لمؤلفه

برانکه بود در همش مجمع الفصحا
نیز داند کس کاو راست پایه در نظم
سخن بلی ز سمای اندر آمد آسمان تا خاک
سخن سخنگو داند هنر و هنر کردار

هر از ضعف دانش مجمع فصحا
سخن از این به نباید ز کلک بی همتا
سخن پژوهد و گرد و برآوردش پیدا
زبان زبان در ضعف ادب ادبا

تذکره موسوم بمجمع الفصحا

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیکران مر خالقی را شاید و ستایش بی پایان مر صانعی را باید که زبان فصحای جهان در بیان مراتب جلالش لال است و عقول بلغای دوران را در درک مدارج کمالش بر پای عقال پاک خدیوی که گرد آلودگی بر دامن جلالش ننشیند و بی آلایش خسروی که دیده اندیشه نظیر و همالش نه بیند شمس الشموسی که شید ستان عالم معنی از خورشید ذاتش شید پذیرد و نور الانواری که فروغستان جهان جان از فروغ صفاتش فروغ گیرد سلطانی که هفت خیمه آسمان بر قد قدرتش پیرایه جبابی است و دارایی که هفت طبقه زمین از عرصه حشمتش بر خد جرابی نقاشی که آدم و آدمیان از خامه ستایش نگاری است و پری که عالم و عالمیان از نامه بدایش آثاری تمام ثقلین قطره از دریای کمالش و هر دو کونین ذره از بیدای جلالش موجودات از بحر وجودش موجی و مخلوقات از جیش خلقتش فوجی گیتی خدایان مر دربان دربار او را بنده کمین و کیهان داوران مر خرمن فضل و افضالش را خوشه چین هستی گران تا کران از او پدیدار و پیکر جهان تا جهان بدو آشکار رهاش محال و معدوم و مثالش خیال و موهوم آغاز شرح آنجا ده فهرستا ختم را اختتامی نه انجامش را آغازی نه کلکش را انبازی قامه تند رو خرد از درود بدرگاهش مایوس و مرغ تیز تک فطرت نخستین مرحله پیکاهش محبوس

لمؤلفه ابیات

چون ازل طلبکاری قدمش چون حدوث پرستاری ذات او خالق وجود و عدم فیض او باعث حدوث و قدم جان و دل هر دو خاک درگه او کفر و دین هر دو رهرو راه او

در مجمع فصحا بفرد ذاتیت موصوف و در محفل بلغا بوحدانیت معروف حکما در حقیقتش کودن و نادان و بلغا در ستایشش الکن و حیران بلی اگر ابن شجاع است و گر ابن فارض در این مرحله هره و رامسکه حیرت عارض ابی نواس در این معنی بی نوا است و بو فراس از راست مفری است لبید بن اسود با همه زیرکی در این ناحیه بلید است و ابوطیب با همه پاکی در این مرحله پلید اگر اعشی و اگر ابی تمام است سخن پخته هر دو در اینجا خام است اگر منش صاحب مقالات حریری و اگر جریر است دیده بینش شان در دیدن این معانی چون دیده ابوالعلا ضریر است سحبانان در این حضرت باقلند و نوابغ در این وحدت جاهل اگر اسی اگر حجاج و گر راجز در کنه جاه او عاجز اگر سحبان و گر حسان در درک ذات او حیران و الحق چه نیکو گوید حکیم سنائی بیت

دانه‌ای که مادری دارد لیک چونی بوهم در نارد
هست در وصف او بوقت دلیل نطق تشبیه و خامشی تعطیل

آری در صورتی که قایل انا افصح العرب و العجم با آن اعجاز و تقدم در راه معرفتش بقدم عجز راه پیماید و ما عرفناک حق معرفتک فرماید خود فصحای عرب چه باشند یا بلغای عجم کیستند که کسی را نام آنها بر زبان آید یا یاد آنان در دل آید

در نعت حضرت خواجه کاینات حضرت رسول نبی الابطحی الهاشمی القرشی صلی الله علیه و آله وسلم

زهی سلطان شهرستان رسالت و مخیّر دیار جلالت صورت عقل کل و معنی نفس حقیقی عنوان دیوان شهود و طغرای فرمان وجود صدر صفه بینش و بدر خطه آفرینش گلستان کاینات را باغبان و آسمان ممکنات را کهکشان علوم انبیا را وارث و ظهور اولیا را باعث سریر هستی را شاه و سپهر [illegible] را ماه [illegible] جلالت [illegible]

دُرّ گوهر رسالت را همین درج شایان آمد و در کمال از بهر در و بر یکی جلال را اثر گردون صفت را سحاب و سحاب صفت را نسیج باب معارج حراب
شود و مصباح انجمن وجود منتظم فلک سعادت و مشعل ظلمات امارت شمشیر بیام فصاحت و کان جواهر بلاغت مطلع خورشید دین
پروردگار مقطع غزل پیغمبری خاتم انگشت نبوت و خاتم منصب نبوت شاه بیت دیوان بزرگواری فرد انتخاب دفتر سالاری تکیه زن مسند
لولاک و سرور سرو راه رسولان که سخن رسل است و قائدی که ادنی منزل است اعلایی که همه گیتی کلهای بستان او بیند و معلمی که همه در ملک
فعال دبستان او و خاتم سفر که گشته و آمده او از طواد ره رفته و پاینده و آگاه از جزئیات و کلیات عوالم وجود و محیط رتبت و ملتمس مرتبت شهود
یعنی ابو القاسم محمد بن عبدالله صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه و اوصیائه و اولیائه اجمعین الی یوم الدین

در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

خامه را خامه و خلاصه موجودات و برگزیده خالق کاینات را و صاحب اصفیا اوق و طوایف اولیا و رحدقه هدایت و نور حدقه
ولایت در مدینه علم و در حریم علم بشیر و شیر ولا و در حسام بیام صفدر و هژبر تیغ زن و گوهر صدف سنتر کی سلطان باتوحید
و خورشید گردون تجرید عارج معارج کمال ناهج مناهج جلال شایسته تحمید و سزاوار تمجید تحیات بی قیاس نثار سید شاد و قائم
طریق سداد پادشاه اسکات و سلوک و محرم حرم تحول هر رسالت غالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی اولاده و احفاده الائمة
الهادین المهدیین المعصومین الی یوم الدین اما بعد بر رای اقدس اصیر و دانایان چهر پوشیده و مستتر نبوده و نخواهد بود که چنانکه شرف نوع
انسان بر دیگر حیوان فقره پیغ نطق و بیان است بر سخن موزون را بر ناموزون همان شرف و رحجان است پیداست که چون سخن در خاصه
حضرت خلاصه عالم و ناطق منطوقه انا افصح العرب و العجم فصاحت بوده و تیغ سخن سرکشان کمر داران بوده و هم ترف را فصاحت
بر تر خواهد بود که بهتر را قبان بی سخن تیغ اند سرو و اگرچه پایی را بهار اکرده شعرا در سخن دعوی بر تری کرده و دم از امارت و سروری زده
بهر است زیرا که کلام معجزه در سخن بالا را بایان توان است قلوب شعرا مومنه که در میمنه عرش جدا او است و زبان ایشان کلید ابواب آن کنج
سخن و ما مدار او معقوله سماحت و سنن مشهور است و در بسیار نامها مسطور زیرا که زبان چه آید و مرد را راحت و راکد بیاید خواجه ابو محمد
نظام الدین احمد الیاس بن یوسف بن مؤید مطرزی مشهور به شیخ نظامی گنجوی رحمة الله علیه چه نیکو فرماید نظم
عرش روی سپست صف کبریا | پس شعرا آمد و پیش انبیا | شعر برآرد بامیریت نام | کالشعراء امراء الکلام
رهستی سخن در ذوق حود گوهر بیت لطیف و سخن سرانی در فن واقع کاری شریف در عالم هستی اگرچه هست بودی و سخن شودی در گم
کر مردم حرکتی و حرکت سودی در اصل و ذات سخن از منزل حق است در دو ربی و معارج با نام است سخن را بدایتی نیست و نهایتی را درد

احسن ری و حیدی و فایح	لمؤلفه		نظم
سحر نقش سخن اندر نامه	نامد به هیچ نقش جادو آمد	سخن از عالم لاهوت آمد	سطحش خلقه ناسوتی آمد
سوری آمده سر آکر کلامی	که نبودی جاری را اخصامی	حوایس طور را در ههم بوردو	معنی راجع با صلح تیتی گردد

مقدمه در توضیح حقیقت سخن منظوم و بروز و ظهور آن در هر زمان و هر زبان

بر اهل انصاف و اطلاع مخفی نماند که جهان را پیرایستی و بر بنیاد دیرسال و فلک چرخی است ره در گرد عمر و بسا تمواره
آن استوار دایر برقرار جاری است هر دو آستکار بوده و تن بسیار دیر گشتن از گردش این آسیای عمرها فرسوده هر دو فقی
طبقه از خلق با اختلاف خامه و دلق در این جهان گذران با کران بعرصه ظهور آمده و پس از دور کاری بی اختیاری بموطن مقرری
شده و لهذا همواره در هر طایفه در دنیا بطبع حداگانه دیانتی و گروه رسیده و تکلم کرده اند چنانکه در ایران قبل از ظهور دین اسلام دین زردشتی
رونق تمام داشت و قبل از آن آیین مهابادیان رایت شهرت برافراشت چه در علمای ایشان تصدیق صاحب دبستان آنست که
مهابادیان چندین هزار سال قبل از بعثت آدم ابو البشر علیه السلام منصب پیغمبری معتمر بوده اند و سابقه نام نامه مه آباد است در

و دستانام نامه زردشت که در آن زمان کتاب آسمانیه دانسته اند و آورده اند بعضی از آن منسوب دانسته اند غرض آنکه پیوسته در هر لغت و هر
زبان سخن موزون و غیر موزون بوده و هر دو بهم رود که در شعور قواعد وقوع تزاید صنایع آن فزوده اند چنانکه در تواریخ کهن از
شعرای زمان باستان سخنان موزون ذکر کرده اند و بعضی گفته اند که اول کسیکه زبان بسخن موزون بر گشاد هوشنگ دوم پادشاه قدیم
عجم بوده و شعر بهرام گور خود مشهور است و همچنین شعر حکیم ابوحفص سعدی سمرقندی که گفته بیت   آهوی کوهی در دشت چگونه دوذا
ندارد یار بی یار چگونه رودا   و قبل از زمان ملوک عجم و غیره نیز از حضرت آدم ابوالبشر در مرثیهٔ هابیل شعر نقل کرده اند و گفته اند
که آن شعر بزبان سریانی بوده و یعرب بن قحطان آنرا ترجمه نموده و نیز اشعار عربی از شعرای عرب که در زمان ظهور حضرت نبوی صلی الله علیه و آله
گفته اند بسیار در میان است و چگونه قیاس توان شد که عرب بلغت خود سخن موزون گفته اند و عجم نگفته اند پس ظاهر است که اشعار قدیم شعرای عجم بسبب
غلبهٔ عرب از میان رفته چنانکه مشهور است که تمام کتب و تواریخ عجمیان را اعراب سوختند گویند در زمانیکه عبدالله بن طاهر از جانب خلفای
بنی عباس در خراسان امیر بود روزی مردی کتابی که قصه وامق و عذرا در آن بوده بنام انوشیروان ساسانی ساخته بودند نزد امیر
آورد امیر بعد از استفسار گفت که ما مردم قرآن خوانیم و این کتاب از آثار مجوسانست بکار ما نیاید و ما را بغیر قرآن مجید کتابی نشاید و حکم
کرد که آنچه از کتب قدیمهٔ عجم در ایران باقیست بسوزانند چون عمال او بدین حکم عمل کردند لاجرم از کتب قدیمه چیزی بر جا نماند الا قلیلی که
پنهان داشته شد چون مردم را قدغن منع نمودند قاعدهٔ سخن فارسی و شعر متروک شد تا مدتی گذشت و اوضاع نوعی دیگر گشت باز فضلا و بلغا
تجدید شعر و شاعری کردند چنانکه در زمان خلافت مأمون در خراسان فضلا او را مدایح گفتندی و صلها گرفتندی از جمله خواجه
ابوالعباس مروزی در سنه یکصد و هشتاد و سه از هجرت شعری فارسی آمیخته بعربی بمدح مأمون گفته بر او بخواند و مأمون را خوش آمد
و مبلغ یکهزار دینار زر عین بجهت خواجه وظیفه مقرر کرد و گفته اند که پس از بهرام و ابوحفص حکیم سغدی سمرقندی در نظم فارسی کسی
بر خواجهٔ مذکور تقدم نداشته و بعد از وی در روزگار دولت آل طاهر و آل لیث حکیم حنظلهٔ بادغیسی و ابوشکور بلخی و محمود وراق و
فیروز مشرقی و جمعی دیگر از فضلا بگفتن شعر فارسی مبادرت جستند و هر یک از شعرای زمن مذکور که شعری از ایشان باقی مانده در محل خود در این
کتاب مسطور خواهد شد چون دولت بملوک سامانی در رسید کار شعر و شاعری سامانی گرفت شیخ ابوالحسن شهید و مرادی و حکیم رودکی
بخارائی و دختر کعب و ابوالمثل بخارائی و ابوالعباس الربنجنی و ابواسحق جویباری و ابوالحسن کسائی و دقیقی و ابوالحسن اغجی و طخاری و خبازی نیشابوری و سایر
حکما و فضلا بسخن پارسی پرداختند و مردم عهد را با آن شیوه و سیاق مایل ساختند گویند حکیم رودکی چندین هزار بیت شعر فارسی مدون
کرده بود که اکنون هزار یک آن نمانده چنانکه رشیدی گفته   شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار   هم فزونتر آید از روی شمر گر بشمری
و علاوه بر اینکه در زمان ما اشعاری که بنام ابو عبدالله جعفر بن محمد الرودکی معروف و مشهور است غالباً در دیوان ابومنصور قطران مسطور است
و از دسته‌ای که اهل تمیز سابق بر وی بوده اند از مشایخ مانند بایزید بسطامی و شقیق بلخی و ابراهیم ادهم و غیرهم و از حکما و شعرا مانند
شیخ ابوالحسن شهید بلخی و مرادی و فرالاوی و ابوشکور بلخی و ابو اللیث طبرستانی و ابوسلیک گرگانی و حکیم ابوطاهر خسروانی و فضل بن
عباس بخارائی و ابوالمثل و ابوالعباس و ابواسحق جویباری و ابوالحسن کسائی و محمود وراق و فیروز و حکیم دقیقی و ابوالحسن اغجی و طخاری
و خبازی چنانکه سابقاً بعضی اشارتی رفت و معاصرین رودکی مانند بنت کعب قزداری و معروفی بلخی و ابوطاهر خسروانی و عماره مروزی و استاد
لبیبی و مروی و اللیفی و علی قرطی و ابوالمؤید رونقی و استغنائی نیشابوری و آغاجی بخارائی و سپهری بخارائی در این صورت آنانکه
نگاشته اند رودکی نخست شاعر عجم است که بشعر فارسی مبادرت کرده از عدم خبرت و آگاهی و قلت تتبع و استحضار بوده و در
همین کتاب بر وجه صواب تحقیق عهود و ازمنه هر یک از متقدمین در مقام خود تبیان خواهد یافت و اگر باعث تطویل نگردیدی تاریخ
هر یک بترتیب خاص نگاشته آمدی ولی در ضمن حال هر یک نوشتن مناسب انسب نمود و بالجمله چون نوبت دولت ملوک آل ناصر و عنصر زینه
بلند آوازه آمد سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتکین در تربیت شعرا کوشید و به تکمیل مستعدان خود جهد کرد چنانکه ثروت حکیم ابوالقاسم
عنصری از دولت ابو عبدالله الرودکی در گذشت و چهارصد تن شاعر ماهر قادر در آن والا دولت تربیت یافتند و وی ملک
الشعرای بالاستقلال و الاستحقاق همه بود و پس از سلطان محمود نیز فرزندان وی بجمیع مربی و مشوق بوذند الی آخره اگر چه نام

بعضی از بیان قصه ذکر بعضی از آن طبقه می پردازد حکیم ابوالقاسم عنصری بلخی حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی حکیم عبدالعزیز عسجدی
مروزی حکیم ابوالحسن علی فرخی سیستانی حکیم اسدی طوسی حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی ابوحنیفه اسکافی مروزی ابوالفتح بستی
کاوس لبیبی جرجانی کوکبی مروزی عطاردی فرالاوی مظفر پنجدهی حکیم منجیک چنگ زن ... حکیم بهرامی سرخسی حکیم جرمی هندی حکیم
زینتی سکری حکیم سنائی مروزی حکیم انور جمهر قابوس رشیدی سمرقندی حکیم مسعودی ابوالمعالی رازی امیری بخارائی بلخی عماره مروزی
قمی ترمذی حکیم سوزنی بخارائی محمد بن ناصر غزنوی حکیم محسن فراهی حکیم ناصرخسرو علوی شاه ابورجاء غزنوی ابوسعید جرجانی
ابو داعه معمری گرگانی حکیم ارشدی سمرقندی حکیم بدایعی بلخی حکیم مدنی سکری ابومحمد عصایری رازی حکیم زاهدی نیشابوری احمد خلف
مروزی خراسانی محمد بن صالح سراج الدین سگزی ابوالفرج سگزی ابوالفرج رونی امیر مسعود سعد سلمان جرجانی عطائی تکاتت رازی حکیم سنائی
غزنوی عمادی شهریاری روحانی سمرقندی حکیم شهابی سمرقندی جوهری هروی احمد منشوری سمرقندی لبیبی غزنوی بها ما جمعی که از ایشان
که درین کتاب در ضمن حال هر یک معروض آمده که معاصر سلاطین آل ناصر و دیگران بوده اند و پس از انجام آن دولت جوهر رایت آل سلجوق
رغبوق مخروق را فراخ تمی تربیت یافته شده و مدایح اعلی شان شده و رجال آل بویه و دیالمه را مداحی کرده و بعضی آل خاقان را مدحت کرده
و جمعی ملوک طبرستان استوده و طایفه جوادر مشابه و اتابکیه و ملوک شیروان آذربایجان را خدمت نموده مدح مدحت سروده اند
چون منصور منطقی رازی بندار رازی عصایری رازی قمری گرگانی زینبی و عمادی شهریاری سلاطین ایلک را مدحت سرا بوده و حکیم عمعق بخارائی و نجیب
الدین فرغانی لولوئی کلامی رشیدی کاشی ساغرچی علی اسدی علی سپهری شهیدی جوهری کازرگر علی شطرنجی شعرای آل خاقان سمرقند آمدند قمری جرجانی
کسائی گنجوی زاهدی نیشابوری ملوک ملوک طبرستان را مداح شدند حکیم ابوالعلاء گنجوی خاقانی شیروانی قوامی مطرزی گنجوی عزالدین شیروانی سید
ذوالفقار شیروانی فلکی شیروانی مجیرالدین بیلقانی حکیم قطران تبریزی ملوک آذربایجان و شیروان اختصاص داشتند شیخ سعدی شیرازی مجد
همگر شیرازی محمد نسوی اثیرالدین اخسیکتی بدرالدین جاجرمی شرف شفروه اصفهانی ظهیرالدین فاریابی ضیاءالدین خجندی امامی کرمانی فریدالدین
احول اصفهانی امام اتابکیه فارس و تبریز و اصفهان و کار یاد کار رمیکد شدند ولی شعرای آل سلجوق فزون از دیگران آمدند و محمود قراب
شد مداکرچه اینان بسیار بودند بعضی را مجملا اندراج داده سمرقندی امیر معزی سمرقندی حکیم ازرقی هروی حکیم لامعی جرجانی فخرالدین
اسعد گرگانی حمیری همدانی کمالی بخارائی شهابی خرجانی ملک قیمری سلجوقی سید عبدالواسع جبلی غرجستانی حکیم انوری ابیوردی سید
حسن غزنوی اشرفی سمرقندی رضی الدین نیشابوری سید الدین بیهقی فخرالدین خالد مروزی شهاب الدین ادیب صابر ترمذی علی اجردی
حمیدالدین صاحب مقامات حمیدی ظهیری غزنوی سحری خراسانی فتوحی مروزی حکیم فرقدی جرجانی فاخری رازی فریدالدین کاتب حکیم
سید نظامی عزالدین اصفهانی جوهری بخارائی کوشککی قاینی کوهیاری طبری رکنی کاشغری کمالی بخارائی کافی همدانی ابوطاهر خاتونی سوزنی
سمرقندی سمائی دهستانی شمس الدین خراسانی جاودی جمالی عماد زوزنی عیاضی سرخسی مرزبان فارسی معین الملک
حسین بن علی اصم نجیب الدین جرفادقانی نظامی عروضی سمرقندی شیخ نظامی گنجوی ابوالمعالی نحاس اصفهانی اختیارالدین علی سیفانی
مروزی بخارائی شمس الدین خراسانی جلال الدین محمد مولوی معنوی که در روم معاصر سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی بوده و در حال
ناصح دی بوده و شعرای معاصرین خوارزمشاهیه رشیدالدین وطواط بلخی جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی بهاءالدین
مرغینانی سراج الدین بلخی حسینی نیشابوری سراج الدین ... علاء بلخی سیف الدین اسفرنگی شاه ... کمال اسماعیل اصفهانی حاصل آنکه
پس از سپری شدن آن شعرای سلاجقه در مرتبه شعر ترقی حاصل نیامد بلکه روز به روز از مرتبه اعلی میل بمرتبه اوسط نموده تا سلمان ساوجی
و امثال او رسید یعنی متوسطین این جماعت غزل سرائی در پیش گرفتند تا خواجه شمس الدین محمد حافظ که غزلیاتش مطبوع طباع اهل
صورت و معنی آمد و اکثر دیوان او را آن غزلها پسندیده آید و شیوه او شاید تا بتدریج از مقام اوسط بمنزل نموده بمرتبه ادنی رسید
در زمان کامه و صفویه طرزهای نکوهیده عیان شد طریقه واسوخت استقبال قصاید فریده فصیحه به شیوه مواعظ و نصایح و حکمات
در هزلیات و حماسیات که رسم فصحای متقدم بود بالکلیه از فقدان موزونان مخمس و مسدس و مثنوی سرائی و غزل رائی و تعبیه معما
و تعمیه اسمهای اشیا مایل شدند و غزل را چون قراری نبود مهر کویکه طبایع سلیمه و سلیقه مستقیمه آن رغبت کرد بیتیان گوئی یاد

دانی و بیهوده سرائی آنرا زمانه بدینجا کشید که تحقیق وارده مضامین برده و بعوض صنایع بدیعه و بدایع غفیفه مطالب شنیعه و مقاصد رکیکه ابداع
اشعار و مضمون بکشا ربیع و تضمین فرموده مسکرات و اغراض مستورة و قشارتیه را و اوایل زمانیه را اوایل طلوع کوکب طالع آن مانند غروب اختر فضل و امتحان
در فصاحت و بلاغت و حکمت و معرفت گردیده بود منزل زاویه گزیده و بر کمال بخت خریده بود و در مدافع راکل نام شد و بر کمالی تمام اگرچه ابیات
ابنه و مو را اصل اخبار و معنی واضح است ولی شاید از اشعار متوسطین قیاس اینجا بدین و اسطه مرقوم شده الفضه چون بیش بر نقصان کمال و در
معانی بر فراق مسالی مقرر بود و عزت و دولت هر مستعدی زایل بر صنعتی رونق معقد رود و اخر دولت الوالیه چند تن با سلیقه برای احیای شیوه
متقدمین قرار گرفت و از بیمزه گیهای طرز متاخرین و طریقه مستنه ایشان آگاه آمده بجانب جوشیدند و کوشیدند و کثرت جد و جهد پوشیدند
و مردم را از طرز نکوهیده متاخرین منع کردند و بسیاق نیکوی متقدمین مایل آوردند و بشفقت مشق آن شیوه را در پیش گرفتند اما بمراتب عالیه
نرسیدند چون قطره بدانگوهر یکتا رسیدند از ابر فتادند و بدریا رسیدند تا آنجا که بتدریج پایه شعر تنزل نمود و بتدریج ابواب ترقی
گشود چون آفتاب دولت سلطان سلاطین خاقان خواقین جم و عرصه ایران خسرو صاحبقران خاقان کبیر فتحعلی شاه جنت آرامگاه طاب ثراه
و جعل الجنة مثواه از مشرق سلطنت شارق آمد طبع مبارک آن شهریار بواسطه موزونی فطری بتکمیل شعر و شاعر شایق آمد جمعی فضلا و فصحا در این عهد
بهم رسیدند و طریقه قدما را برگزیدند بنای اسلوب نیکو بر یکدیگر سبقت جستند و کوشش طریقه فرخنده متوسطین و متاخرین را از لوح خاطر روزگار فرو شستند بعضی
طرز خاقانی شیروانی و عبدالواسع جبلی قصاید مصنوعه رنگین متبع منتظم ساختند و برخی بسیاق فرخی و منوچهری شاهراه عذوبت و شیرینی سخن را
پیمودند جمعی اهوای قانون حکیم رودکی و قطران در سر افتاد و تو میل بسیرت استاد عنصری و امیر مسعود و سعد سلمان نمودند طایفه بروش سنائی
متصل حکیم آلهی سنائی غزنوی و جلال الدین محمد مولوی معنوی قدس الله سرهما در مسالک تحقیق اقتفا خواستند و قاعده را به پیروی حکیم ابوالفرج
رونی و انوری ابیوردی تن در دادند و لیری چند در میدان قیاس زرمیه گرمی از آتشکده طبع اسلاف طوسی فردوسی اندوختند و بیدلی چند
در ایوان اکتساب بزمیه مستی از خاطر نظامی و سعدی آموختند گروهی طریقه ازرقی و مختاری اختیار کردند و انوری شیوه سنائی و لامعی اقتدا
آوردند و طبقه از حکما و فصحای معاصر در دنبال حکیم ناصر در افتادند و طایفه دل بر زبان ابو زری و ادیب صابر نهادند قلیلی شیوه تتبع آنها
تتبع نموده بیهر زبانی بیانی فرمودند و جمعی جمع کردند در میان قصیده بسبک بنای قدیم و غزل برسم فصحای جدید پیداست که مردم ذو
فنون را بروی فن بر تربیت و دو طرزهای مختلفه داد تمامت قدرت و کمال بیخودی بی شبهازان تیربال که در اندک سال با سیمرغان همبال
شال آمدند و حتی طوطیان فصیح که بلبلان ملیح با بستان زبانشان بستان و دبستان آموز شدند سخن سنجان این عهد چنانکه لیرانه بجد و جهد بارگی
در مضمار شاعری رانده اند که گردان سابقه از بیم یکباره گی ل بر دو نیم مانده انشاء الله تعالی عما قریب مراتب عوی برافی تا طلوع و
تبیانی ساطع خواهد آمد که معاصرین را زیبنده که باین تحقیق از اینده که از این معنی متفکر کردند و بتفاصیل طرایف فراقت النسبا درنوردند علی الجمله در آن بودیم که
طرز فصحای متقدمین از هر طرز بر الکل و از هر شیوه اجمل است و اما چون مدتها گذشته و از تصاریف ایام دواوین و تصانیف آنان متروک
و مفقود گشته در جستن و دیدن کتب آنان کسی نکوشیده بلکه بیشتر از آنها چشم پوشیده و طبایع متاخرین بغزلیات راغب و ابیات ساده
آسان را طالب و همگنانی که بزعم خود تذکره شعرا نوشته اند اشعار بلند آن طایفه را متوجه نگشته و از بسیاری بیخبری نداشتند و خود نام
آنانرا نشنیده اند و شعر ایشانرا ندیده اند و اگر کسی بدیده تحقیق بدان کتب در نگرد و اطلاعی از اشعار متقدمین حاصل کرده باشد داند
که اشعاری که در تذکره‌های سابقه منتخب شده اشعار متوسط مایل بمرتبه پست و ادنی خواهد بود دیگر عذر آنانرا چنانکه خواهیم که تمامی دواوین متقدمین را
ندیده اند و از آنچه دیده اند همین پایه اشعار برگزیده اند و لهذا در عهد اکرام مقبول الغرض مر بنده درگاه و ثناخوان شاهنشاه فلک خرگاه را روزگاری این
هوا در سر و این هوس بخاطر اندر بود که اگرم فراغتی دست دهد و فرصتی روی نماید اشعار دلپسند و گفتار ارجمند شعرای نامدار و فصحای بلاغت
شعار ما تقدم را در دفتری جمع آورم و صورت حال را معلوم آنانکه اظهار نگارم که رفتگان را آنکاره گی دو آیندگان را بکار رود و طالبان
اشعار گذشتگان را وجود حضور آن دفتر از طلب و حصول دواوین آن طبقه تمامی مستغنی شوند و موزونان سخن سنج آینده بر پیروی من بینده
پیروی آن نرهبران کرده و بدان راه پسندیده بگروند از آنکه هر کاه هم که دفتری و دیوانی بدست اندر افتادی خلاصه تصرف نمود بعد از توقف
تفته آنچه بر آنها بر گمارده ای هر تذکره که فزونی تبصره را ملحوظ رفتی تحقیق و تدقیق و تتبع و تفتیش احوال آنها منظور آمدی در مدت

سی سال

می‌سال درین مجموعها و سفینها تذکره‌های متعدده دیده شد و آنچه در یادداشتی از آنها کرده گرد و آنچه اغلب آنها را می‌جامع علوم نبوده‌ی
تذکره‌های معروف نامی اسامی اینست تذکرهٔ لب الالباب محمد عوفی تذکرهٔ مجالس النفایس علیشیر نوائی تذکرهٔ سام میرزای صفوی
الحسینی تذکرهٔ میرزا طاهر نصرآبادی تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی تذکرهٔ صادق کتابدار صفویه تذکرهٔ خیرالبیان تذکرهٔ هفت اقلیم تذکرهٔ
تقی‌الدین اوحدی فارسی تذکرهٔ میر محمد تقی کاشانی تذکرهٔ موسوم بکعبهٔ عرفان تذکرهٔ عرفات مجمع النوادر نظامی عروضی مشهور بچهار مقاله سمرقندی موسوم
بچهار مقاله تذکرهٔ محمد بدر جاجرمی مونس الاحرار تذکرهٔ ابوحیان طبیب تذکرهٔ علیقلی خان واله لکزی تذکرهٔ ابوطالب خان اصفهانی تذکرهٔ آتشکده
آذر بیکدلی تذکرهٔ اسحق بیک تذکرهٔ رشحات سحاب اصفهانی ریاض السیاحه سیاح شیروانی ربیع المدایح همامی مروزی تحفهٔ خاقان فاضل
خان راوی مجموعهٔ احمد بیک اخترگرجی مجموعهٔ محمد باقر بیک قناطی تذکرهٔ دلگشای بسمل شیرازی سفینة المحمود نواب محمود میرزا مجموعهٔ نواب
حیدرقلی میرزا نجا و تذکرهٔ موسوم بمنجاة و تحفهٔ محمد صوفی مازندرانی تذکرهٔ عبدالرزاق بیک دنبلی تذکرهٔ درویش یوسف کاشانی تذکرهٔ
موسوم بتجربة تألیف نواب بهمن میرزا نایب السلطنه مغفور علی الجمله در این عرصه از تواریخ و دواوین متقدمین و متوسطین و متاخرین و معاصرین
زیاده از شماره ملاحظه شد احوال اقوال شعرای عرفا و عرفای شعرا را در تذکرهٔ ریاض العارفین بنام حضرت خاقان قطب
السلاطین سلطان محمد شاه قاجار نورالله مرقده جمع و بنام نامی آن رسول شه نفسی فداه مزین کرده هدیه آن درگاه فلک خرگاه نمودم
در مزید ملاطفت و مرحمت آن شهریار کامل عادل آمد و سالها چاکرم را کامل کرده و چرم را کامل مقدم را عطا و عنایم را راحت ذلتم را عزت و کلکم
فصاحت چاره‌ام را گوهر کرده و حاکم را در خدمت تربیت یکی از معتبر شاهزادگانم مأمور و بمنصب ترجمانی حضور با هرالنور در سفر و حضر و خلوت
و جلوت مسرور داشت و با تمام تذکرهٔ مشتمل بر اشعار متقدمین و متوسطین و متاخرین و معاصرین که جامع جمیع اشعار شعرا و فصحای عجم و ایران
زبانان کل بلاد عالم باشد اشارت فرموده دریغا سال اتمام تمام داشت اما چنانکه در تاریخ دولت ابد مدت مسطور است خاتمهٔ هستی قضا و قدر
بر دفتر عمر مبارکش خاتمه نگاشت و تاج و تخت موروثی را حضرت ولیعهد دولت ابد مهد شاهزادهٔ کامکار اعظم و وارث ملک
عجم و شایستهٔ دیهیم فریدون و جم بار گذاشت و چنانکه مفصلاً در تاریخ مرقوم افتاده در بیست و دوم شهر ذی‌قعده سال هزار و دویست و

	للمؤلفه	
شصت و چهار در دارالخلافهٔ طهران		جلوس میمنت مأنوس روی داد
خورشید ناصرالدین برآمد بگاه	یکی تخت باید بر فرق ماه / کهن سالی گشته فرتوت پست	بدو شد جوان فر و توتی و دست
جهان شد جوان او چو برگاه شد	بجستی شد ایران چو آباد شاد / دگرباره فریدون دوران جم	همین شاه کی دیده دیهیم جم
بیارید خسرو و تاجدار	پدر بر پدر عادل و شهریار / منوچهرچهره فریدون پرست	فر ایرج بر او سکندر دست
بدوران او دهر آباد باد		همش زور بهمن و دلش شاد باد

در ستایش و نیایش اعلیحضرت سکندر حشمت سلطان السلاطین و الخاقان الخواقین غیاث الاسلام
و المسلمین شاهنشاه عصر ابوالفتح و النصر سلطان ناصرالدین شاه قاجار غازی خلد الله ملکه و سبب
تألیف این کتاب مستطاب موسوم بمجمع الفصحا و ذکر طبقات اربعه و ترتیب آن و فهرست اسامی سامی
سلاطین نامی و فصحای کرامی از متقدمین الی معاصرین که در عرض یکهزار و دویست و هشتاد سال ظهور نموده و شعر پارسی سروده اند

زهی پادشاهی که نور جمال خداوندی از جبینش پیدا و شکوه جلال ایزدی از عارضش هویدا حمی شریعت و کمال است و ماحی بدعت
و ضلال عدمت او طاعت ربانی و اراداتش مایهٔ سعادت دوجهانی رویش از گلزار رحمت یزدانی بابی بگذار افلاک فراغت آفتابی
عرش حرمن مشک تر بندهٔ مویش و دامن غالیه در زرّ زم بویش تو گوئی چهرهٔ مبارکش بوستانی است و خد و خطهٔ همیون نفس
برلاله و بنفشه گلستانی بر کرسی حشمت منوچهر است و بر مسند حکمت بوزرجمهر نیام شجاعت را صمصام است کنام مناعت را ضرغام
در بلندنامان سر بر خط فرمانش نهاده و آزاده کان سر خط بندگیش داده هر صاحبدلی بسجایای کریمش متصوف و هر کاملی بآداب کشش موصوف

بزرگان به معرفتش مجزوی معترف و دست کان به خلوصش بستگی متصف و شاهی نقشی با انتظام کامل و سلطنت کردی دائم
بعدالتش سیف یدا کریم است و به احکام حضرت شهریار موحد است و از توحید با خبر و خلق روزگار از خالق تحیه و ودیعه است و جهه کاریش
تقویت ملت و حفظ شریعت هرگز برگرد گناهی نگشته و خطره در خاطرش نگذشته که گرد امن بتعلیم و تعدی نیالوده و دمی از اندیشه
رعایت رعیت نیاسوده و در ایامش به استواری گردونست و دلش چه شکیباری جیحون تا او برتخت دادگری نشست بنیاد بر خواست
و بناء عدل نخبا و دست فتنه بر بست اکنون تمامت ممالک ایران که سابقا غالبا ویران بدی بتشبث بازوی عدل شهریاری بکلی معمور
و آباد و خاطر اهالی سپرده یاری یا ز اسافل و اعالی و دوالی و موالی از میامن معدلت حضرت خسروی که غیرت عدل کسروی است
مرتم و شاد و طرق و شوارع اطراف کجا از روی شر راهزنان بی انصاف معدن اتلاف و مخزن اجحاف بودی قوافل غافل و بی بدرقه
در زمان سلطان جاهل از آن عتاعیر بنمودی اینک از عبور و فرود و گذار جنود رسته بازار دار الخلافه و هر صنفی مجزوی از عجول در
آن حزون سهول همی طرد و مناقه است سرکشان جبال که دائما بسرکشی معروف و پیوسته بخود سری موصوف بودند در قبه خدمت
بر رتبه عبودیت احکام نمی نهادند اکنون بالخضوع و الرغبه رقبه بر قلاده خدمت و طوق طاعت نهاده و سر بر خط اطاعت گذاشته
خوان یغولهای سرقت که قلوب بازرگانان از ایشان هر روزی هزار گونه حرقت روزی بود امروز در کمال فراغ بفلاحت و در عین فراغت
بزراعت همت گماشته صنایع عجیبه و بدایع غریبه که هرگز در ایران نام آنها کس نشنودی اینک بازیچه اطفال دبستانست و حرفه سهل
الحصول نسوان شبستان آلات حرب و ادوات ضرب از سازهای جنگ خاصه توپ و تفنگ در دار الخلافه سبیکه تحکه بحضرت
کی است چندان بظهور آمده که هر برزیگری مر آن آلات گونی بازرگانیست بزرگ و هر حدادی پرپا و فی المثل کاوه ولیست سترک در مدرسه مستحدثه
دار الفنون چندان تکلم فرانسه است و تعلیم هندسه که کودکان برزن و پیکاران کوی همگی فرانسی دانند و هندسی گوی پنداری از حسن
هر نو هندسی صد بطلیموس است و در طبله هر طبیعی آموز هزار رجالینوس سربازان جنگجوی از رستم و سهراب گفتگوی ننگ دانند و سرشکان
با فرهنگ خاصه شاهنامه را نامه عامه خوانند قصرها در این عصر ساخته آمده و عمارتها باندک شمارتها پرداخته شده که با ایوان ساخت و عمرها
نشاید پرداخت صنعت طبع که در اقالیم سبع عملی عظیم از آن اعتبار کردندی بندرت بجهه اظهار قدرت مردوستان از هندوستان
کتابچه تحفه آوردندی بمراتب بسیار نیکوتر از هر چه توان گفت در عموم بلاد ایران خاصه در دار الخلافه طهران هر روزه چندان همی فزاید
که طبایع را از دیدن کتب مطبوعه مطبوعه ملال آید و اگر نامهای معتبر را اندک پایه زر فروشند از کثرت نسخه بها نا صاحب خرد نخرد
و دکه مثل نقل هر کتاب فروشش که در محلات همی گردد تا نایه از قشر و لب از شعار خمسه و اسفار اربعه محمول و موصول که مثل کمثل الحمار یحمل
اسفارا برابر محمول چندان قنوات و کاریزها آبا روانها را احداث پذیرفته که گونی چون ماه نوح گرد آب بر مرکز خاک استعلاء و استیلا
یافته یا بر سان بهشت از کثرت جویبار و زرع و کشت در هر کنار زمینی آثار جنات تجری من تحتها الانهار آشکار چندان توپ
قلعه کوب در جبه خانه ظل اللهی و توپخانه شاهنشاهی ساخته و پرداخته در ریخته و آگنیخته و نهاده و ایستاده است که گونی از توپهای پیاده و سواره
بدین شهر هزار برج و باره و زیاده آمده گوئی یکعالم غولان از بند رسته و دیوان همه بسته مطیع فرمان سلیمان عهدند و یکسره اهرمنان

خورد و بزرگ طوعا و کرها پای
شاه ایران بلی سلیمان است
دیو رویین اژدها پیکر
شده گردان به پشت هر گردون
جرم مریخ گونی از سر خاک
چون فتح حصار رای کنند

لمؤلفه

دیو رویین تنش بفرمان است
اژدهان شعله بار چون اژدر
بستون کوهی ز چهار ستون
بر پرد لحظه بر افلاک

گر نیارد بمکر و حیلت دریو
ای عجب ای شگفت گردونها
طرفه دیوی عجیب حالت کار
طرفه مرغهای آتش رنگ

بست چو بین قسطاط دستین
بودن ایمن از این غریوان دیو
همه پویان بکوه و هامونها
که خورد خاک و برفشاند مار
که ز تنین سرخ و آهنگ
از هوا در حصار جای کنند

و جیش منصور و لشکر جرار این دولت قوی صولت در حدود سیستان و قندهار و خوارزم طنطنه رزم بر آسمان همی بندد و صفوف
سپاه مخالف به تیغهای آن همی درند و غارت و تاراج در عساکر افواج اعادی همی افکنند و لله الحمد مصرع فتح و فتح و ظفر در ظفر است

چنانکه ترون

چنانکه متون کتب و بطون صحف تفاصیلش بشهرت مشروع تا هست جهان باشد قاد و پیش باد علی الجمله چون این حقیر مؤلف
رضاقلی المتخلص بهدایت از سعادت جوار در برکات قدس همایون اعلی بر آمده بخدمت انتظام مدرسهٔ مبارکهٔ دارالفنون مفتخر گشت
و مرخص امر اعلی شده جلد تاریخ سلاطین بانمکین صفویه و افشاریه و زندیه و قاجاریه الی زماننا بدار هفت جلد تاریخ
روضة الصفا را افزوده و این ده جلد قدیم و جدید یکهزار جلد کامل مطبوع بوده و مطبوع افتاد و باشارت کثیر البشارت حضرت شاهنشاهی مقرر
داشت که کتاب تذکرهٔ جامعه مجمع الفصحا را که ناتمام مانده با تمام آورم و آثار ظهور شعر پارسی که تجدید آن در یکصد و هشتاد و سه هجری
در عهد ... و خواجه ابوالعباس مروزی نخست پارسی تازی آمیخته قصیدهٔ مدح مأمون الرشید عباسی که ده یکهزار
دینار زر عین صله یافته تا کنون که سنه ۱۲۸۳ هجریست جمع کرده اشعار فصحائی که در عرض مدت یکهزار و یکصد سال مرور و موزون گوی
مشهور ظهور کرده بر نگارم چه که هنوز در عجم نسخ تذکرهٔ جامع این اشعار و کس این خدمت ثبت نکرده و چنین کتابی جامع
فراهم مرقوم نیاورده اگرچه امری سخت و خدمتی صعب است امتثال امر اولو الامر را واجب شمردم و منتظر دیده را لکه احتشام
و آرام فرمت و متوجب ساختم و سپاس آن را تا سد عالم جمال ... نهادم و چون در ... افکار ... آثار حضرت سلطان
السلاطین را بجهة تیمن و تبرک تاج تارک افتخار و گوهر فرق فخار این کرامی مرحوم داشتم که اشعار سلاطین قدیم و جدید و
شاهزادگان قریب و بعید را بر ترتیب تحقیق بنام حضرت شاهنشاهی خلد الله ملکه . بر اشعار متقدمین مقدم داشتم چه که لطف
و اشرف و انور و اعلی از جناب ... ملک ... وضع سلاطین را بدان نسبت متناسب ... ساخت
ابواب اربعهٔ این کتاب ذکر اشعار و اطوار پادشاهان قدیم و جدید است و دیگر طبقهٔ متقدمین و بعد
متوسطین و پس متأخرین و معاصرین خواهد بود والحمد لله که از تربیت این شاهنشاه جمجاه بحمدالله عجب
شناسی ... بر دوام اکنون زیاده از زمان سلطان محمود غزنوی شعرای فصاحت شیم
بلاغت پرور در عرصهٔ ایران بظهور آمده اند و تمامی مداح و ثناگو در آستانه جوار این
دارند که با استادان اقلیم عالم عیان و مذاکره ... هر مرتبه
از مراتب اربعه فهرست اسامی آن طبقه نگاشته
میشود و فهرست کل اسامی
چنین است

ناصر الدین پادشاه قاجار السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان خلد الله ملکه و سلطانه							صفحه ۲

سهیلی ختایی	۳۱	سلطان سنجر	۳۱	سام میرزای صفوی	۳۱	سلطان مصطفی میرزا	۳۱
سپهری هندوستانی	۳۱	سلیمانشاه میرزای گورکانی	۳۱	سلطان قاجار	۳۱	ملک شمس الدین کرت	۳۴
شاه شجاع آل مظفر	۳۵	شجاع السلطنه قاجار	۳۵	شوکت قاجار	۳۶	شاپور قاجار	۳۶
شوکت قاجار	۳۶	شهره قاجار	۳۶	صفوة الدین پادشاه قراختای	۳۷	سلطان طغرل سلجوقی	۳۷
ملک طاهر ختایی	۳۷	طغرل قاجار	۳۸	علاء الدین حسین غوری	۳۸	عزالدین کیکاوس	۳۹
عبدالعزیز خان ترکستانی	۳۹	شاه عباس ماضی صفوی	۳۹	عادل صفوی	۳۹	عادل صفوی	۳۹
شاه عباس بن شاه صفی صفوی	۴۰	عبیدالله خان اوزبک ترکستانی	۴۰	عرفان شهرستانی	۴۰	عزت قاجار	۴۰
علاء الملک لاری	۴۱	غازی کرای خان تاتار	۴۱	فخرالدین کرمانی	۴۱	قاآنی جغتائی	۴۱
فیروزشاه بهمنی	۴۱	فخری قاجار	۴۱	فرخ قاجار	۴۲	فرهاد میرزا قاجار	۴۶
قطب الدین محمد خوارزمشاه	۵۲	قابوس بن وشمگیر دیلمی	۵۲	قباشیان	۵۳	کاووس جرجانی دیلمی	۵۳
کمال الدین کوتاه پای	۵۴	سلطان محمود غزنوی	۵۴	محمد تغلق شاه هندوستانی	۵۵	محمد مؤمن میرزای گورکانی	۵۵
سلطان محمد بن محمود غزنوی	۵۵	امیر محمد صالح ختایی	۵۶	مرتضی قلیخان شاملو	۵۶	مسیب خان تکلو	۵۶
مظفر حسین میرزای صفوی	۵۶	محمود میرزای قاجار	۵۶	ملک مظفرالدین	۵۶	نصرة الدین شاه کبود جامه	۵۷
ناصری قاجار	۵۷	نجفقلی خان زنگنه	۶۱	وقاری تتر	۶۲	واصلی قاجار هدفانی دکنی	۶۲ ۶۲
همایون شاه بن بابر میرزای گورکانی	۶۲	هلاکو خان قاجار قوینلو	۶۲	یعقوب ترکمان آق قوینلو	۶۲	یوسف عادلشاه دکنی	۶۳

فہرست اسامی فصحا و شعرای متقدمین از ایران و سایر ممالک که از سنہ ۱۲۰ ہجری تا زمان موجب آنکہ زبان شعر پارسی گشودہ اند الی زمان سنہ تمام

نام	صفحہ	نام	صفحہ	نام	صفحہ	نام	صفحہ
ابو حفص حکیم سغدی سمرقندی	۶۴	ابو العباس مروزی	۶۳	ابا یزید بسطامی	۶۵	ابو المثل بخاری	۶۵
انصاری ہروی	۶۵	ابو عبد اللہ فرالاوی	۶۵	ابو شکور بلخی	۶۵	ابو سلیک گرگانی	۶۶
ابو المظفر ابراہیم	۶۶	ابو سعید بن عرش شیرازی	۶۶	ابو شعیب ہروی	۶۶	ابو زید محمد قاینی	۶۶
اورمزدی	۶۶	ابو الحسن خرقانی	۶۶	ابو طاہر خاتونی	۶۶	ابو سعید نیشاپوری	۶۷
ابو ذر بوزجانی	۶۷	ابو عبد اللہ شیرازی	۶۷	ابو حفص خوزی	۶۷	امین فارسی	۶۷
احمد جامی	۶۷	احمد غزالی طوسی	۶۸	ابو علی سینا بلخی	۶۸	ابو رجاء الغزنوی	۶۸
ابو الفرج سکزی	۷۰	ابو الفتح بستی	۷۰	ابو الفرج رونی	۷۰	ابو سعید جرجانی	۷۸
ابو المعالی نحاس اصفہانی	۷۸	ابو المعالی رازی	۷۹	ابو جعفر واشی لاہوری	۸۰	ابو العلاء گنجوی	۸۱
ابا لیث طبرستانی	۸۱	ابو المؤید بلخی	۸۱	ابو ذراعہ جرجانی ابو علی بن حسین مروزی	۸۲ ۸۲	ابن الرشید غزنوی	۸۲
ابو نصر فاریابی	۸۲	ابو بکر قہستانی	۸۳	ابو حنیفہ مروزی	۸۳	ابو الفاتح ہروی	۸۵
ابی طیب سرخسی	۸۵	ابو البرکات بیہقی	۸۵	احمد الکافی	۸۶	اختیار الدین ابی نصر شیبانی	۸۶
ارشدی سمرقندی	۸۷	اشہری نیشاپوری ازہری ہروی	۸۸ ۸۸	استغنائی نیشاپوری	۸۸	امیری بلخی	۸۹
اوحد الدین کرمانی	۸۹	احمد بن ابو حامد الکرمانی	۹۴	اوحدی مراغہ مشہور باصفہانی	۹۴	افضل الدین ساتقی	۹۸
افضل الدین کاشی	۹۸	امامی ہروی	۹۸	اشرفی سمرقندی	۱۰۱	اثیر الدین اخسیکتی	۱۰۲

اثیر الدین

اثیرالدین اومانی	۱۰۵	اسدی طوسی	۱۰۷	ازرقی هروی	۱۳۹	انوری ابیوردی	۱۵۲
بدیعی سیستانی	۱۶۸	بدرالدین جاجرمی	۱۶۸	بدرالدین کرمانی	۱۶۹	بدیعی بکاوندی	۱۶۹
بدرالدین فارسی	۱۶۹	بدرالدین چاچی	۱۶۹	بندار رازی	۱۷۱	بشار مرغزی	۱۷۱
بهاءالدین محمد اوشی فرغانی	۱۷۱	بهاءالدین بغدادی الخوارزمی	۱۷۲	بهاءالدین مرغینانی	۱۷۲	بهائی سرخسی	۱۷۳
پنوری سلجوقی	۱۷۳	بدایعی بلخی	۱۷۴	تاج الدین سرخسی	۱۷۵	تاج الدین سمرقندی	۱۷۶
تاج الدین فارسی	۱۷۶	تاج الدین مسعود بن احمد	۱۷۶	ترک کشی ایلاقی	۱۷۶	جاوشی غزنی	۱۷۷
جمال الدین اصفهانی	۱۷۷	جمال الدین دکنی	۱۸۳	جمال الدین قزوینی	۱۸۴	جوهری زرگر بخارائی	۱۸۴
جویباری بخاری	۱۸۵	جبلی غرجستانی	۱۸۵	حسن غزنوی	۱۹۲	حسن دهلوی	۱۹۶
حسن بن علی شهابی	۱۹۷	حوری هروی	۱۹۷	حمیدالدین بخارائی	۱۹۷	حمیدی بلخی	۱۹۷
حمیدی اسفیاری	۱۹۸	حنظلهٔ بادغیسی	۱۹۹	خبازی نیشابوری	۱۹۹	خسروانی خراسانی	۱۹۹
خسروی بخارائی	۱۹۹	خطیرالدین جرجانی	۱۹۹	خیام نیشابوری	۲۰۰	خاقانی شیروانی	۲۰۰
خسروی دهلوی	۲۱۳	دقیقی مروی	۲۱۴	دقایقی مروی	۲۱۷	دیباجی سمرقندی	۲۱۸
دیلمی	۲۱۸	دیو لی	۲۱۸	ذوالفقار شیروانی	۲۱۹	رافعی نیشابوری	۲۲۰
راضی قزوینی	۲۲۱	رابعهٔ قزدار بلخی	۲۲۲	رشید وطواط بلخی	۲۲۲	رشید اسفزاری	۲۲۱
رضی الدین نیشابوری	۲۳۱	رضی الدین خشاب	۲۳۳	رفیع الدین ابهری قزوینی رفیع الدین نیشابوری	۲۳۴ ۲۳۴	رفیع الدین لنبانی	۲۳۴

روزبهان شیرازی	۲۲۵	رشید الدین همدانی	۲۲۶	رکن الدین قمی	۲۲۶	رودکی بخارائی	۲۲۶
روحانی سمرقندی	۲۳۰	روحی تارستانی	۲۳۰	ریحانی طوسی	۲۳۱	زینت علوی محمودی خراسانی	۲۳۱
زکی کاشغری	۲۳۱	زین الدین سکری	۲۳۲	زکی شیرازی	۲۳۲	سیف الدین باخرزی	۲۳۲
سعید الدین جوینی	۲۳۲	سلطان ولد	۲۳۲	سپهری بخارائی	۲۳۲	شدید الدین بیهقی شدید الدین اعور کراج	۲۳۵ ۲۳۵
سراجی خراسانی	۲۳۵	سراج الدین سکری	۲۳۵	سراج قمی	۲۳۷	سعد الدین خلیفه	۲۳۷
سعید الدین هروی	۲۳۸	حکیم سعید لقانی	۲۳۸	سمائی مروی	۲۳۸	سنجری خراسانی	۲۳۹
سوزنی سمرقندی	۲۴۱	سیفی نیشاپوری	۲۵۲	سیف اسفرنگی	۲۵۲	سیف الدین دبیر	۲۵۴
سنائی غزنوی	۲۵۴	سعدی شیرازی	۲۷۳	شمس الدین تبریزی	۲۸۶	شرف اصفهانی	۳۰۲
شهید بلخی	۳۰۳	شقیق بلخی	۳۰۴	شمس الدین جوینی	۳۰۴	شهاب الدین طرازی	۳۰۴
شرف شیرازی	۳۰۶	شرف قزوینی	۳۰۶	شمس اوزجندی	۳۰۶	شمس طبسی	۳۰۶
شمس بخارائی	۳۰۹	شمالی دهستانی	۳۰۹	شهابی سمرقندی	۳۱۰	شمس الدین جوینی	۳۱۱
شمس خراسانی	۳۱۲	شهاب الدین سهروردی	۳۲۱	شهاب الدین مقتول	۳۲۱	صدر الدین نیشاپوری	۳۱۲
صفی الدین اردبیلی	۳۱۳	صفی الدین بستی	۳۱۳	صفی الدین یزدی	۳۱۳	صندلی غزنوی	۳۱۴
صیرفی هندی	۳۱۴	صابر ترمذی	۳۱۴	ضیاء الدین خجندی	۳۲۵	ضیاء الدین بلخی	۳۲۶
ضیاء الدین	۳۲۶	طاهر عریان همدانی	۳۲۶	طاهر خانی خوارزمی	۳۲۷	طرطری هندی	۳۲۷

طیان

نجم الدین

نجم الدین خیوقی خوارزمی	۶۲۳	نصیر الدین طوسی	۶۲۲	نجیب الدین جرفادقانی	۶۲۴	نظام جامی	۶۲۰
نظام عروضی	۶۳۵	نظام بخارائی	۶۳۵	نظام اصفهانی	۶۳۰	ناصر کاشی	۶۳۶
جهسر سنوی	۶۳۶	نظامی گنجوی	۶۳۷	نصیر الدین عبدالحمید فارسی الشیرازی	۶۵۰	نورالدین محمد زیدری	۶۵۰
وصاف شیرازی	۶۵۰	واعظی بلخی	۶۵۰	هلال قاینی	۶۵۰	همام تبریزی	۶۵۶
هارون جوینی	۶۵۶	یافعی شافعی	۶۵۶	یمینی غزنوی	۶۵۶	یوسف دربندی	۶۵۶
				یوسف غزنوی	۶۵۶		
			۶۵۶				
			۸۵۹				

در ترقیم باب اول از ابواب اربعهٔ تذکرهٔ جامعهٔ مجمع الفصحا و بیان مجملی از مآثر و مفاخر حسب و نسب شاهنشاه عهد و سایر سلاطین

اگرچه ذکر حسب و نسب و مآثر و مفاخر این شاهنشاه گیتی پناه در بطون تصانیف و متون دفاتر فصحای عهد و ادبای عصر
و تواریخ مورخین و قصاید شعرای معاصرین این زمان مسطور و مرقوم و مذکور و معلوم است و گنجایش محیط در قطره
و نمایش خورشید در ذره محال است ولی چون نخستین باب از ابواب اربعهٔ این کتاب که بذکر برخی از سخنان موزون
منتظم افکار ابکار پادشاهان معظم افتتاح می‌شود و بمدلول کلام الملوک ملوک الکلام بعضی از واردات خاطر دریا مقاطر
شاهانه زینت بخش این باب و رونق فزای این دفتر خواهد بود بطریق ایجاز و اختصار بی رعایت اغلاقات منشیانه و اغراق
شاعرانه مجملی از نژاد امجد و آثار اشرف و خصایص ذات و نفایس صفات این شاهنشاه بزرگوار در مقدمهٔ واردات
خاطر ملکی صفات سمت تبیین می‌پذیرد تا چنانکه این خسرو پرویز غلام تاج سلاطین ایام است گفتار مبارکش نیز که از همه
سلاطین تاجوار بر سر آمده است تاج تارک کلام ملوک باشد اولاً عرض می‌شود که در سلاطین سلسلهٔ قاجاریه بلکه بسیاری
از سلاطین و پادشاهان کمتر اتفاق افتاده که پادشاهی از دو سوی وارث تاج و تخت سلطنت باشد و این دارای نجیب از دو جانب
بحضرت خاقان معظم صاحبقران کبیر فتحعلی شاه طاب ثراه نبیره و سبط محسوب میگردد و ذات مبارکش زبده و نخبهٔ وجود
پادشاهان سلسلهٔ علیهٔ قاجاریهٔ قوینلو است از این گذشته خود بالذات شایستهٔ تخت و سریر و قبلهٔ برنا و پیر است ولادت
باسعادت این شهریار در ششم شهر صفر سنه ۱۲۴۷ بوده است و در سال یکهزار و دویست و پنجاه و یک که پنجسال از عمر مبارک گذشته
از جانب حضرت پدر بزرگوار محمد شاه قاجار بمنصب ولایت عهد رسیده و در سنه ۱۲۵۳ که قهرمان ایران محمد شاه ثانی قصد یورش
خراسان و تسخیر هرات فرموده بودند بنیابت والد ماجد بملاقات امپراطور اعظم دولت بهیهٔ روسیه که بسرحدات تفلیس
و ایروان و کلیسا آمده بود مأمور شدند و با جماعتی از اعزه رفتند و بعزت و قبول تمام مراجعت فرمودند و در سنه ۱۲۵۹ بحکم حضرت
محمد شاه طوی عظیم برپای شد و یکی از صبایای بنی اعمام خود را با حضرت ولیعهد خود بعقد مزاوجت در آوردند و چون قطب السلاطین
محمد شاه در شب سه شنبه ششم شهر شوال سنه ۱۲۶۴ در خارج طهران برحمت حق پیوست حضرت ولیعهد در نوزدهم شوال با سپاهی
جرار و توپخانهٔ آتشبار از آذربایجان حرکت فرموده در روز جمعه بیست و یکم شهر ذی قعدة الحرام با شوکت کامل و حشمتی تمام بمستقر
سلطنت وارد شدند و در شب بیست و دویم شهر ذی قعدة الحرام جلوس خاص فرمودند و در دوشنبه بیست و چهارم
به تخت مرمر دیوانخانهٔ خاصه بار عام فرمودند و از آغاز ورود و جلوس نظمی کلی در ممالک محروسهٔ ایران داده شد و
سرداران هشیار آزموده بخراسان و دیگر بلاد مأمور گشتند و چندین محاربه با سالار طاغی خراسان و عظمای باغیهٔ خوارج ایران
واقع گردید عم مکرم خود سلطان مراد میرزا را بحکمرانی خراسان مأمور و عم دیگر حمزه میرزا که در آن صفحات بزحمات افتاده بود بحضور
طلب فرمود و جعفر قلیخان ایلخانی شادلو بدار الخلافه آمد و در سنوات اوایل جلوس میمنت مأنوس فتنهای عظیم
و نزاعهای بزرگ در حدود مملکت ایران وقوع یافت و آخر ظفر سپاه شاه را بود تا در سنه ۱۲۶۶ حسنخان سالار همشیره زادهٔ خاقان
بکیفر طغیان و عصیان رسیده و رؤسای خوارج باتبهٔ جزا یافته و پراکنده شدند و از دولتهای خارجه سفرا و هدایا با نامهٔ مودت
ختامه بحضور آمدند و بدولتهای دور و نزدیک فرستادگان مقیم و راجع مأمور شدند و در دولتها علم شیر و خورشید که علامت
دولت علیهٔ ایرانست افراخته شد و از جملهٔ مأمورین یکی بندهٔ مؤلف بود که بخوارزم مأمور شد و باز آمد و در آغاز سنه ۱۲۶۸
میرزا تقیخان امیر نظام فراهانی که انجام بعضی خدمات را بهوای نفس منسوب میداشت معزول شد و پس از چندی در کاشان
درگذشت و میرزا آقاخان نوری وزیر لشکر که لقب اعتماد الدوله داشت صدر اعظم شد و درین حال جمعی کثیر از معلمین فرنگستان را
بایران خوانده و در مدرسهٔ دار الفنون که برای تحصیل علوم احداث کرده بودند مشغول تعلیم شاگردان شدند و این غلام

مؤلف را

مؤلف را بریاست اولی مدرسه مأمور فرمودند و از جمله حوادث این سال فتنه اشرار خوارج بابیه بود که در کتب تواریخ مفصلاً مذکور شده و الحمد لله زیانی بوجود مبارک نرسید و از جمله ظفرهای سپاه منصور یکی این بود که محمد امین خان خوارزمشاه با پنجاه هزار سوار اوزبک و ترکمان و غیرهم قصد سوختن و طمع خراسان کرده سپاه نصرت پناه بر او غلبه کردند و او را با جمعی از امراء اعاظم مقتول نموده سر او را بپایه سریر سلطنت مصیر آوردند و در خارج دروازه دولت مدفون شد و دیگر فتح از فتوحات بزرگ فتنه امرای کابل و قندهار و هرات بود که بقوت اقبال شاهنشاه بهمان از یکدیگر پراکنده شدند قورا شهر هرات مفتوح گردید و سکه و خطبه شاهنشاه در آنجا در آمده و منتشر و مشتهر گشت و از جمله حوادث بزرگ اختلاف فیما بین امنای دولت علیه ایران با سفیر انگلیس آمدن جهازات به تسخیر بنادر عمان و پارس و محاربات کثیره بود که آخر الامر بحسن تدبیر پادشاهی نظیر مخالفت بموافقت و جنگ بصلح تبدیل یافت و چون غرض نفس میرزا آقاخان استبداد رای و در مصالح امور خود و اقربا بخوبی وضوح پیوست بحکم سلطان ملک ایران معزول و مخذول گردیده و وزرای متعدده برای امضا و اجرای امورات مملکتی و ملکی معین فرمودند مشورتخانه و مصلحتخانه مقرر شده و هر یک از این دو مجلس جمعی کارآگاه و دولتخواه برتق و فتق امور پرداختند و از اعمال خیر و بناهای خوب و تعیین اعیاد ولادت ائمه عظام و کرام چندان قرارهای پسندیده مقرر شد که بعضی از آن در تواریخ مؤلف و معاصرین مذکور شده است و این مختصر محل ایراد آن نخواهد بود و اخلاق و اوصاف و حسن شمایل لطف خصایل و غلبه قوت شجاعت و سخاوت و مروت و فتوت چندان نیست که تحریر در گنجد چون حضرت شاهنشاه گیتی پناه را بحسب فطرت پاک و اعتدال و ادراک طبعی بسیار موزون اکر وقتی از امورات ملکی فراغتی باشد بنظم غزلی که رشک در مکنون است توجه میفرمایند بعضی از واردات طبع مبارک گفتار سلاطین گذشته را تاج عزت و افسر مفاخرت بر فرق نهاده و برخی از آن واردات یافت و پس از نگارش این اشعار معجزه آثار اسامی پادشاهان بترتیب حروف تهجی مرقوم و گفتار هر یک در محل خود مسطور خواهد شد اگرچه علت غائی و مقصد اصلی ترقیم و تسطیر نخالی زوان کلمات منظوم اعلیحضرت اقدس شاهنشاه ایران بزرگ سایه یزدان و بنابر متابعت جزو بسوی کل نخان سلاطین ایران و توران و روم و هند و ستانرا

نیز در ذیل مقالات شاهنشاه گیتی پناه خلد الله سلطانه مرقوم داشت گفته اند مصرع

صد جا ز برای گلی آب میدهند — مولوی معنوی که مثنوی نکو گفته

مقصد ز معراج دیدِ دوست بود — در تبع

عرش و ملایک هم بهانه بود

۲

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار شاه ناصر دین بوالمظفر است
کز جمع خسروان همه چون تاج بر سر است

در تهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام که پادشاه اسلام فرموده

عید مولود امیر المؤمنین شد
جبرئیل از آسمان سوی زمین شد

رخ عنبر حیدر کرار وارد
رحمت از دست نه شرع مبین شد

تا طلسم حرکتش سر افلاک شد
حاجب درگاه جبرئیل امین شد

عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مژده این عید حیدر

قدرت حق کرده خاکش عنبرین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم

من الغزلات

چنانکه گل ندمد پیشتر ز فصل بهار
چو برد دل ز کفم خود برفت از غم یار

بیاد یار نشاندیم سرو را بکنار
ولی ز ماه ندیدیم جلوه رخ دوست

چگونه سرو تواند که سنبل آرد بار
ز ماه دیده بسر طره‌های مشک افشان

ز سرو با قد رعنای او دلیل میار
نبوده شاهدی از ماه و سرو آدم

وفا ندیده کس از دلبران گل رخسار
دمی نماند که جان در برش کنیم نثار

بجای دوست کشیدیم باده از هجران
ولی ز سرو نچیدیم میوه قد یار

چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف
ز سرو راست نه برجا مهای تزئین یار

ز ماه با رخ زیبای او مثال غزل
که سرو خوش حرکات است او خوش رفتار

روزی الم گرفت ز اندوه هجر یار
آمد بیادم آن رخ و آن لعل آبدار

آن چشم همچو نرگس و آن قد همچو سرو
آن ابروی کمان و دو زلفین تابدار

کلثوم دو زلفش صد با رتاعه زن
وابسته تعقید دل عاشقان زار

چون کردم این خیال ز جا خاستم ز شوق
گوئی دهان من شکرستان این یار

از بهر دیدن خوش از آتش دلم
آنگه در رسیدم در صحن کوی یار

دروازه کهنش ندیدم آثار خرمی
گلگون کرده دیدم ایوان آن قرار

برجای لاله‌ای ز هر طرف رسید
بر دیده‌ام بیامد چون شعر بنجا

برجای سار و بلبل نشسته فوج زاغ
خود شکسته دیدم برجای آن نگار

از گردش سپهر چو آن حال شد عیان
دیدم نوشته‌اند بجلباب زرنگار

رفتیم زین جهان نه بدیدیم هیچ خبر
تا دل بود ز عشاق یار ربار

هم از واردات طبع همایون حضرت شاهنشاه جمجاه خلد الله ملکه است

در عین آنکه بر رخش سی قد شاهوار
در زیر ابروانش صد تیر از مژه

زلفین کرده و صفتش یک دو از هزار
از شوق بوسه که زدم بر لبش شده

شد کمان شکسته ز فراق جانم زار
دل ابرم قرار نیافت هیچ دم

کاخش تمامی شکسته و برگشته از نگار
آن غرفه‌ها که بودی چو ایوان بیان

بر گوشم از درونش آواز الفرار
آن مسکنی که بودی وصلش چو روی ماه

برجای سنبل و گل و دیده تل خار
تنها شکسته دیدم پر نیش از سراب

کردم هزار شکوه از این دور روزگار
بیرون آمدم برون از این چپت الصحن

هم از تغزلات فصاحت آیات است

تنی دارم از ماه گردون نکوتر
دو زلف سیه لب چو خون کبوتر

دو چشمانش جادو فریب جهانی
که محتاج زیب نه مشتاق زیور

عجب نقش بربسته نقاش صورت
که نه صورتش ثانی و داور

دو ابروش قتال خونریز کشور
ز خوبی و رعنائی و دلپذیری

هم از افکار درر آثار است

مجلس ما چو بهشت است درین فصل بهار
باده صاف چو دلهای حکیمان آله
عاشقان را سر کوی تو به از باغ ارم
ساقی ما را باده گلگون برای ما
در ره میکده کی در کشی سوی ما ولیک
بستان بهار چون گل سرخ و بید
مردای قیامت کی رها در خیرد
ساقی مست اگر می بهم آمد مرا
دل می بری و رو نهان میکنی چرا
کرده خیال مرهم دلهای خسته
چون چشم تعالت تو رحال دگرست
حوری ز رحلد برون آمد یا پریست
شکر و قند از چه ریز از دهانست
یار ما را سر به سر دل بیمار بود
دل ربود دی از می رزم وین به محب
این چنین کان صنم از پیش من عمر دو رفت
تا که خوش هست روی حجت تو دیده
دل ما را چه روداز رو حریر باید کرد
روش کبک دری رخ چشم آهو
نامه ما را دو دوستی نگاهی بوسه ده
عارف صومعه گر طره طرار تو را
حوالت حسن بود دیده ام آید بهار
چون لبش و گهش آید لؤلؤ و مرجان
هر روی رخ شوخ موی سیاه و قد کشش
گر جراحت معان در دو بیچاره سود
گر که کار سودی نگهبان او چرا
مدعی شب وصلی بس چاه مل یار را
منع نظار بچشم از چه تو ام کردن
سر بپاک قدمت گوی جست میدارم
بیچاره کاه بکشت همه مطربان بیار امد
قد سرو آسا روان و زبان که حولان میکند
چون فصل بهار آمدت نسیم جان آمد
اوی گل و سر برکشت نیم تحمل در باغ

حیرانی ساقی مستانه یکی باده بیار	باده بیجو گل سرخ و یا دانه انار
تلخ چون زاهد بدخو و بیکس دیدار	تا کی باشم در دست جان را وسیر

از غزلیات معرفت آمیز طرب انگیز است

تا که در وجه سرخ بر جای ما	در ساکنان بهشت تا که جنت حورها

ایضا

حمل کرده حواریس بصد تمکین شمع و شیدا		بتکلم چون باید معجز عیسی رطابر
نکرده کی کرد جنبش سرخ تیرش سود آ	وله	گر تا حشر شکافد کوی آن سکر را
قدح باده را اول بهر حو دولت را	وله	گر سالیس بر آید مشتی آن لاله عذار
خودنمکی مرا وعان میکنی چرا		بر تر عمرات دل جان بهر دو در میل
بیتا رطل و سنگ نهان میکنی چرا		باحیدر روحی بیش بیان مید نیکق

ایضا

که سور رخ خود ربیب دهکس است	وله	نام از دل برد و لب حسرتیست
معرکه جام از چه خیره را سر ریست	وله	عارف شعرا رسیده تا در دست
محب از طالع برگشته که بیدار بود		تا توی سحر و چشم تو بیمار است
راکد و دال این شیوه و رفتار بود		جای معشوق بدایم ولیکن که میسد
دریاست کرم و عده و دیدار بود	وله	ده دلا از بر صحبت عاشق و معشوق
ویدن جانان حو تن هست که کار ماست		طاقت صبرم نمانده است که هیچ
عاشقی که رساند به حسن باید کرد	وله	تا کدایان ای سر و دو خویش مرا
صید این قسم شکاری بکمین باید کرد		کیست آن ماه پری چهره که بیاکرد
تو چه دانی که سبب چهره سر تا کردد		رمی لعل تو کر سر معان ره یابد
مددار سجده دار صومعه نمکی کردد	وله	دل من نال آن لعبت فرحار بود
چشم عاشق همه شب نا بیدار بود		ساحانه خود چون تکرامی پری
جهر معطر فسردار او را بر که بیدتاش	وله	صد آتش حسرت دو دل مدرآمد
رضا رنظرم تاج او دیطرا آمد		سرو گل و تمشا دهد ن نظر است
این دل عمر ده را سکن و کاشانه سود	وله	یارب از حیست که وصل جانانه ما
از جدا و بد جهان ماه کرنمانه سود		شب هجر تو مکرر و صبح شود
مهلت ای چرخ ده امیدر که تا صبح سود	وله	طاق ابروی تو باشهرزادان بود
گر آن صورت زیبای مشتاق بود		سرابست بردن بود هیکلی
آری این مرحله اول عشاق بود	وله	مددوره چون مرشد عام امدیم سر
هوای شور کو سید که عالم دکر سد		همه لیسران عالم بکوی می حرم بس
عاسن دلبر را سرمست و حیران میکند	وله	بیستا ر دستش دل جمعی بیالم کوشیا
حوری صفتان دیدم و سبزه و داغ آمد	وله	از حد خوشان سنبل بکمالت محو
تا کهت سر بریشان آمد بدماغ امدر		دهر جمعی و دستی در کردن یا مالی

باده بی سحر دل عاشق را روی نگار
تا کی باشم از دست غمت آزار
سوگوار را مهر تو به خوابت قرار
از ناز دماد دم وار بامهیای ما
رحمی بدل بیار بر بعد مای ما
قسم چون باد خوشه بردن شود پیدا
ز مسکین شود ظاهر دل جو می شود پیدا
تا از صبح نخواهم مسکین شب را
تیری دریغ از این دل جان میکنی چرا
راز مرا پرده عیان میکنی چرا
اشک مرا ز دیده روان میکنی چرا
هوشم از سر برد و لعل شکر بیست
عذر بیش سجده نامه در حسیست
کو شنیده است تو کی گشته بیمار بود
که وحشت کده و خانه خمار بود
عاشق و معشوق نه که کیدله باشد
در شب هجرم چه قدر حوصله باشد
که ز ترحم تقصیران از من باید کرد
جامه پوشیده راستروار ساکن رد
از می میکده واز خم و صهبا کرد رد
سر من در ره آن شوخ دلارا رود
دل و دستش برود هر چه که تنها رود
تا سرو قد ماه رخ تا سر آمد
آن سرو پری چهره ما تمرآمد
ای یکس جرس دل سوخته بیگانه سوز
کان شبی نیست که در دوره تا صبح بود
حق تم تو دل با هم نگهبان طاق بود
تا لب شکرت قاسم اوراق بود
نه من یار ساعر که عمرا دو دلم بدرد شد
خونکار شوخ از رمید و لعل برده قد
هر کجا جمعی است زلف و پریشان میکند
در لاله لعلشان تا که بدماغ امدر
در هر طرفی مستی صهبا بیاغ امدر

ای ساقی نوشش عشرت مدام
برزخ مئ تو سیاه ام زلف تو تا بر سرم
برقع ز چهره برانداز که خلق جهان
زاهد بره کعبه و راهب بسوی دیر
گر بستم دل به زلف که مشک بو هم
رفت مشهور شده ام در عاشقی شیده ام
خود نمی آفتاب گرفتم
اگر بیادی روای ده دست خضر
بنده کی حضرت تو شاهی است
خیز ای ساقی مستان و بساط عیش ساز کن
ساقیا این شب قدر است که من بنشستم
ای دل بتیر نگه کی رو بدرگاه علی کن
از آن زلف مسلسل شد هزار نیک گل تو
دل عاشق ز دید نکوئی خوش است
عالمی بی هوشش خواهد گشت تا حشر ای صنم
ای روی تو را صد بنده همچو پری
خورشید بزرگی سلطان بر سپهر
داوی بحق ته هم درین تشنه لبی
تا در محیط غمت افتاده کشتی من
بگذشتی از سر کین بر تشار ناصر دین
ساقی برگردنم ز تسخیر ته
وقت مردن تیشه با فرهاد گفت
ای که چون حسن تو نبود بجهان کجا لائی
باغ فردوس نخواهند بیقیمان ته
تا تو منظور منی دیده فرو دوخته ام
گر قدم رنجه شعری تحفه ای شاید
ز آتش دل همه شب بسحر می آرم
ز مسجد سوی حرم برو لطف عنبرینا د
غم را نیست پایانی درین دوران حیرانی
اگر خواهی خلاصی یابی از رنج و غم و محنت
دوری تو کرده زار و رنجور مرا
گر یکنظرت یار دگر دست دهد
هر چند دل از آتش حیرت سوزد

تو تم مست شو می عشرت مدام کن
باری بسر رحمت نگر تو مستانم کن
یکی روز دو خورشید به بیند جهان
آری من دیوانه سر کوی تو دارم
آرزوم روی تو خوش از زلف سیاه تو نسیم
در دوری گوشه ام بیا عاشق میکشم
تا ز دل و جان شده ام همچو تو ماهم
هر چه خوبیست نیست بجمال تو ماهم
تا شده ام شب تو بر همه شاهم
چشم ز هجر نگران باز و قد تیر دوتا کن
یا رب ز بهر درازی شب وصل دعا کن
تن و ایمان و دل و دیده خود را فدا کن
لیکن این حیف که گرفتار آهن دل تو
ره ندارند بسیاری بجز از محفل تو
گر بر قدیر ده ز آن جسم هوا فزای تو
از رقص تو رسد خجلت کبک دری
شایسته کلی زمینت و کمر می
کردی ز خود خبرم در غمین بی خبری
آسوده دل شدم از موج هر خطری
بر قبله گاه زمین خراسان گذری
ای صنم از آن دو زلف عنبری
عشق زنتوان شمردن سرسری
چو قد سرو روانت نشود بالائی
نیست خوشتر ز سر کوی تو دیگر جائی
تا نیفتد نظرم بر رخ سبز سیائی
زانکه خوانند دشعار شه والائی
در همه روی زمین نیست چو من بیداری
بگردن جعد پر پیچش چو زنار است پیداری
بیاور ساقیا جامی ز آن راح ریحانی

وله — من شهر اسکندر او زعمات به عیانم
معشوق من ز مهری سبب کرده وفا
ده سرو در جهان آن نه ده روی تو ای ماهم
اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ
جز نیست کاندر ره تو سپردم زبانی میکشم
حور بتمنا بسم من تصور نخواهم
با همه ذلت که میکشم ز نکوئیان
گرچه مرا صد هزار مرتبه کشتی
گر دهد دست کنون جائی بسیمین بدنم
گو مفتی و بواعظ که ته بجهان کس
بوسه از لب لعلت من هیچ خسته جان دو
دیده نباید که دو دخت از رخ چو بحور تو
همه جائی و ندانیم کجائی ای دوست
جان شیدا قربان ای زلف عنبرسائی تو
در همه دلها بود جای تو اما کو بیا
تشبیه روی ترا هرگز بمه نکنم
پیش تو بنده شدن بهتر ز پادشهی
فارغ ز بر و دهنی کردی بیک سخنم
من اسیر چه کنم ای ترک سخت کمان
زلف شکست بر سمن و لب بر شکر
کافر شد چو خوش گفت ای صنم
ای رخ ز چهره و صنم تا کی بپرده دری
تنم آن سخت ندارد که تو میرش ...
چهره چو مه است از همه شب زیر نقاب
گرچه روی تو ندیدیم ولی خوشنودیم
بر دل خود شده هر سحر کمن زاری
شهر من یار رقیبان چو این باغ اندر شود تنها
دور رخ آشفته دو می کف دستانه بیاید
خضر اگر دو بار خیزیست راه عشق مسردیان

رباعیات حقایق آیات است

از هر دو جهان بس است منظور مرا | دیدار تو دیدنم میسر نشود

وله ایضاً

زان آب حیات ای تنگ شکر به بکام کن
ورنه سپید باشد چون ماه آسمان
در دست هجران جانم بیچاره دارم
تا راه در آن آشیانه بوی تو دارم
همه که بیداد ترا با نیکجانی میکشم
شیفته چشم و زلف و خال سیاهم
چرخ حسد می برد بعزت و جاهم
غیر محبت نبود هیچ گناهم
تو به خویش یکیاغر می درشکنم
پشت بر سجده و سجاده کن روی کن
گلمی از سر رحمت بمن مسیر واکن
تخت سلیمان شکست عزت گیسوی تو
ره نبرد جبرئیل تو در منزل تو
توتیای چشم عشاق است خاکپای تو
در دل ویرانه من تنگ باشد جای تو
زیرا که در نظرم زیباتر از قمری
پای تو بوسه زدن خوشتر یا چو دری
هرگز چنین سخنی نشنیدم از دگری
زیراکه میکند دو تیرت ز هر سپری
میکند پاره ز جان و دل پرسی
گر مسلمانی بهست این کافری
از آفتاب رخت برکشای دری
خونم آن قدر ندارد که تو دستآلائی
هرچه پنهان کنی ای دوست نمایدانی
که ندیده هست تو دیده بیرفنائی
راز ما را منه اندیشه بر ازاری
لطف گلستان گل ته که خارست بندیر
پریشان کرده موزه دو سیار زینداری
نه بینی اندر آن ای دی بحز زوی پریشانی
بنه بر در که پیر مغان ز سمدو قیانی
بی روی تو دلبر در نظر مرا
بنجتم تو ماه و روی رهبر نشود
آگاه داند که چون تو دلبر نشود

باران بهوا

باران ز هوا اسپ چو سرشکم آید
گر دیده پری چو رنا دیده بنظر
جانانه ما اگر بیاید بشکار
امروز بدشت ره نوردی کردم
امروز سوار اسب رهوار شدم
چشمان تو مست و نیم خوابست امروز
روزی که گذر بسوی البینم کرد
از هجر رخت دلم کباب بود

وز آه دلش بدشت ز شکم آید
وز آهو میان بیشه چو بیند حذر
جان را بر پیش کنم پیکباره نثار
سرخی شفق روی بزردی کردم
از بهر شکار سوی کهسار شدم
با عاشق خویش بی عتابست امروز
تن پیشکشی ز جان ستیزیم کرد
دریا ز سرشک من پر از آب بود

وله
محتاج چمن بآب باران نبود
وله
این تحفه مرا گشت با درکا مروز
هرچند که فصل دی برفت و بخت
وله
از کشتن و بستن شکار بسیار
آنقدر بچنگ باز و تیهو آمد
وله
تیر مژه و ابروی کمانداری تو
وله
آن روز جانانت جهان سیم کرد
وله
روزی که دمی عکس بهم دیدی

آنجا که چو سیل از مژه اشکم آید
یک حور بدیدم ز پری نیکوتر
گر آید یار می شود فصل بهار
همچون بهرام گور مردی کردم
گر گشت قلشان دراز آزار شدم
مشتاق اگر گشتی تو ابیت امروز
دیدی که بیکانگی دیده نیم کرد
بخت من از آن میانه در خواب بود

بسم الله الرحمن الرحیم

ابو ابراهیم اسمعیل سامانی وی پسر نوح بن منصور سامانی است و سلسلهٔ سامانیه از اعاظم سلاطین ایران بوده‌اند که در خراسان و بخارا و توابع استقلالی تمام یافته بودند چنانکه گفته‌اند رباعی نه تن بودند از آل سامان مشهور هر یک بحکومت خراسان سرور اسمعیلی و احمدی و نصری دو نوح و دو عبدالملک و دو منصور نسب آل سامان به بهرام چوبینه می‌پیوندد و اول سلاطین این طبقه اسمعیل بن احمد بن اسد بن سامان بوده و دولت این طایفه یکصد و ده سال و شش ماه امتداد یافت و آخرین این سلسله ابو ابراهیم اسمعیل ملقب بمنتصر است و چون ایلک خان بر بخارا استیلا یافت منصور مکفوف و منتصر و ابو یعقوب و فرزندان نوح و اعمام ایشان را گرفتار کرده هر یک را جداگانه محبوس میداشت منتصر بتغییر لباس از بخارا گریخته بخوارزم رفت و دولتخواهان آل سامان بوی پیوستند و ارسلان بالو حاجب از جانب وی بخارا تاختن برده جعفر تگین از امرای ایلک خان را با هفده تن معروف اسیر گرفت و بجرجانیهٔ خوارزم فرستاد و خود تا حوالی سمرقند مخالفان را تعاقب نمود و با تگین شحنهٔ سمرقند مصاف داده او را منهزم نموده مظفر بازگشت و منتصر بخارا را درآمد و ایلک خان بجمع لشکر فرمان داده و بار خروج نمود فیما بین ابراهیم منتصر و نصر بن سبکتگین مخالفت رفت و منازعه اتفاق افتاد و غلبه آل ناصرالدین را بود لاجرم منتصر بگرگان افتاد و امیر شمس المعالی قابوس بکرامات شاهانه نسبت بوی بظهور آورد و تفصیل آن در تواریخ خاصهٔ یمینی مسطور است و بصواب دید شمس المعالی منتصر از ری فرمود و بزرگان بوی گرویدند ابو القاسم سیمجور و ارسلان بالو در عالم اخلاص و را براجعت خراسان برانگیختند و چون بدامغان در رسید پسران شمس المعالی دارا و منوچهر که ملتزم رکاب او بودند بگرگان رفتند و وی بنشابور رفت و امیر نصر نشابور گذاشته بجوزجان شد و امیر نصر از برادر استمداد کرده قصد تخلیص نشابور کرد و منتصر از ارسلان بالو بدگمان شده او را بکشت و امرا بوی مطمئن نماندند وی بسرخس شد امیر نصر دنبال وی گرفته امرای ورا اسیر کرده و سپاه او را پراکنده ساخت آنگاه وی با حشم غز بما وراء النهر تاخته با ایلک مصاف داده مظفر شد اما ترکمانان غز اسرا و غنایم را بوی وا نگذاشتند وی از میانهٔ ترکمانان بیرون آمده با تلی نشط رفته بمحمود در کمال التجا آورد و از خوف غزان بابیورد و نسا افتاد علی الجمله بعد از کر و فر بسیار و زحمت بیشمار رجبنا افتاده همراهانش متفرق شدند و وی فرار کرده بحله ابن بهیج رفته شبانگام جماعتی بر سر او ریخته او را شهید کردند و سلسلهٔ سامانیه بوی انقراض یافت و سلطان محمود غزنوی قتلهٔ او را بقصاص آورد و خود استقلال یافت وی ملکزاده دلیر و شجاع و خوش طبع و شاعر بوده از اشعار آن ملکزاده مردانه این ابیات معروفست من اشعاره رحمه الله گویند مرا چو زر چه رو خوب نسازی منزلگه آراسته و فرش ملون

بالغرو

با نعره کردان چکنم لحن اغانی | با ویه اسبان چکنم مجلس گلشن
اسب است و سلاحست مرا زکه دگا | تیر است و سنانست مرا لاله و سوسن
جوشش می و نوش لب ساقی بچه کار است | جوشیدن خون باید بر غیبه و جوشن

وله فی شکایة الافلاک

ای بدیدن کبود و خود نه کبود | آتش از طبع و در نمایش دود
ای دو گوش تو کر مادر زاد | با تو ام زاری و عتاب چه سود

سلطان اتسز خوارزمشاه رحمه الله پسر قطب الدین محمد بن نوشتکین است جد وی غلام بلکاتکین از ممالیک سلطان ملکشاه سلجوقی بود و پس از فوت خواجه خود در خدمت سلطان ترقی کرد و شحنکی خوارزم باو متعلق شد و قطب الدین محمد پسرش در ولایت مرو بکمالات و شجاعت معروف آمد و در زمان برکیارق و سلطان سنجر ملکشاه بحکومت خوارزم یافت و مدت سی سال باستقلال گذرانید و پسرش آتسز بعد از او با سلطان سنجر بصداقت و اخلاص متابعت میکرد و آخر الامر طغیان و عصیان سر بر آورد و بمقابله و مقاتله در آمده منهزم شد پسرش ایل قتلغ گرفتار و بحکم سلطان او را بدو نیم زدند و سلیمانشاه برادرزاده سلطان حکمران خوارزم شد و بر و تاختند او را از خوارزم بیرون کرده استقلال یافت و در سرکشی افزود در سنه ۵۳۶ که سلطان سنجر از لشکر قراختا هزیمت یافت اتسز مرو را غارت کرده مزید رنجش سلطان شد و لشکر بخوارزم کشید و اتسز از در عذر و بندگی درآمده بعضی ابیات گفته بسلطان فرستاده و بنحویکه در تواریخ مسطور است آخر کار در سلطنت خوارزم مستقل گردیده مدت شانزده سال خوارزمشاه بود و در شب نهم جمادی الآخر سنه ۵۵۱ درگذشت و هفت تن از اولاد و بعد از و خوارزمشاه شدند و استقلال تمام یافتند و آخرین آنها سلطان جلال الدین منکبرنی و سلطان اتسز پادشاهی با کمال بود و این ابیات از وست که به سنجر نوشته است

بصلح و هم ستیز آهنگ منست | مرا با ملک طاقت جنگ منست
کمیت مرا اینست آهنگ منست | اگر باد پایت ختنگ منست
فلک شهریارست و شهریار | هزیمت شدن ننگ آهنگ منست
بخوارزم آید بسقسین و هم | خدای جهان از جهان تنگ منست

اتابک سعد بن زنگی رحمه الله از مشاهیر اتابکیه سلغریه فارس است که در اواخر سلجوقیه خروج و بر معارج حکمرانی عروج کرد و اتابک سعد بشجاعت و سخاوت مشهور عهد خود بوده چنانکه در تواریخ آمده که در زمانیکه سلطان محمد خوارزمشاه در سنه ۶۱۴ قصد بغداد کرد اتابک سعد با هفتصد سوار خود را در حدود ری بر لشکر سلطان زده سه صف از صفوف لشکر بیشمار سلطان را درهم شکسته پس از زخم بسیار شده گرفتار گردید و از سلطان عذر خواست و چون خوارزمشاه با وی قرار مصالحه و پیوند داد در روانه شیراز شد و پسرش بر وی از قبول طاعت خوارزمشاه عاصی شد و با سپاه بسیار در نایین بر سر راه پدرش آمده بر پدر زخمی زد سعد متغیر شده گرزی بر سر اتابک ابوبکر فرزندش زده او را از اسب بیفکنده دست بسته بشیراز برد محبوس کرد و بعهودی که با خوارزمشاه کرده بود وفا نمود و دختر خود ملکه خاتون را که نامزد سلطان جلال الدین منکبرنی کرده بود بخوارزم فرستاد و مدت بیست و نه سال سلطنت فارس نموده درگذشت گویند این رباعی را در مجلس خوارزمشاه گفته

گر فاش بابند همه دشمن دوست | از حضرت ما برند انصاف تمام
رنگی است که ترک خویش هندو گردد | ورهیبت ما برند زنار بروم

وله

ماییم که دل ز بر ما یکسو شد | در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم
چون تیر بر ما زکمان ابرو شد | بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم

سلطان اویس جلایر رحمه الله پسر امیر شیخ حسن ایلکانی است و از اولاد امیر ایلکان جلایر چهار نفر مدت هفتاد و شش سال سلطنت نموده‌اند و وی دویم سلطان آن طبقه است پادشاهی عدالت گستر و شعر پرور و رعیت پرور بوده و در هفتصد و شصت تمامی آذربایجان و موغان و اران و شیروان و موصل را ضمیمه بغداد و عراق عرب کرده شرح حالش در تواریخ مضبوط است مدت نوزده سال بالاستقلال سلطنت کرده در سنه ۷۷۶ درگذشت و وی معاصر شاه شجاع آل مظفر است و غالبا در میان ایشان معادات بوده آن پادشاه دانا طبعی موزون داشت این قطعه را در مرض موت گفته

غلام خواجه بودم بر روی تماشا شده عمری | بوده‌ام مدتی آنجا و از اینجا بوطن رفتم
حریفانرا بگو ساقی که آخر گشت دور ما | پس افکندم کفن بر دوش و تن پاک کفن کردم
زوار الملک جان و ری شبستان تن رفتم | همیون جامی بر قدسم متقفس بسته بگشیدی
قفس بشکست و من پرواز کردم تا چمن رفتم | شما را با داین محفل بکام دل که من رفتم

ابو یزید مظفری رحمه الله از شاهزادگان آل مظفر و بفضایل و خصایل همت و شجاعت موصوف در مخالفت سلطان عماد الدین

احمد برادر خود کوشیده در کرمان غالب و منصور شد و سلطان احمد حرم او را بخشید و سالها با وی بود و از برادران نور منش شاه شجاع شیرت [illegible]

مرا زین پیش بودی ای برادر
کنون آن به تر دیدت اندیت
باشد تو و خاک شد از جوانی

اگر چون جنبره با تیشه تنگی
بدستم تشنه و جفت تنگی
با هر تو سر خاک بخواهم کرد

ول

به جنبه ای که بی کفنم و یا
از زور فتنه ترا خبر خواهم کرد

نمیداوشش مجالی و درنگی
و از نزد و حرف محشر خواهم کرد

ایلدرم بایزید خان عثمانی

از مشاهیر سلاطین آل عثمان بوده در ابتدا سالها سالطنت باستقلال نموده با سلاطین فرنگ جنگ کرده ظفر یافته آخر الامر با امیر تیمور گورکان جنگ کرده مغلوب شده اسیر آمده در آن زمان گذشته بود در ملت نموده این بیت را بنام

او دو تذکره دیدم چنان

هر دو دو که بالا رود از سینه چو کم

ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

احمد خان گیلانی [illegible]

از فضلای حکام گیلان و از عظمای سادات طبقه امیر کیای ملاطی حسنی بوده برادرزاده سیرزا کیاست که در حد سه صد سال تمام حکمران گیلان و مازندران و طبرستان بوده در عهد دولت شاه طهماسب بن شاه اسمعیل صفوی سلسله ایشان از نامست سلاطین گیلان در گذشت و بخلاف آبا و اجداد با صفویه نفاق کرد چنانکه در مجلد هشتم روضة الصفای ناصری مفصلا مرقوم داشته ام سرداران شاه طهماسب گیلان را تسخیر و او را دستگیر کرده بخدمت آورده و بحکم شاه در قلعه قهقهه که نواب اسمعیل میرزا هم در آن محبوس بود بردند و بکار رسان سپردند و مدتها در آنجا گرفتار بود و بعد از فوت شاه طهماسب اسمعیل میرزا او را بیرون آورده حکومت گیلان داد و در عهد شاه عباس خائف شده از گیلان فرار کرده بعراق عرب رفته در سنه ۹۰۰ وفات یافت این اشعار از نتایج طبع او است

نشنود از کسی پیام مرا
جان دادنم بپای تو آسان بود ولیک
بخت وارون دست دشمن را یکی است
بیرون کوی تو با خون دیده خواهم رفت
قدمی سوی من محزون گذرد
زاکه هنوز شیر کرشمه من خنده می آید
اگر گردش چرخ و اثر کون میگریم
باقد خمیده چون صراحی تست دی در
باری ای تو رای سلطنت می بوده

که نباید شنود نام مرا
محرومیم از لذت دیدار سکست
رفت آن روزی که دیدی در کار دیگر است
بیزار طعن مردم شنیده خواهم رفت
چشم پر خون مرا نیست از خون گذرد

ول
ول
ول
ول

شام فراق کار من از شکست
خموشی شب هجرم ز ناصبوری بود
من چنین و صفت از سوی سر از ادام
با پای برس تو چون آمدم نشستم
بیکانی بین که با هر سکایت میکنم

صبح وصال زند ملک شکست
دمی که ناله نکردم ز بی شعوری بود
زمو باریکتر در زیر بار من بی دارم
که پشت دست بدندان گزیده خواهم
او تصور میکند گویی شکایت میکنم
چو من گل رت برسر چمن شفا دست آر
از جور زمانه بین که چون میگریم
آخر ز کارکار رست هم قهقهه بود

این رباعی را در زمان محبوسی در قلعه قهقهه از برای شاه طهماسب صفوی فرستاده

در قهقهه ام ولیک خون میگریم
امروز در این قهقهه با گریه بساز

در جواب او گفته اند
کان قهقهه را نتیجه این قهقهه بود

سلطان احمد جلایر

پسر سلطان اویس بن شیخ حسن ایلکانی است و بعد از فوت پدر سلطان حسین برادر خود را در تبریز کشته بر مسند سلطنت تکیه کرد و شیخ بایزید را شناخت و پادشاه و مبارک بود شیخ علی و پیر علی برادران خود را که با خواجه دل آقا با وی محاربه کردند در رزم دیگر قتیل آورد و با سلطان بایزید برادر دیگرش بر ساحت سوسناب جنگ و سر و الی شیروان مصالحه کرد و ولی بسر رفت در سلطانیه او را گرفته بغداد فرستاد و در این ایام امیر تیمور صاحبقران عزیمت ایران کرده سلطان احمد بغداد رفته و چون تاب مقاومت امیر نداشت بروم گریخت و در روزگاری در پناه سلطان ایلدرم بایزید بماند چون امیر بروم بگرفت وی بسر رفت پادشاه مصر بحکم امیر سلطان احمد و قرا یوسف ترکمان را گرفته با امیر فرستاد و جست متا زمان این حال امیر در گذشت و بر دو آزاد شدند قرا یوسف آذربایجان آمده و او بغداد شد هر دو مستقل شدند و بخلاف عهد با هم مقاتله کردند سلطان احمد مغلوب شده در تبریز مخفی گشت و بدست آمده و در سنه ۸۱۳ مقتول شد و سلطان احمد مدت بیست و نه سال حکومت کرده و با جلال الدین شاه شجاع مظفری مخالفتها داشت و قطعه که بنام سلطان اویس

در جواب قطعه شاه شجاع نقل کرده ام
لهذا نخست قطعه شاه
سپس جواب او را تحریر کرد

این قطعه را جلال الدین شاه شجاع به برادر خود
محمود که از لشکر بغداد مدد خواسته فرستاده

بنام وی مدد شده
شجاع را باید نگاشت
تا مربوط افتد و این ابیات

ابو الفوارس

او لوای سخن دانی هم شجاع باشد
خوشنویس گداز و چو صبح عالمگیر
برده تقریر در که هیچ مخلوقی
و سهم وحوی بر کبرای ادس
ایاسی که اوصاف عقل موصوفی
معیر و بر رکان و فاضلان جهان
سواد ایام فسرده این یا محمد عمر
محمود برادرم شه بسر کمین
کردیم دو وحشی با آشنا خلق
ای شاه شجاع ملت و دولت و دین

که لعل مرکب من ظلمت و عصرت قباد | همه که بوست وزه صلات من | خوصیت بهمت من بسط خاک قباد
خو عقل اسمای خوش شرع پاک نهاد | بکمال صولتم حیلت کسان امیس | ما ی هم ارست حسان آزاد
که برمای توکل نهاد و ام نیاد | بیهکار جهان روی ال نهاد دم | که آسمان در دولت بروی کشاد
که شو سریت نیایه دختر دلشاد | کس کس که تسیان شوی دختر کا | رکر ره بی روزی شکر بعداد

این قطعه را سلطان احمد سلطان اویس از دو بر خوانده شاه شجاع گفته بوی فرستاده

کتاب نظم و تواریخ سزا از استاد | بخوانده است سیده مدید دم زنهال | شهستی هیچ بوار ما در ریاحه براد
| | کسی که هیچ بررگی جو درمان کشاد
| | کسی که حیثیتم بدید کور کرد و داد کا

رباعی ولی را شاه شجاع در جواب برادر خود شاه محمود گفته و جواب سلطان احمد گفته

| | میکرد خصومت برای تاج و نگین
| | او بر زمین کرد و روی نیا
خود انجان وارث محمود مییس | در روی میس اگر چه هستی در ره | ما فقه که بهم رسید در زیر دین

سلطان احمد برادر شاه شجاع رحمه الله

لقبش عماد الدوله است در بیماری مرض موت شاه شجاع متوجه کرمان شد و بر میر سیار الدین حسن حمله کرده در کرمان استقلال یافته حضرت شاه شجاع در رسیده و سلطان زین العابدین امیر تیمور بهمتش را نصرت و فرستاده بر بیت پایه بطارم بازگشته و سلطان احمد سکه و خطبه بنام امیر تیمور صاحبقران کرده مقبول شاه امیر کبار العماد الدوله سلطان احمد و برادر شاه یحیی پسر خان را سلطان ابو اسحق واگذاشته سلطان زین العابدین در خدمت بوده سلطان بایزید سلطان احمد بوده است اصل سلطان احمد چهار سال در کرمان بعیش و عشرت گذرانیده و این اشعار از روست

ما را آمدیم و ما نهادیم اساس عیش	کردیم راه قاسم قدح اقتباس عیش	هشیش سحر حین که زآریم هیچ غم	از سرو ناز کاستکی دو دل اصل عیش
هرکس قیاس کار ما را همیکند	ما ری همیکید دل با سحر قیاس عیش	احمد بکاک وی عقی بلطف دوست	دار و نقد رهمت خود التماس عیش

اسکندر میرزا بن عمر شیخ بن امیر تیمور کورکانی است

لقبش جلال الدین و خلف الصدق میرزا عمر شیخ بن امیر تیمور است و شیخ یبکی تاریخی بنام او نگاشته و در علم و دانش و همت وفیس و رای و تدبیر و عدل و داد بی نظیر بود و معاصر شاه عباس ماضی و
وا گذید که مرا او دو تا نام داشته بلکاهی طبعش بنظم مبادرت می فرموده است

من بکنت میخوردم می اندیشه	من حیک می غم بی آرید
دو شیبه بر کوی میفروشان	نیاشه می بر رحسیدم	واکنون زخمار سر گرانم	رردا دم و دو دستر حریدم

امامقلی خان والی بخارا

از پادشاهان عظیم الشان ترکستان بوده معاصر شاه عباس ثانی صفوی است در سال یکهزار و پنجاه و پنج صفت توبت ناصره فرمانفرمائی ما وراء النهر را به پسر خود ندر محمد خان واگذاشته بقصد زیارت مکه معظمه عزم ایران کرده بهایت اعزاز دیده بمکه رفته مراجعت کرده این رباعی را از افکار اوست

در عالم اگر سیده و کار نیست مهم	وامدر ره اعتبار جاریستم	دیده من اگر و عیست توئی	برخاطر تو اگر غباریست منم

امیر ابو اسحق رحمه الله

وهو شیخ امیر ابو اسحق انجو بن شاه محمود وکیل خالصه جات سلاطین مغول بوده که ایلخان ورا گشته بعد از او با امیر شیخ ابو اسحق بشیراز آمده استعداد حاصل کرده گویند اصل ایشان بر دو از نسل عبد الله انصاری است این رباعی را بعد از آنکه او را بکشتند بنام دو دو ترکستان فرستاده

رباعی

عمری که مرا صرف سعر و هنری	افسوس که ازکره و دران بگذشت	عمرم همه در فراق حرمان بگذشت	این عمر گرانمایه چه ارزان بگذشت
		چون سلطان ابوسعید بهادرخان جهان گیری در گذشت	ما همت کم و دو هر سری

سودائی در او افتاد امیر مسعود شاه و اتحق که ارشد اولاد امیر محمود شاه بود در تمامت ملک فارس سلطنت یافت و امیر شیخ ابو اسحق برد رفت و امیر مبارز الدین محمد پدر امجد شاه شجاع که در آن وقت حاکم یزد بود و وی استقبال کرده همانداری نموده روانه کرمان کرد دیگر بار برگشته قصبه تسخیر یزد نمود و با امیر محمد وی جنگها رفت و وی بیرون شتافت و اینجا از جانب امیر حسین چوپانی حاکم

که قصد استیصال ... امیر محمد با او موافقت کرده و در سنه ... امیر پیر حسین بر سنه شیراز ... امیر محمد مظفر تاخت
و مسخر ساخت و شرف الدین مظفر و شاه شجاع فرزندان او را بجواند و ملک کیخسرو ... و در سنه اثنی اربعین ... امیر شیخ
ابو اسحق از جانب امیر پیر حسین حکومت اصفهان یافت و ملک اشرف چوپانی با امیر پیر حسین ... کرده او با امیر شیخ حسن چوپانی ... شد و قتل
... و شیخ ابو اسحق شیراز را بگرفت و ملک اشرف را بشکست و روزگاری با امیر محمد مبارزت کرد و پس از چهارده سال سلطنت
در اصفهان محصور شد و بدست شاه سلطان اسیر گشت او را بخدمت امیر محمد آورده در سنه ۷۵۲ و بقتل رسانید و خواجه شمس الدین
محمد حافظ شیرازی در این بیت اشارت بواقعه او کرده گوید نظم

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی … خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

حاجی ... مروی ... و شاعر بوده در هنگام گرفتاری خود این رباعی گفته است

رباعی

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند
امید بهیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که درین مدت عمر
از هرچه بگفتیم جز افسانه نماند

وله

با چرخ ستیزه کار مستیز و برو
با گردش دهر در میامیز و برو
یک کاسه زهر است که مرگش خوانند
خوش درکش و جرعه بر جهان ریز و برو

القاص میرزای صفوی

فرزند ارجمند شاه فلک جاه شاه اسمعیل ماضی صفوی بوده در کمالات هنروانه نظیر نداشته عاقبت الامر از برادر رنجید و بسلطان سلیمان خان خواندگار پیوسته لشکر بر سر شاه طهماسب خان برادر اکبر خود آورده و در ایران خرابیها نمود و جلادتها بظهور آورد که در تاریخ صفویه نگاشته ام در سنه ۹۵۶ در ... درگذشت و از وست

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال … برزم دشمن جانم ببزم دشمن مال

این مطلع قصیده و رباعی از وست

دایم بهوای نفس یاریم همه
چون شیر درنده در شکاریم همه
گر پرده ز روی کارها بردارند
معلوم شود که در چه کاریم همه

انور زند شیرازی رحمه الله

اسمش محمد ابراهیم خان و فرزند کهتر محمد کریم خان زند مشهور بوکیل است که سی سال سلطنت کرده و بعد از پدر گرفتار فتنه اعمام و اخوان شده دیده جهان بین را وداع کرده و بعتبات عالیات رفته معتکف شد در سنه ۱۲۱۰ رحلت نمود طبع خوشی داشته اشعار فارسیه می سروده در متاخرین شعرا منسلک است از وی است

گر قسم اینکه رهم بسته اند از سر کوست … که چندی غرقی ... گرفتاران
چو خوابیده ... احوال آن ... … گر کرد شرح حال ساکن ...
شدت الغریم ... که نشکند بدام … گر شرم چون گشد پای ...
هرگز نکن ... بین وفا گرچه باس من ... … کانی ... خوشت ...

وله

ای از فصحای عصر افصح
دی از شعرای شهر اشعر
آن باکره و در نکاح من بد
عقدش بستی بجای دیگر
ای باد صبا بگو فلان را
کفتی تو قصیده بمدحم
مانند عروس پر زر و زیور
در مذهب هیچکس روا نیست
یکزن بحباله دو شوهر

وله

ای راحت جان که دل ... بسته
ای آفت دل که صید دل ... بستی
غرور حسن اگرچه ماه کنعانیست ...
جانی دارم که سخت نازک دل است

وله

عمریست مرا ز عشق فریادیست
وز دست ستمگری مرا دادی نیست
با اینهمه بیداد توام زنده هنوز
از شوق گرفتاری صیادی نیست

وله

خواهم که پسندیده بجز من باشم
یکچند خلاف رای دشمن باشم
چون نور بچشم مردمان گیرم جا
تا هر که بروی نگرد من باشم

چه سکند ... که درد دلم نهان ...
زغیرت ... ندرد دلم آید من ...
جنبش آنقدر که ...
برسم خدا ... شیوه خوبی
هنگام ... بوسم زان ... پاش
بر هر در و بام می پرد مرغ دلم

ابو سعید بهادر خان چنگیزی رحمه الله

فرزند سلطان محمد ملقب بخدابنده است چون پدرش در ... سنه هفده و کسری درگذشت سلطان ابو سعید بهادر خان در سن دوازده سالگی بر مسند سلطنت متمکن شد بواسطه قلت تجربه و سن شباب اختیار رتق و فتق تمام امور و مهام ملک در قبضه قدرت امیر چوپان سلدوز که امیر الامرا او بود درآمد و اولاد و اقارب خود را در تمام ممالک محروسه حکومت و ایالت داده و استقلال کامل حاصل کرده و تفصیل حالات سلطان و امیر در تواریخ مسطور است ما حصل در یکی از جشنهای آن ایام سلطان را نظر بر بغداد خاتون دختر امیر چوپان که زن امیر شیخ حسن ایلکانی بود افتاده عاشق او شده و بیقرار گردید آخر الامر با امیر اظهار ما فی الضمیر کرده سودی نداد و این امر ... رفته تا به جائی که درست و کینه سلطان از امیر گردیده و کمر همت بر استیصال امیر چوپان بست نخست دمشق خواجه پسر او را بکشت پس بحکم سلطان امیر چوپان را در هرات با پسرش بقتل آوردند علی الجمله از وست

میان کعبه و ما کرده صد بیابانست — دریچه ز حرم دیده سر چه جانست
ولد
بیا بمصر دلم تا دمشق جان بینی — که آرزوی دلم در هوای بغداد است

امیر آغاجی علی بن الیاس

از قدمای امرای آل سامان و از اکابر حکام بلاد کرمان بوده حکیم ابو الحسن دقیقی مروزی که از شعرای آل سامان بوده امیر را مدایح بسیار نموده است بهر صورت مردی دانا و عالم و شجاع و سایس و عادل و شاعر و فصیح بوده از اشعار او ست

انی گه نداری خبری از بر من
اسب آر و کمان آر و کمند آر و کتاب آر
اگر از دل حصار شاید کرد
زان باده که چون قدح آمد و زخم
بود از نگر کرد شکرف

این قطعه را در ذکر حیرت و حشمت خود گفته

شعر و قلم ربط و شطرنج و می نرد
جز دل من تو را حصار مباد
یا قوت از و بجوشد و سپاه ز روی بشترس
چون کند اندران همی پرواز

ولد
با تا بکرم خشک شود آب نماند
هر با نیت اشعاری نیست
ولد
بیرون جام منی از فام آن نشان
رست همچون کبوتران سفید

خواهی که بدانی که نیم نعمت پرورد
در چشم من آبیست گران و جلد آن گرد
زند کان بیت را شمار مباد
چون در میان با ترنگ قرصه قمر
راه گم کرده کان نه بیت باز

افسر قاجار حفظه الله تعالی

نواب شاهزاده محمد رضا میرزا فرزند خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار است که در بیستم ذی قعده الحرام در سنه ۱۲۱۴ در طهران متولد شده و در آن ایام حضرت خاقان بامر خاقان اکبر آقا محمد شاه روانه فارس بود و در منزل قمشه در فرار شاه رضا این مژده بحضرت خاقان رسید آن مولود مسعود را شاه رضا نام داد و بمحمد رضا میرزا معروف شد و پس از سالی چند بکسب علوم اشتغال جست بکمالات صوری و معنوی ممتاز گشت در خصایص هنر که ملکزادگان را لازمست سرآمد اقران شد پیوسته مورد الطاف حضرت خاقان صاحبقران نور الله مضجعه میبود و سعادت حضور داشت تا در سال یکهزار و دویست و سی و چهار بحکمرانی و ایالت گیلانات مفتخر آمد و بدان ولایات رفت و سالی چند در آن دیار جنت مانند همی بود و بواسطه ارادت و اخلاص با مشایخ و تمکین عهد و رعایت جانب آن طایفه خاصه جناب فخر المحققین کهف الحاج مولانا محمد جعفر بن حاج صفرعلی قراگوزلوی همدانی رحمة الله علیه که از معارف فضلا و عرفا بود و جماعتی از ارباب سلوک بگیلان اجتماع یافته از انعام عامش مرفه الحال بودند و این معنی خلاف خاطرخواه علما و امنای دولت گردیده گاهی در حضرت خاقانی از در سعایت شکایت میکردند علی الجمله بعد از رحلت خاقان صاحبقران در شهر اصفهان این شاهزاده والا نظر بخلوص عقیدت بحضرت ولیعهد دولت محمد شاه بن نایب السلطنه مبرور از اصفهان عزیمت آذربایجان نمود و در مدت هشت روز این مسافت را قطع و در آنحضرت از اقران سبقت یافته در رکاب آنحضرت تا بپادشاهی بدار الخلافه آمد و حالیا در خلوت و جلوت بشرف حضور مخصوص و بعلاقه شاهزاده ایست خلیق و بزرگ دوستان شفیق بکمالات مسلم و بعلو حالات از امثال مقدم از مشرب حال و ذوق بهره وافی و رتبه کافی در هنگام فراغت طبع اشرفش بنظم غزلیات و مثنویات راغب و از آنجمله است

ای چشم تو مرهم دل ما — ای روی تو شمع محفل ما

مژگانت بس است حایل ما
که صبح کرده باده و شام بخیزا
رکعبه دل عارف متاع انکار را
گر چنین است یقین بشنو از خدا لعنت
که حلقه دارم تا صبح دیده بر در
بد حلاتهد هرکه او شنا و زخیست
هیجانی که با امید وصالت باقیست
منم از خدمت آنان ز دو جوم بود است
جز باده هر چه بود بعالم حرام شد
سیل از دیده فرو ریختم و سود نکرد
سوخت یکباره سراپای ی دود نکرد

ولد
ما در همه عمر مایل تو
خضر بمیکده کرده بیابانی شبانک
ولد
بر و در و جادوی چشم ترا چه در گیج رشته
بطواف حرم و کعبه وصلت نرسیم
چرا چو عاشق دیوانه دل کف ندهی
آنچه در وصف نگنجد صفت شناسیست
ولد
هر کسی را سر سودیست مرا بر عشق
دل شوریده بسر باز خیالی دارد
گر مرغ دل از زلف تو زاری کند منج
دو جهان هرکه بهای سر موی گرفت
کرده با دل من آنچه بیک غمزه ما

حاجت نبود به تیر و خنجر
زهول روز قیامت بود چه باک ترا
اگر نه کافر و دست فلت از چه ترا
خبری هست که در شهر نگار ازبت
شبی با توانی با حور منظر نیست
تورا که تاب بلا نیست گرد عشق مگرد
ترسم آخر زکف از بیم فراقت برود
عشق پیری و جوانی نشناسد گند
تا عکس ساقی آئینه افروز جام شد
آتشی در دلم افروخت که نه بود دیگر
زآتش عشق نگفتم که دران هر که تا

روزی نشد که بی تو مایل ما
بدل با آتش می کردی آب حیوان را
بیک نگاه ره کافر و مسلمان را
یا مکن لئک قدم سیاه ابن تو بپا بنت
نگر که آینه است اسی بیکار بزیبست
رفت از اندازه سخن باز حکایت با
من سود از ده در سود و زیانم بسر آن
طالب وصل و عجب تکر محالی دارد
از می فغان کنند غریبان چو شام شد
من بر آنم که زبان گرد و دیگر ذکر
سالها با دل شوریده محمود نکرد

گر آن لب شیرین تبسم کنان
غم و شادی عالم بی ثبات است
ما زلب ریش خند اشک فشانیم
خنده نزد دست تنگ بدیوانه درشکن
ای سرو بستان با قدت رعنا بتا گر
آمده کاکل سیه بر دوش کس کرده ریخت
کسی از تار تار غم زعشقم با خبر گردد
حیف بود مال ورتیر نکرد تو نمش
آمده ام گشاده کف باز این شکر برم
بحر فنا بست عشق و سخن طبع هنر نم ده
آن یار که دگر گون سخن طلبیدم
تا دل بسر زلف داده زتو بستیم
در بزم محبت شیشه ناموس شکستیم
صف مژگان تو دیدم ز ره پیوست بهم
دل انسر شکن چون شکنی چاره مخواه
خراب آن لب میگون چشم مخمورم
زکیمیای محبت گر ریخت دل ما
من سوداززده با بسمل تو سودا دارم
کرشمه چشم سیه و بنی من منکر
بلوح دل الف قامتی نوشتم دیگران
بشنو چو خرد مند آن از من دیوانه
آشفته زلف دل اول ریشه خال است
در درویشی بزرگی هست زحسنت هم خوش
مجنون خیال تو با خلق نیا میزد
نتیه کو کر لب از نصیحتم مبندد
بی پرده پیش رخ معشوقان آراز
هر آن آینه در پیش نهادند تو را

حلوائی از این بیش دکون گشائید
و می باشد و می شکر نباشد
او چون گرد مدار رسد دست فشانم
عاشق بچه امید کند خانه در شهر
گان دو ابروش کن وشیدا این نهال ار گرم
یک ثراب لعل گون نه زنگار سیم
که از سر و گلند امی جلوه در پای لاله زار
زیر و بال بر کنم در دل جان نشانش
زلب و از دهان تو بسته خوردم شکر بریم
یا که بغیر تو جان دهم یا از آن گهر برم
چون گنج بویرانه دل بود چو دیدیم
سر رشته جدا ز همه آفاق بریدیم
در عشق رخت خرقه پرهیز دریدیم
داده اندازی تا رخ دلم دست بهم
یکی شیشه شکسته نه پیوست بهم
نه همچو خلق خراب از سلاله عنبیم
عجب نباشد اگر زرد روی از بیم
جان بکف دارم و کیوسه ستاده ام
بر کمر زر رخت دیده جا دارم
ولی چو حلقه سیم است قامتت چو دلم
نی دست رسا عرش نه پای سیما
ای داند تو چون دام و دام تو چون دانه
خاک سر کوی تو از ملک فریدون
منزلگاه این حسن و گر شاه مرتی
من کنج سینوانی تو و کنج پارسا
آن روز که از پرده پندار در آئی
که دیگر جنت فردوس تماشا کنی

ولہ

با از سر کوی تو کشیدن نتوانیم
گشاده غنچه لب گل خنده نکو
ماه تو اگر برخ خورشید تو ان دید
ولہ
از افسانه عشق من شیخ رند دل ا
زنجیر بر مجنون نشانه اگه عاقل گردد
ولہ
از پای طلب نمی نشینم
بر دن از پرده شمع در چمن با حسرت
ولہ
هر چه حیرت سازدم با زامیر گوشش
طره بر زلف چه رو خار رخ شتر ی تو
تخم و فشانده ام شاخ رضا نشانده ام
ولہ
با عشق گشته طی این وادی آخر
شد بسته سر بند چو از پای کشودیم
ولہ
بحر و خار شود قطره چو پیوست بهم
دانم آخر که دو چشم تو با فتنه کنند
ولہ
تو بست عهدی با سخت روی عهد
به پیش حکم تو از فرق تا قدم گوشم
نخل عشق تو آوکختیم لیک سود
ولہ
مست چشمان تو ام خلق بر آنند که من
رو سوی کعبه بستان تو کنم هر که زنانک
ولہ
ز قرب مهر شود مه هلال و در عجیم من
ولہ
خواهی نشوی سودا باشیس ای شیخ
آن دل که دمی غافل گردد و ز محبت خوبان
آن دل که نشد مخزن گنجینه محبت
ولہ
دل خلق را ندانم بچه حیله میربائی
ولہ
بیابان عشقبازان شایم سخت عهد
ولہ
در شاخ تو جز بار جفا نیست مبادا
چه وکو بر مقصود نه بینی تو اگر

بر کس که بپا رفت از بند رسیده
که بر چه خواجه درین دشت گشت میترو
آنکه و تران گشت ابروی تو باهم
افسانه مجنون شد افسانه در شب
زنجیر زلف مسکند دیوانه از دیوانه تر
تا دیک محبت است در جوش
چو بر رخ کشیده آن لاله رخ شکنج بار اش
هر چه ذلیل دارد ما بعزیز خوانش
دزد و امانت ای غم عشق که این جبر ایم
تا حوز از آن چه بر خورم با چه زینج برم
دیوانه چو گشتیم بمقصود رسیدیم
بنشست بدل تیر چو از سینه کشیدیم
آه اگر سیل سرشکم بهم دست بهم
فتنه خیزد چو نشسته در سر دست بهم
تو را تمام طرب تا تمام از تبسیم
برای ذکر تو از پای تا بفرق لسیم
که دست کوته از آن شاخهای بیم
مستی ز باده جام و می مینا دارم
دامن خویش ز لاله حمرا دارم
چرا ز دوری خورشید طلعت تو نالم
ما زنده و خبر ابا تو عاقل و فرزانه
از دیده و از سینه افتاده و پیروان
در خاک سیه پنهان چون مخزن قارون
تو که روی خویش آینه کنی پنهانی
چو تو در میان خوبان سر عالمت آئی
رندی که ترا ای تنگ محبت بیرآئی
دامن خویش ز خون مژه دریا کنی

انصاف قاجار

نواب شاهزاده ملک ایرج میرزا از فرزندان خاقان گیتی ستان صاحبقران خلد آشیان بیستر طاب ثراه است و از ایام صبا و دست پرور محمد حسن خان ملقب بنظام خان پسر علیمراد خان زند عم زاده خاقان ظفر مند بوده
در کمالات ساعی و جاهد و بدایع و صنایع دانش و هنر تابع و ساعد آمده در طلب نیز همارتی کامل حاصل کرده که معانی بلندش از روی کمال غنج و قوت آ
ابتدا این شاهزاده در سمو فطرت و علو همت و حسن خط و علم شعر و ادب و فروتنیت و میدان مجالس ایران بی نظیر و مزید همه هنرها
و صنعتهای پسندیده و در کمال حسن اخلاق و درویشی طبیعی و خوشخوئی معروف آفاق و سالها در مشهد مقدس رضوی معتکف بوده و آن حضرت را
هدایای متبوده اکنون در دار الخلافه طهرانست ولادتش در سنه ۱۲۲۳ بوده و اکنون که سنه ۱۲۷۵ در رسیده از عمر شریفش پنجاه و دو سال در گذشته

کابیکه

کتابی که در او حقایق را اظهار کمالات دیگر دارند نظم قصاید غزلیات و مثنویات می پردازد و عالی اشعار ایشان بیشکوه مدایح و مناقب

معنی از نتایج افکار نگارش	تمت بتحریر شد
سپهر مروسای آسیا سا	اگر یکدم کند ناس مدارا
مروت اتو کوئی حوات ده سر	همه وقت علاسلوی دارا
کی مشت ریاست ه می طبی	نصیحتسان دل چون خار و خرما
کی کوسی که داد حق رماطل	تعاجر حسن از رحیم مسا
چه سوال کمت نجیل ده علو	خیو وصل سحطات دست ربنا
بهر درس جو ولاد هست آتش	حرورا ایمومس نیاید مرتا
سودا رس حرد و دی معطل	یکی اسمی است نا تدلی سما
بس ای انصاف ربی خوال فاسد	چو عمرت سر و حرست کشه ربا
اگر میری رس حود کرد حرمس	کز ار قرآن کراکی سوی صهبا
مرا قهر ملک دحال معتقی	شهی راسده کواریل ما
جانداری که اندر دست حکمش	معین یار در ستراو ضرا
امریان بحر عمان ارداد و میرها	فاش کویم دست کو مرادارد میرها
دهی مرآل مرسل محمد محل حکی	ای سایوسف کرد با زدار دمیرها
اردل دریا یوان دستار دود	فصل بردان لطیفتی تحوار دارد میرها
نور دسان شاه توران ایمی احمد	صارمی چون آب آتشسا دارد میرها
ارکردس این فلک و هیبت ستاره	پیوسته تن را آب لطیف رفته بعرها
اندحکم ام اح بیاید حراسی	نا خورده از این کاسه کی حرعه می آب
حکم کلاسود اگر م حرح نماید	اندر نظرم مسرا کرکم ستتاب
ارشومی بحتم سرح آلی و افسوس	چون ذاروی کش هست این انعروسها
ناسک بس لوگرک شیر شکار است	شیر تو و ایم ریم گرگ ربایست
تا گرگ راست شیر و گرگ تو فرلی	شیر کی سور هیشتر ربایست
آتش شهوت آب طاعت مسال	هرکه شریراست مستحق تنزاست
بس کی دیو ریو وعقل برار	آن صبی که عمش دل تو مکار است
خاک بحسن کسد و سر معاش	عاقبت آن کل شود که در د توخار است
آب جوی و هست آگ جانست	حط حدود ملا یزال حصار است
همت عالی کوه قامت عالی	ناو حور رحاست پیشه زاحه قرار است
گر تو سخوتی زرگک بس و الی	هشتم این جا ندان بهشت جهار است
ان آتش افسرده دیا آب روانست	یار توکی اربع شهنشاه جهانست
ار سب لی ربود لازم مولاد	تا آهن آتوالس دور حود جانست
آن تیغ حرای هست کادراه نهاست	کاتنسیده که از درکف سیر حوانست
شاه حوان کویا دولت و دین آ	ظلم جالس ررجیس جیرست

قصاید

برای سودن من گسته مرپا	دار حیح کوی بیر ذو هم
مروت را تو کوئی خارده پا	دلم کاه ولاسد سکیدر
مدل رهبر لب وارد حسرها	صیحت شاه سرحول الش رکس
کجا چشمی که بید رست و ریا	شع فصل الارکوش سامع
حدسوال کردم این قوم رعنا	مرا کو بر تحشم این جیسان
حرد ناس جو حور سید ست حرما	هر را ایمومس نایدم ترسی
جومن سدا شدم او کشت سدا	خو سوم من بسر دانی حه باشد
بس ای انصاف ربی اعمال بیجا	خو سویت شیر و روبت که تکشف
و گر سیری بحو ناس ستیجا	گرارید ان ستی وصف و وح
مرا رهر فلک رحوان مهیا	ولی ما ایمه شاد م که هستم
یکی حد هست این نه توی مسا	مرا ایعدا رحسد آواز ی همیر

وله ایضا

گفتنها مشد که دکها رداردمیرها	آن عزیر سی کو ارشوقش کیمع وسری
حاصل کو مکان ایثار دارد میرها	عم مدا درآه اندر حصرتش بر آنک
معنی حاتم درحشم سیار دارد میرها	من به دستم کاتش باز دار دیای آب
فریاد که ارس چشم لبسته شد آب	همواره دل را تاب حگر ایمه دکها
وامدر نصرم مسیح بینه کرآب	سرد و کند رور روست ربح جام
جاکستر از مسریار رستحاب	ناهنت من ناو ستحیار دو ناید
آن قطره آتم کرستود ولولوی حوشاب	از ربعد جلسال کرم دهر کندر جای

در مدحت حضرت امام همام علی بن موسی الرضا ع

گرگ توراه رصد شیر شکار است	عمل کریم حوست پیر دحل حبور
در ره قت مستحق سوزش نار است	هر جه شراست مستقد سرنت آج
بسته این دیو پرند ه کار است	صیبت بغیر احیبار حلطه و شد و
سیمین تن لرت کرلاله در است	عاقبت آن کل سود که میش تو خروست
خاک بوار کوی دوست مسک تار است	هرکه باو احصار و ر و رو ررستی
رانکه بلد ی سرای سرمدار است	هست ز آتش جو لیسه وحلت باد
بار ه به حسر لطف یاد سناه کتار است	شاه دو عالم علی سیم آن کو

در صفت شمشیر ممدوح خود گوید

موج است ملی موج دریاش نگار آب	اندر آتش حوکی قطره محیط آب
وادست بهای هست کاوراه هراس	بی تیغ کی ازدر بیرسیت جمیده

وله

حواجه پیر سس مردو کوراست آ	برکشد و ستاد و بستر د

شاه اگر با حسام روی بجنگیست آ — تا جیب خصم دست برپاست
هر کو بنجا کش بجنت فرش نشینست — لو من الذی آن پایه فردوس جنان شد

وله ایضاً

تا بد خیا هراز جبین تو باد — از کمند و کمانت دشمن دون
مدبیار تو و یمین تو باد — هر چه خرم فرتوت بر آن بجبل

در لغز و مدح امیرزاده والی خراسان

رهرست چون خواهی رود بر خط محور میرود — چون آب و آتش اندر جانی پی بشل
کاه رقص کرسیا با پر منبر میرود — آن شنید ستی که جبرئیل امین با دور
خود یکی برقی دلی در چشم اژدر میرود — غرب را تا چه شرق و شرق را تا چه
دریای حضرت شد و با پیر میرود — تیغ را تا او بر باشد بر روز معرکه

در شفاعت و تهجین یکی از نواحی خراسان گوید

تو دنی از لطف مردم منت بگذار — آنانکه تورا در برانیک روز جور
آمیخته گردد شکر از پس گفتار — ریش همگان خسته آن طرز شکین
بدل قبلت در طلب طاعت بسیار — مشغول بقید تو چه خامی چه خار
در دست زمین و دل بسیار تو باد آ — چون خنجر سیاب تو آخته بر سیم
غاریست بدامان خود آن غار براز آ — انبار نمائی به درون خرزه بحر من
بر حلقه تو را کوفت همی بسیار — در هر کرا زسا قد او منطقه سیم
هم عاشق امیر چو بیرزند دشن زار — در برهمه نزد او دو دره همه باد
خود زار شود و زسر سید چشم از زار — تا چشم کند شوخ زند کله بر سیل
طبی دو بخون غرقه کند آن هم زنکا — که برفته کرسی جا جبین کند تمام
چون چینی و کسر بی نمائی کند کا — هشیار چو باشد زسبو بدنش اکرد
یک با دل صد دسته تفرای چکا — که گوید صد یوسف حریم بزندان

در مدیحه فرماید

سود تو زبان آفرینش — دیده نظر درست مینت
در دست شبان آفرینش — پیش از کشش شنید و گوشت
مدح تو زبان آفرینش — جز مدح تو گوش چرخ نشنید
عرش کرسی نشد آنکه تا تفصیل — ولـه — مه و خور برو رواق تو کم زیک شل
نفی از آتش قهر تو سفر انجیل — قطره بعقیق تو دریای امل کرده براه
بر حسام ملکی دست تو کرد و کیل — از پی تقویت چشم جهان بین که دهد

تا خبر این روزگار و صرف تو تا د
هر که نرست برف شاه دولت
خسرو بخت همنشین تو باد
هر چه آن ز نظام دولت و دین
فرو دین نهم دولت
جام نابید و خنجر بهرام
آن همین چو برکه عقلش نام
چیست آن ابری که خود شیر بی سر گزیر
کی بخواهی بر ونش چو چرخ کرد تیغ
کو جستن کرسیا پای چو تن چید
خود یکی کوهی ولی برنا بر او بشد سوی
تیغش پرو پیدا زیالیک از وجد رکوب
ای شوخ ستمکار جفا پیشه عیار
کرونی بر جا ز صبا جست یکی
آنکه زکراز لطف دین تن مردم
لب بجوش شکر داری لیکن دو جان
ضبط و تربت در هوس راحت اندک
دایم هوا کردن بسیار تو تر دست
کو هیست به جنان و انگور پر زرد
برازن دخول ره بدر جانه بگویند
هم طالب تمور چو خواننده تصحیف
آزار کنندش نیش و پیش کین
تا غوطه دهد با تن خاتی هم خون
هر روز غبار تو وسدنار نویسد
یک کوره و صد هشت نقانون زرگر
ای نطق زبان آفرینش
بی قوت بازویت بخته
از خاطر مغاسان سترده
داوست عصا شعیب دایت
امروز تو لی که می سراید
آستانت ملکوتیست که در زیر قدم
بوی انده و فتنه خلق تو جهان از تنحیه
بر نظام فلکی پای تو کردید ضمان

خادم تو بر اسب بر کرامیست
گنج جهان آفرین جوس و عیت
اسب دولت بزیر زین تو باد
از حسام تو دو کمین تو باد
بسته و خسته رو ز کمین تو باد
قدیش عزم دور همین تو باد
در که مشورت امین تو باد
یا یکی کشتی که آن با جار لنگر میرود
اندرین حوت با تنی چون سمند میرود
این حوت آن جبریل کو با چار شهپر میرود
این مسافتها بیکساعت مکرر میرود
دشمنش از بیم جان در حضیض و در میرود
دنی لعبتی تو و چون بی غدار
هر روز تو را فسخ امل از سر و از پا
اغیار تو یاران همه یاران تو فهار
کام همه کان تلخ از آن لعل شکر بار
مشغول بکار تو چه مخمور و چه خمار
چون کسند دوار ترا کنند دوار
آنکه بر کاشش بی فرج بحز و آ
بر هر دگر از مخزن او فهرزر به
بس داده بر روز و شب از دست بر نیاید
میل همه از شوخی آن طره در کار
که بر فجره بالش سیمین کند اتیا
چون مست شود آنکه برخلق دلدار
که گوید صد گونه پیغام خریدار
ای کنگ بیان آفرینش
تیری ز کمان آفرینش
ز النسوی گران آفرینش
یکی سخنان آفرینش
حرفی ز زبان آفرینش
نه فلک در بر طاق تو کم از کستند پل
ذره حب تو میزان عمل کرد تمثیل
روشنان فلک از خاک قدمت تکمیل

ای ماه درکات آسمین هم
دیدی تو ولی نگاه بوییه
از شرق روی لعبت آئی
زران تو داغ حسره وعهد
سیه کاسه و بهرامی آن میهان
در راحت و رنج یکسان کرم کس
آبا و اجداد تا کی تعا جر
یکی کوهسر باکیم ایزد سرده
علی بن موسی سته دین دنیا
یم ایمن رود و جسح رمیس
مراده سال فروزن شد که باسد
بام آرزوی کس کدام باساز
بر مشرع راه رای فرق ززر
تن صافی سار آید به بر شاح
ساشم بخیطه برکه چو برکس
تا امر رود را نقل برن راه
شکر آوراز آن ولعل یکه حیر
ای از جرح همت حرگاه
بهر کراه وشته رحرس تو
را آفریده مدان تمت
علی سینی میست تو را
بر سرحداد مدحان تربیت سهای
اگر ایشان آتش عشقت رسپر برودسود
شاید میر حید بر سرکس بران احمد

وله ایضا

یمهان جویری شوی رمردم	سار میں زعسم کردن
کمتر زر مال ایں سکلم	تا و قم توقسر جوشت قعد

در مدح حضرت سلطان ابوالحسن علی بن موسی علیه السلام

کراه سر باییت سردم بکام	رما به ارام سسک سک زرد
سید بجوں بابت ابد بکرام	دین قلعت عزمت کشدں
کرارات حسین کرار ام حسام	رو سیده دستوران صیحایل کرکوئی
من آن کو بهر پاک رایاسمام	من وجاکروئی درکاه آن شه
کرا خورشید آسمحمدی روانم	لعر قم اگر ساییه اطلس امد

وله ایضا

از من قدس ایردها کس	مه ادرس سکه موریت آ و
بام ارمان کس سلت بروس	بهر جاحرم او نصرشس موشح
برزش موم رای فرق زهس	هم کرزه سرمی تحت میت
کف کافی نگار آمده محرل	سرتا من جو دریولا د آتش
ماتم دوران برکه جوسوس	حدا ارمت بهستی رهامد

ایضا

حسرم بستان آمد و طره دکوا	یار ماند که غم روامدار دل
ماه حور را رقیت کلاه	از برای عمود حسر کاهست
به فلک پیش تبق جون کاه	مثل لطفت چه بهت و چه بقا
کافر سیر در آن بدار در راه	جون سعل سمند تو ماند

وله ایضا

مامدشران سر اعبار دانگه داد	دلی خواهم رهان جانه وجانا مراکن سرل
سیر از آب وباد وخاک زترکیب اسانی	ی تحقیق وبس تا کی لا او نعسم کوئی
بیا یار که هر کردن روح حیوانی	

ای مهر جهان کمکشان دم
از جاه همت هزار انجم
کیخت تو رزم تر زقاقم
جون مهر بود سر طارم
کز امد ترار روی دانش کرام
سایه در دوران رای دوام
فلان را سرمایه در رفاهم
که وسعت میران شرف آسمام
کلاه سایه دار محور فرقدام
حدا دین رهبان ازادوم امین
به ادرم جانه مور بیت روش
بهر جاحرم او محشن معمول
کز ار بحر حیرد ور ر معدل
سحر ازمن جو بوی خوش لادل
مرتا وارهم زین منت عزل
ز ور نحم کن چو شام وصلت کوتاه
تا بساید که کاروان سپر دراه
محور آسمان بود کوتاه
کاه عوت بهیج وجه سجاه
شب اول عزیزان شدهاه
عیرای همت وجاکس شاه
سرجع اهم سرسخن الی سهای
کسی را آتش فروزن شد کو دامت اداری

آگاه قاجار حفظه الله

نواب رکن الدوله اردشیر میرزا خلف الصدق نایب السلطنه مغفور شاهزاده عباس میرزا است در صبای شباب تحصیل علوم ضروریه کرده پس آموختن قواعد فروسیت و میدان گوی وچوگان ورمی سهام وضرب حسام و مشق طلسام پرداخت تا در همه فنون مردم یکی کمال یافت و در عهد حیات ولیعهد گردون مهد نایب السلطنه بحکمرانی کردوس و ضبط قلعه اختصاص یافت تا در عهد دولت محمد شاه ثانی قاجار طاب ثراه بانوبت جمع و تنقیل ارکاب اعلی آمده مدارالخلافه دهه مامور باستیصال شاهزاده اسمعیل میرزا والی شاهرود وبسطام شد طوقها وکرکا مدربار شاهنشاه فرستاد وبانظام جهام استراباد وگرگان مامور گشت و خدمات بزرگ بانجام آورد و سالها بحکمرانی مازندران و استراباد و عربستان و لرستان تربیت و مدتی حاکم دارالخلافه طهران بود و با عموم خلایق بمکرمت و معدلت سلوک فرمود در صیت و حضور موکب فیروزی کوکب شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه خلد الله ملکه خانواده کیخ و حراس و ناظم حشم وجنود بامعدود بود اکنون که بحکومت گیلان ورشت محصور گشته علی الجمله در کمالات منقول و معقول مراتب عربیه و مقامات ادبیه و ریاضی و حکمت و اخبار و تواریخ و سیر و اخلاق و سلوک و خط و ربط و نظم و نثر و عروض و بدیع

ما بر و کمال حبیباشی کوی در زمان فراغ قلم قصاید و غزلیات بیاورت میفرمایند و از آنجمله است

در ستایش حضرت شاهنشاه سلطان ناصرالدین شاه قاجار و مدح صدر اعظم

سام کوهستان اگر زنده شدی مهرش بجو کرد | پس پیروان در پی آن انبیا و اولیا
از پی آن شاه ذوالقرنین بسم الله بجو کرد | شد بستوده بجهان ایوب و بحق وصیت
هم جوار تو بود عیسی مریم بجو کرد | غضنفر چون گردد که جهان جان آفرین
عالم و آدم همه زان پیروزی تاج بجو کرد | پس که بی حد و حساب از این سان هم
همچو گل از تنه روحم چو شیخ شده بجو کرد | از مدح شاه این چنین شاه منقضی شد
آنچه در جنت رادین و پسرم بجو کرد | کاتب مدح و صفت تقریر تو چون نیک است

در مدحت شاهزاده ولیعهد منصور نایب السلطنه گوید

تو از رخ چو خورشید و قامت صنوبر | صنوبر که دید است بار شاخ زخور شید
لبت که گشاید زلعلی سخنور | با ابروی مژکان کروی جهانی
کر شد صیت عدلش از زینت کشور | بزرم اندرون چون آن جام جم سیم
چو خورشید گردون گه موی اژدر | ز تینت چه چنین دو و از زمین

در مدحت سلطان السلاطین شاهنشاه ناصرالدین شاه و صدر اعظم

شه تاج و نگین بود از جم | ز دو شاه با وج ماه خرگاه
شد پشت فلک ز تیغ آن خم | تدبیر فزود این ز دستان
آن تیغ جدا شود از ستم | از شاه سپهر بگرفت شبان
و ز صدر نبسته دست حاتم | از شاه و بکام دوست شادی
با صدر چو بدر شاه همدم | توام شده چون و نور در چشم
شد بر همه سروران مقدم | آنگاه نگاشت سال تاریخ

و له ایضاً

کوئی سرو است و سنبل و سوسن | آن حلقه دو زلف شکسته
سیمین برتنا زگل خرمن | آن روی تو یا که رای فرشته
ابروی تو تیغ کشیده برتن | بی حلقه تو که رشته جانست
تا چند زنی بر آتشم دامن | گر شاهان را زر بود افسر

در مدحت قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار طاب ثراه

دل بسته بر آن دو زلف فتان | در نارم از آن دو نار کلرنگ
گرگاه چو مار است که چو ثعبان | چون قد تو سرو نی و لیکن باغ
خورشید مرا خوانی زغم بشرار | بگریخت دل از پیش من از آن خط

وازل فطرت روح گرم جلو کرد
فرو افسر فریدون جم جمشید هم
همچو نسب از آدم و ایوب شاه
صالح و ادریس ابراهیم و اسمعیل که
پس بود موسی عمران شد و داود حق
زان نظام چشم شد به صدر حسید و جود
شاه ما رب ما و صدر زمهر شاه و
از شمیم سنبل گلزار او حق ترود
الا ای و لا دلبر ستمگر
نتابد چو رخسار تو ماه شب
نزاید با کرشش و خود همچو سنبل
قدت که و رفتار سروی خرامان
خدیو جهانگیر عباس شه آن
نماید بر آسمان هیچ دست و تیغش
زمین از زوال حوادث پر از مه
تا آسمان عهد صدر اعظم
شد که زمین گلک این ربت
این کرک امین شود با میش
از شاه گسسته عدل کسری
با شاه چو ماه و صدر همراز
چون صدر قدم نهاد بر صدر
ای شور تشنیر و فتنه تن زار
در مشکین زلف پر جنت گرده
آن قامت و زلف و چهره و چشم
نوشین لب پسته ای زمل ساغر
مژگان تو تیر ها زند بر دل
هان سوز مرا ز لعل خود نشان
گر دست بری بسوی تیغ بران
دور از تو بود ای بهار خوبی
جان خسته مرا از آن چشم فتاک
زان افعی افسرده ام افسرده
جو شنیده ترا می شوق بر رخ

پر نکهت روضه رضوان آدم جلو کرد
تاج و تخت شاه کیکاوس و جم جلو کرد
همچو نوح و شیث و هود و آنگه هم جلو کرد
حسن عشق یوسف و یعقوب باهم جلو کرد
بر عدل جود نوشیروان و حاتم جلو کرد
ناصرالدین پادشاه و صدر اعظم جلو کرد
و ز همه صدر این چنین صدر معظم جلو کرد
گرچه چشم حسود بیچاره ام تا که کرد
برخ همچو ماه و بلب همچو شکر
ننالد چو بالای تو سرو کشمر
کجا رسته از گرد و سنبل تر
چو شمشیر شهزاده دادگستر
بیزم اندرون چون بگیرد کس کوثر
ز تیرت نپرد مه را در هوا پر
هوا از سنان چو پشت پر اختر
ز رو صدر بفرق بدر پرچم
تو فیر شود آن زر ستم
و ز صدر قرین گور ضیغم
و ز صدر بنام خصم ماتم
یکدل شده چون دو مغز بادام
شد صدر وزیر شاه عالم

۱۲۶۸

بتاریخ و آتشم بجان زن
مسکین دل بیقرار من سکن
یا بوی عبیر و عنبر و لادن
آن موی تو یا که خوی اهرمن
هر مو بتنم نشسته چون سوزن
از مشک ترا سپر بود گرزن
در پای تو ریزم از دل سر و جان
یکسان بر من گلستان و زندان
در تاب هم از آن دو مار ریحان
چون خندد تو گل شکفد بستان
مجروح ز عنبر تر زرد که بیزان

جدیت خوشانی

صدف چو صافی صبح نخوش
رسانده سینه یک نگار جیب
دل از سر زلف تو هر سیاه نگار
خوام زلفت در بن عشق کریم
اگر سر زلفت ای سیه دل
ا هد سم شکن ای جاهوی
کشند وا این صفت کشور
ز مقدم او جهد سوده قیصر
هم سر پاسش نکند چکال
د و صد جاهت فتاده گوئی

زلفت چو پریشی جورت نهان
چون رسته زشاخ بلور مرجان
چون صبح شاه پدر داد احسان
چون کودک ورفته در دبستان
دیر نیست که گفتم ترک ایمان
مهدیش از این عهد عادل سلطان
خورشید اقالیم چار ارکان
بر سطر او سجده برده خاقان
هم گرگ رها پاس نکند دد ملک
گردون جو یکی حلقه در بیابان

خوش بندیدم بقیر و لا دل
چهر تو بالا سرو خورشید
دل از اندوه سود نیست بی رساله
تا دست من از دامت رهائیم
خور تو رخ در کمال بگذشت
ختم همه شاهنشهان محمد
با دیده مدد و حشمت سکندر
ما بر تو ریش جو ده خورشید
ای خاک رهی از مقدم تو خوشتر
هر شعل که جرعاعت تو باطل

حقان بشنیدم ز خسرو مال
جعد تو عارض نکند شیطان
چون صبوه که در جنگ علم با دل
پیوسته سر باده و گریان
چون حسن تو مدام مایت لقصان
چون ختم رسل بر رسل بر دیوان
شایسته مدد و حاتم سلیمان
با بحر سخایش چو قطره عمان
در دیده ام ز سرمه صفاهان
هر شعر که حرمت تو دیوان

من غزلیات دام اجلاله

سر تو ریده بدرد غم رسوائی ما
اتری صیت ز پیدائی و بیهائی ما
که نتوان او حادر خانه تاریک نهار
غم زکم بود اج اصحی رنیش مرا
و حاکو دکر رسم که باکرم رکاش را
اگر تحلی نکوئی کرای گدای است
من ساکن میخانه و راه نبار است
گذشت از سرم آن سو جاو باکند
سودی نباید گری از رحم شرانست
باده هلالی که تا بد باکشت
خود غلط گفت آنکه الای سپاهی تک
ورنه ما را رو افق قوت رفتارنیست
برد عوی من لو بریج ما گواه است
ما را لعیب از آن شکن بیج بیج
که در این نگده ور اینکه کار آورده
که بحرم ارکشد در وطن سار کشد
جان قیر سنا مد دول دو ترر د
زرشتی ات که شایسته آینه ساشد
با حسته ز سر بیج قرص قر سقر
آه از این ترک که مست است سر بدر
که کلاس نکرد و عمل سبل رقص
لعد از این تاشک حسرت و سرخیس
نهای تو شرحامان حمد جان جاعل

کسک که جاحت غم عشق تو ماز تن جان
بود و جهان ال تیر محبت جانش تجیم
نقمت ارلی هر چه هست خورسد دم
ز غم رسی بدل ارم دگر رتی در نهاد
رباد شاهی جست چیکم سود آخر
تا بارگه راحو اید میلش بکه باشد
ز آستانه او سر کند اشتم عمری
رحمی که جوانه دو فراق تو مرا
روی تو خو ماهست و زمهرش آن آگاه
مردم چشم چو حب سپید زاشک سرخ
خود نگران سرو خوش رفتار نکند
پر شعله ز آهم همه شب حرس باست
زلفت همه شکن شکن و بیچ بیچ
هر که حر عشق تو اش کار از درد غم
تو بدو وصل من دادو بج رنج
عادت بخاک در ره جسیم ولف
کرد سکر بد از تو تند سحر شبیت
از بعد رسته سر بای سیر سر
دل بد دیده که جسم تو ز ره کس
دلم از سینه بروت نکریست جانی
سها دم سری ز سینه دم دلم خویش
بوده تو بس بنامه جان زابشان که تسادرا

باکی جلوه گر هست آن سهی سر خانی
بر عارض سپید تو خال سیاه را
که باز هست در آغوش وی پس مرا
جان حرام ای شده منتی جسیم حرس را
جان لعلی که کرک ایست
در بر از جان که بود آنکه جر پذیرد تو هیت
ز آن شدم که روم از دوش باکند
بر راه سود و وصال در سرا
چون آب که از کو بکشید تحریست
رحم کن باکی جا آخر دلت این سنگ
تا رسر سرو بیت جلوه پیوندد
را که برم باز کند جم حالی رخسار
هر سنگ که جسم بر سحث دیباست
غم هجران مرا چون بشمار آورده
که باز اکر بکند جور رو زکار شد
دکوی او که از بن سکن جر برد
در سینه کسی آنکه کسی به باشد
جانی با توان کردت خودم آتو نیست
و نگده نگای میان و کمر مگر
ما را راستوان که که کند زر بیس
که فرو رفته تو گوئی لعل با بیکس
عشق تو نگواهم که سیرون بود از دل

ندا صبح سد ره دل سپید نما
هر جاهست و بهر جا کرم سیدا
شدر دجهر و صبح نگسر ابکه دل
آتی است سکر سجت بلد چوش مرا
کرم ای صنو زکوی سیاه لعد و چهره
لب سکر با رجو صبح کمیس ایست
وصل جو دار تو نجیب ز نجان العروسی
نکه خواهم که آید برم جا که است
صدور دارم زعراق تو زده ام
زرد و فسار مر چون دلم از حسم
که بر کرار دو ماسوی است آنچه مات
برم ار تو تیری اگر سرم که مرا
ست نکرد در دور وصل از هجر ما
چون هست شده دل اکرم و دو سوم
هر جلوه از قضا پیدا باده فرق
بر روز کار ز مرا چون کمر که تا رسد
د داکه مردم از غم هجران و کس نیست
اگر تو مهر تو بهر سینه سا شد
سکت آمد مرا چشم اوکرد کو غمزه
مو راین میان بار و تاری از زلف حوش
موس سبب ریحان تو دل کرده رصعب
آن زمان جاهست کرک کردلت می سیم
جو جان که کرا هیم بروی سی از تن

جانم اگر ز محبت محبوب [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
[illegible] و چنان [illegible] خود [illegible]
مردم [illegible] که از شرم غم شوم [illegible]
[illegible] چه [illegible] بادوا که صد [illegible]
تو خفته و ندانی [illegible] و سرم
[illegible] تیغ داد و [illegible] کرد [illegible] بود
[illegible] گردیش محزون [illegible]
گر [illegible] بروی تی [illegible] دل باشد
هر دم [illegible] کنی
[illegible]
[illegible] قبول
[illegible] داد
با مه بگو چه وقت [illegible] بدن است

در خواب [illegible] دوست [illegible]
چو سرگشت که [illegible] حاصل
[illegible] تو که پایان [illegible]
[illegible] حاجت [illegible]
کردم [illegible] آن تو به [illegible] بستم
بر آستان تو از جور پاسبان [illegible]
شیرین [illegible] شکر دهان [illegible]
[illegible] پنهان کنم درد دل [illegible]
[illegible] قول [illegible] هر چه [illegible] کنی
تا آتش محبت من تیزتر کنی
[illegible] باشم [illegible] تماشا
با او بگو که [illegible]
نوبت چو بمن رسید پیمانه شکست
با مرغ بگو چه بانگ بی هنگام است

مرا بکشتی و دادم بدست [illegible]
دیوانه نیستم که [illegible] وحشی
یکچند ز خون دل خود [illegible] گرفتیم
مست است [illegible]
امروز [illegible] مجنون [illegible]
پا را [illegible] نشستم
[illegible] دل [illegible]
درد محزون [illegible] محزون [illegible]
با مشتریان [illegible] سودا
گفتی [illegible] که [illegible]
چون [illegible]
حوری بهشت بزم ما آمده است
آگاه امشب که باده است [illegible]

بخت [illegible] قدرت [illegible]
تا [illegible]
کام دل از [illegible] کام گرفتیم
مست چو [illegible]
[illegible]
از بس [illegible] شکسته شیشه دلها [illegible]
[illegible] آینه [illegible]
[illegible] تو آن [illegible] محزون [illegible]
با [illegible] بسیار [illegible]
رای دگر [illegible]
کاشکی [illegible]
ساقی شد و [illegible] صراحی [illegible]
[illegible] وصل [illegible] روی [illegible]

احمد علی میرزای قاجار رحمه الله

فرزند شانزدهم حضرت شاهنشاه صاحبقران قاجار و برادر [illegible] نواب محمود میرزا و همایون میرزا بوده در عهد شباب بهمراهی نواب شاهزاده حسنعلی میرزا در فارس کسب کمالات نموده پس از آن بدار الخلافه آمده و در سنه [illegible] بایالت خراسان مأمور شد و میرزا موسی گیلانی نایب به پیشکاری و وزارتش مخصوص بود و روزگاری در خراسان بایالت [illegible] بگذرانید و امور سرحدات انتظامی کامل داده و در بلاد و بلوک حکام [illegible] سلوک تعیین نموده در ایام ولایت وی بخراسان مهدیقلی خان جلال الدوله ولد سعادتقلی خان برادر آصف الدوله وزیر [illegible] قصد ایران و زیارت مشهد مقدس حضرت علی بن موسی علیه السلام کرد در عرض راه خراسان گرفتار دزدان ترکمان گردید و بعد از استحضار خاقان صاحبقران مقرر شد که ده هزار تومان ترکمان داده مهدیقلی خان را خریده و سپاهی به تنبیه ترکمان مأمور کردند [illegible] شاهزاده مستوده اخلاق در سنه [illegible] رحلت نموده و از اشعار ایشان است

گیرم [illegible] چاره [illegible] هجر یار را
[illegible] خامه گردم قطره [illegible]
[illegible]
خط تو [illegible]
[illegible] بحرم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رفت [illegible] از جهان

[illegible] نکار را
وله
زیب [illegible] گشته [illegible]
وله
[illegible] هر [illegible]
[illegible]
وله
جان بلب آمد [illegible] جهان [illegible]
[illegible] سینه [illegible]
وله
وای [illegible]
[illegible]
[illegible]
گشت آسان که [illegible] مشکل [illegible]

تا [illegible] روز هجر تو [illegible] شمرده ام
تا بسرم رسیده [illegible]
طعنه زند [illegible]
[illegible]
برق آتش [illegible]
خواجه آخر [illegible]
فریاد [illegible] درین شهر [illegible]
[illegible]
کاش [illegible] خواجگی قسمت نبود

گویا ندیده اند [illegible]
[illegible] طبیب [illegible]
[illegible]
تا که [illegible] آدم [illegible]
حاصل [illegible] محبت [illegible]
[illegible]
ویران شود این شهر که فریاد [illegible]
در باغ گل و لاله [illegible]
چون [illegible] آخر [illegible]

بدیع الزمان میرزای کورکانی جغتائی

فرزند ارجمند سلطان حسین میرزا بایقرا حکمران هرات و ماوراء النهر بوده بعد از فوت پدر از سپاه محمد خان اوزبک شیبانی مستأصل شده و از هرات بخدمت شاه اسمعیل ماضی صفوی آمده حسب الامر در تبریز متوقف

شد مرزه در ضلع تکهر از ترکیبی زیال در وجه معاش و مخارج او مقرر بود در سنهٔ ۹۲۰ که سلطان سلیم خان عثمانی به تبریز آمد او را همراه خود
به اسلامبول برده بعد از چندی ماه به مرض طاعون درگذشت ملکزادهٔ دلیر دانا بود و شرح حالش در تاریخ نوشته‌اند در هنگامی که محمد
مؤمن میرزا پسرش به دست مظفر حسین میرزا پسر سلطان حسین بایقرا در حادثهٔ استرآباد کشته شد مرثیهٔ پسر او گفته و از آن جمله است

وریدی ای حصار عمر دی که ها عنا — نه کس را میان شاخ گل پر شکسته‌ها را

سام میرزای صفوی الحسینی

شاهزادهٔ عظیم القدر و فرزند ارجمند شاه اسمعیل ماضی صفوی برادر شاه طهماسب اکبر است
که در فتنهٔ القاص میرزا حکمران همدان بوده است و بخلاف القاص میرزا در ارادت کیشی شاه طهماسب
مستقیم بوده الحاصل ملکزاده با کمال جمال و حسن اخلاق و حسن خط و رویت طبع و در سنهٔ ۹۸۴ رحلت کرده و از اوست

سام در این کهنه سرای پر شر و شور — تا کی به حیات خویش باشی مغرور — گر دست دهد بیا و بنیاد اجل — در هر قدمی هزار بهرام گور

حاصل چو دگر چه عمری سر دل کردم — حیرت زده دل نمیدانم چه حاصل کردم ولد

بابر میرزای گورکانی

فرزند میرزا عمر شیخ بن سلطان ابوسعید خان گورکانی و در دوازده سالگی به سلطنت رسیده
در هندوستان استقلال یافته مدت سی هشت سال به کمال استقلال پادشاهی کرده جامع حالات
و کمالات بوده شرح حالش در تواریخ مسطور است کتابی در ترکی و فارسی تحریر نموده از اوست — نوروز و نوبهار و می و دلبری خوش
بابر به عیش کوش که عالم دوباره نیست ولد — یار آمد ای هما که بی طوطی خلعت — نزدیک شد که زاغ برد استخوان

[illegible] قاجار

از آن شاهزاده احمد ... میرزا فرزند خاقان صاحبقران است ولادتش در رمضان سنهٔ ۱۲۱۶
اتفاق افتاده و چندی حکمرانی شاهرود و بسطام کرده پس از عزل ملتزم رکاب خاقانی بوده و لوا
طل سلطان بعد از واقعهٔ ناگزیر خاقان در حکومت قم و ادبعد از استماع وصول موکب فیروزی کوکب شاهنشاه ماضی محمد شاه
دارالخلافه فرار کرده به عتبات عالیات رفت و از آنجا به اسلامبول سفر نموده و مجلس سلطان محمود خان عثمانی خوانده کار روم رفت
و مورد الطاف سلطانی شد و بعد از مراجعت در نهایت عزت سکونت کرد آن شاهزاده و شمایل و خصایل و محاسن جوانی و
حسن صورت بی‌مانند است و در نگارش خطوط قدرتی تمام داشت و از علوم بهرهٔ کلی برده بود و از اشعار او است

جان یاد کشتی عمر و ساحل عالم باقی — زعقل ناخدا باید نکو هم زو ساحل را — من این هستی باقی یا فتم از هستی کمتر — چو از خود بیت گشتم یافتم هستی کامل را
از رهیده دم تمری چه ایم از پس — بکجا کم شد کی ببیند یعیان را ولد — خوش چه دیدم گمش را مدل جان آری — مدد عالم بهر تو سیم غم جانان را
سالیس میرسد گویا طیب جسم را زاشب — که چون لعش و ان یار یا سدیعتفر را ولد — گر رسید تا ب رست و جیس سنبل و — سرو با قدت سخن از راستی بر کنید
هزار بار رحیزی و ایستی تمع نمات — اگر سودیم از او برآورم پیر دیگر ولد — رموز عشق بگو به دفتری که تو داری — بسا دارنی اسرار عشق دهر دیگر

سلطان تکش خان خوارزمشاه

پسر سلطان ایل ارسلان خوارزمشاه بوده و آلتنتاش پدران نوشتکین که در عهد جلال ملوکشاه یکی از امرای سلجوقیه
می بوده چون انوشتکین از غرجستان حریده بود اورا انوشتکین غرجه میخواندند و نامش محمد بود
سلطان کیارق سلجوقی خوارزم را به محمد انوشتکین سپرد و سالها حکمرانی آنجا می پرداخت و داد عدل و انصاف میداد تا درگذشت
پس از قطب الدین محمد انوشتکین پسرش اتسز خوارزمشاه شد و در سادس شوال علامت سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی کمر
اطاعت و صداقت بسته داشت و مصدر خدمات بزرگ شد چنانکه در تواریخ مسطور است و چون جمعی از اعادی در سلک ارکان دولت
با مرقصد مثل سلطان نمودند اتسز در خیمهٔ سلطان خواب بود جوانی دید تاب مو خته نگارکه رشید را اعدا استغوار کردند و خدمت
سلطان چاه واقرو دالاخرهٔ سلطان وحشت یافته سرطغیان بر آورد و در سنهٔ ۵۵۱ درگذشت ایل ارسلان حکومت
خوارزم یافت و پس از او سلطان شاه خوارزمشاه شد و برادر بزرگش تکش خان حکمران خند بود و بر سلطان شاه غلبه کرد و سلطان
بزرگ شد و با صد و نود و شش درگذشت و پادشاهی عادل و فاضل بوده است و ملطف طبع معروفیت داشت و خا
عصب و مدانی یکی از غلامان خود را که محبوبیت داشته خاطرش شکسته بود و ندامت یافته برای دلجوئی او و حور مسندی خا طر خود

این رباعی از منظومات او خوانده و اسمش خوب گفته — گر شده گردی ز پنج نشینت کم — در هر شب پنج کمیت کم
ما و اطراف جنت جنات — گر باش ستاره زیر و نیست کم

تیمور شاه افغان ابدالی — بن احمد خان افغان ابدالی است که بعد از قتل نادرشاه طغیان کرده دعوی شهریاری نموده و تسخیر هندوستان و کابلستان نمود خلیفه احمد شاه شد خواهر احمد شاه بن محمد شاه بابری گورکانی را به حباله نکاح پسر خود تیمور شاه درآورده بکابل بازگشت و تیمور شاه بعد از احمد شاه در آن بلاد استقلال حاصل نمود و مدت سی سال السلطنت گذرانیده و شاه زمان پسر خود را ولیعهد کرده و خود در سنه یکهزار و دویست و اند جهان را بدرود گفت طبعی داشته بسیاق اهل زمانه این ابیات از وست

آهوی چشم ترا صید بدام کنم — آنقدر گرد تو گردم که ترا رام کنم — بسکه هیچم نکنی هیچ بر و جفا از حسن تو
که تماشای چمن گل بوسی و دام کنم — پیش مردم نکنم شکوه ز بیمهری تو — ای نکونام ترا بهر چه بدنام کنم

جلال الدین توکانشاه سلجوقی طاب ثراه — خلف الصدق سلطان الب ارسلان سلجوقی است و پدر سلطان سنجر و سالها بکشورستانی پرداخته در سنه هشت جلوس کرده با قاورد عمش که حکمران کرمان بود محاربه کرده او را اسیر کرد و هلاک نمود و برادر خود را نیز میل کشید و سمرقند را از سلیمان خان بگرفت و او را مقید باصفهان فرستاد و قیصر روم را منهزم کرده بگرفت و باز سلطنت روم را بعد از فوت او سلیمان خان سلجوقی را ایالت روم داد و بلاد مملکت محروسه خویش را با مرا تقسیم فرمود دختر سلطان المقتدی عباسی بخواست و با تحقیق تمام بفرستاد و در رابع عشرین رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمائه مرض شده و بغداد درگذشت مدت سلطنتش بیست سال و عمرش سی و هشت سال بوده از وست — بوسی ز دو یار دوش گه دیده من
و در رفت از و بجا ماند ترو دیده من — زان داده برای دیده نگاهیم بوس — کو چهره خویش دیده در دیده من

جامی صفوی رحمة الله علیه — اسمش سلطان ابراهیم بن بهرام میرزا ابن شاه اسمعیل صفوی نور الله مرقده و بعد از رحلت شاه طهماسب صفوی که اسمعیل میرزا پسرش از محبس قلعه قهقهه بیرون آمد و سلطنت بر وی مسلم شد از غایت قساوت قلب با بقای شاهزادگان صفوی نگرد و بیک روز یازده شاهزاده صغیر و کبیر و بکنیزان دست کس از برنا و پیر قزوین بقتل آورد چنانچه در تاریخ مرقوم داشته ام از جمله آنها این شاهزاده آزاده که بنی عم و داماد او بود بیگناه و در اول شباب بشکنجه عذاب کشته شد وی بانواع فضایل آراسته و از اجناس رذایل پیراسته در حسن خط و نقاشی و موسیقی و کمالات دیگر معروف بوده شهادتش در سنه ۹۸۴ و این اشعار از آن ملک زاده مغفور است

نخلی که پیراهی سکین شد خاک شوش — ز دو پرسش که شاید سخنی داشته باشد — دله یار آمد به سرت در دم رفتن جانی — دیده بگشای که شاید دیدن آر
شنیده ام که چشم تو دارد که نرمی — بحالت که افتاده بر در دمندی — دله تا از چمن تو سنبل آمد بیرون — صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون
پیوسته ز سبزه و گل روان می آمد — این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

جدائی افشار — اسمش نصرالله میرزا خلف الصدق نادرشاه افشار است که از دختر ثانی باباعلی بیک افشار بعد از رضا قلی میرزا متولد شده است و شرح حالات او در تاریخ مبسوط است بعد از قتل نادرشاه نصرالله میرزا و امام قلی میرزا را از کلات گرفته بمشهد نزد علیقلی خان بردند و بقتل بردند فرمان داد و از وست
ستوفی دیوان قضا ز روز نخست — مجموعه شادی و الم کرد درست — شادی بتمام مردمان قسمت کرد — غم باقی ماند گفت این قسمت تست

جمشید خان ترکستانی — از سلاطین ترکستان بوده این چهار بیت در تذکره بنام او دیده نوشته شد زیاده از حالاتش آگاهی حاصل نیست رباعی
بیوفائی نهایتی دارد — جور با دوست غایتی دارد
تند مکن کشیده دار عنان — داد خواهی شکایتی دارد — دله آنانکه با خدنگ جفای تو خو کنند — تیری نخورده تیر دگر آرزو کنند
یار گیتی ز موست میان تنگ رسن — یکمو قصور نیست در اندام نازنین

جلال الدین خوارزمشاه — فرزند سلطان قطب الدین محمد خوارزمشاه بوده است که در خروج مغول و تاتار با سپاه چنگیز خان

نکرد محاربات

کرمی غارات بزرگ کرده و دراغلب حروب غالب آمده تا آخر الامر در حرب روس شکست منصور گردیده و دوراز قرار ساحل رود کر
وه کرفاصله داشته تا اسب برود انداخته بیرون رفت وازانجا بهندوستان شتافته کارهای بزرگ کرده بعد از راه کرمان بایران آمده
با سرداران خلیفه بغداد محاربه کرده غلبه یافته تا در بایجان آمده با حکام ارزنة الروم محاربها کرده جمعی بقتل آورده بولایات شام
معاودت و رجوع نموده بیش از سه سال آنجا بود و با حکام اخلاط می آمد و اند بقتل آورده آخر کار چنانکه در تواریخ مسطور است
مفقود و معدوم شد این رباعی منتسب باوست رباعی در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم
از حضرت ما رسد بهر جای نشان در بیست ما مدد بتا روم

جلال الدین میرزای قاجار

از فرزندان اصغر حضرت خاقان صاحبقران اکبر طاب ثراه بوده و در رحلت خاقان جنت مکان و تشه فرزند شاه و نجم خاقانست و در عهد شهریاری سلطان محمد شاه قاجار نور الله مضجعه شاهزاده بتحصیل کمالات پرداخته رشد تمام کرد سرو بالایش غیرت سرو کشمر و بدر عارضش رشک ماه نخشب گشت جلال و جمالی با هم آمیخت و کلام و کمالی جلوه کرد در حسن شمایل و خصایل فرید زمان شد و وحید اوان و از اوست این اشعار غزلیات

ساقی رسید عید و گذشت ایام صیام — راهها دکارم قدی کن بکام ما — صبح جلال جلوه که دی خط می سرود — امروز شد شریک لعل حرام ما
مروی عشق یارم که بیک سلسله بست — وله پای سگی یاروی توانائی را — حرز بحیر سر زلف تو عاقل نشود — آزموده ام بسی این دل شیدائی را
چند گوئی صبر کن صبر و صالم میرسد — وله این سخن نشنیده کافر وزنا چیز را — گر زمرکات سترم میرسد مرد اینه — وله را که پیش دیده با مژگان تیرا
سحاک من کندی گر به بعد کشتنم — وله بکشته را بهر کیش خونبهائی هست — خراب شهر آن یا همه کراح و بیت — درون سینه ساغر کرو صفائی
هوشیاری چیست مستی خوشتر است — وله سربلندی چیست پستی خوشتر است — حاصل هستی چو آخر نیستی است — هستی ما را زهستی خوشتر است
غم دنیا نبود دلم از جا ببرد — که خیال تو ام از دل غم دنیا ببرد — بهر کس عیب برم بهر آن ساقی — که لطف لیسری برآستم آمور کند
حال جان دل سودا زدگان کی دارد — آنکه در جای کرسان گل و نسرین دارد — عکس روی تو درین چشم پرنشک آورد — اما چیست که پیرایه ز پروین دارد
مدتی دام عشق که هر کس در آن فتاد — چند انکه سعیش طلبه سخت ترشود — این چشم سرمه زدان وارس جلال — بامش تیر بهره جایان بیر سود
برما اگر جفا کند یار سنگدل — آگاه اگر عدل شه دادگر شود — ورای عهد ناصر دین گر اگر کمش — شرم آیدم که وصف رکان کو سود
روی او رو نیست زلف او چو سحر کیم — مو بمو تشریح شب هجر تو تقریر کنم — با رسن میر سیاحان بس حسنک کس — خدمت سر خرابات فراوان کردم
من اگر عشق دعوی بکنم گواه دارم — که بدیده اشک خونین بسینه آه دارم — دو چشم تو که چشمی بهشت سعید دارم — مدور زلف تو که روی محب سیاه دارم
شب وصال دل جستا رشید بکام — جدا جدای شو تو بکو رفته سامم — میر اوان زلف وزلش محو رقیب — کگور فروغ پرده سود صبح ارسال
و زلف مسکون تو جا مکی شدیدم — الا تکلو شده از دیده چکیدم — ما دست تا رقم زلف ذلت خط دول — ناشدم من سلطان سپاهی ستم
مرزبان چه حاصل آشیان حیف — کر راه و در قفس افتاد اگر دام پرم — تا دگر باره دام مرغ دلی صید کنی — با سر لک جون چیکل را آمده
عشاق بکرد حلقه طره بیداری — بکرد شهیر طوطی پر عراب رد

جهانشاه قاجار

اسمش شاهزاده جهانشاه میرزا از فرزندان حضرت شاهنشاه صاحبقران فتحعلی شاه تخلصش جهان نور الله مضجعه از برادران صلبی و بطنی محمود میرزا و احمد علی میرزا و همایون میرزا کاهی بنظم غزلیات می پرداخته جهان تخلص داشته از اشعار اوست

کو نکوی تو مائی می توان کردن — دست کوی دل رسد دل عمادات — وله ای بدید وصل من میسد می دلی ترسم — کشد روغن وصل تو اظهار را
بس بار روزگار بار ماد کیستی اودم — سرخط سبد کی خوبیش لطفی دارم — ای جان کیدی گردشگر طره یا — من آور حسرا در حال گرفتاری دل
کو با اصل او بعد از بن کند کاری — کر سر چه مهر کیستم او بحور افرایله — حرف شیرین لب هم ربا آما — حکایت کرو فادار ترا رنگ دم
نامده ما هیچ دگر عقده رنابر — رکینه لیکه تو مایه ای کیستی ستم

حسینی گورکانی

نام نامیش سلطان حسین میرزا ابن میرزا منصور بن میرزا بایقرا بن میرزا عمر شیخ بن امیر تیمور گورکانی وی از سلاطین گورکانیه خاتمه بوده در همه صفات کمال مسلم و در عهد سلطنتش خلایق آسوده

ذهب بوده و آبادی هرات که دارالملک او بود بمرتبه اعلی رسید و نظام الدین امیر علی شیر جغتائی نوائی مقرب دولت و مروج
فضل و هنر و کرم بود قریب به هزار کس از ارباب هنر از دولت آن دولت تربیت کرد و به خلیفه و مشتری مجالست میداد و کتاب
روضة الصفا را میرخواند بنام وی نوشته ایام سلطان در اواخر حال مفلوج و علیل شد و پسرانش او را زحمت میدادند تا
شد درگذشت مدت عمرش هفتاد سال بوده و کتاب مجالس العشاق از تصانیف آن سلطان صاحب کمال است مولانا نور الدین عبد
الرحمن جامی قدس سره مداح او بوده گاهی سلطان بنظم فارسی مبادرت میکرده از اوست

جانا جفا برای تو ما میکشیم ما
ترک وفا مکن که جفا میکشیم ما

سلطان حسین صفوی

فرزند شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب و برادر اکبر شاه عباس ماضی است و قبل از سلطنت پدر و برادر در زمان سلطنت شاه اسمعیل ثانی سفاک از سوء ظن او در خطه ری متوطن بود تا آنکه در شاه مذکور جمعی را بگرفتن و کشتن او مامور کرد و بعد از محاربات و مدافعات گرفتار شد او را بقتل آوردند این رباعی از اشعار اوست

رباعی

دستی که پیاله ز دست تو گرفت
از تاب شراب ژاله میرویاند زو
رویت که ز باده لاله میرویاند زو
گر خاک شود پیاله میرویاند زو

حشمت قاجار

تخلص نواب شاهزاده فرشته بهشتی روی بهمن میرزاست که برادر صلبی و بطنی نواب شاهزاده محمود میرزاست صاحب تذکره سفینه و گلشن محمود بوده در سنه ۱۲۴۳ در دارالخلافه طهران بمرض شقاقلوس درگذشت گاهی سخن موزون میفرموده از آنجمله است

غزلیات

بهشت از جفا تا کی که گردی نیکو کردم
ز قتل من چه دیدی گفتی و بستی بازم را
خواهی ار بی رحمت دامی کنی صیاد کو
یکره ای صیاد سوی آشیان من بیا
در دلم درد و غم از بس بسیار است
شاد از آنم که غم دلدار است
هر دل که نه از تیغ جفای تو بهلاک است
گر زنده جاوید بود لایق خاک است

وله

مگر تغافل من بعد از این کند کاری
که هر چه مهر کنم او بجور افزاید
خواری من عزت اغیار خواهی در است
گرچه رسم عزت و خواری نمیدانی هنوز

خاقان صفوی [illegible]

اسم شریف شاه اسمعیل و از اولاد و احفاد شیخ المشایخ شیخ صفی الدین اسحق موسوی اردبیلی قدس سره بوده که بچند واسطه سلسله نسبش بحمزه بن امام موسی الکاظم می پیوندد و آبا و اجدادش همه از علما و فضلا و ارباب ارشاد و اصحاب سداد بوده اند و تفصیل حالات ایشان در تواریخ مبسوط و مضبوط است و سلسله طریقت شیخ صفی الدین بشیخ تاج الدین زاهد گیلانی و از و بحضرت امام علی بن موسی منتهی میشود و پدر شاه اسمعیل سلطان حیدر بن سلطان جنید داماد ابو النصر حسن بیک ترکمان آق قوینلو بود و در محاربه شیروان سعادت شهادت یافت و پیروان او بسبب تاج سقرلات قرمز دوازده ترکی قزلباش موسوم آمده و شاه اسمعیل در بیست و پنجم رجب سنه هشتصد و نود و دو متولد شده و در قتل پدر یکساله بوده و دو برادر اکبر از خود داشت سلطان ابراهیم و سلطان علی و یعقوب بیک بن حسن بیک بعد از پدر خود با این طبقه سوء ظن حاصل کرده پسران سلطان حیدر را با وجود قرابت بفارس فرستاده محبوس در اصطخر داشت چهار سال و نیم در آن قلعه بودند تا یعقوب درگذشت و رستم بیک حکمران گشت اولاد سلطان حیدر را بآذربایجان خواست و سلطان علی که اکبر ایشان بود بشهادت رسید و ابراهیم پنهان شد و مریدان این سلسله اسمعیل را بگیلان بردند و بعد از شش سال توقف خروج کردند در محرم نهصد و پنج با هفتاد کس از مریدان صوفیه بآذربایجان رفته عزیمت شیروان کرده با هفت هزار کس از قاجار و افشار و شاملو و استاجلو با فرخ یسار حاکم شیروان مقابله کرده او را با بیست و دو هزار سوار او شکست داده مقتول کرد و بلاد شیروان را مفتوح و متصرف شد پس با الوند میرزا جنگ درانداخت هشت هزار کس از لشکر الوند را بقتل آورد و در تبریز جلوس کرد و علاء الدوله ذوالقدر را و سلطان مراد ترکمان را منهزم ساخت و چنانکه در تواریخ مسطور است ایران را از مکانه بپرداخت و شاهی بیک خان ازبک را در حوالی مرو بکشت و بعضی از ماوراءالنهر را مسخر کرد و در نهصد و بیست با سلطان سلیم خان عثمانی قیصر روم محاربه کرد و انهزام یافت و در نهصد و سی رحلت کرد از چهار فرزندش طهماسب میرزا و القاص میرزا و سام و بهرام طهماسب میرزا بسلطنت رسید عمر شریف شاه اسمعیل سی و [illegible] در خاقان صفوی

ترویج مذهب موسوی می‌نمود هشت سال مدت سلطنتش بیست و چهار سال امتداد یافت مذهب تشیع را در ایران مروج گردید و پادشاهی کامکار
شجاع کریم عادل دین پرور بود و گاهی ترکی و فارسی شعری میفرمود و این دو بیت فارسی ترکی از وست　　بیستون گر از رزم خسرو سید حاشا شد
کرد فرهاد که فریاد دو کرشمه شد　　هر دو آزاد آمده و آمدن السرا خی　　بوله لیس تقی ده مهر انه دار

خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار قوینلو انار الله مرقده

حضرت اسکندر رتبت خاقان صاحبقران شاهنشاه ایران فتحعلی شاه بن جهانسوز شاه حسینقلی خان
ابن سلطان محمد حسن خان بن فتحعلی خان قاجار قوینلو مشهور اقصی عالم است و مذکور لسان بنی آدم پدر بر پدر
پادشاه و ملک ستان بوده فتحعلی خان جد اعلای ایشان در خدمت شاهزاده شاه طهماسب بن شاه سلطان حسین صفوی رحمهما الله
نایب السلطنه و سپاهکش و سرکشیک بوده ما در خارج شهر مشهد مقدس بدست نادر شاه افشار شهادت یافت و سلطان محمد حسن خان بعد
از نادرشاه با سلاطین ایران بنا بر رسم همواره کرده بار مسند سلطنت متکی گردید و کریمخان زند اقرب بیست روز در ارگ شیراز محصور
فرمود تا آخر بعد از بعضی امرا و دوی علی مشرق و سکاب مازندران و استرآباد مراجعت کرد و دیگر میان برآمد و طایفه آنحضرت را
برو شوراسید و بدست غلامان تابعان خود شهادت یافت جهانسوز شاه با وجود تسلط کریمخان و توقف آقا محمد خان در شیراز
با حکام مازندران و استرآباد بود و بر سر ایشان لشکر بار دو و نیز بدر مردم دلیر گشت تا بدست ترکمانان غدر در بستر خواب
کشته شد و حضرت خاقان بعد از فوت وکیل در خدمت عم اعظم آقا محمد شاه سالها تجارب روزگار آموخته آمد و سعی ها دید
و وارها فهمید تا در سنه ۱۲۱۲ بحکم وراثت و وصایت از ملک خمسه خروج و در [illegible] بر تخت عم عروج فرمود قریب بچهل سال تقلع
و قمع اعدا و تربیت اخیار و احاطت [illegible] صادق خان شقاقی را که تیر رسانیده و قاتلان خاقان اکبر را بالقصاص در آورد و بقایای اولاد
زندیه را با آتش داد و [illegible] اولاد نادرشاه را قلع و قمع کرد و سرکشان فارس و عراق و خراسان و آذربایجان را باطاعت
در آورده و سلسله علیه قاجاریه را بمواحدت و مواصلت اتحاد بخشید و هرکس را منصبی در خور خود داشت و حکومت
سرحدات ایران را بشاهزادگان عالی گهر و در رای و تدبیر مخول و موکل فرمود ملک ایران را که روی بخرابی نهاده بود بصورت
آبادی داد و خلایق در عهد دولتش در مهد امن و امان غنوده شدند و از تکالیف شاقه آسوده ماندند بعد از فراغ از امور
ملک داری بعیش و شادکامی و تفرج باغ بهار و تفرش راغ لاله زار مشعوف بود و شبها در سرای شمع این بیت بزم و محفلها چون خورشید
پر نور بعیش و عشرت میگذاشت بهرام گور چشم و پرویز را امید و صحبت طیره همی داشت و دیده آسمان را مطالع مطلع
جلال و جمال خود خیره همانا ملکی از ملوک را شمایل بدان خوبی و خصایل بدان مرغوبی کم روی داده بود و بقدر اسباب
عیش و تجمل و فرزندان متعدد و شایسته هیچ سلطانی را حاصل نگشته امرای بزرگ و وزرای دانا داشت و خود در هر صنعتی
و هر هنری دانا و از همه اعلی بود و در تمامت عمر و مدت دولتش حادثه نیامد الا در فتنه آذربایجان که در پیش آمد حادثه
سد اسکندر آسا از ره سنگ بست تا آن فتنه فرونشست　چنین کسی سدر کار ها کرد و باید کار و انتظام کرمان
و یزد و خراسان را آنحضرت شاهزاده منصور نایب السلطنه ولیعهد مشهور عباس میرزا اشارتی رفت در قلیل
دولتخواهان را عنبر و حشاد ادلیل کرد و تفاصیل وقایع آن دولت در تواریخ مسطور است و اغلب خود مشهور علی
الجمله چون حضرت خاقان صاحبقران در سال یکهزار و دویست و پنجاه قصد سفر اصفهان فرمود بعد از ورود و توقف چند
در روز پنجشنبه نوزدهم شهر جمادی الثانیه سه ساعت بغروب افتاب آمده حالت آنحضرت متغیر گردید و مرغ روحش بآشیان
سدره پرید نعش مبارکش را بصحن مخصوص قم که معین بود آوردند و آن گنج را در خاک نهان کردند نور الله مرقده
مدت عمر مبارکش شصت و هفت سال بوده و سی و هشت سال و پنجاه سلطنت نموده عدد اولاد ذکور و اناث خاقان
مغفور بدویست و شصت تن رسیده بود تا آنگاه صد و پنجاه کس رحلت یافته بودند و در آن وقت پنجاه و نه پسر
و چهل و شش دختر که اغلب اولاد داشتند موجود بوده اند حضرتش با کار ملک داری گاه گاه بشعر و شاعری اشتغال داشته و از اشعار
فصاحت شعارش این معنی آشکار است　**از غزلیات حقایق آیات حضرت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه**

کنم بجانب حسرت نگهی مژگان را
چاره دیوانه زنجیرست از زنجیر زلف
باز دوی غیر را در بزم و هست
اب کو کند زبر آتش ندا را
ببار قدم تو تو نیا فی چشم کرشمه
خط ز گیسو و زلف از گیسو
و بنت تنگ تر از دیده مور
زین طبیبان طلب چاره بیماری دل
خوشست بیرون کند از سینه غمت خار را
من آن نیم که دهم دل بدست تو ای
عالمی در شادی ما غم است
درد و درمان را بهم آمیخته شد
آتش آتشخانه که ویرانه است
هرجا تکلم کو رمم و درد وی تو [illegible]
شد در سر که ز تو نه تنها دل [illegible]
دستها چاک شد از عشق و نه [illegible] کسی
آنچه با من کرد طفل اشک من
ناشاد کسی کز غمت شاد نباشد
دلم بمرتبه تنگ شد که می ترسم
خضر از رسد بکوی تو باور نمیکنم
طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته اند
عالم همه صحرای ختن گشت [illegible]
گاه در دیده گهی در دل
زکافرم نه مسلمان بحیرتم زچه باشد
بخیل غمزده کاکلش نشسته حیرانم
نه بزم تو پروانه صفت سوخته بودم
از جان گذشته ایم و بیابان شده ایم
با غیر همراه آمدی ز وصل تو هجران تو
بکند طبیبش از سر بالین که بکند رد
تو نگو گناه کاری کشم هرچه خواهی
چو بره بکشد نشاید از [illegible] کن
داده ام باز دل خویشتن بچشم مستی
خونی که ز خنجره دست اندر دل خویش

حسرت آنست که بر مکند بی سبب
میکند دیوانه تر هر دم دل دیوانه را
بر دل غافلان از غمش بار [illegible]
سیل آبادی و بد ویرانه را
بیخواب رفته گرد دیده پر آب آب
روز بروز [illegible] که [illegible]
دل من تنگ تر است از [illegible]
چشم بیمار دوای [illegible] است
دل [illegible] آن [illegible] که [illegible]
هر آنکه دشمن عالم شده آشنای منست
وین غم ما از برای عالم است
درد از درمان جدا کردن خطاست
خنک آن دل که در آن خانه [illegible]
در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست
سرتا قدمش شوق سراپای [illegible] درد
آنچه یوسف با دل زلیخا میکرد
با زلیخا کودک گهواره کرد
آزاد دلی که ز غمت آزاد نباشد
خدا نکرده غمت از دلم برون آید
جان ناسپرده از سر کویت گذر کنم
بر سر سرو کمانیست که آویخته اند
تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد
تا چه جویی درین نشیب فراز
کز پیش شیخ برهمن برو کعبه [illegible]
غمش [illegible] جان آدم و پشیمانم
زان شعله آهی که خود افروخته بودم
از درد رسته ایم و بدرمان [illegible]
صد بار بر دل [illegible] بود [illegible]
تا چند دل [illegible] بیمار بسته
کز کشش خوبرویان [illegible] یکتاهی
بهائی دارد آخر جان بسیاری
ای رفیقان شمع [illegible] دست دل من [illegible]
دیدم که زچشم خویش بیرون [illegible]

سنگ [illegible] که [illegible]
ولہ بانخبد سنگ [illegible] گوی تو غیر
ولہ نهال عشق را باشد ثمر وصل
ولہ چون من کسی [illegible]
ولہ بهبود چه میکشی تو ناصح
ولہ شادم همین که درگنه دست
ولہ [illegible] پای نگویست باز است
رسن میده و [illegible]
ولہ [illegible] هر که بیند قد [illegible] را
ولہ چون سرو که [illegible] دل است
ولہ روزگار [illegible] بسیار زد
راز [illegible] هشیاران نگوی
ولہ دل را لب لعل قصه [illegible] نیاز است
ولہ زاهدم و [illegible] جنت دید و حیرانم
ولہ دل تماشای [illegible] میکرد
ولہ عشق دامن گیر [illegible] شد این کوی
ولہ عجب دارم از ناقه مجنون نکرده
ولہ گوشه [illegible] تعمیر دل انجا نه عشق است
ولہ دی [illegible] نگه بر رخ خوبان نظر کند
ولہ شب مرگ است و بالین من [illegible] آمد
ولہ نالیدن من برای آنست
ولہ دل بزلف تو شد نیامد باز
ولہ شنیده ام که بجان [illegible] قیمت بوس
ولہ هر کسی [illegible] امد بنامی بر در جانانه ام
ولہ از بس که داغم ز غمت ناتوان شده ام
ولہ [illegible] من در رهست چون خار رد من شده ام
ولہ زلف را بر رخ پریشان کرده
گریه [illegible] میرسد و درین
ولہ [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ شبها [illegible] غمت همدم [illegible]
ولہ خاقان [illegible]
آن گل که قبای [illegible]

[illegible] نیست [illegible]
پاسبانی کنم ای دوست [illegible]
دل دشتی بخیه است این تیر را
محو [illegible] از خود را
زنجیر جنون گسستنی نیست
غیر از دل من [illegible]
[illegible] دست [illegible]
مرا دلیست که از جان جسم نزدیک است
[illegible]
جان [illegible] نمادن مشکل است
زخم تو آن زخمها را مرهم است
داستان عاشقان افسانه نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دامن یوسف زلیخا پاره کرد
چو لیلی [illegible] محمل [illegible]
آباد [illegible] آباد نباشد
دل [illegible] جان [illegible] مختصر کند
ای [illegible] دست نگهدار که دلدار آمد
کاین ناله چرا اثر ندارد
من و شبها و فکرهای دراز
هزار جان به تنم [illegible]
عاقلان دیوانه و دیوانگان فرزانه ام
تا آنچنانکه کام تو بود آنچنان شدم
با توای سرو روان [illegible] گلشن [illegible]
کفر را [illegible] ایمان کرده
کز حرف تلخ لعل شکر بار بسته
زین تیر [illegible] که [illegible]
کز من [illegible]
دل [illegible] ما [illegible] دل [illegible]
و زتیغ غمت [illegible]
پیوسته [illegible] تیغ ابروان [illegible]

تن نیست تمیز جدائی از نسیم است
من از رشک تو جان افشان و میسوزم
پر کن قدحی لطف کن ای ساقی
من خاک ره بستگی که مشغول تو شد
نا وک فکنی کمان به مستی مستی

دل نیست دلش جدائی اندیشد است
کام از لب جانفزای تو جانا کرفت
گر چند گل گریه ببینا خوش بسر
حاکم دهر که خود رسوائی کردم
در بیابان سرکشی جو سواری

ولہ سوختی ز زلف با دو لاله کرفت
یک قطره می زحمت دارا خوشتر
ولہ از دور که بوالکر جدائی کردم
ولہ بارم زود بآتش آتش حساری

ازت کل ولیش صحبت لاله کرفت
وی قدح از دم مسیحا خوشتر
در رسد کی تو بیوفائی کردم
خود رسد صحبت تو بر قفا کلکاری

خسروی قاجار

نواب شاهزاده معظم محمد قلی میرزای ملک آراست که والده معظمه اش همشیره محمد خان قاجار و همشیره اعتضاد الدوله سلیمان خان مغفور در عقد نکاح مهدیقلی خان بن محمد حسین خان سعید شهید بوده بعد از فوت آن خان جلیل الشان در استرآباد والده او در سلک اهل حرم محترم حضرت خاقانی درآمده و نواب شاهزاده معظم موجود آمد و در عهد شاهنشاه جم جاه خاقان گیتی ستان فتحعلی شاه بایالت و حکومت مازندران و استرآباد مأمور شد و ملک آرا لقب یافت و تا آخر عهد خاقان در آن ملک برقرار بماند و در رود و معزز بود و چون نوبت سلطنت بسلطان محمد شاه قاجار رسید بطهران آمده و لوازم علقه پیری از آن زحمات معاف شد و در بهشت طاعات و عبادات مشغول گردید آخر الامر در سنه ۱۲۰ جهان را بدرود کرده در گذشت

از دیوان فصاحت بنیانش
شد آن محمل نشین از چشمم و چشم بر من یم
جان از زور دادم سکو لب سیاه او
دل کرو در مهر آن است جهوش طلب ز ما
لذت شمشیر تو را یافتیم
خوش آنکه خطر جست اندیشه کار
بخال خسروی بسوزد دم دل
تخت خسروی یاد کویش کو بدید
مرغ دلا کو دود از اسم رخ رو
از آن لعل لبان بحرف و ارما

از قصاید و غزلیات

نام تو از جوی و لب دست بسیار بان گرد
کاریم شیفته ازین رسید و جان گرد
کر جان علیهم ازین اسیر عجب زما
هر صبح کشته شد از دوست
بیان عشق من وحشت این عبارت
که نکهبان دارد دو جانانه چند
کرکس و لکیرم از حسرت تماشای طلب ارم
مسع زند شراب خورد کیم
رسیدن بر حیات جاودانی

ولہ

دل من مضطرب شد رحم لعل چه چکانش
جهان بکر ست شعله شد اگر ز جوش
جان جو او تا کار سر عزت و دل کیسم
ولہ جان در رهت اگر افتادم عمدار
مران بنگاه و زدم در خویش
ولہ رسوای عشق در عشق همچو معتصم
در عشق تو جا سهم کرست تسلیم
در دشت هجر تو از خوش بارم حسری
با امید عیادت کردت عزت بیمار

این ابیات ثبت شد
خوان طفل مشعل کرد از رسیمان گرد
دل جو رشید در کجینه دریا دکان گرد
این نیست دوستی که بیاید دست ما
شرم آیدم ار اسکه بیتابی مکرراست
کاین نکاه روزی شیدا بود
که خواهد جاک شد زغم اگر صد پیرهن دارم
با صعف جبین تو تا روی کم دارم
از آنکه تا روز اندیشه فردا باشم
خواهم زین آرزو بیوسته و نالیدن بیمار

خاور قاجار

نواب شاهزاده آزاده حیدر قلی میرزا از فرزندان خاقان صاحبقران مغفور است و والده اش همشیره مرتضی قلیخان قاجار عم خاقان بوده در روزگار تحصیل علوم صرف و نحو پرداخته از کمالات مبتدا و به تحصیل موفور رسید و سالها بحکم شاهنشاه صاحبقران در کلپایکان عراق بایالت و حکومت و سپاه و جلال وجود حال معروف بود پس از واقعه ناگزیر خاقان کبیر در دارالخلافه طهران ساکن و از خوان افضال و اکرام شاهنشاه مغفور محمد شاه غازی متنعم بود و منزل حضرتش گرد هست میداد و در مراتب نظم صاحب دیوان میباشند و از آن جمله است

جون دل بست از غم هجرت بکام ما
به وعده قتلی امید شب وصلی
گفتم که شب وصل کنم شکوه زهجرت
سازم از خون دل دیده جان را کلزار
بگلزاری که گلچین در بروی باغبان بندد
در دم زهجر دون شده ای همنفس بس
کربلا کشیدم رهایش عجبی نیست

این است بتصور تو عیش مدام ما
یا رب بچه جور رسید کم جان عزیز را
شب کوته و افسانه هجر تو دراز است
ازکل روی تو تا دل من جدا ست
ولہ جان از حسرت مرغیکه در آن شاخسار بندد
غافل مشو که این قفس و آشیان تو
او کودک و من مرغ نو آموخته بودم

ولہ اگر خاک قدوم تو شمار در رقیبان
بارم بسوی رویت ای دوست کار را
ولہ مرغ دلم دریغ که از جور روزگار
حالتی داشتم از مردن که آیندی رقیب
است تا بدر دست چو نظر وفا
کشت بیمار رقیب از شر ما

دیگر بچه بندم رحم ترحم را
با کیسوی شکین تو ام نو ست راست
وای بر حالت مرغی که درین گلزار است
یکدم امان طاقت که سر زیر کشید
آمده دادن جان بسر من مشکل کرد
بعد از پشت من جاک گریبان ولیس
بالا ام کاش نماید اثری تاثیرش

دولتشاه قاجار

شاهزاده بلندهمت بزرگ‌منش اکبر اولاد ذکور حضرت شاهنشاه مغفور رضوان جایگاه صاحبقران فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه است مرقد هایون در شب هفتم شهر ربیع الثانی سال یکهزار و دویست و سه در قصبه نوا تولد یافت و سالها در ظل عنایت خاقان گیتی‌ستان تربیت دیده و در دولت پدر معظم و شهریار اعظم کامرانی نمود نخست بنیابت فارس و زان پس بحکومت قزوین و پس بحکمرانی و ایالت عراق عجم مفتخر گردیده و در دار الدوله کرمانشاهان متوقف آمده و لرستان را نظمی کامل داده و کردستان آن سامان را بلطف و عنف مقهور و محکوم گردانید و بهمت بلندش خراب‌آباد و دولتشاه گردید و معارف دولتش و آبادی و کوشید سالها با سرحدداران روم و سایر مرزبوم پنجه در پنجه انداخت و قلعه‌داران سرکش را گردن اطاعت طوق در آورد به لطف شمایل و حسن خصایل و حمید عهد گردید تا در سال یکهزار و دویست و سی و شش بعد غلبه بر کیهای بغداد و محمود پاشا بتفصیلی که در تاریخ دولت مرقوم کرده‌ام در شب پنجشنبه بیست و ششم شهر صفر در مراجعت از آن سفر رحلت فرمود رحمة الله علیه گاهی که از امور سلطنت‌داری فراغتی می‌یافت بنظم می‌پرداخت

شمع‌ها این رسید نشد یارا
نامه و رواز کنا و بر دو دست گشت آه
گفتم نفسی همنفسم شور سر مدد
ز نگاهی و دین و دل بت عیار ما
سوی زاهد بچشم به میبینی مدبرون
طایران قدس را سوز و طبوکی آشیان
از جرم شد ز خواجه ما در خجالت است
حالت مجنون اگر شد کار ما سودا گذشت
یکدو روزی باش و بس دو در زنجیر آهم
ای برگرم کز تو به سرگشته نمی‌بست
بر هر که در این بتکده دیدیم تحقیق
از محنت هجران تو جان دادم و از ستم
پسندم بر چه بستادم پسند و
نالم ز جفای تو و دارم به عادت
برای کشته شدن بر سر است خاقی را
گشاید دلش از بام حرم بند ای
و داشتم نه نظر محبوب که زلف کسی
از سینه نکم دل دیوانه گریزد
نقد بازار جهانم یک و منفعلم
سرگشته فروان روزان نگذارد
گر قسم نشست شود به بزم کرد با کوس
سر دولت ز کجا باشد راحت ز کجا
با مزاج عاشقان غم سازگار افتاده است
ز تیغ و تیر تو در خاک و خون و در پوست

آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما
گر نکند نشست و شود دیده خونبار ما
شد تنگ نفسم همنفس آنکه نفس ما
تا چه خواهد شد از این پس دل و دین کار ما
عهد کند وحدت از گسسته زنار ما
گر اجازت باید ز دل آن آشنا را
وز خواجه نیست سنبل منفعل این حیات
هودج لیلی مگر روزی از این صحرا گذشت
بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت
تا خشک لبان را ز تو چشم کرمی است
در خرقه توحید نهان شکسته صنمی است
گر خبر چنین بوده که دشوار نبود است
جز این گناه از آدم پسند
کان ناله مباد اگر اثر داشته باشد
گر گذار تو بر خاک کشتگان افتاد
گذر مرغ حرم بر لب آن بام افتاد
بوی من آورد و پریشانم کرد
دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد
تا چه کار است محبت که بها تو بگریزد
بی‌باک کی بسته فتراک ندارد
نیارد شست آن نقش که بر لوح جبین دارد
با خیال تو اگر دست در آغوش کند
چون عشق باد است کز شادی ز غم
هنوز آن به نیام و هنوز این کیش

وله

وله

وله

نیست ملامت که با همه تابی
هم قفس گرفتاری هم زدی تا
از مرگ کستی نشوی خرم و غمگین
باشد ز سوز درون افروخته رخسارها
از سواد تیره بختیهای ما نبود عجب
عشقم بود گراه که آلوده کی خرید
چه غم از شکستن ما گر کسی شد آگاه
شکوه شام غمش گفتم بمحشر سر کنم
نیست دولت بی‌سبب این اختران را
تا دیده بیدار که و دیده بخواب است
جز صبر کم و حسرت بیش من نیست
روز مرگ و شام هجر از هم فرقی کرد
بند بندم شد از تیر تو سوراخ چون نی
عجبی نیست خیالت بدلم گر گذشت
کار ما یار چو با نامه و پیغام افتاد
آنچه در وصل تو از بیش تر انم کرد
درد من آن نیست که درد من نشناخته دانی
من از دل و دل از من دیوانه گریزان
بند شوق است گسستن نتوانش دو
نه بیم ز برقی و نه منت ز سحابی
جز به دشنام اگر یاد نکرد از من یاد
زخمی که بر دل من از آن تیر غمزه است
تا نگی بر فرق سر خار دست چشم خونکل
به میش پای سر از تیغ دشمن او لست

شد چو زاده و کرم خواجه خبر دریا
گر بند گشود نه مرغ در قفس افتاد
کاین همه را پیش تو دیده و پس ما
تربیت از برق میاید گل گلزار ما
تیره گردد گر فتد خورشید بر دیوار ما
ای دیده جز به اشک تو دامان که
گر او ما بقیامت غرور و قتل ما است
ساعتی افزون شود آنهم بعمد تو گذشت
در دل بیگانه آن آشنا کو ما کنم
کامشب بدلم باز شبیخون غمی است
ما را نعم عشق اگر چشم کمی هست
آن با سالی سرآمد این بدشواری گذشت
میکنم از ترغان تا نفسی می‌آید
آخر از آتش سوزنده حذر باید کرد
باید آزاد ز دل و که در دام فتاد
میتوان گفت که از وصل پشیمانم کرد
درد من آنست که شرمنده درمانم کرد
دیوانه نه بدیدم ز دیوانه گریزد
راه عشقست و نظر سوی خدا نتوان کرد
خوش آنکه چو من دانه در این خاک ندارد
جای شکر است که یکبار ز غم شکر کرد
جز زخم دیگر شش نبود مرهم دگر
یکدو روزی نیز با او تنگ دستان بستن
گر چه شرم و دستان به تن خجالت هیچ

من مده و دارم سر کشتن او بار
بجان خریدم و بصر چشم حالت آری
بجان دگر بار امید نگاهت او
گفت بیرم را که جام امید گفتم بدل
این چه سهل است که بعد از هلاک مکن
ما غرور شرمساری زاید غرور
کوئی رحمت دیده دولت دائم
ای از رحمت ز من غافل مشو خدا را
روز شمار و پیش کو بیدا هست او را
دولت لب لعل می پرورشت بخورد
خوبان عجم حمله گرفتار تواند

داور قاجار

هرچه میخواهی بکو و هرچه میخواهی بکن

دارا مى قاجار

از رشک گر جان بر سرم رخسار بمیرم
گفت می بینم که گف حیرت حیرانم
دارد هست عشق و شکایت مانم
گفت رو ... تر روا جانی اگر گفتم چشم
وا مرکشان او پیائی نگاه کی ما
او که کدام زین و بدلم سید تو
از آن روی لعل لب تو شهد تو
برکشتم از بار زمرم سر آری
باشد که ما لو و دل ز آنکه برشاری

فراق دیده و گواهی با صدق تمام
زفراق بیجانم که رحم و بگام
وله دل و دین گرچه دولت عشق رفت ز دم
وله دارد و من ماں که جانی ای اهل دلی
صد کرد ول ست پیش تحم کمند تو
در دام تا که مرغ دلم بال و پر تحت
وله ای با دو چشم بار چشم عنایت ارتست
گیرد فلک رحش آسمان قرار و شکل
در آئینه عجب گر عکست افتد

کر من بر مردگی جوش طلعم مرگ حسیدم
از تو دور رمد کا ای حکیم می توانم
هم و گشت درمان هم سود میدیدم
کس تشریف مسند ام بی پیش از روی آری
آهسته رکه کی کینه بمند تو
فارغ شدیم رهائی رسد تو
افتد اگر بدست کردی رکید ری
از بیقرار ز لعت پیدا شود قراری
رس در حسن و خوبی بیمثالی
یا باده ز لعل باده وحشت بخورد
ای بچه عرب بروکه موشت بخورد

این رباعی را بروجه طیبت بجهت عربی گفته

نواب شاهزاده اما موردی میرزا است که برادر بطنی رکن الدوله بوده است در دولت سلطان محمد شاه ملک عثمانی گریخت و در بغداد ماند و بزیارت عتبات پرداخت این بیت از او نوشته شد

دوست میدارم ترا گر دشمن عالم شوی

نواب شاهزاده آزاده مکرم عبدالله میرزا را خلف فرمان دار صاحبقران مغفور بود را فته مصحبه بوده است ولادتش در سنه ۱۲۳۳ و بعد از تحصیل علوم و کمالات شایسته ابنای ملوک بحکمرانی ملوک خمسه و زنجان نیست بخش آب ها کرد به عدل و داد آن ساحات را معمور و آباد و بهشت و عمارات و قصور ملوکانه خاص خاقان صاحبقران خویش بر آن ولایات بنیاد نهاد و بعد از روزگار خاقان کبیر و سلطنت شاهنشاه ملک الظفر سلطان محمد شاه ترک حکمرانی گفته عالمتا در سفر و حضر سعادت حضور همایون اعلی مخصوص بود در سنه ۱۲۶۴ در طهران وفات یافت در اخلاق جامعه حسنه صفت خلق ملک الظفر بود دیوان قصاید و غزلیات آن مغفور محتوی بر نیم هزار بیت است و بعضی از آنها تیمنا نگارش یافت

کو صبا تا که ره قصر فلک بر گیرد
دخترکل خود اگر پرده عصمت برد
گو بلبل که کند مدح خداوند گار
بی بخشش پای پایان آرد
ترک مامند تو در خلخ نیما شود
هر که دل داد تو بیت چو من خوایش دل
شب یلدای حجت ز لشون تاب گیج
خسرو دهر محمد شه عادل جواد
المنة لله که جهان گشت دگر بار
هشت سلیمان ز ناگرویده صیت
که آن مدکه و گسار و ناموس بها
وشت عودی سرپس از سر رکار قبا
داد گر فضلی سه آنکه آمد ز دست

قدم از طارم افلاک فراز گیرد
کو نسیم سحری مجمر سنبل گیرد
که چو من گوشه آن نعمه کوتر گیرد
از رو گوشت حی دست بخر گیرد
و دستور در حرم جهان دل ما شود
دل اسکندر چون آن ادا اشود
مهر رویی که از زلعت بیدا شود
تا قیامت خلف آدم و حوا شود
حرم رحمت معدلت خسرو قاجار
از سعد عمر و محبت دیوان خاکسار
[illegible]
او کاموری سلانه لاله سکر خار
کا محوی و کام حسن کمیتا کاکا

خاک ناموس همه ارسوده کافور کشید
کو تقری که ز ره راه عراق از عشاق
داد گر فضلی شاه که ز آندرگه زرم
وله خاک با هر چه دهای همه یکسان شود
و هر تنگ تو را عیچه نشاید حویلی
ای تماشای الم سید روادی جبید
چشم خمار لوسی فتنه و شوخ ماست
وله میل آهن سود حر که سوی مقناطیس
مار و سحاب حطه تشریر حولی
نسیم نشره درده و مزش نوا
باغ کرد و دریاحین غیرت یوان حسن
کر سوسن و ریحان مدح شاه به حط
اگر رسد دگا چشم و گشاید کمی

ریک وادی خبه از تو دو عنبر گیرد
سوائی که ربی خسته مر گیرد
سرخاقان شکند افسر قیصر گیرد
ملک را هر جا داوی همه یکسر گیرد
غنچه بو یا شود چون و گویا شود
که مرا از تو نه آیچ تماشا شود
گر حد و عهد ملک فتنه و غوغا شود
جای یکایس سر در دل عدم شود
[illegible]
[illegible]
حاک کیر دارا فت قیمت مسکت تار
مرد اسشن زناله ماتند برتر شاه
حکم پایان ز مواعد فلک و از اقصا

ترک تیر ترکش بت بر تن مجروح باد — خنک کیفیه و بجنگ آرمی ...
علت ترشد نمک از چشم زند — ترک مژگان تو شد تیز از تیر خدنگ
ای کشیده برقعی از سنبل بر سمن — بسته اند رشته از زلف روان لعل لبن
تا قدت دیدم دیدم سرو سهی زانم — تا رخت دیدم دیدم صبح با دو چمن
حرکات مردم غریب آهوانت شیرگیر — حرکات ... مروت مردم
تنم شده بر دو محو شاهی و تیر سری — ران عرب را فشار و زین عجم ابر تری
ای رخت آتشگاه راز الهی — ختم با همه نبوت و تو شاهی
بنده چون کنده ای کر بنی که ما — آبست نه قدم بدل لد زیا که ما
بس که بیمار توام از پرسشی بر لب رسید — زود بمیرد چو حسرت لب دل یار
بخیرتم ز ... عشق یوسف داد — گر عشق عزیز مرا به ز عشق فرزند است
چه آشنا کنی از من ای رمیده غزال — خدا نگاه تورا با کسی آشنا کند
یا دل بیرحم سنگین ترحم یاد ده — یا زبانم را ببر یا رخصت فریاد ده
سرانی کار این نامه بکس — بنام نیکو دیدش هر کس
سپرده بر خصم چون تاج و تخت — کشیدند تخت برخت رخت
دمی راحت به که سالی دراز — گرفتار باشی بر زنجیر آز
گرفتم که دنیا گرفتی تمام — برا ورنگ شاهان گزیدی مقام
چو سودی نبخشد جهان داشتن — نیرزد گرفتن به بگذاشتن
امشب شب شنبه است می باید خورد — می را بنوای چنگ و نی باید خورد

وقت آنست که ... — تو زنی چنگ و ز نم من سرایت ...
بیکسی و لب پا روی چه برچیه ترک — بیکس کام منجو ... که ... شنگ
مشک بر روی سمن ... — طوطی اند گلستان ...
مشتری در توس ... ثابت ... — عقد پروین ...
اوج اختر افراز و ستیغم را طراز — روی بیضا را فروغ و فرق عصمت ...

وله

زان محمد تیغ اسلام در عرب تر — زین محمد دولت پایدار و زینک ...
عرشه ملک تو بست تا قنازع — وسعت قدر تو بست ...

ابیات

رزق کسان تو اله کرده روزگار — تا رزق باید که زین پس هوا ...

وله

از من مشو نفور که نی بنده کان نخل — که از نیازرگی ازغنم خنده ...

وله

دل در خم زلف تو گرفتار کمند است — دیوانه ببینید که خود شاهی بنده است

وله

نالان چه مرغ است صید دل اندر کمند تو — گر نیست خیال ها پی زنبند تو
مگر پیام آزادی شنیدستی ز صیاد — کای مرغ دل امشب ...

مثنویات

بسی قصر شاهان کز او فراز — گر بردی بدر که ... نماز
یکی دم غنیمت بود ای پسر — گر عمر بر ... بمیدم در گذر
خنک عاشقانی که در وصل یار — شبی روز کردند و روز کار
چو مرگ آیدت آخرین دم بسر — چو سود است ز تنگ سپاه و زر

رباعی

مکن راز خود را عیان با کسی — که هم راز به سر از دار و کسی
گویی ببهاران بخور این می ازلی — این آتش سوزنده بدی باید خورد

رضاقلی میرزای افشار

شاهزاده با حشمت و جلال خلف نادرشاه قاجار افشار بوده در سنه ۱۱۳۰ متولد شده بعد از تسخیر مشهد مقدس حکومت خراسان بر او مقرر شد میرزا صادق تفرشی ندیم و معلم او می بود که تهمت محبت منصوب کرده از جهان پنج آلت پیانیش بری ساخت لاجرم مکافات عمل چنان افتاد در سفر مازندران کلوله که نادرشاه انداخته شد بتحریک رضاقلی میرزا دانسته او را کور کرد و بعد از پدر بحکم علیقلیخان افشار در کلات کشته شد گاهی شعری میگفت این بیت از آنجمله است

آن شوخ که از کلبه من پا کشید — میرفت و هر آنچه منع کردم نشنید
گفتم که بیا ز کلبه ام گفت که شب — در خانه هیچکس نیاید خورشید

رشید خان ختایی

پسر ابو سعید خان از خوانین چنگیزیه بوده مدتها در کاشغر و توابع فرغانه حکمرانی و سلطنت نموده در شهور سنه احدی و سبعین و سبعمائه وفات یافته طبع موزونی داشته اگر چه غالب اشعارش بترکی جغتایی اتفاق افتاده بزبان پارسی این مطلع گفته

از آمدنت رسیده ام خبر امروز — در شهر فتاده است عجب شور و شر امروز

رضوان قاجار

نواب بهرام میرزا خلف الصدق شاهزاده معظم محمد قلی میرزای ملک آرا والی مازندران است در دارالخلافه طهران بسن رشد و جوانی تحصیل کمالات کرده از عموم علوم حظی کامل حاصل نمود بواسطه ذوق فطری و طبع موزون بنظم راغب شده و تتبع طرز بلغای معاصرین را طالب آمد در قلیل مدتی بمقامی جلیل ارتقا یافت و بمدایح سلطان عصر پرداخت و مورد الطاف خاص خسروی گردید بواسطه استعداد نفس اشعار رنگین از طبع وقادش سرزد و در حضرت سلطان السلاطین شاهنشاه عصر ابو الفتح والنصر سلطان ناصر الدین شاه قاجار غازی خلد الله ملکه و سلطانه تقربی کامل یافت و در شکارگاه همایون مکرر رباعیات بدیعه بدیهه مناسب مقامات تیراندازی و اسب تازی شاهنشاه فلک جاه معروض

واشت و مورد تحسین و احسان گشت اشعارش جمع نکرده و فقیر بهم رسانده این چند بیت از آن جمله است

با بهار و بهار رخ رم سد
بار باد و دم ساقی و غم ورنج
سد مکرم شخص سرخ در لب
مدح صدر شمس با نگ برکرده
آن مجسم وحدتش مصور جزو
دی رو آمد تم فروخته رخسار
زلف رخسار و بهاده سما
یا به سما که رزبان و عرا سد
با رری حلقه حلقه ساخته واد
یا بکار دو دمان کهرو کافر
کاه سوسید م آمد رکس جادو
حصش عواصی اسیار جو کری
ستاده زلف نام وررر گو
از دو عارض او حران سال کشند
وا فاتی و رمام با یام توست
کر فتی این رفرودین همه عالم
خوکشت مو ل ز آن جسته تو
اگر باشد ز عشق سوی عاجز او
دل هصور رهبی نترکد رسول برکه
باشد تا آنکه سخت شده و تدبیر
حول سرشت سر باشد آن صید
فراز مهری تا سحاب گاه اوست
ای شاه دولت زمانه سرورکرت
بهرام کرمید وحت لب کورتیر

رمیں بنوبه این سر گرم تمام | عباله را اسیر غم باد حیره مباش
که عندلیب گل و نوای دغم شد | رو بهار حسن سرو رست لاله دمید
وله
که صد عطسی زبخت اکرم شد | خوش باد ماصر دست ورر اصرار
زهی درجه ایسی حج اکبر کرده | خانه او کعبه را مادکه دروی لشکری
ز محترم روحی معلی مصور کرده | زاهد فشادی کی این کار عیرتو

وله ایضاً

تو دست شکرف بود وسوده بکار | یا به ترکونی که بیچا با طوطی
از سربال دروکشه که بناک | یا به معلق دو دو دو واپه عسر
وا آمده یوسف زاو مصر جزد | با ای بیجرورتیره دلیها
وست طلب زره پیش چشم واد ار | آمده وتست وتار طره رحمها
کاه موشید م آن دو سحل طرار | حاصل بیاد ستان وسوادا د
وله
لولو و مرجان زاو سدی حسک خاک | به من طرقی وی بایره سد ترام
جانکه کاه عروت آفتاب شام | تی که هیچ بحر چند وهشت دسه
جانکه کفتی مود مرآسمان احرام | مد و سرو دم جون سکین جان بیس
وله
هلال جهره بخواهد بود تمام | مبارک آمد اسال اصل فرو دین
کنون کرسد این عید فرودین | زمین لیب دریچ بهار عید علی
حریم کعبه ساید سپهر برین | تحت مدارکه د مرهار لاله زر
وله
سپهر باز رو به سفید ولیرین | ای معین ملکان ناصر شاه دستر
کرا ز روی تو زوری رسیدمند بین | باشی یا دشاه را جو کبوتر بیکان
وله
سا آورد مرتفلات و اسیر تعین | روری قضا شاه جان سرو د
وله
از روی وت گردید دیده بها دار | امروز خبرر سید در احکم

این رباعی را در زمانی که حضرت سلطان عصر مرغی را هدف تیر کرده بود بدیهه عرض

زین تیر تو حسرت لب کور اگر

کرکوه و دشت بر حیری و سیر غم شد
و یا بهر انجه شد رقیص صد اعظم
سیاه بماند لصرت قرین بهمدم شد
اقتدار رسم ابراهیم آذر کرده
دامن شاخ پرسیم ویژ کرده
لب مشق ولی رست و سیبا
بار کرفته است تیر خویش بمقام
که بطرف شد و هفته مدید
بر سر مصحف سیاه نامه کفار
راست مراجر وکت طلا سطاک
باید اندک کی و همت بسیار
خوا فات که عید هلال عید صیام
تعیر کربه سود دشمن چشم در دام
که عیش تلخ کمی بیش خواص وعلوم
کز تحفه سکار باغ دولت و سا
ربرای به سهد رکر علیین
لو دمو به جون که بحث صعین
کر براسحت تو دما صرو قاتل بین
سحر سرور تو تحجر کند جون شامیں
تیری بسوی سبک نار تست کشاد
کاید رسری سبکه تباه و رسم
باشد روز یکه سکه بیس نجم
تیرت زهوا شکار بی ازدر گرفت

رستم خان سیبایی

لی لعمی بها دوران یام برده کی
سکام سکی زمان فکند کی
رحیمی بهار لو ر کمان سمش عبدالرحیم
سحرم عشق تو ام سیک سند و هوعا ثبت
نشان ها حتی صد نظر مصور است

بسر جانی بیک سالها پس سلطان ابوالخیر خان و در تذکره موسوم به مذکر الاحباب نقب الاشرف خواجه سعد حسن این سر شعر بنام او نوشته بود قطعه

آنکو بفصل خویش مرا عقل و جان بداد | زان پیش کاید رمن بیچاره سد که
تا آنکه حرکاه کردم دمی مرا | شاید که لطف او کیرد دوقت مرگ

لعس خان خان ولد سر اسمعیل خان حاکم مد بار رسب کار دولت صفویه روکردان شده به هند رفت حوود زهند دوست بان میری اعظم بوده ممدوح شعرا و محسود امرا و لعل و مهر و جود و سخا معروف

تو میر لب ام که خوش تماشاست | عمت ساده جو می برسی بر حکایت
وله
سحواهد و ماشه را جو یار بار بجند | بهای جون من صد ناز بجو سست
ل لوطف این گفتکو کجا دارد
کو من بحون طیم قائم نظاره کند

سر و عیش ما بود از غم تو — بهتر ز هزار شادمانی غم تو
کس کو چنین به اله وشیفته اگر گردد — دانی غم تو و گر ندانی غم تو

سلطان سلیمان خان عثمانی

بعد از پدرش سلطان سلیم خان در اسلامبول بر تخت سلطنت جلوس نموده امینی شاعر تاریخ جلوسش که درست نبود قصیده گفته که تمام مصاریعش بیان تاریخ بوده و مطلع آن این است نظم
مژده ده ای دل که آمد کامران — کاروس عهد و سلیمان ثانی
مدت چهل و ‌ شش سال اما در کمال استقلال سلطنت داشته و فتوحات یافته چهار بار لشکر بعراق آورده با بیگ کشیده با شاه طهماسب صفوی قرابت کرده آخر بصلح انجامیده و این بیت بنام اوست و مفرد آورده
در پای تو ریزد از تنم جان با ترا — خون دیده بظلم سیاهی مرد — دیده از آتش اشک غرقه در آب مرا — کز این چشمه سرچشمه فیض آب مرا

سلجوقشاه سلغری

از اتابکیه فارس بوده و روزگاری برادرش اتابک محمد او را در قلعه اصطخر فارس محبوس داشته بعد از فوت وی از قلعه بدر آمده به پادشاهی رسید در هنگام محبوسی این رباعی را گفته برادر فرستاده بیت
در دو غم بندم نه بازی دارد — عیش و طرب تو سرفرازی دارد — بر دو بر مکن تکیه که دوران فلک — در پرده هزار گونه بازی دارد

سلطان سلغرشاه بن سعد زنگی

برادر اتابک ابوبکر پادشاه فارس و پسر سعد زنگی بوده او را فرمانشاه خان میخواندند و در حسن صورت و سیرت و کمال و جمال نظیر نداشته شاهزاده ادیب اریب دانشمند کریم چون مدامست که تحاید او در امورات ملکی مایه تزلزل خاطر برادر است مداخلت در ملک و مال ننموده بعیش و عشرت و سور و خلوت پرداخت در بیرون شهر شیراز بر طرف شمالی سرابستانی بنیاد کرده و بر عمارات نزهت بخش و حدایق جنت مثال مشتمل ساخت و آنرا صبوح آباد نام نهاد تمامت سال با روی شاهدان شیرین کار و ساقیان غمگسار گذاشتی و مع هذا احتراز خاطر اتابک برادر نا ایمن بودی چنانکه وقتی بد گفتند که سلغر در صبوح آباد و قبه جبروتش را بنیاد کرده سر مخالفت دارد اتابک صباحی برنشست و گرد صبوح آباد را حائل کرده و دانست که سخنی دروغ و چراغی بیفروغ است باز گردید تا غرما بر گرد سلغر جمع شدند و مطالبه حقوق خود کردند و وی بخدمت اتابک رفته گریان این رباعی بخواند و مورد انعام و اکرام شد و عاقبت بشربت غدر برادر ساغر عمرش مالامال شد از وست
گر من ز تو بخت همنشین داشتمی — با بخل همیشه دل کین داشتمی — زینسان که تو فی‌الجمله تو مرا میداری — گر من بدمی ترا چنین داشتمی

سلطانشاه خوارزمی

پسر ایل ارسلان بن سلطان اتسز خوارزمشاه است چون پدرش پس از هفت سال سلطنت در سنه ثمان و خمسین و خمسمائه از جهان گذشت او برادرش سلطان تکش خان در امر پادشاهی با وی مخالفت کردن گرفت و فیما بین غبار نزاع ارتفاع یافت چون وی صاحب طبع عالی بود این رباعی گفته بتکش فرستاد بیت
هر گه که سمند عزم من پویه کند — دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا برسول و نامه برناید کار — شمشیر دورویه کار یکرویه کند
چون رباعی سلطانشاه بتکش خان برادرش رسید فرزندی دانا و خوش قریحه و عالم و شاعر ملکشاه نام داشت او را بخواند و جواب رباعی بخواست وی جواب گفته

سلطانشاه بجواب فرستاده

صد گنج ترا خنجر بران ما را — کاشانه تو را مرکب و میدان ما را — خواهی که خصومت از میان برخیزد — خوارزم ترا ملک خراسان ما را
ای جان من این غم ز چه سودا گیرد — تا آتش اقبال که بالا گیرد — تا قبضه شمشیر که بالاید خون — این قصه نه در شمامه در ما گیرد

سلطان محمد سلجوقی

پسر سلطان ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی بوده پادشاهی بزرگ با کیاست بود و بعد از غلبه بر هواخواهان برکیارق و قتل امیر صدقه و ایاز که دو تن سردار معتقد بودند بنظم بلاد اشتغال داشتند در قلع و قمع ملاحده بر و بحر اهتمامی تمام کرد و شرح حالش علی التفصیل در تواریخ مسطور است در حالت نزع این قطعه را بدیه گوید بر محمود ولیعهد خود برخواند و درگذشت و کان ذلک فی سنه احدی عشر و خمسمائه از وست قطعه
جهان مسخر من شد چو من مسخر کس — بسی بلاد گرفتم بیک اشارت دست — بسا قلاع گشادم بیک فشردن پا — بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه‌گشا
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت — بقا بقای خدا است ملک ملک خدا

سیف حنفی

سهیلی جغتائی

امیر نظام الدین احمد اصلش از الوس جغتائی از تمامی عمر بخدمت حکومت و ایالت و دولت و جلالت گذرانیده گویند دو دیوان ترکی و فارسی تمام کرده و تخلص از شیخ آذری طوسی داشته و مابات

غزلیات

حال اهل بوده مثنوی لیلی و مجنون

دل چو شکسته شد از عاشق خسته حال را

سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را له — عمرت کسی بحال من پیر سید کاروان

صد ره و دار آن بیکنف صحرا نمیرسد — روز عمر کسی چو سایه من پیش یار من

کوید ورحشر پایان نمیرسد

دنیا همه در زیر نگین داشته گیر — آفاق ز آن خویش پنداشته گیر

برجسج لوای دولت افراشته گیر

پیر تمام بود دارد بیت

که ما پرسیدیم از حال غریبان دیار خود

ولی سهم ندارد طاقت شبهای تار

آخر ز جهان رفته و نگذاشته گیر

این چند شعر باسم سلطان سحر دیده شده نگاشته آمد بیت

سلطان سحر

آن ماه که عشق صلاح کرباس — سیم و زر عالم همه دادیم بمردم

در جواب نه چند سلاطین را

یکی پیدا نیست کس کیر سید له — نگاه اگر دولت یار شد

وانجا که سخا نای کف ما ظفر است

رها افتادگان را دست گیرید

بزرگان خدا را دان معنی

سام میرزای صفوی

از پسران شاه طهماسب بن شاه اسمعیل بوده مدتها در خراسان کلان حکمرانی نموده شرح حالش از تاریخ روضه ناصری مفصل نوشته ام تذکره در جمیع اقوال و احوال معاصرین نگاشته که نامش تحفه سامی است این اشعار از وست بیت

حاصل عمر نثار ره یاری کردم — شادم از زندگی خویش که کاری کردم

محب کرد یاری بدست یاری له — هر گاه که عشوه آمد لاو پرکند — عاشق رها چکونه بر سر کند

کند شکست رو و امیل و سیادری

الا نا ادی کز آتشم تیز کند

نادیست صحبت کسان بد کوشم

سلطان مصطفی میرزا

پسر زاده شاه طهماسب صفوی از شاهزادگان معروف و بحسن صورت و سیرت موصوف بوده بحکم برادرش شاه اسمعیل ثانی شهید شد از وست

ای سرو نکند بسرش سایه یکی

ای دل بغم آشنای تو شد تر او کس — مرد و زیاکی شوان آشنا شدن

نازک بدنی جوان کشد این بار گران را

سپهری هندوستانی

اسمش نظام شاه و شرح حالاتش در تاریخ فرشته مبسوط است سلسله نظام شاهیه احمد آباد بار و منتهی شود اینه دو بیت از وست

حالت خلیل جهر گلستان آتش

بیت

پیش برح بود بد سپهری بهم — آتش رسید که چه حیران آتش است

جلسه سیاهی که ندامان آتش است

سلیمان شاه میرزای گورکانی

مرادی کار ناصر میرزا بن عمر شیخ بن سلطان ابوسعید بهادر خان بن میرزا الغ بیک بوده مدتها بحکم عمش ظهیر الدین بابر پادشاه گورکانی در ولایت بدخشان حکومت داشته درایت عیش و عشرت برمی افراشته در مرثیه پسرش ابراهیم میرزا که در معرکه کشته شده گفته است

ای لعل چسان بدخشان رفتی

درد هر چو جام سلیمان بودی — افسوس که از دست سلیمان رفتی

نامده خو ز سید دخشان رفتی

سلطان قاجار

نواب شاهزاده معظم سلطان محمد میرزای ملقب بسیف الدوله از فرزندان گرامی و پسران عزیز نامی حضرت خاقان مغفور طاب ثراه است ولادت باسعادتش در ۱۲۲۲ در دار الخلافه طهران بوده والده ماجده اش از کرجیان که از کان صفویه بوده در صغر سن آقا جعفر خواجه بحکم خاقانی باصفهان رفته او را بحرم سرای شاهنشاهی آورده تربیت نموده در پرده سالکی معقوده مخصوصه کردید و باویان ستوده تاج الدوله لقب یافت و خاقان مغفور را از آن هشت فرزند ناث و ذکور بهم رسید اکبر سه شاهزاده معظم الیه بوده بعد از تربیتهای ملکانه در رکاب خاقان مغفور در ۱۲۴۰ باصفهان رفته بحکمرانی عراق مخصوص کردیده قریب ده سال در کمال اجلال و استقلال بعدل و داد و بذل و بخشش و تکمیل کمالات و تحصیل حالات صوری و معنوی اشتغال داشته علمای عهد و عرفای عصر در محفل خاص بصحبت احسن اجتماع میفرمودند و از اکابر مشایخ عصر مانند حاجی محمد حسن نائینی و حاجی سید محمد تقی کاشانی و حاجی زین العابدین شیروانی و ملا آقای اصفهانی و امثال آنان معاشرت و مصاحبت گزیده و لهذا جامع کمالات صوری و معنوی گردیده و امرای بزرگ و خوانین سترک

در نهٔ شهر شیراز بر دلم آید محمد رضا خان قاجار فی وجه تعیین لقب است الله و له دو مخمسی در تعیین شحنه که از شیراز
رنجیده و قصد طهران داشت و بعد از ورود با صفهان از فرط اشتیاق که از شاهزاده بزرگوار رو به عزم زیارت او داشت تبدیل یافت
چون در سال هزار و دویست و چهل و نه خاقان صاحبقران در خانهٔ شاهزاده محمد میرزا ولیعهد دولت ابد مدت بر تخت پادشاهی برنشست
از اصفهان بطهران آمده و در صف بزرگان دربار دولت والا حضرت بمنصب میرزائی منصوب و مخصوص گردید پس از چندی عزیمت زیارت
عتبات عالیات و اماکن عالیه نموده خود نجف و کربلا رفته متوقف گردید و میل سیاحت و مسافرت فرموده در سنه ۱۲۴۰
کیلان و شیروان و باب مصر و اسکندریه و مصر و مکهٔ معظمه رسیده و پس از مسافرت شامات و حمص و حلب و دیار بکر و موصل بغداد
مراجعت کرده بعد از سالی توقف قصد زیارت مشهد مقدس کرده دیگر باره بطهران بازگشته متوقف و متکلف شده درین عرض مدت
سیاحت و مسافرت بروقت و اقتضای اوقات بنظم و نثر و تالیف و تصنیف می پرداخت ملوک الکلام از تالیفات معتبر و محتوی
بر نظم و نثر عربی و عجمی متضمن علوم متداوله است تحفة الحرمین و سیف الرسایل از مصنفات مخصوصه جناب ایشان دیده گردیده و غالب
خوب و پسندیده و مضامین دلپسند در آن مندرج است قریب بیست هزار بیت غزلیات و قطعات و ترکیبات و ترجیعات
دیوان دارند و بسیاری از غزلیات نواب والا را سهواً در دیوان میرزا ابوالحسن یغمای جندقی مرقوم داشته و بنام وی باسمه کرده سبب
این بوده که حاجی محمد اسمعیل طهرانی بسیار مایل بجمع و ضبط نظم و نثر میرزا یغما بوده و از هر جا چیزی شنیده یا دیده بهم را جمع کرده
نگهداری نموده چنانکه یغما در همین حیات بملا حسن اصفهانی نوشته که حاجی محمد اسمعیل طهرانی هرچه در هر جا پسند و نیوشد از نکو
و راست و دروغ آن رسید می کند بر گرد کردهای چهار ساله افزاید و بارها پیدا و پنهان نیاز کرده ام که آن روزنامهٔ رسوائی را
بازستانم همه کوشش نشنفتن گران دارد و بارها دیوان یغما را بعد از فوت او باسمه کرده اند اشعار نواب والا را که تخلص سلطان است
تغییر داده بدو معنی یغما کرده اند و در دست مردم افتاده دیوان میرزا حبیب قاآنی شیرازی را هم که بعد از وی جمع کرده و باسمه کرده اند
شعر وصال شیرازی و میرزا محمد علی رازی و درویش اصفهانی در آن تخلیط یافته لیس هذا اول قارورة کسرت فی الاسلام باری
این اشعار فصاحت آثار که از نتایج طبع جناب نواب شاهزادهٔ بزرگوار است با بعضی رباعیات و قلیلی از مثنوی تحفة الحرمین درین
مقام نگاشته شد این فرد از غزلیات است

تیر مژگان چو کمان بر و چو کمان خم زلف / کی رها مرغ دل از بند گرفتار رها

ولهٔ
مفتی چه و صوفی که نه ذم خنده را / تا حکمت ایجاد زین خشک و تر چیست

ولهٔ
بگذر از حق سجده انگه آستین بر آن / زانکه فرش قدمت دیده حق بین منست

ولهٔ
چون چشم و دل با همه در آتش و آب اند / آسوده ز سودای غمت خشک و تری نیست

ولهٔ
مرغ رو و خوی کرده تا بر سر سنگست / مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگست

ولهٔ
ساقی مرو تا بی می ناب میدهد / من تشنه و آتش او آب میدهد

باده خواه و بکش از غم چه صفا خواهد بود / از غم بیهده خوردن چه ثمر خواهی برد

باری از ما رخ تابی اگر باید دید / باری از زلف بتی باری اگر باید برد

ولهٔ
هر چشمهٔ شیرین که از آن آب برآید / ای کش شود تلخ و می ناب برآید

ولهٔ
زاهدان را شاد و ما شاد و از غم مباد / این شنو از آن شادمانی چه شد و کم بیاد

هر جا سر که از دست غمت گل نباشد / گر چه چون کعبه بود پاک نباشد

مستی نیست کش از لب خود هشیار / می خوش آن است که بر یاد لب ساغر زد

نیم بسمل دل من از پی شیر افکن شب / دیگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد

بیستون سفت ولی آنچه کند با دل شیرین / کاین نه کوهی است که از تیشه فرهاد بلرزد

ولهٔ
جز یک نظر و نتوانم از آنکه نیست / امکان بازگشتن از آن خم نگاه را

ولهٔ
باغی که از آن تاک نروید ثمرش نیست / تاکی که از آن باده نزاید ثمرش نیست

ولهٔ
خطبه دختر رز میل با هوش ساز / این عروسی است که نقد خرد کابین است

ولهٔ
منم آن سگ زر خیمه که فتاده ام به بند / اگرم زیباداری چشم سرکشیدت

ولهٔ
شرمم باد ز شرم قیامت و عذرخواهی گرد او / کاو جان و دل نظر بر روی قاتل کرده

ولهٔ
راستی این رو و ابروست که ترک چشمش / بهر قتل من چاره دو شمشیر گرفت

ولهٔ
اگر در بزم می تکلف نهد از چیره وساقی / شراب و نقل و منقل خورده و بیمانه میسوزد

دل اگر شاد و بود شادی چون رخ چو / رنج اگر در و زیبت جام به جمشید خورد

تا توان کج است فهم از دل چه نبایست / تا توان خوردن چه رنجی ز هر چه دل باید خورد

ولهٔ
او گرفته در چنبر زنجیر اجل به / عاشقی که در آن حلقه فتراک نباشد

عشق و نه از عالمی خواهی از این عالم بر / هر کرا آن عالم نبود اندرین عالم مباد

ولهٔ
شرمسار غم عشقم که بسی بیکه و گاه / دست او بود اگر حلقه کند بر در زد

هیچ کوته نکنم ناله ولی سرو بلندش / نیست آن بید که از جنبش باد بلرزد

فرخ از آن دلبر زد چو در هفتاد و هم / بنده ام تو بر که شود آزاد بلرزد

ولهٔ
تو که خال و خط زلف و کاکلش سنبل / جدا جدا همه در ملک خویش باد شهنشاه

در دیوان سلطان ...

[illegible]

از ابیات مثنوی موسوم به [illegible]

[illegible]

دیگر بکجا شکر و آن شهد
از وا حته بقم آسایش
از رفت بجه ...
روزی بتجشیه ... ا
بر سرو ... بچو ... ا
زلف سیه ... نخوا ...
شخصی و ... بهت ...
فیچه شقاب و گل شکفته
با چشمی ز اشک چشمه ساران
از کار زمانه رستم ...
شادی جهان ثروت و سور
از ... و ... و کن دل
باید رفتن ز دار ... فانی
کس ... جز خیال و پنداری نیست
کز زلف سیاه یار و چنگ آید
قومی که بر غم مردمان شقیند
ساقی قدحی بیار و می ده
عمری که گذشته همه بی‌حاصل بود
در صحبت دوست بینوائی خوشتر
بی وصل تو مرگ از حیاتم خوشتر
ما عالم کون زیر و بالا کردیم
چندی ز گناه و ... بودم ...

چون یافت ز عیش و خرمی بهره
... دوستان ... بنشانش
... سینه زیر سایهٔ او
رفتیم ز شهر سوی صحرا
شمشاد ... و ... ا
در بند کشیده گردن ...
چتری ز ... چرخ خورشید
شمشاد و ... سبزه خفته
کردیم وداع دوستان
چشم از همه چیز بسته ...
لذت ... و ... گور
با خلق نشست ... کمبل

گوهی ... سیم ... کشیده
... با ... آن ...
... بشش نقش ...
شیرین ... صبح و ساده
از خنده لعل نوشخند ...
ماهی که ... نشنیده بودیم
جستیم کنار ... شبستان
مجلس ز ... رنگ برنگ
بغداد ... چو باغ داد ...
خصمی چو اجل چو در کمین است
دل می‌توان ... بستن
دنیا ... خیال و خوابی

... ز سیم ... کشیده
افتاده ز سر کله ... کج
اندیشه ... ... نشسته
از سرو فزون ... ... و
صد ... ... تنگ ... تن
نشنی که گرفت ... ... ایم
راندیم دو اسبه سوی بستان
مطرب ... چنگ در چنگ
در مردمک جهان سواد ...
زهرابه ... کام ... ...
باید ... از خدا ... گسستن
نقشی است که ... ...
عیشی است سرای ... و ... فانی

رباعیات

گر جست بغیر نقش ... نیست
با برکت آن باغ که ... آید
من ... که ... ... نقیسند
تا هست شراب ... می ... ده
کردار بد و نیک همه باطل بود
در خدمت پادشه گدائی خوشتر
در ... تو حنظل از نباتم خوشتر
با نور محمدی تولا کردیم
یک چند مرا ز بد ... رسوم

ولہ

صورت همه جا هست ولی معنی ...
از ... که از زمین ... تیغ
چون ... بفعل ... اندر ... کریم
نم نم نه و کم کم نه و ساغر ساغر
جز مهر علی حکایتی از ... کند
چون ... ره ... رضای ... و
زهری که تو ... از حلوا و ...
عالم همه صورتند و معنی است علی
تردید تو ... دو رنگی است ولا

ولہ

... از دست مده که ... سنگ آید
و ز دو ... و ... نقیسند
نم در خم و دم در دم ... ... ده
... طول سخن ... ... بود
تسلیم بقسمت خدائی خوشتر
قیدی که تو خواهی از ... خوشتر
از ... جز علی ... تبرا کردم
با ... زنگ ... یار ... دم

ملک شمس الدین کرت رحمه الله

نخست شهریار این طبقه است و دخترزادهٔ ملک رکن الدین که از اولاد عز الدین عمر ... غوری بوده است نسب آل کرت بسلطان سنجر سلجوقی می‌پیوندد و چنگیز خان مغول حکومت ... و غور و ... اند ... رکن الدین برلیغ فرستاد چون ملک رکن الدین درگذشت منکو قاآن امارت هرات و غور و غرجستان و اسفزار و فراه و سیستان تا ... شمس الدین ... گذاشت و وی استقلال تمام یافت و بعد از فوت ... آباقا خان بخدمت ... رسید و با طبل و علم رخصت رجعت بهرات یافته در ... مسموم شد این اشعار از وست

رباعی

پرهیز از آن عسل که ... آمیخت
در حقه لعل از آن ... ریزم
با سبز خطان سبزه خورم در سبزه
می ... و لعل ... می‌بوسد
غوری بچه ... که ... است
ای بیخبر از ... ... و راست

بگریز از آن که کس ... نشست
تا دیدهٔ ... ... شود
زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم
تا عالم شوریده ... ...
با همچو منی سخن ... است

ولہ

با دشمن ... ... بسیار نشست
می خواره اگر ... ... شود
هرگز که من ... ... طربناک شوم
آن به که خردمند کناری گیرد

ولہ

با دوست ... و ... نشست
... جهان ... شود
شایسته ... افلاک شوم
با گوشه قلعه و حصاری گیرد

وقتی ملک ضیاء الدین کابلی تهدیداً این رباعی بوی فرستاده
تو شمسی و من ضیاء و ...
که ... شمس ... ...

ملک شمس الدین در جواب گفته

با همچو منی خصومت ... ...

من شمسم و

من شیشم و وصف سیاوه ای همه کس
پنج شعر امیدی سلیمان را
کار جهانت شمشیر و کرد و کار تبر

از شمع و سرو و آن تو صبا ساقی | گر همچو خویش هیچ داشتی | تنگی زمان خلق بر داشتی
از ابر عطا همیشه تر داشتی | قطعه من بحسرت ترکان چنین که میگوید | که همه در وطنگاه و در دست ساقی
هموار جانانه از سیاست تیر است

شاه شجاع آل مظفر

پدرش امیر مبارزالدین محمد بن امیر مظفر بوده و اصل ایشان از اعراب خواف خراسان است بیلو حاجی حداعلی ایشان مردی بی قال و دشت پیشکل عظیم النخوه و دمشق مس معین تربیه و در وسعت مشهور بوده و مادره پادشاهی می شد تا مخصوصه قالی رای و صاحب شمشیر بوکر و محمد و مسعود پسرانش بلا رحمت تا ملک علاء الدوله مشغول شدند و بجدت تمام آمدند رحمت تا ملک مذکور امیر ابوبکر با یکصد سوار بخدمت هلاکو خان رفته بعد از فتح بغداد در مصاف عرب جانفشانی شد و از مسعود امیر مظفر ماند و ترقی کرد و اولاد او بحکومت کرمان و یزد و فارس رسیدند و شاه شجاع بن محمد آن دودمان است در فضل و کمال و حشمت و جلال وحید عهد بود و تفصیل حالاتش در تواریخ مفصول است مدت عمرش پنجاه و سه سال و ایام سلطنتش بیست و پنج سال بود و این ابیات بیان ایشان است

گر سد سکندر علی الظاهر هست | ما و نکو که آب سوی کلاه هست

در حضرت خدا بحرام ختم انبیا
ای دشمنی که هست خدا و خصم تو
پیوسته ظلم و مکر و تدبیر مکن
ورا کفتم ای رو و کار را حاصل
در روز تیره و خشک خود حسابی
هم آنکس که روح جهت بس
سرچه عقل کل مسعود ماند
مال و طلب وصل تو شد آتش شد
بیچید طریق رسد ز آن کسرم تپ
اعمال هم حلق جهان بیکس
من جرعه صبر میکنم مردار

کس را مقام و منزلت تو را نیست
تا کو سر بلند بر کیت آن روز است
بحت ای چه سیر ما یک پیچ جو
کس من بجر تو و کین تو بدارم باک
تو آن خطره از آب شور و شسی باک
رحمت جرح مختصر آمد
شکر ایزد که سر بسر داد
دل در خم گیسوی تو سودائی شد
ارباب و بیم با یار هم کم و بیش
وسوار جهان بر دلم آسان بیکس
وین فتنه و سر تیره تر بسر آید

دل | دل | دل

این قطعه شاه یحیی فرستاده

هر کو بکمر و بجهان هیچ صورت
آخر سپهر که قدرت یزدان چه میکند
من آن نیم که را اقبال تو شوم حرم
مرا سر نیست که ترک کلاه هشته
گر سد و سر سپهر قدم
کی قصر و آورده بیا سر
در طلب وصال تو گرد جهان
مردانه و این همه یم لیس و بیش
امروز خوش بدرود فردا
رمیده نیم که طاقت و رنگ

کار اسپ چه توان گفت کس
با دوستان شرم با دشمنان دوست
من آن نیم که را ما از تو شوم جدا
بخواهد آسمان از اطلس افلاک
پایه خوبیش بخطر آمد
آنگه احوال خشک و برد آمد
بیچاره دلم گشت و بیچاره است
سایه کرسیم آن رو ای آن بوست
تاج اکرم بوی سر آن بیکس
روزی مرا دیر کشید پناه

شجاع السلطنه قاجار طاب ثراه

از اعقاب شاهزاده معظم حسنعلی میرزا است که والده ماجده اش صبیه جعفرخان بن قاجار عرب حکمران بسطام بوده است و برادر کهتر نواب شاهزاده مکرم حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس است سالها در دارالخلافه طهران در خدمت حضرت شاهنشاه ایران خاقان گیتی ستان فتحعلیشاه طاب ثراه بوده و در سفر و حضر خدمات محموده نا بحکم قابلیت و استعداد حاکم دارالخلافه طهران گشته وار مثال داوران در گذشته چون خوانین خراسان سر طغیان بر آورده بجهت استیصال خاطر و استیصال بعضی ایشان بولایت خراسان مأمور شد روزگاری در آنجا در لطف و عنف آب اسباب آسایش خویشان و دوستان را دراکو شمال التفات نمود و ارباب خیانت و دشمنان مرو را بخجر قهر بسوخت مرو را تاکنار دو دستها بست قلعها گرفت و حلقها باد کاسی بیت صلابتش در خوارزم و لوله می افکند و ربالی تو سجاده مهابتش در هرات و کابل ولوله انداخت تفصیل مبارزاتش را اقامه در تواریخ محمد مرقوم داشته‌اند روزگاری بیشتر در کرمان حکمران بوده بعد از رحلت خاقان صاحبقران بحکم ولیعهد برسم اطاعت حضرت سلطان محمد شاه ولیعهد خاقان و پادشاه ایران در آمد و در طرف مقابله و مقاتله خود ظفر نیافت و بسرا سرشت و شهامت و تنهائی برادرش آورده و از حلیه بصر عاری ورای گردنه عمری از شریه بسر برد در عهد دولت شاهنشاه عهد که خاقان او طهران آمده بود و در ۱۲۲۲ درگذشت گاهی شعری سرودی و شکسته کلک فرمودی خواه زمانش

ظلم است | درد تو در دل بهمت ایم و سپاسان | در دست ما و بیدکاری حیلاست | ساقی پیمانه وار جام سرم

ز بیش ... بخت خرابم

شوکت قاجار

شاهزاده معظم نواب محمدتقی میرزای حسام السلطنه نیز از شاهزادگان فرزندان خاقان صاحبقران است و از کودکی بحکمرانی دارالسرور بروجرد و توابع آن رفته باشتغال امام عام خواص و عوام پرداخت و ابواب لطف الهی بر روی خویش گشوده دل و جان احبا را آرام کرد و گاهی نیز با همسایگان نزدیک منافقتی نمود مدت چند سال در کمال حشمت و شوکت در آن صفحات بفرمانروائی و حکمرانی و عیش و عشرت میگذرانید بعد از رحلت خاقان مغفور مانند سایر شاهزادگان بحضور حضرت شاهنشاه قاجار نوّر الله مرقده آمده و از حکومت معاف شده در تبریز اعتکاف جسته بدعای دولت ابد مدت پرداخت و از رحمت ایزدی پیوسته است مرافقت شاهزاده هنرمند و کامل فاضل و صاحب طبع موزون و از اوست

لب به آه زار اول ترخم کردی و
یک در شهر تا این جنس ارزان بود
قربان ترا گشتن من کند و گذار
از حسرت دیدار بکوی تو بمیرم
الم ... خوشتر برانگیختن آن زلف گره گیر
گی خوش وقت دل ز قید صیادم

شاپور قاجار

شاهزاده شیخعلی میرزا است او هم از فرزندان حضرت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه مبرور بود والده اش صبیه شیخعلی خان زند و بدان مناسبت بنام جد امی موسوم شده هم از راه نسبت بحکومت ملایر و تویسرکان مقرر و متمکن بود بعد از اتمام آنجا مدتی بعیش و عشرت ولهو و لعب پرداخت در آغاز دولت سلطان محمدشاه بن عباس شاه بن خاقان از حکومت ممنوع و بگنجی آرمیده بطاعت یزدان و دعای سلطان پرداخت تا درگذشت از اوست

پرسید سخت از دل ما
عجب از جنس وفا آمدم صاحب خویش
بر تیر ستم گر از کمان جست
که درین شهر که نرخش خریدار آمد
کرد با مهر تو یکباره فراموش مرا
آمدم تا که ز دام تو رها کنم دل را
دل را راستم سنگ دلی دلدار را
او رها شد و من زنگرفتار شدم

شوکت قاجار

هو امیر المشفق وکبیر الموفق محمد حسنخان والده ماجده اش از نجبای طایفه زندیه و دختر بنام خان کاربار خانه بود و امیر کبیر مذکور اکبر و ارشد اولاد امجاد امیر الامراء العظام معتضد الدوله سلیمان خان بن محمد خان قاجار قوانلو خال پسیال سعید شهید آقا محمد شاه بن سلطان محمد حسنخان شهید بود و خاقان صاحبقران فتحعلی شاه انار الله برهانه جنابش را بفرزندی تربیت فرموده و بمصاهرت خویش اختصاص داده و همشیره معظمه نواب شاهزاده معظم فرمانفرمای فارس حسینعلی میرزا را در عقد ازدواج درآورده و بر مرتبه و مکانت او بیفزوده و مانند شاهزادگان در حریم حرم محرم فرمود بلکه بر بیشتر آنان مقدم داشت غالب اوقات شاهزادگان محتشم حضرتش را در خدمت شاهنشاه واسطه و شفیع کارهای بزرگ داشتندی و تکمیل سرداری بزرگ و خدمات سترگ مأمور آمدی مصدر و منشأ امورات عظیمه و فتوحات جسیمه شدی گاهی بانتظام صفحات عراق عرب و فارس توجه نمودی از جودت ذهن و استقامت رای عقدها از کارهای مشکل گشودی چنانکه بکرّات باشاره شاهنشاهی بفارس رفتی و گرد و خدعه کلیه بتنو را آورده و در بذل و بخشش و عدل و رافت بی نظیر بود و در اغلب کمالات از اقران قصب السبق میربود و چاکران اعظم دائم و همه زمان با علم و فضل و دانش و شاهزادگان بزرگ طالب وصلت و پیوند و بستگی بخدمتش بودند چنانکه شاهزاده اعظم کامکار نایب السلطنه ولیعهد و نواب فرمانفرمای فارس با وی قرابت فرمودند در سنه ١٢٣٢ درگذشت و جهان گذشت از اشعار آن سرکار است

از غزلیات اوست

دل هست بیرون از دام بلا را
چشمم بجز باده و کرشم بیاکانه
بیا ای سخن ز یار رفته بگو
شبی تاریک و راه دور و شاهد کاروان گشته
دستم بدست ساقی و دل پیش دلبر است
با تشنه حدیث آب خوشتر
بر آرای کوکب تابان سری از گوشه محمل
بگل مشغول میدارم دماغ و دیده را از تو
زاهد اگر اهل غم دیده روان از دنبال
جز عشق نیست از جان شیوه شوکت که گر
پروانه شمعی است که در انجمن ماست
که هم زنگ تو دارد هم از آن بوی تو میگیرد
میخرامید جوان لعبت زنار بدوش
از اندیشه پای پیاپان کشیدن مجنون با

شهره قاجار

نواب شاهزاده علیرضا میرزا خلف حضرت خاقان صاحبقران برادر کهتر نواب شاهزاده محمدرضا میرزای متخلص بافسر بوده تذکره بر اشعار غزل سرایان نوشته است در سنه ... دقت یافته که بنظم غزلی می پرداخته از ابیات آنها است

از چشم نظر باز دلم خون شود آری
از دیده کشد دل بکیمان پر غمی است

دارد سر قتل من و این حیله که زارد رو | از پادشه حسن تو ام رنج بهست
ایکی کوی یار است که میرا درم | کاین نامه چون نامه رسید از کرده برد
دوم با ناتوانی بسر آنکو قصه سر | اگر دیده بسوده جان هم دریای نوازش
ولم تو کا زلف پریشانت قبرم | گر خود پریشانی رسوائی کند کار
گفته هردم سوختی بحال و قصه زارم | پای از پیش ما داری بیکاری سرا از رم
سوشوق از پی سالک ست درهم | غمی هست اگر بخت از خویشتم
ترک ال سحر که همه جور وکشتنم | | | کار و هست شنیدن آنچه ابدهم

صفوة الدين پادشاه قراختائی

رحمة الله و سلطان طایفه قراختائیست که اول ایشان براق حاجب از امرای گورخان به رسالت نزد محمد خوارزمشاه آمده در مراجعت بیابان در فرصت خوارزمشاهیان کرمان آمده به سلطنت رسیده بود و اولاد او ان زمان به حکم سلاطین چنگیزی مشغول حکومت کرمان داشتند و صفوة الدین بی بی عاقله کامله بوده دختر سلطان جلال الدین سیورغتمش ابن قطب الدین حجاج حکمران کرمان که زاده وی دختر ان شده و جور و نکاح گیخاتو خان بوده و حکام وی بعد حاکم شد بعد رحمه حکمرانی بعد قتل او در بشش سیورغتمش و سعایت شاه عالم خاتون خواهر سیورغتمش که زن پادشاه عالم معزول و مقتول شد از وست

من آن نیم که بهر کار من نکو کار بیست | در مقصد من بسی کله دار بیست
تدوین ده عصمت که جاکاهست | سالار من صبار کرده است و ربیست
آن یار که و از آن ایشان شکر دهد | آسایش جان به لاشکر دهد
بدخوی لب نکار پیکر و سات | از روی سپیه سیح در دامان شکر دهد
در لعل که دیده بسر کار دشمن تم | با جامه پوشش کی اکر دستم
نما ما از حال سیه زلف تو | تا رکی آب زند کانیست بهم

سلطان طغرل سلجوقی

پسر سلطان ارسلان سلجوقی بوده به شجاعت و فضل و کمال نظیری نداشته در روزگاری که عراق سلطنت گذاشته تا آخر الامر قتلغ اینانج بن اتابک محمد ایلدگز به سوء مزاجی حاصل کرده بر وی خروج کرده به تحریک سلطان تکش خان خوارزمشاه را به قصد تسخیر عراق برانگیخت با لشکر بسیار به محاربه آمد و سلطان طغرل سلجوقی مستعد محاربه شده این رباعی را گفته

ما هست ملک کرده سپر دو شم | من ملک عراق اصفهان در دوشم
از کثرت غرور جوانی قدحی چند | من ار اعدای پوشیده چنان
وحوش من بپا دو سم | آن کار از خاک ده من کوشم

پوشیده مکمل و مسلح به مقابله آمد و گرز گران بر دست گرفته تنی چند از شاهنامه بر خوانده که بعضی از آن اینست

چون آن لشکر کشن حاست گرد | برج بلندان گشت زرد
چنان ز خورشید وم زشت زمین | که چون آسمان شد بر ایستاده زمین
من آن گرز یکرخم برداشتم | سپه را همان جای بگذاشتم
رعایت پرستی گر ز رافزود آورده او قصاب دست آب

او خورده سر روی آمده و اوازشت اسب جدا شده در زمین افتاد و قتلغ اینانج سر او را از تن جدا کرده و سر

تکش خان فرستاد و او بر سر آن مشتری اتکبده بار دو جان بر دو هم دار زد مستان عربی گفته | امروز شهاره وت ملک آب
فیروز چرخ سرمان رکی | دی از سر تو بالعلاک یک کوه | مرور رستا دست فرسنگی | کوییده جیدی سان بر اینجان

سلطان طغرل بسبب حوادث روزگار پریشان گردیده و جوان کوالی زمین بسیده اوراباعی گفته گیر ان زمین فرستاده و

استمداد کرد | مرور کرم کن ای کرم زیر و بار | کر بستیم بهت مرد از حلال | خواکر احترم نکو کرده دال
کو نکف تو بر کیرم فسعال | چون این نامه ی بحاکم ارمن رسید و نهایت استیصال اظهار کرد و حلال معزول را فهمید در

این باب اعمال جابر شمرده جوابی نوشته نداد و طغرل این رباعی را در آن حال گفته | امی ال بهوای زمین ارمن باسم
حال نکنم یار در ان زدن باشم | تا چرخ اگر نکله پیرون نکنم | ماکا تو از من بود من باشم | دیرور جیان و صال جان فرودی
و امروز چنین فسرده عالم سوری | افسوس که در دفتر عمرم ایام | دین لیت روز دیسد از روزی

ملک طاهر چغانی

نامش امیر ابو المظفر ملک طاهر بن ابو الفضل محمد المحتاج الچغانی و ملک چغانیان از ما وراء النهر است و صفای معرفت است همه اجداد وی از امرا و ملوک و سلاطین بوده اند و حکومت طخارستان می نموده اند و از ملوک معاصر سلطان محمود غزنویست و بلخ مرکز حکومت وی بوده و ابو الحسن فرخی بحضرت بلخ آمده به خدمت وی راه یافته

قصیده و اغلب در مدح وی گفته است و استاد ازوی بعید بوده است و دقیقی مروزی نیز معاصر این طبقه بوده و ملک بحجهٔ خود
وی قرضی بسیار داده و جامع مجموعات محمود و خصایل ستوده و فضل شانی و علم کافی بوده که بی‌حیتی موزون میکرده از وست

قدا باده بیاری و دو دو وی
بچشم کو زنهت و رفتار کبک
کمانی دوابروش وان غمزه‌ها
وایی مژه‌ها در کف و چو سنان
که نیکو و سه پیرهن ست نازو سه گونه
با همه حیث عشق تا جه استبر مه

که چشمی بسبز شوان فلق بر
بکشتی چو کور و بکینه پلنگ
یکی یک بدل بر چو تیر خدنگ
نا خورده یکی جام یکی داده دوم
وزو دامن بر یک ز دگر ارگمی کم
هر مرغی را بپای خود آویزند

ولـه
نرگس ننگری چون بنگرد است
سخن کفتنش تلخ و شیرین و لب
ولـه
آن ساقی مه روی سیب دو بخت
برسته بر او چون کمری قوس قزح را
ولـه
یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند

چو روی جام برزرین طبق بر
چنان کز میان دو شکر شکرنک
از خواب و دو چشمش چو دو نرگس
از اصفر و از احمر و از اخضر معلم
تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند

طغرل قاجار

تخلص نواب ظهیرالدوله ابراهیم خان بن نواب مهدیقلی خان بن سلطان محمد حسن خان قاجار قوینلو رحمة الله علیها بوده و در سنه ۱۲۳۵ در استرآباد فوت شد و عم‌زادهٔ حضرت خاقان مغفور صاحبقران طاب ثراه بوده و بعد از مهدیقلی خان مرحوم والده اش بحبالهٔ نکاح در آورده نواب شاهزاده معتمد محمد قلی میرزای ملک آرا از وی متولد شده ملقب بظهیرالدوله از جانب خاقان مغفور بحکومت ولایات کرمان و سرحدات سجستان و بلوچستان مأمور شده و بر تبه مصاهرت نیز مشرف گردیده بمشیرهٔ معظمهٔ شاهزادگان کثیرالاقتدار فرمانفرمای فارس حسینعلی میرزا رحمة الله علیها در عقد ازدواجش در آمده بود و در خدمت خاقان مغفور عزت و مکانتی موفور حاصل داشت از بیم سیاستش خون در عروق اشرار سیستان و بلوچستان منجمد شده بود در سنه ... کرده و کار از مدارا در گذشت و درگذشت و ایالت آنولایت بعباسقلیخان فرزندش مفوض افتاد که هم تخلص بغرلی میکند از وست

دل برباری و رجور شرس نخوانست
نتواند که کند مرغ دل غمزده ام
دی آن بت ترسا بچه کافر من

پرسد ز من که ترا دل چون است ولـه
آشیان در سر زلف تو بیارای دل
از مهر خنجر کرد بچشم تر من

فغان طغرل که نه نیا و نه جاجو
در آغاز محبت جان سپردم طغرل ازستم
پرسید که چونی از فراقم گفتم

مرا شکست پر آنگه رها کرد
بجو دایم و پر خوف و خطر انجام کردم
مردم ز غمت گفت فدای سر من

علاءالدین حسین غوری

از اولاد محمد سوری است محمد سوری را سلطان محمود غزنوی با پسرش حسین بگرفته محبوس داشت حسین با شارت پدر کلیمی که در زیر یاد داشتند برید و بیکدیگر موصول و معقود کرده طنابی ساخته بدست آویز آن از عمارت فوقانی که در آن بودند بزیر آمده بغور رفته لاجرم سلطان محمد سوری را کشتن فرمود حسین بن محمد را فرزندی شد حسینش نام نهاد و شش برادر دیگر نیز پس ازوی بظهور آمدند چون نوبت دولت بر بام خانهٔ بهرامشاه غزنوی بنوازش در آمد میانهٔ او و سنجر سلجوقی منازعتی رفت با پسران حسین غوری ملاطفتی کرد و قطب الدین که مهین فرزندانش بود بغزنی رفته پس از چندی بهرامشاه او را ببهانه کشته در میانهٔ غوریان و غزنویان ماده مناصبه قوت گرفت حسین گریخته بهندوستان رفته باز آمده و باز دوان متهم شده نجات یافته بحکم بهرامشاه حاکم غور شد و وفات یافت پسرش حسین ثانی با بهرامشاه مخالفت کرده منظفر شد و غزنین را آتش زده جهانسوز لقب یافت و برادر خود سوری را حاکم غزنین کرده بهرامشاه از سپاه هندوستان احتشادی کرده بر سر سوری آمده او را گرفته بکشت علاءالدین حسین جهانسوز رباعی گفته

اعضای ممالک جهان را بدنم
جو بنده خصم خویش و لشکر شکنم
گر غزنین از بیخ و بن برکنم
من خود نه حسین بن حسین حسنم

علی الجمله آخرالامر علاءالدین حسین جهانسوز بدست سلطان سنجر سلجوقی افتاد و بواسطهٔ خوش طبعی و حاضر جوابی رتبهٔ منادمت و مصاحبت یافته روزی طبقی پر از در ثمین در خدمت سلطان بود بر کی بخشید وی این رباعی بدیهه گفته

بگرفت و بکشت شهر مرا سنگین
باآنکه بدم کشتنی از روی یقین
اکنون بطبق همی دهد در ثمین
بخشایش و بخشش خدایست چنین

ولـه
جانم اندر من شاه جهانم
چراغ دودهٔ ساسانیانم
علاءالدین حسین بن حسینم
همی بایدکه نوک سنانم
بدان بودم که از لقمان بغزنین
به تیغ تیز جوی خون برانم
ولیکن کنده پیرانند و طفلان
شفاعت میکند بخت جوانم

عزالدین کیکاوس سلجوقی رحمه الله

پسر غیاث الدین کیخسرو بن قلیچ ارسلان بوده است و از طبقهٔ سلاجقهٔ روم است بر علاءالدین کیقباد برادر خود غلبه کرده مدتی سلطنت داشته. در مرض موت این دو بیت را گفته بود و در خواب

ما جهان را که داشتیم و شدیم　　هیچ بر دل نگاشتیم و شدیم　　بعد از این نوبت شماست که

بخوانده وفات یافت

نوبت خویش داشتیم و شدیم

عبدالعزیز خان ترکستانی

خلف ندر محمد خان حکمران بلخ بوده و در زمان شاه سلیمان صفوی پادشاه بخارا بوده و با شاه عباس ثانی صفوی مصالحه داشته از اولاد چنگیز خان مغول بوده است. پادشاهی ذوصالح و عاقل خلیق و عادل گاهی شعری فارسی میگفته از اشعار او این چند بیت درین کتاب نوشته شد

صد آه و ناله خون زده دل زار مرا　　آخر این پیر خرابات پیا زد دله

گر از حلق سیهان کنم درد خود را　　چه درمان کنم [illegible] درد خود را　　وله　　سنگ رحمه شد بس گریستم

در سنگ بست ترم بس گریستم　　سنگ حرام [illegible] در چمن بکند　　پای گل [illegible] که خار شوی

شاه عباس ماضی صفوی نورالله مرقده

پادشاهی معروف و مشهور و پسر سلطان محمد بن شاه طهماسب بن شاه اسمعیل نورالله مرقده است در سنهٔ ۹۹۶ جلوس کرده در آن وقت هجده ساله بوده کار دولت را که اختلال کلی حاصل کرده بود از رو نظمی داده مرشد قلیخان که وزیر شاه نشان بود بقتل آورده خود استقلال یافت و خراسان را از ازبکیه استرداد نمود و با دولت عثمانیه مصالحه کرد و بسیاری از خراسان بگرفت و عبدالمؤمن خان ازبک را از خراسان براند و حاجی محمد خان والی خوارزم را حکومت خوارزم استقلال داد و دین محمد خان ازبک را در حوالی هرات شکست و بکشت و تا اندخو و فراه و نور محمد خان والی مرو را بگرفت و بموجب نذری که کرده بود پیاده از اصفهان بمشهد مقدس رضوی رفت و کلب آستان خود را [illegible] اثنی عشر نمود و با سپاه آل عثمان مواجهه و محاربه کرده مظفر شد و ارمنیه گشاد و قندهار و بست و زمین داور مفتوح کرد و گرجستان را غارت کرد و باب الابواب بگرفت و عراق عرب را گشاد و سام میرزا را شاه صفی خوانده ولیعهد کرد و در سنهٔ ۱۰۳۸ در گذشت مدت عمرش شصت و دو سال ملکش چهل و چهار سال آبادی شاه [illegible] گاهی شعری میفرموده از وست

هر کس را که [illegible] آب　　ز بحیرای آن کلم است که دیوانه پیشه　　وله　　هر شمع [illegible]　　یک چراغ [illegible]

هم قطعه تاریخ عمارت اوست　　کلبه را که من شده بانی　　مقصدم کعبه سگان علیست　　خانه دلگشا شدش تاریخ

چو کمترکلب آستان علیست

عادل صفوی نورالله مرقده

نامش شاه طهماسب و فرزند ارشد اکبر شاه اسمعیل ماضی صفوی رحمه الله بوده از صغر سن بمارک سلطنت ایران رسیده و در یازده سالگی بجای پدر نشست بعد از رفع اختلاف امرا قصد استیصال عبیدالله خان بن محمود برادرزادهٔ شاهی بیگخان شیبانی نمود و در رور آن جام شکستی فاحش باوزبکیه داد و بسیاری را از جیحون گذرانید و با پادشاهان روم و گرجستان مصافها داد و شیروانات بگرفت و سلطان سلیمان عثمانی مصالحه کرد و سلاطین هند و ترکستان و روم باوی موالات [illegible] یکصد و چهارده هزار سپاه حاضر داشت و چهار هزار اسب و استر بهمه اطراف داشت ما بگیر از جمیع معاصی توبه کرد و از عدل و انصاف و اوصاف خلایق آسوده بودند و ایران معمور گردید مدت عمرش شصت و چهار سال و پنجاه مدت سلطنتش پنجاه و پنج سال و کسری بوده رحلتش در شهر صفر سنهٔ ۹۸۴ در اغلب کمالات وحید بود گاهی شعری میفرموده از آن جمله

سلطان حسن را ست زیبت　　هر چه در دیگران پری شامد　　همه چیزش نکو است الا آنک　　اصفهانی در آن سیما ید

سگ کاشی را ارکان مرقم　　با وجودی که سگ از کاشی آن　　وله　　زمرد [illegible]　　همان بهتر که نیز [illegible]

الحمد لی رفتیم بسود و شدیم　　الحمد للّه تو آلوده ستدیم　　آلوده کی بود بهر رنگ که بود　　شستیم و آب توبه آسوده شدیم

عادلی صفوی

نامش اسمعیل میرزا خلف الصدق شاه طهماسب صفوی بن شاه اسمعیل بوده و بصفت شجاعت و سخاوت موصوف و بسماحت و قساوت نیز معروف بود مدتها در قلعه قهقهه قید احتیاط محبوس

داد عمر بوده کاتی تا بر سریر دو بعد از فوت والد ماجد و اختلاف امرا در امر سلطنت و قتل سلطان حیدر میرزا او را از قزوین آورده
پادشاهی منصوب نمودند بواسطهٔ بدعهدی امرای چند و برادران و بنی اعمام و الاکم نمود و از مشرب آبا و اجداد و نژاد منحرف گردیده مادر
برسرش را که سالها در آستانهٔ حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام مجاور بود سپید سنان زده و بخمر شرع و شرعیت و اوقات و ویلادر نزد او
و بعد از قتل و حمی اخوان و اقربا فرمان داد که سلطان محمد برادرش و عباس میرزا برادرزادهٔ آسمان را هلاک کنند و روزی که برسر آن
بود و شب رمضان چون قلونیای بسیار و حلوای بیشمار خورده با معشوقش حلوایی و خلقی در یک وثاق خفت و صبحگاه هر
دو را خفته و مسموم کرده دیدند لهذا سلطان محمد بن شاه طهماسب را شاه کردند و از تشویش شاه اسمعیل عالم عادل لقب
دارسند وکان فی الکف فی شاعر طبعی موزون داشته از وست

شادم بخنده که تو کنار کنارها — سوی حریف خویش نهانی نظر کنی

چون غنچه به دلگیر تو در خلوت نابی — گر بهر تو چون باد صبا دربدری هست
از خنده پنهانی وصل تو توان یافت — گر حال دل گشته دل از خبری هست
کعنی که مرا بست بسی موی تو گرفتار — بنا بگرفتاری من گرد گری هست

ولہ

دوران ما از وصل شادان نکند — جز تربیت رقیب نادان نکند
هرگز نرساند دل ما را براد — کاری براد نامرادان نکند

شاه عباس بن سلطان محمد صفوی

در سال یکهزار و چهار و بعد از شاه محمد صفوی در کاشان بنه سالگی پادشاه شد و قندهار
که سپاه هند و ستان تصرف کرده بودند استرداد کرده بمازندران آمده و بناها و عمارات عالیه
فرموده و علما را تقویت کرده و بتألیفات و تصنیفات مأمور ساخت و ارباب حال را گرامی داشت و بجهت درویشان تکیه نفیس
بساخت و بمازندران نوس شده و در اشرف و فرح آباد عشرت کرده در سنه ۱۰۳۸ که از مازندران قصد اصفهان داشت
در دامغان وفات یافت و بقم دفنش کردند عمرش پنجاه و شش سال مدت ملکش چهل و پنج سال بوده از وست

بیاد قامتی هر پای سروی گریه سر کردم — چو کاه بن برگ برگش را بخون دیده تر کردم

عبیدالله خان ازبک ترکستانی

پسر محمود سلطان برادر محمد خان شیبانی است و این طایفه از اولاد شیبانی خان و او از اولاد
اورنک خان و او از اولاد جوجی خان پسر چنگیز خان است و همیشه در ترکستان پادشاه و حکمران بوده‌اند
در زمانیکه کوچکونجی خان بن ابوالخیر خان پادشاه ماوراءالنهر شد عبیدالله سلطان متصدی امور سلطنت او گردیده و استقلالی حاصل کرده
چندین بار با سپاه آراسته بتاخت خراسان آمده و با سلاطین صفویه محاربه کرده گاهی غالب و گاهی مغلوب بوده و وقتی تیر دولت ایام
صفویه بر خراسان چیره شد شاه طهماسب خان صفوی در سال نهصد و سی و پنج عزیمت یورش خراسان فرموده عبیدالله خان با تمامی سپاه
ترکستان و جمیع خان زادگان و سلاطین ماوراءالنهر از جیحون گذشته بخراسان رو نهاده در نزدیک جام تلاقی فئتین روی داد و سپاه
ایران زیاده از بیست و چهار هزار کس نبودند و شکست بر عبیدالله خان افتاد و چند کرت چنین اتفاق شد در نوبت آخر بر سر خوارزم که
تابع ایران بود رفته منهزم گردیده به بخارا رسیده و مخذول ماند و مرض بر پیکرش استیلا یافت و درگذشت و خراسان آسوده بماند وی سرداری
دلیر و جسور بوده و طبع خوشی داشته گاهی شعری میگفته و از وست

مبارکباد عیدان دردمند بیکس را — که کس را مبارکباد گوید کی کس او را

خاطرم باز تماشای خراسان دارد — تن بیجان شده من بکس جان ببرد
بوی رایب و ته از گل می آید — کعبه را زود بطواف دل ما می آید
نیست سرمنزل الایق سزا بلخی — هر که ابست بسر منزل ما می آید

ولہ

ای شوق تن بر سر تابوت ما فریاد کن — یار را آگاه ساز و روح ما را شاد کن

عرفان شهرستانی

اسمش میرزا عبدالله پدرش خواهرزادهٔ شاه عباس صفوی بوده او را و پدر او را شاه صفی کور
نموده از وست

آتش لعل لبی سوخت چنان پیکر ما — که دهد آلهٔ سیراب ز خاکستر ما

عزت قاجار رحمه الله

نام نامیش سلیمان خان خلف الصدق محمد خان قاجار قوینلو خال خجسته خال خاقان سعید شهید
آقا محمد شاه طاب ثراه بوده در عهد دولت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه نور الله مرقده
اعتضاد الدوله لقب یافته امیر امرای کبیر کبرا بوده در خلوت و جلوت مصاحب و یار و موافق و سازگار امیری صف شکن و شیر
رای زن و مدتها بحکومت گیلان و سایر بلاد و سرداری جیوش و اجناد مخصوص و در سنه ۱۲۳۰ در طهران رحلت کرد از وست

آدم جدا گویت و کارم بجان آمد
من بودم و نیم جان و آنهم
اکر دل ست از آن لب خندان
خوش بود و همین بود و کیش شوم

دیگر به گلستان تو مشکل توان رسید
از هجر لب تو بر لب آمد
دیگر کار رشش رستابی ندارد
دانم که جهان تمام نقشیست بر آب

زهر بانی نما بمهربان همراز
دلبر سرکار روانی بر سر کویت روان بود
اگر شهد چشانیدم فلک وز حباب

نقش گشتن من شیخ شجه پسید
دل چون جرس جمره آن کاروان بود
کر ساغر و جرم و بیزار باده باب

علاء الملک لاری

ملقب بابراهیم خان ثانی بن میرزا نور الدین خان بن ابراهیم خان بن شاه عادل بوسیروان بن محمد شاه بن هارون بن علاء الملک بن جهانشاه بن قطب الدین بن شاه جلال الدین بن کرکین شاه سیف الدین بن باکالیجار بن علاء الملک بن قطب الدین محمد بن توبد المقلب بسا قوی را و لاد ایرج بن کرکین میلاد و تا زمان شاه عباس صفوی در لارستان با عزاده و استقلال حکومت کرده اند ابراهیم خان آخرین ایشان بوده که بدست الله وردیخان حاکم فارس اسیر و دولت ایشان انقراض یافته این بیت از وست

ما پی تحصیل یار و یار در دل بود ه است　　حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

عادل کرایخان تاتار

از سر دولت کرایخان بن اسلام کرایخان بن دولت کرایخان بسیزده منکلی کرایخان بوده و نسب ایشان به چنکیز خان می پیوندد و در مملکت قرم که ملکیست در میانه روم و روس سالها پادشاهی کرده اند و دار الملک آنها با غچه سرای آن نام شهریست که چون باتوخان ساخته آنرا استقرار با تو حمید و عالی این طبقه مسلمان و تابع سلاطین عثمانی بوده اند و همیشه حکایت دولت عثمانی بمحاربه سلاطین ایران می آمده اند و قتی عادلکرای کرفتار لشکر صفوی شده و هفت سال در قلعه قهقهه محبوس بوده و این رباعی از جمله کفته

دیکوی که دیده ما که دوران بوده　　تا بوده غم و شادی هجران بوده
ما تجربه کردیم که در ملک شما　　راحت همه در قلعه و زندان بوده

فخر الدین کرمانی رحمه الله

نامش ملک مسعود بن بهمن بوده روزکاری در دیار کرمان سلطنت و حکمرانی داشته امیری فاضل صاحب نظم عربی و فارسی بوده امید و رباعی بنام او دیده شد

رباعی

کاویچه که عشق او دین منست
از سر بلال عید آن مه ناکاه

همجان من هست همجهان بین منست　　کس بین نشد بیده خود را هر کز
این سیده سیده بود دل آیین منست

بر بام بر آمد و همه کرد نکاه　　هر کس بشگفت کفت سبحان الله
خورشید بر آمدست و یا چهره ماه

فانی جغتائی رحمه الله

و هو امیر نظام الدین علی شیر از ترک زادکان دودمان جغتائی است و معاصر سلطان حسین میرزای کورکانی حکمران هرات و ماوراء النهر و خراسان در بر دا و کمال عزت و مکانت و محرمیت و امانت داشته کاهی مهرداری و کاهی بتکفل امور سپه کاری و کاهی بحکومت استرآباد و غیره می پرداخته بالاخره مطاع دولت سلطانی شده و علاء حامی را دقی اظهار میکرده و همه کمالات صوری و معنوی بطیر داشته مروی نیک ذات و حمید صفات همم کریم منزل بوده و بسیاری ربت سودود اشعار ترکی حقانی بی مثل است همه و دیوان غزلیاتش مشهور و معروف است در ترکی نوائی و در فارسی فانی تخلص دارد اقسام اشعار را خوب میکوید ما تی و شعرا از جمله قطعات فارسیش این دو بیت است

ای که کفتی بر برید و آل دلعت مکن　　را که شاید چغتائی کرده باشد بمکنش
آنچه آل نبی و کرده کریستند جدا　　هم بخشاید ترا اکر کرده باشی لعنش

فیروزشاه بهمنی

در آتش مرده فکر ازل بمکنی

از مشاهیر سلاطین سند است در هشتصد و بیست و پنج درگذشته در تاریخ فرشته تمام او نوشته

اندیشه مهر جمال از لی　　یکی　　این نقد خزینه دماغ است بکوش
تا صرف کنی بهای عقل بمکنی

فخری قاجار حفظه الله تعالی

نواب شاهزاده معظم اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا فرزند خاقان مغفور و شتی عم کرم اوست در رحلت خاقان صاحبقران طاب الله ثراه مصحح سیزده ساله بوده جد آرائی اعلیه را اکتساب کمالات

در تغزلات قصاید فصاحت آیات اوست

حالی چشم ارباده ولبریز دل از خون	به بخت مرا و دنیا است ساقی
یمهری اقرار و جفا کاری کردون	سایسته دلی شد و فرصت در آن جی

دوقتناس جالات
از که بود از حرکات فلک دون
چون مکیدم در دل از دل بردم پیش

اشتعال خشته

من چون کسی کم از بخت بد و طالع وارون
کاقند بعرم بر رحمت از بخت همیون

از سر ره بگذر است ...

توی سرو و ...

رخسار تو ... سنبل ... مشکین

ز چشم و خط و ابرو ... فتنه خورد

تویی ماه زمین ... آسمانی

و ای بجواب وعده وصلم ... گاهی

تا جان بردم ...

الف ... حسن ...

... قیامت ...

...

...

...

...

تا مقیمم در خرابات است

گر حقیقت بنگری در جهان

... عاشق من

در محبت سگ تو شد فخر ...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

هرچه ... سخن ...

...

در مدح حضرت شاهنشاه جمجاه سلطان ناصرالدین شاه خلد الله سلطانه

...

زردی ... حضرت شاه ...

...

دو دیده ام فراق تو گذشت ...

یا جان ... آخر تمنای ...

تا به دست ... خونریز را

چنین ... مست ...

که همه دلبری عشوه و نازش ...

حسرت زخم و گردارم و قاتل ...

...

...

...

یک تجلی ز جلوهٔ ذات است

نفی در نفی عین اثبات است

در حقیقت بسی مقامات است

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

در دولت ... باشد

... حلقهٔ زلف ... خوش ...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

از خرابات ...

عشق ... وجود ... است

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

[illegible]

تو کامیش دارد رت کچین کمی
هردلی کرعشق اهل درد راهی نیافت
ای دل ار لعل لاوریش کرید ببینیم
درکاوش کلی کدشت رحا ط بلبل
حسان بهمان ما مدحون مثال آتش
مر سحرلب خشک و دیده پر آبست
مردمیست که هر کدید شوخ سهر
دریغا آخر عمر مرغ دل جو دا
سر اسف لاویزر اشک من کشتم
ر واصل مرکی ور وصالش حیات
جان شیرین و وصالش را سوس
قد دل میدان دروسال ر وان مرد
راه کز شوق و شب تاریک هجران کم
کشته عزلت کرین ا جرت و بیاکدر
شمس آفاق یکه ذاردیه بر باده دکرست
خاکپای اوج بخشد آبحیوان بست
ست دوستدار سوایت جان ودل آمد
مرا شور سعر ابدر بست مرمرا
رچه جوهری مرک من باکه مدرسه کیست
وجان امیست هر درتو بود دوری
الا یا مهتر یا صبح آگهی
منه من ای ستمگر دون ملامت
وحدت روست و دلبری طاق
دوا روست ملای یکجهان جان
سرت مده و بهشت مهیا
نکو باس لعسرت ما پستی
سی کرنج وحمت کشته لاعو
مدم دکوش آوای هزار اسا
رحمت کلکون دولت ارشاد مهیم
اگر هستی جوان عقل تو پیر است
خداوندم میں ار تکرد تری
نکردم من ز مهر تو هسمره
تو بهر حدری که می آری به دولت

کل ره صحتی جار خوشش میاید
کشوری ویرانه ولیش کامد امیاشتی
ست بسی ارست نکرد رست شاهی شیاع
آهی سیکند سکه دست ست کلیش
کر رحوم کو ای میده دست کشیش
ببین عیب عالم رحسک و تر دم
کرمست چشم ترا مست سودم
هست کودکی وان اسیر و مبتلا کردم
صبح ارمن نکاریه غلط کشم خطا کردم
حرا ومکر وصالش را بپس
نشنو آب لاشر اسیس
هر کل جاری کش پیش بسیار مرد
کر درین ره میروی ایمت مرد
کوش ویشی مرد حضرت سلطان مرد

حد جوانی سوی سجده ام ای مشتی
ای کرمیکوئی آهی نرم کن سنگین دل را
یار در وصل کل ملی بکاس مدارکوی
رهدم دیده ساعر اکیسم رید حجر
کو طبیبی که چاره سازی دل
آتش عشق از سجده کرده ام حبیب
بحانه دل جو چشم بس اثری
د آمدیه ساقی جانیامی که دل آنکم
که رنوشیش سحی کوئی وکاهی میابد
کرده ار یک عمره صد عاشق هلاک
سال ماه عاشقان از لب روست
کفرا موشیش بجواسلام ررویش آ
بی مراغ عشق و ظلمات حیرت باسم
حی اگر جوئی مهیای دل شکسته باش

هم ار قطعات بلاغت آیات اوست

بیست سعر رلعایت رده کیر اصل
هست این آهنک دعا سرش درکل
خود تو میدانی زمن بیدا بشد سرکرد رل

ما نکاه ما بیسم روی نکوت دوار
مس بیش بود رتیت جان افشان کیم
رعایات میل نشت رطبع جلیل

من مثنویاته ادام الله عمره

مدام عیش ورسا عرمدامت
طاق وحدت تو یکنهر مشتاق
بیا تو مثت جان یکرشته مرجان
هر ایج ار تحت میحواهی مهیا
امیر آرزوهای دلستی
دل ارمی کرد وش بر جمیع سیا
رولت سکی دوای سوکواران
رهبر عم خاطرت آزاد میم
ول هیر وجوان هست اسیرت
تو جود انصاف زاین المقری
مرغ جهد کر جوان عملی اتفد
کر عده لبسته اکد و شوست

جهان البری ریر نکیت
ودولت چون دشکر بر یاقوت
عدارت جاودان وشش آورد
هوای باغ وسیر بوستانت
دلی کر غم نه کرده مراتش
جور فتم جانب کلار مینو
شه من ای سحرلی شهره شهر
بیا و کمدرار این کامرانی
فراری و فرو رحم بی قد وجه
تو شاه حسن و عمت دست بیست
بس ار تو مرس کی خود یار جویم
شود ار خود لیسندی مرد کرد

ردار جانه جمار خوشش می آید
عاملی کرنسبت دم من آبی ساخت
کرکویم می بیا پا اکنون نکویم کی ببار
مدام ما کی بی بهره ام ار مهر دیکیست
کرمرا جان لب آمد بیستاری دل
کرد دست بر ور حسد دوی جان بودم
کرد سوای تیغ سر کرم حیو بودم
ار آن طاعت کرد سی ور بارد و مکرام
طرا حسرتی از فکر و فقت ارم
تیغ او مکر قتالش را بپس
اتصال ماه و سالش را بپس
رد دیده سرم دسال ایشان مرد
معروح حصرری سرحیمه حیوان د
کیج لکر جوانی دل رسرا پان مرد
رهبرا ار ربطواری روزبانی رحل
اچین آب حیاتم ار جل سود وحل
کا سکی چشم جان بیش بودی چو گل
ما عیان بسیدکی سجده تعس امکل
کر قبول حضرت ما ده حق بی قبل
آسمر بوده وارآید آفتاب مدحل
کرشه حسنت ار مه تا ماهی
ستاره عکسی ار رو جبیت
دو ور لعلت جون دو سحرا کیر باردت
طرار طره است صد لیلة القدر
رجا طر برده یاد دوستانت
کجا سیر چمن باشد علاجش
سجهانم کل آمد جار تو
کر تریاق هست ار کام ار توام رحم
نکو بودم جوان کردم جوانی
محل شمشاد ارآن شرمنده ر بیامم
دور حسن رشاهان عیب نیست
ستم کم کرده ام اعسار جویم
رمس ای خود بسیدی باعاقبت

خندان ز می شدی تو مه بستان — بگذشت زمان و بر رخت نقص آمد
بمه مه چون مه نو پرستید مرکوه — زان پس که لبانت از من خوار شده
مر مبیع زبان چو آن تیر گردد — سختی بکشم که غم آمیز گردد
سخن خود ز تو هر سخن ز دولت — پیر عقل آمد خندان ز لب دولت
جوانی کز آن دور ز تو عیب است — از سیر ز و خیابان عیب است
ای ای سر بستان کمو تو — پیکو شده ز تهر چه کو تو
دو عالم را بیک صورت فروشی — می ابشکن جامی بنوشی
تو امید و هستی را تو داری — خذف روشنی او ستاری
ستوده که نشانه ها افتاده است — حدیث پیمانه ها افتاده است
رخسار تست من گلستان مانده — سرو قد و سرو بستان مانده
تا بر دو شش نه دل من پیر شد — دو دو دل از ره بالا تر شد
از ما رود زلف تو دلدار شدیم — مستی که صفت عاجز آثار شدیم
امشب نه شادم و نه ز و کل سیر شدم — از دیدن وی سکوان سیر شدم

رباعی

تا باشی عشق اگر بسته بود چه — سر دو که عشق آتش تو فروخت
از سخت آنکه رفتن گشت و هست — هر جا تباه هیچ جای گفتگو هست
نه برد آنه و تو آرام نصیب است — یقین دارم وقوف اندر شب تیست
تو از حکمت زنی دم گاه گاهی — مطبع رای بودن ننگ است
مرو به آبادی پسر و پیر است — دگمش زلفش ز سر بلند است و سیاه
دو خط او وشت پرسند هم — تا مه خوبی تو بر نسخه نشست
از سر مدم زد لبران شد بندی — فروزند نور عشق آید ز خورشید
چه فروزنها کز من بپر سوخت — دل شد سیه ها از آن تیر تار
آن کس آنکه گو برآ زده و خیست — نه پیر که خیفت بگفت المکیب است
و گر بود تو شایسته ترکیت — مرا هم زین خد باشد که اسب
کلمع اند زیاد آتش سنگ است — مکنی که بو بیرانه ها افتاد است
کو نیک پیشانی زرستان مانده — چند و بچه به سجده بر آذر شد
در شد عشق تو گرفتار شدیم — در عهد جوانی بجهان پیر شدم

فرخ قاجار

نواب میرزاده معظم مکرم فریدون میرزا خلف الصدق شاهزاده شاه نشان نایب السلطنه عباس میرزا ابن خاقان صاحبقران نور الله مضجعهما بوده در زمانیکه نایب السلطنه مغفور با شتلام بلاد مشرقی ایران توجه فرمود نواب والا را نایب الایاله در آذربایجان فرموده محمد خان امیر نظام را به پیشکاری ایشان استقلال داد بعد از جلوس خاقان مغفور محمد شاه صاحب تراه وی به دار الخلافه احضار شد و با شتلام امر سرحدات استراباد و گرگان مقدمة الجیش عساکر نصرت مآثر سلطانی گردید پس از انجام خدمت بفرمانفرمائی فارس مأمور شد و بشیراز در آمد و نواب نصرة الدوله فیروز میرزا که تا آنگاه حکومت فارس داشت بحکمرانی کرمان رفت و در آن روزگار من بنده مؤلف بخدمتگذاری نواب نصرة الدوله مفتخر بود چون عزیمت کرمان تصمیم یافت نواب فرمانفرما مؤلف را بخدمت خود نگاه داشت و بخدمتگذاری مخصوص هشت سال در آنمدت از مکرمت نواب والا معیشتی خصیب نصیب داشتم علی الجمله نواب والا از فارس احضار و بعد از توقف در دار الخلافه بفرمانروائی ولایت خراسان مأمور داشته شد وی بعد از ورود بارض اقدس با شتلام تمام در آن نواحی بود بعد از قتل محمد امین خان خوارزمشاه مسافرتی بجانب مرو و سرخس اختیار نموده تراکمه مخالف آنسامان اکوشمالی بسزا داده و حکام در آنجا گذاشته مراجعت نمود بالاخره در سنه ۱۲۰۳ در شهر مشهد مقدس رحلت نمود و اکنون نواب معظم الیه امیرزاده و بلند همت عالی فطرت غیور ثابت رای مستقیم الحال حلیم کریم هنرمند پسندیده بوده در علوم نیز دستی بلند داشته و گاهی بنظم فارسی توجه داشته کتابی مثنوی منظوم نموده اشعار ایشان تمامه حاضر نیست بدین چند بیت از قصاید که در نظر بود ناچار اکتفا رفت من قصاید

نجم سعادت آمد و اقبال شد بلند — تا از خجند آمدم آن گل ارجمند
شاه قدم به بیان چه بنگ انداز و کمان — در زیر پا کشیده و کلاه دیاسمند
نور بصر تا فتی از آن نکش بکجید — ور نه ز چشم زخم نیاسودی گزند
بر بستر شد تو او یا مستهام — ذرات او ز مشک مستمند
ز بهر جنگ هندوی هیزم کرگست — و ز بهر صلح غنچه دهنش چه تبسم خند
ز مویه شده دانم چو تار عنکبوت — از سر قدم پیام نار فرستاد
بمرنت مرم و درگشت از تب نوشاد — تا کی ز وصلم بهاره بودی شادان

وله ایضا

ز غم استم بخوم ندیده ز جایگاه — چون تا که خیره از سر آتش همی سپند
در دشت چون غزال و در کوه چون عقاب — در بحر چون نهنگی در نار چون نوند
دیدم فراز بور فرو زنده سحوی — روئی که میربود دل و عقل هیچ مند
نمود رخ گرد فلک از رنگ تا کی — بگشود مو که حرف گل از بوی تا بچند
ای آنکه با ریزیت از خار پریشان — ای آنکه خار بر بت از رشته بر زند
و ز گریه شد کنارم چو نرود و بیرمند — باشی دمی چند از فراقم ناشاد

تاکشند

می‌شود در به صبایش است باد | جامه عمرم سوده و زان پراید
چشم مستم آمد آهوی صیاد | صبح که بی جهان باشد ولیک
چون رخ پری و سرو باید و شمشاد | ای گل نورسته در فراق جمالت
سرو ندیدم سان قامت آزاد | سرو که رود همی رود ای گشن
چشم تو آرد دلم با طرار باد | درس بزم آن دل چو سنگ سخت است

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

زمین پشت را تو آوری که ای تو تدبیر | کی با همه رود کی با صورت آورده
بهر گاه و که تا کی شیر گاه و که شکر | را یافت شهی گدا و راه حق بی پیمانه
زمین علم و جهان فلک اعظم و محور | ای ترک دل آرا من ای رحمت
ای چهره گاه گون تو چون صبح مه ای | الا ای تو سرو بیست زر و سیل بسر ای
بسرین تر اسود و لعل است گوهر دار | زگل شکستی عنبران با غنچه حسیر

در مدح شاهزاده منصور نایب السلطنه عباس شاه قاجار

رگ زیر دار درختان چون طرب مهار | باغ زیور دو بها ابر گهر بار کمک
جامی گل بدو باغ آید و جهانی چمن | رهت بیداری که و روزت حضور روز سیم
دست و رو اگر کیم تشنه لب بهار | زان همی کرد و چمن و پیاس آتش تنگ

هم از غزلیات قصاید اوست که در مدح شاهنشاه عصر گفته

مرمرا آهوی چشم سیاهت کرد شکار | با تحیل لب شیرینت صد تنگ شکر
کرشمه از دل من و شمشیر آن تاجدار | از غم عشق تو رخسارا چشمان سیل
دردو داغ من تو عالم است گرد تو شکار | می بیرم اندر آمد روشن و لنگ جرام
جامه داری کار زین نه ماه است چون قمر کار | لب شیرین تو لعلت و لیکن ما حق

در مدح عباس شاه غازی گفته

در جهانی که همی است تیغ جهان | لقای ورا در مهرش نباشد قرار
از آنکه او چه حرم تیره سیال | همی بخشش و مشتش سحاب چرخ فلک
وران هیچ ز قلب و نشان ازل | شاه است رحمت و رنگ خاک بسیط
حال را که زود روی خاک مثال | اگر شرار شعله تیغ تو نکند دو در سحر
رها شدست دو بیرون صلح صلاح | نکران لطف مدحت رفعت حمات

وله ایضا نور الله مرقده

یا از ضمیر سر خورشید است سرم | یا چون سبا شیم که آتش گردد کرم
من سایه امکنی برج خورشید نورم | کرمیه سایه پرور سر و جهان

بامشکت برج شده دستان کوه و کوک
دست بدرم آمد و طره طرار
چون شنید تا باید و خوش شنید
کل نشیدم مثال روت رنگین
زلف تو گر دست گرد ازل
الا ای دهان او الا ای مشکت جان پرور
مراید شمیت جان الدر تو الدر
الا یا ما و رو دین تو رحمت چه رنگین
ایا چرخ هشت آتش که بستی چوب جان کس
جهان عدل او سامان حرم خود و ملال
ای طره سوزون تو چون شام جهان
کل زر تو از ره مشک بیست نگرش
چشمان تو چو بیکاره و مژگان تو چو تیر
ای بایون مژگان ای رخ برون ماه
سر چشمه در گلستان تو همه مصیبت
جامی جان اکنون بدو رآید کوس شاه شام
خود و او را کریم با مدد و ناز گر دست
عدل او آن یاد گر خلق جهان حافظ ظلم
شکار اندر بود و من آن ظهور د نگار
شکار آمد او دو گم که صید غزال
دلرا زوشی که بی صدر من تست
از دو گیسوی تو دل بیست پیشاد بسد
مجد او روی لاله و لاله تو بیست خوش است
روی رنگین تر آمده از زیور و عنبر
و درو حشمت گیتی پرور کار جلال
ابوالمظفر عباس شه که بایه او
از آنکه عهد حرم روشن ستار
زمین سار و رخ جان دستان صیب
اگر حکم تو باید مثال او صبا
اگر سار و می احکام تو صلا بکند
زلف نگار گشت من زمشک جسم
یا ستاره برج کار گرم حرم
خورشید سایه گر همه عالم اگر

جرس سحر ماه بحران باد
صبح عدوی جبین شاه سپاد
کام چون صلیب باشد فریاد
گل که همی شکفد موسم جرداد
گوی وسیم سر و رای یولاد
توی مروج ز رادیه تو ای حرم سر باد
جهان کرفته و دستان رخ گل عارض
کهی با نغمه عودی کهی با نکهت عنبر
امیر پیر ب اعلی امیرالمؤمنین حیدر
ای لعبت تو شاد من ای لعل رو جان
رخسار تو با عیش داده گرم کار
مردل هیکل آتش آن آمده جهان
باسدو شاقان تهنشا و جهاندار
ارقدوم تو کیهان تعبیر شکار
خورشید را از آن تک چمن از رخسار قد
چون رقاص درختان گرد رستی نار
رس همی گرد و طول عشا آید عار
خود و آب ماکه بیرون تو عیار رو که
دیگر آنکه شه پر کرده گود دو عار
کهتی از رحم لعیش صد مشک باس
در گل روی تو سرو رد از حال طرب
وی رزم اندر تیر از فر شاه گیتی
عقد دندان تو زیست و لیکن شود آن
موی مشکین تر آمده ز رخت کلاه
گرت کیهان پر نور آفتاب جمال
صبای ورا از آتش ع و وال
همی کشش تیغش به هنگ سحر جدل
مور هیبت ز عزت شاه ذشمل
همی که از دو لقب دستیره دال
جبال تیغ تو اندر میان صلب رجال
با مسرین سرنگ رباه مسرم
با همه دیم که مشک زده آرزم
من برگ گل ساید سنبل پرورم

تو از خیم مباد و آن چشم تر دم / آب و سیم مرزت آمد و رمیان
آب و رای خلعت ماتمش ز مدم / داد هم مرغ این نکی مهر ببین
از دیان مه مس و رکاه و مدم / در بزم و رزمش بر خورکنه بجا

در مرثیه عزیزان گوید

اشکم ار زتو گرفته باید قانون / گنج مرا زیر خاک کردی پنهان
من بسپردم بخاک ز لؤلؤ مکنون / آن گنج تو بی خاک زنهار خیانت
سرو مرا شد کفن ستبرق اکنون / لاله بنشان ای خاک تیره مدهش

در مدح خاقان مغفور محمد شاه قاجار گوید

یک زمرد از خصاب سپید جبین / یک قوم زده و خشن فکنده بر بنیان
شکرف رایانغ کشیده در چمن / دارو سحاب کرمرا سفته دیل

در مدح نایب السلطنه مغفور عباس میرزا

کشور ایران تمام و لشکر ایران / مار سرکش کی کتاب خوردم
وه چه باشد نبرد و صدر جهان / تیغت مانند آب لیکن برق و
وان یک جنبنده و چون نهنگ گران / آن را بچون نهنگ باشد رخا
رال از خشم و کین بمیدان گذران / هستی هنگام و پر برق نگاور
وله
آتش و کیک سان برد و کر کمان / بر سر جامی که کندار بی مغفر
قامت دلجوش همچو شمع شبستان / سه فرو نهشته در بیرونها
بر سمن تر نهاده سنبل افشان / از پی قتلم گشاده دست نگارین
لعل لبش کی با لعل بدخشان / در خم زلفش کرده چو نافه عبیر
روش رویش سرو آب گلستان / لعل خنکی دوست عیسی مریم
طره او شام لیک تمام غریبان / هر که دیده است با دو چشم خمارین

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه گوید

با خود سپند بر دل آذر نهاده / در آستین دو صبا بوی الفت
گو در میان شعله آذر نهاده / رویت بهشت و قدت شاخ صنوبر
لیک از غرور عادت دیگر نهاده / از زلف و خال چهره چون بهشت را
ماه معین بجهت شکر نهاده / دل می برد شمیم سر طره اث مکر
صدر راه پای مخروم بر سر نهاده

صد و هجو فن آن جهان صد و
با هر یکی مهت ده دو بستن
سر جو باغ چمن زین لطیف / واز نی فتاب و آن حسن و
هر که بهر رای فروغ من و ببین / اصحاب را نسب کرد اغ بحکم
آنکی ای ده که بکر رش دوران / در بدل است و اتش ابیم سد
تو مون بیمن گرفت مردم کهن / هم از با پر وست کرد او قسم
فروان کرب و ادب و ما داد / تا کی بی اسمان ده و گران
سر و مو رت ساج کر شده بس / خاک نا این کرده با امانت
بزمرد ما ه حبس و ب کشت روین / شد چو گرامی ختم تر ده نون
مرحمت دکو زالماس بیدل / واز من زیر خاک رفت بکانون
یک فرقه را ان مرکشو و از غدار / برشید سبز حلقه مینا بزمین
سیماب ذکر و ستر وز از شکم / ابا شد باغ یاقوت سپهرین
بره مرا بی که چمن نافه ختن / یک فیل را از پشت کرفته تو بین
کلشن بکنج ره د شاهی / وارو نسیم عنبر سوده تو کشتین
شاه داده است صد ایکان سلاطین / ویژه ای مر آن کی بدم لؤلؤ ثمین
مرده ای شد به پیش طرم / کلها بغرفه و چو عروسان زرین
این یک پرنده چون عقاب بکرد / لشکر شکن پرنده و خواسته نشان
دوزی کان جسد بین نگاه / تیرت بچون شهاب لیکن پرآن
مرغ تاب و تیز پر و کماس / وین بچون عقاب باشد طیران
یا مر آن کنج حسن کان لطیف / حکمت هنگام سیمرغ خوردمان
بر ورق گل تنگ کرده مشکین / در بر جامی قبا ببین جنستان
نوش داش کجا شکر مصری / شیشه میوش بر آتش سوزان
کمت اتش ... / وز پی صیدم گشوده ترکش قربان
چوه او صبح لیک صبح سعادت / بر گل و لیش عرق چو شبنم
زانده و او و نرسنگ سبز تر / قامت دلجوی اوست سرو خرامان
ز برک گل و می سمن در نهاده / سر که شنیده است باد و سنبل پیچان
انکال عنبرینت بر روی آتش / زانده و نگار آرشیر گر قرآن
لؤ شد ماهان است دلت زاری / مار نهاده و رچو سمند نهاده
کرچه بنگاه فرهت و نه جادو باغ / با نکه مشکناب بجمر نهاده
نارد عفتی جیب هر نشانده / جنت فوز شاخ صنوبر نهاده
تا بهشته زمانه کرد فلاک گویدش / از آمکه و جادوی که فسر نهاده
از خاک راه شاه و براو بر نهاده

فرهاد میرزای قاجار

فرزند ارجمند نایب السلطنه ولیعهد مغفور طاب ثراه است از بدایت شباب بکسب فضایل جدیت تمام
را نخ داشت و همت بر تحصیل علوم و تکمیل اخلاق میگماشت تا در هر رشته دستی کامل و تعمقی شامل پیدا کرد

بعد از رحلت والد بزرگوار و جلوس برادر کامکار رقیب السلاطین محمد شاه در رایت السلطنه خاقان صاحبقران ... به ریاست و حل الحسنه سوا...
از جانب پادشاه جمجاه مذکور به کاخ صدارت و تنظیم مرخدمات مأمور گردید چندی در عراق و فارس نیز در ایام ایالت فارس شجاعت
تمام در امور ملکت و اهتمامی بلیغ در تادیب متمردین آن صفحات مرعی داشت و سفری که مع نوّاب شاهزادگان به خراسان و دشتستان نمود کرده
کدام از دولت از مدت امور و اتفاقات داشته و برگشته را انسانیت رسانید و امور فارس را منظم و منسق نمود چنانکه در تاریخ دولت از مدت
مرقوم است پس از سالی در خدمت حضور اقدس همیون با آمد و از طهران رکاب نصرت انتساب همی بود تا چند گذاری و در حضرت سلطان ...
حصایل و تالیف رسایل اشتغال داشت از آنجمله سفر که از رکاب اعلی بود در رشتی رساله در احوال ولیعهد مغفور و حال مقصود
طلب نموده که مشتمل بر هیئت و هشت حکایت است و تخمیناً دویست بیت نگاشته که در هر حکایتی بحروف ساده است یکی الف یکی با یکی تا الی
آخره و خلاصة الحساب حاشیه شیخ بهائی را به فارسی شرح نموده نصاب انگلیسی به ساخته که دو هزار لغت بیرد آن ضبط است و کتابی
در جغرافیا موسوم به کام جم معنون به نام نامی و اسم سامی حضرت سلطان عصر ابوالفتح و المنصر ناصرالدین شاه قاجار خلّد الله ملکه تالیف فرمود
که نسخه نامی بعید مبسوط الی الغایت است این ابیات نیز از نتایج طبع وقاد اوست

در ستایش شاهنشاه مغفور سلطان محمد شاه قاجار

یکی قطره ز ابر رحمت و عدلش [illegible] ... / صلای همت و عدلش [illegible] ...
عیان هر که شیکی [illegible] ... / اگر خاک سیه [illegible] کیمیا گردی
گرفته در یکی هفته تمامی ملک ایران را / محبت صدر دین [illegible] ...
حکمت [illegible] ... / تو همچون همای ... همیون [illegible] عالم

هم در مدایح و محامد شاهنشاه فلکجاه محمد شاه گوید

گاهی ز رشک گرد در ماه [illegible] / ... گوی همچو چوگان [illegible] ...
از آنست [illegible] شیر و شکرا / آن [illegible] قرار [illegible] ...
[illegible] ... / ما گرفته [illegible] ...
در لاله برگ [illegible] / از جادوئی و افسون [illegible] ...
[illegible] / در نرگس و چشمش [illegible] ...
از جادوئی [illegible] / در فرقت [illegible] ...
محکم [illegible] / [illegible] ...
[illegible] / تیرش [illegible] ...
[illegible] / [illegible] ...
کوئی [illegible] / ما [illegible] ...

سپاس حق که پس از اول همیون [illegible] / شاهی [illegible] ...
علاء الدین محمد [illegible] / صدای حشمت و عدلش [illegible] ...
سوی علت [illegible] / کشتی [illegible] ...
تیغ [illegible] ... / [illegible] ...
[illegible] / شد [illegible] ...
از [illegible] / [illegible] ...
[illegible] / [illegible] ...
[illegible] / [illegible] ...
[illegible] / در [illegible] ...
اندر عقیق [illegible] / [illegible] ...
[illegible] / در آتش [illegible] ...
[illegible] / [illegible] ...
عشقش [illegible] / [illegible] ...
[illegible] / [illegible] ...
[illegible] / سالکان دین و دولت [illegible] ...
آتش [illegible] / [illegible] ...
ای دل شوریده [illegible] / [illegible] ...
[illegible] / [illegible] ...

در موعظه و تحقیق و نصیحت و حکمت گوید

[illegible] / [illegible] ...
[illegible] / [illegible] ...
قطره [illegible] دریا / لیک چه حاصل [illegible] ...
عدل [illegible] / عدل [illegible] ...
[illegible] / [illegible] ...

مال و پری [illegible] / بر تو همه [illegible] ...
هست [illegible] / [illegible] ...
[illegible] / دیده [illegible] ...
نام [illegible] عدل / عدل [illegible] ...
[illegible] / [illegible] ...

در صفت فصل بهار و مدحت شهریار گوید

پس از زمین دی تیغ آمد بهار — گلستان گرفت از جوانی قرار
نگارش درون نامه بگلبدار — تو گوئی صبا نقش بستست بر دشت را
زمینا به بستست گوهر از آرا — ز صد بلبل و صد زوج بر باغ را
بفشاند بیکدم سپهر زرنگار — دلم زو تشی مشتعل آرزو کشبا
کاهوی او کرد دهشیری شکار — ملک دل از چشم او لشکر آورد
تو گوئی ز مستی ... نیز شیدا — منقش هوا کرده از ابر
بلبل اندرون نو روش ساز را — هم از سحر فشاند بر غنچه اوک

در مدح شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه

در سبزه بنفشه یاسمین را — بنشین بزن نو آب بر بطل
مدحت خوان شاه راستین را — تا نخل بر اندازد وهم ...

وله ایضا

خوش شناسی که زیر یکدم ز لات و منات — تا کی منبر بر هیچ این نیندای جهاد
تا ما باشد ... مات و قمار باشد حیات — گر خدا خواهی ... تا بتابی ... گرد
در گلستان بیکباره دریا بان بی نبات — پشت پوشیده کفر گوئی هما چون شهبه

وله ایضا

یاسمین چهره و نسرین دهنست — بخشش جا و بلائیست ولیک
خاتم جم تکف اهرمنست — چهره اش حیرت بستان گلست

وله ایضا

ما دو شهامت ولیک جلوه گر آمد — با ختر از خاوران بدید فزون گشت

وله ایضا

هردم شود بصورت دیگر — کاهی لباس کرده ژاله
بر ارغوان بباشد عنبر — در ناز کرده مسکن هندو
خورشید و ماه باشد زیور — در غنچه دهانش شبنم

وله ایضا

مرغ خوشخوان آمد نرگس مخمور — سرو ... حمیده از غم هجران
روشن کرده جان تاب دیجور — گشت حیران ... ماندم در دهر
جنت بگذاری وصال حوری — ... روی گیتی
چون شدم از دولت وصال تو مهجور — نغنودم ... در غم هجران
از بیزاری همی شناسیم ز نور — در غم هجرت چنانم ... گوئی

از برگ سبز نام کودک ... را
از ... آن بخواب جنت
بها ز ... گونه شه ... را
بشکر ... خوشتر آید
ز یاقوت بنهاد ... افسر
بهر تا ... هم اهجت کرد
اگر ... شیر آمد ... این
سحر کز خواب اندرون ... خویش
بزلف اندرون ... یاسمینا
بنشین بنشان نگار رمین را
آشفته روی چون بهشتم
برلاله گرفته از مشک
می در کش و نقشها ... انگیز
در کام عدوی ... را
ای آن عزاکی ... آسایش ... ثابت
سرفرازی ... که یکدم از ...
گر نبازی سر براه حق ازین ... غافلی
در مه ... که حیران بر وصل ... عزم ...
آن ... زلف ... گر وهمن آیت
چند کز نکند آزار ... انگشت
حلقه زلفش بربوده دلم
شام ضلالت گرفته بود جهان را
مه جلالت اگرچه منکسف افتاد
شادی عشرت که شهریار جهانگیر
زلف سیاه پرخم دلبر
بر یاسمین نشانده سنبل
سرو است قامت او کاو را
روز جدائی که با خود جهان ...
زد ... زده و اندر ولایت شاد ...
گلشن کرده زمانه از گل ...
وز ... بگرفت ... چو ... یار
مه ... باد ز زلف سیاه ...
از بس ... نیم از سوی ...

برگ نهند با ... و ...
بر علی ... آل و ... ترو
درختان ... برگ ...
دیا قوت و مینا ...
ز بلبل و صد فوج بر شاخسار
... از خون ... زار
هم از ... سازم حصار
معطر زمین از مشک تار
هم از ... چون بهار
بستان آن آب آتشین را
بگذار حدیث حور عین را
برخیز و بیار ساتگین را
نوشینه مهر و زهر کین را
خاصیت زهر انگبین را
ای دل شوریده کی ز بند غم ... نجات
تا کی مسجد ... چون ... صلات
خسرو غازی محمد شه عزمت ...
گر ... کرده عمامه تا ... قضات
وان چشم است که ناوک ...
زلف او چاه بلا را رسن است
قامتش غیرت سرو چمن است
صبح هدایت کنون ز شرق برآمد
شاه جوان بخت تا با اختر آمد
وارث تخت کیان ... برآمد
کاهی ... باشد افسر
در حلقه کرده ... کافر
در آتش لبانش کوثر
آمد ... باتن رنجور
... جهان ... منشور
هر چه جرم ... تو شوی دور
... باشم ... سرو
نشنودم گوش ... نغمه ...
شاهین گرفته در چنگل عصفور

عزم سفر ساز شد رخنه ستیز
من بحیالی که جلوه گر شود آنجا
دوست رایم دمی بیار سن کمین
بار بیاده مراکه پشت سحر
بیرون موش سپارش دم عنبر
از تو کم شکوه کرباد بهم رحم
اح سیاه بصر تش کی بصور
یار من گفت که سیمین بدنم
عنبرین زلفم و مشکین خالم
رسمه و قصه بهم امشک عبیر
کاه دامم که فریبنده دلم
بر قمر گاه مثال کلفم
ترکش کیش که من سیر کر
کاه چون ترک کمانکش مژه
چیره ابش گفت که چون جلوه کنم
در طراوت مثل نسریم
عاشقش گفت که چون سحر ام
لب جوشنده همیگفت بطر
دور لب نرسکی و زنکی دلبر
نرنگی و سنگی تو دو دو دو از عنبر
حر آن سکی نشیدم که بیچ حلقه پیچ
کمش و پا الیس گه کش گل ستر
دست موسی نشان بود ز عنبر تر
گر باشد خوکان حرام عید بسر
در لنگاش آموخت چنگاست عود
دلم مدار و آن زلف کج حلاص حبایک
می باشد او تیز زار رعدای زرک
چکار ما ایم راکه مردمان مرد و خو بد
و آن را مکرانی سحاب بیکار
همی ستاده تیغ تیت زد سکان دلیل
ما و همی امیدم گفتت باید
آمده و دم بار بار بین
زلف من به اگر بار راه چه زد

سوی ارستان انگره و سوسل
من نا امیدی کرد آیدان بیت عنا
باده کشانیم کمی زطره تتار
در هم چو چشش ما گشتم وسار
بر زمین سکش کدار بیش دهن کار
ریشه حادم دور خصم راند ار
اج کدارد و در کشتش شه اکار

ولد آسپهی زول رعایت بروان
آورده تو شه رو آزلب شیرین
که چیم ارباع عارضش گل نسرین
ما ای تو سر سپهر رفتار
دیو نشانی کهی تخت سلیمان
حسرو سلطان شهان محمد آنگو
در چمه کسهان سلک کسری مشهور

ولد ایضاً

یا سمین چهره و نسرین دم
کاه حتا مروکه سیه تیم
کاه مارم که گزانده تیم
یاسمم کابطیر شبنم
او دو صد حیلهٔ دستان بی غم
قد اندازم و ماوک فکنم
و صیبا همسر ماه ز سیم
در لطافت شهی ستر یم
در روش راست چو سرو جیم
من چو بخشنده قرعه دم

طره آتش گه شد من ز کشور زنگ
زرهی بر سکن و پر کر هم
مدور و ل جو در اقد علط
امیسم راس تن مردم کرم
کاه جادو و کش آهو روسم
کاه چون قصد دل ودین سازم
کاه شگفته تر از گلدارم
کاه چون مه جهان افروزم
کاه چون عزره که چون آن زاد
اگر چه مرجانم لیکن رسول

در مدحت حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب ع

سر گره و حتمای تا به بیاید
کمش آتش تا کمش آب وطن
کو بی سیمین چو کان شود ز مسک ختن
اگر باشد حساب حرا شکسته بیس
و یا حشانی آموخت سه آرین
زتیغ شاه بیارد گر بحش و تمس
ولی ناشد کمترقا در ذوالمن
لعیکی سدم کا فر از تو تیم ومکن
تو مد مرداس نیم تیغ آهن

کهی ز آتش و دو کهی کلف
کهی سنبل ریاسمین شود معطر
حلقه اندر روی گل شکل زره
مکان گرفته آتش نشان با مدد
وی مد دم ز ان لف حیران سکیت
حدید او را شیر خدا علی انکو
اگر باشی ار دیر اسهام حال
اگر چه سودای کفر لیک کفر است
ز بیس ملی اسکنگان کهی قاروپ

در مدح خاقان صاحبقران مغفور نور الله مضجعه

آن لعبت عیار دلستین
یکجان بسی سر دراستین

ترکان دو چشمش قصد دل
سرو کش ستوان خواد چیره راکه

تا شیرین بالا رسیده و سرار
یک دم زسان دو مار رو از مار
کرچشم از جام دو لبش میگسار
افتی ای چنگ پیکر رنگ مار
جادوی از کهی زار را عکار
و در شاهتن بود اما ر
از همه شاهان بگا دو رجبت تمام
عاشق و شیفته خویشتم
لشکر انگیز ملک ختنم
حلقه بر گرد و پرشکنم
در کشیدش ز عنبر رسم
گره مرا ز دل عاشق زنم
کاه شیر افکن و لشکر شکنم
بهم طره چون اهرمنم
کاه پاکیزه تر از یاسمنم
کاه چون شعلهٔ انجمنم
کاه شمشاد و کهی یار و دلم
هست در شکر مصری طعم
کهی ملاله در حلقه که مروی س
اگر چه سود عنبر بهر شکنج و شکن
کهی بسوسن حد و کهی بحیاه رسن
کهی ز نسرین از سک تر لود و حوتن
زحیله گرده رکرد رت مثال اهرمن
به سد گره و رشته مثال اهرمن
و می با نشم از آن چشم مست حوالین
سپهر رفعت کیهان خدای شیراز من
تهی نباشد خالی زه هستی تو رمن
از همستایش باشعری اجیلمن
جهان تیره و شمشیر برق از روشن
همی بشاد تیرت ز دور کار رفتن
که ماز دو روح برس کهی مه بهمن
ماو ک جو بر یزد و کمین
بر سر و ره رخسار آتشین

... مرغ ... میں / ... یار ... آن ...
ل در مدیح ... / چون ... گر ... وصل
... / آمد ... نشسته ...
... / هر بیت کلک جوی از نجوم

ایضاً در مدح خاقان مرحوم محمد شاه قاجار گوید

مشک از کحلی سر چون مسی وزند / تا که آمد زد و زنگار مرگ
عاشق بودی رشاد ما فی خند لب / بر سر سر دوش نهاده میکده زور شب
... که دیدست دو سنبل جان / روی قدش سپید ماه بر سرش شاه
آفت جان از اندوه گرفتار قان / شاه را چشم شد که هستی بید
در غم حیرت بنالد ما تم و فغان / عهد به پیشم بر ثبوت مروت
با دو زلفت هست یا حتم کاسه جان / با تو مراد و زخست همچون جنت
مرغ تو خونریز هست از لعبان / جز مرا نیست جز وصال تو جا
دل ز تو شوان گرفت آسان ... / بسکه فزوده غم نیاز و لابه زاری

هم در مدحت حضرت محمد شاه قاجار

بر خسرو جام می دادی ما وحیدان / کیهان نمود احمد آنکو بروز کین
با تیر و لشکرش شد منبر معیان / گردون کجا ساید جز ره گشتن باد
تا زاغ را ز ... منبر با ضمیر / بر جسم دشمنانت بر نا برد جوی

وله ایضاً

دامن کشته کان کو بر کمون / کشته ز دستان ... رمین
محنت یا ... زگردش گردون / سینه ام از سوز دل خوی ذر بزین
لطف شهنشاه باشد ز غم افزون / راد محمد شه آنکه یک سخن و ...
گر خطا آه ره کسی آمد بیرون / خیل ... گرفت گردون ...

بجناب نواب عم اکرم ظل السلطان فرستاده

عاجز ز مصاف همچو زالی / پندار که اختر سعیدی

غزلیات

به بیداریست یارب یا بخوابم / باده و زیره امروز مرا چه حاجت
که من با او از صحبت خرابم / شراب ... بهتر ...

قطعات

... سمو ... که ... / ای ساقی ... که ...
[illegible]
چشمش بودی ... مخمور / سر که دیدست ...
[illegible]
با تیغ آتشینش شد فتح هرکاب / تا باغ ...
[illegible]
چون ... کیهان / چون ... گلشن
گیرم که شاه ... / ز ... آتش ...
نشسته بر سر بالین ... / نگار ...
خسرو ... / چون ... تیغ جانسوز تو را

... / ... / ... / گر ... / ... / ... / ... / ...
[illegible]
عالم ... / ... ... / دشمن ... / بر جان دوستانت ... / حالت ... / در مدح ... / ... / ... / چون ... / انگشت نمای چون هلال / بالنده ... / لیکن ... / چون مهر ... زوال / خدا ... / که امشب ... / که ... / گر ... / کاین ...

لشکر چینش جهان را مر قسطنطین شکست | عرصه گاه رزم گون صورت محشر گرفت
آن که گر چه نام صدر و یک آئینی | حال سپاه ارکان سبع و شجرت معجر گرفت
از ازل نام تو بود نقش آن آن آیت | در شهنشاه جهان اسم تا سبع و هم جوهر گرفت
همواره از صدای جهان قسرین پاک | بر جان شعب ... ایران دو باد
چون عزم رزم سازد دارای عصر شکس | ماهش سپهر ساحت آسمان موعود باد
یورای عیش آید ساقی شو سهل | چون سد کاش صبح زین در هر دو باد
هر جا که روی آرد اعدا آتش کند | حافظا کاهکش رسته دود باد
این سهتری عاست که از استروده | تا راحتیه از سعر شاه سود باد
خسروا ایران که از جود وی اندر ورنا | ز سر سور و عود و مه آتش انگیز گرد
چون میدان تا بید فرح راساز دسر | جو نهادی آن وان رهبر سوی میدان کند
هر کجا آتش اظهار وی همت افکند | بس اثر ها اسم اندر عالم امکان کند
هر چه باسد سود از پاید او از آتش بود | چون شود تابش میران میر شادان کند
راه که طالع خوشه و میزان رایت معان | دامنم را پر لعل و تسدو مرجان کند
خاصه ما را دلش سرده خوابد سوداگر | طاقتم از دل وان تن وان جان کند
که مرا کشته اندر تجه حیرت غریق | صبح و احتراز چه روان از رقصان کند
تا که سخت بار کون من چنین بجسد بر | گر سخاوت زیری بخشش عیان کند
شاه جهاد آنکه ملک جهان | زیر ونامش لکین باشد
آسمانش در آستان باید | صبح را گر دو صد زمین باشد
آسمانست و آفتاب رنگ | تا جهانست فر و دین باشد
خسروا فضل وی مراحمی است | همه کس آستان آهنین باشد
گر ما نکس گر آتشین وی | طعنه زن بر بهار چین باشد
ساقی جام و صحابش سلسل | راکه جز مان تحکم دین باشد
پس امید رسی دین سر ما | ار سهشاه بوستان باسد
سال ما عرسا عرسا و تا و بگیر | زر روی سبحه بهارش کیاه بگیر
رشک روی زیور جانی زر دل | تو سبح می زادای بسیاه بگیر
رخ او تاب جهان جوانی رسوی امیر | سرو حالش مرکو راجو کاه بگیر
خود سکیر شود هو شهر یار چه غم | زر روی لطف مه همواره کاه بگیر
جهان پناها ای آنکه آسمان بلند | زیر سایه عدل تو حسته پست سپاه
اگر به رای تو از مشکلات دهر کسی | تو عدو نیست بی نیست سایه کاه
شکست نیست که اعدای شه شود ادغم | و تا نموده نامم باشد مسما گواه
چه گفته ام که سرم ملک تا رد بود | یکی سساده مدرویکی فتاده سپاه
سیاد نام من ار خاطر تک سیرو سا | سا و دست من داس ملک کوتاه
تنا ملک و فلک رای تو بود | و حسد هسر کی حاک پای تو بود

کشور زحد حق باشد کالبد گرفت | ز شکست دلست جمال شرا تیغ تو
تیغ تو جاحیت آرت بهم آورد گرفت | روز و شب سر شمار کند گر اعار گاه
باشد ای ارزق برشیدن را حرز گرفت | حسروا مرا در نا بد برای قتل خصم

ایضا

صوفا و در هر وار مه موداً | به پیسته ار طلب مهرو جلال او
چون صید ما تسید که جا مرو باد | تا صبر بر در زر مش شیر جدا او

وله ایضا

ای سالعل که از صبح و دامان کند | چون سوی ایوان جرا مشتری جا ابتیج
اسهاب رسها جو رسید احسان کند | مع آسمان جون ان شام شد روز وز نام
ذره را جور رسد سا و فطرت عمان کند | اهل نعیم ای سهنشاه فلک فرق صد تا
هر کجا تا شد زبان بهرام با کیوان کند | مر مرا قید از تحت این دو پس
در معاش من ثریا سید در میزان کند | جامه ام را زاطلس و اکنون هی پی زنم
جای غم شادی در آرد در دل ویران کند | عکس تیر ودنیم جدا مرد کنج
که مرا آواره اندر وادی حیران کند | حسر و جسر و تزاد او ادر جسر ثم
دو دار عمان از روی آب ریزان کند | حادثه این غم که اکنون عطا شهنشا

وله ایضا

اسکوشش دیر آتشین باشد | زار جو و کعبش شود سیراب
کاه تا مردو که مکین باشد | هر کجا دست او فرو بارید
که ها داره دو در کمین باشد | نتوان بست راه سر ما را
در کعش آب آتشین باشد | ز پس از جام و نقل و ساقی و می
کوثر و خلد و حور و عین باشد | از چنین نعمتی جو محشر و غم

ایضا

مئی جو مهر ز ساقی جو ماه بگیر | کجا تا کمل سود گر ترا سه نعمس ماه
ز رخ لعاب ز رنگین سر کله بگیر | غم رابد تا خطار قیس قدح
زیر سایه ظل حدا پناه بگیر | به عیش جو دوست مر ز راحیل شمار
تمام نامه اعمال کو کاه بگیر | جهان جدلوا فرا دراسی خطر تا که

وله ایضا

میند بصد بکال سد سی آگاه | جو جو دستت کسی میت سر ساز عنان
اسیر تجه سپیریست بیکان و ماه | هجار و دل شب سر و دام دولت تو
طلال ساغر می آفتاب و ساقی ماه | جه کشادم که جدوی فلک عشنه شود

رباعیات

فرح سینه آنکه با لوای تو بود | آسوده دلی که حال و زنده نیست

وقت است ... از حسب ... / وقت ... بگذاشت ...
دنیا ... که ... / ... آمد

ای تیر ... که ... و ... / ... کرده ... شد
... بیم از نام تو / از ... و کمان افغان آمد

با بخت ... شب ... / ... تیر ... باشد
پیوسته امید ... تو بود / ذوقی ... و نیرا ... رنگ

کوکب ... تیغ ... / ... شد
... انعام ... / در قسمت انعام ترکستان آمد

قطب الدین محمد خوارزمشاه

بعد از پدر خود سلطان تکش بن خوارزمشاه به سلطنت خوارزم و خراسان رسید و روز بروز دولت و عظمتش افزود و با سلاطین غور مصاف داد و سلطان شهاب الدین غوری را غزالة ... هزیمت داد و حکم هرات را مقرر کرد و بادشاهی ... قراختا در جمیع ... اسلام در بنابر ... مبارزین السلطین مصاف داد و منصور شده و اورا سکندر ثانی لقب دادند ... و در مقابلهٔ گورخان ... موافقت او با قراختا منهزم شد و دیگر باره قوت گرفت و میان او و خلیفهٔ بغداد ناصر عباسی رنجش افتاد و نام خلیفه را از خطبه بینداخت و یکی از سادات که ... الملک ترمدی ... قصد ... خلع خلیفه کرد و چون بحد دامغان رسید معلوم شد که اتابک سعد زنگی به تسخیر عراق عزم کرده به مقابله او در آمد و او را بشکست و بگرفت و از آن پس ... عزم کرده روی به بغداد نهاد خلیفه شیخ شهاب الدین سهروردی را با صلح و موعظه نزد وی فرستاد چون از آن جلو ... بر پای ... خطبه در فضایل ... سلطان ... گفت ... که تو میگویی متصف نیست چون ... در ... شایسته باشد ... خلافت ... چون سلطان بدین ... رسید چندین ... بسیاری از چهارپایان و دوپایان ... هلاک شدند و سلطان مراجعت کرد و حیکی که در تواریخ مفصل است ... سلطان ... چنگیز خان مخالفت ... و جیوش مغول ... ملک ... خراسان ایران آمدند و منجمان ... کوکب طالع سلطان ... و مقابله مصلحت ... بعشرت پرداخته مترنم بدین ترانه بود

رباعی

فردا علم ... خواهم کرد / با طالع سعد ... خواهم کرد
اکنون که ... شادی خواهم کرد / در فصل بهار که دشت و کوهسار در حریر و دیبای خضر پوشیده و گلهای رنگارنگ از خاک و سنگ ... چون ... و این رباعی ... است

رباعی

این جور زمانه ... / ... روان پاکست
بر سبزه نشین و خوش ... زان پیش که سبزه بر دمد از خاکست

علی الجمله ... دولت و شباب و مهیا بودن ... و اسباب و چهارصد هزار سوار ... و مناسبت ملوک و الامعدار ... فکر عواقب امور ... چون به ماوراء النهر رسید و بخند رفت ... حیند ... دیده و محقق شد که لشکر چنگیز خان ... و جلال الدین منکبرنی را ... کرده سلطان به خوارزم باز آمد و چهارصد هزار لشکر خود را در بلاد ... تقسیم نمود و ... خود را با زندران فرستاد و مردم خراسان ... شدند و لشکر مغول آمدند و کردند آنچه کردند سلطان ... این قطعه ... کرمیست

بر ... اگر برج قلعه فلک / ... معسکر ... / یقین بدانکه بوقت نزول ... / حصار محکم تو ... محقر است / بر ... دولت ... / ترا کشادکی از ... است / ... بر ... دولت که کار کار خداست

راوی این قطعه خواجه عطا ملک جوینی است و او از پدر خود که در رکاب سلطان بوده نقل نموده با آنکه سلطان در جزیرهٔ آسکون بدو یا ... و بود ... مدت ... یکسال کان فی سنه اثنی و ستین و خمسمائه

قابوس بن وشمگیر دیلمی

زبده و نخبه و واسطة العقد سلاطین دیالمه مشهور بآل زیار بوده گویند نسب ایشان بملوک عجم می پیوندد و از اولاد ارغش ... باشند که در عهد کیخسرو حاکم گیلانات بوده است و اول ایشان ماکان ... کاکی است که در عهد سامانیه ... مدتی ... مرداویج و ... بحکومت رسیدند و قابوس پسر وشمگیر بعد از ایشان بسلطنت رسیده و خلیفهٔ بغداد او را شمس المعالی لقب داده و وی بعهد امیر ناصر الدین سبکتگین ... روزگار ... عالمگیر ... بخراسان ... و در آن ایام امیر ناصر الدین ... که ... آورده ... کتب ... تاریخ عتبی ... است ... آورده

هروی

...

ستین و ثلثمائه در سلطنت ممکن شد گیلان را نیز خود منوچهر که ممدوح ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی است داد و با سلطان محمود
غزنوی موافقت و دوستی کرد و شمس المعالی از فضلای سلاطین بوده در همه کمالات حتی نگارش خط نظیر نداشته اسمعیل بن
عباد مشهور بصاحب که بفضل بین الوری معروف است هرگاه خط امیر شمس المعالی گشودی گفتی این عبارت پر دری
که از خط او بسر انجام جناح طاوس یا بوقلمون فصل قابل و مفاک بوده درشت خوئی او مایه رنجش سپاهیان شده او را گرفته در قلعه حبس
محبوس کرده و پسرش منوچهر را خوانده بجای وی بسلطنت نشانیدند مدت ملک قابوس بیست سال بوده وی را اشعار عربیه و فارسیه
بسیار است کمال البلاغه و سیر الملوک از وست و چون درین تذکره عربیه نوشته نمیشود از اشعار فارسیه اوست

کار جهان سراسر آزست یا نیاز / میدان و گوی دیدار که درزم و درم ما / خواهی که در جهان ملامت / شش چیز کرد آن همه ما

من بیش از آن یارم آرزو بیار را / است سلاح و خود و دعا و ثنا در را دله / گل بیک رحمت دارد و کرد گل دله / عشق و غم و دوست و تمام و خرد

من هشت چیز از جهان برگزیده ام / گل بیا بساط آمد و می بر طرب / ست چیز از لف تو دارد و مشکین

با هم بدان گذارم عمر دراز را / داروی مدیح و کلیم عیش طلب / تیغ و کره و سرد خم و تات شکن

قطانیان

[margin: قبایی]

از اولاد ملک سیوس طغان بوده که معاصر سلطان محمود غزنوی بوده و بعدل و انصاف معروف چنانکه
خواجه نصیر الدین طوسی تعریفش نموده که معوی بن طغان حکمران ترکستان در اداء حفظ از کرانی
گوشش استماع کردن عرایض دادخواهان گرفتی آخر بر آن مقرر کرد که دادخواه جامه سرخ پوشد تا او را از میان خلایق پیش خوانده
تحقیق حال وی بردارد عمل نکرد و ی از بیخ بپرسش آنکه و ماند و یکی از ابیات را طبع موزون داده روست

و قصه روزگار پیچ و کستیم / جون فرو شویم و نظر با علیم / چون جمع شویم مرده پنهانشتیم / تا پیچ را درهم گر یک بنشتیم / تواریخ نگاشته اند که وقتی

سلطان محمود را بتسخیر ماوراء النهر خراج خواست ایشان این قطعه گفته به سلطان فرستادند

دیدان آفتاب را یتم / تا گاه زمین همه گرفتیم / اکنون تفکر بسا یتم / تا پیچ برادر و ارقا یتم

مصر همه فرو کسا یتم / چون این قطعه بنظر سلطان محمود غزنوی رسید دانست که غرور مزاج و دماغ آنان را تصرف تا حاصل

شده که ملکی و ملکی دیگر تمکین کند و در مورد عصبی آگ ما را گفت / مرد و مسعد و در آور / سگ خدای جسلق مایتم

داد او سیم بشیر او را / خوش باد سرلو ماکو اتیم / و را برای قطعه جان سکرانگری آراسته حکومی قلعه گیری تسخیر

ماورای ... قبانیان روانه شد آنها استاصل و محصور کرده تا این قطعه بحضرت امیر سلطان فرستاده ایل شدند

پیچ را درها و قسا یتم / ما را که بضاعتست مرجات / در قحط و بیار مستلایتم / شرمنده حضرت سمایتم / شاها تو عزیز مصر جودی / در حالت زر راتحا ی / واخوان گناه کار مایتم / از فضل و کرم که بیسوایتم

کاووس جرجانی دیلمی

امیر کیکاوس بن اسکندر بن شمس المعالی قابوس و شمگیر است که از خلیفه عهد عنصر المعالی لقب
داشته و مدتها لوای حکمرانی جرجان را افراشته و در زمان سلطنت سلطان مسعود بن سلطان
مسعود بن سلطان محمود غزنوی از دیار زیارت و سعادت طلب عتبات عالیات روی ورد و مقامات عالیه تحصیل کرد
عاقبت الامر بجهاد روی بسوی شیروانات نهاد و همراه امیر ابوالسوار حکمران گنجه و ازان ممدوح حکیم قطران بغزو نصاری
گرجستان عزم کرده پس از جهاد شهادت یافت وی امیری توانا و حکیمی دانا بوده کتاب قابوسنامه در حکمت عملی از تصانیف
اوست مشتمل بر چهل و چهار باب که در نصیحت فرزند خود گیلانشاه نوشته و بغایت کتابی نیکوست چون نسخه آن کمیاب بود
بدست آورده تصحیح و تنقیح داده منتقد است دم و مطالعه آن مشغولم عنصر المعالی از سلطان ... است قطعات و رباعیات خوب دارد از وست

آوخ کله پیری پیش که رم من / یک داری کب سیری شده عاجز / گر بسر نامه راهی بخت
تا درد و مراد او خبر توید کریب / مد پیر شدن که سست که درآید دله / و هر محو سیاسوی دل نجب
ای سر با کله خود ستو که یم / روست تا ز دگر آمد همه حال / جون عمر تو یکبیت رسیدی ز جست
زیرا که حوا تا زار چین حال چیست / ست رود در آید چو بار دگر آمد / کا میوه که پخته شد ز بر در درجت

از غم تو ما همه چو نیزه ببست
هر که بآید ... بنوا تو دوده
نو ... و بخود دست آمده
بسب ... آن آمده
بیا ... حق بیست
... که ... دود
از دل بیست ... بیرون کردم
که ... پشت مراد ... هم
... ستم از تو ... ماه
... هیچ بپیش آن ری

با سپر ... هست پیکت
... چشم ... کشتی بود
... آمد
... فرد
بایدکه ... اشتی باشد
... خورد
و ... ترا بیا موی کردم
من ... از ... کم
اندیشه فزون صبر کم و ... باد
از تو ... امید ... داری

وان ... هست ... بیست
هر ... که ترا نیست ... فریب
... خالق ... وحدت
... خویش ... خورد
هر کو ... منافق ... باشد
... تو رفته ... بی
امروز نکوییست که چون ... کرد
از تو ... شعر ... ستم
تن چون نی و ... چون ... رویکرد
... تو ... نهادی ...

... بیش ... دست
زو ... کسی ... بود
... خویش ...
... بازار ... آمد ... مرد
مردم ... هر که ... بیست
تنهائی ... بی ... کس به
فردا ... چون کردم
تو ... بخشش بر ... هم
انگشت ... چشم ...
... گندم ... کار ...

کمال الدین کوتاه پای

نامش ملک کمال ... بکوتاه پائی ... زبردست که ... در غرجستان و بدخشان حکومت مینمود و وقتی از اهالی ... نام داشته بستوه آمده در شکایت آنگروه نظمی بحضرت فخر الملک مؤید الدوله خواجه ابو بکر ... که از قبل او بدین خدمت مامور بوده فرستاده و تمنی دستغاثه ... آن شغل عزل ... و بعضی از آن قصیده نوشته میشود

قصیده

بیا از ... شغل ... محل
... کس ...
... بهر ...
... دست ...
... دستار ...
... زبان ...
... روی ...
ای ... عالی ...
کرامی ... فرمان
کی ... خراب ... سخن
... تیغ و ... کوه و دم
هم ... حسم ... سید
کار ... کشیدن باشد
... سر کشد این چرخ بلند

... اگر ... رایم آورد ... محل
... خیران ... محل
هر ... ساق ... رده
... هر ... ز ... نعل
... بسته ... گنبل
... سلف ...
چند آنکه ... ببستشان ... نعل
... حرم ...
... تو ... و ... دل
در ... سخن ... جل
... کنزل
باینده ... دل
وصلم ... رسیدن باشد
شمشیر ... نبد از بند

بر ... مرا
... گرده
... گشته ...
... زنده ...
چون ... که ... انگیخته
بر ... نعل
... ستم
آن ... قند ...
... جسم حکمت ... تو
... این ...
تا ... تیغ ...

وله

هر کو ... آتش ...
دارم ... دل ... نشده
هر جا ... تیغ تو چشم افگند

... کدام ... عمل
... ازچه ... اجل
... نزل
... جعل
هر یک ... سر ...
رخسار ... زلف ...
... منزل
... فخر الدین ... درد
... بود ...
در ... فرزانه ...
... تقدیر ... ازل
چون ... هم ...
چون قطره که موقوف ... باشد
البته ... حلق ... فرزند

سلطان محمود غزنوی

از اعاظم سلاطین عالم و پسر ناصر الدین سبکتگین از غلامان البتگین بوده که در اواخر دولت آل سامان صاحب ثروت و سامان شده محمود پس از وی بدرجات بلند رسیده در شهور سنه ثمان و ثمانین و ثلثمایه در خراسان باستقلال تمام یافته القادر بالله خلیفه عباسی منشور و تشریف بوی فرستاده و او را یمین الدوله و امین الملة لقب داده خان ترکستان و ماوراء النهر و پادشاهان هندوستان از وی در اندیشه شدند و چون از عهده مخالفت وی نیامدند از در موافقت و موالفت درآمدن گرفتند ایلک خان با وی قرار مواصلت داده آخر منازعت جسته مغلوب شد مع القصه

بتدریج مملکت ایران و سیستان و طخارستان و مولتان و بسیاری از بلاد هند بتصرف سلطان درآمد و فتوحات عظیم روی داد
چنانکه در اغلب تواریخ مفصلا مسطور است و بعضی را شعرا و مشهور جهان دولت و ثروت حاصل کرد که کسیرا میسر نبود و خلیفهٔ بغداد از وی بیم
تمام داشت چه وقتی خلیفه را تهدید کرد که با چندین هزار لشکر از مستان خراسان و ده هزار زنده پیل به بغداد خواهم آمد و بغداد را بپای پیلان ویران
خواهم ساخت خلیفه در جواب بطریق رمز الم سورهٔ فیل را بوی نگاشت و از جملهٔ اسباب عزت و تجمل وی یکی آن بود که چهار صد تن شاعر که در
زمان وی بودند مداحی وی پیشه داشتند و حکیم ابو القاسم عنصری ملک الشعرا بود و سامانی مشهور است که در دیوان از متقدمین دیده شده که مدح
سلطان در آن بتدریج باشد شاهنامهٔ حکیم فردوسی هم در اوست قاطع اگر و باری حمت حکیم بکرمتی امر موده گویند از جانب حسن میمندی
وزیر او سعایتی رفته است و این حال عار بر جمال حال دولت پادشاه بزرگی آمد سعدی در اصلاح آن امر و رضای خاطر فردوسی آمده چنانکه
در تواریخ نگاشته اند گویند روزی سلطان از ابو طاهر سامانی پرسید که آل سامان را چه مقدار جواهر نفیس در خزانه بوده است وی عرض
کرد که امیر نوح هفت رطل جواهر داشته سلطان گفت الحمد لله که خداوند کریم زیاده از صد رطل جواهر نفیسه بما عنایت فرموده است و
در تواریخ نگاشته اند که در ایام بیماری سلطان بعرض خزینه فرمان داد و گفتند حالت آخر آن مقرر شد که جواهر عظیم نفیس
بحضور آوردند روزی چند حمالان بدان کار مشغول بودند و دسته دسته جواهر را آورده در صفهای عمارت خاص سلطان ریختند و سلطان
بدان نظر کرد و همی گریست تا سحرگاه بر و بدهان بیماری درگذشت عمرش شصت و یک سال و زمان مملکتش سی و سه سال بوده است این قطعه

بدو منسوب است			
گوی سیمین کمند اندر دست	زبخت راکر قیم از سر لطف	چون من ز بختی و عدرت هست	زانکه هنگام زکردن شر طلست

سلطان محمد بن محمود غزنوی

تا آنکه از سلطان مسعود کهتر بود سلطان محمود بواسطهٔ محبت قلبی ورا ولیعهد خود کرد و حکومت
اصفهان را بمسعود داد بعد از فوت سلطان محمود محمد ولیعهد در غزنین بر تخت پدر برآمد و ارکان
دولت متابعتش کردند مسعود از این امر مطلع شده خواهش کرد که نام او در خطبه مقدم بر نام محمد باشد سلطان محمد جوابی درشت
و تلخ داد مسعود قصد حرکت از اصفهان بعزم مقابله با محمد کرد و اهالی اصفهان در زمان خروجش با شحنه و عمال وی شوریدند
و فتنه برپای کردند لاجرم سلطان مسعود بشهر باز آمد و جمعی از گنهکاران کثیر را بقتل آورد و حاکمی تعیین کرده عزیمت خراسان
نمود اما سلطان محمد عم خود امیر یوسف بن ناصر الدین سبکتکین را با سپاهی جرار در مقدمه بر دم مسعود مامور داشت و خود نیز از
غزنین با لشکری آراسته بیرون آمده در منزلی از منازل یکماه توقف کرد امرا او شوریده وی را گرفته بمسعود سپردند مسعود او را
مکحول کرده مدت سلطنت الی اصل این رباعی از محمد است معروف شد که آب عرق بسته گفته

رفتی و دل خسته شد و شش بیتو
عمر شس بس شده با خوشی ...
بورفته و آمده من بیتو نهان
تو دیده آیی و من در آتش بیتو

محمد تغلقشاه خلجی هندوستانی

تغلق به اصل قتلق بوده و آن ترکی است و معنی برکت و مردم هند در استعمال آن لغت را
مقلوب کرده اند و چون سلطان قطب الدین خلجی پادشاه هندوستان درگذشت غازی
ملک که پسر قتلق نام از غلامان آنکس بود و مادرش از اهل هند بسلطنت رسیده او را محمد تغلقشاه نامیدند و سلطانی حلیم و کریم
شد و مدت بیست و هفت سال سلطنتی باستقلال کرد و در سنه ۷۵۲ بکنار آب سند درگذشت در حالت نزع گفته

بسیار در این جهان خرمیدیم
بسیار نعیم و ناز دیدیم
اسبان بلند بر نشستیم
ترکان گرانبها خریدیم
کشیدیم به تمام و از ضعف
امروز چو ماه نو خمیدیم

محمد مؤمن میرزای گورکانی

خلف بدیع الزمان میرزای گورکانی با پدر جد خود سلطان حسین بایقرا مخالفت پیشه
کرد لهذا سلطان حسین بدستور بدیع الزمان مؤمن میرزا مامور شد بعد از محاربات مظفر مظفر شد
و بدر و را اسیر نمود و بحکم جد بشهادت رسانیده از وست
هم کر صرصر ستم پیشه حالی از سقر شد
باد ای فلک ایدون تأثیر مظفر سید
که مدتی که مظفر حسین میرزا آهنگ قتل محمد مؤمن میرزا کرد این مطلع را بدیهه گفته

... که جز غم و درد نیست ...
کار دلی کج [illegible] که [illegible]

امیر محمد صالح جغتائی

از اعقاب امیرشاه ملک است که از امرای معروف امیرتیمور بوده و خود خلف میرزا بیرم [illegible] و معاصر [illegible] بوده [illegible] وفات یافته از وست

شب چو مکن یاد گرفتار مرا
هر شب [illegible] تو میرم [illegible]
[illegible] و [illegible] تو خبا [illegible] ز جمه
میکند یاد [illegible] بوی تو مرا
گر مرقت کار ما زجمه
[illegible] میکشیم از جمه
[illegible] اند
و [illegible] ز [illegible]
هر چه [illegible] شب [illegible] کرد
اگر [illegible] پرده بردار

مرتضی قلیخان شاملو

خلف حسنخان شاملو حاکم هرات بوده و در خدمت شاه صفی صفوی از امرای مقرب [illegible] مرتبت داشته در شکسته نویسی استاد و شفیعا ست از وست

همیشه دولت وصل ترا طلبکارم
گر چه خبر پرسی و خبر نگیری مرا
آنچنان مستغرقم در ذوق شوق
که اگر زود بیائی دیر است

سیتب خان تکلو

ولد محمد خان شرف الدین اوغلی از امرای معتبر شاه طهماسب بهادرخان صفوی بوده و شرف الدین اوغلی چندی بحکومت و ایالت بغداد و توابع آنجا مخصوص بوده و سیتب خان از امرای جلیل الشأن دولت صفویه محسوب میشده و مصدر خدمات بزرگ گردیده در فن موسیقی مهارت کامل داشته این رباعی از وست

هی هی چه نشستی چه برخاستنی
از آمده و چه از آستنی
[illegible] چو دل آستنی
بنشست بمن زود و برخاست [illegible]

مظفر حسین میرزای صفوی

خلف بهرام میرزا و خواهرزاده شاه طهماسب ماضی بوده و از جانب پدر شاه نعمت الله [illegible] شاه صفی او را کور کرده بود و پدر او نیز همین کحل در دیده کشیده بار گاهی شعری میگفته از وست

یاد از که میان بستی پیمان ستم بهمه
گر آهوی نیز از میان شیر کشاید
از شوق تیر غمزهٔ ابروکمان خویش
پرواز کرده مرغ دلم از آشیان خویش

ملک مظفر الدین

از ملوک شبانکارهٔ فارس بوده و از دارابجرد تا کران تصرف داشته و با اتابک ابوبکر سعد اتابک مینموده ملکی فاضل و دانا و شاعر بوده در ششصد [illegible] کشته گشته از وست در مرثیه پسر خود گفته

ای جان پدر که ابنجا [illegible] خوش باد
کمال الدین اسمعیل اصفهانی [illegible]
کز زانکه رسانیم زمانی بکمال
چون [illegible] بجان اهل هنر
رفتی ز بر من که جاوید [illegible] باد
چون نیست مرا [illegible] و [illegible]
کمال [illegible] جواب فرستاده
تو ملک بقا را [illegible] بگزیدی
سر زخط دیوانه و ارم سه [illegible]
آنی تو که خورشید [illegible]
سوری [illegible] گردی [illegible]
کشتم فلکا در تو به نقصان آید
بر گوست خدا [illegible] بندهٔ [illegible]
وانگاه [illegible] کمال [illegible] بندهٔ [illegible]

محمود میرزای قاجار

چهاردهم فرزند حضرت شاهنشاه قاجار صاحبقران مغفور بوده که وجودش در سنه ۱۲۱۰ طلوع نمود و بسن رشد در دولت خاقانی بحکومت نهاوند [illegible] مخصوص داشته بجمال و ارباب کمال رغبتی کامل داشت تذکره در اشعار معاصرین موسوم به سفینة المحمود نوشته طبع شریفش در نظم پایهٔ عالی داشته از اشعار اوست

[illegible] که بر علم [illegible]
بوالعجب [illegible] نشان
به محشر خون ناحق کشته [illegible] پامال [illegible]
یک [illegible] بکام فلک [illegible] داد
[illegible] ز بر [illegible]
از تحیر [illegible] کرد [illegible]
[illegible] محشر [illegible]
چارهٔ [illegible] که در بر [illegible] آتش [illegible]
اگر به معرکه یار سنان [illegible]
اگر [illegible] چشم [illegible] قاتل [illegible]
یک [illegible] نشد که گردد بکام ما
[illegible] ز [illegible]
خون [illegible] محشر [illegible]
[illegible] دل صد پاره [illegible] کنم
[illegible] خواند [illegible]
[illegible] ما
قاصد [illegible] بخت [illegible] نام ما
گذشت از [illegible] قاتل ما
زخم [illegible]
[illegible] قاصد [illegible]
[illegible] تو مردن [illegible]
[illegible] کشتی [illegible]
اگر روزی که با همسفر [illegible]
خواهی [illegible] پیام ما
خدا [illegible] دل ما
[illegible] بجام [illegible]
[illegible] توان [illegible]
که دیگری [illegible] چاره کنم

دوستی ز نرم من امروز را بهم بر تفت | هر کرا بیند رو بیند سراغ محکم
سعیم چنانکه دو کار آب چشم جوش | چون حسن وی سیل و دم رفتاتی
بزنو گرفتار این جانکه شد از عیبد آتش

راه خواب چشم سنگ را بر بستم که تا | غم چسان تو با خون دل آمیزد
او کم ترین تن تیر سم کرساری کند خویش | زانکه چون جان اسر در نیم جا گرده
حسبا آمد وقت آن کر بیند آدمی

نصرة الدین شاه کبود جامه

از سلاطین سلطان تکش خوارزمشاه بوده و کبود جامه نام حشمی است که در میانه استرآباد و خوارزم می نشسته اند و شهری در آنجا موسوم بشهر بوده وی پادشاه آن طایفه بوده بکلادت و جلالت معروف و بهمت و سخاوت موصوف محمد عوفی صاحب تذکره لب الالباب و جامع الحکایات در شهر او این رباعی در مدحش گفته

ای شاه بلطف و بدل کان دگری | در عالم ملک و عدل جان دگری
زان روی کبود جامه مجموع هست | کز رفعت قدر آسمان دگری

و نصرة الدین شاه کبود جامه اسبی خاصه در جایزه این رباعی می بخشید آنگاه که در حضرت سلطان تکش خان خوارزمشاه که بر همه ایران بیشتر ما وراء النهر سلطان نافذ الامر بود در باب نصرة الدین سعایت کرده او را بسرکشی و سرافرازی و مخالفت با سلطان متهم ساختند سلطان تکش با وی از بد کرده مردی آورد سر وی را مورد مودوی فرستاده زراضی کرده خود بخدمت سلطان شد این رباعی بگفت و خواند معفو گردید و مخلع شد و در خدمت سلطان ملازمت یافته معتبر گشت

من خاک تو در چشم خرد می آرم | خدمت بیکی دو کس نمی آرم
سر کو رشته بدست کس نداد | می آیم و در گردن می آرم

آخر الامر وقتی که ملک دوران مؤید الملک از جانب محمد خوارزمشاه باستخلاص ملک کرمان مأمور بود اسپهبد نصرة الدین بیرحسب لا امر با وی ممارست و دشمنی در شهر کرمان و سیرجان ملک کواعد خوارزمشاه اسپهبد را شهید کرد کان ذلک فی سنه

گوید در عراقیات سیفی | تخلص داشته است

من قصائده

از چشم من جهانی سر بسر دریاستی | آتش سودا بیرد آبروی عاشقان
ای نگارا بر کسی گر کار جو دیدی ای | عشق و پیری سر بسر مستی و رسوایی چرا
اگر دعوا دست امروز اگر با کاستی | گر رحال من بدانستی نگار سائل
بیحو من سنداشدی گر بو جلی پیدا | کی نسوزی قد شمشاد و یا بالای سرو
گفتم آری گفت یاری کر ازان جا بغرامستی | گفتمش زلفت بگیرم تا گیرد دامنم
من چو آتش کو بیم از سلطان کند او خواستی | نام و ننگ خسروی گشتی و هم پیدا
ور بنام جامه من اطلس و دیباستی | گر طلب خسرو خوارزم را مدارک دی
کاستکی امروز ما را وعده فرداستی | در غمی از رنج طبع و یا ریکو بید دل
زین نبرد وی کم ای مسکن و ماواستی | چون بلیکرد و فروالی کو هم سر آ
گر سود ترا حال جور دمی ساستی | حون در کمی مستیم انجامی خوهم رفت
اعتبار کسی کمی بدی پیوسته در حوراستی | قامت کردون که اندر آب آتش سود و
ور شاهی ملک بادی پادشا در راستی | وه کارامد و شهائی سحاب ندو لم
این و آنی در پس هر دمان گناستی | این غزل از جوش و خود مدی ها جه

او دل من که نه هر دم آتشی برجاستی | آبرو در جای ماندی گر قلم بر جاستی
من کیم از عاشقان شهر خوارزم اگهی | زنده بر روی قلم باری کر بر ماستی
کار من با جارین ما سار تر و ریک | هم بجشودی بمن گر خرد و دلش جان آرا ستی
روی جان رشید و از سرکه دیده تحکمی | گر بیشا را جویا برین قد و بالاستی
یار میکوید که تو ز من خطی آورده | گفت تو مستی آری شهر اگر پیداستی
گفتمش با در الهستی از سلطان کم | ور زنا رشرب مع ارزم ز بهر عاشقی
جامه ام را نام از سوادی گشته کبود | گر بد از عشق تو ام سدکران باستی
کار ما تا جون که در دوانند بی بیکسی | کار کر انجا تا کسی از بس من جاستی
جا ستم ایک تو دانی و سرای آن اخوش | ور دگاز را جماحی من آورد کاستی
من طمع بر داشتم ایجاد شد یدیم کید | گر کو تر و داستی یم رنا شناستی
اعتبار ساخته اگر در عقب بود | در آستی چو چشم سوادشت رهاراستی
گر عدل در جهان ماندی کسی کسری نها | حوه شهائی تکردی گردلم دریاستی
گر کسی دیگر بچشم جاری تانی رروی | حاله وکستدی حالی گرام من چو اسی
آن هست مجلس غرور ما گر ماستی | مجلس ما خرمستی کار ما رعناستی

ناصری قاجار

اسم شریفش امیر اصلان خان خلف الصدق امیر مطلق محمد قاسم خان بن اعتضاد الدوله سلیمان خان قاجار قویونلوست که حضرت شاهنشاه جهان اسرالدین ناصر الدین شاه را خال مهمال و بحکم آن حضرت چندی بحکومت خمسه و زنجان استقلال داشت پس از چند سال بحضور اقدس شرفیاب ولقب عمید الملکی یافته بایالت و ولایت گیلانات مفتخر شد صاحب اخلاق کریم و اوصاف حمیده است در ایام عمید الملک لقب یافته و بحکومت گیلان

[illegible] در مدح [illegible] قصیده [illegible] استادان سلف میگوید و ترجمه اشعار [illegible] است

[illegible]
چون کشم زلف [illegible]
[illegible]
[illegible]

هم در مدح شاهنشاه ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه

سمن رنگ بی بوی گیسو [illegible]
گهی قصد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ببوسم گهی باده [illegible]
فروشد گهی شهد [illegible]
[illegible]
جهاندار شه ناصرالدین [illegible]
زهی شهریار مظفر که هستی
[illegible]

وله ایضاً

روی او در موی او چون [illegible]
درع پوشیده و خنجر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چشم جادو [illegible]
گاه گردی [illegible]
گاه بنهادی [illegible]
[illegible]
بودم از هجرت چنانکه [illegible]

در مدح شاهزاده ناصرالدین میرزا ولیعهد پادشاه غازی محمد شاه

دیده ما را که نسرین و سمن [illegible] است
[illegible]
تا که در زیر دو مرجان [illegible]
زانکه مداح ملکزاده [illegible] است

گل همی گستر از رخ [illegible]
از بناگوش خطش [illegible] سبزه و گل
گر ندیدستی [illegible] سبزه
ناصرالدین میرزا [illegible] ولیعهد [illegible]

هم در مدح حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه دام الله اقباله

تا که روی [illegible] گل و شکر است
[illegible]
چون [illegible] خدیو [illegible] است
پشت دین و روی [illegible] است
آنکه بخشد مدام سیم و زر است

طلعت و قد آن بت دلبر
گرچه مه را سپهر باشد لیک
ملک ملک گیر ناصر دین
یا بگیرد همیشه یا بخشد
حاصل کان و یم اگر بدهد

در مدح سلطان گیتی پناه محمد شاه غازی

[illegible]

درّه اورای اولین آفتاب خاوری
یک کیسه کو بخششش با کری بروح
دل من هم آن طرّه طرار بود
گاه چون سلسله و گاه چو چوگان گرد
گاه ما رست که میان سیه خورشید
چون و دام دل لعل چون عنبر تو
کرمه در وصل حالیه بر تار چرا
ناصرالدین حصار الدوله ولیعهد ملک
حرا اشم عکس حکمیه ناشم شاد
سوی با مجو سیر بجوی جان آتش
بر پای است از مشک لاله و نسرین
سیاره ماه و کلک ای سکر روی
سر ملوک و ولیعهد شاه ناصرالدین
مر بر کرد سرش چوب بر میان شود
ای ترک دل آزار من ای لعبت السد
در سد هم زلف تو بسیار کمند
کر کشت دل آزرده و الحمد محبت
کم کن صبا حور و جاودانه برم داد
سجمان در جنه باشد عیشان ز سا بود
والحق زار جوان عنبر سا دامی
او عشاقش کند هجر و بداد مر مرا
معشوق پیکسر بخم می من بسر دم همی نگرید
کرد نوکمون کند در سجاده ز یهان
کر اینجا چون صنم این تو شده زار جوان
صراط آن سیمین تن کان حسد و رنجی
سا ه سکر در روی کس رکو آهن کند رو
کرد رمه کرد تو کس شاعر کس
لب یار هم و بند هم بر لاله حسد میشود
ما دراما یکی داد و آفتاب در سینه
چون آفتاب عزم آن اشتم زلف تو
کاشه من شکرین کرد و اگر زر و ست
سد سر ابر ایم چو کند عطار
بیت چون سوی او نوشته و مشک

طرّه یار عیش دایم این تحفه سیاه است | باد شاها یار اگر لشکر بود پشت و پناه
یک کیسه بخشش ما کند سیم و زر است | دولت و بخت بسر چون تاج بر فرق شاه

در جواب قصیده امیر معزی مدح شاهزاده ناصرالدین میرزا ادام اجلاله

گاه مشک سهست که بر تو ده کلا بود | عنبرین مو ماست سعیم زمشک عبیر
عنبر سارا ز شهر سحر دار بود | تا کار روی کو رست تنکو سار زره لعل
لعل تو بر سمن زحالیه زنار بود | لس از رهست هم از دم هم زلف سست
از کمو و بر کو جوی لمکو کار بود | علمش که سحا کا بکمر و سد

وله ایضاً

روی تو سحر بهار و سرو جان سمشاد | مرا سوسن آدم جاحت بست
سرشه اندا سر و قد جور رشاد | سام و سر برو اگر شود از عنبر
که خوش بو و می کلک حاصه در خرداد | که تا بار طاکسم راکه با نشاط خوشت
که مر ستم از پر که عدلش از مداد | اگر که حمله برد در شکوه با تاج

ایضاً

تا حسد بود حو تو ز عاشق جلد | لس قهر و جفا کردی ای ترک جفا کیش
تنها سر هم در هم زلف تو در سد | هر عشق دل آرام تحمل ای مرد محمد ل
آن راکه دل آرام همی زلف الحمد | آن عهد که لسی حیات ما من سکین

هم در مدح سرکار نواب شاهزاده قهرمان میرزا حکمران دربایجان

تا طرار از حو ابس عنبر سا داد بود | مرماه در طلع دعا بهاری که بر ت
بست مه و حی که حرا آدم و خوا بود | قهرمان شاه مظفر آنکه دست داد داد

وله ایضاً

که ماه تابان را بهمان و تو ده عنبر کند | ما قد من صبر کند در دام خوشیم دکند
سر و ده بهیج من کر با همین سر کند | سراو هبای کوشه تنک ز ره در حجر
سرکو آه من همی چون دل جاک سر کن | سامان را سالکی همی کرد مات ز اتش

هم در مدح سرکار قهرمان میرزا صاحب جهت تبیان تبریز

چون لب سوی عاشقان ما خاتم سبا میشود | دلبرا ای که از جسار زار تالار
تبسم و الس من بر شک و سر میشود | چون سوسم آن لب نوشین شهد ما
ما مرام از مدح حسرو مرد کو هر مشود | قهرمان میر مظفر آنکه پیش خیمه داد

هم در مدح حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

دست و تیغ او پست ماه از شکر است
حاف و لاف حاش حمله و سر برات
کرد آن شوخ دل آویز دلدار بود
گاه چون دایره و گاه چو پرگار بود
تا ما طرّه مشک آگین عطار بود
ریش قلب پیت دلم کرد و کو سار
و سر کو شکر کند و سمت اطهار بود
حشمی که بحق کاه بعر حار بود
که دوم از آن زلف لعبت بهشت
که روی بس کو بود سوسن آزاد
چو برود و سر لب عنبرین تو شاد
مدح کوی شهزاده بخت بهاد
همی بر آید از کوه ماه و قمر یاد
بیش تیر تیغش چون بر سانیم و پولاد
ادهم بکی رو بر همی کوی بیجد
حر عشق نکوه است محل مرد حرمه
آخر شکستی عهد حیله ز صد
حور تو در در که دارای جلوه سد
هر بار ان کاه رو کی سبقت بود
ز کرمکاری سپهر در طلع دعا بود
ز که مدل و عطا مطلع ز دریا بود
تا مر مرا ز هو پستی بر که عاشق رکند
که شاخ سپهر عیاش دلادار کند
ز لعل عنبر بوی که دام و کمر کند
این زاد مرد راه کشا امد جهت
چون شهریار بلیتی در جز ری صف لشکر
مدح را ما مدح هنیدیه و فکر کند
ور لسیم حیدر شاه عالم معطر میشود
خانه ما مجلس کمتر شکر میشود
کام رام شیرین همی با سه شکر میشود
منت میر ان همی قد هله حد میشود
را مد و شکیه زلف عنبر بار
بیست چو زوی تو کل کلکار

بت فروش نیش بر بهار … بکر سپرده همی عقرب
چیده ز سنگ شده کنار … شاه فیروز بخت سرورین
ای بسوی تو هر دمی زنهار … گرچه هست جبال خورد و لیک

در مدح حضرت سلطان صاحبقران ناصرالدین شاه گوید

تا شده ماه و مشک مورد و عنبر … چه بر رخ افکند زلف مشکین
نبات چون لبش یاقوت احمر … شود زلف شکست پیچیده
لب شیرین تو با شهد و شکر … کی صنف رخ خوب تو کرم
گر شهنشه هست در شاهان گوهر … خداوند کمند و گرز و نیزه
ستانی باج از چیپال و قیصر … ز تیغه سر فرمان تو پاک تن

ولـه ایضاً

طره مشکین مکن و بر روی قمر … از رخ چون مهش سنبل مشکین بند
تا منش گنی سرو بیت سر آورده بر … چنبر زلف سیاه شکن اندر شکنش
گفتمش ای که دولت تخت از بخت عنبر … باد امروز همی بر سر مشکین نگار
نستانم ز تو من بوسه یا شوخ پسر … گفت با بوسه قناعت کن بگذر زکنار
آنکه او گشته بدلبندی در دهر سمر … چون شمر بر تو دهم من زکنار و بر خویش

ایضاً

ای امیر کوبیرت و نکو فرجام … پری شده ز من و از نظر فکنده مرا
زطره سیه چنبر عنبر دم … دو چشم مستش و دو زلف کج بیابانی او
طلوع کرده سهیل من همی از شام … هزار لابه و غنج و هزار عشوه و ناز
بجای بوسه دهد مر مرا دو صد دشنام … همی دانبود این مذهب کافر
دام خون خورم از هجر او بجای مدام … بگذشت چو هیچو خزان مر مرا بهار
ای باغ در دو لاله و نسرین و عبهرم … کردم غنی ز شهد و شکر زده روی مهر

در مدح حضرت شاهنشاه فلک جاه ناصرالدین شاه گوید

مشک ناب است لاله نعمان … آنکه در خم زلف او دل من
بسکه گریم ز فرقت جانان … بحر آید ز زاریم بجز و شش
غیر مدح خدایگان جهان … زین امت خدیو ملک بخش
زاده شهریار شهرستان … پیش سندان حریر چون باشد

ایضاً در مدحت شاهنشاه سکندر حشمت سلطان ناصرالدین شاه

سوسن فراز سرو بن سنبل طراز یاسمن … شکر می آغشته بر سرو سوسن گشته
چو ماه که در مشک و شکر زبان و بدن … طوبی قد تو جبین چو ز رخی ماه زمین

…وقت تو جز بش
فروردت چو رخ کمند قمر چهر
ای بروی تو مرده می افسر
آیا زدین هست بهاده
وقت عشقت بر آن جاه و هیدان
چو روی او زلف و خط و خال دلبر
شنیده بر زمین خورشید جشان
رخ رنگین تر باده و گل
پناه دین دولت ناصرالدین
پس از چندی دگر افتاده شاخ
بجز تو در جنگ ای بچه شیر
دی بهنگام سحر آمدم آن شوخ پسر
عارضش گلشن و زلف شب تار
گفتمش ای که بر است نرم تر از نرم حریر
پی بر بوسه کنار تو تو خوانم و رنه
که در آغوش و کنار تو نیاید هرگز
سلام کن من تا بار و صد اکرام
پس از سلام بگو با هزار رنج و محن
بتی که برد قرار و شکیب از دل من
ز زیر طره به چین اگر خش کرانی
کنون چو بوسی از لعل و انگشتان چو موم
گه عبیر باده خساره بیزم دلبر من
باز آی تا قرآن من از تو شود بهار
صافی لبان کم زنم و رخ چون همیم
تن و قدم چو موی کرد و کمان
آنکه زلفین و عارضش گوئی
بسکه نالم ز دوری دلبر
چاره نیست مر مرا زین درد
ناصرالدین شه بلند اختر
محبوب مشکین موی من جز رو در بدن
سیمین بست و ماه رو شکر لب تنگ دهن
بسته زرروی کرد گه و خدو رای من
زان زلف که چون مشک تر سوگند

مقرب زلف بست تاب
زاده شه بار شیر شد
شاه دانائی و بزرگ تبار
تا پس از بهمن است اسفندار
دوستان تست بخرمی همواره
کشید از مشک بر خورشید چنبر
اگر چه مشک هیمو زره بر آذر
کنی مدح ولیعهد مظفر
سزاوار کلاه و تخت و افسر
کمر آنکس کز برکرد هیش اخگر
ندیدم شیر را با رنج و ظفر
در لب چون شکرش چشمه حیوان مضمر
کاه گشتی سیرها کی ماه سیر
بوسه چند مهای همسرم ماه سیر
سی تا گهر و ز رحمت بیهوده مبر
که قدم سرو و نه چندگی سرو شمر
بدان بست تازه میران خدایگان انجم
نگار سرو قد آن ماه روی سیم اندام
بسوسن اندر مشک تر بر سمن بادام
نموده تا بر بود است از دلم آرام
همی سزا نبود این تهمت اسلام
گلزار چون جحیم شد اندر برابرم
بخشی دو بوسه زان لب نوشند و شکرم
بر دشمنان جحیم و بر دوست کوثرم
هجر آن سرو قد موی میان
بچو گوشت درخم چو کمان
گوه آید ز ناله ام بفغان
کف طت امیر حرمت دان
پیش تیر شش خیابان بود سندان
چرا ره دارد بر سمن محبوب مشکین نگین
معشوق گو باشه چنو عاشق رای من
برماه تابان بسته صد حلقه مشک فتن
زلف غریب شمر و دین جیب بدین

ار دوشت تو که ایم شد شکر سه حاره ام
ماه محدود دستی ان عرسک وشی
سدست قامت ما ای سیم بران نکوبا
چو برو دست حران ید او حت کرد
رشک حری لوان شکفته دیگرا
روی گل از مسریر و سیمران کرانی
یمین دولت و دین خسروان ساری
دوست گم پیوسته وصل ما ساد
دل عاشقان ای بت سیمتن
سرو سا ک ردان چا ر ن کی
تو ای سرو اگر سرو سجاده لب
سزا وار کردن سرا وار بیت
الد بر تن حسن کوپان دهر
اروی نگار بیت و رز لف رسا
ارمه سار بیت رو تا ای جیحم
بیت چو و شیالب تو لعل جی
آب ولیا بیت آمد لب دلا
نا سر دین شاه کجت که بها
باج فرستند مکا مش قصر
ای زلف ما لیه حور پرور ی
کاهی بسان سیمی کردی خریج
خوش کهی بپوشی عارض
ساس سر واردو ریشان حر عاسی
دی مرکب دلواره کیسوی دوحی
ارصد دمو ستند بر جاروقی
رو بیت بی لطف تر دو تر
مدح سر بیت بو نرد که حی
حد ره ولیک ترور سرد کیس

اردو کمر را مه ام و مدح ما بیت سکی | رایت سعادت سب موصل و اوب

در مدح امیرزاده قیصر مان میرزا رحمه الله گوید

دیتر رسب رحم ای بت مورون | ما باغ رو پرا بی رسپیدمی
رشک لاله نعمان سپید ده ما مولب | سمی دانی کند از بهشت برین
رمین شاه سیمر ارجالیه سیحون | کی نازک کرد سا کب دارا
از شجاعت سام سب عدل او پدید | تیغ حاسب بو سام مرد دو شاد
دوست ملکم همواره مدلاد ربا | سرطاعت او همی بد عاشق

هم دست ایش حضرت شاهنشاه سلطان ناصرالدین شاه

تو ای ماه اگر ماه سیمین تن | لیکن حرونا زی ای شرلب
مداح دارای دشمن شکن | ز خسروان ناصرالدین گ بت

در مدح حضرت سلطان ناصرالدین شاه قاجار

از چه او دوست کرس کار پریان | بر سمن مرزا سباع چه حاجت
هست حور کی برج مرلا الهان | برگ سا ساید چو تو سا حت طلع
ما ت حا ما بت آمد کرم وان | گر دیان گشتم اگر ز هجر تو بچید
مستمند در سرو و ستم دستان | چند دیگر مکدر دکر ما فرامید

در مدح سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار خلد الله سلطانه

کاهی چلیپ سیا آورد امری | کاهی چو الهه تیره کرما روشنی
حو کان کهی بسازی سلسلا عطری | خورشید امدم معجز نبک تو
بسند و نه معکف دیبا آدری | حو لاکه و قرار که تو بر آتش است
سمشاد موی سر و قد و مه سیطری | رشک و عشرت مو دمسیح حاجی
از قد و روی آفت کشمیر و کشمری | ملکوت ناشرین سپید بو و رهی
از زیبا حسینی دیبای ششتری | اور لسان شهر کرد و دو شکر
خورشیش معین ناصرالدین همسری | ای خسروی که پست تو دیش بست
مرا صرو معین تو محمد چو حیدری

مورت طرب مه طرب حسب مکن بسر دمن
لنگر کش و دشمن کش سر فکن و سیمبر لب
رعش لعل چو سرو و آن لب میگون
که گستر مید و ساحت و رش تمون
ہمی مدانی امون حش اکینون
سکائی قطره مار که پسی ملون
کرحا ی از ان رود رو معرکه حول
ستاره حدمت او ای دو معلول
ز روی مه ان زلف تر نگس
نگار اسر زلف عنبر شکن
بحس ریبائی خویش
حا حا ار و مرد افسکن و سیلتن
رورو و عامر رده را کس
باشد و دربر مسح حرد حساب
اگر و دو در شسک تیستان
دو ر بادی چو تو رو شه رضوان
حدان کر و مرو مدح شاه جهانبان
مرحا و حتی بخط شه ایران
باج فرستند ما رکاس حان دان
ریا سمن حرلح و رسم حسری
کاهی چو صبح سحر و رشید ادری
خورشید حادر یار مسک سحری
ما انگه ما سیا دمی و سمندری
کر زلف چو تیر تو مشک و عنبری
حو ماکه تا میان بزار تو لاغری
معشوق مدح کوی مد پو معتری
بین آنکه لعلی آن مدح انوری

تحقعلی خان زنگنه

سرآمد کمر علی بیک زنگنه امیرآخور شاه صفی صفوی است و شیخ علی خان وزیر و شاه مدح خان که فیران هم زر دران کهنه شیخعلی خان سند و ۵۷ وا این قصه تو ... در ایران معروف بوده و هستند و محمد خان امیرنظام مرحوم مراد اخلاف آن سلسله علیه بوده علی الخصوص در خدمت شاه عباس ثانی نام یافته و در سب حار تی و را لعلیه الموت فرستاده محبوس کرد و مد دولت شاه سلیمان با لت در رحمه ما در زکیه محارب است بود و دعای مصیر گشته این بیت را و ساد کار بیت
ای آن ار راه حا چند مکدر گردی | حتی این بیت بکی مذه مرکب

وقار ...

...ست میرزا ... روزی ... تخلص ... به بدیع ... و ... میرزا ... شعری گفته است و بیت از وست

گر ... سبب ...

بیت ... تخت سلیمان ... آوازی

وفائی دکنی

... ست ... یوسف عادلشاه ... پادشاهان ولشاهیه دکن است که بعد از سید ... صاحب طبعی موزون بود

... یوسف عادلشاه در سنه نهصد و شانزده درگذشت و این چند بیت ...

...

والی قاجار

اسمش ... میرزا خلف الصدق نواب شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس ... دولت خاقان صاحبقران بحکومت کوکیلویه پرداخته بعد از ... به عتبات عالیات رفته ...

ساقی عرق ... من ... آتشم و آب ...

در بغداد درگذشت از وست

... موج آب ...

همیون شاه بن بابر میرزای گورکانی

وی فرزند ظهیرالدین محمد میرزا بابر بن عمر شیخ میرزا بن میرزا ابوسعید بن سلطان محمد بن میرانشاه ابن امیر صاحبقران تیمور گورکانی بوده که در سنه ۹۳۷ بر ولایت هندوستان استیلا یافته ... گردید و پنج سال ... کرده ... بجانب خراسان رسیده در نهصد و سی و هفت درگذشت همیون بجای پدر پادشاه شد در سنه ۹۴۲ ... کرد و دوازده هزار کس ... که دو هزار ... محمد زمان میرزا بن بدیع الزمان بن سلطان حسین بایقرا ... کردستان ... در سنه ۹۴۳ ... دولت صفویه ... و شیرخان افغان ... هندال میرزا برادر همیون ... شیرخان ... شاه ... بخراسان ... و ... شاه طهماسب ماضی صفوی ... استقبال کرده ... ایران ... شاه ... بولایت خود ... ساقی این قطعه را منظوم کرده است

قطعه

... شهپرگرفت ...

... بشنیدم که ... بیت

... میره ...

...

هلاکو خان قاجار قوینلو

اکبر اولاد نواب شاهزاده ... شجاع السلطنه حسنعلی میرزا المتخلص بشکسته است و والده ... مرتضی قلی خان ... خاقان صاحبقران ... روزگاری در کرمان و شیراز ... صاحب مقام ... دولت خاقان صاحبقران ... ببغداد رفته ... در سنه ۱۲۷۳ رحلت نمود ... غزلی ... است

...

یعقوب ترکمان آق قوینلو

خلف الصدق حسن پادشاه ترکمان آق قوینلو بوده بعد از برادر خود سلطان خلیل بپادشاهی رسید در سنه ... پادشاه ... ولد ...

از جانب سلطان یعقوب بجرجان در فتح مظفر شده و سلطان شهادت و تبریز سلطنت داشته ییلاق سهند و قشلاق قشلاق در تبریز و قراباغ بود و عاقبت الامر مریض گردیده در شهر صفر سنه ۸۹۶ درگذشت و بعد از وی پسرش بسلطنت نشست الحاصل وی سلطانی دانشمند و صاحب کمال بود از اوست

دنیا که در آن ثبات کم می بینم ‌‌ در هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطی است که از هر طرفش ‌‌ راهی به بیابان عدم می بینم

یوسف عادلشاه دکنی هندی

گویند در نسب از سلاطین آل عثمان بوده چون پدرش سلطان مراد خان درگذشت و سلطان محمد جلوس کرده قصد قتل وی نمود او بتدبیر مادرش فرار کرده بجرجان باسکندریه رفته از آنجا بهندوستان افتاده بدکن رسیده بتدریج ترقی نموده حکومت یافت چون دولت ملوک بهمنی سپری گردید وی صاحب تخت و سریر شد بعد از بیست سال و ده ماه پادشاهی در سنه ۹۱۶ در شهر بیجاپور بمرض سوء القنیه درگذشت و بعد از وی اولادش سلطنت یافته و سی پادشاهی از او باکمال بوده و سلطنتی بعدالت مینموده از اشعار فارسیه اوست

ولہ

با آنکه سیجان با تو نکردیم بجیلی ‌‌ پیش دگران هر چه گفتی گفته ما
با آنکه سعد بی هم بجفا آزموده ‌‌ تیغی کشیده بهر امتحان من
آنکس که علم به نیکنامی افراشت ‌‌ در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
دوشینه بر آستان یار از سر درد ‌‌ می نالیدم سرو دو دست از غم زد

تا از غم عشق کشته قاتل ما ‌‌ گلها شکفته هر طرف از مرحله ما
ما مسئله ننداییم که یوسف ‌‌ آسان شده از عشق بتان مشکل ما
دو دل خود از نیم سرخ ترو ‌‌ ظاهر نکند عشق نهان من
نیکو نامان زنده جاوید ماندند ‌‌ مرد آنکه بمرد و نام نیکو نگذاشت
در حلقه در دست زدوم گشت برو ‌‌ بیهوده بود گوش آن سرد

ولہ

مرا زباده بجامی فراغ نیست چه ‌‌ سبو سبو ده و خم خم ایاغ نیست چه

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست باب دویم از ابواب این تذکره با مجمع الفصحا در ذکر حالات و مقالات فصحا و بلغا و عموم شعرای پارسی گوی که از زمان بنی عباس تا این ایام گذشته اند

ابوحفص حکیم سغدی سمرقندی

در نظم پارسی پس از بهرام گور مقدم و در زمان اولی بوده گفته بعضی اختراع بربط از او است و بعد از آن دوی شعرا نیز بربط سغدی گویند ازوست

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا
او ندارد یار بی یار چگونه بودا

ابوالعباس مروزی

از قدمای حکمای خراسان و فضلای آن سامان بوده در سال یکصد و هشتاد هجری که مأمون الرشید بن هارون عباسی خلیفه بخراسان رفت فضلای آن ولایات علی قدر القدر به بستایش و مدحتی و وسیله و قربتی بدان درگاه خجسته خواجه ابوالعباس مروزی که در لسان تازی و پارسی طلیق اللسان بود نظمی پارسی و عربی بهم آمیخته در مدح مأمون منظوم و موزون نموده در هنگام شرفیابی مجالس عالی انشاد کرد چون مأمون شعر فارسی کمتر شنیده بود و بواسطه حکمرانی در خراسان به آشنائی زبان پارسی شوق تمام داشت دل در آن اشعار و گفتار خوش کرده و خواجه را بتحسین و احسان بنواخت و یکهزار دینار زر بعنوان صله و جایزه و وظیفه علی الاستمرار مقرر داشت از آن پس فارسی زبانان ایران بدین شیوه رغبت کردند و حکما و فضلا طریقه نظم پارسی را که بعد از غلبه عرب بر عجم متروک شده بود مسلوک داشتند و تذکره نگاران اشعار پارسی نگاشته اند که پس از بهرام گور و ابوحفص سغدی که از هر یک بیتی فارسی سرزده قبل از ابوالعباس احدی بنظم شعر پارسی مبادرت نکرده پس از وی چون دولت بآل طاهر و سامانیان و آل لیث صفار سجستانی رسید شعرای عجم بنای غزل و قطعه و ترانه گوئی نهادند و معدودی معروف شدند و در دولت آل سامان این کار رواج و رونقی حاصل کرد چنانکه در دیباچه این مجموعه بتفصیل ترقیم یافته است الحاصل خواجه در سنه [illegible] هجری جهان بدرود کرد و بسبب طول زمان و تصاریف دوران از سخنان وی شعری شایسته باقی نمانده است که قابل نگارش باشد ولی بجهت تیمّن چند از قصیده مذکوره بجهت تجدید نام او کردن لازم است اگرچه نسبت بشعرای متقدمین شعری نیکو نیست علی ای حال این بیت در کتابهای قدیم بنام اوست و چند بیت از قصیده اوست

قصیده

معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم
زیرا که غریبیم من و مجبور و خسته

از قصیده ایست که بنام مأمون بن هارون عباسی گفته

ای رسانیده بدولت فرق خود بر فرقدین
گسترانیده بفضل و جود در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را
دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

کس بدین منوال پیش از من چنین شعری نگفت
مر زبان پارسی را هست تا این نوع بین

لیک

یک از آن کشتم من این جنت ثنا آن | دیگر از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

ابا یزید بسطامی

و هو شیخ المتقدمین طیفور بن عیسی بن سروشان القومسی البسطامی گویند یکصد و دوازده شیخ را خدمت کرده تا در خدمت حضرت امام همام جعفر بن محمد الصادق علیهم السلام طریقهٔ حقه را دریافته و سالها در آن حضرت سقائی نموده و با جازهٔ آن حضرت به بسطام باز آمد و بعد از یکصد و سه سال در سنه ۲۳۴ درگذشته او نیز از عرفا و شعرای متقدمین است که این رباعی بدو منسوب است

ذوق لب میگون تو آورده برون | از صومعه بایزید بسطامی را
ناکامی ما چو هست کام دل دوست | کام دل ما همیشه ناکامی باد
خواهی که چو صبح صادق الوعد شوی | خورشید صفت با همه کس یکرو باش

ولہ

ای عشق تو کشته عارف و عامی را | سودای تو گم کرده نکونامی را
ما را همه ره بکوی بدنامی باد | وز سوختگان نصیب ما خامی باد
گر قرب خدا میطلبی دلجو باش | وز در پس و پیش خلق نیکوگو باش

ابو المثل بخارائی

از قدمای حکما و از شعرای زمان سامانیه بوده است ناچار بهمین یک بیتش تجدید نامش میشود

چو خواجه کرد آهنگ کارزار ما | بشهریار رساند یک حکایت ما

انصاری هروی

هو شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله بن ابو منصور محمد الانصاری صاحب رحل الرسول صلی الله علیه و آله از کبار علما و فضلای شیخ و مشاهیر متقدمین مشایخ بوده است منازل السایرین و انوار التحقیق منسوب باوست مناجاتش مشهور است و در سنه ۳۹۶ در قهندز طوس متولد شد و در سنه ۴۸۱ در گازرگاه هرات مدفون آمد و از اوست

عیب است بزرگ برکشیدن خود را | وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را

ولہ

از مردمک دیده بباید آموخت | دیدن همه کس را و ندیدن خود را
شرط است که چون ذره در او ره شوی | خاکی تر و ناچیزتر از گرد شوی

ولہ

هرگز ز مراد کم شود مرد شود | لیکن الف مراد تا مرد شوی
دی آمدم و نیامد از من کاری | وامروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بیخبر از اسراری | نا آمده به بودی ازین بسیاری

ابو عبد الله فرالاوی

و هو محمد بن موسی فرالاوی از قدمای حکما و فضلای شعرای عهد خود بوده و بعضی ابیات او را صاحبان فرهنگ در نامهای خود بر وجه استشهاد و لغت آورده اند تقی اوحدی صاحب تذکره عرفات نیز چند بیت از نگاشته اما حقیقت حال و مولد و موطن آن فاضل با کمال بتحقیق بر من نیز هنوز روشن نیامده و آنچه محقق است در آغاز دولت آل سامان ظهور نموده و با استاد شهید بلخی معاصر بوده به صحبت حکیم رودکی بخارائی اواخر عهد او را دریافته و ازین بیت رودکی چنان مفهوم می افتد که فرالاوی در روزگار خود بشاعری اشهر بوده و شهید پایه از و برتر داشته با شعر نیکوتر میگفته است چنانکه گفته

شاعر شهید و شهره فرالاوی | وین دیگران بجمله همه راوی

علی الجمله اشعار حکیم فرالاوی مانند سایر متقدمین از میان رفته این چند بیت بدست آمده

ز چشم مست تو عالم خراب است | مبند زلف تو دلها گرفتار
بوشم ز ذوق لطف سخنهای جانفزایش
از حجره دلم سوی تو بوکو شد | چون سوره سبز بود بسر موی تن
درد اگر بنشست بر گل نو رود شبنم | تیغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد آب
برق تیر است گرا و را سر و پیکان

ولہ

چه شغل باشد واجب تر از زیارت تنگ | اگر چه نیک بکوشم نجد منتش ز رسم
اگر شفیع نیابم ازو بنده گناه
کریم طبعی و نزد او شفیع بسم

ولہ

ماده کاو ان کله ست هر یک | ستاه پرور بود چو بر ما یون
جود چنان رفیع ارکان | عمان چنان شکرف مایه

چون از اشعار او بسبب طول مدت چیزی نمانده ناچار بدین ابیات پرداختم

قطعه

از گریه و آه آتشینم | گاهی پره است و گاه پایه

ابو شکور بلخی

از استادان سخن و سخن سرایان کهن بحسب زمان بر شهید و رودکی تقدیم داشته و ظهورش در سنه ۳۳۳ بوده از اشعار متفرقه اش این ابیات جمع شده است

بیت

تو سیمین بری من چو زرین ایاغ | کرا دوست همان چو بیگانه دوست
درختی که تلخش بود گوهرا | اگر چرب و شیرین دهی مر ورا

در بحر تقارب اوست

شب و روز تیمار مهمان مه پوست | بدشمن برت مهربانی مباد
همان میوهٔ تلخ آرد بدید
ترا با من ای من چو سوزان چراغ | که دشمن درختیست تلخ از نهاد
از و چرب و شیرین نخواهی مزید

که بند [illegible] کرد و [illegible] / [illegible] و کسار [illegible]

ولد

بیدار [illegible] کبر [illegible] و پرتو بخت / در [illegible] برفت چون نور

دیدار [illegible] عجب [illegible] / [illegible] و شش [illegible]

[illegible] گر که چشم [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

از رباعیات اوست

[illegible] چران دوست / ای [illegible] فریب و رسانی

[illegible] روزگار [illegible] سلطان [illegible] و آن روزگار خوش [illegible] و اشعار [illegible]

و جور [illegible] و شور [illegible] و این دو بیت از وست

[illegible] دل ز من بروی / ای [illegible] کرده [illegible]

بغره دل ز من [illegible]

از [illegible] و امرای دولت آل [illegible] بوده [illegible] این رباعی از نوشته

باشد تا [illegible] و دگر / [illegible] دیگر

شاد [illegible] دوری / ایزد [illegible] دیگر

یا دگر [illegible] گردون و فلک

از مشایخ معروف زمان از سلسله [illegible] و از اصحاب شیخ شهاب الدین سهروردی بوده

این رباعی از انجناب [illegible] / ای دوست [illegible] نیک و بد گفتم

گر خود [illegible] آن گشتم / کافر بودم کنون مسلمان گشتم

نامش تاج بن محمد و از فضلای مجید روزگار دولت سامانیه بود و فضایل معروف بوده

او آخر زمان رودکی را دریافته این چند بیت از وست

در صفت محبوب ترسازاده گفته

[illegible] تار کی بر [illegible] / ابکه از تاری بر ابریشم [illegible]

و زخمی [illegible] بهشتی روی [illegible] / [illegible] خانه [illegible] چین

گر [illegible] حسن [illegible] برزنگیان / از فردوس [illegible] و از بر سو بهشت

نامش قسیم بن ابراهیم بن منصور از امرای سلطان محمود غزنوی بوده و بتازی و پارسی اشعار دلکش

مشتمل بر معانی خوش میگفته این دو بیت در صفت پسته در نهایت لطافت از وست

[illegible] بست بر [illegible] / [illegible] همی [illegible]

آنکه که کند [illegible] تشنگی باز

از قدمای حکمای شعرا بوده از اشعارش چیزی بدست نیامد این بیت از وست

نیشی که [illegible] زلف [illegible] / ز برش [illegible] سنبل [illegible] و [illegible]

نامش علی بن جعفر و اصلش از خرقان من مضافات بسطام و از مشاهیر مشایخ کرام [illegible]

رحلت یافت کاهی شعری میفرموده این دو رباعی از وست

رباعی

[illegible] دوست [illegible] بیار [illegible] چشم / مارا [illegible] چشم

بست از [illegible] گفتگوی من تو / گر دوست [illegible] چشم

گر پرده [illegible] توانی [illegible] / اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

نامش کمال الدین و [illegible] دولت سلجوقیه معزز و مکرم بوده [illegible] خدمت ترکان خاتون [illegible]

و ظهورش در عهد [illegible] و مناقب الشعرا و تاریخ سلاجقه از وست

ولد

[illegible] که با هیچ [illegible] بر آید / نه چشمی که روی [illegible]

[illegible] که با هیچ [illegible] بیاید / نه نجمی که سعدی [illegible] توقع

[illegible] قناعت [illegible] / [illegible]

نه عقلی که راه [illegible] / نه بختی که کاری از و بر [illegible]

نه خواهد [illegible]

[illegible] / [illegible]

ابو سلیک گرگانی

ای [illegible] [illegible]

ابو المظفر ابراهیم

[illegible] نماید دگر

ابو سعید بن غش شیرازی

هر [illegible] ای [illegible]

ابو شعیب هروی

[illegible] لاله [illegible]

[illegible] از شنگرف [illegible]

[illegible]

سوزنی سیمین میان [illegible]

ابو زجمهر قسی

آن پسته [illegible]

اورمزدی

ابو الحسن خرقانی

ای [illegible] گر [illegible] چشم

وین [illegible] نه تو خوانی و نه من

ابو طاهر خاتونی

نه [illegible] روزی [illegible]

نه مرد [illegible] با هیچ [illegible]

[illegible]

می تازه بخجل مجد الملک

چون بکاو رس کرسنه قمری . کرمه قیتان خیو باشند
قم رفیقا و بر جهـ قم ری

ابوسعید نشابوری

و هو فضل الله بن ابو الخیر المهنی النیسابوری حالاتش در کتب تواریخ و تذکرة الاولیا و نفحات و ریاض العارفین مشروح است در سنه ۴۴۰ وفات یافته از رباعیات وا ست

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست

ایضا

در عشق تو بی جسم همی باید زیست
سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
راه تو بهر قدم که پویند خوش است
غازی بره شهادت اندر تک و پوست
پی در کاوست و کاو در کهسار است
دل جز ره عشق تو نپوید هرگز
ای روی تو مهر عالم آرای همه
بردارم دل گر از جهان فرمائی

از من اثری نماند این عشق ز چیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
غافل که شهید عشق فاضلتر از وست
ماهی بر شیمی و دریا بر است
جز محنت و درد تو نجوید هرگز
وصل تو شب و روز تمنای همه
بر هم زنم ار سود و زیان فرمائی

چون من همه معشوق شدم عاشق کیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
فردا که قیامت این بدان کی ماند
بز در کمر است و توز در بلغار است
صحرای غم عشق تو شورستان کرد
گر با دگران به از منی وای بمن
بنشینم اگر بر سر آتش گوئی

گر دست غمت نشته و تشنگی نیست
نام تو بهر زبان که گویند خوش است
کاین کشته دشمن است و آن کشته دوست
زه کردن این کمان لیبی دشوار است
تا مهر کسی در آن نروید هرگز
ور با همه کس همچو منی وای همه
برخیزم اگر از سر جان فرمائی

ابوذر بوزجانی

از اعاظم مشایخ متقدمین بوده است و شرح حالش در نفحات الانس مولانا عبدالرحمن جامی مسطور است اینده بیت از او نوشته میشود

تو بعلم آن و من بعیب همان
تو بعلم ازل مرا دیدی
دیدی آنگه بعیب بخریدی
رد مکن آنچه خود پسندیدی

ابوعبدالله شیرازی

و هو شیخ الکبیر محمد بن الخفیف بعد از صد و بیست و چهار سال عمر در سنه ۳۹۱ درگذشت از وست

هر کسی کا ز خویش و هر دلی با خویش
صیرفی هنر شناسد قیمت دینار خویش

ابوحفص خوزی

ابوحفص خوزی خلف شیخ عبدالله یقظان و معاصر شیخ ابوسعید ابوالخیر هفتاد سال عمر کرده و دویست بنده آزاد نموده این رباعی از آنجناب است در سنه ۳۴۱ وفات یافته است رباعی

از بسکه بدیدم ز وصال تو فراق
جویای فراق گشتم اندر آفاق
اکنونکه من فراق تو کرده وفاق
خواهی تو بتام باش خواهی بعراق

امین فارسی

الکازرونی

و هو شیخ امین الدین محمد بن علی بن ضیاء الدین مسعود البلیانی الفارسی تربیت در خدمت شیخ اوحدالدین عبدالله از فرزندزادگان شیخ ابوعلی دقاق یافته از مشایخ بزرگ فارس بوده در سنه ۷۴۵ رحلت کرده گاهی اشعار فارسی میگفته اند و رباعی منسوب بآنجناب است

آنانکه فلک ز نور و مهر آرایند
ای آنکه بنسیم زنجیر چو دیوانه نشین
تا طی نبری که باز نایند آیند
در دامن درد خویش مردانه نشین
از دامن آفتاب تا جیب زمین
زاهد شدن آنچه خود را آئین
رسمی است که تا خدا نمیرد زایند
معشوق چو خانگی است در خانه نشین

احمد جامی قدس سره

و هو شیخ الاسلام ابونصر احمد بن ابوالحسن النامقی الجامی در کتب اهل معرفت و ذکر او را شیخ الاسلام لقب داده اند اول خواجه عبدالله انصاری که او را پیر هری نیز خوانند و از آن پس شیخ بزرگ احمد جامی ملقب بزنده پیل قدس سره که از مشاهیر مشایخ بوده و حالاتش علی التفصیل در کتب قوم مرقوم است و از او کرامات عالیه نقل کرده اند و چند تن فرزند از او بوجود آمده همه عالم عامل و عارف کامل و صاحب فضل و تصانیف عالیه بوده اند عجب اینکه جناب شیخ احمد در علوم ظاهره زحمتی نبرده و فضلی صوری نداشته و در بدو حال با اهل لهو و لعب زندگانی مینموده همانا با آنان شرب خمر نیز میفرموده بالاخره شبی که در باغ خارج جام باده لعلفام در جام میریختند و شراب آنها با تمام رسیده بود و احمد بحکم میزبانی در آن شب خواستی که از جام آنان را شراب بیاغ رسانیده باشد در عرض راه بیبی که در دو فاتر قبت است حالتی غریب و کششی عجیب در خود دریافت و بمقام توبه و انابت و ندامت رسید و شوریده و مجذوب گردید پس از ترک و توبه و سالها با بیابان و زد و کوه گردی بخدمت حضرت خضر علیه السلام مشرف شد و این حال در بیست و دو سالگی بوده و بعد از چهل سالگی بخلق و آبادی رجوع فرموده و طالبان را راه توبه و تلقین ذکر خفی و تربیت

و وقت وصول بجمعیت نمود چنانکه شیخ ابو سعید ابو الخیر در وقت خود وصیت کرد که خرقه مرا بحسین بن زنگی دهند
بعد از چندی بیاید هم که عمر او دیت دارد بدم تو شنقری که مرشد و مقصود و شیخ احمد بود که داشت و وی بسیار است و معاصر
وی از عرفا شیخ ابو القاسم گرگانی و از حکما ابو علی سینا بلخی که صاحب سراج السایرین است سال رحلتش بروقت داده بمی دو سیر
و کشف الحقایق و وی را دیوان غزلیات و رباعیات است تیمنا و تبرکا چند بیت و رباعی از آن کتاب در این کتاب مسطور گردید و از وی است

دوزخ سیه که زند مرکز ندری
تو مشو که مرکب مردان مرد را
چون نمود بهستی بت هستی کم کن
تا گبر نبوی از تو هستی نیست
از عشق مرا اند و سوخته شی
از ترک وجود غم فزاینده کنی

دو منزله ره بیخ زند م است
در سنگلاخ وادیه پا بریده اند
هستی ست تنت بپرستی کم کن
آیین دکان و پرستی اینست
و ندانکه در بهشت افروخته شی
که آن دو حیات پاینده کنی

وله

میان سبد و منزله راهی است
ز سیه هم مباش که زندگی چرنه نوش
از هستی و نیستی چون دریغ گشتی
کعبی ست نیانگستم پرستم
از خالق خواه او ره اند وخته شی
آینده سر خرابی از رفته فزون

غم چو هم عاشقم آنرو که دم است
تا که بیکت راه ابترک سینه
می نوش شراب بشت هستی کم کن
آن بت که زمینه پرستی اینست
در می ده بر دوش آموخته شی
در رفته چه کردی که دو آینده کنی

احمد غزالی طوسی

در علوم ظاهر و باطن جمع فرموده و برادر کهتر محمد غزالی مشهور بحجة الاسلام بوده و مرید شیخ
نساج است و عین القضاة همدانی صاحب تمهیدات با آن فضایل ارادت بوی داشته سوانح العشاق
که رساله ایست در مراتب عشق از وی است مات فی سنه ۵۲۰ قدس سره

ای یافت جان من ... بهر شب
در بیکه دلم ... مشقت سپرد
مشتی بکمال و دلربائی بجمال
تا با خودی ار چه همنشینی با من

صد عاشق پیرو ... زمزم
انکم ... تو ... برد
دل پرسخن و زبان ... لال
ای ... که از تو باشد تا من

رباعی

چون تیر ... رخ ... سیاه ما
عریان ... کجنشم گو ... ما مام
بنگر به دیده و ... چون گذرد
زین درد ترکی بود هرگز حال
در من ... سی انشوی یکباره من

با ... اگر بود ... تاج ...
خاموش ... کو ... گونیکه ...
تا که ... که دیده ... تو ... و
من ... وش من ... آن ...
کاندر ره عشق با تو کنجی با من

ابو علی سینا بلخی

پدرش عبد الله بن حسین بن سینا بوده و حکیم بنام بهر شهرت نموده و هرده ساله کسب علوم بسیار از علوم حکمیه
و فنون دیگر فرموده و در بیست ساله کار تحصیل تمام شد چندی در خدمت امیر نوح سامانی زیست و چندی
بخوارزم رفته بقرب کنز ... از آنجا با بیورد آمده و بجرجان افتاده امیر قابوس وشمگیر او را تعظیم و توقیر بسیار فرمود و از آنجا چون بری آمد فخر
الدوله دیلمی بر عزتش فزود و پس بهمدان رفته وزارت شمس الدوله را پذیرفته چندی بعد رنجیده و در خانه پنهان گردید و نیمه
تمام طبیعیات و الهیات شفا را بانجام آورد و گویند چهار ماه در یکی از قلاع همدان محبوس بود کتاب هدایه و رساله حی بن یقظان
و قولنج را در حبس تصنیف نمود و حکمت علائی را چون باصفهان رفت بنام علاء الدوله کاکویه نوشت الحاصل آخر او مرا بهمه فضل و حکمت
دست بمرض قولنج که در آن نهایت مهارت داشت فرمان یافت و در گذشت گاهی بنظم فارسی مبادرت میفرموده از وست

ال گرچه در این بادیه بشتافت
این دو سه نادان که چنین میدانند
از جرم گل سیاه تا اوج زحل
از کفر چو منی گزاف و آسان نبود
ای کاش بدانمی که من کیستمی

یک موی ندانست ولی موی بشکافت
از جهل که دانای جهان آنانند
محکم تر از ایمان من ایمان نبود
کردم همه مشکلات گیتی را حل
سرگشته بعالم از پی چیستمی

رباعی

اندر دل من هزار خورشید بتافت
خر باش که این جماعت از فرط خری
در دهر چو من یکی و آن هم کافر
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی

آخر بکمال ذره راه نیافت
هر کو نه خر است کافرش میخوانند
پس در همه دهر یک مسلمان نبود
هر بند گشاده شد مگر بند اجل
ورنه بهزار دیده بگریستمی

ابو رجاء الغزنوی

اسمش شهاب الدین مشهور بشاه ابو رجا از مشاهیر فضلا و شعرا و معاصر عثمان مختاری و حکیم
سنائی غزنوی و مداح سلطان بهرامشاه بوده محمد عوفی صاحب تذکره لباب الالباب
و قضائی هروی اشعار وی را تمجیدات نموده و اندواحق در خور تمجید بوده دیوانش بدست نیامد ولی از سیر دیده و شنیده شده معلوم
میشود که طبع خوشی داشته و صاحب پایه اعلی بوده مات فی سنه ۵۴۲ و از وست

قصیده

سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشید
همی برآید خورشید زمالک مشرق
جهان نماید اطراف لاجورد سپهر
بعدل سلطان ناصر دین آسا باد
ابو المظفر بهرام شاه بن مسعود
رو میجا امال فتح و نصرت و بخت
زمانی که بکاهش چو سوسن آب دو بر
رهی ظفر و سعود خسروی کامل
چو بهد و سید که فتی شمال و سپاه
ربع بعض جهان را فکن و آسایش
برای ملک بر او سد از جهاد کمی
اری خوش است و دیده را همی منکسب
برطاق سپهری حصار که در نهای
اقبست قصیده در شرح آنچه است
ما بین سرو ما درکه رسیس
در آن نکمد و ستکفتی بیس
کس بدید استاد و سر روی
آفتاب از چشم کرده ما ر
بست کوی شد برد ده رحال
کس عرب است این چنین طوطی
سحر از شب برآمدی زین چنین
لی لی امبر که از رحم خیر د
ماد شاهی که آفتاب و بخت
کرد ابلیس سجده که بودی
آن صدف بود پیشته نعش
لی لی آن خود راصل جان و بخت
ای ما در قد بو اراد ما ر و ن
شی که کر سحکه قطره آتش بروی بساط
ا آنکه صحه بود برستال بیکاش
ملک سحر روان ده چو مطربان شناسد
رنک سرح و حده مبارک لی
سوی آتش پولاد جو سیم بکند
وی آورد این قطعه را اله بهه در تعریف گل نرگس خرمود است

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

که سوده مشک فی برج حمام کشد	کهی ماه را و باج و سپر سازد
که صبح و شام بکدیگر تمام کشد	خدایگان سلاطین که مرکب طرش
که ماه عشق است که جان تمام کشد	یمین دولت شاهی که خسروان جهان
محب رکب میمونش انکام کشد	کمال دولت اکحق میور بهم که شاه
معشوق او بسوی قفار کام کشد	و شمال شب و آفتاب کار
عنان عشق تو دیده را حرام کشد	فلک غرور شود از لشکر تو ستاره ار
که ما زمین و بس سوی مصر و شام کشد	زیع دست کش ما محوی آن بهمال

هم در مدح سلطان بهرامشاه گوید

دل بسوی ساقی سیمین ساق میکشد	ما هر سار کله پیروزه کون باغ
و سن فرح را الوان بسه طاق میکشد	و دو مستی که در قدح امد فروغ آب
کر عایت فروغ احراق میکشد	مستی رهی و هشیاری خوش تر برو آ

در مدح سلطان بهرامشاه گفته

کافلانی دهد برک دیرش	رر هر سرو اکر تیم ماشد
دیده مبهاده ام ره کدرش	زان بیا یه همی بچشم درم
خاسر دلت شکر شکرش	بیاد و پدیده طوطئی که بود
که رسما زرد مشک کرش	تمکین رحه شد لب شکرینش
می برآید کنون شار عوش	خواهی کر رحم کمرش بدی
تکمری کسد می خطرش	شاه داده بهاسر که بخت
رود بیکار رحق و سرش	رعا است طل بر کلیم
کل آدم رحق جا کدرش	دشمن را نام حضرتش مرو
که رفعت سرشته شد کمرش	از فراوان که حاج رد محب

وله ایضا

ای حسن رسیده رزلت تو تاش	ساقی سرش سیه کسماه و حنا

وله فی المدح

عدو دریم باره کدشت وتیال	رود ر منت باید برلب ساغر

در صفت فصد کردن سلطان گوید

دوست لؤلؤ ار ملک عشق فتاد	کو سیدر و ری کی رجهان بدیل وی آمده و سنبل و نرگس
	شاخکی حیدر کس رعنا

زاق خسر کسیار و ملکام
چو خمری که بسد بحس رساکم کشد
کمی زمور او سپهر و حسام کشد
نکاه رتبت رسید ام کشد
بیاد زمش بپای می جام کشد
جهان چو تیر شود در بهشت کر تمام کشد
نسخای صلاحیات ازره سام کشد
زمین کم آید کرد اس حسام کشد
که پادشاهان تیغ ازرای کام کشد
که ربع بس ملک آید و ان کرام کشد
برای کل سر دار باش کام کشد
چندین هزار لعبت قبچاق میکشد
دشام تیره صبحی تراق میکشد
مستی بمدح خسرو آفاق میکشد
که بر دو سجده سر دعا تفرش
کافلانی شکفته ز بر سرش
دیده کرد از کنار من شمرش
که نیامم همی بچشم درش
باید معقار در میان پرش
که کردم آب دیده ترش
تا کنم دیده کو هر کمرش
وه من برعیار بخت زرش
جون تعبیه موکب ظفرش
حسته کرده زبان نکام درش
کر خورد حاج رد و جانور شش
زان طبیعت رجان بهاده خورش
سیاه سیم و سوسن و اسپرش اسرار
سوی شیر رو دست تیر شاه در اول
نکاه در شش تیغ بر سر نکیل
سر کرفتن چون فصد کرده که ر حرام
نحوی سیم دو شاخ سرخ سید شاه
کلکی جب باره و حسیده

... به چهرهٔ ای به بدار

ابوالفرج سکزی

سکزی مرکز سیستان است و ابوالفرج از آن سامان چون سکزی معرب کرده سگزی ترشند صمیغ نام سگزی را سپرنند و معاصر سلطان سنجر بوده و مشهور از آن سیستان شمرند و همچنین ابیات تازی را برمی‌سپرده است و آل سبکتکین بوده و مداح محمود خود بامی آل سبکتکین بوده و بعد از تنبیه سلطان محمود به عنصری والیه برقه شفاعت بحکیم عنصری که عنصری سلطان شاگرد وی بوده تا فی الوقت عرض شده و بیت سال این دو بیت از وست منسوب است دیده از غرض

نه من برای جهت بکشت آنی ‌ ‌ ‌ ‌ هرکس جهد خویش کرد نه مرا بت ‌ ‌ ‌ ‌ کس را داده اند بزات مسلی

ابوالفتح بستی

همشیر هم ادیب بوالفتح از شعرای بست است و چندی وزارت سلطان ناصرالدین سبکتکین را بوده و بعد سپرده در بیت فرمود و ... فصیح و مطبع بود و در شعر ترکی

دیده اندر و فی الدیه با نقصان ‌ ‌ ‌ ‌ و از نقصان های بیرون تمیز است

به چهسان گرامی بهر دار کن ‌ ‌ ‌ ‌ که زماه ار گرون بستوده کی در آرد

به هر که دارد شمشیر ضرب باید ساخت ‌ ‌ ‌ ‌ به هر که دارد قلم بهر باید خورد

هر که نصیحت مرگ شنود و فرو نکند ‌ ‌ ‌ ‌ اگر چه قوت داری همت بسیار

بر نصیحت بنیوش آن کنکه فردا کرد ‌ ‌ ‌ ‌ هر دو صلح آن دی مکر و جنگ کرد

ابوالفرج رونی

همانا شیرین زبان و فصیحی سخنگوی بیان صاحب زرده و آن نام قریه ایست از قرای به هوهر بروزگار دولت ظهیرالدین سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود بن ناصرالدین سبکتکین غزنوی بوده و در خدمت او رتبه منادمت حاصل نموده و از اشعار امیر مسعود سعد سلمان گرگانی چنان مستفاد میگردد که سوختن سلطان او را و گرفتاری او از سعایت ابوالفرج بوده چنانکه در احوال اشعار او اشاری خواهد شد چندی ابوالفرج در لاهور زیسته باز برکاب سلطان پیوسته عذابرخی در ادا جوری و آنند در شاعری بحق طرز خوشی دارد و حکیم انوری متتبع طرز او است دیوانش حاضر است تخمیناً دو هزار بیت شعر متین دارد و از آن انتخاب می شود

من قصایده علیه الرحمه

وز جوان کرد دل پیر و جوان را ‌ ‌ ‌ ‌ ایام جوانیست زمین و زمان را

گر شاخ نوان بود ز بی برگی و بی برگ ‌ ‌ ‌ ‌ در خاک همی سبز کند روی مکان را

همرنگ شکوفه بچمن کند باغ ‌ ‌ ‌ ‌ از خنده وز دیده فرو بسته دهان را

سوسن ره سر جوش ناکشن خسرو ‌ ‌ ‌ ‌ بر نامیه دولت و احکام قران را

چون تیر همی راست رود گردش ایام ‌ ‌ ‌ ‌ وقتی که امل هست بدو تیغ و سنان را

گیرد ز فزع روی سواران دلیران ‌ ‌ ‌ ‌ چون میر برآرد ز کتف گرز گران را

از نیزهٔ او جوشن بیباکی او ‌ ‌ ‌ ‌ آویخته چون شیر علم شیر ژیان را

از برگ نوا داد همانا شاخ نوان را ‌ ‌ ‌ ‌ مرغ از طلب دانه فرو ماند که دام است

چو ماکه ستاره کند در کاکشان را ‌ ‌ ‌ ‌ آن غنچهٔ گل بین که همی باز و بر آب

آورد و برون از لب دلدار گمان را ‌ ‌ ‌ ‌ محمود جهانگیر که بسته است جهان را

تا باز وی دولت نهم آورد گمان را ‌ ‌ ‌ ‌ رو بکام است شود در طلب ...

کردی که عدیل آید تاب برق زمان را ‌ ‌ ‌ ‌ ابلیس گشت وارد آرد بکتف سر

وله ایضاً

بادبان برکشید باد صبا ‌ ‌ ‌ ‌ معتدل گشت باز طبع هوا

نه که گویا شده است پر صورت ‌ ‌ ‌ ‌ برتند کرد خویشتن عمدا

سبزه اندر حمایت شبنم ‌ ‌ ‌ ‌ گشت حاصل ... ‌ ‌ ‌ ‌ ا ‌ ‌ ‌ ‌ ا

اینک از شرم این همی خندد ‌ ‌ ‌ ‌ تا کند بر بقای شاه دعا

میر محمود سیف دولت و دین ‌ ‌ ‌ ‌ همتش عالی است از اعلا

هر که بس او است نیست خطر ‌ ‌ ‌ ‌ چون کشد طبع او همی شهبا

ای متبع تو را سپهر و زمین ‌ ‌ ‌ ‌ ذات و صورتی شود پیدا

وز زمد تو دانه سازد عقل ‌ ‌ ‌ ‌ اندر آید بدام او عنقا

غزو کرا زند و پادشاه جهان را ‌ ‌ ‌ ‌ ناصر دین یافتی زمین و زمان را

جانور گشته صورت دیبا ‌ ‌ ‌ ‌ شاخ چون کرم پیله گوهر خویش

سبز پیتی کشیده و بر بالا ‌ ‌ ‌ ‌ ابر بی شرط مهر و عقد و نکاح

بنچه تا رسید و بر صحرا ‌ ‌ ‌ ‌ بتجاب کشیده سرو زمهر

آن ملک سیرت ملک سیما ‌ ‌ ‌ ‌ بیتش چو بر بیت از آتش

هر کی خوف او ست نیست رجا ‌ ‌ ‌ ‌ نکشد بار حلم او کونین

ای موافق ترا حسنو و سما ‌ ‌ ‌ ‌ گر ز جود تو مایکیسه رون

وله ایضاً

قالب تابیست راه کاهکشان را — در سر مجلس صبح ساقیت به تکبر
چهره کشاینده یقین و گمان را — طاقت گیسوی او کرست که طولی

در مدح عمید سعید منصور گوید

تقدیر همی وقف کند عرش حشم را — منصور سعید آنکه با انعام و احسان
افروخته طبعش لمع فاروقی نعم را — ارواح فلک تهنیت و باقیه مرقد
هیبش دل ملک آورد ستم را — تا مانده جو کوشش کار [illegible]
چون خشک شد از شاخ القمرا — گرد و سحر آید [illegible]
اصلی بود در مثال ورم را — سهمش برد قافله را محالف
در ساحت عدلش ببرد گرگ غنم را — آب جبرتش مرده که آتش فتنه
تا سجده برد پیش شمس صنم را — انگیخته ارجانه او خواهم شادی

وله ایضاً فی بحور السریعه

کار دین مصطفی محتسبا — چو بعل مرکبش به شکل دلو
کروست آفتاب چرخ [illegible] — کمر وکرد آب کرده [illegible]
داشتند کاندر ای [illegible] — دوان دود سئوال با ملش [illegible]

در مدح ابو نصر پارسی گفته

قوی ترند همی دو معتمد [illegible] آب — چهار پایه تقف و چرا [illegible]
سحول قوت خویش [illegible] — چو حول قوت [illegible]
طرب باید [illegible] آتش و آب — بچرخ همت او [illegible]

وله ایضاً

سپهر ملک زمین کیا آتش و آب — نگار [illegible]
سعادت آتش آب و نار آتش و آب — [illegible]

در مدح سیف الدوله محمود غزنوی ثانی

روی عقل [illegible] — چگونه شد که چون شد آن [illegible]
کار ساحت [illegible] — ز این طراوت و این [illegible]
یمین شاه [illegible] — امیر عادل محمود سیف دولت [illegible]
سحر [illegible] — [illegible] اصل [illegible]
چو تو [illegible] — دست آتش [illegible] تیغ [illegible]
گر [illegible] چون [illegible] — [illegible] دو [illegible]
تو آن که چشم تو [illegible] — [illegible] کمال [illegible]

سمع جهان [illegible]
رعد و لشکرش [illegible] ساختند
امروز شاهی [illegible] تیغ و قلم را
[illegible] شرف گوهر آدم
[illegible] عطار [illegible]
[illegible] صلات
[illegible] که [illegible]
نوی [illegible] حسودش
[illegible] رسد [illegible]
[illegible] کشاده
[illegible] سعد [illegible]
رسیده [illegible] مشتری
محمد ملک شهریار محتشم
[illegible] آفتاب دولتش
[illegible] شد
[illegible]
[illegible] آتش و آب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آتش و آب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible] جهان را
[illegible] کرم را
[illegible] عجم را
[illegible] قدم را
[illegible] آدم [illegible] را
[illegible] را
[illegible] عدم را
[illegible] علم را
[illegible] شادی [illegible] را
[illegible] ارم را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کیمیا
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آب
[illegible] آب حیات
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] … [illegible]

در مدح عمید ابو منصور وزیر گوید

ای بهر [illegible] … بهر وادی [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] چو … [illegible] … شود [illegible] ز قدرت [illegible]
[illegible] … [illegible] دامن [illegible]
[illegible] … بجنبد [illegible]
[illegible] … مقدم [illegible]
[illegible] آب [illegible] … [illegible] و [illegible]

وله ایضاً

گر همی میوه [illegible] … سیب [illegible] گوی بلور
دسته [illegible] … [illegible] روانه کرده [illegible]
جام زرین خواجه منصور است … نیست [illegible] عالم [illegible] بیرون
بر هوای [illegible] … [illegible] طراز مهر [illegible]
آهنین [illegible] آتشین [illegible] … [illegible] چون آفتاب تیر [illegible]
جرم او [illegible] که سایه [illegible] … قالب [illegible]

در صفت بهار و مدح وزیر [illegible] یار گوید

باد چون [illegible] عبیر آگین است … باغ پیراسته [illegible] بهشت
که [illegible] شب [illegible] … [illegible] فروغ لاله
[illegible] … [illegible] عالم
گر [illegible] آن [illegible] … روشن [illegible] دارد [illegible]
[illegible] رزق جهان [illegible] … چون بهار [illegible] بها
[illegible] … [illegible] که [illegible]
[illegible] … [illegible]

در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی

[illegible] … ز [illegible] شیران [illegible]
[illegible] … چنان [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] … [illegible]

در مدح وزیر گوید

صدری [illegible] … [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انگور است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آب چون [illegible]
[illegible] شاخ سمن
[illegible]
[illegible] منصور سعید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابراهیم مسعود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اقبال [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سؤال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
تیز چون آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حور العین است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] سایه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شمشیرهای عدل شه ماهیں و کار
عرض بست و من حشمت وسدش کی
این صرت حق حو مرده عرست
رعد دامن را سلام ولشکر انشاست
داور هست حو تهیه وتن وست حکم
جهان را حسم رهیست که هر
ای نام تو تحیه تحسه ماروح
عام تو در رحم ولسانش مرهم
و جاه عرض تو ساخت مهدلی
حبات رتبت دهش کی رتبت
کوی بشریت ملی و حظ آورد
وصل تو کرده وار ما بشکفت
دست تو صنع تو سار ودره و مال
مال حویش حو حه کین باشد
مثل دل عمی و کف را وش
نام کرد حرات رمین رانش
طرسیم حلقش کرد آید
کر برنهمتش نکشد بعی
روی سوار ما و بصری
شاها تر اسمانی کردون مرید او
ز سر حطات عدل تو صحق را
شاه را روی بخت تکلف را د
رور اسلام نور سوکت وست
کر هلاک سرای او کرد د
ررد کا مش زان رقم نکسد
خسرو احمت یا سمان تو باد
صر کیوان تیر ی حسام
تکر کشته می لف را
هر چه زعقل سشته کردد
حرم مرحیوں هلال و مدرسو د
ور عام جهان تحشا ید
نظام عالم وپشت بدی روی ظفر
ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم

بیکیک رحیم در ند عدل تو سعد است | معنی ست نقش صبا و مرتب بلند
کر لحاصیح آهیں سد است | یکی ز رشته ادب و فاق ختیم

در مدح وزیر سیاسی

ملک کوتهی عمر حصم است | ولی که حمله در رفتار حرکت و اهم

وله ایضا

ایات رسالت جاهش لوح | زمانه دیو تن سر وصل تو حمول
احسان تو رفضل بدر وری مصاح | نهات که باشد کر سماح وبهیک
هر چند که مهم سحر آید ساح | یارب چو در حسی ست جهان بی یار
آسمان که بهر چو شطرنج نطراح | کرواب که حلقه باد و دعوی او
کردان شده ی صفت روحیت ملاح | آنی که سپید ست تائید آلهی
ای نادره نام سوره قداح | نا روی کعا سهد آیت سلام

در مدح وزیر کوید

در ما حیتر وار حسین باشد | رشاح نظم و تر طلس
سلکر رای او حور زیں باشد | کا مدرحیات خاک حست او
در ناف آهوی که سحن باشد | نکش عراج حاتم حم وارو
رشیر آسمانش بر س باشد | هر سک آن براق بهشت فقد

وله ایضا

ایام بیکراو تو هر روز عید باد | رنجنه که یح و سرین احرار سد
درامر بهی حطه وعد و وعید باد | جون درش که اهت اهل شرک ترک

وله ایضا

رشک کرداز و شبیهون باد | شعله آتش جهاد سرا
الف آسرای او دون باد | در جهان حرکام او باشد
در قول عیار سیرون باد | تا رو بد همی خاک اکنون

وله

ارد کاست تو عیان تو باد | مسرعدل و حظه انصاف
آسیا رحشم و سنان تو باد | لاف بر نا سایان وست نشاط
لعل آن سحر و بیان تو باد | لب در یا سوح حیز امرد
لعل بکران قرص جوان تو باد | کر قضا آسمان بعر ساید

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی

که هیار حدایت و قبیار تر | سپهر دولت عالیش آنکه سر برح است

کر سماک کو ک علویش مر تد است
کرد دو حسن دین وحق و مدت
دست سرحه لشکرا آفت و ست
حس کمانش عقده و ارو محبت
کرشت میں کو لی که حو شه عست
کان سرو کرد او روح ارد و ارست
درکش بپای سحاب ای فلاح
ملک تو در ره مد بوی فلاح
آن ملک حوشده کوشه کرا ح
پس رکاب کرد بهکام حو فلاح
امر تو سی تو ماجه او اصلاح
ماپیت نماس که دست سماح
او سته ریحان بود و ما قدح لح
ورخواجه مال حریا شد
سحر مال وور ئیں باشد
جون لعی صور مارسیں باشد
دریا و سیں زیرکیں باشد
کر سیر ابلق کو ر سر باشد
کر دیں پاک اصر دیں باشد
اقبال مسکال تو درمی مرید باد
در سیم تو قسروه حو حون قه ید باد
حش آنان راوحهایون باد
جامه رای سد کانون باد
دوش در کاکش آب جیون باد
ملک حصمش یک اکنون باد
تا هر روم قیصر بان تو باد
مدرمیں تو ور مال تو باد
همه ار حصه بکال تو باد
خاکی وراوی جهان تو باد
اوج قدر تو آسمان تو باد
عرصه وصل تو جهان تو باد
نصیر دولت و خورشید ملک وصل سر
ربیع ولایت صاحب الکین کشور

رمح تو دست بنیزه و آهن ست / اگر شود چو علمش بپا و برگردد
سنگ ز دستش گوهر آید بر / میان آب اگر بیند شیر بر گشت
روی خاک ز رشح بخت تو گنج / چنانچه ساکن جنب ... و اگر جم

در صفت بنای ساقی

موقف بهشت آب موضع سود / آب او آب زمزم و کوثر
غنچه رست از زمین پر نور / به تو سود و با بهشت قران
خسرو عهد دین شه منصور / آنکه از عدل او چنین شود
چنانچه شاه دین زد و من منصور / آنکه در قمع کفر و نصرت حق
به سپه سپاه امنه و مسرور / نقش کرده تو بر درم گردم
بر سر علم تو آید از مقصد در / لوح محفوظ را بنا ز غیب
لون دلون عاشق معذور / نظم تو نقش سحر او نقاشش
زود زر آسمان سیاه و او رنجور / تا بکرد دمی مرزوق تلخ

وله ایضا

بخشش بر سپار گشته سوار / ز صد غزمش آتشی که دمی
مرکب عقل زیر او رهوار / همشش از عزم و نظر فرسه
خیل خیلش سپاه بیان جاری / رزم هر یک شهاب خیبرکش
نعل کنکو این با آل نگار / همه رستم کمان و آرش تیر
همه در شغل جاعتش بیدار / آنکه بپرداخت شرع را کردن

وله ایضا

زکام مرکب او خیره هوش صبح ازل / تف سیاستش از دیو فتنه سوخته تف
زکین سپهر و فلک جان هم و بیم / گشاده حشمت او دست عدل عالم

وله ایضا

ممنوع شد از هیبت او فتنه دجال / شاهان سر قرز نهادند به درگه
زیشان بزمین در ... زلزال / چندان علم شیر برافراخت که تعرو
شاخی است که با او نزد و حیلت خیال / آموخته باید بچه شیر ما در
دمی که همی خندد آن جبل بتابان / بر خاک زمین و صل کند باد ده لب
که طبل عزو شان شود از زده تبال / دیوار ز الم خشت تو ... بهم
واندر ز ظفر رحم تو چون کوه شود ... / گر وهم تو در خاطر ابدال گذشتی

وله ایضا

آفتابی بگردش و تحویل / حصن امنت کشیده برج برج

ز ... دست ... و ...
از ... مکبوت ... بر ...
کرتی ب دشی ... با ...
پر ... بت شیر ... ل
زین ... سهل ...
و ... بت ...
رای ... مزاج ...
... دوکو ...
... او بید ...
دور ... از تو دشمن دولت
زنگ مقصد و ... چرخ ... بهشت
و ... معنی ... حیث
زه هر ... جهان او ساکن
فضل جاه ترا مباد شکست
آمدن شرع را شعار و دثار
دولتش ... بسته زوم
موکب فضل کرد او ...
جوق جوق سپاهیان شکرف
زنگ شبدیز آن ستاره پدید
همه ... کار ... کامل
غزا و محو کرده کرده ... ذل
عید دولت عالی و خاص مجلس میر
زکرد موکب او تیره روی ...
زعد ... بوی ... بهشت
فتح و ظفر و نصرت ... اقبال
مشهور شد از رایت او آیت ...
چندان ... پیل و آورد که بر ...
شاهان ... تیغ تو چون ... موسی
روز ... کرید ... اشتباس ... ارواح
کر عقل ... پریشان شود از ...
اندر ظفر علم تو چون ... شود کوه
ای ذات ... گشته ... جلیل
آسمانی بگردش و بخشش

... شکوه ...
داد و ... بجهل ...
... سایه ...
بر ... آب شیخ ...
که ... شاه ... معمور
... عنبر ... زر
بهشت ... از ازل ...
آب ...
... قصور
...
از ... ترخیز ...
... زر ...
هم ... انگور ...
ربع ... مباد ...
آمد آن ... یمین ... سیار
بارش ... آمیختن ... بار
... زنگ ...
تیغ ... جنبش ...
همه آهو سوار و شیر شکار
آنکه ... ملک را باز او
... پاره کرد ...
امین گنج ... بخشش ...
کف ... از شیر فتنه ...
کشیده ... خصم ...
با عز و خداوند قرین باد ... سال
رایات تو ... سپهر ... دل
زیشان ... بر ...
از عدل تو ... پنهان کردن ...
وز باد ... بازگشته ...
کوه از فرح گرز تو ... گشته ...
در ... از ... خاطر ابدال
ای بنام تو زنده نام خلیل
راه عدالت گشاده میل بمیل

رگ شد گیتی زبهر اسرافیل … دور حرب تو گر بتیغ وقت
این مثل را بیین عسیر دلیل … جانگاه حضرت بیچ کرده بیکران
به ترسی ز تیغهای صقیل … بار تاری ز آتشین میدان
در ل شاخ نیزهای طویل … باد عمر تو باد و دام قرین

وله

خاک بر بیچ و وحشت بیح بهال … کوه و آب رفت دانش صبح
چشم در شیران شیر آغال … سر و حیران کمر که آورده است
خوی ما مایه بیت الامال … دخ در وج کو برسیت حرام
صاحب کرم عدیم مثال … نعم الملک ظاهر بن علی
به سو را رماید و به دال … آنکه گر قرص قالب او
هرم او رد حمد شد قال … پست و پهلوی شور و فتنه دو ست
مال طوی آید و جلال … تا زادیست یاد حاتم طی
همه با خرتیب باد وصال … کار تو بر کار و شغل بر شغل

در مدح شهریار و صفت بهار

لاله گشت کوه و دشت حال … شب سوی بست بیداری جهان را
چرا ماند رود و باش مرد و گل … گل زیر ورده گویی شکل سی است
چو صحن مجلس میر ابا صل … چو شخص است آن راغ جامه ایر
به سنگ دانی ا و را ه مل … که گشت چو سو را رحلا ورد
که شد نیز بر آتش راحایل … چو دل میدان و صد تاب

وله ایضاً

در طرایف گرفته طول حمل … کوه و بر باد و خاک و آب طباع
استوا داده جوی جلد جدول … باتو با شکوه آورده
جوی سماکین رامح اعزل … را عیار اکمال نعمت حق
کرده بر کوه سر آسمیل مل … صاحب کافی آسمان جلال

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی گوید

شهاب صولت و حشمت جهان ابراهیم … سپه کشید کساد حد کف یده سور
برادر شیره شود همچو پشت ماهی شیم … خیال تیغ و وی اندر میان ایشت در
که ما در خم و بد وکاک کمر دلیم … مرقا بدو گسر برق آمده بکوا
چنانکه جادوی جادوان عصای کلیم … نکاه صلح بسنگ روح زر جان شجاع

وله ایضاً

درگشت مهر تو گلگت زمیح … ادرا قد سیه مثال سیل
تیغ عیسی زمرده مرد از تیغ … کرده جامه رنگ کرده سیل
به تعسی و لعبهای سنگ … کرده یاری ترا بس اکلیل
نکس بیچ سنشاجهای بزرک … باد ملک تو با نظام عدیل
میل کرد آفتاب سوی شمال … روز فرسوده ما قوی شد یال
باز شاخ کوفت شاخ درخت … لاله آتش گرفت آب زلال
کاو چشم دلبیر وشوخ کشور … بر سر و هزار دستان حال
پیدا سایه ایست میلا میل … جام رجای مسکریست حلال
باد جواد و میا وصاحب ترس … صدر اسلام و قطب اقبال
آسمانی که جرم کوکب د و … یکسوف قضا کند به زوال
حرم او صدر جشه یا حوح … ساکن بستر کلال و ملال
سامد و ساق این دولت ابواب … نا مردیست نام رستم زال
همه با خرحیست یاد قرال … باد تو به ماه و سال رسال
فلک و سایه یزد حو اصل … زمین ز اثر طوطی کرد حاصل
جان رصورت حکاک عالم … گرفت آیین نوشروان عادل
زرگس با مد گرد جوی معلس … کرد گرد دار بور شش شامل
اگر سوسن شد بدماغ عاشق … گرفته جام لعل اندر انامل
من صحرا گست صحرا معنی … گر او بر جستی رقیبت حایل
گر زمش چو حصر از گل عالم … به حاج داغ دوزاد به واصل
وزان برق دگر ایبات بهیات … چو عقل آرام او در مغز عاقل
کشاده ورا حلها روح حیوان … کشیده بر اهل حق باطل
آمد ارجوت زبها ده لعل … پیشوای ستاره گان سحل
پر لطایف سود عرض هوا … آتش او هزار کوه عمل
زور مشت را سطر اساحب … رهست چون چشم اعور احول
لاله و گل کسید و وی زردی … لته در سره دامن مهمل
با عیار احتمال حضرت سامه … خواجه منصور آفتاب دول
سپهر دولت دین آفتاب هفت اقلیم … ابوالمظفر سلطان مظفر ابراهیم
کسید ایت منصور جاست لاهور … عطالی که تو گفت کسد مد و تقویم
هاد لشکر او بسته راه ما ور ا … چنانکه نوک قلم در شتابت حلقه میم
زعل جنگش وی سپی که با ورد … عدوی دولت این امیان به مدو نیم
لعو و ماندار ان آب رنگ آتش لعل … ساده باد گسر باد اندیده رحیم
فروحور و حشرت رمانه بیره او … زور حرب گرامایه زر حشم حلیم
اسیر بوده او ولی نشیج بسنگ صدف … مقیم گر ناو سیت چو زند نسیم

سیف حق را مظهر ابراهیم | کرده با صمصام بیای سبک
سر کشی با جیدهای صمیم | کز تموج بش نیفتد بادبان
چون دو پیکر به شود بدو نیم | مینش حکم کرده از همال
مرحبا تیغ تند صفت صمیم | در وی چون رنش اهسم اشنا
از دو کشند چون عصای کلیم | کرسی شد از فراز جبل نزده

الیضا

بر بام تو عاشق کمین ان تم | از قصد تو صنوبری خدم است
ز کمین تو دور ای بام صنم | زاده است جهان چه جهان نشست
بهر یک کشد تیغ تو بیکدم | بر تیغ چو تیک آورده به سر تیغ

وله ایضا

از آن نوش که مغی به جام | زکر میش به ساز میش کرم
از دوای دبیر دل چو ابجام | بطبع اندر چون طبع سازگار
اگر خوردن دنیستی حرام | حمید الملک اگر که چشم تنگ

در صفت فصل بهار گوید

بسکه زد لعل های طراز در جام | گر مدام درین فصل خاک مست بود

در تهنیت ورود سلطان از سفر گوید

چون می کنم از نقش از زمین | آباد براین چرخ تیز رو
هم داغ چو کوز آتش بر سرین | کر حمله پذیرد سوار او
دیو می گند لب امین | ای یاد به هوای براق جم
از بهر چه خشمگین حسین | در خاک کشش خویشتن بخشم
بر سایه یکران من نشین | آ شاد و فرود آرد پوسن
مسعود فریدون آبتین | آنشاد که چشم فلک ندید
در مالش اجل جواد متین | صیت و کب و دگر حجم شنو
این نقش نفیس آید آن معین | یک نجه نیارد برون فلک

وله ایضا

هم من در جواب او اکنون | نه مرا باتک ب او یا باب
گشته ز رشک تر ز شکل برن | غنچهای گل است پنداری
زوبد و زنج فرو خورد بر سن | جوشن از تب بسته بر سینه ب
ابلی به رود کرده و مسکن | باز کرده است دست و پای مرا

رود یا رود قوت بیت الجیم
در هنت با مرد جانی توی
در تیمش خراست همه
مرد و پیس برو میش مرکب او
نیزه و تیک تیره او سپاه
ای جیب تو صنس بهار خرم
در صبح تو در هنر بایش همه
از معرکه تو بوی نسیم جنت
گوی چرا حسک تر چابک تک
منسد پهلوان ولیکن اقطع
یاد ای سپری ساقی کرام
زان عسل که زردی بر و زردی
از دو بود و بهر یک طرب وصول
در صفت صبا است ناعتش
بزرگی کرکر شده و بزرگ
درخت سرو زباد شمال پنداری
بجای تبره با تکور و الدکرتی
از آن چو ستان از دلش فصل کشیر
ته زبخیرت رسید بین
ته خوی کشد از شرم او زمان
هم زاده چو شیر آتش بر کتف
کر نیزه که از و شهاب او
ایزد نه از نه بیابان بید
خوابی که بیکران من رسی
بو سعد سلیمان روزگار
وان شیر که شمشیر حق بتافت
عرض شده و چرم فلک نکرد
با همت او آشنا شود
آمد آن چو ما سرو سخن
زیرا و در شوال من تیز
عرصهای نبات نقش تنم
دیو رومی چنانکه دیو بسی
مرا سکین ستم کشته مرا و

بحر با عزم او سبب تسلید
شاد او نرمی زده هوای حسیر
هنر کشته ذات کریم
به بشیر چو پشت با شیر
چو صیقل به وشش زبر کلیم
ای بیو تر وصل خواهی هم
از رضا و جزوی سپهر اعظم
چون حرف ردی ز حروف معجم
دیدم چو که کرد بر لب یم
مانند خسته و لیکن تشم
از آن شمع خشنیه چراغ بدم
ز رضا بیشتر که رعقل خام
بیکران اندر چون بان شاد کام
به و شکر و ابا احترام
تمامی که هنر شد به و توام
همی فشاند دست و همی کیازه ام
زبر که بروی بیزند رغبای دام
گشاده دیده نیم و بنه پیند هم
بیکران هرابر نمیید زمین
از نور سرا پای او بمجین
حسن او وش پشت او حصین
ای صید دام ای سوال امین
برتنگ فران خویشتن کمین
بر در که سلطان داد و دین
در خاتم شاهی جواد نکین
این صورت زیرا در آن خنین
چون پنجه را دش را استین
پیش از حرکت تو لب جنین
گرم او که نگوی شده با من
نه مرا با کشاد او جوشن
همه اطراف من که بیاد و چمن
کوهش از برق جسته پر آهن
شکم از آستین فزود امن

حیدر رخش بیش صدر رس	تا فرو پوستدم آمد ماه
چون محره درد او بیرار پس	باری ما لیمهاسس و ال
بعضی آورده بعضی آتش	مده فی موی روسه طعار
سلست آورده دی رهس	بده کی ما دیدم چراغ امید

در خلاصی سلطان از دست دشمن گوید

اورتیم بهادستنه چون	رم تند رم بار چرخ درشت

وله ایضاً

در رستی نهش امت ادا دردی نکس	سرۂ لطعت چرو کونی آب سور عور
چون یں سسل و پرو فیت دهاس	نصرت ادماں اعلام تو کیرد مکاں
دکشاد حصن دین احقد تو و دد احسیں	چون جیش علما حسد کند خاک ذم
بسیار و جور ده عدل بیس	هر کجا حرم تو فرسوده آید
یکسرو ش روز کار سمس	ست تا طول عرض حت تو

وله ایضاً

دا که جوای ست رسید ما مه پیاپ	لوسه همو استم با م تو رداد

وله ایضاً

مرکیکاه حال بهاراں	حیره اندر کشته چشمش
عید راتهیت کسید شاه	شاه مسعود کر قراں سعود
امراء والی سعید و سپاه	رستما مست عدل و حزم
مدما در شوره مرکیباه	آفتاب کمالیتش طلوع
داعی لسه امد و تحاه	خسروا اندر مقام فیروزی
حیرازسرق سرو چتر بیاه	دوده آورده بیش اطاعی
سر مجامد محمود شاه زاده شاه	ملاد هور و آمد سیان موکب تیش
قدر مه بیده تا میرت پس او همه راه	کشاده چشم دیده و رمین رماه
وحیم مست و ثیر ح شد رو ماه	رحرم جانش تا م سیار و سر
که دست و پای کرای بدارد کلاه	تا کجی که زان فسادی نکرد

وله

وله ایضاً

سکل عالم گرفته سر تا پای	هم د آن مرکبان کو ر سر س

وله ایضاً

ای تو تتا دی سلمانی	بیان تو کاه مسلح وارد دار

پیچ درمان و پیچ حیلت نیست
بوستان سعادتش فلکی است
میوه دولتش میوه دنیا
بهما تا کرد بر او اندکیسه
ماه کک آمد بحسوف نرون
رد نورشش ثمنات شکوه
او در سر کرمت باطل دست
آب ده موج ل کشت کلاب
فال کرده موکب کرد تو ساکن سپهر
کر بحسی باد حوادث ترک عشادی ز ظلم
تب از آن شیره بسیار ماند کام آن
سمک بسته تیغ ه عرو تو شوید بحون
مهره باج کمو مسدهای وناک
زمس لو برده فلک لسیاد
هر کرا اسهم لو براز کند
ماه لوشستم بحون دیده ولیکن
سرح بود جون بدو دیده تایی
روحی یں حاصل بکو کاراں
عمره ماسد آورده دی مصر
ای سزاوار تاج و والا کاه
حکم او قاضی زمان و زمین
محتاب عنایتش به مطر
یاران سماک رور چه بود
ماه در دیر ران چو بیکل هیچ
نظام ملک و لایت جمال تاج کلاه
حصار روی همرت بیش اهمه دست
سیاد حشمت اوپشت دهر کشت قوی
کساه دار سپهر ذو مظالم او
ای همایون عای آهو پاسے
سعف تو چون فلک کار دیده
روی دیوار بو رسس سکر
می پرستش بشی جشنیده و رنک
ای شیردل ای ارز شسالی

راقات تمور پیراهن
حت لی ما سرورماش حرں
مرده برار روی حسرا دکس
کر رجودت بیاد دی روحس
نحت روایت رقمت کردوں
داد سیرشس کا ذات بکوں
رام شد رام باد و هر حروں
لوشش بدکام علم شده ایون
آسمانی حرم مرکب زیر تو صاف چنان
سسل طلعت چرد کونی همی آسوی چپ
دولت اندر نعمت الوان کرده سمیں
ورتف شمشیر اعطشاں شع و ماه میں
شتر باوک بکاود عرقهای سهم کیں
رکشد امن حصهای حصیں
لعطه میش طول عرض میں
پیچ ماه بحون دیده کریاں
سرح سیه شده دود آتش بحراں
رلف چون ماشه که دارا ں
دوق مستان هوش سیاران
لطرش قدر بیشش از دو جاه
مهراست ماسس او رماه
آتشس اندر زند سایه جاه
سوده اوج هوا سپه کلاه
یکیک بد اهشان مقر کماه
رمینی که رآمد سب چار ده ماه
سماده کوش کشارا و سپهرو سیاه
هم عدلش بیاده ربدارد کاه
تکوید اشهد ان لا اله الا الله
آهوئی و تو مهاده خدای
صحن تو چون بهشت روح فزای
هم د آن مرکبان تیغ کرای
رنگ تاج حد بس چشم جای
دستان تو و حنک دستان

ای بکر بیعت [illegible]
بر صفت [illegible]
[illegible] سپهر [illegible]
از آن رسم شرع و منبع جود [illegible]
وقت [illegible] و منبر و تخت
سایه عدل و کشیده صاحب
چون فهم عظیم و منت
ما که من زبیات بقیت مرا
[illegible] فراقت ای لب شکر لب
در عشق تو ات لی من [illegible]
[illegible] سادگی [illegible]
ای می سحر [illegible]
[illegible] بخت [illegible] ای تو بست
هر تیر که در ترکش [illegible] بود
هر و تیغ [illegible] تو شود
[illegible] چشم [illegible]
این چند نگاه [illegible] ای تن
چون [illegible] که عشق [illegible] ز تن خیزد
از هر چه [illegible] جدا [illegible]

[illegible] تو [illegible]
[illegible] بکن [illegible]
[illegible] که نیست [illegible]

بیت

آمد آن برگ [illegible] باد
[illegible]
[illegible]

رباعیات

در سر هوس [illegible] ساقیت مرا
[illegible] دوش [illegible] خواب
[illegible]
[illegible]

که ریخت من [illegible]
چشم و دل من [illegible]
[illegible]
[illegible]

آن که [illegible] پاک بود
زیرا که [illegible] ساز تو شود
تا [illegible]
تا سر [illegible] شیوان
زو بر دل صد هزار شیون خیزد
گر من [illegible] عشق [illegible]

تا [illegible] چنین [illegible] پاک بود
[illegible]
آن که تو [illegible]
[illegible] دست [illegible]
آری [illegible]
یک دل [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible] نیست مرا
صحرای [illegible]
من [illegible]
آتش [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible] شکسته [illegible] دست
آسوده [illegible] بود
چون [illegible] تو شود
[illegible] هر کس
دشمن [illegible] زخم [illegible]
هر چند که [illegible] خیزد
یک تن [illegible] سایه خیزد از عکس [illegible]

ابوسعید جرجانی

نامش ابوسعید سعادت [illegible] مسعود بن سعد سلمان جرجانی است از احوال و اشعارش زیاده بر این معلوم نشد
گفته این چند بیت منسوب به وست

[illegible] روان کند
و آب [illegible] آتش میان آب
آن قوم که [illegible]
ایشان همه [illegible]
[illegible]
این تیر [illegible]

بر نسترن [illegible]
در روز ظلمت شب [illegible]
احوال جهان [illegible]
زین [illegible] مردم [illegible]
نام کرم [illegible]
با خود همه [illegible]

سیب [illegible]
[illegible] سایه [illegible]
[illegible] دست [illegible]
هنگام طمع [illegible]
[illegible] دیدیم [illegible]

[illegible]
[illegible]
این قطعه نیز منسوب [illegible]
چون دست [illegible]
دو [illegible]
گوئیکه یکبار [illegible] پاک برآ زد

ابوالمعالی نحاس اصفهانی

از فضلای [illegible] آگه عالمی است ذی [illegible] و حکیمی است شاعر و شاعری است [illegible] سخنی است شیرین سخن [illegible] ایام کهن گویند بروزگار دولت سلاطین سلجوقیه حضور کرده چندی در خدمت الب ارسلان سلجوقی بوده [illegible] در خدمت سلطان ملکشاه [illegible] عارض سپاه سلطانی گشته و از اقران و امثال درگذشته [illegible] و در اواخر دولت ملکشاه عارض لشکر [illegible] و سلطان [illegible] شده و ثروت بسیار [illegible] نیز وقتی بخوارزم رفته [illegible] آنجا به پیش مستنصر خلیفه راه یافته جاهی وافر و مالی کافی بدست آورده مراجعت نمود با امیر معزی [illegible] در کتاب [illegible]

هر [illegible] دارد | از این سبب [illegible]
هر [illegible] | هر آنکه نهی کند نفس خویش را ز هوا

هر چو حیث که دیده تو باشی دردا | دل امید مرد کاهست آمدم کرد

وله ایضاً

رمان رمانه آن سو و کام اندر | دوار زرد و مدیح تو چون تو سیب
از مجرت مدحت مسطرت ... | کفایت تو مرا بس بود و عیب حسب
... | همه بیامت آن ... عمل
... | ...
... | ...

وله ایضاً

سی کم دل کو ... | وگر خلاف کند ...
ایا ... | سر سپرت ...
... | ...

این چند بیت که در صفت گرمابه گفته بعضی نام ابوالمعالی رازی نوشته

ز شان ... | ...

وله ایضاً فی المدح

... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

در مدح سلطان ملکشاه گفته

... | ...
... | ...

قصیده فی الهجا

مار آرم ... | ... کی مدیسم

ابوالمعالی رازی

جامع معقول و منقول بوده و بدین فضل رازی شهرت نموده با حکیم سنائی و مختاری غزنوی معاصر و بحسب فضل و کمال در زمان خود نادر بوده مدایح در نعت و منقبت حضرت نبوی گفته و کو ... ائمه کرام منقبت ... سعید ... قادر است و ... از اشعارش ظاهر ... بوده ... سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه ... ملکشاه ... اما ... اکثار ... قصیده ...

... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...

[illegible]

و من قصایده

[illegible]

در صفت بارگاه سلطانی و شاقان سلطان مسعود [illegible]

[illegible]

ابو جعفر واشی لاهوری

و هو جعفر بن اسحق الواشی [illegible] و بعضی از اهل [illegible] و [illegible] بوده [illegible] تذکره خود نوشته که شرف الدین احمد ادیب [illegible] گفت که [illegible] شرف الخواص ابو [illegible] المظفر [illegible] که در هر معنی [illegible] در نهایت فصاحت [illegible] از فضلا و [illegible] شعرا [illegible]

رخسار آسمان چو لاله و لب چون گل انار
زگل رشک و عنبر ساقی بیدار
مرور ستی دو فرود آکنده حمار

لنگی نکاه رفتن و طوطی که سخن
کردی دو حوی لعل زوان دو جرعه
چون مای چون کل بچه حروش کمر

چرخ نکاه حمله و ابر که شیادان
زان و عسل زبان و دو وبسیار
ماکیرم موبرطوچون چکیده

کاوورم از کوب سر شکم ترست رنگ
آن رکم دماغ شفقت پروری

ابو العلاء گنجوی

اسمش نظام الدین و از اهالی گنجه و ملک الشعرای زمان خود و استاد حکیم خاقانی و فلکی شیروانی و در دربار شیروان معزز و مکرم بوده و مداح شروانشاه منوچهر و فرزندانش امیر بوده و حکایت رنجش وی از خاقانی و مناجات دیگر او در کتب تذکره مسطور و مشهور است از آن عالم اشعار وی ممکن نشد ولی اگرچه اشعار او کمیاب است و آنچه بدست آمده قلمی شد قصیده

در تحریه و تبرای از تهمت بمدح شیروانشاه منوچهر گوید

صمیم از روحی کو هر است دل دریا
بجوی همی که زاقران جو و ستی دم
ساز داز کیمیا عقل ایمنی و وثاق
زلطف و مرتبه و قوت و عظیم
تبارک الله بجاه و بیخ شمرده
ابلع مر دین عمر دیگران یک تن
جو من بصیر بیخ ساختند از حکما
کهی شعر من مدحی که سد و دول
دروغ ترسخی ایکه شا در اکعتند
بحق کزیده و داد و حق تو شه بوح
بعزت شب معرج و حرمت حجاج
کرآن عیوب که من مبا دقان گفتند
چو گرگ یوسف باکم زجور دون بود
اگر سو وی مهر شهادت توحید
مهیج حلق بدیدز تو خطار همی
نکاه خود را سحر جوا دمی کر سحر
مر ی تو شور بعدل معاق
اگر لطف تو نی حل پیوستی
چو برطپل اشکست آشوب شیخ چشم

گر از نکبه لعاحر کسب سبب سرا
سال ار سخم حال بو علی سینا
کمال سری که زبار است آب حلال جو
نشسته باشد نشستم جوش یک دوتا
یا هم که در او راستی بیوده وه
جو من حکیمی حالی ساخته عدا
کهی بحون من اندهمی که سد شیا
ابو العلا که تراهست عیدلتدما
بحق محنت ایوب و عصمت یحیی
بحق کعبه و سنگ سیاه و کوه صفا
بمر محافل و محاسن حلال و علا
چو لعس یحیی آزاد مرا ز علیق خطا
زلطف خویش ببخشدی تقصیر عادت لا
نگر قلم که تیری بسر بکرد خطا
بوقت موج بکردی تلاطم و غوغا
به علم تو تکلف بعد و تو زیبا
بوقت رحمت حق آمدی حرا
از چشم من آمده برروی من

سخوران بس زتهمت اگند سرا
چو سید وان تا دی کس است شرف
اگر چو آتش آب روان لطیف وی
لسان چنگ شدم کو زسته مردم
هزار چشم مرا حاسد مدار مروع
سرود یاری بجیح قد چون قم
تماد نقلی کز من بگیند دروغ
بحالعا را حال تو مید ها علام
بحق حرمت انجیل و عزت تورات
بعارفان خالق تعالمان علوم
بسر بسم چو محمد زکشته کمار
خدایگانا امروز عدل تا ل تست
برفرد دست هر گرهی زدستی
نگاه حلم ترا کوه جوا دمی کر کوه
بعدل و علم و بحلم و سخا تو سها
زلطف بخشش کف تو حاره کرم
عمری بخشیم خویشتن بدوی مرد

قلمی شد قصیده
زمان ساده بی تو به ورمه سها
از آن قبل که بسم قسم شده بهر شعرا
چو حرف حان سائی بمر عامد سما
چو خاک و ماد و هر با کسم دلیل جرا
در ین دیار بسیس کر حروش و حوا
هزار شخص مرا قاصد ند زهر جا
دین دیار چراکم شدم لسان شها
تما دهر لی کر من بگیند اقبا
سا فرار راست توبکند انتا
بسر صحف ابراهیم و رتب لطفا
بصوفیان مساجد بقاصدان عرا
بقدسیم جو معتد کعبه ترسا
بجو آستان خدا ملکا بجه صفا
بمر ساقی درجام داده صهبا
بما نشارت و ادی بحایکاه صدا
سوده میت کسی زلوک داد امرا
زیم صرت تیغ تو حون شود خارا
حاواد سر کرکو دار اعیاد باید

ابو المؤید بلخی

از حکما و شعرای نامی دولت سامانیه است با حکیم ابو الفضل بخارائی معاصر بوده است بیانات روان و نعی تخلص میکرده از اشعارش چیزی در میان نمانده از اوست

جالی گرد و در تن جان همه منبر است
چو بانان آفتش کی معترن

لزران نکای کو سر از حرم او پیش
چنان تا مدار جام کو نیکبه هست

حاها نی شمشش چوزه زرحاشه وله
عقیق بس در سیل بس

خامه تیغ شاه که دید چنین شکفت
سیدی کز شانی آفتاب

ابو اللیث طبرستانی جرجانی

از اعاظم حکما و ادبا و فضلای زمان خود بوده و بعیب نسب فضل و کمال و لیث عاشه و جلال بوده از اهل جرجان و معاصر از جهان و دیار قسرح حیا و طبع بلیدی داشته این چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد

دلم بیان دو لعبت بمان شدی سیده
رهوا گر زحشمت همی سپرد

به پیچ اگر جو در زلف زیاشه زلی
مرد و لف تو در شار همی در آورد

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

مردی فاضل و کامل بوده و از بستهٔ دانشوران و بزرگان عهد است و ابو زراعه معمری گوینده [illegible]

ابو زراعه جرجانی

[illegible]

در [illegible] گوید

[illegible]

ابو علی بن حسین مروزی

از اکابر فضلای [illegible] بوده محمد عوفی گفته که وطن او نیشابور است [illegible] شاعر [illegible]
طبع بوده و مداح سلطان علاء الدین [illegible] این چند بیت از اوست

[illegible]

ابن الرشید غزنوی

از فضلای خوش طبع و از شعرای [illegible] در خراسان تربیت یافته گویند [illegible]
وی تربیت کرده صاحب مراتب عالی بوده [illegible]
[illegible] بهر حال این چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد

[illegible]

ابو نصر فارابی

و هو حکیم و استاد الفضلا ابو نصر محمد ترخان الفارابی معلم الثانی [illegible] از مشاهیر [illegible]
[illegible] بوده و در زمان آل بویه ظهور نموده در جمیع علوم [illegible] تصنیفاتش
در کتب تواریخ و غیره مسطور است در اواخر عمر قصد حج اسلام کرد و از ترکستان [illegible] شام [illegible]

مقصد بود قطاع الطریق او را کشتند این ابیات بنام او نوشته شد — اسیر وجود جام و باده نام

هر کس بدلیل عقل چیزی گفتند — وان گوهر سر عقل یاسفته ماند

ای آنکه شما سید خواهان دیدید — آن کنه که اصل بود ناگفته ماند

حطات افلاک

ار ق روشان ای کس در بدیدید — فعلی رشتها در بر محسوس آمد

و در نکات حس هستی بکار رفتند

ابو بکر قهستانی

گویند از علمای قهستان بوده و مذاق معاصرین خود را اشهد کلام خود شیرین نموده در باده رر

احوالش اطلاعی نیست گویند این دو بیت از دوست نام دیگری هم دیدیم — اگر نکو جمال صورت نگار رود

گر آدمی تو ناشست کردن — د و دار حال من برحال آد

ابو حنیفه مروزی

وی را ابو حنیفه اسکافی گویند بها پدرش کفشگر بوده و او را بعضی مروی و بعضی غزنوی دانسته اند حکیم

از شاگردان معلم ثانی ابو نصر فارابی بود علی التحقیق حکیم فقیه و منشی کامل جامع کمالات معقول و منقول و

در عهد نوح بن منصور سامانی بوده نظامی عروضی سمرقندی نوشته که چون اداره فضل او را شناخته اند رکاب او هرات رفت چندی در دربار

التکین معزز بود و بعد از شکست التکین امیر نوح بن منصور سامانی دیگر باره او را بحضور خود برده در دار الانشا مدتی بود و چهی در تاریخ غزنویه تمام

وی ذکر کرده گوید باعث تکلف رجوع او بدار لات من بودم باری چندی سر خدمت مسعود بن محمود غزنوی صاحب دیوان آن

بود و سلطان ابراهیم غزنوی بیرادی کمال التفات بوده وی اشعار مسی ب وسخان شعر بیست اگر چه دیوان او در غزنه بعضی از

اشعارش بدست آورده در این دفتر ثبت کرده ام ابیات تی نوشته

فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنکه — بهانه هیچ نیابد در هر چه دیگ — خو مردمان سه دکان دکان تکیه — خاک تیره نماند تحت زر عیار

خدایگان فلک ببین که کش کو حنک — مکان دیگر دارد کش آمد بیت آید — نعمات تو سپس آن بار رحای گداو — سنگ نماند حشم خویش و حب علم

مدان اسد که رکوه بر تو سیر در — بسوی حسرح مردسال و ماه با عیاد — از آن ملک که بر آید آفرید رحاک — رجا گران رسیست کسعید دولار

بر آسمت کر شکر خیل معنات — که ماز سان سوال دهشت در زدود — اگر بدی کوچک کسب د تکیه — نکی دو چشم از آنرا بوالحزین کار

یکی در آنکه حکم کرد ارمی عبرت — یکی در آنکه رمان کرد اری رهبار — رسن کوع و سحر حسام در کوئی — هوا نگه کهی سد از آهن سر دیو آی

خدایگان با جواح جامه سب شعر نکو — که تا آمد لشتو دیو داو حدا ارتا — چنان بسا در دا تحرم تو نهوزر تو — حمائکه زانش با طبع مردم مح آ

— — بسان کوه جای و ولا الحسه — بسان چرخ ستاره نشان از سیار

وله ایضا

صد هزار آفرین رب علیم — کند دو دوست این جلال قدیم — عندلیب بهر کشید نوا — باد برا از رحمت ابراهیم

قنات ملوک هفت اقلیم — در صدف در یافت در یتیم — شکر ومنت خدای را کا حر — وا ادار بوستان بحر نسیم

گر چه ار گشت روزگار رهان — بار سد لیک ولوک دیو رجیم — سیرو دان بود و نجه کسا — آنچه حال صعب گشت سلیم

آسمان هرد آمد حم — کار روائی سدرین ضحاکیم — هر که دانست مر سلیمان را — خویشتن کا دفتر کرد سقیم

جکند کار جا دوئی فرعون — نکند اعتقاد بر تقویم — ره بیابد دو لیتمالی — تخت بلقیس را بخواند عظیم

وا مدار کرد کار کار کرد شاه — دا دار خوی نیک خوش ندیم — ملکا خسروا خدا و ندا — را که ناسد بوقت خشم حلیم

دارو دار ای خوب خویش و بر — خوی زد لهو را میان بدیم — هر کرا وقت آن بود که کند — یک سحر کومت حود لطیم

یاد ستمرا فتوح کم باید — هم ز آن کمار رحیم علیم — از سطرنج ملک یا دو سه تن — یا در مملکت رستیر عظیم

خویشتن دار ددو هفته نکاه — ماه و دار دو نامه بر کلیم — تیغ بر کس و می دست سه — مدوختم ودور نکی لی تعلیم

با چه ماری کند سخت حریف — در نهاد ملک هفت اقلیم — ملاان حرم کرد و سه حمال — گر سیدی که هیبت ملک عقیم

با مسلم خو که تیغ یار کی — باشد از حکم کردگار کریم — مرد باید که بادگر ره بود — نه مکس و امید و ر کس بیم

مرچه بار رسد ریک ور بد — که سه این و سه آن بود و حریم — دون تراز مرد دون کسی بار — نه نگار آورد خوابی سقیم

ار دوا ای سایه شن بود دل — بیک آمد چو مکری لطیم — با بود قد نیکوان چو الف — گر چه دار ند هر کسی تعظیم

عادت رسم این گروه ظلوم — — — نا بود زلف دلبران چون جیم

وله ایضاً

از خداوند جهان حکم و ز بنده تسلیم

شاه و خرم زی و می میخور از دست بتی

ومن قصایده در مدح السلطان ابراهیم الغزنوی

وشمع گر بحکمت حت وکرت
کاه پیر گرده است دیع دگرکس
وان کز توفی ستید ملوک زمانه
کس بکند اعدا درکره خویش
می بگو ولاله برگ و بیر بحد و
اگر بحکمت حادثه بحالت
عاهده ملک ناصری وسیسی
کرشوا یکسداست تراسیر

دیوکرف آیت تخت سلیمان
حاصه که بیداشد رسایه رسان
وانکه ترا زکرد از همه یزدان
تا کمی ثنان بخوان دشمن جهان
نامدی هرد و دا تو زپیش گرمان
تیرشش حون رو درلی حدلان
محکم زرن شناس همه کیهان
پیل کند مرترا و رسم ودستان

ورتو رحمای الیش بکشدی بیر
دل چوکی ربست باساه و زعیب
سرو بهنگ وعقاب زین سرتو
گرنه آدمی دهم تبدیر حال
حسروایران توئی ولود یع تاثی
هرعون آبروعزة شد که بخواند
کاصرین هول رخم یع علیری
گر بدیری روست عدد را

مشتری سک همرکه گشت گیران
آیدت ازکرهی دو رستم ودستان
حسره شود اندرآب وکحر و بیابان
یا بکس راعف رستمه حیوان
اگرچه زدوست ریان سودتعصان
پیل بسد حیمه ازاری ۵ ۵ ان
ای حسته رود حمله حصان
وانکه شد است ازصلح خویش پشیمان

ابوالفاتح هروی

وهو امیر ابوالفاتح عبد الکریم ابن احمد الیاتمی الهروی از سلاطین بزرگ مستسن بوده وا زامرای سکو روشن صاحب لب الالباب گفته که و تازی و پارسی اشعار بسیار دارد و برکی ناهمتست برشوکت

بوده است زیاده از
آمد بهار خرم وفر حسده ورکار
سحر زلال وگل بروده سیدو سرح
ابی طیب سرخسی
اندیشه تفته و زان کن زمان
حرم کیسکی رده که نام حاوان

و له
ازبهت مشکبار چهار راست
کرفی رآب عکس ستاره ایست بشیار

اران سهی همه یاوت گشت و
مستعش لعل اندر امکس است

حالس حرری هست
امطار کرکست همه زآب دار
مرری سرو کری سده سرحار
ای پادشاه روی میر وازان تست
چون کام جاودان متصور می شود

ازاماه شعر است وارای رجلا رماه ازاحوال واطلاعی نیست
تحی لسان کی دولت اقبت بردا
کایرا ع عمرکاه بهارست که هران

ابوالبرکات بیهقی

اسمش مجد الدین رجلا وحکایی روزگار خود بوده ندیم مداعی تاج الدین رئیس جرجان رامیموده شاعرست طبع و صحیح و اشعارش شیرین طبع و عرضه حیالس فصیح ماتیه کلامش رابع ندرش سمیع اروست

آمد که وداع بچشم آن ستمکش
برد زلعل سیم و زآن سیم صندل شکر
توزچکان رکس رلاله رعناست
میرست برمتیعه کاکرک ناردان
کنا که ای صال توکرده بچو گل
برکعت شرابت می حکی رحمت سرآن
گردم بداع وداع و رآسو دی ز صبح
برین کلی طیب رحو انکه لا مسی
کفی بکی عروس دیست احش
همت زبار و دورها و ماه رانعام
راهی چوچشم مورد و دحلکروده
کشی بلال یوسف وشب تیره بود
شش جبرا مشش بر دحالی زرش صبح
ای یوسف رانکه گر آری بی
سوگند موسیان بحدا وبشیر صدق

وله ایضا

سس جان بصدق صبح برس
میکندم تازه مسیس زیارون
من بر تو بحو پیل بحسته معنی
وربسهل بحکی روزی لیت
رسم عرحار کی آید فلعس
مرادسوی زکه احد حسن
ازعرش صبح و دارمشک سوس
طوق عسر و راحته طاقت گرله
توسهل و دسهلش حرش ابوالحسن
معوق او دسته محضره راورس
امن هست زجدای توقت داده
حوں گرکی عست جریضوت ست
وانکه بحق نیستید ساداست توجس

چون ایسهی کی ماند سدین اصبا
رصوان توکفی که تا سورانی سیم
کیرم که تیره سدرحوادث صفای تو
کفتم بهیش عشقم آمار نام حکیم
حیرای علام وسارکن آن دهم اتحد
آورد چیش وشاه رونش لعادل
سیمع حسرود ولیکن رسجحم سع
زین گرد مش لطف وشیم زلطف
ازدست چب بلال جرسیمین بحکی بما
ازرای دست چشمه حورشید رانده
بحس زرهوا اسپر ریچون همتار ماه
گروشمی قیص عرص ابحرن زور
سوگند با قعیان که دانی که کرشید

دو صبح پرتو رو دو بود برتق
برکل رشک جسم دوآن جسم صندلسکی
بااسمان گرد را دیرین براوستکی
شبنم همی بحید ازبرگ سترین
آخر کجا شد آن عهد دو دای
وا دستر بصفه تقدیر مرحس
واروبحون وصبح ترا دید کحرسحی
بچون یکی نسیم کرسیار ایدیش سحس
بود ترس مرکب اخلاق بتعزل
بچون دو رسته که نشیدرا بهرس
وز دوست زهت رو چو زرین یکی نحس
درعوداو بهست دیده تهید او سی
دستار درم دل زعصب جهد رحس
آلوده گرد رستم وآن سحر سحس
هفت آسمان گردد درد واجم انجس

[illegible]

۱۰ — مجد الملک [illegible]

و هو فرید الدین محمد بن [illegible] که از افاضل ... [illegible] ... غیاث الدین بن سام و ایوان انشا را بوی مفوض فرمود ... [illegible] ... هر سه را ساخته ... [illegible] ... غیاث الدین قصیده گفته که نام کل می در هر بیتی غزل لازم ساخته ... [illegible] ... این قصیده را ... [illegible] ... از آنجا بیت است

تا غزل کل امی لازم کرد در مدح سلطان غیاث الدین دنیا ملیک سایه و آفتاب

ای کل و می [illegible]
[illegible]
جام [illegible] باشد [illegible] قرار
[illegible]
سایه یزدان غیاث الدین و دنیا [illegible]
آفتاب سایه دست و جهان [illegible]
از برای سایه شاه [illegible]
همچو سایه آفتاب [illegible]
[illegible]
چون کل و می [illegible]
[illegible]
زافتاب و از سایه [illegible]
سایه شب [illegible]

۱۱ — ضیاء الدین علی ابی نصر شیبانی

از اربا[ب] دولت و اصحاب شوکت بوده در خدمت سلطان سنجر سلجوقی کمال قدر و جاه و نهایت حرمت و پایگاه داشتی و از فیض طبع و ثاقب فضیلت و شیرین سخنی بصنعتی دو رکنه داشتی این چند بیت قافیه شد

در مدح سلطان بهاء الدین سام گوید

از [illegible]
چو از عکس رخ آئینه [illegible]
چنان [illegible] عکس [illegible]
همی [illegible] روشن [illegible]
فما آمد سوی شمس ضمیرم
اگر خواهی مراد هر دو عالم
[illegible]
[illegible] آتش و آب
اگر بر شعله های آتش چرخ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که نیلی [illegible] آب [illegible]
هوای [illegible]
ندای دل پذیر روح پرور
[illegible]
چو بخت اندر [illegible] برابر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنان چون [illegible] تعلم
[illegible] عقل [illegible]
[illegible]
همیخوا[هد] [illegible] تحقیق
بهاء الدین و الدنیا محمد سام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنانش [illegible]
[illegible]
[illegible]

طلوع شد [illegible]
[illegible] علم دیگر
[illegible]
[illegible]
بعزم [illegible]
خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خنک مرکز

حکیم ... که داد آن ادشد در زمان

ارشدی سمرقندی

گویند از اساتید رشیدی است که او تخلص باو داده است در زمان دولت سلطان ملکشاه و قدرخان ایشان را مداحی بوده شعرای آن زمان مانند امیر معزی و امیر مسعود سعد سلمان و امثالهم با وی مصاحبت داشته‌اند و میان وی و عمق بخاری مناظرات و مشاجرات شده که مشهور است قصاید غرا و قطعات زیبا از منظومات اوست گرچه اشعارش کمیاب است آنچه بدست آمد در حیز التقاط و تبرکاً درین گلشن مسطور گشت و این دو بیت در دیوان سنائی نیز دیده شده.

اگر چه وجهم بکیرلف دیر باید شد گمان مکن که دگر باره دست می‌شود کمند دیده بیند دگر بچشم کمند

این زلف است آنکه در عارض جانان نهاد
صورت حوریست که در عمل سرو نهاد
تو ز و سوگند بارها تا سازیم تا کرد
زلف را تا ... داد و رخ تابان نهاد

وله ایضا

حاتم را با کف تو از سخاوت بحر کا
ای تو شمس کی در روز تو شود لیل سیار
مس تو مهمان روی تو آسیمه دوا
عالمی را دل رها مدار را ز کف
از چون خوامت ای چاره که شد مشهر
رکعت تو همه زکوه آن نمود شد

وله ایضا

گر که نعل شود زیر پای است ...
درست کرده مر بار ز چوب و شجر که

وله ایضا

بیست از کشیدن اسوال طلعت املال
عمر جواهر تو کوته بچشم ... و مسال
چهره معنی جسم لعط تو کیرد جمال
سحت آسمان بچه زحمت مدار اجلال
شد طلسم نقطه جور رزم رستم هلال
از لقای صبح تو خسروان گیرد فال
از هنرش نوبها کرد بماراں در وبال
تیغ تو هر دما بجای سیارد چون حسن
شهریارا ملک و خوارزم جای شد
ماه را و حباب روز اختر ابکجا افتد

در مدح سلطان قدرخان جبرئیل گوید

ملک مدح گوید بر زمان آسمان
تا تواضع باد پایت تا اماست آن
آفتاب فلک و شمع دولت و ساید را
ور دگر سو طلعتش زربی صورتی
آن بسیط دستی که این صاحب قرانی
که شود از پای در ول مشرق کار
راستان آمد کشاورزش لقب سر کار است
آسمان همچنان آسته اکنار رسد

در جواب امیر مسعود بن سعد سلمان گوید

هزار سعدی ... میان هر سعد
ز عقل دارد روح و در روح نیز اس
ایا چو عقل تمامی تمام دمیده فن
ملک خداوند معالی ... قدر حسن
مریخ ... فلک کشیده روان
میان تیره شب بدگرفته روزوطن
چه دولتی که بسوی کمال ... رو
به مشک ... گشته نسیم او خوشبو
سیاه علم ترا هست صد هزار علم
چه ساحریست که کلک تو میکند اصم
نه تیر او در حسن در ون شود بعدو
دهان واثق ... بیت ای عجمی

کشت مستم ... ز دروش ... دل بی
ای کف رادتو را جود ... ز بهار
ای تو اری که جود تو شود دی نوروز
شمس گویی ای ... که شمس
نام نیکو ... دچیر
ز ابر امید همی شود ... نو
ای ز علم گمان صحن عالم پر ملال
تیغ تو ... دارد کو ... فتح
بیت ... تیغ ... استوه
عیش نیکوی ... نام ... فرق
دیده تقوی رو عدل ... دارد حصر
رنج تو ... چون شکر شد
خطا از ... ز شکر حرام
گوکب ... تو را ... فرش
شاه اعظم خسرو ترک عجم ... الام
ابوالمعالی جبرئیل ... شل
پاک اصل زاد ... سکری
شاه ابوالفتح آسمان فتح و تایید ظفر
قیصر روش ... آید همی
رسید سر ... تاج سلطان ... بس
گل که باغ ... بهار و
مر باغ ... سنت ... و در و
به صورتی که فکر ... مدهکه
ایا چو اصل بزرگی ... وقت
تو آن بزرگ و بزرگی ... ز طاعت ... وقت
چه مرکبی ... که حرام ساحلی رسیر
شاهست حلقش و سعیش ... ظروف

زلف را تا ... داد و رخ تابان نهاد
ساده دل مرد که دل ... نهاد
خوش ... شده و ... جو باغ ... نهاد
مرد تو حیران ... زدست تو ... خواه
که کف مجرد عیسی ... حال بیمار
دانستی ... کیر و مردم ... متقدر
... که از ... تیر حادثات سیر
آفتابی در معالی آسمانی در جلال
دست تو که ... و داده که ... و بال
در ضمیر ... خیر ... کرد نور
دیده تو ... دارو مروارید ... بال
جبل تو ... و دیده خیال
سحرا ... آن ساد و سحر ... العلال
ماه و ... حاصل و گوکب ابکجا اتصال
احتراز ... تو باد ... در و بال
پادشاه چین قدرخان ... جهان
پیر دولت ... صحبت ... کیست ...
که گر ... دست او آخر ... عنان
طالعش از آسمان ملک و ماه ... قرین
گویی ... دست ... ایں ... رزمیں ... جهاندار
چو گل شکفته ... بهار کرده ... چمن
شعته و گل ... شاد واعوان ... چمس
که محتشم ... شده ... نیز ... س
نه مهر و مه ... فروع او ... س
وحت ... ترا هست صد هزار ... س
ز مشک ... سیم ... قد عدل
دگر ... عالم ... صد دو کس
جرا همی شب ... در ... بیش

[illegible]

قطعات و رباعیات

از بیری هروی

ای تو توتیای چشم [illegible]
[illegible]
کر [illegible] تو [illegible]
[illegible] زیر [illegible] میشود
[illegible] خوابیده [illegible]
بستم [illegible]

استغنائی نیشابوری

[illegible]

اشهری نیشابوری

[illegible]

اسمش جمال الدین محمد و از فحول شعرای عهد بوده محمد عوفی در لباب الالباب ستوده و از قصیده که در مدح الملک تاج الدین محمد گفته است نوشته شد

[illegible] چشم
[illegible] چشم
[illegible] چشم
[illegible] چشم
[illegible] چشم
[illegible] چشم

خونم چه [illegible] بیا بیا ای خون
[illegible] وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]

هو ابو المظفر نصر بن محمد از فضلای زمان آل سامان و آل بویه بوده [illegible] کتاب [illegible]

[illegible] انتخاب است

اگر [illegible]

او را حکیم شابغور گفته‌اند گویند با ظهیر الدین فاریابی هم‌نفس و مصاحب بوده و [illegible] حکمت را می‌نموده و نیز گویند در علم سیاق و حساب استاد بوده و در علم استیفا رساله نوشته [illegible] زیاده [illegible] هم داشته و از اوقات [illegible] شاعر بوده در سرخاب تبریز مدفون شده از وست

ای [illegible] آستین [illegible]
[illegible] سوز [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
آنچه [illegible]

چون بر کمر [illegible] دامن جهان
خاکت به بها که [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
[illegible]

همزبان شکر [illegible]
[illegible] چشم
دریا دل [illegible]
خون [illegible]

هم [illegible]
[illegible]
هر دم [illegible]
جان [illegible] لب [illegible]

تا آخر صفحه مکرر است

اسمش میر ابو الحسن علی بن الیاس معاصر و هم صحبت حکیم [illegible] بوده و مدح [illegible] دولت سامانیه و غزنویه را دریافته به صورت امیری دانا و کریم و [illegible] حکیم بوده محمد عوفی گفته که وقتی از جانب سلاطین سامانیه حکومت کرمان داشته و [illegible] بوده و او را مدحت می‌سروده از وست

ای [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خوابی که [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای [illegible]
[illegible]
[illegible]

شعر [illegible]
[illegible]
چون در میان [illegible]
چون [illegible]
راه گم کرده [illegible]

امینی بلخی

و هو ابونصر احمد بن حمد البلخی. همانا در شعر ممتاز بوده که خود در ایام شهرت نموده مداح یمین الدوله محمود غزنوی بوده است و با جمعی از فصحای آن عهد صحبت داشته مانند عنصری و فرخی و غیرهم. اشعار نامه اشعارش کمتر از فصحای آن عهد کمیاب است و بعضی تذکره‌ها این ابیات را به نام او نوشته‌اند و از آن ابیات مایهٔ بلاغت و فصاحت او را خواننده درک کند

ندیدیم کس که تن ماه پیکر ... زره دار از مشک ره انور ... که دیدست مشک مسلسل زره سان ... که دیدست ماه سمن بر زره در

سنان مدیس تیر و سهرام در بهره ... که ماه مدیس سوسن مشک و عنبر

دو یاقوت خوانم لبش را بحوا هم ... که یاقوت را کی بود طعم شکر

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

گهی خامه بوسیده کرکت اصغر	فلک خواندش بن گمان وز تا ایا
سفرها کی و گشت گیتی سراسر	بدو گفتم ای سرو سیمین بالا
ز بهت مسافر بود حکم اختر	رسانان از جهروان نامه
جهان دیده بیحد سفر کرده چمبر	گهی سوی جیحون رود چون فریدون
گهی خسرو خاقان پا و پردار سر	گهی کامد رکیبش بالی

سر و من آمد کمر بسته روزی ... رخانش چو ماه و کمر چون دو پیکر

مرا گفت ای کوه بر راه والش ... کز رخ سفریان رآنست پیکر

کز و صبح انجم بسی ماند ساکن ... چه آن کز مقدم چه آن کز مؤخر

چو محمود خسرو شدی صد لوی ... گهی سوی ظلمت شود چون سکندر

گهی تخت چیپال را و بدارد ... امان داده اسلام را تا محشر

اوحدالدین کرمانی

و هو ابو حامد اوحدالدین شیخی است از اهل یقین به صحبت شیخ الموحدین محی الدین العربی رسیده و ارادت شیخ رکن الدین سجاسی را گزیده با شمس الدین تبریزی ملاقات نموده و بقول بعضی شیخ فخرالدین عراقی اوحدی مرتبی و فخرالدین عراقی در خدمت وی آسوده بود مدحت جلال الدین محمد مولوی معنوی مذکور کرده که وی بشاهد بازی بوده اتا پاک بازی صحبت فرموده و کاش کردی و گذشتی گویند مظاهر جمیله تعلق و تعشق داشته و تمکن را داشته و در غلبهٔ حال سینه بر سینهٔ اهل جمال نهاده لیس حلیه بعدا او که با حسن جدا و بود میل مدارد وی نمود حالت وی تحلیه راه داده باز نمود و گفت اگر در محل ملاقات ما من یاد داری گوهر حالات کند او را گشتم که او کافر و مبتدع و ملحد است پس اسرار شیخ اندر آمد شیخ بر خاطر فاترش مشرف شده این باعی گفت

سهل است مرا بر سر خنجر بودن ... در پای مراد دوست بی سر بودن

تو آمده که کافری را بکشی ... غازی چو توئی رواست کافر بودن

خلفه در راه استماع این رباعی که بداهت طبع و فصاحت بیان و صفای خاطر شیخ دلالت می‌نمود از دارادت آمده و از اهل صحبت و ساعت شده باری در فارس در ۶۳۵ بوده چون مثنوی مصباح الارواح وی در جهان مشهور است و اسباب طلب و معانی دلپسند دارد

بعد حمد و نعت و منقبت کند از آن کرمی ... مثنوی در این کتاب چیکارد

رباعیات

تا دیده مرا خوش است چون دوست اوست	از دیدهٔ دوست فرق کردن نکوست
زیراکه بمعنی است اندر صورت	این عالم صورتست ما صوریم
لی بر مدر ساحت حقیقت و مال	تا دیده و دل چون کشی هیچ سال
دکسوت پوست صورت است معنی	هر چیز که آن نشان هستی دارد
عمریست که ما میروی سرانگر	تا کی کوئی ز خلوت و خلوتیان

حسنی از هم پر صورت دوست ... یا اوست و دل ندیده یا دیده خود اوست

زان می نگرم بچشم سر در صورت ... معنی سؤال دیدنگر در صورت

اسرار حقیقت بشود حل بسؤال ... هر کرد ندیده راه است از وال کمال

دل معرفت هست آن ایت سیس ... با پیرتو روی دوست دیدن اوست میل

اوحدد دل میرد آخر دل کو ... بیجاده و دیده آشنی حاصل کو

من منتخب مثنوی مصباح الارواح فی صفة الانسان

از وقت نامی است ناطق	چون دو چار طبع سد رست
بر سر ریحن نهاد تاحت	ر می روی لیس تن بدلول
شد عایت صبح ایزد پاک	چون سوی معاد یافتی راه
انکاه شود جمیع انسان	از نور خرد سرشته کرده

چون طرهٔ صبح گشت عرا ... شد طرهٔ آسمان معطرا

رست فلک نقاب عنبر ... بکشود عروس صبح زیور

مرغ سحری تمام رخیده ... هر دانه درگه در صدف دید

نفس توکه ناطق است و صادق ... از نتاج تو مرغ نطق برخاست

چون دید حق عدل المرحمت ... از عقل شدی بسوی معقول

ذات زکمال عقل دراک ... روح تو شود قدسی آنگاه

چون بر کرد در ره استیطال ... آنگه بصف فرشته کرد

دم هم تو سرسح پر شده شد
صحبت کامل دو اندیشه است
مرد هست آسمانی دکو ان
شد ... آن نه کمستر
آن یکی چنان یکی شد باز
جا نشست هم تن جسد مرغ به
سیزه همه جنگ ها شند
آندم که از وی به آشتی است
روزی که شود زبندت آزاد
راهی داری عظیم باریک
عجب است مقام و بادیه راه
هرکس که همی رود غریبی
می رو همه شب بنور اختر
و تکیه کن مباش تو بسید
نومید مباش و نیک میترس
هستی چو یکی درخت خود روی
مقصود ز بیخ جز شجر نیست
بی میوه درخت را نه چشمه
آنکس که چنین درخت باشد
بر خیره مریز میوه نغز
کاوی که سزای کاه باشد
فردوس حضور حضرت اوست
طوبی چه بود نشانه ذوق
تسلیم و رضا یقین یقین است
اشواق نبی قصور سیدان
فرش است کنایت و عبارت
آدم دم و روح بود بادرست
چون دوره حق تبود خاکی
چون سورت آدم صفی دید
در آینه عکس خویشتن دید
یک بود چو کاه زبده و چنده است
در دل شه آدمی بود ثنا شد
زان گفت که نار بهتر از گل

گر هست آسمان نگاه
اوست که حقیقت آسمان است
هر هست درزم هوا لی
نه خواجه نه همه عنبر
وان پاک جان یک شد باز
در قرب حق انتها مرغ به
خیزید دیان نشانکه باشند
افتد قفس از برزمین است
پرواز کند سوی هوا شاد
یا با شبی عظیم تاریک
تا تن ورا د عشق افتد
او را نگذر بر داز رفیقی
یعنی که چراغ پیر رهبر
کاندر عقب شب است خورشید
میدار امید لیک می ترس
در بیشه جبل بر لب جوی
مطلوب ز شاخ جز ثمر نیست
بزند بارزد ده به تیشه
مقهور عذاب سخت باشد
در آخور خر شبان تمیز
کنید و هیشه کاه باشد
دیدار شهود وحدت اوست
طوبی کلک اگر کنی بدان شوق
کوثر دل و سلسبیل جنت
حالات کسیده حور سیدان
استبرق و سندس استعارت
ابلیس دل ستیزه کار است
در آتش جست کبر ناکی
گل دید چو سنگیش خفی دید
نور دل و جان ندید تن دید
پس مرغ گرفت و اصل گید است
جز گرچی ز دید دو کاتر
گر دید گل سیاه نه دل

از تو همه دست برنیاید
آخر ز خدای مرتب است
زود اگر جان بسپه برآرد
چو نرفت جسم جان پاک است
از قفس چون شوی سوی عصمت
زوان جهان ذوق گردی
ملک همه بر آسمان یابی
مرغ ار چه شوی نگاه دارش
گر دیم گشاده بر تو این باز
ره چیست ره خدای چون است
ره نیست فزون ز بیم و فرسنگ
اول همه کس رفیق جوید
بعد از شب تیره روز پیش
و زوهت خود مباش مغرور
نیک تو بدو ولی کبیره
سبزی و تری و تازه و نتر
بی شهد چو گزدم و چو زنبور
ویل کلک اگر چنین درختی
یزدان گذارد که عقابش
مزمیت زعفران چه داند
جنت چه بود جهان ایمان

و دو رف هم نمو آید
در گشت وان وقت این است
کر از همه نیک و بد بدار
نه تنگ زنده خاک گشت
صبح تو عبیر شود عبیر صبح
بسته شهمت و فوق گردی
وانزا بجایگه دار است
و زمیس قفس کنی حصارش
هر مغز و عقل همی رسد باز
شب چیست شب جهان و دنیا
لیکن ز تو در ره است فرسنگ
آنکو سوی طریق پوید
خورشید جهان فروز پیش
می ترس که ظلمت است با نور
آبی خوش و کیهان صغیره
لیکن تهی ز میوه و مغز
بی میوه چو باشد و چو منصور
مسکین که سخت شور بختی
ایزد بدارد و بد نوا بشش
بز لذت ارغوان چه داند
سدره چه بود شاه مه بان

فی الحقایق

روضه عفو و رضاست شوان
اشجار بود عقول اخیار
ولدان نفحات خاطر بکر
حلیت بنزرست و حلقه تقوی
تن عارف جان نشده تلبیس
آدم ز ابلیس جان و دل دید
او را گل و خاک تیره پنداشت
چون دور زدولت خرد بود
نشکفت چو کاه ز یک دو چند
ابلیس برآمد چو خود را
ور حق که دل چو حور دیدی

تاک امل بیدو است نیران
انهار بود روان اسرار
غلمان نتوت و فکر
ساقی سوی شراب معنی
گفتند نکرد سجده ابلیس
ابلیس ز آدم آب و گل دید
معنیش که نور بود بگذاشت
پنداشت که آدم است خود دید
پس فرع بر اصل برگزیند
گل دید نه آدم و خرد را
کی گل دیدی که نور دیدی

لعنت دوری بود ز عیسی — سبی باید ترا نه چو سی
ملعون شده در گرانه افتاد — هر چند که در میانه افتاد
و ابلیس اگر چه مرگ است — رخطه دوح شهر یار است
دوری ز خدا بست عهدی — وقال مباش باش عهدی
لعنت چه کنی را که هر مال — می برد مدت سزار کریان
ابلیس کشی چو رام باشد — در سه کشش تمام باشد
لاحول بدان که سد مردم — تا دیو شود ورد شان کم
کز میوه دیو پرسیر — لاحول بکن ز جویس مکرر
کز راکه روان کر پر دادراه — دیوار ار اعود با اتند
دهان تو در وصال جانان

چون دور عقل دور بین آمد — دستی خویشتن لعین آمد
از نقطه محیط سان روان آمد — و پای ستیزه سر نگون آمد
آدم ز دو چیز هست مشهور — ابلیس یکی است زان دو گوهر
باری تو اگر جدا ز نوری — ملعونی اگر ز اصل دوری
تا هست ز تن هست ابلیس — اندر رگ تو چون تلبیس
معلوم کن که رسته باشی — در حال که خسته باشی
زدیوی و طرد اسکر لاحول — زین ساعت روان شده است مقبول
آن لحظه ز دیو رسته باشی — گر شهوت نفس خسته باشی
هست شده زین جهان منکار — دیوان اعوذ گوی بسیار
ذکر که حال جانان

وله ایضا

در مجالس عشق شاد و سرمست — جام می ز لف یار در دست
و باغ با حسیاد ز ملبل — حالی شو در سعشه گل
عاشق ز صبوح کی شکیبد — صوفی ز صبوح کی شکیبد
یکدم ز شراب ده جدا باید — از خلد و نعیم و روح و ا باید
در خنه لاجورد افلاک — یکبهره نشناس مرکز خاک
مقصد هست فلک زمانه آتش — ماهست عمود آسمان کش
وز آن حق و عالم است میزان — موزون کن و نیات حیوان
ذات تو که هم ز این بساطست — میزان جهان جسم وجانست
و زنده باری بدان نه تحقیق — کونی همه تر است تصدیق
کز شربت و سی نخوردی — چرخ است به دور خود نگردی
با عقل ز عشق کم توان گفت — لی سر سخن ارفتد م تو گوش
حوبجاک مشور ماه و عاصم — زین آتش جوی انگون در
انکار که ملیت مر عزاری — بیدار که لیت جویاری
ما مور و مسجد همواره — مجبور و مدبر مدد در کار
بسا مستی تو مشکل از مشکل — تا حل شود ت تحمله مشکل
رو داکر زکور نیس ز آئی — در کله خاک ز صبر آئی
میدان یقین که چون بمردی — با خود ز دی هر آنچه بردی
از تحفه هیچ جنس خود سی — ور سد ز شش هشته جو حسی
دین ز طفل خواجه دین است — چون تو مردی نیست توجه بینت
حون حیث احل مرو در کیش — در خود بید قیامت خویش
کرت بدل جود ومه صور — از ظلمت تن جدا شو و نور
بلی ز صور غفلت خویشتن — در خود دو فرشته تو کس
از حلق نکو تو است یابی — وز سیرت بد عقاب یابی

ناگاه فکند گرد کارش — در عالم تن ناصطرا ر شش
گل از نشکفه جدا نگردد — سیمرغ ز قاف وا نگردد
جو جان توران سراچه پاک — افتاد درین دریچه خاک
این لسیان راه نیامد — وان عصیان ز راست نه آمد
در قصه امر خالق الناس — شکل فلک ور میست قسطاس
یک تله و آب پاک هست — یک تله دیگرش ز خاک است
سرمایه آفرینش است — سرمایه اهل بینش است
جیاش که نمار جاصر — می بین حق را به دیده سر
هر کو ساز ار نشاف — تو بین حصور دوست دریافت
پس حشر و چرخ ماتمامد — افلاک همه هوا نما شد
از چرخ سخن نکو که مردان — باشند ورای چرخ گردان
آخر بکجید کرای گفتار — زین پیر کبود پوشش مکار
مشی حیوان نجس بدرام — همواره دراو کرفته آرام
اشکال فلک همه فریبست — اشکال نکن کز آن شکیب است
علمی که در او سمی بابی — آن نه که بدانی و نخوانی
مرگ است قیامت ای خردمند — شو سخن و قبول کن پند
از جسم جو روح سدکم و کاست — آن لحظه قیامت تو برخاست
نه چشمه شمس تیره باشد — نه دیده ها خیره باشد
صوفی چه رسد باستقامت — مکشوف شود در او قیامت
چون حس شد استقامت تو — آن لحظه بود قیامت تو
در گور تنت چو سد مصنور — دم دم صفت نکیر و منکر
از تفرقه رو ز رستخیزی — جمعیت خویش حشر بینی
رضوان کنی از امید معلوم — مالک شود ت زبیم مفهوم

وزد همیشه بشتاب بر تو | با پرس این آن حق داد
تو نیست شوی نداری ند | یا بی بقا بقای حق

خطاب بانسان گرفتار در عالم طبیعت

بر بوی گل و سماع بلبل | از جا و برا بجا بپیوند
عیب است که در قفس تو بینی | کو تخت زر برای تو نهاده
وز پایهٔ تو نگاه بپردند | قدر تو کسی چو من شناسد
گنجی است نهاده زیر پایت | آن گنج که داد از آن نشان رب
رنجی بکش و بجوی گنجی | تا شربت امر خورده باشی

در ذکر مقامات نفس اماره گوید

درویش همه جا بگردیدم | ترکی زنی تقوت و قهر
بر صورت آدمی گروهی | چون دیو همه نشسته بر شیر
بر قلهٔ کوه چون پلنگان | بر طاق نهاده بهر ناموس
مرد خور و خواب و شهوت و خشم | صوفی صورت ولیک [illegible]
هنگامه سرد گرم کرده | بس گفته دروغ از پی زر
جمع آمده شان بسی مریدان | چون نیمه یک بیک بدیدم
وز دانش و عقلشان چه پرسی | گفتا که دیار خاقانست
ز قوم و عذاب و چنین است | در قهر و سیاست اند مقهور
زان قوم شدیم دور حالی | چون باد صبا بکام شتابان

در صفت نفس مطمئنه قدسیه و مقامات روحانیه

آرام گرفته در صوامع | کرده همه خویش را ملامت
از پیر دگر سؤال کردم | کاینها چه کسند و این چه جایست
وارا که جنانست | از صفای روح پر نور
روشن شب و فراز در نوشتیم | بر خط خضر همی دویدیم
آراسته مسکنی نو آئین | آنانکه در آن مقیم بودند
رخ باز بسوی پیر کردم | گفتا که سواد نعمت است این

در صفت حضرت قدس اکبر

در پیش درخت تخت دیبا | در پهلوی تخت کرده محراب
پروانهٔ مرغ زار پرده | در مشعلها ز بانگ بلبل
بر هر طرفه هزار طرفه | ساقی بمیان خویش و لاله

آورده به پوشش سپید اندام
جسم او صبا نه بیا نی نه
بنشین بر بوی تنعم زدن
در آب روان و سبزه و چمنی
تا قیدیا کشی بیداز گل
تو طوطی صولت آشیانی
سرمایهٔ تو نگهت چه داند
تو نیز بیشو که در سرایت
گنجی نبود که آن بر نجی
روحست که پادشاهی گنجست
شهری دیدم عظیم ناخوش
پر دیو و دد و تن زهر دم
دیدم شده بر فراز کوهی
در پنجه از چون نهنگان
جملهٔ سرد و روی یک چشم
گفتار درشت نرم کرده
پیران ز نبیغ از مریدان
گویان چه کسند وین چه شهر است
دروغ که همی شنیدی نیست
کردیم کرانه زان حوالی
تا از پس بخاهی بی مر
شهری دیدم چو خلد خرم
دین را همه جامع و جوامع
زاحوال بدل چو حال کردم
گفتا که مقام زاهدان است
زان مرتبه نیز در گذشتیم
دیدم خوشتر ز شهر پیشین
بودند بدو بر آن بسیر گردم
زان ناحیه نیز بی تجشم
دیده بدیدگشت باسه
در باغ بسی درخت زیبا
بر لاله و سرو قرار پرده هم
بر هر طرفی هزار غنچه

از برهٔ تو جهان بدارقیا
چنی زبیت قی تحقیق
برخیز و قدم مکن بیستان
در سایهٔ گلستان نشینی
و آنگه و بر او بگه بپیوند
تو هست چنین زمه دو باده
کان قیمت است شمن شناسد
کانی معکم و کمن اقرب
زان با طلبه عمر خورده باشی
طبع است که اژدهای گنجست
بگرفته هوا اشرار و آتش
با هستیا نی امیر آن شهر
افعی در کف بجای شمشیر
هر یک قفس عنز و سلاح و آتش
کانی هست ولیک چون کوف
بر تخته برانزد و چمبر
در حال ز پیر بر پرسیدم
بگذر که نه جای خاقانست
وز حب ریاستند مغرور
پویان شب و روز و بیابان
کردیم گذر بشهر دیگر
اباشش همه شادمان و خرم
فارغ ز غرامت و ندامت
تا گر نعیم جان فزا سیت
در نور خود ند جمله مغرور
تا باز بجا منی رسیدیم
دو دیده دو حکیم بودند
لابل که بلاد حکمت است این
کردیم گذر ز بعد تنسم
بر سرو رق از کمی پیدا بحق
در زیر درخت چشمهٔ آب
در مشعلها زرد و گل
افکنده و جبه در پیاله

سقفش صفت سفید نور | ل علم و روح استوهم
کا هست مرا مقام معلوم | مرآسمان رسیر مشت
آن سدرهٔ منتهی که خوانی | چون قصه عدد خویشتن خواند

در صفت نفس آسیه

میکردم منزلی دو منزل | ناگشت پدید زرنگ رو در
عالی زنشیب مکانی | گردون شیخ مرکز محیطش
از راستی چو ریده بیو مد | اندرون رجا همه شود مد
و زنقره جمع گشته از جمع | چون حلقه و خوشان ندیدم
در راویه مقام کردم | بر جمله که در نطق سعیم
اندر دوستی در رباح کس | لساحت کسم و گرگرد شاخ

در صفت نفس مرضیه

رش فراق چو زده است | مهلک ست و سوی گشته
شهری ز شرح حال فرا دو عیب | اندک قومی در آن مجاور
در دروده است بر گذشته | آوازهٔ ارحمی شنیده
یکروح مدلیک جل تمام | مشتاق همه ار نسیم تسنیم
در آتش و آب زملی بم | هم شربت عمری چشیده
والای وصال دیت برب | نا جواسته رؤیت مکانی
اسرار نکوش حال شنیده | زان فرقه بعرق روح کرده
وری همه عاشقان صادق | از بادیه های صفت رادی

صفت نفس عاشقه

طاوس حرم رسی زاغ دکرش | بیرون بدیده سور دیدهٔ حال
تا مده لسان ز توسیع | در لطایفه سیرم و تا دا

صفت نفس شفیره و نعت حضرت رسالت

لیکن چو گشت ساحرش | چون ما ه چراغ ماسیا هی
مقصود ولما خلقت الافلاک | سیمرغ صفت رمام کویس
رفته بعروج آسمانی | زرده مقام لی مع الله
وان قدر و جلالش ندیدم | ساحتش که هست مختار
در جمله چهره چاریست | سلطان ملک و سیر چشمست
صد بوسه زدم بر آستانش | چون دیده مرا سبزه جو خوا مد
دُرها ی کرامها ز روان داد | چون لطف سار گشت ندیدم
آن بود همه که سپر سکت | دیوا قعه اشتباهم افتاد

مجمعش صفا حدیقهٔ نور | ز مسند جو دو حلیم نشست
کشا که مقام مس گرد و حرم | ا یست کرا و محب نامدی
واست تو قسم درین بوم | کر هیبت احتراق و اماند
بو حق و حرمت سماعش | کردم که پیشه دن و داحش
سها دادم براه پس دل | سهری خوش خوش حال فرا دو نور
مس ز روایت زما ی | احرستشده نقطهٔ لسیعش
معبود و در آ طرف میحسه | حرکاریح بیک و بد موده
سوره و نور پاک چون شمع | وان رفعت و دو قسان ندیدم
نزدیک شدم سلام کردم | ورشیوهٔ دل حدیث گفتم
راطایفه جود و مدا و یک تن | ارسوق کسی بمس سیر و حجت
زان ناحیه سر تم مرا امدم | والطایفه را نجای ها م دم
رشتم لسر از آن مقام بو پایان | در عالم غیب غیب گو یان
چون ماهی در آب تشنه | مستغرق جستجوی گشته
تا گشت مدیمار ازعیب | اندک تر از آن مقام دیگر
ارطور صفات بر گذشته | در راه رضا بجان دو دیده
یکدل همه از صفات یک من | در صدق صفا سلیم و تسلیم
ناصدهٔ موسی و ابراهیم | هم خدمت همدمی کشیده
هشیار صدای مست پرست | شنیده جواب لن ترانی
و دیده سر حال دیده | رفتم بمقام جاذمروان
دیدم بخطیرهٔ هوا لق | در مویه حو مو ین و برازی
تنها که درین دیار بودند | وران زاین چهار بودند
مستغرق و وق شوق بودند | لیکن بچهار حق بو دند
اندر حرمش گشته هر کس | دیده همه را سور جمال
چون کشت دلم سور آن جمع | بواسطه در گذشتم آزاد
دیدم که میسر او اتم | یک مرد موخر متقدم
ناصدهٔ چراغ و ماه زدستش | کرفته رماه تا بما هی
سرل مدلش خطاب لولاک | زیده لقاف قاب قوسین
سجود سرای اتم ها ی | از محمر سمه کهت آه
چون صدر رسالتش ندیدم | شمع حرم است و تاج ابرار
ساحتش که تنها زیست | سر حلقهٔ قبیلهٔ قریش است
دادم صلوات بر روانش | و سیم کرمت و پیش استاده
لعل درو درج نطق بکشاد | در گفته پیر جو دستیدم
زمانیس جرا دری کوی ست | لی آنکه حسی مرا هم افتاد

شبی تو مست ... [illegible]
... [illegible]
آن عشق ... [illegible]
در هجران ... [illegible]
چون ... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
... [illegible]
دیده ... [illegible]
زرچه ... نشان داد
... [illegible]

صفت نفس فانیه

... [illegible]
چون دیده ... [illegible]
بخشنده ... [illegible]
... [illegible]

احمد بن ابو جامه الکرمانی

از فضلای کرمان ... [illegible] ... جیم و فضل و حکمت ... [illegible] ... امورات آنجا ... [illegible] ... در ابتدای ... الدین مشهور ... [illegible] ... بازگشته رساله عقد العلی ... [illegible] ... در مدح ملک ... [illegible] ... منشیانه ... [illegible]

اگرچه ... در مدح ... الدین
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

قصیده

... [illegible]
... [illegible]

وله ایضا

میرم گرسنگی ... [illegible]
با دولت ... [illegible]
... [illegible]
گرمی ... شاهان دنیا ...

اوحدی مراغه مشهور باصفهانی

اصل آنجناب از مراغه بود و چون در انجام عمر در اصفهان زیسته ... [illegible] ... خوانند و نسبت ارادت بشیخ اوحد الدین ابو حامد کرمانی مذکور داشته و بدین نسبت اوحدی تخلص کرده ... [illegible] ... مثنوی جام جم را بنام ابوسعید خان تمام فرموده و دیوانش قریب ... [illegible] ... از قصاید و غزلیات و قطعه و رباعیات دیده شد ... [illegible]

... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
... [illegible]
همه ... [illegible]
... [illegible]

در سواد سطر نقش کش خامه
نا عیار دست ساده و نگرناس
است آیینه چیش کیست و پیش
لاه راه راز دایره است
هم دریایست نار کشتی
هر دانکه هست چرخ نور
هر تسبیح او همی گوید
هم تو بید کان این اهد
مردم بسته خارج و من عالی دل
از من شان دل طلبید مدیدلان
گردد دل جای کسی هست غیر دوست
نرگسی خود چو لوحی است ای تو
دل کنجی است بسته راز و نهاد کسی را
چون آفتاب عین بر آید تو سکری
سراپش جسم کز سرجان بر افکنی
اکبر مور و مار شاه ناس اکبر و ره
ور بدیده است حد زانمش محور
گر متصل است آن که سعادت رای اوست
امروز جان بری که فردا چو روی
و تنگ ای قشه رفتر و رنگ
ماذه کر نکو رده رنگ است
گر خود ما المر بیت کنند
ور بود آن متعلقات دامد
نو آن اخترا این رکاله
نعت از حروف الیسام بری
ح در آسوده کی بداری هیچ
کسی دل ترد و رست اگر هست
هیچ مندار تنان رنگار رنگ
سرد این جنس ده و ده بستد
همه گر کوی بر سوی سیده
ساقی از صاف هست را مدروی
هست صافی عمل کر خوش کیم
مطرب آمد تو هست شادم کس

ز ره چار طبع ز انکسار
تا رون آید آن علم زعار
گر یکی چون و میشود بی شمار
گر قدم عشر تهدیر کار
گر ره باحد آنشود بحار
وامد کر سایه در دیوار
ریک در دشت و سنگ کهسار
همه حوسد کان آن بدیدار

این مثلث سه را نقش کند
حرکتی هست صورت خامه
سکه و شاه و نقش سکه یکیست
الف هست اول حروف و حروف
سهایت رسان تو خط و خود
همه عالم رسان صورت اوست
حمله با او و در میان جانست
رفته شد باغ و جمله شد جمله

ولـه ایضـا

من سر بسر دلم همه لوازم وای دل
فارغ نسیس که هیچ نکرد یکجای دل
روی که نشسته شده صدای مدای دل
دل عقل و نطق و جان همه رنگ و رای دل
جانها خوبده ز عشق تان در سوای دل

رمزی که گویمت دل از سوی رمال
دل عرش مطلق است و بر او مستوی جمال
گر دل بدیدت جرای گفت یاریست
کیمیا که کسی است کرعالم جهان بدید
لعل تو در رسته معنی کجا بسید

فی النصیحه

گر بهر مور و مار توهم نیست ورند | اگر که اصل ماین این نگه میبرد

رباعی

در مدار است هیچ یاد تر نیستری | ای آمده کرانه وحدان هم کس

منتخب موسوم بجام جم

که خود در پس همی دی حیث راست
روکه او رصد کلمت کی شکست
و هم و پای سفت خواند
باغ بر میوه و دست پر لاله
لعبت از شهوت و حسام بری
هر ار سوده کی بداری هیچ
هیچ دا ما رعورت اگر هیست
که زیبا عو تشان کند یکی سنگ
و د بهار تن کلی بوده بستد
مهر بیدا و چهره پوشیده

میباید که نطق و جانت هست
دو رده کاری که خود و رکن نیست
هم مدنت تو کار و دد حلقه
جار عنصر رکن رسته داده
گشته مستی دوام الحم تو
یکی در جهان اثر نخوت
نه مدارا یکانمیت مر بام
وا هم این سمعها فرد رده
نو عروسان کهنه کاشانه
نیتستان جیح دولابی

در ذوق وجـد گوید

ران وا موش چید یادم کس | گر چه بر کرنگر دیا دارس

وان مرقع بر در رد شمار
کثرت آن آیت است و آیه دار
عدد او بر سم است از دیار
بر الف حمله میکنند مدار
لعل وصل را نها بردار
تا رجو شیدیا او لوالا بصار
خواه موسی خواه موسی تعالی
سعته شد ذره و گفته شد اسرار
دل همه دم سعد شد که جرم دو ای دل
که مد رجان که رود میی اعای دل
ز بجای دست کی نقابی سای دل
قصاب حوکه بر تو دا مد بهای دل
در نور جام دست کسی جای دل
چون آهن مر ز قدر کیمیای دل
حیص از دل بر دل کند صفای دل
وین تکه از که گریه آسوده سیحر
نو کیتی که به رضا سده پروری
در آمدن تو کسته شاد آن همه کس
نشد آن مر بر دو روی کر آیه هیچکس
که زجام همی بر دائی رنگ
رو حسنی و از تو روست است
با چه چیزی که هیچ رنگت نیست
هم تو گوئی تو کرکن هور کند
تیره در وحش سر و باده
زاعتدال مزاج جسم تو
خواهش راکس تکوئی راست
سیدارکه آمدست در دام
سکا مسد تو هیچ سود رده
خوش حرامید حامه در خاک
حیستانی کشته مست خوابی
قدحی ده که خوابش بر دی
جام در دم بده که نوشش کم
آن بریچه یاد ما دارس

فی التحقیق والحکمه

در صفت عدالت

فی الحکایت

در نصیحت و موعظه گوید

قرب سلطان مبارک آنکس است
هوشیاری تو نه که بیهوشی
می سرحت مدفروشش کند
هوردن آب کرم و سرچشک
کرده هرد و سمع و دفعی است
مارر و سیم و نقل داری می
هتار عمر کدام یار بود
هرکرا عشق و حراب کند
چه بهال آمد و ردان
طاق باید شدن از هستی
سرجا پدر براری گفت
کف ما ما کس و رن
رن بگیری تراز ما نکند
آن رها کن کز آب و همه جا مد
بهترین میوه رباغ تو اوست
در سرت اوست عقل و روح رک
آلت شهوت تو کور افتاد
سیر سترو به چون حرام فتاد
مکن بخواهد ر غلامان حور
راستی گر ز راستان رشد
حدا ما شی ما ی آن مکران
چون مدامی رخود سفر کردن
چون توان ر دنقد دو لتیان
کشت کار حقیقت آشفته
چو رومی برم باشرو آهسته
حکمت و ملک و همه درعیب است
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست
راه معنی ما سب ودین برده
وکر سکر علم بی عمل است
ما مرا ر تو سینه د ما رست
دل شد رنده دار زنده بود
تن بدنده است و روح وا رده
عرس حمد ملست اگر دانی

در مذمت شراب

سنگ سرت گلیم پوشش کند
حون لسورامدت چو باده و مشک
هم شراب ای پسر که سعی است
مسار حاجی ایشن بیرون بی
کو ستت و رور برقرار بود
فارغ از سنگ وار شراب کند
که مانشان بپیر بسد خندان

دل سیاهی همه دروغ ردای
ست رستی رمی پرستی نه
حوردن باده گر شود ناچار
چند کونکه باده غم ببرد
آب رمرم گرفت کند سرت
تا تو رحمت و سرای دانی
زن مستور شمع خانه بود

حکایت در رحمت نسوان

سدکیسه از حلالی ارسه
ور تو نکدار ریش چها نکند
ریش ما سس که بیمه جا مد
راستی روشن چراغ تو اوست
درکمر سیم و در تراز و سنگ
رده راس بیکس نکو افتاد
حورش از پدر بیام افتاد
کو سکان کشت خواهد دور
در جهان رستان قوی وشد
بید کیرار کدشتی و کرها
ماندت در جهان کم کردن
حرمد بوده ار درپیشان
شد جهان ار تحرد ان رفته
تا کر و مد خاکیان خسته
صف کردن زیرکان مست است
واکه توسیده دشت اراو
حرمد دل در طریق دین برد
دل بعشق چشم ما سل آب
از تو تا دوست راه بسیار است
قالب خفته سر فکنده بود
عقل مرب هرد و را نکار رده
دل اقی به ایدل فانی

دور ما کرکبر دست عسی
ار من ما درت بگیری بید
آشکارت سر کر کردی بیر
او نماند چراغ تیره شود
مرح کور بهست و مدران لحدی
زن ما مار سا نکیر معت
شیر دطلق بحکم شرباشد
نه رفسر رمد غلامی بیک
گر حکیمی ز روغ سار سارش
واعظت مرگ همنشیان بس
چند در جاه و دو کی
ورد ما ری کرو قناعت ورهر
کوشش تا بحضور دم بری
مرد می جیست سترپوشیدن
هرا آب رحمت غرور برد
دوستی ار درم صد به محو
خواهی اطلس بپوش و خواهی دلق
نخوی بخت در ترازوی ار
جامه حالی بود حضور ده
تا بچیدن مقام رابعه لاف
حاشه کون ز اعلم عقل است
تنرایان که هیچ در هیچ است

کز که کار مستمندی راست
هوش داری چو باده کم نوشی
سهل این هیچ واسر کم مردی
مرد عاقلان رستی نه
کوشش ما کمدر و حریف رجای
دین و دنیا پس که هم بیزد
روشوی ار حلال بودن است
سجدای از خدا براد ادانی
زن شوخ آفت زمانه بود
کراهی خیره ماند و جستی
کر مرا یار شو به همسر و جفت
سهلکو کرفته چون تو سی
چند دیدیم و بیرو دیدی چند
کار این آب را تو سهل مگیر
خاطرت کند و چشم خیره شود
صحت آن عذاب هر احدی
اکر از بهر نسل خواهی جفت
شیر دکاره خود تر باشد
که برآر در خواجه ما می نیک
ما کر و ما دروغ یار مباشش
اوستادت فراق یاران بس
سفری کن بمکر که سود کی
تا ز دنیا قبول ایمی و سهر
در ره میں خدا قدم بری
پهلوای بحیر کوشیدن
ور فرو بیستن و شمی خیره
پرده داری رلیس دیده محو
ما خدا باش و میانه خلق
هیچ باشد هزار ساله نمار
تن حالی فروغ بورده
ای کم از ران ریح مرد مکراف
روح لوح آمد و قلم عقل است
کره تصدیق دل که هیچ است

[illegible]

افضل الدین نائینی

[illegible]

افضل الدین کاشانی

بابا افضل معروفست و بصفت ترک و تجرید و معرفت و حکمت و توحید موصوف بعضی گفته اند مامای خواجه نصیرالدین طوسی است در هر صورت خواجه نصیرالدین با آن فضل و کمال ارادتی که داشته نهایت محبت و اخلاص نیت نسبت به بابا افضل در هر سفر بوده و رشته ... گویند [illegible] با کاشان را [illegible]

مع افضل الدین گفته

گر عرض دهد سپهر اعلی
فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح
آواز آید که افضل افضل

انتخاب از رسالات بسیار است که مملو از نکات حکمت و معرفت و مشحون بر آثار ذوق و بینش است و در شیوه بیان پس بی نظیر است وقتی نسبت آن [illegible] دیده بوده [illegible] جناب بابا را مرتبه عالی بوده [illegible]

رباعیات

[illegible]

امامی هروی

از فضلا و علمای روزگار و معاصر سعدی [illegible] کرمان [illegible] بوده [illegible]
برایت که در کرمان توطن نموده [illegible] خوانده اند و برخی هروی [illegible] کرمانی [illegible]
تحصیل شده اند [illegible] اشعار خوب [illegible]

دو بهار پست متهاوراست
تحرکه درجهان جان بعون مسیح اسها
جان ارمکری دیدم محیطش دوبرکاری
تمی چون کاشیمیس میان نکو فردی
تمی چوح ستیاب درریح کون بیچ
دعاشش لی مبیم منزه صبایس سبولحش
بعوت آمیزچ هرکه سیرافلیس توت
رستمی حوکه دکردم حیرت وصی ایم
رکن مس واشد آتشش سپای روی آب
سهل اوجهر بروز مهرا وسیل سیاه
درد دل وحشیم رعکس آتش میرح او
لعل او دلت وحود رویه مرو ادم
ای رعمه رکست هم مست می هم سحر
ماه کرد دل میرمان زعمه ماه روی تست
رکن مرح سطره مهرشکن رچین کند
مهرمار اصبای بهار روح لال رد
اکلسن ریاد مشک عنبر لستر شود
ای وحرم است حوح یار
وشت دار مرده است لساط
چتر سیاه مسیح اولو ست
رکن لسرین وتباح شمشاد مد
آتیه حیرا است دو کوشه لعل
رحش زرلف ماه وعقرب
سلسلش هیچو هندوئی دیات
دوش حوان دو سر حسن از مهر
آب دریا ماه لعل جان ستکا
رلف چون رلاله سهل جادو آتش لگا
رح صبوح امد بهار ولف شراب صبح
کسکای دعشق من قوت لعیم و تهجد
موشها ای کرمی هوا و رعیس آب
میرکو اهی که رحاک وانس تیر تیغ
رکس رنجیر بار دل ریشان
مرکل رکس انکر دو کلاه کرم و س

در تحقیق و حکمت فرماید

اگر کردی که حیر دولا ورد در کرمیدا
تمی جو رو رق ندیم آب نکو ربیا
تمی چون لاله عیان تمی چوح کو لالا
دو هم حیر و قضا او هم مصور دیا
سرمان علت مسمی مسی حکمت اسما
روان عقل اسو له کمال عشق امضا

کو اکب را خیاره دیدم روان مستوکردو
تمی چون ملعام آتش دل آنکون کمر
رہ بیان چه مکه کرد مسمی حالیم
درای آسمان که سپهر خاموش دوم
ماه وقایم همه اعراض او و مصدر مرکز
ره عقل ارکه او وقف به عالم قمر وکر

در مدح سلطان گوید

آتشی از رو خه صرست آتی تیره هوا
صبح او مست مینه دل اوسینه صرام
ای لاله سلطت هم زرهیم زر

میرتا اسپس رحسار روح سلسلش
نرکس جان یکی سایه کیس هلال
سلطت هوشیدسای رکت سحر آرای

وله ایضا

ماه حیرا اکمیر ار الستر وصیر کند
سلسل را تو ذره رکی سمن مالیس کند

رکس ریسش آهار حامی سهل کمر
لاله حور روی زاد سایه مصر کند

وله ایضا

سحت سیر دره معدن دیار
رح زیبا و طره دلدار
للعم روحیش دو دو اشعار
زلفش از حیره مار و کلزار
رکسش هیچو جادوئی جوکار
رو رق زرین شتابان کشت در دریا

حسن او وساحت همین است
عقد لؤلو مو ده در یاقوت
سمس رح کشیده در سهل
مار او دریاه مدر منیر
ساحری هم مست سرده حوی
زورقی زرو دو مانی رطلت سیاکه
ماه مهر فرود رش کاروان روزروی

وله

ماه آمد رورق زر رو روی کستر تیر

وله ایضا

کست کای دکارجو دولت تحت جوان اور
هیجان سورو کآمد شعله آتش ور
شاه مار امد رسفر بالید تیغ و تیر
فرقش از تعیب ظلم روی سکیر
دادم رحوان حکر سیلاب رنگ رز

در جهان عصای کوتی رالتهاب مرداد
کوه آهن وجامه سیاه شد وی چو
کر دچون کردم اساس عدل راه شکو
آشیانم تحت در ظل لعل
رکر خشم رو دل چو دولت رزم مطیع

و از آن جمله است
مسافت قطع میکردم لااحصرت
که از سماک کوئی حیدر میدانی تبا
تمی چون مرد من ساعر دلی پرستش صها
که احرام سماوی مدبر بوده واستیلا
که بودی آن مرتبش او رود قدرا و ماوا
همه محتاج جولان وداد و عین استعما
به کیفیت واکوادی اهتیت ولان
ماه مس سده رسل سایان تحیات
آب او دو عین آتش آشنا و عین آب
هم سهل بر سحر هیچو آتش ربات
صبح شکر فسان بیرایه دره تاب
عجایب یاقوت پیکر لاله سهل تعاب
هیچو مهرامی جو ر شید رمس امدحا
هر صبح عید ای حسن طره مشکین کند
هم رکل تحاه سار و هم سهل چین کند
سهل سرایت ایتبه لسرین کند
صحن گیتی رکت دلوی بهار
کوه را پر ز در صدهست کنار
طره چین وحیرت درجار
تنک شکر کشاده در کهسار
سلاسل بی نکته در کلار
ماه او دو نقاب مشک تتار
هندوئی سح آتیه دار
رای کستر او آورده جاش و سیر
زلف او جو چوکان عمر و مالا جو تیر
لعل و یاقوت جان جهان جو مه دانه
خط عنبر امد ز گلستان امکان عبیر
حسنکی دو رخ ماه و اطلع اثیر
برق تیغ آفتاب امد میان ما و تیر
کشت جولن کستم لکرد مکتهای لیند
درود ادم کشت کلکر لطری مدسر
رودی دل در قدرا اقبال دکار و زیر

[illegible]

در صفت عمارت

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در مدح خواجه شمس الدین

[illegible]

در مدح سلطان که به دیگر خوانده میشود

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

سمن و سیب گلشن باغ حسن
باده مشکش ز لبان از صبا
صبح او سرمایه سحر حلال
ماه من با جان کو سر شکر دهان
آب و آتش را رام با دم او [illegible]
تاب مرا اندر تنور و سپر باد در تنها
برتر اندر آتش [illegible] ست
ای حال مشکو [illegible] سحر
ای لعل لعل در دل برده خوب
شکر پر رحمت و الماس خوش است
ای جویبار با دم دیده [illegible]
آنکو سهی [illegible] ساحت
صبح است ده دهی [illegible] چهره می
سمای رخ که طیره ماه است ای غلام
در مهد و کمان رحمت تیر یافتی

برده آب یوسف و چاه در بس
نرگس مستش کی یار اورا چمن
دام مشکین کمند آفتاب
زلفش اندر پریشان کرده مثال

وله ایضا

جان کو مهر و ام روشن [illegible]
فیض او اندر بهار و رنگ کی اندر [illegible]
دور بس اندر تیره [illegible]
وله
آتش و آه و سر [illegible] چهره مشک [illegible]
لب دیا یاقوت جان حساب چند باده
راتبه سپهر چو شد [illegible] مشکلی

وله ایضا

طرف شمر که بود پیرا رخله و حلی
ار [illegible] قدم [illegible] سلاسلی
نمی رسیم جام و ساغر مکللی
لستان [illegible] حریف [illegible]
دیدی که کرد صفحه تقویم باغ را
وله
پیش آر می که وقت صبوح است ای مهی
فصل بهار روی بسوی ماه دی
گر لاف نیکوئی بر روی باغ تو [illegible]

سیب سیمینش با [illegible]
حالتش اندر گلستان حسن [illegible]
لعل او سرمایه [illegible]
رگ من [illegible] آتش [illegible]
یکسد و چار [illegible]
زلف چون [illegible] سلسل [illegible]
خورشید را طلوع [illegible] قفلی
وه چرا مقیم [illegible] ملی
تراکی [illegible] وسطی
کش [illegible] ملی
[illegible]
ز چهره آفتاب [illegible]
[illegible] آفتاب طی

اشرفی سمرقندی

اسمش سید معین الدین اعلم علما و افضل فضلای زمان خود بوده مجموعه کمالات نفسانی و روحانی وصاحب حالات ملکی و انسانی بوده و در ۸۹۰ در سمرقند رحلت نموده از اشعار او نوشته میشود

یارب سهی سیار که آن سرو دلربا
که هیچ ندیدم مراد دل خویشتن
ساقیا صبح است و پرده [illegible]
تا سبحه جام [illegible] شمع [illegible]
ای اهل [illegible] مرجان [illegible]
دست [illegible] سرو سایه [illegible]
مردمی [illegible]
اجابت [illegible] آمده [illegible]
کشف [illegible]
این فلک [illegible]
[illegible]
مرد [illegible] طاعت [illegible]
[illegible]
[illegible]
صبا [illegible] بوستان
خوش آید [illegible] صبح

آرزو [illegible] علی [illegible]
[illegible]
خواهم که [illegible]
[illegible]
وله
[illegible]
دست [illegible] بوستان [illegible]
حشمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فی الحقایق والمواعظ والنصایح

[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
دیوانه [illegible] عقل [illegible]
روی [illegible]
کاهم حکیم [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

در مدح ملک ارسلان گوید

[illegible]
[illegible] طرب

لیکن [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سرو [illegible]
[illegible] عالم طرب
[illegible]
امروز [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

در مدح محمد بن محمد وزیر سلطان گوید

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

رباعیات

[illegible]

اثیر الدین اخسیکتی

[illegible]

من قصائده

[illegible]

در تجسس ید وا تعز ید گوید

[illegible]

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

در مدح اتابک قزل ارسلان گوید

[illegible]

در توحید و تحقیق گوید

[illegible]

کمی بینم کشش از رخ کی دارد برج
کند فکر صبح از رخ کی مختلط صور
رشتهٔ امید بسته دامن دست اشک
در رهت صد آن سطر کجا خوش ثابت
ای عقل حجر تو و اورد کاه حال
عیش گشت رهبر مدتاب به کمند
در کرد تا ز کسی بست هیچ عقد
شد پدید مسمار طبیعت بی نکس
هر حلقه‌ای که عشق تو اصلا نزد
خواهیکه کنی حلاب در آن کلاه
ای شمع ز درد رویت و آب دیده
یک سینه آتش هجران شوخ پاک
امر آکه بود دیده نگار باد توخود
از تیغ خود چیار کسی باده با صل
خوش آنکه مهر و کهر زمین کجا پر
وجود کون کاین فلک ستان بیت
ای صفا آمرود در چشم مست
که مدتی تا رک اصلح کمند
ای ساده روسا ده دل این لعبتا
را دم آتش که این بی محابا
افضل الدین با مساعد طلب
سال هست کو پای در گلی هست مرا
ز مار قم خطا پرستی همه هست
تن بده دادم بدرد عاشق شکست
یا دور فلک را زر با بدر جود دم
قلب تو ز نور معرفت عور چراست
ابر دو لکی جد قرایت بداد
صد باره وجود را فرو بیخته اند
از مرج فراق تا ای هستی کرد رد
سودای میان تهی دل پرون کن
آنکه بروز شکسته را مرور دیم

بسم کار یکی سطح جارم نقش بر رو آب
سد سانی لطف و آن تسرح مشت
هزاران کمتر کرده‌ای مردم کاه

ساس ان وحشی کرنا زدیبا هم
چو بار عام اسیر و حساب گرانی
تصدر طبیعت جار سقف جادری با قد

در نصیحت و موعظه گوید

بروامی است صبح همه تیر دلها
آواره کی سرده چو کوه بر جا بمال
شمار رده موی تو هست همی ره بها

زلف بشکن که روی نماید و یقین
و دوران تفرقه است چو وصل و جدا کشتا
گر برگرا نشوی حلیسای لا آل

و له ایضاً

سر حیل عاشقان محبت رسیده
ستیز حال وصل به آخر تو دیده
دایم ز دست دیده از آن کم رسیده

و باد وقت خوشی میسرو میکدا
یار بنا دداده ار چرا چومس
مری حسن شکرف که مدتدور نو

قطعات و رباعیات

تکیل آب دیگر با هتاب می بود | مرآن حسیش کفتم دکر و حودولی

و له ایضاً

گر سیلی گر دست و حرف شد | این تحملهای دیده روقف

در هجو طبیبی گفته

یک دانه همه کسیر و قلیل
در سر هوس دل کسلی هست مرا
تا کامی و عشق شکستی همه هست

ولـه

او و درنا نهاد و پای بر دل
در عشق تنی با دریان کردم دل
ما ایمه در میانه مقصود تو

در هجو سید الدین اعور گفته

میتی بر روی تو چون گوهر است
ریس رنطری باین کدایت ها
تا محو تو صورتی نرگهت اند
ورم لعلان شسم ترشی کدرد
از بار نگاه و از پیاد فرو کن
حالم جرم دلم مدام که حیم

ابلیس اگر نیستی ای مرد کرت
حوالی خوشی و دلفریبی جمال
سمحان انقدر رقیق مزایات
دور از تو چنان اشک ز چشم حیرد
استاد تو عشقت بدی چه ز
چون با سیدی تو تکویم که کیم

آخر موقف سر زاول سر ان علاء
رود و فلک سلیمان زده در وسیع شیلان
کرده صفت صورت شود شهر داریا
که سر روی سنگ هشتکان دل پا
بیرون جان سمه مرد داز چهان
راهی مرو که راج ستا مدده وکال
طوفان آفت چو نام وجود و دل
زنا زرکت با یت الا الله ارمیان
چشت آید و تمام سالای عقل و حال
نکره چو کل متاب سر ز آب متجان
با خود حرار صحبت شیرین رسیده
عدل کی و اشکار و در او رو خمیده
پروانه را هم لعلی چون کرده
امرو دیر ماکسی ز آرمیده
کرده حق تو فلانی چه کرمت و منو
قلاده سیم گل کشت و تیر چشم آلود
یک گرفته رئیس همه سو چون شد
تکیک ز کون ست بیرون شد
ملا یکاد جرس را نکاید
تو دساله سکین پدر را نکاید
آمد در آید رنام عمر ز شیل
هر سال تبارکی دلی هست مرا
جای کلاهیت جون هستی همه هست
دل نهادم بفرقت دل شکست
یا آه سحر بار رسا بدمست
لیس راست که چشم حیث کور چراست
داری همه جرد و جدایت باد
به خال آن در روی مس بیخته اند
کرباز کم آسمان نکستی کدرد
از خود زبان حال کوید چون کن
استاد سخن اثیرا حسیکیم

اثیرالدین اومانی

از فضلای صاحب پایگاه و دانشمند مولانا عبدالله ... پاک ولایت همدان شاعر ... فصاحت
توام ... تاج سلیمانشاه حاکم کردستان با کمال الدین اسمعیل اصفهانی معاصر بوده و کسب کمالات در خدمت

خواجه نصیرالدین طوسی ستوده و نقش در کشند و قریب به چهار هزار بیت دیوان دارد از اشعار او آنچه دیده و نوشته شد

[illegible]

من قصایده

[illegible]

در مذمت شعر و شاعری

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

شنو و نوید

شو و بویا بطبع از خود گل را
همی مدان ستاج کل ددور
براد ما در طعم خود حسری در حال
سرادرم بوچگر گوسکان سخن لست
دست لطف ترا آمین حیان کارا
ورا وه د حورا فرادش حدیث آید
می کرده ختو درته به والا ره بود می
ان ره و داد چوچ ترا و فرا مدا د
نظام الدین ترا وصی هست در کل
ای چرخ زکردش تو خرسند هم
چشم که حسنه جوی جوی آید ارو

جوی کاهر کاعد بکار رسی
چه دهساد تن داد بهاری

همی مدان ستاج کل ددور
که حسته دلم خود از تو خواهی

جود حساد مشک بادبهاری
که در رنگ رنگ ز خود آن نارکی
دست ترتیب جهر بپروری ذهنش
سپیده و ماک جو کافور و چادری ذهنش
هر طرف که باسد ستوهیری ذهنش
ار روش بار ستام دیگری ذهنش
بر ساعد سیم جو به پاره بود می
همکاره اگر چه تو آنکاره بود می
که تاری رسمان از حقیقت آید
من پیرهیان اهل و خرد مسد هیم
با اشک مساد اگر برون آید از و

وله ایضا

دل امید کرو ری مهری ذهنش
کران دلی اگر خود ملکشور ذهنش

چو از سرای تو طبع ازش برون برسم
لقدر لایق آنکه خواهش کاهش

رباعیات

گرد جهان چو اشد آواره بود می
دادی بس هم رحمه تو بیچاره بود می
گویم که چرا رسن حقیقت آید
از آدم کس که لایق بند هیم
سیلاب سرشک لاله گون آید ازو

دگو شم ار مدی سحن عقل گوشوار
در ملک شاه بودمی آخر حقد حوتیش
سحل مد جو سورت سنگ حیتمی
در میں تو با هجره ما دست
زان ترس کریم که خیال رخ تو

اسدی طوسی

و هو استاد ابو نصر علی بن احمد الطوسی نسبا و بیاد شاهان عجم میرسد از فحول فصحا و بلغای جهان
و استاد شعرای ایشان و مقتدای پارسی گویان عهد بوده اول کسیکه در لغت فرس فرهنگی
نوشته وی بوده و مصدر مقالات پارسیه کتاب دست در عهد آل بویه و غزنویه ظهور کرده گویند حکیم ابو القاسم فردوسی شاگرد اوست و نظم
شاهنامه را اجازت وی حاصل شده تا سلطان محمود رسیده اینکه در بعضی تذکرها نوشته اند که چهار هزار بیت از عرب رخجم که خاتمه شاهنا
مست باستدعای فردوسی در اندک مدتی منظوم کرده در حالت موت فردوسی را خوانده سخنات صد خطا است چه که فردوسی پیش از نظم
شاهنامه سالها در جهان بوده و مثنوی یوسف و زلیخا فرموده و حکیم اسدی بجانب عراق و آذربایجان آمده در عراق آل بویه و آل بار را
مداحی کرده پس به آذربایجان رفته در آنجا ملازمت شاه ابو دلف کرگری حکمران اران رسیده و گرشاسب نامه بنام وی منظوم
کرده میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکره خلاصة الاشعار و زبدة الافکار نوشته که جماعتی گرشاسب نامهٔ حکیم اسدی بر شاهنامهٔ حکیم فردوسی
رجحان داده اند و بعضی بخلاف آن قائل بوده که اسدی بی خلاف در مراتب شاعری طبع ترا از فردوسی است ولی روئیت و استحکام بیان فردوسی
و ظهور حکایات بهتر باید حکیم اسدی را قصاید در صنعت مناظره بوده که الیوم متروک است ولی چون مضامین بدیع مستحسن دارد حکیما
منظوم کرده است و بخرایط رو قصیده در میان بیست بخت از آنها درین کتاب نگاشته شود و چون مثنوی گرشاسب نامه غیر
مشهور است و کمیاب و بهتر از آن حروف شاهنامهٔ فردوسی است ابیات از آن نوشته شود که ما به سحدانی حکیم لبد یا به ظاهر کردد و او نیز

در روزگار دولت مسعود محمود در گذشت
کرده است د مراتب مسی جدای ما
بوده از قصاید و مثنوی بیت

در صنعت مناظرهٔ زمین و آسمان و تخلص بمدح ممدوح

سوالی قوی از رسول کدام بیش
گفت آنکه آسمان به من گردش هم
ناوای کوی چوگان میدان مردم
کرسی و عرش و لوح و قلم هم دست
از من برون کرد نامی داد ای سرا
من چو مهر تو که بر رست زیست
هم شهنشاهان شان هم قصر معتزل
گفت آسمان مکان طاعت به همه هم

کاهر شمار سال توان یافت اشتها
کم فصل ز تو بیش و فراوان صد گوا
جوگان بسم ساده و گویم رکرها
هم جلد عدل از دو هم سه سپهها
فرقان احمدی دیع مرتضی
هم حس و انس و حیوان هم دشت هم
هم مشهد رزگان هم جای اولیا
سرگست مکان هم به هی هم سرا

اندر حکایت است که مهر و زکی
از حرکت عظیم زمانم اصول
کو دبکسو دم زرو ماک کرده کرد
حسن راز راق رس آمد در ره
گفتش زمی که این سلف بحث کرده
هم عین تخوان هم بحرای دو
او چون نجیبی از سر در دو ما رمه
گفتش می کر برا هم کان مکان

پیر سان شکفت بیجدار از ما سما
بر دو سحن عدل ر و فخر و کسر ما
در حکمه صدا جهان را سم ما
کرماع سر و سینه کل کرده او بسا
سوی من آمد مست بمعراج مصطفی
جامه تو رایتم ترس کرد بیضا
هم جمع کان گو سرهم کو گهی عدا
من سحر حستم به همه بیمنی ملا
نیکی رگان کده اگر حیدلی بها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر عشق آتش سوال کنت کلیم
کدا سوس کاو بحر عدد از است
دل جان کرکاه طبع و بخوری سبح
از آتش ابلیس آدم ام از زمین از اصل
جان چو مهانجاه است میزبان پرد
مهانیان برکو عید و آدمی نقام
پیده ماه و بوستان و برک تذرو
دست آمد از ماه کشت مه دست
کرچه اصفار رواو بمی سپید
زی بساط مه آفتاب شمع ویست
دیدم کرمی سپسکی د آتش

هم آتش آمد کرفت رامش کردیکار
هم او در آخر و دو دست باکفا
سکان بهشت و او ای ارشیخ ام ثار
نکرکرایی دو کره زاده آن سمان اکا
زمین چو ماه چون ایسم چو ما ده ما
نشسته کرتیغ سیده رتجا
چو دور دست چو عناصر چو انجم سیا
حریر دحراد دیده مدیع بهار
بحرار وی حسیرم هم سعار وکی
همو چو کرد شدی کرد سه که حصار
مدام تاماه را روی نه ته نگار
ساده بحتش و عاهر آمد از کشار

وکره دکرد اید و مدا بکاه جلیل
دمی بهشت رای حلقاں کی بساط
وبیست قله که از صحن کی تام
چرا دریست زمین دراچو پیسان
زمین ارکی سده که می ازار او
فلک چو او نی شد زمین دا چو شری
وصول پاش هم جاد مدد اکرقت
چو ماه دمی شد و شمار چو بحروف
در آفتاب کو زادی بحش شید مرسر
اگر اتش دیست دو برج بود
بساط برتیغ است فلک تیغ مدام
مقرسو دکه دی حقیقت سلام آمد

در مناظره کوس و رمح و مدح سپهسالار امیر منوچهر

[illegible]

در مناظره شب و روز و تخلص بمدح ابونصر خلیل احمد

در میان ... آرزان ... مدت دوام
هم شب کنت ...

کفت تست ... شاد ... روز ... آن ...
نه چرخ ... کرد ...

[illegible]

در کیفیت گرشاسب نامه

در تحمید و توحید حضرت خداوند عز اسمه

در تحقیق گوید

روا نہادشہا و آیہ حق | جہان گشتن کہ درشمار
الف نقطہ چون دو چو دال گشت | بس جان چرا سارکار آمد
ولیک گر رکار با گم کسی است | اگر کار کار ابست کو بیدہ امد
کہ کفر است ترا آرزوی بر نفس | دو بیک امر دو پادشاہ است

درنعت ومنقبت وحکمت گوید

بہ پیوست نام او نام خویش | دل وی ار دیوی بیم کرد
سخن کہ ز عرش پرورد گار | سوی آنکہ ذات مرجوب ورست
تا آخر زمان مہدی آید در | کو بہ حلوا باشد کردگار
سو دار پس مہدی مدر سار | جان ای شگفتی مردم کوست

درصفت آدم

ز کسی را خواند بہ نام خویش | مدو داد و شاہی ز روی مہر
جان کوچک زودہ جای | خو کہ ہست خوب تر نیکری

ولہ

دو گیتی بکار دہ یزدان پاک | کی دیدی زود فرسودنی
پس امداں آشکار و نہان | بر آن آفرین کس کہ اینکار است
کی آمدن را شدن را دگر | بہ آن کاندا بدر ساندر دار

ذکر شب و روز

خیال آزدار جانور کو بہ گول | دو گو ہمی دم زد سال و ماہ
شمار دم باسر آرد ہمی | اگر سایان را ہر زان سرون
کریں در داتی و زان بگذری | چو دایت این گسند بیلگون
یکی موج ازرد و دیگر قار | خور ز روی میدان سیرو رنگ
کی روی سیہ تر زاغ | کی آختہ تیغ زرین از بر
گریزان و زان رو ختر شت | جہان حملہ کردہ تا زدہ تیر
رسیس سر سحتی انداختہ | دو گو بسار شان سان گرد جنگ
سپید است گرسو کہ سیا | بہر گرد بو شان بہم ساختن
گو شد مس از رہای بود | گر ای کیسی بکار اندر مد

در ذکر عناصر

بکار آید ار کو بہ گو بصد سال | بہر یک در دو باز پروستر د
ستائیس میں سب سنانرو | رہ و رمی ز آسمان امد است
رمی و رسیر آد ان | بزرگان و سنصر ان حدای
را بود ہبر دین کہ گسترد شد | جہان آب و آن آتش و باد سر

دم صورت شامی را بحق
زمان بہت نگر چرا سال گشت
ہمہ بہ دین و رسیان ہمی است
ہر دان میں رہ تو ان یافتن
ہمہ سد کا بیم و سد او
شاہ و رجان بیمر ش
مد و داد و دار پیام خویش
ز نامور بہیچ رین سد سوار
بس او بیمر ساسد دیگر
رسد ز آسمان ہر پیمبر فراز
ہر دعا و ر مردم بدید
زمین پر داہ مردم آراستہ است
مردم فرستہ و پیام خویس
سپہبد فرستادہ پای
مراں کج را مرکہ یاد پلید
سد اندکی سرشت آب خاک
آب آمد سا وہر وجہان
سرائی است گیتی گشادہ دری
دو پردہ ہی کسد لاجورد
ساری ہمی بین دو ر وہ روان
مدین ہر دو دم گو ترا ز ہمی
ساع دو در ماندار نگر می
ست ورورد وی دو سوح یار
کی از رحیک رزین جساع
بامد کہی زرکی ادیم پست
کی آمد آن رکی و تاختہ
کردو رنگ اسا شان راہ
کسرا کہ سامہ ارجان گرد
سہ ہر دان سدہ کار گر
جان کس ہمی زین چہار
ولیکن و گردی حرد رہمو ن
سپا ساہ اوست کو ہر گران
مراں صف کرار را آور دہ تند

زمین کہ سا و مدل کرد کار
چہ افتاد تا ہر دو یار آمدند
ہمہ کس درست خو یدہ امد
جنگ انگ یاشس از ہر دو بس آب
جنگ انگ و دار در دہ بیداو
محمد فرستادہ ور جیر شش
مد آسمان بدو بیم کرد
دو روح و راہ حرم بہشت
کہ در مردم آرد آشکار
چو پی ہمہ مردم ار دوست
کہ مردم تواند یزدان رسید
جہان کرد ز انبار خواستہ ہست
مدین سکر کوہ گون جانور
در و ایزدی کو سرار ہر دی
در را یزدان آسان آید پدید
جہان دیگر جاودان بود لی
کو تر ز ہر چیز کرد او ہست
ہمہ را کرفت آمدن ہست بار
ہمد ہمی کوسیہ کاہ رز
کی دم سپید و کی دم سیاہ
دا آسمان تنہا کی کو بہ گون
جہان چون حریر پیاش و ل
دو حکی سوار این زر وقرآن رنگ
یکی زرسہ آورد و زرین سپر
کو اندر دو ک او کہ اندر گریز
کی ہم کار او دو دیگر چو مسک
بہ آسایش آرد زمین تا ختن
ز گردون گردان چہار اندر مد
چو زنجیر پیوستہ در یکدگر
مدیدست چیدا کہ توان شمرد
ولیکن زمین راہ او را دست
ہمہ زر میں ذات سد جای
مدل مر زمین راہست تا رستخیز

[illegible]

در بهار و خزان

[illegible]

در تهنیت گوهر جان

[illegible]

صفت جان تن

[illegible]

در صفت وزیر سلطان ابو دلف شیبانی

[illegible]

وودم رحان آفرین شاه را
ملک بودلف شهریار زمین
بزرگی که با آسمان همبرست
زو سهم او دل عراقی بزر
زمینی که شد جای او روا وی
دوستش کوئی که کین و مهر
که را چشمش هست دیگدار
بجائیست مرجرخ را فراوی
کمرش چو کیسه دگر دور را
شهی بیست سایه سرور ی
ز بیسی رحواهنده ومیهمان
زکردار گرشاسب در جهان
ز فرهنگ ودیرنگ وداد وستم
زنجر وکردار ی ور م
ز رستم همی جو مکه خواهی ستود
همی رستم آن که دو رت مد
دوان کردش اسعد یار دلیر
ز رزم و نهیب به هنر ازسرو
ستهنامه فردوسی بعر گوی
بهالهای سیه هم ز مدرحت
بیاد مهر کل کهام برا وی
بسازم یکی بوستان چون بهشت
ستانی از آیم ار حوش سحن
سالم یکی دیده شاهوار
مرا حر سحن باحش کار نیست
دیگر سحن هست پاید و تر
سراهنده دهقان موبدنژاد
کو گرشاه جم چون برآشفت بخت
جهان زیر فرمان ضحاک شد
کره ز اسپ هر کرد را کرد پست
سهنکی جو بر دستش هند بد دست
لشکری که زمین بماند سی بسی
پس رود پسار دوریج درار

در مدح فخر الملوک والسلاطین ابودلف گوید

رسول براهیم پیمبر است — فروغست آتش از دیده را
که قهر او خشک باران ار — عنایت نیسش که مه سعر و ترک
که سرمه در دیده مه کرد اوی — ستون سپهر روان ای وتب
یکی هست دیای دیگر سپهر — ودین موحاکو هر دو جود م
که را خواهد جود شسست ریاد — چو باج واورنک شاهیست
که سایه و هیدسایه را تیر اوی — بچوکان چو بر دشت گوی کم
وگوئی که بردشت پرا ژدها — ز چرخ برتا بارسیده خاک
مکو هر یکیستی هم کر کری — دو پایکه و تقف تیغ تیغ
تهی زکار و وزایک دهان — جهان حرم او دوار وید او

در سبب تألیف ونظم گرشاسب نامه فرماید

زمو ول وکیسه ساری ورم — که چون ای رهبری بی مدگی
نکالی که چون او مردی سود — که از رزم گرشاسب یاد آید ت
سرودش ار رو دریافکند — شنه شد رهوان کمر گران
کشتیش آورد سهرب دیر — سپهدار گرشاسب تا رده بود
کردآنچه و دستان رستم نکرد — که کرک و رو بر آمد از وی را
چو او پیش کوید کان زرد کوی — بسی ایزدم طال کرده بود
شده خشک ولی او پژمرده بحب — من ایدون ز نظم بهار آورم
دار سحن فتم براوی — که میوه و دارش آن رم بروان
که مسد در حوشی برادر بهشت — کلش سرسبز کو یا بو د
که هر کر نکارش کرد و کس — جانش زحرد داد وجان اک
ز معنیش رنگ ور کو هر نکار — رحان آورم نار و پودش بکار
سحن هست لیکن حرد یار نیست — زراوان همی شاه ما هست بس
همه زان حوشتر و لکشاید تر — سحن همچو جان زان کرد کس

ذکر خروج ضحاک بر جمشید وفتادن جمشید بزابلستان

زهر باشد نام جم پاک شد — جو کرد کتی نشاهنشهی
نکو بید جمشید را تاکی اب — کر سعای نه کو بو چون پلنگ
برآید از دست چو ماهی نشست — کریان همی شد جم اندر جهان
بدان تا بتاسایش آمد کسی — نه نیکو نه بد کرد نده مهر
بیابد ار بر او سبان قرار — یکی شد دیدار حوشی و بسیست

کر ریناست خسروی کار را
جاماوار از ای پاک دین
جاه هست دارس سعدیه را
بچ فتح باشد و دا جای مرک
سر تخت تخت جوان جای اوست
دران او تیغ و ستاره درم
جو صبح وهنک راماه نیست
زرنجش گرد و مه بود ورنک
ز وحد کیتی بدانسته پاک
باران حوشش که صبح میع
هم ار میر محمود و فردوسی
یکی نامه بد یادگار از جهان
رحولی و درشتی و شادی و غم
بسی دانش افزاید از هر یکی
همه کار رستم بیاد آید ت
دو سی دشت سانی جاند دران
که کردش ابوان کسری الکنده بود
شیرده دیو وهم بر اتو ها
دوس زرسحن بایدبار وه بود
مرابن شاخ را تو بار آورم
کم آفرین شهره فسرون
درحت وکیا مشک بویا بود
ز دانش سرشته ما ز آب وخاک
کم حسرو یرا یا ور لطر او
حرد از او هستم نیست کس
که فرزندانست ریبا سحن
زکست کر شود ما تکرد باد
ما کام ضحاک زاداو تخت
فرستاد رو شهان ایگهی
وکرد برآشفت مردو چون پلنک
پرموار کشته زمردم جهان
زه پیمودو راه راه سپهر
ز دودست کو مس سه باغ و کست

شد اندیشه گوتا زده بر نو تو ... زمین خرم و بیش بسیار نوش تو
پر از چیز انبوه و مردان مرد ... سپاهی و شهری فزون از شمرد

در صفت زیبائی دختر کورنگ شاه و آمدن جمشید بنزد وی

ز داد و خسروی نامور شهریار ... شهی کش نباشد عدد شهریار
قرآن بُد ورا نام کورنگ بود ... کزو تیغ فرهنگ بی زنگ بود
یکی دخترش بود کز دلبری ... پری را برخ کردی از دل بری
بکاخ اندرون هست مجلس سرا ... دو ایوان نگاره و میدان سرا
همش مشکسای شکر می فروش ... دو نرگس چو نوش و گل دیبه پوش
شبستان گلستان پدیدار او ... دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او
روان را به شمشاد پوینده رنج ... خرد را بمرجان گوینده گنج
شده سال آن ماه آراسته ... دو هفت و برخ ماه ناکاسته
یکی گشته مردانه و شیرزن ... سوار و سپیدار و شمشیرزن
بند پیر آن دختر بوستان ... ز بر بد همی رسته زابلستان
چو جمشید در زابلستان رسید ... بشهر اندرون روی رفتن ندید
قران به شده زابر و از باد تفت ... سر کوهسار و زمین زربفت
کشیده سر شاخ میوه بخاک ... رسیده بخورشید خوشه تاک
گل از باد و از خوانی بر تنگ ... چکان از هوا چه کافی سرشک
بر سیب لعل و برخ برگ زرد ... تن شاخ گوژ و دم باد سرد
زران دید بسیار بر گرد دشت ... بر آن جویبار ازان برگذشت
دو صف سرو بن دید و چنار ... زده نغمه و کاوی از بر کنار
میان انگبیر سر بپهنای راغ ... شناور در آن آب بر گرد باغ
خوش آمدش و شد بر کانی زدار ... بر آسود و تختی در آن سایکار
یکی باغ خرم بد از پیش جوی ... در آن دختر شاه فرهنگ خوی
می و میوه و رود سازان ز پیش ... همی خورد می با کنیزان خویش
پرستنده سوی در بنگرید ... ز باغ اندرون چهره جم بدید
جوانی همه پیکرش پهلوی ... فروزان ازو فره خسروی
برخ بر سرشته شده گرد و خوی ... چو بر لاله آمیخته مشک و می
کنیزک بخندید و آمد دوان ... بگلچهره گفت ای شه بانوان
جوانی دژم ره زده بر در است ... که گوئی بچهر از تو نیکوتر است
بزیکستی بدین در پناه همی ... سه جام می لعل خواهد همی
بیامد بدر با کنیزک بهم ... بدید از در باغ دیدار جم
جوانی بآیین ایرانیان ... کشاده کش و تنگ بسته میان
شده زرد گلنارش از درد و داغ ... بگرد اندرش گرد مه تیز زاغ
بماندش رخ و گلنار خندان نژند ... بجوشید پولادش اندر پرند
دو گو با عقیق که پوش را ... که بند مر چشمه نوش را
همی در سرشت و بدر در شگفت ... بپروین بخت و لشکر بسفت
بجم گفت کای خسته از رنج راه ... درین سایه گاه از چه کردی پناه
نگرزان پرستنده کام آمدت ... که چون دیدنش باد جام آمدت
کنون گر بباده دلت کرده رای ... از آنید در بدین باغ خرم درای
اگر رای می داری و روی یار ... همت می بود هم بت میگسار
جم از پیش دانسته بد کار او ... خوش آمدش گفتار و کردار او
بدل گفت کاین باده خیم منست ... زدارم گر آگه شود بیم نیست
که راد جهان خوی زشت و نکوست ... بهر کس گمان آن برد کاندر وست
بر دم خردمند نامی بود ... که مردم بمردم گرامی بود
خرامید از آن سایه سرو سپید ... سوی باغ شد دل به بیم و امید
چمن در چمن دید سرو سهی ... گرانبار شاخ ترنج و بهی
رخ نار بسیب شنگرف گون ... بر آن زخم تیغ و بر این رنگ خون
یکی چون دل مهربان کفته پوست ... دگر چون شخود و زنخدان دوست
تو گفتی سیه غبغب پشنگ بود ... و یا در دل سنگ شاهنگ بود
همی رفت پیش جم آن عبهری ... چمان در چمن سرو کبک دری
چو سروی که با ماه همسر بود ... بر آن مه بر از مشک افسر بود
سر گیسو از پای چنبر گسستان ... خم زلف بر باد عنبرفشان
رسیدند زی انجیری فراز ... زده گلگله زربفت از فراز
کیانی نشستنگهی دل پذیر ... گزیدند بر گوشه آبگیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند ... همه پیش او در نماز آمدند
پرستنده دختر بآیین خویش ... ز خنیاگران جام می خواست پیش
جم اندیشه از دل فراموش کرد ... سه جام می از دست او نوش کرد
ز دوا دریس یاد کردن گرفت ... باهستگی رای خوردن گرفت
ازو رنگ و آن بازوی برز چهر ... فرو مانده جد دختر از روی مهر
ز لولو چو عناب بگشاد بند ... برآمیخت شکر ز گوهر بقند
بجم گفت می دوست داری مگر ... که چیزی جز از می نخواهی دگر
جمش گفت دشمن ندارش تیز ... شکیبد دلم گر نیابش نیز
باندازه هر کس همی خورد ... که چون خورد ز اندازه بیرون بخورد
عروسیست می شادی آیین او ... که باید خرد داد کاوین او
ز دل برکشد می تف و تاب ... چنانچون نگار از زمین آفتاب

چو پیوسته

می آتش که پیدا کند شان اتر … کهر چهر و گشت آیینه چون سپید
گرا گوهر هم مو میانی می است … رادی کشد رفت مدهر و دا
لعل قوت روز جوانی و به … خورش را که آتش می افروزد
سر مهر بر پیش بر کم و کاست … خورش بر میهان کو به کون
برشکی به بر آید از میزبان … بجا که کمان کرد جستن رعد

در صفت و تعریف بزم گوید

بکشید تم و بالیده زیر … پرستار صف زد و صد ماه
لبشان مشک و بیجاده نوش … چه مار و ماری بیچ با بوی رنگ
به سود و دستان ماه جام … که جفتی کبوتر چو رنگین بدر و
نگشتی کرشمه کی جلوه گر … فرو هشته بر گردن افراخته
چو یاری لب یار گیرد به کار … پری رخ بستر آمد و روی خم
شتابان مشک در میم و سیم کرد … ز ترک چگل چون بتی چین نگار
کرامت زلیت که دور بر تیر … جبین بایج آورد خم کرده و
زار و خرد سار و لیس سپه کوی … سر آن بدی که بختیش کون
کرین دو کبوتر سیهکس یکی … دلارام را رخ بیار بستر کی
بیاد شکار گان پیش پور برد … بیاد دست کرجام هم در کشید
برو بر کبوتر بر صد کام راه … حد نکت الف رحم نوح و دال
خم آمد اسجا که تو آر میید … بدانست دلدار کان رحمد
بیاد شش کی جام می کرد نوش … بنا مدارک شاو و ورش در نکست
بنا سوز و بسم نکر گفت … کشاد ار کیس بر کبوتر حد نک
بتوی دکر رم می بیاشید … لسادی همه در کف برود ر ن
دا اندیشه رفته سحر رومی … سا شعبه بی از که پیوسته داشت

آوردن دختر کورنگ شاه صورت جمشید را نزد جمشید و دیدن او صورت خود را

شدش دیده ریسان بار دمیغ … دو خرعش رو رو مهربان رسته بست
درین پریان رخ بماه بی برمد … مگر سیرات ولارامی بیست
به مردم بود هر که ستیزه کیا … کرسش مهربان کام با سوکواد و
رکیشتی بجای بی امد کسی … نوبت دو کس را حسابی بس
بیاید روی دکف ایلهان … وکر با رتیاهی کرا تاج و تخت
که دیدم درا نجهر و شاه جم … رخوی بد جسیح بماندم شکفت
که از کتف بارهبار چهره دیو … فرون بین تم بیست برادر مرد

چو سده است چون دتن را کمر … کرآید دران خوب و رشتی پدید
دل تیره دارد و سنائی می است … کند سیح رخسار ماه زرد را
بکام موش چهره رمانی دهد … دل در دو امید و بیرون کند
تومی و کوکاین جهان چرا است … نگویی که این کم خوردن مردان
اگر چه بود میرباش خوش تنان … که امیست جمشید خورشید چهر
هم اندر برکه رنگار … به نگار دور آتش کرد کار
بر آورد در اشکر کاملی … ره جنگ با نعره را سله
هوا بر گشت از بحور چپر … ظفر رنان طر از دو موی
همه طوق را و همه حلقه نوش … جدا بود و هم رپیه با بای جیک
هموار رمانی فرون شاد کام … دیوار باغ آمد از ساج سر و
رو ماه و کاوان ارکید یکر … جوانی دم اندر گلو ساخته
بهم هر دو منقار برده فرار … دل آسا را آن دو کبوتر بهم
بحد به تحقیق نقطه میم کرد … بحکمت کی با مور میهمان
ارایید و کبوتر شده جفت گیر … کشانی سحرا بی نه اندر خورد
را آهو سحر یک زیر دخته کوی … مراکردی اندر برآ موی
من دادی ار تیر و چرخ اندکی … سمن لاله شد لاله لؤلؤ رخوی
شدش دل خوش لبا مهر و خواهش فزود … لب آن پیچ راکی بره برکشید
حد نکار خم چرخ بر کرد شاه … رون را در دو جستن هر دو مال
طیلسان داد افتاد و بر پر بید … دو پور ز صورت دیو سد
بسی اوبرین جوار فرو مهوش … بیاید دست کان بر گرفت
بر ساند و ماه پس برکشت … مشق بر سامه فرو و جست تنگ
زتیر و کمان پیر و اجستمد … نکاه و تنکا فیده سد از شکن
بت کلچ ار کار جمشید کی … همی سعه بیجاده راسته داشت
بهر سو دکان میکون پریان … بیار بند و بهم اندر میان
و کسی که بر چرخ خورشید بود … که بر پریان چهر جمشید بود
چو آن پیکر پریان دید شاه … در م گشت جیدا که گردش نگاه
دلش گشت دیبای دو و ریع … کی برسد رحیت کی رحمت
مت وی کمت کای رحمد … بدیدار ما است دارای بیست
وگر با سور گفت کای ماه روی … به ار جهد با اهل کام سرد
اگر جد حوری و توئی ست … بدان جوار و بیجاره تر ازد کس
یکی بیک دان بکرد کر جهان … بدرویش قد ستو و تیره بخت
برای پریان ان ولم شد قدم … که بهار جهان بار دست بر گرفت
یکی بشت را کرده کیهان خدیو … که بایدش خورد از فروماییه درد

نشست آن چکاوه زنان
بگفت این سخن بر نهفتش درد
ندادم به ده مرغ بان خورد
ز مهر تو دیریست تا خسته‌ام
بیاگند مشت و از نرگس سیاه
نه بر آهو آن زابر و مشک ناب
اگر ابر دیدار گیتی فروز
ز پیوند یاری چه جویی کنار
بخوبی بتان پیش کار منند
بگفت این و گلبرگ پژمرده کرد
زبس لاله و مهر و سوگند و بند
چو بر روی فیروزه چنبری
بگسترد بر جای زربفت برد
چو بر یافت دلدار از آمیغ جفت
به نو در آمد برج ماه سر
بدش قند باری تبی قندلب
سهی قد بسرو اندر آورد خم
همه هرچه بد رازش اندر نهفت
بپیراست و زو دردمندی گرفت
نه آنکه بودی کنون گر تو بی
همه کار جم یاد کرد آنچه بود
چو گلرخ بپایان نه برد راه
بخوبی پری و بپاکی گهر
اگر چند پنهان کند مرد راز
بر آن است جم باز راه گریغ
بگشتش جوان یافت جفت آگهی
ببد تور از آن پس یکی پهلوان
بمیدان مردی ز مردان گرد
پسر زادش از زن یکی مه نژاد
یکی پورش آمد ز تخم بزرگ
ز بالای مه تیره تعبر اشتی
طورگ آرزو کرد برتاختن
منوبت نگشت است گهواره تنگ

نشستن با او پر خشم گمان
چو سیم گزیده بتن زرد
کهی ریخت گاهی نهفت
به بند هوای تو دل بسته‌ام
ستاره همی ریخت برگرد ماه
ز ابر صدف نه بخیزد خوشاب
چو پوشد نماند نشانی ز روز
که سرو است بودش همه در کنار
بروی سواران شکار منند
ز خون مژه رنگ آبستن لاله کرد

ندیدمش همه خسته نیم بار
رخ و لب از درد شد چون زریر
همی گفت رازت ببایدگشاد
نگارا توانیک سیار من است
ببایدت گفت ار ترا هم هواست
چنین داد پاسخ بت دلگسل
ترا دام دو دام از نماند بمهر
نگاری تخواهی بهشتی سرشت
ز خوبی و خوی و خرد مندام
دو نرگس شد او بر لولو فکن

با خبر شدن گورنگ شاه از حال جمشید و دختر خویش و حامله شدن دختر

بر سرش برافشاند دینار خورد
بباغ بهارش گل نو شکفت
زمین شد برومند و کان پرگهر
که ماه از رخش تیره گشتی بشب
سوی کاخ برگشت نزدیک جم
پریرخ بدانست با شاه گفت
گلت بخت لاله ز تندی گرفت
که آنکه یکی بودی اینک دوئی
چو بشنید از او شاه شادی نمود
ستاره نهانی جدا شد ز ماه
به پیکر سروش و بچهره پری
بدید از روشن روز کار دراز
شبی جست تاریک با زه و تیغ
خم آورد از درد سرو سهی

نهان برد جم را سوی کاخ ماه
چو در نقطه جان گهر کار کرد
بتر زد به بکم شدی سرو بن
بخسبد دشمن آن نگارین سیمتن
گذاران شد از رنج سیمین ستون
چو دیدش برابر و کرد و زد بخشم
بهاریکه بد چون نگارین بهشت
پریرخ نغلطید در پیش شاه
بشد دختر شاه را مژده داد
پسر زاد آن گه گفتیش محمر
دل جان جم بود از او شادکام
سخن گر گذشت از میان دو تن
از آنجا سوی مرز چین برکشید
به پیوسته سنبل همی دسته کرد

در صفت احوال تور بن جمشید گوید

بشد شاد و جمشید نامش نهاد
بر سم نیا کرد نامش طورگ
ز پنهانی که خشت بگذاشتی
که من با تو آیم بکین آختن
چگونه گشتی از بر باره تنگ

بر این گشت اختر چو چندی براند
یلی شد که در خام خم کمند
پدرش از پی کینه هر چند گاه
پدر گفتش این رای بد را مهست
بر آشفت رخ داد پاسخ طورگ

بوزن خم پنهانش دار دشنام
مژه ابر کرد و گلی را آب کرد
که هستی تو جمشید فرخ نژاد
برین پرنیان بوستان من است
نهم جم اگر غم او را رواست
که خورشید پوشیده شد زان بگل
چه مردم بود گفت نداند بجز
که با روی او باشی اندر بهشت
بهانه چه داری که بپسندیم
بباران همی شست برگ سمن
بد و مهربان گشت شاه بلند
ز مه کرد شب را مهر انگشتری
بشکوی زرین بیاراست گاه
دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
برو شد بپرده گمان زین سخن
که جم پای کوبست هم جنگ زن
گلش گشت که رنگ و مه تیره گون
بدو گفت کای برگ شوخ چشم
نماند کنون جز به پژمرده گشت
بخاک از سر سرو بر سود ماه
شد ایمن جم و بود تا بامداد
فرود آمد اندر کنار از سپهر
نهاد آن ولنگر و زرا تور نام
پراکنده شد بر سر انجمن
شنیدست هر کس از آن پس چه راند
بد با زبپاسته راحت گرد
برافراخت او خسروی یال و بال
باسب هنر گوی مردی ببرد
ز گیتی بشد تور و شیدسب ماند
گستی سرزنده پیلان ببند
همی خواست بردن بکابل سپاه
که خوردی تو روزی از رزم بنگام مفت
که گرگو چکم هست کارم بزرگ

که بیچوره ماند میان کله — بدرشاد و آشتی کرفتش به بر
بهائی برا قوت و در برش — نماسا درآمد سپهدار نو
جهان کرد پرکرد و در روزگار های — بدار ایکی پور و نامش سرند
رده برکشیده در ساحت جنگ — همه رسته از عاج و مهره جروش

دررزم طورک با سپهدار پادشاه کابل و فتح او

راسو و جان او کرده است — زمین هیچ گشتی شدار سیج حول
همی تافت چون حند ازکمان — کمان ار رو باراس الماس بود
دیولاد بیجاده بارو پسی — زلس کشته کامد بهر دو کروه
کرپولاد پوشش بت ابلیل پوش — چه شد سخت رمرد پیکار کار
چنین گفت کای رهبر کشته چیر — سردار میان سران سپاه
سلاحش چه چیره در فشش کجاست — بدرگفت ایک تقلب اندرون
برهدش همه پیکر ماه وشید — کلاه و سپر زرد و جاشش بزرد
کرماود الس آتش دمید — دلاور برگفت بدر چون هژبر
زآمیخت هر مار و ز اشک تنگ — جهان تاخت از عون پولاد سم
ستک بیچ تیر از میان بر کشید — بهر چم سپرتیغ و گرز و سنان
بهر رخم جوئی برآمدی زجول — عنان زانکه کمبادکی
براژدهائی پلنگینه پوش — بر آسیمش افتاد ز پیل بیل
کرکراند درآمد بجای — طورک دلاور شداج کمد
برد برکمرند شتل رها و جنگ — بدین درد بود و حس کرد ار باد
به پیش پدر رود ادا حتش — چنین گفت کاین هیچه کابلی
بجوان کو دکم شیر زان بها — دیگر ره شد آهنگ آوبرکرد
کرزان رکین بدوی بر کاشتند — از ایشان کند بسیار کرد
سنان ارتفا پیچ بکست بار — همه زین بس کشته در یکدگر
همی گرگ تن بر دو گمار دل — چو فیروز گشتند از آن رزمگاه
رسیدست کین کس تر رسید سخت — به بیچاره کی ساز باج گران
سرافراز شد پرشهان بزرگ — یکی پورش آمد بکوی چو جم
درین هر دو شاهی اترد رسید — چو بخت بمدکار منشور داد

در ذکر ولادت گرشاسب بن اترد

دریا در دوں موج و برباد میغ — زروی دست و بیلچ بارادو بای
می ز ره سی جام خوردی سرم — برخم سنان آتش افروختی

هزان گرگ را مرگ در تله
دو شی زشیر سیه پیکرش
ارارد کابل شد آورده رای
دو شکر بهم در رسیده ز تنگ
دل کوس لسته زتندر غریو
زاو کرد و شد رو میل و آسمرد
ابک پلان سر با موی سخت
وکرد سیه جو حنکیان
نوکشتی موالا کا دبهی
به پیدا مدار حون تن رزم کوشش
بپیش پدر شد طورک دلیر
کدام است این جنکیا کی مرست
سر از دو فشی درفشان سپید
دو کوئی که کوهیست استوار
یکی تیر کردار می جنک جنک
بدان تاج پرورک دشمن سپید
بهر حمله پیل افکند می کوس
سردار میان دید دیوی بکوشش
برانگیخت که شکر باد پای
درآمد سردیک او بهر جنک
جهان ز سر دست او احتش
اریں لس کوی زبهر سرحان هرا
در شش سر پاک بکداشتند
کریزنده را تا بکابل فراز
درآمدشت تا سال صد یک کل
فرو ماند کابل ستان شده سخت
کرفت از بس شاهی طورک
ز رشم بداز آن اترد آمد بدید
بر آن پورش آرام بعرود و کام
ز ره خواست پوشش بجای حریر
بده سالگی شد زمردی فرون
بلی شد کم هستی رتیغش کریغ
مدی هی کرشش بدو راه بس رزم

دده خواستش یک ورتر سر
سپه را بیار است سالار نو
کر رحمتش پولاد میجون برید
جهان آمد از های و هوی کوشش
سرحنت زکنسد دمان دیو
بیار خاک شد کام ماهی زکرد
یکی راست جسان کی چپ کوی
سرو مغز پرخاک و آماس بود
زجو خواست دریا کشته کوه
روان کشت از تیغ جو خوار جوار
کجا جای کیر و دراین رزمگاه
ستاد است برکتف سیمین ستون
بیان اسب و برکستوان سرد
یکی نعره زد کابجون شد دار
که برکشید از کرد شد ماه کم
همی تافت در حمله بر سو عنان
همی تاخت تا قلب کمار کی
سواران کریزان ازآن سیل سیل
خالت بکا دور را نحت تمد
که بجیر کرد پیکل فراز
بکهدار زین کودک را ملی
نیاورد کاسپ را تیر کرد
بکاخ آمد کمی دست کش بر رو
سراپای و دل بود مغز و جگر
سوی راد ولی اندر کرهمت راه
بدیرفت اند بهی کران
ساد آمد لارام را نام رستم
سپهبش یکی نامور پور داد
کرانمایه را کرد گرشاسب نام
بحوردی بکمان جو هست اکر رو تیر
بیک مشت مردی فکندی نکون
کرشتی فرود داشتی هم بکای
بیک تیره دو دیع راد و حتی

بگیتی چو [illegible] بر [illegible] مستی — [illegible] که گرشاسب [illegible]

آمدن ضحاک بزابلستان بمهمانی اثرط و نامور گرشاسب بکشتن اژدها

که آمد ز سیندو بدان جشن سور — دم تنگ از مغز بر تیغ شد
سپهری شد ایوان از آه گروه — کشیده دو دیده کمان سری
دو سنبل همیدان [illegible] کوی باز — می زد و کف بر سرش تاخته
ز دل برده کمان چون [illegible] — به چشم ضحاک زان بزم و سور
گرامی [illegible] مرگ از تخم اوست — گفت آمدست اژدهائی چه چیز
همی داردا از رنج گیتی ستود — چنین گفت گرشاسب کای فرشاه
چه باک آیدم از اژدهای زمین — چو در زابلستان نکوید رست
رشا دارد چه پذرفتی آنگاه رنجت — نه هر جا یکی رست کشتن رواست
نه شیری که شاید به شمشیر کشت — مشو غره زین مردی و زور تن
تو از بیشه بزم رامش بسیج — اگر کوه البرز یک نیم اوست
گرت نه اژدهائی بدان بیش گشت — بدم رود جیحون چنین باشتی
چشادی از بوی زهرش [illegible] — یکی جانور بد رونده ز جای
چو ابر از درخشش چو [illegible] خروش — سرش شبه از موی چون کوه تن
چو دو آینه در تف آفتاب — زبانش چو دیوی سیه سرنگون
بکردار پر عنبه برگستوان — ازو بر بشیزه چو کیلی سپر
بدی خفته چندانکه پیلی بپای — کجا او شدی از دم زهر تیز
درخت و گیاها همه سوختی — پس از بهر جنگش یل هوشمند
ز هش چون کمندی ز چرم ببر — چنان بود تیرش که [illegible]

آمدن گرشاسب در میدان در پیش ضحاک هنرهای خود آشکار نمودن

به پیشند و گردند با یکدگر — سران سوی بازی گرفتند راه
یکی بود چو نکوه آورده زیر — کمر چون دل عاشقان کرده تنگ
بناورد صد گونه بازی گرفت — بینداخت ده تیر بر یک زبر
بزد تیر و بیرون ز پشتش گذشت — بهم بست زنجیر پیلان چهار
همه بر [illegible] بود از مرا آونگ کرد — تنگ هیچیان اسب نیزه بدست
بینداخت و زنگ بنا سود بود — یکی گوی در خم چوگان فکند
برفتن ز چرخ ماه را داد بوس — چو باز آمد از زیر بگذاشتش
که پیش از پی اژدها کرده بود — چناری بد از پیش میدان کهن
به و خیمه شکافتش چون چنار — پیاده شد و پای پیل دمان
غو نای و کوس اندر آمد بجاد — همی رفت منزل بمنزل دمان

که [illegible] گفت [illegible] یمی — که در گرد [illegible] صد سال هست
بدین سال نیز کرگشتاسب [illegible] — تا [illegible] زابلستان
دیگر اژدها [illegible] سبک [illegible] گرد — سپه را بمنزل [illegible] ساز کرد
ای فی کی جشن سازید و سور — دل [illegible] از آن [illegible] آمیخته
ز نکس می زده جام بلور — [illegible] بپوشید [illegible] قبای
دو رخشان [illegible] ساز — چو [illegible] بر [illegible] آویخته
نوازان نوازنده چنگ چنگ — بگرشاسب [illegible] ماند و حیران [illegible]
آرامد همیشه [illegible] ستود و پوست — که آن [illegible] اژدها [illegible]
گرفته نشیمن [illegible] کرده — به بند دم [illegible] تیره رای
که من اژدهای تنگ سرکمین — جهان زد و [illegible] شست
گرشاسب گفت از بلای شور گیست — فراوان [illegible] کان بر دهست
[illegible] کاهد ز خم درشت — بسر [illegible] بر خویشتن
به و گفت گرشاسب منذیش هیچ — سرش [illegible] گیرد [illegible] پوست
همه کس ز گرشاسب دل برگرفت — دم [illegible] پیلان [illegible]
زره برش برهنه عقاب دلیر — بسینه زمین [illegible] سنگ سای
چو پیل [illegible] جوشن جوش — چو دو [illegible] دم [illegible] دوزخ دهن
دو چشمش کبود و فروزان رباب — که هر دم [illegible] سرآرد برون
تنش پر بشیزه ز سر تا میان — ز آتش نه آهن [illegible] کارگر
نشسته نمودی چو کوهی بجای — دو منزل [illegible] اندام او [illegible] گریز
ز دندان خم آتش افروختی — یکی چرخ [illegible] بلند
[illegible] چو چفته ستونی ستبر — شمر [illegible] سر [illegible] گران
بکردار آن چرخ بازو گسل — خبر یافت ضحاک و شد تیره دل
با ترط چنین گفت ضحاک شاه — بدشت آمد گرشاسب با سپاه
که تا زود لیران ایران بسر — ببستند پیلان جنگی [illegible]
برون تاخت گرشاسب چون شد [illegible] — چو ابر [illegible] کمانی [illegible]
بگرز و سنان اسب تازی گرفت — چو یک نیزه [illegible] با یکدگر
[illegible] پیش [illegible] برداشت — بیفکند تیر اندر آمد سوار
از آن نیزه آهنین هنگ کرد — [illegible] ازو بر زین نشست
بشمشیر هر چار نعل ستور — بزخمش سوی چرخ و کیوان فکند
که گرد از شدن [illegible] آبنوس — بچوگان [illegible] بر [illegible] گاشتش
پس آنگاه آن چرخ را در ربود — دو [illegible] باز [illegible] برگرد [illegible]
ستد چو بزد بر میان چنار — گرفت و زدش بر زمین [illegible]
ببوسید زان پس زمین پیش شاه — گرا [illegible] پویان [illegible]

رفتن گرشاسب بجنگ اژدها و کشتن اژدها را

فرستادن گرشاسب سواری با مژده به پیش شاه و پدر خود

حکایت مهراج شاه و رفتن گرشاسب بمدد او بهندوستان

بنوبید خورشید پشت و رکیب — بگردون رسید از بر پیل شاه
زمین گشت گفتی ز دو مشک شد — شده زرد مهراج غمناک شده
جهان پهلوان گفت کی پرهنر — بجز رزم و کینه چه جویم دگر
سپهبد که بانگ یلی می‌بود — نه زو جنگ نیزه نه نامی بود
به دست گرز و کمان برگسل — با اندیشه بیدار کن چشم و دل
چو پیچ درست کرد شان گرد کرد — یکی شاد از ایشان یکی بخت درد
اگر چه نداری گنه پیش شاه — چنان باش پیشش که مرد گناه
میان زد یکی پشت شمشیر تیز — گذارش نگر گاه و زخم ستیز
برد ما یکی لشکر سوی شاه برد — روا از شه ان کرد و بر راه برد
برو تنه سپاهی که بالا و شیب — بکشید و دریا بست از نهیب
برو جوشن همه گونه درفش — ستاره و سر تیغهای بنفش
جهان گشت از گرز و از تیغ شد — چو دریا زمین گرد چون میغ شد
جهان بیشه گو رفت مهراج شاه — ز دست بهو جسته با سپاه
نشاندش به تخت بر تختگاه — بپرسیدش از رنج و از گرد راه
ز پیل و یاقوت رخشان چو هور — ز برجدش خز علوم و دندان بلور
هوا شد ز بس دود عود آبنوس — زمین چون لب دلبران جای بوس
به دست سیاهان نی چون چراغ — همی تافت چون لاله در چنگ زاغ
جهان پهلوان مست با کام و ناز — بجنگ که خویشتن رفت باز
سپهبد بر کوهی آمد فراز — بدو گشت کی گرد گردن فراز

میانشان چو بیگاه نوبت بخاست — سپه چنبره بر بهو گشت راست
بگرشاسب گفت ای هژبر یلان — چه گوئی چه بینی بدم بندی میان
چنین شاخ و بال و چنین فر و برز — نشاید که آسایی از تیغ و گرز
ز فرمان شه تنگ و پیچار نیست — به روی که رازمیه چاره نیست
در دو شاهان امیدست و بیم — یکی را سموم و یکی را نسیم
چو رفتی بر شه پرستنده باش — کمربند و فرمانش را بنده باش
مزن دل به پیشش از پنج سال — به و نیک رازش مگو با کسان
نباید شد از خنده آهسته دلیر — نه فند هست دندان چو دندان شیر
ز ره کرد و برخاست از شهر جوش — ز صحرا فغان از تبیره خروش
سپاهی بمانند رخشان سپهر — که گردنش گرز و فولاد و چهر
ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه — زبس ترک زرین چو تابنده ماه
سنانها همی داده در گرد تاب — چو آتش زبانه زبانه در آب
چو بشنید کامد یل سرفراز — برون زد سراپرده و خیمه باز
یکی تخت پیروزه هر رنگ نیل — زده پیش تخت ایستاده دو پیل
ز دُر و ز بیجاده دو شیر زیر — مر آن تخت را پایه بر پشت شیر
زمین لشکر گونه گل گرفت — بم و زیر آوای بلبل گرفت
چو بر هوش می خواره می چیر شد — سرا از سرا زخرمی زیر شد
علایب به او شد ایرانیان — بند از پس لشکر اندر میان
درین بیشه زین پیش نگذار کام — که ببر یان دارد اینجا مقام

کو پیلتن گفت این خود راست — که در بیست تا جنگ ببرم بخواست
بگفت این دو با گرز و تیر و کمان — پی ببر جستن شد اندر زمان

ذکر کشتن گرشاسب ببر پیلزاد در بیشه هندوستان

به پیشش درآمد یکی تند ببر — چنانچون درخش خروشان ز ابر
سر و چنگ چون پشت الماس تیز — چو سوزن همه موی پشت از ستیز
بیک پنجه ران تکاور ببرد — بزد بر زمین گردنش گرد خورد
دو پیکر شد و زو دشمن زخمی و ریخت — چنانکش ز سینه برون کرد پشت
به دستی گرفتش قفا پیلتن — به دستی کشیدش زبان از دهن
بینداخت گرز از پیش پهلوان — شکستش سر و پای بر پهلوان
کشیدند از آنجا به دشمن سپاه — رسیدند بر ره و پیکر و زه راه
کشیده شد از صف پیلان مست — یکی پاره و دو میل بالا و بست
ز بس هند و ابنوه چون پر زاغ — زبس خشت و خنجر چو رخشان چراغ
دلیران ایران برون تاختند — جدا هر سوی جنگ بر ساختند
هوا پر سحاب گشت از درفش — شد از تاب شمشیر هامون بنفش
قضا با سر نیزه انبار شد — نهنگ بلا را دهان باز شد

ز دنبال گردش که گردون شده — دو چشمش چو دو چشمه خون شده
همه نوک دندان چو پیکان تیر — خم آورده دُم چون کمانی ز قیر
که زیر زمین رفت نیمی برش — یکی گرز زد پهلوان بر سرش
ز بس خشم چون لاله کرده دو چشم — سپه بر تن ببر اندر آمد بخشم
چهارم دوان سوی بیشه گریخت — بزیر لگد پاک مغزش بریخت
پیاده سوی بیشه بشتافت زود — ز منقار ازان چون برآورد دود
سپه راند تا پیش بدخواه تنگ — سپهبد بیاسود و زد کوس جنگ
ولیکن ز تیزی چو آتش بجنگ — ز مهره چو انگشت هر یک برنگ
همه شاخشان الماس و بر سنده کوس — یکی بیشه گفتی که شد آبنوس
به دریا سنان چشم ماهی بدوخت — تف نعل اسبان زمین بر فروخت
سنان هر کجا سود و راه گشت خیز — دم نای بر خواست چون رستخیز
ز بازان چون کوه در مین گرفت — تن و خشت پرواز شاهین گرفت

دی بود هیر پیل پایان تکاپک
و مرک هیچون سک شام
هی پیل پیل جنگی فتاد
مدحت دو تیر اول رحای
بحور سرها همی ریخت برک
حیل است گرستوان دار بود
برآن لشکر از کین ساریه مرک
و آمد دمان پیل شام
برآمیخت حرطوم پیل در
یک حمله صد پیل ریم فکند
هوا های چاک و رمیح حی حول
کی کرد ک ورسید است روش
عروس سپهری حو کرد آشکار
حنک آرمید مدبر دو کرده
دگر روز عوغای لشکر بخواست
بعربد برکوس جرم بغرس
دیار سید از تف تیغ تاب
به تیر و بخشت دکر رو به تیغ
کرد و سنان راست از مرد و پیل
ز کشته هم در میان شد سیاه
سیاه حو کل کشت کرده حرباع
چو برکشت گرشاسب آورد گاه
سپهدار او یک رشاد کام
دگر روز دو صف رود سوک شت
ل آمیخته رابی رسته
رس کرد چندان هزار کینه بحش
مر سرح جو دو جغشان همیع شد
رس حم حب و چند یک ورشه
زس فرو حون تا کل آمیخته
حارالش جنگ و پیکار بود
رود های آتش سپهدار روس
سپهدار سک رزم عار کرده
زرشت جدی یکی از دکان حوت حوش

رهبرد روان جست پاپی یک
همی زم کش از دلیران بدم
جو کستی گرگستی افتد رماد
بدتیر افکند پیلی ز پای
حوا دعوان ریزد ار شاح برگ
که ره بر کشی رزم پیکار بود
همیکوفت گرز و همیکاست ترک
چو سد اژدها داد ححرطوم حم
بپیچید چون رشته پردکره
بهره حیل حیمه از بیکسه
زمان بدو پیلان گردان کوس
هم در شکسته هت کل بسکوش
برح ارفشه سر کو بر نگار

زمین کشت دریائی جوش مرد
سپهدار ملان سرح کریست
سپهدار چاپیج و برستیح آب
برآمیخت بس حرمه کرم حسر
کهید ش چوکشتی کین حم سپر
برآن پر چیل پیل فسر سوده شد
کهی جست پیل کهی کشت مرد
درآویخت با پهلوان دلیر
کمر ش چنان کوفت هم درشت
هوش شد روان با دبر سوکر بر
چه مردانت کفتا این هر صد کرد
بپیل دارد میان ملک
بدید آمد سر تاج سیمین رقم

رزم دیگر گرشاسب با بهو پادشاه هند

دمهای ویس برآمد بدار
کوس سک سانس آهن آب
همی ریخت پولاد و ازاله میع
همه کشته افکنده پیش اردو پیل
زاغان افکنده سپاه او
چو پروانه پروین به چو بجراغ
بدیره شد سر رود سهراح شاه
بدستیار مردون کر رود رود خام
حو کوس جای سردی بخواست
سمان بسی رشی بیرو راه دست
که شد دیر او رکیس حیرمه رحش
دل میع پرآتش تیغ شد
سده پیل با سد تو حارثیت
حو جنگ سپه اوده ران ریمه
بدست کر رحم یک بود

برار اژدها کشت کردون کرد
کلاه یاک سحر نکرد ون رسید
زحس ودیمه شد رحم در ور
برآن رکار همیریخت کرد
چو خورشید وعاره روی بر
همه سر حسکان دو حیند
جان دید گوران همه دست پیل
امام کمی بر هم در دست
بکشند باهم دو لشکر سترگ
برآمیخته روشید حرم پر
همه دست سده مدار بعل
بس کر چشم فلک کم کرد
بر سوکوی بهدوی او دیب
کلاه در حاست تا ریک رنگ
حو برابر از میسان فیروزه مور

رزم دیگر و شکست لشکر بهو و گرفتار شدن او

کمان کو نشاحاسب برار گوش

هوا پر رسور سد تیر بر

که جوشش همه حون بد و میع کرد
تو گفتی همی ارسحا و بحت
که جنگ پیدا از دا کرد راست
دا افکند و بهر وان شحر
سدی سرحس کرد و تن کمر
بسیار او کوشش برآسوده شد
کهی ریخت حون که آمیخت کرد
حرو ستید کرد دلاور حوشیر
کس اد نکم ریخت مرد رشت
چپ و راست رزم آسته رتحیر
همراش کشید توان ستمرد
دل ار بیژه شیر و سهم نهنگ
شش ریخت برتاج مشک و درم
طلایه همیکشت بر کرد کو
حان پر دها و شد رحت و آب
برار شیر عربده و ماموس رهرد
ز بهد و شاح ان بکجون رسیده
رما سوار و رپهاستور
حو سنک گران کاپدار کوه ور
کرد ت شد سپهر هم لاژورد
بر آتش همی گسکان سوخت سد
برو دار و روی میع وفشاش لعل
ددا عام وساوی سر هم اندر است
بحون چیک شسته چار صده گرگ
حو حنکی سر وشی تیک بار دار
ز هیر کوتان حون کنده لعل
زس کنه پشت زمین حم کرد مت
حو افکند ولی سرحیا و حیه وسب
کون شد فشیرح لیران حیک
سک آن همه شیرها سپه طور
درنا و دریا نه آموس
برد کوس کین جنگ ساز کرد
بدکش برآمیخت سین تیستر

همه دشت از خشت شد گشت زار — همه دشت پر بیشه و کشته زار
به هر گام پالیز سبزک وار — بد گفته و چون تیز بیکار
شده گرد چون بیستون آن خشت شل — ستاره شده ریخ او مغز و دل
ز چرخ اختران برگرفته غریو — ز کوه و بیابان غولان و دیو
سنانش همه مرگ را چنگ دار — خدنگش ز خون ریگ گون رنگ دار
کجا خنجرش تند و سازی گرفت — همی دشمنش جیره بازی گرفت
همه مرد را کو زدی تاختی — سر سرکشان را که انداختی
تو گفتی تنش کوه آهن سرشت است — کمر جیبش از آب و از آتش است
زمین گشته کو افکند از پیش و پس — خروشش سر هوشش از زیر کس
چو برزد سر از کوه درفش بنفش — همه نو شده شرع و روی درفش

رسیدن گرشاسب بجزیرهٔ نسناس و کشتن جمعی از آنها

تو لیل برگشتن از رزمگاه — برآمد شبان جنگ و بربست راه
بیاکرد روی زد لشکر بخواست — که مردم نسناس در بیشه جاست
سپهبد روان جست با گرز جنگ — بپوشید درع و میان بست تنگ
یکی گفت تندی مکن زین غریو — درین بیشه نسناس باشند و دیو
بیامد یکایک چو سرو بلند — باندام هر سوی چون گوسفند
همه سرخ روی و همه تیره موی — دو سوی تن چشم و دو سوی روی
دو ز ایشان در آرند پیلی به زیر — کشنده و خورند گرد و دلیر
سپهبد بدان سو کشید و خورد — که امروز تنها گزینم نبرد
بگفت این و شد سوی بیشه روان — همی گشت با گرز و تیر و کمان
ز نسناس بس دید جائی حجیم — یکی پیل کشته دریده شکم
بخنجر دو را پای افگند و دست — دو را زیر گرز گران کرد پست
دو با خشم و کین تند در آویختند — بدندان او زو خون فرو ریختند
بزد هر دو را نیزه و دل شکاف — بدریدشان از گلو تا بناف
بفرمود تا پوستهاشان بگاه — بکشتی کشیدند و آگنده کاه

نشستن گرشاسب بکشتی و آمدن بایران زمین

بایرانیان داد کشتی دو شست — بدو کشتی او با سپه برنشست
ز کشتی شد آن آب ژرف از نهاد — چو در کشتی پر از کوه تا زان بباد
ز کشتی که بگرفت هامون و نیل — بحمله بدرد همی زنده پیل
چو پیلی بمیدان کشیده و تاب — در او پیلبانان و سیر آتش آب
بکش تیز و رفتنش بد دست و پای — نه خفتنش کام و نه رفتنش پای
برفتن برآورده پر مرغ وار — همه رو بسینه خزنده چو مار
گهی حلقه خرطومش اندر شکم — گهی بسته باکاو ماهی بهم
گهی دشت با نوش سیمای رنگ — سراسر چو پولاد برده و زنگ
زمینی نماینده همچون سپهر — در او چون در آئینه دیده چهر
بیابان اشکنه بی سنگ و خاک — مغاکش گهی کوه و که گه مغاک
گهی دشت سیمین چو آتش بجوش — که آسوده از نعره که با خروش
بدیدش چنان کابگینه زرنگ — بسودن چو گوینده و بر سنگ سنگ
دوان و دوان دشت راه دراز — گهی شیب بنده گاهی فراز
گهی چون یکی خانه زر نگار — گهی چون فرازی ز بر کوهسار
رسیدند در پای کوهی بلند — گذشته ز اندازه چون و چند
بر آن دامن کوه یک بیشه بود — درختان او صندل و چوب عود
سبک بست گرشاسب کین را میان — همان شست کشتی ز ایرانیان
چنان تیر باریده کرد دلیر — که هر ماهیی ترکشی شد ز تیر
همی موج بر اوج مه راه زد — ز ماهی تن کشته بر ماه زد
ز آتش همی روی دریا بچهر — چنان شد که شب پر ستاره سپهر
شد از خون تن ماهیان لعل پوش — دل میغ ز زراب تنگرف جوش
همیرفت هر کشتی زرد گون — در آویخته بادبان پر ز خون
گرفتند کشتی ایران سپاه — بکشتند هر کس که بد کینه خواه
سراندیب شد زین سخن پر خروش — ز شیون برآمد ز هر سو خروش
بکوه سراندیب جستند راه — چو کوهی بلندیش بر چرخ ماه
یکی تنگ که گر کل کوه نگون — در آن کوه بس صد هزاران فزون
ز شمشاد و از سوسن و یاسمن — ز نسرین و از نرگس و نسترن
همه کوه چون تخت گوهر فروش — ز استبرق و لاله لعل پوش
بهر سو کی آمد چون گلاب — شناور شده باغ بر روی آب
چو زنگی که بستر ز جوشن کند — چو هندو که آئینه روشن کند

شنیدن گرشاسب صفت حسن دختر پادشاه رومیه را و تنها رفتن بآنجا و دیدن دختر او را و عاشق شدن

بهی چشمه آب روان جای جای — بهر گوشه مرغان دستان سرای
بیامد چنین تا بدره جست گنگ — که نا ورد جائی زمانی درنگ
چو آمد بر آن پل کینه توز — بر آسود با کام دل چند روز
مر او را یکی دخت عمزاد بود — که مه دل بخوبی بدو داده بود
بزلف از شبه کرد مر شب نما — بجادو دو چشم از بری دل ربا

د وسیه موها جست کام
بروم بد ون استهام جوی
گل نیکوئی رخش بوستان
جو دهیلوان چیدکه ای جفت
باکر بر عزاری رسید
وکشی کی بوته بد ساخته
کهی جفت رسمن و یاسمن
یکی سرو اخسروانی قبای
دولب پیچ لاله کردش عبیر
دهنش گفت از پیچه ورا د
میدین رخش جان فزاید همی
حولی کل افروانی لالا و تنه
شد آن لاله رخ زیری شده
سوی کاه شد و روداوم ست
جست کیل شد کلیم سیاه
سوی اع او ایه تا که در
بهشه زرنعت حبیبی رش
دو لعل هم سیم و دحیم وال
ریحان چار سیم باکیره کو
چو د میه کی کرده دیگری سیم
بد رشش دمی مسک و عبیر
دو داوام دو ترک سنبل پریست
سیمین ستون هم و آورد و کفت
بدو داد آویخت آمد گل
نشد در رم می آید اسمه
سپهدار کشا سپاس رحد
یک چیز شان طبع زیخو ربود
ول پیوا کر و مد رود ما ه
جو بهادکردون با فوت رود
سپهبد سوی درگه شاه شد
بدو کفت کرجانه آوار دام
به پیوه شاه آمد مهر جوی
خرد جوش کشا بودیم جز راست

شد کرد سرکش دیگار ارام
که در رومیه تو آرام دوست
بدان بوستان داده دل دوستان
بهائی درادم مرد لیش کیف
دختان در آورد وسرو دید
بکوشش آمد رسیم کو ساخته
کهی جایه جمان در چمن
بلعل لعال جاویان هما ی
وکشی کرجوانه دو ده ستیر
ویکی جوانو کس پدر دیاد
نگار جوش دل با ده همی
همی مه براو آرزو کر دمهر
دو دوست دم سرد چیری شده
مرکان همی با سیس اتحست

تر دو میدسیا وکوسید جسد
دهش و ستری لاله رخ کری
حتاه و براه ری سیاه
سمند نگاه د و بر نهد دریس
یکی چشمه چون چشم دش تکه
سوی ومیه تاد افستری
ت لاله رخ پهلوا برامد
رحت چون مه وکرد ماه ملید
همیدون هم فرد فرهنگ هوش
رور و سوار تی و بالا و بر
شکیبائی ار لاله رخ دور شد
دو رخ چون دو خورشید سنبل
تو کشتی کار آتش مهر و ترم
دو دایه کفتا که ادام مدار

آمدن دختر نزد گرشاسب

دا آمد بر چهره سیم بر
بیاقوت دو افسری زرکش
دهن سیم دار مشک ریم جال
کرا قند خوار بوک چو کان بدو
یکی ماه دیکری سیم
کرا تاب چین سا وکم دیدیا
یکی سیم بوات دیکی سیم ست
کر ایدت جهان با خواه جفت
بو معنی کشا شیرین مل
همی دیکر جوان خوا شد
کر هنی مرا جوی تو آمد کای
کر انکشت ار انکشتری و تو
نشد تار گلشن آرا مکاه

کی جام زرین کلف بر رسید
حرامان چو ماه پیوسته سرو
دو رکی گلش سوسن می سرشت
ساکوش تا سده خوشید دوا
دو سحاو کشتی کرجا و جفت
سکیش آتش نیکوی تا فته
رحمه لش چشیده نوش ناب
سپهدار رحت و روشن کار
رویش برار وشه کز بوش
لوزین پیاله می لاله شد
همه بود شان رهش میکسار
خوار باده سرشان گرانبار شد
همه شب دم مهر دل مهر دات

رفتن گرشاسب بارگاه شاه و مدعی کشیدن کمان سخت و کشیدن کمان و گرفتن دختر پادشاه را

بخواهم کشیدن کمان پیش اوی
هر که و تیر وسان لشکر ت

سلاح ارددارم ولشکر کنج
سپاه اگه چون واد و سالار بار

سیاه جوان گشت دل پیسه
بو دی ال رسوم و لیسری
رنج سعد و رسید لذ دجا ه
بروی فه شهاد لیسرکریب
جوار آمه تاک بر دو ده رنگ
به اسمای ست اد سرو سهی
که در سایه گل همی می کشید
ز بالا رفکهد مشکین کمند
در ر و روزکرتی مردی خوس
مزد دل کوه جار اکبر
بهواد و لش عیش سور شد
در آورد و شکر دخور شید دوست
مش برش پرسوی اصیت کرم
کر کارت هم آخر کیم چون نکار
دار ر و دیکی سر کشت ماه
چو لاله می جام چون سلید
زکیسو بود دام مشکین ترو
دو تمشاد عمرو دش هست
فرو بسته د و حلقه زر نکار
میانش الماس سجاوهمت
یکی باشد بست مان افته
فشانده داو قطره قطره گلاب
مر بدشش و یاقوت کوید ه دار
همیر بحت زلال شکر ز بوستن
کف می خورلاله زر الرشد
می شمل ویا زمی بو سر کنار
سمن رکی سرو جو گلنار شد
بادل شکیب به ادیده خواب
دان مهره برسیم لا حور و
سر و سیه پوشش درگاه شد
رایان کی مرد بیچاره ام
دل و رورد ار م بهنگام رنج
بدو گفت شه هم کوش در آر

دو بازو چو ران هیونی بیال
بنیزه همی بردی او یک نوال

چو پیشش رسیدند زمین ببوس
بپرسید شاهش ز راهی فسوس

چنانی همی بر دو شاخ و دل
ببندد پی آنگه دو یال

بدو گفت گرد سپهبد نژاد
مرا نام بادم کمان کش نهاد

مرا داده دست کز آیم پسند
بخواهم کشیدن کمان بلند

چنانش کشم چون در آرم بزه
که چندی نگوئی از دل که زه

بدو گفت شاه ار کنی این درست
بیزدان که فرزانه من بخت تست

وگر نی بیندازه پایان برون
بدار اندر آویزمت سرنگون

چه شد بسته پاشان بدین نشان
کمان آوریدند و تیر کشان

نشسته بنزد چه تا آچیه
شد آن کوه تا روی لرزان زمهر

سپهبد چو دید آن بزانو نشست
بپیدا زد لب بیازید دست

که نرمز بارها سر فرشت
بانگشت چون چرخ گردان بگشت

بزانو نهاد و بزه بر کشید
پس آنگه ز زنگ سرزه کشید

بپیچید و درآهیخت از شان شکت
که بد رو کمان گوش گوشش گرفت

کمان کرد او خم زدش سخت سخت
همیدون بینداخت زی پیش تخت

برآمد یکی نعره زان سرکشان
دو چنبره شد شاه و گردنکشان

برآشفت شه گفت با انجمن
دریغ از پی دختر این رنج من

برو گفت شب تیره گم باد راه
پس آتش باد و پیش آب چاه

نهاد شکیب از کف پهلوان
رود یاز برم گفت این بد روان

اگر تا بود دیگر اینجا درنگ
نسپید جز دار و باران سنگ

نشاندش بر اسب و میان بست تنگ
سپهبد همی شد بکف پالهنگ

رخ شه از اندوه پر آژنگ شد
ز کرده پشیمان و دل تنگ شد

سپهبد شتابنده تر شد ز ماه
زمانی بر آسود و برداشت راه

سوی پایان بشد با شتاب
همی راند یکسر نه خورد و نه خواب

بیابانی آمدش از گاه پیش
ز تابیدن مهر پیداش بیش

چه دشتی که گردی همی چرخ ماه
ره و راه بر شب شدی گم ز راه

هوایش آتش و اخگر تفته بوم
گیاهش همه بهره بادش سموم

درشتیش چون داغ در دل نهان
دد از بیشه پر زور کار جهان

بپهنای گیتی نشیب و فراز
تو گفتی که فرشی است گسترده باز

ز شوره در و بود و از ریگ تار
ز دود رخش زنگ و ز دیوانش پر

صفت کوه و دز و زنگی حاکم دز و کشتن گرشاسب اورا

بکوهی رسیدند سر در سپهر
برآن که زدی برتر از چرخ مهر

تو گفتی که تن با مگر چرخ ماه
مر او را سر آن کوه و آن دز گاه

در آن دز یکی زنگی پرستیز
که غول از نهیبش گرفتی گریز

بچهره سیاه و ببالا دراز
بدیدار دیو و بدندان گراز

چو گرشاسب نزدیک آمد بسی
نده دیده بالش جز پرس برکشید

سبک جست زنگی بر آوای زنگ
بدست و عاسی بر از می بچنگ

چنان نعره زد کز کشد نوان
نگه کرد تا کرد او پهلوان

دمان زنگی دید چون کوه قار
کز ابلیس جستی زو زینهار

سیه کرد روی از چهره گیتی فروز
شب آورد روی از سیه خور بروز

ببالا چو بر رفته از اوج ساج
بدندان چو دو شانه بر جم زعاج

دو چشمش چو در گنبد قیرفام
فشانده ز پیروزه مینا درم

سراسرش موی گره در گره
چو بر قیر زنگار خورده زره

سوی پهلوان شد بغضبان چنگ
بینداخت آن صد منی گرز سنگ

سر از سنگ او پهلوان درکشید
از آن رفت و شد در دژ از بیم

دگرره در آمد پر از چین رخان
زدش بر سر از شاخ شاخ اتخوان

نخستش بگفت آن سر گرد خورد
بگرز اندر آمد سپهدار گرد

چنان زدش بر سر بزد دو دست
کز مغز و خون چشمش زهم بکست

پیاده بدان که چو نخچیر گیر
همی شد ز پس تا فکندش به تیر

یکی جای پا او بهمراه کرد
چه رازش کار خود آگاه کرد

هم از ره عروس نو و شاه نو
در ایوان نشسته بر گاه نو

با شین آن زنگی کار سخت
ز سرها بر بستند عهد درست

ذکر مردن حاکم کابل و مخالفت پسر او با اترط و گرشاسب

درین عیش با پهلوان سپاه
که از شاه کابل تهی ماند گاه

پسر داشت بنشست برجای او
بگردید از آیین اندر رای او

رسیده ز در مرز کابلستان
کمین جوی اشیاء ز زابلستان

خبر شد باترط شه سرفراز
سپه خواند لشکر بر سو فراز

بغرید کوس و برآمد جرس
درخشنده تیغ و بکوشید مرد

نوان گشت بوم و جهان شد سیاه
لب از نیم مهر و بخورشید ماه

سر خنجر آتش شد و گرد دود
چو آتش گراو جوش برخاست دود

یکی ترک بود گفتی نه زن هم
دلیران بداد و داد و تاوان بزم

غو کوششان زخم بر بط سرای
دم گاو دم نای گرته نای

روان همی چون همی بالشان کمند
به موست رزم کران کرسیه
سخن جسته میان له راه
دلیران ایل همه ترک و تیغ
فرستاده برحد ری تند برون
شگفت آوری هم سر تیر کام
شتابنده از پیش راه بر پس
روی بر سپه دیدار تر
کمان وار کرد لشکر چون تیر
لی سوچه بر لباس سیاه
تنش ارشد رتیغ میان تیر
چو انگشت کمان کردار شمار
سپیدار حوادث زرونش در
ت و دور دیده راس ستاره
ره اسپ چو ارشد سپاه
زمین لیران کرد سپاه
زمین پیل پیل بر از چاه
چه پیر صف دم مدد ال اسرد
دو کیر حاجت دار و برد
دهر کان کو هنر که و هر
اندر کردن همه جستکان
سویدا را ره به سپه
ستی و رکی سیه تر زراع
سپاهش هم از سپاهی پر
چو رکی تیر را مرد و روی
جهان تیره گشتی که از لب خروش
نشان پرواز در مس
چو هم گشته چو کالی اسیم ماه
درین شب سپید چو کش عمود
سپید هم افتاد شب فراز
همی حب هر کس که آهنگ و شور
تند از آتش تبها تیره شب
کم از یکر اج است صد جا فرو

پیاله سر حرون شل تیر
کرید و شد راه و کم گشت مرد
درین جستکان جواسه ابر
همه چو حسته شد راه کر سع

هر گوشه ستی افتاده خوار
همه سر پر ز ما لستان
تن پیل رحون پر تیر و حشت
کی صدا ز دکر شاسب زد

فرستادن افراسیاب سوار نزد گرشاسب

ستور بر ش خوشنودی کشن فرم
صدر تا کرید مد رس
پیای کمان تیب فار تر
همه پرش ای دحاره و چون همیر
دیده پچشم زدو صد میل راه
جوسن تیره از آن کرد پیش
پس اهکر زنده کوه و عا
پر سپید و حواله آنچه درنامه بود
کرد و ان گرد آسش بیاب
سوی جنگ رد از ط کینه خواه
زمین کنب هرج و صواب شد
چو کار بر حون اهر جاوه راه
روان همی چون چرا ارک رد
سواحون بپایان شد تیره کرد
دیده آسمان پکاپاک کرد
دران جستکان از لشکر
که آمد در ش سپه پدید

کم آشنائی و سما حکار روی
چو موج ار هیب چو آتش آب
کرد وار رها و لیر جوشش
اگر سپه ز طوس سیا دی
پیای آن کاردیده که کاشتی
ز سرای منزل همی شد جهان
نیک چشم هم از مور دوک
سو نکار در کنگ ریس
چینی فرو شد سپر موج حش
ز بس کرد زر ترکها کو هتش
شد پاره پرش سپهر دل رد
هر ایستاد مدت کشی زنگ
دیگر باره کرد آن بر جوشش
بپای آسمان سنه در رنگ قیر
ماره چید از رخ موج رتیغ
پس کوچ جور سار ز هش کرد
هر در دش پیل شد ساری ار

در صفت تیره کی شب و شبیخون کردن گرشاسب بر سپاه کابل شاه

زبس تیره کی ره سر دی کرد کوش
برا چون فلم سو کثی دل عبس
و آنچم مدیار کوی سیاه
زبس شیون زآرامت روز
رکاب زمان کس ایست تا
یکی ری سلاح و یکی ز ستور
چو زنگی که کشاید دهد پیل
زکردان ابر گشته ز دود حیل

بر دان شب رمد آمات
ز آسوک زکردو کردون زنگ
تو گفتی سپه آمیخت از دار
کشید از سپاه و خام از سیام
رسید مه پیلان و اسمان جای
دلیران زایل چو شیران مست
تو گفتی مد موج درون اهرمس
چو سیم روان بد ز صبح سر

چو سیمی که سر گرفته هم ستاره
یکی را کوه دیگری استان
چو راستم ستاره که کشت
سوره دست آمده آن رشوه
یکی را یکی کوه کمان بیرون
ستکها و آسمان و تیر چو می
چو تاکرد کمه چو ماه و آتش آب
ره دیده ان چشم جاسوس کوش
کمد ی دو زرف و باز دی
سپکتر ز دیدار کمه استی
سک هیچ آوای کوشش رود
سخت ارشد ز آن تا شهر کمک
دو صد کرد کردار دلیران کرس
رشک گشت است گیتی بعش
فتاده آسمان ز آوان آشوب هش
زحون سته زیر تاشان کره
دهقان بلا از میدان جنگ
با کام هم جنگ داد مدد و
ده آن هول مرگ و کیا جنت وتر
که از آن سپالی با یه ریت
زحش امد کر امد کی بهش کرمت
ستیده الکوس کوش بهر مر
مه بوچ و در دست رکی چراغ
چو موج از موج دریای قیر
سپید جامه ورح فرو هشته برکه
فرو هشت ار دید کمان بر دو خواب
برج بیلکون بر سپیدی سر شک
ستاره درا چشم رکیت بار
را کیت تیر رک ورکیت نام
سپهر و مرجیها را سپالی
دمان هر سوی کرد و خنجر بدست
دمه هر سو آتش همی ر و هیسا
ز آن سیم خورشید بر ناخت زر

بهر دشت چون شیر سیخ ورزد ‌ ‌ ‌ سپهبد سوی صف میدان ...
زمین از کشتگان ... بست ‌ ‌ ‌ بترک و به جوشن گه ... گروه
چنان کز دل ... گشت ... پشت ‌ ‌ ‌ به تیر ... ... اندرون
شده ماهی از زیر آن تیغ کوه ‌ ‌ ‌ بدیده در ... تیر
که از زخم گرشاسب به پیکان ‌ ‌ ‌ کسی کو بدینسان شبیخون کند
جدا جای هر جا کسی برگزید ‌ ‌ ‌ بزخم سر تیغ الماس چهر
چکاچاک برخوست از گرز و خود ‌ ‌ ‌ عقیقی شد از خون هر سنگ سنگ
زمین همچو آتش بد و بیستان ‌ ‌ ‌ نگارنده خون از سنانها ستان
چو بازیگر از کوه با باختن ‌ ‌ ‌ به آتش ز هر حلقه درع پوش
همی گرد چون سرمه در چشم ماه ‌ ‌ ‌ که دشت از فگنده شد ناپدید

آمدن گرشاسب به بتخانهٔ نوبهار

پرستش همه گلرخ و دلربای ‌ ‌ ‌ از آنجا سپه سوی کابل کشید
پی دست تاراج بردند پاک ‌ ‌ ‌ ده آتشو و بوم آتش و گرد خاک
که گفتی بهشتست بتکده آشکار ‌ ‌ ‌ کنیزان گلرخ فزون از هزار
که دخت شه و بربتان شاه بود ‌ ‌ ‌ زره کرد گلنار سرو روان
پر از ژاله بر لاله زار بهشت ‌ ‌ ‌ هزارش گره سنبل پرشکن
خم هر گره بر گلی سایه دار ‌ ‌ ‌ چنان شیفته شد بر آن دلفریب

در نصیحت اترط بگرشاسب و واگذاشتن شاهی زابل با و

سپهبد ز گیتی چو ... کابلی ‌ ‌ ‌ خرد شاه را بهترین افسر است
نکوتر ... ... نبرد ‌ ‌ ‌ چو خواهی که شاهی کنی راد باش
به هر چاره یکتا دل و رهنمای ‌ ‌ ‌ سپهدار و گنج آگن و غم گسل
طراز نوی درگه و بزم و بار ‌ ‌ ‌ بدیدار باید که نیکو بود
نه آسوده از رنج و تیمار شاه ‌ ‌ ‌ نباید جهان سپه سر بسر
مرا هوش اچون هنر دار دوست ‌ ‌ ‌ که خشم چون چیره گردد ز تند
همان جای ... ستان زو پکناه ‌ ‌ ‌ منه نو رهی کان نه آیین بود
نه آنرا کزو فزون پذیرد درم ‌ ‌ ‌ بکش آتش خو رو پیش از گزند
که تن ... جان کم کند روی زرد ‌ ‌ ‌ بنا آزموده مده دل نخست

در ذکر ایام بهار

بدو زنگ مو رشید و از خون دو ... ‌ ‌ ‌ چو باد از کمین تاخت به کوه
زمین از آن همه ... تنست ‌ ‌ ‌ یکی دیده بان دید بر تیغ کوه
ز دست ... دل ... دشت ‌ ‌ ‌ فتاد از کمر مرد پیچان نگون
همیدون بر آن دیده بان یک گروه ‌ ‌ ‌ بلا زا همه ... چون ...
بدانست هر کس هم اندر زمان ‌ ‌ ‌ همه آبها در شبیخون کند
سپه را سبک پهلوان صف کشید ‌ ‌ ‌ همی خون فشاند مه و مهر
تل تیر پیوسته چو تار و پود ‌ ‌ ‌ فرو ریخت از جنگ هر جنگ جنگ
ز بس خنجر و نیزه جا لستان ‌ ‌ ‌ گشاید و مرگ از نگاهها کمین
شده تیغها در سر انداختن ‌ ‌ ‌ زبانه زبانه بر آورد و جوشش
سم اسب از گرد و سنگ سیاه ‌ ‌ ‌ گزیده و از کس دگر نا دید
چو آمد به بتخانهٔ نوبهار ‌ ‌ ‌ یکی خانه دید از خوشی چون بهار
ز بر جزع و دیوار و بام از رخام ‌ ‌ ‌ درش زر پخته زمین سیم خام
ز گوهر یکی تخت در پیشگاه ‌ ‌ ‌ بتی بر وی از زر و پیکر چو ماه
کنیزان یکی خیل پیشش بپای ‌ ‌ ‌ بر شهر لشکر فزود آورید
ز کابل یکی دون بر آورد خاک ‌ ‌ ‌ ز هر سو خروشان زن و مرد دست
چنان شهر زیر و زبر دام شد ‌ ‌ ‌ بدست آمدش هر یکی چون نگار
از ایشان یکی دخت دلخواه بود ‌ ‌ ‌ ز عنبر زده نقطه بر ارغوان
بخنده لبش لالهٔ می سرشت ‌ ‌ ‌ همه بر زره ساز و عنبر شکن
سر هر شکن مشک را مایه دار ‌ ‌ ‌ که بی او زمانی نبودش شکیب
جوان گرچه داناد دل و پرفسون ‌ ‌ ‌ بود نزد پیر آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را ‌ ‌ ‌ کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
چهار است آهوی شاه آشکار ‌ ‌ ‌ که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رائی دوم بد دلی ‌ ‌ ‌ هش و دانش نیکتر لشکر است
ببین گنج او هست و آهنده مرد ‌ ‌ ‌ به هر کار با دانش و داد باش
بکهدار دستور فرخنده رای ‌ ‌ ‌ که دیو بد طبع و سپاهی بدل
خردمند کن حاجب و خوب کار ‌ ‌ ‌ یکی پرده بر روی شاه او بود
نباید که بیکار ماند سپاه ‌ ‌ ‌ که جویند سازند با یک دگر
که را دوست داری کام تو اوست ‌ ‌ ‌ قدم باش و با کس بد دی مخند
کسی کاو دادی بزرگی و جاه ‌ ‌ ‌ که تا ماند آن بر تو نفرین بود
بدان کار ده کو بجوید ستم ‌ ‌ ‌ که گیتی بسوزد چو گردد بلند
بسی گرد آید خوبان مکرد ‌ ‌ ‌ که جنگ ایستاده نیاید بدست
بنیکوئی آگن چو گنج آید کنی ‌ ‌ ‌ بدانش برا کن چو بپراست کن
سپهبد گرفت آنچه پند یاد ‌ ‌ ‌ وز آنجا سوی سیستان رفت شاد

ازآن پس شد آن سپهبد گرد
رو همه گرد لب میر سید
ح سلاح بسته با ارو لم
سه لالا اله رو و اس
و لکنی سوا ما ه کا فد همی
کث و و لکیس یو ر آ سو ا ں
لشه ر آ سو ها ب ولیر
کها و ه رک سا ک ر ا ب
د و دیده بکو ها ں شکیں که
لش ار ها ں ا چ پهلوا ں
ره و حا م کدشت ا ر ا ر
رحوں برح لعی رسید و دحو ر
ساں دسهد چوں کو و ر
حر و شش جہاں کو ه شکا فتی
شدہ پیش گرشش که یار اکند
دلیراں ایراں رس - شهر
شاد و رو و هم یک سره
یکی گشتی و جند کس ا توا ں
بیکبشت برکرد آنکوه ر ر
بدکه برآمد یوسش افتاد چشم
چو شیراں بچنگال چوں عواں دک
سطرش دو ا ر و ما ر اراں سیل
دل شیر جنگی برآور د شو ر
دوی برآورد ا مد ر د یو
بحهر کی بیجاده احتس
سو ویش روا ں و کاید بحک
حر وشش همی برکدشت ا ر سہر
مرا کام سی گراں ز رش
سک پهلواں پیش آمد سوشر
کردا ر سیه مردم بی شمار
بدیدہ شماد گشتی برا ه
چو کوه روا ں پیر یکی یاد و ار
د آمد بجنگ یل پهلوان

و ذکر شکار کردن گرشاسب

ز سو و ما حر می رو ر سید | شکنگیر همو دی شکار
فشاں گل او ر سره د م | رو دم ر اں ر دل لاع ر یع
ز بیر ا ر دیو شیده گل سرایں | رمیع و اں چرخ چوں ز حیع
میس حله سر ا مه همی | را ر کر د ر سا ں سیه کشه سور
مو ر و ی کر حله ر کا و اں | رچنگال ر جوشش گاه کیں
چو ر یه کردی ساز و جیر | ر شا ہیں ر آسمان بسته ا ر
گر ار ا ں گوراں بر آتش کباب | ر ر گا ں ر و ه ساخته بر جیس
بمسل و دو گرش اکه طلبه | بستاں پراکنده گشت انکس
شده پر د تا شد ر یں توا ں | سیکمده ر اں پس همه کا ر ا ه
د م ای مدیه کوشش هز ر | دلیراں ایراں کیں آ حتش
زکرد امد برآورد جا د ر سه | شد ا سیم رهار نگ حرب
سیاه و دو ستی بیکوت کر | سر حله سیگام حستی رها ی
که ر وی سپاهی کندما مق | تو گفتی مگر چرخ غراں شده
بحک از سپر کو ه حارا کند | کراں سیه ر و کر و ا کر و ه
برفتند و گشتند زشیاں و دهر | بس آں گشتی ر ده کاں پاسباں
بحرم گیها م و قشر ه | چو دیده گشتی د و دیده ر رود
سحشد و رشد ری پهلوا | ر ه شه ا که همی ا ر بر چه بود

رزم گرشاسب با منهراس دیو و کشتن او را

گمر ا ر میشان همه تیستس سوی | دو کوشش چو پو دیده پیچ و ار
ز جش ر و دیگر همه تیغ و سیل | همی بیکت ها ر جر یدیش
بیر ا ں نالید و روحوب و ر | گشا د ار هم چرخ تیری بخشم
که مرد و هم ها ر و که ر ا ں عزیو | د ر ا حت کاید ها لا ر ر یه
در آں شیب پر سو همی یا جنش | بهر گوشه گر ها ر سر ر ر دی
ر ا و ر شد آ ها ر جو کوه زنگ | ر جوش کو شد د هوا شاخ شاخ
د مش آتش و دود ر ر د بهر | بهر سک کا فکندی ا جشم و کیں
فرو هشت کاں شاد سر ا ر سرش | تن بیکار ش وی پوشش گشت
ها ا د ر و ں هشت چوں شیر ز کس | ز د و ست و د ر پایش تخم کند
بکشتیش بر و مرداں ز ر و ها | حر ری حمر ری شد د ر ا ں
همی یاد ا ها کشیده ه ماه | حو ر سر ر شتی سواراں سک
سرکه ر اری و گرسایه د ا ر | چو ر ر وی کرد و ں برا کند بیخ
ز روی صف کیں یا د لاور کوپ | سد ا و ا یر ا سا ں ری کر یع

بست و ما ه دو شش سر ر
کهبد ر غنچه و صل بهار
بهر بسته از شکرها ع مع
ز آورد مشکرا ں مع مع
بحم کسند بلاں یال کو ر
شده لاله و لاله و ی زمین
رماں ر و طبل ایراں شر
سیاں گل شسلید و سمس
همه ا گل د می چپاں ر ر جس
سپید و شد سوی ضحاک شاه
کر فشد بهر سو کمیں ساختن
سر تیغ چوں دست و تشی ر ل
بهر حمله پیلی فکندی ز پای
و یا کوه پولا د پرا ں شده
سیاه سر سوی دریا و کوه
بدیا جو ر فتند و ر و ر ا ه
سا را ح ر و د پاک آنچه بود
سپهبد سپه جنگرا ساخت زود
سار و بکا ں و گف تیغ و گرز
وا دید در زرف غار ی بچشم
سرو ں فته و ما ح بیش کرا ر
همی شد بواں که رسیده یش
دو دشش تعا ر د بیروں ز چشم
سرا ر اکمر فت کرد و لیر
یکی گرزش ا ورد و ر سر ر دی
همی لاله رست از که و سنگلاخ
هوا تیره گشت و لرزاں زمین
چو کو بی بیشه د و میوه ش گشت
فرو بست و و دست گیر بکند
سام ا ا لشکری پیکرا ں
ا ر و مر سواری و جنگی پلنگ
همه تیغ ا ر تو ا زا ں ر تیغ
ز پس موج دریا دو عش تیغ

بگردند زی کوه زین بس شتاب — ز خون بر زمین شد چو کشتی بر آب
جهان نعره مرد جنگی گرفت — خور از رنگ خون جنگ جنگی گرفت
تو گفتی دمان دار میغ — بکفشان بغلتید وان بر تیغ
ز پیکانشان خون بجوش آمده — کمان گوشها سوی گوش آمده
ز بس تن ز شمشیر بگداخته — چنان شد که دریا شد انباشته
که بر سینش آسمان بد لاله گون — درخشش نیزه هست باران ز خون
گسسته ز پیشان گره یافته — تاراج بردند و بشتافته
اسیران ایران گروه از چند — گشادند تا دیده یک تن گزند

رفتن گرشاسب بجنگ پادشاه افریقی

از آنجا سپه برد زی قیروان — که گیرد به تیغ افریقی روان
بیامد به هنگام خورشید زرد — فرو کوفت ناگاه کوس نبرد
جهان بیشه شیر غرنده گشت — ز تیر آمدن مرگ پرنده گشت
شبی بود مهتاب چون روز پاک — ز صد میل پیدا بدی از مغاک
زمین گشت از سایه و ز نور ماه — بکردار ابلق سفید و سیاه
مه از کوه تابان چو از گرد نیل — برون تابد آیینه از پشت پیل
تو گفتی ده ایوانی از آبنوس — سر چار ده بد یکی نوعروس
شب تیره گوشش دو زلف نجم — ستاره ز گردش نثار درم
بپوشیدش شب بر پرند سیاه — یکی شعر سیماب بر روی ماه
کشیده یکی فرش سیمین جهان — زمین زیر آن فرش گشته نهان
برافروخته چهره ماه از پرند — ده تیره گیتی آسمان گرد بند
ز لوح زبرجد سپهر از سیم — ستاره برو نقطه و ماه جیم
بدین تا سپهبد میان بسته تنگ — همی کرد در نور مهتاب جنگ
ز بس برگ تیغش ز تن کرد بخش — زمین گشت گلگون و مهتاب خش
برآهیخت خور تیغ زرین ز بر — نهان کرد از ماه سیمین سپر
ز نای نبردی برآمد خروش — خو کوس از لشکر افکند جوش
دمیده آتش از خنجر آبگون — چه آتش که جانش تف و دود خون
ز بس گرد برگرد و گردون چو نیل — تو گفتی هوا بود پرنده پیل
چو بر مرد اسب و چو بر اسب مرد — بیفتاده هر جای پرخون و گرد
همه دل خدنگ و همه مغز چاک — همه جامه خون و همه کام خاک
یکی درع در بر سر از گرز پست — یکی بی سر افتاده خنجر بدست
شد از سهم پیچان نهنگ اندر آب — بکه بچه بگذاشت پران عقاب
به نیزه ز پیل و بخنجر ز زین — سپهبد فکندی یلان بر زمین
ز کشته چنان گشت بالا و پست — که هامون ز مرکز فروتر نشست
سواران ربودند بر گستوان — کشیدند خفتان و مغفر گران
ز بن خنجر که هر جای پاشیده شد — زمین همچو روی خراشیده شد
سپهبد بر شهر دامن ز رود — بزد خیمه تا لشکر آمد فرود
چو بر تیره شعر شب دیرباز — سپید کشید از سپیدی طراز
فرو شست خور تخته لاژورد — ز سیمین نقطها بزر آب زرد
ز دشت آمد از قیروان لشکری — که گرفت از انبوهشان کشوری
سپاهی چو آشفته پیلان مست — همه نیزه و گرز و خنجر بدست
گرفته سپرها ز چرم نهنگ — برافکنده بر گستوان پلنگ
پر از زر کما یاقوت شد چهر تیغ — پر از الماس الماس شد چشم میغ
هوا پرده گشت چون قیر تار — ز خشت اندرون بود و از تیر مار
ز بس خون روان گشت هر سو بتگ — زمین چون جگر جو بیاشد چو رگ
از آن پس برآمد دو روبه میان — همی کشته خوردند تا ماهیان
شد آگنده بر مرد خفتان ز گرد — ز خون درعها گشت زنگار خورد
ز بس جوش پیکار و رنج نهیب — نماند از میان پهلوان از شکیب
میان دو صف تا کمان و کمند — برون تاخت با ژنده پیل بلند
بزیر اندرش کشتی آن پیل مست — به کرکس وزی بود و پولاد بست
وزی از سر چار پایان ستون — ز درگاه و اژدهای نیلگون
میان کینی اژدها تیز پوی — چو کوهی خروشنده و رزم جوی
و دشتش خشت و نخچیر مردان جنگ — کیا اینش ز دین عقابش خدنگ
به آهنگش همچو شش بر پا شد — زمین هر کجا کام زد چاه شد
سپهبد را اژدها فش درفش — برو کرده از گرد گیتی بنفش
هم آورد سوی هم آورد شد — در و دشت پر گرد و ناورد شد
همه دشت بد دود و خون تاخته — سلاح و درفش و سر انداخته
چنین بود تا بود زین سان بسی است — زیان یکی سود دیگر کسی است
زمین تا بجایی شنفتند مغاک — دگر جا بلندی گیرد ز خاک
دو دست است هر چرخ را کارگر — بدین تیغ دارد بدیگر کمر
یکی را کجا بر تو انگر کند — یکی را بدان تیغ بی سر کند
بسا کس که صد ساله از کار رشیما — همی کرد و در روزی شد زنده چشمها

سفر کردن گرشاسب از افریقیه

بسا سالیان بسته در بند و چاه — که شد روز دیگر خداوند جاه
چه باید بدنیا فزونی بریم — بدشمن گذاریم خود بگذریم

چو از ریگ بگذشت و راه دراز
از آن پس کهی دید برتر ز میغ
تو گفتی زمین بر دم سار داهی
هر دو مام بدیهی آتش ید ر
جهان حاک کر هیت واو جا لفرای
اگر صحان شمت بیت کس
بود مرد را مار حت هفت
هر دو مسد اگر مادم و بیکس است
دو کوه است مردن روی چرد
تن پاکی جان داں شوره ناک
عش و نکو را آنچه داری نایب
گرامیست تن تا بود جان پاک
جهان کاروانی کزین سهر بر
از آن پس جهان پهلوان جون بجست
راه وری کرد جو یدده کام
او را کودکی ماند و ماهم داه
ز ریان بدر کرده بد نام اوی
ملی شد که چون بیره بر دا استی
بها پیسال صحاک را بود کار
ز آن آتش بد کان حش ساخت
فرستاد مرکا و ورا کیه خواه
سخت ار بچش یاد وادار کرد
ز اگر کمت کایا شد دلعرو د
نکر ساسب کس جوی کشورکشای
ملی زدها کشن بکردوره تیر
فرستاده شد گاه و درگاه و رزم
بورا افزوده را اختر که چرخ بلند
هر دو ام فرستا شد و داد کاه
تو دارم امید از آن بیشتر
شنیدم که شد نام رایت رمان
دو حتی است کل شادی آرد همی
هر دو حمزه دم برآرای کار
بودشنا سده پیجار حوی

روه مرعزاری خوش آمد فراز
کزار تیغ او زر روی باد تیغ
سپه گشت و رجیح تا ار دهی
دل ایک بهم جفت و دو اش بسر
جهان گم کسیده است از بهمای
جهان دشمنی آشکار است و بس
مرا و را صرد بیح حوی سرشت
خرد عمگسار غم او بس است
کرد اما هر ار مرد و شان شمرد
کز ریده همی آمد ایدش خاک
گر چون سمی مه همی آن تو بیست
چو جان شدکشان الحمد شرک
بود شان کدر سوی شه دکر

ز گیتی همه بود دلارام اوی
سان ز ول کوه بکند استی
دژم گشت و شد سال عمرش به سر
مر آتش ار بچرخ دمه بر فراخت
کجا در زمین باد دفش سپاه

سوار هنر بر ز هر کس دلیر
فرستاده و شاه برگاه و رزم
نماکرد تاج شهی ارجمند
هش رای دستور دستور با او
که بر کام بسته داری کمر
رسیده است کیام جو میهان
دو میوه و بها کار دهی
بیاو ریکان پیل را بیار
جهان شد که با دشمن دیاب یوی

پرا مرغ رنگین همه مرغزار
جهان پر س بصح درهای بیر
دل آن کها گراید که کامش روا است
جهان را پرستند گی ار دو هست
جهان جفت تیم دارد و جفت یار
جو مردم گر گو ماند درمان
مرس کوه کوی آتش پشیار
برد مرد و هر کس که باد آمد و
یکی تن که بیجان بماند بجای
چو دیوار فرسود در بود در
بار کنج دیار مکس بر بح
کجا هیم همواره تاران راه
یکی پیش و دیگر پس آمد و ما

ذکر مردن اثرط و پادشاهی گرشاسب بزابل و مولود نریمان پادشاهی فریدون

بکام دلش پهلوان سترگ
چو بنهاد بر کیسه بر چرخ تیر
بیامد فریدون لشکر شهی
نشستی کز آن گرد ار جهان
دگر نامه ساخت ری سپاهان

نامه فریدون بگرشاسب و خواندن او و آمدنش

فتاره بد و چیره برفت ال
بکام همه شد بسته و دبیل
کسی را سر پادشاهی بدست
مرا ایسه هست و از کرد کار
تو دانی که کار دیع آیش و راه
که از جهان حروان تر همه اندیش
چو نامه بکرامی سبک کزین
که باید ترا شد همی سوی چین
سپهبد ز زابل چو نامه بخواند

بدستان چو رو شده مرغزار
که بر هم زدی گیتی از رستخیز
خوشش آسمان است گیتی که دل را هواست
پرستش خدای جهان را سزاست
جهان شهر گوته که داود دار
چو آراسته بنگری بیال
کار جیدیش کم بکرد و دمار
که بد استی مردن جان بود
دگر جان یادان دو دار جدای
سرای مرا روزی در آید بسر
زریکی و نام نکوسار گنج
هدی دو بود سپید و سیاه
هو ست کسیده مرل قرار
بجای بدر یافت شاهی تخت
ورا که روی بود دگر ریک نام
چو مر سرا دیده گیتی و ماه
همی پرورامد تا شد بزرگ
به بگان ورا آوردی زچرخ تیر
از آنها رفیش کرد گیتی تهی
هر کشور آنکه کاراگهان
سر و سپهدار گیتی ستان
کار هیست هیت و مد دار کرد
فرستاده آمد باز مرد و بر
جهان پهلوان کرد زابل جدای
فتا مد او جون کرد کتان
تخم که پس ر شد و پیل
که رفتن بود باد شاه را بخت
شدم مر بر حسروان کامکار
چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
ز ریان جنگی همی خواهیش
زایوان حرکاه و ز تخت زین
جو گاه و شد از سوی چاه و زمین
از آن مژده و دوز که پر فتاد

بزین گونه بسر دزمان پهلوان
دو دو دو هسته از دیان گوان

سپه سوی بسنغ فرون کشید
بنزدیک شاه بزاول رسید

همان گشت پر سرکشی نزد شای
بگفت کز بانخچیر بکای

چو دریا دوان لشکری موج موج
وزو بر سواری یکی تند موج

بهر موج اندرشان یکی نهنگ
زشمشیر وزه آتش و زخشت تنگ

زیان لیا پیشش اندر سوار
بگردش سپاه و سران بیشمار

چو برگشت آمد شه زبخت خویش
بدیره شدش دوده کام پیش

گرفتش بر بر و بسر افر بخت
ببوسید روی و بپوشید سخت

زیان فرخنده داد جاه
نشاندش برتخت بر پیشگاه

شد ایوان چو خرم یکی بوستان
دران بوستان گل زرنگ دستان

بلورین پیاله زمی لاله شد
زبس دود و عود ابر پر ژاله شد

تهی کرد از می لعل فام
بنالید نای و بخندید جام

شهنشاه بر تخت بهش فزای
زدوش وز کشیر زرین پیای

همیداد از آن تخت با تاج تاب
چو از برج شیر سپه آفتاب

بگرشاسب پس شاه فرمان بداد
بجز آگنت ور آمدی سوی ماد

چنین داد پاسخ که پیری ز درد
جهان رود و صد گونه آهو جرد

که سیم را شو شه زر کند
سمن خیری و سرو چنبر کند

جهانشاه که کنی من دور کرد
که گشتم همه ساله کو فر کرد

رخ زرد دم انیک چو زرین سپر
کمان پشت و سیمین و موی سر

زستی و پیری فتاد این درنگ
شهنشه بدادش دل از نیک و ننگ

بدو گفت کز شاه روشن روان
که پیری و لیکن بانصد جوان

کنون رای دارم درین انجمن
که بخشی زدورستانی به من

سپهبد سبک پایه تخت شاه
گرفت و بوسید بر جایگاه

دوتا گردش آسمان بگذرد سخت
که نه چیره گشتش نه جنبید تخت

همان پایه بگرفت و بر تافت زود
چنانبا ز گردش کز آغاز بود

چنین بود یکچند تا با سپاه
سپهبد برآسود از رنج راه

رفتن گرشاسب و نریمان بجانب توران و چین

بفرخ ترین روز اختر فروز
سپه راند زابل سمت نیمروز

زکابل همی رفت تا شهر چاچ
بگردش ز بر کان با گنج و تاج

برآمد یکی بومهن هم شب
تو گفتی زمین دارد ازوی تب

یکی کوشک فرنگو نگار گشت
چهل و یک پر زر پدیدار گشت

بهر یک درون خسروی تخت تاب
درخشنده چون تاج نکو زتاب

از آنجا سپه راند و بشتافت تفت
بشادی بشهری ز شنجاب رفت

چو از رود بگذشت بفکند رخت
جهان پر گل و سبزه و بید و درخت

زگل دشت چاه و سر نگین شده
زابر آسمان پشت شاهین شده

لب چشمها پر ز شنشار و باغ
زده صف شنانه بهر دشت زاغ

سرایند و سار و چکاوک ز سرو
چمان بر چمنها کراک و تذرو

از آنجایگه بزم و شادی رود
همیرفت تا پیش ایدق رود

یکی رود گر سیم گفتی کمر
ببسته است گردون میان را کمر

چو باد از شتاب و چو آتش بجوش
چو مار از شکنج و چو شیر از خروش

یکی اژدها نیلگون پیکرش
بر اختر دم و بگاو در سرش

خروشش ز تندر تک از برق تیز
نهیبش زمرگ و دم از رستخیز

همه دم او خم همه دل شکن
همه روشنش و همه تن دهن

گهی داشت جوش از دل بیشان
که از تاب و گیسوی خوبان نشان

برنگ آینه بد زدوده زرنگ
ولیکن چو سوهان همی بود چنگ

زباران گهی درع پرچین شدی
گه از باد چون جوشن کین شدی

همه سیم کان گفتی اندر جهان
گداز بده آمد برون از نهان

زپهناش ماهی بماه آمدی
هم از بن بیکساله راه آمدی

زهر سو بی اندازه در وی بجوش
بتان پرزدین پر حلقه پوش

یکی کرته هریک بپوشیده تنگ
همه چشمه چشمه منقش برنگ

زده کرته و جامه چاک از برون
گشاده بر و سینه سیمگون

چو جنگی سپاهی فزون از شمار
زره پوش و جوشن ز روتنگ دار

بدان مرز خاقان تغزشاه بود
که تاج بزرگیش با ماه بود

زگردان کین جوی سی صد هزار
سپه داشت شایسته کارزار

چو از شهر رفتی همی گاه گاه
بیکوکان بزم و بنخچیرگاه

بدی سی هزار از یلان سترگ
طرازنده گردش سپاه بزرگ

دو ره شنزار از بتان سرای
زگوهر کمرشان ز دیبا قبای

بدش گوشکی سر کشیده بماه
زپیرامن گوشک یک میل راه

براو سی یکی در همه زرنگار
که دادی بهر در یکی روز بار

چنین تا بسیصدی سر فراز
بپیش اندرش شاه می بر نیاز

براز پیش هر در یکی تازه باغ
پر از گوهر گون گل چو روشن چراغ

ره گوشک یکسر زساده رخام
زمین مرمر و کنگره سیم خام

همه ساله به خواه منتاک بود
که منتاک خونریز ناپاک بود

چو در کشورش پهلوان با سپاه
در دشت زد خیمه بر راه و راه

نامه نوشتن گرشاسب بخاقان چین و طاعت کردن خاقان

نویسنده را گفت کان خامه گیر
بخاقان یکی نامه کن بر حریر

بخوانش بهر ابری پیش راز
بگو باج بپذیر یا رزم ساز

بدست و پر اندرون شد قلم
یکی ابر زرین کش الماس نم

همی تاخت اشک گلاب و عبیر
بصحرای سیمین ز مه پای قیر

چو غواصی قدبا بسند راه
بمیزد و بدریای معنی شناه

پرادر که شایسته دیدی درست
بشقی بالماس دانش نخست

چو سفتی بد و مشک بر تاختی
وز اندیشه آتش برشته ساختی

همه نامه از فر فرهنگ و هوش
بیاراست چون تخت گوهرفروش

بنام جهاندار آغاز کرد
که از تیره شب روز را ساز کرد

گران ساخت آب و سبک باد پاک
روان کرد گردون دارنده خاک

نوشته شد این نامه دلفروز
ز گرشاسب فرخ شه نیمروز

بخاقان نغز شاه توران زمین
که جدش بتابی نهاش تکین

بدان ای ترا پیشگاه بلند
که اختر کی رای روشن فکند

جهان نوعروسی گرانمایه شد
شه تاج و دادیش پرمایه شد

زمانه نگاریدش از فره چهر
ستاره نثار آوریدش بمهر

زدین جامه کرو ابزد اندر برش
فلک زاهمنی زد کله بر سرش

چو این نوعروسی ز درگاه شد
فریدون فرخ پادشاه شد

بگرز کی و اختر فرو بخت
ز ضحاک تازی ستد تاج و تخت

از ایران سری کنون افزبا شاه
بدین مرز زان برکشیدم سپاه

بزرباج بپذیر و هدیه بساز
وگرنه برزم آر لشکر فراز

فرستاد و چون پیش شد شد ز چین
بچهره برفت و گرفت آفرین

دراندیشه خاقان گر غم رماند
کشد زهره و سوز رزم دیگار ماند

دلیری که تاش تکین تاش بود
همه ساله با عم پرخاش بود

نهان هر کی تاختن ساختی
بتاراج بومش بپرداختی

درین بیشه کامد سپهبد فراز
همو خواست کاید سوی جنگ باز

سخن راند خاقان به پیش گوان
بفرمود پاسخ سوی پهلوان

چنین گفت کز باج و هدیه گنج
دهم هرچه گوئی بجویست رنج

سر و شاه ایران اگر سرکش است
که همچون تو اش گردن کش است

بیا شاد و خوش باش مهمان من
بیارای بنیاد و خان من

سپهدار زان گفتها گشت رام
که پیغام بد با نوید و خرام

سخن آمد از هر دری درمیان
ز حوا و آدم ز نسل کیان

چو صاحبقران رازها برگشود
نهان شمه ز خواستکاری نمود

زبان مرا دیده روشن است
سوار و جگردار و فرخ تن است

بفرزندیش گر پسندی درست
همای ترا تیز فرخ هماست

همیشه بود دخت از بهر شوی
بر شوی زیبنده دستبرد کوی

آمدن تکین تاش برادرزاده خاقان بجنگ و کشتن زبیان اورا

سرپیشه آمد نوندی فراز
که آورد لشکر تکین تاش باز

زناگه خروشی برآمد ز بر
شد آن بزم گیتی بکام هژبر

سپهدار گفتا کیست غرم دلیر
از نیسان شده هست از سرخویش سیر

مرا انجمنای رزم کوش آمدست
همانا که خونش بجوش آمدست

ترا دل بدین خشم نباید سپرد
که شهاب را از میان کرد

چنانکش کی شیر با یوز و باز
خرامیم در جنگ را پیش باز

می بزم کاینجاست آنجا بریم
زبیان زند تیغ و ماهی خوریم

چو پر حواصل برآورد زاغ
برافروخت زایوان نیلی چراغ

زبیان بیاید هم اندر زمان
بنزد سپهدار و خاقان وهان

خروشید کامروز بهروز و زور
نظاره بر پیل سازید سور

شما جام گیرید برد و بزم
که من تیغ خواهم گرفتن برزم

اگر بخت هشیار یار من است
بدین دشت پیکار کارم است

چو زد پر . دور و یکسر سپاه
غریو از دل کوس برشد بماه

یکی نعره زد چو شیر یله
که عرد چو از گور بستد کله

شبانگ پیشانی با نعل
برانگیخت گیتی بخون کرد لعل

خروشید کان ترک پرخاشخر
که خشتش و سر بد کله چاره

اگر باز بایش یار بر تاب
ببوزش بر سنان ز مهتاب

همان ترک پیروز از صف چو شیر
گریزنده با ابلق تند زیر

برانگیخت باره زبیان کرد
بیاز کری دست ناورد برد

چو بکجند کشت اندر آمد چو دود
زدش نیزه از پشت ابلق ربود

بنوک سنان بر سر افراختش
زمانی بهر سو همی تاختش

پس انداخت آن نیزه بر قلبگاه
برآمد فو کوس از ایران سپاه

برون تاخت کرد و گرچون هژبر
کمان کرده الماس را زنده ابر

بنوشید پابند فرا زد . ا
درآمد برادر کرد خشتی رها

زبیان سوی چیب عنان کرد بست
سوی راست بگرفت خشتش بدست

که برکوه پیزرفش بر دوخت بیت ... ازو ایرانیان رفت بر چرخ غو
فکندند یکسر سلاح و درفش ... ز چینی سپه که تا در نماند

رفتن گرشاسب و نریمان بملک فغفور چین

بهر گوشه صد فوج کرامه بود ... یکی نامه اکنده از خشم و کین
ز سیمش تن و سر ز مشک و عبیر ... بنوشیم و لب بر ز دشنام
که دانش و تیر ز شمشیر شد ... تو کفتی که بست اژدهائی ز زر
همی زر بر سیم بر گسترد ... چنان گشت فغفور از آن نامه تند
ببر سپه داد خاقان کرد ... نریمان یل نیز لشکر کشید
چو بر چشمه نو شگفته لاله گون ... نریمان کمر بسته مر جنگ را
ززین مرد بر بود و بر مرد زد ... همه کیتی از خون دد آغار بود
شد آمین زده روی چرخ بنفش ... با بر اندر از کوس فریاد خواست
همه دشت خنجر و خنجر گرفت ... ز خون همه لاله کردار شد
هوا را اکنده بیدار استه ... همه کنبد از گرد و گردنکشان
درخشان چو شب پر ستاره سپهر ... زده کاه برگشته کرکس ز ابر
که رزم آرزو کرد دریا و کوه ... جهان شد ز صندوق پیلان جنگ
در و کوه کشتی و لنگر زمین ... نریمان برون تاخت اسپ سمند
بدین دست آهن بدان اژدها ... بباریدش چندان بران گرز و تیغ
فکندند یکسر تن اندر هلاک ... فکندند منجوق و کوس نبرد
همه شهر کردند زیر و زبر ... همه کاخ و ایوان نهاکشت پیت
زدند آتش اندر همه شهر زود ... برآمد ز ها مون بچرخ بنفش
عقیقین درختان و سیمین چمن ... بزیرش ز زر با د سوسن فشان
نگارش همه رنده آبنوس ... تو کفتی زمین زند کدازد همی

لشکر فرستادن فغفور بجنگ نریمان

فرستاد با سرکشان بزرگ ... برابر کشیدند صف نبرد
سر تیغ با برق انباز شد ... ز درع نبرد و ز گرد کمین
همه دشت بد کوه پولاد بست ... همی تیغ خندید بر خود و ترگ
روان غرقه کرد هست که سرکران ... ز هیبتش روان باک ز زان شد
بکف گرز و از خشم باشند کف ... بهر زخم بر کاشت اسب مرد
همیرفت آواز کرگس و پیل ... ز ره پوش در صف شدی نم کوش

چنان تیغ زد دستش ز رفتن دست
جهان گشت چشم تره تن بخشش
سپه بد بکوهی چون سوی کرد
بر ابر بیابانی آمد فراز
که گردون سپرده وزانزای او
بسوی ایران فتاگاه برد
چو کرگان تیگی کشت کاب دیر
سر نیکش همه کوه برد قیر شد
از آن گنج یاقوت و در جزره
دو ره صد هزار از پیلان پرسترد
همه درع کردان شد از زیر خون
بچشم مه اندر همی کرد زرد
ز منجوق و ز گونه گونه درفش
همه آسمان کرد لشکر گرفت
بهر گوشه گلشنی خواسته
ز بس ترک پاشیده ها مون بچهر
چنان سخت شد جنگ هر دو گروه
چو دریای خون شد سپهر برین
چو دیوی که کرد و زده و زنج رها
بترکان غزان اندر افتاد پاک
نهادند لشکر بتاراج سر
چو بردند پاک آنچه بایسته بود
چو باغی شد آن شهر پر نو سمن
چو جوشنده دریائی از سندروس
وز آن روی چو بگشت خاقان تباه
فکنده بنه از سر سوک پسر
همیخورد دکیفته بر سوک درد
دو ره صد هزار از یلان سترک
دل کوس کین تندر آواز شد
ز بر گستوان دار پیلان مست
سواران بگرداب خون اندرون
نریمان زده در میان و صف
ز ترک سواران و از مغفر بی

ز کردار آن نو سپید ز کو
که را تن بد ز خیلشان سرفراز
از آن پس شد آهنگ فغفور کرد
که گفتی جهانیست گسترده باز
ز خورشید پیموده پهنای آن
نوشته نزدیک فغفور چین
ز بر سهم رویه ربانده و خم
بر کنج و انش نهاد دست سر
که شد بازبان روی الماس کند
برابر نهر و یک خاقان بسید
عنان داد مر نعل شبرنگ را
اگر دشت کو وار در و غبار بود
ز بر سو چکا چاک نورد خواست
سنان از غوان تیغ گلنار شد
همه گلشن از خنجر خون فشان
طمع کرد و روبه بخوان هژبر
پر از آتش نیزه و تیر خدنگ
بیکدست تیغ و بدیگر کمند
که ده سال باران نبارد ز میغ
گریزان بر شته پر خون کرد
شکسته بت و سرنگون بت پرست
درفشنده بر سو هزاران درفش
زبر ابری از مشک بر برستان
هوا زرد و بیرم طراز و همی
شد این آگهی نزد فغفور شاه
ز بر آمد از تخت بر خاک سر
پس آنگه برآراست کار نبرد
برآمد ز جنگ آوران داد و برد
زمین گشت گردون و گردون زمین
بدانسان که خند و برامید مرگ
چو مستان که از آن و نیران ستیز
به چالا انباشت گردون نکرد
برون آمدی با ز مشغول پوشش

کمس چون کف می فشاران شده
فلاطم کردی رودی سیلی
چو ماری دی است این ساده ترک
دمش هر پر است والماس جنک
راکر سکی است جنک چیر
هوا ره مکرمش این ارش است
کمت این ارش بخشم وستیر
به پرکه مکان او ومرک
دل پشت ترکان شکست اریب
حران ندکو رک ریر را ان
رز وکوناک رشته سا ی
سرکه سپید وح دشت زرد
رسیده سکای سمرا ورنک
رشاخ کوزان رمه دررمه
کریزان زکرد سواران هر
سرکوش قرین حو نوک قلم
کرانکه بحیر ردشت وراع
پیکش ترک حنکی دو شیر
زیراب دراوا ریده ترک
مه موبد ور آمد سام
چو شهرا ده مه رلب ام وید
شاکفت وکفت ای مه دلفروز
صیفی که انکه لیشی وکمد
مشکرلب دفشان رکشود
کنابو حاقان ترا یار بس
سا کام سرسوی صحرا نهاد
برآمد دکررو رکرد وغبار
غریدن کوس آوای نای
ست وتخت فغفور وپیلان همه
همی رو هر شیر حنکی شکار
سپهبد ز فغفور چین وسپاه
برآمد شاخ آن کوهسار
سوار سه اسپ پیاده روان

یکان چون ره پیچو ماران شکن | بدستش یکی برق کردار تیغ
روان رو جهان جیر شه جز علی | دوکفت کرس ای میت
کتا این تخت حوت وال باع تو | نهنک کهر دارم کیف
خورشش چون دیش میدان جنک | زمیان بحید وکفت ارکراف
مراهم عقامت کرد و دلیر | عقابی که تا کشد او آشکار
وحشی کمان آشیان کرش آب | هم اکنون زین آردت زرکل
نکرد اندرش کاشت جو حرخ تیر | دو چشم کمان کاف ره دال کرد
فرو دوحت تا رک ترک ترک | سکاک اندر ارزین کوشد قلا
کریزان کرفشد بالا وشیب | کرفتار آمد دوره شش سرار

صفت خزان و رفتن بمیان در صحرای چین بشکار

سترده چهر حمن ها ورنک | کلکان السر ساخته دشت سد
زمین کشته با بسته عاجین مهر | رماران هوا ابحوار بکهار
فتاده چو طبل طغرل ها ر | سهاده آهو سه کوش چشم
سنان پیش در رمیح چون درم | ریان درانکه با تیر وکرک
کهی رو نعال اندران سع ماع | سرکور بود ارکمند ش دام
دل شمه تا موئ چون کرد سر | سه شدران لیسان فرود
میان درنهاده سر شیر وکرک | کمف جام و دکوش نامک رات

دیدن بمیان دختر فغفور را بر بام وتندی دختر باو

کرش مکیشی در روئیش مهد | عزیی که اهدش رحان لیست
بستیرین ربائی زبان برکشود | میا میش این رکس می پرست
سحل همایون مران پیش اپیا | روا نکاری که داری سار
سرتیکش وان ودریا نهاد | هوا هریس کرد کاور سیر

در صفت رزم

کرمشد کردان ایران همه | ترکیش جوان ارجو استه
کرفته برآهوئی مشکبار | رها روشش کردمیان لسته سد
یکی نامه فرمود بردیک شاه | نویسنده قرطاس چین برکرفت

در صفت خامه

چوران الماس سجاده ماره وسع
بها وردت آورد حمله بالیست
کرکسی چو آتش بسور دیف
چو ستوری سر ایا پیده لاف
سپه مرک دارد روان آشکار
سیکال معرت مسقار دل
حدنکش بهارست ال کرد
ما رید رحالتش ا ر ملا
سلاح دستوران کذشته استوار
جهان سرو نیرم برزدی رزان
زمین رکهاره هوا سیم سای
حم باده لعل آمدان لاجورد
خروشان رو صف دار لمه
زجوی دوان تندرمین لاله زار
جهاجهان وحشی رکیسه سحم
به پیکان همه برنجیت پیکان مرک
دل شیر شمشیر او را نیام
همی بوکر فشد کارزار میرد
برآتش سرین کوزمان کباب
رشانسته پیرا یه ریاه تام
مسلسل بکردمش شام دید
شست قدر تا او نورور روز
درشش ارکس راکه مدان لیست
کزنکست ومحمود حیحر بدست
زاری لسو رو تحواری لسار
زمین هر طرف کشت کاو رحیر
سهاکشت کردون رکرد سوار
دل کوه کهتی در آمد رحای
بهشتی است هر حیمه آراسته
زکمونش ودست مشکین کمد
سرخامه دمشک ومسر کرفت
کدرسیم بارور مقارقار
تمس رومی حیره ار بند وان

همه تن چو چشم و همه چشم گوش — همه گرد بر جوشن و بر خروش
دو بیلش بسرگوهی ز راه — سخن گفتش بر سپهبد سپاه

جهوشن میش سوی او بر گریخت — همه دشت ز ناورد کوه بیخت
شه روم بنشست بر تخت عاج — بیاویخت بر تخت فیروزه تاج

دو لشکر بهم کینه خواه آمدند — دلیران بناورد گاه آمدند
غو کوس بند شد و گرد میغ — وز آن میغ غرنده بد برق تیغ

سرشتش گوی خون آشام بود — منش بزم جوی و خون آشام بود
ز دو نیمه و نغر غو وم پیلان بتیغ — تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ

روان خون ز زخمش ز بر پشت پیل — چو ز آب نم چشمه بر کوه نیل
سپه را بدرند و پیلدمان — بینداخت آورد و زه بر کمان

ز تیرش تو گفتی که دم نغره ترک — همی آتش ان کرد ز تیور ترک
چه تیر و سنان بر یکی تیره تخت — گهی دل دریدی گهی سینه و تخت

همی داد شمشیرش اندر شتاب — هم اندر هوا کرگس از آب
سر خنجر و گرز چندین سپاه — چو بر ترک و بر جیبه کوه گاه

تو گفتی همی زخم آن سرکشان — بکوه افشان شرار آهن فشان
درانگونه زو نعره کوه کاف — که سیمرغ بگریخت از کوه قاف

تو گفتی هوا چرخ جوشد همی — زمین جامه لعل پوشد همی
برنده و زین جان بسنان ز نهیب — چو مشت از دل دیدبان شکیب

کشانیده شمشیر بد از زره — چو باد از سر زلف خوبان گره
چو ابرش همی چیره شد خون و — شش باز چون چیره بر پشش زگرد

یله ناوخ و کام پر خون و خاک — چو خفتان چو برگستوان چاک چاک
برید و بر و جوشن از تیغ تیز — تنده پاره و ترکها ریزریز

فسرده به تیغ اندرون خون بهشت — بر آرایه کف ز زخم درشت
گریزنده لشکر و ها گروه — چه از سوی دریا چه از سوی کوه

چو نخچیر کرگی در شتاب — یکی بچه ماهی دوان سوی آب
چو بفکند زرین سپر آسمان — سه فیروزه کرد و زرین کمان

تن از باره و کبر فگندند زیر — بکین دست ایرانیان گشت چیر
بگیتی در آن تند دیش تر — کش آن از بر دل گره بیشتر

یکی چاه تاریک و ژرف آز — جهش ناپدید و سرش پهن باز
سراسیمه بر روی بی اندازه بد — چو یک در ببندد وگشاید دگر

چنان کامدی نفت خواهی تهی — ز گنج از بر گنج تا کی نهی

بازگشتن گرشاسب بزابلستان و دیدن نریمان و سام را

چو گرشاسب از طنجه پرداخت باز — بگشت اندران فرشیب و فراز

سپه برد تا نزد بیشه رسید — بر آن بیشه صف سپه برکشید
چنان تنگ و درهم یکی بیشه بود — که ره رفتن در آن کرا اندیشه بود

درختانش سر درکشیده بسر — چو خط دبیران یک اندر دگر
همه شاخها تا بچرخ کبود — بهم در شده تنگ چون تار و پود

تو گفتی سیاهیست در بند سخت — وزو هست گردد که هر درخت
کمانها خماشان همه گزدار — سپر برگها و سنانش کنار

نتابیده اندر وی از چرخ هور — ز تنگی درو هیچ رفتی ز مور
بپهلوی بیشه یکی آب کند — برش خفته اندر چو کوهی بلند

دوی بود از پیل مهتر بتن — چو تند اژدها زهر پاشش ز دهن
تنی وی یکی هشت پا و دو سر — سرش از دو سو پای زیر و زبر

بهش خنگ شیران هم گوش پیل — بدرد بآواز کوه از دو میل
بپوشیده خفتان سبک پهلوان — برافکند بر پیل برگستوان

سوی ویش نگه برداشت دست — از او خواست زور و برو برنوشت
زه آورد بر چرخ پیکاربر — ز شستش گره زد بسو فار در

کهی بد دو سر بردی هشت پای — که صد زند و پایش نبردی ز جای
فکندند در رکه شهریار — برو مردم انبوه شد صد هزار

رسیده ز نریمان سر مه بگاه — دو نامه بنزد سپهدار و شاه
چو برخواند نامه یل نامجوی — بر انداب دیده برخ بر چو جوی

شدش سوی کاوری از زنگ بر — چو بر شوشه سیم خوشاب در
ز گنجش شهنشه بسی هدیه داد — سوی سیستانش فرستاد شاد

نریمان چو زین مژده آگاه گشت — زد آوازی و گنبد همه کوه و دشت
دو فرسنگ لشکر آراسته — غو کوس و نای از جهان خاسته

سپاه از نر آراسته پیل سام — بدیبای چینی ز زین ستام
بر او سام از کتف و کوپال جوش — زره از بر و گرز و خفتان بکش

چو آمد به تنگی سپهدار پیر — سبک سام گرد آمد از پیل زیر
گرفتش بر پهلوان گزین — نریمان فرخنده داد آفرین

برانگیزگاه اورد و ده نام را — بر او بر بخشید مر سام را
بد آگه کش آن شیر و چار شد — سوار دلیر و سپهدار شد

بهم برزدی لشکری در نبرد — ربودی به نیزه ز زین کوه مرد
از آن پس جهان پهلوان گاه چند — همی زیست فرخ دل از بیکرند

چو پیوسته شد ششمی تیره سال — ز تن مرغ عمرش بیفکند بال
بر آنکس که بودش بپیوند خویش — همه پاک بر خواند نزد یک خویش

چنین گفت کای نامداران من
چه راز دها و چه ز دیو و شیر
دمان اژدها هیبت پر دمه جول
پس از من همه راه داد آورید
مجوئید جز آنکه نامدار
مست اندیوانه چه پیدایته
هرمی جو کاری توان بردبش
سپید دل در سرای سپنج
شد آن انجمن زار و گریان زاوی
رفت سر گردان و گرشاسب زار
مدو گفت کای سر اسپید من
دلم زین نصد کو نه ریش اندرست
پس از من جهان کس که بر دجدای
چو را بداره تن بسرائی خورش
وویم بار را میر فسر جام را
نسای زر زر دستان گهر
گراچهره رشتت و بیرت نکوسب
مبا سای راندیشه گونه گون
خورشید تیغ زناری بیا م
یکی نه جهان سوگ تا مدیکان
زر آبی جهان یزدان سپرد
همیگفت سام ای یل سرفراز
ندی زول و دست دریا و میغ
نکردار دریاست کردی نهنگ
نکی شهر در دشت اسپید کوه
همان رعد غمار سردار شان
حرشد عالم کرشد پهلوان
جوای نامه جوالی سر دم حرام
همه زان نکو وی که خواست میست
چوای نامه بر دمری مدسکال
نشه نامه ارشد آمد روان
نه تره گان و اسکار فراز
زیان ز حیرت بدل بر دمید.

همه یکدل غمگساران من
نمردی دم وقت بر جاش جیر
سرو دست سیصد هزارش فزون
نه یکیم که کاویاد آورید
ندارید افسوس بر گرد اول
محمد مدر سرو رزد و مسد
درستی نخوشید راندازه بیش
کس انجام مرگست واغاز ریج
برآمد خروشیدن ها و هوی

مرا تا بر و آمد زمش سیام
کنون تاکسی تو استم کار زار
تنا مدر پیل و بتر سپاه سپیر
زول جزیره ان مسارکیس
سپارید ناجوی هر کس بمهر
همه دوستار ابمراد ول
سر خصم اگر ناپسند مشت تو
زیان هر ازمیر بهتر است
چو مرگ آمد و کار رفتش بود

برگشتن گرشاسب از زابلستان و دیدن نریمان و سام را و مردن

مار ورو الم بدیگر سرای
کردو و مسد زین پورش
سپیم رم راچار رم آرام را
بدیشان بر چشم معرور جهر
کمن عیب کارست جهری رواست
کو دانش را اندیشه کرد و فزون
برآید شود لاله ام زر دفام
کوید بمرگم ندی ساد مان
گرفتند زاری بزرگان خرد
برفتی جهان گفت یسیم یار
یکی مشت خاکی تو اکنون دریغ

فرو مایه زادو رواز رست
شب ورو زر چار بهره سای
مده دل بیم تا که پدرو ان
همکار مرگ جهرا اولیسر
نکوکاری وچهره رشت و تار
هرآ سرائی آید بدید
سم رابسر لستوی و کلاه
نمت این از دیده آب دریغ
جو از بانک مرغان بازرالة شد
درفشان همی بودی از راستی
چنین است گیتی رنزد بکاد دور

حکایت رعد غمار حاکم سپید کوه و خواستن زن نریمان و گریختن او

ز دیبای چالی روشن دلان
توای کلک رو ازطوطی کلام
ده انگشت هرگز سهم راست نیست
بیامد دان لشکر بدسگال
زیرا مدرستا دشر یک گون
ره دشمنان بست بر هوش یار
سپه را کشا کر زره چمید

یکی نامدار بهر شهره بوشت
مده نامه آرست کای بد سکال
کرار جامه دان پهلوان جت بست
سا گر شرا مدر و ن تا حت سند
قصار اندر نیک کوه سپید
طعا مش ما ده در پیش کوه
قرار اطلب کرد و کشای قرار

زجهت شدن کردم اکنون تمام
که ریشش نیاید جو من صد هزار
ما زکین نسو داماد و زخورد و سیر
همه نیکوئی زان ستانی سید ولیس
زیکان نشتدی ستایید جهر
که ریچ و سختی کسید آزمون
شود میر آزرده انگشت تو
چومن خشم ادمر شمار اسر است
ندارد نه دار و نه راهبر سو د
وگر باره شد با زیان زار زار
زدیوار زرمت خورشید من
که راهی دارم در پیش اندر است
کمن اگر نکی شود گو هرست
یکی بهره دین اندیش جدای
نسادی همی دارش زا خوال
کمن کالکمی بر تو کرد جبیر
بسی بهتر از نیکوی رشت کار
زباری کشتا چو پیری رسید
مبا کس تبیکا هم از مشک ناب
مارید چون راله بار دز میغ
گذار اکنون تحجیر یا له شد
جو گشتی تمام آمدت کاستی
گهی سوگ و زاری گهی بزم و سور
یکی ذر آزر و یکی یک وسنگ
بسی ره زیان گسته اسجا گروه
که بودی زگرشاسب زهار شان
کرامی دجت نامی جو راسرشت
سی کس از آزرد و بی مجال
مردی زیان بکاستیس بست
بدنیکو نه بردد عا تاختند
ملیکه بر آمد نکوه بلند
که ما رک دستس ان نکرد دستوه
مرا یادگاری ز صاحقران

برونه کمان سوی کوه سپند — کمندی ز آهو و مشکین کمند
نهانی که قیصر شبی آشیانت — بچپت و کیا گرد و تخت ...

بچنگ قبا یان گشته اسیر — تو بشتاب از بهر آن دستگیر
قران بهر دوان شد و مانند باد — بیامد که جستند و زنده گرد باد

بیامد که از پیش ره شد قران — روانه شد از کوه سام جوان
قران اندر آمد بکوه سپند — بیامد آمد ... روی آن سربلند

نیارست پس پیش از آن جز کسی — همیگشت تا روز دیگر بسی
که ... نما زبا ... بران — یا لشکری تند وان پیکران

قران تیر هم ایشان پیش روان — بجویی که بد بانو بانوان
برافتاد کوه سپهر ... — زگردون فروزنده نیک اختر

کمانی و تیره‌ی نماده به پیش — دگر سنگ چیده دگر خویش
برانگو ... سنگ ... بود — یکی ... از آن ... بود

نیارست رفتن کسی سوی او — بدیدن بران تیغ که روی او
بیامد روان رهنمای ... پیش — بزاری چنان گفت کی خوب کیش

چهل روز فرصت ز من خواستی — دلم را بامید آراستی
یک امروز مهلت ... پیمان من — که فردا کنی جای دیدن ...

چو زنگی سیه شد شب دیریاز — غباری برآمد نشیب و فراز

فرستادن نریمان قران پیاده و سام را از دنبال تمر بانو

هوا شد این گنبد لاجورد — تو گفتی سیه گشت تیره گرد

شد ایوان زنگار گون آبنوس — همه تیره گشتی شد ...

قران جانب کوه برشد دوان — همیگشت کی بانوی بانوان
بی ... دیده پیش چون نیافت — بکشتار چون دود بار ...

همیگشت تا دیر وقتی بود — ز گرد دیدن کوه آمد ستوه
یکی آتشی آمدش در نظر — همیرفت و میدید آتش اثر

از آن تیغ کو چون نکو بنگرید — بروشن بد از شب تیره دید
نه ... آزاد و دلسوز کس ... — نه ... درد و ... گیر کس ...

ز شب زنگی آدمی خوار بود — دیا ... دیو کردار بود

زاری کردن تمر بانو

در آن تیره کی حور ... نهان — ز ... فرزند ... دیاد

کرا من کنون تندی این شب بسی — مبادا بروز من امشب کسی
سپیده ندارد مگر ... کس — گزاین سان فرو بست را نفس

مگر دیو ملک سلیمان گرفت — مگر تیره گی آب حیوان گرفت
شبا پیش ازین هیچ شمعم مسوز — چراغم ز شمع فلک بر فروز

شب است آنکه این بالای سیاه — که بر مرغ و ماهی فروبست راه
که ... شب ... ز گردون برد میند — نگین ... شد ...

برون آمد از چه مه نخشبی — همی بود اشکش برخ کوکبی
بقد چنگسا شد خم آهنگ زد — همی ... جنگ ...

قدش چنگ و از چنگ بربست تار — بزاری زبان برگشود اشکبار
که ای ماه پیش آی دلسوز من — چو مانی درین شب ...

چراغ رخ خونی سراسر بخویش — خراشید رخ چون دلم گشته ریش
ترا بر رخ خود اگر آتش است — مرا آتش و سوزش دل خوش است

گر از جور یاری چنین تنگدل — با فغان دل اگر ... سنگدل
وگر جور یاری نداری چو من — چراغ تو در خون کسی خویشتن

... ترا چیست حال — گزین تیره شب دل گرفتم ملال
ستم ناتوان خود ز بار غمان — ترا چیست ... چون کمان

بخندای سحر گر نداری غمی — برآر از دل آتش افشان دمی
چو بوی نسیم بهاری شنید — ز باد صبا بوی یاری شنید

ره باد مشکین بمژگان برفت — پس آنگه روانش فدا کرد و گفت
که ای مور پیک ای پی و سر — و یا نامه بر مرغ بی بال و پر

برنده ره انجام گیتی نورد — هوای شب ... کرد
منم خاکسار ای باد مشکین نفس — تو ای همدم صبح خیزان و بس

ندانم که بینی رخ یار من — بیاد آور از ناله زار من
بر نهار باو برو ... نکو — بگو قصه درد من مو بمو

گزین مهربان یار دل برگیر — وزین درد رویان و دلبر بگیر
چو آیی برین ... پاک من — ... دامن ... بر خاک من

بدین سان همیکرد افغان و وای — ز درد دش ...
بگفت ای مه بانوان تار — ز گیسوت ... شهرسار

نریمان مرا کرده اینجا روان — بروز دگر ... پهلوان
کنون سام یل با عمود گران — رسیدند با لشکری بیکران

به پیش در آور و خوش ... — برین کوه شد آشیان ...
قران سر در آورد و در زیر ... — بر و اندر آمد چو آذرگشسب

سپیده جهانگرد روشن تمام — زده لشکر روم بر خیل شام
سواره سواران صف ... — همه دیده بر کوه یکباره ...

بیامد دوان رعد عقاب پیش بیامد دوان کز رنج یار خویش
پی او بعد سو تا جستند همه راه حیلی کمین ساختند
دران ریگ چشمه سای رسید بر آن چشمه سواران همی رسید
یکی کور بگرفت و زیر ران سواران بی اسم هزاران رسید
سمک اندر آویخت آن هر سه ز ترکش بر آورد تیر عقاب
سوی بیت آر آنکه بد سی زین تخت برشد ستیم زور
بر آمد آرام کین گرد و سش سراسر سلیح رحو آراسته
عمودی زرر دست خارا شکن بر آکنده بر سوتن و سر فکند
و گفتی طلا کهان آمده از آن خیل دشمن آورد گرد
ده هزار و گستوا در زین کلاه رسید آسمان روان کوه
چو چشم و همدم بهم بر فتاد عدو شد حصار اندرون پای بند
هم آرزوی کج آمد بدست ز تو شهر گرشاسب شد پایمال
چو بیشه تهیکت از زره تیر چو مردان کنون نام مردی آر
یکی کوه نودی سر اندر سما دو چشمه آب شیرین گوار
ده و آسیا بود و هم گشت داغ سودی یکی ره در آن قلعه بیش
ز بالا چو سنگی زبر آمدی مشک تن چرخ والا شدی
رداثل گروهان بسی خسته گشت بسوی منوچهر شه سکرید
یکی نامه برد ریمان نوشت که ای شیر دل پهلو پاک زاد
ز رودی بیا با منوچهر شاه در او کج طهورث بیک تخت
منوچهر بالشکر بیکران رهید او دشمن بسی داو گرد
چو زد فریدون زین سوگ و غم رسید آگهی گشت افسرده دم
مرجامه بردجاک و نفکند تاج عزیوان سمک آمد از تخت عاج
همیگفت کز دا کو آسرورا همی روید صفدر انهستر
که گیرد کنون گرد و شمشیر تو خروشنج و دین برگ بارش سپهر
وحت از زمین بر شود در عزار جهان گشتی و کج نا ید بهان
جهان ایستم ماماد و دیر ستاره ز گرد به آسمان در است
اگر مرگ رها مکردی کمین زمین بوس کردش چنان و سام
یکی سنگ بیوست بالا و زیر کز آن آب شد زهره ره تیر
بر آمد رود و ستی بیاو هشتند سرانجام از آنجای برتافتند
ریمان بر گشت و آمکا نماند بر آمد اسی کز سواره برآمد
چه خوش گفت دانا حکیم زمان همه آن کمند گشتن بباید بکار
بزد صبح چیمه بر کوهسار سرانجام دگر جای نگذارد کام
و گر گشته ایم ز دریا گهست که بستی نماند کسی جاودان

آوردن قارن شهر نور الصحرا و آمدن عدا از دنبال او و رسیدن سام و نریمان و جنگ کردن

بکشت و کسانی گرفتش ز راه سپاه کرد سواران سپید
همیکند دست و سر و پای تن ز آورد شمشیر بگل حسن آب
گهی تیغ و گه تیر بگداختی چو یک نیمه بگذشت گیتی فرو
ز مانی در افلاک افتاد جوش جهان پهلوان سام بر خواسته
بدی وزان آن سهمند تهمتن بچنگ عمود و چو نرتا ندر فکند
که گرشاسب در جهان بده ز ابر همه لشکرش حمله کرد
چو بشتاو دو حمله سران سپاه نریمان چنگی و زابل گروه
نریمان تو گفتی ز پا در فتاد بر آمد یکی بر بکوه سپید
نریمان بدان تخت زرین نشست فرستاد گی بدرگه سکال
همیشه چو روباه گشتی دلیر روان آمی زین شهر سند و حصار
حصار سپید اندر آن کوه جا بدی سهر سد تش بر سنگ چار
از آن آب شیرین بطرف دماغ به چنگ اندران قلعه ره دیش
بکا در میان آنک تیر آمدی زیاهش چو تیری بالا شدی
ازاد ار نریمان شکسته گشت خبر چون برسه فریدون رسید
با و صاف تناه گریان پوست نریمان گرشاسب از تخت زاد
تدبیر سهم دامن برا ه که با شد حصاری نیکو سخت
بیامد ز ابل با سر ورا ز مرگ جهان پهلوان یاد کرد

با خبر شدن فریدون از مرگ گرشاسب

که یکبار شد با دوچی چیر تو درختی بدی سال و مه بار ور
دو زیر زمین چون شدی بیتار که گیتی بدی بهر درجهان
شدم بیار و گر تو و کشت سیر از ایدر دگر دون تا اندر آب
رسن جاو در تنگ بدی میان منوچهر چون داد کو نیامد

رفتن نریمان دگر باره بر سر قلعهٔ سپید کوه

اگر کار سدی نوی زرامان چو تیره شود مرد را روزگار
قسم خورد و بنام پروردگار گر این سر زمین نگردم بکام
که در جام آخر بحق حاک بیست همه مرگ را ئیم پیر و جوان

بیاید پس از من یکی نامجوی
که بی مهر با دستبان و راز
چو بشنید گرشاسب سام جوان
چو پوشید کیتی بو تم سیاه
ز زیبان در آنبار کوه ... شبی
شب آمد سرش و شب نه درو هست
در آن خیمه به پیش برج حصار
بدار و در آن زمه انبا شسته
زیبان در آن بارکه در نماز
ز بالا چو آن زمه اندر چشمه
یکی هفته بنشست با سوک و درد
نشستند آنجا بسی روزکار
چو حاجت نبد شان به کم و بیش
پسر آمد از سام دستان بنام
بکیتی چنو نامور پور زال
ور انکه گر ایمن بند از خطر
برآراست رستم بخود ساروان
همانکه کر در شد بشهر سپند
چنین است آیین کردان سپهر
سواریست در پیر تو تیز کرد
هنرها و جنس تیغ و مردی کمر
شهی کشت بخت تو کشت تاج و نگین
نهنگ بلا خشت جانگیر تست
به بند و کمند تو راه گریز
ز نیش سنان تو کرکس از ابر
ز جود جهان یکسر آنکس برست
توئی بخت فرخنده را رهنمون
بنام تو دیوانه آید بهوش
به بینی ترا ز تیغت آزردی رای
دل من سوی شعر نشناخت راه
از ابر او قند در صدف ها گهر
ازین نامه نغز نزدیک تر
سراسر ز دست هنر خورده نوش

بر آن کوه و رزرا کست نوبج نوج | بر و از مناجات آن کینه کش
جهانجوی گرشاسب بر کاشت | بیک بخت جمشید با او بجام
بنالید از ین زار بر پهلو اسپ | به نیکو نه کذشت تا شام شد

انداختن اهل قلعه سپند سنگی بر نریمان و کشته شدن او

در آن برج بودی شب تیره ماه | یکی دیگ منجنیق در آن برج بود
همه روز تا شب نکه داشته | از آن برج آن سنگ آمد رها
به درگاه یزدانش بودی نیاز | از آن پس گران کین گذشته بسال
جهان از نریمان پر از چشمه | چو آگهی شد بسام دلیر
سر جنگ لشکر بسی گرد کرد | بسوی حصار و فرا اندر کشید
نه دید ایچ سود اندران کارزار | زره وار زده زیکی تن بر دن
برآسوده بودند در جای خویش | بفرجام نومید برگشت سام

اشاره زال بن سام و قلعه بعد از سالها بتدبیر گرفتن

شد از ساروانان یکی کاروان | شتر ها ز بار نمک سر بسر
همه چرخ و سبنیاد شاهان کنند | چنین است گردیدن روزگار

در مدح پادشاه ابودلف گفته

مهی گنجبخش و نیکنامی نگین | سلاحش ستاره سپاهش زمان
اگر مرگ بران بود نیز تست | زمانه بگرید بر آنکس که برد
گشاید سنانت در رستخیز | نشانهای خویش از شور و شیر
بباید کند طعمه مغفر بزبر | چو پر باده گردد دست جام شهی
که در دامن داد آسخت دست | بیزدان هر آنکو ترا نیک جوی
توئی خانه راستی را ستون | برخ زیور خسروی بخت را
بمینو سرشت تو دارد سروش | سپهر فند در از فر اختری
که کیخسرو از جام گیتی نمای | مرا از فر تو نامور زنده نام
مرا کرد شاعر سخنهای شاه | چنین است زیرا که هر میوه دار
هم از تف خورشید از خاک زد | نبی جستم ای خسرو حقشناس
سزای تو خدمت ندیدم دگر | ز جان زاده فرزند ها بیشمار
پدرشان خرد بود دایه هوس | همه غمگسار نده دانند را

هم او پهلوان باشد و شیرفش
ازین مژده کوهیند و من نیام
خور از چرخ او دید و ناکام شد
سوی خیمه رفتند کیر سپاه
همی بود تا شد ز مردم تهی
همی پیش یزدان سر افکنده داشت
کر نیش ز سنگ مه من فزود
بدان آتش و دود چون اژدها
همه دشمن و دوست از آن حال
که شیر دلاور شد از رزم سیر
همه راه و پیره سپه گسترید
نیاید بجنگ و نشد اندرون
روان پیر نار سید و بکام
که خوانند کردان ز زال سام
که خوانند رستم یل پهلوان
در آن در نمک داشت قیمت بند
ببار نمک گرز و تیغ و تبر
که کره کل بخسینی از آن کاوه دار
که کاهش و کینه و کا ...
که فرهنگ میدانش دانش نبرد
خرد درع و دین ترک و رادی سپر
سر ترکش میان سرای آسمان
که خنده بر او تیغت اندر نبرد
بپوشد ز بیم تو اندر کویر
شود از کف گنج کانها تهی
فرشته است در سایه عرش او
برای فسر یزدی بخت را
بفر از فریدون تو فرخ تری
بتو یافته بخت فرخنده ام
ز فر بهار آورد گل ببار
که نیکیت را چون کنم سپاس
بیاراستم بر یکی چون بهار
ز دل دانشی تنها خوانندرا

همی تا بماند جهان زنده باد / کار بعدل و بخت فیروز باد
بگرشاسب پهلوی یاد ام / ترا نیم خبر هست عدل و ظفر
جهان تا جهانست فرتو باد / دل خلق را دار خسته تو شاد
ببین تا چه کرد شاه و گدا / نگاه سایشان بود حدا
کنم تکیه بر ملک دنیا و پست / کو بسیار کس هیچ پی تو بر در دو کشت
جهانجو کی همت سرافراز آست / دم آب و هوا سینه امون شکم
را همت سر همت چرخ را زوار / زبس کم که چون هر کس وا نشسته
بدکان و چه مردان کرد / ت در دور گردش ستاره پیا
می گر زجنگ نا ساختن / کند کارها زیر صد هزار
جهان زینکا نیست تعریض ال / همش زو زپیری نیست کاید قرار
در این هستی آنکس که شد حقیقت / هم آخر سراید سپنجی سرای
به آن با بخواهد که تاج و کمر / اگر مرگ و پیری سودی دراوی
کهن کاربکاری است برساخته / نگیرد بگردد میوه بار
ت در دور چهار ره یا براه / شو بدین دوار پیش هیچ پا دوده
یکی با شده کانیست تن / خور سود جامه باید فکند
بتا در مرگ یکدم ره است / شود نیست چون نیست او دارکست
بیابی کسی کش کسی فرد نیست / کجا تخم و طهورث دیو بند
جهانرا چنین است رسم و نهاد / یکی زار تخت و کلاه رکت
بدین شاه کرده زان ستم / از اندیشه وبد دبس تا توان
همان مرحلست این جهان فراخ / که کم شد دراو لشکر سلم و طور
همان داوریست این جهان خراب / که باید رفتن با هم نهان

همه نام نیک تو باشد ابد / بدان ای شهنشاه جهرورزاد
زباروی عدلت بیکی تمام / فریدون زعدل تو سرایت قرار

در بیان بی ثباتی زندگانی گوید

کسی نیست کز مرگ پیکش رهاست / دمادم آتش است آتش روز و دم
ستاره است چیمانش رو بار / سراسر شکم هستش ساخته
حد و ان چه سالها را دستبرد / چو تا پای است گردون ناکه خوا
همی هیچ نا ساید از تاختن / بیک گشتش از زیر چرخ و دار
میش عمر و تن پاک گرداماند مبال / خوابش خوشی و ستیش آر
بیش تا هر که رخواست / اگرچه بسیار مانی مکامی
آنکس که در ویس با ده و دریع / هشتی بدی گیتی از رنگ وبوی
گر در دوش کار بر داخته / مانا چو میوه است جان میوه دار
دو منکه بر یاران سپید و سیا / ولیکن رسد پا نایم رو و
که جان ازو دوش شیش خویشتن / نعرسا بدا در پیش چرخ بلند
اگر ره دار است در کو نیست / میرد هر کس که زاید دریست
ولی نیست گر گیتی آمد و نیست / کجا شد کیومرث شاه بلند
همیشه نامه است دیع داد / بگیرد از خاک سیه برکند
چنین است رسم سرای بلند / کجا آن یلان و کیان گوان
گر دیده است جمشید ایوان و کاخ / همان مرحله است این بیابان در
گر دیده است ایوان افراسیاب / نگر تا مسیدی زال مهمان

ازرقی هروی

اسمش حکیم زین الدین ابوبکر بوده و در اوایل دولت سلجوقیه ظهور نموده و جامع کمالات و حاوی حالات گردیده و شیخ عبدالله انصاری هروی را دیده و اخلاص داشته و تصفیه و تزکیه عالی همت میگماشته مدایح از حمد و معایح طبع دارج و عایح و مطبوع طبع داخل جامع آن شهر شده سلطان طغانشاه بن مؤید ویرا مشاد و مصاحبت خویش برگزیده و اختصاص داده و العاقبت پهلوایات از آن سلطان دیده گویند چون سلطان را قوه باه صحیح بوده حکیم تحفه تهییج القوه صور الفیه و شلیه را اختراع نموده تقدیم بروی هست دیع رفع آن مرض زمزاج سلطان شد در آن حضرت بالاستقلال والاستحقاق منصب ملک الشعرائی متعلق باو بوده وی را در مرتبه شعر و شاعری پایه اعلی است و صنع المعانیست معاصر عبدالله قریشی و شجاع نسوی و احمد بدیهی حقیقتی و سیمی از شعرای عهد بوده است و بعضی از قصاید وی حایت اقتدا و در آنها سیمیکی از استادان سخن کسری شمرد و کتاب سندباد از منظومات اوست و دانش دو مشته واقع شده دیوانش مشهور است و این ابیات از وی ثبت می گردد

در مدح سلطان طغانشاه گوید

بده حرم است شکر بر باعث سوج بیکران / زمین با بیابان بهد و پیش کسه حصرا
خورشا روبا شد جنبش اسک دریتی / چو در بستی دا شد زکاشرع و بالا
کهی دامن دریا رو در گوشه کرد پیا / کهی از گوشه گرد و دور دامن پا

کی گوی دشت گوان با برزند گهر
ز موج آسمان چنانکه بیخبری بیکر
چو از نیپا و کرد و بساط بد و نشست
از آسمان رفت بجنباند بهوا از طرف لؤلؤ
همیشه باز و کردون بسان دیده و آتش
ترا گوی نه متی ما زد همی بر سیم زردی
بماند دیده خشم انجم داو زنده آتش
زمان باید تمکینش بخواند کراساکن
بسر خنجر تاج چپیل نه سزاوار دان
از آن قعرانش برد چو خسرو لؤلؤ روشن
بفرخی سعادت بخواه جام شراب
ز رنگ تیغ وزیر گشت ستوه نیلوفری
چو دست مردم غواص دست او بسحاب
سکندر است مبادا گر میان تاریکی
اگر گلاب ز گل سازند نیست عجب
اگر ز فر و صحرا نه نورد او بدید
کمان بر گر نکلا رخوان بحالت یافت
شعاع دیده آن کیمیای زر گردد
مخالف تو ترا با خود از قیاس کند
مدیح خویشتن تو گوی همی نه من گویم
بفال همایون فرخنده اختر
ببزم نو اندر سرای نو آمد
بباغی خرامید خسرو که او را
بگاه بهار اندر روی لاله
بکشی چو اندیشه مرد عاشق
نهادش نه گوهر نه دریا ولیکن
بیکسوی این باغ خرم سرائی
ز بس نقش کاری چو کاخ سلیمان
همه سایه و صورت شکل ایوان
سر کنگره کرد دیوار باغش
نبرد مگر صحن او را بالی
بسقفه درون پیکر پیل جنگی
اگر زاختر برگشته تیغ هندی

کسی ز دوست … همی بیمواری بکرا
ز بیم تیغ چه بر پیکر … آسمان بینا
زمین ز رنگ اگر دو بسان سینه بیا
و زآن مو نه بیشاند بسیمین دیبا
همیخندد از حرامیان چیره …
ز شعر و زنمان تخت و دیبه منبعا
شهنشاهی که تیغ او بکار آتش اندر آب
جهان اگر شد … از چرخ رانا
بدل … که زآن چو عقل اندر دل دانا
ازین مدح حسن انجو شد چو لؤلؤ اختر شبا

که تا … بر خیزد و کرد بن بر چنبر شبا
بجای قطره باران هوا وز زد لؤلؤ
سپاه شب از انجم بدیا بر زند …
معنبر کرد … بیش … جگر کردون
گهی کو بر برق … چو دست … درخش
خجسته شمس الدوله … یمین …
ز تاب خشمش از مهر بجوشد …
دو چیز او که بایدش و عمدو …
ز دریا گر سخن گوئی بدان لفظ روان …
سپاهی گه او کیمیا چو دیده …

در مدح ابو الحسن علی بن محمد وزیر سلطان گفته

بتجدد روشنی آورد گوهر ناب
عجب ترا یگه همی ز باغ گل کند گلاب
ز دیده ابر چو بر زمین فشاند آب
بجای خون ز مسامش برون دمد سراب
کجا خیال کند خواجه بیند اندر خواب
همی بقوت دریا نهد بکار سراب

چه تر شود گل باغ از گلاب دیده ابر
بهاری بر سید تمام نشد تحمید
شکفت نیست گر از برف گرد … زین
برنگ عنبر است شاخ او شکفت
ستاره عدوی او ز سهم هیبت او
اگر عدو تیغ اندر چشم شیر شود

در صفت عمارت و مدح سلطان طغانشاه

خداوند فرزانه شاه مظفر
بهشت و بهار است مولا و چاکر
بوقت تفرّج اندر و قد عرعر
بنجوشی چو رخساره یار دلبر
بزرگی چو دریا بپاکی چو گوهر
پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
ز بس استواری چو سد سکندر
در آن برکه جوردی معتبر
بسایه همی پیکر اندر دو پیکر
مهندس باندیشه عنقا بشهپر
بشمسه درون صورت شاه قیصر
رسد موج خون … تا بمحور

روان زکی و طبع مروت
چمنهای او از تربت یاسمین
درختانش از عود و برگ از زمرد
یکی برکه ژرف در صحن بستان
روان اندرو ماهی سیم سیما
بر افراز او چنبر چرخ گردان
صفا و در آن هشت صبح …
تو گوئی مگر جام کیخسرو ستی
کو زنان بالیده و شاخ در کوی
مزین در او صفه های مربع
بشمشیر او باز بسته است گیتی
کسی که مدیح است مرنا و کشور

… کرد ز برجوشه … لؤلؤ زا
بپرس از نرگس …
… بپیوند و کید …
ستور کرد و از چشمش …
کی آتش افشاند چو تیغ شاه …
مبارک …
بپوی … آتش بر …
کز آن …
ز کردون گر … بدان تیغ …
زمانه …
که از باغ برید ز برده سبز شباب
زمین چو اصل بپوشید و آسمان …
بباغ کو بهر …
گل شکفته …
بهر … اندر آن پر آتش و آب
که بست لاله چو …
اگر شد است … بسوی …
که از کیر دوار العب … شباب
… چشم شیر خواب
زمین باید تصویر روی …
به بخت موفق و سعد موقر
سپهر معالی و خورشید گوهر
روشنهای او از خوبی …
نبات … و خاکش ز عنبر
چو جان خردمند و طبع …
چو ماه نو اندر سپهر منور
سراپای …
تماشای آن حیرت جان …
منقش … هفت کشور
برآویخته زخم …
منور در او شمسهای …
عرض …
در آتش …

کسی کز

کسی کز سنان تو جان داد باشد
فلک را بسود بالای زبان کس خوش
فلک زهیبت سنان تو باد
وی سیر آماده کوه چیکل
بچشم و موی دشمن دسیر که
اما دوست هیچ نزلی صفا
ادیس بزم شاه شاه شادی
لطف روان و سور سیاره
مایه جشن عید و ماه و آذ
کر خورشید بودی دست رادش
رسن یاران خوش کر بیامد
در سه جستان او جای کرد
بهم جان همی ترکی و بیجان
اصل اوران بر سوی سید
خون شمشیر بدی کش لعل
برو بازو رکستوان دار
فلک خون سر و کل زان جدا
شجاعت بگیه با سه جدائی
زهر سو کین برون آکرده جنان
زجان مصر سید شد مکشای
قدح رکف و عنبری بوی
برای کردون دریا چیز زمیع
ورا ارمدن کوهر میان
عروس باغ ورودی بکرد آنکه کوهر
هزاران صورت کین نگار نده رومال
زآن هر صورت جهان ساک تنگلوس
سال رشان هر روز باد و سان ستارا
شه جهان هیچ کاری زنده سراو
روی خشنده شید بران سده رخو
چو باغ ارکس سکیس برو در شمع کاو
دان زار لؤلؤ سیر عنبر سیاهی بر سات
معما کوهر جانی ز کیر و خاک زصورت
کش لاله بهار پیدای رسا و در جامی

بهم سنان تو او محشر — شجاع دشمن ریر که تاه
زمین را مدامی از لعل اشفقر — زمین بیکبار یکه کرباسلاه
بحوا اسکری نال و بار کوتر — نام حاف توکر کل بکاه
زآب و آتش بیو بدیدار — بهنگام نرمی هنگام تندی
چو صبح و چو مسک دجو یا دو ماه — بگر ملک و رقار شاهی
ز آتش دیده دل بحو یاقوت احمر — را دارا و شاه بهنگام هیجا
سوری لعل بحر و ساعر — مشک کیسر شاه کراروی کش
سوی کلاب و رنگ معصفر — مان مدیر دولت ملک جبال

در مدح سلطان طغانشاه و فتح سیستان گوید

شال کرده حید سیمبر — رماک کوس عزان چشم کودک
خو از اج ار پس حسنا صعصر — زمین دریای موج آهکن بناز خون
بحول او جو مردان شناور — وشه زجی قصا را چیح داری
رخوی جستان بی ترش تر — چو آتش چرخ را بکرد و شتافت
حد کمان است رود کستوان — زرحم تیر تابای خداوند
شاطی وبا فی خواست دیکر — تهور کرده بودی رستاان
بلا را دو داغ و دل ستر — کسیر اده جهان از اسب بکرد
رخون دشمنان ناشسته بحر — رخون چون دولت بسیر لیکن
رسالی او یاستان معصر — سکای جوش از پوست قاقم
را درو آذری چون چشم مهد — درختان را اکنون بانس بر
چو به دوستان بیای عنبر — سیاه دیبای عنبر جوکران شد

در مدح سلطان طغانشاه گوید

زآن هر یکی زان لعل شکوفه بر — کنون هر صورتی دارد رنگ عمرانی
سه دید چو در ستاره داد عمران کر — سه باد ربد بادر است زران میان
یس ابرش او کشت جد ملی جای — فلک بیای بگرد آتش عالم صحن انجم تک
سک در دامن جهان ملک کوه معصر — پای ویزه کر دو رشک آکوه درو
هلو را سیم فرو دیده داد بر — تو کوفی زرشیمین برکشیده کرد
رعیا کرشد لولو لولو در مدبر — چو رنگ عنبر عبر بیاد چرخ زهوا
سقش چرخ و رایکه کرده دهر رادر — سرا رتش تو هیر شوی در بهلوی ارب
دمان لاله بیاله روی کل ز سر — سه اداهای دکوئی همی عده اوکرد

رید راد و لالا از آن دوده وحتر
برو سر و روی رابیک لشکر
سنان جکر دو دو وجو یدبر
سکنند کشتی کران تیر لشکر
مقرب های دور و عطسه
چو زکوه جاذار تولاد عر عر
شود مصر و دیده بررشک کوهر
کجا آب حیوان برآید زا ملکر
محسته اد را شاه مظفر
شدی حرم زمین یاقوت احمر
کجای سره رودیار زمیسر
همی احول شد ادر لطف باد
دراو کشتی سوا و کسته لشکر
ملک را یات در میدان رابر
کر آتش چو اد یاد آتش کیغر
مدتی اذه دنیا بیر کم تر
رجوش داروی دکین معصر
بحر فسه وماری سکر
رجوش وحضرت سیلاب کوهر
کجای سیره رکف کیر سامر
بکای بکه روده کرو دو رد جاد
عروه ما رو دو عنبر عقد کو هر
محمد دواغ و برمال اصمور
که کورش باغ و تاباغ و دو سعدش بهار
باران بگیر جمعی براو رده رواز
کنون هر یکی دار در تاج کوهر نور
خدکش کش سکیس سماش بکی بیلوفر
سه جهان یکبار آتش تیغ املکم
جلو سیم پرده زمین برزتار کر
زآسوده بر حله همی ر زعم بکی بکیر
بکوچ اسرد و در حور اسحل ود و جمهور
سر تکش کیشاهی بیده چشم و دوستکر
سوای بر دیا قوت دکشت مسیاکر

ز بیم هیبت جنبش فرستد بر تن دشمن | خداوندا بگردون به یکسان متفق باشد
چنان کز روز و شب هر دو بی آب تو | جهان از تیغ تو ترسد چو ترسش آفتاب
زبر بر روی کان نیسان بپیوندد | ز آب چشم ایشان زد نگونسار شد

وله ایضا

دو دو سیماب بگرفت ای بنا بنده | دو زمرد آمده تن دو از بار پر شد
رخ همچو مهی صلاح آن سینه رو سر | آب گرفته شمع چون بگشت ایمان سر
کم ز یاقوت بی زر گرشد طاوس پر | آب گرفته ساغر زر و ریخت اندام شد
دست پر بنا زر در آستین پر شکر | تخت سعد طوق شاه بر در چمن
بوستان ز او در حدیث آید چو طوطی | سوسن آن زاده زر از صرغ باز آید نسیم
بر گل راز دم یافت شکر و گیر و بر | بر فراز کنش نه بوستان یاسمین
شاخ سیماب سرگرد دندان چنار | سر و صنوبر و خنده سازد باز کرده صبح
ز رشان نا طرازاح سیاه اندر که | گر بیاد هوای و صورت سنگ آن گرنی
ز رسنان تیره خطی و اینها در خطر | تو گیرد چشم سرا از شرم تو گو هر دو یک
بر خنده گی ای همچه بگشاید اگر | ای رایت از زمین ای تیغ تو راستی
ای مبارک چون آیت ای بخوانی اگر | ای مبارک چون علم دوی محقق چون خرد

وله ایضا

ز انگونه نیست با رکه پیرا است و یار | که ابر بوی بوی آید بوستان
هینا نهاد برگ بردن و پیدا از چنار | تماشای سیاه تیغ و گل عاشقان است
که گوش سوی مطرب که چشم سوی یار | دانم که نوبهار چنین است آتش زمین
فریاد و درد و زین شاخ و گام برد باز | صد بار گفتمش که نگار تو هست عشق
امسال عشق بیشتر آرد همی بیار | از جود دوست شب آید همی مرا
در رای و بر اعت و در طبع و دو کار | خصم تو و کام تو بر کینه گیر تحنیک
پیکان آن جبیده فرستد بر نهاد | کور انگند بیاد و سوار افکند تکس

وله ایضا

نوروز در رسید و شکوفه های نوبهار | باد صبا ستده مر بود از نسیم گل
از کر ریا با علم و خیل بیشمار | با شمامه جامه و پای شوشتر
مرجان سلب پیاده و مینا سنان سوار | مرجان گرفته در لب زنگار در قدم
اعلام شان دو انگور شاهوار | در سیه بر فرو ریزد از دهن
پیروزه حلقه حلقه برآید ز جویبار | سیماب چون بجوز فرو ریزد از هوا
گر تیر باستی ما بر شود بخار | این حکمت گرفتن و این نکته گشتن
تیغ بنفشه خواهد و بازوی کامکار | چو تر روی لاله باد شوید باشکار
قمری همی کند گریه ای بی آب دیده زار | می خور بر روی انکه بود روی هوا

وله ایضا

ترکی قضیه مو نشسته زلفی و رخ امی
آن مه یک بر بی فت تنم و سینه ای گرداند
ز بنده تیم و پرچین تو گشته ز دوست
ز چشم خمر و پیکان سان چشم خم تو
ای سینه ای گرسیاب رفت در کمر
گر ببار شستر از پیش خوش نوش
دست کنفا تو پایی و دهان شده
یاد خوانده جوست کمین زشت تنگ
دشت طوطی نمی یاد و لب شکر ستان
پرکلی را لاله زاری و چنانچه فراخ
با عنبر بیشی گرده زان عنبر بسیر
غرق کرده با شاد ان بهشت تاک گلبنی
انداز حق کرا باشد وصف ها و ردگار
بنگرگاه سواران بکند بر انداخت تو
ای ستوده چون آیت ای گرامی چو دین
هست عالیت بلندی تر دار و همی
عید مبارک آمد و بربست روزه بار
مرجان فروغ لاله بر ون آید از چمن
گر لب بسوی باده و گر دست سوی گل
خود کام و بر دبار و لی دارم آن همی
امروز مهر بیشتر آرد همی ز دی
و خشم او سیاست و عفو او امید
ور نه چراغ آن توان و دست تو بدو
چون بیشتر روز کو شه فروز دگر سیا
چون بر روخت عید علامت بدر شدست
تا قیر مجتبی است نوروز در رسید
بر کرد کرد قبه کرده از پی کرده
رایات شان ز تو زده یاقوت شب چراغ
پیاده حقه حقه لب بساید بوستان
زرین شود ز رنگ کز ابر بحر دست او
ز خم و دست یاده و پیکان سنگ شب
بلبل همی بنالد بی تو جو دوست سخت
خوش خوش بگوز پی هم رسید عید و بهار

چند گشتن و نه بنده و نه شور قیصر
گر از مغزمه دو تی تنگ و بکر ریب
منقری مرغ را به زد آواز بین تنه
ز پیکان آسمانه زنیکان نورانیت سنجم
با یک باد از و در آن ناوه و اقرار دو گر
گر کند یاقوت در دوی گسیره از مهر
از ان بیماریه سپرده کام گنی دگر
فرش مرغ قلمون نقش بیاد و مشکین چتر
یاسمین صدر انداز بر تیغ زرد
بر سر گل گلستان است اندکی بیر
قد و صبا بر فشاند که بر دار ان بر شجر
پیکان ایاز در مشکان بیند آن سر
خون چنان دکه ز شمشیر تو گیر گیر
ای لطافت از روی مای شجاعت اکثر
ای ستوده چو آفتاب تابان چون ظفر
چون بی گاه است بگذشت سنبل روزه
که مرغ زار نالد هر خسرو
از غم کناره کرده وز عشق دگر کنار
با ابجر بار بهره نه دم زنو بهار
ره باز جوی در جنت بیاور نیرو
تا بر عنان چگونه کند دست استوار
پیدل و دو ناشنیده بهجران رسید که
تیغ تو در سیر دو خد تک تو در تکاو
کرده و مهر علامت عید ز شب آشکار
لشکر همی کشید بجر کرده و هر قفار
با عقدهای لولو دریای زنگبار
شنگرف سوده بمنخ و در دل نهاده
مشک سیاه باد بر افشانده ز کنار
شنگرف چون عقیق بر آید ز شاخسار
در کوهر شریف نهاده است کرد گار
درهم زده بنفشه سر زلف آبدار
بر شستری بنفشه و برده لاله زار
بس نکو تر و خوشتر با دو نو بهار

کی از عیبه در نورز بود دارد و تا / ز روی پیری کلدار جوان بگیرد
ردای خضر چرا دید الحمد تیجا / چو صبح گوشه چتر سپیه برندارد
روامی رزه و ریحان تیغ گذار / بعکس لاله داز شکل سبزه برخیزد
که سبزی از خط یار است و سرخی از لب / بسان مهره مار است شکل لاله ز آب
کنون ز مهره همی خیره این تکشقی / ستارگان مجره درست پیدا کی
چنانکه طوطی در زعفران زند منقار / رها و چفته شود برگ زرد گل کوئی
سماع بلبل و شش و از نشاط جناح / تصوفست همانا طریقت گل سرخ
چو شمع سوزان موش سرشته بنگاه / بکام رتبی که از رحم با روی خسرو
که شاهی از رجاه و مرد مقتدر / خدایگانی گر قدر و جاه و بخشش راست
چه سهم او بود بادر بیشه شیر مردم خوار / ایا سر و تو عاقل بلبد و جاهل است
کشند سنان سوی خویش در پیکار / اگر عدو تیغ از بغضت برکشاید تیر
که دست او تو مید که بدان یکبار / سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود

وله ایضا

کشید لشکر شب حوق حوق حجای در / فلک چو چشمه عنبر نمود و انجم ار و
نمود صورت صادق بهت دایه گهر / درست گفتی از گنبده مدر و یل
فرو نشسته بروی کبود دام سپیر / مجره در فلک سایه و اوج سبز دریائی
گشاده پر سر دریا بگان شهیر / چنان شبی که صبح صبح و زلف شب بابی
دو چشم من شب اندر فلک ستاره شمر / نیوشا و مرا این شاد را نغز سفری
سفر کردنیا مدید یاد رو کو سر / زمانه آذر و طبع ملوک یاقوت است
ز آسمان رخاک و زهب و دار آ در / هزار عقل تمام است در یکی صورت
صنوبر پیشکوه دید تمنا کی خدره / بدان کهی ز آوار کوس حمله پیل
زجنگ با پس آینه هزار باب بر / کمان حربت و کمر بر میان بره و بر تن
ز بیم نوحه کند بر سر امیران معشر / بصره مریخ اندر فلک همی گوید

وله ایضا

گاه مرجان نور آید از آن حد دست مر ا / دست گل سر بقره با کنیزه آرد و بند
ترک مرجان کوکب رخا برآرد کوهسار / در من جان طیبا هر کجا چشم افکنی
طره گرد ریحان همی آتش فرو در دو بها / بوستان از چشم ابر و دست باد جین
روی لاله زار لاله پر کوکب جو تیت سوما / از نسیم باد و از سبزه عنبرد دهان
حرمی از طبع پاک خواجه دارد استعا / عیش جلش گل و وفاک ویش جهد ش آب
چون عطا بیتش صواب جون مشتری / سهمش از آتا رحمتش هر کجا باید خبر
این چو می سیوشی آرد و دانع بهوسا / اگر بوسد دست او هر گر بیاشد تنکدست
گردوار بر سحاب دل بید آز رستا بوار / آب سیری خاک غنی و مرغ با نی روش
روی زرد از چشم گریان سرکوفتن [illegible] / بی سخن لفظ ار رسانی هجر د معنی شده

جهان بسان یکی بادی تدهست نقش
اگر نسیم گل نو چو خضر بر سفر است
حدنگ باد بر آسمان جوش کوش
کمان ابر تیر ز ابس سبزی و ابس سرخی
اگر ز ما هی مهره جاست از چه سبب
نه دید بر من سبز غنچه بر گل زرد
صبا بسوی گل سرخ بر دو وقت سحر
در دیده لاله تو گوئی نقاب زنگاری
ابوالفوارس خسرو طغان شاه آن ملکی
چه بعلاء و سخن جوابر کوهر پاش
دل عدو تیغ او همه سنگ مقناطیس
شعاع دیده آن کیمیای زرگر در
تعال بحد ز حجه زبان نیک اختر
ربا بر شده بیدا سر طلائیه روز
سات نعش تو گوئی بنگ و از گونه همی
رحل با وک بیجاده رنگ همی سو دار
چو قطار خواص نشسته در دریا
زمان من شب از طبع من ستاره شمار
آب دریا نکو تا موضع جوش
برای جام و نکرد و کمایت فرونست
بدان سبب که با کاه خون بر دستا
کمان از ح دو گوشه کمان چرخ ارمی
رد و ماه که در ریان خوش
مار دیگر برستاک کلبس بی برگ و بار
که کسار بیت آید از بکار بوستان
درج قطران حلقه ار و با پیوسته آسمان
کر برا ابراهیم ریحان گشت آتش طرفه نیست
دست شاخ از گل منقش چون دم طاوس
چو سر و حرم و کلنوی بیاری بکر
جو رکان پیش تیغ بیان پیش حبر
آتیغ پدشادی در اید در روان تنکدست
دست دریا سیر دو در وکلی از پس صدف
بی بهانی ابر روی سر دوان پیش چشم

و جای پرست کشت آب بر در کلزار
با آسمان کبود از میان دریا بار
دو نیم دار مازر روی بر باران بار
شکل بارد آید بشت سیل بهار
گل سپید و بر او آب بر رده بکار
نرگس بسان کج همی کند دینار
که بر سماع بدرید جامه صوفی وار
بسان لعل خشان منبر کرده گذر
مدار چرخ و سکون زمین مرو بکار
ایا بعیش تو داستش بحر دخواسته خوار
روید ای ملک اندره و کمان سو فار
چو جار حفظ و خطا از حرف مرکز بر کار
نشسته بودم یک شب بباغ وقت سحر
چنانکه بار کسی سندروس با عنبر
سمای بیت رفرد سجامی دانه در
فکنده توده کافور رخام کف بر سر
همی بود مرکب سهم صعاد گذر
کسی از تیهان و رکان سد مدست سفر
کسی بیندیا توت تعبه در آذر
هزار جان لطیف است در یکی پیکر
بشکل و به پیداشود غضنفر نر
زره دریده شکسته کمان گسسته کمر
رهی طعانه الب ارسلان شیر شکر
فرزدین بر آرد ابر مروارید بار
گوش کلبن او تو نا سفته آرد گوشوار
زنگ شسته است ار جس بار دمید است از جبال
حلقه دارد و شقایق نقش دار در زنگار
ار سرسبک بر دارد لاله بر او کنار
پیش چشمش باد و برق پیش طبعش نوز نار
نامش ار گرد از خروش هر کجا باید دار
وانکه جو بید سود او هر گز نباشد سوگوار
زر نمائی سیم تکی در فشانی مشکبار
بیروان جستن گاهی سر ان ایخ گدار

سیرت عیب بینی تو از بس نیز وی مشیر | آب گردش دکی زینت نیز نیک کم
شرف دو دو پیش نیست شده کو ده نبت | خور دو شوکت تیغ چشم و بس بی کرده
چشم باده نبرد و بربالا و وزشیر | که به رو تیغ رخش که تب کین دهد
دمی بی بری کی دهمید گنید که مکان | دانش بارست و دو هوا کسی یکی

وله ایضا

اثری دیده آن لعبت پارسا | دیدم الفشن کرمن یه سه پرسش
بوی با قدم از زلف مشکش نزار | تو ز بار روی رفشان می آمد فرشت
وان بسیکت که بوی سرآ گرفت بیار | آمد تو شش روشنی بدیدم کشتم
اردان کرده دلم از غم آمد ناز | ای خداوندی که علم تو بخشش تو

ایضا در مدح سلطان گوید

بسیم خام بر از زر بخته بسته کمر | عقیق ذم شد از کونه کوکب پیرش
بدید کرد مراد و دیده کان کمر | طلب کنم شکن زلف تو زاده نوش
کر از خیال تو دارد نهاد من پیکر | خیال عهد شکنت ای صنم همی بود
بمعجزات کرامی خلیل پیغمبر | تو آن تنی که زروییت عجب همی ماند
ثبات عقل و ره تحیت و کمال هنر | از آنچه که به پیکر ترا بسجود برند
دعا و شد بعد و چون بسند دست شر | دعای صباح را ماند که آبحیات
بروی با دو نوا ماند رشته ماند و دو پیکر | مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند
اگر چه عنبر باشد برنگ خاکستر | زرد و شرب دو کهر بود و اگر پر دو ستان جنت

فی المدح

بنفشه وار فرو برده ام سر بزانو سر | ز فرقت رخ الب که خون همی بارم
ز نسیم خام برآرد همی بنفشه تر | عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم از آن رنگ

وله ایضا

بدست خویش ببوی جهان عنبربار | بجای حرف و سطر در بیاض کافور
بر آسمان کبود از میان دریا بار | خدنگ بار را ز مه بر جوشن پوش
ز خاک تیره برآریم لولو شهوار | ز عقد لولو لالا و سی کن شهیر
بباغ مشک تتاری شود به از تا | ستاره بار روز قمر دفشان اگر خواهی
ز دره و سینا نمای تیغ کو سودا | بدرع مشکین از تیغ خصم مستان زخم

در مدح سلطان طغانشاه گوید

همی آرد دو شمین سر از زنک | و دار بربهاری همی فشاند در

[Right margin column]

ولی بیند هم اختر و با فتنش کند
سیر آب بجستن ای بین دو روی بر هم
آب باین دست بسکن وقتی آمد
ای بیاد کی باید که پیش دست
دی وا آمد آن و لبسه نیا جا
طربی دیدی آن و مرا آمن بیسه
دمک تو دیده بهر و رنگش دوست
این همیکت کز نک من آن آرامی بده
وان تارش اسبیح داده به سخن
چه روز بود که آنماه روی سیمین بر
نازک کرا آمده دو دشت اندر کف
زنک چهره من بر هوا بیش کرکب
بروی بار ز تیره و تب لنو دو کار
خیال آن لب کر نهایت ای به زلف
چنان کز این من آمد نشسته کو نی
ز بس بسیج دکه مراغش کرامی کرد
ترا ای طبع و دلش روشن بلند و تنت
قری ز نیل سمند ست که کاه تنک شیر رشش
به چمن سیه تیغ شب ناشر از مد سپتی
میان عنبر و خاکستر آمد و ن فرقت
بلی خامه رطوطی دو حرف بزند و لیک
از آنکه عارض سوسن نمای لاله اثر
بنفشه را دیم و سیمین سر نک از آنکه نم
ندم ز تب چون کو بهر چشا نم
برقت صبح کی کا شد فرشت بهار
کر اچو کو نه چتر سپه بر انداز یم
ز آب روشن سازیم بستر و بالین
براغ جانه شستر شود به از شستر
ز نیل و مشک به پیوند درع داودی
ز موج دریا این بر آسمان آهنک
شعبد آمد و به پویا و که دل کوه
سحاب کو نی ز منقند است تکمیل
شکفته شاخ سمن کرد و بوستان کونی

[Left margin column]

سوی حضرت او نیک ترم نیز و فیا
تیز روشش و دو هش دو در و بیو
لب و دست آمد و تیز دل بلم در و ش
بین کو کرکس مشید کنم نیز تیت
ز چنان است عنایت ز عنایت پشا
سر لفشن که یک من نماییه باد
شک بازلف پریشان می آمد پیچار
کر همی سر ز دو دان داغ تمام آرد و باد
دانش تو خواسته نز تو غریز آمد و نو
بر سم تسبیه پیران گذشت باشکر
کالی برد خبر و اندر بر
چو آب دیده من بر لب بار گشت که بر
زبسکه عکس رخ و لب دو دی و بسیم
از آنچه که بدید ارون دو منبر
در آتش رال من و ستان می بیند
نکار رخانه مانی و لعبت آذر
برده عالم همراه جان سز اپیکر
میان قد بر وی آن روز نهاد و هجر
فراخ دریا و انه همی چونکات شمر
نند کله و شهان کرد و از سر ب لشکر
قضای این شکر آمد قضای آن اختر
بسان چشم چوم است چشم من بهور
تمامه بخشش کرد کسی از منبر
بدست صبح نهاد او داودی دو شه
کجا نظم و سخن او سواد از نکار
زر و من زده زر بختان تیغ گذار
ز شاخ بید طوطی بروی کشت نقش
ستاره بار دشاخ و نیز و آورد با
به تیغ مینا با هیچ کس کن پیکار
کشیده رایت پروین کای برز رخنک
بشکل مرد شب همی نماینک
شمال کوی کوه هی شکفت هست بنک
کلو کی مرغ نگاه بین همی از و چنگ

وله ایضا

در مدح سلطان گوید

صدف صدف تیغ بار بیابی چو بو آب | خدای قوت کرفتی از تو نیرو تک
کرد بدیع فشانند ستوران عمل | تیغ تو تیز تر ز بس تشنه شد سیمین
بخشد کرد دهقان بار شیر نزل | دست کینی برد و صفدر وقت تیغ

وله ایضا

جهان بحکمت تو و کف تو بخشنده اصل | چگونه رنجه نباشم ز تیغ ترک مرا
چو مسن بی بی پرستندگان و جمیل | دگر خدمت تو ام مرد و دیر تر گشتی

وله ایضا

ستیزه کردن چو ما بجانت قدیم | یقین شد بسی که با خط سعادت کند
زوال تنک دل آمد ز تیم بشستن تیم | بتیغ ماند که بیرون کند سوسن سر
اگر تو مرد کنی بوسه زان دهان سیم | اگر چه جنت چو رخسار و قد و دولت
بچشم سیاه شود بخت اما سپین و کلیم | ما و کف او تو اسم امور بی تو ام
که از ظلم رک الماس دید و یوز حیم | دل آفرینش شش چیز با کمال از خلق
کف گشاده و رای متین طبع کریم | رضیع دشمن او رانند آی جستر دجل
که ظالم آتش سیخ زان غرور چو حلیم | جواب تیر و به تیره بهیر جیسکا نشود

وله ایضا

رگ دل دل درانداخم افتی وار کلم | دم نای زمین تو چون برآید
چو تیغ بقیه در دو حرف تو بعد از دم | تو آن شهریار که از تیغ و تیر است

در صفت باغ سلطان طغانشاه بن مؤید سلجوقی گوید

رضوان بیاره و مشتری گنبد بوستان | مرجان چو در سور و از شاخ نسترن
برانداز و گذشته ز بالای قیروان | در دست با دعنبر با بت همیاس
بر آسمان کشیده علمهای بیان | دان آب بیکون سکن که آن بی
کاهی ز به لعبتان کاهی مذنبان | از دل آتش و زجان اثر نی در دل
بهانه ماخ کی دارد و بالای آسمان | ز سیب چنبر فلک افراز او
زان سبزکی خیال خیالی کند عیان | گوئیکه حور و بچه سیمرغ سیه دد
آبی بروشنی چو دو دان مد دو دهان | پیروز بهیچو سیم کشید فرو رود
شبان سیم پیکر پیروزه استخوان | آبی بر این گشتان و ثنائی ارین عشق
بر بسته آدمی پری پیش و میان | بر کف نهاده لعل می کز فروغ او
از چشم آدمی شواند شدن نهان | ساقی زرعکس فروز شرکی سیاه او
روشن تر از ستاره و صافی تر از زمان | جامی جو جه ترف کزو نکند دهی
از حد روم قیصر دو مرز ترک خان | روزی که آب و آتش بازو نیغ تو

صدف مشتری ز زوال ریزپیشه بیست
ز نو ز عمر چو تیغ تو زنده و ایران بجنبه
نشار کرده میدان بداده با کمند
سهم بحرف زنده سم تو توی تر ز بحور
بپرد و با زاد او کی به جبر قل
آگاه بجزت تو د هشتی ابند شی کردم
خدای عز و جل فضل کرد با سخ تو
ز آن بدیده سیمین بسان مشک یتیم
بمن ستیزه اگر چه خوب رو باز را
زوال بهمت خوبان نخست اکت ترا
چنان شوی که کس از دوستان و تیغ
که و کبر فروند که خوب رویان را
جهان گریزد بجل از صریر خامه او
بدان جا برکی و جه بلیغ و قصد بلند
زنان امان مه دوانی قی دلبستاند
همی بشر چشم من آید که کیتی
برمح جوا فغی کنی دشمنان را
وزان هندوی تیغ زهر آب خورده
گوئیکه ماه و مشتری از حرم آسمان
وز ماه و مشتری ستد آتی که نگار
لی لی که ماه و مشتری از روی بود دو
گوئیکه بوستان بهشت است بزمین
بادانه دورنه و زینهای انگور
نسترن از خوان زبرشکر یاسمن
گوئیکه با دسوده سو آن آژده
وان قصر کو بیکرانجم لقا درد
از صحن باغ کنکره او چو نیکری
دان کوشه منزل تزین شکفت رای
گوئی ز تندر بخته همی پوست بفکند
جمشید وار شاه نشسته میان باغ
گر گند و پری شب ماند شعاع او
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر ز عقیق
ای سرو رکه نام تو راننده کی کند

تیغ نیاز روی قیمت لی و چنان
ز تیغ تو خواز نبس که شود نی ل
داشت در پر تو تیغ دو رای ل
وز آن یک نقد رحم کرد بجسب
ز بخت تیز تر و منبر آستران میش
بی از زمین جسم آورده نام اهل
بشکر شه بر پیش خدای بستد چین
گر رنگ مشک بادبزن صحیفه سیم
رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی سیم
بنفشه طبری بر آمد ز زلف چو جیم
مه دو هفته و سرو سهی قد یتیم
گر قیمتی برآورد حکمت است و مرا حکیم
تمام دیده جز او داد در ب رحیم
بجای شیر ز پستان باد شراب جسم
سعادت کنند شش سپاه هفت اقلیم
بکیری بخنجر سپاری بحکم
بداند شش بر تیا و کردم
فروشنده بر آورده زال رستم
بحول کرده بباغ خیالیان
از زری عجیب صورت شکلی بدیع زیبا
در دو آتشی فروزانی و نیکوئی توان
مینای شکسای دو او برک ضیمران
در چشم بر لؤلؤ شهوار پیکران
مالیده قرطه لیت ز فرزند
از نیکوئی چو دانش اندازش بد
بر کنکره خمیده رو درد بسبا
بر کرده اندر تیری منقار آشیانه
زانکو شه منزل نتوان آید او
پاکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان
اندیشه زاله زار شود دیده کلستانها
آتش ز باد و ساخته از جام تن
عنقا ز خرم شهپر و کشتی با دبان
این آله قطره کرد و آن آذوان بنان

تا سکرف بار داد دل بکار خورده تیغ
از هیبت استخوان مبارزان شود
بیرون فکنده تیره حلقی بوی دست
پیکان لقبه بر کشد از هر خدنگ تو
گر گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشد
آسمان گون قرطه پوشیده آرد با هما
خواب چشم نرگسست و سحر آرای
چون لب دلدار و چشم نرگس
چون مراد لشکر آید آستان جهید کعبت
رزم بنگاه سر آید در روی بر فروز
مرکب و رکاب زیر او چون طوریست بیس
روستان را میل که چون دست او وی
چنده الحوا در عکس او پیدا شود
هست باده و مشک و باغ و جای هی
در میان لشکر باغ ترف زنده در کمر
در صف لشکر که قد تو پشت او در راکه
جای جای رسیده در هوا چون حور وحور
چون طوری جهای چشمه از حیث
طوطیان اندر درون زمرد گون از شاخ خوش
شهریاری کز نبات عدل او در پیش خرم
تخم دیدار گون پوشیده باغ سنگ
برگ چون بیاد آمده شد بر شاخسار
بوستان گردد بر سکر سنبل شاه او پیرم
هست گونی چون مرد آمده تیغ گو بیچ
راکه یکسر چون بروز دست فکند
طبع او آفتاب و جام او بر مشتری
و سپهر حضرت آمد کا محوی کا مراد
چون آتش اندر تارک رهبر او اندر خنگ
صد شاه بر کس سیمین بکند و عود تر
در میان چشم گور آب هست گونی صف دود
سایه سنبل او بر هر زمین کا وقیاد
سنگ و آهن اندر جام سیلی هند
آب و آتش تو پیداری مرکب کرده ...

بجاده بروز از سر بپرورد گون سنان
گر حور دانش پای که قصد عفران
وه دیده تو بس حلقی زیر لب
در سوی خدنگ بر دو بکمان
صد جان رنگ سوزده برون آید ز دیبا

از باد رحم ژاله زند تیغ هندوی
دشمن چو محرکات آتش رسید جان تو
پیدا شود در چهره دشمن تحیه میل
ریح ترا یقین حلیل است در جنگ

در مدح سلطان طغانشاه گوید

باران بر روی گل لؤلؤ اندر بار دل
دل بیداری سنگ چون مشک تو مانند ز بستان
آنکه سوی سیاه وشش آمد و بود آسمان
ساخ او بر باد باز چون عقیق سرخ لب
از هوای باده و نوشگاه بهر بیان
هست پیداری پری در شاخ مرجان شد بهار
رنگ باده و بوی عود طبع مشک ناب
از تماشاگه نقش بوستان در حرب
برگ چون گل مدی کا واری در بحر
همچو محکمان چو اصل سر دریا روان
بر ساده لب بر گرده از لؤلؤ میان
گرد از نشاط بیش درون هر باب و کوی لب

تا سو آسمان دل باران بر روی لب
شکر بر کران باران کرد دل بر سنگ
گوهری گر قضا و در زری دیبا صف
از طوری بامیش خاک چون سیمین سپر
چون سوداوا عوان عودهیکا پیش تو
جام مرو ریبا سرو کان تا وقت ره
باده او در دو مشک رابر گردید
تا هیچ اندر مرد بای بر روی گل
شکل پروین تا رکید و درخت
هست پیداری نعایم سر تاج و درخت
پیکان گونی کان کرد از شاخ حقیقت
تا سان سدکان هر یک شرط مدوی

در تهنیت جشن مهرگان و صفت شراب

آب چون سوهان سیم اندر شد ز آذر یل
گرد بستی چلا قوس قزح بر آسمان
گر هوا عقا فرود آید همی بر آشیان
دست پیران کرد پیدا بی کلیم از دمان

تا خوش باشد ره و مرد و هم و دل ز شب در جهت
سر دریایی تا مدروی و در موج نرم
دان شرابی خورد باید خرم او با دوست نیک
در صراحی چون با کام اندر شود گوی کر

ذکر مراجعت سلطان از شکارگاه

کوه و کردون درست اندر دو باد نیل
زلفشان لاله نکس شکسته عنبرین
اختران چرخ پیکر در عقیق آسمان
صورتی شد از کاف و پیکر شیدا عیان
چرخ و دریا از سر جان بکمان ستان

رسیم گر پیکر سر سوی هر که بود
چیک بادام هوا و شاخ برگ اندر میان
روی آهو پیکر پروین سودی اندر میان
تا مدیم تیغ و تیر ترا یقین کردم ادب
کان بجاد هست تیغ در لباس لاجورد

وله ایضا

بدرع لاله کار دو در حوشن ار غوان
در موج او به سنگ لیران جان ستان
و کوهر طارک تو کنج ستایکان
گر آتش سنان تو باید بر او ریان

مدحیر آمد سر دمیده ورد مهرگان
تاب زلف عنبرینش سمن سنبل فشان
چشم مرغ بهاران شد جان مرغ بهاران
در چمن دوری سکنزباده باید کرد لب
مرغ چون مرجان که در سینه بد دهان
از عقیقین جبر پرش و چون تیر بسان
گوهری باد سوی عود و در رنگ ارغوان
گر چه اصل او ز مرد گون و آن چیدگان
تاک و خم و ساغر او زمیح وباف آسمان
گشته هر یک تخته زرعیار روی عیان
رنگ کرد و فت تاب آب روان آمدان
بیضه سیمین بهادست از بر سر آشیان
حور دیکا سیای سینا رنگ رود صیمران
تهنیت گوید خسرو را بخش مهرگان
چون بجسته سر به ریحه شیر زیان
ران سیس کش ورش گوسفند نور دران
همچو کاوس برانگخت باز ارزان
چون ز آهنگ مصاف جنبش آید چنبران
گرد روش سیکون ساغر شود یاقوت سان
در طوریس پیکری کرد ما تو تیر و کمان
چشم از دو پرده و لعل معیار و بر سنگ باب
از شکار خسروی آن اقبات خسروان
لاله شمشاد دوش گلش پر در نیشان
این مجلس آن مجد اوی سنگ از عفران
و در بال صعب پیکر و پروین بان
کانات زلعا و حیرو فتند بند بستان
صد هزاران چشمه سیاب در احرای آن
آسیا نو فی بر سنگ و آتش مرجان جهان

بدرگه سپهر ... دولت تو   نهفته گوهر و در عشق تیره ز
شکسته سبز آنکه ... برب   لب دریا ... پس گهی ... نیامیی
سوسن ... پرویی آسا ... نماند   نهفته از نگین ... تاب کند
کی ... بنفشه ... بنشسن ...   ... کرده ... وبیون نمود

در مدح حکیم سید ابوالقاسم سرخسی

کنی بگه بنفشه هست اندر خزمن   مراد آتش یاقوت و ... لب او
دهان تو ز سر لف زلف و ... بها   ... به دو ... دل ... بر آید نم
شبی ز خوت سنبل ... یکی مین   ... ز ... مسکیوی نزا ... قرار
بی شدست که جانت پیش ... تو   ز بسکه خون بر دلم ... بیامن ... ز مرکون
که هست هر بیک ... ز ... من   ز خنده لؤلؤ دندان برکه لاله رخان
مرا ز ناله ... شد سوسن   مرا ز لؤلؤ تو ... گشت مروارید
تخت ... مسیت ... بر دامن   اگر تو تیر ... دلم نشانه کنی
ز غده ... بهی کند ... سکن   اگر غرایب ... قدرت او
که به تیزی پیکان ... ل ... وزن   گر الفت دانه یاقوت ... آتش ...
زبعکی ... ن جهد ... خون   ز دل ... شود ... آزادی
ز بهر حشمت تو ... کرده ان گردان   اگر چه مایه ... کفر و نفاق

در مدح میرانشاه گوید

اگر شراب بیک ... شم ... لب گران   ز شاخ سود ... می سر ... سینا
براز ... و ... وعلی ... ستان   ز ... گون برک بید ... اچرد
همی بکرید خوش ... ش ... ببالد بر یاران   گل از نسیم صبا ... گل کند دامن
نشان ... اند میان ... ان   ز بسکه رنگ ... برکه لاله چرد
مطرب ... سیه ... ستبان   سپاه ... زمان تا زمان ... روند
کف امیر عجم شهریار ... تابان   ابوالمظفر میرانشه آنکه همت او
هر آنکهی که ز ... تو خم گرفت کمان   اگر کوشد با ... فلک قدم

در مدح سلطان طغانشاه گوید

رضوان ... چه بر ... اکنون باغبان   دشت از حریر سبز ... شید ...
آبرو و عندلیب ... کاه ... بیان   بر ... که آهوان آن کام برگرفت
چون ... طریق ... که ... روان   زین ... ز ... عنبر ز چهار چیز
با دمشک ... قرو ... خاک ... ان   سینه ... عنبر ... ست ... مرغزار

ز ... آن ز بهر ... دولت ...
امدت کنی ... نهفت ... گشتی
اشب ... نرگس ... تاب ...
... ز ... شیر و شب
... که ... ز ... تو نم
... باب ... سهیل مین
... زلف ... زنجیر
... دلم ... جدا ... و
... رخش ... ل ... دارد
خیال روی ... ن ... بهار دیده مرا
بهار چیز ... ز چهار چیز آمد
مرا ز سنبل ... گشت سرو سمن
دریغ گر سخن ... لطف ... نیست
حکیم سید بوالقاسم آنکه شود سرخس
... قدرت ... غرایب را
اگر ... طبع تو بر نهی یاقوت
... خاک ... شاخ زعفران گردد
... تازه ... گردد لاله ستان
جهان جوان شد و ... جوانم
مرا شراب گران ... عاقبت ...
بهار ... ستان ... جوش ...
همی بخندد ... سبزه ... لاله
بسان ... لاله ... یاقوت ...
... ست ... چمن ... عقیق
کمان ... که مرا ... جور ... ده
هزار گاه ... تیر ... شود
... خون ... برکه ... ز خنجر
که ... شامی ... ن
با چشم ... سر ... جهان نهاد
از ... قرو ... باغ را
از ... دم ... کرده ...
اندر هوا قطار ... کلنگ ...
باکرچه ... کوه ... بر ... در

شکفته سنبل و ... مشک ...
ز ... ت ... که ... شد ...
... مشکین ... کو ...
... سیراب ... لؤلؤ ... مرجان
... آل ... چه ... ست
... شکست آن نگار ...
شده ست ... آب ...
اگر چه ... این ... ام ... ی
... کرد ... سیم ...
... خس ... بدیهی ...
ز شاخ سنبل گیسو ... لطف ... وق
مرا ز ... گشت ... ن
بجان ... که ... ست ... زرین
بگرد ... خود ... به ... جوشن
خشک بود ... روز ... برف ...
ز ... توان ... قند ... بس
... ز ... تو ... ار ... گردد ...
برنگ لاله ... لاله روی ...
... جوان ... بهار ...
ز ... جامه ... کند ...
ز ... عقیقین ... لب دندان
گل ... برابر ... بنشانند
چو برگ لاله کند رنگ شیر ... ستان
کند حکایت ... صد ...
همی ... برلبندی کیوان
... پیکان تو ...
هنر ... نشانه ... پیکان
و ز آب چشم ... بخندید بوستان
ابری ... فیروزه ... ان
بر ... سنگ ...
... دام ...
... چهار چیز ... ن
... است ...

ور چو بدگشت دشت پر ز سر ریال
از رگ سر و دست توست بلرزد
ورین شکوه چون تل بیست دو لب
پرد و مشک لاله سیراب از دهن
ور جستن شمال سنگ در شود عیان
رحم رزو ساوکیه دی محوی
ور رحم کو سبار که مریخ در عیان
گران چو دست مردم صعلوح بر شد

و له ایضا

سنبل بسر ناو سوسن بر تاس
سوسن سیم سید و سنبل از مشک سیاه
حرم ماه در سپهر و شاخ سرو مدحمس
ماه ون کرد از رهست آتش ملحه یا دلب
زلف سنبل بوی تو در گرد سمین کو دقس
گر سهیل آمد سوی آنجا رصد بر تو
چون کند تو سن وعقرب سیل تو و طس
مارم احرح ایس حتی تو سنبل مدرقب

در مدح شرف الدوله

اندر چمن طراوت و در مشک رنگس
این هر چهار هست ابدیده و دولته
رزن تو و وسعت او در دوستی
مشک جمن سعت او در اسرار قوی
تارک ترا رمیاش و کوچکتر از دهن
صافی او دورمین ال حاجت مر مرا
مدح سدید دین شرف الدوله بر کس
ای حجت مجرد تو حاوی لغات
و مدد وی ارقسول رکی پیش وص
ار قد ور دوستی جمیش حجت سمال
آورد عدلیس او دستان چنگریان
مرکز و چرخ حجت کرد مدار دو چیز

در صفت شیر کشتن سلطان

ما جا و دشت رودیده پر از سره درود
رح او لاله ستان و دو سر لیک او
کاه آهسته بمیجو و تند جهای کرب
دهن کرچک او دیدم بکام بحس
که همی کالیه دارد ز مدالی رو بال
میر میر لست تار و کار است و
ماحلاست قدم مدر قدم آید حدلال
بهم رحو دست مکقطره بیاید قلزم
لی مجا است حیو درم تو شد حجاب
کشتن جوک رشیر شنیدی کمر
ما مرح مطرشا رده مرحاسر کمال
می سیجو رد شادی که بیاید و شرب
سر بها موی رو در رسته حرو شان بکال
از بلندی زیمی رزکی که بود
بیح قلاب ورا در سر مریحه بهال
رهست کمی که زیولاد بدا او در ای جسیکال
ار دلیران سعت لعرة او سیر عیال
تیر کرید و سوی و کمان رشته
حوروں رحم بیازم دو شدن بست بنال
در سر دست فرو حفت رها بکه مکر

در مدح وجیه الدوله ابو عاصم

از والا کوه گشت پر از لعل شتری
ار بس سفته چون کف بیلست جویبار
رزری کا کوه کران تر سود رکاب
اکرو م دیده خورشید بر عیار
مارکید گسته سرسر وران مرصع
وتیغ ملکس حرره دل کان رری
سنبل و سوسن بهم ولب عارض باکیا
ور ورسا رعد و دو روی و همکیر دوام
مشک تبت با ملوسانی آمیرد همی
سهیل ای بت کسی تو سرو و عنبر شد
در میان حور اسانی چون کردی کر
رحسا و قد و زلف ساکو سر مارس
ماه و را سمو را و نور دو راستی
قدم سفته وارسد و رح سفته لام
در مارکی و کوچکی اندر جهان که دید
مهر کا یا سمن اندام ماه رو ی
شاد ب وستان بهار است سیرت
او علم شاعران والفاظ و صلال
دیح مکسان حکم کسب تن شعر
دوش ی رو رواح آن صنم شک دمال
ما عاد ذهب او جامه رز مشک سیاه
کاه پوسته همکت غرلهای ستک
کفتم ای سالیه دار حیست بحمد تم
تا و ان کشید و اندر بد و آید بعرت
مامدار هست چو درم بحر ابد ساعر
ما مدی ای صید روز رحمت بیست
شه سوی شیر پیچید و بر دل آمد سر
رهست چون تخته قصاب از خون کو
مرد هر سوی رکهد و در آمد سیمصر
تیر کرچه بحمت مکوشید ولی
ملکی شاه بر آورد و سه پوست برد
مرد س تو این تیغ جولان است
دیر و صف جان و این فرائیس و ر

در صبح تیره کوه برافکند طیلسان
کوئی بیح ساه کشاید همی دهان
از سلاح حیه که بیت ره هم را ان
مردان کار دیده و کردان کاردان
ان تا ر سکر یز میدان حو بارون
کاستن ست تیغ یمانی زعفران
در سپیدی صد ملاحت آر سیاهی صد ملکس
ماروان زار شکم و وراق پاروس
حون کمد کم دو حسنم من آن الحکم ریل
دهست بداکه و حرح میل رحم میس
ور دهان رو یمانی حو یکه کسانه دهس
ماه هست عیبر سور و شکست مرمس
ر سر چهار سن دل او دیده معتقس
نقش چاد و سرلیست ر اسرو تمیس
هر دو هست مهر تند و مدح مرتس
وی سیرت مهدت تو تحفه عطس
کلهای او چو ماه و چو خورشید محس
ما دتمامت شادی ما دوستان حرن
راساک یادم که بود و کهنه سیر بس
ل حوی لاله سپید دشت ز می لاله ستان
رکیان دشت نشان حقه ز املاد لستان
کر طریقی دل مسحا کیه دان کرد کمان
پادشاهان مسند رزکان مان
هم رحلش بکید وسید تهلال
کشتن شیر من است شاه بدیدم بسال
از یکی بیشه وار شیر بداد دستان
رهست کعبی که ز شیر بست تونیست کلال
رهست کفی که ز الماس او در زد دلاب
ساه چون شیر سوی شیر بیچید عیال
کرد او سوده و ماز آید و سار حولال
ورس کوشش برجای سعکند سال
همی فراید نور و همی فسرد وردحان
مدا و بهره از آن چهره حرمرایدان

اگر چه شیم لسان سابق از تیغ کوست
من آنم که گرد دم خیال [illegible]
هزار دوان ز [illegible] که رحمت
و چید دوزد ابر [illegible] گر دست او
ز کر به بهره و ماه است روی آمد گواه
اگر چه هست آدم آفتاب جنود
چراغ شاه [illegible] ز تو عزم ز تو [illegible]
کفت هست گر ترا ملک ترک [illegible] است
چنین که تاج تبار [illegible] اگر چه
همی بخواهد با نزد [illegible] و مخوف
عصای موسی [illegible] سیاه کشاد
ز آسمان بسی کرد و خون ستاره [illegible]
سیاه روبه کرده شها ز هیبت تو
ز [illegible] [illegible] سر
چو کوس عید ز [illegible] نشد بکاه
نشاخ سوسن آزاده [illegible] و قبا
ز روی قدش بی سر و شد پیدا
بوی زلفش [illegible] چنبر
بجای دیده و بسر [illegible] و گل [illegible]
ز بسکه عفو تو [illegible]
[illegible] روباه [illegible]
اگر ز بخشش بهاری تو تیغ تو [illegible]
مخالف تو ترا با خدا [illegible] قیاس کند
خدایگانا امروز بر سعادت عید
چو آفتاب [illegible] خود [illegible] ماه
بدشت [illegible] تیغ [illegible]
اگر نگاه بدشت [illegible] قوت
چو کوی آتش افروخته بزیر آید
[illegible] سایه
[illegible] خروش خروش
[illegible]
کلاه گوشه خورشید چون [illegible] آید
وز [illegible] شیر [illegible] است خشمش [illegible]

پس از [illegible] که کمری [illegible] / ز رنگ چون [illegible] یاسمین [illegible]
که ره [illegible] نشود [illegible] پری رکاب / ز رنگ [illegible] پرند [illegible] شکل [illegible] است
بسر روح همی [illegible] روان [illegible] / روان [illegible] ز [illegible] قرین

وله ایضا

کواست [illegible] عروت / ساوقی کر [illegible]
تو آفتابی [illegible] آسمان [illegible] / بشکل [illegible] زمرد است یقین
کرا ز [illegible] کرد [illegible] چشم [illegible] / گر آفتاب [illegible] عارض تو
گر آفتاب [illegible] کرد شب [illegible] / شده [illegible] نگار [illegible] گشته [illegible]
ابوالمظفر [illegible] نصیر [illegible] شاه / خدایگانی کز تیغ [illegible]
لقب [illegible] / [illegible] اقلیم
بدست تو [illegible] / بداکهی که ز زخم سنان [illegible]
ز بیم تیغ [illegible] قدر [illegible] / مخالفان [illegible]
سپاه [illegible] تیر [illegible] میان سپاه / وزان [illegible]
بزخم تیغ [illegible] پناه / [illegible] ز زخم [illegible]

وله ایضا

ببرگ سنبل خوشبوی بر نهاد [illegible] / چو زمین که [illegible] سایه رخ و زلف
بجوست [illegible] سرو [illegible] ماه / اگر [illegible] جان [illegible] سیاه [illegible]
ز [illegible] تماک [illegible] / ز عشق آن بر چون [illegible] کرد [illegible]
هر آنکسی که [illegible] روی کرد [illegible] / ز روشنی رخ [illegible] شال کرفت
گناه کار [illegible] همی [illegible] / [illegible] نشد [illegible]
بکام شیر [illegible] بچه [illegible] / [illegible] آتش [illegible] ز بیم [illegible]
ز خاک گوهر و الماس [illegible] / همی [illegible] قدر [illegible]
بکف [illegible] / چگونه [illegible] آرد کسی [illegible] قدر
[illegible] بکام [illegible] / ز لاله رخ [illegible] سرو قد [illegible]

در مدح سلطان محمد

چنان کند [illegible] کرد [illegible] / سپهر آینه گون از غبار تیره شود
کبوتر [illegible] هوا [illegible] راه / چنان شده است [illegible]
شراب و مجلس [illegible] و ساقیان [illegible] / شراب لعل [illegible] چنین [illegible]
[illegible] بداد [illegible] / [illegible] چنان [illegible]
چو [illegible] / نهیب [illegible] لشکری [illegible] کرد
ستارگان [illegible] فرو نهند [illegible] / سپاه [illegible] بر نهد [illegible]
دلیر بود [illegible] شیر سیاه / چو او برهنه کند تیغ [illegible]

کرد فراز تن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سیاه [illegible]
چو زلف تو بر روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز روی آهن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گل سپید [illegible]
[illegible]
روان [illegible]
ز روی [illegible]
حیات [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible] سپید [illegible]
چو روی [illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو جنگ [illegible]
[illegible]
چو دشت [illegible]

در مدح امیرانشاه سلجوقی گوید

ز دوست بی‌ملامتی هستی ای نگاه / اگر صبور بود ای شکفت طرفه استی
شود سیاه درون حلقه حلقه شکسته / علم و سید آن باغم که خوش سرست
زمانه رسته کز شک و نیچ سیاه کلاه / لاله زرگی و دستی نکت لاله سرخ
نسیم تو شکفت آید از مشک گیاه / جام آن جام ما سدیم و ایر دام

وله ایضا

پری دارد و زلف بر سته طری / پری دارد و رنگ شکفته گل سرخ
پری که دیده و ریب ستاره سحری / پری که دیده کرار بده تیر ز آهوی
تو نیکو نسبت کشمیر و قباله حریری / نگار چینی تا قبا و تا کلهی
مرا وفات یتیمم اگرچه دوبری / دل آزمودن تو هرچه روزگار زرم
چنانکه بار خدای اسی اکو سیری / سدید دین شرف دولت آفتاب کرام
هرچه فهم دو دوره زرد لمد تری / ستاره جهان آسمان کرده چرا
ز دیتیم دیده و دست لهای پرشری / خدایگانا گر تاج زر و سید سماں
سرای باغ گل زرد کلرخان کاشغری / مثنی ستان که حرم اهل مدو کوید

وله ایضا

ز گل سوی ز سنبل سکهای سحری / کرده از هر میان تو ماستی همی
صد هزاران دلکشی رو یکی سمر کری / در بسیم مدلک جگر یو ماکی زید
و در کریم از حوس حدی کوئی جو نگری / ای جان آن ای ماهی کرج و زلعبی تو
کم تو بود و حلقه لعل شکیب پری / نوی عنبر جوار شد ران ناک عنبر فروش
چون نه دیو تنی سپید آفت پر لشکری / جوی زایوان تا جها شاه ز آن بکدرد
ا عدو ایام جای اورفتن ملک رکیا / شمس ملت پای است کهف دولت تاج شرق
تیره کرد سداع ز آزاری ما داوری / زعفران ویتمی داغ ریش یا روشب

من قطعاته

یا قسم مس داستن مرکم ترا و ثنا / دیں طرفه که مس قد یکی نام کرده ام
درحانه کیرد مستقا صبا و مادار / جو نکو و لیسوس بلست بیده یعنی سا
زحشم اردجوکو و کی مدیم راتبا او / کوته هزار بحه خوانده امس سرای او

وله ایضا

تنی دو و دو دست سقل امید و زر و دو کتاب / طلیع خرم و حیدان شراب نوشیده
هر روز باغ نکی عملیه کرد و فوت جو آب / ترکستان رسید سنت سلح دریا مدا

وله ایضا

رزرم کز نیکو از طراوت و شرم
رخون جسم بدستی کی ما سرد کند
روی ندو مشک صبوری آمد ماه
و ماه جانه زلف ترا استر حق
دولت بوسه در وقت چشم خوان آکو
ز مشک نسیم کیاه تا ورد لف وحب
ز رحی کو زشر مش جهان شدست بری
پری دارد حسار دارد گل سوری
پری کو دیده سور مه جهار دوست
روایت حریری قد کشمیری مالا
دل از نبوات هرم اگرچه بیح دلی
رد خوئی تو نکال سرید آیامی
ای از رک عمیدی نگار پایه قدر
کر صد و تیغ سر سب و خود جان بود
وگر باغ ساز شد لهرکان گل سرخ
ای شکسته تیر و تب رزوی دوش شتری
از شکر بهر داری ما یاقوت سرخ
زلف مشکین تو بیدار کار در نکاست
از نیه بختی و درد صد بار کبری بیمار
و سالم بحت بدستی کوئی ز آزار دل
کر پری و خانه زلفش شکیبت رود
چو لعل کیری ایران نور هر مجلسی
حسرو ایران طهان شد و لعبتا که دوست
سرو دو سوران اند امداد آدمیه بهشت
ای رساج حیار اکنون سیادی کرستید
یک نیمه عمر تو دلستن سود کی ماه
یار دو کار کند کنی مرد و دلستن بت
زان بیشتر که چشم عالم زجواب خوش
ماشته دی هیرد تسیم مس او
هرچند معصیت و تحلیت و اکنون است
خدایگانا جهان سلح بود و مسند
در هر مراح کی دست نیاید کرمی
ای مبارک تر از ستاره روز

یکی نگاشته نقش است زساده نگاه
دو واحل بهاری و قصا نشاه
شکفت طرفه بود مردم ز صبور رواه
همی روی سوی دکاه ما مداد نگاه
نه شاخ سروی بهستی قد سرو سینا
ز قمر و مشک چو طغرای امیر انشاه
پری نشان ما کنت قد عربری
پری بد و بالای سرو عابقری
پری که دیده حرامید و زرنگ پری
سار کسی تا کمان و ما کمری
چو دور کار زرار سوی ستری
ابوالحسن علی بن محمد بن سرسے
ستاره فروجهان عمر آسمان سیری
ز دوست سر نگاری اثر ضب مصری
کرمش و بدیده شادی سرو رکهری
تیر وش ز روی و ش شتری تنستری
و زشه رخاج ذری حلقه اکشتری
نامدی حلقت فروز آدم اعری
آتش بر روی کبری آتش کان ستری
حاک کرده سیم بیا ما کرده عنبری
آب عنبر تیره شد زان جیکان عهدی
چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بکدری
نایبه عدل شاه و علت ناک سروری
حرده کار و ساز و در جهان ارکیری
چون فرو آسوده طل زگل ز صبا کری
دادیم و ساقی بیدیم از ز ما به نشاد
از مرد کی کحیل سکار زند ترا د
بر جای ای بکه رد بیح کیقباد
دارم بسی جواب و سازم جواب او
حق است دار ادار وست کر آن سیم رد
که رحمانس کرده دل عروج رو سیات
خدایگانا وبار سده بر سر شراب
صدر را آفتاب صدر افروز

مشتاق توام چنانکه مرغ تشنه
دست من و فتراک تو و ساغر و
می ده که توئی به آتش شه
ای به وصل و شادی روزافزون
کز دست من تو دور کنی
تا چند کنی خراب چو دیده خویش
تر زیر نیاز کسان آب دیده کنی
تا هجر تو کرد بر وصال شتاب
ترسم که دگر نبینم ای دوست بخواب
ای گشته پراکنده سپاه و حشمت
از فتنه زمانه وای حسرت و حرمت
هر روز زتیمار دگر پیوندد
چون افعی بکمند ماند

جمع تو خوار و جمع وا کرده
گسوت شاه پوست و سر
گر تو به چشم نکاستن گو
آتش سوار به چشم نه تقفور

دشت آمد و از تاب هوا
چه زند دیگ سوخت بی آتش
زال شد باغ و تند باد برف
جمع کرد آفتاب نظم شده

در شکایت از ممدوح

از بی قدری زمانه بر کار ستم
حشمت شعر و حفظ من بفروشی بدرم
پس منت تجربه شعر و دستم برتر
کرده تو دگر بی سخن بی شعر بدرم

وله ایضا

گر بنده نه مانی غربیان خدمت
شمشیر تو بر شیر دیوانه پوست
بادی که ره حدیث و بادی خندد
آتش بسنان و بر بندت ماند

بر کرس سپاه تو بهار حشمت
که تو شمشیر تو از تن کشت و گوشت
ور من نفس شاه و نرم بپسندد
اندیشه بر تن بمندت ماند

دو دانه چو خیمه ... روز
با فتنه گرم ... آتش سوز
چون سنان ... شود سر تو
دست سر برو شود ...
بگشای پرچم من بغقتل ...
از رستنی بنده ... تو
مع کرمکم که مرد و ... گرم
این سر انگشت ... گرم
ای مرد ول چون شاخ پر آتش ...
در شب هجر ... وصل بخواب
خون جیار روز ده ... شیر حشمت
کامد فرع و شمشیر ... این ... آب
مردم ... خویش ... بنده
خورشید حشمت بلندت ماند

روزی سلطان و ممدوح در شطرنج خانه داشته و دوش میخواسته که از حریف بیر کعبتین را بدست ما یه و دوشش خو استه انداخت و دو یک آمد سلطان
با زیرا خنت بلعت عزور سلطنت و اقتضای جوانی و دولت بمرتبه متغیر شد و کار از خود میل ز زند حکیم بر باعی اه بدیه بسمع سلطان رسانید و سلطان

وله ایضا رباعیات

خوشش آمد و چشم انوری را بوسه داد
گر شاه دو شش خواست و یک زخم افتاد
گر نعل سمند تو بر آتش ساید
عشق تو مرا تو انگری آرد بر
ای کاج سرو قامت ای ماه ناز
تا ز بر فراق تو بیارید مگرک
ناشاد مرا ای بت تو شاد مکن
از جور و ستیز تو به پهد
تا من شدم از هوا آرین هوسی
ای شمع که پیش نور دو آوردی
ای گشته پراکنده سپاه و حشمت
گر نعل سمند تو بر آذر ساید
از جور و ستیز به پیهد

آن کس بدری که کعبتین داد
زو چشمه خضر زمان بگشاید
از دیده و بلبل از دو چشم و بر زر
بر تو تا زور روز و بخت دراز
بر شاخ امید ... بر اند و برگ
نیکو کن مرا بیداد مکن
در هر نفس از سینه برآرم سرد
جز ناله زبنده بر نیاید نفسی
یعنی که خطا رفته خوش آن آوردی
گر بنده نه مانی غربیان خدمت
زو چشمه خضر زمان بگشاید
در هر نفسی همی برآرم سرد

آن نقش که کرد و بود شاه از آن یاد
ور خصم تو در آینه رخ بنماید
با عشق تو ام چنین خشت دلبر
چندین ز دور روزه تن را مگداز
دیدم نه با خشت از خود بهر تو را
در خصم مرا از غم من شاد مکن
ای روی تو در دو چشم من سکه
فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی
گرد و دل سخت و ... گرفت
بر حال سپاه و نور تیمار حشمت
ور خصم تو در آینه رخ بنماید
ای روی تو در چشم رهی ...

و دو انشش ... منو کرد
و ... شاه روی بخاک نهاد
دست اجل از آینه بیرون آید
ای که زر تو انگری چو باشد ...
بر گل شود روز و برسر ...
مردم نه با خشت از خود ... مرگ
از رواو خنده ... پیدا مکن
مردی ... ستیزه ... شده
فریاد ز دست ... فریاد رسی
در خطه بخون ... آوردی
خون جیار روز ... شیر حشمت
دست اجل از آینه بیرون آید
مردی ... ستیزه ... شده

انوری ابیوردی

و هو حکیم اوحد الدین علی بن اسحق از ابلغ و دانشت و در فضایل و کمالات مقبول اهل دوران گویند بدو
حال در مدرسه منصوریه طوس تحصیل میبرد اخت گویند بخدمت استاد عماره و بعضی از شعرای آن
عهد رسیده و شاعری مایل شد حکایت کشتن موکب ابو الفرج سجزی و میل کردن حکیم بشاعری و در همان شب قصیده گفتن و علی الصباح بابانکه
سنجر خواندن افسانه و حکایت است و اختلاف در این قول البسیار است چرا که ابو الفرج سکزی استاد عنصری شاید ابو الفرج

روی یادگیری بوده است آن میر بسا ابیات و بوده انوری در طریقت شاعری قفا ابوالفرج رونی از مطالعه دیوان او کرده است معاصرت و
معاشرت وی بعد از ترک ملازمت چندی به شاور توطن داشته پس به بلخ رفته در بلخ رحلت یافت غرض اینکه حکیم شاعریست فاضل و در صفات
مشهور و معروف و حاجت توصیف ندارد و در هیچ تذکره سراغی نظر استاد ابوالفرج رونی نیافت و شعر را شیرین میگوید و حکایت حکم وی در
سکه کلاه شدن در بلخ و آثار قران مشهور است دیوانش مکرر دیده شده است و اکنون در جا حاضر است قطعات نیکو دارد و در سنه ... در بلخ وفات
یافته در روضهٔ رضوان شتافته دیوانش آنچه بر عهدهٔ مؤلف بوده است در این دفتر نگاشته خواهد گردید

بوسه گشت زمین مرغزار ختی را — نسیم باد و اغبار زند و گردون خاک
نثار موکب روی بهشت اضحی را — چمن نگر بر سلطان شد که شاخ نسترست
بگو که ملاعت طلوع طوبی را — صدای عز و جل کوفی از طریق مراح
دعای دولت دستور صدر روی را — رهی تقویت دین سپاه و صد اشکست
اساس طور تحمل کند تجلی را — رعایت کرم اندر کلام تو لیست

در مدح پیروز شاه گوید

هم با حسنه گشاد و فرو بسته زمانرا — آهو بسر سره نگر باده میدهست
از عکس جزو نمک ربه آب وار را — بادام دو معبرست که از صحن الماس
چون رستم میان بحکم آورد کار را — از رعایت تزی که هوا رست محسنست
چون ایچ عیان بار یحیی سید را — درار و دانکی طفل شکوه است
روشن زحید دارد و حیله طراف مکار را — لی صبح بهارست که دمعه گرد است
آلت کمان حکم به حکم قران را — کرز چو عقرب شدی با قصه حیشم
ربا دلشده پیران خولان را — از رزله حمله جهان خاک شد
پر بار کند کرکس زرکش طیران را — دیبیچ زکانی نکند یا کسی آرام

در مدح خواجه ناصر الدین وزیر سلطان سنجر

زعم اشارت کمان تیک یقین را — عوطه توامداد روز عرض ضمیرش
قابل ارواح کرد قالب طین را — رای تو بوده انکه در هوای ممالک
مدر قد شد یکجهان حسین امین را — ور سر تو دا یکه شیر رایت توزش
شد قدیمت حصنهای حصین را — کعبه دیار سته جو دید حصیلش

وله ایضا

کر عرض دید عارض تو جاه حشم را — زجای عطارد نشاند قلم تو
تا ما ف رید شعار او الم را — انصاف بده تا دهای تو تار است
اما دو تر ازار بود و دل کم را — آنکی که دو آید بهوا انبل زهست
کر سیل کشد تیمس بحث ارم را — ستبانه تقراط قضا یک گیرت ناست

وله ایضا

صاحبقرانا یار است روی بی را — سروه آب دم سحرات عیسی را
سیاره‌ای که میکشد بامن ابر — طلوع داده یکیست هزار شعری را
چه طبع‌هاست که اطفال لطف می رسد — باعتدال هوا داده جان مانی را
چابکسواری هست میان نسته است — تا تربه سمات دست موسی را
تصور عقل تصور کند حالات تو — باعتقاد تو صفت است نون نکری را
با این صبح جوانی حالت جهان را — وین حال که تو گشته زمین زمانرا
فتنه شد ازرو قدرت و بدل تید — تا قصه همه این راشد و راید همه آن را
هم چهره آورد و فرو برده لعس را — کر جای که چمن آب تد عصرو مان را
از جام هست صاحب یک یا حیس — تا داده لعس لو سه سرایای لسار را
زالد سپر رف سردار کیف کوه — کر خاصیت زرد طبع و جان را
کز باره ارشد پاک برده — یاران سوی وار جه کشادست دهارا
ور لاله پوسته او رجه شمسی است — از جوی ال شمس ته لعل سمارا
ساقی چو کرده قران پیکان و تیش — رقصه شمشیر سامدی درا مرا
رو که چو آتش همه دا آهن و پولاد — کر هم نشاسد نکو راستار را
سر جست کرد اهل قربان جو آن دیده — آن لحظه کرد سنت حرکت دا عمارا
کاروان که مرد و دلعس تیغ جهاد — یکطایفه میراث خور مرتبه جوان را
نصر قرا امید وداد با صردین را — صدر جهان خواجه زمان مبین را
پای نظری کند بلندی قدرس — و عرق آفتاب چرخ برین را
واهب و ح ازل طفیل جود تش — رانچه صلح داد صر کس را
حکم تو کرد انگه صحن رحمت سلطان — مثلکه شیر چرخ و شیر عرین را
حسن هزاراست گر چه رود آن ملک — سجده کنان زر میان جبین را
حیث هوا از شاه چون پس شماه — چشمه جوان دیده عادته بین را
رست صراک اصطلاح تو در رد — معتصم ملک ساحت جبل متین را
احترام فلک یک پیک امد قلم آید — کر رسیر مقار کند صدر اصم را
دوایه عقد و سخطات جوی کر هشد — عجز از تزار کرک تا نیست صم را
رود یکه سرا ز طبع جود تو ترا زرد — جز خنده زیارت کند باغ ارم را
سخت رسمیست که روکم کند اعمال — شریان عدو تیغ تو شریان نقم را
اکر مدح و ثنا هر کسی ستوده شود — توانگسی کرست توده رشته مدح و ثنا

بنده نیست شد ... | شدامی ... ز قیمت ... زوال تو ...

وله ایضا

چو مه بی پیر بر برف ... | جستم بیابی خواب ... ...
باشد که ... لب نوشین ... | که ... بدست کرده ... ...
از صبح ... کنت ... | بودم ... ... و زر
و شاهنامه ... سنبل ... | ... ... نشانه ... ...

وله ایضا

غنچش چو ماه پری ... | از نوش ... ... آنکی
تیر مژه در کمان حاجب | رخساره چو ... ان ...

وله ایضا

... ... پارسی ... ... | گرچه دایم در فراق ... ... تو ...
نو چه چون ... ... | حال من ... ...
آفتابی ... که زاید نور نبود آفتاب | ... ...

در مدح ابو المعالی مجد الدین گوید

در ... نوش ... ... آفتاب | گر ... ... زلف ... چرا
خواهد ... ... آفتاب | ... ... نامه ... ...

وله ایضا

چرخ تو ... ... ساغر ... شکست | جز ... جام لب ... عیسی ...
... ... شکست | گرد ... ... خورشید گشت
فوج ... ... شکست | گرد ... ... خانه خورشید دو
کان ... ... شکست | ... ...
در پی ... ... شکست | ... ...
تا که ... ... شکست | ... ...

وله ایضا

گرد ... ... اندر جوارت | خنده ... ... قیامت
شیر ... ... شیر ... خوارت | ... ...
شیر ... و آسمان ... ... | ... ...
زهره از خنجر ... ... | ... چون ... ...

شب ... ...
همی ... ...
بود ... صبح ... ...
... ... صبح ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
بر ... ... شمع ... ...
... ...
چون ... ...
... ...
آنکه ... ...
این ... ...
... ...
آسمانی ... ...
... ... آفتاب
... ...
بر ماه ... ...
خالیست ... ...
... ...
نوش ... ... شکر شکست
لعل تو ... ... شکست
خسرو ... ...
... ...
کی ... ...
... ...
... ...
هر ... ...
ای ... ...
در مقام ... ...
... ...
هر ... ...

که ... ...
همی ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
غم ... ...
... ...
از ... ...
... ...
با ... ...
... ...
هر که ... ...
حال ... ...
... ...
... ...
... ... آفتاب
در ... ... آفتاب
تا ... ... آفتاب
بوسه ... ... آفتاب
چون ... ... شکست
... ... شکست
... ... شکست
گرچه ... ... شکست
... ... شکست
در ... ...
... ... شکست
هر ... ... شکست
گرچه ... ...
... ...
... ...
... ...

شکر ایزد که سپهر در ستم مدکردی
ای ملک هیچ کس ترا کنکاش نیست
از وال جز دلش سود و راز ره میبد
رست کرا دگشت از ره و سرات
دستور جلال الدین را کرورهاست
آخر ای خاک خراسان در دولت گی
در وراق خدمت کرد هایون گی
لاجرم ادت سیمای است چون یا و مسیح
آنکه گردون را برادر مسیح تواند سا
بعد از آن الی که بیاد و حور زحود او ست
کرم مرا چو تحریم خرست بود شکوه
حون ال بدر باسرع جو کرد دو اشک
گر همچ زاد ابحرکت سیح معهدات
حون حرف آخرست را بحد که بحر
جسم یار بس کجا او جیاں بود
ای رگ بی بارگه عدت و بهست
حالی ز حرص آتش دود و عود
بس باقی ازحرب خانه بارشد
دعوش بید دیگ ساما قرست
گردست وی جو شمس و ستور هست
آن قبه قدر اوست که از اوج ستعا او
وز طره بر که بست ز لذت بریک
گوسد مردمان که مدتش هست یکیست
ای بعد هیچ شکر ای سپردای شعر
عرصه ملکت مجوریه با محدود هست
جسم مدور کرس مسلم است بدولت
عقل امد که جهان او حود و کس است
مردی مردمی بهر دو جهان منتشر
بیت القصیده کارکرد حاصل دارد
گفت ریس بهر دو گی حرکه سهاب الدین
اکر محال حال جهانیان به قصاست
ای قصاست بهریک مرحله عمر خلق
الکی حون جبرادم بهی بیار در

در مدح دستور جلال الدین

زین روی یقین شد که سپهر است و بهشت
تیر نیست گرا و کار جهان راست جو تیر است
چو مالکه را بحکم مثلا مدر میراست

چون اختر ستیم بیج روی کسی تو حست
ایمر سزدای بیت که دلظم ممالک

در مدح ضیاء الدین

لاجرم آمد مراجعات بیت چون آنجا
عقل کل را بپیج معنی حرکه دانقوم است
رحلاتی چون بود اکس و دستار او
در درون کعبه هرکرا مدی حرمی لات

دا ده و کلک شعر ارسی کار عالم قرار
ای شرم ماه تو ز کشتر اوج ادراک
دست انصاف بردعب سرای از
هرکرا در دل هوای تست اس ن هوا

در مدح محمد بن النصر بن احمد

در راستی چو حرف بحتیار بحد است

مالک را ههاش تیسید یا فتست

و له ایضا

حاجت مشو که نوبت یاری ز ر زست
تا دهمی سیه کار و هر ست
بیس کی که ما آسمان سر وست
از دود تیره زه کیتی بستان است
گر ما تن آسمه در سد آهن است
خورشید عسکریت روزای درست
پس جاه یوسف است دیگر جاه در
آری رسکس و جوی نعل جید ست

ایام هر دو حرکه کرم است درین قبل
دحیه که رعزم حرو ختاع را
با وصه اکه محل بات بات بود
درباغ کرر قصر متوج بمی کسد
انصلعه حالی وست که کرای سور مهر
شک است ز توسکه کیتی زکریات
صد امرالقوت جاه تو خاطر نیست
مدقیر ما بسته کرپاسی است

و له ایضا

از کلبه دولت انتظام بهوده است
هرچه از نظم و ترتیب دل و سود است
که شعاع از مه و رنگ از گل و لعل از گوهر
هر قدم را که قدیم صفت معبود است
لقمه آمد گرگشا حسن محمود است

فضله مجلس ایشان جو پیدا داد مه
از کی از دوی اسلام بهر سال توی
جسم دولت اچون بود سیه سو حیله
با صدر کشم آن کمات معصو دجان
کشیم اعلوطه مده ایس صدد و ایاشد

و له ایضا

مدام دلیل کی تدبیر های حمله حجات
که تقسید جاودت راه جبرات

هزار نقش از در ره و بود
مدتها پیدا زین حال و عقد جبرین

کرده ای در مصاف اسفندیارت
کلکی که فلک قدرت و سیاره سیرات
چون گرد بلاش کند از سیر است
حاسدش سر انگشت گزیار وزیرات

از بلای غیرت خاک را اگر گنج دکات
کامد و لعل از بلالت آب دلیح زبات
داده و رای می تابانش ملک شمات
وی ز رتبک دست تو مالک مهر مدار
دست محمود است زرهای بوسات
هرکرا در جان فانی است فارغ از دوات
و عالم و شمس یک زرهه یاسد زرت
از خدمت محمد بن نصر احمد است
شغل ملوک و کار ممالک ممهد است
کوسکه جسم اعلی ست بس مرادات
خرگاه آسمان همه در خراو کست
چون انکیر اما همه بر تیغ و جوش است
مردم گیاه شد که بمرد است ته زیست
بیچاره برگه راچه دل اقتضی کرست
در بحسیق قدرش بسک ملاحت
درحشکرم تاج جوایس میکس است
کامدار رای اکرتها درفتی کوست
گیتی بیک طبیعت و گردون یکیست
اکنون اتفاق ابن شیوه مست
که در آن عرصه جس لشکر با محدودست
گفت رضوان رجب نعمی موجود است
در دیگر طالع دولت ابد امسعود است
کار دولت چه عجب ساخته کرد و لی
چیست هرکه سرو یک تر آن معقود است
دو دوم عقل که هم شاید بهم مشهود است
هر از محار بی حوال زخلاف ز صفات
یکی جیاکه در آئینه تصور ماست
عیش با خوش و خوش کرضا و هم سر

گر قضای ممالکی به نفس است — چو دل و دولت طبیعت زیرکیست
پیکره مولع آدم و مردم است — چو عزم همت تو بار گیر و مرا
گر چو جاوه کوی نشانگ پیدا است — عصاست بایم و رزم از قرینش
ز دست پرس بداند روزگار به — نه عصا عبا مکن ز آرزوی خدمت تو
گر ز خشم پسر و نشتم تغابست — همی به پشت چو کشتی سفر شکر کرد
کان سخن خیافت کان نشانه زیباست — ز غیبت کرم تست از غنامی سن
به بنده گر چه گدائی شریعت شعر است — مرم نقش عنایت پوشش ماند

در مدح وزیر سلطان طاهر بن مظفر گوید

بخشد نامیه طبیعت عرب است — گرنه تیر اف عزان کسی فشان کشتی باغ
گفتی آنکه بر وفا سم وجاه و دولت است — یارب لمس لیش از کرد به سیم
تربت آن طرف رستنی این خطب است — خیره وار مسی فغان بر تا نیز کی
عرصه آن همه پر کشیدن طلب است — لمعه در سکنه کانون شش درخود
در مزاج از اثر هیبت دستور است — نام سلطان بر تست که بخواهند
گر چه باز خار کرد زفت عرض طیبت — مه بنعل آم است توسته میکرد
تا که اجر بسته وانکه به پالش جربست — خصم اگر از تقابل بزد از روی
سرشت سر تغاذت نه پای هر بست — ور کشنده سکنه زمستان گرد تباش
رد و منعش نه باندازه درع تعصب است — دل — کمک معدوفت و حصن ککی حصین است

وله ایضا

دست جان گوگر دوده و معین است — ما فلک آسمان که نزد و دو فرش
از ملکان کیست آنکه حمل تیسان است — دو روزمان داند آنکه وقت تمسک
قیصر و فغفور و ایلخان و تکین است — آنکه ز تاثیر همین نعل سمند سش
آنکه یمینش بزرم مجلس گزین است — بحر تا ز موج واله تب لرزانست
سایه چترت هزار حصن حصین است — گر چه هنوز از غریو شکر خصمت
سنگ بجوی منی انات بین است — قدمی تهنیت همی شنیم ز آنک

در صفت عمارت دستور معظم

گرمی آفتاب با حور است — ماه ز هیبت سقفش از پس این
خایف از خسوف در نجور است — چشم بد دور باد از و که ز لطف
زانکه خورد چشم بد از و دور است — دست آفت بد و چگونه رسید
تا که در حفظ او ست منصور است — آتش اندر تب سیاست او است

وله ایضا

کو دیگر سبب فراشتن تاج و تخت
کس چه داند که این کوز رفت عنایت
بهست دو نه بندی ناو ربه نیم
سنده که نوشت نامه عنوانکه بیم
و لیک آدم رفت کس زین تنگ
سوی کی بیست و این لقمه نیست بعد
بدین وقت که از مرکان که به سر
روز نوروز شادی نشاط و طرب است
برگ ریزان همه حال فرو باد بگست
او باغ سترون شد فزا ای که است
این نه جنبیت بسی که از زلزله و خرمه
این جهان سکه صحرا است که من هموم
دو روز این همه بذره و ترنج رو است
بر زمان لرزه بر آب شر افشد که رش
غرض کون بر بو کیه زیر درون تحمل
گرد بیش تو شد بر همه جهانش نشست
آخر او را بفقه تهرکی واند شد
قمل دانه که چو مهتاب زند دست تیغ
خنجر تشویش با نیام مصالح است
خواب کرد چشم فتنه است نه عرفت
جام سپهر او شاد و ز دستم بخت
گر چه بداند که اعتصام جهان را
شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش
آنکه بسیارش بزرم حمل کرانست
ای بسزا سایه خدای که دین را
ور چه ز تیغ مبارزان سپاه است
می باور که جشن دستور است
صور نقش از قضای شهوت نیست
آفتاب بروج سقفش را
گر ز خور و طاغی او همه سال
نی خنا کشم اند عمارت چه روی
صدر دین حق که رایت دین
حلم او را تحمل جود سے

که به جشن و نو بهار است
گر چه و سقفش سبع از وی تافت
شنیده کس که کسی این پی سهوست
المم قرین خدمت او دید و دشت
گر راه وادی و شوار و عیبرا نیست
گر با کن چنین منکرم بیدیمی نیست
گر هر بامست که نقشه افتاب تافت
باف جسته است اگر فزود دوعیب است
بتصدیع آنکه از روبرگ و نوای طرب است
چون چمنها ز تو با لیش همه گستر و طربست
چنین این کسند به پند که دوری از آن است
تا در این هر دو کنون چند مروم عجیب است
افعی که در باچیکه مرجان عصب است
ل برای شرف منکه خر خشب است
خاک فرباد بر آورد که ترک ادب است
حق شناسد که او بتمام که بر لب است
این مهندس که اهل ولایی عجب است
منت دارند ایرا که چنین است
خاطر انصاف با قرار که این است
بگه بخواهد به سرشک عمین است
نیک در روزگار جمله یقین است
عروة الوثقی خدایگان زمین است
قلعه بدخواه و تک رفته چو سین است
گر ز غم آسیب آن سپاه به نیست
جمجمه کوه پر صدای انین است
خصم نه فغفور چین و عزه نه چین است
جشن کمالی سرای مسرور است
که گچش را مزاج کافور است
نگذرد در سپهر معمور است
چشمه عرش نشابور است
نارد او سیم دست دستور است
طبع او زان همیشه مغرور است
رای او در تجلی طور است

رو حس وطرب سماست
واله رساح رمرد مثل
فلک را باله سر ساخت کمر
که کسوف اژده به روزیشان
حره باغ رقاصش بهار
کف جواهر مادر است
کرت این سلف اسمعات
کی دستی است که برنامه ورق
آنکه د معرکه سحر میان
کان شوری دهد براکه حس
سیر ماسیح تیغ لی چنگال است
رود لورو رومی ادر حسم و ما
سد اگر تحقیقت نکر کی
ملک یوسف ای جام طی علامت
اصل برتو شعلهای سماست
کروهی بهسد از کرام ملوکت
ماه رسان د جهان دیر ماند
همی پیم ای اماب سلاطین
برخورشید کردون ملکی وحضرت
بار سای بارگاه دستور است
باست اسب حوص کوثر او
مرده را زنده حون کند نصر
از صدای برای مطرب او
ورمی حوردن تو مدروهلال
تیر چون تیر د هوای تور است
کرهی کان قصابه نکساید
هر چه د نخه ازل تیر است
از پی آنکه تا کرد د کند
آوین از حضرت دستور و بر دستور را
ملک از رستا اقبال و رای روشنش
ملک معمور است اصطار آن تیر تست
بار کامت که مردم حاج و کاه حسام
چار دیکه کوس اندر آید مر مداح

روز مار از کل دریا است
ندحی از شسه و مرحباست
ار میں تنان بحدل بیالت
هر کرا نفس ساقی حالت
نکوئی حو نکار ستاست
نه که امید عوض آن راست
کرستان مددطو است
نام او تا ماند عسواست
قلمش همچو عصا تعالست
رسرکوی اهل قرآست
کرک اعدل تو می دولت
همه ستاره دار حرماست
مه سمعان و صغر کیماست

رطاقات صسار روی عدیر
تا گشید است صبا حجر سید
میل اطفال سات را بی توت
ساعد باغ رستا طه طبع
از آتش تو تهت وکر با
مصر اندر کف این بیار است
کرحه سدا کنم کار یک کشت
محدوس لوا کس عمرانی
تیغ صورت است صریر قلمش
وین حیاتی دهد آن راکه دلش
آن نه سیر است کون دراه آب
کس دیگر باره مدین دم رسد
همه کدا کدا امین کرده است

رهب حون از دو کسوه است
همه کلاه برار بیکان است
سوی کردون طبیعت است
حرقه اندر کهراکوان است
در کرامیش کهساررار است
مدعم اندر دل آن مار است
کس مدام که راه و بیها است
که ز طرس سر بر عمران است
تیغ صوری نه که دو قرآن است
کشته حادثه دوان است
وین نه کرگ است کون چون پیمان است
پس بحور کرده مستحباست
که فرودار کرم بر داست
ملوک جهان حمله در اهتمامت
ظفر یابی جستهای حسامت
که رحیدا آنها وایها علامت
رون تیره رد حون د آمد امت
که کو هر تابی شود در ستامت
اکر چید ور سایه کیر مدامت
یا مو دار بیت معمور است
جام ورتی آب انکور است
صحن او کرده تا ای طور است
ملک همام تو سام تو باد
حوان نقل تو باد و جام تو باد
طره چون طرف رستام تو باد
حرقه تیر انتقام تو باد
همه در قصه حسام تو باد
سیح تیر تیح در پیام تو باد
جاه و دوان حسم مدحاه و جلالش دو باد
تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
تیغ عرب و دره مستقر قدر کاو باد
که هر که نام حداو مدیر ران راند
یکی حمله هر دو کرد و متواند

در مدح ملک یوسف گوید

کروهی بهسد از ملوک کرامت
پس است این یک آیت لیل و دا
اکر سوی کردون شود یک سات
که حیر است از دو حرم هم نعامت

پس انبها مدامم همین دام و پس
بهر دو بس از مکرم کوثر در آمد
که جام تو پای شود در همیت
هست آنکه او نور تو هر کرسوید

فی صفة البنا و البانی

در او کرنه آیت صور است
دایم اندر سر فلک مشهور است

ولہ

بی تکلف چرا ما شد هیچ
ملکا مملکت بکام تو باد

وله ایضا

سحره دست اهتمام تو باد
همه در در قر کلام تو باد
اصل تقدیر در سهام تو باد

هیکل نقد در ابد ساید
هر چه د حجر اجل تیر است
از پی آنکه تا کیر در مک

وله ایضا

با جهان قیمت کار آن معمور با
مملکت هر دو دست کوثر جام و ساقی جو با
ولم دست یار از داغ ستا

وله

کر بحر کام بور اید شب که آتش شود
حدای جل جلاله زمین سیر باد
حواس نظاهر واطن که مهمان دلند

تا دل بر آن دو ریخ شب تیره شب — بی‌جا بی حقیقت که بیند بدیده
کیرد ذکار مرتبه تو میدانم — هنر دو چو کان که بیدی خاطرم بینه

در مدح سلطان سنجر گوید

در جهان پادشه نشان باشد — من نگویم که جز خدای کسی
دو نشر در جهان عیان باشد — راتب راز باکند پیدا
گر چه اندیشه بیکران باشد — در جهانی و از جهان بیشی
گرد را کسوت دخان باشد — هم عنان اجل سبک گردد
از پس قبضهٔ کمان باشد — اشک بر درعهای یمانی
تیغ را با کفت قران باشد — سعد قران حشر خیر را پس آن

وله ایضا

در گوش فلک گوشوار باشد — نعلی که بیفکند مرکب او
گر خود همه چپتی سر خیار باشد — خسرو بستاند زبانه بخشد
صحرای فلک پر غبار باشد — وز نوک سنان خضاب گشته
بر منزویان سایه بار باشد — چون لالهٔ تیغت شکفته گردد

وله ایضا

سخت تیغ تو و کمین تو باد — در براهین نویت ایزد
برد و موقوف مهر و کین تو باد — ابر و باران فتح و سیل ظفر

وله ایضا

همچو خاتونان چین بر فسیر ذره مرقد میرود — یاد آن چون زلف گرد و کرد شرو غی میکند
ذکر دوران علاء الدین محمد میرود — اگر پیش پایهٔ او سایهٔ خورشید را
تا بگاه خرج موزون با معده میرود — گفت شرف قضای شیخ کرات
گفتم این رشا این کان آسمان قد میرود — گفت دی بطرف گویی دیبا یان همی

در مدح وزیر سلطان گوید

ارغوان گون آمد بر باغ نهان افت زیر — داده سربگان کاهت و بیکی لشکر
کاسمان فره که است زمین فرمان پذیر — عاقلان دانند کاندر جل و عقد و ترک
بسکه بندد چون حبوب اسبان جشن عیر — لیکن نا به گردون پستا بیاده

وله ایضا

کر حقیقت دارد و پس بی شب
سموات چه رسانید بخت موهبت این
چه امروز دولت الکنی الکوت بردم نهم
گر دل و دست بحر و کان باشد
شاه سنجر که هین همه مشرق
کو هر زای ایمت شب روز
رای فرمان نها کند پنهان
روز هیجا که از درخشش سنان
هر کمین گر قضا کشاده شود
هر قضائی که اندران دو نفس
تا فلک جاودانه دار باشد
گردی که برانگیخت موکب او
نعلی که بیفکند مرکب او
گفتم که حدیث عراق گویم
روزی که زآشوب مصاف هیجا
چو سایه رحمت کشیده گردد
خسرو ابخت همنشین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر
آسمان و مجرهٔ خورشید
سعد و نحس مدبران فلک
آفتابی که خازن کانهاست
هر که اندر ور گردون ذکر مقصد میرود
یا حدیث آن بهشتی چهره کز به دو جود
بر زبان دور گردون جوب بر زوال
تا کیا تیر از غیرت آسمان بر سنگ زد
وصف میکردم پس شش رشتی از آسمان
تا بشنید این سخن آسیب زد بر حلقه
ای زرارت را جمال آفرینش را کمال
کهربا زرنگ آمد پیشه قوت بنعم
گرچه تو می در نظام کارها صورت کشند
خصم اگر گوید که منم چون تو ام گو آب را
کی بود در شیخ مبر او آسمان
دمی بر سکت شهنشاه و نکهت تو

بخشیش بیرون کس هم بزاید
که این که دولت بجز حقیقت دید
بگه دولت اکنون لغات میدید
دل و دست تو بحر و کان باشد
حال گردون وهیبت باشد
کز قضیه رو نشان باشد
همچو معنی که در بیان باشد
هم رکاب اجل گران باشد
شخنه را و کهکشان باشد
فلک از کشته میزبان باشد
فرماند و آن شهریار باشد
بر عارض جوزا خدار باشد
در گوش فلک گوشوار باشد
چون ملک عراق ارزنه باشد
اطراف هوا لاله زار باشد
در عالم نصرت بهار باشد
مشتری در قران قرین تو باد
و بسیار تو و یمین تو باد
کمترین حجتی جبین تو باد
از کمان تو و کمین تو باد
نایب خازن امین تو باد
یا سخن در شرح این سرح قمر میرود
گر تقنع که مختلا که وا امر دمیرود
در نشستن کنگوی سعد بر میرود
در دیار ابحرف فرق فرقد میرود
آفتابستی که سوی با بعد میرود
گفتش آیا حدیث نقل و تقویم میرود
ای جهانرا صدر دین مجد و دنیا را قیم
کرده شاگردان بولت هماندا قیم
کار کن بخت جوان است تکیه
تیغ از شکوت ضمیر باتدبیر
گرچه کوته دیده کانرا خیال آئینه
وز سرا پرده شب گرد جهان که

روی ززر طلا بر کرسی زر نگار ❊ زاروبود سک روح دیر که کنگ
نکمی برطلا سعدی به کرجام عقار ❊ از تبسم لب شیرینش همی خجسته
سقف وازه ستون دوه دیوارنگا ❊ نکی بچو خرد عاقل هشیار دو
کار وتیر فلک تیره شود ونیکار ❊ حیرتش کردن روح رد رود
مرد موسی کف عیسی دم یوسف دیدار ❊ زار وصومعه بود ودا وسپید دی
کاوی بسیکیر امیان زرتار ❊ عدد انجم سیار حیرتم
که خواجه بسیاری میران کار ❊ هست و استیلا مدشن کالی گر کرت
راکه آمده حباشش رد ستا ❊ مالش ای تو بیرون رد ماه حا

درمدح ناصرالدین طاهر وزیر گوید

سان اهی به بحر احصر ❊ خیالات ثوبت دریا لم
هزاران فرد مروارید وگوهر ❊ شاخ تیر چون بستدی بر
سا دستی بر کاری سیر بر ❊ شاخ نور زنکل ثریا

وله ایضا

ز ما به داد ترکیب عناصر ❊ رمیس سد چون سپهر لیس دایم
نوا کرش انواع جواهر ❊ ترکوی برکسیب و سیب الوان
اگر فکرت کند مرد مفکر ❊ همان بید کار امرود وشاش
دو موجود ار یک مایه بصاد ❊ چرا لیس چون ته انگور و بریس
ماع اندر شراب او دو حسکر ❊ چرا چو ناکه مستان ستانه

درصفت عمارت وکاخ گوید

همه هم تا ستد و هم تسار ❊ موج درجوی تو فلک مرغ
آسمان کرده ایس زرنکار ❊ جام ساقی بر نکاه تو را
از تو کنگ خسته دستار ❊ تیر دکار تو بی سراغ نصب
هچو مرغان رسته بر دیوار ❊ سوسن هچو مهیان کویا
ایمن ارکردش خزان و بهار ❊ ما اسوده در او ریاس بر
مد بدل بهار عدلش بار ❊ تحت خاقان نکوته بالش

درمدح وزیر گوید

زعدلت قسته لاله مستور ❊ تو امداد ویش اززور محشر
ضرر ستم مراح صدمه صبور ❊ جهانداری کجا آید ز ما اهل

ولد

روی همو مه عید نکی که کسد ❊ معنی امداد روح همیکرد نکار
از بر طارم وکرسی سیم اندام ❊ واشارت روح بکوش نکهت نکار
حضرتی بود از طارم وسعت ربیع ❊ بیاب سطور ورایت خاک استظهار
ز میدان کرده او شیر دلی ❊ تا کس اثنه آن آل از دو ور شکار
جوانه وارینان همه بر تر شرف ❊ مدت عمر شش برد بین احتیار
کامد دست کیرا که نه زعلی ❊ بود حد اگه زادهر بی بد مقدار
رهت کشتی که زبسیاری انجم ستی ❊ ار اکنک همی طعمه رد در کهسار
را که نامه شتر مرغ بدارد محلب ❊ کوتش عدلم را بل کند از جمر حمار
چو زمرکز حسج مدور ❊ بهان شد حرم خورشید مستور
مه عید از فلک رخساره نمود ❊ بیدا نی تمام بود مستتر
سان اهی بر لوح مینا ❊ جهان آمده عیسی بخیزد و لی مر
که بر حسج نکی کرد ترتیب ❊ کناره کرده ز پر بیر ورد مغفر
مجره کهن زنیغ کهر دار ❊ چو مرواریدکون از حصور بر
سات لعس کرد حلب کردان ❊ کمی از حرم زیر دو کاه از بر
حه کرد مرکز زای حد اود ❊ صبای ابر دادار داور
جواز داده ایس میلی دو ابر ❊ حران شد چون بهار السرو ار
درحت عکس از کچ طبیعت ❊ سپهر هست ورا و احرام ظاهر
شکل بر طاوار دسته عود ❊ مخاطرا مدر آرد او مخاطر
اگر مزیح تو زود ستاخ انگور ❊ یکی صورت پدیرفت مصور
اگر بستا حبارا جام نرکس ❊ نوان و سرکون سار مدوا تر
ای نکوئی وحرمی چو بهار ❊ کسته دردیده ها بهار نکار
معتدل عالمی که در تو طیور ❊ همه هم سا کسید و هم طیار
بو العجب صنعه که در تو خروش ❊ مرغ بر بام تو ملک هنجار
تیغ برکال ز رمکاه تو را ❊ می رسان رمت و بهتیار
کرک تو سیل کسته برتار ک ❊ امداد بهرامده در بیکار
ماغ میمون بت السته مدام ❊ نرکس بچو عاشقان بیدار
رستمها تیغ بی بهات ست ❊ سر زلف ثعب دست حیار
ناصرالدین که تاج دولت و دین ❊ تاج قیصر بر بتیه دستار
ربی دست وزارت تو دستور ❊ جهان کرای موسی بایه طور
قصا مو کب تقدیر امر شت ❊ رعزت رایتی الاکه منصور
قدر در سکه ایام بگذشت ❊ قصا در حضر و سفر حلق مستور
بصع فلک توکر حاجیت ست ❊ منقوری کجا آید زکا نور
ست دشمع و شکر وتوی کرد و اهبا ❊ مع معشوق دف ره دولی توسن کن

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

فلک کبود بگردار نیلگون مغفر — چرا مگر که ز خنجر ز [illegible] رخشان

کمی نماند [illegible] منبع شد [illegible] کشور — زخم زده و پر از غالیهای مشکین

عقیق ناب [illegible] — ز بر فلک ز تابش [illegible] نشان

در صفت بغداد و مدح قطب الدین

بنا ببین که ز سنگش عقیق [illegible] تر — سپاه [illegible] جبراوت [illegible]

میان رحبه خوبان [illegible] کشمر — هزار زورق خورشید شکل [illegible]

نگاه [illegible] — دهان لاله کند ابر [illegible] لولو

بشکل [illegible] بود در بوستان [illegible] — بوقت شام همی [illegible]

میان سبزه [illegible] افشان [illegible] گل احمر — شکفته نرگس [illegible]

ز مشک و غالیه گنبد [illegible] — نماز شام [illegible] فلک [illegible]

بطرف دریا چون [illegible] — ستارگان همچون لعبتان [illegible]

[illegible]

در مدح وزیر سلطان سنجر گوید

وآمدم و در آن سرو قد سیمبر | زلف آتش دل و رسر بسته در تاب
چون شاخ سنبل سیراب در پای احمر | مرا دلی روی بوستان چون شیر
که هر که را خط عشق تو بر دل زدم بسر | چو دوست و دست به کام قوس سهر آب
از آمدیار حسرت ده مراد و در کشور | چو این گفت سرد گرم مس گفتم
سحر چرا به حالت دل او را ما دهر | وآمد یار که دستم حاق جان سوی
نگار چو شش و دل پای جان و دگر | دست اگر مهر گشت بدی جای کجای
کوای کجا است آرام دل کجا رسر | ای محمد بس صدر روزگار سوم
رنجم او سرد تو دست صبح مهر | خوبان را او شکر دهنده و چو سرو چو

وله ایضاً

ساکن عالم کون و فساد و دی نظیر | سکل درگاه جمعیت را دعاگر دو تا
لون و تند حسن الوان هو المنیر | سایه عدل تو شامل بر در و دشت

در تهنیت ورود موکب وزیر گوید

کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر | من از حیرانی دستی تعالی که داد او
ز غفلت تو عیان و زعادت تقصیر | چه جای چراغ است حمار است حسی

وله ایضاً

دا دار ده صباح دماغ مرا سحر | رخا دیگر یا بند که غم گشت آن
کامدم پای سیر دوم از شوق تا سحر | دامار گرد دوست نو سیه دو در
گفت و سپید راه دو شادی همی رو تر | یاد حمار حصار صبح تا شام
در خدمت بساط عدل و مدحو تر | تا حصر آن دمی ز رحیح کرده محر

وله ایضاً

در جان هوای صاحب دل و جان | اسی صبا که دامی زیر سایه زیر
من گاه از دنیا ده و گاهی ز را دسوار | ما ر عمار جا نه بیرون شدی سرود
کرده از آنکه غالب شود کدار | من د اله و خجل بحر فرو سده
گفتم که ای چه خبر آمد گفت ما را | تو کرم کرده سلطان ستاره گاه عید
دیدم کها سکر که گفت دار انکار | الغصه با گستم دامه سحابه رود
آهوش ما کروه کرامی تن ها کار | ام رور روز عید تو دو شهر تن روه

وله ایضاً

خوب دادم کای یاد ردی عنبر بوی
ای که شاه صبح ما تسولت
از شام چو کردم نسیم دا بسحر
وآن دید هیکت زلف مشکیس
چه کنم گفت به سوی چو رو ده سرم
و کز عم دل من هسی بخواهی دست
سفر فرلی مرو است و آستانه جا
شهر خوشی من دل بجکر بود و مردم
بحرم جان که گفت نگاه ماید کرد
ریم او بحث ز شیر تیر و طلعم و سش
دوش می دل از تو زاهد چه دیدم بحر آب
گفتم ای چه گفت دی سر حسا کرده آن
همی به گفت از سیرت از سایه گفت آن دم
رس آمد و رشته بنکوان شکر
هزار جان لب لعلش سیاه و سرا تشش
کشیده طره او در کمین جا بسا است
لطفه گشت و سی ای های بی معنی
سحر سایه قدیش سر سد و ره
مست ستاره بر دم افتاده حسر
چون اصطلاک قرع هوا طرق سوت
حسنم جان جای که جام سر مست
القصه اندر آمد و سست و در حس
[illegible]
دی ما داد عید که رصدر روزگار
ز عادت ز ما بی بحر از رو شدم
و سر حماد ماده و در آب ستاطی
دست و خبر ماده همراه عید گاه
که طعنه را بسکه رکابش یار کن
سا کردی که داشتم ای هی دو وبد
عیدی بگو که عیدی چون بخت شکر
ز عادت که گشته هر یک و شدم
ای کاینات از تو خود تو تراقی ز
بیچیده لی ستایی حرم تو باد و امد

مرا بحضرت تو ببحث به جهد نگو تر
میکند سیر سیدگان چوش لعل
لب چو قند بس چشک نرح چو ماتش
مرا تمنی ز رود گیتی حق آمد آب شکر
سفر گرگ تو سر و دلم جهان چو سقر
که جان جان و قرار دل و دور سیر
بس که سفر که آنجا روی نگار
دور زوگند ای دیگر جهانی سر
کرده و گار او را باقی سحاه و خطر
چو امید او که سر او وجه تحیر و چه
مرکب راوستار گردش همی برد ای آن
مشکل او بسته اصل الامکان او همت
مهی حرم تو آگاه از قلیل و از کثیر
فقد چو سرو ملید و ریح چو ماه سیر
هزار دل سر زلفش کشیده و زنجیر
حسن سود مر زین عالم ز قلیل و کثیر
بدیده تو کرد آمده سوک سیر
فقد قوت و قدرت مسکینم مصر
دی در و شاق خویش که دل گرفته بر
گفت اگر نیست در تحمیل شادمانی اگر
شکم چو فخر من گل و نیک شکر سر
یاد تو شراب نوده از شام تا سحر
تا محکمی تو میلی از جلد بر ده قسر
هر روز عید باد و تائید کرد کار
تا که ده ستاره هم از اساس رود گار
در کار ملی که بود نه نکند سک از هوا
دارد زمین حسد بر کیمیای عیار
چشمی سوی سیم و گوشی سوی لب
عید تو در و ساق نشسته آنجا
دیار کرده باد و است ارس استوار
خروا ترا کجا و عیدی دستور شهریار
ای شنیار آمده و گم آمده کار
گرگ ستم سیم تره عاقبت برام

به قبول گردانش رویت انکو | گوئیا بر آب دریا بر آورد
گر تهنیت کند ز عون ... | ای تو رویت ز شکل ...
نوزیکو و بر بحر همی آب ... | ... گرد نه رحمت ... منند

در تهنیت ورود موکب دستور

فرخنده موکب دگر باره کند باز | اگر بایستی ... کند از صحرا
... وس ... باشد امتیاز | ... تو ... و ...
... حدیث حرکت ... | جان ... تیره ... ترک ... تن
فتح گردون ... سیار ... آواز | این همی ... که ... کرم ...

در مدح ابو الحسن عمرانی گوید

دور بود از آنکه از اطوار نسازند آب | آنکه از کند کالش ... دل ک حس
... این ... باشد ... | دست او ... جو نخوانی وانجا ...
گر بر جهت بختشان تا ... | عالم قدرت محتشم ... ورنه باشد ...
کا قاب آز آفتاب ... | ساحری دانی که ... گرده دیگر ...
سامری گر تا باید گو شال ... | از چه خیزد در سخن ... خطا ... طبع

در توحید ولغت گوید

کند ز دو بخاری جو گنبد ازرق | ز خشت و رشته ... ورا ده و با ...
ز لطف داد ... ... وز دو جوشق | که برفرازد هر بامداد ... صبح
که پوشد از صنع برچمن قرطق | گهی آب کند ... چهره ...

وله ایضا

تلخ چون عیش عاشقان بمذاق | بر دو در تا ب خانه رفتیم
کز همیه قوسی ز آفاق | در بستیم ز منطقی اجزا
زان رخ لامع و می براق | نه مرا سطر ... جا بکدست
در نهاوند و راه سوی عراق | ماه ناگه بر آمد از مشرق
چون سه یار موافق مشتاق | ماه در آینه ... همی گفتم
فصه چرخ ازرق زراق | گفتم آیا کسی تو اند کرد
کشف اسرار او باستحقاق | ماه گفتا که ... همی بود
که برو عاشقند ملک عراق | گفتم ای ماه نام تعیین کن

وله ایضا

بهلوی ... بستر ... گمی ...
... فسانه ... بیت ...
... بحکم ... آسمان صفت
موکب ... دستور ... آمد باز
... موکب ...
... که ... بر ...
... موکب ... کرد ... نجم
یارب ... پیش ... بر ...
... زوان ... همیکرد ...
چون مراد ... گر ...
چون ... گرده ...
ای آل ... ز تو ...
خواستم ... دست طبع ... کان
دهر و دوران ده نهاد ... جهانی ...
... تنگی ... چرخ
... خادم همی پردازم کنون ...
... مثل ... احسن
... سپید ... شب ...
مقتدری ... بقدرت مطلق
داد بحکم روان کرد هفت سیاره
... صدف لؤلؤ
دوش ... آدم ... ق
دیدم ... دو ... شین
می چون عهد دوستان ...
بنشستیم بر دریچه ...
همه اطراف خانه لمعه برق
... خرد همی خوانم
... بر ... نجم
... شد ... داد ...
منع تقدیر او باستقلال
در خراسان ... گریست
... ای ...
ای ... نصرت ...

وانکه ... گه ...
...
دست ... برون ...
بسعادت ... دولت ...
...
... کشت ...
...
...
...
در خراسان از ...
عقل ... طبع ...
... جوان ... عقل ...
طبع او ...
اندرون ... بیرون ...
... القیس ...
از چه ...
بادی اندر ...
... چشمه ...
نه چوب ...
...
کی باد کند پاره ...
با حریفی همه وفا و وفاق
شیشه نیمه بر کنار ...
که نبود آشنا ...
بر ...
نه مرا ساقیان ...
مشرقی کرد خانه از اشراق
که دریغا ...
در ...
که ... گنبد ...
گفت ...
که ...
...

ستاکرد موکب سپید روده رروی سماک
چشمه صبح تو هم رکب و هم پرتو نشست
عالم آدم سود شد کامدر مدو کار
لک بخشایند و حمران میان حذمت
مارکاه وارت بحر می مست
بحت قدسیس مدار اکم بیت
بحمتش کمد دیده مهار سا ابی
حرص حدت و سرکوب همی آید
تار و نیکه مدار مراد سحمد
هیبت ماکرو دعت رلب دایت
سری کار تو سپهر بر ده او جو ر لیف
ای صلاحیت عالم تکلک توستان
قصر ار واح کمد تف سموم سحل
حو رو حور بوی مار دگر محسمع است
حواب سرکوش مالیس تو حو دید ست
مو میانی می دامد کرا صبح شود
حرم خورشید خور حوت وآید حمل
کوه را لا مدو سایه بار وی ست
سر و جو ست هم مدیر صحرا
پیش بکیان گل حجر سیدار پی انگ
ماه آب سم آن کی مدر بستان
مرغزاری ست و اکنون فلک و ر ر د ر ه
هر بهار دگری راهی ار تو سر فرح
انکه راستی و اه احرام کو اکب او ر
ار بر حیه سپهر تا ب
حون بساط عشق رهم کست
تحت همی لطر کر د یم
کعبی حد اهای سیا مت
کی سحری مجره در سر طا ن
کعبی فلک حو احه ر ر دیوان
نسیم لطف تو ما حاک کرسی گو ید
سموم قهر تو ما آب اکر عتاب کند
سیر فلک تو درست نقض حسم

کرده مل مرکب سید حسه تیپ سیک
ہر کی حرم تو ماکن کس فوحی ار نحوم
چشمه دیدی میان آتش سرک
کرزار و دان سرکی دا و دامی حسیم
ریزار اہل ح سد محزار اہل و ر ک
حق و قدر سد کان نیکو ساسد یادشا
چون حلامت ای عالی ورت و سیر ہم اسد رک
دوستان ما یک حکر حون کیا یک دستی

در تهنیت وزارت وزیر سلطان گوید

مو لتش سر درو سحاب رپال
رحم او هر شب آسمان شمس ست
بوقت مولد او رحام ما دران اطفال
رشاح او هم آید کمه جبار بروں
سپهر کمد او ریسد در سیر حال
مه نوی ار فلک مدار خسوف ترس

در مدح وزیر فرماید

ر ق ورت آدم ار کف تو کمیل
حامه ما و ر لقش همی ست قصا
حوار حل و واسطه عزرائیل
ستر اموات که صورت صریر قلمت
در سه لی میس کسته است قیاس تحصیل
حصم کرد لسیں اولر حسد لالی رد
کاس سیری قصا دم بر مد تا دیل
کمش سعر و ر حر اکا بهست است سور
هرکی تشنه سهلو ر داں آید ما سیل
اشقام تو سه آن احکرا حقر سور ت

وله ایضا

لاله را بای کل در شود اسد ر سهل
ساعد و ساق خود سان حرین را می
تا سما ر د کمیں و سکالد جدل
ر محیط و کمک را لسیر بار و ماه
کرکدار ح آمیه سوهان صیقل
وان کمه عکس سرح الکردش که
رہست جو اکه تو کو کی ہمه ما دست تحمل
ا لی کمر احتی کمد فاسد جولا
دکمی سی ا فر اسه او ح حل
رشا لیکه بحیریست شل بتوان رد

حرم حورشید و حیش حق کی تمام وله سرمعرب فروکشید بام

شب فرو هشت پرده ای ظلام
کعبی صبح پرده کحلی است
مرغ معشوق س ر گوشه بام
کاه و دو ر حلس فلاک
ر سر حقهای مینا فام
مجره صد هزار آراسته
حارح از آب و همی رد کام
که فلک سهاب دست ا سر

ولہ ایضا

پیشه دراع شود در مسام ہاتی کم
تبهد بطق تو ر حا میت ماد صدف
مثال جرم سهاب و رحم دیو رحیم
چو قابلیت صریرش کرار صاحب اد

ہر کی عزم تو صاحب حق حبیب ارملک
حصم اکو دقید بر باید کرد حاک
حو و حات دعا بر کرد حوملک
دشمنان ما یکه بس رحسد کا یک قدملک
حدا یگان ویران و قید کا ما ل
سمای ای مستر بان جلال
جوار نکار و حالی ز میں کر ز لال
کر رهت کمد او و نسیم شمال
ار که ر وماسه خسوف هلال
همیشه تا که بود و حمد حال و لاسال
دلی کار تو کرد و سیاه ماه و جو حال
و آسمان جامه حو ر رکب ہمسکر و سپیل
فارغ ار مشغله صور و دم اسرافیل
ران سعایت که تر اکم کید سعی جمیل
باشد تاداغ مدار بهر دست اسماعیل
که دا مهای شتر مرغ پذیرد تحلیل
التهب و کمد و هم شب راز حل
ز حوا بیت شود ظرا فه ماموس جمیل
همه رستہ حلی و همه پوشیده حلل
ز سیل کرا حوید رو یوسد تل
عکس آتش بکند کرد تسور و مشقل
سرح سپیدار همه اعضا کما با کحل
حر عالی ز دستور حهان صدر احل
انکه کلک تش کمد ایکان حاجت احل
ماه روری او حد ماه حیا م
ار بس لعبتان سیمین فام
کاه ورسید ما لشش احرام
لیکن ا مد ر ہا د لی آرا م
لعل کرنپ ر ہمیکشید ار قام
ملک را مسد بقرار وطام
حیات و بطق بدیدار د ر طعام رحیم
نفس همی بر مدل ر یک تو عقیم
سحن بدید حسد احسم کو حق صمیم

کردند ز تیغ تو نیابد اثر | زانکه ز کس بر تو نیابت نظر

ولهُ ایضاً

عقد ز رشک رخ تو دمید بام | دانا ز وانی بیت تو و قد تو
در بس کرد از دل تو بار زمانه | با آسمان چه گویم که بت سخن
آن جنسه بغصه شاید منتظم | تا روز چند بی سبکباری شرمنده

وله در مدح خواجه ناصرالدین

چون بدست غروب داد زمام | دیدم اندر سواد عنبر شب
قرة العین و فخر آل کرام | آسمان گفت کاشکی هستی
آسمان رابع و دو تمام | گفت زهی و رنگ انده گوی
بر بساط وزیر شرب مدام | شکی چند اسباب شراب
نوبت نانوه است ورد نغام | ماه چون در حجاب مینو شد
اندران خیمه بوج کرده خیام | جمعی از مقدرات در او
ساکنان سپهر سبز جام | تیر در جیب جمره زهره
یکی بربط و بدیگر جام | دلو کیوان در او قیاد و بکاه
بره مذبوح خنجر بهرام | در ترازوی چرخ چیزی نه
بر زبان رقم بوجه پیام | ساکنان سپهر اعلا را

در صفت اسب و مدح صاحب

ای سوسن گوش خیزران دم | سیر تو بکر و ختل نا ورد
برکنده و قد برو رست قائم | وقت جوا گر ز مجله طبع
در سنبله سپهر گندم | عهد تو ده زمانه تقدیم
دایم لب برق با تبسم | از جمله کاینات کالنت

در مدح سلطان اعظم فیروز شاه احمد

در درگه اعلاش ز زرین | هر که و حوش و طیور را
چون مور نهان گشته در زمین | همو اسطه بدهش خبر
از عرش رسولان آفرین | چون صرح ممرد شراب صرف
اسرار وجودش همه یقین | وقتش نشود فوت اگر نه
آنرا که خلافش کند لعین | هم برکتف ایشان ریح
در ناعت او داغ بر سرین | شکل ملک و ملک روزگار
قومی که بمردی کشند کین | در مغز عدو خنجر ا بود
تا سود و تاج کند ... | با پیلک او مرکب جعستان

دست رحمت آتش آب ...
ای ... تیغ تو ... تیغ
آورده بچم نرم تو ... را بمو
تا یک کره ... ترکه ...
گشته ... وقدرت دست ...
دانه رست او ازین و خنده گیتی
دوش بسان ... آینه توم
ازکنار ... فق
گفتم این نعل خنک دستور است
گفتم آن چیست پس بگو بر آن
گفت آدمی مدام نتوان کرد
همچو انعام تاکی از خور و خواب
خیمه دیدم از زمانه بیرون
سکنه شان زاهدان بی آغاز
زهره از بهر جشن بهمن و دی
بدی منقوش خوشه گندم
هزار مانی سپهر گشت شهاب
راست همچون سپهر گشت وزیر
صاحب آن ذوالجلال که کریست
ای زرین نعل آهنین سم
بازی جنبهای شاهزادات
از بهر تعظیم تو شود جو
با دست تو از ترشح ابر
کو آصف جم که بیاید چنین
پیشش بدل پیاوام و د
بادی که کشیدی بساط او
از بیم سپاهش سپاه خصم
بر تخت چو عرش سبای او
بی سابقه وحی جبرئیل
چون دیو بمرد دوری افکند
از هیبت او مهر بر زبان
روزی که چو مردان کنند کار
از ابر سنان تیغ الماس زند

کسی ... که ... که نه ... پیم
ای سپهر گشت تو ... بهم
روح ... است ... آتشین ...
دستی برای ... است ترو ... بی ...
شیر ... سپهر چون ... ...
کوه تن ... گرد برگزیده ...
اگر دستور شاه بیت ... ...
گر شوا ... که گوشه ... بر
که نهد خنک او پا برگام
گفتم آوج بدل او صبیه ...
روزگی چند اختیار ... ...
از کنار سپهر ... ... م
همه آتش مزاج و آب اندام
گشته از اشتیاق ... بام
ماهی مشتری رسیده ... دام
جز جرم ... ... گرام
داوری از ... روزه ... دام
کرده ... ملک ... قرار ... ...
بازو ذو الجلال والاکرام
چون گرد سپهر سیر انجم
برگوشه آسمان زنی سم
آب آمده و ... تیمم
گر دست تو ... نظام
بر تخت سلیمان ... ...
از هم ... ...
در طاعتش آورده ... ...
از جنبش روم و قرار چین
بی ورزش ... ... دین
در حال کند ... ...
هم ... ...
حوت فلک و آب ...
تا کو هر خنجر کند ...
با رایت او ... ...

اعوش کند آشتی کرین | احرح عرق بر کسان برار

وله ایضا

سحر سپهر کرد داد او طیلسان | روی چو گاه جمله گران ترکی رکاب
امید خود در دیده سود و حاماس | یکسر چو عشق گرد مشکین رنگ
برکوه او فلک سیر دهر سرو مان | گردون بعد گرگ گیتی با طمع

در مدح دستور معظم ابوالفضل عماد الملک

ای توت دراک ولباس سخن | جهان بحکم گردون بجنس و جمال
کی جو لعل درخشان کی جو در عدل | رسن الکم بحکم جهان بود و همی
دسرای ما کار صدرس | حکایتی اسا آن طبع آب دریا
برجس بر آستین ست آتش کش | صدف کو سرد ماه سک لی کسر
رهبر مالش مد جواد قت آتش | سیط مرکبا موس کوه کوه کهر
مخالفت رکرا ف رانده رس | کاک وکشد شم ماه حق تل

وله ایضا

شیر الست بدیو شیر عرین | بحد کی شود ضعیف قوی
کر سپاه تو دار داین تمکین | می کوئی کی ارزی عتاب
دولت کند را کوش ثابت | اندرین روزگار که میداوم
عقل راست شد ارد و چین | کف ناکشس حرجای این صحبت

در مدح مودود احمد عصمی فرماید

بعزم حدمت درگاه تیسوای جهان | کار وانی در ذرین دولت او
ترکوس ساسان وی هو کرفته سمایل | نه در معاصل این مستی را بر کاه
تار کان جانان ترو دکو کو ا ن | جو پیشه پشه داوده تا ج جهک
کسی برهنه نیست کر سیای کان | رنک عیشی برد و اس وه جای
سحر کبودی کردون بهر داد دهش ایشان | ریم الود دل ازهمیکه جهت صمیر

در مدح مجد الدین زیر شاه

ره و دیده و سطرت حک ماجراه | وله اروست اکر عبرت ثابت آفتاب
ماکرده کمر مثالی کلاب جواه | سپاه کو تیغ تو مانسر تو بسعود

وله

ودمان سمائی جهان جرأتش
بکنا یه را مسیر المسید
جون شمع و دوس برآن آسمان
وی رهی عرق سوار از قیر مشک
من وسوی راه مهادم جمال سعد
در آب او مشک پر و دهر مسلسل
جو ماه یک دآور لشکر رکمن
مال عیدیه بدآمدارکس اتق
جهان پیدا کسی که سعی است دقیق
یکی جو ورق سیم وکی جو دیده
کر و اور میران مهتران برگ
وزبخت تو دایم آتشش بحجه جوب
بهر بیت درگاه تست راینده
اگر جه رخ باران تو دو مرد کمال
کرمان ملک و کیسرد
هس او دوست جون دار کمد
لاف بست ردحسود و دلی
آخراس روزگار رحالی دا
ملک بر ایکو شدی لو لی
بلکه گفتم ا است را ی
ا ما بیست کاسمان تکند
تار سام جو خورشید کند کرد پی
جمال بیک رو آدم وای مو آ
ز لعلها سان سطح پیش گرفته دل
کو سپا و سیاه ای اندر آو رد دیم
کسی دیده و ارش کر کشتم همه
کسی مرد و پیدا و شب سیاه برو
ای جهان حاتم جان بخش ترا ی رکیس
حس موی تو دیده و ارست ارغوانی
دل بر است گره شما کمند و اراق
سا مصبوح جستیح و صفو کرسراح او
و رجه انگه نظر و آست ور کرکل
ز آسیب انگه دی فتو ال

ارد حل و رم حسنکان سمیس
یک طایفه را مایها حرس
تا کرد او فتاد مدر پای قیسر ول
کیوان که کاه ویه سک کی جهان
دین طبع ر صورت و از روح را یاپ
یکشش سپرو دیده و قربت بقصد فران
فروکشاد سراپرده پادشاه حق
مو جون ج ار و بحکم جو امت من
جهان بود که گشت از رک سمن
مجره از مس ابر کو رشت حکم
وایتی ست آن دست ارد هس
تحمه بود و جا ارز و جارت مت
محیط کند گردون کوه کوه مس
سا و رو دس هم سپهر جون تار ن
محیط استواد افکند چین
دست یا ندر و بر شای
تو رم کی شود برار سمیس
کره میخ اهار من مسکین
شعر جو درا مدح او تر بین
وصف آرای این کو کرد بین
بیش او آفتاب را تمکین
کو رفت فرو دو جشم گشت نهان
جو از کرو سیر جو هر کا تو ان
ره طبیعت آن لعرفی تارعان
جوار مار داو تو داهی یک ول
در شتوان سما قرد حیرانی گران
رما سرو دیتن و همی سرو دل
آسمار رجال تو نظر سوی زمین
حسک عشق تو را مده ترست رسائیل
تو را آن مأنش که تهاسری رسرین
درجام باد و رحجی آفتاب جواه
گردون لطیفه کو بدیش البحت جوا کو
رفعت حنر تو باید جرم ماه

برشانند بوستان و بوستان
ای سرو و سمن سفید و سیاه
چون [illegible] غم و ماهی را
ای [illegible] بگو به میر
روز عید است تهنیت تو برات
[illegible] آنکه صفدر
[illegible] گشت آمی
آمد [illegible] که می از راه
چون [illegible] ز ساسیته ز بر
سر [illegible] کوی میدان
[illegible]
یک سوم [illegible] گاه کرد و کوه
[illegible] اختران [illegible]
[illegible] رفته آرام
[illegible] سوی حضرت شاه
اندر آمد [illegible]
سال [illegible] تاریخ عجم
[illegible] دستور
همچنان [illegible] سلامت [illegible]
[illegible] بر دو [illegible]
[illegible] گذشت
[illegible]
نادرین بردم [illegible] شهر [illegible]
[illegible] زمین
[illegible] باز خرام
[illegible] کردم
[illegible] نام
چون [illegible]
[illegible] منتی
[illegible] منجمد
آفتاب [illegible] صاحب سنه
[illegible] بر سنانی [illegible]
ای ز تیغ تو [illegible] سرافرازی

در مدح صاحب ناصرالدین شاه

شب [illegible] | شد [illegible]
دی [illegible] | ای [illegible] دولت [illegible]
عید را تهنیت [illegible] | باد [illegible] بزم صاحب [illegible]
[illegible] اندر راه | رای او [illegible]
سوی او آفتاب گرد [illegible] | هر چه [illegible]

در تهنیت فتح ابوالفتح ملکشاه ثانی

من [illegible] ساخت [illegible] | تا روز [illegible]

ولہ

[illegible] | اگر [illegible] کند سوی [illegible]

در شکرگذاری از نجف و سفر جیحون و مدح سلطان احمد پیروز شاه که انور را خواسته

گفت [illegible] | چه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
چون [illegible] | او چو شیری [illegible]
[illegible] | [illegible] جوانی [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
گفتم آن [illegible] | آمد [illegible] چشم
[illegible] | [illegible]
که ترا [illegible] | [illegible]
بخت [illegible] | [illegible] فراموشش مکن

در مدح عمارت پیروز شاه گوید

[illegible] | [illegible] چشم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] چون [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
خواست [illegible]
آن [illegible]
پروانه [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
فتح ملک عادل ابوالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روز [illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفتم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ملک [illegible]

در مدح سلطان معز الدین سنجر بن ملکشاه

سوی دشمن چو حمله آغازی | تیغ تو تیغ حیدر عزلی
حکم آینده را قضا سازی | شاه سنجر که کار جهان او ست
تا و حمله ده سرافرازی | فتح میی که بارها یه او

در صفت باغ و عمارت منصوریه منصور وزیر گوید

سایه برگ درختان ز او بهای | این که آمد مدرست موک میون بر
سر لب صاکرد کاکش وای | محمر غنچه پرار عود قمارت لسور
میحولی با تسیان لستید حون سرو سای | ولد | حور دارد اوشن سکیم کرای اکسیر دالی

در مدح خواجه عزیز الدین طغرائی

دل خورشید ایکی ماں در دیلی | محد سهت اردو رما را کردی
اکر لمس ما سور حساب عالم آرائی | چون اوصاف بیکو حصر کردم فرد کشا

فی المقطعات

کر اهل سموات کورت رسد صوت | کر عمر تو جون قند ز بود هزاری

وله ایضا

کلرح و سیم ساق می افتد | ارتوای دوست کشتوال مرا
ولد
کفت یه کفتم آن دو حلقات | ولد | کفت چون بیت کشم ای ایک
فلقتانی مسرار کریات | ولد | همت مدر بر قدر فلک امد
کرد در سیه رحمت سیاه | آفتانی کرکرمش دست دید
کر فرد دنیا را رحورسید | ولد | هر کیوان بسلت رحیس
که هر کس را که مس کام کاید | نکار حجی تواند خواهش را
کرد سوکند تا ولی تا سایه | نکار حجی تواند خویشتن را

وله ایضا

دهکراده وار و شهره ستد | بیت او کلستان لشکر کره
دهن لیست او همی تو شد | تو مرطی که خواجه تا دوست

رباعیات

ارزار و حاتم سخاں جوید دل | محتاجی کز آسمان نیا ورد حال
مرا ز تو و تو تکمار و کرب | من کرده کار رز رحون دیده

رور را سیمی که مرکمان کرده
دل بیرحم نکا وا مد رحیم
ما سه از رو بی سست وصولت
نوکی بیکاست بر فلک دورد
تکر چون آتش سالستس را
ما ککای عمارت منصوریه های طرای
ارد نقاش صاد تحریت سوای
مکن آب شمرهای تر از قص سوا
لب غنچه کل دست ها لوتس لوس
تا چون کل دعید جام مستی کت
یه کوئی در وجود کیست کوشا بیکی از
کسی کاد حال ای مسح آن کمال عیری
ز حسن یوسف ریش به صبح جارم در
به مدی لطر کس کوید لعت سوسن
جون کس کر مدحت آورد دم
مائه بجز تو بیعت ار م
ای خواجه ولرت رسد به کمال
میر او کر حال از حیه سب
همی ارا که در نکاح آری
دروں عمر طبع می خواهی
کفتم آن تربیت خواجه صلاح
چون کداری که زد هر در
تمر قلبستان و تیر دروی
سر آن و کران همی بسیم
اکر سلطان رستم مدرکرد بست
ورکاید مر ایشان مراد کوید
یک مردیست این علی سالار
دل و دراحلب مجوان که جامع
کرده لیستان جا به را در ایم
در جهان دان کرد و دیں معنی
کرم مست ایکا دسیر ده کوں
مالی ز عمر تو رج بجون سوید دل
ای ساحته کشته او کار روکرلی

زیران مساران تاری
شکل جرارهای اهوار ی
کوس و طبل حیدر داری
فته سوری عافیت ساری
جون بهمد رهی کد اری
اسی که دنیات خرستاده خدای
کشته از سر صادحمت باروای
هرجه دانی و توانی تکلف همای
ما دون لاله را بر عمر سارست همای
همت میمر بیای همت میده ای
کر تو آزر وی چیش جاکای وتیای
جهان دیگر آمد خود ما ستقلال آرای
کشته بر در عکس توانی زروائی
عزیز الدین طغرائی عزیز الدین طغرائی
کوی خاطر در دیم ار سودا
کر نکائی مرا کیسه علا
تو ندهم ما مدیم مردی ملک الموت
ماهت مادر محاق حی افتد
لی ریا و سعاق می افتد
ما چنین اتفاق می افتد
کرد و ناهد است فرماست
چون اجل حمله قاطعان امد
تیغ بیرون بر در سابه بید
کیر فرح درکس ما همید
ویا در که قفتر رحم آید
کر ر علم ما علی قسر اید
به کید رز لعل به میوشد
وقت حلقش ز رشک بحر و شد
کاین بحر کوش قعل میوشد
در کرمی و مردمی کوشد
عورت مردمان همی پوشد
رحم از کار رمیں همی روید دل
از بهر لو و تو در کسار دکرلی

بدیع منیای

صبح آمد و بگشاد در مشرق [illegible]
[illegible]

وی حکیم [illegible] از [illegible] مولد و منشأ وی [illegible] [illegible]
او را تبریزی دانسته اند [illegible] مروی [illegible] و [illegible]

من قصایده

چون [illegible] نگر [illegible] تا [illegible]

وله ایضا

[illegible] برساند که [illegible]
[illegible] که دایم [illegible] وله شهنشاهی [illegible]
[illegible] دولت [illegible] اگر [illegible] گردون [illegible]

بنام وی این قطعه را نوشته اند که در شیره کشته

[illegible] دو چیره [illegible]
[illegible]

بجهة یکی از احباب که تکلیف تاهل بدو کرده گفته

صلاح بر تو [illegible] از این سؤال [illegible]
[illegible] ز چند [illegible]

رباعی

شمشیر تو آتشی [illegible] گر [illegible]
هر جائی و [illegible] خورشید وله [illegible]

بدر الدین جاجرمی

از اهل جاجرم و [illegible] اصفهان [illegible] خواجه شمس الدین [illegible]
[illegible] شاعری [illegible] مجد الدین [illegible] شیرازی [illegible]
و در این فن [illegible] چند بیتی از او نوشته می گردد

با عقیق لب [illegible] با وجود لب [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

از قصیده محذوف النقطه اوست

[illegible]

ملک علو و عصار علوم و مهر عطا
کلام نهم سحر مثال در همه حال
رسوم محکم او کرده حکم عالم رد
هم او و هم دل او و دار عدل از اساس
نشاور ده دگر باره مر قرات علم

سماک رمح و اسد حمله و هلال علم | صدور اهل مجالس هلاک عمر عدو
مراد او همه اعطای مال در همه دم | دم مکرم او همه دم کلام علوم

سر ملوک و ولا رام ملک واصل حکم
دل مطهر او مصدر و صلاح امم
سموم حمله او کرده کار اعدا کم
بحر او و هم دم او و دار ملک مرهم
رسر ز کس محو رها دو فسر حم

وله فی المستزاد

باغ را کرد ور رحمت حسد باغ ارم | لاله را یار پیوسته قبای معلم
باغ را کرد گهر ورد و حار احرم | جیرای سرو حرم همبر المسجد الحرام
وز نسیم سحری باغ معطر طبی | دست را سر به پیر رمه تشتر طبی
گرد و کوس کمین پرید و کو مرطبی | چون لا رام من آن سرو قد سلم ایام

تا جهان را گل و لاله مستور هستی | دامن لاله را لؤلؤ احمر هستی

این رباعی را در مدح خواجه شمس الدین گفته در رباعی
تا بی را خواجه گفته و سه صد ره با وصله داده

دریا چو محیط است کف جواد لعط
ز ور و شه او که و سه و دو وسط
سفینه شد و سعد چون حسن لط
از نکوی حاصل بدار حامی غلط

پیوسته کر و نقطه میکرد و خط
دولت مه بهر صدای کس را مه غلط
کا و از سیاهی سو دهیچ نقط
خوان مه بهر مدت دار ده خط

بدر الدین کرمانی

بدر الدین کرمانی از اهل اصل بوده و او را محی السلاطین نوشته اند و تذکره عرفات تقی الدین اوحدی این اشعار از وی دیده ست زیاده از احوالش اطلاعی حاصل نیست

زمین سواد و سیاه من لسان البام
محمد بحث لوارو ورح منسعی است
کلاه داری حصیم تو و هم سر و است
گرد دار تنیه حیس ردی فرز چول

گر آسمان صحن ملک تابد امنی را | همه دلایل آن است کار اوج کمال
چه حاجت است سامری که عیسی را | ثبات دولت تو و طاعت تمام

وله ایضا

تا سد را اوصاف محمدی کام خاطر ما | تا و تیرا و کمی بکمان مانده ضمیر

طلسم
هزار سال بیابی هنر معنی را
بگرد جیش کماجه ماک رموی را
رواقیت که اقصار سد است حسنی را
نام تیغ او وری الناس ویدار را

بدیهی بخاوا

و هو مجد الدین احمد صاحب تفسیر عین المعانی وغیره و معاصر سنجر سلجوقی بوده است

ای نفس اگر از عمار ترا ک شوی
نوروح مجردی بر افلاک شوی | عرش است نشیمن تو شرمت باید | کآیی و مقیم خطه خاک شوی

بدر الدین فاریابی

زمان ظهورش برمن معلوم نگردیده صاحب تذکره هفت اقلیم صفت شعر او سه بیت بی نظیر

وسالک سحر برکت شده | مار را مالی که ز بو لعطها کوی است | وین بحث کر یوست مر باعثی آنی

حافظ عمری و هستی بوفا ناسد عمر
دشمن جانی و جان آشنای آنی که | دهوای معرکه چون بروش صف | گر کری ار رسالی و ربحسد یکی تو دار

بدر الدین چاچی

چاچ نام شهری است از ترکستان که کمال بیکو سار مدرودی تحصیلی است عظیم الشان روزگاری در دهلی مداحی سلطان محمد تغلق شاه و دیگر سلاطین هند بسر می برده و از خوان فضل و احسان ایشان روزی متمتع و مسرور بوده دیوانش قریب دو هزار بیت است و شاعری طرزی عجیب دارد بهر صورت اشعارش منتخب میشود

هر که غواص بحر حیرت است
هر که در کوی عشق ره قدمی
دیده کار و روشن است و هموار
هارکوه است جمله کار جهان
حیث سها و مد عقد صدر را
عراقی کرد هر ایستی و سی اصفهانی

قیمت ورای ذرجان خود است | دل عاشق سراچه کل است
شهسوار ممالک ساید است | آسمان سبته ایست سرکرا
جسم موسی حاک در ره است | یا یالت هر کجا سر است
تا سکه او ورای حد است | اریکی ار کوه کیست هم اکه
رهست کیرش صد دا | اریکی تم یکی طلب که یکی

در مدح سلطان محمد تغلق شاه

کار کار حلالت صمد است
کام دل اتست یار او ره است
یکی الست هر کی که مد است
کل دا و سحه است و هم صمد است
ار عدو هست مسد عدد است
رو بهشان قصا که عقاب آتشین

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

در مدح سلطان محمد گوید

بر روی [illegible]

روز با تاج زر و شب با قبای گلریز

[illegible]

ولہ ایضا

چند آخر [illegible]

[illegible]

در زہد و تفرید و تجرید گوید

تمشیر تیز [illegible] در فرق سر کشن

بر ساغر شراب [illegible]

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

آمد بر من شفق عهد ناریخته	بر لاله از باده نم بر لولوی ناریخته	بر لعل عقیقی ایش مشک ...	در عارض ... ناریخته
کم دل عکس ... ماه دوست چنین ...	و از رشته برون هزار ناچار بیخته	کوهسار کرده بدرم طلب ...	و ماه درگس ... در جام صهبا ریخته

بندار رازی

خواجه کمال الدین بندار از مشاهیر شعرای فضیلت شعار روزگار گذشته بوده و ... الدین ... دیوان او را تحمید و تعریف نموده مدح امیر مجد الدوله دیلمی قصیده ها کرده و صلها پذیرفته گویند صاحب ابن عباد رازی در تربیت بندار کوشیده و بزبان دیلمی و فارسی و عربی شعرها داشته که امروز الا قلیلی مسموع نگردیده وفاتش در سنه احدی و اربعمائه بوده و مجد الدوله دیر زمانی نام گشته شد ... چاره این اشعار مشهور از وی شاعت یادگرد از وست

می ... که ... می بری
الهان گویند کاین می لی حرام
در دیلمی شاه است گروک دو
هم از غزلیات اوست که
... در دو دشته که جهان ...
سهدی ... ری ... روح
... سرو دست ... ویکت
کن ... تقدیر ... هوشت
از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزی که قضا باشد کوشش ... سود
... سکعت ماهی در ... وتاب
تاج ولایت علی ... سری

مشاهد ... شادی آوری | هر گرا که می هوش شادی سو

رباعی

در قافله ... اشتر لوک دلو | این اشتر لوک و است گروک ...

وله

روح ... که گل سرخ ... | ... گفت عصای مردم روح

هم از قطعات مطایبه آمیز اوست

وز رباعیات هزل آمیز اوست

گوی ... الماس ... روت | اگر گیسه ... گوش ... روزی

وله ایضا

غم ... تحوی ... آرایت | لطف ... جو من ... کستم ترکتاب
هر روز ... مکوتری | شکرانه اینکه ... من حیدری

اینهارا ... ای می ... دست
... کاینحرام از چه ...
این ... میرم ... دو
رمان راری گفته
... کردهای ... کوا ...
... که ... روح جانی
هر ... حتی ... تو ...
روزی که قضا باشد روزی که ...
روزی که قضا ... مرگ ...
... مرگ ... چه ... سرای
از فضل حیدری ... باد ...

بشار مرغزی

از اعاظم شعرا و ... حکمای ماوراء النهر بوده و بیار سیخ عربی اشعار نیکو فرموده در عروض ... بیده و کرده بندار ... اطلاع کامل حاصل کرده این چند بیت ... منوچهری در توصیف رز ... در قیدانسار ... مصرع افاده اشعار عربی از و مانده حالتش در کتاب این حلقهای ... مسطور و مرقوم و ماثر فضلش معلوم است طبع عالی داشته از وست

من قصایده

از جوهر لطافت محض آفریده ...
از ... طعام و ...
شادی فرحت ... انگس ...
... بین ... و ...
کنی که شاه ... سر جادوی
آن کردن لطیف عروسان ...
اندرمیان ... کرد ... شان
چون ... بهار باغ بهشت
از ... شعاع ... گلاب رو
... سرخ سر کرد

شادی ... که ... چه | کور تاک او ... وصف و شو
هم دیدش ... | دیدم سیاه روی ... سرو
... سیس ... | اگر سود ... که دهقان ...
... شان ... | زیر ... کستان و ...
دهقان ... مدد ... | تا ... یاد ... کرد ...
... سیده گل سرخ ... | اندر میان ... دشت ...
... گل ... | وانا ... فضل ... نام ...

... حلق جهار ... سید
... نقل هم ... رد
وصف تمام گفت ... شلید
گر عم دلم ... ان ...
تاآن ... عروسان ...
چو ... پوست ... ان ...
از ... صحن ... سید
شکیس ... لاله ... مید
حرمی ... فضل ... و ...
سید ... میدو ... عم ... مید

بهاء الدین محمد اوشی فرغانی

و معنی ... مروزی ... بیت ... و تتبع عرفی نوشته که ... قدرت تمام داشته و در مراتب نظم و نثر
این بیت ... واگذاشته و قصیده ... نوشته که در مدح سلطان قطب الدین پادشاه هند گفته

قصیده

آواز ... تا ... بشکند | باز ... گر ... گرم ... [illegible]

گر ... زلف یکی ... بشکند
به ... مه ... [illegible]
از ... دل تو ستم ... [illegible]

نه ... عشق تو ... [illegible]
... [illegible]
به هر که ... عشق تو ... کند

بهاء الدین بغدادی خوارزمی

و هو بهاء الدین محمد بن مؤید البغدادی از فضلای ... تکش خوارزمشاه بوده و در نظم و نثر ... فن ... بوده برادر کهتر مجد الدین بغدادیست مجموع رسالات و ... که موسوم است بالتوسل الی الترسل کمال ... و فصاحت دارد گویند وقتی صاحب اجل شمس الدوله مسعود از وی آزرده شده وی را حبس کرد و در حبس ... شعر ...

وله

... در حبس ... | از ... سینه ... [illegible]

آخر چه کرده‌ام ... | ...

وله ایضاً

نه دل ... نه جان ... که ... | گر ... بر ... جوانی ...
ز ... شاه ... | ... قدرت ...
ولیک می ... | ...
اگر ... بود ... | مرا ... حاصل ...

در وقتی که محبوس بوده به ... فرستاده

با تو روز ... آسانست | که مرا در فراق خدمت تو
هجر یاران ... آسانست | دل و جان در ... خوار بند

رباعی

وی طالب ... حقیقت ... | ای شاد ... عالم ... خبری

از فضلا و شعرای ... خود بوده و مداحی سلطان قطب الدین ... خوارزمشاه بوده
وفاتش در سنه ... و از اشعار او آنچه بدست آمد منتخب شد

بهاء الدین ...

ای زلف ... تو ...
عمرم ... امید ...
گفتم نهان ... از غمت ... خلق
... آتش هجران ... سوز
...
...
...
عالم ... عدالت ...
...

وی ... تو ... | ای ...
... | شادان ... وصل تو دلم
خود این ... | ... از عشق تو ...
و ... سینه ... | ...
تا ... | چندان ... مظلوم ...
... | ...
... | جایگه ... عدل ...
... | ده سال شد ...
و امروز ... | گردون ... موافقت ...

از ... |
... فراق ...
...
...
...
...
...
...
و ...

کارم ...

کارم بیمن تخیل طرزت میشود تمام
ای آفتاب مرتبت مشتری نظر — همچون قلم شکافته باد سرش تیغ
از آنکه خدمتت نکند چون قلم بسر

بهرامی سرخسی

نامش استاد ابوالحسن علی و از معاصرین ناصرالدین سبکتکین بوده و رسالهٔ خجسته نام در علم عروض انشا نموده در شعر و شاعری کمال ماهری داشته بلکه در تمام کمالات رایت برتری افراشته اشعار وی نیز مانند اشعار سایر قدما از میان رفته بدین چند بیت پایهٔ طبعش بر نقادان ظاهر میشود مات فی سنه ۵

نگار من آن چون قمر بر صنوبر — دو جعدش بسان دو شام معنبر
ندیدی ببینی چو روی چو قدش — چون قبه زر در برش شاخکی گزار
یا سبز جامه که بر ما گذر کند — از ساق کرشمه کنف دامن و از ار
همیشه خرم و آباد باد ترکستان — بوسه راحت جان غمزه آفت جان
کی بیاید از ایشان آید لم ربود — برخ بهار بهار و بمو دو خزان
بجلوه اندر چون آهوی سیه ریوز — بزیر سایهٔ تیغش همه بلا و زیان
کشیده تیغش جان عدو کشیده بهم — شکسته زلف نگار سخن شکسته زبان
بغمزه تیر و طره تیر و قد و قامت تیر — وزین نگارش عدو گشته از شمار کم آن
میان دارد و گوئی نگار بی کمری — سخن دلیل دهان شد مگر دلیل میان
دلم ببرد و دل خویش را نداد بمن — چگونه خاست گر نوح خضر چنین طمع فلان
چو نامه ایست رخانم نبشته از غم عشق — رخون دیده مرآن نامه را زده عنوان
کار جهان دو بهم حال در دسر — بهیچ آتشی که میل نمود بس نمی بر
نیکی نسبت بدان مرد را چه سود — آن بد بود که مرد کند نسبت از بدبر
آن خوشه من چنانکه کسی خیک پر نبید — هم بر مثال مردمک چشم از تو گس
برروی برف زاغ سیه را نگاه کن — افکنده جامه جای برد روبه سیاه
ما هرد و بتا گل دو رنگیم — وان نیم دگر منم چنین زرد

نهانی چنو کرد صورت آذر — دو ونده شش بسان دو ماه منقش
نگاری بکشمیر و سروی بکشمر — **ولد** — سر رکشیده و شاد سیر غم رکرد چون بس

ولـه ایضـا

گر قبلهٔ شمنانست و جایگاه بتان — بتان و همه گویا و شکرین سخنند
بجان و دل بنهاد آتشی بدانه زبان — بی شمن کش و جادو فریب و سحر نما
برزم اندر چون شیر و اژدهای دمان — بزیر ساده و دو زلفش همه زیاد سحر
دو زلف و جعدش را برید مشک بر خفتان — دو چشم تنگ و دهن تنگ و تنگدل گه
بروکمان و بیاز و فرو فکند کمان — از آن نگارش گمان گشت یشت تنگ او
بجا مشی در کوی تنگ مستیش دهان — بدان دهان که سخن بر گشاد و بت نگر
برفت و ماند غم عشق و آتش هجران — دلم تنور شد و هر دو چشم چشمه آب

ولـه

بی کردن خطر نشود مرد با خطر — محنت بسان آتش تیز است و کس ندید

در صفت انگور سیاه گفته

سر بسته و نبرده و بدو دست هیچکس — بر گونه سیاهی چشمت جزب او
وله چون زلف بر رخ تم آن تیمه سیاه — یا چون یکی بساط فکنده جو ا
وله بنگر بچه خواهمت صفت کرد — یک نیمهٔ آن تو گل سرخی

پیغوی سلجوقی

نام نامیش حسام الدین بختیار بن زنگی سلجوقی امیری بزرگ منش و ملکی نیکو روش بوده مدتها ایالت مرغستان و کاشان را نموده صاحب لب الالباب حالات وی را نگاشته و صاحب عرفات نوشته او را حجته داشته از قراری که نوشته اند شهریاری صاحب جلال و سلطانی صاحب کمال بوده زیاده از احوالش اطلاعی حاصل نشد صاحب تذکره عرفات گوید وی را دیوانی مختصر است و از اشعاری که بنام او نوشته منتخب شد

خاقان حسام دین حسن بن علی که هست — دست تصرف او بر ملکها دراز
در خاک بارگاه رفیعش چو بنگری — بر آستین ملک علمهای تیغ طراز
هر چند در قصاید مدح و ثنای تو — زیرا که می نماید از این خوب تر فراز
زینسان که مدتیست غنا او ثنا دهم — که تیغهای هندی آورده ترکتاز
تا بر وخوابا ز گل ملل رجان نشان — پیوسته با د طبع تو چون گل در اهتزاز
خندید صبح چون دهن یار سیمتن — او خنده زد دهن و دهن گریستن
خورشید دور صبح بچشم جهان نمود — گوئی نشسته بر رخ خود بچون من
وانگه بچون من رخ خود نشسته آن نگار — یا چون درست زری ز نیکوان لکن
لون سحر و صبح بچشم جهان نمود — برروی آب و غنچه ندیش در دمن

از جمله جهان همه چیز بی نیاز — فرمان نافذ او بر حکمها دلیل
مشکل چنین شاهان بینی که تمام — شاها خدایگانا انگه در خور است
معبود طبع بنده ز تضمین احتراز — چون حسب حال لایقت را کردمی دوبیت
از بعد ایشان ربود گر بود فراز — که نیزه های خطی بر دو بجایش خط
از چرخ زود گرد در ایام دیر باز — همواره باد رای تو چون گل در ابتسام

در مدح سلطان حسن گوید

گر روح رشته بیسر و زردی یاسمن — مانند شمع سوزان و آبها روان
گفتی که از بنفشه همی دمد سمن — گوئی ز مشرق آمد سیمین جو هلی

ولد الغیب

همه او ربوده ز من سیم سنگ کرده ...

برو نی تی تبسم ز هم موج ...

هم موی تو سوزان هم ... ما

براب چون بدیشم ... گک

بدایعی

قنیر ... و ... ردین ... آمد

... اکنون ... زاد

... سپید احرار عالم

... محمد بن محمود ... از شعرای ... محمود ... اشعار ... و ... مع ...

چیزی باقی نماند این چند بیت ازو نوشته شد

ز ... ابر ... ریزد خبر   بدان ... می ...

برخسار ... تجا ...   بمیدان نشاط اندر ...

ابو یحیی الذی یحیی ...   ... گردان ... بنگی

... متقارب پندنامهٔ نوشیروان را منظوم کرده و چون نسخهٔ آن کمیاب است و بعضی از آن ... انتخاب ... شایسته ...

... لهذا این چند بیت از آن ... در دفتر ... دانشوران را تحریر ... پذیرد

پندنامهٔ نوشیروان

... بجز بنده ... نیست

... که چون ... شاخ ...

... ترا خویشتن ... است ...

... حکیم

بهاء الدین ...

ای زلف ... تو ...

غم ... رسید ... امید ...

گفتم ... خلق

... آتش ... سوز

... کرده ...

... عالم ...

... نیست

... کسی ...

کسی که

کسی اگر از جان دلیعت مال
چون داری بخت هر دو حول
بحر که داوت جان کرد کار
چو مرا سپاس این جان کس
جار ایکی کا دانکاه دان
جومی کسی بسته و سد غم
بسده و هر کر باشد بستات
خواهی که کاهی کمی ناگزیر
سر با هوای روان آمد ل
چو باری بهد پیش تو مرد بش
بحر که سود ترا حیرو بشر
ور گفت دل سوخته دمس
نکو حمد حیره باد کرد
چو خوش نخواهد شد ساخورد
بکی کودک خورد ده تا ممد
کسی را که در دل حرو باد شناست
علم کرده تیری باز و تیغ
سپهای ایشان بصلح و بجنگ
جهان چون عروسی ست ناک و بو
رسن کرچه باشد وا ای پسر
جوان را حمد خوی هنر پر
سینه جوان را خواهم و باشش
نکوکن که شاعر حکوید همی
روام عروبا یکبار کرد
بود جان واندیشه کاستی
هر آنکس که باشد دل هوشیار
بسر ساعت مرکک و ار همی
اگر او بسا این رها ست کیش
چنین گفت دانا که از بت کیج
نکو رزمند جار و شود در
نکو گفت شاه عرب و عرب
تاج الدین حسن حسنی

بود ورمد کابی راور و نال
میدوراهم نکو و جهان
دولت راندماده چرسند وار
جهان داان که هر ساعت آید بس
راه و حکمی جاق زراه و دان
نکش دل خوور شادی قم
ستان اگر جان دم ساب
جهان کن که باشد ترا دلپذیر
پس نگاه کن ای مد شدن
چه دانیکه تیر بخ و یار بش
بباش حداوند ولسو تر
کرو لسوخت بار ترا سر هس
کسی بد راحت آتش کرد
مرا ریکمرون شدم سکرد
سکیطرقة العین باب اگکند
لعرمان کار کرون حلاب
ربوک قلم شیر خوید کریع
خوشخی وکسده رجا بسک
و جاکه دانا و خوار بسب او
تم آخر بخبر د آیدش بسر
به یکی صد پیشتر از مرد پیر
رروی و بجا صلی فرو باشش
ورن چو کش بدخوید همی
چه چیرد کهشک روار کرد
بکنا کان حاجتی خواستس
مار و بسد بشمع رد جوار
سباید براو دا اشتن الیمی
نکو اوای کس رار جوس
جهان به بود کج سعرای ربیع
چنین کو که تمروم کوش سکر
کر کشاده به دیده وابسته لب
نکو کوید آن بیرده جهان

تا بهدین دل کرون روا
بود ورشت نامی بهر جای ست
ربسی آزست جان در کدار
ملائی که من آروست صبح پیر
بمرا دکی باشد کسی
بحیر که وجستنش سود نیست
کسی کوستانان رابی ود
نکار که امد رشدن نامی است
نکرد و کسی اکسی آرمون
یکی دستان دلمد اختری
یکی سوخت دامن رشت
سر باده بسرد هر کر کسی
تعالم که خوید رخورد ده بزرک
شدم ردا ای کردن فسار
ولیکن که برکشیدن آب
نکرا دبیران جلاف بحاج
رشاعر ترس ارتوئی مرد حر
شنیدم رواسنده کوهری
جواشی جوان کا رپیری بسار
رحاه چون موی تو سد سپید
عروس جوان کمت نا مرساه
کرام جوانمرد در جهان
جوانمردی رکا ناهتر ست
یکی داستان در بیخ وسکک
بود مرد کتاج بنقد روحا
که دشمن بود دیگه سر کرک
چنین گفت ناصح اسعدیا
اگر هر چند کوشی درین روزگار
نکو گفت داسنده از اسمان
بسی کشش ای دوست حاجت کس
اگر مرد واسنده اهشی
که چیزی مارر مدکابی مدان

جو دین را فروست سد جانش بهاست
برستی به پسند روی بست
ساو اکسی بسته در سد آر ر
بحر صر کردن باشد بتر بر
ار ایدبهستان یاد دارم بسی
جیاندان کران بره حرد دو نیست
بر آید کاهی بجا ستے رود
روان آمدن را نکه کس درست
بود چرد کر کند رهسمون
که مستور کم دیده ام دختری
یکی سوخته دل براو بر کذشت
شیدم دانای پیشین بسی
قصائد دکر به شمائد رکرک
که از جانه بار کیسر بدبار
بباید پیش صد مرد با روزدان
سکاسه که دهد دح دو اح
السان لشمشیر صلت سر
که حسن بهتار ساحری شاعری
کرا مد جوانی بسالی درار
مدار ار جوان ان به یکی سپید
که موی بسد بپت بار سیاه
بوردمده روکها ن جهان
جوانمردی ز خوی پیمبر ست
کرا اکو رکیسر و راکو رنگ
باشد رکسرع را با یکاه
بهادر بیبی که کرد و زرک
ز دشمن کس دوستی خواستار
بیابی یکی را ستکو را دراه
رلی ام وسکان مرن راستا
کزینکو بود مردم کم سخن
مدان بهتر ار مدکابی جوشنی

از فضلاء و حکما و شعرا و وزرا بوده رئیس سرخس عمید خراسان روزگار عزت

و بیست تومان به او داد و نوشت که

چه تنگدل دق تر به سرش
این تحمه پیدا نیست که مرا
را وجهی کرد و هر چه هست و
...نکرد تنها یکی مت به نیم
...مرا در چون به گوی
...جز بر... در حال فزون ماند
...کرده... کمت... به مت
...واکسوف و نخه ماند
...که شد جهان کرد و ...
در وقت آن تنم کز دوران بیاز...

ولد

در جهان خوشتر نیکر نیست | گر به من دو چشم او زر تو
هر کجا پای قت سر بنهد | بنده گی میکنم حق خویش

ولد ایضا

مکشا بند سوی او بند سرش | گر بر مت سیکنند دوش
ز بر نیست تست و قند شا | این سخن مایه ... بکشد

ولد

نه نه نصیب خویش میخواهم | و ره محرم ... رای ... راک
خود کرده... که مه یا به بسم | از غم و رنج این ماند و ولن

در وفات یکی از نوکران این رباعی را بشا به گفته

غمناک از آن ندکرد به ... خیال | جاوید چگونه با تو صحبت دارم

نخست از ... را نوشته شد
بیشم ... نیاند
ته جا گر ... با ... شت
بجز ... داوان صبا ... بریش
گر نجست ... ... چندش
گر زو ... ... سنی
... ... بدنش
... ... خویش ... چو بم
از ... ... آدم
تو بنهان از آن که خود و ... ام
مرگ از حیات خویشتن می ... ند

تاج الدین سمرقندی

از آنکه ... فضلا و کتاب بوده و با رضی الدین نیشابوری مصاحبتها نموده و از قطعه که در
مدح رضی الدین گفته بیدچنی قسمی می شود زیده و از حالش اطلاعی نیست

ولد

آسمان اختر افشان رضی الدین تو را | بست گره ز ... خورشید منیر | بر ... ... شعر ... را گذار | زان اثر ... ...
وقت مولود تو آمدی ... جبرئیل | اختر را ابن نیشابور از ... | تیر را برج کمان تاب کرد از چرخ | گر طبیعت ... شاکر ... ...

تاج الدین فارسی

مردم زیرک است و از افاضل ... ساکن دهلی بوده و در بری سلطان شمس الدین دهلوی
میغر بوده و از قصیده بیت از اشعار او منتخب می شود

چند لعبت ... ... بایان | کز کرد و پریشانی پریشان | بسر و ماه میخواهد همی ... | رخش ... ... زان زلف ...
چو شمشیر ... ... کرید | بی ز خنده ... ... باران | ... ... | چنان ... ... پریشان

ولد ایضا

... ... دم بر آرد | چو ز بر یافت از ... زار گل | شد ... مست طرب شد جهان ... | نفس کرد ... ...
از زود با ز ... ... | ... ... کسی نو بهار گل | ... ... | ... ... گل
... حیات ... ... گمن | ... اگر این ... نهار گل | با ... ... | کمسالی ... ... گل
زان لاله گون ... ... شکفته | | | ... ... گل
دشمن ... تو شود ... ... | | | ... ... گل

در تهنیت جلوس رکن الدین فیروز بن شمس الدین
دهلوی قصیده گفته که این بیت از آنست

مبارکباد ملک جاودانی | ... ... جوانی
یمین الدوله رکن الدین که آمد | ... ... لی

ترک کشی ایلاقی

صاحب تذکره عرفات او را از قدما داند و از مشاهیر امرا خواند این قطعه منسوب باو

با مردی ... ... بیت | با ... خلق کریم کیست | اگر با دوستان ... ساخت | اگر با دشمنان ... ... بیت

تاج الدین بن مسعود بن احمد

عالمی فاضل و فاضلی کامل بوده صدر الشریعه اسمش میخوانند و به سمرقند ... نشسته
محمد عوفی گفته ... ... دی رسیدم ... استفادات از فضایل وی کردم در نظم و نثر نهایت
قدرت داشته سلطان ابراهیم بن طمغاج را معاصر و مداح بوده ... تذکره تعلق او ... چند رباعی از وی دیده شده

شادی تو ... ... نیست مرا | هم ... غم تو ... نیست مرا | ... ... | و ... ... دل کسی نیست مرا

چشم خوشتر

چشم جوشن و جسم من جسته چو جرات | دی لب تو چو لعل تو سه جرات | ار روی کان شالت اند حق بس | کر نیست جانی هیچ جوشن جواب
درای تو روی ملک سرایه کند | کان کف با دل تو سرمایه کند | خسرو که آفتاب به سایه دوات | حاکمیت که آفتاب را سایه کند
خوی که رایت شد به پیش رود | زان طره حیدر و کر مست دو | ارای دو آدمی پسند تو | روز که تو را چند روستی دو

جاودش غوری

از امرای دربار سلطان سنجر سلجوقی بود و در شجاعت و کیاست ممتاز بود در زمان سلطان سالاری
ومدود و وقتی که سلطان لشکر بر سر سلطان مسعود برادرزاده خود کشید و بعضی از امرا اسلحه را
جنگ منع نمود امیر جاودش شعری چند گفته سلطان را ترغیب کرد بجنگ و از جمله اشعار وی این چند بیت تحریر شد

خسروا کارزار باید کرد | رعد و کارزار باید کرد | شرزه شیران مرغزاری را | همه را مرغزار باید کرد
رده پیلان کارزاری را | همه در کارزار باید کرد | ور جنگ است جنگ با چه | وقت کار است کار باید کرد

جمال الدین اصفهانی

کمال الدین عبد الرزاق مشهور است و والد ماجد کمال الدین اسمعیل اصفهانیست و در انواع هنر
بی‌عدیل و در اقسام کمالات بی‌مثیل بوده و در زمان جلال الدین محمد خوارزمشاه ظهور نموده
کار صاعدیه را که در آن زمان در اصفهان جلالت و ایالت داشته اند مدح گفته معاصرین وی حکیم خاقانی و مجیر الدین بیلقانی و
غیرهم بوده اند مراسلات وی که مطارحه با حکیم خاقانی نوشته معروف است دیوانش قریب بیست هزار بیت و در جی زیاده بر گفته
دلیران دیوانش کمیاب است فقیر مجموعه از اشعار وی دیده و بعضی را انتخاب نموده بدوی راضی ست کرده و این کرت
تیمناً و تبرکاً ثبت | میشود دو بیت

آن حرم پاک حیث جوار واح انبیا | چو روح با لطافت و چون عقل با صفا
گرد مدینه جمع و حرو ستند چو حق | فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا
گر خوار و گرد عبیر کهی بیت و کعبه | ور چشم سبلکان روح معاف جدا
کو همعنان با صبا گشته در بصر | مطلوب ز روی شهیدان کربلا
دعوی گشته از دم او باطل الوجود | گاهی چو مصطفی زمین بر فته بر سما
رو سرفراز گشته همه جبیره جهان | وان سر نشیب چون عدو حق به مقتدا
گر شکایت کنم هیچ نیست جواب | وگر عتاب کنم با فلک چه سود عتاب
د خوار دست مرصد شکایت از هر نوع | دیدمی که آنکه چیمه سحاب
ندشه شیران بدتن تاب گرسنگی | ور در صدف کنک مهره خوشاب
عقل مدار اگر روحی کسی کرده | ولی چه سود قضا بیند و گشت حجاب
فراق چشم و عاقل نیست هیچ ورق | عوض کاسه ای ق که عب رب آب
سگای لعمه اکان مطلع بالطیب | مرا لصحت با حسن که مد عداب
وزان تو با قضا موافق | قدر تو با آسمان مناسب
لالی چه مناسب است با تو | ازواج اقارب و اجانب
چونانکه ز تیغ صبح صادق | چونانکه لصوص از عذاب
شاه جهانست و بخت شاه جوانست | کار جهان لاجرم بکام از آنست
بخت با ر همی و خورایست | ملکت شاه همچو رست جنانست
در همه اطراف اوش حشمت و عدلست | عول ذلیل و مست دگرگ شبانست
دولت جوکی طبع حلقه بگوش است | پیر خرد بین مرید شاه جوانست

در لغز آب فرماید

مرد افکن ضعیف و سبک قیمت گران | حالی لطیف و رسم چو صوفی کبود پوش
گه تیره گاه صافی و گرد دو گرد دوا | با چشم عاشقان روح راز شرح
که در کات خاک میکشته مستلا | مقصود جستجوی سکندر شرح
مانده حصر شربت و دایم التقا | گاهی چو جبرئیل بخاک آمده زار

وله ایضاً

روز دوست مرصد شکایت برآ | ار روی کل صد ورق حفت اند رحا
شده رو ردیف سلاطین تاج و کلاه | هر که لعل چو لؤلؤ است آتش نمد
دران ملکه سبزارج مرکان آب | سود عرم کرچویم رز دوستان دوری
سفر کریدم و با سفر ندیدم صواب | کسی کرید معیلان و حیل عولا را
کسی کرید آوار روم و ملک عراق | در یکه گرا سای حسن وا مادم

وله

آن را که بود دو قرص از آب | از لیت لیست درت لرر
لرره است فتاده بر کوکب | الفاظ تو تحفه است دتبرع

وله ایضاً

تاج بحسد و همی لایق است | روضه فردوس با دیت کریمی
و همه اقطار با سکس امن و امانست | شیر دو مرزق است دانا بنوکر
نصرت خواهی طلوع بسته میانست | تو مسکر اینکه شاه امدک سالست

بوستان گر بیش ازین زینت نخواهد یافت   گشت چمن را ز نقش باغ زیب
زندگی بوی خوش شد مست باد   پیش تو زینت همه دیگر نیافت
در فراز صنع او کس را نیافت   گر ز حسن از دولت آنچه گفت

در مدح خواجه قوام الدین وزیر گفته

روز عیش تابان کن یا بوستان بشکفت   بلبل چو بلبل بهشت در پرده سرود
ابر که چون زر برشکفت بر سر چمن   ابر چو آب هوای بوستان بشکفت
در چمن که بوی آن بدر آمد   باغ چون فردوس گشت از چمن
نرگس با لاله همچو آتشی است   بلبل اندر باغ چون شیدا ز شاخ گل
زان سپیده دل شد که مرغ آید   آب تیره گر ز خیابان بصبا بیرون
بر گرد وقت صبح چمن به ستور آید   شمع گل چهره ای از شاخ گل
خیزد است اقبال او کز دولت آید   همچون وقت که جمله شد عیش
همچو من دولت سرای سروری آمد   خواجه عالم قوام الدین آن جعفر قدر
گنج زرش بحر و همچون خرشید نور ما   خیمه عیش او ای قصر عزیز او نا

وله

هستی دو جهان اندر دل او هست   به کسی فخر نکرد بخواب اندر
بی زر و گوهر به بر او قدرت   خود به من آنچه شرف دارد آن گنج

در جواب حکیم خاقانی شیروانی که قصیده دلپذیر از شروان فرستاده

نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد   دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان
باید کز ابتدا سخن بپایان برد   کس به بینایی علم دعوی آنش کند
هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد   مرده ندانی که کشتن آمد جهان
مور که پای ملخ پیش سلیمان برد   نظم که گر تو گفته خود سر بسر
سحر کسی دید بر موسی عمران برد   کسی بر آفتاب تو چیزی آورد
والله اگر که خرما بکرمان برد   مسیح اندر آسمان ازین نمودن بدست
پیرزنی خر سوار گوی ز میدان برد   گر شنیده تو شعر نحو اندر کس
زهره دعوی در دو محال غلیان برد   هنوز گوینده گان نیست اند عراق
سجده برجیس من ز جان جان برد   منم که تا جای من بکار رستاخیز بود
هست مرا دانش من آن به کرمان برد   در دست آن خاطر که هیچ اشارت کنم
ز دست من تا به شاعری جان برد   من زنان آمدم ترم تو از من بد تری
کیست که دو بروت و گشتگان برد   ما و تو باری کنیم شاعر جهان
اگر کسی شعرمان سوی خراسان برد   اینه خود طلبت است که شاعر تو
معانی شعر تو زیور بستان برد   که از اندیشه تو زینت قلم دهد
وز قلم کلک همان چشمه حیوان برد   بنده که تو خود از دل از جان

ساقی ... که کشت [illegible]   شیر ... [illegible]
[illegible] آفتاب ... کرد   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] شکوفه ... [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] اندر بوستان   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
عندلیب از گل ... [illegible]   [illegible]
[illegible] بوستان [illegible]   [illegible]
دل مبند ... [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] قناعت [illegible]   [illegible]
[illegible] قیاسی می کن   [illegible]
کیست که پیغام من بشهر شروان برد   یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست   کر [illegible] نطق [illegible] برد
عاقل دعوی [illegible]   [illegible]
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق [illegible]   که دعوی [illegible]
شعر فرستادنت دانی ماند بچه   کس [illegible] برد
باد فرستادن کسیست سوی [illegible]   کسی [illegible] برد
کس این سخن [illegible] سوی عراق [illegible]   [illegible] برد
زشت بود [illegible]   که بر کس از نظم تو [illegible] برد
عراق آنجای نیست که [illegible]   [illegible] برد
[illegible] کنم [illegible]   [illegible] برد
چو گیرم اندر بیان [illegible] شاعری   [illegible] برد
اگر تو [illegible] من   کسی [illegible] برد
شاعر [illegible]   که خود کسی [illegible] برد
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بایبرد هر کسی از روی بس سوی تو
هر که رسد از من شعر تو چو جان بود
شکر خدا را که تو هستی از آن که او
درین شهر بس کار روزی روز ده داد
تا از این قفس آنکه چون تا رم کرد
ماه تیری در رکش وصال کند تک
رسیده عمر جاپایان طرقه العینی
رعم جاسده دو هوای شمس دوست
هویت هیچ تمیز از تصور عقل نقص
رسیر حیث مستا و دین ذره هیچ
کردست مستی عمود حیسج اثر
نحس رسید مکلف توام برد
کهی دولت آن سبب شوم محروم
در جای کر رجوان دو شاهی او
به خاک مستقیم زپش غرور بکاست
مدار تواضع ماشد بود دول بود
نحشم عقل نگرکس ایا سید دیده
مراهر ساعتی سودای آن با دهان خیرد
ح حشان آن دلبران حد رعاشقش
در آن کو حکم او صد ننگ شکر قیمت از او
نگر کردن بیارم تیرا در روی آن دلبر
نه عشق اکتسم توانگر از در و گوهر
جمال الدین نظام الملک کامه دولت و علت
حقیقت آمر که هرکه دست او همی بخشد
جهان زهر عدل او جهان گشت که در روی
حکایت سکه چو رسید حو از رم و زرم تو
کردست کو کش برکری قلم سود
او بهار رحمت بصحرا همی کند
ازین شکوه باغ تو گوئی کلیم وار
رقا زیام از سینه تیغ آمد او
او تریا و زآن کو دوران مرکب تو
ماهی کوراه دو ستر مرجان بسار دو
کره جی تو عاشق بحمد از سر دی

شعر درست چنانکه گل کاشت بارد | گردی بیرامی بپیر کمان بود
گروی پیراهمی بپیر کمان بود | یا کرکسی کمان لعبت بحری بدار
شعر دو مان حو ما رحمر دو مان بود | وصل تو باید و با همت تو بید او

در شکایت از روزگار و حساد نابکار گوید

سوی دلم سر آنکه اسبان کشود | چو جان شی گستم ز تیر آزارش
بخت شد بیدار و چشم فتنه غنود | ه پای همت من عرصه امید سپرد
چو صبح صدره تم حیدابی آن اکرد | حرام و ننگ بر آید ز نام تو
چو هیچ هیچ بحث از جد و وصل چیست | بسی که کم احداث در سرای بود
مده داد و دو سال الدین یا رو صد | برار شخص کریم از وجود ستم
نکو می سر ابان رمانه را بنمود | درو رعمل مرا چشم بخت شد تیره
همی توانم از تیغ بخت تنگ رود | تیغ کو سر دار از بیام آسوده است
کی تقضاش بکسه ستم تا خود | حسود کرشد تا اصل من و شیک نیک
به بیم شیر رسد کاشه سر مرد | کز رو همت من بس تعادلی تکند
مرا آب مستی و با دیگو علم اسیر و | مرا تواضع علمی عزیز آمد لیک
به حلم باشد جور دل تنها بر دست خود | اگر حکایت مسعود و سعد و قلعه نای

در مدح صدر معظم خواجه جمال الدین نظام الملک و در گفته

ماه چارده ماند که از سر در آن خیرد | دهان تنگ و روی دلگشای و تعیین مضمر
مین بکی بیدلم سحر حتی امدان جیرد | رهبر بر به سار و که او مرکز ابدند
سزاوار ماری برتسم کزو دیدن جیرد | کرد حاجت چیره همی زعفران خیرد
ولیکن ایم از رخسار آن رو دیدگان جیرد | بخیرد از دو کان آن تر گوهر گرم جسم
به جون و متقدمات به جون او تهراب | سموم قهر تش زجیر در حال گوی دن
مدار رهایی بید ما ز دست هجران جیرد | دلم چون همی بخت سند مد بنخیرد
به رسم و دو آید که تنگ پیمان خیرد | چو عزمت رزم آید از قبض و شود هیره
از آن در حالتی هم تعرب ایم قتال | چو کلک ار مسان کری کاشانگی است

وله ایضا

و صحن باغ معرشش بپاه همی | کوئی قناعتی سیه و دست صبا هم
از آستین ول یه بیضا همی | برگ عدسیان گرشمشیر حیثیت

در تعریف اسب گوید

که دل زیرک و اندیشه دانا دارد | رهبر هستیر روش قیل و تک آهوی دشت
صدف سنگ از لؤلؤ لالا دارد | هر کجا عزم کی پیشتر از عزم رسد
تا دلکمای کی دی صورت فردا دارد | سایه هم بیست با سیند بیشک

پس سوی بحرا قصه باران برد
عاشق سوخته مژده جانان برد
کز او حو تو وصل زحق و سامان برد
مرا کام ما دیدیش چیده باید بود
ما تنگ از این کره آتشین آزرم دود
کز موی تن صرم تیره و شخود
به دست همت من دامن دلسود
حراد و بود دیگر بید حسار از ده بود
بحر کثرتم عدم در پی توان آسود
کو یک کریم بیا بار عدم موجود
حو حرم شمع کار روز دل بسر والد
مرا ز تیغ زبان این بیام تن فرسود
کی تواند چو رسید از اکل امدود
از آنچه چرخ لیس وداد بار من ربود
مدلت است تواضع سرد بعل مود
شنیده که دو آن بود سبا امیا کاخود
زمانه قلعه های همت ها و آن مسعود
گرشکیسش همکون و وصل او عوض جیرد
دو دو رستم مرجان تعیین کرکان جیرد
رسل حط کشد رمه کز خطش بوان جیرد
مرا و گریه ما بیدکم از رخ زعفران جیرد
اگر خیرد دست و طبع و ستو حیان جیرد
نسیم لطفش اسجد آتش صیمران جیرد
کز جو رسید قده و ده در احرای کیان جیرد
چو حرمت رزم آغاز و رستیخ الامان جیرد
حو حین در ارو امدار قیامت آن زمان جیرد
ساتد لسن عجب آری رو با صرزان جیرد
چون جیب یوسف لست لیلی همی کشت
تو بس فرح علامت طعرا همی کشد
بر و تمسان حو اشد دیبا همی کشد
دیده گرکس و بیداری عنقا دارد
هر کجا قصد کی سعل بدا سجا دارد
که و جستن اگر او راه بجا دارد

[illegible]

ولـه

[illegible]

در مدح سلطان ابن جعفر السیوتی [illegible]

[illegible]

ولـه

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

دل که جوابی دارد و مدح بی‌سکار | قوت تشنه مدری چنگ پیلان
در میانه چیست این آشوب و خندیدن | تو بختم توئیش سر و روی لبیک باش
قطره‌ای بحر خروش سکان | ار درنیکو سد سروری و نیا علم و
کشمی یک قیامت شد دوزخ آشکار | آتش آچون بار را دسته کیمیا صو
همسایان کوه امیی فرو کرده ماه | جو پیش در صوت سنگ ارمانی لب

در مدح شمس الدین ابوالفتح گوید

سکانی کرا و چیره معنی او اسکندر | کر سوی اکسیر افلاک ابس دعوی
رحلم است در کوشی حلمت در تکبر | را پیدا کرد دانی تو بیت هستی کی
یکی تحریست پر از درگاه لب است یکر | و یک اعده و صد معنی رو قبول

وله ایضاً

که او آفات دهر ساخت | مولی و شست چون مطلع مهر
زیر پایه تو پایه طور | بهادت ایمن است گردش چرخ

لغز در تعریف حمام

چو جرگا یلی ده بر روی او در | چو عقل عاقلان بسم پاک و هم جوش
ز جوشش شرم خورده جوش کوثر | ره گشته دیدی هیچو در حشر
بسر با امدرویی وه جور | دوزخ پیر سیما ندارد رو
رو آیینه دار و پاک و مسور | کی کعبه است و حرا احرام بسته
دو وی و ده ماه بد دو کاسه | شکل جدول تقویم دوی
به سر آ و بجهد ز سوی دلبر | که پیش در زیر زلف جوانب
کرده آن گرد و بخیر سک سیا | دیف باسد بخیر زای کمات کز

وله

چار تکبیر گفته و سه طلاق | در رعیم و خاطر تیرت

وله

عرم و حرم تو آموخته شناسا | پیم لرزه در اجزای کوه باد
گر عجبست آن سوی که صد مرد | کوه کشا حیا بحر و پشانی دل شیر

وله فی المدح

عل سمه بر تا پای تو جلال | عایت در دو جهان بخت کی سهال
دگر رعو صورش رسیدی ارل | میز ارکان کار و منشور عدل خو
هکر تشنه سیا با سو اب لا | تکی ای شه که کان کرسیکت تو

وله

رهی در لعت تو چشم و رشک نقطه جیم | شد آتش بیخ تو رزه لب توست باب

دل که پای اندران دست و کریسته
دو کیفیت آب آتش شوی کشت گاه
قطره ای سیر در گوی پیکان سد کند
طلم صورت می صدا در قیامت دیس
دستان صبح زایمی فرو کشته حرام
یکی دریای موج انگیز که بحر بی میان
که ارو هم علم و رمین او همه مرحا
صد ماه انگار او دید کوه بر جمله آستن
است او ندرو عقلت معز کمال جکر
امام شرف شمس الدین ابوالفتح آنکه ار
کرو المثل العلیا او مدحی بر دل ردّ
دوان گیرد دستی دین عالم دل علم
رهی حالی سای قصر معمور
فرو دفته تو قشر چرخ
که روی هست آن شکل مد
حوایوانی کشیده در سر آب
و آتش سنگ برده آب حوض
ست است او این معنی که هر کر
همان او دگان آید در وی
یکی لعبت دروار پیرهن ست
مولی کار او آویخته داو
کارایی محصر آماده دو رلی
عدل تو دیو علم را لا حول
همت برد کوه یک دم
در مدح تو عقل هست جو کلک
رسیم قوت شتاب و مال کر شیر
رسم مرح تو مدح او نور قید حیات
اگر دو فلک تو مرکز بر سر دست ولی
ماه محرق تراسا مدح او یار و
در زمین در و ار علم تو حاصل گردی
آنجهان تا او که طبع تو بخشش کرد و
ملک بخشش آب باز کرمیت ملول
رهی از تو سم و لعل جوسله سیم

هم دل سوی تو پیشانی شیران کار
تا سواد پیش و پیت دست مرگ
در تو نیکو سید سالی عمر الله جور
هم زمین او قرار و هم فلکرا ز مدار
گر سر تو گشته مرگ این آلاس ستار
ما آرا عایت و پایان این ساحل و بحر
در حق او هم سماوات و همه کوه
وگرد سرما زده دار ابر و دریا
حرابی بحر ساید حرایی چرخ گستر
از و یک پت و صد دیوان و یک سوگند
جهانداران کشکار و منزل رهرو
روان آب و دگر او ابرکشو ایکو
هما بالیت جیر روضه حور
ساییت ایست ارجمند صور
که دارد جسم خاکروب رام
جو طبع رندکان هم گرم و هم تر
بزرگ و خرد و دنیست و توانگر
کر آتش میشود کارش مقرر
ز توش مدر و آید مکافر
همی معصای پر کار و مسطر
صمیمی و مه کسی میان لشکر
کرده پری که آری پیراران ایار
خود تو زهر فقر را تریاق
که سرآمد ست برق و براق
که گشاد ست و بسته رتق و فتاق
جو رستی شاخ کور تیر حد یک
گردون چرخ مقلا شود دوست تکه
دو دار تو دار دولت ترمیم کل
گر ابر چشم تر احلم دی و مال
تو آن همه فلک تو ای آدم سلما
در دیست کو که تی سنگ و سعال
خلق تو اری سیر تیر تو ملال
نگه که زلف و حت آمت و ابراهیم

بریده [illegible] آن و بسته [illegible] / سیه [illegible] پوشیده [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] / [illegible] تو [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] / ال [illegible]

وله ایضا

بوقت شب [illegible] / [illegible] باغ گردشت

جز [illegible] بدست / چو [illegible] شد [illegible]

وزین [illegible] صبا [illegible] / [illegible] باغ [illegible]

گر چون [illegible] سپید [illegible] ای برادر / [illegible]

ز [illegible] شود گریان / [illegible]

بخواهش [illegible] / سبب [illegible]

زمان که [illegible] / [illegible]

چو باد [illegible] روح [illegible] / ز [illegible] ابر [illegible]

سیاه و سرخ [illegible] / [illegible]

گر از [illegible] صبا [illegible] / شعاع مهر [illegible] میان [illegible]

چو گرد [illegible] کوه [illegible] / از [illegible] کند به صحرا در

از آن سبب [illegible] / [illegible] خویشتن [illegible]

شریف [illegible] لطیف [illegible] جان / چو [illegible] طبع [illegible]

گر مثل [illegible] / زمانه [illegible] زمین [illegible] آسمان [illegible]

وله ایضا

چهار طاق عناصر شود شکسته ستون / نه کله بندد و شام از حریر [illegible]

بجای ماند این هفت قلعه [illegible] / عدم [illegible]

نه شام گیرد بر کتف [illegible] / [illegible]

چنانکه [illegible] آن [illegible] / چهار [illegible]

ز زیر خاک [illegible] / خواص [illegible]

[illegible] / طلاق [illegible] ارواح [illegible]

نه روح قدسی [illegible] / همه زوال [illegible]

گر چه خواب عدم [illegible] / برون [illegible] عدم [illegible]

[illegible] / عظام سوی [illegible]

همه قوالب [illegible] / چو [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

فی المواعظ

گر [illegible] / اگر سلامت [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible]

شب جوانی [illegible] روز پیری [illegible]

[illegible]

حیات دنیا حالت مرگ بیداری
میان خامه لی مده کرداری پس
اگر ماتمی مرم دو دوستو مباش
بمیر پیشتر از مرگ تا بسی حالی
بلال ما همی بام از سپهر کاهی
چنانکه بردم طاوس نیم دایره
چو نیم طشتی زرین فراز سر بساط
تو دین کوتهی و مختصری
ای کریمی که دام مست را
از تو ما را شکایتی است لطیف
اگر آرا شراب شاید خواند
یوستینی بخواستم از تو
مدامی خواجه یوستینم باس
این چه شهریست سر بسر آشوب
در راه دلم ز عشق تو صد دام است
آن سنبل پیچ پر ز تابش بگرید
و هجر تو گفتم که ز جان می‌ترسم
کز ست رسی بسیم و رر داشتی

رکان حکمت محسن ای ملک ... | وله ایضا | بر آنکه بیش جود و کرم شود معنی ایک
سام خواه کس خوان خواه بیرس | | و بهر دنیا چه بیش غم کری یکه
و گر درشته ساتی ساس امرس | | ستایش عزه دین کند و بیرد ایکه

وله ایضا

ستافت بنک رتی و رنگ التهی
چو موی بد عمود از کبود حرکاهی
چو تشی کرشانی کند ستماکاهی
ایهه کمر و غم تو غم ست
وله
وله
وان از لست ا ... ست

مسان ورق سیمین میان یانی
نشسته سیمین و اسی نسکل تیغ ماهی
چتیا همی آمات کشت بهال
یکوحت ستی بیداری
آنچه می بود کم فرستادی

وله ایضا

تا رسمان بسر برم از آن
وله
این چه تو مست تمامی تلبس
رباعی
امید من سوخته دل بس خام است
و ان نرگس مست بی خوابش بگرید
وصل آمد من بسم آنجان میترسم
ما وصل تو دست در کمر داشتی

حرمت ما رتو حیانک
ما چنین شهر سقی تمد و خ
از آنکه توئی یا چه ما کیس است
دی کمش از عشق تو چو گشت الم
آنگه ز زمان دشمنان ترسدم
بمر یک رج از یکیه زر داشتی

چراغ گشته شود چون نبد ... عمر
کر می بیرز دیر مرده خود بدین خیس
هزار شو بیرکت و بیور بکرابرل
که مرگ میا روت کشت بیراس
مسان عقل بری و فتاده و راهی
مسان لی مخنی هست می خواهی
چنانکه بیش جی در عربی و شاهی
کر سرت ما تسمان وحست
کرم وبخشش تو دانه ماست
که همه شهر بر فسانه ماست
چاه ما بس تراکی نه ماست
حرمت یوستین تابستان
بیشتر ز آنکه یوستینت هاں
ما چنین قوم عقلی تمدا ملبس
وار اگر توئی دوست چه دشمن کام است
کشاه تو و مه دل خواهش بگرید
امروز چشم دوستان میترسم
حال از رخ تو سوسه بر داشتی

نامش محمد بن نصیر از صدری و از کار روا شعرای ... بوده و فضلا و ستر اعرشا و طارستیا کوی
کمال از بخسان بوده محمد عوفی گفته که او را تألیفات است از جمله مجلس آ امی شهابی متضمن فوائد شافیه کافیه است

جمال الدین دستکی

مداح ملک قطب الدین شهریار سپهبد بوده است
آسمان رنگ بیکری که از و
چون عروسان بسته تو لیک
اشک چون بار دو بخده مدام
آن معظم کامکار و آن مؤید نامدار
عالی و صدر مسند لشکری از پشت پی
اختر ماه از شعاع روی او پنهان شود
بر بساط بارگاه و ساحت درگاه اوست
گاه در جولان بدر و چیره یکبار اسمی
و هر که آگهی با چو کوه ستایک رعد
هم بوقت حاضر شسمانی اوج فلک
به بر کوکنک بردار و دیر ست
ز آهن آلت حکام ساز مد

در صفت ستمتر ممدوح گفته

زیور دست پادشاهان است
تاره وی سپید و مدهست
وله
آسمانی از قضا و آفاقی درگاه
اول مریخ نماید سرو کده ما
گاه تعبیر ما رخو و گاه حاقانی خواهد
گاه مهر آسمک جستنی هر یک از
کر بیکفر سکی ما دی تحمه یگانه
هم تا عکسی تشن زری زهر بی کاه

جوشش آب آتش است و لیک
ما ین شد ران که رور و جا
اگر حکم طبع او وقت طلوع آفتاب
در طلعت آسوار ایسان هج به تیر
کر دامدلت عوشش که چیده تا که است
تکدر دار روی یالی متوری سیوری
کر خوک هم از کام سوردو جهانی بیغی
عرصه افلاک باید ساحت میدان او

از شعار او شبح و ثبت افتاد
دور روشن ستاره تا باست
آتشش زیر آب پنهانست
ست و را مارح و شاخواست
آن تکرم شهریار و آن مبارک پادشاه
زروح دار در رحلت کو و را ما شد گاه
نیض اقبالش بسک جاره رویا بگاه
سر ما لی تا ره کرد و مهر ما عی گهساه
کر شستی اری لی سارنش ا رمونی سینه
کر چو کوه ا نیست رسار و حصاری تا
چون بال از کیر و دست و یادشاه
که هم گلک هست دست افراز خواه
هم از روی تیغ در دست شهنشاه

این قطعه مشهور است بنام او نوشته اند که
در حالت اهل سخن گفته است

ازاشعار الجیه ... وصف شکوفه و نسیم و مشکیجه بوده ... نوشته شد.

جمال الدین ...

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

رباعی

دین شیشه نام و ننگ بر سنگ زدیم
دست از دل و از خرد و بار کشیم

جوهری زرگر بخارائی

شاعریست عذب البیان فصیح رطب اللسان در صحبت ادیب صابر بن اسمعیل ترمذی کسب کمالات شعری کرده و مداح سلطان معزالدین سلیمان شاه بن محمد بن ملکشاه سلجوقی است ... گویند نظم داستان احمد ... بوی منسوبست ... شاعری مشهور ... خوش‌خصال ... بوده و اشعارش کمیاب است و از اشعار او انتخاب ... می‌باشد نوشته شد.

وله

[illegible]

در وصف شراب نظم کرده است

[illegible]

چون عقیق اکنون یاقوت و رنگ لعل
در سهیل و تابش خورشید و فر ماه
گرد در فعل او تن پیر و رو برسید
آنکه سودا ریان آورد فلک
دماغ و دوستان تماشا یافت بعد
دیدستگاه سیر و شده پیر و بهار
و هر دوان معرب آنسوی کج و عیب
می آوردی کسار و لمی شاد واش آنگه
دو سراب است که باشد حرام خوار

بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم آب
آرام گل و حرمت سرو تف جوی
باشد طبع او دل غمناک شاد مال
چون دیگو دست و تما دیده ریا
لی و سرانگه سوی لاح و گوشه
آن قوت جوانی جوان ده و خطر
بیمرج کرحالت جو ساحت آشیانه
از احداثی عالی دو حسال
چون تیغ آفتاب صحیح پرفشان

در فصل او بهار و کز رب ننگ
آن حی کز کرد و رد ی زرحکس آب
چون آب ارزان ام قدح اگر
روح زعفران دار و مکی سحری
در کاسه پر دلو دارد و مسرح گل
روحیست منکشف و تهی است اینکه بو
گر تسخیر و صفات می زد و ای
می حرام او ده حرام است کو بعد
با جوهری زر کرجام شیر است به

و طبع او درسته که تقویت بال
هستی کرسود و گره و معز اندر استخوان
آمیخته مشک بود آب نار دال
در جرعی نشاط دل آرد چون عصر
دکستی نشاط بود باده ما دمال
و بیت لی تغیر و اربیت سید حال
در حال سوی باحستر آید قروال
از آرمیدگان طلبد سیر آب
و سد باد مجلس بزم خدایگان

جویباری بخاری

و هو ابواسحاق محمد ابراهیم بن محمد بخارائی از فضلا و علمای عهد سلطان بوده است و گویند در گری مسعود بوده
و طاعت و عبادت گوی برتری از معاصرین می ربوده است از وست

سر و بهشت آن لاله رکی جسد را
از میان نام گون من از غم او

از پنهان کرد و قاف تا مرا
سر دگر صنعت جوست از بیاد را

سوی هر دو حس دو صباح رنگی نو
سنگ کورد که سحر که در رکاب گرد

نتاج مو و موست شتاج رنگا را
هشت کرد سر سر همه گلستان را

جبلی غرجستانی

اسمش سید عبدالواسع مولد و منشا آنجناب غرجستان و روزگار دولت غزنویه و آل سلجوق ظهور
کرده روزگاری در هرات کسب کمالات کوشیده و کوشش بهد و بیع در بعض بعض بیستیده بودی
سلطان سنجر بوده و سیده مخصوص اختراع فرموده حمدی بیرد عرض خدمت سلطان بهرامشاه بن مسعود بوده وی سید بی کیست و فضلی
ادیب است و صاحب مقام رفیع دلیر سید عبدالجامع بن عمران بدیع است و داشتن سید بالصد و جاه و بیع و بعضی جراین سیر
کند اند بهر صورت فاضلیت حکیم و شاعر است کلیم متصف بصفات حمیده و متخلق باخلاق گزیده طرز سخن و دلکش و متین و قصایدش

دریاور کمین بر ایش دید شد
ممسوح شد مروت و معدوم شد وفا
شد راستی خیانت و تدبیر کی سعد
هر عاقلی براو شد مانده ممتحن
با اینهمه که کبر گوید عادت
قومی و مساعت من کرده اند
دامن هی خصومت ایشان عجیب
شاهان همی گسست بعضی من اشنا
عالیست همتم همه وقت چون فلک
هرگز ندیده و نشنیده است کس زمن
این محرس مرکزید است هیچکس
در دولتی بدید شود در و معایه
نقد آفتاب ماند مرد مال
چون کیمیا از برای معالی تعلم است
همکس که گوید او دو شمی کسون همی

در مفاخرت خود و شکایت از اعادی و حساد گوید

سد دوستی عداوت و سد مردمی جفا
هر فاضلی بدانچه گشته مبتلا
آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
لی عقل و بی کفایت ولی بس فزونها
رابنگ مورچه سوی جنگ اژدها
اقران همی کشند ستم من اقتدا
مهارت است ستم همه حال چون هوا
کردار ناستوده و گفتار نارو
در سر من صواب و در طبع من خطا
انکاس صواب و دیدار من خطا
تا نور او کرد و از چشمها صدا
کرده همه دعاوی خصمان من هبا
کاندر میان جستی ... گیا

گشته است گو زیر بستها ملحق
گر من کوششی تواضع به طمع
اندیشه من ای همه مردمان و حیر
من جز شخص سیم القوم الطیر
کرد و همی شکافته دلسان خرم
با خاطر سیر و ماراه دستم
رحمت مست سحاب من ذلیل
دریای با آن سیرکشد نام کهر
ور کرد صحت من سدر آورد
اهل هنر مرا شناسد بر یقین
اندر خطر باشد آزاده خطر
اوای سنگ کرده است ساحر
دیوانه راهی گزید بهوش تیار

وای اشعار ار دکرده
از هر دو نام باد چو مسیح و کیمیا
زین عالم سره دگر دون بیوفا
از هر حسی ملت وار هر کسی عطا
از دشمنان خصومت وز دوستان
شمشیر جوهر کسب باید کند
باغیرت از اشارت انگشت مصطفی
کالبرق فی الدجنه و الشمس فی الضحی
در است مست همرهای من کوا
در دست ناکسان ببینید قدر ام عطا
حوریم بدل محنت و گویم کمان شما
آز حلقی باشد در بین منزل ما
کاندر جگر باشد یاقوت رامها
موسی که کف موسی عصا
یکباره راهی سا سدر آشنا

بر فنس مرکست ره موسی
عرق آن که دوست ...
که بر درت زیر که سوی
چشم و پیوسته
بگذارم سوی ... سوی
این نج ... بیت ...
ای ... جگر ... مکان کشته

برشکن مرغ نیست ... بچی بند | در صحن نیستی بس جز ...

دل

ای رم ... بیت ... سبق | این ... دوست ... کافت ...
چشم ... تو ... آن باشد | سوی ... و ... تیب
چون صدف ... گوهر ... | کزند ... سایه قصر ... شب ... ان

در خضاب باسب گوید

برگرفت گرد گشته باینگ ... | وکم ... هست ... پرچین

ولی ...

دل شکر داده ... آن | کرد ... و ... شب ...

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

چند نیکت آیا ... گر ... خراب | گر ... نیست عشق ... کن
و ... ترا ... مسلم ... | خورد ... چون ... ستی ... ان
هر کسی ... خود ... این ... را | هر که باشد ... آن ...
گر ... نیست ... ان ... | چیست عشق ... گر ...

در مدح دستور معظم

گرد ... آن ... سر ... | گر ... گیرد ... صبا ...
گر ... ... چشم ... آب | گر ... سماع ...
تا ... گرد ... | نرگس ... سوسنی ...
از ... سوسن ... | این ... سوی ... ان ...
... لب شیرین ... | تن ... دل ... جان ... لب ...
شد شب ... گر ... | بر ... دیده ... تنگ ...
سال ... | رو ... چشمه ...
... جسام ... | دست ... را ...
بر جبین ... دشمنان ... | ... ورد ...
زد ... | از برای ... شب ...
... روشن ... | ... اول ...
خون ... بگریست ... | تا همی خندد ... لعل ...
اشک چون ... چشم ... |

ولی ...

و ... چشم ... | گر بر ... سوی ... سنبل
قرب ... دعا ... | برزند ... تو ...

فی المدح

با ...
... سخن ...
... بیشه ...
کاه ... وقت ...
... بخت ...
این ... بر ... ندید
چون ... شد ... گره ...
خنده ... بر ... خود ...
گر ... خرد ... شب
روز و شب ... بر ...
روی ... چشم ... چشم
باده ... دست ...
هر که باشد ... شب
... بر ...
روز و شب ...
از ... کشت ...
و ... چون ... بر
چشم ... دست ...
لاله ... سیف ...
این ... جگر ...
طبع ... دست ...
بچه ... چشم ... در ...
نافه ... مشک ...
تیغ ... گوهر ...
از برای ... بسته ...
کحل ... جگر ...
با معانی ...
با ... خضا ...

خاک ... مشک ...
که ... سوی ...
چون ... گل ...
و ... نیست ...

... ها چشم ...

... لب ...
پر ... ... لب
دارم ... گرد ...
ای ... معنی چون ... آب
این ... شد ...
... باغ
صبر ... آتش عشق ...
چند ... دیده ... منزل ...
... گشت ... آن ...
آب چشم ... شب ...
گر ... دو ... ترم ...
... گل ...
سنبل ... خنجر ...
... شب ...
... رفت از رم
صاحبی ... العدل
صد سوار ...
... اسلام
گرد ... دوست
شهد خالص ...
زر ... قشر ...
روی ...
ای ... آب
از ... سوی ...
سستی ... آب
از خیال ...

... چشم

شکند یال هزبر و مکر بدرد تیغ تو ناب — گر بود با دوستان تو کسی ...
بر گردد چون خسک و کام ... — ریسمان شود آرد پیش تو کاه ...
گرگ شاخ و پیل دندان شیر چنگ ... — دوران ... کر آشوب دلیران ...
تیر چون باران ... سر ... — هم ... صورت که ... تجلی ...
تیغ ... آید ... تو ... — ... آید و جان ... آید ...

در مدح سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی فرماید

... تیر ... کل ... — گرد از دل ... ترک ... چشم ...
... باد و ... خاک ... آب ... دل — ... کن ... روی ... عالم را ...
... چشم ... روی ... — ... طبع و طلوع ... جان ...
دل ... حظ ... — ... عدو ... شب ...
... — جهان ... که ... وقت ... حرمت ...
سعادت ... شاخ ... — ... دولت ... شدی ...
... شدی ... — ... جان ... آید
که ... — همیشه تا ... حیات ...
... — ... دولت ... کار ... دست ...
چو لطف ... دیده ... — ... تیغ ... تیز ...
زبان ... سحر ... — ... گشت و ... گردن ...
... کیوان ... — ... چشم ... دل
زبان ... — ... زوم ... جهد ...
... — اگر ... دولت ... آرا ... شاهان
چنان ... کار ... — همیشه تا ... صبح ... حرم ...

در لغز باد و مدح صدر الصدور فرماید

گر لاله کردار تو صدف ... گهر — که بر رختهای ... کسی جهان
آسایش ... کات تو در گور — گر لاله ... سنگ ...
گوئی ستاره که ... — گاهی ... زنگار ...
... دست ... — پروانه ... ترا ... مقام
گاهی ... گاهی ... — ... علوه ...
که گرد ... چشم ... تر — آمیز دار تو ... لاله ...
که بر رختهای ... کسی کمر — ... تو ... ردای ...
جان را که ... را که ... — وقت سپیده دم ...

تر که چشم ... و ... خون سنگ
... گردد چون ... آن سنگ ...
... چشم ... ستم ...
... چون ...
... آید ... تحقیق
... بیکم ...
که ... چون ... دلبر
... جبین ...
... عشق ...
... طلب سلطان
... آمد
... حلال ... دار و
... شمشیر ... فلک ...
... آید ...
... و ...
... طبع ...
... صفات ...
... صبح ...
... شاخ ...
... مقصود ...
... حالت ...
... صور
... رخ ...
... فلک و ... حرم
... حرکات تو ...
... قدم
... جان ... شمار
... سبیل
... کشت ... خم
... رحمت
... و ... صفات

... صدف ...
... آرد ... صرف ...
... چون ... جهات
... ستوران آید ...
... آید ...
... دل ... چشم ...
... روی ... چشم ...
... دهان ...
... مشک ...
... آن کم ...
... عین ...
... خاتم ... ستم ...
... کار ...
... باشد ...
... نور ...
... عالم ...
... پیلان ...
... خاتم ...
... عرق ...
... عمر ...
... چشم
... عاشق ...
... شادی ...
... چون ... قدر
... صور
... بر رختهای ...
... سر
... کون ...
... ساعتی ...
... دار ...
... ستاره ...
... تو ...
... شاه ...

و له

[illegible]

لغز باسم قلم و مدح وزیر گفته است

[illegible]

در مدح سلطان علاء الدین گوید

[illegible]

در تهنیت فتح سلطان گوید

[illegible]

کوه چون کردون بتحریک سیاهی ز ماه
تا بپیچاده ور شکل فلک حد بهیبد او
ماه سیمین با همی امدادی کردی هم زحل
آفتاب آتشناک عالم سحاب
مایه و کاه او شد مادری زاولد
در بر ایر دو بهتی کرده او دوست خدم
شه میلان که دمید بیعت ایام

کوه چون بر تحیر کسسته کردون
ویبی کی ته چشم وزان کر زر عیب

و هراوان چون حیدران مکان کر به
ایستاده پیش صف سلطان ویران

در مدح تاج الدین ابو الفضل نصر بن خلف گوید

سایه ایوان وشه کا مکار کریب
در چشم بر کری صورت پدید نفیف

کر شدی سیمای ودکو بهر آدم بیت
کنج قارون پنهان اندر زمین کی کماو

در مدح سلطان فرخ شاه

کرد و اکلال بعدلش سا وید یدیل
سعید بانه او شکریت سا تهویل

سرای دولت او اکنک سر دو بال
که بچشم طلعه بر حسامش آتک

و له

رلاه و روبساط ورکه باسر بال
تر بحته ور آورد کسر سوی سال
رساق لعت تا سه همه جمال
مطیع او مروت سمع و شمول
ته آن ولایت کمدر دمین تاب کمل
مراسم علما کایت عمال
عم بیتیه ناک و شکرستره بال
رمین زر عیار و حسل رسم حلال
مصفی باشی تاریکی دل حال
همی جاره همین تو او آب زلال

مدار تال کری مهر ماه دریس
چنانکه کری در در یاب لعل ستور
و لمعالی جد العمه که سامی
زعدل و تشده را سپید جعت گنگ
سعید بانه تو است کر بیت رو نهاد
چنانچه بیسر رای تسلم تو دوام
عاجیر سوداد تجار حیر تسی
شید دیده بردم زرین مشتری که سر
چو در ساحت تو دیدم آرزو
مرا رجا صنه تو و ویران عرشی

و له ایضا

برشیقه وصه کرد سبیل و آن کل
س رد و رتب تارخ خو رشیده چو سبل
از ماه بمقاره خورشید چنگل
اکر بیتیه دو بحر احسان و تحصل
کردون عل عصریت زتن کوه تحمل

زرد لعل سب بر تعطه حسر
رلیس بر شکی آب اکیجه تاج
آبحر بوسی اک مدارم که دولم را
زتاشیه سرت اوبیت که نمو
وصرکه طرف زمیس حرکاتش

لغز باسم ابر و مدح سلطان گوید

کهی زمینی و کرد سرشته تاک بال
کهی باسیه چو زرلوح حایس بخته جسیل
رسر و باغ زاد و پریره و کوی شش
صدد و دیده و کرسر قد و نه سوست

مالد بحت و مسلط بحر شسته تندی
زمین آری کرد کردون سلطانی دوم مشعل
کهی بحر سماکی ماه بسم بیته
حو سوی مردم ظالم جهان اچشم ونته

سرچ امت و قطب الملک فرخ شاه
صدر جاه او حجت بیت ماهیه
زعید او حسر جلی اطلوع ہلال
ستاره که قدر او مسطر و صورتی کادرات
جوانی بر اداده و دعه کرد کود
شاد و کوی رفیت ستیک کرد چه
بحر و ورق صبح دست و سحا
دین قرار رد و بیون آن جسیکل
بحر و او ای مال که صم کرد دست
عسل جان بحلوه طب ناحی کل
صدف و تیم و بحر زلعل ہیس
طریقه باشی تاریکی بل حت
همی جار لصر تو رست ر ک سمس
نکاو که زمین زتحرک سسم او
ای تا بر صر تو چون کل و زلف تو چون سبل
تو سال و مسدار صبح خرامیده و حرکتی
زلف تو زحم میت را آویخته هموار
دیای بهر تو بحسن آن کنج هما بلید
در هر یک دولاد و کی صاعقه رکمیر
چو حرم آتش کرد و وسطر دای بموج
بر کردون و لوث و عصر کشته آلوده
کهی مسیح او کرد و هفته تاج و لولو
کهی باسیه جو بر حرف رسم و تریحه عسر
زلالی زاد و پرید از بسار و کوش ترا
سو بهمه و سرپا نظر سبل

در قلمهای جبال و کعبهای سجار
باره کرد و رت نا موسکن جیبوس کذر
لیب ماهی بیال وی کر وز بیکا
مر تاج الدین ملک بو الفضل نصر خلف
کاو سعد بهمین و ابلیس بعمرو و دنی صلف
بابت اکاهی کرا خود تو خواهد شد
وعده تیران دستوبسته تتراب
محمد بهمت سمتیر شهریار اصیل
چراغ همت او را فلک سر و قندیل
که کرد جامه یوسف بچشم اسرائیل
رآخر رمضان راول شوال
بیکسد بصحرای سر و ورقال
چنانکه مالی ریبح رسر وون تراال
چهار جیر بش سرکر چهار جیر ملال
دامن او تشده تیر سپاه یا رحرال
صیر بانه تو حجریت رو حدال
رجا رجای بید آرو ایرد و متعال
چو دست تو که آهنگ جود رو ال
در دستیمن آوات و مرکز اهوال
مرا معانیه شد کان حدیث و تحال
متن جو کوه سیام و ملک جو باد شمال
بود جو قطره سیاب دایم در زلزال
رکوشه ماه بهت زاهو سه سنبل
رحسا تو شیریت زآمیخته با مل
ز رخت خورشید جهانت تو کل
دو قاعده دولت او بیت تحول
حون حقه سیاب نماید زلزل
کوه معدہ بامال آتش بحر اندر کستان ارض
دل اسون اشک و کوه کریه آتش
بحد او کرم ان شادی کرید لکی سبیل
شه و ندیر کوه ساز سیاه و شروباتس
کهی کوه همراو کهی جسیج هم رال
چو رای جسم و عادل زمین از چشم و شب

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

در مدح سلطان سنجر سلجوقی

[illegible]

در تهنیت فتح غور و مدح سردار ساسانان

[illegible]

حوریان چین رقدوم شکر او باشند
ساخته کاه مضاف با خنجر جان عزیز
لشکر ایران توران آخته در اسپ زاحمت
از شعاع تیغ هندی وی بامو باریتر
از روی چو رود جیحون تیرکشاده دوس
گرد از مرجان میمن خون جان بیهوس
رعنال پاره پاره تا ره پیچوب کوهسار
گرد ویران حصنهای چرخ سرتاسر حیانک
گر ز آهن شمشیر از دها پیکر خواب
رقد و مت از حاصل شد پیر جیار رو
تا شود سرازم او بهادی از عسرار
همی کشد نها حردولت سلطان
فر دولت و دیدار او همی بار مد
روست و نام وی مجلس همی شرف یابد
اگر از انچه خلق او اثر یابد
اما شهی کز تو کرا حازی یا سد
اگر شود به شاعر لعبد تو رده
کشد تا تو همی عقل و دولت و اقبال
تاج چون آفتابی ای مه پروین جبین
زلف شو اکسیر تو کریمت بشتم رفیق
گر شود کمتر کمتار طیسان ی عجب
ای دل وا دست جاسو تو اختر عدیل
و دولتش جم کانه از سعادت آستان
گرچه موسی عصا و دست اعجاز صریح
کاه تحریر صفات حر بهای تو مداد
گر پای مرکت نعلی سعید کاه سیر
را رمیین ردارله که که ملر رد که مد راه
من دوستی ملک و دولت حسد دستم
طبع من از شاطی چو امید بود
در مجلس ز پیاله و ساقی و جام می
از بهشت قد چو سرو تربت روی چو ماه
رود وی ازمن جان و سرد وی از من دل
بود چو سحر وقد م چشم و لب تو دایم

آگهی کیا رود دل زد آشنا رحمان | و رحمت تکری همجو اگرچه حیات
تا خته است سرد و آخته تیغ نمال | چو بانیع امد قمر تابان تیغ اند کور
تیغ هندی حرب و مح حظی و طعا | مرکبانی زیر سیدچو ساو سنگ
ور جاروز تاری دی دوان و نیک | کو تنها با صوابر افیل کسته هم ساک
در رای دل جان از محرک رسته میان | کوه را موس دهشت منتظر نیست او
داده از قطرال را گر د تاری صلیبان | لعبها بیکر حیات و طعنها که در بساط
وزدهار کشته بیته همچون عوان | ازسر شمشیر او رحاک زیران سر حیانک
در رعک ویرا و رچون از رم گوی نمان | تنک شد چو رشته سوزن می گردنست
تا حسام آمد روبیره آتش فشان | آن رییم این میر و چون بوی گل جعل
تا توسوی وحرامیدی طبع شادمان | حرم بیت الحرام و کعبه رب العباد
تا شود در روزدم با دحرالی کوست تابان | با داحبات تراهمواره سر سرا بهوا

وله ایضا

یکی کهین و دویم دفتر و سیم دیوان | سخا ورأفت و عدل و طبیعت او
یکی سعال و دویم جاره و سیم سند کش | سعال و جاره و سندان لطف او یابد
یکی بحل ارد و دوم مه و سیم کیوان | که مکاتبه ورم تار باشند
یکی لسید و دوم بالعه سیم خسان | و آفرین و مدیح و ثنا تو کردند

وله

بار چون بسیمی ای سیت لسر سرین | چشم من و پیشانت شد از ابح چون افتاب
چشم تنگ کیر تو کریمت تا شخم قرین | این چرا از تاب هوا دهم باشد حجاب
زانکه سی در رعفران سوده لباخ جس | ا چه معنی بر بان کرد و فرون سود ای کی
وی دیا قوت دلفروز تو باشکر ترین | این احمر قرباح چون تیغ جمشید آب
همس چون جانه از ایاد ست این | صلح و جنک و مهر و کین عیش و موت و زیر کتر
و حه عیسی دعا بود ست اعجاز تعین | وسیال تست اعجاز عصای آن جناب
حوریشم در ربوک اقلام کرام الکاتبین | رشک ور دوست از تیر بلا ماست بود
در قلب لشکرت حمد دعا ی دیر کین | حلقه وار آمد کوش اند کب دوات گرو
مضطرب کرد و بیم دل تو کنج ویس | گر بهم دوست تالی دیکال تو قدم

وله ایضا

دامسکری لطیف چو ماه بیدستم | چشم ستاده بود و پر چشمه دریا
پرویز ماه و ور بره خورشید دام | تو میدشد حسود چو من با قیم طفر

وله

یکی تقد چو سرو یکی روی چو ماه | حسرد بد و لب تر شان بد دور حتم
یکی رحواب تر مدو یکی بر تابه تا | زدرد و حسرت تو دیده و دلم پر غم

فیلسوفار استار و بخت د بیان
چون وداد تیر زرجستان کرد دستان
مرکسانی وقت کین با بیده چو کوه گران
در جهان دست جزاش کشته منقرار
سر کرده ون حیرت محتجب سیمرغ سان
یا بیاده از رکاب دستها و ادعان
از دم با دوران که آن اند حرب
و تزاری کمص وی در رونجای بیمان
وین عکس آسو و چون بود در مکان
رتبت سبع الطباق و پیدا از جهان
با داعدای تو پیوسته جرح زرد و زبون
یکی سیهر دوم انجم و سیم ارکان
یکی سریر دویم سند و سیم ایوان
یکی مقیم دوم ساکن و سیم مهمان
یکی عبیر دوم عنبر و سیم ریحان
یکی دبیر دویم ساقی و سیم دربان
یکی اسیر دوم عاجز و سیم حیران
یکی فاد دوم میت و سیم بیجان
موی من بسرین تشانش در آن رحون تیکن
آن چرا رحوات پیوسته دم تا حبس
رینح چو زعفران زان لب چون انگبین
آن دل را زجهان چون پشت تیره سیدین
عزم وحه دو چشم وصمت با دو آب روان طین
دسان تست اعجاز دعای این مبین
کاه و اسعته سرو وی شیر آخته سر بیز
سر سده ای این حشم اندر کشد روح لابس
د بهار ار روی حشک رو بیکای تا این
کسی که باره نعمت جاوید داشتم
کوئی مدت حاتم حشمه شد و اشتم
ز بهر مراد کو فتنگ تا میدداشتم
یکی میان قبا و یکی بر سر کلاه
یکی بر سر جی اعل و یکی زرروی کاه
یکی بار دحون و یکی برآرد آه

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

رباعیات

[illegible]

حسن غزنوی

اسمش اشرف الدین حسن بن ناصر العلوی است از اکابر فضلاء عصر بوده و گویند چون سلطان بهرام شاه غزنوی سلطان سوری را شکسته جمعی از همراهان او را اسیر و حکم بقتل ایشان فرمود سید حسن میان آنها بود و این رباعی را گفته خواند

آنکه که فلک به پیش تیغت ناید ... بخشش بخرد و کف چو دریغت ...

زخم تو کرم سیل کوه پیکر باشد ... بر پشه همیزنی دریغت ناید

سلطان او را عفو کرد و بعد از دریافت پایه سید را ارادت و اخلاص حاصل کرده رفته رفته پایه کار سید چنان بالا گرفت که روزی هشتاد هزار کس در پایه منبر جناب سید حاضر بودند که همه مرید و ارادت کیش او و محبوب بودند عامه سلطان از ازدحام مردم خایف گردید سلطان او را بنوعی خوش کرده بجرم سید از غزنین بزیارت مکه رفته پس از مراجعت از آن سفر در ... بحق پیوست دیوانش قریب ... هزار بیت است و در این کتاب برخی از اشعار او انتخاب و ثبت می شود

من قصایده

[illegible]

در مدح بهرام شاه

[illegible]

بهرام شاه

از آسمان سپر روز خورشید انورست / چون چشم دلربایان غرّش کاکش است

در مدح سلطان سنجر سلجوقی

مطربان هر کرتی پرده دیگر گیرند / بزم را تازه تر از روضه رضوان گیرند
کرمه گلگون از دام معنبر گیرند / قطره خون دل از خنجر شان مریخ
کاه عشرت چو بکف گوشه ساغر گیرند / بوسه از لبشان که بشل نقل کمی
یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند / اندران دور که گردان دل رستم مانند
اختران زلف خون لعل چو خنجر گیرند / باد تا زیر او در عرصه خاکی زنهند
تیر او دامن گردون ره و کیسه گیرند / گل رخها را از گلبن قیامت چینند

وله ایضاً

خصمان جو دست یابند زیحم گیتی کشند / مسکین ان انجم ارالکدی بر فلک زنم

وله

خاک پژمرده ز آب زندگانی تر شود / یکقدم رو بیکیابی و باصد جان چو دو
روز رومی و بی چهره کشاده تر شود / هر زمان تا لعبتان باغ و خندند شوند

وله ایضاً

مبارک روی او از خلق کار بسته بگشاید / چو دریا طبع او داد کند تا غنی ماند
کجی اندیشه نصاف تنک ظلم بر و شه / ولی اگر عطا باید عدو را گر خطا ست
زمانه گوش بنهاده که تا رایت چه فرماید / شب و روز بهار آمد بیاید بیش تر گوخوا

در مدح سلطان بهرامشاه

ز گیسو همعنان فتح و زود گیسو ظفر دارد / خداوند جهان بهرامشاه آن خسرو صفدر
که عزم تنگ میدانش در آنحلقه کند در دار / ز تیغش ز عفران گشت روی خصم شاه
که هر یک بیجو ده پیکر ز جان گوی گرد / به نیزه هر یک را میکرد از کوه برباید

در تهنیت صحت ملک ارسلان خسرو گوید

چو آنکه دارد آب و زر از خاک و گل آتش / از آن دل روشنی چشم شهنشاه

وله ایضاً

ز صحرا آهوان مشک و زرد دریا بیابان گوهر / بدل پاکان گردون بکان خوبان و جانی
دل خورشید شد روشن تن افلاک شد آباد / بعد بشن صبح از آنست شرق و مشرق
بیار آمد کنون تو یا بیاید کنون منبر / بسوز و آتش لاله ندوزد تا و کی غنچه
هزاران قالب مدهوش بهر تو آن صیکر / فرشته کرد بنداری هزاران نور فرمان
بنزد حق بیاید و بخشد گناه جمله محشر / مرا بخت بدوزخ مردرت بدروزدان

بهرام شاه راد که او را بیار گاه
آن نقش ذات و تحت اگر روح باید
وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند
راویان هر نفسی تهنیتی نو گویند
ساقیان خوش و گلروی دلبر و ستیز
زنبره در ساغرشان رقص کند همچو حباب
خوش خوش و رسند نشینند بخوان محمود
ز آسمان آتش پیکار بتابد چو تنور
تیغها صیقل خورشید سپر پیش گیرند
شخصها سوی سر فارون همه طلبند
اختران فتح و ظفر پیش و ز انجم چپ و راست
کین میکشد زمانه ز من آری از ملوک
من همه میکنم که گرمان کشند صبر
باد آتش بار چون از روی آتش در شود
چون شب زنگی نقاب از زلف خوش بر تابید
جهان را شاه فرخ پی چنین باید چنین باید
خجسته رای او از ملک راه فتنه بر بندد
گهی بر صفدر اقبال بخشش و بیکار در
سعادت چشم بگشاده که تا رویت کجا بیند
تو مدحت طبع من الحمد لله صفو بی درد
هزاران کس از انعامت بر آسوده و مر فرزند
همایون رایت اعلی همی عزم سفر دارد
دل کفار از ترس چنان لرزد و عجب این
مظفر شد که تا ترس چنان جان میان سپر
ای بخت بده مژده که بر خاست بیکبار
از رنج برون آمد الملک لله
سزد گر چیر شکل آید بر این فیروز گون منبر
سزد گر او شد اکنون لقد روح خود منبر
زکات نهاد که هزاران روز گردون اختران بر فرق
خداوند جهان بهرامشاه آنشاه کز عدلش
بیاساید کنون خاتم سنبر آید کنون سکه
تو گفتی روز حشر آمد که زیر خاک پیدا شد
ایا شاهی که گر ابلیس عصیت را شفیع آرد

چو زلف خوبرویان حرش زاده و زناست
و آن شکل تیر و دست اگر مرکب پرست
طره شب ز رخ روز همی گیسو زند
باده را چاشنی از چشمه کوثر گیرند
روز نصرت چو بکف قبضه خنجر گیرند
بوسه را از نمک و پسته و شکر گیرند
اندران حال که مردان و حیدر گیرند
آب هندی را در شعله آذر گیرند
مشک جانها را از نافه پیکر گیرند
روح را از قدم عیسی مریم گیرند
پس فتراک تو ای شاه مظفر گیرند
روز یکه پردلان قدم اندر زمین کشند
او تیغ میکشد که ایشان چنین کشند
یک بدن باشد نهالی و باصد سر شود
برق آتش بار اندر نیلگون چادر شود
که خلق عالمی در سایه مدش بیاساید
چو گردون کار او گردش بود تا نفرساید
خدا و خلق دانند کاین بخشیدن بخشاید
که او میکاهد از کاهش و این میفزاید
میار آرزو کاو و مادحت هر کس بالاید
مرا شایستگی پیش است اگر من هم شوم شاید
که تنگ عزم و حزم او بسی تیغ و سپر دارد
که دندان از شکم تفتش بیابان معصفر دارد
بناوک میبرّد از خوابها از چرخ بیدار
از گوهر شمشیر خداوندی زنگار
خسرو شه فرخنده که بادش فلک یار
کند آفاق خطبه بنام شاه دین پرور
درین سور بهشت آئین درین جشن همایون فر
جلاب آرند از خلد و گلاب آرند از کوثر
بجنبش تک از دولت زند بش اصل مفخر
سر از خنجر سوسن کند و پنجه عرعر
که باز آمد بتخت ملک سلطان سلیمان فر
مرا خارت بدوزخ ما ز مر او رسد بار فنیر

[illegible]

وله ایضا

[illegible]	[illegible]

در مدح بهرام بن مسعود غزنوی

[illegible]	[illegible]

در صفت چشم و مدح ابو [illegible] هروزیر گوید

دو چشم لیکن روشن تر از هزار گهر	چو آفتاب عزو شرف روشن [illegible]
عجب که از سیه تا آفتاب بسر	دو پیکر است [illegible]
	قوام دولت و دین [illegible]

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

[illegible]	[illegible]

هم در مدح بهرامشاه

[illegible]	[illegible]

[illegible]

بستان زلف از رکش هر ساعت کند حلقه
دلم را در سیه زلفش نخست و قصد جان کرد
جان اندر یکی از چرخ برین بگذشت مقدارش
بکان اندر اگر صد ساله زر باشد یکساعت
ز جاه ار پایه باشد بود پایه ز رفرقش
از آن نیلوفری تیغت بهار رنگ ریز آمد
چه ساخت در دل نگم چنین بکان آتش
مرا در چشم چو ابرست و شاید چون برق
مگر در چشم و دلم ماهی و سمندر شد
ز عشق روی نگاری که شمع خوبانست
بوصل ام رخ سرکش کی ار چه بود راست
بدخوشی بگشم گرم و سرد تو که مرا
میان سبزه گل زرد اگر نه چنین چیج
عجب که لاله را دمای حسود شاه نگفت
شود چو زهره ز خورشید محترق گرچه
عدوت راز تو هم راحت است کاندر
طبعم چو آتش تیغ و هر دم خلیل وار
خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشک شد
مجمر مهر سوخت چون عود دم
هم ز محنت چو کوه شد جا نم
هر چه آورد روزگار ستم
دم زند در میان و صد جای
کشاد صورت دولت بشکر شاه دوان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
ستاره هیش و زحل چاکر و سهیل کمین
کشاده دولت و دین چشم تا رود بر تخت
جهانگیر ما فلک بنده و ملک داعی
خهی فروده می جود تو ز جام امید
بدانخدای که هر ذره بر خداوندیش
درین وزده منظر از شمع فروخت
سپرده صد رشم ز تقاضی عادل
خجسته تخت چهارم بخسروی بخشید
درین وثاق دوم کاتبی بدید آورد

چو رخ و حلقه در گوشم جای کرده دستانش
کنون جان من بضمان شاه و در دیجور بنشستش
شهنشاهی که اندرونی همی گزیند ایشش
چنان بخشد که پنداری گر گیرست یا کاش
ز بخت ار نایب باشد بود نام تو عنوانش
که بچون مه صفر اندر شکم بسته است دمانش

زبند زلف پر بند شش نی نگاه اگر بکشید
خلد در جانم هم شاه آن خسرو عادل
اگر گنجی بدست آرد فراهم کرده چون جنین
خبی ای تو خورشیدی که پنهان نیست تأثیرش
مگر در جسم تو کال اگر گردد چو مه باشد
مگر در تیغت از زنگ فراوان کند گر گردد

وله ایضا

که گرد این خط آب اندر میکان آتش
کنم سر بر چون شمع جاودان آتش
بکشت آتش گیرد زبان آتش
تو در بهار نسیمی و در خزان آتش
کمان بی که گرفت است آمدن آتش
دعا که گر که باد آتش و دهان آتش
کند زبانی با عزم او توان آتش

شدم ز گنبد نیلوفری چو نیلوفر
زهی چو یوسف در حسن چو ابراهیم
کرم چو مشک دهی بجنایتی بر باد
نموده عرصه صحرا ز سبزه چون دریا
چو شاخ گل بده انگشت خوب گردید چرخ
همی دولت بدارم شده که اندر رزم
سپهر قدر آنکه گر مثال دهی

وله ایضا

خوشبو گلی دگر دمد از آتش ترم
جرم همیشه همنفس مشک اذفرم

دارم زبان ز راز نهایم که سوسنم
در قهقهه ز گریه دل چون گلاب زنم

وله

هم ز کاهش چو کاه گشت تنم
هر کجا شب رسید شد وطنم
تا ز خاطر طلب رسد سخنم

تو شنی کر آن ده قوتم
آشنا کرد و شست رفتارم
فتنه روزگار من این است

وله ایضا

شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان
نهاده جان و جهان گوش تا ده فرمان
امید تازه و دولت قوی بخت جوان
زهی شکفته گل فتح تو ز خارستان
نموده روشن چو آفتاب صد برهان
کرا بصبح قیامت همی دو تابان
که یک نم از قلم او است چشمه حیوان
که بر دوش است بدوده ز دین نان
که نقش خاتم او هست حلیه دیوان

ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود
مبارک است از این ساعت خجسته سعد
فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار
تو دولت کرم او بیک تیغ که شد
ز نیستی سوی هستی بسبک معلق زد
نشانده پیری در خانقاه هفتم چرخ
نقابت صف نجم بپهلوانی داد
طرب سرای سیم ز بحوش بر نه داد
ربود گلشن او ل گزید صباحی

فرو شد هم اندر حال و چاره نکند آتش
کرا جز خضر را هست تیغ تک سیلابش
ز بخشش چون نبات النعش کرد اندر پریشانش
زهی طبع تو دریایی که پیدا نیست پایانش
که هر روحی که کامل گشت باشد وقف نقصانش
به از سنگین دل دشمن نباشد هیچ فرمانش
نیافت جای مگر در همه جهان آتش
جدا ز آب دو چشم زبان مان آتش
که گر ز من نه آبست در میان آتش
بر آمد و عارض تو گشته مهربان آتش
درم چو عود رقی در میان جان آتش
گرفته خط بستان ز ارغوان آتش
ز برگ لاله بکف کرد گلستان آتش
زبان خنجر او هست ترجمان آتش
چو آب سوی آید بسر دوان آتش
بروز محشرش از رنگ برکران آتش
چنم بچشم و عشق بنازم که همدم
در خرمی ز سوز جگر همچو مجمرم
چنبر را تا شبت چون رستم
گوشه نی کر آن بود سکنم
کوه برکند است دم نزد غم
که درین روزگار پیر شدستم
چو بیت زیور اقبال بر عروس جهان
علاء دولت و دین خسرو زمین و زمان
که هست نامش نامه مظفر عنوان
که بار گشت مظفر ز غزو هندستان
سپهر پیش رکاب و زمانه زیر عنان
بهر در رخ برین بنده ضعیف کران
با مرش این فلک پایدار سرگردان
گر از دست هر چه کبود است در همه گیهان
که آب و آتش در تیغ او کنند قران
گر از دست عالم پر جلوه لشکر و ستان
گر از دست لاله و گل سرخ روی در بستان

[illegible]

وله ایضا

اگر بی عمر ... وز ... | زهی قدرت شاهی ... کند
شود دولت ... | همی باز ...
که طواف ... | بیان ... خصمت

فی مدح ... شاه

خداوند جهان سلطان ... | چو ... مشتری ... بلندی

وله

همه ... چون ... | ز ...

رباعیات

شش چیز بهشتش نباید چو بهشت
زین آمدنم جز بتو آهنگی نیست
در عمل تو تاج یافت بیداری بخت
در خدمت تو بیشت چو چیز دارد
پیروزه و لعل کرد دوری دراز
زان خنک بزم از دو سحر آمیز شد
آموخته جود ابر و دریا از تو
پیوسته سعود اختران همچو صبا
چنانی دیده خاک کویت دیدیم
در دیده و نموده جمالت بردیم
در عشق تو شد جای بیجال من
زانها که فرو گذشت زود دم تو بی
از چشمهٔ خورشید سخی تر دست است
بخشی که همه جهان گشاید داری

تیغ از کف و بیدها نعت آمیز
آخر به کسی که هیچ فرسنگی نیست
زان یکسان از بی چو بختی بخت
خورشید که بهره تخت او بدارد
در بزم از جهت خسرو شیده نوا
در مدح تو چون ... سبز ...
ای نو شده ای گشته پیدا از تو
آسایش من زلف جانان همچو صبا
سبحان تسبیح ندانم امروز
تا مرغ صبح در یاد کرد ... باشد
یکروز بخشیده رضای دل من
تا دیده که در و جمع نمودم تو بی
شد روزی حق را که بدوست
چشمی که تب عاید ... داری

[illegible]
...
بنده مشتری از همه جهان برچیده
همیشه فصد قصد عمر شاه عالم
زهی رونق ... برگرفته
از مشرق مه خورشید تیغی کشیده
تو میل چون کوه از آن بر هیجا
... گردش شکر ... بسته
در رزمت و بزمت ای شه عدل پرست
ای ... ترا ... نیست
ز جود تو برده ابر گردون رحمت
شاها فلکی که روی زر ... دارد
هر سنگی را که آفتاب از رنگ و تاز
شاها سوسن نموده پروین ... شد
ای مردم چشم ... بینا از تو
ای ... زمین و زر ... همچو صبا
آزاد که دل ... سویت دیدم
رفتی ... وصالت بدیدم
ای کرده ... بجای دل من
زانجا که ... سودم تو بی
ای آینه جود و معنی دست است
شاها ... که ...

...
همه جهان ...
توئی جهان از امروز شاه ...
چو ... با ...
بیک ... گرفته
زمین ... برق تند گرفته
فضای جهان شکل ... گرفته
گل چهره ... عنبر گرفته
تاج از سر و تخت ...
گر بر ... جمال تو ...
...
تمامم ترا چو تاج ...
گر ... چنین ...
...
برخور تو ز دولت ...
مقصود جهان توئی جهان همچو صبا
تا روی که دیده ام ... دیدم
... و خیالت ...
...
دیدم همه ... آز مودم تو ...
چشم ...
...

حسن دهلوی

و بخدمت شیخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا بوده و مرید شاه نظام اولیاست که مبادلت و صحبت

امیر خسرو

امیر خسرو دهلوی مرید او شد
مشتاق تو بهیچ حالی ظلمه کرد
تنها چه سحر کسی چون مس رسی
می نهست پارسایها رسوائی دل
کشم بغم دشمنان آسایشی ام ز تو

ولـه
چمار تو بیح طبیبی دوا نکو است | بر اولت بسوخت دلم چرا نسوخت
و این اشعار از وست
از اولت بسوخت دلم چرا نسوخت
لطف شده حال تو خاموشی آورد
دست تو دست سر بتیغ تو بود کی
مگر ز رنگ حور مست پرستی

وله ایضا
من یکی از بیاسایم کر سو کرد ولـه | ای خاطی بکیسه داکا آسون تحیش
استعور اند رین سحر عشق بود آموده ولـه | تی چو تیغ جراودر بپرده ما مد

صاحب تذکره عرفات محمد یاری ذکر کرده که معاصر سلطان ارسلان شاه و مداح و مجدده وی است شعار او را بر تذکره محمد عوفی نقل نموده لهذا بعضی از اشعارش نوشته می شود در باده این

حسن بن علی شهابی

استحصار بی اوحال آتش
ای مالک امرکاه و باد شاه بحر و بر
و بهار عروجای آسمان تخت و تاج
صبح زمانی و ارواح تو کیستی و تخت
سلامی آن نهیتها بیکار تعظیم او
هل او کسک آسا مدروم شمیر بت
تحیا مدار توئی کامدهاد ای ترتب
ریش اسی کهکسار دارد بس
مشکین سری رشته ز رتیش آبخور
ماند بصورت کند سا مقصد را
معشوق دولت دعروس ملکت
اندر بیان حکمت گشت کلام
در دست سند لورای نامه است

در مدح سلطان ارسلان سلجوقی گفته

تخت انصاف و عدل تو گوا اقبال و فر | اگرچه زر روی پیش فلک عالی بری
تحرا مانی و از بسوح تو عالم و عصر | صبح و در سپاه کرده و بحرا بر تبه بیکا
دیده چون پدار او بسته تو آن بصر | آب شمشیر تو شوید از رخ اسلام گرد
دل از آسا شد دور ای آن آن سرا | هیبت تو تنگ کرد دیده در اقلیم تو

حاصل شد طعنش عالی است
وی هایون مجلس تا هسته فرور گر
اگرچه و کنک جانی از جهانی بیشتر
تاج و تخت نور مدوی دولت جلوه گر
آتش ختم تو ارو بر سر عدت شرر
بر نیکان صید کاه و ره سکان آبخور
قوتی بیحون قضا و قدرتی بیحون قدر

در تعریف قلم و مدح وزیر اعظم گوید

زین تهی شعله شمس آستخوان | سر سا نه داده دید آفتاب
ما سه بیحین شقه بسا مد فقیر و لب | ز پا سحر سا بیده بیکو سر رود
در زمین بال مددر ح عضال | کی کمان و دخوره در زمین سیم
و مدرسان صاحب ارتیت درفشان | از رخ جا که اطلس ره مهر های زر
روی جلالتو سا مده زمان | جوراعیان هرکه قدر شما و است

سیمین میان تهی که گردارد و میان
شکل شهاب دارد و تاثیر آسمان
وا و انکا قدست و زین سر دراه
نا سیم از کیسوی مشکین گه داستان
کمی جا که مدره دیدار کمی ستاکیان
مرکب حج حج ماند حور او دعنان

حقوری هروی

ماستر او اکرت بن محمد از حکما و شعرا بوده در زمان سلطان سنجر ظهور نموده در روزگار خود
مسلم و از علمای آن عهد اعلم بوده این تا عی از و نوشته شد

تا رکل تو گشت پیدا عنبر
از مشک زره موده ز نسیم ببر | تا روی تو دولت و نموده اثر | در لاله بمک که دیده دل بسته شکر

حمید الدین بخارائی

پیر حکیم عمیق بخارائی شاعر مشهور است بکمالات متصف بوده این قطعه مشهور را که در
بعضی تذکره بنام دیگران نوشته اند ازو ست داده اند

قطعه

دوستی دیدم بخواب آدم را
دست خواکرفته اندر دست . گفتمش سوی چیز رفتست | گفت خوا سه طلاق رفته است

حمید الدین بلخی

فخر العلما و زین الفضلا حمید الدین عمر بن محمود از مشاهیر علما و معارف حکما بوده و در مسند قضا
بلخ میسر سوده و قصاید و رسالات در علوم نوشته از جمله مقامات است که بحکیم ای و مستایش آن فرموده
هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی | از مقامات حمید الدین شد اکنون تر آ
دیگر و سیلة العفات الی اکمی الکفات دیگر حنین المستجیر الی
حضرة المجیر و دیگر روضة الرضا فی مدح ابی الرضا دیگر مدح المعنی فی مدح المعنی سر رساله هستانه و مستة الراحی و غیرهم
و در هر یک ملاحظه تسجیع و ترصیع و تجنیس فرموده در شعر و شاعری نیز صاحب قدرت بوده کاهی بستوی
طبع آزمائی می فرموده

منتخب سفرنامه مرو

از آن سحاب است
و در هست یا نسیم سمی
اینکه وقت سحر رسیده مس

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

و وقتی که سلطان سنجر ... بر عایشه غزان رفته و شکست خورده حکیم کوشکی از شعرا و ظرفای آن عهد شعری چند در ذکر ... سلطان سنجر گفته لهذا امیدی این قصه را از زبان حکیم کوشکی مذکور در ... سلطان سنجر و ذکر شکست و فرار آنجا از لشکر قرا ... بیان نظم آورده است

وله ایضاً

[illegible]

کمتر باکراف نپسندد ابر باشد که باد ...
شادان بآنمل که زبهشش تو کنی ... کردن ...

حمیدی اخسیاری

در تذکره‌ها ذکرش کرده‌اند و بعضی از اشعارش را آورده‌اند لیکن چنانکه باید از حال او ... با خبر نشدم این اشعار با او منسوب است

در مدح وزیر سلطان گفته

[illegible]

وله

[illegible]

همیشه بنده حمیدی احتیاری را | که حکایت و پارکات و تیغ است

وعاشقی تست و عجب گر | ساده‌دلی‌ست چه خسرو از شش جهت | همیشه حرم و آواره و در خور وار
لبا مروت و طبع است اطلاوی دیدار

حنظلهٔ بادغیسی خراسانی

از متقدمین حکما و متکلمین است و صاحب ابیات متین بعد ظهور دولت دور کار آل لیث صفار بوده و در عهد آل طاهر شعر فارسی اشعار نموده اگر چه آل طاهر معتقد شعر فارسی نبوده‌اند در آن وقت هیچکس صاحب این طرز نبوده حکیم سامی کلمات شعر فارسی که داشته و دین و لوای مسلمیت را فراشته در این کار روی بهمه مقدم بوده مگر ابو العباس مروزی ظهور دولت آل طاهر تا سید ابن عرب بوده و معاصرین او محمود وراق و فیروز مشرقی بوده‌اند و فاتش در سنه ۲۱۹

یارم سپند گر چه بر آتش همی فکند | از بهر چشم تا نرسد مر ورا گزند
او را سپند و آتش ناید همی بکار | با روی همچو آتش و با خال چون سپند

ولہ

مهتری گر بکام شیر در است | شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه | یا چو مردانت مرگ رویاروی

خبازی نیشاپوری

از استادان قدیم و سخنگویان زمان آل سامان در نظم سخن پارسی متفرد و معاصر استاد عماره مروزی و ابو المؤید بلخی و رودکی و کسائی و دقیقی و عجمی و طخارستانی و ابو العباس بن عباس بلخی و ابو المثل بخاری و شهید بلخی و دیگران بوده از جهاتش چیزی در میان نمانده وفاتش در سنه ۳۴۲ این دو بیت از وست

می نیاید در دلم که باد شمیم همی برد | گر نیکه عاشقی است که بیحیثیت قرار نیست
یار کو دست حاجت لا نشکر است | گرد و زمین نماید کا مرور مار نیست

خسروی خراسانی

از استادان ایام سلف است اسمش حکیم ابو طاهر الطیب بن محمد از اهل سرخس است و از شعرای آل سامان بوده و مدح شعری او را قصاید کرده

تا پاک کردم از دل زنگار حرص و طمع | زی هر دری که روی نهم در فراز نیست
جهان اندرکت بست کام صلح | جهان بسا سان مسکام چنگ
سود است عشق تو بی جز هیچ | یکدیگر اندر دست شد چنگ
حسب دید تو ام از آب چشم | سحر گفت شو ام از بس عز نک
چو جسم و الی بیچون تو تا | حاجت و قد و معقد آرا که طمع نه
جا کو که کس از من تحفه مشفند | و کم رحمت همه ان ستان
هیکی است بحران و دیاست عشق | رخ تست خورشید و خورشید کا
خوبست و صندر و مرتبت آرا که آراست | شتاب ام امروز همه را مدرک
مدریا بود جا و دانه نهکت | لب تست یاقوت و یاقوت سنگ
ست و رهمی به دست کوی کنک

گویند این قطعه را در مرض موت خود گفته

گرین چیه امن شه شفار سید | طبیب داید و احمد سامان و فنون
مد وی مدعای لطایع و تعوذ

خسروی سمرقندی

و هو شیخ جمال الدین ابو المعالی گویند چون معاصر ملک خسرو بوده به نسبت او خسروی تخلص نموده از اشعار او است

آب روی یاسمین از خجلت رخ می‌برد | خاک کویت فلک از دیده بر سر می‌کشد
مشک عنبر بو را چوگان می‌برد | لعل شکرها تو از پسته شکر می‌کشد
شهریاری کز صفت تکلیف عالم مسرو | ناخن گریبان عشق و پیکر می‌کشد
زلف از پیاپی سیرین لب پیدا کر | کو سر و تو سیمین تو در لعل لؤلؤ می‌دمید
وارث تخت شهی خسرو که کمترین بنده | حلقه بر دست او کرسی قامان می‌کشد
سوسن سیمین تو از لاله عنبر می‌کشد | آنجا اندر که خیر تش صد اگر می‌کشد
جاشیه بر دست او دامن قیصر می‌کشد

ولہ ایضاً

کاه کرد و چون سنبل قامتی طرف دار | سیم بوسه و عنبر و مشک سا سنبلهٔ تر
گر شود محبوس ست و خورسید اگر گهار | که شود سا سید و مرها دست اکسیر کر
کاه او در ساط ستر مشک ختا | کاه او روز بر سیمین سمن ساه تر
که گره سدد عود و جام زرنگین سمن | که چو زنگاری مجوس ساخته سرکوهش
که سنبل کرده و سد تر پای ال | هر زمان لعل کند در عارض آن سیم بر
کرده و اجد مشک ناب بر سیمین | که چو سحر بر حلقه تا فته در یکدگر
که عقرب کرده و دیشی اندر جگر

جلیل الدین جرجانی

و هو شیخ جلیل الدین عبد الملک در فضل و کمال و سلوک و احوال در عهد خود ولی بی همال بوده و در حظه انس استوده و او در علوم عقلیه و نقلیه تصانیف مرغوبه و رسالات محبوبه داشته گاهی شعر نیز می‌سروده از خیالات اوست

گردش دور کار بر عمر است | سنگ داند کسی که معتبر است
مدو نیک زمانه مختلط است | هم و سادگی سا بهر دو مصطفی است
جمع بر شعب است بر سر یک | همه بیرکهاس کار که او راست
هست جمال آب و با یار | خاک را حقها بی پرور دست

خیام نیشابوری

ام [illegible]
[illegible]

هر که در [illegible] نقش [illegible]
گر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] و [illegible] بیت [illegible] و [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] حکیم [illegible] [illegible] آمده [illegible]

چون [illegible] [illegible]
[illegible]
آمد [illegible] و آب شد
[illegible]
[illegible] کزان
[illegible] ثبت کن
[illegible]
آدم [illegible] روح [illegible]

[illegible]
[illegible] مرآئی [illegible]
در جمع کمال [illegible]
[illegible]
[illegible] کنم [illegible]
[illegible] کن
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آدم [illegible] خیام

رباعیات

از [illegible] آمده [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible] آئینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خاقانی شروانی

افضل الدین ابراهیم بن علی النجار حکیم [illegible] و از [illegible] [illegible] [illegible] شاعریست [illegible] در ابتدا [illegible] ابو العلاء گنجوی بود [illegible] [illegible] شروانشاه خاقان کبیر منوچهر [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] خاقانی ملقب شد [illegible] قبول خلق [illegible] [illegible] حکیم ابو العلاء از وی رنجید و [illegible] زبان [illegible] و باری حکیم خاقانی [illegible] بود که [illegible] [illegible] [illegible] مقبول اهل کمال شود [illegible] [illegible] خدمت دست نمیداد [illegible] [illegible] [illegible] و حکم سلطان [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] محبوس شد [illegible] قصاید در حبس گفته [illegible] [illegible] [illegible] تحفة العراقین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رجعت کرده [illegible] مقبره سرخاب تبریز مدفون است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شاعری [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الواسع جبلی [illegible] [illegible] [illegible] شرحی مختصر موسوم بمفتاح الکنوز بر بعضی اشعارش نوشته [illegible]

دیوان [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من قصایده

[illegible] فضل [illegible]
دست [illegible]
[illegible]
[illegible]

درج حکمت [illegible]
[illegible]
دشمنت [illegible]
[illegible] آدم

فی المواعظ والحکم والحقایق والترک والتجرید والتوحید والنعت النبی صلی الله علیه وآله

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بدین کتاب ثبت شد
در جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رام کمه بدرد مکتان دیبا | دو چشمه اندکی قیر و دکری سیما
اگر کرشمه حیوان کوثری سحرا | جهان تجشی امد و سیاه و سپید
ساوک سحری رسکسی مساف قصا | قصا سوالعجبی ناکیت عجایب
چو حقه بیدلم معرچی مهره بر | چه سای لحت ومست بر رحمت
محور کرس کرکز دست نوم هرا | روزکار رو وبای بروزکار آید
زبان صوت تیغ ود ها بام آها | دولکام رها کن زبان که تیغ خطیب
کهار کبر سلیمان کور رب صبا | سامی و مدل هروسیا بدر رکب
دین های کلوکیر امامود ما | خلاص و سحیم زادعات قوی

الصافی الحکمة والنعت صلی الله علیه وسلم

مرور معرکه رکستوان به اسرا | زار لیتی همت کف سود مکت
چه حیدر رحمه حه ساده چو حاجت لوا | میان بادیه بانع با محبت اریب
که دیر حلوه کمه در توری سوا | رحال ارکان کرید و سیح ارکان حو
که دست حاصل آن همت بقاع | زبان سبته بج محمد آرد طوق
هد وم آخر او رکمال او دست کوا | بسور نیارپس المحد همتیو دقرم

در نصیحت و موعظه و ذوق و تحسر بدکوید

مرو آن مان شوی که سوی رهبر صدا | حال دول علاقه وطبع رون محک
ایجاد و سهو کن عدم قصا | امروسته سارکه داع صرب
کاکه کرد رفت سوی فلک وتت شد دیبا | کرد رسموم بادیه لاسه سوی
کری چراغ عقل وی اهسا | اول ابیکاه عدم عقل او وس
ودایه کلید مداین و حرف لا | بیس هرار کو تر درین اسک تسک
عیسیت دوست به که حورت آشنا | ساح امل رن که حیرات رو دیر
ورحوی مردان طریقت طلب لا | توسن بلی از الص تو قول لا آکه
هم آدم ارسقاعت او بوده محتبی | لطفت معلی کند عقل راه وب
کور سیه سپید دل بود همتیوا | دانش مراد عالم واوعالم کرم

وله

نامد لعس حسون کرارا | یک می و کیج سایکان حر
کرنامد کستی کرارا | می حطار رق قدح کس

در جواب قصیده رشید الدین وطواط بلخی فرستاده است

بهار حاص مراتعرت سید الشعرا | اکر کوه رسیدی اوبت محسن

درست آمده دل که بهر درس کشت
تو عرق چشمه سیماب وقیر و پارای
بصور میثی وسکن وای هک
ترا مور و حقه و لیست مدر اک
ساز عیش که نامردم است طلع جمال
حرو حلیب ولست دماغ مسرلو
زمان سا کرده رکاه مصطفی بهتر
زین حریف کلو حیدر کرید حیدر
سحر هست که نامدره در فکرت
سیر رفقر ترا سرکشد تاج رضا
زبان ان آل یکه هست حکی را
به خوش حیات و به ناحوتج حر سپاه ول
حر د نماتم و تیغ ساط و حرس بود
بحرآس و نشو کوی هشت صفا
اکر چه حد به در وجود وس آورد
وح این ترکیب صورت دل
بسره بردلدر خاک و آگهی سوس
طفلی بهور وسته که کهواره ها
در رکت سحت کرت عقلی پرت
کنون عاقلت که سیح نور رمی
لالا زلات ارمدای کوی دس
د ر اره سرای زلال اسرف عشق
فراک عشق کر به دسال عقل ارکب
ار کوی هران طبیعت سر قدم
هم موسی رولات او کشته مستمع
زمامده بیدده صبح ازل هنور
صبح هست کاکشن احترا را
زصبح ستارکان دم صبح
در یا کشن زان چیاه زر
هرکس راحام در حور سش ده
کر قطره رسد نه سیدلان می
بهار عام سکت وبهار حاص رسید
بهار عام جهار ار اعتدال مراج

ست معقه وشی وره رمایس سیا
سلید ناحمه از و سیاه مایا
سعت مهره زرین و حقه مینا
یه روزنامه وصید ست تت یکیا
که حضرم بیس شتاه میشو و صهبا
برای نام بوده رستس مهر تو عا
عروس محت ننکر فت و حله با بیا
که مولعه بهعبس با وقلب یا
کریا دکار سم اسحا کوتزار اسما
تو سرجیب هوس کشیده هیت حطا
لی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
غزا یان تو سم سرپرده هم کالا
کر ست تا بدان سحیح تو نبت لا
که محل حسک بی مریم آور و حرما
به معنی ایس اسها بمی بود پیدا
به تمس زازی صبح صادقت صیا
به سوره ور رسد رهاک و آگهی صهبا
د ولعس مصه وحمشد ناتسا
چو دل واسه شد بسود ولقد تو روا
آرد و سیم که رالا الهت تسفا
آری که ازکی یکی آید در هسته
رک هزار طوطی وزین باع یک کما
بسح هوس کین که درحقیقت کم لقا
اعمی و تیغ قامد تو شرع مصطفی
حاقس مقرحی که و هد نعس را شفا
ترحش از قبله واوقبله تا
آتش دو آب بیکران را
زعم دل را بکان خسرا را
حطار کس رهبر و دارا
ار سوخته فرق کس تران را
یک دریا ده دلا و درارا
دو بهار کران عقل وطبع بایت بوا
رهی رسید جون آمدی بجای صدا

[illegible]

در مفاخرت کسری پرویز با شاه منوچهر اخستان گوید

[illegible]

از زبان حکیم مجوسی بجهت رسول پادشاه روم گفته
و از استشفاع مرخصی خود ساخته

دلم چون سوزن عیسی است یکتا | من اینجا پای بند رشته مانده
چو ماهی زان آرزم بر شب آیا | [illegible]
چو عیسی زان بکردم زر آبا | مرا از اختر دانش چه حاصل
که جمله ... بخورشید ... | چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
که بر پاکی مادر هست گویا | سخن ... که من گویا است
[illegible] ... عیسی ... | مرا ز الف ... این ... تازی
... وارم ... | چو یوسف ... گر ...
حریم ... میان ... | روم ... ناقوس ...
کنم آمین ... | دگر حرمت ...
تمام ... ناسوت از هیولا | کشیشان ... کنشت ...
حنوط و نهالیه موتی و احیا | ... قنوم ...
چگونه کرد شخص عازر احیا | چگونه گفت عیسی ...
کنم ... | بگویم ...
... | ...

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

در مدح وزیر ... و قصه ... فرماید

در تحقیق و شکایت از سفر

در ... مکه معظمه گفته

در شکایت از همگنان

در مدح خاقان کبیر منوچهر گوید

وله ایضا

وله ایضا

در مدح خواجه مجد الدین خلیل گوید

وله ایضا

وله ایضا

ای عندلیب جاها طاووس ستم ریز
تو صبح ری مجلس جاک جرعه رری
گرا ده ای کیرم رمی نکیر جاما
جاقایم دواسه حاقان لنگسم دترم
سامان عصر جزر تو هستند حالم مشته
ما به چون حصی چون آنکه برار د
یعنی کمیدان حس حشر زدانکه ما ر
رریکامست کرحلقه کمیت آفتاب
قدرت یوش را هست شه وشه نگو
ناشر نهایت طلع جور کتا ی بها
ترور سره وسید زنیمه آنکه
آت رستر کرت جوش سکار کوں
تا همی ارد و هست محمر خود وسور
راستی ورا عمرا جوحی یعنی بشت
ای که امتحان را تش شمشیر تو
ورق ترا دو رو فسر ساطایت
کرده ما کمی یوست لعل تو رو کند
کرده معه آمدد و رجهان
صبح پیشتاب رسد بر کرو آسمان
مرگ شو و تو نعت تیغ تو کند ما
جمع جوید ای دل ور جهان تو صعب
امر دیا کرد کا کی ملکوت حبیبا
مرادل تعلیم هست و من طفلان یاد لتس
سر راو لستان چون کشتی نوح را
حو دو گهرا که و عجب دستان ایسرا او
کسی کار جسم بی هست وکم کیر چون سخی
مر بر لوح جاهوتی الف تو رشت اول
جهان تو نه تلقیش کنجب کام درس
درس تعلیم شعر تو هو الحد ہمچو ام
لها رد میکیم ومیک دین هکار حو طفلها
اگر سحر هست تا مرد شو دانرا بهر ساد
کرکو کرشتکان ناشنه محول مد وده سیرش
لی حو دہمت وریش جیح محو تسید میانی

وله ایضا

مرحجاک جاک ما تم کرجریه یاد آمد
مرحوم ح هم آدم جسم کشم عم
گویند کان عالم ستیم عیال معطل
ایجا سعید دستم انجمامت یاد م
سی سال چون مرده و هم آخر حر آورده م

عتست حیر جرعه سوم حاک دچو حر سه نمکم
را آب آورد آتهار بهمان بی بهر ستم
دریعست من آید ید حسود و م آری
به مهر عدی سر بدار جوان حسین کشمش
آگمکس که طلعه دیار دسی سال چون دو م

وله ایضا

میش علمش سجین خاشیه کش ورکه
صبح قیامت بد هست تا شد دیکا
نایب عیسی بیت تا ور کرتنا حسام
زلف سعته حسد ید عجب حریا
سوسن کا مید ساحت سیره سوسن کرا
غنچه کرا آمد ساحت کبید و مشکبار
نادر کرا آمد ساحت مروحه دست حیا
کسد حرا آمد کم سوحه حراقی ا
کرده مدیر مرتبت تیر تو شد کا کنکا
لیک سید را آن کامل ترد عیار
ار بجه بر کریں بر بهر که فتح ا ر
کل لس سره و دمر بر دوش مرغرا
کوس شو و عدلت کی شوه لالدرا
وبیر چو گرس تحتیم دیرقان مه ور
مید وبید و رنگار کی آثار عیسا ما

نقش سر لف وهست مرد بصیر
ارس جو بهار که تحت ترده سر بیرا و
گشت بهای او حاک سیه سر پوش
شاه پا حسن سار حسیمه لعت رو
سرور والای سر محمد شیراں بود
حسری بهار و دهنگ ل انکسی
فیس کعب شها جماعت کل ره کرد
نام حمدک تو رب مسرح دو دی لگا
نکه شمسارہ هست کرحه حر دوس ار
سوت سروان الملک کرد میدان لود
ران سیتا تاج که بود داد عرس د
حول کمی طلع حاک رفعه شطیح رم
کرسی وشیر فلک طره جوان مصاف
حوں تم برآری حسام میش تو اربحو د
بارنکاتی ستیر شیه اعدا حیب

کشای عیسی پل سرای عشته تر
رحمتش مدیده سادم شرک آتمر
اگر آب سنگ کرده سیر سیده را د
حون لؤن محبت د مردان ہمیر
بس آمده است آید صورت ستود مقدر
لا آخرش لطافعرص صورت ستود مستر
هیش بهار دهان لعل بهائی ساید
اگه ہم ور خورید عسر و وریاکنار
عشق تاکست حیب بیکد آمر اشمار
گشت ریستان ارد هر عرف شیرحوان
تاج کرا آمد ساحت رگ تمام ارشام
لا لاکرا آمد ساحت کر حود آتش نصا
الکہ کرا مید ساحت شرت کوثر کو ر
مسک کا مید ساحت علح کف شهریار
کیست تیغ تو هست قلم آتش کار
هست مستر جاو هست دم طوع ام
نقش رایوان صیون و رسم و عبدیا
لیک پیش رهبر سیاست آدمی امکا و نار
ارس کرد سرو حج ستود حاکسار
ناهی کا و میس ار ره کماں ریا ر
کمه صوفی لباس قدم عمدار
مار مائی رحوں وانده لها جوا
دلم تسلیم بر عشر و سرا و لستاس

فی الحکمة والموعظة والمعرفة

والسلوک والتجرید

کمه صوفی آسحر میں وکریاش
کرد و سر بانست رحا شیت و ما ش
میعاد مدد شوشت آدم ما ده عیسی
مدمکی رتو آموحوا بم شد ربو یش
کم مسکین حوی سود هست و مباح حقه کا ابنش
مرا یں سر حو سیاه ر بدیم سر سیهاش
وکیلی مرد بی تو شده شکست آلوده ترحیرش
که سالش همه ناهی و دائع رسانا آیا

همه تلبیس آیاتی کرحا تو هست او لیش
تحت امرا الستند کر غسل ابد لوحه
ری تحصیل ما ای کسوحی و شد ادولی
هم تو مرعقل حو طلسان سرا بچه سید
ناول الصرحور سورکار دوم سیم لیکی
میان جاده ووی نکاکش که مدم لوحی
تر سیم آنکه نه پاش طبیعت کو امکا دید
سلها هیست این شب مکه حالی ووطش

کوطون ان سم کش مردون حج دکی دوها تست
ه ناکهش و دعوت سه ما ساق طوق وش
همه تعلیمش اشکالی کم دا دھیت رہ لستن
ه حول لیس بمال مدیر جرم طرماں دلستن
که راه استاد و انالو جحول میس کر ماد ا وش
کرایں آنکه کون حقه ساری کرد حیر لستن
تا آخر از قیم حوتاه مرداں سالستن
سر کرد کش عید و دم جوتفیش کر دم ما پاش
که عهای شریعت ایکت کرد مرحعتاش
کرکوس رہست لی اسرسیار تیں میداش

[illegible]

در سفر مکه معظمه بمدح خواجه جمال الدین موصلی گوید

نگران چرخ دست برید و برابرش | شب گیسوان گشود چو جادو زنی به بل
شو ورشه چه شیشه و زنگی زبر سبش | شب زانند حامله وچیرت زد
که حرام ابر بسته برابد فاورش | دریای خشک و ممیک کشتی ده و روان
که ش کام تر زند و ق سر جا بلکش | تنکر سکو و با دکشد فغ پس جها
نا فه کربا رو و پهم سخته از برش | فیتش نبات نعش و پیکر سفدرا و
دستار به کراوه و ماه وقدو رش | ماند کراوه حامله خوش خرام را
از آفتاب چهره چو میغ کمند ترش | چون حسد زهره رلام اقباد ذکینه

وله ایضاً فی المدح

صبح آتش از لمع و شب مشک از فرش | مشرق بعود سوخته و دامن سفید کرد
خورشید طشت خون و سر عید شترش | مه روزه دار بود و بها ما از آن شد است
خسرو بنوک نیزه ربا بیدناورش | انگشت ساقی از غبب نوک نرم تر

در ذکر شکار سلطان شروانشاه منوچهر خاقان لب دریا گفته

بر قطعه حلقه کشته زلف نده ملکش | وان حلقه کیانی ارشد شتم هفت آتش
لب تشنه خستم کز میان رسیدم از ملکش | از کرد جیش خسرو و از خون خسته

[illegible]

ودم کو سرکران و ذرحوات سیدکرده
آن عمر جاوید یا وان وره ذر آتشش
کهنا که جیدت من دولت بهم تحیتم
ل عرق آب دریا و کوهر حسابش
کهفته تحیت حیدان من ساع کردون
من امید رسیدی چو پیسلسان کشش
آهو تحورده سره تحوردی آهو
روح اقدس برافشن و رقدر هیکل او
رعدل شاه که بیح تو سر آفاق
شهنشهی که صحرا اسیم اصابت
کیمیا دارایش تیغ و تمامی خلاف
وآرمان که کند مع ماکت تو وصال
هردم هزار سخیه چو بیس کنم تحاکت
دوران بسته قسم تو صدران کنم
جندی بس صفه ابل صفا اردم
دشمن مرا شکست کند دوست وارسا
جان و دل او حرد سام ساع حلد
ردم از زاد کینی کیدو دل اودر سته هم
من حو سوالی جهان و عیش من چو آیت
ترکوه چون لعات کوران رود صبح
رواسیان که سرکشان عمرو رسد
مرغ شد برساع حنده ران صحدم
مشک ترها و صبح بیضه تر ریشد
کوهری آشست ورد حلیاتش سحر
نو رحرح کس میست سحر جام می
تا به رعنا عید جان تاک فعل او
ای لب در لعیس تو جهره وامی بهم
و حیتی و تو ححاله رکی عروس
جای توام سایه ذرسایه من مرده
کرشد اعین سد ساحت ظلمی تحم
رره سیم ع و کوی زر احتران
آب تعم شد شعق سر حیم دست رکرد
ارس کوش آسمان رسد تو بهر حی

ارمسیده کاه حسرو کردم ساکت تو کل
چون مشک رسید روت مه سالت
اندر رکاب حسرو دیدم موکب حلاس
از آن مهر مشیران و آتشین قعالش
هم قسم میس ملا شد کرت از طلس
صرت الف سال کرده ح سیمین اوس
می تندی یادی او رحش سعاس

کفتم مدی آحرانات کهف تست
وان تیع شاه شیران آتش تامی در یا
درحصار بحر و دم کرد و ن تیر به تیر
آن تحت تیع بهدی این حیث منتضا
ترکهس شرر ده شیران احون قعای طلس
ارده تیع حسرو چون سرو دست سودی
دیا شرم حو دو شس که تحی حورتق

در مدح سلطان گفته

له مهر در دم اصلی علیا که سد رف
دل مس جهان و دم زیاده و اق
رسکه جان ما را دهی حسم و راق

تحرکی که ملان برسد تیع حو صبح
نوار دار آریخته صحری چون برق
کان نام که ارواح سره براشیر

در بهکام محبوسی در ذکر حال خود گفته

کچیدی مدیر رهس در آورم
حاسا که من شکست ند تمس در آورم

چو بکار جالست تیر کردش کف
هند تیع میده آوح کجاست تیع

وله ایضا

لا جرم معدوم ار مرخوشی تش شیکر کرم
بوئی کور لعل تو صحرا بر آورم
سحر آورده و صبح میصار آورم

پیل تم سعرم آن از تیو یار کمک
صندل بر صرح فـ و سیر آن
جان او حو امار کشم و لس سنک حصا

در مدح شروانشاه منوچهر گوید

مرغ صراحی کلت ناب سحتن دم
جان او زهر شک آتشش تر و شکم
داغ سنگی ار سیم زرد کهف ام

نایب کل جوی توئی ساقی لب هم بو آتش
حون زان رخ و که بهت جون زرد او
حسرو حمشید جام سام تهمتن حسام

دریمی صبح تو تحره ره بهدی صبحم

مریم آستن تب لعل تو از روس آس

عین مشغل حیرت و حط مهر رقم
ستدر آتکوی و جیشقای ظلم
از لسحم جیده شرق درس آسیه تعم
حلقه کوسی تو در دستان عجم

کرد رح آفتاب رد قوره هلال
کهنی افشش صبح ماهی بهره کرفت
مار سرکشت حلق تیح قلم آب جو دل
مهدی جان کس آدم مسیحای کس

وان مهد جان مهدی چتر فلک حلاستس
در یا ستده عرقیت آتش شده رکابش
کلکوره ذوی از حون شاه فلک ععالش
تا تحرکت سیرب ار حتیه زر الیس
متقراس وتس یدی متفراضه مصالش
کسساح میس می هم کورد سم عرالش
آنا حیار تحیت آنک زمین عقالش
خورشید صبح مسیح رازیلی لعالش
چار طبع مخالف تند دهست وفاق
نعرم رزم کسمدار رای کسه مساق
فرشته وایشته ر تسهی چو برق
حلایق دکرار و عیان کسد حلاق
حول لعستان یده زرادل در آورم
تا رحمتی سحا طسره بهمن در آورم
کز تحته کاه ساعر دوستش در آورم
تا حون حلیتس دست کرون در آورم
آخر ستلقی به متمس در آورم
کر جان رجان آتشیح و صبح حس تستدرم
کز پیاسایم و می هندوستان در آورم
کان سرو ما ز آتشش سود بر آورم
دوحیتسه جون کلیم رسار بر آورم
عله ارمح دار وقت ساعت تام
ار می صبا سار میتنه مجلس زرم
جان یحانه ده رحمیس جان تحم
صیقل سک بوس اهم رحم سم
حصر سکند سیاه شاه فریدون حشم
ای لعل تو دلم و بو مهره تو مهر حرم
تا تحدانی تو دو عیسی تو متهم
ما رسام برمحوش ح رسام درمرم
رفلک رماه نو شد کمیس علم
کز ص احرح و بدر سرد است دم
حلق حو طعلاح شاه سوی القلم
موسی دیا کشاف احمد حسرئیل دم

[illegible]

در مدح خواجه جمال الدین گوید

انگشتری مثل تست مریم
هرچند ز مهر تو بهشت است هم یم
پر نقطه ز رستی ... علم
بر بیرق شاه دولت پرچم
کاندر دلش آتش است ... عم
در گرد عنان او ... حیم
منشور جلال از دست ... حم
از دیده آخر الزمان نم
این طایفه را منم مقدم

در سینه خیال زلفت
که یاد مکن زخاه و که ... ق
و ز آمدن تو دست گیتی
خاقانی را تو ای همه روز
از خوارزم آرمد این تب
تا خورشید نیاید چنین
با لطف کفش گرفت تریاق
در وصف تو کی رسم ...
هرچند درآیند یار ...

والعیبا

[illegible]

در صفت اصفهان و معذرت از هجای مجیر الدین بیلقانی و مدح جمال الدین

[illegible]

گر به صفاهان جرای من سنده کرد
خطه شروان که مادر من است
هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن
تا سلسله ایوان بگسست مداین را
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید
این است همان درگه کو را ز شهان بودی
مست است زمین زیرا خورده است بجای می
کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن
در وشی پیلان هیچ است بعبرستان
وادکیستی علم سایه خاک سیاه
شام شد سود خشم ماه و لیک
مطرب صبح سقف ازرق هوا کرد تنق
دیدم ایدیلمش دم مرد یک حلق
در آن رکاه رنگی بود خوش
در راه سد که آنکه هوا حنه
کشت ستاره کان تب دیو حق
کرم در ایوان صد حواله مال
تا خبر بسان در ملکوت افتاد
دشمن توکی بود تا تو از بحسا
ای ایست عیسی رو دو مرتبان
وصل تو بر تر سیمرغ
گرفت باید که چیره
از شاخ شکوفه در یر کوئی
در بیکر باغ شکل نرگس
ناهات رسم صورت میدار وهال
عاشیه و زبست بر کف آفتاب
عکس شکوفه در شاخ ز لب آب وقاح
مریم دو شیره باغ گل رطب میدهد

در مراجعت از مکه معظمه و ورود بمداین و دیدن آثار ایوان کسری فرموده است

در دیده دوم دجله بر خاک مداین ران | از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان | دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو
گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان | از نوحه جغد الحق ماییم بدرد سر
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان | گویی که نگون کرده است ایوان فلک وش را
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان | این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان | از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان | بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان | بر روی زمین رزین ره گسترده
زرین تره کو بر خوان رو کم ترکوا برخوان | کشتی که کجا رفتند آن تاجوران یک
ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان | از خون دل طفلان خاک رخ آمیزد

در مدح خاقان کبیر منوچهر شاه

مژده بدین حسن کر دهان دهان | چون سپیده ور گشت جهان بر خاک
بکر حرم هلال گشت پیدا زمیان | رست چو آیینه عکس جمال پری
کز چو طفل لعبتی کز جوجیال بکان | اندر ایوان شاه ار کی بود خوب
خورد شکی بهدیه است خور جان | در آن جایگاه روشنی خسروی
گوست تاثیر سعد صورت معنی جان | در آسمانگاه طارم پیری پس
نام بلده در اهست نسب آسمان | در سپهر کرم صدر کرام انجم
خواجه کیسای صاحب خسروستان | لطف کبرا او هیبت ابر بهار

وله ایضا

وی کرده رخ آتش آب حیوان | حرج تو بعصر زده جا بجا
پرورده لسایه سلیمان | از جور تو در میان عشاق
طیره سیمین طره مسان | لی باده ز رفتان سا تیم
گر دهست فلک ستاره بار | بیک و سیمین لاله ناک
چشمی است که ریخته است مرجان | با هم گل و سبزه و بنفشه

در مدح خاقان کبیر منوچهر شاه

رهست جو قوس قزح رنگ کمان | لی بحث رجای کرد و بشست اتابک
عیسی بکر دوره کل جهد طرب کاسمان | زهره بر و سپهر پسوخت کو که ردم شاه

هم سکوی کم جرای صفاهان
گر بخراسان رسد نقای صفاهان
ایوان مداین را آیینه عبرت دان
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
خاک در او بودی دیوار نگارستان
زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان
صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان
گردی سا طاق زرین در استان
رشان بیکم خاکست آتش جاویدان
این لسید از روی نام پیستان
کشت دیر شهاب دی پرستان
ماه رکم فروغ انجمن کیهان
ای صبح سپهر که گردیده آسمان
گاه همی تندید که گاهی شد جهان
ساکن از خواجه فاضل نیکو سال
جهیچو قصبا کاسکا هیچو قدر کامران
همچو امل در زمین سپهر اجل جهان
صاحب سیف و قلم بحر زمین و زمان
وشت ره نشان وطعنه و حرای
سخه روح الامین حیات بحرالامان
شیر علم کی بود همسر شیر ژیان
لعل تو بوسه داده تاوان
ز خواسته صورت کریان
حور ا دشد هست عراقان
اندر دل مشتری است کیوان
چون قوس قزح رنگ الوان
کالبد حک ازل سید روان
عالیه ساهست از صدف کوستان
معدن گوهر هست حظ بهر داستان
زهره زهره تیغ زهره بهر آسمان

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در مذمت شعرای دزد که از خود گفته است

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در شکایت که محبوس بوده گفته است

[illegible]

در مدح خاقان کبیر منوچهر بن ... گوید

[illegible]

ایتم تو لعبتی آن در قفس سیاه شته | رو در روی شراب شی چکیده صبح دوش ریخته

هم در مدح خاقان کبیر فرماید

می شمع روح افسرده نقل نهار ریخته | رضوان کده حمی بهار حوض حیوان بهار بها
اردیبهشت نام شرابی افشاند و سهار ریخته | مرغ صراحی کده پر کرده شسته یک یک
خاقان ایک جوهری این صبا ریخته | سا منک بر رنگ جوهر ریخت دلی نیست
ایمه گلستان کرده سیم ار ریخته | رفت ار در دهان آسیه پیل کا
در رسان صد کاروان مشک تار ریخته | سیلیت در سار دو پیل یا مهرا میکان

در صفت عید صیام و مدح شروانشاه گوید

شاخ کوران در پو آنک کوسار آمده | عید همایون فرکرد سیمرغ روی کر
قندیل ار دوساغر شد تسبیح را آمده | ریحان روح از روی جان را فتوح آرروی
در صبا بر در تریاک سر آمده | خوشید حشمت کاسه رابر در لب
آن عیسی سر دکو تریاق بیمار آمده | می آفتاب در مهتاب جام لعل آسمان
رشک تر صحرا که کشتی بر تار آمده | آن آسوی تاج سیار حکیم سوار حکیم
ار دو دراو سرمی ماله را آمده | آن لعب درف کروان کرده سکار تن

در ترک و تجرید و اظهار فقر و فنا گوید

حرمت سهت مالیکی در راه روی دا | از اسیر و چشم سحرکی آلوده
گر روح لعل سکیاست تو حکم لعل سکای | دل از تعلیم عم سحر معاد ایت گوید رم
چو سیم در حط کاتب سیل حرف این | بهشت آب حاکی آسی طلب شویم دل
هوس دردی عدد ساسد ندا | درت شرح لسس طبع مسدد گردد
سحر جان مک لود دل که حرکت تا | کلاه آب و داحانی اکر در جوی دل
حد محتاج سلطان تا مهات جهانی | نه سلطان باکو ای او شیخ دل آستولی
کو سلطانیت درویشی و دو توی سلطانی | در حظر ان شب و کاو و دوم حاصل آتی

در مدح شروانشاه گوید

ریخت سیر در پیچه آتیجه رخش سیر را | عالیه سای آسمان سود سرا آتش صب
یوسف کرکست مرغول ریر گری | کرده صبوح وقت سکون کش آفتاب
حائمه سار آن دوقیر سیم کر دی | حور وار طبله وز کا و قدح حکید
چنگ سار و دبع دشتی بر وچهره بری | کر زلف سمتی فلک چاک سه دیو حوف
چون سراسیت کسار کر حیک رشتر | سال او ستا قیار وسال ونتو تی
در قدح کلیس کرحاکس کلات عبهری

وله ایضا

جام هست او حور رستان یا بید سقای
ار کام صبح را وسع مشکت عبدار ریخته
صحبت کلکو را حسه شمشیر بر وان آسمه
ستان صبوح موح ارای فتوح اید حسه
تا دام ساقی مست طوست رحرعه شادروان حرم
وی در مای ذره و لال و لعل اشعری
اشاح سر آنک تکان شرک سید انک سسال
در دوش تاج آنک مهان سر جو پیل بیال
کار دو پیل آنک سیم پیل و ار کا در دوم
عید بهست و حیش اصحد دم فرده محال آمده
کرده در آن حرم صبا صید کوران حسد جا
ساقی صبح سکرشده ما ره صلیب آوتته
می جاشو آسار و رسیم سک امل در دو
سحام حرم برورد کو آب تاج ر دکو
دساعر آسمان صبا کرد کشتی آمد تا کر
رطل چو عمر امری کالستی در دهی
راو هک سر سبت کو در بر است سیاهی
هوا راتیح مکستیم حرو ارشاخ سکستیم
هوا حیه مست لشکر کرد دار سهلوی سید
سحر شاه در مذ سکت و خاک سوده و روح
سیم ارا حشم و سکتیم حرص و دله
جمهور سید آرس مت ار بهجوان ترو
معلول تن از مرده کی با توب رفرده حان
چه آده در دستان آسیب کرار ساری
سلسل رسیال استسکنت رحاقان اینک
ار کار در جلساز او داو فرو سر
چشمه حصر سار لب آب جام کو هری
ساید طارم مک رست رو تو صبحت سر
یوسف رو جلوه کرد دوم کرک و سید
طفل سینه راز کرمستا طه حیران
چنگی آفتاب و دار ار تعلق سمی
زهره ارزشک خوان ارد بر باع حرو رود
تیع قرسیاه سیه حوار سار وسان کردام

حاسدش محتس کی دی قلم فرد او دشته
ماند هزاران کیسه رسقف مینا ریخته
در دست شیحون ساحته دولتش بیدار ریخته
کف در قدح در دیده ار عقد حور ریخته
دایم صف و کر یاقوت حمرا ریخته
آنک سلاحش یک یک در قلب سیحا ریخته
در سکون در شش دان تاج مطرار ریخته
آتش بکام حود در دن بکام سر بار ریخته
کاو ار بسدی از شکم بر وقع کرباریخته
بر چرخ دو دستار جام حرم کی سیم دیدار آمده
از دوی آل زرکر بالای کهسار آمده
در رم صبوح دهوی فردوس کردار آمده
حو حو مهتاب حلش سحر کار آمده
مستر قلک ساقیان معر لب آبدار آمده
انسو گرسیاح سر لب ار آمده
دان چو صعب جیوان کر باهم سیکار آمده
کر همت از راستو پیتا داد و بینای
نه ضرار عمر چو اهیم کرد داستی حانی
کر عم بالعشاق دیدم حستی کرد بیمانی
کر عم سر و ساست دل طفل تب تابی
کر بهشتاد س بحث چهست و مرتقا طلب
تا عقل حیض بعس مشو کر مسلمانی
تا دو دانه ستیان لب رامرع هیئانی
حوشاد و ستیا کر او دو کیح تر آسمانی
کر از مه دیده کا و رست در عم حامه قطران
حر کاو و فطران دار و دو دیها
کر خلات بحر حسنا به سکند ی
اربی معر جا کساں بحله ما عبر
ار میر شاه و شاه وصم حیا حرکی
مطلمه عمرت دیو معر حیا به از تری
هر سردو تا دور از بحرکن سیاحری
مر کی در بی سیاله دو کوهر تو توری

[illegible]

وله ایضا

هر دو [illegible] کرد [illegible]	[illegible] مریم [illegible] عیسی [illegible]
مریم [illegible] درخت [illegible]	میوه [illegible]
[illegible]	سیب [illegible]
سیب [illegible]	[illegible]
سیب [illegible]	[illegible]
خنده [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

در مدح شروانشاه خاقان کبیر گوید

[illegible]	[illegible]
تو محرم [illegible]	کعبه [illegible]
[illegible]	[illegible]

من قطعاته

[illegible]	[illegible]

بحجه مردی که عنصری را بروی ترجیح داده بود این قطعه را فرستاده

بیک شیوه شد داستان عنصری	نه تحقیق گفت و نه خنده زد او
[illegible] داستان عنصری	شنیدم که از نقره زد دیگدان

[illegible]

بتعریض گفتی که خاقانیا

بلی شاعری بود صاحبقران

بجز طرز مدح و طراز غزل

زده شیوه کان حلیت شاعریست

[illegible]

[illegible]

چه خوش داشت نظم روان عنصری

ز ممدوح صاحبقران عنصری

نکردی ز طبع امتحان عنصری

[illegible] عنصری

ز زر ساخت آلات خوان عنصری

گر بدرود و دوری گور نخل	خشک ساختی چو کیدان عنصری	محروم ز خواهشهای امید و دل	بی یار چرا استخوان عنصری
ای راحت سینه ریش و آزار تو	ای مرهم دیده و دل بیمار تو	با دشمن من ساخته و دوار من	در دوری تو سوخته ام دوار تو

خسرو دهلوی

اصل وی از ولایت ترکستان بوده پدرش امیر محمود در زمان فتنه چنگیز به هندوستان رفته سکونت گرفته در ملازمت سلطان محمد بن تغلق شاه رسید و به مناصب عالیه رسید و آخر در عروج اکثر آن ساحات شهادت یافت پسرش امیر خسرو که بجای پدر به امارت مأمور آمده و در تحصیل کمالات صوری و معنوی کوشید تا آنکه از منصب گذشته و طالب خدمت شیخ نظام الاولیا گشته مرتبه عالی حاصل کرد و عرض امرا در فن شاعری قدرت وافر بوده و خمسه در تتبع خمسه شیخ نظامی منظوم فرموده که با پنج اسمی با یکدیگر دارد علاوه در آن اشعار بسیار از هر مقوله فارسی و هندی دارد گویند چهارصد هزار بیت از ایشان یادگار مانده وقتی دیوان ایشان با خمسه دیده شد و اکنون هیچیک را آمد و حاضر نیست که انتخاب شود ناچار به همان ابیات که در آتشکده بهت اکتفا نموده در سنه هفتصد و بیست و پنج در مقبره شیخ نظام گنج مدفون شد بعضی از قصاید

در حکمت و نصیحت و موعظه فرماید

کار دمی چون هست خاک و عمر او شکر	مرد میدان کلیم وار دنیا و عالم را
چون ظلمت روی که کم باد ایشان را	حضر آسا شد که ظلمات ره فلک بیرون شد
در هم هیچ کردن خاک گردون ز سر آب	گر تو سرا را ز حاجت حرف تکبیر و هوش
پرورش هیچ یار ایه سبد شوی سیر	عاشقی زیست و مرد آن سینه عاشقست
آب زنجار که در دریا تیغ روشن است	ما کس و کس هر که عرض حال زر و در حسب
چون علیوار که تیر هر باده دو شکر آرا	هست قصار ار سحر آنجا که چشم عابر هست

در جواب قصیده لف و نشر

عبدالواسع جبلی فرموده

در چشم خوب شحنه تاب و روی تم آیت جانم	در سوز عشق و سودای تو هست بنگر
سروان یک در دل سنگ دل بیسنگ تنگ	جوانان عاشق حیران است دیده و دل
دلم چو تیر جوین سوگوار شد هم پریش و کم از	سپهسالار کیست رستم و تیغ زخم و چشمان
ساقی نگار ما من گل سرشته از ان در	جان پیش تو مرد از غم ظلمت سحر گو
فلک خوش خو ما ان بحر یمن سپهر ز پر	مردم که از پهلوان ترک هند زیست
صبح و آن قلم ما ز علم جادوئی سحر	روح تست ز طبع و ز دل که وحدت خسرو
گل جان و جلوه تا ز نعمت ما و جواد لطف	سالار هیچ روز و ساعت دست نعمت جان

رباعیات

گر گوئی که نکو رهگذر است آمد	می ترسیدم که تو شوم روی او
آن کج کلهان سر پریشان چو مه	گوید چرا تو دل ایشان ندادی
در من همه آه بوده او روی همه ار	سر زدت و حدیث از پایان رسید

از غزلیات اوست

در ماهیت آن

از بر یاد تجسس باد من کش خم کرده
رهت رد ابر و ز کن کرده دل شاه که حصر
در تصور زخم دشمن حسد و درد کرده است
راه در چو در دریا کو سد مرد شهوت است
کار اینجا که رسولیست هست در مجلس
سرا چو در حیات کار و از زینگ و در در
دل ز جود تو که تحفه هست و زلف او
کی جهد جور تو سروی جوان نارک و در سر
تا نه ز چیست اندام و گیسو درست بکر
مرد مدیر جور فراق و آزار وی تو
دیدم چون تو آئی در شکل و در دخوی و حبیب
ترا سحر و دم و اصول تیرک و کس آر
سنگ تو هست و شکسته کم گرد از سوار
صد و هزار بیت و هزار ملک شد نگه
کشیده در دو بر دو کرمت اد دل نکت تو
او دار لایه و آید الا تا خسرو دامن
در شغل عشق برکار فروخته هست
گر سوخت و دل شد رها دور که ما
حسرت که کمان من و و لیش آمد
هر شیم شد موافقان پیشان که دم
من بودم و دوش آن هست سده دوره
ای سر مرا امید پهلوی تن
مید نستم که عهد و پیمان مرا

حباب مینا شد

تیغ حقه در یا ایم اسباب لشکر است
رنگین گوهر الماس ز در و ار دعفر است
شیر با در حمله سرکش سوان معرست
سلسله مد هست و تیر را گردن بود است
عود و سرکین هر چه در آتش شد خاکستر است
هست حصار احوال ایجاکرست حیدر است
خار و کرمت سیه و دگشته مهار
سنگ گشاد رستم سیر بکار کز حصار و حکیم
شکر شیرین و گل نکهت ز دشت نگین صبح است
دم بود و عجم سود و دلم عود و دو تیم عجم
قریب آید سرو تنگ انگیز و لی کوه سیر و جگر
جدا و دلم سیه و عهد و سد و دلی دور
در پی میر جهل بی نشستی به بدوی ان
مه ماه مان جهره سر ان جهه در بستان جهره دل
سر معمور شکر معمول همگون که معمور
نگین تکت و جام ارشت اهرامیت ماج
ما و در سر سوری و دلم در دوخته هست
آتش دلی رسیم کو سوخته هست
دیده که بها ز رو رد مدم هست آمد
ناله کرس ما دم ایشان برده
شب را چه کسی قصه نا بود دل
با من چنان که حیرت تا زین بود سه
دیدم سکی دل ایان بودی

[illegible]

دقیقی مروزی

اسمش محمد و ابو منصور محمد بن احمد بلخی و بعضی سمرقندی دانسته‌اند شعرش مداح آل سامان نوازنده‌اش بوده و آخر دولت سامانیان معمور فرموده و امرای چغانیان یعنی ابوالمظفر چغانی را مدح گفته و تربیت کرده و دقیقی آنجا نیز مدحت می‌سرود و پس از آن به خدمت امیر نصر برادر ناصرالدین سبکتکین و امیر و پس از آن به خدمت سلطان محمود معروف شده و نظم احوال ملوک عجم مأمور آمده به ترتیب حکایت گشتاسب را موزون نموده هزار بیت از وی در شاهنامهٔ حکیم فردوسی مسطور است و آن گشتاسب‌نامه است که قبل از فردوسی منظوم کرده در سنهٔ ... بدست غلامی ترکی که محبوب و مملوک وی بود کشته آمد بعضی گویند آن هزار بیت گشتاسب‌نامه را امیر نوح سامانی موزون ... وقت بوده و این صحیح روایتی است چون پس از وی فردوسی نظم شاهنامه پرداخت هزار بیت او را برای حفظ اشعار خود ضمیمه شاهنامه فرموده و چون این معنی محقق است بر بعضی مشتبه شده و چنانکه گرشاسب‌نامه را به نظم فردوسی می‌دانند گشتاسب‌نامه را هم از نظم فردوسی نمی‌خوانند لهذا بعضی از اشعار دیگر او هم حال و مرقوم میشود قبل از آنچه در شاهنامهٔ خود منظوم

در باب دقیقی حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی در شاهنامه گفته در مقدمهٔ گشتاسب‌نامه

[illegible]

مانده بود آنچه گشتاسب‌نامه و نیز گشتاسب‌نامهٔ دقیقی را حکیم فردوسی چنین فرموده است

[illegible]

ز گفتار او بشنو اکنون سخن / که گفته است این داستان کهن
کنون من بگویم سخن کو بگفت / که من زنده ام اوست با خاک جفت

آغاز گشتاسب نامه دقیقی و ذکر پادشاهی گشتاسب و آمدن زردشت بر دعوی پیغمبری

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار
مر آن جایگه را داشتندی چنان / که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در آفرین خانه را / ندا آنگه نگه هشت بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس / خدا را چنین باشد ایزد سپاس
بیفگند یاره فرو هشت موی / سوی روشن دادگر کرد روی
نیایش همی کرد خورشید را / چنان بوده بد راه جمشید را
چو گشتاسب بر شد به تخت پدر / که فر پدر داشت و بخت پدر
به سر بر نهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی راه و رادی گراییم چنگ / بر آزادگان گیتی نداریم تنگ
پس از دختر نامور قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیرزن / شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بر آن شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی خواست شد
چو یکچند گاهی برآمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ / درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کز چنین بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت / که آهرمن بدکنش را بکشت
به شاه جهان گفت پیغمبرم / سوی تو خرد رهنمود آیدرم
جهان آفرین گفت بپذیر دین / نگه کن برین آسمان و زمین
نگر تا تواند چنین کرد کس / جز از من که هستم جهاندار و بس
چو بشنید ازو شاه به دین به / پذیرفت ازو دین و آیین به
پس آزاده گشتاسب بر شد به گاه / فرستاد هر سو به کشور سپاه
پراگند اندر جهان موبدان / نهاد از بر آذران گنبدان
یکی سرو آزاده بود از بهشت / به پیش در آذر اندر بکشت
چنان گشت آزاد سرو بلند / که بر گرد آن می نگشتی کمند
چو بسیار بر گشت و بسیار شاخ / نکرد ار برش کس یکی چوب کاخ
دو ایوان برآورده از زر پاک / زمینش همه مشک و عنبرش خاک
فرستاد هر سو به کشور پیام / که چون سرو کشمر به گیتی کدام
که بر بد سدار تخم زردهشت / سوی بت چنین کرد از لیف
چو چندی برآمد برین روزگار / همایون شد آن اختر شهریار
چو ارجاسب بشنید گفتار ریو / فرود آمد از گاه توران خدیو
یکی نامه بنوشت خوب و خطیر / سوی نامور خسرو دین پذیر
نوشت اندر آن نامه چند وی / که ای آفرین خط بیغوی
سرت سبز باد و تن و جان درست / سعادت کیانی کرا گاه است
شنیدم که راهی گرفتی تباه / مرا روز روشن بکردی سیاه
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را پیش مسپار روی
ورا بند و گر بپذیری این نیک پند / سر و جان ترا زیر آید گزند
بفرمود بردن رهش سپاه / درفش هیونش فرخنده شاه

در جنگ ارجاسب و گشتاسب و شکست یافتن لشکر ارجاسب گفته است

سوی رزم ارجاسب لشکر کشید / سپاهی که آن را کرانه ندید
ز بس بانگ اسپان و جوش و خروش / همی ناله کوس نشنید گوش
درفشان بسیار افراشته / سر نیزه‌ها ابر بگذاشته
چو برخاست گرد از کوهسار / چو بیشه نیستان ز تیغ سوار
ز تاریکی گرد و بانگ سپاه / کسی روز روشن ندید و نه راه
بگردید یک تیر باران بجست / سنان تگرگ بهاران درست
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب / ز پیکانهای درفشان آب
تو گفتی هوا ابر دارد همی / وز آن ابر الماس بارد همی
هوا زان چنان بود شبگون شده / زمین سر به سر پاک در خون شده
یکی باره برفته چو سیل / تنش همچو آهن سمش همچو پیل
نهادی بلطف اگر بسته دم / دو سه بار بر یکدگر چار سم
چو بیسانی دیده بیرنج راه / رسیدی بهر جا که کردی نگاه
در و دشت تا شد به لاله گون / به دشت و بیابان همیریخت خون
چنان شد پس کشته آوردگاه / که مردی نتابست رفتن سپاه
ز توران نکشتند چندان سپاه / کجا رحم آورد گشتاسب شاه

[illegible]

بعد از آنچه گذشته سبب مرد دقیقی که یار حکیم فردوسی

این اشعار که به جهت اثبات مدعا تحریر یافت

[illegible]

ولد

[illegible]

هم از اشعار دقیقی است

[illegible]

هم از قصاید اوست در مدح میر ابو سعید

[illegible]

در صفت شراب و مدح ممدوح خود گفته

[illegible]

از طلعت او همه جهان کرد | وان ساعر تیر چشم روشن بین
آتش او مرا هیچ کشید | والعالم خوش معانی رنگین
کنون آب هیچ مدامتکینه | یک لولوی سته که بهر بین تاول
اکنون نکرده هیچ رنگ تابش | یکچند کاه و پی آهوان سمن
من آنم که تو داری چنار رنگ | تا رود یاد بدی باشد همواره وبری
بیکراوتو رنگ تا رمی یا رحیم | در کمال تو رود یار سعی ورسی
درا نکه دامی سیم ارمشتی | بیک آهو کینه در حد کشته
رمین ساحل آلوده و بیا | شمال دوست رصحرا دشتی
تی حسار او مبر تک یا قوت | سحائی رمی و حالی در دشتی
رنگ لوی کلاه آیده اماس | کمیستی از همه جو ی ور شتی
لب یاقوت رنگ و دانه چنبک | می چون رنگ و کیش رود هستی
لک آن یادکار آل دارای | ربیم تیغ او سپید دام
تمای لشکر شرا سید هرورد | ممیں رانیش بهرام دکیوان
محمد قوی بند کرد الال آب ورد | که بر مدح جهانیان یدیت روت
ای کرده مدح تیغ تو با سماں کعب | دریا تو همه دست تو دار رکان حلیتی
حاما جهان افسوسی بار سے | که کرس نبای اکسر لسیاری
یکی راسیمی یکی را بحمی | چرا الهمام شد ما لی بیاری
جرا امر طاوس و دراح کوتہ | چرا شمعت و سه بیت آمردادی
اکره همه کار تو از کوه دست | چرا انکه باکس تو او را فواری
رو و چهر کیسه بدمر حکمت را | وکر آهن آب را و دیا سے
کرا و یه وسلت ملک خیزد | دلی آتش کینه همش مهر بانی
کوکت بیکار یت کرا کیرد | یکی تیغ بهدی کرر کاسے
لستمشیر امدکر ستن مرا و را | نمایش تاں سهر ویشت کیانی
حرد آیا سی وجود وشجاعت |

استاد شهید زنده بالیستی | وله | کرجون مدد و سینه تابا
وروان بر سر سپیر شمع ازکیا | پاکدامه دوتا کنا فرده

وله ایضا

مه ر آنم که تو دار دو هیچ چپری | تاز کهنار حدا ناشد پیوسته کار

وله ایضا

رمین ار طلعت او روی ابنتی | چنا کرده جهان سرانکه ده بهشت
هوا ار سان مشک امرو دشتی | مدان امدکه کرئی رمی اسک
بیئی ترکوی جا نکشتی | حاتا طاوس کو بکشت کوی
که پنداری کل امد کل سرشتی | دقیقی حیار حسلت برکزیدت
وله
ملک آن قلب روز آل سامان | باکر دیدبکا و کیش الیس

در مدح الخاص امیر ابوسعید محمد مظفر محتاج چغانی گوید

وی کرده جود دست تو با سمان یش | تقدیر کرسی هر تو دار آسمان
وله
یکی را لیسی یکی رافرازی | چرا زیر کا سد بست یک روزی
چرا ما دو کرس زیده درازی | صد واند سالکی مرد غرجیه

وله ایضا

یکی را عوالی یکی رعنرالی | یکی از نام ملک برشته
یکی مسی ایش آسمانی | ربانی سخاوی و دستی کشاده
عتاب پرده وستیز بالی | دو چیز است کو با شد اند آورد
بدینار بستش و پار توالی | کرا تخت وشمشیر و دینار باشد
فلک مملکت کی ود ایکالی |

دقیقی مروی

اسمش شمس الدین محمد از فضلای امجد بوده در سال از حین الاوطان کاشته و بختیار نامه در بسته داده بوی نسبت کنند تا فنظم سدنا در ارزقی منسوب کرده اند ولی روبهم بیت سدنا را نام کیا شاهزاد کان رفت میم کیا بیاست کرده اما و فرزانه بوده و کتابی و نحکت تکاشته و نام او معروف است و در ان سلک بلغات ارزقی مطلسم متالف آن امور شد ولی تا حال رسلم و دسته آن اطلاع حاصل شد و شیخ سعدی شیرازی کفته است بیت چه خوش آمد این نکته در سعد باد که عشق آتش است ای پسر پند باد کفته اند در موعظه و تذکیر و اظهار حقایق و دقایق بی نظیر است و مداح خواجه حمید فخر الدین حمید بوده و طبع عالی داشته و لوای فصاحت و بلاغت می افراشته از اشعار او همین قدر بدست آمد.

در مدح وزیر الوزرا خواجه حمید فخر الدین حمید وزیر گفته است

دیلم را دیدم ورومی نمکربس | لزان تند با دهمه شکل و پیکرش
لرزنده و بیجو بر حسن را وتاج چید | کمتی که همیشه وارد و حما را برش
کفتم کیا شد آن همه حسن و دلال باغ | دان کا ورت کیسه ی تو مدح بردرش

[illegible]

ودانیا

[illegible]

دیباچی میرقمرالدین

از ... و ... در عهد ... فضلوی ... میرزا حکیم ... تبریزی ...
... مردی شوخ طبع ... بوده ...

[illegible]

دیلمی رحمة الله علیه

از شعرای ... سابق بوده بعضی ... تخلصش ... دیلمی ...
اول شاعری ... طبع بوده و در ... فرموده بیت

[illegible]

دیوسلی

از حکما و شعرای متقدمین است و صاحب طبع ... و تخلصش ...
از ... باشد بعضی گویند تخلص ... دیوان ...
... تحقیق معلوم شد ... دیوان ... و ...
از اشعار او در تذکره ها ... دیده شد.

[illegible]

ذوالفقار شیروانی

سیدی است و اصل کامل و معاصر حکیم خاقانی شیروانی و فلکی شیروانی و جمال الدین اصفهانی
ظهور سخن در زمان دولت خوارزمشاهیان و نام اصلش سید قوام الدین حسین بن صدر الدین علی بوده
مداحی یوسف شاه لر را نموده که از جانب اتابکان در خوزستان و غیره حکومت میکرده در قواعد صنایع و بدایع شعری استاد و مخترع
بوده شعرائی که بعد وی آمده مانند ابن یمین و سلمان متتبع بوده و در سنه ۶۸۹ فوت شد در سرخاب در مصلای اصحاب رحمت دفن و پیوسته شد

بی مهر خاطر بیکده و آفتاب — گرچار را دم لطف تو آمد بهار
مشتری از روی تو ... انجاب — هر دم موضع کوه تا شد نهیب
مانند ... اشکال مانند تیر عتاب — در حال سر که صورت بست لیس کین

در مدح قوام الملک وزیر گوید

بود بروج سپهر ... کفایت او تا — ... ورکان ماشی مسلم ...
رتبت روضه فردوس ... و ... — ولیت امر و درکام چشمه خیول
رجا طاق جلالت سای سبع شداد — بود مستر کات صبر جانه تو
رو کرامت جلال طبیعت معتاد — صفای مدح تو و طبع بخشش

در مدح خسرو شاه لر گفته

خسروا لطف او جان مانند لیتین — خواندست آمده جان مرا ... و
همه ... کیای ... راستین — خسرو پیام یوسف و جمشید را
جانش ... کسد ... کون کین — اندر آن ملک که ... شمس حرمه
افتخار ار جاه و آسمان از برین — از جوادت دهر را اقبال دست دید
تا تا مدد دست ... سیر عربین — ... باشد را ... پیل

در مدح خواجه عز الدین ...

هو خورد ... کاو دسا ... کوه ... — گر دو دست ... صولت ...
سمند ... مرعالی آسمان ساحتی ... — ماسد ... مسیح ... روی جنت ...
مرسد ... لعل ... — ... آنجا ...
رخوش ... جنت ... مدح ... — زبان ... مرکوس ...
راه ... دو ... حصار ... مدر لوح سرا — صمیم ... ملیس دست ...
که ... در رای طبع ... اکون — ... طارم ... خورشید

وله ایضاً

گر ... و ... سرو تاج ... — گرکند اندر قضا ... یکدم ... بار
ورتاب ... کوه ... — کوه ... کردد ماه و حرف ...

ای ای ... تدبیر صواب — و فلک را ... تو باشد ...
آفتاب آسمان ... کلس حمس — ... کسو که ... عبا
... وی ... بود ارسید — ... میدرو سدار ...
هیچ ... شریعت صلاح ... ایجاد — رسد ... کیرد سعادت استعداد
... روی جلالت ... — ... لیک ... رسد ...
و سپهر شرف او معالیت ... — ... کار ... مسیح ...
قوام ملکی ... قوام تدبیرت — عداوت امر ... چشم ...
اهتمام ... ستو ... — و فیقها ... حرد ... ایرا و
... عدل ... — مسالح ... کرامات ... دل ...
این قصیده ... که میکوید — مرا ... ریشتن ...
طرز ... سید ... حسین — ... صبای ... مسکا ...
جان ... وا ... — ... کس ... ای ...
نکهت گیسوی عنبر ... مسک افشان آب — ... آسمان آسمان ...
... خسروان در تمام — ... وار ... جواد ... سر ...
... امتثال امر آنرا لا ... — ... لک ... حصن ...
تا ... قوت پیل ... — ... دشمنان ... سر ...
چو قلب شاه ... رستم ... — شمشیر ... آب ...
... کسو ... گود ... ساعد — کمند ... شمشیر کوه ...
جهان ... سیماب ... — و گر ... کسی ... سطوت ...
تمام ... ماهی ... — که ... کرد ... آب ...
مجلس ... کام ... — اگر ... خورشید آید ... مسک ...
گر ... عدم ... حشر — جان ... ماسد خاطر ...
جان ... شاه او — ... کو ... کرد ...
کیسه ... عالی ... آمد — اگرچه ... عادت ...
ساحوالی ... اطلس — مواری ... گیتی ...
... جو ... طرف ... ستان — ... گیسوی ... فتال
لاله ... باشد جام جم — لاله ... بهار ...
... باشد ... — لعل ... خورشید ...
رفعت ... ساع ... — صولت ... حشمت ...

راقی نیشابوری

حکیم زمینش کاه بر قاه بوده و در زمان دولت غزنویه ظهور فرموده گویند با عنصری نیز معاصر بوده بعضی گویند زمان محمود را در نیافته اما اصح آنست که دریافته زیرا که مدح سلطان محمود و خواجه حسن میمندی گفته است و در اشعار او هست نظامی عروضی او را در تذکره خود دستور و ثبت نموده از اوست

خوش گشت عیش خلق ز نو گشتن هوا / خوش گشتن هوا همی ساخت از نوا
شد باغ چون بهشت همه راحت و طرب / شد دشت چون سپهر همه زینت و بها
همه حقه در فشانده به ساعتی شمم / چون ابر بر دمیده و گوهر شود روا
و وصل دلبران همه با زند با کستی / و زیب لالان قسطار بر دلبران توا
از فخر هر چه هست برآشامیده ومیل / در قبضه حسام تو هم خوف و هم رجا
الکسته بزور سخا کردن خصم / با جنگ جستن تو هوا سر بسر و غا
کر آسمان گذشت چه باشد چو جاه تو / بر فرق حاسد تو بجان کرده آسیا
شیر بیشه شرزه در کشت اندر غم او غم / آید زکوه قاف ز ظلمت برون صدا
در بر گرفت رایت مجوق تو قدر / بر سر گرفت نامه منشور تو قضا
سم میم کر لب شکر و برنج دیبات / که عتاب غمائش هم بر روی او زیبا است
به تنگ تنگ لب تا بغزای او شکر است / زیر ابرو چشمش سجادوئی بر جا است
جمه جدال تو نیم سپه ابریش / رسیده حکم تو چندانکه ملک را پهنا است
چشم بر چو اهش نرگس و دیدبان گست / زلف بر تابش ز سنبل پرده داری از ادا
که بسا بر راه او مانده شکسته و بشت / هر که بنده روی و پیسنده بهاری نگاه
تو منش سرو هست اگر سروی بود دیدن کمر / در سنی آموخته رشن و ز کار ستما
فضل او چیر خیست کوئی شرف تو حرز دین / چشم بر تخش بشوری فتد در روز ما
خلق او دریا وکرتا بادحیب مشک بیز / طول عمرش سکون تغیش فور کرده ام
جنبه اتیغی زنت کرده کارش صدول و خرین / وی بتو ملت چو ماه و نور خورشید گناه
از جمال است کرده و نزاز کوکب کمر / ابر کون شبه تو با آسمان اندر عطا
تا بشارت داد جانم را بغیر روزی شبیر / شد بچشم چون سپهار چین بیابان بشیر
رهبت سلطان کنند یک چابا بر لبها / نام ایزد بر زبان و مدح صاحب در ضمیر
شمع رخشانم ستاره بار نجوم رمال / ستم اندر زیر پهلو نرم تر بود از حریر
کر درست است انجمن کاه ز حضرت خضر / بر ثریا چو تیج آن شد نا رسیده بر اثیر
سایه تیغ تو گسترده هست در ایران / باز و ملت تو تی دیده ملت فریر
زنده کانیز از سید بر که باشد خصم تو / هم بدل مدح عزیزی تا هم کف ابر مطیر
نیستی گردون و هستی هیچ گردون گر مکن / تا بود زیر زمین بوالعیس اندر زحیر
در زمین تا باد اندیشه تو چون بولعیس / بر دمک باد آنکو خواد تو چون شمس منیر
چه دیت آنکه از جستن همیدانشود ناخبر / بهنگ رفر زرم رقت وقتی کو بود فنیر
نبید کسی چشم او هرکز نبید فرنکس قتان / همیشه زلف مشکاسا بستنش شینه تا شعه آن قر
بسیار تیغ تیز شن ابرو خون دشمنش بارا ن / ستمکار ان ملت را به تیغ حیدری قاهر

من قصایده

همه ضبط مشک بیز دبر ساختی صبا / چون نافه دو کف کشایه عنبر شود کساد
در هجر بیدلان همه بی برگ و بی نوا / اندر دلبران خیال بر بیدلان سول
از خیر هر چه هست برآتا او کرا / بر موجب مثال تو هم پیر و هم جوان
بر بسته بدست کرم دامن بیا / با صلاح بستن تو جهان سر بر امان
گر مصطفی گذشت کرا شد چو مرتضی / در شغل ناصح تو بجان کوشد آسمان
ما رسیت کرزه در کفش از بیم تو عصا / ایدر سنگ خاره ز حضرت برون عرق

وله ایضا

بر زمره رخ دلربای و دو بیاست / بگرد عارض خطش دلبری بیاست
همه جمال تو نام زمانه پر جیب و زر است / بر قضا حکم تو چندانکه شرع را روش است

وله ایضا

که بهشتی که بی بهشتی نشانه در بهار / هر که آید وصل او باید بهشتی بهرگفت
عارضش و دست اگر بی بوی دیدن بهشتیان / در گرم پرورد کارش کرده کار ستان
جود او خبر نیست کوئی عمر و دستش بر کتا / وهم بر ابتشن بشوار بی سه جنگ کم
جود او را نام بر تا بر چنین سیم بار / بود و تاریک کون چیزش زبال حبر بل
جند بخیزد تا چیر بیلش بود و دو تار / ای بتو دولت چو شاخ گل برای تازه تر
وز نوال است دریا را بزرگو هر نثار / برق کون شمشیر تو تا آفتاب اندر بیر

وله ایضا

را همی لالا بود حباب تنها خوانده ابشیر / برامید حضرت عالی بر قیم از وطن
مجلس انسم بیابان ناله چنکم زفیر / خارها اندر کرد دامنم ترا بود از سمن
کی بود دشمن که باشد چنبر کاری خطیر / از زری شد بر تا بر که او خواجه و میه
ناله کوس تو افکنده است در تو ران النفیر / هم غیاث ملتی هم شمس دولت در تو
دیده و باقی ای شاه بر او باشد ضیر / هم مه تن جان عزیزی هم بجان شغل مغید
نیستی یزدان هستی هیچ بودن آن نظیر / تا بود کرد فلک شمس منیر اندر مدار

وله ایضا

چه موی است آنکه در جنبش همی کم تر بود / بموی و کنار مرا نه روز که بود عتاب
ندیده زلف او بر کنده مر سنبل شاخر / همیشه چشم ماه شن بخون بیدلان عتاب
بدیوان خشک خوشش سحر انکبک قرخش / سرافرازان دولت را بفراز دی او در

وله ایضاً

دایره گردی نگیاری همیشه از ظلم — هر کسی بجز تو هر روی تو ای بی پیچ
در وجود آید نقلش عالم جود از عدم — در جهان ست تمام است جاهش را رام
ای کشت از میان ای ملک ودرم — هر کار ور توا آید تو محو باشد درم

در مدح خواجه حسن میمندی وزیر سلطان محمود غزنوی گوید

خسته گیتی سید ای تمهار جان حق — دیده ای مرغزار دو گل چشم ولعب
روان آنکه قد چشم کرا او گوید حس — ار کو هر از برد از چشم من که هر کیل
تا جیده چشمه روش تا زیر یاد بس — هم زمین ز ریورا آرا تاج شید فلک

در ستایش سخن و مدح محمود غزنوی ابن ناصرالدین سبکتکین غزنوی فرماید

بر سخن میم رو را اهریان جهان — سار کار زیر ان کام جهان آتش
سر را چون کس و نشر من سبب یک سال — بر کس سر بیچ کا مکان امکان
حال ما تیریم و ماسد رو را جهان — رشت را بیکو که سر گوید که سخن
ما سخن مدح گوید مرد باشد شادمان — شادمانم دایم از مدح رشس کامکان
سیرت محمود اوار او نگار را اتحاد — ما در کی حشمتی چو یکو یستی را در رک
حشمتش هست کوئی آسمان مدر سلیا — هست جود شش عالم آرکید پدید شیم
ای جهان دیگر از اقبال و دولت جهان — ای یحا از روشن ما تو رکاب رکا

وله ایضاً

روز رست ساده لاله حتی — شد آب کمون باده ممزوج
در باغ مقام لات وعزی — سر برده و تا کمان بیعت
گل که بیشه هجو اعتی — مالای میس سر بر هر قل
وی پیشه طره تو است شبی — تیره ده وحطت دلیل عصیان
گیت همه چون سرست فرلی — دل را حلا عبرت مسکی
ریر ود حت کیس ملوسی — گل ار رحت ترک رحصت
لی ما جو آمرح و مه شعری

ای مشک ما کرده سه جستان لم
سلسله سی بیاری بی ما در صلال
به مذر آید ملرس حرج اقبال سکوب
ای جار و چرخ گردان ای کف بحر محیط
هم هوای مردم طلعت هوای ضال درم
سرو دیستی چنان کو را بود از دل حس
ما در را همکار جان شه را باشد فلک
با مجلس جد سر هست ا ورود سار
ستر مرش مجلس دو سار ادی دل
در میان آنکه قد چشم کرا وسد و کمر
ما همیشه سوسه سمت یارت میان
عالم فرجند مولا مای جاه دل ابوالوفا
قدر او در پیدا کنه باشد فلک پیدا از حسام
کرمام رین سخن بید کرا و ما رود روان
هم بر راحمت وقد و شرف ست است احس
ما وان ما سیم سخن یا سارکار و کار سامه
نظم ما چو رهبره و بیروبی بین دوشش ثمر
حول سخن سکر بود و ماسد حرد آرمیت
تا زبان در شکر کرد و مرد باشد سار جوان
عالم آزاده کی دارای محمود نگه هست
دولتش هست کوئی رودکار را مدکتا
ای سپهدار کرا تعظیم و حشمت سپهر
هست ما حلمت زمین حیکرا باشد سنگ
این نظم احصی لوی یعنی بعید آلاع
د حیتم کشیده سبزه سر سه
روز رست سیر ماه و پروین
قمری که نظم هیچو سحبان
ای عادت غمزه تو آشوب
مدت همه چون میامت لا عر
گرد دولت طواف رحمت
لی شهد جو آن لب و ده شکر

گرد عالم گشته از جوانی و پیانی علم
سود عشق تو برای جهانی اسم
بر سارک فرق کرد دولت قدرش قدم
هر کی جود تو ماند بکل باشد جود یم
هم نوای کوس برکوشت نوای بر دم
گر دیدستی سبب تا پیدا کی کردی چپ
سرو را ما بد کرا و دل سرو را ماسد یمس
تا میدان کسیه جو هست سر و تعیرلی
برده دار آفتاب و مه ربله یکی
ما و عصر پرورد از جهد او عصر بس
هم فلک را افسر اقبال حمت نیدیس
آسمان سروری دستور دریا دل حسن
جاه او شاید که باشد ملک سلطان را محل
از سخن بر ترجه باشد تا سخن باشد روان
هم سخن نصرت و فتح و ظفر بهت اسد وان
مهربانی را اثر حکم زمین آسمان
رهبره و بیرون لشکر کامرانان کامران
تلخ را شیرین کند بر کو بود شیرین زبان
شاد ماتم دایم از شکر عمید کامران
تا جوانی دلتی جو نیکوست در او جوان
هست خلقش ای رهی دیگه سیر دشک دیان
ای کرم را سال مه تا عیان اندر عیان
هست ما طلعت تو کرده سکبا سکران
سر و می نسبت داده اند
شد خاک کمون لاله حسلی
گرد آمده مرغکان تستور سی
پنهان جهان بساط کسری
روشن در رحمت بیان تقوی
حار الف تسدیت ما وی
می ار رلت ترت فتوی

رافعی قزوینی

وهو امام الدین ابوالقاسم ابا سعید شرح صغیر و شرح کبیر او رهست در تصوف سی و سه در قزوین درگذشته

رخت دلم چه بود عشق غارت ببرد — صبر نه امیدت خواهش بگذاریت — هر که بمیدان عشق گام نهد گام نیست — بکه دیوان صبر دشت نهادی برد

بر جنبد از دست کو فتاده کشید — حلقه المعین یا دینار و شمرد — وصل شد و هجر ماند آنکه در باغ عمر — خار به پیری بسینه گل بجوانی ببرد

رابعه قزداری بلخی

از نسوان نکته زادگان است پدرش کعب نام در اصل از اعراب بوده در بلخ و قزدار و بست در حوالی قندهار و سیستان و حوالی بلخ کامرانیها نموده کعب پسری حارث نام داشته و دختری رابعه نام که او را زین العرب نیز می‌گفتند رابعه مذکوره در حسن جمال و فضل و کمال و معرفت و حال وحیده روزگار و فریده دهر بوده و در عشق حقیقی و مجازی نورس میدان فارسی و تازی بوده احوالش در خاتمه نفحات الانس مولانا جامی در ضمن نسوان عارفه مسطور است و در یکی از مثنویات شیخ عطار مجملی از حالاتش نقلاً مذکور و او را میلی به بکتاش نام غلامی از غلامان برادر خود بهم رسیده و انجامش بعشق حقیقی کشید بالاخره بسبب بدگمانی برادر او را کشته حکایت او را فقیر نظم کرده و نام آن مثنوی را گلستان ارم نهاده معاصر آل سامان بوده و اشعار نیکو میفرموده از آنجمله است

مرا بعشق همی متهم کنی بحیل — چه حجت آری پیش خدای عزوجل

بعشقت اندر عاصی همی نیارم شد — که بی‌تو شکر زیرست با تو هر جل

بروی نیکو تکیه مکن که تا یکچند — من تکبر نیا فبعد عز اذل

دعوت من بر تو آن شد کایزد عاشق کناد — چون به هجر اندر بپیچی پس بدانی قدر من

من قصایده

بذنبم اندر طاغی همی شوی بمثل — نعیم بی‌تو نخواهم جحیم با تو رواست

بسنبل اندر پنهان کنند نجم زحل — هر آینه نه دروغست آنچه گفت حکیم

برگی سنگین دل نامهربان جو خویشتن — تا بدانی درد عشق و داغ هجر و غم کشی

این دو بیت نیز از افکار اوست و محمد عوفی صاحب تذکره لب الالباب نقل کرده که بسبب این دو بیت به مگس رویین ملقب شده بود

خسرو هند که باید بر سر او توب — ز آسمان طبخان و سرمه زرین — اگر ببارد زرین ملخ برو از صبر — سزد که بارد بر من بسی مگس رویین

هم از اشعار اوست

تاج لی ناتح من الاطیار — تاج سقیم و تاج لی تذکار

دوش بر شاخک درخت یکی مرغ — نوحه میکرد و میگریست بزاری — قلت للطیر لم تنوح و تبکی — فی الدجی اللیل و النجوم دراری

من جدا ایم ز یار خویش و ننالم — تو چه نالی که با سعادت یاری — من بگریم چه خون دیده ببارم — تو چه گریی که خون دیده نباری

ز بس گل که در باغ ماوی گرفت — چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت

این ابیات نیز از وست و بعضی برودکی نسبت داده‌اند

مگر چشم مجنون بابر اندر است — که گل رنگ رخسار لیلی گرفت

سرشکی که در لاله ماوی گرفت — مر نرگس تازه از زر و سیم — نشان سر تاج کسری گرفت

می ماند اندر عقیقین قدح — چو رهبان شد اندر لباس کبود — بنفشه مگر دین ترسی گرفت

از غزلیات اوست

عشق او باز اندر آوردم به بند — کوشش بسیار نامد سود مند

توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند — عشق دریائی کرانه ناپدید — کی توان کردن شنا ای هوشمند

عاشقی خواهیکه تا پایان بری — پس بباید ساخت با هر ناپسند — زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و پنداری قند

فشاند از سوسن و گل سیم و زر باد — زهی بادی که رحمت باد بر باد — بداد از نقش آزر صد نشان آب — نمود از سحر مانی صد اثر باد

رشید وطواط بلخی

از فصحا و بلغا و فضلا و حکما و مشاهیر شعر است اسمش رشید الدین محمد بن عبد الجلیل البلخی العادی است زیرا که نسبش با میر سد در همه کمالات صوری کامل بوده بوفور فضل و مزید علم و ظهور ادب قلوب سلاطین را با جود مهربان نموده خاصه سلطان اتسز خوارزمشاه که در حضرت او ندیم و ملک الشعرا گشته و پایه قدرش از همگنان درگذشته رساله در قواعد و ضوابط فصاحت و بلاغت سخن نوشته حدایق السحر نام کرده با جمعی از شعرای آن عهد مانند ادیب صابر دوستی داشته و با حکیم سوزنی و حکیم انوری مباحثات نموده و با انوری و را خصومت بوده و بسبب حقارت جثه او را وطواط لقب کردند چرا که وطواط نام مرغکی است کوچک چون سلطان اتسز خوارزمشاه با سلطان سنجر خصومت بوده رشید بنابر متابعت

السر یعنی اشعار دکوهش سحر لعلم بوده که سلطان سنجر سوگند خورده بود که او را بقتل رساند بعد از استیلا لساعت بعضی ابیات از حرش دیگر مدت عمر وی دو هفت سال بوده که در خراسان در سنه ۵۲۲ بملک عاجل رحلت نموده گویند ترجمه صد کلمه حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام بوی منسوب است دیوانش بیست هزار بیت ثبت کرده اند تمامی ملاحظه افتاد آنچه از اشعار وی احسن و املح بود انتخاب و نوشته شد

بهار رسا عمر آمد جهان شد خرم و زیبا
ساع وراغ کسر ده در وشی حله و دیبا
ز لاع امد بعشه سد چو قد بید لاله حمت
بیاع امد بشکوفه شد چو خد دلبران حمرا

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

گر بنگری در آتش و آب از جمال تو	گردد منقش آتش و گردد مصور آب	من بی میان آتش و اشکال از دمین	گر ز خشم من رسیده بدین گونه گشت آب

وله ایضا

ریاحین اندرو چون بر زمین است	نثار آسمان لؤلؤ لالاست
بر آن گل همچو یاقوتی نگین است	بهار افکند در صحرا ز نعمت
کمال قدرت ایزد چنین است	چو رای شاه گیتی روی گیتی
پر سیمای ناصر اعلام دین است	جهان از بخشش او زیر حکم است
دل او گنج دانش را زمین است	ز بهر قهر بدخواهان جاهش

وله ایضا

نیامده است نظیر تو از عدم بوجود	دل مرا ای مقصود در همه گیتی
هر که چشم تو خورده است وعده معهود	حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب

وله

این لطافت که اندران پسر است	سیم و زر پاک رفت در عشقش
با چنان رخ چه جای سیم و زر است	خبر در دمن بعالم رفت
وز قبا و کمر مرا اثر است	رویم از چین چه بیند کاو قبا است
تیر احداث چرخ را سپر است	دست او هست در سخا شجری
دل صافی او همه هنر است	اندرین فرجه سپهر و زمین
مادر است این ولیک با ضرر است	جای بخشایش است فرزندی

وله ایضا

لطیفه زد وفاق تو در دم زنبور	همه نهاد تو مجد و همیذ نا محب
بحد تیغ تو در کفر صد هزار فتور	چه با حسام شود دست صفدران مشغول
ز گرد حمله شود چهره فلک مستور	ز باد کینه چراغ رجا شود کشته
ز شخص کشته جبال و ز خون خسته بحور	در دیده رمح تو دلها چو گرده لاله
نهاده مایده تیغ تو وحوش و طیور	خدایگانا گفته حاسدان غرض
بحق آیت مسطور و خانه معمور	باعتقاد موالات عیسی اندر مهد
بحشر و نشر و لقای تو بقای حور و قصور	باشک دیده یعقوب در غم یوسف

در مدح سلطان علاء الدین اتسز خوارزمشاه و تهنیت فتح وی فرماید.

باده خواه لعل چون لب یار	خوشتر از عمر و چیز بد و نبود
زهره کردار مشتری دیدار	روی دبی نگار یار جمال
خیره با صورتش بت فرخار	وقت باده است ره را بربند
خاصه بر فتح شاه دولت یار	شاه غازی علاء دولت و دین
نیست با جود دست او بسیار	آنکه کشف سر برکردون

آنها که آمده تو رساند به شخص من	وقتی که اختر نهاد بسکر آب
تهنیت باغ چون خلد برینست	نثار بوستان و پای چمن است
حمید همه چو خاتم شاخ گلبن	روضه چندانکه خار و نار و چمن است
جهان سپه بر ناکرده ریزد	سزای صد هزاران آفرین است
علاء دولت و دین آنکه تیغش	براق حشمتش زیر زین است
کف او قفل و زر را کلید است	نشسته حادثات اندر کمین است
ز انواع امانی بد سگالش	جدا مانده چو موم از انگبین است
زهی تابان تر آفتاب گردد سجود	دلی نه چشم کور است تو نیستی مقصود
ترا و جعد چو عنبر و چشم مخمور است	خجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منضود
قدا ز جود تو باید بخورد شیر هنوز	در آنزمان که ز مادر جدا شود مولود
نیست در صد هزار سوسن و گل	جان و دل تیر بر او در خطر است
با چنان لب چه جای این دلست	وانکه زین هست زو نه خبر است
او قبا پوشد و کمر بندد	پشتم از غم چو حلقه کمر است
شهریاری که سایه حفظش	که بیادی نثار آن خنجر است
کف کافی او همه کرم است	دل چه بندی جای مستقر است
پدر است آن ولیک بی نقمت	گر چنین مادر و چنان پدر است
گنج و رنج و توانگر و درویش	هر چه در عالم است در گذر است
نتیجه ز خلاف تو در دم عقرب	همه سرشت تو جاه و بجاه نامعروف
بحسن سعی تو در شرع صد هزار فتوح	چو از نیام شود تیغ سرکشان مجبور
ز خون کشته شود صورت زمین مجروح	ز تف حمله مزاج هوا شود محرور
حسام تو کند آن لحظه بر زمین پیدا	گسسته تیغ تو سرها چو خوشه انگور
گرفته فایده فتح تو زمین و زمان	که شد الوف دل من بخدمت تو نفور
بقدر دعوت مسموع و قبه مرفوع	باختصاص مناجات موسی اندر طور
بموقف عرفات و بجمع عرصات	بصدق سجده داود در شب دیجور
گر نماید نزدیکم اضطرار فنا	ز حضرت تو نشوم جز بجنت یار تو دور
ای سمن ساق ترک مشک عذار	تیغ از کف بنه قدح بردار
دل منه بر ستاره ریمن	تن مده در زمانه غدار
مجلسی ساز خوب چون رخ دوست	عاقل از عمر خویش بر خوردار
از کف ساقی سمن ساقی	چشم او بی شراب جفت خمار
تیره با طلعتش مه گردون	روز مهر است کینه را بگذار
دولتی باشد از کفت باده	آن قدر قدرت فلک مقدار
آنکه مال خزاین گیتی	نیست در پیش طبع او دشوار

هست معیار ملک عدلش و کیست | ملک را به عدل او معمار
هست معیار اصل طبعش صیب | اصل را طبع او معیار

اروی عدل او رشد هست توی | مکر ظلم او رشد هست زار
تیغ چون آب او در آتش | در شکوه وقایل کفتار

هم کبیر دقترار اکر چه او | همه احوال دین گرفته قرار
لمع وقت کین بر انگیزد | عمش از چهره حیات غبار

کرم بود و مهر ستا یه | لمعش از آتش جحیم شرار
ای ملا یک مجلس تو ملوک | ای سپهدار تو احرار

از تو عصر مخالفان ادرک | ور تو عزم هواخواهان سیار
خسروا احتیا کردی بارو | از پی دین احمد مختار

هم بر آسا کرامای رسول | جمع کشتی مهاجر و انصار
لشکری آکشیده ناشکت | سیمی چشیده زهر فرار

همه را تاراج ستطی شغل | همه را مسرف همه کار
باره در بزرگ تاج عران شیر | سر در دستشان چچان مار

کر ترا او دو آسکو در کوه | کر ترا او ده هوا که در غار
منتظم کرده شرع را احوال | مدرس کرده کفر را آثار

خو استی از مخالفان پست | ساختی ا ساختان پیکار
در حصاری که اوج باره او | ده علو از ستاره دارد عار

همه کردنکشان کرد اکش | همه سروران تیغ گذار
تیر مردان او ر آن حصار زتیر | شیر افلاک را کمند شکار

کرد آمال را شده و مدار | تیر آمال را شده مادار
هر چه کی که خصم تو را دهت | رفت مکیان محاسب سو غار

حمله بردی کهی سوی یمین | باره راندی کهی سوی یسار
خو هست ای تیغ تو کهی شکرف | کر چه حیدر و شهسوار سکار

زرد کردی حسود را چهره | سرخ کردی حسام را رجار

در مدح سلطان اتسز خوارزمشاه گوید

رایت شهریار دین پرور | مایه اکند رحال کمسر

روشنایی ملت ایرد | تو تی آیت شرح چنبر
ای ترا در میان چرخ دلیل | کیش ارچرخ وار دین رتر

هست مر آتش عدو ران را | در رو دیر دود و جا گستر
دل اعدی چو شب تاریک | و دران شب سمان تو اختر

داکه آن اختر است سپهر کی | اختر آری شب بود در بهر
شهریارا اصول حق ز ردی | سوی کشور عدو لشکر

همه قادر ترا ز قضا و قدر | همه قادر ترا رسیده نجوم
چرخ از رتم میشان امرع | مرک از وک رعشان محور

ما هسران چشم هم بالین | مانکان کوه هم بستر
رر راه تو بازه کرا رو | وهم حیره شود نکرد فر

مشتری جهت د ثمر و فار | آسمان کردش و زمین پیکر
سوی ما چو دعوت مظلوم | سوی کیتی چو رحمت داور

چشم چرخ از منار او سده کور | کوشش کرد از صهیل او شده کر
ماهیان و بحیرت اندر بحر | واهوان و عیرت اندر بر

ددکمت حوری چو مان لصا | کیک از آنکان صعد ران ححلر
چرخ ای و حو چرخ پر زچیت | کرلی و چو کر کوه سر

فتح رسمهای و ... | مرک در چشمهای ... معصر
کار ز دیده مکر کاه ارو | کر چه دارد دهها و میلو فر

تا بر صد هزار تاج و کلاه | افت صد هزار جود و سر
راندی بس بهاری معروف | ریکی فتنه ز روی مسکر

ده بلندی را زرو د سے | ده حصیمی برا رحیمر
کشته احرار ما ما ل مسر | برده بر آسمان کردان سر

تا آن بسلم از ... محکم | ده مقامات جو ستد اسکندر
پیش آن باره حسد قی سطلم | ده مهابت جو کوری معصر

اندران قلعه شیر مردانی | همه هنگام ردم تیر شکر
صورت کینه را شده مایه | حرص قتیر را شده جوهر

بیداشان چو اراکر ره تند | باره شان ح پشیر شر ره در
در ربانی کر آتش مسیحا | همه روی هوا کرمت شرر

تیر ماره کشت چون باران | تیغ زحت سده کشت جون آذر
مجمع کشت بیره و سینه | مغفرن کشت خود و حنجر

دد تقاوی لشکرا عدا | مچو آتش مرعزا مدر
لاجرم شان بسوختی جو ما مک | ران طوایف بر خشکها و رتر

تا که کردی دو رایکی از رمح | که کبرا د کرد سے از حجر

هم در مدح سلطان خوارزمشاه گوید

رمی کر ... ولران کلاه مجر | جایگه کرشد سواران پاس جار

رحشو شخص کشته شود عار با چو کوه | در رزم ستم از شور کرد سها جو کوه
پشت رمح بر روی فلک کردد اسلام | روی فلک چو پشت رمح کرد ازمنا

غزالی شود که بدان باده چو تیر … بپیچانش و بیستر و در دوش باخوره
سر گران شوند ز قهر تو تیر و تیغ … ولها سبک شوند ز هوای کرد

یکصبح را به سند امال شود اسیر … بگفتم بدست این شاه شکار
آنراول ز رنت اندکه کشته ز حرب … وین سر ز شراب نه گشته نبرد

بادی شود فلک تو آن که سر … ابر تیغ و حسام تو آنخطه مرگ بار
این ز هوای وان گسسته ببرد … وان ارث طاعت خوی گسسته بیفزود

کرد تو در پره که نه قبا چو گوز … تیغ تو پاره پاره کند تنها چو نار
پشت زمین نقش سوار زینت بیادل … روی هوا از نقش جهات نگاه

دو دست تیغ تو تیغ رهب گل … در چشم حاسد تو شده نوز بیچو مار
چرخ و بروج و انجم از کان محکم است … هر هشت بر دو از دو بر جنت بحر

تا بیکه ملک را به بسیارش دمیین … تا پی که مملکت همیشه بیار
چون از فتنه ببرد میدان جهان خنجر … چون از دو تن بخیزد آواز کیرد

او دام سعدان همه ترانج در جول … اتسز سر کشان همه بر خون کار
ای بس عزیز اکه کند نیزه تو پست … ای بس عزیزا که کند خنجر تو

یا بیب جسد و زور که نیلوفری حسام … از خون کشته کرده همه مرد لاله زار
یکجا نیفه ببند بسته سخت … یکجا نیفه بصاعقه تیغ کشته زار

چندین هزار کشته کرده ز پس کرده … چندین هزار بسته قطار از پس قطار
از شیر شرزه و گوزنان عدم شود … هر که که شیر شرزه بجنبد برقرار

در مدح سلطان اتسز خوارزمشاه گفته

عمدا از طرب مولد همی خاتم … نبازد از شرف نام او همی منبر

نشاط مجلس و لعل کرده چهره گل … نهیب بخشش و زرد کرده چهره زر

نشانه لشکر او صولت خاقان … ببرد خنجر او آب دولت قیصر
کرم نگیرد هرگز قوام ز کف تو … عرض نیابد هرگز نظام چو بر

ز بهر بزم تو غنچه بباغ چون پیکان … ز بهر بزم تو لاله براغ چون ساغر
سپهر مهر ترا از سعادت انجم … درخت بخت ترا زنیاد تشنه تر

جهان گشاده ثنای ترا چو تیر دهان … زمانه بسته رضای ترا چو تیر کمر
ز عدل تو حشر ظلم چون بر آتش موم … ز جود تو نفر ظلم چون آب لشکر

کشیده رای تو از ساعر ظفر باده … نهاده قدر تو بر تارک فلک افسر
تبارک الله از آن رزمگاه هایل تو … که دشت ساحت او هول عرصه محشر

گشاده دست اجل از رخ فنا برقع … کشیده دست فنا در رخ اجل خنجر
ز گرد و تیره شد خضر چو ساحت بازل … ز تیغ ساحت او هول چو قبضه قهر

غبار موکب تو کرد چشم گردون کور … صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر
فکنده مدح تو در ساعتی از آن مردم … ربوده تیغ تو در لحظه از آن لشکر

هزار جوشن و تن در میانه جوشن … هزار مغفر و سر در میانه مغفر
خدایگانا بر کشوری شدی غالب … که برد حشمت او از سیاه از آن کشور

گسسته شیر در اکناف او ز هیبت پی … فکنده مرغ بر اطراف او ز هیبت پر
گشاده گشت ز تیغ تو قلعه که برد … ظفر نیافت کسی از روزگار اسکندر

بگرد قلعه بصد شکل باره محکم … به پیش باره بصد نوع خندقی منکر
رسید خندق او را به پشت ماهی قعر … گذشته باره او از بروج ماهی سر

بحیله دیده ناظر جدا نمی کرد … بروج او ز بروج فلک ز یکدیگر
ز منجنیق تو چرخ پر بدین سیلی تنگ … تو کندی که در افتاد و برخی ازدر

چهار حصن چو باران برق تیر و حسام … علم چو قوس قزح بانک کوس چون تندر
حصار خصم تو گویی بهار بود و لیک … از آن بار ترا شد شکفته باغ ظفر

خراب کردی آن قلعه در یکی ساعت … چنانکه شیر خداوند قلعه خیبر

هم در مدح علاء الدوله اتسز خوارزمشاهی گفته

چیست آن شکل آسمان کردار … آفتاب اندر او گرفته قرار

تا طلسم کار هست بی تدبیر … کاشف رازهاست بی گفتار
زو بگیر اشارت است بخت … زو بگیرد اشارت است بار

عاشق زاری دیگر اوست … زرد و خفته بسان عاشق زار
زرد شد تا چشید شربت عشق … خفته شد تا کشید فرقت یار

هست لاغرتر از میان صنم … هست کوچکتر از دهان نگار
یفت او را چو مار حلقه شد هست … و ندرو مهره چو مهره مار

اصل او را وجود در دل خاک … شکل او را حصول از تف نار
سوم کز مهره او اثر باید … کار آهن کند بوقت کار

در یم خاتم سلیمان است … در ممالک برتبت و مقدار
شاه خواهد بدین دلیل گرفت … همه ملک جهان سلیمان وار

شاه غازی علاء دولت و دین … آن فلک قدر شاه کوه وقار
تیغ تو هست در مواقف حرب … نایب تیغ حیدر کرار

قوت تخت و منبر اسلام … آفت ربع و مغفر کفار
پاک چون فکرت اولوا الالباب … تیز چون فکرت اولوا الابصار

پیشه اوست بردن ارواح … عادت اوست غارت اعمار
جبل دین بدوست استحکام … خیل حق را بدوست استظهار

عاشق فتح شد از این باشد … رخ همیشه چو عاشقان نگار
دی کلید حصار اعدا بود … گر گشاید هر چه دید حصار

بار امر و رفص کلک تو شد
بیک عقلت و بیک دیده کسی
علم نامی است او ست حماد
عقل پیر است رایج تا ریک
کرد و امدار سبب ایدو گواه
کز جهان همه جز پستی لمدی بیت
معلوم رای تست کرو ده پیاس
مردان بهاست و کردان کامکار
کس نام هیچ مرد نکو بد اگر وه
چون اشغال کرد بسوی خوار حق
حال سرای عمر است بی سرای سرد
سا دو دین همه در جمع حو ر سته هست و را
رحال عقبی چون کر دان شو حائل
تو بد معاصی خور د و قصور واری چشم
سار کار که وقت رحیل دکت
زمارکاه الهی سول مرک این بس
خسرو ملک بخش کشور کیر
قصر مجد و شرف د و ست ربیع
همتش هست همچو چرخ بلند
نیست در عقد فرز و عقد و حصر
هنده ملکت رفت معمول
وقت بخشش روست کرم تو
شرع کشته بحشمت تو قوی
هر چه دبیر تو بود در ملک
جیش بر سعد بی چو سرک
در جبین حرکه دور ست تو
سلطنستی را ز تراز طره سکار
افلاک کشته جیره خور دار یک قیر
ر حلق کشته بتشک مساکن چو کام مور
مرهم آتش بصمیم ست او دول
نالند کشته قالم را بی امتحان
در خدمت رکاب علائی که شده خوش
عقای عمر خورده دو رو بین او الم

گر که دار دایں ملادودیار
که مراد و را سر بود و رفتار
عمل فسر مه دست او ستیار
دین صحیح هست ران ترمیبار

ولہ — این چه مرحمت کلک تو کردم
هست نالان بیستش بوده
سر بریده هست و کس بیده اسیری
در دکر ابسد بر حلالت تو

ولہ ایضاً

که کرد و امد حلاق دین و جهان سرور
لمذ نیست جهان حلاوت شمسان آب

در ذکر عنصری و اثبات لقای شعر و شاعری

مران سیاست و شران بامور
کس ما دهیچ شخص سار داران عصر
در حال آن سپاه حرای ما مد
حل همیشه وار رفت بند رجهان
از عنصری کامد و ر امثال عنصر
گر شعر بو المعالی حاصل نداشتی

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

سال دنیا چون المهان شو معرور
مدین طریق بیابد دست غرور و قصور
بده بد ساخت کی عاقلان نهد
بحر کوش کی الا بحیر تو ان یافت

از قصیده محذوف الالف او ست

حیثم حس کرم دوست در
فکرش هست بسیچر مدبر
بر چه دستش بی کند تحریر
رو ضه کرمت ز تست بصیر
بحر قلزم هیچ رو تشویر
کمک شده صحت تو حلیر
پست سیر تو ز دو دقت دیر
روی هر بد دلی تو دیو در ریر
دل دشمن چو که بیره و تیر
بیو قدرش علو شمس و قمر
نیست جز عین صدق و صورت حق
هر چه بخشند تحریر کو بد عمر
همت تو در دولی نعت و قدر
چرخ در حسب قدر تو چو زمین
جز بحکم تو در بروج فلک
چون نقط حدنک شعله تیغ
تیغ هند بی سوی مرگ دلیل
بحیم و نعیم دشمن و دوست

در مدح سلطان علاء الدین اتسز خوارزمشاه

ز چرخ داده نور کواکب چو چشم
خلعت مراد جان کواکب مر اشرار
ر سوده کشته پیکر علم روزت چو اطر
انکه دل بیکرا نه و از سیح بیشمار
تیغ چرخ کشته ریکان و کام
شب بر ملا دو واقعه چون روز رستخیز
باران که چو شعله آتش سوی هوا
لی لی که امیدیں و مهلک مد اشتم
شه بشکار تا خته و روست برداد
تا کمک صید کشته بجه کوه تا الکاه

همه در مشک سایه شش سقار
هست کرمان و سبیش تیار
مثل او دیده ناقل احبار
کلک ده ار و تیغ حالحا و بار
همه عالم سد کیست اقرار
گر کار و رنک جا پند و کار و سر داد
در روزگار دولت محمود داد کر
هم صیتشان بباستند و هم و کرشان ببر
تا روز حشر سیرت محمود منتشر
کی ذولی زمعالی و لعداد و حشر
طمع مدار سرور از این سرای غرور
همیشه هست در جمع حو اسد معقود
دین سعیده صلت جیان چه ثقد لور
نعیم روضه خلد و نسیم طره حور
مدار امید ده دور هست از و ام دور
که مارسیں چو بیشک تو کشت چون کافور
که ز حلقش بعدل نیست نظیر
مرحو حلقش نسیم مشک و عبیر
هر چه لطفش همیکند تقدیر
هست در حسب بخشش تو حقیر
روده زکو شه سپهر سریر
بحر در بیش دست تو چو غدیر
هیچ کرک سکر دو عزم سیر
عرصه حرکه شود چو سعیر
رمح حقلی لعیب حرب سعیر
کین و مورت شود دبیر و شیر
کر سیه زمان شده تیره روزگار
آفاق کرده جامه خود را بر یک قار
رو و پر سیب و حادثه چون چشم روزگار
باران چو قطره باران سوی قار
حر جیش هیچ صنعت و حر هیچ کار
ایام در نعمت و کردون دشمنا
در جوی کشته کشته همه دشت لاله زار

شیران بسر زود رانده وز بیم تیغ او
مردم و عزم و حزم و ندم کوی مه ربیت راای
بخشم و علم و عفو و طبع بدارد اگر خواهد
شاه گشت نیز خوب و بدیع و تازه و زیبا
چمن بنگ و بوی خلق نام تو پدید آرند
زهی فروخته روی تیغ تو جهان آتش
اگر برآمدم از آه در عشق تو نفسی
نماند هست دل آب چشم تو رسم آرنگ
اگر بجاره در آتش بمانیم و چون است
بجوی مومن این بها حسن گر من
ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز
رود خدنگ تو سوی مخالفان بکمال
اگر هلاک تعب اندر آتش است بطبع
بکلیم وار کند چو بر کند دریا
شهانشاهی سخن ملیح من چنان سبک
شده است لفظ مرا بند و بخلاف کهر
برای اهل عالم فانی خدایگان ادی
ای منور بتو نجوم جلال
تیره پیش فضایل تو نجوم
همچو اسکندری همین لقا
عالم را برده است غنی
سیرت تو خزانه الطاف
مدحت تست ارفع الطاعات
شد مزین بتو مقام و محل
چون شهابی بتابش و بمعناد
عنف تو وقت قهر باب سعیر
موکبت را نگینه نعل ظفر
از بنان تو دفع هر افلاس
تا شد دلم بمهر بتان مایل
پیخواب و بیقرار شود تا جای
جز شرم و جز سر تو تیغ تقوی
حسد برو در غلو مائر تو اشیر
عدو چو سوی تو بار و لیست قصد کند

دل بسته جوت ز روی ترکو گشته — شیر زهیر که باشد که تاب آن تیزی

وله ایضا

رگ ابناک تو کمت رباید دم از رب آرزو — جان مدار سپه و خیل و فوج و لشکر
چو طبع از باغ و باغ از شاخ تیغ بیابید — بخت تیغ و تیر کسل گر شیر تو آمد
ساز نسیم و می از تک و نغز ایشان را گل — صبا دلنوازی و فرد و تهی و درد خرد را

در مدح سلطان اتسز خوارزمشاه گفته

بجوی آب رخ چشم شود روان آتش — برتربیت زیبا در میان خدا را
دل تو خاره و در بر هراسان آتش — چو باد میکند رکاب و مرا و راه
بکار رست آیم چو یاران بیکران آتش — منم چو شیشه در آتش زنده تو و لیک
کز از مواهب حشمش کند کران آتش — از آن زبانه آتش بود بشکل نبات
چنانکه سوی شب نامین آسمان آتش — دماغ خصم تو تیره بود ز رنگ دلیل
چو هست در قصب رنج نرسنان آتش — بهر رهی که خرامد بفتح و فیروزی
خلیل وار کند همچو بوستان آتش — رسید تا بش بدان این دو جهه
که در مقابل آن بود کران آتش — مرهم است آب الطاف مصیع آتش طبع
شده است طبع مرا سخره بیکران آتش — همیشه تا که فروزد بباغ و راغ صبا

وله ایضا

ای معتبر بتو رسوم کمال — بوستانیست صدر تو ز نعیم
خیره پیش تمایل تو شمال — شرک را از تو منهدم ارکان
همچو پیغمبری بحسن خصال — بر مکان تو منبع لذات
حاتم طی بر سخاوت عیال — بر عملت محیط یک قطره
نعمت تو نشانه آمال — هست کرد ابر فضایت کنار
خدمت تست انفع الاعمال — در مفاخر مسلّمی چو جواب
شد مبین بتو حرام و حلال — از ستم سیرت تو هست فراق
چون سحابی بیخشش و بنوال — نیست از نسل آدمت اکفا
لطف تو وقت مهر آب زلال — بتو آراسته همه آفاق
مرکبت را نگینه نعل هلال — نه هنر مند چون تو وقت سخن
از بنان تو رفع هر اشکال — مدتت را مباد و هم فنا

ولہ

هر دل که شد بمهر بتان مایل — یارب شبی بود که من و دلبر
تا ماند و در میانه ما حایل — برگرد زین و ای دل و دل گن

وله ایضا

پی عروق و بیشه فلک راک شود
گف ز رنجم مبش از بیست تن نهانه
دل ز آه من تن ربوستی بجستی ای آهو
چالاک تیغ هر بار زرنگ ابر شیر
دل از رشادی لب اختند که اید ز ماهم
ره عشم تو مرا دمیان جان آتش
بگیرد از نفس من همه جهان آتش
دل مرا است ز تیمار در میان آتش
همیشه از رخ چو نیکه روان آتش
مرا ندارد باج رشته زبان آتش
کز از سیاست اوست ترجمان آتش
شده است تیغ تو در ضمن آن جهان آتش
عزیمت تو که چو پیداست و گران آتش
که چنبره را شود امروز پاسبان آتش
که دیده آب بر و گشته مدام آتش
ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
چو بر طبایع عالم خدایگان آتش
و آسمانیست قدر تو ز جلال
کاک را از تو منتظم احوال
رزمگاه تو مجمع اهوال
بر عملت بسیط یک مثقال
هست گفتار بی ثبات محال
برای کار بر معتدی چو سؤال
با کرم خصلت تو هست وصال
نیست از اهل عالمت امثال
ورز تو پیر است همه اشغال
نه عدو بنده چون تو گاه قتال
عدتت را مباد سهم زوال
خواب و قرار گشت ز من زایل
با شیم جمع گشته بیک منزل
اقبال بر ثنای تو شه مقبل
جغل ستو در نسیم شمایل تو شمال
اجل دو اسپه رود سوی او بتعجیل

هوا محمد و آثار دربیت و اعلام
چو اکبر کرده اند هم حجر و قبار
کرده تر شاد و ستور و تر سهاد
استوا چو الف دست و پای دیگس
ای رخ تو چو حبل دولت تو خلیل
در طاعت هوای تو آمده دلم را ننگ
ای چشم من بسان کرد حولی و خرمی
رها در پیچ تو تن من گشته همچو بال
آخر سم پیت شاه ره کار
ای یکبار شد و حلم او دلیل
چیست فلک بشکل او چگونه کردار
کرد و کونی مرا بپرسد که برس
عقل به روی هست وداد ایجال
ای همه را آفرید کار هدایت
طلق هدایت رسم کیستی
ریک دل سوکر دو عاشقان تسلیم
ای سم کرم صید هر جان اشد
چو زرد و سیم سد سم روی سوار تنگ
قدیم عهد دم در دوستی های ترا
ز چراغ رحمت جیره رهبر و یروی
چه حیله سازم کرس کست یا سلام
رید کشت و گستر دل رنج
اسای پسته دل تنگ من بکا شد
دریغ ماند در دست روزگار تقسیم
طایر عدل ترا صحن دین و چاح
مع اخلاق شریف تو صبح فرق
نگر از تو ره کار بایت سر اسد رک
هم تو تسلیم جوابد کرد دست و رکا
جواز حدیقه میسای چرخ سقف الخلو
ز نقشهای عجیب و شکلهای بدیع
صاحب نسر و سلاح سماک بهره شده
شهاب همچو حسام بهر کرده سحر
شب ها روز حیرت فلک در اوسک

رمیس طرز آتش شد احال
چو سر به کرده راسم مرکب حال
دور شرف کیوان حشم ستم دل
رسول او همه عالم گرفته سورت ال

بر عکس اسیر ازرق هوا بحرم
تار کی امداد آسار او چو ماه تو
کوه سیر او شهاب کشته عدیل
هلال تنگ رود از رسول او دایم

وله ایضا

در طاعت هست یافتم چو سیل
صد دار و طول تو و مصر ار رسیل
در دم ستم دست تو بر کشته بحریل
باد شعار امره شمس ابن خلیل
هم سر این رسیده هم دلایل
کیست در بر ستر و بزرگ احوال
هیچ نامه هست از علوم تو مشکل
هر که کرد داد روان روشن عاقل
لم یزل لایزال و مسم و مفصل

بعد از حسن و مصر جمال چشم من
نا امید حسن طلعت تو کی پروج
عشق رخ تو شخص سریر دلیل کرد
طبع تو ارسر رحمت سور حدیقی
وین کره کل بر چیست صد باشد
حرم فلک ز رسیدی آمده گلشن
حاصل ورش خود و هر که کیستی
علی بس حکم هست کیستی باشد

وله ایضا

بحال کرم حد تا تو تسلیم
کرد صفیه کردی کی زر و سیم
سه کن بها عهد و دستار قدیم

و طلعت تو ماه رشید او بدیع
رماه و ای کشت اسر تنگ
ز هیبت حشمت هم در میان کمال

در مدح علاء الدین اسز

رید کرد پیام وکسته کرد سلام
بر تیر عمر آن حیفهای چو سادام
ولم کرد و داد مدح شهر ستام

کرمت داس من بحر ماز آورده
دور لطف دست چو دام ودل حولی
علای دولت و دین آنکه شاه عادل ای

وله ایضا

خاک درگاه تو صبح تو بحر ام
و آنکه از تو شاد دانی و دید نشیدکم
مع کسری تخت دارا قیصر ملک جم

از هیبت کوشش تو قسمه او خسته گر
نا مور جود تو سعدا سم سید
باره سوی صحن آمد نار حون عشق طیم

وله ایضا

روست چرخ مرصع لولو مکنون
سیل بحو سماح صاحب کرده بحر
دیکه از دل اس چرخ زرد بمکون

بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی
شجاع شعری در سوز طلعت
مهی گرد سیم را سید بحر اسیر

رسول او هم دانست میان هلال
که سکون حال او نتوان خیال
که نور و مرار او رسید کشته هلال
زآن صنعت که محو مش همچو ماهی خیال
تر ملده وسیل جان دلم چپ
هم وجه را قرین شده هم برای دلیل
خورشید پیش صورت تو کی تو جمیل
عشق هست آنکه شخص عراق کند دلیل

فی الحکمة والتحقیق

عالم از راست سنت فضایل
مدار بر سر جسم طیر ساخته منزل
دایره کرد او مرکز شرکت کل
ای همه کون فساد را شده قابل
عقل محکم و دلیل حکمت عامل
حسن رخ شهر به عالم عادل
سلیم است اگر دل تو هست سلیم
ز طرح تو عصر و سن و ماه نسیم
مع حوماه تمامی سر چو ماهی شیم
که زلف تست جحیم و دهان تست جحیم
ز شراب لب تست شیره کوثر و تسنیم
صد چاره در رم کرس به دوست پیام
هوس سر زکر بیان وصل و ستم تمام
بگو به اسد آرام صید او دام
که کار دولت او را ز رای دست نظام
با طلوع صید تو اسطح فلک بر قدم
از رعدای تحسین آوردار شده حکم
با طور عدل او مسوح شد حکم ستم
سنگ زدای تو عقیق جار صبح تقسیم
سقف گشت علامات حیرانیه کون
صحیفهای فلک شده صحف انکلیون
صدف شکل سهام همچو قامت مجنون
خاک در دل جمال علم افلاطون
مهی اگر کرد دلم را لیاع عشق رون

روان من شد به پرسش ری و شروان | چو نون و چون الف دا برو و پا
ولیک باشد هنگام نوبهار شروان | کنون که دست صبا باغ بستان تو آشان
فضای باغ همه پر ز نقش زر | فراغ از گل و گلرخ در این چنین فضا
زاهو رقیم و در قیم ز باغ و راغ بروان | بر آن براق نشستم که بست بیکران
کهی بشبه سکان وند چون | قرارگاه افق همه جبال و قفار
ثنای صدر بزرگ خدایگان جهان | ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز
قران انجم گردون بسیر تو | به بیت احزان یا در سلوت یعقوب

ولہ ایضا

ای در جمال صدر تو گشته چو آسمان | آنجا که حشمت تو حقیر است موردها
در معضلات لفظ تو سرمایه امان | احرار از دولت تو رهت و نشاط
بر مرکب شجاعت تو از ظفر عنان | هم مدحت جناب تو بر خرد دلیل
هست از پی ثنای تو گفتار در زبان | پر هست ز خرات تو هر مراد

فی تعریف الفرس

هم شاه زاد انجم و هم عرصه جهان | چون بحر با مهابت و چو کوه با شکوه
چون نامه هفتم زمین به یکران | تیغی ترا بدست که بروی تعین آب
در قالب مخالف در میان | در پای دولت تو ثریا شکم زیب
شکسته کاروان سعادت ز کاروان | گردم وطن در تو که مردان بحیث
در مدح تو گشاده هم از ابتدا زبان | با مهر حضرت تو قرین کرده جان و تن

ولہ ایضا

بر شمع چون پرنیان شکر لبا و پنهان شده | بشرط سنت بهمن بیا ببین حسنی
کنون که بر نشانی فلزم آمد و صنع کمش | به شکر که دکان فورست برای دبیر نو
که بروی که سپاس است تیز و زدن | همان خوشتر که نوشی مدیح تا صبحدم
کسی را بر درگاه تاج خسروان بسکن | خداوندی که بگریزد معایب از صفات او

ولہ

که تو کافور روی خود چو مشک اندر شاگردی | به صنعت در میان عمل عملی شکاندادی
همه اطراف روی خود به سر سرید ... گردی | حصار ... از خط گرد عارض ...

ولہ ایضا

با عارضی چو سوسن و چشمی چو عبهری | از چهره و زلف مشک مشتری ماه و عنبر
تا دیده است که شگفته بر سیم و زر بندی | در کار من فتاده زره و اجعد گره
از سیم سبز عنبر و گرفته زره دری | پیدا و خاطر است بر احوال او دو چنبر
آیات خسروی و امارت ... | شاهی که وقف کرد بر اشتیاق من شکر

ولہ ایضا

زبان من شد از وصف زلف او عاجز
فراق یار برد صبر و هم آرام
کنار باغ همه پر ز سبزه این دارا
منم که چون نهال باغ و راغ فنا
کنون بلبل بچکان ... در کهسار
ز بهر مدح تو جان من ... خواهد
خدایگانا آنکه ... نارد
هوای بزم ز طیب ... ممزوج
ای جلال قدر تو گشته چو آسمان
در مشکلات لفظ تو پیرایه هنر
در موکب براعت تو از هنر لوا
هست از پی لقای تو دیدار ...
در چشمه سعادت تو مجد را وطن
بر باد ... کرد ...
اطراف ... چو خامه ... سیر ... کند
... روان شود ... زار
از کارگاه چرخ سوی بارگاه تو
بر خدمت تو بسته هم از اول اعتقاد
... آن بهتر که ...
زخش چون زعفران ... شد و ... سنبل
کنون که ... خالی گشت ... بستان
... پیدا ...
می ... پوشد
... سنبل ... زعفران گردی
ز مشک ... آنکه ...
ز عشق آتش ... آتش
ای طلعت تو ... حسن مشتری
با طلعت چو لاله و زلف چو سنبل
من سیم و زر ز اشک و رخسار ساختم
زلف تو ... عارض ...
چو ... کرد ... شهریار
بر زلف مشکین ... چهره ... پیمائی
مرا تو ... شکیبا تو

ز روشن الف قد من ...
بباغ و راغ گسترده فرش ...
ز ... چون ...
... زیر او ... ستون
مقام گاه ... همه ...
که هست باغ ... که ...
بجوف ... گر تو ...
زمین ... ای تو ... چون
وانجا که رفعت تو ...
... از صولت تو ...
هم خدمت رکاب تو ... نشان
... از کمات تو ...
از روضه سیادت تو ...
چو ... با صلابت ... بر ...
از فتح ... ز ...
در دست حشمت تو ... عنان
... نشان ...
و ز بر خدمت تو ... خانان
... در ...
بر ... معشوق ...
... تیغ ...
همان بهتر که پوشی ...
... زان ...
رخ چون زعفران ... زعفران گردی
... شکر ...
... آن گردی
من مشتری ... مشتری
و ز ... عنبر
تا ... زلف ... گری
... دلبری
تیغ چو ذوالفقار ز بازوی حیدری
چو تو باشد ... زیبائی
که بود ... صورت شکیبائی

دولت همدمی سرساعت از حدیث مرا
ز حورست ای شوخ جام نسایهٔ عمر تو
کلاه گوشهٔ حسن تو چون پیدا آمد
حاملی چون سراب داری
هر کسی که دهان ما را
پیوسته ره عراق جوئی
ای دی تو رحمت الهی
ای تا فته زلف یار احمر
ای تیر تو بیحرج مباش اگر چه
وای شهاکوه در فلک دو هزار سال
گر بروت هر کس واکس شاییم
چاکران گر درم چو حیثیا طاسد
من گویم از ما مسدی
مروت و کلاب ز همس می‌ارید

مرا چو چشمه چون از رود و دیده گشائی
بجان رسید مرا کار و هم بخشائی

اگر نه کار جهان من بیا زاری
خیال کن ره و هیچ می‌پایماید

وله ایضاً

بر آتشم کباب داری
همواره سر عتاب داری
تا چند مرا عذاب داری
تا کی دل من کباب داری
اندیشهٔ ثواب داری

ای آن لب چون شکر تو مرا
پس طره شکسته خواهی
و را مده تو در یک دارم
صبرم چو عقاب صید کردی
هوس اس گر تو کار و جرد

من قطعات و رباعیات

ایجاد قبضه بیت دلم من اسد
گر چه جنابی سیدی کلک کشور گیر
گر گو بیاد از حرم مسدی
مسک از خط عنبر شکنش می‌آرید

بحر است تکاسن تو و بحر تحلیات
وله
گر سیره قد حسم تو می‌پاید
او همی سحب ز ابهی گرید
از گفته من و میتی از حق خویش

گو بار دعا شخص من بعصر سائی
چنانکه تو زخم هیچ می‌نیاسائی
در او مسند زسر به کلاه رعنائی
رخسار چو آفتاب داری
همچون شکر اندر آب داری
هر حرم حراب داری
در کش من نساب داری
گر چه صفت عراب داری
از خار تو تا آب داری
چون من سگ که بسی ما بدلصد بسر
گر تو برباست و خاشاک بر بر
تا مرده شمشیر و مدوره تیر
تو همی بخشی و همی حسدی
میخواهد و شکر از و همیش می‌ارید

رشید سمرقندی

اسمش رشید الدین محمد بن محمود بن مسعود از فضلای مشهور خراسان صاحب کمالات بی‌پایان و
گویند در فضیلت و حکمت مرتبهٔ عالی داشته و حریم خاطر را از آلایش تمنائی افکار اسکار داشته از دوست

زآرزوی بامت درگاه شهریار
صبح صنائع رباحین از کور
اندر گل سوز و رنگی تر دوی پوست
بیلوفر اندر آب گشاده به بیخ حاب
همان وقت آ چو یاران کرد وداع
ندای علم و عدل شهنشاه کلک ملک
رایات فتح و نصرت تو عالی مهر گال

من قصایده

در عارض من نشیب ترا ارح نگار
وانگاه شسلید چو چاش زار و زار
گر فتنه که یکی را از مصر گشار
خورشید زرم ورم جدو دیگر ود
آیات مجد و محترشت همه برسر دیا

یکرشته لاله بر کف جام شراب لعل
زطرف جویبار سایه سرح سد
از آستین و دامن گرده آذر گهر
در صدمه های فلک آرای گر صلاح

رای سفر گریدم در موسم بهار
روی مواسته و طبایع پر یاد گار
دیرا که او دو دیده ترکس ابر خمار
مرجان صفت و یک زمرد کرده تار
و چتر شسته گشاده بهاجت کف چیار
پیرون کرد کار جوا کس نکرد کار

رضی الدین نیشابوری

از معارف فضلا و شعر است در همه علوم مستلم الی آمر و بوم روزگاری شاعری مداحی سلاطین سلجوقی کردی در اواخر حال بحق ما لستی نگردیده و در کاشف حقایق مشاعش رسیده ارادت شیخ معین الدین
حموی را جسته از ایجال شده و اشن قرین تحمیسا دهراز پنج هزار بیست بعد رسید بعضی از اشعار انتخاب دیر کتاب تحلی شد

شراب عاصر و ولی سر دیم من مخمور
شرب لعل مذاق ده مدمع الم
یار آنچه لب مل تا سار دیم
درنج حیس حسن حمائی گرد و صد حسن
سردار پیش صبح صبوحی ماو حر آن را
علی الخصوص که امسر و مجلس او
مداهی ریخ گشیدم بار تا اسیکا

من قصایده

ز مات آتش او در هوای بی‌حور
چو باده داری در ریخ او دیمعدا

جو یار هست مساعد شراب لطف هست
حزانت شور شرابی که بر لبش دار

وله ایضاً

برآب دیده و خون جگر گرفت قرار

هزار محنت و درد و بلا و کشتن عشق

چیر الششته ام ز عشرت و طرب و حر
که دیو ریخ ملاحوال ده گردد و دور
گما دوالی داری لعل ریخ در کور
که اره گرده ارسیت طارم معمور
که در شراب نصیح آور دست دیگر
شانی انگه بود و در مجلس نامور
هزار گوه ملا و جفا و ماتش بار

در تهنیت سور تطهیر فرزند وزیر گوید

گر دل سرور فزاییست جمع لهو طرب ... گذشت گر دل از اندوه آمدی بغضب
کنون سرور زیادست بر سپهر بریر ... شود بجای دو دست دو پای گر بر سبح
که تو دامن جهان گشای بر جبیر ... بگیرد دو دست جواد نیاز شش مهی
زمان بر قص درآیند است باغ مسیر ... چو بر خبر از تو شاخ خوانم آنچنان دانم

وله ایضاً

عروس ملک و ملت رفته باز آمد بد ... دامت گر شود مکی وزان مکی تو شاه هست
صدف کرد از مغز او شود اندر گوهر ... هما کامگار فرش از برای عمر اوقات
تراد ای لبس راییت ترا بخت تو بر لشکر ... مگر کشتی و تکشتی نهول مهر گشت
همی شستی هست بموج هر شب چهره اختر ... ز موج اشک منظور بنشستن دیده گی دریا
نه حشر و نشر بر گز آمده و نزدیک آید ... مدارس خالی و فرخ منابر با طلل و عطل
فشنگی که مدار از می کشاده شد فرج را ... ز یک سنگ ای عجب هر گز نبینی سنگ ای گرو
که دست قوا ازو بر دارد عضو به کشور ... همه منیتش همه سکر و ندو سکنش قوی نامم

وله ایضاً

رقد سرو زن خط از عنوان آترش ... تماشا ل همه عمر مانده ام در بند
معقولی هست همه لفظ عشق مختصر ش ... دل از وصالش هر چند کیسه ما بر دو خت

وله ایضاً

تخت کس منم از جفاش مستاصل ... بهر طرف که نظر بر کاری از غم او
بر سنگ خون نگاه بهم غمش تراچه محل ... حدیث بی زری من رسیده و بر دی
بشان پانچ چون زهر او بود تو را ... همه زره و ردوام ستاره گیر افتاد
مگر که حضرت مخدوم من امام اجل ... از آن سمند تو فربه سریع ده که جز او سرش
بغایتی است غم و رنج مر گشت دل ... جهان بهر جز من است کشش ز دو من

وله

باچنین حسن تو صبر کنم امیت محال ... چشم دارم که سخن گوئی با من سیار است
حسن بسیار بود لیک نه زینسان بکمال ... وصلت از سال ندانم کجا افتد با
نه مراطاقت هجر و نه ترا برگ وصال ... خون یک شهر ترا ریختنی از غمزه
روی بی خاک نه از جور و روی زار بنال ... کیک ظلم است بر رخ خود کی بسود ایش سنگ

وله ایضاً

گر گشت خارم و کاشانه نزد عقل حرام ... نهاد نرگس فرقه بار زرین تاج
چه خوشتر آید صحرا و باریسم ندام ... طلوع کرد از بر شاخ خشک صد گل تر

وله ایضاً

ز تیغ ریخته باد و بخون آن خونی
بزار رفته بر اکمیت بر گشت حسن
نثار بعون گردی سنر و در بن تقصیر
کنون نیست تنگنا رهست ... ربیت
چو جست برق امید ی آید پس از آن
چو دید بوای شاه هی گذارم گنگ
زمین بجیل تو نهان شد ... ستنوق
سپهر دولت زحمت و کار بر فرود اختر
چو در محفل سخن رانی هر آنکس مستمع شد
اگر عالم همی گیرد و ندا چو صیت خود
بکار رفت آنکه اشک خلق اندر صد عالم او
نه قرآن خبر هر گز منود و مرور لسان قلم
در دوام خلایق بسته کر رفته که نا گاه آن
همی گیتی بگیرم هفت کشور و آنچنان آن
همی که طعنه زند لعل لب را شکرش
بباغ جویش را بباغ می بینم
غنا و اندوه و درد و بلا و محنت و رنج
دلا نگفته بدم من ترا جسم از او ل
نخست دل نه توئی از غمش بی ننگ
ز چرخ دل بستاند لبش مرا چه خطر
سمنبری که اگر سور تی شود دست لخی
بر آنچه باشد در دهر باشد ش بدلی
بزرگوار از این عالم است سر و دشمن
تو کن که جز تو هر آنراکه آزمون کردم
ای پسر نیک ز حد می بری کار جمال
روی لب بیار بود لیک نه چونین عذر و تیغ
نه مرا شود صبر و نه ترا عادت رحم
دل بسی گویدکه باب تو پاز سر گذشت
سرور شیخ مجیر الدین مخدوم جهان
وطن بسایه گل گیر اندرین ایام
بساط سیم ز صحرا چو در نوشت کنک
بفصلهای که غم بمیرد و جای وی
ای حسن بسته بر قمرت رنگ ار غوان

که در عشق تو آنرا ز بخت بر غمزه
شود تو با قصه گر خروسک شود دیده
نهاد اگر تو از محنت آمدی بغضب
بخاک خشک بر انقش هیچ دگر نقش ... نه
اگر کسی ندبه بحق نفنا جود در تفسیر
که بر مقابر کفار میکنم تدبیر
که دشمنت همه بر بوی کاشتت نیز
شهامت گر شود دینی در آمدی او تیر
نهاد هست آتش خنجر و این فیروزه گون مجمر
گر این کشتی ازرق را نبودی علم تو لنگر
ز تف آه و جور مالش بر اختر گیا اخگر
ممالک ضایع و معل خلایق منتظر و جزو
گر یک ماه هوش زبانی و نخبه بد اسعد محشر
گر آن بستت که میگر دی هر قیمت بر گیر
سر در شد که نیابم از کسی خبرش
که کی بسان قیامت ور کنم برش
هنوز حاصل از هیچ نیست از کرش
که دلبران ندر خورد تو لذت هم
هزار هیچ من تو بود ا قتل اقل
اگر نبستی بر تار موی سیمین دل
چو نقش زلف و رخش خوبست بیگانه زال
ز عشق داغ تو آید حد سوی کفل
ز بهر زرق جهان گر گشته هیچ شل
زبان تحسین کنی هست ادمت احسان مثل
که چو طوطی شکرت گشت زتر پر و بال
که کنون باری زیاد رسیده است ببال
فرصت ز غم کی داری این اشغال
مرکب خاص خداوند بود مش خیال
گر لبش جمله ساعت و کفش ... زال
گرفت سوسن دست از سیمین جام
بسی تابش خورشید و ابتام غمام
طرب فزای این فصل گل کیفیت مدام
ایزد نهاده ور شکرت سکن ناروان

کرده ریز عمر تو یا سیمین ناق
زدل سده ام و سودای وصل تو
کلبه ام گشت زهاک و سرکلی
کعبه پرسالی دل تو تا داده است
لی لی که هرکه جانی تحفه شاه داده
جدا نکاری رکان شرق سیب آورد
سرآب سنان آتش بت طره موج
سارکا تو سیار گشت زیر زرک
مرا سخا تو تا هست کم بیابد ال
شنیده ام که جار و فقیر وان کماتا
کجاست آنکه نه شکست دررا ایم
ای مبارک مای کردون سای
سر شاهان تاج فر سوده
مرا هرمان در درد دو اکه
به حسرت دور شعله کاری
بس آتش رجمال این شهر بس
برهیم ستم در دو تو پیدا رکند
در حسن از زحمت وایره وام

کرد و مار شکر تو طوطی آشیان
کان شاه زاعظم علم هست آسمان
در جاک بیکسی عروس تا شده بهان
وعهد جور زر دل واکنار دشتها
آوازکو و صاحب عادل دکان

چون قطره موی هست تر احسان لطف
در سر بس که شوق وصال تو در نهاده
وقت هست گرشود شب هجران گم
ده پاکش زراه بهی پدید هست
کرد و ان همت اه و شعر رهی ایم

ولہ ایضا

گرآب علم تو دارد طمع که درشتا
مسا که رست کرده ابنها کوه

ولہ

نقیر دان حسرز سایلی نه پیکو سید
صیای ای تو طلعت جهان زدود آرد

قدیم کیمی وای ارکش ید دوی
مال شمس ال وزای فلک آرای

جدا نکا ما اسکه سوده اقبالت
اوب بهان سرحاب زشرف مقید

ولہ ایضا

زرورت گشته آسمان فرسای
آسمان گفت آستان توام

ولہ

زهر الله آورد و شلی ورای
رو بیا کمی قناعت موده

رباعیات

وامدشه تو در دل من کار کند
ای لشکر نکشتیم بسر چون کار
رحم آرکه درد دل من پیر سیم
در کار شکست این همچین سوال

آخر رحیم تا ز چو اسپکی میان
وامور را و سپر پوشش کرد اخوان
چون صد هزار صبح بر آمد بر وستان
حرص کسی نیافت که پایه مهر بان
آمد که رجلال تو آید سر و مان
که هست کرد عمدت عیار صرفاه
سود مانته اگر جود تو شود آگاه
که صرکلیم زبیع جهان بماند سیا
مراقبانی تا هست کم بیاید جاه
کلاه کوشه بر این چرخ لاجورد قبای
اشمه خار و زحمت اسیر و حلق که کجا
رهیت دلغریب و جان اسیر ای
وای زین لاعهای مسکر وای
به روی عالی به سامان آمی
دخو پایی اسلی بود بعد جامی
به لحه جمله آرو سیا ای
روزی بیچیس بسبت گرفتار کس
درد آکه جا یتیم سررشته کار

رضی الدین خشاب

از فضلای مشهور بعضی از کاشانش دانسد و بعضی از رشا و رسست لقب خشاقی اگر شکی زجهاد ووی
هیرم فروختی و سیم اندوختی بعضی وراه و رضی الدین مذکور را واحد و لبسته آنا کویاد و تن اشعار اکر شان قتل
و مدوحان اختلاف دارد مدوح خمس شاه غیاث الدین محمد است مصرع در کیش خبر اربی شعر داشته و معاصر کمال اسمعیل بوده است

ای چو لعل لبان آتش فشان ابو آمدار
بیکلوی و قرارن نکار کوس باغ وقت
باغ سارز آب زار و رازی سیم بر
چون تو اعیان ایشاد و اکی و عجب
مام زار کرد رکرای چرا داد آب رکا
چون کلار ستم اندر دست کری چشم رو
سحوریم در زمان مامل آستن شدی
چون گوش سرا زی سرکرد و اسرار
شاه دادکرم خادم غیاث الدین که
ملک تو تا نیز حرم و ماه سیر است
مردان رو زمکه رحرف قصه پیشان شود
متناه آباد زمکس شمشیر ل ل

وی چو چشم عاشقان گهر فشان و لعل تو
حرفه آب آتش میداری مژه چشم و دل

خلاف خاک آثار تو ای بوده تا
چون کرای زار وماه ان ز تو جهد و حربا
مع زاد صف زهر ای رایه همتا
کردار سیر تو هیچون پاییده سعید پا
عیسی جان کنی بیمار بدید و هی اسلا
چون بحسن دیاری دست گشاد جهان
حون کبر پا گیره کو هرچه اسرف عالی
عقل الصد بر مرام و ماه مو سیاه
کبار کاه اطلس سحر این حریر سرکار
زرمین به یروحان زر و تجلی کو ه سار

پیره کرد و شمع انجم جون تو سودا سا جنت
گر نه داری چشم گریان آتش و آنجم محور
کرد و چه صانی و تیغی سیکی معشر
نکرد برکشی رایت تو آتشی کا
چتر مثالی گر حمیری بود کو هر بال
کرد روی ترک کیانی زجود لالی میر
دست از تو کرم آرسته در انداخته
لی اساطر تر تو هشیاری روح ما می
چشمه رو شن دان کرد و کرده ساخته
چون لشکر تیغ دار بیره مدعو

کلاه تو خورشید صورت گشت پیر گرد
تنگ کی در تو شد کاو صورت کرد تا
رخ بیند شاه انجم چون آن پیلوا
در بیم منی جاکی پیراهن اند عیدا
که زده سای تو تیری صیدی حوس که
شاه دور دور بحر در راحت تو تاج و
حرج کردار گرم جرم وجهت شار
از عالیات سر که روی پیش دست هر
ما روست آیت سالار حس شده شکار
ما سیب رزم تو پیدای کی زرد کار
گلستان آسمانی کرد و زرد حون لاله زار
عاریب خواهد وغ و محشر ای بی

کر تر ال تمغه فوک بینی آفتاب
چون تیغ مدیسف بینی شبانه ترکش
ای کاین بهای نصرت در جسم روح پرور
تو جوهری ولیکن هست از عرض ثبوت
آنکی فروختی یکی ندو ارزمیت
در وقت لذتی هست بکام من و دو
خیزکه مرغ صبح خوان باز گشاد بال و پر
خیز که صبح چون نمود از دم اثر نفس زند
چون دل دیده کرده ام نامزد هوای تو
خون جگر همی رود زلف تو دلم
بجناب وحدت ... کن رازی
بهانه تماشا قدمی خود برون نه
اگر آتش است ... کر نزد در زمانش
چو رسی ... رحمت ... کو دکند
دل عقل و جان سبک شد که تراز زر پرستی
بقضای عمر بنشین همه شب چو شمع لیکن

ازکشاد تیر پر بید دکمنه ای حصار
چو نقش ... زخون پیشه بنده ...
دشمن ز زخم کران ... خدنک ...
درکش آن ... تو ...

وله ایضا

اگرچه عرض ... قدم بر ... بیچو
زانا زمین که بندد بر خویشتن تو زیور
در زیر چرخ جز تو کس ندیده ...
اینکه در بوستان ز ... می خندد
در جیب غنچه ریزی لعل ... کریبان
چون جه تیره ... لشکر ... بهانه

وله ایضا

باده صبح پیشه را همدم باده ...
نوبت حسن ... کن کان بو گشت ...
زانکه جهان ... مشک ... بی جگر
ای شکر روان تو ... خوش ... تو
ساخته تو چنگ سان ... ازکری ...
هست ... چشم سیاه ...

فی الحکمة والموعظة والزهد

چو خلیل کن گلستان ... شرک ...
که نیرزد این تمنا ... لن ترانی
دل و جان بکوه مانده بهمه سختی و گرانی
نه اینک چشم ساغر ...
ای ساکنان ... چو کم شوی ...
تو اسیر نفس خویشی نشوی امیر ...
چه حساب ... زخود که ...

اگرچه ... ستی ... سوز
در میان ... اشک ...
پروانه ...
وز داون ...
در دامن ... ریز و شاخ ...
آرد ...
شمع فلک چو شمع ... روشنی ...
کاو ...
راست ... هم جسم تو ...
زانکه سیاه کم بود مردم ترک بیشتر
زشراب وصل ...
سوی باغ ...
اگر نشان ...
اگر غلام بنده ...
رقم ...

رفیع الدین ابهری قزوینی

از شعرای نامدار و فضلای بزرگوار بود و با کمال اسمعیل و اثیر الدین اومانی مصاحبت نموده ... دیوان نوشته از اشعارا و این ابیات تحریر شد

ای کز توی زروی تو ... قمر
چرخ از ... سیاه کاری ...
چرخ را محور ... و برم او شد سوخته
در کفایت چون ... و کرم چون مشتری
پای تو دردناک از آن شد که آسمان
ای طرفه دست در دپای تو چو ...
بر ... و چرخ ... اندازن ... گذشت
ای لب لعل تو ... قاعده روح ...
باز یابم اثر از چشمه حیوان چو خضر
مشکل چین ... زلف تو ... خفتن
رسوائی خلق و ... است بتو

ای نوشی از زبان تو سرمایه شکر
زان کرشته کبود ... چاک ... سحر
ور نسیم عدل او جانر ... مشام
وله
چون تیر زاغ و ... بر آمد ...
... زان بخندق چشم آب ...
دولتش خصم افکند کردان لشکر ...

آن زلف کز ... سیه ... دل تنگ
... خیال ... بر آن کذر
همتش کشورکشا ... تیغ ...
جاکر عزمش ...
وا ... رحمت بسیار ...
جان ... خسته ... کرم تو ان
با اینهمه ... اقبال تو ...
می ...
هیچ اگر آئینه روی ...
ورنه هرکز ... مشک ...
بیچاره زن تو ...

در معذرت درد پای ممدوح خود گفته است

کوئی ز ساق ...
بر ... دولت ... دفع ...
زلف ... عادت عنبر ...
وله
این ... که ...
او خواست ...
اگرچه در ظلمت ... چو سکندر ...

رباعی در هجو قاضی

بدنامی ... عیانست بتو
مردان ... باشند ...

رفیع الدین نیشابوری

از قدما و حکما بوده است و صاحب تذکرهٔ عرفات او را ستوده است و این دو بیت را بنام او ثبت نموده است زیاده از حالش با خبر نشدم

زسنبلی که عذارت بر ارغوان افکند
هزار سوز درین جان ناتوان افکند
بگو که تیر جفا بر که راست خواهی کرد . . . که ابروی تو خمی باز درکمان افکند

رفیع الدین لنبانی

اسمش عبدالعزیز بن مسعود است از اقران جمال و کمال اصفهانی ...

شفروه

شعروه وایشان مباحثات داشته در میرزا ابی لوای سعرآمرت را واسطه بعضی در امشیره زاده جمال الدین عبد الرزاق دیده در وسال محل یکی را اهل حرم پادشاه میرفرا و از سعوا تیسر ده سعد کرد علی اتی حال وه هزار مت دوان داشته که سطر رسیده که

دیده شده بعضی از آن را
چمن هست شد داع خوشی هست است
لیلی که خورشید گل طریع دبه
کر ملری آید چو طره خوابی
صبا کرد زد از کشته خاک پا پیست
ولطف رحمت خواجه بس که کار حاصل
ی کرده مرات علم هست که
اسی آر وی وصل تو کردیم وچون سود
مسعود ساعد که تنک ایمن ای مات
دعا شعاع حدیثی وده اهش
رمهر آن لب لعل آفتاب یاد کرد
کر علاقه ای ور احسن پیرو گل در مه
سم سیل و خون با شدم همدم
دلم همره بخت ولش تنگ بر د
حال بصل و مکارم صباه دین احمد
سها در طلق دیده اشک صورت حال
سماکه ای ز خورشید الشده لب
اگر سیاع حرام و قامت خیمه
خوشیع ریکار در کردار دوده پیراست
تو کوکش جهان هست که کار شه کم
اگر تو ام کرد آرام بعضی یا رسی
اگر بحرمیس رحت و ده کسا یم پا دا
صد وی چو اشه کاه کرچون سدس
مرا میر ال مه دست سود ای
رعشق ادست کسوت وه پهلوی اعرو
تنک حسن کوی جلل رسد کرده ی
خرسانه ذکیس دو سیس کوش مرد
رود ماربس حسد و تحریم مردم چشم
کمار سد سحاب تر آفتاب کرخیت
دلم بکو دهان توشد کار سکی

من قصایده

کرد چمن شکوه که سپیده است	میر سره سرحال تازه که اگر
کرد و کلاه سبل او پیچ و خم است	رای مرغ بهاری رسیده اکردو

وله ایضا

در بارگاه حسن خورشید پرده دار	وله	شو سبهای لب ز طرف عارضت
ماتم و در فراق تو با لبها دار		چشم ما ربوده ورکها و رشاه شیخ
وآن سیاین کرد سایه کوش جوف مش		تو انج و که در کام آرد و بچه دف
کر از عقیق جگر کوشه است دیدمش		تصاحطاب مرمر لب و خوکید
سوو رنا کی آرد و تو دو همستش		زتیر غمزه که پیکان شکست و تکرم
چکو ساره تو ران تو و اسپ توستر حس		عرب سکر و حرو رحام عشوه خویش

وله ایضا

جهان کم بس از رعشق صورت ایست محال	وله	سرم عشق بود پای سنتیم چه کسی
جهان سرو درحت لس تو و سرو حال		کماشکیسد تا صرتو مردم چشم
ورشک قد تو سرو سهی و حوال		هیچ حسته دلی یا بها رسید
که چنانچه شرف هد ار اول		پناه خسروان محمود قطب الدین کمال

وله ایضا

ز رو چشم مرا هر مژه اسما ری	دم مستوری من که سر حسب تحکی

وله ایضا

کما رسد که کم دعوی سکیبائی		خواه سمر دلم بر سبب احوال کی
چکو سه او پهلو ر مدر پیائی		بی عبارت جاهها و رکاری دل
سسان غمزه محول لی پالائی		سرا چه دل من ننگ عرصه ایست درد

وله ایضا

لطف ر رو بتیس شوخ حسم ازی		بی عبارت و لها حاجیان مره
در دو بو وره ادلسه سم مد شو ر سی		غمزه تو کونم حرا تکسی عهد

روزبهان شیرازی

غمت می سا یه
مشاطه وه معشوق کی چه جای همت
را بر روی هو کرکت وه کو دمت
چنانکه کسداد بر صدق بر و تم
اگر بر عکس آرزو شف بی غم
حال شده است که یماز و سیع دم آ
سعلت چو تک حوت سرآ
پیداست رحمت ز لطف کرد کام
تا در پا دولت و شد ز بهار
رات چشمه نوشش آید بدیده وصل
چو باده سد کم کر ز بید ار حتش
جهان بی شکر کم کرهات و دل کش
بسور تا چکید ولعل پی عیش
هم یمین است تماسر و رنش
که داد عزا مکرد کار دو المعش
مرد رجون حکر حام دیده مال مال
کرتشنه ام سو ح صهراب زلال
که مرسد دل من رشته او جمال
رکو بر ای وعای خو دیم شدت افتست
کرد صیدچون عنصری ار وکیس ملح بعیس
هم همیشه جهان بروی طرب یکبار
حسم رحمت تو هست آفت مرساتی
در اقالیم جهان هیب کون معاش
حمامسد از شکر تم بحت ریحانی
علام بهدوی لعبت هر اربعانی
ثم فراح رو دحوت کدنه شهابی
که کوی مرا ای هندو حوان آفتاب هرحالی
تکله و ریس سهیت بر ده پیدائی
اگر شه بندوی لعبتر اسر دا رسی
کرخود رتبع مدح هست کرو حا دا رکی

وهو محمد بن ابی نصر البقلی الفسا وی الفارسی قدس اسرارکات

خورسند بود و وی زهدهای مشایخ معروف صاحب تصانیف مانند تفسیر عرایس و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و رساله قدسیات
دارد و بشیخ شطاح گفته اند پنجاه سال در جامع عتیق شیراز بوعظ و معارف اشتغال داشت و سخنان توحید بر منبر بیان میکرد در ششصد و
و درگذشت از اشعار اوست

اگر آهی کشم صحرا بسوزم
دل داغ تو دارد نقره خنگی
گر دست بزلف نگون اندازی
تا چند نموج تو اشتی رنده زنی

وله ایضا

جهان را جمله سر تا پا بسوزم
ده دیده تو نی و گرنه بر دو دستم
ترا و بصومعه بجوی اندر سی
تا کی بهدف تیر پراکنده زنی

وله

بسوزم عالم ار کارم نسازی
جان منزل تست در هر روزی صد بار
در عکس جمال خود دیدن اندازی
گر یک سبق از علم خموشی خوانی

آنجناب می باشد

چه فرمائی بسازی یا بسوزم
هر پیش تو چون سینه برسوختمی
تنها بسجود سر نگون اندازی
بسیار بدین گفت و شنود خندانی

رشید الدین همدانی

خواجه ایست معروف و وزیری مشهور سخت بطبابت نام بر آورده و در خدمت اولجایتو خان مرتقی یافت رفته رفته بر مسند امارت و صدر وزارت تکیه کرد تاریخ جامع رشیدی که کتابیست نفیس و مبسوط از تالیفات آنجناب است بالاخره بسعایت خواجه علیشاه وی و پسرش سعادت شهادت دریافتند چنانکه در تواریخ مرقوم است این بیت از اوست

پیریم و دلی چو بخت ناساز آید
هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف دراز او کمندی فکنیم
در گردن عمر رفته تا باز آید

رکن الدین قمی

کعبه کمال را رکن حطیم و حقه علوم را گوهر ثمین و در یتیم بوده و از او لاف دعوی رقیمی معاصر کمال اسمعیل و اثیر الدین داشته در نظم و نثر عربی و فارسی قادر بوده در قصیده و غزل ماهر با استحقاق قضای قضات ابن فزای قم با و متعلق بوده گویند سه چهار هزار بیت نظم دارد که دیده نگردیده

باین چند بیت که از وی

گلگشت عارض جرش شد و تو آهن است
بزیر هر گرهش در میان هر شکنش
صبح بر آمد که خنجر زر در برش
سورت دنبال گرگ نقش علم ساخته
مهر سکندر صفت از ظلمات آمده
صبح چو یوسف زچاه آمده بر تخت زر
شرم بادا خون من در گردنت

که هم برنگ گل و هم ببوی یاسمن است
قرارگاه دل اهل شکسته چو منست
گشته رها چون ز منزل نیم زر برش
صبح چو پیری بشکل پیشرو لشکرش

وله

تراست سر زلف تو که سرتاسر
زچین زلف تو بنهاد هر نسیم صبا
صبح مشعبد صفت حقه زرین بکف
صبح چو بازارکان بر سر دیبا بسن

معروف هست قناعت گزیده
همه گره گره است و همه شکن شکنست
هر آنچه تعبیه در ناف آهوی ختنست
گشته روان از خون سر خور برش
مهره گریزانشده از کف بازیگرش
مهر چو یوسف زده دست بدامن برش
سر چو برادر به پیش صبح چو صاع زرش
معدن لالا شد سیمین تنت

وله ایضا

یا خود با از خدایا از منست
آهن اندر سیم بنودیس چرا

رودکی بخارائی

نامش محمد کنیتش ابوالحسن بعضی عبدالله گفته اند و بعضی گفته اند ابو عبدالله کنیتش بوده است
و نام پدرش جعفر بن محمد الرودکی و رودک قریه از نسف بوده که نسف را نخشب و قرشی خوانند
و رودک را برخی از اعمال بخارا دانسته اند و گویند بسبب نواختن رود او را رودکی خوانده اند علی ای حال از گاه کودکی یا از کنوف
و نابینا بوده و با اینحال کسب کمالات نموده چنانکه در هشت سالگی در دانش شهره و از همه علوم با بهره آمده گویند رود نیکو نواختی و شعر نیکو
ساختی و سرود با اثر گفتی و بحسن صوت و علم موسیقی معروف و بصفات حسنه که ندیمان سلاطین را شاید موصوف بودی
بروزگار امیر نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی ظهور کرده و در حضرت او پرورده آمد چنانکه صاحب ثروت وافی و دولت کافی
شد دو صد غلام زرین کمر با وی همی حرکت داشت و چهار صد شتر ساز سفر او را در قطار بر میداشت اگر چه امیر عنصری و معزی در زمان
خود امیر الشعرا صاحب شوکت امرا بودند بپای ثروت و سامان وی اشتباه با حسرت می نمودند اینکه بعضی نگاشته اند که وی در
نظم پارسی بر همه مقدم است سخن بیخبران است زیرا که سخن موزون و ناموزون از روزگار آدم تا اینعصر در هر زمان و هر زبان
بوده و در عهد ملوک ایران همیشه شعرا بوده اند و مداحی نموده اند چنانکه عباس مروزی مأمون عباسی را مدح پارسی برده و صلتی داشته
تا نسل آورد و شنیده ابو شهید فرالاوی مرادی و جمعی دیگر پیش از رودکی قانون شاعری نواخته اند در رود فصاحت ساخته و خود

و مرتبهٔ سیادت و مرادی که بروی مقدم بوده اند قطعه گفته و آثار امامیه اسامی در دیر رفته و جماعتی از فصحا و شعرا معاصر وی بوده اند از آنجمله اند ابو عبد الله محمد بن موسی الفرالاوی و شیخ ابو در معتمر الحرجانی و ابو المظفر نصر بن محمد النیشابوری و ابو منصور عمارة بن محمد المروزی و شیخ ابو العباس که از اجله آنان شعری باقی نمانده است الا معدودی و رودکی اشعار بسیار داشته تا از اشعار وی چیزی در میان نمانده و همه تحلیل رفته طرفه اینکه رشیدی سمرقندی در باب نظم او گوید

شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار   هم فزون تر آید ار چونانکه باید بشمری

و اکنون قلیلی اشعار بنام وی مذکور است و در بعضی تواریخ و کتب تذکره مسطور است چون دیوان حکیم قطران بدید آمد بیشتر ابیاتش در آن دیوان دیافته شد و بعد از تحقیق و تدقیق آشکار شد که آن اشعار که بنام حکیم مشهور است هم از قطران است و چون قطران نیکو شعر گفته و دیوانش معروف بوده و در مدیح وی نام ابو نصر است گمان کرده اند که نصر احمد است و شاعر رودکی است پس از آنکه در تواریخ و آثار دقیق رفت پیدا آمد که حکیم رودکی صد و اند سال قبل از قطران بوده و این اشعار معروف بنام وی از قطران است الا قلیلی که در آن سر ... است هم از شعرائی که در زمان وی معاصر آل سامان بوده اند ابو العباس بن عباس الربنجنی و ابو المثل بخاری و ابو اسحق جویباری و خلیل رکنی کسائی و دقیقی و حبازی و ابو الحسن آغاجی و دیگران نیز آل سامان بسیار شعر دوست بوده اند و شعر را تربیت می‌نموده اند حکیم رودکی وفاتش در سنه ۳۴۳ بوده و این ابیات از وست

زمانه پندی آزادوار داد مرا   زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
به روز نیک کسان گفت غم مخور زنهار   بسا کسا که به روز تو آرزومند است
مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود   ستاره سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت   چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
همی ندانی ای آفتاب غالیه موی   شد آن زمانه که مویش برنگ قطران بود
دو زلف چوگان وارش همی بجستی و موی   کجا گران زمیس تهار وار زان بود
دلم خزینهٔ پرگنج بود و گنج سخن   از آن سپس که بکردار سنگ و سندان بود
همیشه مستش بی لکان خوشدل بود   سرود گویان گویی هزار دستان بود
عیال نه زن و فرزند نه مؤونت نه   لشکر هر چه همی برگ بارستان بود
بسا زمانه که شعرش همه جهان بنوشت   وزو بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
بداد میر خراسانش چهل هزار درم   ازو فزونی یک پنج میر ماکان بود
چهار پسر مرا داد ار غم نکرد   سر دگرش دو دیده و دانی غم نخورد
ندانی چه گوئی و چه درآر   نه آخر مرد باید بار
هم به شعر گذار خواهد بود   این جهان را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عنا و محنت زی   خواهی اندر ردی کمتر تا بکی ر
اینهمه بود و تو خوب هست   نشناسی ز یکدگرشان باز
رسم دنیا همه رام ای ست کشمیر   هیچ رکه می کرداند ده حولان
آن اقدر برکه سرو آن کاشفه ران   ور کو به تقدیر آن دست کرده وی تر
برباد کی اندرا ای که توکوئی   العصرت بم سپت ست دولت همیشه
نگار ما شنیده ستم که همچو بت   سیم یعقوب را ز روی رکش چشم تر
رخم با مدان دل دلم با مدان دوم   نصیب مرشد در وصل آن ...

در ضعف پیری و حسرت جوانی گفته

نبود دندان لا بل چراغ تابان بود   سپید سیم رده بود و در و مرجان بود
چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود   نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود   شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
بدیدی او را آنگه که او چنان بود   چه بنده دوست و بنده جوت روی لطیف
نشاط آن ماهرو و شعر عنوان بود   بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
همیشه گوشش زی مردم سخندان بود   بدان زمانه ندیدی که زی جهان رفتی
از این بت تنم آسوده بود و آسان بود   همی خریدی بی شمار بی وده درم
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود   که را بزرگی و نعمت ز این و آن بود

ولہ

تن درست و خوی نیک و نام نیک   هر که را ایزد این چهار روزی کرد

فی النصیحة والموعظة

خواهی اندر نشاط و نعمت و ناز   خواهی اندک تر از جهان بپذیر
خواب را حکم نی مگر به مجاز   اینهمه روز مرگ یکسانی

ولہ

گر ز عطر تعهد دهن از شکر   گر نوی سنگ آرد سیل ز سنگ

ولہ ایضا

سه پراهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر   یکی از کید شد پرخون دوم شد چاک از تهمت

ولہ ایضا

ای سوار جوان توانگر تنده دور
مادر می را بکرد باید قربان
گرچه نباشد حلال دور نمودن
بچه او را ازو گرفت ندانی
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی
باز چو آید بهوش و حال ببیند
چون بنشیند تمام و صافی گردد
ورش ببویی گمان بری که گل سرخ
آنگه اگر نیمشب درش بگشایی
اندهِ ده ساله را بطنجه رماند
خسروی پیش تختگاه نشسته
چونکه بگیرد و نبید چند بشادی
شادی بوجعفر احمد بن محمد
گر سخن او بگوشت آید یکبار
سام سواری که تا ستاره بتابد
با دو کف او ز بس عطا که ببخشد
اینک مدحی چنانکه طاقت من بود
ای جهانم نواله این سفله میزبان
لب ترکمن آب که طوق بسته قدح
با کام خشک و با جگر تفته در کنند
شاهی که بروز رزم از زاد سر
فینی نسل پذیرفته ز دیو
آفتابیکه زجا یک قدمی
شورش است دلم از کرشمهٔ سلمی
بغنچهٔ تو شکرخند گشاید باد
مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب
بحسن صورت چو بلبل مقید نظم
نخواستم ز تمنا مگر که دستوری
بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
سحابستی قدح گوئی و می قطرهٔ سحابستی
اگر این می ابر اندر بچنگال عقابستی
ای آنکه غمگنی و سزاواری
رفت آنکه رفت آمد آنکه آمد

بخدمت آمد نیکو سگال و نیک اندیش / پسته باشد مرخواجه را این و بیش

رودکی گوید در مدح ابوجعفر احمد بن محمد گفته و هزار تومان صله بوی فرستاده

از سر اردیبهشت تا بن آبان / چون بسپاری بحبس بچه او را
جوش برآرد بنالد از دل سوزان / باز بگردد اشتری که بود مست
گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان / چند ازو سرخ چون عقیق یمانی
بوی بدو داده مشک و عنبر با بان / هم بخم اندر همی گدازد چونین
چشمهٔ خورشید را ببینی تابان / ور به بلور اندرش ببینی گویی
شادی نو را ز ری بیارد و عمان / مجلس باید بساخته ملکانه
جای ملوک جهان امیر صفاهان / ترک هزاران بپای پیش صف اندر
شاه جهان شادمان و خرم و خندان / از کف ترکی سیاه چشم نگارین
آن مه آزادگان و مفخر ایران / خلق ز خاک و ز باد و آتش و آبند
سعد بود و مر ترا نحوست کیوان / ور شنود بیدل اندرون شنیدنی
اسب نبیند چنو سوار بمیدان / دشمن اگر اژدهاست پیش سنانش
خوار نماید حدیث قصهٔ طوفان / بسته گردد ازو بیابد رحمت
لفظ همه خوب و هم بمعنی شایان / نیست شگفتی که رودکی بچنین جای

در نصیحت و موعظه فرموده

ای آنکه در سراسر این سبز گلستان / کافور همچو گل چکید از دوش شاخسار
زرین نهاد و به تیر و به پیکان / وله تا کشته او از آن کفن سازد

وله ایضا

چنانکه خاطر مجنون ز طرهٔ لیلی / چو گشت سرو هیم درد دل شود تسکین
بسنبل تو در گوش همه دانی / برد و نرگس تو آب جادوی بابل

وله

چو آب جویم در جوی خشک ترکانی / برای پرورش جسم جان پنجگنم
بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی / بسی نشستم من با اکابر و اعیان

وله

و یا چون برکشیده تیغ اندر آفتابستی / بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی
طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی / اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی

در مرثیه پسر وزیر و موعظه گوید

بود آنچه بود خیره چه غم داری / هموار کرد خواهی گیتی را

کی باز کرد بیم و پیاده درویش
بچه او را گرفت و کرد بزندان
بچهٔ کوچک ز شیر مادر و پستان
تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
هفت شبانروز خیره ماند و حیران
کف بسر آرد ز خشم و انده جوشان
چند ازو لعل چون نگین بدخشان
تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان
گوهر سرخ است و کف موسی عمران
از گل و از یاسمین و خیری الوان
هر یک چون ماه بر دو هفته درفشان
قامت چون سرو و زلفهاش چو چوگان
این ملک آفتاب گوهر ساسان
حزم کو نیک زنده گشت سلیمان
گردد چون موم پیش آتش سوزان
خسته گیتی ازو بیابد درمان
خیره شود بی روان و ماند حیران
زین نمک با بنه انگشت دو دان
دست از کباب دار که زیبق توان
زیبق چو آب برجهد ز ناف بدان
تا خستهٔ او از آن کند درمان
آهوی ام نهاده گردان
بر سر زره نماید جولان
چو ترش روی شوی اردانی انفعال
گشاده غنچهٔ تو باب معجز عیسی
که حیف باشد روح القدس سلیمانی
بیازمودمشان آشکار و پنهانی
بیافتم ز خطا کمتر پشیمانی
بخوشی گوئی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی
اگر در کالبد جان را ندیدستی شرابستی
از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی
واندر نهان سرشک همی باری
گیتی است کی پذیرد همواری

از آرایش زمین گردون همی — گر تو بر سامانه بسیار زاری — کوثی کاستهست طلای او — هر که تو دل برانگیزی بکار رسد
مستی کن که نشد او مستی — زاری کن که نشنود زاری — سوی قیامت آید زاری کن — کی رفته را زاری آرد باز
از این دیدنی وگوش شنیدنی — گرفت باد کشت جهان زاری — اندر بلای سخت پدید آید — فضل و بزرگواری و سالاری

این چند بیت از قصیده ایست که در وقتی که امیر نصر بن احمد سامانی از اوقات توقف در هرات داشته و امرا راضی نبوده حکیم ابوالحسن رودکی را وعده دادند و صلها پذیرفته که سلطان را تحریک از هرات در عزم بخارا که وطن مألوف آنها بود ترغیب و تشویق کند حکیم قصیده را این وزن موزون کرده منتظر بود که سلطان در مجلس بمی سرگرم بود سوای خوشی در دستور ورود اظهار کرده و خواندن آغاز نهاد این تأثیر

کرده که شاه از هری — چنانکه رفت بر آنچه گردید
بوی جوی مولیان آید همی — یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای آن — خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی — ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی
تحاسب مردن شو و خورشید — اگر از مشک خال دارد سیب
از عوانی مکی که هر کس دید — با حسینه شاهد نگارد با حست
مردویک که هر یک لطیع — این بقیصر و آن بکرکه جهت
سرای سپنج مهمان را — گرچه آگوست حوب مردنیات
باکسان و دست چه سود کند — که بکور اندرون شدن تنهاست
سا دری با سیاه چشمان شاد — در گذشته نکرد باید یاد
تنک بخت آنکسی که داد و بخورد — باد و ابر است این جهان افسوس
باد آن جعد زلف غالیه بوی — باد آنماه روی حور نژاد
مرد مرادی نه همانا که مرد — مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی بپدر باز داد — کالبد تیره بمادر سپرد
حاتم طائی توئی اندر سخا — آنکه رستم پیشت زحنک لوم برد
زلف ترا جیم که کرد آنکه او — دانگکی مار زد و سیم کرد
ای که بیکباره اهل گیتی — وانیکه همه جهان گرمی دید
مهتران جهان همه مردند — روز آخر کی کسی زنده ماند
روی بمحراب نهادن چه سود — دل ببخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسه عاشقی — از تو پذیرد و نپذیرد نماز
کاروان شهید رفت از پیش — وان ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم — بیک دست جام و یک دست چنگ
از آن می مرا ده که از عکس او — حریا قوت گردد و هر سنگ سنگ
زانکه گر بر سر شکل روی چکید ببیل — عرقد دستگیر گرد و صد سیند زنبیک
تنک رو مده است کوشش نی سحر یا — سمک نصیحت چشم تو جهان پیسا
تیری تیشه دار دو رو ش را — کالبد عاشقان کوبه حکس

ولہ ایضا

زیر پایم پرنیان آید همی — آب جیحون با همه پهناوری
شاه سوی تو میهمان آید همی — شاد باش و سوی وآسمان

مقطعات

گر تو گیری را ما دو لاله حبیب — آن زنخدان سیب مادر آب
از عقیق گداخته شناخت — نا سوده دو دست رنگین گرد

ولہ ایضا

دل بهادن همی کی ز دست — در جهان اندرون بابیست

ولہ

که جهان نیست جز فسانه و باد — زاندوه سر دهان باید بود
شور بخت آنکه او نخورد و نداد — باد و ابر است این جهان افسوس

در مرثیه حکیم مرادی شاعر که ابوالحسن
نام داشته گفته است

رستم بسکری توئی اندر نبرد — ولہ — ای که حاتم نیست با جود ورا
حال ترا نقطه آن جیم کرد — ولہ — اندر دهن تنک تو گوید کسی
در هستی و نیستی نشنید — چون تو طمع از جهان بریدی
مرگ از سر همی فرو کردند — از هزاران هزار نعمت و جاه

در مرثیه فوت شیخ شهید بلخی گفته است

در شمار خرد هزاران بیش — ولہ — می لعل پیش آر و پیش من آی

ولہ

صد سال بست باشد زبوی آن سبک — آهو دست کز بحور و فطره زآب

در صفت کلک گفته

آن بیت که از آن طبق ... بد
در دیوان حکیم قطران دیده شد
ای همه از زر و روی از زر استی
چه تو چند او ندیم ناقص بود
طبع تو از راستی آمد پدید
از او مرا جمله مرا خواستم
ای تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر
با آنکه دلم از غم هجرت خون است
چون کشته ببینیم دو لب کرده فراز
نی آن گل سرخ رنگ بربوده و بوی
در منزل غم فکنده منزل سرائیم
چون گرد دلم ز زلف او مانده گره

چون شمع زیر پیش عنابی | ساقش بمثل چو ساعد حورا

وله ایضاً

جان و دل از راستی راستی	شمع شب دوست را افروختی
راست چو پیراهن بی آستی	تا بنشاندیم تخت پدر
دوست نداری دگری کاستی	زلفت و گیسوت بخود در است

رباعیات

	وله	
پیوسته ایمن بود		بیهوده دمان که با غم است ابتغا
شادی بغم تو ام غم فرو است		اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
از جان تهی این قالب فرسوده باز		بر بالینم نشین و میگوی بناز
رنگ از رخ او ربوده و بوی از تو		گلگون کرده چو روی شوئی همه جوی
ز آب دو چشم دل پرآتش ایم		عالم چو ستم کند ستمکش ایم
در هر رگ جان صد آرزو مانده گره		امید ز گریه بود افسوس افسوس

پایش بصفت چو پای مرغابی
و غالباً از و خرابه بود
سرو سعادت را پیراستی
غم ز دل مردم خود کاستی
طبع تو شان را و بهم راستی
گر شعرا جمله مرا خواستی
چون خاک نشسته گیرد چون باد کرد
بجز آتش چنین بیت و مشک چو ثبت
گاهی تن بکشته و پشیمان شده با
مشکین کرده چو مرغان همه گرد
دست خوش آن زر گاه زناخوش ایم
کانهم شب وصل ده کلوا اند گره

روحانی سمرقندی

حکیم ابوبکر بن محمد علی در غزنین و بخارا نشو و نما کرده و ثناگر رشیدی سمرقندی معروف بار شد لیت در زمان سلطان ابراهیم شاه غزنوی بعرصه آمده و شاعری کرده و مداحی دیگر سلاطین نیز نموده و از اشعار او آنچه دیده شد بعضی از آن ثبت افتاد

ای که گوشش تو داده ماه را نور و صفا
آسمانی بهر آن سیما کمون بندی کمر
گلبن طبعش ده هر روز دیگرگون ثمر
بیت آن مرغی که چون تنها ز او ز رمیشود
آب را ماند بگاه جستن و رقص و لی
اصلش از خاکست آری ای زو زنبر انگل خورد
تربیت یابد همی از بوی خلقش ساعتی
لشکر منصور او هر جا که صف برمی کشد
ای فم رنا گوشش تو خندان بعقر بر
چون نقش تو در آینه روح بخندد
از رشک تو بر دیده خورشید زنم تنگ
هم کوکب سیمین تو و هم کوکب زرین
چو لعلت خنده آغاز زهی پرگوش سا غز
تو در پشت پدر بودی که از مهر تو دیبه ات را
مرد آزاده که بیستی کند میل دکار

من قصایده

سرو مشکین طره من کا بمن سیمین قفا	هست قواتش از هوای وی تو بهار
آفتابی بهر آن نگار کرون پوشی قبا	تا تو از روی چو خورشید ستارها
بلبل چو دوشش زند هر روز دیگرگون نوا	در حریم حرمتش یکچو خیده شده همی

در لغز باسم قلم و مدح سلطان گفته

آتشکده آیت کو زرد و لاغر میشود	خشک میکرد و عطارد از زبان
آنکه اندر ناف آهو خون معطر میشود	تا هنای علال و پرواز کرد اندر جهان

وله ایضاً

نقاش خیال تو بگردید بتصویر بر	صد نافه سربسته گشاید چو نشنید
آسایه تو با تو نیاید باثر بر	ای چمن عشق تو چون سرو خبر

من غزلیات و قطعات

تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد	زن نگیرد اگر ش دختر قیصر بدهند

بعضی از آن ثبت افتاد
گشت عقاب از کمند زلف تو بر باد صبا
همچو نیلوفر در آب دیده گردون آشنا
ما را فمی از زر قرد که و برگ از کربا
چشم و گوش اهل معنی درج گوهر میشود
هر زمان در دیده همچو آتش اسپر میشود
چون زبان و بیچ پا و شتر میشود
با زنجیر دبند طوق کبوتر میشود
قلب شیر آسمانش قلب لشکر میشود
طوطی لنگ یاقوت چو پوشی و ز ر بر
عطار سر زلف تو بر باد سحر بر
هم پای نگلها نده و هم دست بسر بر
از چشم و رخ من بگذاد و گهر بر
چو مزعت ناوک انداز جو که زهر پیکان
بهائی شیر خون دل فرو آمده پستان
و ام نستاند اگر وعده قیامت باشد

روحی شارستانی

از اماجد شعرا و اکابر فضلا بوده و ابوالمظفر طمغاج خان را مداحی مینموده و در تذکره تقی الدین اوحدی بعضی ابیات بنام او دیده و گزیده شد

وله

سه بوسه داد مرا یار باید و بگاه | زهی جلوت لب لا آلا الا قند

رتاب حلقه زلفش بپیچ لب مهر
هزار سلسله کرده عارضش گوئی
روی بس نکرده سوی من وان مشکر
بدست جام می چو لعل ای بت سکین موی
خیال حلم تو ای بحار گوهر بخشش

روی چهره خوش حسن چو حالت ماه
بکرد روم دل آورده سامه مشک سیاه
که روی صبح سپیدست و موی شام سیاه
بپیش دفتر دیوان مدح شاهنشاه

دست شد که از انگشت و چنبر یادت
بر حد گفت کیست ای میر جستی دلان
سی همی باد وساحتم کی مجلس
تو لطف طبع خاکی از عدلش

فروغ روی عروسان نیکوی چرخ کاه
روست هر که ترا خوش سرشته بخواه
کرآفتاب همی بر میان بهاو کلاه
صد هزار بس و دگر بار است کاه
جان دست فرای سپهر شمس کاه

ریحانی طوسی

از قدمای شعراست این چند شعر او از غزلیات دیده ام

گرمای بر روید ای دو قد ای ساله سال
ما گر چون دمیده عارض مست مگیر
ای دلستان گشت حالی چو ملع مای
قلندر جهان سراز ایوان شاهی برکشید

ای دل چشم ای جشن او مروارید ما
تا کی با رانس جهان آید صبح نوبهار
ای مسکین که در دار سکین میشه چو بیا
تا بستان دمی ای دحران عیار
کرد پرورش شش دی یا قوتی سار

از باغ بهشت آمای مروارید
ما دگر بر پا کنید کلش و فرش کاو باب
گر دریت ریب ریحانهای کاکوس سا
دست گلش کوک رتبه برکند از صحیح
سده ملکی از امدمه سجر آب اسیر

ما دگر بر می کند جام عقیق لاله را
در جهان نیکوئی در روی رنگ و نگار
تا بر دست از جمل خورشید درخشان بکند
ای بر دو پوش آفتاب ای نصیب سیمین عذار

زینتی علوی محمودی خراسانی

از اماجد فضلا و اعاظم شعرای سلطان محمود غزنوی بوده و در رکاب سلطان آن کامدار را فرموده حکیم عنصری و فرخی و عسجدی مسلم معاصر بوده واحمد بن حکیم اوحد سعد اسکافی مرور مجلس سلطان ابوالقاسم بن مسعود رسیده صاحب تاریخ بیهقی نوشته که وقتی که سلطان مسعود بن محمود از اصفهان بخدمت سلطان ما مسکر دید آمد و سلطان محمود با پسرش محمد که ولیعهد او بود در سخت نشسته بار عام در داد و شعرا قصاید گفته حکیم زینتی ایجاد هزار درم انعام داد و کرسیلی بار کرده بود و به او شعرای دیگر هر یک بیست هزار درم یافتند و حکیم عنصری را سی هزار درم بخشید علی الحال الروایت

زعش آن است میان زر کمر
تهی کرده بوم جام می بسوار
ای صد او دلی تا ای سیا
تا مدان لعل می قسم و شو یم
پس چو امرد دار بر سازیم
بسر مطربان خوش بیاریم
دل تیر دستها گیریم
عم کرید در پیش ما چو ما کت
خسرو خسروان ملک محمود
ایا شهریاری که گرد سپاه
سوی عدو کرد هست نشانی
اگر عهد داری که بیچون سکندر

ولـه

گر کرده ما شش از حوزان به مالاها
میان ما دو تن آمیخته دو کوه برشک

در تهنیت فتح سلطانی و مراجعت از جنگ و ترغیب بزم فرماید

میمنه دوستان لس بخواه
از گل و سل شکفته بگاه
علم از ساقیان ماهی کنیم
مدل خوش دل زره پوشیم

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

همی جستم و ریا اگر تو تیاتی
به تیغ بادی رنگ مدعت روانی
برو داد تو مر جهان را همیشه
اگر ستر طرد اریکه در بر سواری

چو سرو سیمین بودم شدم چو زرین نال
حو لولوئی که کسی با عقیق مرج بهال
مطربان را بخوان و باده بخواه
کامها را از گرد و جنگی را ه
مجلس بی بهک و تیر سیاه
ما مجو قهار زلف دو ماه
بر دل ز روی دوستان خطا و کناه
جان و قیصر روم شاهنشاه
ملت و ملک را همیشه پناه
چو امدام آرد و رامو میاسکی
شهی که به بدیع شهری کشائی
ملوک جهان را متابع تمامی

رکنی کاشغری

از فضلای عظیم الشان در کار بوده مولد شرکا شعر و اصلش ر مرا مه لهذا اما رعهٔ شهرت فرموده نام لطیف الدین است و اشعارش لطیف و تسربا الراح و کانی در اخصوصیت شامی ادا وست

اگر داره عارض او خطاشان بنشست
با حلقه حلقه زلفش طرف آینه
طوطیست کی خط و پیش حنان

گوئیکه گرد عالیه از عوان نشست
را نظر آورده بیش خسر شان نشست
طوطی بری لشق بر رحمان نشست

وله

یا کران چشمه جو سایه دفاد
یا ریتین صادق عقل مصیب رای
شاه کیان بهاد ملک سحر آنگه او

باد میان شعله آتش جان نشست
ار وهم تیره عالیهای کل بست
بر حق مهار مالش ملک کیان نشست

کاین تیر ... همی ... شان نشست | وین ... سنگ ... تو تشبیه ببین

رباعی

کاهی کرتن دو کیتی فتنه خوش | هم زلف تو دید از جنت رنگ نیک

از ابیات ستانست ومن شعر وی شاعر سخنوری و سخن دانی طبعش متین است و سخنش رنگین و صد بار و بدایع اشعار بسیار از وی هر از قصاید او آنچه بنظر رسید چند قصیده بود و در مجموعه و بعضی اشعار او در تذکره عرفات تقی الدین اوحدی دیده شد بر صورت از اشعار اوست

کرداری چو کی زورق زر بر سر دریا | چون خاتم آویخته ز لوح زبرجد
چون قامت و امتو جدا ... | بپیچیده به ترکیب چو خلخال نگارین
همچون علم دوخته بر حله خضرا | چون بر ورق سیم کی دایره از زر
بر نعش ... انگشت مسیحا | رخشنده بدانسان که بهنگام تبسم
چون شعله آتش که باد به صحرا | مانند کی دایره زر که بتابد
کز شرق فروزان شود اندر دل دریا | از قبضه جدا گشت که خنجر بهرام
تا کاه ... یکی شاخ ... | کوئی که یکی ناله زد دست ...
شمار ولاغر ... مسرع شیدا | که دیده زاری ز ... کردن منزل
مفتون شده بروی همه حرکت ... | چون ماهی کردنده که افتد به موج
چون ... ابریق ... در کف حورا | صافی چو سر طشت برون آمده از آب
کیرند کف ... امیران ... | که مثل دو ... بود از زر خالص
مشهور جهان قطب زمین ... | برهان ... که بزرگان اقالیم
جز موسی عمران نبود باید بیضا | از بهر مصالح کند از قدرت صافی

ایضا در مدح علاء الدین گفته

فعل آتش پیدا کند در طبع آب (خاصیت) | چو دل بریان عاشق کرم شد جرم زمین
در هوا از بیم گرما ... | لعل کردانه بوقت ... که سیر سموم
دلبران ... اکنون ... سایه ... | در چنین فصل از وصال دلبری ... گزیر
کر بهار از دست کرما ... | در دماغ از باد ... نسیم گل ...
در طرب ... زلف دلبر سنبل و شمشاد ... | باده اندر جنبش ... خانه خور که فصل تموز

در مدح دستور الوزرا علی بن احمد

برآمد فروغ قنادیل عیسی | پدید آمد از تخت صندوق مینا
هوای جامی چو صرح ممرد | ... سیارگان در مطالع
مذهب ورقهای ... مجلد | ... که باشد
عروس ... سیف ... | ... کردون ... در ...

هم کشت ... وکم شد ...
در ... نشست ... که ...
در مدح ... کرلب کشاد
ای الف تو هم کشاده هم ... خوش

زین الدین سکزی

آن چیست معلق شده از کنبد خضرا
چون ابروی لیلی ... دل خون
همچون زر ... بر ... ازرق
مانند آن شکل که از ... او
چون ... سیماب ... کشته ...
در ظلمت شب ... آتش ...
یا آهوی ... سر ...
سیماب ... کرده ...
مطلوب ... شده در وقت ...
چون کوشه ... قدح بر لب ...
که شبه ... بهنگام ...
دستور جهان صدر ... علی خلق
جز عیسی مریم نبود باد ... مجسر
دشت ... چون ... سیاکون ...
طبع ... ماصل شود
آب دار ... آتش ...
بر زمین ... وقت ... کام ...
عاشقان ... اکنون مجلس ...
از بهار ... دلبر ... جستن ...
کر چمن از سنبل و شمشاد خالی ...
صاحب عادل علاء الدین ...
وهم او ... آسمان ...
چو دوش ... در رواق زبرجد
سپهر عجائب چو تخت سلیمان
ز اعشیر ترکیب انجم فلک را
شروع ... قوس ... موید

وصف باد که چو کر ... بیان ... نشست
... حاتم ... نشست
مانند وصف ... نشست
هم ... شب ... خوش
چون حلقه آکینه ...
باریک ... میان ...
چون ... کی در ظفر
تا که لب ... باز کند ... زرق
یک ... طرف ... بها
بنهاد ... از دست ...
یک برک ... لب ...
کاهی ... کشتن ...
بر ساحل ... میل ...
خالی چو لب جام جدا ... صهبا
در پیش جلال الوزرا صاحب ...
کردند ... امروز تو ...
امروز ... بود ...
کرم کرد طبع کیتی از فروغ آفتاب
چون ... ابتهای ...
چون ... خشک ...
سنک ... جبال ...
هر که باشد شراب و دلبر ...
کر ... کل ... باید ...
هستاند ... خندد ...
فارغ آمد ... امین ...
سهم او ... سیارکان ...
تماثیل اجرام ... مرو
چو مرغان ... سود
در اجزای ... شمشیر ... خند
که عبادو وقت عبادت ...

طریق مجره چو بپیچید خطی
چو گشت مایل سوی مراحل
قمر در صلیب معبر مشتر
نظر بر کرده ماس مرکان
کشان از تحمل هزاران سلاسل
هزار لاله گون اشک و رخ زعفرانی
مرا گفت فارغ چرائی گرا کنون
اگر جبل سر ما در آمد ز رکس
سر درج اخلاص بگشای گردان
اصل شمس دین صاحب دادگستر
کلامش مرصع مقدر معانی
ربیع علو ساحت موفق
ولی رحمان فخر اجداد و آبا
رسوم معالی تو داری معتبر
سموم بیابان که عون تو یابد
عسل احمد لودی از زهر افعی
بیاض بهار و سواد لیالست
هر آنکس که بید حساب تو دادند
الا یا عروس استاد گوید
شکر نعمت سوی آن شکل جو در
گر مست حصار ارچه مثل گشت زر
و چرخ کردار حصاریست ولیکن
ترکیب صدف دارد و گریست صدف حل
د زیر فلک بیست شجر روی ام در
در خورد حق دماوند کشید بیست در
سا کن شن در آب روان گاه و جو ما
نالیده تن و همه بر خاک ولیکن
آن صورت زعاصف سکر ما
از آتش آیم هم آن ور عماس
اندر حد فلس زر زر و لیکن
جمع آمده با هم جو حرلیان موافق
آرا کاش جوی قصب شکر منی
مهسای عجب ساحت کرده مرتنگ

که ناشد گرد سای معرمد
زیدان لاله کرده مرصد
شقایق پار سمن معقد
چو سیاف قد بالارک مرود
ز اطراف جو ر سید از عمر و مد
ز هجر آن لعبت زعوان جعد
در آمد روا بر اسباط ممدد
اگر صبح از چهره رونق فرسد
سد درو فاتحه دور مؤکد
معیث خلائق علی بن احمد
جمالش مرین بعز مشید
رهی عموم مواهب مؤید
که باشد ز عمر به محراب و حید
رسد طعنه اندر حلاب مترد
روان گشتی از لیش عمر سطر شد
یکی بیر بهید و یکی ک امرد
که تو اکرم روزگار یم احود
گهی زمستانگهی از موحد

زور آسمان چو آن حل مرد دنگ
مود از بر عتاب و تعدی
ز اطراف نسرین بر شکفته
نکار موانش دلارام همدم
سرایش چو پرده سن از صوبت و
ز ارشاد ملاح عقل و تیر
ایوان سر ام شد شاه انجم
سرور و دعای چو جم گشت فالی
از آن کس بکوی سای ریزی
جلال و زیران که تا حشر باشد
سم اندر فصاحت چو عقل معتبر
دعای تو گویان کسار معظم
جهان سر آورده مکدار اور

و مهما

زما تر احلاق تو گر رسید هی
رهی وز کارت نقران و ورا
سحاب کرم از کف نست فایض
عروسان الفاظ ازور قبا مشد
معرا ای صل جناب تو باد

وله الصنائع اللفظیه

بیرون همه حالی و درون حله شکر
امعای وی آمد همه مر لؤلؤ و گوهر
خورشید مجوف کرده و مجدر
در طفلی چو دحاله در دست زباد
گر تن وی اندر دل آتش چو سمندر
نامش نکسان آمده با خاک برابر
چون چهره مشکین گریش ای یسم اندر
انواع نباتی شده هر سال مقطر
از بی نصری مرد گه دیده مکدر
محرم ستد و بیم چو کار ان سمر
سرتاسر اطراف قصب پرده شکر
از بهر مزاج لشکر اندر خورد گر

احمر به وما سده چه استر هم ح جسم
گر حقه گوهر ستداز حیث یار در
پرورده تن و همه در ساده ولیکن
چون گشت پدید از دل چو لش تو گیتی
بی آب ماشد چو لطف اندر و طرح د
در فلک آسا که زبانیر طلوع عکس
بعضی چو بلور آروی بعضی چو زر تر و
بعضی مزارت چو سزاروی مشک
که حیل در صفت ما زمرکت
زینان و انواع گرامات جهنا
هر که پدید شد از عکس رحیله
روی چو پدید مدحیات رجا اورا

ز ظلمت شب تیره چون وهم متر
حمائل ز مصلق ده ای مقید
سر مشک معقول و قیر مجعد
ست سرو قامت مشتری جد
حرا از شرف بر بهار موزد
چو صیبان نکته تعلیم احمد
سوی قصر حسن با میں تحد
مه است تمای انجم گشت مسند
که صید رکسار بهشت و دستور امجد
مباهی با قبال و صدر و مسند
هم اندر لطافت چو روح مجرد
زمانی چون مان گرام ممجد
که آن سیم و شیرین آید متدد
اساس ملک تو داری مشید
نسیمی با طراف هامون فرد
به تلبیس امسیم به عدد در قد
ظلال امان از در بست ممتد
ثنای سپهر در مقصد
سخن گستر از اخوار مقصد
جو چرخ بهست دز در و حصار یست در
در حج لب تند رچه سبک گشت مدور
گردون و ما ما که گردون همه سر
در طسله عبرت از حیث مظفر
از شدت گرما سده تا چهره اصفر
بر گرد سر آب روان شعله آذر
خود دل باشش لطارین گشت مقرر
مجلس همه زنشکل هلالست سراسر
بعضی چو عقیق اروی بعضی شکر
بعضی حلاوت چو لب لعبت زر
یکسو از رصعت آنکه مصور
زینان و اصناف سعادت میسر
چون حقه لآلی سته و چون درعسر
تر حیان سر همه هم کسر و مهتر

کمی نکرد از رگ او سوخته شد پوست
اینها که شنیدی همه هست عجب
بر شکن یکی قبه سیمین که میانش
بی غش تبات شد چو سر طبله عنبر
در معدن درون نمایان و چو شبها
خوابیکه ببینی وطن و معدن آن آن
پر سلک است روی و نمک برکه چشم
در پیش چشم روی او اینچنین نکمی
گر چشم خیره میشود از روی او رو است
ای وجنت قلب آفتاب شکسته
حسن تو ملک خطا گرفته عقیقت
روی تو معمور کرده باز که جان

ره کرد و بجوشید و گر گشت بهم | با جمع شد از نجم ثبت یکی نی
دیگری نورین درخشند عجب | چون حشره با هم سر همه پیدا است
زکی بچه نرا بهم بلیس شد و بستر | یک نیمه چو صبح آمد و رخشنده چو بینا
بخال نباشد چو جمال ثبت گشتم | دیگری نه نجم او قوت ولیکن
از جانب اقطار سه کوکب ازهر | خیلی متقابل شده چون عقد لآلی

گشته همه محترق و چتر انوار
چون خمه کافور و دل ولیس عنبر
نیمی شفق آب شده و گر نیمه احمر
آتش برون نگون انداز دل مجمر
نوعی متعاقب شده مانند اختر

از قصیده که روی و چشم را لازم کرده انتخاب شد

بر روی او نگاشته از نور دو از چشم | من روی زمین و دو چشم بر تو
بر روی آفتاب نگیرد قرار چشم | چشم نه روی تو بی چشم خوش عشق دهست تا مرا

یک کند زبر سر او فراز منظر
یک روی همین گشاده بر روشنی چشم
پیچ و رنگ روییم یا قوت به چشم
پر روی او چو صبح شد از شب چشم

وله ایضا

زلف تو پشت دل خراب شکسته | ریخته چشم عشق تاب چو دیده

طره تو قد مشک ناب شکسته
رایت اندیشه صواب شکسته
بر سمت سنبل بر آب شکسته

زکی شیرازی

و هو عبد الله بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبد الله بنجیر است قاضی بیضاوی و ابو النجاشی ظهیر بن عبد الرحمن برغش و قطب الدین علامه از شاگردان او بوده اند و از قدمای مشایخ و سابقین علما بوده مات فی سنه سبع و سبعین و ستمائه این رباعی فارسی از و است

در عالم بی وفا و دیدیم بسی | بیچاره تر از خویشتن ندیدم کسی
تا زانکه روزگار خوردیم بسر | از دست دل خویش نیازمند است خسی

سیف الدین باخرزی

اسمش سعید بن مظفر و از خلفای نجم الدین الکبری و معاصر منکو قاآن بن تولی خان بوده و او را شیخ العالم میخوانده اند در ۶۵۸ در بخارا رحلت نموده از و است

کردم بطواف خانه یار آهنگ | سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
هر چند کنی عشق بیگانه شوم | با عافیت آشنا و بیگانه شوم
از دیده وست نمک خون بکاند غم تو | بیگانه و آشنا نداند غم تو
ای مردان نامی ای جمع نامردان بروی | مردی کنی و نگاه داری سر کوی

چون بود تهی باز نکرده در تنگ | وا کردیدم سنگ زبان بر دل تنگ
ناگاه پری رخی بمن بر گذرد | برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم
دم در کشم و جرعه غمت نوش کنم | تا از پس من بکس نماند غم تو
گر تیر آید چنانکه بشکافد موی | زنهار که از دوست نگردانی روی

سعد الدین حموینی

و هو شیخ محمد بن مؤید بن حسن بن محمد بن حمویه متخلل الارواح و محبوب الاولیا از تونایف او است در ۶۵۰ وفات یافته از رباعیاتش نوشته شد

دل وقت سماع بوی دلدار برد | جان را بسراپرده اسرار برد
گر با غم عشق ساز گار آید دل | بر مرکب آرزو سوار آید دل
در دل ز فراق خستگیها دارم | درکار ز چرخ بستگیها دارم

این نغمه چو مرکبی است مر روح ترا | بر دارد و خوش بعالم یار برد
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق | در عشق نباشد بچه کار آید دل
با اینهمه غم تو نیز بر جان منه | مشکل که خرابی شکستگیها دارم

سلطان ولد

اسمش بهاء الدین محمد فرزند خلف جلال الدین مولوی صاحب مثنوی میباشد و این رباعی از و است

گر یک ورق از کتاب ما بر خوانی | حیران بدشوی هی حیرانی
در کیفیتی بر سر دل بنشینی | استاد از نابرس خود بنشانی

سپهری بخارائی

از افاضل شعرای سامانیه و دیلمه بوده با ابو المؤید بلخی و ابو المثل بخارائی معاصرت نموده گویند زمان رودکی را دریافته از او است

شاخهای گل در برقعه سیمین برگ هاش | زبر بسته حلقه اندر حلقه چون زلفین یار
بوستان فرخ زبان میان کرباس لیان | همچو خون آلوده دیبای بسنان شهریار

سدید الدین اعور کرماج

قلب تو در معرفت عور چراست
گفتی تو مرا کور و همه خلق شنیده
کو سد کرد میان کل خارش

از اماجد شعراست با اثیر الدین اخسیکتی معاصر و مهاجات میانشان روی داده است از جمله این ابیات را اثیر بهجو وی فرموده است

پلنگ روزی تو چون کور چراست / الحق اگر نیستی ای مردک زشت
گفت تو چه حاجت چو پنهانست / چشم دگر از کور دی ناشایستی
حرمی است که می سد رکن ازش / چون صورت او همیشه زشتم است

وله

پس هست که چشم چپ کور چراست
با روی تو زان خلف ناشایستی
عکس مردمش هست رخسارش

سدید الدین موفقی

از فضلا و شعرای معروف است و او را با حکیم انوری مهاجات واقع شده و از اهل خراسان مردم بیهق است از اشعار او نوشته شد

ای داور ممالک تو نوبهار شرع
پشت سپاه کفر و ضلالت شکسته شد
همچون ... بر کوه آب
ماضی انصاف مشرق و مغرب که آب

ای روی از فضایل تو روز کار شرع / معتزو لطف تو ... عز و تمکین
ای در کام مکارم تو شهسوار شرع / چو روی دوست حرم و ستان باغ دل
از لطف در قسمت تو آئینه کار شرع / خورشید سان ... خورشید رای
و صد هزار گونه ... شرع / تقریر حال ... مشکل گشای عقل

توقیع دین پناه بر زلف عذار شرع
با هست کلک قوی تو ... شرع
سر تا دین گرگست عیان کار شرع
راه جهان فرو روشن آموز کار شرع

سراجی خراسانی

نامش جمال الدین محمد بن علی صاحب اسراج و تارک کمالات را تاج مداح خسرو ملک بوده و مداحی او را بسیار نموده از اشعار او است

چو کوکب روی تو ... از آن حجابست
بانک سحرم برآمد ... سحر
دور ... گوش ... صبحت کوس او
... معرکه ... قیر گون
دوش کردون صفت ... معلق نمود
شکل لولو و میان لولو ... شفق
سلک لولو تا نمود از حدید ... عشق
شکر لولو ... کشش
کاه دلبرم آن کعبه دلکش نگر
کو با رخ گشتم از عشق ... سکن
پادشاه خسرو فلک شاهی که بر ساس سراج
ای محبت ده ... سکه ...

روی ... ظلمت نقاب است / سیمرغ آفتاب چو افتاد در غروب
تاج ... ساخته ... شهاب است / زاغ شب ... گرفت که گوئی ...
خوشتر بود ... / ... صبح ...
... صبحت که ... شهاب است / شاه عشق صبح فتوح تو میکند

وله

جام زرین ... مقرون نمود / ... سپهر ... چو است

تا طلوع کرد خور از غرب است
... مراد و راطلبست
غلط بگوی چو آن که خود ... رقاب است
در آمدن ... شتاب است
با نور روی ... خورشید نمود
کار دنیا از سراج الدین و الحق نمود

وله ایضا

تا ... دلبسته ... عشق / رحیق لب ... آمدی مرد خط
هر زمان ... گیرم ... عشق / از من ... دردیان ... خوشتر است
... ستدای ... / شمس ... و ... رم
گر و او ... عشق / ... خورشید ... جسم

من بیا رم ز عشقت ... عشق
بس عجب است ... عشق
خود ... خطا ... عشق
کرد ... سؤال ... عشق
در ... جام لعل ... عشق
در زمان ... عشق

سراج الدین سگزی

سید عالیقدر ... فاضل ... دیوان داشته مدح ملک نصرة الدین سیستانی میکرده زمان ناصر الدین را نیز دریافته بمدینه معطره رفته قصیده در نعت مرتب به ردیف مصطفی صلی الله علیه و آله گفته صاحب عرفات از دیوانش انتخابی کرده از آن گزیده و در رشته قید کشیده بعضی را معاصر سلطان غزنوی دانسته و ممدوح وی را دیگری از ملوک سیستان قرار داده ... و سراجی مذکور را یکی دانسته اند بهر حال شاعری استاد و عالی نهاد و شیرین مقال است

و اشعار ...

سر مست ... آن زلف چو شب
... زلف ... مدام
آن ... لمعات شعاع او

آمد ... نسیم شب / از زلف دلربای ...
... مصحف ... / ... ساقی ...
روشن ... تب ... / ساقی ... همیشه در او

با لعل ... نسیم شب
روشن ...
گر ... کلک ...

وله ایضاً

چون صبا جُست از آب چشم تو وقت | دارم از چشم و دل اندر آب و آتش جای آ
برخ زرین زنم اشک عقیق ناب وقت | ای بت یاقوت لب که ختم مرجان تو

وله ایضاً

عشق من فربه بماند صبر من لاغر شود | باده چون آبروی لبت ساغر بدید

درین قصیده مور و موی لازم فرموده است

همچو موئی گشتم اندر عشق آن زیبا نگار | مور اگر گوید سخن پس آن منم همچو مور
موی بدی گشتم و دامن نخواهد کرد | آن منم چو مور بر دل از غم او کوه گرد
کم مباد از کیسه موی ز سر آن کافر | موی مشکین خط او بر گرد پشت آنچنان
گر نه بیستی و آن چشم موری چشمه سا | گر چه از گیسوی دست ترم هستم عزیز

وله ایضاً

گان نگار زرنش لب قند از دان از رند | من ز رخ طرف کمر سازم کر آنچه خورشید
سنبل مشکین او بر ارغوان دارد مقر | زعفران گر خندد آن چشم من گریان چرا
آه و دود آن سی من در کهکشان دارد شرر | زلف او مشک است و مشکش در چمن از عشق

وله ایضاً

چون شکر و آیم از عشق آن شیرین نکرش | بر سر چاه زنخدان عنبرین دارد رسن
زان سرین فربه و با میان لاغرش | بت پرست و بتگر است نقش روی او
سرو و مه گیرد و بر سر کس که گیرد در برش | تا ز بینی در سرش تا عشق بینی در دلم
تا به بینی بر دو رخ فردوس تا گوهر برش | گر ندیدی حور در فردوس اعلی حله پوش

در نصیحت و حکمة و موعظه فرماید

جنگ اهل خلق تو بر بخت کرده جنگ | رخسار معرفت ز چه بینی چو پنزرا
دل بر نگار خانه چین و بهشت کنک | گو هر به بحر جوی که کشتی نراند کس
فرعون وار تا نشوی لقمه نهنگ | با صد هزار پیل شنیدی چگونه زد

وله ایضاً

سوار و بنده خلقی نعل ارا مند گا | نماز عید چو بگذاردم بجا رشدم
جواب داد که شادیست آشنا که بی | ز جای جستم و دیدار کردم و دیدم
دلم بخدمت سرکش میان بسته بیخ | نشست و باده فرو کرد و خورد و داد
ز فصل و زبود به پیچ آفتاب او | بکار آب تراخت مست می نیم

وله فی المدح المسعود

ور خط تو وز شعله آتش شمع آسمان
دل بیابی ز حسن زان سنبل پیچ و تاب و قت
در گلستان نقش از سبزه و سنبل سبب
صبح از نگار زیبا شد و ای آن شکرف
ما دو از سنبل ترا فرسب و دهان
آن بت فربه سرین لاغر میان دارد آن
آنکه زنگ او بردن لعبت چو آن چشم مور
از کف گلچهره باده میشی چو بهار غوان
تا پدید آمد خط چون خم زیبا گلستان یار
مور دیدی گشته و بر دل ز هجران دو غم
گر چه بر من عشق او دارد جهانی چون چشم مور
بنگر اندر اشک من کز عشق بیت پدید آن
ما مشکین خال من دارد ز زیبا رنگ و شکر
نار دان آن لبش زان نار دان شد اشک
من نرگس بگل رز ارغوان از رم از آنک
چون بسوزد آسمان کز آتش سودای عشق
شکرین لعلی که کردم جای جان در شکرش
تا ز دو زلف عنبرین چون عنبر اندر آتشم
در دلم غم فربه است و صبر لاغر سال و ما
سرو را ماند قامت و ماه ماند بر روی
در نکو روئی قیامت میکند یک سپین
ای که کف اهل چو چنگ نیک رنگ
ای بت اشاره بر طرب با ما که جنبش ذکی
تو جام می بچنگ و بت چنگ زلف میش
گر طالب بهشت خدائی چرا سهی
در بحر شیل از شو عمر تو اصل
و دوزخ نهنگ وار دهان باز کرده است
بکار من کر خورده هر زمان غیرت گی
به عید گاه در آمد امیر آمد
که بانگ منقر بر آمد درخو گفتم کیست
در آمد و رسن همچو سرو در گلشن
نشاط و عید و تو سرو حکیم و می بحوری
بگیر باده سوری بروز عید و بنوش

خجسته عیدیم شاه بهار ای طبیب
چه تقرانی تقویت نشستی چو یافت
همچو کس مانده سیاه آب و آتش خوابت
چون بخشیدی ما ز تر گونه شاب یافت
سنبل تر دیده کو ماه را فر شود
هر کرا در عشق دلبر آتش دل برشود
صبح سیما از فروغ عشق من چون عقیق احمر شود
گر بخدمت بزم بیرون رفت در خور شود
موی اگر دار در آن پس آنم گیسوی
این منم چو موی و شکم حلقه حلقه
بر گل سوسن نیست گوئی خیل مور نشان
همچو آن مور سلیمان ز وصد کاه مکان
سینه سیمین و در پریشان دارد جگر
در جفا با من چو گردون بر بیا ماند دگر
زانکه روی من خود ز آب زعفران دارد اثر
قامتش سرو است و بر سرو ماند قمر
عنبرین دامی که بستم بر آن دو عنبر شش
عنبرین دیدی رسن کز مشک باشد عنبر شش
سجده آرد بت پرست و قبله سازد پیکرش
عشق تا شد در دلم تا ناز باشد در سرش
چون قبا پوشید بزم شه در آید پیکرش
تا کی خوری غم و ترس بر چنگ رنگ
با قامت چو چنگ چه جوئی نامی نیک
آئینه دلست سراسر گرفته زنگ
در آمدی در و گهر بر کنار گنگ
مرد در جهد ای نیک تیشه آید رنگ
پرهیز از ین نهنگ که رست بهشت
هزار غوطه بکار العسل در تو روح خوی
هنوز دست برد و با عقل جوی
ستاده و بر سرای کف صراحی
چو گفتمش بخورم گفت می بخور
نخوانده دمن الماء کل شی حی
بیا در بزم کریم زمانه بی درپی

ای حسن ترا

ای زلف تو از مشک تتاری — زان نرگس مست ترکتازت
از سنبلی تر آفتابی — اندر چه سهر حجر ترا بیست
در یک آسمان جهانی — مسعود شهنشاه سلطان

بسراج الدین علا موسوم و ملقب بوده و مداح خوارزمشاه در فضل و کمال و نظم و نثر یدبیضا
ظاهر می نموده از قدمای حکمای است و قولش بفصاحت کم است از وست

حکمش بالفاق قدر تحفه قضا — خورشید از هیبت او لرزان
کین تو شقاوت اعدای کوا — گر عکس تیغ تو برج گردد

وله ایضاً

سعد از دیده ستارگان بوده — تا قضای آسمانی حشمت او
توشاد دست کمالت فال دولت — هر کرا اقبال تو اعوان گردانید

وله ایضاً

رو که مبارک تو بخت دار — قصر کرم ز طبع جواد تو
گردون همی بدرید حاسد تو — تا رسیت همت کار رعایت

وله ایضاً

موسی سکر باشد صد — در دو محبت او
ماه چهره آن جهان — رکسوی که عمر او

وله ایضاً

رکتش چو رنگ لاله و گل — مفتاح چشم
ولد
مرا هوای تو گر دست جان من تعلیق — کرا ز خلاف تو بید حسال
رسیده من بیاد تو — چگونه سر ز خط طاعت تو گیرم
ولد
همه بیاد من کرده — چرا کم ز ره طاعت تو

در شاعری صاحب کلام سبک و سخنان تحویست در بعضی تذکره ها احوالش دیده ام مولد و
موطن او معلوم کرده از اشعار او ست

که چون کلام دلبری ما متصل — هر آن سخن که بود در ضمیر جان
ولک سکید و میدید — رموز علم جانی
که رنگ سیاه سواد خط — ز روی سیم عیان
قضا آب لطافت — کس اگر کرده ی

وله ایضاً

هر زمان حلق — یشه حسد ان شیرین
افتاب جمع — سر باج و تو بر ساقی

وله ایضاً

ای حسن تو ز لطف آسمانی
خط بر ورق گل رحمت چیست
حمید زمانه ناصر الدین

سراج بلخی

مرغ احبار قضا ثاقب عصی قلاده
مد تو بر سعادت اجابت دلیل
امر شرع و شرع در ره قتالش حلام
وهم او از مشکلات آسمان کشاده
یا مدر سعی حالات دیده ملت بصر
احرام و حج از ساعت قبل عقد
در حضرت حشمت تو بخت از سکون
گیتی همی بهر لای صبح تو بخت
کر علم نور روی مهتابی در گشته
عمر و نرگس مستش هلاک صد پیل
مسکه جیل حیران و حمیمی بیتا رمد
آن می که جام کرد از روی سلسبیل
و تسبیح بوی سوسن و نسرین یاسمن
زمانه تاج و نگین تا بمدو مشرف کرد
مرا رضای تو ز دست عقل من تسلیم
چگونه علت فاسد همه خلاف ترا
سا جهات هوای تو چو شوم
از بیست آنکه تو نیست همیکرد و حدا

سعد الدین خلیفه

مبارک است آن ماه زشکل ماهی شش
نکرد دل و راستی از طبع
رسا مرهت و کسد سیجو ساحل مردم
مهرا اگر نگری در زمان سر و شوه
چنین رحسار رمان مرور تو پست قضا
حلقهای الف چین چین تو همچو
لمعا در شمع ای ملک ستاره تو
بخت بیدار کرح اینان حاصل

در دیده کس نامد چو اسی
بر ماه ز مشک تر نقابی
محمود سبکتکین جنابی
افلاک ز سجده ست در گاه او
از جوش صرف لعل شود حرم
تا هیچ شرک و شرک ما در تیغش
تا تقاضا و دانی حرمت او
کی تواند گرد هر کرد در کار او
اسلام و شرع را پایدیت کار
حصن جا دست کریم تو است
در صید که کند ملک الموت
بیرون شود در حرم
از کرو عشوه و از عتاب و
مدرنگ نامد و سکو
آنکه رم باید در رونق جان
اسماعت جرعی در سوی زبان
رای کرامت تاج و رهی محل
تقصد دیده زنگار حج و کم روی
دولت تو پیچ من شد و شیرین
رباع نعمت گشته دست من
جان حشم مدسکالت سوم
که میان زبان تو لب ما رسیده لال
جهان عیان حین عرهت
بر سنگ جهان جهد ای در و لال
وخور از روصرا صدم
و فرحس تا آب امد
عاشقان از دل زیسکا احت
چنین اگر رسد جوثوا امد
احوال نهی زچشم حوات

سعد الدین هروی

از فضلا و شعرای زمان سابق و معاصر شمس طبسی و پور بهای جامی شاگرد او بوده و خواجه عزالدین فخر یومدی که در زمان چنگیزخان وزیر خراسان بوده مدایح نموده و دولت و سلطنت ... دست شاه واقع شده و بهواداری حضرت شاه اصفیا و سلاطین والی عهد طالب مدد حضرت میکرد و نعت و منقبت میکرد و در قرب بیست هزار بیت

صبح است خیز ای بت گلرخ و می بیا
ما را اگر چه آب نمانده است دیگر
و آبروی آتش است و درا
پیر و روی نگارم ... و آبان کوی
رشاعران منم امروز در سیف زمن
کسی که ... بر تن ... و موی کرد
رکانیات بردن ده کوی نعمت آن است
خرد و پناه چون خلق مصطفی داری
سیادت است نور دیده اعیان سر بلند
فرد اعلام سعد ... کسی بود
از بهر آنکه سید کونین گفته است

من قصایده

تا روح پرورم از نزاع خوش نوا
هر شب زنده چه عبیر تو ... بو
از ناکهت زهره ... بیا
دلم ... بود سر زلف و چو جو گان ...
که بردام ... فصاحت ... اقران کو
کی شده است ... تو نظم ...
که بت ... چو گان و کوان کو
بمدح خویش ... خراسان گری

ولد

که چنگ در زنیم ... سنگ
اکنون که مرا بت ... آفتاب
بیکان ... سرتیر ... کرشمه
که غمش که مرا بوسه ... داد
چنین که ... وصیت ... رایم
اگر ... دعوی جوع گوش آی
فلک ... حکم اوست چنان
چنین لطیف سخن ... جهان کی ... راباشد

ولد

که مرو از ... نسبت ...
اگر ... از ایشان ... شود ...

دیوان او مشتمل ازوست

که ... نیم ... آب ...
از آب ... که ... نکو
بازو ... بازوی ... که
بخشم کف ... چنین ...
مرا که ... شاعر ... گوی
ثنای ... چنان ... سکو
که در ... چه گویی ...
بروی ... زند ... بی ...
از حرمت محمد ... عزت ...
نتوان شکست حرمت ایشان ...
الصالحون ... صالحون

حکیم سعید الطائی

جامع کمالات و صاحب احوالات پسندیده بوده در سخنگوئی پایه عالی داشته محمد عوفی او را توصیف کرده و اشعارش را در کتاب خود آورده و او معاصر سلاطین غزنویه و آل سلجوق دانسته بهر صورت از اشعار اوست

غم مخور ای ... این جهان ... بنماند
برق ... خنده ... زاله ... بارد
در تن این ... های ... مینا
مطرب ناهید ... طرب بر
خنجر مریخ ... گردد ... شب
... خموش ... ساکن
جان عزیزت که ... است

در فنای عالم و نصیحت بنی آدم گوید

هر چه تو بینی خود ... بنماند
زهره ... آب ... بنماند
انجمه و خورشید ... بنماند
... ستارها ... بنماند
از ... آسمان بنماند
وین همه آشوب انس و جان نماند
در هم این کهنه خاکدان بنماند

راحت و شادیش ... نماند
هیچ گرم ... لاله ... رخشان
هندوی کیوان ... هم
تیر ... سپهر ... قوس
صنعت خورشید ... سنگ
هم آثار کاینات حسی و عقلی
رخت نهاده ... فردوس

گر ... ز آتش جاودان بنماند
بر چمن سبز آسمان ... بنماند
که ... پاسبان بنماند
هم ... کمان ... بنماند
هیچ اثر ... ضمیر کان بنماند
در همه ... تمام
خیز که این سبز سایبان بنماند

سنائی هروی

همعصر حکیم محمود بن ... غزنویه و سلجوقیه بوده و بنا و کثرت خیال معنی از چهره شاهد کردن میر بود با حکیم سوزنی مهاجات داشته گویند انجا که حکیم انوری میگوید ... مقصود اوست که بعضی سنائی نیز خوانده اند در هر حال حکیم سخندان شیرین مقال بوده از اشعار اوست

بدام تو جانی شد گرفتار
همانا آسمان و روزگاری
ای ... چو ... جوی
نه یار شبی بکوی من می آید
از ... شیدن ... خماری

وله ایضاً

ز من ... گل ... از ... چه جوی
نه ز ... خبری بسوی من می آید
جا بجوید ... هر دم ز تن ... آرای

در عشق آن ستمگر آرام من چه خواهی
شرمم آید ... وآوردن
آنکه ... مردی که مردان ...

مرا بر کوی ... چه دام است
که جور و آفت ... دام است
در جنگ ... بهاری ...
آنچه از غم او بر روی من می آید
... بعد ... خوار است

سجزی خراسانی

از قدما و شعرا بوده و مداح سلطان سنجر سلجوقی میبوده و در لباب الشعرا مشهور و معروف است و در زمان سلطان حاجت ملالت داشته چنانکه حکیم انوری در حالی از اشعار خود گوید ایکه رسید

کار ری با فتوحی دستحق با سجزی	از اشعارش از میان همه این رباعی را نکست آمد کشته
از آنکه چو ستاره کان مست نشان	حسن تو جهان کرد و ایلی مه لبا
	هر کز ز ستاره مر کشت سهیلا

سوزنی سمرقندی

نامش شمس الدین محمد بن علی از قصبهٔ کلاسهٔ سمرقند بوده و خوش طبع و مزاح و ملامتی و مدرا کری شده و بسیت شعرای معاصر خود را سخت ملک هجا گفته و ما روی حضوری نکرده و از رشته طبع بسته سوزن صنعت و هجای صنعان را دوخته و آتش طرافت حرمت شاعرا را سوخته گویند در جوانی عاشق پسر خیاطی شد و هوای وی خیاطی پیشه کرد پس از آنکه طبعش بشاعری مایل آمد سوزنی تخلص کرد علی ای حال در خاتمه عمر را با حی ازکیکه تایب و بصحبت ام عالم رسید ارادت حکیم سنائی را اکثر در نعت و منقبت کعبی و شعف تکرت کو بر مواعظ و حکم سعتی و دارد ده هزار بیت دیوان دارد که نیم آن بهرلت و ترشه وفات کرده

کرد عارض ماه روی تیاه ریح
رها عشق بر آمد دلم بعقل چو باد
در دو روح برشید عارض چو هشت
چو طوق تاحه حلا کشید و حطّ او
تا مو را مرحق مده نایب مرا
مدح دریر کشم و سلطان با علم
دارای آسمان زمین خالق البشر
کردند ور ود مه تیسّر حکم اوست
از اهسته سعید برون آمدی نگاه
کل بود و سرو چون ست سوار بود
وی در ره ندهون سکی را به مدر ر
واله شدم و پیش وی استاده تا مدم
رو و مدرم سیکر دو و شوارست
رکیسه بستیش ز دل که دم و دم
نمود سیری جوی حسن میه
برکردم و سهاد و معشر دو فرو برد
که تا نک دگر بر سر دو دانک نهادم
تا خانه فرو برد با هستکی ای یار
حو گشت تمام آنچه مراد دل او بود
گفتا کرا عیب بگیری بچنین حال
تحفه تیره کرد ما کوسن و شمس
خون دل ست خطا آری زبسکه کشت
ادبر تا مدم همه جوانی دلربست

من قصایده

مشک سوده بپوشید چه بساد و ریح	دوم تعش رحسن میتاریس ارلو
هشتی که دلم را سوده چو مدلته ح	کل بر لرش مشک سیاه حالی داشت

در اظهار ندامت از لهو و لعب

دوری کارخانه سلطان لی ویر	اکر شدم که خدمت مخلوق هیچ هست
کر نیکاست آمده پیرالسر سیر	ملک که مرتن چیش نهشت

وله ایضا

دریا تی اسر چه آرایش بهار	رخو استه زحل کل ارعارض قمر

وله ایضا

افتاد دو چشم مکی شوخ پسر بر	کز کشت چو بعدا سوی من که و نظر کرد
که دست سربرد و مرکاب سر بر	گفتا چو منی با چه بهی بن که بیره
آخر سپید زرهست حمیت بسیر بر	گفتم که خدایا بس بیار زر و دی
تا رم شتدآن کوتس و مهر رو ر	بستد زر و کفتا بسم که شد شکو
یا چون کل با دام شکفته سحر بر	کرتی چو کهربا یک دو کوکی که تعدا
رحمت مه کشت بر آمد کر ودر به	کاین با که تو بس زر دمی ای دل عزیز
کرفت ور انگه ز رهای زر کر بر	شلوار دگر باره برون کرد و فرو
کشاد پی لعج تا مدم نضر بر	من زر شش جستم و دریز تو کوشه
کشکش کشش لطری کردنان سکل از کر	دیدش من سر ستانشکال سر شش

وله ایضا

کرد دلم خیال سکوش رتیش	از سلسل و لعتش رلال حسش
عاری است من نکه سکام تر میس	هر باوکی که عمرهٔ عاری رد سکم

لصی از تعارستن ملی میشود
سپاه رنگ بر آمد بسان ردمح
کنون حالی خطش سریم پرارآدح
چه جرم کردکل جار کشت و حال ح
رمیده شد دل من بیچو ماحته امح
هرکجا کش ز سهاده مددو ده امیر
هست از همه کر رو را تنده اکر بر
افروخ در ملک فریدون ارو تیر
کردون کشید رو مه و مهر مستنیر
ور قامتش قیامتی از سرو جویبار
انکه کرشد پیاده کل آورد و سرو بار
جان و دل من بهت ملازن کیدلسر بر
لعرین بچه تو تیره دل خیره نکر بر
کاین باهشکر خند نکر یدپیدر بر
سما رخ هیچو قمر را مدر بر
از آب لعم کس تقلی رد که بر
آسیب و ایک سر رشتن تکر بر
کرفت دست چو دو سهاد و بدر بر
خوار لیت برایدر و دیو ی نز ر بر
طوقیش کرد ان در و تا بیش لبر بر
کفتم کر کسی عیب بگیرد مهر بر
کوئی فلک نشاند بجوی دل مش
پر سنبل ست کوشش و بالاله بر لیش
نتوان حساب کرد نحسان و خوش میش

زانگونه سوزی که زنی بر تو نوری شش | ای کش خسروانی بودی تن تن

وله ایضاً

حقت نهاد در زنگ آبگینه زنگ | زنگیم و با پلنگ اجل کج نزار رهست
گر کب سرای پامال شود پوست بر تنگ | در قید را زدوی جمال غیر ما
نه از صغیره و شرم نی از کبیره ننگ | پیران خنگ پشت و جوانان خنگ زلف
از صحبت تو گر بزنانیم درنگ | بجا که جنگ باید پذرفته ایم صلح
دوزخ نهنگ و ما چو کی لقمه نهنگ | مار بهوش و نهنگ و دوزخ نجات نیست

وله ایضاً

در بند عاشقی چو دلم صد هزار دل | فرمانگذار دلبر و طاعت نمای من
کی جز بدیده بر دهد دلستاد دل | دل را بدان نگار سپردم که داشتم
کان زابه چشم کس نکند آشکار دل | در آید ار نه عارض او جگر لیستم
هم ریزش سرشک دیده و هم زیر لرد دل | دادم بیاد ساری للرابار عشق
بندم منظم هیچ خنده نه کار دل | مثلا لعلی که هیچ علی بدسگال

وله ایضاً

گر قید سرو دست و رخ ماه تمام | چهره نمودم و گفتم بسرای غم تو
من چنین زردم امروز بنام تو غلام | خوش بخندید و مرا گشت بتن گرد
بکلاه و کمر و پا برکاب و دستام | بسر تیغ زبان زر دهی از جبیر مرا
ورنه گفتار ز توچون سیم سپید دوام | سخن بخشه من خام هم از بیزری است

در اظهار ندامت و توبه و عذر از معاصی گوید

بصد کبر کنون رهنمای شیطانم | بر هست دانه و من دانه چین دام و دم
هوا الهی بزنم حلقه بجنبانم | هوا ابن و دلال معصیت گشته است
بدین تجارت از و شادمان و خندانم | اگر نبودی ابن کاه توبت هو
گرچون بجد نگرم ننگ و بر مسلمانم | رسول کشف پشیمانی از گنه توبه است
بس است رحمت ایزد فراخ میدانم | بزهر مسلمان اندر رسان مرا لمکا

وله ایضاً

گر آب آتش من در دست دلنا ددشمن | ز آتش دل من تو دود شو چو مسک تت
گر ماه سرو منی سنگ زلف و سیم بدن | بتی پری رخ و آهن دلی و سیم رخ تو
که با پری ده دارند اندکی از من | وله | هست قد ار من سرو خرامان چمن
ماه تابان رسید و سروقامت ازان چمن | نارون با بالاتی زبار و رخ خورشید ما

وله ایضاً

یکموی هیچ صد کلبه عشق سر شکسته | باز از کموی ز تو آفرید جسته دوم

چون خسرو انی زنم فارسی نیست
تا کی زگر و شش فلک آبگینه رنگ
برآگینه سنگ زوی رعنا و ما
گر تو بیک دو سراها عیب مدار
اصرار کرد و دید که خود دین بسر و بصر
ما اینش آدمیانیم و سنگدل
ای سنگ و دوزخیم زنجیر معصیت
از من آز بسون چو طلبکرد یار دل
دیدم بزیر حلقه زلفین آن نگار
من دل سپار و آن بت بی سر و رو دیده
تا بی بت در دم زرخ آید در دست
کرد و هر آنکسی که چو من عشق پیشه کرد
کاری کنم که بار خدا و ند دل شوم
شاهی که بر محبت او هیچ خلق را
ند طلبکرد و من آن سیم اندام
بهمه جای بنام مکان ارزنده اند
ندچنان باید کز تو بر من صرف کنم
بزر بخشش شرح از سخن گوئی گوی
ز بهر دی که تو گوئی هزار چند انم
قد آشکار دیدم در نهان بد ترم
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود
هوا نماند تا ساقی بحضرت هو
بدی فروشد و نیکی بها ستاند من
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان
بر آب توبه سواره شدم سوار زدل
بحق اشهد ان لا اله الا الله
شکسته زلفا عهد وصال من شکن
ز آب و آتش چشم و دلم رسیده مشو
چو سرو او خرامان بنزد من آزادی
من نمای رخ دانگی بمن دل ده
بلکه قد و قد آرتیاسنم و بنده ام
در کنار من و تا در کنار من بود
ای نگ رحمت کوته نکرد شکسته

تا بود آستان خداوند سکنش
بر آبگینه خانه تن ایم سنگ
آخر چه کار ندارد کند با پلنگ بنگ
طاعات داده راند و عصیان بنگ
در چنگ شام با در و در گردش نهنگ
و آنجا که صلح باید آغشته ایم جنگ
وز بیم آن نهنگ سه جویستان نهنگ
از جان بشدم بخدمت و کردم نثار دل
طاعت نمای داد و بجز را گذار دل
ز و چون نگار رخانه چین نگار دل
شد آید ار دیده و اشتاب بر دل
شکفت گر بیاد و بدیاد سار دل
در سینه یکسلد بسر زد و انشار دل
اندر میان سینه نگیرد قرار دل
زدم اینع ز عیار و بر دوش تو دام
ند ترا ساخته کار و نه مرا تو خته کام
بچنین نشود تیغ مرا دست نیام
نیک داند سخن بخشش من فخر انام
مرا اند از آنگونه کس که من دانم
خدای داند و بس آشکار و پنهانم
اگر بدانه نمانم بدام در مانم
از آنکه خواجه بازار فسق و عصیانم
بسوی او به برد هوا چو ما نم
بدین حدیث کسی را بت بستانم
چو یافتم زندیر گرز تا دو مسلمانم
چنان بپیراکاین قول بزبانم
چو زلف خود مکن از آنچه تو بود مت مکن
ز آب دیده من زدو شود چو سیر مکن
دلی پری ده گرد از شیفته تمن
بر سر سر و خرامان او آبان و طمن
نار و دان لب لعلی نار و دان شهد لبن
شهد و شیر و نار دانی بود و نارون
یکسر همه خوبان باز از کره شستند

شدجسته مدتیان دکان از ستم | یکبار بکو اهم کزآن لف تو دکم

قطعات و هجویات

این دکان ناسس کون تهی شد | جرمن بادادن بیست ورفتید

الضا

زار بکریم بزاو که زار و فروما | کبیر بکویم زکار باده بکویم
پی فرو بیت درشکار زوما | انکه بیکبت جاع کرد بی بار

وله ایضا

من نادم بحشم ایشان چو رد | ای در لعا که میخ بتوانم

وله ایضا

بسرا سده تصور بسا سس | ساز طوق کردن حیا یح پل

در رستن برآوردن غلام خود گفته

وله

بار بکر دو مکر و حیله دومی رس | آه و درلعا که خیره خیره سیه کرد
سنگ دزآمد بکرد سنگ دهن شیرین | کرد ماکوش آن نگار پی بکرفت
تا شکل دهانی و ماهست سنگ | سنگی بر سر تو شکاست چشمه او

وله ایضا

گفت کردکس این ورد کون غلام | گفته بادیم از حرمت مه روزه
کرد نماز دایم رکوع زقیام | که نماز تراویح در رکوع و سجود
گر کون کردمت بجیب مرا او کدام | هر باری در وقت و لیکن سیر

وله ایضا

کردیم کیر دکیسه ماست و سرکو | از سنگ کیر و کیسه باسیم و آب داد
چو دال زین شده ناداوحول | تا بیر برکراف نکادیم تا سدیم
هر ساعتی بروست سیمین یا ستول | چو برسته تند چمیده کیسه در تنگنا

ایضا فی المطایبه

آیضا

کر در دو رسح تو دل کشت یره جول | گفت این معا که بردسلم طبیب
سد شس سر کران سار تشن برنج | صبر کاف و رول جو سپید مردا
ادر شاد ما دیوق من بدرول | و نیست بپیشیم کرد کشاد کر
رکهاست ر دو چپت شمر تبا | کر بر بهم و سنگ تو در پر شما
در معرکه مصاف بیچوکن تیرا | و اکنون حرکت نمیکند تا ویرا
در حق کسی که او رکس رات | کرد وعمل بسر ما آزاد دست

ماز جمه ران ماوک چشم تو دل پشت
از حد ادراکان کی دین تقصیر ورسد
جور سپید صبح شفقت ررویشان نکند
کزایر من بساط پلاسین بکسترد
هست ایچواب تنگ بسان ظلم کفت
کیر من ای کو دکان کار فروما
سال درآمد مرا بیچسر وادرا
هر کرانا سحایه لشکر دم
همه یاران من ترک شدند
رستن روی او العاس ما می
مترا سده بروما مسلوح
صفات حواصه بمور من است این
من این بمور خود را وقف کردم
با حق آورد بر تا خش ریش
تنگ دلم کاین نگار تنگ دهان را
ای سرح ما د سار ستون اعت سر
تا رو بیل مستی ما سهم شیر بر
جماع آن ما سهم سر و قد سیم اندام
علام شرع ساده بود لازم کوش
چنان سوسه هست دلم بر جماع
روشنائی قندیل شمرم صحف
ملای من همه کیسه نهمال کست آ
ای کو دکان تنگ قبای فراخ کون
بسیار کو دکان لطف قد پیش یا
رو دان شمال تکسد بیشان دیدیم
دردا و حسر تا که امروز تا مرک
چار کشت دراز نکار بن من درد
کفتم چه چاره سازمت ای لربای من
گفتم که دارو می هست مرا دانی مال است
شادان شدم جواز ری دستور یافتم
ایر بکار رم چو کرد رسستر تما
تیز بود رم بر جسم چون شمشیرا
شد از غلط بسخت شکم افتاد است

آزاران تو دما دتا تار تنگ شد
مرو مدمرو ما ن رانکس مرا رسد
از راه لیشت شیقته رسانیه مسعد
کو سها ما دراکه کو سها چو مسد
این مهمان که کی سی شمس مسند
دستم دستان کار راز فروماه
اکنون دمی بسار دو ما فرسوده
آسمان چهتر مدو سپرد
خواستن را یکی کون در دد
لشتر بساط آل عباس
غلام از منی جسته رتخاس
اگر گفتم پیش ازین در باب تو تما
علی سیا کم یا ایها الناس
نماز سی ماه روکی سیم دل ریش
جای سنگ کیر رلف تو یکس ریش
تا سرخی طرجون تا سستی زرنک
آب حیات قطره زبان اشکاف سنگ
در شرع کشت بس روزه روزه حرام
جماع شام صبح و طعام صبح شام
و هم کیر همی در رم کون تمام
در بی خیال بودم تا آخرین سلام
کر قحبه که در من این حسین انام
سیم از برآید و آب زان لب
زهیبان میان شکسته چو دال کون چو ول
کم شد مره ره ستوان کرد در شرول
ماست کیر بادیم شیان فراخ کون
چون عمر اشکر کشت ح لعل لاله کون
روزی بیا د هرچم ستکرف و دو جلول
آمیخته ملاحده با سر کاف و دول
ما سقف جامه نور برآمد ستون ستول
تا جاید سنگ و ستو کیسه شما
داد ملا او مصیبتا و کیسه را
کر تن شهر ده تن او را کار دست

کرلی کز کبر خویش لاف زند
کون پیش کس رو سامی صبا بر باش
ای در هجا و مدح دیوان چه در
بچشم شوخ شعر بچی آن بخشا کر کش
بر او بزدا زاد زمیخ کنک افشا چون کردی
مانم پیه زاد چه لبان است کاندر دل
مرا سنکی است سیم اندر میان چون کس تنکی

بجهت پسر خود که شعر میگفته گفته است

گر نیک شدم سوار میدان تو
من دستم شعرم و تو سایب منی

وله

بسوراخ اندرون مخنی و کردی ونبه وش بکنش
صفات کون که گود کی کنکر پیم من کا مود کی
کو میده اگر آن نایبشار دهر بکنش
شنید او کس کز سنک سیم آید بیرون

زیکوی معنیهای که لاف زند
تا فه یه برم اگر بنا فت زند
از خنجر سخن بن بسته جان پرد
برز دکمش ز بش خنج بسته کش
هر کرانست کون کون از پیش نا کمش
از پی سیم اندید خوش آمد برش بکش
اکشتم ایلم بسته بر کرش اند کش

سیفی نیشابوری

وهو حکیم علی بن احمد در نظم و نثر قولش سیف قاطع و نظمش مهر ساطع بوده و مداحی سلاطین خوارزمشاه مینموده و در صنایع و بدایع شعری مهارت کلی داشته و از اشعار مصنوع منظومه سیفیه محمد عوفی گفته نثری نوشته که مناسب ارسال عاشق و معشوق بیکدیگر است علی ای حال از اشعارش منتخب و برگزیده است

ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین بر
من چو سنگم مسلب عهد و تو چو سیمی دل
من تو را چو سیم و تو مرا ای سنگ
آخر ای سنگین دل سیمین تا مهربان
سنگ مهرت بر دوم بر سینه تا سیم تن
سیم فشه کم نایدت اگر سر سنگ و خرد
سیم سا تیغ او بر سنگ کرده هنوز
روز کار از تابش سیم روی اندر سنگ
آورین باد پای سیم نعل سنگ سم
ای بسنگ تهد دشمن بکشته همچو سیم
حاسدت کر سیم و زر جست کند هم سنگ خود
زجا رهٔ تو زر دست دای شمع طراز

از قصاید اوست در هر مصرعی از اشعار این

قصیده ملتزم سیم و سنگ شده است

همچو سیم تا بو صافی همچو سنگم بر دبار
صبر و بوشم همچو سیم از سنگ کرد این کنار
خدمت خسرو کند چون سیم بر سنگ است آشکار
همچو سیماب از نهیبش سنگ کردد بیقرار
سیم خاک و سنگ کرد و هم کشت از وقار
سنگ است و در دل او از سیم و زر زر
کرد و محبوبش لسان سیم زند سنگین حصار
زر و سیمش همچو قارون اندر سنگ زار
از محنت اینکه میکند ریشش آغاز

رحم کن ننکر بسی سیمی ای سنگی
بست سیمی ای سنگی و صبر چرا
شاه محمود آنکه بخشد سیم تا تخته سنگ
تیر سیم اندر پیکان کز زند بر کوه سنگ
سنگ کرد اندر خلافش سیم اصطبل او
ما و پیکر نعل او از سنگ سیم آورد پدید
سنگ سیم است از وجود تو که شاخ از وجود تو
از غم سیمی ای سر در کشید چون سنگ پشت
لاحول کنی چو ریشش میفی بپر روز

وله

مهر تو اندر دلم چو نقش سیم و سنگ شد
همچو سیم از سنگ که همرنگ آن گزند
رحم سنگ و عهد سیم است کو دکا
کی بماند سیم و سنگم با قدر کرده قرار
صبر و سنگ آن زابو که سیم و زر دنیا
زانکه چون سنگست پیش چشم تو بخشش سیم و زر
چون عرق سیم از مسام سنگ
سیم گرداند و فش سنگ ای اشفار
گر چه سیم اندر میان سنگ سازد کیند
گر بسنگ اندر نشانی او دهد سیم
سیکون کرد و لب سنگش مرا کو
اینید بو بلا حول کجا کرد د باز

سیف اسفرنگی

وهو مولانا سیف الدین الاعرج از اهل اسفرنگ من توابع ماوراء النهر بوده در خطهٔ خوارزم نشو و نما نموده در زمان ایل ارسلان خوارزمشاه از بخارا بخوارزم آمده مداح سلطان محمد ابن تکش گردید او را سیف ثانی میخواندند بود و قصاید نیکو در مدایح او نظم نموده هشتاد و پنجسال عمر کرده در سنهٔ ۶۷۲ در بخارا فوت شده ده هزار بیت دیوانش دیده شده و بسی تتبع خاقانی خواهد کرد اما نتوانسته طرزی وسط دارد و از دست

ای فخر تو اهل جهان را و جهان را
که کرد تعبیه در آتش خداوند آب
چگونه نای که فروخت از نمش آتش
غلام دیدهٔ خویشم که از نفس باری
چو چیره دعوی شب سایه از جهان برداشت
سوار کیست مهر چون برون آمد
آنرا که غمزهٔ تو زر کشتن امان نه

نازش بوجود تو همین را و همانرا
مه نور اگر از آتش طبع تو پذیرد

وله ایضا

چه آتشی که فزون گشت از شرارش آب
زیاده هست اقبال شهریارش آب
لبان شبا که زهر همچو سوی در گذرد
اگر چو تلخ کند کام چون سخن گوید

وله ایضا

بر نیزه خال شب اندر آسمان آب
آینست خون نهان که بیاد تو جان
هزار حلقه درع فلک بیک حمله
تیری است فرقت تو که بیکانش اجل

وله

در حال کند خشک فزاج سرما
که دیده آتش کاید ز بنهارش آب
مرا زچشمان از رخ اشکبارش آب
دل بشکر شود از لعل شکبارش آب
فلک از افسر خورشید سایبان برداشت
سپیده دم بسر آتشین سنان برداشت
در آتش دل آید و آب روان نه

نکسای لب بجده که صفرای عشق را
مه را اصطراب موج محیط فلک چاک
ودکاشن شکسته حرچیک عیس نور
ای لعل تو دار دار گوهر
در ماه تو طوطی کمال کشش
درحون دلم را اشک تا حلق
چون حیمه روشنه ستاره در گل
رو یک شد که با عروسان باغ را
دریرده های است سراسید سلسال
ار دیده های خاک که برحسیر او صبا
رمه شور در مین رسیم صباحیامک
خندان آن بلال آتش خام
چه هلالی که در یاص سحر
اربی صید طایران سحر
ار سهای سیمبر طوک
آن چیست که بیک بهم ارتن
چون مع قبای وکمر رای
چو روز فراق ظلمت انگیز
نا هست حوانم دسرا فرار
رمی اشک در جان خیز عیجه
ار آتش و حد میسد را مد
ماهی است که گرد خویش سهد
هر شب ز شبای رکن بیست
صد دیکه نسیم حلو او عطر
آن لعل چیست کو براو دادر دو کل
شوریده ایست آمده دار دل سنگ
و آسیتع باشد وحون کاه زد روشه
ما گرسته هست رو دیار زاره
ار آن قطره میی دیده چشم او اثر
پا بی شکسته کاسش ار در و رماد
ای در غم تو حلق بزاری گریسته
ناگسته روح پاک تو آنجوا مسیح
آلوده روح نحوش غم هر شب قباب

نسکین اکر به شکر و باروان ته — وله — تمنی است مارمن که پروانه حرد
کوئی زآب رورق سیماب میرود — چرخ از فراق مهر دلفرو آمر
چون چشم بیم حقه کو درحوات میرود — وله — گوئی لطلی است زلب حو نکره سر
ای حرح تو نقد مهر — دل حسته غمزهٔ تو با دام
در سر و قو رکی رره دور — ار طرهٔ تو سنگ تکی با مد

من قصایده

مشاطه صبا کند پریشان حلل — سد قبای غنچه کشاید دم صبا
هر ساعتی بروی عزالان کل عزل — ار قصر الدهام لو نیم و حجاب
کرد و پاص دیده اسرام کحل — ار قطرهای حرمان گل چسم مشعال
شمع سیادت از کهر سد اقل — باران رو پیسد احیار جاو

وله ایضاً

که سیر می آید شام — هچو رفت گل و غنچه
سرار مشک سوده با مدام — آب روش جان رود رمان
دور با ست ار انجم دو کام — میکند آشناوری هر دم

ایضاً فی اللغز

چون تیغ کلاه او سرانکس — سخت ررا و رحو سر سنگ
همچون شب وصل صبح دشمن — مس با در و تیر چشم وامی
چون پیر شود لو و فرو تن — شبها حو بات نقش باشد
سر میکشد از زبان سوسن — چون مردم دیده سیماید
پیراهن رنگار رتن — در روسر هست آران فشاند
ار دانه اشک خویش حرمن — مرمیت که تا برش بسور
تا صبح زبان کشاده چون من — حورشید قصات شمس اسلام

ایضاً فی اللغز

رق در حشش اوچو عرض هواروان — نوزاده حرفه نوسد و بالغ رهبرو
دیوانه ایست سدی آهن گراب — اروست چهر حسین حور چو چکیده
ار چشمهای تیغ آید علم رمان — صحرای خشک ذارو بی حلقت دول
چون سیر حور رو ساحت ریاض لیان — تا آنکه هست هم صحرای او بعصر
ار آمده آن یبی بر روی دشت ل — مرتن سیمای وجو شود کند رو رکا
رنجا پرش سعشه ور باطل الوان — الماس وار در روش و تیز همکرمو

وله فی المرثیه

ار سکه در حجاب تو راری گریسته — در ماتم تو پرده نشینان آسمان

تن در عذاب و دل بریسمان شد
چون عاشقان دل شده در باب میرود
ار آشیان دیده و دره آب میرود
بر در ذره نسیته نوشتگر
بر صفحهٔ دل حو نقش مسطر
اندار روی لب چو ساغر
سد ار روح نامیه را نوبت عمل
سس بسیح لاله کرد جامه ار ل
ور رنگ لاله کاس عقیق شد و حل
سد ار مباع شاخ گل ارعوان کمل
وراکه آب حیات آمد حل
که ر لقصان سود همیشه تمام
که سرفکند لباس تمام
صف بستم دلان ورد ه پیام
در کف خواجه محیط علام
بر ست ر همیت خویش حوش
تاج سر او رصلت آهن
سس شوح ر باں ورار و انکس
آتش کو بهر دو سترون
چشمش سواد شام روشن
ار درد سر کلاس وحیدن
هر کر پرد سوی نشیمن
آن حمد افای مشتری من
اقطاع دهد مشک و لادن
افتاده بیرپا شده و رحم بسته حواب
در با درجهری رشود رمه دلی کمان
دارد بجای چشمه آب صرایان
تا آنکه هست هم ابدام او دهان
سوهان مار با قسول سد عیان
گوییکه هست زاده طبع حدایکان
رز تو نوحه ار سهاری گریسته
مریم ندیده حیب و حواری گریسته
با دختران نعش بزاری گریسته

زهره که گذشته بود مشکوی مرغ
ای مبارک بنای گردون سای
در هوای تو آسمان مانده
مردم آرای صحن تو چون عید
اعتدال هوا رسیده تو
ساقی چه که موسم عید است اندر آی
پیش آر آتشی که بود جان عالم زنده
وین حرف باز گوی که وقت صبوح شد
از بزم فخر ملک نشاط بهار داد
ای باد صبا مرا بگامی برسان

برگرسانی رجوانی گرسته | بر طره بریده آهو وشان تو

ولہ ایضا

چون دل عجب ندیده کمان ابروای | نقشبندان چو جان را
دولت افزای صحن تو چو بهای | قبه گنبدت سپهر نهاد
چون نسیم صباست روح فزای | تا طلعت از دو قوانکین رد

ولہ ایضا

یاقوت کرد آب روان از فروغ می | برسید شهنشه کانور صبح خیز
ای خفتگان مهد هوس خواب تا بکی | خیزید تا نشاط کنیم این زمان بگرد

رباعی

وز من بنگار من پیامی برسان | در طره او دلی است از زنهار

در جوف نافه مشک تاری گریسته
دیگر گردون نیست آتش پی
نقش دیوار تست پرده کشی
هیکل اجسام است آفتاب اندای
صورت طوطیان شکر خای
پروانه فرست بروح ز جرعه می
آوازه کرد چنگ بیا زد و نای پی
چرخ سپید کار پیاده سیاه جامه
گلهای شکفته می در هوای تو
اگر زنده دیا پیش ... می برسان

صاحب کتاب عرفات وی التحسین کرده و قصیده از اشعارش آورده واز اشعارش تحقیق طبعش ظاهر است اما از احوالش چیزی که مبین ظاهر نیست

سیف الدین دبیر

چو آفتاب بمغرب تعوسر کرد مقام
ملوک انجم و افلاک را چه شد که چرخ
چه گرگ و پیل که دارند جدا و خان
مزاج طبع جهان سرد شد به نقل لیک
بدان ماند بجوینید پرده ان مصاف
دهی بدیده معرکه دیو و دد
بقا دیگر کند هست خاصه ارواح
بخوردن اند بسوی کندها های اکر
از این قصیده به تصدیق من میارم

سحاب گشت حجاب عطا ربود بهام | زمین گرفت سمام از حرارت نیسان
همی دنیا آید از سپاه غمام | همه بهیات تنین و صورت تمساح
چه بر اشتر گه گیرند ز سپهر کنام | بیاغ و راغ زاد راقعهای شاخ شجر
نه زان اسف که نفس من به بخل ببند کرام | همیشه جو دار و مظهر است چو تیغ تین
بجز زکات و نعمت بشیر رحمت نام | دراز گرد خونریزی برای رزم سپر
ز خون خصم شراب از جگر گشته طعام | بحالتی که کند عقل خلق در اصلاب
بقا هر که کند نیست عاره جام | بیاید ی که بخیل صباح دو اضیا
بر آستین تو هستی نوروی زشتی کام | رشید و صابر و رضا چنین کند
ترا بعالم از امر زر تا بروز قیام | بدولت تو نصاب شدست بر کرا

شداید بردوست آن گوی کشاده سام
همه بصورت سرطان سیرت عقرب
چو زر بجته شداند صیاد ...
همیشه بخل از و مضمر است چون ارقام
در آن تن چو کیری که کینه حسام
برازقی که بدرزق خلق در ارحام
بصانعی که بفوج ارواح داد نظام
اگر من میچ تو خوردم ز قوت ادام
اگر مرا که ندارم ز دولت تو جرم

سنائی غزنوی

حکیمی است خردآیین و فاضلی است صاحب یقین عارفی است کامل و سالکی است واصل سخنوریست بی عدیل و شاعریست بی بدیل سپهر هنر را ماه است و سریر خرد را شاه و باغ دانش را سرو است و سرو بینش را تذرو درج حکمت را گوهر است و برج فضیلت را اختر ولادت حکیم در اواخر دولت سلطان محمود و ظهورش در زمان ابراهیم بن مسعود بسبب صحبت دیوانه لای خوار از دره بادهٔ مجاز گذشته و بصرف شراب حقیقت مست گشته خدمت شیخ ابو یوسف یعقوب همدانی را گزیده و از معارف و عوارف عرفای عالم گردیده و کارش بجائی کشیده و شراب مقامی چشید که بزرگان این راه را معتقد شده و محمود اکابر گردید چنانکه احوالش در رفاترا اهل عرفان و صحایف ارباب ایقان مفصلا ثبت است سلطان بهرام شاه چنانکه خواست خواهر خود را بوی دهد نخواست اشعار و احوالش در ریاض العارفین به تفصیل ذکر یافته گویند سی هزار بیت دیوان دارد و شش مثنوی همه در یک بحر اول حدیقة الحقیقه دوم سیر العباد الی المعاد سیم کارنامه بلخ چهارم طریق التحقیق پنجم عشق نامه ششم عقل نامه و نیز مثنوی بنظر رسیده و بهمان بحر حدیقه مشتمل و موسوم بحکایت و نام بهروز و بهرام و مختصر است دیوانش هم بدست آمده وفاتش در سنه خمس و عشرین و خمسمائه و از اشعار او تیمنا برخی نگاشته می شود از دو بیت

فی الحقایق والمعارف

اگر چه جسم و جان منزلگاه این نیت دانوا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

هیچ از راه دور راستی جو گوهر آخرت پیدا
حق گزاری دین که آن دیده دل جوهر
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز حرفی
که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا

وله ایضا

از لا الست دمی که بیاید او
ساخ شجر خوکرست عرصه آن ایزد
کلزارش به سرو آب کون
زرشته حیکساز جهان کل

ایضا فی مدح سلطان بهرام شاه

قاده حو لعبت یک مرکز
آن سلسله مشک تو در طرف کمر
ماه سایه بسیار و نور آب
در رفت و رنگ کلاه و کمر کش

فی الحکمة والموعظة والنصیحة والحقیقة والطریقة

سعدی کوشش و حلقه یار
نام سوراخ و از طوفان بار
در جهان ساید کار عارف
چون تو از روی پاک استاده

[illegible]

تحفه کاند رو تو خواست ماند
دو بود آن نه دل که اندر وی
بود و برو از تا فسرد و آزند
بس تماشا که اندرو حشر
بر بدین امت است کاندر دین
هیچو نمرود قصد چرخ مکن
هر که از چوب مرکبی سازد
نکند عشق نفس زنده قبول
جز بدست و دل محمد نیست
اف بی کان نه دین نهد بر سر
برو و مرغ را از آن زو کش
در بن چاه چون سر سر هنگ
و بطر نقیت خود اینده باید درد
آب را چون که چون هستی اله
دوش سرمست بکار بن سنان طره
و سر کوچه فرو آمد متواری
بر و سینه گشاد آن از نهایت لطیف
نرم نرمک همی آن کرس خوب گشاد
گشته از اینکه رو که قیمت کنار
اندرین بود که از مستی از نهایت شرم
دوش خواب و سنی از بوسه دادن بر دوش
خود که اندر آن نیشب ان مستی
ای بی سیمی ز بر باز رفته بازار
دل برده و بکاشته بر سینه غم
اجی سی ترا بو تمی هستم آتش هم بود
در لطف بنان تو لطیفی است کمش
از چنگ میان برد و کنار سمن
در عذر پذیرفتن و در عیب ندیدن
ای جم او ندان الا اعتبار
پیش از آن کاین جان عنادر سرد
سنگ که بمرتشاد زمین سکون
در تو حیوانی و روحانی است
چند ازین سنگ و عبارت آیا نیست

سال عشرت چو چیست پیر
کاو و خر گنبد و منسایع و تماشا
هود و کسب یا مجنون بار
گنه است کردم است آلات
علم و اند بعلم کند کار
باد و تا کرکس دو تا مردار
مرکب آسوده وان مانده بسوار
نکند باز موش مرده شکار
عقل عقد خزاین اسرار
خواهش افسر شمار خود افتاد
کر نیابان رسند در مقدار
بر سر دار این تن پندار
اول الحمد و آخر استغفار

دعوی آل کمن بجز علم حق
کی در آید فرشته آهنی
گرچه از مال کند مست تو بر
نه بدان لعنت است بر ابلیس
علم گر تو ترا به نستاند
گرد وبال سرش گردید نشد
کی توان گفت حال عشق معقل
سایه تو تا به مسیر لطف الله
گرد دنیا مگرد و حکمت جوی
هر چه زر دین هست و دین خیر و خوزی
جز بدین ظلم ابتدا مکند
تا بلیس و زکا ز خواهی تو
گر سنائی زیاری همت

وله ایضا نور الله مضجعه

گرد از تمایت دستگی بهر کوی تو
آن برچرخ بشد ماست آن سینه در بر
ژاله شراله عرق از لاله اوکردم
همچو تنگ شکر و خسر برکن سر
خواب مستانه و آن بحل در آور در
یاد و چشم او دور خوش آسیب جعبت سر

ماه غماز شد از دو رخش صبح سر بر
همو از سر مستی بطرب سر بعبث
بوسه بر دو لب من دی همی زد
جان و دل ز بعد عاشق فشانم بر شکر
سر برانی بی نهاد آن سمن تا زد که برد
او چو تنگ شکر گشته بر سر اسیر خواب

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی فرموده

گل برده و گفته از مشتری شیدا
ای تنگ تو با چنگ تو هم مهر و هم کین
در قد میان تو ضعیفی است سکا
ور زهر میان لای و با توت شکر

ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان
از خنده و جان بر دی از غمزه جهانسوز
ما از تو رده چشم نداریم از زیرک
ما از فراق تو خرد هیچ نماند است

در نصیحت و حکمت و موعظت و تجرید و تحقیق گوید

پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند
دل بگیر در تماشای زین خران بی فسار
در شما ره کرباشی از شهوت زر شمار
چند ازین مرد شمارت که با یکدیگر

پند گیر ای سینه‌ها کر فرو کردن
بنشست تا از صد مرد صبر
تا بیجان در محبان بی تو ندیده و حوزی
گر بخالف خرابی می کن مست از

بود و در جسم و دل و نگار
سنگ زیر دود و صورت از
هم فن نیستی پرهست هم انبار
گر ندانی هین زیبار
جهل از آن علم به برد بسیار
بی حیا را جعفر طیار
کی توان گفت سنگ نه ما
جز قرآن مدان به از اخبار
زانکه این از مکت و آن سیار
در شمارت گشنده و شمار
بی نمازی مستمی را زار
هم سپه مرده هم سپهسالار
نکه گرد از شکست مدار
بر در م از هم نشین تا هموار
یکی پیر بس با محبی طرفه سر
باد تماشا که کرد حشر چند شم
سی دو بلبس و برین سیل و در
امیت شوریده که ازیت لشکر بسر
خود برانچه هزاران بار ایچه
صد شب اندر غش آمد آن چشم
من چو طوطی با و خسته اند پشت
تا چه برد است از بوسه هر چیز
وی ماند از آنکه تو با سوخته و زاد
ما در هوس چشم تر چون چشم تو
در صلح ده و زری در جنگ ده و زار
تو ترکی و هر کز نبود ترک دغا
این تیغ و بها هسته کبدا
بنگر سوی سلطان که غزنوی کو
ای جم او نداد اول اعتبار
مذاکرید ای سپید سیه
صورت خوب خیال سیرت زشت
اگر چه پیری آسیب و دنیا
ور سوالف خوابی ای فلک کرد

عقل هر دو کی توانی کشت ز قرآن محیط
پرده دار عشق دان اسم طلعت رحمن
دیر شد تا هیچکس را دیر دان ماندست
ای بسا عاشقا که در حشر خواهد بود ای که
گرچه پیوسته است بس درست جان الحمد
مال داری لیک رویت با مدد سم
کی تو راستی روی آورد آدم را رحلد
ای سنائی چند کنی تا سر سلطان سیر
ابدی تاج و سریر او سرمه روی عیب
از روح اخترش کند رسوی صوان گرای
در مصاف خشم و شهوت خشم از شند
این سلاح از بهر دفع دشمنان است
ای بمیرت کرده در صبح تا ...
همی تند لعس حوار ز رح ماه
گهی مشعله چون دو کهی شمس سپهر
لشود پیش دو خورشید رو دو منار تیر
آنکه پیش قلم هجو سناش که ز خم
آنکه فکرت همی ز عقل تو باید که علم
ای آنکه تو را مردم همی پسند و بس
هر کرا شعر تراشد لیکن سوی عقل
و سرود شعر بطیر بم است که یک
اندر آن روز که پدید کرد از چنگ یلان
تیغها کرد در حلق بسد رویان سرخ رو
روز کارزار جان کی چو بالا چون عا
کرده حال پیش اسب سنان کرد تو
بم سند تو هر اکسلا الماس وار
تر تو کوار آتش و آتش با بهره
در که حلق به زرق و رب است و جو
هر کرا و ام کسی امیت آرامد کرد
گرچه از طاعتی از حضرت الا
سالک وصلت امین است که تا در
نور سته سوی از حد کسی از آنکه
روز که استاد تو مرست آمده دین

عکس تو کی توان کرد سری سکار
آسمان دست اساس آن است امد
پر دوال تنگ صورت کمت معنی کنا
بست با دست بصیر دنیا کرم خلد
گرچه پر ریک بسته بس درست گوش
کشت کردی تنگ کشت طبع درگشت

کی شود کشف تو عالم تا تو بلک
بیست عشق تا الهی در اهل تسبیح
صد هزار کیسه سودائیان کوی عشق
بشن تا کل پای آسمان را که امرو مدد
حرص شهوت رو پید تو دوش
خشم و شهوت روطا و کسد در ترکیب تو

در مفاخرت بر همگنان و اظهار استغنا از دیگران

هر زمان بو و عود سی دهد بخمیر
تا تو آتش حجت آرد و فرا ده رهبر
کاندرین میدان پیکان آن صر تا صریر
تو چرا پوشی بهر تا در ره چون تیر
چون تو رت گرم شد آن که رسی
هر آینه چو ز آتش دیر چید یار

تا تو زیر قفس آر روز دی قرار
در نه کریر ی را سیها ما دوار بیت
ابتیا گرد را رسنائی پیش تکم از آنکه
تک میدان ماستن صحرا اصحو ...
دو داغ لاله پرست کرد لاله کستان

وله ایضا

نکرد لاله و رو درده قیصر گون منقار
کهی بکار کرد و کهی طرار بکار
کرده لمعه از خاطر مختاری تیر
برگ زر تیغ دار دولت او در مه تیر
او چون ان کرا آن شعر تو نقش بدید
تا که صور بود در همه جا بها تصویر
آنچه کیفیت او بید لصاد ندیشه دیر
حور چو دید درین شعل هرا دید نظر
تیر های دیده دو روشنهای سپیدار
چشمها لعل عیان کوست بها حسن حور
گرگی تا کستن و در روح از تن نور نصر
ار شود در دیوان موج و کرد دو سیر
آفت مسکین و لالا از این یک شکست که
هر کرد و چو بحر و کمر کرد و چو
کار رو که و حد و جهان زر و بس
رو ز ما ایمنی از شحنه دستها عس
کاندرین ملک چو خطا و کس کار است کس
ور کسی پای بحیه ما را آمد جنس
کاینچه قرآن حدیث هنا است بوس
یعنی مرده دین از پرت قرآن بس

در مدح ابو المفاخر عثمان مختاری شاعر غزنوی گوید

ای ز بی فایده چون تیر میان بد تیر
حجه عسر نیاد صدف را بنظیر
معنی کو همه بر تو دهد جلوه ضمیر
در بحر مرده کی آمد و دریا بدید

کرده وصف کند کی مدار لیس
زادی آر رود که شعر تو سر آمد و بس
نام آنکه احد که در مجلس شعر تو زد
تو ای مدت همی کرنی در بر خط

وله ایضا علیه الرحمة فی المدیح

پیره کرد و در سر تا عمدا احور
راه کیر چشم جان سی نیستی چون قند
روح لعالی دماغ و صبح آن جگر
هم ز رود ی ابروت از خیره آتش احمر

از نهیب تیغ او بک سهم کند رهبار
ای و همی کنی آتش تیغ صور آورد کشت
تیره آمد در سنان خنجر کی چون صفت
کز برای کف تو زاده دریا اصل

در نصیحت و موعظه و حکمت فرماید

ای ز درس او ماست بیدتین کس
گرچه در معصیتی ادوار و لا تیاس
دیرکان تو بیا مدد از عیس
مرگ تو تا است که دیده تبدیع اطلس
سورت هست چو تا کرد دستان لیس

مدد خاص تک مشر که باغ ملک
گرچه خولی سوی تست بیداری مسکر
گر کران کسی کجور سپر آمده کره
چنگ در گوشه یزدان همیرن رو
اول آخر قرآن نیمه ما آمده سین

کی بود راه یافت آنکس کی حجیده ما
گر هوا مد صفات خویش با دست آستوا
ربی این کیمیا حالی اتند زر عیا
باش تا کل چی آسمان را که امروز دمدار
چون بلکی دید می دا می مرشی در بیا
عمر ایبای مرد و دیو را آمد دستیار
گر بودی امر ابلیس را طاوس تار
ار کریبان تاج آورد موج امن سریر
در حال ای مسمی چشم دل هر کز قریر
این وده چشم وانی دده دار شیر
هر کز درد اصطراب سال بعد دید
تا شد سر تو تا شکست چرخ مستدیر

گر دیگری شود همه عالم سپاس کس ... دمی اگر و شش جوان همدم
چه دانم دیدن از انواع و اجناس کس ... کجا آمد جانا زار و دشنام
بهر که دیدم چنین داد رتبه پاس ... سکندر جست لیکن یافت بو
چه سود سر چون کنه سیر ز مردم آس ... پروانه دیدی اندر خوش بسته

وله ایضا

مرد بزرگ را چو تن باشی جنت برین مباش ... حاصل اگر این تن بود عالم را منکر شود
مرد بود بی این برای که بوی تن مباش ... در میان تیره گی اندر شناسایی بهشت

وله ایضا

که روی غیبشی دنیی چو بیاری بلقاش ... چه گیسته دو بیرم سهیل ویسی و من
چو من برا و باشم ازین رحبابش ... با آتش رخ او بود کرانت کرده عشق
که می نب کند از زلف سیاه دو دانش ... اگر زدل چه دریغ است از کسی که بود

وله

ور بسکه بستی قصا کرد اجل آن چنگ ... جان تنها یافت بر پشت آن زمانه
که زاده سرد دیدل موم کرد همچو سنگ ... همراه گرزخ خشک شود چون دو دنگ

در مدح امیر الامرا سرهنگ محمد گوید

تا بخدمت نرودی کنی پشت چو چنگ ... سر سرهنگان سرهنگ محمد مردی
اگر پشت همه پیداران آمد به زنگ ... که لقاب و وزرا پیش تو شکفت
که زنا کشش پس ازین ندو برآید تنگ ... بوفنیک از نهند دست زروی شنفت
وانچه در پیش شمشیر تو شود در جنگ ... از مردم کشش به بحر کرد آن ابر کام

وله ایضا علیه الرحمة والمغفرة

نگرو کیک بیابک آمد و زناله بم ... فشاند شعله ز انگشتها باد نوام
نه در میانه تکلف نه از زها ستم ... همی کشاده پر از زمین شراع کم
سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم ... مرا دل اندر و او دو دیدن در حضر گیت
چو خرم بر سر کوه وجود الدلیل بم ... توی قوام و فخر سرین چنید میان

وله ایضا

فصل از قوت همی گیسه چو شاخ ازم ... روی او در چشم ما چون آمد صد غیب
آتش مشش زدلسوزی بخندد بر جحیم ... لعنت دین است کوشش و سگ کشش بر غیب
جور چون دین شد خرب و بخی چو آتش نسیم ... سیم بخش شاعر از اهمت بشکند و
۞
وله ایضا

در پرده غیب عشقا باز م ... آتش به همین رسول بجزا ام

یکی بهتر چو پیش بهر پیالی بشت
چو در دل در ضد دو سوی آسیا شه
زانه هست بهر از بهر تو چیست
نه سر بر کرد این کشت از دل ها ک
سخن گر زر و ری ضحت کفت ما جو آ
ای سنائی خرابه جانی ننم تن صیاب
کرد یادی چون تن کردی کردنی کی هم کرد
لیک بود بی این برای تسکونی به مشو
از دو کیتی یاد کردن پیکان آسمتی بیت
تا آب شد یار من از صنعت و صنعت ش
بر سر سمن چون لال سوری هست لیکن شنیم
دل تنگ شد یار یک از دهان چو میم
چون لعبت پردلان در دیش پچیده چنگ
از تو می رستی اجل کرد اهل از پای است
که تبه تیغ بر دل سنگ کند چو موم
تا کهان شاه بر دانا زیر چرخ آفتاب
از زمانت کاندران هیبت که بیند شود
ای سنائی نشود کار تو امسال چو چنگ
آگه روی همه شیاران آمد بشتاب
با دلش ملکش بیدار کرد بیچین نیست عجب
آنچه در تعبه قنوج تو کرده ای از زر
نماز شام من دوست خوش نشسته بهم
سپرده لاله باغ بسوده زلف بدست
ز چرخ ماه بیرا آمده زرد رسی زیر
نه اندیشی گریغ و نه از فراق دریغ
ضیا و مشرق بر چهر روز مستولی
بسم شیر تن آن پیل و جستن چرخ
به چشم اندر راه وادی و دشتی
چیز او زیست همی ساز چو جام ز لباس
آب نفتش از کران فتن گریه بر فرات
نور داد و جود داد تا عکس گیتی فکند
کی باشد کاین قفس بپردازم
به روی هنگام دل یکدم

نی ز بهر بهجت از دست دهر
چو خورشید باشد در حقه از سر
ز آب تر ره شد نغز و پیش
پیش هم گشته زیر آب آتش
به آن کس سر آورد این به بر
خاک ز جوان دست بی تن پر پیچ
جام را گر من نباشی دام نه ندیده
در جهان تیره گی با دور ویش بستر
گرچه می دوی کنی ده مردی آسته بند
میان دایره ماه و زیر جرم سپهش
نشد جهان و جگر سوخت زلف دو دانگ
نبرد جان مقدس فدای بود بیش
چون تیر ناپدید آن هنر شود از دهنگ
چون او دیگری و بی بر آورد آن به چنگ
جان بی شخص ز شستا بتیغ چون
بر فسر از کوه زکی بیجو اندر کوه تب
بجم به روی کشت چون نقطه پشت به
که سر اسپان ز تیغ اند مرا دل سرهنگ
که سیه روی شود مردم ستم چو رنگ
بجم سیاره نه آید نقد زیشت و نیک
شیر مردم کش است گرد آن پیچنگ
گرفته دامن شادی بسک ... گم
گرفته دست بدم رکاب ...
نشانده حلقه زا نگشتها به طره خم
همی کشید و کعب بزمی بساغر خم
بجسته از بر یار و نشسته با دم
دراز کردن آهخته گوش کرد شکم
در شست و صعب سیه چند زنگم
نام او در شعر ما چون کیانمد بجهم
لبت چیست آن چشم بیکو بیش زنم
دست از زبانی چشم بسته
به باغ آلی آشیان سازم
خوش در حرم خدای کبرانم

از جفای غریب با موافق را
امید بو سرای استخوانی را
سهم گله و سر و بیش از غیرت
تا بسهم تن چه مرد این کورم
چون فت سنائی از میان بیرون
بس که تسدید بی صفت دروم چنین
تا همه دل بیسی تحرص و بخل
ور نه دکان تکی زیر دست
او دید چو یوسف که در ته بار
کرده قناعت همه گنج سپهر
تا هستش تحر بایان همه
حکمت و حور سعدی بیش پس آن
کاه ولی کو بدست او جهان
او در همه فارغ و آزاد و خوش
حشم را هدایتش بود است تاج
کار حاصل نیست در دل مهر گرد داشتن
هر که چون کرکس مرداری مرود آورد بسر
تکر کرشتی است لیکن حمله در گردن حوت
کی وا ماسد ما هسوز حیل راه دیو
قات مدرسها ما صد هزاران روبات
گر همیو ماهی کر حون توریت بود موت بود
حون حق دین ما شرع در حیشان
بهشت لستار کاهر کرتوان یافتن
یوسف مصری است تا تو اندکی
من سلامت جانه روح بی نهایت
مردار ماری کو باید روی اعتقاد
از این سلطان تک شه چون نمیداری روا
از این سلطان لیس مردار ی هی
ترک بی ترکی مدار ی کاف درویشی مران
هر چه پالی هر سو آن دیو و در جان تکان
سر ز ار کلس تحقیق از کوی دین
هر جسی از رنگ و کفتار بی وکی رسد
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب

حوست سود سوی جا سها تا رم
در پیش سگان روح اندارم
ره هر که سر است کرد ان قرارم
تا سهم برچه مرغ این بارم

این بام و سرای بیوفایان را
تا بیمه رهبران ورهبر و من
تا کار شود مگر چو چنگ آدم
کر محرکیم رآفرینش من

در صفت تجرید و تحقیق و فقر و آزادی خود گفته

تا همه جان یابی کی کرو کیس
حبر و است فلکی زیر زمین
تا فلک از صدف حبل المتین
در صدف گوهر روحش دمین
در هوسش چهره گشایان حبیب

ای تو چرخ زیر قدم
رسته از ترکیب زمان و مکان
زیر قدم کرده اقلیم سنگ
کرده راحت به ترکیب عقل
روح امین داده بدستش از رنگ

در اثبات حقیقت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب و ذم دیگران گفته

جان کیس مهر مهر تاج بر سر داشتن
کی تو با همچو طوطی طمع شکر داشتن
ای سعیده روح تو ان حشم معتبر داشتن
دیو از سر دست حسی کمر داشتن
در ره او کی ابر باسد حیدر از رهبر داشتن
مهر حیدر باید نت جان زیر سر داشتن
با معانی زشت باشد حیر که حیدر داشتن
حیر تحت حیدر و سیر از سر داشتن
زشت باشد چشم از نقش آزر داشتن
تا تو ای دوستی امین را نیز سر داشتن
حق رسول را بردن دین پیمبر داشتن

چون نکردی گرد معشوقی که روز وصل او
رایت همت رسان عرش باید فراشت
چون نبی ای که شهر علم را حیدر در است
من نگویم جون تو دانی مختصر عقلی بود
حصر بام آور دلیلی اگر سته چو تنگ
مرتبات اند عترت را احمد مرسل کامد
علم حیدر و فرق و استن حقی از ملی
ای دریای ضلالت در گرفتار آمده
احمد مرسل نشسته کی وا باز وحرد
رو مدینه علم را در جوی بیس و حکام
آنگه او را در سر حیدر همی خوانی امیر

در نصیحت و تحقیق و توحید و تفسیر بد گوید

رخ جو عیار از ما راهان جان امر وان مکس
هر چه بیسی هر صد آن نیست بود و هم مکس
گشتکان ره تا یالی الحمد و الحمس
وا بیمسر سور و مرد باید کامران
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

یار و همچون زمان کی بزی بیش کس
حواس عالم در رایت لطع شد بالکو
دیکی صدف گشتکان همی سخی جسن
قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع
ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش

از تحفه ستش عوان بیدارم
محرومم اگر چه محرم رازم
امروز چو نامی ار نیآغازم
در ره حلقه دام رسیده بازم
آنگه محو از ستائی اعتبارم
حیرو نیا ملک سنائی به پلس
وست به و ملک زیر کیس
حسته زترتیب شهور و سنین
تا سهاسی شه عین الیقین
در حق نکته لطمت ز هاین
داده مریم زره آستین
تا حیکه ملک مکان و مکین
کاه عدو گوید هست او چنین
جون گل و چون سوسن و چون یاسمین
جشم ز از روشن به باید هست چنین
ز نور بید شمع مجلس مهر او بر داشتن
تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن
خوب نبود هر که حیدر میر و مهتر داشتن
قدر خاک از در ستاره گوهر داشتن
حابلی سد ستور زنگ رهبر داشتن
یادگاری کان بود تا روز محشر داشتن
بی کتاب زرق شیطان حمله ز بر داشتن
دین و کیش و هدیت ما در داشتن
دل اسیر سیرت نوحیل کافر داشتن
تا کی آخر خویشتن را چون حلقه بر در داشتن
از ره معنی نباید کعبش قیصر داشتن
تاج و تخت پادشاهی هر که سحر داشتن
هر علی و عمر نقش محراب و منبر داشتن
یا چو مردان اندرای کوی میدان فکس
خود کو اندر دست جمع شد کستی رس
در دکر صف جسکان همی رهبری این کس
عالی کو بسود یا اصلی صاحب حس
صوفی را خرقه گرد دیا تحاری رسن

[illegible]

در مدح قاضی نجم الدین حسن گوید

[illegible]

نجم را باغ این ثنا سیکشف و نشاط خیال

وله ایضا

کہ جمال زر و سیم و در دین
مکن احسان خود من ضایع

من نیم در خور حسین نمکین
پیش چون من کرسنه ننشند

تا توای خضر عصر و شهری

شهپر جبرئیل مرکب است

من بچشم شما کسی شده ام

خلق داند که [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در نمایش مرگ طبیعی گوید

[illegible]

[illegible]

چون ز جیب [illegible]

[illegible]

لیاری یجانه استخوانی | گرینه کی صورت همی بست گرد

فی النصیحة والموعظة

ورین آمیش پدیدار شیمانی تنایی | سکعت آید مرا دل زین بدن اسلامی
اردار چنین جاها بروار پیدا | ساریه در نی تام آدم وکام چودیدکی
که هر و مسند برین عشرت سبر کرانی | ستود روشن دل جانان سریع وقت
خورشید هست مارا جرم ماه قرر | اگر نا شید عقل کل بودی کس کلی

وله ایضا

کاوو ساکو شهر ی مشک عذاری | بر کرد ساکو شش چو جاش چو شکیبی
کرده رده عالیه آسایش حصاری | ادول چون بادو دو تاچشم چو نرگس
در چشمش از آمد ولب باده خماری | آتش ز جان جانی رده اگه
چون صبر من از رکسی آتا ما کاری | سک در سه هفته هست کرا ماه دو

فی التحقیق والحکمة

اگر دیوی فلک یابی ز گرگ کستان می | مرا میان عرشی اگرامی از نیا ور
هم بکران یکی باشی چو چو درمیانی | مدس وروررد یا چو ناول شوعزه
اگر بحری تنی کردی گرامی جوان می | چه پایدار شر بالش تعالی دار
سعر او در حکر باجانها در جان سی | کی از چشم دل بسکر دل مدان تاریک

وله ایضا

کی آرا قران ووام دوددیو و بیری | ادهر خوردار چو دیر اگر سود تا ابد
خانه دین که بدکر و هر چه بدر در | هر دو کیتی را نظام رستی ان اگر
دو لختا حیدی یاد دست حیدری | رستی بدرمیان وری شرط آب

قطعات

در مرو ناری جو دور و چوست | در جانست کان کستی را
مطبخ اور دود یا کیسه بست | خواجه جوان خورد آموضع
شتر کمره و کمتر رهید | ایچنان ری که چو میری رسد

فی النصیحة والموعظة والحکمة

کیتی رده و رسم العت لورد | اکر صحت لعاقبت با تعالی
دکرا تعاقبت سحرا رسید | ایجال ر شال مرا رلیب

وله ایضا

بر جیش بجای اهل کستر چو میرد لب
پیک روزه رنج گدائی بسپرد
سام عصیان ارشو ی جان سنائی
مسلمان مسلمان مسلمان مسلمانی
سیر یار چنین جالی گرو کعرد بهوا را ید
نزاب حکمت شرع ی دیدار حرم دین
ز شریعت این ادایان و جان جان و شن
با چشم چو بحرم زکر حسده شکار ی
خورشید با یده تی از مهرو حیسی
از هر دو کرده کدا رشو ال عشاق
در لعش آمد رنج جون لاله سالی
خوش حق اهم از روز کاری کیلی
رجان و سرا و کار آماه سخو اهم
ولا کی و رنج مان عزت این آن ایسی
رجو من شهوت کیسه سر تا رنج چو درا
اگر اددا دوری شهید عشق و کرکا
اگر عرشی هر تست آن اگر اهی کیا باسی
شت دو درحت است دلبس کریم
سر لب عروسان چو شاخ نستر یابی
گر حصر کرد کر دین سر خونی همی
با سلیمان رخاتم از ستانی دیو
چو در حیدر همی حید رکند ز بعد آن
صبح رونق بود امر دین ملت تا سود
کعشی سرد خواجه کران عمر وی عرات
سر خواب صبح کو یم مرا که هست
ال هستا رد و دل چون تب
یک خواجه رکوشت و تره است
با همه خلق جهان کر چیا آن
اگر ای همت شوم تا دلم
کمس مدید آورد روزگار
کسی کش حرد درهست سموست هر کر
اگر خود عاقبت خار اکنا باد
این مرا کرد راهی مد مخلف

اسیر ازعوان امیر از عوانی
همه کج محمود در ابستانی
اگر ت هم سنائی کند در بانی
که در رندان سلطانی سم سلطان رندانی
جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی
دران کر علت اولی قوی شد جوهر ثانی
بکستی جان نفس و هم نفس هیولانی
ای عیش چو ر هرزم رشک بوسه نکاری
خوش پروارش کشی کرد بهاری
با دوج خون لاله و ما زلف چو قاری
چون آب همیشه بیکجای قراری
گر دست کنار دی بوسی کناری
هر بوس کنار ی حدیثی و لطاری
کی ریح چاه طلمانی روشن با جهان سپی
اگر یک سد روحی مرد امیر انی
که این آن بوسهاری بیت کس همی کان همی
کنا ر هم زنی دیده سایر یایه آن همی
کر یاقوت کو ما را تا لوت اچه سان همی
برج کلر یک شاه ازرنگ زعفران همی
را که سود بهر دو کسم دما رو هم این چنین
تا تو خود را ستری باشی یا دین ستری
رستی صبح طلب حیثه سیلو قری
چون الف ره دو ر سد دوری دمه ده
تا ران سب ماه ری سپیر چو آب
هم لعط عربی مصحف را خواب
او دو رود مرکب دار رود مرکب
سوره آن رود ی جان ریزه است
بر جیانی که چو میسری باسد
دمی تو که بی را ای رحمت رید
که با سر را ای رحمت رید
دل مرد وانا ازین سپهر ولرد
کرکسان کرد او حصار بهر دو
آن مرا سیر اهی مد منقار

واحسرتا لا مر بر بزم همه
گفت در دو هفته مر شهری
یک روز مشو چو بر سینه سادر
آدمی با دو ملک کرد رهی
بکند رقص مست بخورد ناهی
گر کنی بخشش گویند که می کرد شاه
بر آن خبث نفس سر بنهند
در دفع خلافت نبی پر به است
ای مه تو لی ازچه سار کرد سخن است
فریاد کنم ز جور آن زلف دراز
بادی که در آن به تنم پیچ نفس
با ابر همیشه در عتابش چنیم
چون آمده شد برم از کوی تو من
چون موی شدم ز رشک پیراهن تو
از خلق زراد تیره روشنی نرسد
گر آمدنم جز بدست نامی

در مدح سوزنی سمرقندی گفته

خواجه خیاطی از ره سبک
گر بود عالم چه بهای پشم زیران
واندازه بیند و بدوزد همی
نهد مردم تن برهنه را به سوزن دلی

در

سعی آن چون ریسمان باریک
او گفت چون هست که در بر عالمیان
یا کند بر شکم خویش زیان
چه خوری چیزی که خوردن آن نیست ترا

رباعیات

عنوان جهان ز چهره زرد من است
وان چهره لطیف برابر است
رفت از تو در چهار ربالی نیست
تا با رخ تو نکوئی چند است از
آری که همی الم بسوزی ببوس
جوینده نور آفتابش بینم
دانم ز چه هم زگفت بدگوی تو من
ور خشک گریبان تو و دامن تو
وز خود زر و سخن خسروشی نرسد
وز تیر شدن بجز کی بر سر

میدان تو دل جوان مرد نیست
آن به که در او لطف زانجا به است
در چشم آبی آتشی اندر دل
دست از رخ تو زلف ترکی او را
آبی که ترا ازین بتو بردن ابس
گر مردمک دیده من نیست چرا
برخیزم و جز انظر کنم سوی تو من
کاین هیچ بسر نمید به قدمها تو را
زین بر رو و مدین دیگر که خوشی نرسد
زین به چه به کاندرین پر خراب

ور همه باز ماند این ره ها
تو فیه آن چو چشم سوزن تنگ
گفتار حکیمان به و کردار کریمان
یا کند پشت خود از آب تهی
نی چون کسر و نماید شنفتر سر و پای
ور کنی عرض گوینده که او کرا بین
در آن دل سوختگان نه در دست
وان به که در آخرت است با نکاه است
بر سر خاکی در بادی اندر کف است
کاین دی آذر و کشت و آن نیجه
تا کی که بر دست آرزوست بکسی
هر گه که نظر کنم به آتشش بینم
بر عشق تو خاتمه نه بندی تو من
وا ز شب و روز رست دگر
از خلق نه خود جز بخوشی نرسد
تا آمدن بر کوی نه شده

مثنوی حدیقه که فی الحقیقه حدیقة الحدائق و حقیقة الحقایق و گنجی است مملو از معارف و دقایق بین العرفا و الحکما معروف و مشهور است و همه ابیات آن برگزیده و پسندیده است و انتخاب آن خلاف ادب و منافی انصاف و ثبت کلیهٔ آن خارج از طریق قانون این کتاب و زیاده از گنجایش حوصلهٔ این دفتر و مع هذا سابقاً در ریاض العارفین نگاشته ام لهذا از رسالات منظومه جناب حکیم الهی رسالهٔ منظومهٔ سیر العباد الی المعاد که هم بر وزن حدیقه موزون است و نسخهٔ آن کمتر مشهور و روشن است و شعار فصیحه بلند متین دارد ابیاتی در این محل ثبت میشود

از مثنوی مسمی بسیر العباد الی المعاد

مرحبا ای بدیع سلطان وش
ای به از خاک و خاک را فراش
آتش از تو چو عید بر خرمن
باغ را هم تو پشت و هم روئی
روح را نانی ارچه پستی تو
گاه گاهی کهی سریر شوی
ور کلیمی روی آتشی بروت
چند فراشی گر نباشی
بر آن گره ای فرشته وش
یکزمان تر دامان بینش من
وان که در ساحت سرای کهن
با قسم دایه قدیم نهاد
کنده پیری چو چرخ پیدایه

ای از آب و آب را آتش
آب از تو چو زمرد چو جوشن
شاخ را هم تو دایه هم شوئی
گر نه پیوند تر از هستی تو
گاه خضر کهی اسیر شوی
جان ها را ز تست قوت و قرت
چند نقاش دیبا باشی
خویشتن را از آب و از آتش
کوش کن رمز آفرینش من

ای بهنگام خوبی زشتی
مایه خشکی و قابل نم
گنی از جنبشی که خواب تو
بر شوی تا اسیر و بر نشوی
گاه در رشته بر غدیر زنی
گه به میسان گل گسینه کنی
گر چه سیاح کره و اموی
لکدی بر اثیر و دریا زن
تا بدانیکه هر چه را نام نسند

تخمت از آب و ذات از آتش
سایق برق و قاید کشتی
بهر عیسی و مرکب جم
روی دریا چو پشت ماهی تو
بگذری بر محیط و تر نشوی
گر کله گوشه بر اثیر زنی
گه ز نی آب آبگینه کنی
در چه سیاح ربع مسکونی
خیمه بر تارک ثریا زنی
همگی چون تو باد نام نسنده
چون تهی شد زمین شبه دیگر
برود با جنبشی تنگ همزاد

در صفت نفس نامیه و ترکیب حیوان

بیخبر ز آفتاب و از سایه
حیوان را برتبه و مقدار
دایه و مطبخی و خوان سالار

نقش نوشادیا

نقش بنیاد را ز روشادی
گرچه باید مایه از گرامی مرا
او نیس سرساحت کسوت بسی
چون بدیدم قماط سیمائی
محرزه پر ز دو جهت سری
پس مرا از رای برهم سیح
چون بی سبح گشت میادم
یافتم زکران وصم وحشش

سرو آزاد از ره آزادی
تزئیت کرد ما دراره مرا
معداران لعل یافت خلعت یک
دوحت از مرقبای عثمانی
شش سوی چار بخشش و سیح زی
کرده ما جاده و سیر جیح

روکشیده کشاده شد مهار
چون کیا پچسر همی چو ردم
چون بدیدم زلعل سر امید
ساحت را ابس مرا مستوری
چون وی رلباس تن یداحت
دست آخر چو جلوه کرد تمام

تحفه سرو و چهره گلبار
ناکیا هسر همی همی گردم
باز دادم یکی قماط سپید
کرته عودی حجره کاموری
اندرون حجره ز اعلای ساحت
شرتم جامه کرد و جامه طعام
بس به شهر بدر فرستادم
شهری اندر میان آتش خوش

در مراتب نفس انسانی و آغاز ترکیب فرماید

از درستی بود در پشت مشی
رستیاش چون دل دانا
ساختش گشت و سیاحت را
هیچ سر مصرفات اصول
حاشه حرص و حس کینه و کام
طاهرش رو باطنش راست
رو رسن عدل آیه که راست
سرت عدل چیست آوی
کمه حره هیچ عدل و کم
داد ملی راستی الف دو بود
لشکر او همه برسر و سور
عاملانش اهل نکار همه
حاکمش هم بدیم و هم نقاش
اندر درت و ماه دادر دولت
حارجه اهمت صاحب حکم
گذشتیم و گور رمیدیم
مه اصل کام آزرد ن
گرچه بسیار ره بسته بود
گرد صحرا و کوه می گشتم
راکه حس ار رای لالا را
دین همه جستیم رمان کردی
آخرشیم به تحت میرا مدی
عامه بود دو دید که ان برود
مه مرا علم اجتهادی بود
ران جرا گاه و راه بر گشتم

زرش حادث و هوایش هیچ
ساح درستیب هیچ و بالا
راحتی گشتش و جراحت را
هیچ سر سیات کرد ولی
حال تو بود همه و دو دو دام
اندرون تن تن ز ردن جاست
صنعتی از علم او دیده است
صورت مرکب بیت سدادی
هیچ این جمهای بسیار یک
داوری قامت الف مد بود
دیو و ددی بود و مرغ وحش و سور
مرکبلش سوار حوار همه
حارش هم حکیم و هم فرهنگ
برگ و ترتیب نقش حجره حسب
هیچ درباره هیچ طالب علم
حوقی دیو و ستور رمیدیم
همه را اصل حرزش و حشش
گرد بر گرد حویش کشته بود
راستوران سود سکستم
مستعد بود نفس گویا را
مدرسیم ز آسمان کردی
نظر هم سوی افق میخواندی
راه بر تیغ و تیر و من بامرد
مه مرا ابهام اعتقادی بود
عاشق راه و راه بر گشتم

بیوه دار بستر کون رمات
ساحت جمهار باد و تراب
ملکی باد و روی باد به سر
ذات اشراق باشد اسراف
باز رو باشد و هوش
عدل ایمان جای سود است
نطفه را چون اسیر دور کند
درد چهره حرص سرایت
در میان او راستی دارد
کو بصورت بد سود دارد
عاملانش سه باز و ز دور علم
لطف عاملانش زاده او
چون مرا امیرکون فساد
چون و دهد حجره را بترد
دیده حال من چو گشادم
همه تمساک طبع و خرم دین
و سه سال ما چون لباس
مرغ و دیو و ستور و چند دام
راهت حواهی مرا درین منزل
آنرمانی که جسم و سودی
لیکه چون ای بهار خود رشد گی
مرکز ما درین مایه توقف
حیرو مادم که علم دور سود
راه بر چون ستور و گور بود
روزی آخر زره بار یکی

بیحو ماند و حب رلب آب
سیما رتبش طناب از آب
اصل او از دو مادر و دو پدر
داده علم و داده اوصاف
دست و چشم و دهان و بینی و گوش
حور بسان جای قمر رده است
این سیرت که حور کند
سر جامه ها ز اوصاف است
چند انگشت و مکار رد
کاه ما در سوده جهر بدر
مارگیر شرح و هفت واد هم
علف مرکبان از اده او
آشنا کرد و صاحب استعداد
رف وار مصلحت بسپرد
چون ستوران بخوردن استادم
همه بسیار خوار و اندک من
تنک رجای بیچکاره حراس
مایل جاه و خورد و خفت و کام
سیر شد دیر گرسنه حسان دل
دین رسیم تحفه مر بودی
باز دیو و ستور دور شدی
مقصدم دور بود و راه مخوف
راه بر حر ستور و گور سود
جو ستر منزل تو گور بود
دیدم اندر میان بار یکی

پرورده لطیف و نورانی
هم پرورده لطیف و آب
من از آن خوشتر و تر
گفتم ای شیخ این چنین شبه
گو وجود پای پیچ تو شی است
گفت من ترم گو بیرون
منت آفرین این فرش
او همی بدان برای شما
از پی صنعت ناز سر حل
رشت نبود برای باز پس
گفتمش هیچ از اینها سود
قدر عیسی کی شناسد خر
گوشت کی باشد ار چه دارد رو
گفتم ای خواجه سخن پرور
حرف و صوت از ولایت چو بلند
که همی اصل و ز نیکو
رو سوی ما و بیا نافت
سوی شهر قدم قدم بگذار
چنگ در دامن حکیمی زن
رشته تو در این ناخوش
یار بستم چو رای اری تو
هم بر آن شاخ سرفراز شوی
چو دیدم براه زرق خوش
گفت خود را براق او کردم
مرغ را مرکب و مرا مونس
روز اول که رخ بر او دیدم
تیره چو زر دیگران از رنگ
گرگ دیدم فتاده در ریگ دیدی
که در دیو سک سوار شدی
خوک دیدم بر آن گروه سالار
از پی عشق صورت لا را
همه در ریش و طبع بی دینار

وله قدس سره در صفت عاقله فرماید

کیست زیبا رنو نو تر | سر آن ذوق بود پای تو نیست
و آن سخای چنین تمام | این چه فرقت آن دو ولایت
چه تیره چه پای تو نیست | بس گران چه دست یکباری
چه رم نیست کار خدای | او ست که دل نشسته چه دست
شبهت استوی آن عرش است | عرش و پایه هر دو رون نیست
در مای لقا قبای شما | من بغیر آن دو بماند زمین
مانده در بند کجا نا اهل | ورنه کی بود آخر ارزانی
هم بس حیرت. گمی | از تو پرسم توان باز گفت
گفت آخر چه سود خواهد بود | کار زمین ز دست مشتی خور
سخن داده و را چه داند کرد | کو هر دم در غبار رو ماند
زنده با دو مرده دریک گور | ماند زمین هزار گفته حرف
در سخن کو حرف گو آوار | گفت این سخنها ز بهر شماست
هر دو در صد تمام ناپلند | از شما شد تنگ موسی سخن
می نبینید بی سیه روئی | هر چه مساح او شب روز است
کو بین شغل و از معاشر خواهی یافت | ای از این کبود حصار
خانه استخوان به سک بسیار | با خری در جوال چون باشی
سگ نه استخوان همی خواهی کرد | از بنای تو کی توانی شد
پای قوت بهیمی زن | دست از تن خراب و خود دگر کن
چون شتر مرغ نیست جز آتش | آتشی کی که ناتوانی از دست
دست کرم چه پای ای تو | شاخ من کیسه تا پیری کردی
هم بدین پای چشم باز شوی | رغم مشتی بهیمه دو را
به دو جهی ساختم ز فرق خوش | من بسازم چو پای از دم
جان و را ناقه او کردم | بر دو گردیم سوی قلن اسپ

صفت گوهر خاک و نتایج او در حیوان

ساختش همچو چشم ریک | فرکانی برای نا خوش
همه آهن دل از غم آهن دست | موش چو گربه طفل خوار درو
کاه کردم طبیب نا رشدی | اندر دیگر مه سنگ آسوده
همتش اندک و خورش بسیار | خود بخود وحشی و بو میکردند
قبله ساخته حیبیا را | همه سر پیش تکنند و چو چنگ
همه نا روخته به مرده | هیچ او را بار چندان نی

همچو در کو فیرون مسعود
چیست وغیرو شکرف و ابیته
لعنت بر آن دو به دو بهشت
این چه لعنت هم این پیشت
تا تو ای گوهر بسر برگو دراین
آفتاب سپید و مه بهشت
فرش دو دست شب کرده است
در چنین تو بیت بهر آن گو
پادشه زاده به سگ بود
در چنین اصل سیم چو نمک
بو سفی زعشق جو تی کرد
بو شغم و نشیب چه ماند
کرده موسی تن به بو دو نه حرف
حرف و آواز بسم شیره بست
زر شما شد سیاه روی سخن
زر شتی آموزد نیکوئی سو است
دسته گل نبود دسته غنچه
باسکی در جوال چون باشی
ور زمین بر فلک تو انی شد
کام در نه حدیث در و کن
آتشی که آب زندگانی از و است
پای من کیسه تا سری کردی
دار ها هم مرا و پیش خود را
تو نداری دو چشم چون کردم
او مرا چشم شد من او را پای
من از آب چو پی یونس
پیکر خاک تو ه افتادیم
نیمی از آب و نیمی ز آتش
مارچو مخوک نفس خواره در او
لب زمرد و ه دو ماند دو
پیش همت غریو می کردند
همه ابلیس و نده چو خنجر چنگ
خانه پر استخوان دندان

سرآن تا چرا نماید رنگ
ور پی آنکه چون شد دور
ایمنی دیدم اندران معدن
گفتم ای خواجه چیست این ماهی
این از دست یافتی بر تو
روی این ماهی از توبه خویش
او بگفت و تو در وی بنمود
چون ز آن کوه بر رخ ره داریم
دو دیدم پس از آن منزل
رخ چو کام سمند رسد آن
آهن و سنگ مرکب رنگ
چون آنقوم دیگر بستیم
وحشیان سه جوانب دیو بیع
همه بر ما بسیر های اسان
ما دیدیم کرده های چو چنگ
بیمان بود در شیب و فراز
یک رمه ماشکوفه هر بر پوش
تا بارک است آن بی سر گردم
ما دل کمان در آن صحرا
می رفتی در آن صعب سفر
کوه سیمره کیک سحر شنو
ما تو رنجا که کرد خوا اوست
گر تو خواهی همی عرق امان
بیش از آن کاین طریق بسپردیم
که مرا حلقه را زین خط پیت
حصم این بهر دو گیتی دو زایش
کرده جلد هست کاو دو جفا لی
هم حقیقت مزاج او مادر گ
مرح از هیبر نکته شنیدم
همه دیوانه دین و شیدا نه
همه آگهی خرو بشی از جاو
همه حیران یک ره حلقه
مانجو هر عون حوم گردکش

صفت حرص در حیوان

یکسر و همت روی چار دین
گفت این سیم کار و سیکی
بیشتر دوری ساعتی رتو
لیک چون ماهی ز و سه لیس
چون مراد و اندیشه رود

هر دمی که و دهان آورد
اینک ایمان کار روا است
همت عصوت که پر کرد اوی
که یکی نور بس بد و سپید اوست
چون نکان پیش او هست صحبت

صفت حقد در حیوان

دل چو کام نهنگ رود آب
رگ ز آتش بسان آهن و سنگ
در کمر ما حشر ستیم
تو ده بر تیغ کر چو کوه بر تیغ
صحرا و دشت گرد و دود
سرا و بر دو کراج بر دو سنگ
بر دو بر گرد و بیش حلق قرار
کرده در کار گشته بر پوش
تا چه سال کی و دیری کردم

همچو مال بیتیم مرو خوش
ما همه عاشان در گرم
سکلاخی بدیدم از دوده
همه ساکن چو حسن حیران
که پیالی بود او و دو ده و سنگ
همه سرچشم کشته نرگس زار
که پسان تیر چشم همه
دیده بر چشمهای حسرت سوی
ما در کشتم رهایی از دیده

در سؤال از رفیق و پاسخ وی

آگهی دل توی کس و در رد
زیر سنه منزل سه دو هم راه است
هر چه در جهان است هم مرحا مان

گر همه راه و نیل مستمند است
گر بخواهی همی مثال کی را
حوار زیبا به صاف کسی جست

نسبت خاک بکیوان

حرفی صد هزار سالش میش
در صد جیره وقت جوانی
لیک دو کار بر دو کان تا رگ

گرچه در بقای چنین دارد
لیک جوان کعب آورد ساهین
تیر دست و کند پای حرون

در صفت جوهر باد و آنچه از نتایج اوست

همه سرمست همچو شاخ از باد
همه ساکن ولیک بر حلقه
رده نقش آب در آتش

همه دیگر و ده ای بیچ کاری ه
همه لبها گشاده همچو صدف
تشنگان همچو ساحت ساحل

همه با سایه خود اندر جنگ
همه از آفتاب و مه انگور
هر گرا با فتی قمر و خورد وی
راه حالی بیم ایشان است
چار عصوت هست سه وادی
ظلم من و در مرد او است
ره دارادم گرفت و رفت
یکی از دیگی در آمدیم
چشم برکرد از آن امرو ل
لیک هنگام آموس آتش
از در و دست همی زرد و سپری
قومی از دوده و رخ امدوده
همه حیران یکدیگر کران
سرد و سان سان دوه و سنگ
همه تن است رسد همچو چنار
تیره رایان جیره و چشم همه
روی پر دیدهای دیو خوی
شاه ده ده و موی ولیده
رسیدیم زلب در یا
خشک ماندم چو راه و دیدم تر
کم محور موسی و عصا ماست
سد برنه سه دیو جا کی را
آگهی پی تو سمار است
واخ آن سحت پیر رسیدم
هست حصم ملند کفاهست
حجره رحیم همتین دارد
رخ ترس کی دوو عملت تیرین
رشت روی پلید مایه و دون
در شدم گهی ساخ آن و دم
همه در به و صد بیا امه
همه حتال و پیچ ماری مه
همه سرار کف کشان چو کشف
ولستان همچو اطس باطل

بیابان

بجو تخر اوش خفته بید ر
بر تنکی بدا و چوکوه بست
وان نشستگان ... بمرغ دید
چون که بنشستیم از آن منزل حرث
چون از آنجا در برون آمدم
گفتمش ... شدن خرم است
گفت کاندر تو راستی نه نهاست
کر از چوب خشک در کرده
جزو انبیا نقل ... ده
گفت او گفت همچنان کردم
چون تمام آن طریق ببریدیم
کاین ولایت که هست گفت آنرا
طبع او بیچو آب سرد و ترست
او بفرمایداین بفرماید
او بگفت این راه ببریدیم
قعه در جزیره اخضر
سرشان چون سر ستوران جیست
تنشان بچو باغ خرم و خوش
این بنودی ز ... طغنی باغی
یکجهان دامنه منی دیدم
کرده از نوعها در او پیکر
هرچه از سیم و زر همی دیدم
هم در آن قلعه حوض سنگی بود
سرکشیده کشنده و ناخوش
هرچه در دام او در افتادی
هزار ان حلق باز ترکردی
چون علی ز آتشی دلیر شدی
کرتنم همچو ... شد از حقتان
کر اگر چند مایه زشتی است
بینی بسته کرز باتش را
بر سرش قسم و تیر بسیدم
زین شکر ده ساکنان ... اب
که همه تن ضیانی دست و تید

پنجو ... ع ... پکی | گرچه ز نیکوئی بیشتر بوده اند

در سؤال جواب باز اسیر خود گفته

یاد دارم بیچو سوی تابرت | من دو را مرکب او مرا نوس
خشک بر جایی قرار دادم | را که مرغیه را حساب نامه
چیست اینکه پای او بر سرست | پای او کار ... توانه کرد
نزی تو بسم ... نهاست | مرد چون ترشو و جبان کرده
از کنه کودکی چو ترکرده | مردم تر ز تخت آرد زنک
تا شوی است بیخ او که وزه | چون کانی نماند ... ترا
پس از آن بی که روان کردم | روی او دیدم سوی ... زرد

در سؤال از رهنمای حج دگوید

لیک ... پی ونده ... است | کب او کم است و کم بیش است
او بفرماید این بفرماید | خشک ... در شمار روی است

صفت جوهر آب

پایشان ... پیچو پای زان است | اژدها سر دید و ماهی دام
پایشان آب و تنشان آتش | کمی از سحر تو همی کردند
آن بنودی ... روی زراغی | کرزی پیچه کرده چون شرست
قبلشان ... منی دیدم | کرده ... بدعوت را
پس ... جنت ... | پیش دیدم ز قطره ...

صفت صورت حرص

سرسوی آب دوم سوی آتش | دام او قوت نفس ...
دم او سوی کام فرستادی | حوز ولش ... بر کراز تشد
دم باو دراز تر کردی | کرچه او را چو مرگ برگ نبود
بیچو حصمش ز خاک سیر شدی | چون من آن کام و کام آن دیدم
دیده ماند رخ شد از یرقان | خواست تا او کند سوی من را
اندرین منزل او را کشتی است | سر او چون ببریدست تو است
پا تی قفل ... آتش را | گفت تا و چون ... خود کردم
آمدم تا دم و ... رسیدم | کر که بود اینکه تخت ... بود
زین ... ... زبان ... | وین خرابات ... چیب ...
همه ... دیدم نشست ... | داعی ... تخت است ...

تو ... بیشتر بوده
بره کم گشت ... تمه
می تخوردند جز فرشته ...
بیرون ... چهره ... پس
پس ... ک و آب نماند
وهم او فصل پر توانه کرد
تیر چون ... کرده
آینه تر شود کسی ز زنک
پر برآید چو تیر ... ترا
من و ... کرد
ذکر از تیر خویش پرسیدم
کر بریده است و ... ترا
زانکه او کیست و کیست
... که کار ... روی است
ز آتش و آب قعه دیدم
اندران جا دوان صورت ... کر
لیک تنشان بصورت مردم
زشتها ... همی کردند
کرهمه ... زنان ده بدست
بجز و خلوت ... را
اندرو سامری گوساله
چو خدایش همی پرستیدند
و اندران جا ... سنگی بود
وهم او دام ... حیوان بود
یکی ... فراز ...
جور او ... کم ز مرگ نبود
بر هست خوابی چنان ... رسیدم
گفت ... که بر سرش ...
... که دست دست ...
گفت او ... خود کردم
گفت ... تخت ... بود
... تراکه ... رسالت است
... هر ... است

ماركيري قوتي و تعاني هست
اين شنيدم جلد شدم رسك
ورنه ميں هيبت ماهوش بود
اندرو جادووان ديو و نكار
جادوان از جيم و قطران هست
پيش ما كوه بود در آتش و دود
مرچون ديه ترسس دانده مس
كو راكسون ز بهر دا رو را
از همه خورد دلي دارس سياه
گفت جان من جهانست معلم كس
آخر الامر آن گرامي جوان
بر جهي دو صد هزار ار روي
لد كشيده سكه مه مردم را
چاه مردود دا آتش و هر بار
اين حكايت كاح مس حدرست
و سرا آنكه ده هر كيا رواي
كف يك يمه شاه انجم را
اين كسد لقمه ايشان ح شش
كا سيمه ره كه و يدي حب ورست
ريس ار شرب ممدن كر سستي
كردم آخر با ركعت اري
ست و ميد كسيكه در طلب بست
گفت كر صد سعادت بار نيست
شاد گشتم جو ديده شد بينا
اين همه حون زمانه سو شتم
مژده فرده كه از جبين تحويل
پس بها ديم پهر دو چون كردون
چون گذشتيم ز آتشين بر سد
اندرو صد هزار صف مرما
از كه اندیشه كي چو خيش بيرح
چون جهان متفرس ردوم
اندرو حلقه حلقه مردم كهل
وشان ح ودرو جسمشان مشرى

صفت آتش و آبخار و زايده

گردم و مار و كوه آتش بود
اندرو كوه كردم و مار
حربه و تيغ آتشين در دست
كو مسي صبح زرد و دو همه بود
گفت بي انحف و لا تحزن
گردم و مار و كوه و جادو را
اين بپني بحر ركوشتاد
اسمه كم شو دوايس كم كس
پيش جسم ما مده آن

تيره در ديان تيره هش بود
نقش ميكو شاه ميكرد
كه بري حيوديو مسيكردند
زير او حر ساك و جاه سود
كرت بايد كه اهيكان بري
كار عهد اقوت سالي هست
گفتم او را كز فتم اين بحر دم
در دلم پيدا او جو محكم شد
كوه را چون حلقه ره كردم

صفت صورت مكر

مي برآمد بهر سيحي آوار
وان كر گفت اي سارم است
در چنين جاهي اين چنين جايي
وان كر صد صبح سحر را
واح را اندر كريم رآتش
همه بيزم كشان و روح است
كو رهبرم كشتي سفر رستي
كو پس ارباز تيره گفت آري
كو خود آن سو راو چراغ شست
دل بوي از صبح ركيست
رح و در وار ديدم از سيا
تا صد ربا ره كه شتم
رستي از رحم تيغ عزرائيل

اين همكت جاد جاه مست
اين گفتي سسان اين مردم
گفتم اي كشور هيبت كرهست
كه فلك را رين طلسم حصار
چون رحم را سحر بيت اشكفت
اي شده ربها خرد با كه
لك آمدست يار و مي شو
راه مي اين حديث محدث ميست
عاشقان كا بچراغ دركبير
تا گشاي ايچ جكر ستم خود
گفتم اي راه چيست رجب رست
رو كه اكنون بحلد سو ستي
بر كه كشتي زباب عاريتي

صفت ادبان مختلف و مراتب ايشان

خوشدل آزه ودي ماسينا
مسره و ريب روشان يك رح

به رتقسير بخت شان حسري
همه كوتاه ديده ليك دار

صفت ارباب تقليد

قلاشان نقش رح ريشان سمري

همه از خود رسهاي اندك خشم

را كه هم طبع روح اسايست
در ره مي چشم آمد نمك
حيره حسان حيره كش اندر وي
رو بها سان سياه ميكردند
كو چو غولان بجرو ميكردند
در رستي تا جاه راه سود
زين بحور تا بهر مان سه
چشمه آب ز كالي هست
ره كر گفت بهست كوه چو مكردم
آن همه ح ردم اين همي كم سد
ديزان كه تكو تكه كر دم
دد و ديو و سور مردم روي
سري كرده شكل كردم را
وان كر گفت راه راه مست
وان گفتي جدا اي بمرام
بيشتر پس طرف عيب كرهست
آن كيلست و اين سيه سالار
آنكه او ديده پيرا مر گفت
رستي زجاه و دوزخ و مالك
هم كسون رح نما سايه ضو
شرري كا رهر بحث ميست
پرده شب رپيش كبير مه
صبح ديدم ركوه سر بر خود
گفت خداي تا ايجا هست
كر از ان رسته حسان رستي
آمدي و نقاب عاريتي
چل در دواره نه ما نه بر ل
عارضي ديدم اكنون و بلند
نه زتو بيرو نشان اثري
پابها سوي قبله كرده و مه ازه
رحمت ري منزل دكر مردم
ديده شد جمله كه كر راه اهل
همه ابست قيد يك چشم

چون از آن مرحله گذر کردم
همه دیدم چو چنگ آمیز
همه نزدیک خود بلند شده
مردمان دیدم اندرو همه دون
زان که بگذشتم آمدم بهر
که در صد هزار نوشت بود
پشت آب و از لیکن شور
همه پست و دراز سر چو کرن
نامه برخوانده لی زیشان کس
کلیدی مدی بسی دانند
آنکه ادانیامت جز کم منیت
آنکه هیچ چون دیده و سپردیم
دیدم اندر روشنی معاینه من
همه در کام دل موافق خویش
زانکه هرجا که بنگریدندی
قبله شان نیز بود لیک اسفل
آنکه را آینه یقین باشد
چون از آنجای رخ بره کردم
خستان پر دل زبر دیدم
اصل خود را فدای خود کرده
بسته بر خود ز بهر خاصیتی
جمع بودند هر یک اندر سور
کاین کیانند و یا بشان چیست
گفت اینها که خوب چهره ترند
گرچه مسعود روی منحوسند
بر همه شکل آنکه خویشان
باشی مهرشان طلب چه کنی
بیزه ان آتشی تری افروز
ترتیبش منقطع بود استی دیست
شاخ کانجا رسید بر بنهد
پای بر فرق استقامت زن
ور نمانی که کن از دورش
من از آنجا سوی شهر دیدم

روی سوی منزلی دگر کردم
همه را قبله جای رنگ آمیز
قبله شان هفت نقش بنهشت
مردمان دیدم اندرو بسیار
جانشان تیره و برون چو نگار
دل خویش زان همه جدا کردم

صفت ارباب الظن

دیده شان هفت و قبله شان دو بود
همه سلطان لیک در زندان
پیشتر دیده فروشش لیکن کور
خوب دیدار و تیره پوششتن
همه کرتاه دیده چون فرعون
همه چون او و سکره و یک خوی
همه مستوران همه دیده و بس
همه را راست کرده سودا پز
بکنامی سری هم ایشان
مرده بر عرض هستی خفته

صفت صورت محجبان

منزلی بر مثال آینه من
اندرو صد هزار حور و فش
همه معشوق خویش و عاشق خویش
همه از مردمان جدا مانده
جز که دیدار خود ندیدندی
همه را قبله هم بر ایشان بد
دیده شان جای بود لیک احول
آنکه را جان آینه بین است

صفت قرّایان

قبله شان روی یکدگر دیدم
مردمان دیدم اندرو جمعی
خویشتن را غذای خود کرده
افتابی ز جهره داده
همه پیرایه‌ای عارسیتی
باز معشوقه نازمی کردند
اندرون تیره از برون پر نور
چون بدیدم هزار کونه نماز
زین تعبد بدستشان در چیست
بس نکوروی دلربای خوشمند
چشم زخم جهان بوالبشرند
گرچه بیرون ز حسن بشکسته
ورچه مطلق نماد محبوسند
که مشغول بد که معذورند
قبله مان کشته همه ایشان
هرچه نزدیک این صف آید هست
در بهشتی همیشه شب چه کنی
زر چو مردان کشیده بهمت باش
قبله و قبله جوی هر سه بسوز
خاصه منزلی که در پیش است
که صد هزار عاشق مست
منزلی دلربا و جان آویز
مرغ کانجا پرید پر بنهد
چون بدیدی که کاست بکن
آتش اندر دم اقامت زن
همه اندر رهی تو را امنیت
تا بمانی بحیرت از نورش
بنگریستم بروی تعظیمی
خیره در نور او فرومانده‌ام
دیدم آن پادشاه چو ماند

چشمهاشان و تیره ذات همه
دیدشان جنت بر دو پیدا
بدگر منزلی بر افکندم
دیده شان قبله شان نشسته
بدگر منزلی نگارین تر
همه با منی لیک بار ذات
زیر خواره و شکر فروش همه
بگفتم من آن غیری کو می
بینش سایه و قبایش زر
وانکه از روی لطف بشکسته
وانکه زین سر نیست او هست
رخت زی منزل دگر بردیم
تر و تابان چو آب چون آتش
همه در بند خویش درمانده
همه را قبله هم در ایشان بود
بیگمان چشم خویشتن بین است
گرچه خود بین جدا ای مرد
بدگر طایفه نگه کردم
روشن و تیره ذات چون شمعی
گوهری را به جوهر داده
چو دو قبله نماز میکردند
پیر خود را سوآل کردم باز
زیره طبعند و آفتاب اند
روشنیشان حضرت ملکند
گاه مختار و گاه مجبورند
وانکه زندان هر کی زینا است
اندرین کشیده بهت باش
در زمین صد هزار دوشست
مردمانی درآن نگار آمیز
خرم بودن در دو دست کمی
گر ز عقل و خانه نکین است
دیدم از نور پیک آسمانی
تا دست اختران گرداند

عالی جا دلی خرد مسندی
مرجع نور ها عالم خاک
سخت بسیار بحث نیکی حلم
مرا صلاح صورت من تو
آن یکی پر کوشش لیکی هوش
چیتاوا ورای کسب شرف
همه از حس از خیال رون
هم در آن از روان حسرت عیب
یک صفتش پروانه مطلوبان
در صفی سالکان پوشیده
کاین همه تعبیه رهزنشماست
رو آنقوم خواستم تن زد
گرچه رهیو مقتدر شید
چون پروالی الپسر نکدر
ناقصی ار بی تمامی را
شهریر دوست خواهی آن نکوی
پر وسایکه نعدکن کان اوست
یادست ایکه امر هست اوست
تحت فرمان تحت فرمان اوست
ملک خویش را اندرمان وست
اوو امداع تا به پیوستشد
واهب علم و کاتب مستور
ساحته امر باری ر بحثش
پردها وار دار شرف دهشی
صفا دل که پرده حسد
کاه در حلقه مجاهده اند
همه هم یاد داده هم سنشد
لیس ترا آنجا یکاه تکدا ری
ناصری در سنوال ستوی
آنکان دلم چو دستم شد
چون زآن اصل ما به ورشدم
جان گرکو که کت سنبیادم
سالها گشتم از رهای خطر

خوش حدیثی و نیک سودی
صدف گوهر لوبیشه پاک
نیک بسیار خوار نیکی علم
او یکی او دلیک دانش زد
وان گر پر زبان نیک اروش
رو چیدین هزار عالم صف
همه آتی دلی چکونه وحول
هم در آن صادران صورت عیب
چشم سان پیدای معصومان
و دگر حاشان کو پیدا
هر دو پاستیده شهر شهر تمامت
پیرو حال تک رمس زد
وان که را لسو مقتدر خورشید
رلف کوثر آب شود مخمور
عره کن عالم بلسمی را
معرلی پوست خواهی آنکاخوی

صورتش اصل و ویشش داری
مسیح حد وقسی نه
ار چه بسیار خوار ناداست
رو ثی ار سر علم سوی پدر
دیگی جان را آمد و سوی گشت
همه پیدست بی قدم پیان
همه را قبله رحلت خویش
هم در او عاملان صورت شرع
یک صفتی را هان قیسان
هر یکی ز عشق می بنشد
کیش خواستم که رو و رم
کی گفتم ترا که چون و ماش
گرچه چرخ و زمین ملک وست
در محیطی گرد خوی میوی
از پی چیست قیل و قالی را
از پی آنکه اصل ایشان است

صفت صورت عقل کل

علم قرآن اهل قرآن وست
دانکه در ملک خویشتن دان وست
در دو ره عدم ستد
مبدع امر و مبدء امور
از ازل تاج و از ابد تختش

ز تو از عایت پناهی وست
هیچکس را ز رو هدایت نیست
مقصد عزم اولیا اوست
نه خرد افلاک و انجمش نظام
در چه معلول علت علت

صفت درویشان و دوستان خدا

گاه در مجلس مستاده اند
همه هم بینند و هم هستند
سر مدین کلها فرود آری
با سگی ز خوان استوی

گاه در سکر و گاه در صحو بد
گرده با دانشان هزار عمل
حیرو بی بر سر حلقه نه
همت ار گفت ادچو کرم

در صفت سالکان طریقت

رخ دگر باره سوی ره دادم
اندرین پرها می سینا در

گر سعد اود که ما دیه
کار کردی پراچو سیر نیابر

بیشتر رامش کم آزاری
مدرک هیچ حس و حسی نه
او کمی بیش چه روده داست
روی ار سر لعل سوی صور
هم حرکت و سم حس مدت
همه میکام و بیرمان کو پایان
همه راو مرد سوی علت خویش
هم واو عاملان صورت فرع
مارکی پایی یی قدسیان
نامی و محلی می گفتند
ناشتم اسکا و دامن آموزم
مختصر چشم و مد پسند ماشس
آنکه استاد او ست ملک اوست
آب داری سکاک روی مشوی
چه کسی ملک یکسالی را
مالک کل آفرینش اوست
اصل کون و نتایج جان اوست
راحی اعیان غیبت اوست
دفتر جامه آلهی وست
ملک او را حرا و نهایت نیست
سند و داد پیدا ماهوست
سرور جلش ع سریر آرام
ور حد حاموشی جان ولست
زیر هر پرده یک جهان و لیس
در حرامات قاب تو سیده
که دانا است و گاه در محو بد
نفسدان کار گاه ازل
رخ سوی یکاه حلقت نه
مارا ز آسمای صند او گردم
در رهان مرکا مدم او شد
طفل بودم همه و مرد شدم
که صرد و سرخ کند سها و شیه
گاه در پرده مادم چو بیار

در صفت ارباب معرفت

چون که پرده در رسیدم من / ساکنان حرم اندرو پرایان
علم هستیان اندر دست / جیشان نه وحدت آدم
ده جزا از جزا جدا گشته / جسته از جنگ قدرت حیوان

در صفت اهل رضا و توحید

برتر از کثرت قضا و همه / خشتی از رجا و آیین تر
از خفاک اعتقاد همه / همه در نیستی نبوت هست
رسته از زحمت صفات ذوات / چشم وحدت ندید چشم کی
خرقه پوشان خانقاه قدم / بناه لیکن چو سایه عشاق
چار تکبیر کرده بر تکبیر / طوق دار از نهش بهشت بشوق
از قول تقدم زهیم تیر / معبد خاک کرسی تل کرده
ساخته صبح وار حلقهٔ گوش / خورده یک باده بر رخ ساقی
دفتر نقش اثم الفقرا / همه از روی اتفاق زلال
همچو ماهی روند بر فلکی / که همیکرد از آن مسافت دور
قبلها کرده پاک از پس پشت / پیش او ره کشاده میکردند
خیره ماندم ندیده ماند نه دل / خواستم تا در آن طریق شوم
بچشم آمد خموشی لیک فصیح / دست بر سر نهاد و گفت بایست
خویشتن را رها شمرده زبند / باز پر سوی لایجوز و یجوز
تخته نقش گشت تکلیفی / پس بدید و می‌راه نتوان زد
رهبر اشتی صبح صدق آمد و بس / رهنمایی و آنکه آن زرهست
او در ساند ترا بفطرت خویش / بی او در راه تا بحذق رسی
رهسپار صدق تا بمقعد صدق / اینهمه زشت بود و نغز نهفت
بی نقاب حروف قرآن را / اندرین روزگار ما آنک اوست

فی المدح

محرم عشق و محرم تاویل / خیل طالوت را سکینه حلم
دست باطل ز حق بریده شد از / قابل آتش نبوت اوست
خاطر خاطرش مفسر سر / آنکه نارد چنین صنایع دهر
عقل را کمتب هدایت اوست / مسوه نقش بی‌وپار پوش کرد
کنج معنی کتاب خانهٔ اوست / ملکان صبح صادقش خوانند
الحذر الحذر همی خواند / باز عرش چو آید اندر تاز
ستوه صبح خصم رد نکشد / تیغ بر کفر بر کشد عاشق

تا دل شمع او غیرت بود
تو از زنم قفس نیست شدم
چون نه پرده پدیدم من
نیست گشته همه هیزت بست
وقار اوج فنا گشته
معتکف در سرای از همه
دست و کرده عشق بوده
درع او صورت مراد همه
عهد کی اجتهاد همه
خسته از تهمت آفت والوف
جان چو دستان بارگاه عدم
در کمال مقتدر تقدیر
ساخته هر یک از میان ضمیر
بفعل تا ایشان از پوشش
جان ایشان میان آن کبرا
نور دیدم دراو دوند یکی
پیش او او زدیده دراو دشت
سر آن زهروان این منزل
عاشقی ز آن صنف سقیم و صحیح
ای سپر از بریده بلند
تا تو در زیر صید تا لیغی
خود بجو در ره قرآن اندکس
او رهاند ترا ز قدرت خویش
کو رست از دیدهٔ حقیقت حذق
او تواند نمود مرجان را
گفتم آن نور کیست گفت آن نور
واعظ عقل و حافظ منزل
سیف حقی که ناکشیده بدست
ظاهر جاه هیبتش مدبر
روح بر مرکب عنایت اوست
قبلهٔ زیرکان ستنهٔ اوست
هر کس آنکه که قرعه گرداند
خنجر از سوق خشم بر نکشد ۲

چون غرق بحیرت بود
تو ز ولف بیله هست شده
رب نه دو نی تحیر گوید
رستنی نهایت دم
رسته ربک تو هست اندر
پر نیاز ان چه نیاز همه
چیده دست و پاه و سر بوده
ترش نی زشهد شیرین تر
قابل قیل سبحه والست
علم آدم نخوانده اسرار گر
زرق لیکن چو صحفه‌ای
کهف الامر کله بحروف
منفذ آب روی پل کرده
هر چه با نیست کرده ربانی
وشده و در کمال او تو اتمه
خرقه‌اشان تباشیر پر زره
اولیا را پیاده میکردند
تا بزنگی ز آن طریق شوم
هم بر این صفت کرد بی تربت
رشته در دست صورت هیچ
شرع را پشت پا بنهان زده
یک ستره کی لیک بس درست
در او کیسه تا بصدق رسی
اینهمه پوست بود و مغز آنست
چشم باز اندرین ممالک اوست
بو المفاخر محمد منصور
امت نوح را سفینهٔ علم
لوح محفوظ شرع و سنت اوست
نیز در هیچ شهر تا نشود
سیر تیش مفر تا در اوش کرد
سفتی منبر تیش از آن وقته
الفقر الفقر و جدا و اندر
سیر از کبر یا کمند عشق

رحمش از بهر شرع و دین باشد
علم او تحت حدیث بهاست
دست کر در عطا بر دستی
خلق را زان بسان بی تقصیر
چون حد بر دعقل کا سه بیت
از درا و بر مد و آفـ ـ ل
بوده آنجا کر بود باید کوشش
صورتش ابتدای فتحت روح
در سها باسح طیبات
علم دین تا بد و سیر و قصا
باسد ما ر درح یا و پستش
عشق او معرفه چیان حوش د
سداد اهل استقامت ماست
پستی آسیر کرد حرب بود
معنی سم دیده بود دار دور
شد برای حرف حرف حور سداو
ای دکاه که جلدی اشیا ــــ
ر تو حور دارای کسب محل
حس صد ز تو چون رستاران
ه ارل من چون تو حواد کاست
از تو دار صد هزار فتوح
تا ز بهد چون تو ئی در دین
بی ز چشم رایه حسره بود
از خطا جانه تو د فتوی
بند تو در دل سـتمیدگاه ا ر
را که ما یحروس بر لعشا مد
ما هم سم رطبع تو طلب بود
زده ما کیسه تو حی بود
ای تو س بست در حسدش
حاسدا ما تو د نعیم ستود
ای بد آموحته معانی را
هر تا ر آوری یارت عیست
مردم آرزو گر چو تار بود

سیف چون حس تو اسپر باشد — راید از حلم و اصلاح و ثبات
علم و تاج شد بهستیهاست — داغ حرمان و هست رسداو
همچو حرسش سپاه بر دستی — چون سپار ار و ست شایه ده بود
جان عصی کشت کان کج قصر — رای سدارش ار طریق صواب
را که محسود هست حاسد نیست — جون باشد هوا مد د گرمسد
مستهای مکارم لاخلاق — جای آنجا کر را مدا حیسم
همچو سوس به زبان خاموش — صدرا و رحمان امید ست
سیر پستی اشهای صور سرح — بوده و مجلس از کهر سعتش
د سحر ستید خطیبالت — حاسن مکام عال و قیل بود
جهل حلت کرید سوی قیا — لعط و هست و سؤال و جواب
مختصر بود عقل او تو ستش — چون آمد و دو کو هزار د و طرق
کالتش اندر دماغ آس رد — آن بمی علم حق بد را بد
حکم او جا کی قیامت هست — چون قسد ر در سعی ریا کمد
جو چراغ اندر آبگینه بود — علم او در از بهر قسر دول
لوالملک حسـن محمد منصور — زان حور ز کیب جود فراهم کرد

ولہ ایضا

جلوه کرده محد زاست ازل — یست کردار برای قدر شما
طوق دار بد طیلسان شاران — تا توانکور می توان کعش
به اندیشی چون تو خواهد داشت — مردی پسر تو ئی دین را
دار و و صاد طبیعت روح — غیر تی هست زعم اعدا را
ایست رو تن است و آن عشق — به تعالم جو تو حرو مسد است
ماه بی آفتاب تیره بود — از تو در مد است کار حکمت و دین
همچو نام قیامت یحیی — یا به مسر تو ر فلک است
محو بر کل بیر شک دیده ار — خلق بیدار شد جو دولت تو
حقه حرکت حاسد تو ماند — نکس اکنون لعوت ملک است
زهره را زهره طرب بود — ما حدود تو جو امد استعانت
گرچه موجود کشت شئی بود — گر تو موجود بی زری باشد

ولہ ایضا

مرد بیران آسمانی را — تا مدت بر کند رکه تقدیر
حسر تملق حمیده آر تیست — حود حرایت مساد که ربود
او یکی و دو ست هزار بود — به قصاهر تا م و تا ن کردی

رست جو اکه از قصاص حیات
زان و وسیکس باشد شاد
که رو حیار جوا حد بود
عالی خصم را که در جواب
چون باشد حسد جه کند
همچو نرگس دیده با د چشم
قدر او سا ساح رشید است
کشته بر سرار و عا کعش
کا تب الوحی حبرئیل بود
سکری همچو آب امن آب
خوا مد سلطان قیصر و دو فرق
حسر راه نیک ــ ه و ا مد
چون قضا در قضا حطف کند
میس بخشید ست محتوون
الهی ز کار جو دکم کر د
تا شود در ستمار هم حیدا و
رفته تا صدر غایت الغایات
و رو ورق فر قسد را
تا تو معد و م نیست توان گفتش
سر بی پدر تو ئی دین را
ز تو مر اقهات و آ با را
به فلک راه از تو قرر مد است
علم شیبی و شرع ما رسیس
و منهی محلس تو از فلک است
از حروش حروس دعوت تو
زهره اکنون حقیره فلک است
کا کثر او کر با دم اللهاست
همچو معد و م اشعری باشد
از دوا ی حسو د هم حست ستش
د یسامش حرق حمیم شود
هیچ ترد ا سی کریبان کیسه
تار اسش از بیار بود
علک این شعل برآن کرد سے

تو کی چشم ... / ادب ... که تألیف
نیست مدلت ازل و دین را / مدل ... است
کاین کرا اگر چه ... قنه / کو بیانش را ... دوات
مدل این پیش بسر که افتد رو / آمد از بالش تو ... با ... شر
ساحتی ... تیمبر شد / آنکه ... تحفه
نحو راه دین ... بت تست / ... عجب ...
... حکم تو ... کتب است / ... خمر ... شد
... از زمین ... / وار شان ... است
... خویشتن گری / ... مرد ... ی
باید عالم ... تو بنشینی / تو ... از کتب ...
باشد ... مرقد تو شود / جان ... شامی را
بشنو بر کری ... بام / جبرایل از بصیرت ...
کرتو در بصره درس نحو کنی / با فضل و ... شدی
خیره کرده ... جان ز جسم / چون بپسندد حزم تو ... خس
... خویش چیست بر تو کنه / چه خبر ... از رسول
... چه داند که ... / نزد او بار او ...
ازل اول که اینجا ... / ... خدمت ولادت ...
اولین برج این ... کبود / همچو جوزا ...
چون به ... آز ... / ... از دین ...
علم و دین از برای ... / همچو مرد ... چراغ ...
هر که ... چشم عقل باشد کور / علم ... بود ...
ای ... تو ... / ای ... صدق ...
مرد را ... / زیر ... کلک ... آمده
... تو در ... / کلک تو ...
کلک ... آتشین ... / آتش ...
خون مردان ... صبح و شام / شب ...
... به ... / صبح ... تو شام کند
بقبول تو جان گرامی شد / در فنا ... عدم روانه شود
آنکه بیرون ... تو بی / کر ... تو ...
یقبول تو کرد ... شود / در سخن ...
چرخ ... نام نماند / حرف ... طمع ...
... نام شد ... / لیکن ...
... چون ... / ...

ذره‌ئی کم تو عقل را تکلیف / تو ضمیمان قضا بیاموزی
... / حق ... کرد ...
دا ... تحت ... / ... لطیف ...
چون ... بازو ... / آتش ... بود
... خواب ... صبح / ... نه جا ... شد
... بعت ... روز / ... شرع ... ثابت تست
ختم بر کسی ... شد / ... اندر ... است

وله ایضا

خالی ... خود بینی / باشد ... ماه ...
باشد ... تو شود / باشد ...
زحمت شام را ز مغرب شام / تا به ... حضری
بصره ... کنی / چون احکام ... شدی
نیست ... الف از بسم / چون به ... هر کس
نحو ... درست بر تو کند / چه شناسد ... طول
... چه داند که ... / ... خشک
همچنین ... سعادت / ... سعادت تو
تا ... رخ نمود / شد ...
... چنگ ... / علم ...
... این ... / علم ... باغ بود

وله ایضا

... زنگ / تا تو در ... جان ...
با بقای ... بماند / ملک تو ... است
خاک ... است / چون ...
شیر ... خون ... شام / تا ز ... کرد
شد ... روزی / ... خام کند
... شد / هر که نزدیک ... شود
ذره ... شود ... / زنده ... است
زنده ... شیر شود / ... نیست
طبع ... تو ... نماند / ... شد
... آز از تو / در ... کرم ...
... لطف ... سازی / حاسد ... است

... خیر ...

چرخ را رکبی که محرم حیست
دشمنست آنچه داده آنچه برد
دیده دارد لیک حسیرو چو طمع
دندوره چه ور د کمد
ران حصان بسی ترسیدی
دل را پسح حالی مدیتس
آنکه عرشش رسی کرکس بود
راه ای رحمت حق سود
نفس کل چون کل حدوث برست
برکشید آن ال محنت و
ای لطف لعال مختصر
ما کوئی که حسر بر باعت
سا که کف نست کشادم
من بیح و سروری گشتم
اری سکرت ای سراحر
نام آرور که سوی تو شتافت
دو لفظ نکو که لستمودی
بر صاحب ولایی گشتم
گرچه ریکو به د تو نم سعت
اروان دو ار مراتب دم
پرده بسر دوان شکافته ام
کای نکردیده ارتو دور صفات
پس چه دورست راه تا برتو
ار همه عالمت گریزد ام
حون کمان کرکمال نکرد ام
ار توریس ذرتا سایه حوت
کرکزی رسم بی ساران نیست
در سخن م باشد اس تو
آحراز بهر غنم احمی
کار من ب قدر فراهم کیر
همه حوشی مار نتوان کرد
دل جایگه طالب مزد مد
اگر این حواهد تا عرشش حوا ام

وله ایضاً

معرود رمدلیک تیسیر و دشمع
سپه پشه چه کردکمد
کراخه فتح که میدیدی
شک و پیح حامدان امیر لیشس
ملک الموت پیشه س بود
نادی عقده دست سود
نام او ور قدار بح موشت
ارود عالم عیان هرکت تو
وی - الکار سوی مس کران
حاره اسحا و حواحه بحاحیست
چاکر وت لست و سلام
س بستاره سری گشتم
ار من ایک فصیح تر دستار
سر من ناسحو شمع حالی سب
یکدرامد فلک بعسرودی
ار قتول تو تیتی کشتم
پیش تو کی سحن لوالم کعب
قدم ار پرده حدوث قدم
مرا هردو جا بیافته ام
برد بسته آیه فکرات
ار پی کسب جاه بر در تو
کور نادم کرسه حراب شد ام
نورره کس ره کر بیا ام
کا سه عقده ناریک دیاست
نقش مد سرحلا کار ان تیست
در سحا کرم باشرا مس تو
چون تو وی را کاو بود حوسی
کاه رکی رکا بدان کم کر
چون مو دستر نکرد و معطی مرد
ریس سیس در رنظم من دم
وانکه دهست سا حرش دارم

پیش تو یک عدو ورنک کرد
سپر ار بیح حسم فکندی
مر تو زا علس کی لشید کرد
کزکه حود د بصرکین تو پاک
کبها داده شایاسے
رزک ارربح محرد رها
تا که حورشد دیت روی بود
آنس امردمی اروطعین زن
کرچه ما درین قدرت و
کعت توکا رسار فرح آمد
مر من ما ف ران کف وکشا
حرمر اکت کلا در یں کشو ر
لنکری کشش رزان زی آب
آنچه م ارتاحسان کردم
راغ راچون تناری قمرودی
ار قبول تو حاه کم باید
که عطا ر در تو ور سلام
رانکه حستم را مدیده حال
چون اترمی بیسم ارروست
مرمرا آب سند ر حیر الی
کار ار بیح ستر کدام کیم
رحسودت حو دیده انکار رم
ار حو من سحن جا کری آید
در سای تو مرد مرده ایم
تو مرا بست جاه کم باید
تا تو کرمی بی سرکه بود
شد مرا بحوست ماهی کار
مه وای بسم توحسم ونم تو بیسع
من چگویم که حو دررودی حیاس
تاحر و کو بر سحن سفته است
بهرایں نظم در ش در ما

دین حسین رسیحد ما کم حیست
همه حال ما سیرم ستمرد
چون قصاص کشید وحک کرد
ساسامهای سیه شان کدی
کت سرافیل برر ر ور د
ما ذکر دار عارصش داحاک
رسحار رده حرایاسے
چشم نکو رحیشم مد بر ما
نفس بح را مه ما به ماده ده سود
آت تحسیق رح دین بن
ار همه قرها رون است او
کرد تو مقصای شرع آمد
اردرون بصر وار رون دستا
پیش دستار بود و ایکسر
شکر من هم زبان شکری است
آنچو خورشید حمله حان کردم
لاسه را همچو ماشه بردادی
حون سر آید کلاه کم باید
هست ما حود لکسته تمام
راحشح سپهر سی ودو سال
چکنم پس حرانکه در کوبیت
آتش رنک روح حیوانی
حوقیتش بسد او بام کیم
سک ره ادمی کر سش لیک زم
ورنوا آرا دیروری آید
یا کساریم و مرو نرده رایم
چون سر آید کلاه کم باید
کرم چون فلک گشت مرکب بود
همچو دریام کن بسی بیسار
حوا بهی رحاص و حوا بهی ز تو ربع
ماروا ای تو فربهی را ماسس
محدا ار کسی حیس کفته است
آتکه حود شد باستقا

شعر تو ای تو خود نیاید بدست … صفت آن شمع و شعر پروانه
دوست از دوستی بی حقیقه بیا … بجز جمال گلرو و دو هفته
مثل از تو بیانست بیاد … صورتست قابل زوال نبود

کرست به شرقی رست … رو که شد مستم و زمیدو نیست
بجز و دست او رشتی کی بتوبه باد … ز عقل از شرف ملکت باد
سعی از تو بیانست باد … سیرت نیز مول مباد

سعدی شیرازی رحمه الله

و هو شیخ شرف الدین مصلح بن عبدالله السعدی تخلص کرده از آنکه عهد از صبی و شباب و کهولت برو و در دولت اتابک سعد بن زنگی صاحب دیوان سعد زنگی در تخلص جناب دولت صاحب کتاب تتمه الثمرات اصل او از ولایت کازرون نیکشته و گویند با علامه شیرازی قرابتی داشته صد و دو سال زیسته در سال رحلت نموده و گفته اند سی سال تحصیل علوم و سی سال مسافرت و سی سال سکونت کرده در سنه ۶۹۱ جان بداد و دیده مشایخ عهد را دیده و از شیخ عبدالقادر جیلانی و ابن جوزی و دیگران و از شیخ شهاب الدین سهروردی برگزیده مولانا جلال الدین محمد رومی ملاقات و مصاحبت فرموده و سیر سفر و بلاد روم و عرب کرده و تحسین نموده غالب حالتش و مقصد از پیش و مقام در پایه ذوق و حالش از نظم و نثرش معلوم میشود در طریقه غزل سرائی فصیح تر از مولوی رومی و شاعری شهیر و کلیات شیخ مشهور همه عالم است و مطبوع طبقات بنی آدم الحق بی نظیر است و از توصیف مستغنی از آن جناب است

در صفت بهار و مدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین … بیا مطالعه کن گو به نوبهار زمین
عجب نیست گر از طین برکند گل نسرین … بیا که صورت آدم کند ز ماء مهین
حکیم در حدائق که صورت گل خندان … چنانکه شاهد شیرین که کان چین
نسیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی … و حامی صاحب دل صدر دولت و دین
قدا کرم که نسبتش … که رعب از خوفش …
بعهد تو شد در دست دل … تو شیخ و پیر …
تو قدر فضل بشناسی اهل فضل و دانش … شه فروش …
پیمانه بود که بنیت گوشش … آن …

درون غنچه ببند و چو دست جنبش … بهم برآمد آسیب از نسیم بهار
ز عهد بچه نفسه … برد و بستان گل سحر …
بجز بهستان … حصار درختان …
کرسوا که سیم … دراکند بخه که بلبل …

در معرفت

با همه سر سری … آنکس که بخیر … خود …
کرو بیچ سود … چون شاد … علم …

در توحید و حکمت و سلوک و صفات حسنه گوید

کاین پیر گنج قوت جسمانی نیست … عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
سرو سامان بازین … آنکس از … دارد

در بی ثباتی عالم و بی اعتباری آدم

که باز ز عقبش … اگر مرگ روزی …
رهی سلیم ترا … کمتر که حیف بود دست بر خود …

در صفت بهار فرماید

لبکه بر طرف چمن … بر خوان چمن …
دین چه باد است که از … سر بالین عدم باز …
باد کشش … عاشق از مرد …

در گذشت پس سبی صوفی بدی … زعون کامران … جسم
این آسمان و زمین جای بیش نیست … یکدم چون …
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد … نتوانی بدر آیینه که نورانی نیست
پنجه دیو به بازوی ریاضت بشکن … مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
اکبری نیست تمنای سر و سامانم ترا … عارفان جمع بکردند پریشانی نیست
خیمه آنکه بصحرای قیامت زده اند … گر جهان …
گر گدائی کنی از در که او باری کن … که گدایان …
کدام بهاری … بهار چه مهلت …
عمل بیار و علم بر مکن که مرد ترا … علی الخصوص …
عالم و دولت نور … زحمت لشکر …
تا رایه کله … برگ تابش …
طارم خضرا از عکس چمن … که نشاید …
این چه بویست که از … که ز خوب …
بازار … که دل …

در توحید و تحقیق و تجرید گوید

خورشید و مه و نجم و لیل و نهار کرد
در دست خدای مردم بیکار کرد
چون از جلیله سخا پی گذشت در عدد

وله

توحید گوی او نه بنی آدم است و بس
او رد و ریح کج مبتدی بود
گرت دوست برآید چو گل خوش کریم

وله ایضا

کسی بهشت نگوید بوستان باشد
گر اروان تو انگشت در دهان باشد

گل در روی شکر دهی تو دعوی کرد
گر تو روی هم درکشی چو غنچه تنگ

وله ایضا رحمة الله

هر که فکرت نکند نقش در و دیوار
رهست چون همین فلکو عروس دنیا
باش تا چیمه رند دولت حسانی
وی بر بساط چراغی شد گل با

آدمیزاده گر در طلب آید چه عجب
ار عوان بچه رسیعه حصاری چمیس
عقل عاجز شد ار خوشه بدین عیب
سبب ار طربی د طبیعت رنگی

در نصیحت و موعظه و حکمت گوید

رستم در دوشی بر اسب
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
فارس میدان مرد کارزار
خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
سگر و ماند سرای روزگار
تار و و امت بیکی به دیار
جای گل گلخن شاخ خار

تا بد بهشت چید و بیدان خاک
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
آنچه دیدی بر قرار خود نماند
گل بخواهد چید بی‌شک باغبان
آدمیرا عقل باید در بدن
اندرون جستکان اندیشه کن
دیو با مردم نیامیزد مترس

در تجرید و تفرید و مدح خواجه صاحب دیوان گوید

برپای بندگی کر عمر بگذرد
خاک استر طلا و صالت بادکنا
چیرت بام یکی کر نظمی آرد
به صاحبی که سر ا روی کرم تحمل
میان دوست چه فرقست دشمن جو بگاه
گوش عشق موافق باید ببیکار
جواد نیاد ماید دوید بستن جای
گر ایرج باره بار است ازان جو شعله

کسی که بند آزاده از بند آید
وگر بند بلای کسی گرفتاری
چه لازم است یکی شادمان غمگین
کسی ار غم و تیمار ببیند
بس آزموده ام این ریح و دیده این تحقیق
خود دیده دیده و دل روشنست جائی
هر آدمی که نظر با کسی ندارد دل

وله ایضا

هر کجا سرو قدی چهره خورشید بود
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات
خورشید و زهره و مه تابان نمود
بر باریکاری بس که دادار آسمان
بر آسمه میکند دل به که جلسی
دشت چشم بصیرت که کرد کرد بکور
کدام باغ بدیدار دوستان ماند
کس نیست که ناگشت بیمو دلال
نادان که طاعت نکند بلبل بهار
آوریا در آمکس که خداوند است
اسمه بعشق عجب بر دو نور وجود
ز لاله لاله فرود آمده بر دو کنگ سحر
این سمو ارتوان آن در جهان غرور
آنکه ناریک شود سایه ایشو هدیت
گو نظر بار کن طلعت ابریج
بس کرد دیده و نکرد دور روزگار
اینکه ار شهنا آورده ام
اینکه دمی سلسله نور و جسم
هم چسیریا مردمان آورسندی
دیرور و دوان شکل شخص زمین
نام هیکو کر ماندرا وسه
ناعریان لطف الهی ره کس
امدان به باشش با سیکان نکو
به هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
محالست هر کس باشت با تحمدی جس
خسک کسیکه نست در کنار گیرد دوست
مرا که میوه شیرین بدست می آید
مرا رفیقی باید که بار برگیرد
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
طریق معرفت اینست بحلاف ولی
پیاده مرد کمند سواریست ولیک
نشسته ام و حدیث تو سرو صف کنم

عاشقی خوشست صرف حی الی رحمت
چندین هزار صورت زیبا نگار کرد
هر صلی که زمرمه رسا خار کرد
مرد آن که رفت جان او که کار کرد
دولت دوست باید چو سرو آسا
سرد کوی معادت که صرف کرد و داد
دیگر چه حالت زعفران باید
نگاه ملا رکه تو جگ ست بیان ماند
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
دل نداری که ندارد بخدا و بدقرار
سرو در باغ برقص آمده بید چنار
هیچ حالست که تحشه دنیا دیا
هم قاصر شد در حقه یاقوت انار
هم برانگو به که نگو به کند روی نگار
ای که ناورکی فی الشعر الاصرار
دل بدنیا در نه بند که هوشیار
گر بسی خلق بست دنیا در کار
سرو بالائی شدی سیمین عذار
وانچه بینی هم نماند برقرار
در نچیند خود فرو ریزد ز بار
ور نه جان در کالبد دارد حمار
در زدعای مردم پرهیزکار
بل بترس از مردمان نیوسار
که ترویکر فراغت و آدمی
نه مین نکبرد خاطر هیچ بسیار
کسی که دل آسوده را فکر فکار
کس و دست که زر خود گرفته دستوار
یکی بخوب و من اندر خیال او بیدار
چرا سر زغم و تیمار تو هم بیمار
در آسمان مشفقر بود کر دیده مار
مدل بهر دست کسی بسو پیدا رو پید
صورتی باید که صورتیست بر دیوار

کدان لب کو بیت بند نباید
بپرسش مردم ز آن آب دیده
کو آفتاب فلک سر زندست ز آن

من که شهر و بوست از تیغم
کی چشم ارادت گشاده و بنا
ار بیچ نیم ویا ره نمیدانم

دل ایضاً فی المدیحه

ز چیر و ر با هستی و روحیس
تو کو رش دوه بآواز عدل فرید
همیشه حاتم اقبال بکیر باد
مساعدت مر جهان کو بشد

در مدح سلطان فرموده

به دور دولت سلجوق شاه سلغرشاه
زمانه بر سر آنست کز خطا بگرد

در نصیحت و موعظه فرماید

تو نیز اگر این نعمت ز بری
این مشت خاک که تو امروز بر سر
گر کاخ نوبت بد قصر منیر تند
البته نی که امید فرزند دوگشت

ولہ

بسیم سوخته کان زنگار کرده سری
بگو ستان نه سپیدارم امید و گشته خندی
بخور مجلسش از ناله های در میز
کی که گردنی و آوران بحقه بزن

رباعیات

میرفت دمش گرفته دامان دوست
انگشت نمای خلق بودن تا به
بر دل زده ی عشق ترا و ازو دیده
یک شب جان از رخش بشنیده ی

میگفت که بهتر زین بخواهم سینی
پیغامی و سپیدم مدایم نشنید
تقصیر ز دل بود و کشا از دیده
تا بیدل بیچاره کرد دیده ی

مخفی نیست که جناب شیخ را در همه فنون سخن خاصه در غزل عاشقانه طرزیست خاص اگرچه فصحای قدیم در عنوان جامع غزلها ی شیرین
که اکنون تغزل خوانند و پس تخلص بمدح ممدوح کنند جناب شیخ تغزل کفایت فرموده چنانکه گفته
گرچه دو بیت تغزل گشت مدیح آغاز زد
مرحبا همت سعدی بحکو لی او
که ز معشوق بممدوح نمی پردازد

اکثر ابیات مشهور و لیکن چون در این کتاب نمی گنجد چاره بعضی از غزلیاتش تیمنا تحریر یافت

غزلیات

ای نفس خرم باد صبا
از در صلح آمده با خلاف
بار دگر بسر کوی دوست
با همه دلداری چیان ز همه
خستگی امد طلب راحت است
قند دم همه عالم گرفت
وقتی دل سودائی میرفت بستانها

از بر یار آمده مرحبا
با قدم خوف دم یار جا
بکندی ای پیک نسیم صبا
خوب نکردی که نکردی دوا
درد کشیدن با امید دوا
در که نگیرد سخن آشنا

قافله شب چه شنیدی صبح
بر سر خشم بست هنوز آن حریف
کو رمقی پیش نماند ضعیف
لیکن اگر دور وصالی بود
سر نشوانم که برآرم چو چنگ
گر برسند از سعدی بگو

ایضاً قدس سره

مرغ سلیمان چه خبر از سبا
یا سخنی میرود از هر جا
چند کند صورت بی جان بقا
صلح فراموش کند دعا
از چو قلم پوست جدا
کوه بنالد بزبان صدا
پیش عرب آورد ی باد دیگر

[right margin, approximate reading:]
وانگه رخ دوست پیش آید ل
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
تا نیز از صحبت نهانی
تو که صد شب نیا ر به قول
میان عرصه شیراز تا بحیه آخر
چو بیند که سا ز شور و بچه سال
هزار نشه سودای دست به بدل
بیار ای مدعی که سر تو باد
در مجلس شاه و زیباح گاه
امید بستی آری صباح خیر و امید
کریم مست دانشمند عدل و فضل و جود
ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری
ای پادشه وقت چو وقت مرا بر
آهسته رو که بر سر بسیار مروت
بنو خدا ملوک که در این سپنج سرای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد
و خصلتی که نکویان مکه باورند
چو همت است چه حاجت بکنه منفرد
آمد وقت که عهد دوستان بشکست
گویند مرو که در پی آن سرو بلند
ای کاش نکرد می نگاه از دیده
ای دوست که مردم آن صنم دیدند ی

[left margin, approximate reading:]
تو فراز نعم چیند که هر دو ملول
کو بیت تو چشت چه زو تو نشان
اگر محبت مرا مستقیم احوال
سر گشته بی پا . . .
بیاده تا نام دیگر بکان . . .
بعون ایزد و چشم دشمنان . . .
بزده ملامتی در چیزی . . .
شور آن بنده ی بت . . .
خدا بچشم عنایت . . .
کر بعد از این جهت . . .
چو دولت بنست . . .
مدد بس اختیار . . .
نوبت بدیگری . . .
دیگر که چشم دار و دو ز . . .
کو که نوبت ستانی . . .
عقیق بپرسش . . .
یکی کار دو بیچاره کان . . .
چو دولت چه حاجت . . .
پند است که بعد از این . . .
مرغ در دوم که . . .
آواز دل . . .
برگریه چو . . .
در عنوان جامع غزلها شیرین . . .
دعوی عشق هر دست . . .
هنداگرچه تمام تغزل . . .

[illegible]

ما را تو آفتاب ... [illegible]

ای مهر تو در دلها ... [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

عاشق ... [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

تو میر دی و حسبر داری
هر حسرت اینکه برده کردم
دانم که میستدم نکردد
را سکندانام درکی رسش
بان کسد نگیرم که صید خاطر خلق
خوش تا قسیح نور و رخاصه در شیراز
مگر کار عبرت زوقت ما
هر که بید دوست میبرد خوابش
خواب ران چشم چشم ستوان دوشت
چو کند پای بسد مهر کسی
تا گریز است تلخ و شیرینیش
سه چران دوست طاعت
پیدا نگان هر که نیست کند قبول
تا اصل داشتم گر قسم طریق عشق
یکدم سرود که به در حال نسراییک
کسی که بی کسبت شایش آزرد
ای که یکبار هر که هر سیری دوست
سعدی پای بند شد با رغم کشش
تو مشغول دانا تو هم سر ایم
ترسم ای پژده درجت بلند
حل رستان حسن تو ام
کر بسد پارهام کسی رین یک
من این نظر حرست کسی گناه دارم
سیم اگر کسی است برس که صبر ترتیت دل
چه شست یار سالت که ستاره برآید
سلم قول های صلاح نیکسای
مرا حسیم حکایت کن از دوم
هر آن ساعت که یاد من آید
مروی او نماند هیچ مسطور
ریفان چشم طاهر بیبن مدور ید
مرا کردن ببی رحان بستانی
ربط شیرین دست ارحل کوتاه
بر آمدن تا آتش می بیارد

وادر عقبت قلوت الصار | گر پیش تو توقی بمیرم
با پیش بسر مست دگربار | گفتم که نکو ستم خوشی
تو سک در آوری گفتار | سعدی بردود تحقیق ار عشق

ایضا

مدان نمیکند دور کستم خویشتن | ولیک دست ندارم ز دامن زلف
که رکند دل مرا در قرار دو طلبش | درین وسیله که تو لی کرمرده بر کندری
بکند دارد و کریه شکوه برچمیش | تا مد صت و تام شاه حر سعدی

ایضا

که و سر بر کنشت سیلابش | به بکر د میرود کر لیشه عشق
که نه بپسند جای اصحابش | هر که حاجت مدر کهی دارد
خار جرها و رسد حلاش | سایر بهتا ای شکل که مستغنی
دور آمد در رمضانش | سعدیا گر سعد قربانی

ایضا

حاتی دلم رمه که حیرانت و مشغول | آخر بدل دل و دو جهان من
سیار ورا شدار اندیشه تا معقول | روزی سرت خوسم و دیات ادیم
بیچاره در بلا کن خویشتن مجول | با را نکرتو در همه عالم عزیز نیست
بالیست کرسی تیغ من دمی سول | دوران مرتزقم سر سبیه کرد

ایضا

در تو کتابلیش تیغ میخواهم | همه بیگانگان جیان امید
گر جایی دست کوتاهم | تا مرا ار تو آگهی داد
چون سعید سخن در اتو اهم | میکسدم که ترک عشق بکری
برگردم که صحت اللهم | سعدیا در قضای دست مرد

ایضا

بقرار حرم خوردن محال آه دارم | مرا اگر همی نسیم نظری کند ترحمت
که ذکر عشق حور سید به مهر ماه دارم | کند و دست دل کلاه سیاهی
چو ترک سر گفتم چه غم از کلاه دارم | هر کرده ی بید کجبست شیعه ای

ایضا

دوا موتسم شود موجود و معدوم | آرا شاید که در اندیشه ما ست
سوی او نماند هیچ مسموم | هل د صبش نخواهم نه ما او
که ما را درمیان سریست مکتوم | همه عالم گرایی صورت ببیند
عبادت لازمست و منع طرد دوم | رو نیاقسم با محور ون آمد
زلال اندر میان تشنه محروم | نشاید برد سعدی جان ر پیکار

ایضا

بانسیم سود کردو تمار
مشیم ورودی دل بدیوار
ماسد کجا رود دگر بار
که و ا دخود لستانم موسلا دو عشق
که مسلعی ال حلقت زیر بکشش
محب مانند کر بعر و حیرد از عشق
که برحال تو قتله هست و حل بر کشش
هیچ آن صبر بست یا باشش
دیگری می رود نقلا بشش
لازمست احتمال تو باشش
نکند رو دو دجله سیرابش
کر بالد دوست قضابش
من کوشش اسماع مدارم بس قول
چو ست من برصل تو مشتاق و ملول
پروانه را بید حاجت پروانه دخول
کر ردگی بصاعت مرماة در قبول
در سر مدامیر و دم بجهان فصول
عبادت بسته مانند مگر حصول
که مست آشنای درگاهم
تو جو رست کرار حود آگاهم
سر سدم که میدق بناهم
حکیم میسر دیا کراهم
حکیم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
مه اگر همی گیرم دگر جایگاه دارم
که من این سماع رویش بتماشا دارم
و کمان تیک مردی که من این گناه دارم
که من دل یکی ارم درین بوم
مدام راهی در شهر معصوم
کرا و دسلک من حبیب مسلوم
کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
شاید خوردن انار دن مقسوم
مسافر تشنه و حلقات مسموم
همی شاید که پیشانی کند موم

دست بگیر بسوی ما کن
بسیار مدار که صد گروه
ای عقل مدام بر صف کجا
آزادی که بنده کی پسند ی
سعدی هم چو حریف ناکریاست
زیبا بود شکایت از دوست
ای درد که کیم چون ببهار است
آمد است و به روی اشک حسرت
ای صبح تب نیست هم به من آمد
سعدی بر آنها که من نشسته بر دل
سخت بدو بی همه پاو بدرست این
مدیده سماع را چه خسته و مشتق
سوختگان عشق را درد مستند میرود
ساعد دوکف جانا بدوان تیغ هفته میزند
باد بهار و بوی گل مسیفند سعدیا
خفته خبر زار و ماه رخ کنار یارا است
دلداده و عاقبت گرد از حسن بود و درد
بادو لکن که مرا بیست جان بدرم
شاید که بستیند بر سر نشد سعدی
خلاف دوستی کردی به کرد دوستان کشتن
مرادخسر و ز شیرین کنار بود و آغوش
زد دستم به منظر که ابصاف از تو بیستم
نزارم در دنیا کنیکویم نهان دارم
آتشی را به کیجه خوش میرود و براه
سلطان نیست بمیرد و صد هزار دل
بیچاره وکان در آتش عشقت بسوخته
سعدی که بگیرد همی در نهان های شوق
بازم خفته ام همین بحث کردمت و گفت
استوار خاشه ام که تو را عاشق منی
کرم که برکنی از سنگین میرست
با سعدی بگوی که ما خود شکسته ایم
بس زهر تو گرفتن که بر یکی مرد و بالی
به مرد فرقت کند شدت بسوز

ایضا

آخر نگهی بسوی ما کن | ما را تو به خاطری همه روزه
وین یک دو سه روز هست یاری کن | بر حسرت دیدار بردیم
روزی دو سه چه مست آشنا کن | چون از تو گرفت و من بپوست
تیغ دو دو چشم برآشنا کن | شمشیر که میزند سپر باش

ایضا

گر سبک تر از بیستم روی تو ماند یاران | بس دوستان گو بیاید او آب چشم
گر آن جو و قیامت چشم کز بیک بیا | هر کو شب فراق روی چشم ببسته
در سایه وصل و روزی تو مستیم دارا | چندانکه بر سر برو مرا از هجران گفت

ایضا

صبح دمید و روز شد سیر چراغ در بیابان | گر همه عالم را چو من به تو دست میکنی
زمزمه یار خوش و باد صبا خوشتان | عید که بیرون می و باده پر و غم برد
وقع ندارد این سخن پیش تو سروستان | گر نظر تو به ما زنان تو حسن کنی تعبیرکن
گرشکی که شنود از زاری تو یاران | چند نصیحت کنی گر از نیکوان برو

ایضا

کاین شب چنان دراز است گر چشم بر بیابان | بر نقش من نخندی و در خیمش گریم
هیا بیابیا نصیحت کردن بلستانان | من که مرا نیا از جو دمی پسندم
شمشیر کلام پیوند مهربانان | شکر فروش مصری که من چه دانم

ایضا

نبایستی نمودن روی دیگر بار بنهفتن | گدائی پادشا را بشوخی دست میداد
محبت کار زر و دست او دوستون گفتن | چنانست دوست بیدم که صادق انگار
روا داری که وحشی را که بر بود بفکندن | شکایت پیش از این زری بنزدیکان بخواهد کرد
لبم بیسم نیامید چو غنچه بر شکفتن | نصیحت کردن آسانست بر یاران نیازمند

ایضا

باد چنانکه زیر نیستی رود سپید | از دل نظر که ماه و شمع دان بیه پیش
آه از تو سنگدل که نیاید و بلی آه | حیف است آنکه تو را دوستی بر برفع
شب روز نیک شد و تو از خواب صبح نه | گفتم بمالم از تو بیا ای دوستان

ایضا

گر تاج خسروی کی تیغ میزنی | خستی به تیر غمزه خونکو و لعل لب
مرا دلم چگونه توانی که بر کنی | این عشق را زوال نباشد بگیم آنک
محتاج چو نیست که با دلفکنی | خواهشکر دل که به حی میرد بود
ایضا

اگر خسراد ده بقیامت اتصال | بتو مردم دو قسم نو که گفتن

دردی که بقیت تو در این
یک روز تو نیست بود کی
بنشین و قدری بیست درکی
بر کشی بنفراق دست کی
دشنام که همه برد رکی
زیبا بمه رو زکو عیب کی
تا بر سر جیب دو نو رویان
دانم که بخت بلند هم پیدا ان
اندر درون که فی دیگی نیرو
بیرون هستیرون کرد زیر او
روی صباح کی آمد زیرا دا جنب
نجیب است بر تو آنکه مرتبه
و نیاز دیدار دست که بر دست
چون که وام کر خواب شوق جی
چون تو نصیحت لیلی بیار
کاری که زاری شکل همد
بگذارد را بیا بر سر بی آتی
اینست شوق بسر او آتش
تا چون کس کرد که دشمنی
نه ای و میتوانی که بانوان
تو را دوستی بد مردانه دست
دوست از بیکرم که فی دست
و لیکن اگر میکو کیا که تو
دو چشم آهو که چون میکند
کر گوی و دل که دل دست
دل سینه سفید که آن دل
باشد که دست خصم در نیست
گر دوست خیر بدست
بجرم میکنی که همی
با یکه بیدام و تو را
چنین عشق بسیر فی
کی رو مرد ستم که
کی شنیدی من ابیانا

عمر تلف در وصال عجب اگر نشاند
سعدی بکوی یار که جان اسیر عشقم
تو اگر بحسن دعوی کنی گواه داری
من و بستان و بیت چو سعایت لیکن
چه خطا رسیده دیده که خلاف عهد کردی
در کس لیکیایم که گاه سر مرا دید
بخدا اگر چو سعدی دولت براهی
خورم بس می بینم دوا داوری
عقل بیچاره است در میدان عشق
مارکوم با دوستان است به عمر
را بچه دریای عشق ران افکند
این سخن سعدی تا کی و بس
هر کس تماشائی رفتند بصحرائی
دیوانه عشقت را جائی بطراوت افتاد
رها بیچو امام گرکستن امام دو
گو بیدنشانی ار دوست کن سعدی
هر کرا این صورت که صورتگری
ما در دریا عدرنای پیشه کن
در خدا و مدعی یقصان آید پیش
سعد یا داروی تلخ از دست دوست

که میتوانستم به شکر تو دلی
حرحوس و وقت به عمر رفت گردن
کر کشتن بدارم و حروت آجالی
با که بیت آن ساعت که دلیا ش

الضیا

حکم بسح روئیکه دل اسیا داری
هر کس میتوانم شکایت از تو نیست
نگاه که با سعیم دوستکاه داری
تکی لطیفه گفتی سرم هزار دل را
تو دامن دوستان آنکه جانکاه داری
به کمال حسن باشد رتبی و دی سیرت

الضیا

دور دوم سکندر آوری
بار حصی سیکشم کر جور او
حون سلالی مدست گاوری
با راکرم کریم پیش حلق
کر نحلیتش پدر میر و جیا گری
اگر صد بار بس طمع داری مجوش
تا سری ار دم اگر داری سری
چشم عادت کرده روید دوست

الضیا

مارا که تو منظوری خاطر نرود جای دگر
ما چشم همی بیداد یار او میداد
کاکی تو دررفت اندیشه دانائی
امید تو بیرون داروا هم ما میدی
تا سیر ترت جسم یک نقطه نداری
در عاشق کی تا در حیات روز که سوزد

الضیا

یا چنین ساعد و در کشوری
عار صبر با می باشد هیچ
دوست روئی را نماید زیوری
چون هما یام سایه بر سر کس
کر خنده مدعی پرسید یا گری
مصلحت بود که حکایت کفتم
به کشوری ر دست دیگری
حاکی ار مردم نماند در جهان

کرکر کستاوکه در دولت وصالی
لطف بیکیذ ربط مدبکوست ما لی
کر کمال سرو بستان حال ماه داری
کرتو از قوت بستی حال و جاه داری
در جهان لطیف باشد کردلی نگاه داری
همه مدتکی مردم بسیکوا داری
همه تن و رتحسین نظر براه داری
می شاید رفت پیش او ری
تا نکرد بس بحث خاطری
این سکین مینی لاغری
حیف باشد بعدار او دیگری
هر گدائی را ماشد جوهری
هر کس بوجود خود وارد رتو بردنی
سودائی بیرون کرد از سر سودائی
هم است که رحیر دار حسن تو جوانی
حر دوست بخواهم کرد از دوست تمنائی
ای بهشتی در سیاست کوثری
تا در اقبالت شوم یک اختری
کر میسر حسم بود می اوری
در وجود عاشقان خاکستری

چون تمام عزلیات جناب شیخ که همه در غایت خوبی و نهایت اشتهار است در کتاب نگارستان بانه تطویلست و انتخاب آنها باینه قال و قیل
مدین عزلیات که نگاشته شد قناعت افتاده ازین پس از بوستان و گلستان دو گلبن چند نمونه آورده دسته گلی چند ره آورد کرده

منتخب مثنوی موسوم به بوستان

خوشتر نامید وای ابیات
جهان منتق سرا گیتیش
بصر منتهای کمالش نهایت
درین ورطه کشتی فرو شد هزار
کشرا و رای جلالش نهایت
که داروی بهوشیش در دهد
که پیدا نشد تخته بر کنار
کسی را درین بزم ساغر دهد
کسی سوی گنج قارون نبرد
دگر بر ده ماز بیرون نبرد
مجالست سعدی که با صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

الضبا فی الموعظه

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگه دار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش
چو آسایش خویش خواهی و بس
بیاسایدا در دیار تو کس
رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
نه چندانکه دود دل بیندیش
خرابی کند خصم شمشیر زن
ریاست بدست کسانی خطاست
کند ار رستنان دست خاصه است
چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر آن مشرفی برگماشت
جو در می کس حسیم کرد و دلیر
وگر خشم گیری بدار تو سیر
دو رستی بر دمی بهم در سست
جو بر گسل که صبا و مرهم درست
نباید کسی در جهان کو لبا نه
جز آنکس که رو نامش نکو نامه
جو خشم آیدت بر گناه کسی
تامل کنش در عقوبت بسی

از آن پیش کو با هم بود و بجای پوشش
بیا تا همه نیکوئی پیشه سازیم
شبی هم که ماند نتیجه سرشت
دی چشمه چون بس دم زدند
تنومندی که باشد ولیکن دو سه
زراعت نه زنده که دانش بود
و می بکس از خواب و شیرین شبی
که کرد اندیشه از خواب گفت
تو تا دانی که مرا پرورد
دل دوستان جمع بهتر که گنج
چنان قحط سالی شد اندر دمشق
نجوشید سرچشمه‌های قدیم
نماند آب جز پیش آدم دوستی
نکو کرد رنجیده درس نقیه
من از بینوائی نیم روی زرد
خبرداری از خسروان عجم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند
تو نیکی که نیکی پسندد خدای
برآمد همی بانگ شادی چو رعد
یکی بر سر شاخ بن می برید
بگفتا که این مرد بد میکند
تهیدست تشویش نانی خورد
اگر سرفرازی بکیوان بر است
شنیدم که یکبار در حله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم
طمع کرده بودم که کرمان خورم
اگر تیغ کس زیر نهادتر نیست
چنین آدمی مرده به ننگ را
چو نان نهاد اندر بخورد و خواب
بد اندیش مردم بجز بد ندید
اسیری بجاهی در افتاده بود
تو هرگز رسیدی بفریاد کس
یکی پند میداد فرزند را

معیت که ننشد دل بشورش
که پیغام نوشت کند پایمال

هر دو بدیدند کردی پسر
سپاهی که خوش دل نباشد نشاط

فی الحکمة والنصیحة

دل دردمندان آزرده به
که آن را درویم که دور از نیش بود
جز گلبن بخندد چو بلبل بگوی
مرا فتنه خوانی دگر فتنه خفت
گراتیه داری که آن بر خوری

همین پنج چشم خوش آمد گوش
مرا دوست چون دیدم سر از خواب مست
چو نی چسبی ای فتنه روزگار
ندانم ستان دوستش نفس
عجب دارم از خواب آن سنگدل

فی الانصاف

نماند آب جز آب چشم یتیم
از در ماند بر استخوان پوستی
نکوکردن عالم اندر سفینه
غم بینوایان رخم زرد کرد

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
مدو گفتم ای یار فرخنده خوی
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق
یکی را بزندان درش دوستان

در نصیحت سلطان عهد خود گوید

دو بد خسروی عادل و نیکرای
چو خواهد که ویران کند عالمی

فی المثل

نه با سنگ با نفس جنگ میکند
ملک غم بقدر جهانی خورد
دگر تنگدستی نه زندان است

نگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که دارا چو حاصل شود نان شام
چو خیل اجل بر سر بر دو تاخت

حکایت

بسر بر کلاه مهی داشتم
که ناگه بخوردند کرمان سرم
چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
که بر روی فضیلت بود سنگ را
کدامش فضیلت بود بر دواب

سپهرم مدد کرد و دولت وفاق
بکش پنبه غفلت از گوش هوش
فلانا گفتم ای یار شایسته خوی
نه هر آدمیزاده از دد به است
کسی آنکه نیکنامی بکاشت

فی الموعظة

که از هول و شیر زیاده بود
که میخواهی مرو زفریاد رس
بکمدار پند خردمند را

همه شب ز فریاد و زاری نخفت
تو ما را همی چاره کندی بباد
مکن جور بر خورد کان ای پسر

که روزی پستی ز دو چیز سیر
ندارد همه دولت بیت نیکو
سر چشمه بر بیگناه تست
برفته چون چشم بر هم زدند
که همچنین بیست هزار و دو خشت
بدو گفتم ای مرد پیش تو بیست
بیاور گل نوشین جان
نه چندانکه پرنسه در خواب گیر
که خفتی نه بخشند از دو تنگدل
عزیزی تهی به که مردم برنج
که یاران فراموش کردند عشق
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
چه ماند که یک پشت آید به کرک
نیاساید دوستانش غریق
کجا آیدش عیش خوش بر ستان
که کرد ند بر زیردستان ستم
نه تنها بخور بر روستائی بماند
نهد خاک به پنجه ظالمی
ز شیراز در عهد بوبکر سعد
خداوند بستان نگه کرد و دید
که این حق از ملک درویش نیست
چنان خوش بخسبد که سلطان شام
نشاید از یکه گرشان سلطنت
سخن گفت با عابدی کله‌ای
گرفتم ببازوی دولت عراق
که از مرده کاین حکایت آید بگوش
که نعمت در آهن و سنگ نهاد که
که دونرا و میزاده بد به است
که آن خرمن کام دل برفراشت
بیفتاد و خاجر تر از خود ندید
یکی بر سرش کوفت سنگی گفت
بسر ای جرم در فتادی بچاه
که بگرد ز رستاخیز بزرگی ز

نکوردی هزاردو سر چه بود
جهان ای پسر ملک جاوید نیست
درآخر بدید که برباد رفت
که ملک برجم ماند نی تخت
نه لایق بود عشق بر دلبری
ستایش سرا نیک یار تو اند
همی تا بر آید بتدبیر کار
بتدبیر رستم در آید به بند
حد کن بیکار بکر سکی
بود دشمنش تاره دوست پس
در آید هیا و درو بیں ما سے
بحردان بشمر اینکه روز رفت
قلمزن نکهدار و شمشیر زن
چو دشمنکر و شمن قد جلاب
سکند که با سر قان حرب دانش
که هوشمندی معنی گرای
مجو رد کی حون سرکشتہ مس
درون فسه و ما مده کان ما دکس
تهی دست درجو بر ویان نسیج
دلی بکریست و در و شوی
سا ارکه م فرو شان گرای
کسا یکه مردان ا وحسد
خوره و که حیرش بی آید دوست
دکره چه حاجت که حکمت بری
رو ستیر قده و بخش ای عل
جدا ارا رآن کس بخسا یشت
خوش و خورش و مکک و جام
درمی است مردکرم با دوار
خوشا وقت سوریدکان غمش
سلاطین عزلت گدایان حی
دلارام دربر دلارام جوی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست
بیاد حق از خلق بگریخته

دل ای دوستان بر کسی که بود
دنیا و عادار ای امید نیست
خنک نکرها دلش و درفت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت
که هر ماند دستش و سو بهری
ملامت کمان و سار تو اند

نکو دم کی بشت و آورد ل
مه رما دو رفتی بسحر گاه و شام
چو خوش گفت شوریده در عجم
مه رجهان ل که بیکانه نیست
اگر صاف رسی احسر کی آن ت
دشمن شوم سیرت خود که دوست

در نصیحت ملوک و تدبیر ملک گفته

کار ار قطره سیلاب دیدم بسی
که کس بود دشمن رو دوست پیش
جوانان بشمشیر و پیران برای
که سدا رشاید بشکستن پشت
مه طرب که مردی باید درن
تو کمار شمشیر جو ر د غلاف
در چیمه کو بید رعرب د نت
که صورت رمعنی بماند کمای
مکاور کس اند جهان پست مس
ور و رفرو ماده کی یاد کس

مرن برسپاهی خود چشتر
اکر بیل وری کر شیر جنیک
به بیکار دشمن دلیران فرست
دو تن پرور ای شاه کشور کشای
مر کو قلم را بورود تیغ
اکر حسر تو اند کر ای تی نیست
چو بهمن برا بلستان جست ستد
کسی کو ولت ر وی بر د
نکرد ن عرب ار رت ای بیب
خنک آنکه در صحبت عاقلان

دله ایضا

گرایج فروشست اکدم بوی
خریدار دکان بی رونقند
بر ارصایم الدهر دنیا پرست
رخود بارگیری همه جود خوری
مییند ار خود را جور ونا اهل
که خلق ارو خود ستم دا آسایش
که گیرد است اند جهان مدام
خور و نکدر ی بسیرم کو مسار

مدلداری آمد صاحب سار
جوانمردا کر راست گوئی و لیت
مسلم کسی را بود در دور و داشت
چو با خلق نیکی کنی ای نیک بخت
نیک آرد با دیگران پوشش کی
کرم و رود آن سر که معرای ار دو
رحمت نکشش بار هر جا بلی
نه هر کس سزاوار باشد نال

در صفت اولیاء الله گوید

لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
چنین مست اکر دو فرا روان ست
جهان مست ساقی که می ریخته

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
محبت داری رسالکان طریق
در کشته ار کست رامده ام

نکردم ذکر رو ربرایف
سریر سلیمان علیه السلام
کسری گرای ارث ملک عجم
چو سطر کہ بہر ورو جاه نیست
کو در حصن ریج دیگر کس است
بر ایج ارتو آید بخشش نکوست
مدارای دشمن به از کار زار
کو اسعد بار است ار کمند
کو اطه رد مست ریستر
سروکمی من صلح بہتر که جنگ
هر ران ما ور و شیران درت
یکی اہل رزم و یکی اہل رای
دراد کر لیمه و کوای دیع
ترا رای دانش ماید کریست
چپ آور د اکنده و ربہت شد
که با خود بعیسی بعقبی برد
مساواکر ای می برها عرب
مامو و اخلاق صاحبدلان
کی لیسم مردم بیرو ره بیج
کو دیگر مهران رحتار کوی
درکعب کی دستان فسار
کرم پیشه شاه مردان علیست
کو دماند را وهر یار جا پست
کو فرد اکبیر و جدا روتحت
به رصد و دیگران کوس کس
کو دروں هبتا سد میمر پوست
کو ابی بسر وقت صاحبدلی
یکی تاج ابد یکی کوسما ل
اکر رحم میسد و کر مرهمش
سار ل تساسان کم کرده ی
رماید بسی صبر و آرام دل
که هستند در بحر معنی غریق
سحرکه سرشا که واماده اند

نه تنها در آن پیشه دارند دلق | بگرد سر او برو چون سپند
نه درویش پیرانه زنده است | اگر زاهد ایشان شدی
که نشنیده ام هیچ کز هول | بگرد و ز بر بند دل بسوخت

وله ایضا

که دیگر نشد پیر او بستن | حبیبی که پیر و دو مرد بود
مرا چشم تا خوبیش خبر | حکایت کنند و مندی عرب
صبا و اگر نامه بسیم پیش | لب عشق و آه و چه بوست
که حسن ار ادای از نکهت | وله | گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
به پیچیده اندیشه بر خود مبین | که عشق من بخواهد بخوی دوست
پیشاد و شکست صندوق دُر | بپایمک آستین بر فشاند
پیغام بسی ان پشیمان شدند | نه ماندار روشنان کردند نماز
زخش چون کوس صبحدم شنفته | بدو گفت کی سست تیج پیچ
ز خدمت بنعمت نپرداختم | که رخت خدمتی بت در بدیه
تمنا کنند از خدا جز خدا | گر از دوست چشمت احسان او

فی التوحید

که با هستیش نام هستی برند | چو سلطان عزت علم بر کشد
بتابد به شب کرمکی چون چراغ | یکی گفتش ای کرمک شب فروز
ولی پیش خورشید پیدا نیم | اگر عز و جاه است اگر ذل و قید
که با نیستی کرد باکت کند | بکس مست شوریده بر هم نزد
که آواز دولاب مستی کنند | جهان پر سماع است و مستی و شور
چو پیوندها بگسلی واصلی | طریقت جز این نیست درویش را

فی الاخلاق

فرو رفت شد از سرای پسر | چه نیکفت ژولیده دستار پوش
ز خاکستری روی درهم کشیم | بزرگان نکردند در خود نگاه
بسی بهتر از عابد خودنمای | بزرگی دشمن توان کند گرفت
اگر زیردست است و گر سرفراز | گر این گردن از نازکی برکشد
نکوکار خدمت توان کرد و گوی | وجودی بدر روشنایی جمع

فی الحکمة

چو بگذشت بر عارضی جنگ جوی | اگر این عدوی است بشناختی

ایضا

فرو ماند و خاست سر چیره و باد | چو مسکین و مسکین فتنش در سر
که دانند که بهتر ز نا بیرد دست | از آن برد ماک شرف بر انشیم

ایضا

عروسان بپوشیده چشم عقیق
نه سن ... بربند و است
حدیثی ... صبر و عقول
ز تابنده از بحث لبی
... روی از کسی گفتن
نداند و دو لمای لیشیش خبر
نگوید است ... ریش
یکی خورد و برشت ... گرفت
بجمود کش ... بیت کسی
شنیدم که در تنگنای شتر
... دزد مرده شدند
چو رستان که کرد و اورا ...
من اندر قفای تو میساختم
خلاف طریقت بود کاولیا
رو عقل ... نیست
همه هر چه هستند از آن کمترند
مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بگفتا که من جز به صحرا نیم
... محبت که ... کن
چو شوریدگان می پرستی کنند
تعلق حجاب است و بی حاصلی
شنیدم که روزی سحرگاه عید
یکی طشت خاکستر بی خبر
که ای نفس من در خور آتشم
گنه کار اندیشه ناک از خدای
به اخلاق با هر که بینی بساز
ارادت نداری سعادت مجوی
دلم خانه مهر یار است و بس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
شنیدم که در دشت صنعا جنید
ز نیروی سر پنجه شیر گیر
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
اگر با من ... سگ را کنند و گفت

نه ... ...
چو ... بازو ...
که میگفت ...
...
که در باغ و راغ ...
که خورشید ... چندی ...
که سودای عشقش کند ...
غریب است سودای ...
نه برقند و ...
و ...
کسی ...
ز ... آورد و گفت ...
به ... پادشاه
تو در بند خویشی نه در بند دوست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
جهان سر بجیب عدم در کشد
چه بودت که بیرون نیایی بروز
...
که او چون ... دست بر ...
ولیکن ... آیینه ...
که ...
ز گرمابه آمد برون بایزید
کف دست شکرانه مالان بروی
...
چو با دوست سختی کنی دشمن ...
...
که ...
از آن ...
به ...
سگی ... برکند و دندان ...
...
که خود ...
تو ...

سنبوجه

بس ای رفتن آخر زمانی بخفت | نگشت از بدست کسی مهار
گر ناخدا جامه برتن درد | نه دارگو بود نابد نمود
مدید آید آنگه که بس بردرد | چه داند مردم که در جامه کیست
تهی آید اسیر و دو هیچ هیچ | مورست کم و مسندم تا حق
شکم زیر کوه آید شد لاشی تک | خرده در ویش سلطان ترست
فریدون نگشت هم سیر | اگر پای در دامن آری چو کوه
خود آن که گوی روزد و گوی | هر کو مدآن خسرو جمعه مرد

فی الموعظه

وگر نیک مرد است هم نیکی | کس ایکه پیغام دشمن برد
سحر چون بخت بیرم کشت است | تهی پای مس برا کشتن تنگ
پسر را خرد مسندی آموز در | مر آن طفل کو خور آموز کار
که بایک زیم و صاحب اطر | رسی پرس فرسوده روزگار
که از کمر دست لیان گنج است | چرا طفل کرده بهوست
که در خوبرویان چین و چگل | در اوراق سعدی نگنجد ملال
نکرو دری است سخن گفتی | چه داب جو سیاه ندرآب
چه دایکه رباه شب میرود | الا ایکه عمرت بسفاد رفت
ست مه چو طفل تماشای باغ | چو خوش گفت لقمان که ناسپس
که فردا جوانی نیاید بسپ | من آن روز را قدر بشناختم

وتاسف از گذشتن عمر و رسیدن به پیری

برویدگل شکفد نوبهار | لب تیر و دیده وارونی هست
شنیدم که یکره دو دستان | دوم تیشه یکره در تل خاک
که چشم و ناگوش و روی است و سر | جبر داری ای استخوانی قفس
دگر ره نکردد بستی تو میسند | نکهدار فرصت که عالم دمیست

وله ایضا

زمان آوری سرکشی وگفت | تو دشمن چنین سر به ری دری
که اسن رهبر کاری کند | رحم کم کردی مملکت جای نیست

فی المناجات

که یارب بعفو کسی اعلی ام | بخود آن کرفت آتشش که بین
نمی بیدت و مار وی شب | نکشای سحر و دگر نیست

ستر بچه مادر خویشش گفت
جدا گشتی آنجا که خوابد برو
رها دو ده کار با آتش بر مه
دو چشم و شکم برکرد و سر یابخ
برو ابر روی مدت آر یک
کرا کرد یکدم سیم سیر
مدرکس رها وانج و مرد و گوی
مدامرد حق مردم نیک و مد
که مرد و خسم خود نیکی
میان دو تن جنگ چون آتش است
دخواهیکه مامت نماند نکوی
کرد چی استیسد ماخوش بسیر
سرکار و عصا ز بار آمد که است
محقق بهار بسیدمدرا مل
ماند کسی قدر و روشنی
تراشک عیش طرب میرود
مرورف مایه بر ترز راع
جوانا رها عت امروز گیر
قضا در کار رتی من دور بود
دو چشم هنکر کرد و رتی که آب
دنیا که لی مانسی و زکا ر
بس رهاسی کل هدوستان
که مهار آگر مردی آهسته بر
جوم عاز قصر بست نکت قید
هرادل بر ایکاروا که بهسم
یکی بچه گرگ می پرورید
چو برهیلوی جان سپردن بگفت
جهان آفرین کرد یاری کند
شنیدم که مستی ز تاب نبید
سالید بر آستان کرم
چه شایسته کردیکه خوش میت
که داری از فضل پروردگار
مسم آن رها بدر افتاده پیر

مدیدی کسم مارکش وقطار
محالت سرد نکه معمور و دو
ولیسیدو دانکه ز مامده ست
معیت بودر و رها تاپستش
که سلطان درویش مسکین ترست
سرت زآسمان بگذرد ز شکوه
که گردنش گرد دون سود روزی زرد
کواهیح المرء صاحب خرد
روشمن جهان کرد دشمن تر مد
لای سفره که در جامه چنگ
ز چید جاپسیدار روزگار
که بر سفره حسرت برد روزگار
که دهسیع ندیدن چراغ جهوم
کرد ایس مه دید جیدس جمال
رواماندا کاس پس قتاب
کرحمه بود دیگه رنا وقت
ماز رسانها و خطار سیتس
مدانستم اکنون که در باختم
که هر روز مرای آن شب قدر بود
که مسکینت کو بیند و ماز ناب
جایید و ماخاک ما شیم خشت
کوش آدم ماند دنیاگ
که جان تو مرغیست ماش نفس
دمی بیش دامارها عالمیست
که آن بر فتند وما ز رسیم
چو پرورده شد خواجه را بر درید
مدایکه ماچار رحمت خوری
ولیکن ملکی دگر راه نیست
مقصوده مسجدی در دو دید
سک و مسجدی فارغ از عقل ودین
که مستم بدار از من ای دوست دست
که ماسد که کاری امید و آ
مدا یا بفضل خود دست گیر

شمس الدین تبریزی قدس سره

و نام شریف شمس الدین محمد بن علی بن داود تبریزی از مشاهیر عرفا و معارف علما
راه حق در بدو ده گویند پدرش از نسل و تمت مومنین از فرزندان حسن و بود شمس الدین به جهت
وی از وی نه بدانه جلال نموده است از برای او نزد خداوند عزّ و جلّ دیگر گرفت از ایشان بود و شمس الدین را
خواهد به وی نیست و به سیر و سیاحت رغبت فرمود و بخدمت مشایخ رسیده ارادت به شیخ رکن الدین سجاسی داشت و
وصیت شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی و مقید که یک شیخ تربیت یافته فخرالدین عراقی غزل که برشیخ خود خواندی
از شمس پرسید که فرمود تو را چون دارد گفت خود را در صورت عبارات و الفاظ در آوردن وی گفت مرا از عالم صورت و نظر
هیچ نیست فرمود خدا ترا توفیق دهد و مصابیح و معانی خواهد داد که بسیاری از علوم اولین و آخرین تمام تو در روزگار ازو یابی و
پس شمس به روم رو تا حقیقت امر معلوم شود که ایخ نیم سوخته است آتش در او زن که عالم را روشن کند شیخ شمس الدین به سیر
روم تماشا و سیاحت میکرد تا بقونیه رسید در سرای موسوم بخان شکرریزان مسکن گرفت مولانا جلال الدین محمد بن بهاء
الدین محمد بلخی که از جمله علما و عرفا بوده اند بعد از آنکه والد ش را بجهة ازدحام مریدان و هجوم معتقدین خوارزمشاه از بلخ اخراج
مودبانه معتذر رفته بعد از زیارت بقونیه روم آمده علاءالدین کیقباد سلجوقی ایشان را در قونیه بعزت نگاه داشت پس از رحلت
بهاءالدین وفات یافت و جلال الدین بجای پدر بر مسند افادت برنشست و مرجع علمای عهد گشت قلبا مایل بصحبت اهل حال ارباب
خدمت اهل کمال شمس الدین وی را دیده خود را شناخته و در تفحصش تاخته بعد از سئوالات و تحقیق مقامات
مولانا از مقامات و کرامات شیخ با خبر گردید و ارادت او را برگزید ترک علم صورت گفت و طالبان علم را ازخود
منع کرد و شوریده شد مردم فتنه شمس الدین کردند چندی سفر کرد و باز آمد بالاخره در دست علاءالدین محمد
فرزند مولوی بشهادت رسید مولانا بنا بر ارادت دیوانی بنام شیخ تمام فرمود و اینکه تا اکنون بنظر رسیده
چهل و پنجاه هزار بیت اشعار است و نهایت نیکوست که از آن زبده و بیرون نوشته و بدیه در بار رسوم و معدلت و مناجات و
معرفت مشحون است و خطاب شیخ را کرده ام اکنون نیز بحکم ازآنها دیوانی فقیر مگارم پس از تمام دیوان غزلیات مثنوی
دفتر مثنوی بترغیب حسام الدین چلبی منظوم آمده ذکر حالات ایشان مفصلا در دفتر دیگر مسطور است و مثنوی مولانا
از غایت اشتهار مستغنی از تعریف و در حجم از آن برترکتابی منظوم نیست و ده و انتخاب آن درین کتاب خود ادبت
و گنجایش دریا در قطره محال دیکن از دیوان غزلیات مولانا که زیاده از پنجاه هزار بیت است بعض انتخاب افتاده مرقوم میگردد
و چون مقصود مولانا بتمام جناب شیخ است و اشعار خود را بنام او گفته با آنکه شمس صورتا شاعر نبوده آن اشعار را
در ضمن نام وی فقیر تحریر نموده شهادت شیخ در سنه اتفاق افتاده از دیوان منسوب بوی نوشته شد

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویی | بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی | چو سیل پست روی کی شوی سوی بالا
بگوش جان بشنو از غیور مستانه | علم بزن چو دلیران میانه صحرا
بدانکه صحبت تا بر احمسکند هر رنگ | که تا ز یار بیابی نصیب نیز ای جان
اگر زمین ببرو سر برود ویا از تو به | که کار رفتن ندیدم مناسب وجها
کسی که نوبت الفقر فخر زد بنشین | چو تبعات تمامی بتاج و تخت دارا
هزار سنگ بیخ را بسم و هزار شکم | که آب خضر از ذات و همی آشنا
ای پیچیر برو که ترا آب روشنی است | وان میت جز و اصول تو قدم دارا
ازاده قضا و قضا ما ده همه است | که شرق و غرب ز شاه ده و جوانا
بچون همیر نرم شود سنگ لاخ را | تا که کهای گشته را به چه کس

از تغزلات دیوان اوست

هزار غلغله در چو گنبد خضرا	دمان به بر کلیم ای پسر نشاید زد
ز صحبت جگ آمیستاره و خورشید سما	لیس آن به زنهار زنار دید بکش
بجید من آنچه را عشق می برود و چو	مرا بجیده جان نگر کس نباید خویش

وله ایضا قدس سره العزیز

تا دار بجز آب و گلت صنعت صفا	زیرا که هر لب صنعت صنعت آب
چو تکو دگو دن و آن شده ام از پی قضا	ما شیراز و خوریم و همه در پیش ریم
چون دلبر و تو تو آنرا پیشوا	و بچه آب دگر بیکن فرو درویم

در صفه ... از سر آن عالم ما | والله ... تا روز رستخیز

وله ایضا نور الله مرقده

موم شد زان گشت عشق او علم کیا | چون بدید او پر شود در جانش جان آید

ایضاً

جان ما صوفیست معنی دار	پس رفتست شاه را سوی کند
همچنین سرخ چه نیکی گلزار	تو بها کرده بودی ای دوال
تو به سود ت کرد استعمار	ای جهان همچو موم رنگارنگ
نقش و رنگش بها شود باچ	تا شکر نیست طفل گهواره
مکر شدوان کرچه کرد قرار	در میان جیب سر درون کن بیر
این چنین کشته است صد رنگار	تا بگو نیکو کل هم از جان است
سرو تری است آمد حت از ما	شهوت و حرص و صاحبدل
همچو مار خلیل برابر	شمس تبریز را الشر سید

وله ایضا نور الله روحه فی الحکمة والموعظة

کر نیست مهر جان را چو نقش آن قرار	یکی هیتیه بی از کعبت تا جامه
حرکت کند کی تند و حیت نبات	کعبت حرم کن تو عیش از فها ولیا
در فنا ی کشتی مرا از زبی ار	جواب داد مرا از صبح آن جامه
اگر طاقم ... مانده است قبت شد مبتدا	همیشه ای نام رخسن پشت کلی
سسیم کر کردیم حکیم ای معمار	مدانکه جان تن پشت رها خوش
بالا تو کاه کل اندر شکاف می انبار	وهی کیت اندر تن تا کو بدیت رفتم
مخور شراب معشر سل شراب ار	مخور شراب است سار قرص زنا
نکا بکن تو لقا ... سیار	اگر کیست بگوید که حوات جاییست
که رو کرو رحم را فراق آمد	وکر ... تیر عشق مرا
تماشا شترمست در میان قطار	رمستی که ترا آرد وی عقل آید

وله ایضا قدس الله سره العزیز

رو ای دو چو تو ساقی ما چنین هست	بیار جام که جام آر ز دوسدی
رحاک شوره برآید بهار گلزار	شراب لعل که کرمست برار و سرش
کر سیر مست بکو هست ...	چو باده بود که موسی ساحران بحیت
حرب سیمید وه سال ساحرکا	زمان مصر چه دیدند از سر تیوی
حرب دست ... محمد مختار	علاط ساقی محمد سود حامی بود

ما را ز شهر روح چنین چند ساکنید
ما را آمد آن ... کو به پیش ملک تحواد
مکر بجای تن به نیکر بجان بس
پیر شد ... چو شد ما و علم حریب
یک شعله نور حق اگر ست در دل او فتد
افتاد برآمد از اسرار
تا حشر ... بیست پر عبرت
چون بیخ پشت شاه را قبله
عشق ما که حال هو و ممود
موم و آتش چو گشت همسایه
چها ز اسباع مست مکرد
سایه یار به کرد کر خدای
موسی اندر درخت آتش دید
صورت شهوتست لیکن هست
چرا ز عالم یک تن هیشو و چندم
چرا جواب و رطرازمی یا ... داری
ترا هر آنکه بیار زر شیخ و واعظ نشست
شبی بیا که جامه را ز فرو آمد
حسر کردیم ای جامه حق صحبت کر
زهر طرف کردار کشاد می‌نکاف
ز سرکی که کساد دم ... قصر هستی
نشان کاه کلت این صورت مهجور
خمار درد سرت از شراب مرکسی
اگر بمصر ... ریح و سیر حج پی
اگر بخواست مرا بس حرام خواهان کرد
شراب عشق بنوشیم و بار یکشیم
کی شراب طهور رکی می انگور
بیار ساقی ... سر دست ما
در آمی است ... ساغر اندکی
از آن شراب که گر ... آن نگه
مرا چو مست کی انگهی تماشاکن
مپرس حال ... کار ... رود
صحابیان که ره ... پیش تیغ شد

کو بکشت ... نبود این ... را
و آورد آتش که ... هیچ آب
اگر جام عشق او شد این است اگر
کجاست ... دو شاکش ای شراب
ز هسار هست شود مطرب صد جواب
جامه شوق کشید صوفی دار
همچنین سر چه نیکی دستار
کشته بودی عاشقی بیدار
عشق چون آتش عظیم شرار
کی دهد شیر در سحرار
تا نگیری تو خویش را انکار
زانکه هر خار گل بیارد بار
بجهان دان همچنین پیدا
چون گشاید دده ... ما کار
که زحمت عمر ... طرا
چرا ... که ... کشتی آرا
مشو خراب ... احضار
که چاره ساز ... جهان ...
که چند چند ... دست بلبل ...
نگاه ... هستی ... سر دیوار
نگاه ... که وقت شد ...
طبیب آید و ... کفتار
ز نور ... معنی صدا ... استغفار
بگو که خواست ... چون ...
چه رست ... چشم ...
که مستی که کند عقل روح زاید از
ظهور ... آمد ... مرد
زهر کجا که ... دست جام ... آر
ز روی ... آمد ...
میان ... پر ... آن ...
که دست ... دست ...
که شرح ... ساعد ...
بیار شراب ... ساقی ...

[illegible]

ایضاً رحمة الله علیه

[illegible]

وله طاب الله مثواه

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله طاب الله ثراه

[illegible]

وله فی ظهور الصبح و اشراق الشمس

[illegible]

ز تلخی و ترشی و بسوی شیرینی

[illegible]

خورشید کز آن دل ... صفت باشد

[illegible]

شاباش یاری کو ری سرکو ری
کی شد کایی بسته رسل لست یام
آمد بها حرم و آمد سول یار
ای چشم وای چراغ رواشو سوی باغ
کونی قیامت است که کرده سر جاک
شامی که میوه داشت همی را دار سیاه
لشکر کشید شاخ درخت را ساعت برگ
را ساعت داد را آسمان و جمال
سکه هم سروری بیسکه هم کشتی
ریکره فربهم که ده حوال کم
سرو که روی حوال و لسته ستوی
مثال آنکه سارد را بستان رای ان
هر جای سرد دل پروانی یحرکت
دای احمد مرسل کمیراى عاس
همه جو کوس حو طیلم ولی ان بیت
حکومه ریره جان از حیات هلال
در آب حون محمد رود ماهی زخشکی
چنان لطف عراوى وحسن جان بخشی
زآب شور سعرکن سوی آب حیات
حرکو دکان بد احمید ما عالم جاک
سر کو عالم جاکی بیه ده حوالت کرد
مستی عاشقی حوالی وجسم ایی
تمل اقتدار بت وقیامت عیان باغ
هر کجا لاله کو ده ماکی کرای عجب
سروبهاده میده واده رکاب سرو
شاهین مار کو یدکای سید ای حوب
احمد صورتیم برک وار آمده
را وادیمی کوسیب از ترکی اوی باب
ای امیری ساق وای حتم میوه ها
کراره جو مه کردیم حسرس
کرارآفاقت اندر جمل سد
ملماری شکو در کشا راست
ای رسید بهادر هر د حتی

کوردی کاسادران پس که آرد سر
وانکاه تو بمراتب این چیستر دوی گم

شمس لحق تبریزی آید صفات
احسن وی بحق کر وشاد شدها

در صفت بهار و حقایق ارواح

پوسیده کان حس ودی بر دکان یار
هجی کرآن درشت عمل اندر سیاه

محکی که مرده بود کنون یافت زندگی
آخر چنین شود دحانی روح بیر

وله ایضا رحمة الله

حو آن نسیم لطف تو ای لطیف جمال
که اصل کرونی و چراغ بر محال
که شیر پیش تو بر یک میر دو سال
جو قند مه شود حوی حرحش بزایدال
کران نصب بیاید نسیم جیال
ملامت عاشق شو بر دلم ده دو ثال
مرآوریم لعل ان یکی در رحم دو ال

دل آب عالم کور است توحید کرو
تو در حوال کمی و دام را ادری
در صورت بیاروید رود دلیا
عمر آنکه ران قصار رواین آمد
تحسین چو یاران دل روان آمد
سل برآنکه کو یم حکایت حال
حکومت عمل بید دیر کرما

وله ایضا طاب ثراه

حوانک موج کو تشی سدر بحر اول
کیکرد روت کیده رهی شعاع وصلال
رجوع کن بسوی سدرهان صفت لال
کیم دامی و یر رحاک و سنگ و صلال
حوال از کشاف و از رسر حوال

جز رسیده سرو سوی سلطان شیخ
بر بر حمایای مرغ سوی معدن حویت
مرد رود که ای تیر بر سیم بجای
رحاک رست قدیم ورسما بریم
درست راست کمر از هوا تا یرما

وله قدس الله اسراره

دلها همی یاید آن دلبران جهان پا
برکس حق حیره می کرد سوی یاس
محکمی جای کیدا نجیم دحس
کو رسید کرد وار عدم آورده دیس
مکه میرسد لشکر جان از کیس
معرتیح میر مطهر شد دیس
ای حیک دره در تو محل است سیا

یعنی تو بیر دل سما کرد بست است
سرحیت ورست بیکمد سمل او کما
در اوج مجلس سهاد آفرین کار
یک حرف کفر جان و کرد حو حلال
وصف ساز سرسد رکعان آنجا
اکوردی آمد ز را بیاوه لود
سیرت حجاب وتجلیت حود میرس

وله رحمة الله فی صفت الربیع ومقامات الرفیع

رحمادی ای لسته است سوس
ر رحلوای بید و ساب مدرک

جز اطلسها که پوشیده درباغ
دیل کردیم اشکم راد کرباد

کر عیر حد نسیم ما تم تراز کس
ای کشته ساقی صد ای وصد آمده
مستقیم عاشقیم و حرایم و بیقرار
مکه رسا بدان تمیز او دانتظار
وار یکی کاکه است که روی کت آشکار
پیدا شود درخت کو شاخ بختیار
اسیر کره یا سمن وسرو و لاله زار
هزار عاشق اگر مرده و سهات هلال
جو آب وف اصل شکسته کرسال
که دیده است که ستری وده ورود حال
جو از عشق تو ما رید دری اتصال
معشوقه کی سرین سرو مار و مال
مرتبتی مرشی سید یک دیده وحلال
در می کشایم از حبیب سلی را تقال
که مانده شوح تو سلطان سر و طال
حطاب لطف حیکر مدد رسید کرد تال
خوشی شود حبر از حمی رسل و دال
کر ازحس یهدی تا رسید ره دال
ای رجان جدائی مدان جهان وصال
درکو دکی کر بریم سوی سوم رحال
سرکو دکی که مدا ای ببیع در سال
آمد بهار حرم وکشته هم بستیس
ماکی بهار و دل تو دیبا حلیس
بیسراز بیابش بر یاش بر میس
مرغان سیلران لسرآید قسریس
کامد بجای عیب کرامد وکاتیس
شیرین بیان بسند دریای اکیس
دیر آیی بیحته آکه تو فی مشته عیس
جون عمل کردی است شر جیره کبر دکیب
هر امیدیم بر کورتی دستس
محمد احمد عالم و آخر کس
از آن حیاط فی سقف امن سورال
حوطتال رسیمی شده و پل ز ل

کر باشی زخسته‌ای [illegible] | بیا در کمر [illegible]
برون [illegible] | [illegible]
برون کرده [illegible] | [illegible]

وله ایضاً نوّر الله مرقده

[illegible]

وله طاب الله ثراه فی اللطیفه

خوشش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله فی الحقایق و المعارف و المواعظ

[illegible]
نشسته بر سرایی [illegible] سستی | کلاه پاسبانان [illegible]

[illegible]

مستور نماند که چون استادان قدیم که فصحای شعرا بوده اند کمتر غزل منظوم فرموده اند و در حقیقت ترقی و ترویج قصاید مایه آنان غزل است و این کتاب غالباً مشتمل بر اشعار شعرای متقدمین است و آن غزل کم‌تر نگاشته آمده و لیکن از فصحای آن عصر [illegible] جناب مولانا جلال الدین مولوی معنوی و شیخ سعدی شیرازی در شیوهٔ غزل سرائی مخصوص‌اند غزلیات آن جناب آیات و براهین فصاحت و [illegible]

و منظور هست

و مخصوص است خاصه جناب مولوی که قصیده و غیر در شعر مجرد دیوان ایشان از اشعار اسعد اصح است و غزلیات حقایق آیات که بیشتر از شصت هزار بیت است یک خاص است درمیان خلایق کم تر مشهور شده لهذا اعلاءً قلیلی از غزلیات مطوره در ضمن حقیقت فصاحت در حلق ظاهر آید

من غزلیاته قدس الله سره العزیز

خرید که به هر کرشمش ای که بریا | غمزه حیران است و هیچ عجب نیست
یا دیده ور هر که در دیده وری را | اکسیر عنایت بدن آمده ما
هم نیست کز سودای تو حیری را | با عقل ندیم یکی ذره و کرسی
کاروی چو نرسید ما سوی کری را | رو جانب آن چشم شو ای خواجه چاره

وله ایضاً نور الله روحه

صبحی که سر حالت و جهان ما داد | زنگار میر جوان است کار میخواهد
کرد و چشم رسانت جوشش رها داد | در بانی شکستم بدعا سوزن تبری
که کجون ماست تشنه که جهان بر ما داد | تن ما ماده که در عشق میکند
حلاوت عشق تو یکی هزار ما داد | ای تیره ببیچیم واعظ جهان تو مسیلی

وله فی ورود المحبوب المطلوب

بیش جان چگونه آید که ربود قرار ما را | اگر آن کار حیرت ما حکایت ندوم برد کیست
سلیمان سوی تخت آمد رای عراق استیلا | بچه از جا در جهان ما بی حد بسیار است مشتاقا
سلیمان چو دکو دم در مال جمله مرجان را | سحر ما دست ای بس که در دل ما را کند

من حقایقه و نوادر دقایقه

جوامع خاص از حرفه عادت آید | سوی بحر رود جو ماهی رسید خوشا
چو نقاب رسید چگونه صانع قائل | زلف چین ترا ای دوم حبیب جانان
لطائف هر حق شده در عالم | کمش آب از این گل که جان ای قانی

ایضاً علیه الرحمه

که سرای سلامت ما دور قیامت | خشم عشق در آمد بس شب سر آمد
در کوه حسرت کرد ای علامت | چو من از دوش بر ستم راه دیده ستم
بلدر ز جبلی دیر چو من اشکر عرات | سحر از عشق محرم دیدن آن لفتش که رقم

وله قدس سره فی الاذواق والمواجید

خورشید باید که جوش تیغ کشید آید | راز تربت کشید که او ما را نماید
که دیوانه دگر بار در زنجیر بنهید است | چه روبست چه روبست چنین در ریاست

رقم سوی مصر و مریدم شکری را
در شهر که دیده است چنین شیر هوی را
عشاد به مکت ملکی سیده خود را
از سر درستی دولت دهی آمد
حاسهای چو عیسی سوی مسیح تو آمد
ای عشق چو پیامبر ای دست دولم
ای آنکه دل از جراره وحش بسیار بیند
خاموش که او خود نکشد عاشق چو دل را
چمنی که با قیامت گل دستار ما را
ده چشم من خشمش چه مایه تا هر دم
به قرار ما دوای دل به علای و ریا بر سر
کار ما مسکر که کیست که یکی رهبر
که قوام امید و باخوش کجا ز جسم آمد
رسید لبت بهیت شیر یار شده ای لب
خوآمد جان جان است رسید بر در و بام حلب
ما با ری که تخت آمد که ایام رجب آمد
گر آن همه ساعات مکو بهار و حاجات
ای صد رو در عالم مستی محبت آب
چو طریق بسته بود است و طمع گسسته بودست
ربیب ملک بیاید دو هزار در کشاید
چو سر بر سر رسید چو قلم بسر دوید
ز عطای حق بر سته ریا ز چوب گسسته
چو صلات ز آرام که در روز ما وقت
دو جهان بلع صورت چو قیامت چشم
کدام که که دم که روح وسلامت
دل و جان بالای ولاک بی ده دیچو قیاس
ای ره به ای ره قدمی سر خود شده
ای مایا نکر د هیچ بدین جوش رسیدی
مانند یا بند که کار از دمید است
مار ید بیکبار همه جان جهان را
همه شور شورید که آواره و درشت و

خود دست تکو و سعد زرین کمری را
در رگ کشید است سهیل و قمری را
گر چشمه جان را نکند او جگری را
هر لحظه به سرحج کند او حجری را
کی آید ای عاقل طلبه سر سری را
کور است که چشم کج کژ نگری را
توان ای جان و دل زهی سر بصری
تا چند کشی دامن هر بی هنری را
که به تیر غمزه او دل ما شکار ما داد
که برد که رو کار است همه بیقرار ما داد
دل ما تحیک رهبر که گسسته تار ما داد
که رقم امید و ما خوش شد اسرار ما داد
که قوام بید کاستن که این چهار ما داد
در و تو ید ساعد از رای ماه کنعان را
خوجان ما ذی لیکن بی سید هیچ مرجان را
میدانی هر آنچه خورد قصر سلیمان را
و لیکن دست بیکو که صبح آوریت ما را
که براق برد آمد ما و ز عقب
تو برای آنها بمانک طریق مذهب
خوکو بدیت به خواه گویا ای یکی ما ز عجب
محب است اگر بماند بجهان ای مودب
که ما در روح صافی چو شد او بکل مرکب
که نفرت گل کرده همه جز دو ما مقرب
سوی جانبان تو پیچ حی جستان مرتب
هلا ای یار قلندر بست و طلسم ملامت
هلا ای ساقی مستم ربا تم تمامت
ده به بید جو سهاش تجلی بدامت
که گفت آن حیات است و لطف جای او ثابت
بیا شید بیا شید که ولدار رسیدست
بر آن یار که فرشید که ای یار پر بدیست
که با مثل اعمال از آفاق پر بدیست

نو پند ... که صبح گوید
... بسته ... چه نهایت
این صورت ... هست ... که ...
بوی ... گر ... هست
... فی ...
... روی ... کوثر هست
... آن ... حبیب ... سر
... بانگ ... ساقی
... صبا ...
... صبح که ... باد
آن ... که ... ماه ...
... چون ... یوسف
... رخی روی
... سلیمان ... ماهی را
... شمس الدین ... می
... رسیدند
... مستان ...
... سر ... نشسته
... جان ... نشسته
... زند
... سرمشته
... سینه ...
... چهاینه
... جنگند
... بر ... شان
... مردم شو
... دل ...
... نرگس
... برد
... سوزن
... نمانید
... سوار ...
... برابر اویم

والیضاً

ور نه ... هست ... | فی همه ... کس ... نیست
ناوک ... هست ... | ... بیانست ... که نیست
... آتش ... نیست | ... که ... میدان ... نیست

ایضاً ... شره

که ... بستر و ... | چو ... بستان ... زیب
... ... موی ... | بستان ... آن ... مرد ... صبر
یا ... کرد ... شب ... | تو ... ترتیب ... گلشنی ... پسندی

فی وصف الصبح ورایح الروح

او بوی ... خود ... | یا تشنه چو اعرابی ... کند ... دلی
آید که بر ... صبح ... | یا ... دشمن ... خانه ...
اندر شکم ماهی ... تم ... یابد | یا چون صدف تشنه ... آید

در سکر وعشق و غلبهٔ ذوق گوید

گر ... بانگ ... شنیدم | جانا ... بستان ... بستان
یارب ... باده خوردم ... | من ... تو ... چنین ... بیم
اورا ... چند ... که ... دیدم | که ساقی ... آشوب ... شد

در صفت مشایخ واولیا واتقیه گوید

ساقیانند که ... زند | یا آن صورت ... که ... لب ...
دو جهان ... جان ... زند | همچو شیران ... مستند
یک ... عشق ... زند | همچو خورشید ... بخشند

فی النصیحة والموعظة

زیرا ... آن ... دارد | درین ... هر ... سیمای
یکی ... دارد | ... که ... نیابم
... دارد | ... بستان ... بستان

در ترغیب بطریقت وسلوک واظهار ورود و ارادت

نبازید ... که خرابی ... | شریعت ... نماید ...
و دنیا ... بیند | ... کشاده ... است ... مرد

چه ... آن ... که ...
... به ... گو ...
... سلیمان ...
... شمس ... بوده ...
... نفس ...
... بگریم ...
... بستان ... گریم ... قراری
... کند ...
... گریان ...
... صفت ...
... آب ... زنجیر ...
... چون ...
... خانه ... سوی ...
... بر ...
... عشق ...
... بند ... زنجیر ...
... کشیدم ...
... شبان ...
... گشتم ...
... یکی ...
... چشم ...
... دشمن ...
... سینه ...
... مرد و ستاره ...
... مردم ...
... دگر ...
... منتظر ...
... صبر ...
... نشسته ...
... بدانید ...
... یکی ...
... سوی ...

صلاکت صلاکت کوی قلاش صفا
در بیا و در بیا گر داسی ای یکنفس
ربحی ہی عشق کر سحت کالست
حو سید حو سید حو ساه مو سید
یو عقیله حو عقیله بیبران وکی حیر
مدبر کسد سده و تقدیر مدام
سده چه عیدیت دسدیت چه بند
استیره مکن مملکت عشق طلب کن
وسکاری بشه باش و محو هیچ سکاری
رندانی مر کنده همه خلق یقین دان
حاشا رسو ریکه بو عاشق این راه
وقتی خوش شب بار الا مدسیده
هرجا قیر بالی بادی وبشست باید
بردل بسا قفلی بردان مهرکردش
سال دو عمدکرده کار حوام آمد
ای آمده حو سرواں در سماع سر وال
آن وقت راکر فتم لسان الله آمد
ای شمس حق تبریز کشتم کسیدی
بارامید ماشی کر ترا یار بر آمد
در اکر بر تو بسیده مروصبر کن آنگا
بیکر قضات بحو حو سر معیش سترد
مثل کشتم ایراد و کره کرم او
بار حوانوشش کم شمس الحق تبریزی
طوال همه رست در حاه سید ید
معراج برآئید حو در آل رسولید
حو مه روی حاستید مه روی نما شد
چو در کان باغ آئید ترش روی چه باشید
چیس برستیرید دولت مکرید
دریں شمع بسوزید دل و جان بفروشید
حموشید کرکشا ز مر د خورد شما را
درعشق رندها باید کر مرد ... باید
کر می شیر عران تبری تیغ تزان
هر کر چیس سید را تیغ اجل سترد

سسکر و ح کنده اکر ست اکر آید
کر بهیان همه کا سد شما سد نکاید
در آن ست در آمدست شما تیر نکاید
بو ستید و ستید ما کح سماید

رسید رسید مولان بهالی
مساد امساد اکه سر خویش کیرید
ساعت ساعت آهوی کی سوت
مدیار سایه تا تار عیا سید

وله ایضا

حیلت کند لیک صد فی تو آن
کاین مملکت امک الموت راند
کاشکا ترا ما ز اجل با رستان
محوس تو ار تک رندان ماند

کامی و جهان آید کا و رست سادا
ار تی سر کام خود و راه خود کیر
چو سارو می و سوی طلب ما پس
دانی که ورنج کی رضا ما مکان حیث

فی الاذواق والمواجید

هرجا سر ریبی روی میدهد
ار بهر فتح ا سد ر رعیم طلبید باید
با صوفیان جار اهردم دو عید باید
رنده رقص مرده حسر ید باید
سادو وقامت آخر کمید باید

امامحو قلت بیکو ما سد بدما هم
بیک جوں کو جی حسد قفل چه باشی
جان کشت مس مدم ربید و حد دیدیم
کر انکه حوب حشکی هر التی بحق
جاسی کر ر صاحب عمر عزیز ربودی

فی نهایات الطلب وغایات الارادة

سرصر ترا دوستی بسد رسانید
سلدکت شد خود رکشد آنکا کہ
کمید حیکی را در کسترن باید

دکرا در تو رسید چه و باو کربا
حو دم بیس بامد ر دم حو دکه دتش
حمکی باک سلیمان بیکی مور بخشد

فی السماع والعشق والوجد

رح ما و سید حو رام طلبدید
حور بحور سا تید سر خویش طلبدید
حو در آب حیاتید چرا خشک لب شدید
چه امکان بکریست کرد دم کشته
تن باره خورشید حو ایکسه مکمید

حو او ما ست کا بیدید شما ار حیر ا شید
حو آن حستمه مدیدید چرا تشنه کشتید
چنان کشت و چنین کشت چرا بت یا شید
حو پروانه جانبازید در ایں شمع
زرونا ه جد رسید تیرا تیز تازید

فی المعارف والمحبة

رحجی از تا عشق کسد آید
کان سر رسر طلبدی سا تیغ شبستا

در راه رهرا مدد بی مهربان باشد
هر که چنین دل با حقیقه فرو بکیرد

در آید در آید دولت مستاید
کہ آیتان همه جا مدد شما سحره باید
عروسی همه کجاست سما طلبد باید
مدید ومدید که حو هیچ هر جا باید
بیراکند و حو حو در سید هر جا رو باید
تدبیر متقدیر حدائی مرکاند
و انکه وکه دامد که کی باشکسته ماند
کاین کام ترا زود بسا کام رسانید
کان طبله بر او ستشن باخیش ماند
تا هر که محبت بود آتش تمنا ماند
کہ انکه مکان کوی الست ار لطیفه
وقتی حسینی مکانی جامی حرید باید
پیش چراغ یزدان آراکر بیدباید
اصحاب جهار افضل و کلید باید
رایده کانکه زار ق حسد باید
و رانکه شاخ سرسری آخر حمید باید
در روضه حموشان حیدی مرید باید
روزی و در حموشی او درکشید باید
کرت امر در را مدکه فردا ست بحو آید
رو بهیان بکشاید کر کس آراه مدام
تو سهل بیدم رکس بکجا نات رسانید
مدد بیرو وحسارا دو لی را بر ماند
بیکار راچیه ابد بحت ابد چیاند
مرس عقل طولانی همه جمع بحمد
جو او حیت و طریقت شما جون طلبدید
چو آن حالیس دیدید چرا خویش لسبدید
دهید که جو سند مدهید که حیدید
چه موقوف رفیقید چه وابسته سدید
حرانک حرانید چو ارتیت بسمدید
حرید حو طوطیت شما شکر و قندید
وانیکه کیست رنده اکو عشق ربانید
یای نکار کرده ایراه ر بستانید
عمهای عالم ار درا ستا دیان ایزدید

[illegible]

فی الارادة و رکیب و صفات المحبوب

[illegible]

فی بیان الصحو بعد السکر و مقاماته

[illegible]

فی صفت العشق و حالاته

بی تیغ می برکسر دلی از میکشد

چون شوخی ... [illegible]

[illegible]

فی ذکر الکاملین و اشارة الی الشیخ الکبری نجم الدین

[illegible]

فی اتحاد اهل الجذب و المحبة

گر آتش عشق او تقصیر همی ورزد

[illegible]

فی شکر الورود

[illegible]

[illegible]

پیر سید یوسف مسری که قرار دهید
جمع رندان مرغان که یکی شود
اول این سوخته را بقدح دریا ده
دل جام صفا جانب پیر ایجاد ده
مرا عهدیست استادی که تا دی آن من باشد
اگر هشیار گر مستم بگیرد میر او دستم
نه میدهدی من زر دی با قبال العیش
مدام خشه مر را زیزم ساغر سرا
سرابست و من مجنون مخمور تشنه تیر بچرم
کمی یکمی یار مردای حب عیار
تو قدای ای آنکه همیشه حلق چرا ای
عطای تو قدرت حکایت نتوان کرد
سر سر چه سیم مدی حرمی
رسوای خیال تو شده مستم حیا لی
همیشه بکستیم وکسای بجستیم
صد بار بگفتمت نه یک بار
دانی تو یقین چون ندا اسی
بیکویم و میسکنم نصیحت
میسکو یه جستیم او به طلرم
استیزه کرست ولا لا اِلی است
رو روکه عاشق این کعک ای تک
ما مرک کی پیچد آن جعدک و آن پیچک
ای مرک مرک ول ای کو که دل باند
تو رستم رستای از ل جیبی سی
عاشق کر شده ام من تو رسیده تو
دل عجب در دشمن خورا ست که من مخمورم
هر چه امروز بر بزم شکرم آوازا است
گر گذاری لب حریف بر لب من سنی
چون تن تم ما بجوز دخاک بگدوج جه
شمس تبریزی مشهور تر از خورشید است
حکیم طبیبم ز بغداد رسید یم
سلمها کنم حق نعم بیا سر جن دو
پرسید آنا که وند شاه نها

خان آن عشق است پا پید این روح شد
سحواید چود و صد شک شکر را برد دید
آنکه از کفر و ایمان بسا مداری
کر بر پهلستا بیدو ما مدر دید
جا جا را آنکه دارید و در آن حلقه روید
و اجراء الا مردان خواجه هشیار روید

ایضاً

مرا تو لیست با جانان که جانان من باشد
بخت جو جدوان مستم از آن بسنگ
و گر من مست تو مستم همه دوران من باشد
چه زهره ذره وامدیت که گرد شهر گردد
میرود پیش من از مستم جا پر دستان من باشد
مدام زهره و زهره مستم ز او چه
و گر خواهند تا دانم همه او تا دان من باشد
چراغ چرخ کر دو نم چو جا چرخها چو مستم

و من تحقیقاته قدس سره

چو خشک آری ای یک میر به هزار
چو در دست تو تاتیم ما ستیم سرا پایی
و لیکن که دارم برای اعتبار
مرا عشق بر رسید که اجواه چه جوابی
رنگ از پرچب رهی لطف خریدار
چو ابر تو سار بد بر و بد بسم ادیک

و من غزلیاته فی المغازلات

در حتم و ستیز و یا میتار
رنجیک دغا و مهر با ئی
کر جمله صحبت بکسلا تار
ی کن محبت که این نیکو است
من خشک و داغ و کفت تکرار
یسحید و بر نصیحت من
خوش میکوئی کو و کرار
ار تو ستم ام اگر بو شیم
کی عشوه خورد و حریف خونخوار
عاشق کر از دلیش سر سان

فی الترغیب و الترهیب السالکین من سلک الهالکین

در ویکه جدا مانی از رزک و از لک
انکسته چرا نشسته چرا کردی
یا رب بر اندر ور از رسک چنین ترک
در رویشی اکه هم ز نیست نیبده کم

وله ایضاً

هر چه امروز کویم بکنم معذورم
بوی ورنسی لب من هنبد
از موس کی که نه کمترزی انکورم
سا قیا آب مدانداز مرا ناکرون
بر سر چرخ جد جان که جسم نوزم
جان فرعون کیسرم که جهان کنند

فی کمال الانسانیه

در کنجها و ز پهلوی سیکل کشیدیم
طبیبیان فهیم کو شاگر مسیحیم
که تا شکر که گونه که با در صره رسیدیم
رسید طبیبیان از دور و غریب

دل دل صدقه از آن که تکلز رو دهید
یک قدح پر دی عشق یکبار دهید
جا جا را هیر و سر سید دیکاه میدید
جا مروتی سروز ز جمله یکبار دهید
گر تا تحت تو تاحت است وصل من باشد
گر قصه کی کن من از رو جوا و جانان من باشد
سر م از آسمان گیر و جوا و گیوان من باشد
امیر کوی چو گانم چو دل میدان من باشد
مرا بر رام سر مستید چو مرغوان من باشد
چ فرخ خوردا میوشان بیکباد
چو سر مست تو تیشیم پیشد سر دستا
چشتاپه سمر مخمور لعیا از در حمار
چو خورشید تو در تاخت بخند گل کار
که دادکه چه باشیم چه باشد که دیدار
حر لعل است ستم ندیده رههموار
گر بجمه رلی بزن به بچینار
با خنده هر حزب و فتنه بیدار
آنچشم خمار روی یار رهمتار
پر سیده نصیحت تو طرار
گر پای خداست این سخن ار
ای یار که دانی چشک پاپیه سحالیک
بر چرخ که تا زد آن ترک آسالک
دل همچو دل میک قد همچو قد دالک
روح فوت آتش کن سر دانه کی سالک
ز جیل تو آتی باندی به درین الک
یا تحکام که دیست که من شورم
تا شکایت بکند جان که بجان ورم
تو آنکه اندیشه خو رنو بود مس عورم
حال موسی است روان ترس تجون طورم
سر که همسایه خشم جو قرشهورم
لبی حلقیاش عم باز حریدیم
لیا مرد و گرفتی وز روح رسیدیم
نمرخ ایه بنو زد دوا که ندیدیم

[illegible] شاه تو همچو بیدق پیاده‌ایم
[illegible] رخ [illegible]

فی المحبة والارادة

چون ما ز ساقی محبت گرفته‌ایم
از دست هم تو را [illegible]
ما چو سر [illegible] گرفته‌ایم
ما چو سپید [illegible]

ایضا

ما هیچ کس نیستیم [illegible]
گر تو ز رقص [illegible] شوق [illegible]
دوشم آمد و چشمم را [illegible]
چون [illegible] مانده‌ام [illegible]
من خود زیاده‌ام ز [illegible]
من [illegible] سپیده‌ام [illegible] کشیده‌ام

ایضا فی المحبوبیة

ولی ز خیره جهان [illegible] پنهانم
درخت اگر بندی [illegible]
کشد کنون [illegible] شادی [illegible]
شکر لب [illegible] انجام شیرین کرد
من از فسردگی [illegible] حیرانم
فسرده مانده [illegible] زیر سایه [illegible]
بخویش [illegible] که [illegible]
جز به پیش تو من نمیرم
که به دست تو است زنجیرم
رهست [illegible] دو چون تیرم

ایضا

ز دو [illegible] گرفته که [illegible]
بر [illegible] سر جوان کرد [illegible]
دیدن غیر تو نفاق آمد

ایضا

چو مست گشتم زان [illegible] توام
عجب که شیشه شکسته‌ست و می نمی‌ریزد
نگوید دوستان [illegible] توام
بیا بیا که تو را [illegible] زمانه [illegible]
چو زعفران شدم [illegible] زار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من
وگرچه [illegible] مستم [illegible] توام
برای مفخر آفاق شمس تبریزی

ایضا فی اشراف علی الخواطر و کمال الباطن والظاهر

ما [illegible] خرقه دلهای [illegible] ایم
از ما [illegible] که در سینه تو ایم
ما آفتاب [illegible] ایم
ما [illegible] چنین [illegible] ایم
بس ما [illegible] ایم
ما [illegible] ایم

فی السکر والمحو والفنا

جز [illegible] شوریده [illegible] دیوانه ندانیم
[illegible] مستیم

[illegible] بر [illegible]
[illegible] گرم [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
شمس تبریزی مرا [illegible] عشق
[illegible] دوش [illegible]
چشم [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
چون [illegible] عشق مرا [illegible]
[illegible]
ز خوشحالی طرب در جهان [illegible]
همیشه [illegible] شادی کشید [illegible]
چنانکه پیش [illegible] حیرانند
تبسم رخ خورشید [illegible]
همتم [illegible] بلند و [illegible]
زان [illegible] بوده‌ام [illegible]
چون [illegible] تو است
با من آمیختی چو شکر و شیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
اگرچه [illegible] سربلند توام
[illegible] تشنه [illegible] خورده‌ایم
در بزم چون [illegible]
ما پادشاه [illegible]
ما آب [illegible]
مهتاب [illegible]
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
امروز ما ز خویش [illegible] خدائیم
در عشق [illegible] مستیم

[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]

ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شمس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا دام خوشیم ای پسر باده مدامیم
در پیچ و خم زلف تو ما شانه مدامیم

امروز این نکته ز ... محو امید
تا زنده و دم پرسش که جنید ... این

فی العشق والتوحید

ذکر حدیث تو آید سخن دراز کنم
رخ خاک کوی تو آن آب ... کنم
چو ره تو همه راست در صفا کنم

هزار کوه ... بهر هم گردید
ز آفتاب ... گرد دورم
همه سعادت ... سوی تو سحر و شام

فی افراط الارادة

تخته رخ جام تر گر ... جامم
گر من ز آن قدح جام ... جامم
تا چو ... آتشم
کام ... آید ... کامم

عاشق ... عاشق آمدست توام
... عشق ... رسید
محو ... دل ... هست ... هم
... رسی

فی الثبات وحسن الاخلاص

شایم ... آتش ... نگار ... گیریم
... کار ... گیرم

چو ... سود ... علی کم ... بادام
از آن ... که ... سیکیم

فی خدمات المحبوب وایصال المطلوب

صوفی ... تا ... دم ... بود رم
که ... نه ... دم
من ... عالم ... دارم

... رسید ... هیچ ... بیش ...
آن ... گرد ... آورش
ای عاشقان ای عاشقان ... آرسته

وله ایضاً

دل من ... قدح و شیشه بشکستم
من ... بیستم

از آن ... شیشه ... شیشه ... شراب
... گردی ... گردی

وله نور الله مرقده

آشفته نگو ... دیوانه شده ستیم
صد ... دیم ... صد ... ستیم
از دست ... ستیم ... ستیم
ما ... ستیم

آیا ... دلی تو ... که ماراست
... خرابات ... و ... خصند
هر چند ... ستیدن ... کو ... است
خاموش که ... گرد ... نی

ایضاً

گم گشته ... دل ما ... است
چون ... آن زلف ... دل ما
دین ... آتش جانسوز
همه حال ... چو ... کنم
حرام دارم ... سحر کردن
... چو ... سحاب
چو آفتاب شوم آتش ... دل
پر ... عشق ... همه ... زم
... یار شوی
... گر ... در جام
... سگان
ساقیا ... جرعه ... گرم ... درده
... دست ... خانه تو
... دل ... دارم ... گرم
... کو ... داد
... حلاف ... ستیم
... گریم ... رگ
هزاران ... دولت ... آید
... جوب ... هس
... آسمان ... هیو ... رم
... دوستی او
... کاروان ... ستیم
... شمس ... اگی ... او
... دوش ... توستم
... دل
دل ... مستی
... شدم ... ستیدل
چو ... خاموش ... ما
از اول امروز ... مستم
امروز سر زلف ... گر مستیم
... حکیما
... گیسی ... سح
... شمس الحق تبریز ... شید

کافسون ... دل ... مدامیم
گر یاد تو ما باده ... مدامیم
... شمع ... مدامیم
همه ... چولی ... کنم
... آن سوی ... کنم
چو ... آن سوی ... دلدار کنم
همه حقیقت ... کنم
همه یار ... آن لحظه ... کنم
... یار کنم
... سدوا ... مم
... ما مم
همچو ... باغ ... مم
... مم
... کاریم
... کردم ... کاریم
... یکی ... کاریم
... کاریم
... کاریم
... گریم
... آوردم
... دوردم
... شعاورم
... عالم ... آوردم
... عالم ... مستم
... شیشه ... ستم
... ستیم
... بستم
... ستم
... جام شکستیم
... ستیم
... ستیم
... ستیم
... ستیم

[illegible]

فی الصنایع والتلوین

[illegible]

فی کمال الظاهر والباطن

[illegible]

فی العشق والصدق

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

تاکی ز دوستان آمده باکس | گر نیست رهایی سگ جانرا
ایمرد می الا کون و اکس | اینجا ... ای ... کرک

ایضا

ای بوده همیشه توان دل بود | گفتار تو ... آن ... باغ
در یک کرا ... ما راه فرود | آوار صنیر تو شنیدیم ... است
جانهاست که ... تحت بود | ای گلشن روی تو ... باغ
وان ... ترک ... عمر ... عود | ... که ... سلم

ایضا

صدای ورلو ... چند روان | در ... سرراه ... روی پید
رسا ... سیمین ... حوران | حویت عشق تو ... تحاکی
کجاست وصل سلیمان ... موران | ... انتظار دل ...

وله ایضا

کر ... سیم اگر کله کس | محنون ... از ... حدا
... مسم ترک حیله کس | محول مرد ما عول مرد
این ... مشعله کس | ای ... مرد ... شعله رو
از ... عصا ... ایله کس | فرعون ... سوخت حوان

ایضا

... آنجا ... بس | در ... که ... را
... سیاه عمر دو ... بس | چیدر ... ای دل ... بس
... سوخ او جانه ... بس | آب حیات سوخ ... جام
دود ... دل جانه ... کاه بس | ... تم ... حرام
آتش ... سوخته شد کلاه بس | ... ثابت ... شود

وله ایضا

دکر ... جان سر دل | از آن ... نام تو شنیدم
... دود حور دل | ... جه ماسد
... سوخ ... دل | در ... که ... دل

ایضا

حرام ... کرده ... کران تو | اکر تو ... که ... تو
... که ... عمر ... تو | ... عشق ... سر ... از ...
... گلستان تو | ... ترکی ... سیر ... کری
همه عالم ... ای تو | ... قاضی ... جان ... اتی

فی جذب المحبوب

ای شمع مستان ای سرو بستان
احسان مرد ای سیار کردی
من ... ستم ... نشستم
صد ... ادار ... شور دل
... مستان ... لطیف است
تاچند ... آن ...
ساقی چو ... دوران ... بیا
... دوران ...
اکر ... گردن ... ریست
اکر ... وصال ... وصل
... عشق ... حاتم سلیمانست
ماه ... زلف شمس تبریزی
تا ... دل ... کس
... در ... شده
ای ... دل ... خوش
... که ... شد ... عصا
سیر ... تو ... گاه بس
سیر ... دل ... بس
چند شور ... اشک بس
... صبا ...
... کمان ... سرو ... سم
در دل ... آتش
عقل ... در ... بس
... گردن
... کاسه
... تو کرمی
مثال شمع ... در آتش
... سیر ... تحت
... تو
... زلف ... حوتم
... صبا ... تو
... حور ... بیا
... سحر ... در ابتلا

امیدوار ... اکس
در ظلمت ... کس
یکبار ... تصد لعا کس
... ستور دل
این ... گشود دل
ای ... دود دل
... فرود دل
... حشم ...
... ستوران
... مردان
... حوران
... کاه ...
... کس
... کس
دو چشم ... مشعله کس
... کس
... جهان ... ماه بس
... بس
... سال ... شاه بس
یوسف ... ماه بس
... ماه بس
... جاه بس
... سحر کاه بس
... کردل
... دل
... مردل
... ترن
... ردل
... تو
... جان تو
... آسمان تو
... میان تو
... تو

بیست بکشند چنین جسم موی
تو بشنفت ای تیغ همه بجنبش شی
شب دست عشق بجنب کرست یار
سایه که هر چشم وجیم و دل زمیشود
موست و تو پروانه ما که بروی ته
وشوی که مستی آمست بادلم چشم
به کوشه که مستی و ستی دوبرستی
در همه بدان فهم سیتیم بچیر آمد
کفر رکی تو دستی دلگشت ایجاد
غنم که رفیقی که با مرکب مست لم شیم
بنزد آمد آن عشق با چنگ ساز کرده
باز از برساز آن حسن شکسته
شمشیر بدنهاده سر های سرو از ا
حلقهای زلف عشق کرست روزی
تخت بدنهاده پای ترا برخ بر
ای ننگر حقایق شمس الحق تبریز
بپردازید او دل زسوی سر پرده
سار سن تاب گردن ستور تابان بون
هر روز بردن آید ساغر کعب دگو به
حسن نگست را میستان بکر بی گر
بروای عشق که تا شحنه خوبان شده
ننه زمین انه فکر او قدم قامت
بست عشق نحوه عشق تو چند بیار و
چو تو در صومعه بودن بکر از سود نیست
ای دل اساز ده من دو ز که میخواهی
جز صفات محو نیست یقین بم عشق
شرب و خمرت بر سماع ذوق خفته
از پی پس متم و شب روی حلقه یار
بخواب کن همه لعنت شراز جهان ان
رخ چو کعبه ما شاه شمس تبریزی
چشم تو خواب میکند اگر تو ناز میکنی
سلسله که گشاد ه دام بد نهاده
کز بتان ساقیان وصل همه میبری

صبر بی و شنبت نائی بیت کوئی
پرده میکنی بسته ای بیت مرتکی
آنجمات بیا ورایت کز بکوئی
بست آفت تیغ مستی تونی

صحبت سلیمیت بین و تمیم چو تو ما
تو میکنی بی دو بیتکین دای د
مرکز نور اسب هم که و مید ش
سایه ایست ونور و ثمین و بیت داد

فی مقام الجذبة والسکر والولایة

یار ساقی بمستی ما خورشانه
در بن مزن صمر سید کاش که شانه
جسم تو رکست ای نیم زن ه ز نه
کفت که نشاسم مرغ شش زیکانه

ای لولی بربط زن تو مست تری یکن
بر کشتی بالنگر که میشود غریقه
نیم تر آب ای نیم زجان و دل
من بی سر و دستارم در خانه خمارم

فی حضور الانوار والاسرار

وانکه نشانی چنین بس سرو ناز کرده
ما از برون حلقه کردن دراز کرده
یک تنش کمیتم ز اگر تو ناز کرده

خو کشته رشتا زاد موشان نشسته
ای یک خستن بشکسته وی سفینه تو
ای که یانه زت سرانی زنت ها

ایضا

مارا و سر لغاز الدر قصم رآورده
از دست چنین نفسی ستقراق تماموده
والله که بتکده ام در شهر یک افسرده
بچون بکر شیران ای کز بر پیرورد

صوفی بهوای آن چیمه نشا ندید
دی فرسو که ری مرده نده مشوری
ای نفس انیا نم حیات پی نم
هر زنگ دل عشق برا که نیشا ید

فی صفت العشق والولایة

جفت بدن رخ زتو کزان تیغ پرشکسته
زانکه تو ز ندی که صومعه و مسجده
خون مباحست بر عشق اگر زین ده

چشم عشاق چشم رخ تو تر دامن
دل ویران مرا داده ای قفسی عشق
راه عشاق زانه زده جان میرونت

فی ترغیب بالمحبة

شب دراز و بت و از نای کشته
بسوی ماه رواق شب و شب خفته

بروز پرده همه آن تا بان سوز آید
برای که خلوت شب مثال بدیدت

ایضا

فی بجه اگر از همش چشم تو ز میکنی
بند که صحبت میکنی چند که باز میکنی
که مثال هر زن بشر ساز میکنی

چشم سته که خواب کنی مرغ شب
عاشق بیکیا و داد برخت آب میکنی
طبل فراق مرزای عراق میزنی

تو بشکست من که سپر شکن سودی
آن میکنی که بس مرمت چنانه درد
آتش مشو تو نی باشد و که د د
زنده کس دل و باده سکید
سر به که کار کن و دوست به
به یک بست و کز شور بده
ای پیش تو هومستی فسون وجفت
تو حسرت آتن در سعد تو عشق
تیم لب دریا تو همه درد داشت
یک سینه که جان دارم از آتش رسید
در وازه هر چه جنس باز کرده
وکان حسرت یک کمک فراز کرده
وانکه و بخت با زیرک سیمکی تو ز کرده
زنیم غمز ترکی سینه ه تو گر
گزار پای زرت شکل میزنی کرده
که من آمد تو بیت دهیم موکی
وانچه بعالی او دسته رکی
عقده دم آفرین گستر نیزه ز مرده
تا شد دستگردی این هر که برد
من سنج دستعد یک فی دسته
تو به تو بیکیاز اهمس کردن زده
تا از این آتش عشق بسیار کی آمد
فتنه در شهر ا هر نه ده و هر را بدو
که خیل از ده و دام ز بسته
تو را نیسه و ده و سوخته بمه
تو گرفته صفات عمر و بوده
که شرم بادت از زمانی بسته
که بصفا فی شب هیت خفته
بقعر کوه بد ز تای صفت
که ابندت پیوسن حجابی زنه
چونکه بجنت بنشست تا خنگی
بر سر کوشت کمان جسم ما جبین
پرده بوسیک صحبت پیچ میکن

تاج شہان عروی خاک او ریکی | عشق می و عشق ز صورت دل کی کود

ایضا

رسد ران دولت که جد صدا اسے
عم پی آں نامد مد بسعا صفائے
خوما دمی رسیدی ماه مدیر یا پائی
کمسی کو واد شش تامی آسمائی

رکرم لوید آید دو ہزار عہد آید
بہ عاشقان صادق مر وید جرمو عجب
سکر نقطره حوں کرد لس لقب ہادی
عشق اسحی کداری سکر قدم ہادی

فی سلب الاختیار والعباد الحقیقی

سوئی ورں آرزو م کہ تو نالا ئی وی
ہمہ حشک سعرہا حو سخنی تو روشنی

مد د تہ کہ مراد و جہاں کہ جود مرا
کرم ساہ نبتوام حیہ قدر دا دمس

فی الشکر والمحبۃ

صبا جیر سیم سکیں مے کہ دری
کرسرم نور کرقی کمار حود ہادی
کہ کر معقل مردی لنکا می نشادی

صبا حساں قیا رم کہ عشر ہم بحیرم
صبا بحسم مست کہ شراب دائم ہست
مدحی ہس مدادی کی ہمسر دم دو دستک

ایضا

ماجرا ساک و دولت پید رہا تو شدے
ملیل اسیم کہ کلزار ما توئی
آو قص و حسن ربار رہا تو شدے
ناکفہ مدل کہ کرمار ما تو شدے
حیری محیرم حسر پدیدار مالوفی

راہ محو سیم و شاد کہ جاں بحشس تا توئی
راں محو کلشیم کہ داری لو صد ہا
ہر جا رہ کرکہ ہست بہ سر پدید ایست
کہ کہ کاں نیم کرای حلہ نعل ما
ار کعت تو نہ کر دم ای سر کراہ ہش

فی التوحید والتحقیق

معشوق رعاشق ناری الی ی
رحواں اعلا سیطر سعیش ری ی لے
راہی کہ کریای حرلطیف یا پی سے

امرو ریستاں آئی حلقہ مستاں آئے
در شور مرد کا و سکر تو کحیتیم سر
آئی کرده در عوت کحی و دریں کوس

ولہ ایضا

مرشاخ زعفرانم تو لالہ زار ما ئے
عم اسفدر بدا مد کا صر تو بار شا ئے
کعتار صد حماری ای از حمار ما ئے
اسرار را ابہاں کہ حیر زار ما ئے

مں اع نوستانم سوده حرام
کشم ہر حیالی بہ و سرست تا را
کعیم حو حرج کرداں اتہ کہ سقرارم
ای اہل سحر کہ ما رسر کرکہ

ولہ ایضا

رو ده حرج میدہی جملہ ملک میکی
کہ طاہمای سکر کجا است کہ را
بلہ عاشقان صیاب کہ ہادای صدائے
کرت بحود کشاد مرادو دل رسا مد
مقام خاک تو دوی معری جان محو دی
سکر سودیده کہ ربد در اشعا ہا
صبا حرکہ توام کر سار ہی مرکمی
سر آں نقطہ علم کہ کہم سر کوں کمی
سر آں فده شمو کہ مدیح رروم
ہمی تو ستم ملہ تو دام معر لعر کر
سکی فده آفتاب ہر است صورت کہ
تو چہ ہرذه مدل کہ حیب درست می جید
ت سں ط لعہ کو مدح سیاں ما فتادی
مدام حراب مکنم قدمی تو ف دا رم
کرم رہست ہیم کہ شرب عشق بردم
مدحی ہم ستم سست کہ طرب ر دلروی
مرود ما مداد طلکار را تو سے
طوطی جام اسدیم کہ تو کاں شکری
در محر رکسی مدست و یا ترم
دل را ہاکہ تو دار آہا سر جاں کرف
حیرلی سکر سیم کہ ما تو میکشی
دم دو از کہ لی وی ملکت تا کی لی
کر تر و ہست تا شدای سا دی لی شہ
ای در ده محا ہسکہ عجب است
مسعد ہ ار سار سکر کستر سکر
ا کا کہ محبوئی است کر مسیری
راہ کہ اندیشہ باریت تو شو لو حم
شمس الحق تبریزی اکا کہ تو ادوری
دی ادا حتیار م تو احتیار ما ئی
کسمو ہمت مرا کشت کشا جیہ رہبرہ دی
سر را کہ مشہ بود م لعبی کی د عارم
سکر کش کشم لب را کر مد بعی
کمہ حفرہ دیک عملہ کا مدت تاریکی

ایکہ ی صورتی سد ای یحا ہیکی
صورت سکر کسی ای کار میکی
دو جہاں مرید آید تو سر حرد کی
کہ سعادتیست ساقی دوا ون
کہ شکست کر دعالم مرراه تر و پائی
تو کرر کوار حکم اسیر سکا ئی
قلم ام دست و کہ تر ستی نشکی
و کہم رفراز کہ مر آرم رر ی
دو جہاں ملیو افتاب کہ کمایت بردستی
و کرم حاک دناتوام جلطیف ست آں مکی
تو کشش ہم لور دہ کس ای وست کر دے
و کی حیب رہست و سر سرسمیں
تو حوایں قدح کر شی سر سک رکس دی
دم دم می قدح لی حو عظیم اوستادی
کہ سک قدح رستم رہزار ما مرادی
کہ کروح آو لیبی ور ہ کحس دی
راں سرحو شہم دست کر دستار ما توئی
راں سیہ روشنیم کہ دلدار ما توئی
ار جملہ حیارہ ما سد نا ہیار ما توئی
ایہم وقت ما ہ سدار ما تو شدے
لی کعت و مالہ عالم اسرار ما توئی
عشق و محماں سر حر آتش حرا ہی
صد کس ہود یدم امکاں کی ہی
مستاں صر لرسی الحا قدح کی دے
حر ہرہ یار رسی حرا تہ یا حمی
کی کرده سک حیدو مار سر آں تو دے
و کعت دیتاج داسحد حقلی لی
دہ مستحرر سیدش ہر کہ حطر اوی دے
تاج فرا لحد اں کا کحر ہسار ما شدے
کعا سر سرستی تو دولہ حار ما ئے
کعت رحہ یقرار ی لی سقرار ما ئے
آخر تو ہم حرمی ہسم اردبار ما دے
حیستی کی و ترکی کی لی رمرمو ما حکی

داریم سری که آن سر [illegible]
من خواب خوش نیابم هرچند بدم [illegible]
رو پوشش کند او هم با محرم و نامحرم
اول نباید لطف تو جانت مرا
چون مژده خویش [illegible] مرا
عشقت به دلم درآمد و شادی برفت
خون در دل ما شاید جیحون گردد
جز من اگرت عاشق شیدا است بگو
کی شد و کی باشد و کی باشد و کی

اگر [illegible] عشق تو [illegible]
بازنشت نه میرزم هرچند [illegible]
گویند [illegible] کوید [illegible]

[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]

رباعیات

[illegible]
عاشق [illegible]
[illegible] بگو
[illegible]

[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] بگو
[illegible]

[illegible] مرا
چون [illegible] مرا
[illegible]
[illegible] گردد
[illegible] بگو
[illegible]

شرف اصفهانی

از اعاظم شعرا و است از قرای اصفهان [illegible] قریه [illegible] و [illegible] صاحب [illegible] گویند [illegible] بیت دیوان [illegible] [illegible] بیت

[illegible]

من قصیده و علیه الرحمه

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ای که آمد زیبا زیباید کسی
دلی کرمای آن لب بقرار کرد
زچشم مستی و سرو قامتش چه
زخت رسیل زرش نقاب کشید
هر در کوی طرب رخت عافیت برد
کند لب جام ادم سلسل تو
سنبل تر دمید از طرف یاسمن
گشت در چاه زنخدان بلور پیش آمد
لعبت چشم مرا لب تنگ بو لعل
کام جام شد از شکر فکرت شیرین
در حریر چین عنبرسته یاسمین
روی نگین ز تن سیمین تو ۲
طوطی خط مرا شکر بیاه
عنبر سارهست لب زحمت
آن عنبر خط مشکین تو پیراسیاه
روی ماه رخ افروز خط عنبر یک
ماه گردون جمال خورشید گرد
دل مجو مرا از خط غمزه تو
ای لب لعل تو آب حصر روح قوی
آهوی چشم تو شیر فلک آهسته تیغ
غمزه سوح تو چون طلع جهان شهر
فکند لاله از اتش عارض گل یک کلاه
سبز از سرم قدرت سرو سهی سر
میش سلطانمند دل قربان بری
مطرب و رقاص و بیک و کاتبش
می زای عاشق شوریده که رشاد گل
مرهمها دو ای عیش و مستی
کسی از عشق اسیم استاد که مس
هر لحظه سوع دگرم زخمی حالی

شهید بلخی

ایضا

قرار در سر آتش باختیار گرفت	اگر کسی دیده آبروی تو یکبار دید
که سرو های طرف جویبار گرفت	ره در کار بحر فتنه چشم شوخ دل

ایضا

خورشید عشق جست در دل حیرت کشید	بربای عید چو آفتاب بوماه
هزار سلسله در حلق شیخ تماشا کند	جست برگ گل و باسمن کسانی جست

وله ایضا

دلم آمد که او آویخت مشکین گیس	برسر کی بود از جا دمیان من کس
موج یاقوت خورشید ز عدس	از آتش و آب سرشتند حسن مرا
اگر دم صفت شکر شکس	اگر از هست بستر جهان بحر مد

وله ایضا

ماه تابانست بر سرو روان	سرو سیمست خوش و نوش برگرد
آب رخسار تو آتش نگاه	جان مسیح از شکر ای حیات
گرد مه ز عنبر ساز اصحاب	حلق دستوش کرکسی دلوی

وله ایضا

شود آری شب تیره فروزان زلف تو	از شب تیره خط آخر چه گیتی بردی
از زاری جو سرو سوی شمع دهر سر	وی آبرسته خویش ادا آیینه سیب

وله ایضا

تویی لعل خوش تبسم سحر اند دو روا	رشته از تو مطلوم تو پایتو سلیت
طوطی خط تو ز رنگ شکر ساختهای	دمش وصل تو حالی سم کل طبع در وا
حلقه لب تو خوش در قمر تا ثریا	چسر حلقه تو پیراسی آل عنبر سر
در عسیده ان سرمن خشک قبای	گردش لطف ز راک بکس می کند
شود ار تو ی حسنا حسنا ماه یاری	در هر حضرت خوشست سمر دلد سپید

وله

ماه در او تو در رنگ هوائی گرفت	وله	آب آرزوی جمالت که مصنوع حسن
دل حاجت و داد هرگاه که هستی		من ابلیک ده چپ امان حیرت
یاد از تو مدین بود دل افتاد کس		ابر اکه سیاه صدای افکند
احوال هی بر سیح خود میدانی		تو سر دروانی و سحر مبین تو ما

از نسیم روضه حلال امام عظیم است
زحون بی جس در دمان گار گرفت
کو که چشم تو ایس دور کار گرفت
حلی عالیه بر روی آفتاب کشید
تا کشید که بوری ماه مهتاب کشید
رقم ز مشک براران آن کتاب کشید
از مژه مدر آمد ز عقیق نیست
زان از سید دلم افتاده بچاه و قفس
نقش کس خوش سنبد آب آتش
غمزه غرق دی مژه سبع زلست
مرکل سوی سکنه صیمران
ماه تابان حو گل بر میان
جون خلیل بآتش آی از عو
نکر نسیم او معطر شد جهان
گرد برخون نکر سوخته مشک سیاه
گر لطافت شوان کرد آکرد می نگاه
گردیدی سر تا ماه که بود زحرکاه
حرحبابک فلک آی ای نکیست سا
پرده طره سرکک توخورشید های
دیدن دی حون سا عرل روح افزای
سنبل لعل تو بر رگ سمن عالمه سای
از سرار کشان اامی حسن اندر پای
حاکم دوست لب او ملک فلک آرای
آدمی و جنی و دیو و پری
زهره و خورشید و ماه و مشتری
می چه گرد است به مصنوع خدای اکبر
تو پیداریکه دل بردی و رستی
دشنام پسیدیم جان ما دگر کس
بیکویم سر نکره می جهانی

ایمنش ستیح او بحسن بوده در فضل کمال در حفظ غایة الکمال نموده در روزگار دولت آل
سامان صاحب ثروت و سامان گشته و مالا حره از همه در که مشتری یکسب زمان رحکیم رودکی
بر اقران تقدم داشت و جناب رودکی در وصف او مرثیه گفته است حکمی صحاد استادان سابق او را ستوده اند و تحمید
نموده اند از اشعار
آسمانست می نامند

گرز تو خواسته نیایم و گنج / همچنین ادبا تو روا است // با ادب را ادب سپاه بس است / بی ادب با هزار کس تنها است

جهان گیر است مراورا که ده جهان ملکست / بزرگوار و سزاوار نصرت و تأیید // ولہ // بداد نعمت و بس شاکر است از نعمت / بدین و پادشه ملک و تخت پاینده

ابر همی گرید چون عاشقان / باغ همی خندد معشوق وار // رعد همی نالد مانند من / چونکه بنالم به سحرگاه زار

دانش و خواسته است نرگس و گل / که بیکجای نشکفند بهم // ولہ // هر که را دانش است خواسته نیست / هر که را خواسته است دانش کم

عیب نباشد بکار نیک درنگ / گرت شتاب آمدی فیق ملام // عاقبت را هم از نخستین بین / تا بخجلت نگوی کیسه دوام

اگر غم را چو آتش دود بودی / جهان تاریک بودی جاودانه // درین گیتی سراسر گر بگردی / خردمندی نیابی شادمانه

بر فلک برد شخص پشه و رمه / این یکی درزی آید که چو لاله // این جهان را نگر بکره و خوکت / وان یکی خیمه گون بپاس سیاه

چون ملپسیای روم از آن شد باغ / گاه بر زیست باغ را ز حلی // ابر چون چشم هندوان تنها است / برق مانند ذوالفقار علی

دوشم گذر افتاد بویرانه طوس / دیدم جغدی نشسته جای طاوس // گفتم چه خبر داری ازین ویرانه / گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

شقیق بلخی قدس سره

و هو ابو علی بن ابراهیم از اعاظم مشایخ متقدمین و سرآمد سالکان بوده و ابراهیم ادهم تربیت نموده و گویند شرف خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام را دریافته در صد و هشتاد و چهار از هجرت رحلت کرده و بر اغلب قدسی گویان مقدم است و جمیع را مسلم شرح حالات آنجناب در ریاض العارفین مفصلاً مرقوم شده و این رباعی از ایشان است

صوفی که بخرقه و دو پیش نازیست / گر بخیه نه بر بیند خوش گویست // در خواهش طبع دست و جنبانم / بر بخیه و رشته اش بت زناریست

شمس الدین جوینی

خواجه شمس الدین محمد جوینی وزیر اباقاخان بوده و صاحب آن کنده این رباعی از او نوشته است

چون باغ رخ دلبرست ایام بهار / عیشم بچه حال باشد و شادی بچه کار // از باغ چه آید سبزه گو تیغ برآر / از ابر چه آید قطره گو تیر ببار

شهاب الدین مهمره ارانی

اسمش شهاب الدین بن جمال الدین و از نام شهرت از هندوستان و دی بجگه و شعرای متقدم مشهور معروف زمان خود محسوب میشد و طبع عالی و ذهن متعالی داشته وی را شهاب مهمره گفتندی امیر خسرو گوید

در عبارت مست برخیزد شهاب مهمره / بشنود گر نغمه مرغان وحشی بی نوا گوید

در زمان سلطان رکن الدین فیروز بن سلطان شمس الدین التمش برآمد و از منصل عهد بوده در قصاید و مدایح التزامات تشکر نموده از اشعار او نوشته شد

سنه بیرگ سمن پیش تو دو عنبر
مبنه حقه بنبد بر رشته لؤلؤ
ز سیم و سنگ بود بر تو که سر شد
زخم برنگ شفق ز خون شیخ دهر دم
بروز وصل شب هجر تو بدل گردد
محیط دولت گردون دلی که بیش گذشت
چو چوب عود بسوزد سپهر مجمر گل
زهی ز تنگ شکر تو عطر پر محفل
ز رشته کم گوهر لفظ تو در دل معدن
ضمیر خوب تو پیرو بیک فکرت
بفر مدح تو سکنت گر شود سخنم
زهی چو پر بجود کرم شده مشهور

التزام عدم الف درین قصیده کرده است

میوش تحفه نقره بچه عنبر
تو همچنین بت سنگین دل سیمین
چو بر کشی نقب تیره گرد و خورشید
چو صبح دولت خورشید ...
چو رود خشک بود فیض و جلد و کوثر
ز کوه تخت کی جهد کمینه مشرد
خوی تحاس همه تو زنیب بر دختر
نشسته صدق شرم بنج کوه
تنگی دی سپید و کف دی
چو صیت دولت تو رسید گردیم

بت چینی بت ... کشته و بت
تو لی تو لی که در وصل تو بی تیج
گرم همچو که هم دلیل بس است
سپهر مردمی جود مجد ...
بود خنگ گر شود خنجر خورشید
ز شرم خلق تو دیگر ...
نسیم ... صبح تو ز شخص کرم
طمع بسوی عدم عزم ... گرد
بچشم معنی بین تو ...
لبی ز ... و ... سخن

ایضاً التزام عدم الف کرده است

ز مشک سوده گمن گرد نسترن چنبر
بتو گویی همچو من شمس در خور
منم منتم که بروی بر خسندم
که هیچ بوسه عشق من هم سر
که هست همچو من بخیر بخوف خنجر
مو شکی نهد مرم دی بر پیش سر
ز بیم ... نهفته جگر
فروغ حشمت تیغ تو نور چشم بصر
چو کرد جود تو بر عرصه وجود گذر
که فخر صنعت من نیست گر بود
غش ز تحوز بشیم زیرکی ز در قطر
عتوفت در تو بر زرکند معمور

چه حد صفت تو در نیم ... کور — مطیع حکم تو در شرق و غرب ترک و حر
چو حکمت و عقل ... مستور — توئی نظیر تعدلی کس ... پدید
محیط کنه تو ... مقصور — ز قدرت معظم ... سود

درین قصیده جنبست لزوم مالایلزم التزام شیر و گرگ و فیل و کرگ کرده

ز آن پی ... دمار ... — میل مست ... گرگ چون کرگ
گر به گرگ زمین ... ز ... — میل بگر ... کرگان ...
آن ... گر تیغ ... — ای ز شیر گیر کرگ ... آسیا
گرگ را آن پیل و کرگ ... — چون شیر ... گرگ ...
گشته ... قاد ... صانع ... — ... گرگ ... و در گرگ ...
در ره ... دل طمع ... — ... سحت ... گرگ ...
جرم و موی شاخ آورده ... — ... پیل و شیر ... مدام

درین قصیده التزام موی و مور کرده و در توحید نظم آورده

در قصای ... موی و مور ... — دری ... سر ...
... موی ... — ... مور ...
موی ... توحید ... — آنکه ... موی ...
... مور ... موی ... — ... موی ...
مور ... چشم ... موی ... — ای ... موی ...

نیز موی و مور را لزوم مالایلزم کرده

... موی — چو مور ... چشم ... موی
گه ... نظر موی — ... موی
... موی — دل ... چشم ...
... موی — ... موی
... موی — چو ... مور ...

در حقایق و دقایق معرفت و سیر و سلوک گوید

... — صفت الف ...
چو فلک ... — ...
صفات ... — مردم ... صفت ...
حرکات ... — کردم ... چشم ...
اکرم ... — دل عقل ...

نسیم خلق تو ... موصوف
... موصوف
نسیم طبع تو ... موصوف
... شیر ...
... گرگ ...
... گرگ ...
... گرگ ... شیر ...
... شیر ... گرگ ... پیل
... عالم ...
... گرگ ... گرگ ... شیر و پیل
... گرگ ... شیر ... پیل
... گرگ ... شیر و گرگ ...
... گرگ ... پیل ...
... شیر ... گرگ ...
... موی ...
... لعل ...
... موی ...
... موی ...
... مور ...
... موی ...
... موی ... چشم ...
... موی ...
... مور ... دیدم
... آتش
... موی ...
... هستی ...
... هستی
... جسم
... جسم
...
... جسم ...

این عدل تو ...
عدیل عدل ...
ز قدرت ... تجلی طور
... گرگ ...
... موی ...
... شیر ...
گرگ ...
... گرگ ...
... پیل ... شیر ...
... گرگ ... شیر ...
... شیر ... پیل و گرگ ...
... گرگ ...
... شیر ...
... موی ...
... مور ...
... مور ...
... موی ...
... موی ...
... موی ...
... موی ...
... موی ...
... موی ...
... موی ...
... موی ...
... موی ...
... معانی
... خواهی
... معانی
... حالی

ز بوس مه وی عشرت شش ستلالی
شه تخت دین محمد که سرادق شرف زد
کمری که قیمتی تر ز وجود او نیامد
بحسام بر گرفته ره ملک ارتقانی

زهی براه نهمت زده گام کامرانی
بسوی دو میمنت سرای ام هانی
بدلالت خاسرز محیط آسمانی
بکلام برکشاده صاحب القرانی

هوس خیال تاکی نفسی که رفشان کن
بشرکت صدف تحفه زمین تواضع
تمرکه هر حرکه چو شب سیاه کشتی
بجذبات شوق طبع بکاشف کشیده

به ثنای اگر باشد خرد شرم بدوانی
چو کعب پاک جسمی تو تیپ بپاک جانی
ز خیالات حقیقتش رخ کو بمعانی
ز بسیط دنیا نش محیط لامکانی

شرف شیرازی

اسمش شرف الدین عبد الله بوده و بعضی ورا وصاف دانسته و برخی بخلاف رفته در بیان فضائل صاحب کمال نمایانهم او برده و در تذکره عرفات بعضی اشعارش دیده شده و از آنجمله است

از بسکه میچکانم خون از دو دیده بر تیغ
از کار که گرد و کس تشنه نیابد
هر پاره زمزگان مشاطی بوزر دوزی
تا برد لشن نیاید زخم هزار سوزن
پیچیده چون طنابم زین پایان عالم
گرد و تیغ جرم دارد که ونیزه میانه
سر کوفته چو میخم زین خیمه قرون
بیچاره ایست حیران سرگشته بیت گردون

وله ایضا

نقاب زلف پیکوینه زروی چو ماه
جمال دم زدنم نیست پیش حجره تو
گر دام آینه انکار گیرد از دم آه
قبای وصل تو بس الفوز تشریفی است
که ده رانبود بر عذار زلف سیاه
و نیک جیب بیالای آرزو کوتاه

شرف قزوینی

اسمش شرف الدین فضل الله و فاضل بیت آگه و ارتست و دان طرز سخن و فضلای صاحب فخر و صنایع و صنایع صاحب و ترف و از وست این ابیات محذوف

از قصیده محذوف النقط اوست

امام بسر ور و صدر ملک اسلام
ملک معاد آدم دم و همه اسلام
سوار ساکس رسک راه رمح
دم مطرا و دره ملک راه مرام
لوک حامل اساکه و محصل علم
مدرس محکمه حصول درس حکم
حسود او را بود سر امحل لدک
جدای طالع او مطلع طلوع سعود

دل و طلوع و سوار سام حسام
دل معطی او که علم را آرام
صدور طامع اموال او عدو عمام
معلم عدل و اصول علم کلام
وداد او در آرام کده و اسلام
کلام ملا هر د و ملک ملوک کرام

ملک محل که صبح و ملک دراک
علای کامل او مصدر علوم اسم
رسوم کامل او رمصالح اعمال
حسود کره د کامه کمال
همه او را بهر دم مراد حاصل کار

صلاح ملک و طلوع ملک ملوک کرام
علی مراسم و کرام علم و سعد سهام
ملک ملک و ملک طارم و ملک الهام
جدای که او مورد حصول مرام
دو ساکها و دست ملک اسلام
همه تو دو همه ام حمایت کلام
عدو او را بهر دم هلاک دم دم

شمس او زجندی

در بوقت قاضی شمس الدین منصور بن محمود از فضلای مشهور زمان خود بوده و بصدر الشریعه شهرت فرموده و نظم و نثر او معروف روزگار و کمالات صوری و معنوی و مشهور اقطاع و اقطار رسیده و در آخر عمر بنجف رفته بر رسم حکمت طبیعی ظهور کرده و تدریج ترقیات عظیمه نموده و شعرا مداحی و قصائد او کرده‌اند که هر شعری میکشید از آنجمله است

بخیز که شمع است شراب است و من و تو
می نوش تا آن پیش که معشوقه شب را
آوازه مرغ سحری خاست ز هر سو
بازور کمیز ده و بسته زد و گیسو
برخیز که بر نهاست سیاه پیکی پی
در ساغر مینا می رنگین جز و انداز
بنشین که بنشست صراحی چه بزانو
سنگی و دو دیدن شیشه کردند چو مینو

شمس طبسی

اسمش قاضی شمس الدین محمد بن عبد الکریم وزیر بی نظیر صدر الدوله نظام الملک ورا تربیت کرده و رعایت وافر و حمایت متکاثر مبذول داشت چندی به هرات بماند و از آن پس بخارا رفته در حضرت صدر الشریعه استفادات نمود و منادمت نظام الملک مذکور و وزیر خان خطا یافت و دیوانش از کتابخانه نواب فریدون میرزا فرمانفرمای فارس امام الله بیست اشاد و هشتاد و دو هزار بیت شعر دارد و در سنه ششصد و بیست و چهار در هرات وفات یافت و بغرفات جنات شتافت رحمة الله علیه بعضی از اشعارش منتخب شده و درین دفتر مسطور میشود

خیزای سپهر حسن اختر آفتاب
پیش رخ تو ماه زمین بوس میکند
سپیده دم که جهان بوی لذت یار گرفت
تا افکنیم داغش سایه آفتاب
چون بیش از آفتاب شبرید آفتاب

وله ایضا

نظاره فروغ جمال تو میکند
در شستی از نگین مکاتب فرو از او
نه دیده از دریچه این منظر آفتاب
مکابست سیم خانه همو تکرار آفتاب
هوا لطافت خوبان گلعذار گرفت

بس سیاه گاو و دل کان می برد
سیاستنام جهان را چنان طلب کرد
چو آتش است دلم صبر او باد است
عروس صبح چو آئینه عیار داشت
فلک چو کوه مدور چو اختران امراو
رسید بحر سلیمان و شه خورشید
که سحاب ز لطف خوش تو بهره گرفت
بدور شهای طوق کج و بهر یک آتش
صاحب مشتری غلام تو باد
حاشی کرجام جانه حلد
هر دستی که دست مهر بد
طی کرد زمانه مهر ستش فار
دیریست که دیده میکند رقص
تا دیست چند یک او چو سور
اسطره که مانده می نگردد
سفیده دم که سپهر تاووز دی سیر
جهان تیره دل از مقدم تو گردد
مهر کوکب یاقوت کون دو آید
بروی صبح جهان را چو دلبری باشد
مه دولت سلطان شهست وورا
سپهر سر بپا چرخ برکشیده است
ازدهن آسمان چشمه خورشید پدید
هر کهر کافتاب کرد بهان چو صبح
کک عرضوان بکر بده رهاوی گرفت
مگر ورشکم در زمان روزگار
تا بپرد ابجدیه اسیری طبع عکس
زین پس کم رمادیه پر سموم آر
در صد لاجورد فلک طفل بخت او
ای کلک خوش خرام تو سرو بهار ملک
ای کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود
زر ورق حلقه نکوست تو ساخته
پرسیدم از جهان که کو قبله بخت
آتش مثال شعله برآورد رای او

گر برف دامن ابر سرکوه سار گرفت
گه روزگار کین طمع و بهار گرفت
زحمدای بحر او دراتش ما رود
جهان تیره دل را چنان ماه بحر

ولہ ایضا

گردت سپیده جوانشان ساز داشت
دو گریش که فلک ست بر گل گهی

ولہ ایضا

گردون که زمین سد او بو چو تو تاب ادب است
جانی چه مت تا یسته کرد گرده را

ولہ ایضا

چشمه آفتاب جام تو باد
تشنه جرعه مدام تو باد
تشنه کوشه ستام تو باد
عندلیب طرب سرای فلک
هر لباسی که دست نشانی است
تا حلیب زبان نگرد و لال

ولہ ایضا

گو ساغر آفتاب گردار
آیینه حسام او ستر بار
محو تو رحمتش که کار
دارای فلک سریر ازوی
چون مک زبان او ست گردون
چون می ترسم بعور مدحت

ولہ ایضا

چو رنگی متسم عذار شسته لیتر
بروی ساغر کرد و آسمان تصویر
گر آفتاب نباید رسد کنون بحیر
که از ملالت و آسمان چرخ رو قصور
رسید که عروسان صبح خیر کسند
روی او وجهات میان تهی ماند
زمانه مشغله دو سیبان فرو رود
ز عکس خط وعسسیم بو عیش

ولہ ایضا

در دهن جام زیرا که کوثر عیار
از مدار سد بر سر عالم سار
ورنه چرا چاک دلاله چو گل شعار
جام صفا بخش تو امام مدینه حیث
کیست تابع ای عجب می تسامی که
مسلمان ست تند کرد قدح لعل گل

ولہ ایضا

جام طرب ز ساقی دوران ورنگ
قصد جات کشته اعیان ورنگ
شیر دوام خورده پستان ز رنگ
چندین هجوم حادثه آخر چرا ورد
صاحبقران دوره شاهی که ربت باد
صور نکرد چو دوران کان جاه او

ولہ ایضا

از بحث جاه تو برج حصار ملک
دست زمانه فتنه کو برکار تنگ
آوازه رسیده که چرخ مدار ملک
تا نیر قتنه دور شد از مرغزار ملک
تا کرد موکب تو کهر دولت است
فرمان کرد کار ز این جلد رفته بود
هر دم ز ساق عرش تو میرسد دو
در کار عیش پیچ توقف وانده از

دم عیسائی صبح خاک را نجار گرفت
فروغ طلعت خورشید کامکار گرفت
که نقد سکه معنی از و عیار گرفت
سحاب دعوی گوهر بهار برداشت
سیاه بحر چو لاله آتش بار داشت
ادای هب لی دعوی سپار برداشت
که با دور را و طلعت سحاب امدحت
رای مجلس دستور کامیاب احمدحت
از صبوح بار خوش عام تو باد
در حصیم تا تمام تو باد
سکه سلطنت بنام تو باد
ارچه عیش پرده بر دار
آنچه خورزمانه مقدار
تا اینهمه حسنهای بیدار
آن به که کنم بعجز اقرار
سود سوار رای تیر حکمت دسیر
رواق چرخ سود بر صدای ناله زیر
جهانکه رونق گل مرشک امطیر
بروی مهر جمالک فروغ صبح ضمیر
حلاوت سمات دلدار عذار عالم پیر
روا مدار که درباب من کند تقصیر
آینه روی غم صیقل ربک حمار
دلبر تمثال و قد شاهد وشش عذار
خورد پیاله وزیر دوش چو شکوار
پیرو جسم زکلش احزان درکار
زکلبن دلم زبان یار روزگار
از غشی داغ طاعت دوران ورکار
ترکیب کرده کالبد جان ز روزگار
توقیع مشکفام تو لف عذار ملک
روش سپهر وحدود اختیار ملک
گرکلک بیقرار تو ناشد قرار ملک
کاسوده بس کعبه بهار ملک
چون شد بجام عدل تو زایل خمار ملک

وله ایضا

تیغ خورشید باز شد بنیام | چون نهان گشت زیر گیسوی شب
رایت ماه پیکر اجرام | از سر زلف شام بیرون تافت
منجه زلف مشکبوی ظلام | فکرتم در جواب اشارت کرد
سایه گستر بر خواص و عوام | از پی خدمت نظام الملک
حلقه در گوش اوست با سیم | شده با تازیانه حکمش
فرس خرد تو گردون خام | باغ در نوبهار معدلتش
بعدم باز بردن اجسام | حلقه سان خدمت کمینش را
قسمت خدق انس و جان قسام | عقل از خوان وداد اندیشید
سرکون آمد از ارحام | مطرب چرخ میزند شب روز
عقل گفت ای که از کی و کدام | رفعت قدر او از آن بیش است
هر دم از همت بلندی نام | پیش رفت که رفت آنجا رعد
مشرب عذب چشمهای حسام | به زرنگ تر تیغ تیر بخت

ایضا

از چه ازکرد موکب اجرام | عقده که هر جای وی یافت
از پی کعبه رجا احرام | اگر از تازیانه قهرش
لشکر فتح عضب کرانام | بگذرد صف مهر میگردم
و یارتیا پرتر بجسام | محنت تو طعمت شمشیرت

ایضا

سرو قدت ز ابراهیم آذر یافته | زیب ماه دلربائی پادشاه حسن تو
یوسف دل از خم زلف تو عنبر یافته | همچو مشک خنده دستور تحفه قرلت

در جواب شمس الدین اوزجندی گفته

ارجی همه مسبب برانیست الی کو | گردون ستمکار جفا پیشه نماند

در مدح صدر الشریعه گفته

تا سرو در هوای تو بند و میان چو بنی | گل باز و حریر برسم رقص پیش رفت
کاین هیچ تو چه مدت دین مشو که | هر انداینان و زیران جهان گرفت

در مدح نظام الملک وزیر گوید

چون ورق قبه دریای اخضری | زین پیش بپال مرنه هستی مثاب
وله
عارض گلگون ملا روز در عنبری | از مه شبگون نقاب پرده مشکین فکن

دوشش در موکب سپاه ظلام
نامود سپاه شب سیهی
خورشش صحن افق برون آمد
نعل رخشش و زرنیت که هست
باین که فرخ همای وزورسید
آنگه از ابتدای خلقت کرن
مانده از شرم نعل خوانش
نزو خشم کران رکابش سهل
کرد و برفرد چیه انامل او
بزمین بوس کردنش اطفال
آسمان اوج قدر او همت
ای که عرشش بلند پایه کمند
جگر نفته حسود تر است
دوشش کز طره معنبر شام
تیره شد چشمه روان فلک
عقل گفتا چرا انجم نبدی
کرد بر کرد چشمه تیغش
ای ز چرخت برین جناب چرخ
ای ز چشمت بوستان حسن چیده فته
نافه زلفت دم عیسی مریم داشته
بر سر جانان نخدانت که آب ایرد
از شرم حلاوت لب کردار تو مانده است
خواجگی صدف دیده گوهر بار کذارد
گفتی که بزرگوار تو روزی سر و کرد
بستم و اندیشه که چیزی نگشایم
خیزی که رفته روی گل از عارض تو خوی
دامن کشان بحضرت بستان چوکی خرام
زان نرگس سیه دل چه دو سؤال کن
ای جرم نور بخشش دانم چه گوهری
چون ز رکران صنع تراهی کشند
بر تیر رفتنت مرا استراحت نیست
اینها که گفته ام همه او هام باطلست
رو که بکام تو شد مملکت دلبری

خوارشد خسرو ولایت شام
سایه کردار مهر آینه نظام
نعل خورشید آفتاب کرام
کامی بدست خرد سپهر و زمام
آنکه گیتی بدو گرفت نظام
ابلق بدلگام گردون رام
از گل سیح کرده دفع زکام
سر در آورد و چرخ مینا فام
آز را یافت ممتلی ز طعام
راوضش بخنجر بهرام
کر پسند ز کائنات مقام
هر زمان بانگ برزند بغلام
از کشاد لبالی و ایام
چه گو د هر گشت غالیه فام
از پی گردن سپهر نظام
توسن ذرکار گرد و دام
گفت کم کن همه میش ترمی خام
گر کنی خصم را بده الزام
وز لب باغ ملاحت شاخ شکر یافته
از کمند عنبرین بر فرق قیصر یافته
آب یاقوت لب تو طعم شکر یافته
در وادی غم با جگر سوخته آمد
هنگام سخن عرضه که آن رشته لولو
تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو
ز ریخانه شش که شد وزین پروانه تر
تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می
کذا زنا غدار تو نسبت کند بوی
زین پیش تیغ جور مکش ای امیر
ماناکه طرف موکب خورشید انوری
بند اشتم رکاب شهنشاه خاوری
چون تیغ آبداده بهرام لشکری
نعل سمند آصف جمشید گوهری
تا که ز تشویرا و پرده کند مشتری

لوکه رباع جست ویژه می خورد
بر برگ گلت سعتره خواهد کرد

رباعی

از لاله معتبر که خواهد کرد | در آتش خسار تو خواهد برخاست

حین کوار حرف گل بسره بردن آوری
دو دیگه بار دل سینه خواهد کرد

شمس بخارائی

اسمش شمس الدین محمد بن مؤید البخاری و او را شمس الدین جاکر میسید بیضاء الدین فارسی خجندی معاصر و معاشر بوده و با کمال الدین محمد خجندی مصاحبت نموده و اینک ابیات او نوشته شد

در مدح کمال الدین محمد خجندی گفته

مدح کردن چنین الکمال شمس شود
محمد ملک معالی و کرد فضل تو یافت
کرده و کنده پای فلک پیمایست

چنانکه نام سرایت احسن شمسه | نعرش کرسی علی باستانه تو
سرتیت مدیح از سر کهم برایت | چون از سر همت کمال آمد در

که یک حسود آتش به بهار رسید
که آستان تو ام مست عنبرین که
آمد تنعلم که فقد بر پای سیت

شمالی دهستانی خراسانی

حکیمی بوده سخنگوی مدیحی سکوی شمالی طبعش را روح افزای نفس عیسی جامه دستش را اثر عصای موسی از ادیب صابر معاصر و مناظرات داشته اند چنانکه ادیب گفته او قطعه گفته کراید دیت و این است

چون همی استوده کی باید | از اکر بیتش باب آید

تو را او ما بود و کی باید

ای شمال کرم تو بستان

از قصاید اوست

پیام داد صبا سوی بوستان شکیر
شمال شد آمد مرا محال باید
رود او شمال آن لطیفه را درجت
صفیر مرغ سحر خواند وقت سحر
که آفتاب سرار جسر را فراز در
جهان بخوسد دریا که اشخوان بنک
عقاب را که مردار پر فسرده برد
هر تیکه شد سیر او ست بوسه
رهی و دست وزارت مدولت تو تو
مقدمی تو را حرزکاه فضل کرم
لشکر کشید باد صبا سوی بوستان
بر سنگ و صخرست همه دشت و کوهسار
وحشی بها دراغ ریحان و کوه حریر
کوئی مصاف داد حران با بها به تو
گلبن سا کهی در کاحون باد و شش مهر
بلبل همی سرآید و قمری همی زند
حواسد ورعا طبه او راهی طوک
خورشید از این تیغ تشنیه کرد می
انجم کشش حرام کند است ورحمس
کردون شمال تو تنش همه ماه و مشتری
در دو دستش و سحاوه رکیس بی بو ره
لی آنکه فسه بود اندر جمال او
از او روش حمله دو رستن سیر

کرمس ترت سحرگاه کرد می تصور | سه ماه بود که هسوار ره از آن
بر آن صفت که رایان جدا حه مودریر | کمون رتیر بر بیت شدم که عار کرد
شود تابش او سکتار هجو حمیر | حر دستش مرد میان برفت اول
در آب کرم بر بر دمیان بحر بعیر | کرسدان حکم بود که شیر آید
مدان صفت که کند مرغ عاکی تحمیه | همی پدر وکرمی ماه تیر کمال
هر آنچه کرد جدا و مدار تقدیر | رآفتاب اگر حصم او سیر سارد
رهی و چشم صدارت حکمت تو تریر | رزمستی همه دانی و سعر دی عودر
چنانکه کاه و ما را رکلاه ما کسیر | تبا و شعری کا در جهان شعار تو لب

کرعاره ساروکمی کار حو بیستی اندر
کراو و تی خواست این حیم دیر
ساده مشک همداد تو دو حیسیر
همه حریه اردی بهشت لشکر تیر
چنانکه ناله عاصی بود میان سعیر
سموم گفته مرون آو در سند شیر
چو ملک و دولت سلطان ورکار وزیر
ردست قلاد ستیار کان حرج ریر
ربود بی همه دارای معلی نظیر
چو یک سایک همی بر درآن سحر

ایضاً

برزتو کو هرست همه باغ و بوستان | چو زوی اوست تاج لکو دهشت
وشی فکند باغ ربر پوره پرنیان | تمتاد و سرو بیک قباد دورز
برورسد بهار که حنک مرحله | باران این دریا لکر مروکند است
بستان بیاد و رستن و رود در آن | طولی ریان کشاده حوصول وقت
این مطربست کوئی باهست آهنگ خوان | کیتی بریس بدایع دلبر شد بهار
دریای بیجاطره و حسیح سکر لب | لعبت بهار می تو گشت ربا هر را
کرات کسوف شود و ریاد یابل

شد باغ و بوستان همه جو بروی دوستان
جون کلف با رشکی سلسله است صبیر لب
لسریز بید بس که بسیر دارد و دوستان
تا رکت سید رحیو طلاح باد بان
تا رنکند رحو امدال طیلسان
شالشته سکار که حسرو رمان
کرمیتی زمانه کهی سیر و گه خوان

تغزل این قصیده را لطرزی ما نوش در صفت طاوس گوید

رونق ادو وانه شکیبست تیکی | رشک وشسته است و تشبیه در لب
دلبار او سوده جو سید عشق | که کرد حوس کردو که کرد لاله را
از لاله برگ سرش را زاعوان و طلب | و مدرحت یکی علم کاویان سان

کرمشک تاج دارد و از حله سرایس
حورا نکار رو برستن همه ز بیره و لب
رو باقه است و او حکایت اهرمن
کردر سرو حامله و کرد بر سر لب
جون بر بعشه صبری مشه کشش

کوئی که چتر بوقلمونست بی ستون
شادان شود بدیدن او آدمی و باز
دریای کرده موزه یاقوت سال و ماه
چون صوفیان بنغمه و شادان ببزم
فرخنده اختری که ز بهر مدیح او

برداشته ز جای مر او را بمکر و فن
آدم از او فتاده به بدبختی و محن
چون لشکری که شود سوی تاختن
چون معتری باغ و مباشر بیاد حسن
بادام و پسته جمله زبان گشته در دهن

بر سینه بسته چند حلی از گل بهشت
همچون شعاع آینه در روی آفتاب
مانند حور عین که بپوشی حمید
با خوبی دگر ستمه و کشتی بود مدام
در قلتبش چو کیا و کیاست نفرگی

و اندر جلیش قرو یواقیت مختزن
رنگش بعکس حسن که آنکه چشم مرد و زن
کشته بسان و غنچه جنات از آن چمن
گردان میان باغچه و سر در زمن
گوئیکه هست موبج اندام او فطن

شهابی سمرقندی

اسمش شهاب الدین احمد بن مؤید و مولدش نسف اما اصلش از سمرقند است و لی خامه اش قند ازدیاد حکما و اعاظم فضلای زمان خود بوده و سلاطین معاصرین خود را مداحی مینموده و گویند صاحب دیوانست دیوانش مانند سایر متقدمین در میان نیست و اشعارش در برخی تذکرها قلیل ثبت است از جمله در آتشکده چند بیتی از قصیده زنیه او آورده است و در تذکره های دیگر نیز شعر کمی از وی ننوشته اند مجموعه بدست افتاد چند قصیده از وی در آن دیده شد شاعر خوبیست و صاحب طرز مرغوبی از اشعار وی آنچه بالنسبه تحکیکی دارد درین کتاب ثبت میشود

در مدح قلج طمغاج خان حاکم شهر سمرقند گفته

بدل اندر افشان چو گیسو به آخور را
ز رفت نوکش سیمین ها زو بر تخته عنبا
ملک طمغاج خان مسعود رکن الدین والدنیا
رسیده نام عدل او ز جابلقا بجابلسا
دهان و خال او وزند چون روی زد مینا
ندارد طاقت عزمش فلک بشکست شیشه مینا
بروید بید زلف اندر زگریه دیده عنبا
نیارد رفت سوی شان نخورد زند آورا
بخنجر چاک چاک آرد اشکم چون دیده جوزا
کند او زهره مردان چو بید از آتش هیجا
چو افسونش گزشته ز سر بیرون کند دودا

چو ماه از اجتماع مهر سوی مغرب شتابان شد
بدان مانند مه روی که مه بنسنر پیدا شد
قضا در پایه تختش چو گردون بارنج [illegible]
دل اشعل پذیر از تب چشمه خورشید
جهاد و رحمه شد سپه از تیغ او برین
رو عدل و سیاست او کشتی رخنه
نهنش بر روی فتحست به دست شاه آمد
زرستم آب ریخته از ز تخس مرد افکند
ز زخم بیکبار افشاند که نهال از آسمان
چو ابستا شود گرد بس از گرد ابرو
زبان تیر بخواند بگوش خصم مرد مش

بدل عید پیدا شد ای قبه خضرا
شب از زمکنت از زینت چو دست جنید [illegible]
فرو رفته چو حور اعمه و چون گیسوش شب
دوات زر قرص حق که بوده او خد شب
خداوند جهان فرخنده شاه دولت عالم
گذشته هیبت ما از چین و قند و فین
کمان زابرانش و نه چون چشم نیلوفر
دهانه قوت عزمش ببرخست کرده گردون
برانکی بکجا ان تمامه جنبش ان پس
و آنر و زیکه در میدان رزم آوکه زد چون
بتاخ سینه ابر و بر مهر چون شانه زار وی
سکافد کرده گردان پا از نعره مرکب
مرکنا گر سر دوری و سودا پیموده
همیشه تا بود هر شب که باشد آخر روزه
خداوند جهان را باد پیروزی و نصرت

بسان ورق سیمین آن تنکلون لیلا
بال از عکس حوز بر کشش چو سیمین باغ از صهبا
تو گفتی دختر شاه بجبیب از حجل عنقا
ز داز چو گان سیمین گوی زدین سر در اعلا
خضر به سایه چترش چه دولت ساخته ما
کنش از کوش شور اخترمی عجبت لؤلؤ
بغراد بر دن آنچه جهان از کام اژدها
سپاه فتح و حشر بست از پاک کشته مرغ
شود از تیر تیر کاکلش زرد چون چشم نرگسها
کهی از شود پستی کهی پستی شود بالا
ز خون از زرد روی سیناها الد بر صحرا
نهد نصرت ندیع شه عصا در دست [illegible]
نکن در جسم و جان تنزل این دولت [illegible]
سر منشور شاهی ها بدل عید چون طغرا

ایضا در مدح ملک قلج طمغاج خان حاکم سمرقند

وزد و دهر دوری بپوشید آسمان
در زیر چادر عروسان بوستان
تا همچو رستم است بزا و در اکان
مرغان بسوی آب زنک آیند آشیان
طبع جهان گرم نم خدایگان
خورشید جام باده و خورشید پهلوان
طوطی و تنش شکر فتح در دهان
فرزند که گر کر هر دو تیسن نجر رکان

از زرف بر غنچه ار و چینی است گو بیا
بر روی جوی انچه سیمین نهاد باد
هم زاغ راز کسوت عباس خلعت است
عکس بدو چهره نوروز یک
شاه زمانه خسرو طمغاج خان بهست
آن خسروی که روز و شب اندر رد فلکا
در سایه لوای بی سایش ظفر
اندر دهان ملک نهاد ی بت عدل

روی بسین خورد ذره که خورشید نهان
شاه فلک ز حجره می بنگرد از آنک
رو مین شده است چون تن اسفندیار خاک
نشکفت اگر ز شدت سرما جست یار
سرو ی کند کزین کفد ام ز روز همچو گل
شاهنشهی که هست برادر ابر بزم و رزم
باز بعاشش مرغ سعادت بزیر پا
خیر بر نشاط گه دست بوس او

و ز بیخ بر از کتاره بهشت آید ال
تا گوشه نبات برون از دهان
هم شاخ از ز مهت انقاح طیلسان
اکنون که همچو آینه مصقول شد جهان
افراسیاب انسبش تاج خاندان
سرو نبار دست پر سوسن و زبان
در پایه سریر وی آرمش و دان
کز قتره هدی بجهان خنستر از امان

ای کرد کاست کردن ده طوق عهد
اوکره سیاست تو ورای بار
سخت تو کارها تا تی کند تمام
اردر دکسته خصم تو زین بیام باد
ساکوش توانی که سمن آسای سیمین تن
ریحان تو چون کویت چو چوکان مراقبت
اکر ظفر در جهانی دکر جساره سمائی
وجهت رهبت عزم مزاج شیر ناکر
ستوده ناصر الدین حسام و سادت سرش انکشت
میلش کمین سیمین نار ندام حوکرش
ای ناوک جماد ریکاند عرصه کیتی
حو تیغ ارجهت و تیغ ظفر ایدیردم مدر
نماند کر رسد هیبت سپهر دوت دوار
چنان زکشور دشمن اعتمید سرکردی
ظفر حمائل ازدان محو تیغ از ارآتش
همی کوشیده حول وشقه تنک روبیره
سخت زکاسه کهتیر و شده کریان
حسام اجل کرد زد از صعب جان ز ماسه
عداو ندار زکا سداند محلت حاصر
مسال مین صدر تو دولهای این حدیث
الا تا همیشه صبح و شام سار دچرخ مسابه
اکر عدو که کیتی بخشش مش برکیب
ردمحاوی برون شمر ضایع کردست
دکرکد زین عالم که م سمای حج فردوس
حولت حرکوش اجل کشار دارت تسده کرد
آنکه سلت عمید کوش سردرم حستیم داک
برکه زسیب اجل قناور کردت عمر

ای خسروانت روبی جهانی و در آستان — ازوروکار جو سرت کینه کش
ست آن خلاصی ده آزاد زبیرسما — از عدل ایت توکه مرهم کمناس
کاهستکی ستوده و بوده جسارجوان — تاور آفتاب زمشرق کند طلوع

در مدح سید ناصر الدین کوید

کرمای تو رساعت زبیر دیدای — سار دجون بیاری تو لطائف ظفر ز دل
زبی دوشت سره زبیشم بسیر — زرتکس سمی دیگر حرمه تحاش
وصال رهبت تابشیم جلال آتش — زمانت مینا سایه تیغ عاسعان کمین
کوشتش حودار کاست طعن وحش لطف — عدو بدیکه عوکس کر دیج دو دشمان حجت
دراولس کمین مطرب طرب ز نامید زد — سسناس کمر بدی سهم بیرحقی
فرو دامد ظلم وحسد مدوی سحرولی — حسان امیر بر عدلت دهان مدبحر محیرا
سرون کرد و ز اسب سپاهان نیس — ورای شمسان کسی جای سمی حد
درآید کرو دارت جان وجمه سول — ز و مهر تو ز سر داغ حکم حرج ویب
کرد وی کس سمی مید صرامد کرد حرکس — در آرروز کار زمت تیغ صحو و تاج
حمام راه سپاه همی ترسق دان آب — زانکه سه در کام صحوی لعل آتش
ذاکر سه کرد آب زنا بابای سالاول — سسان تیغ حوکوار اح ممرو مدسینه
بساط روشد سیدن مهره هوره کردن — عدال عمید زمانت چرخ سلک مدار
اجل کرستنه و حیران همی کشته سراسر — سام اپر تو میدان سودان حشم وحش
فسانه بوده در ره فصل تو فلک کشته در جهانم — فلک ماهکسان عاصرقصا ما محسان
بجهان بیرت دار شاهی ز شعر ارزان — مدام تاکی سیتم همین ام کمون باری
کهی مرماه رماره کهی ز رشدمد کرد — تستشر دمار عمراه دشمان بسد

و منه فی النصیحة در دیوان مولوی ایسر دیده کرده

کرجهان دولت جدا زرن زرست — خلعت کسی ور دو کم بدروزشت
اکحدر کهین عسرا بجر روشن کرب آب — هرکی او زیست در عالم اسیر ظلمت آب
تا بدست مرک حول ماند کست — ارسیحول لعل سنا بی سمی امین بحت
حسترکرو دکرحو باسی و رنیه حو — رسب کو ی عست محرره حوابم حب

بر آفتاب چتر کبود تو سایبان
در دهر هر که کار دوستیت نا تحوان
حول تیغ کرنیام بر آری ناصحان
مع نور اکر فتح وظفر همی نان
سمس احاک وز دو جشیم و کل الهیک مدد امین
تحمد دجون سحد تیغ طلعت رونق
میان حیتیم مرد مهای جوستاسی کلش
حوارمح سرساد اب یکجاحت ران
عدو مدیکه معیش کی و سور دیمهان شریل
کمتر زکوس راحی عمت کوبر دل
نه صالسالاله روس ساسر
همین بهاستا سعر بینها بتاحوش
زدد حود لود بیروحو رمهرد ززدنیا
فروب دودم ز ورنا آزکبجان راابر مین
ز لوحود معبر سیان سرمه دیل
سرمحمییر حیان حمام باده مردافکن
که مکسادمدرورو د دوحرص اکرسته سمش
سحس عمت تار کوتش توت دل
روان تطمهان ماحق مرد بالطنان اکن
حوکم محلال اکمحدم میدان کردنونس
ناصاف ارمین تکیح جا سدیا کبیرا
وکر کردن سه کردون کوش کرین شکن
جاکی آمدر شوکر آب سدکاس رشی آب
تر حیتا رسیار ودل حویسم سورت
هرکی اسوررسیب از کیتی ورین شدست
فلتحه آتش را مار کر حاره و در راست
بیم ای وسد تا بیم جانی درست

شمس الدین جوینی

خواجه شمس الدین محمد مشهور بصاحب دیوان از اولاد امجاد ابوالمعالی جوینی امام طایفه شافعیه بوده و منتهی جد خود خواجه شمس الدین محمد است که با ستیفای دیوان سلطان جلال الدین خوارزمشاه منصوب بوده و در حضرت محمد خوارزمشاه نیز همین منصب داشته و پدر صاحب دیوان خواجه بهاء الدین در خدمت سلطان مغول بکرم نیز بسته و خواجه نام پدر خود را زین سر خود بهاده صاحب دیوان در دولت هلاکو خان مغول استقلال تمام یافت و جاه و جلال و ثروت و مال و زر از عهد بیشتر و حاصل املاک وی سالی سیصد و شصت تومان مغولی میزان کرده بوده در خیرات و مبرات و بذل و بخشش عالی ید داشته پسرش بهاء الدین محمد حکمران عراق ، اصفهان بوده و در تیمور و نکیر و مساوات

قلب معروف است پسر دیگرش شرف الدین هارون بغداد ایالت داشت و علاءالملک برادر صاحب دیوان صاحب تاریخ جهانگشا است که بسلاست و فصاحت مشهور است و تاریخ وصاف در معنی ذیل آنست بهر صورت عاقبت الامر بسعایت مجدالملک یزدی خواجه ضعیف شد و وقتی مجدالملک این رباعی گفته بخواجه صاحب دیوان فرستاد

یا غرقه شدن یا گهری آوردن | خصمی تو بس قویست خواهم کردن
پر غور بر شاه چون نشاید بردن | پس غصه روزگار باید خوردن

یا سرخ کنم روی بدان یا گردن | آنکار که پای تو میانش داری

خواجه جواب گفته

در کار خم تو غوطه خواهم خوردن | هم سرخ کنی روی بدان هم گردن

صاحب بعد از فوت اباقاآن که در تشش هفده سال همت را یافته بود بوزارت تکودار که بسلطان احمد موسوم شد استقلال یافت و مجدالملک کشته شد و سلطان احمد نیز درگذشت عاقبت کار مغولان گفتند که خواجه اباقاآن را مسموم کرده و ارغون با صاحب دل بد کرده در سال ششصد و هشتاد و سه صاحب بسعادت شهادت رسیده و خواجه هارون نیز بعد از صاحب بکشتند از اشعار فارسیه خواجه شهید سعید است که در اواخر عهد حیات خود فرموده است

شعر

هر تیر که از قبضه تقدیر برون شد | کی شاید از آن تیر به تدبیر حذر کرد
گردون همه پوشید ستاره که بود عهد | فرمان خدا بود حوالت بقمر کرد
فرزند محمد ای فلک بند و بیت | اعضای فلک ... از تیمت ...
تو پشت پدر بدی از آن پشت پدر | بر ظلم که بر اهل جهان کردم از ...
چه شور برانگیخت چه بیداد و چه شر کرد
پیش آمده و احوال مرا حرب زبر کرد
باز آمده تا نه را بجا یکمو بیت
خم گشت چو ابروی تابان بی رد

در مرثیه بهاءالدین محمد گفته

شمس خرمسانی

اسمش امیر شمس الدین خالد در زمان سلطان طغرل سلجوقی منصب امارت داشته و در فن شعر شاگرد سوزنی سمرقندیست عوفی گوید که با شمس الدین دیگر در خدمت نظام الملک صدرالدوله بودند زیاده از حالش خبری نیافتم از وست

در هوای مکتب چرخ کامران آمدید | در محیط عدل بر افشان آمدید
حافظ اسرار سنت ... سلطان آمدید | اگر از چرخ بلند بس آستان آمدید

وله ایضاً

سینه و دم چو برآورد شاه سر ز تب یا | زر روی صبح جدا کرد شب نقاب سیاه
تو رمز دل ربودن عشاق | تکند دامن شب ... بوج
مدار دین محمد اساس ملک آگه | سپهر فضل ... باد
... سرکت قدری | بجنج ... خورشید ... آنکه اوست
فدای آن ... | نکرده است ... ز تشنه سود کوتاه
... در گوشش | جواب داد که هستم براحدیث کوتاه

شهاب الدین سهروردی

سهرورد و سهرس از توابع زنجانست و نام او ابوحفص عمر و مرید و برادرزاده و همچشم خود شیخ نجیب الدین سهروردی از مشایخ معروف عهد خود بود شیخ سعدی شیرازی و کمال اسمعیل اصفهانی و جمعی از اکابر باو ارادت داشته اند نود و سه سال عمر کرده در ۶۳۲ در بغداد درگذشت عوارف و رشف النصایح و اعلام التقی و اعلام الهدی از تالیفات اوست

رباعی

بخشای برآنکه بخت یاریش نبود | جز خوردن غمهای تو کاریش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که در آن | هم با تو و هم بی تو قراریش نبود

شهاب الدین مقتول

و هو ابوالفتوح یحیی بن حبش امیرک خواهرزاده شهاب الدین عمر سهروردی بوده و او را شیخ اشراق لقب است و صاحب تالیفات رفیعه است مثل حکمت اشراق و متن هیاکل در علوم غریبه مهارتی داشته در ۵۸۷ در شهر حلب او را شهید کردند از وست

رباعی

ای آنکه سررشته خود گم نکنی | خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
رهرو توئی و راه توئی منزل تو | هشدار که راه خود بخود گم نکنی

صدرالدین نیشابوری

معاصر و جامع تاریخ سلاطین خوارزمشاهیه بوده و از استیفا استعفا جسته قدم در مراقبه گذاشته از اهل سلوک و حال گردیده اند و حیث از اوست

گردیدت روزگار دست و زبان نمیابی | دست درازی مجوی چیره زبانی مکن
با همه عالم خلاف با همه کس ... | هر چند ندانی مگوی هرچه توانی مکن

صفی الدین اردبیلی

و هو شیخ آفاق جناب شیخ صفی الدین اسحق الموسوی آبا و اجداد وی همگی سادات بزرگوار و عرفای والا مقدار بوده اند خود مرید شیخ تاج الدین ابراهیم گیلانی معتقد شده و صدر الدین موسی فرزندش خلیفه راشد اوست که جد امجد سلاطین صفویه است اکثر کرامات و مقامات شیخ زیاده از حد بیان است چندین پشت از عظمه اولادش بمذهب حقه دعا آمده اند و وفاتش در ۷۳۵ بوده و از اوست

آه ازین گرفسرده چیدا زین گرد دار / آه ها که آتش چهره های زرد کو

صفی الدین بستی

خواجه مادر زاد وصل و لطیف دار شاعریست طبع مستعد گفتار فصاحت شعار شیوه استادان استاد مدح کار بوده و این ابیات از نتایج طبع اوست

من قصایده

شده است آسمان تخت و خورشید افسر
تو سایه کردگار جهان را
چه خواند ترا عقل روح مجسم
جهان شد گل از نسیم عدل تو ریاس
زنانیر عدل تو امروز ماهی
هر آنکس که او مدح تو گفت خواهد
کشاید دمعش از فر مدحت
ز تیغ تو شد روشن آفاق آری
بشمشیر تو آراسته است گیتی
سر و خاک شنگرف دیبش پیدا
بهنگام هیبت سر تیغ آدم
ز را جسم بیجان شود در روی میدان
نه بیره صلابت زمانی را آتش
ترا داد این همت کو مسلم

که او را سمی پیدا این تخت و افسر
چه گوید ترا روح عقل مصور
اطنابگوییست نام مردور
و آتش بیابد زیان خوی ایس ر
چو عیسی سخنگوی ایدر نادر
اگر مدحت توکوا سد سرکرد
که تیغ خورشید گیتی مسور
عوض رشته است لامحور
شود دشت یاقوت در زیرگوهر
کشف دار در سینه بیهاک کندسر
بیار جان بی جسم گردون اخضر
بگو حرارت شری را آذر

ز هی چاپ جود در همه جا ستوده
نهیبش خطیب آید سوق ماست
در ایام عدل تو در دست کل
هر آنکس که در جوب بیگفت
نگوشت جهان آید از سایل
جهان و کف تو بحری یار دو
نگار از رق وصف تیغ تو گوید
رزوکه رعد آید از کوس خطا
چنان کرد از هیبت آن روز حالم
چو کرد و مر احسام تو قاطع
که تیغ تو کرمکر و مدیهان
الا تا بود در وکت هست کوک

که تا مسند این افسر و تخت در جود
حی چون قصار همه کس معطر
گر آهن مدور مد در پای مسر
ز خون ریگش تو نه کرد هست بستر
چو بیدار شد کشته باشد تو اکبر
که در گوش عشاق آواز لیسر
سپهری تیغ تو برهی برا اختر
گر وحشتی آید این دولت در
بجایی که جوی از روان آب خنجر
که ناوه شود در رحم بچه در
چو کرد اجل را حدنگ تو رهبر
را هلاک هر یک سری دو دیگر
الا تا بود در زمین هست کشور

وله ایضاً

الماس هست ریحه رزبان تیغ / اشکال ای روستان نرگس
آب تو آتش و رود از قم آسمان / نحر بیداری لیکن بیرد مردار به بحر
ناز روحی که در قالب دیگر قرار / از خوان نوید لا چهره سیلوری
رحلات آن بود آب تو د کوه بهمان / چون حیس پر کر کسرین پیدا در نگ اک

ترا داد این هیبت احسن سحر
پیداییست بر چون صحراان تیغ
آسمان کوبی و کیس پر گرداک تمان
کس بیداست اسکندر بیلو فرآرد زعوان
برگ نسرین یار آتی برگ زعوان
ای ساعر کرا دم باد رقص است اردنان

وله ایضاً

سحاییکه ترا پا مد رجاه / ریزد در تن صبح سر باجیان
روان گشته جان از تن کینه خواه / بزار جان بی شخص گردد فلک
که حرتو کسی تاج زرسر نهد / جهان را کجا رهبر آن بود

ز تیغ تو شد روشن آفاق آری
هند بسر ارباب و ما دو کعبه امد
رو بکمال شیر کرد و در جان
ز تیغ سته عقل از سر حکمی
رمایه کرامت که تن در د هد

که تا دخوان برگ در مهر ماه
بزار شخص بیجان شود در نگاه
که غیر از تو کس را بعیر جان بود

صفی الدین رزی

از معاصرین طهماسب شاه سلجوقی بوده و سلطان بوی اظهار ارادت مینموده و از اوست

چه دهست اسکه عشق نام کرده / ورد آتش حاشی و نام کرده / حرا نیست در عشق کامی / می زخون جگر در جام کرده
سک ساعر در آن محیا نه ما را / حین سرست وی آرام کرده

ایضاً

سیکی روز در روضه تو شاه نافه ام / سیکی شب رواق تو امان یافته ام / درد کو تو رسی اگر سرد جهان گم کرده / چون ترا یافته ام هر دو جهان یافته ام

صندلی غزنوی

حکیمی بوده حکمت مآب و ندیمی شیرین خطاب محمد عوفی صاحب کتاب لب الالباب وی را بکمالات ستوده و تحمید نموده زیاده از حالش خبری ندارم از اشعار اوست

با خطی در گرد سیم از مشک سارا آمده
همچو نرگس شوخ و همچون لاله رعنا آمده
تو چو زهره گشته راجع سوی حج زا آمده
آتشین تیغ تو چون در سنگ خارا آمده

ای خرامیده ز بر چشم با بناگوشی چو سیم
همچو گل نازک چو ریحان خرم از من فرد باز

وله

من چو جزوا در میان جان گر عشق ترا
آتش اندر سینه خاکستر فراخ
نقش اگر کری نمی پذیرد چشم
جانا ز جنت نمکی بر دو چشم
این تشنه دیدار تو غرقست در آب
ترسم که در آب تشنه میرد چشم

صیرفی هناری

قوصی بوده و مداحی سلطان فیروز شاه نموده و این سه بیت از وست

چو آفتاب جهانگیر تیغ سلطانی
گرفت مشرق و مغرب ز فر یزدانی
شه مظفر فیروز شه که بر در اوست
ستاده قیصر و خاقان برسم دربانی

صابر ترمذی علیه الرحمه

زبده شهاب الدین ادیب صابر بن ادیب اسمعیل ترمذی هر از بخارا ست اما در خراسان نشو و نما یافته در ظهور دولت سلطان سنجر بخدمت سید اجل ابوالقسم علی بن جعفر بن حسین موسوی رسیده بواسطه او مداحی سلطان سنجر را گزیده و همه شعرا و فصحا مانند عبدالواسع جبلی و رشید الدین وطواط و حکیم انوری و حکیم سوزنی او را بعذوبت بیان و صداقت لسان استاد دانسته اند میان وی و رشید اختلافی شده انوری ورا بر رشید ترجیح داده خاقانی برخلاف رشید را بروی تفضیل نهاده و طرفین سخن حق آنست که انوری گفته چون سلطان اتسز خوارزمشاه با سنجر نفاق در سر داشت سلطان سنجر او را بخوارزم فرستاد که منهی باشد و احوال اتسز را انها کند اتسز از این حال آگاه شده او را چون خرقه کرده شعله وجودش را بآب بی انصافی فرو نشانید و گویند که فی سنه ۵۴۶ شده دیوانش کمیاب است ولی اکنون حاضر است و اشعار آن انتخاب و ثبت میشود

در مدح سید اجل اکرم اعظم رئیس خراسان ابوالقسم علی بن جعفر بن حسین قدامه موسوی

سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب
آفتاب و جفت لاله و نسرین کرده
هیچکس را هست سرالفین و الفینه را
خسرو خوبانی و سیمبری گر بودی چو تو
آفتاب از رخ پدید آری بپروین و دهان
سید السادات مجد الدین ابوالقاسم علی
از کسوف آفت نه بیند زین خوب من خود
چرخ را بعزان همی گوید مران بسه ترا

خاک بوسیدی تو مست شیرین آن
کی بود جایی که پیدا گشت پروین آفتاب
گر نه بر چرخ هست از وال و وزین آفتاب
که نه پیش بد زیر سر طمین آفتاب
کاندرو چندی چشم جهان بین آفتاب

دین بدین زینت مجلس تو همی ورزم
گر به نقش حسن العبتی بدی چو تو
حرمت آن را که بشد حقش بر آسمان
گر مصور صورت ذاتی صورت کند
باید دمت عالیت جو پیدا

جفت لاله داری و جفت نسرین آفتاب
یا کسی دیده است بار سرو سیمین آفتاب
چون بگو بد جفت بستر و بالین آفتاب
ماهی اندر مجلس شاهی بزرین آفتاب
جاودان باد ای جبین تو بزیر زمین آفتاب
آسمان را کوکب ساخت آذین آفتاب
باشد از قدر و سنا آن آسمان بر آفتاب
زان نیاید بکمر مان زیر سکین آفتاب

ایضا در مدح سید ابوالقسم علی بن حسین

شب آدینه و من مست و خراب
عاشق و مست و خرام چکنم
مر مرا شنبه و آدینه یکی است
گر ابر دین موضع بت حرام
نتوان خورد غم که جهان
کند بخشند او بجز محمد
ای ترا ابر درم بار لقب
بتکلف نشود چون تو ندست
لفظ کردند بمدیح تو صبح
صحت دهد بهر کار معیب

گر چنین بیدام از عشق صواب
عشق آن نرگس مست پر خواب
که جهان باشیا بهست سراب
لفظ فرخنده او وز خوشاب
ای ترا ابر کرم بخشش خطاب
نتوان یافت جوانی بخضاب
طبع باید به ثنای تو بوب

می خورم بر رخ تو از چشم خوردس
هیچ تهدید ندانم بکنید
غم بدانیش خدا و ندخورد
عاشق نه مست و هر چه مطلوب
بر بداندیش تو اقبال قبول
زود رو با و گرد و چو بشر
تا روانست بسر آنکه حمد

عاشقی را سر و در دست شراب
عاشق آن به که بود مست و خراب
در شب تیره تراز پر غراب
که مرا عشق پسند است خضاب
چند شایسته تر آید بجواب
ما خبر هست و هر چه رقاب
نتوان لب ز نخجیر و طناب
چنگ گنجشک نباشد چو عقاب
تا سوالت بر آنکه جواب
حاسدت باد و هر باب عذاب

ایضا در مدح سید الاجل ابوالقسم

چند بارم از فراق دلبران از دیده آب
چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب

ما سر بکم نیستر شد سر من کسر شد است
عاشقی آرد هوای حسن را طبع خراب
یا لطافت لبر چه کفت باغبان من رو چکرد
تا ردل در دلبری بسم که سد دستی
کفت رمن تا ندیدم روز روادیر شب
دوش پر وبی بر وقت خوشیم و بود
تا نکه کردون پیش تدرست حق سوی که رون
بهت دوای او وضع و دلعطا و بود
سیرت تو ده لطیفی چون هوای هسا
روردی از جسار حمت کسلد صحت آمی
میت احوالم کو برچید اشعارم کوست
لت ربک نشد است وسیل من شراب
کر شرب لب تست و نقل تو شر تو
عناب زلف دوح دور کن یکی مشت
پر چهره تو روی آمد از حجاب دور لب
هوای لبر حال همه چلب است حطا
کوچ باد کسی کرد را سک نعال
شود رسعت سیرش می شهاب محل
حوارین بر کشیده ایوا لست
رو چه ای کرحون تو محسور است
دورا و بر چیه کرد و بر چیه کسد
بردر ما دسیر عاریت است
مرک چون تا م برم حواهد کرد
وکر ایا ست بعت و تقوی لی
شعر صاد ر سحر طاعت و طبع
و ر و ز در آمد ور آ و رد .
حون لاله شود رعکس لاله
حلق جمه قمریان کشاده است
چو ناکه تو از جهان کرست سے
سرو سیمین سیمین سرو را یاقوت لب
کر یاقوت ارویده یاقوت ارس کرمت
دوری آسمان ارمی ارده د بالای تو بست
مست ارجود دار کر عدو ات تو کشته اند

رست مدری دیده کسر پیام آب
یعنی چیر و رستی چند است حراب
آن چه کفت ای سئوال این پدار رحو
با هسکام سحر حوام حسیم بحواب
شب چو در رستخیر و روز حو نور
حسن او خطا وحسن من صواب
اکر دریا برد حو رحسن حج لب دریا سراب
حصیل محض بور صرف عقل پاک حود تاب
همت تو در بلندی حج لب نهای مستی
بجهان حاین سرحد کلسار و سری رسدا
روی بیکو سب لیکن ملیسش حود رعا

دست وطعم باد چپسر ادهرحوابش کی
چیش چشیم رور تاشب پیش ول تب باره
پس عاشق جدا سد سر حدیث ملیرا
مهرا و یکسر ملاوس طلبکار ملا
عال من دو بحر او حول لب وتند تیره نام
با صحو مد لوف توسه بکشید لب تنگ
سد و دل و سحابش بهم ربان هم صحن
با ساقی همیشی با مصابیل میشان
سحر اکر چه در فش مدکی و دیوان لفظ او
رست کرلی اصل سیماب دل و حوراه
کلهای دشر کال رم بادت در صمیر

وله ایضا

حوشا شراب و حوشا ارشرب است ناصر
رشب چه ساختم من آفتاب بحجاب
روان وید مسحم کرفته اسطرلاب
سای مجلس عالی بجمه صوب صواب
کوچ کوه کسی ما درا کران رکاب

بهرست قاصد جان مست ارتو مرا
لسانست اکنو رو رستی حجاب ارح
ر شرم کوی سحه است رسید کبود
ر مرکت کرش تنگ رکوه و زرد و تا
مدست وپای کرفته است شکل تیر و کمان

ایضا

که در و مشتری کیو است
رو چه کرئی که چون تو حیر است
کرده کرد کار رکیب است
مرک در حق هر دو یکسان است
تن ما کر ز سنگ و سند است
حاتم ملک بی سلیمان است

کر چه کر سعد و کاه نحس دهد
نایب پردهای اسرار است
جان که جان آفرین داد است
ره دکی ار روال در پیش است
ای تن اجاسای آنا دان
کار دنیا ست اکر درا هم شد

وله ایضا

هر کجا که در زمین دهیست است
انکشت کسکه لاله چین است

طرف چمن از طرایف اکنون
کر باغ ستت کشت تماشا ید

در تغزل این قصیده سرو و یاقوت را رحود ملتزم
شده و در مدیحه آسمان و آفتاب را رحود لازم کرده

پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت یار
طعنه رد جسیم سیمی بر سرو در یاقوت یار
هم تعاست بهم بقیمت سرو هم یاقوت حوار

سرو با قوت چو قوت ارودیده من کشته
چون جبین ای ری مرا کر عشق سیمین تو
در حیال سایه سرو تو با این چشم و دل

طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
دستان سعد و سماع قصه رعد و رباب
چشم سیلو چه حوید خیر سروع آفتاب
عشق او کیسر عذاب و من ملیده عذاب
صبر من در عشق او حون وصل او سیمکیاب
من آسیمیم مدح مجلس عالی شتاب
بسته مهر و وفا شیر هم قوت هم رکاب
با سحای سحای با مکارم هم رکاب
رنگ پری کی سوت دال اکر سد حساب
کر نبیت تو ما شد ساعتی بی اضطراب
مر لعش نام تو بیرون نیاید از حجاب
مرا شراب توتاکی و بد عمرو سراب
به قاصد و به پیام و سر نامه و جواب
شب سیاه پیکر و ما هر حجاب
طلبان شد که اکر چو کوی طناب
رماه را نحست دستاره را عجاب
از ان کم و کتک چو تیر در پرتاب
شود در آتش لعلش همی ستاره کباب
در چه کرده و کاه حریا است
پرده پار ای سحا است
ملک شاهیت ملکه مها است
ر بده سیر وال بر دا است
خانه دین سخت ویران است
کار عقبات لس پیشان است
حشه در تو رنک مرجان است
با حسن نکار روم و چین است
کلش نکار حور عین است
صورت همه ملکان چرین است
این فصل رفصلها کر بیست
صبح من کی سیم ولی یاقوت ترا یاقوت یار
حون مرا دهی ای سرو دار یاقوت یار
کرده ام با رچهره اشک چون یاقوت یار
بیکر مدم با دشمن در صفت یاقوت یار

جمع بنگر یکی بر سرو بر یاقوت زار
حسرت یاقوت زد فا سرو جویبار
سرو که رود دل یاقوت با رو کنار
سرو چند مدح خوانت یاقوت بنشین گمار
در زمین چون آسمان بر ... گار
سنگ را یاقوت سرخ و ... زنبار
روی رای و لب ست از بر دو تا

نیست با تیمار قدت سرو اندر باغ بر
من بحسرت بر خیال سرو و یاقوت کنم
یکزمان ای سرو سیمین با قدح ترو ...
تا ز دست سرو سیمین خورده یاقوت رنگ
آسمان از عزم او کرده ...
تیره بادی ... عزم ...
مرکب عالیش ... آسمان آمد بسیر

ولہ ایضا فی مدح السید الاجل
ابو القسم علی بن حسین موسوی

یکی نسیم و دوم نافه و سیم مجمر
یکی چو سرو و دوم چون گل و سیم چو قمر
یکی نبیل و دوم ماجرا و سیم منظر
یکی هنر و دوم دیدن و سیم زیور
یکی رسول و دوم ... و سیم خنجر
یکی ضمیر و دوم خامه و سیم دفتر
یکی گواه و دوم حجت و سیم ...
یکی زوال و دوم ... و سیم ...
یکی اجل و دوم عالم و سیم ...
یکی باد و دوم آتش و سیم زنجیر

بیاد وی ... برودنی باد خور روبری
مرا سه چیز بخش از دو لب بیک بار
تن من است و سرین و میان تو ...
سه چیز یافت جهان از ... حضرت
ز پشت آنکه قوی کرد پشت دین ...
بلند محکم و روشن ... عزم ...
هرای صدر ... که ...
درخت میوه و شاخ هنر ...
ز مرکبش ... ساید ... برد
ز نیکی و بزرگی و قد و رتبت تو

در مدح سلطان سنجر

یکی عزیز و دوم ملک و سیم قیصر
یکی حسام و دوم نیزه و سیم خنجر
یکی شکوه و دوم هیبت و سیم منظر
یکی سپید و دوم احمر و سیم اخضر
یکی بهشت و دوم ... و سیم شکر
یکی غلام و دوم ... و سیم چاکر

بجنگ و قوت لشکر ...
سه نام ...
بخدمت آمدست ...
زباد و خاک ...
جدا ... چیز
حمایت و کرم و ...

وله ایضا

میان تو همه سر من برد و لاغر
صبا کرد از بوی زلفت معطر
که ... آید یاقوت احمر

من از بالای تو سر ... مرکب
... زلفت ...
بجوی ... کوثر رسیدم ...

خوش بخند از نیکویی کز عشق ... لبت
حسرت و صبرم ... رخ و قامت ...
ویم و چشم ... از عشق آن یاقوت ...
مدح عالی خوان ...
آفتاب محمد مجد الدین ابو القسم علی
زان که تاثیر طبع آفتاب و آسمان
گر نتابد آفتاب و گر نماند آسمان
زنا پیان رخ و چشم و زلف ای دلبر
همیشه ... زلفت ... سه چیز
لطافت از دو لب تو ربوده ... آب
بو ... زلفت سه چیز ...
هزار ...
روان و جان و دل من ز عشق تو شد ...
مرا جو دیده و جان و دلست ...
... سه ... شرف
منیر و محترم و معتبر ...
رسوم ... و معالی
... و ... اخلاص
مسلم است ...
مرکبست ... سه چیز
شه جهان که ... سه چیز
بدست ... سه چیز فخر کنند
بروم و مصر و یمن ...
... میدان غلام ...
همی نثار کنند ... سه چیز
پر از شکوفه و شاخ گل است ...
... باغ ... صبا
زمانه ...
بت سرو قد ... سرو و سمن بر
قد و عارض ... شمشاد و لاله
سرین تو و عشق ...
...
ز شیرین لب تو ... سیری

نیست با عشق لب یاقوت او دکانی قرار
... یاقوت ... نثار
تا همی از عکس لب یاقوت کرده پدیدار
صدر عالی سید الشرق آسمان افتخار
آفتاب از عزم او ... روزگار
آفتاب نور مند و آسمان استوار
آفتابست او ازان بر آسمان باشد سوار
یکی گلست و دوم نرگس و سیم عنبر
یکی ... دوم حلقه و سیم ...
یکی حیات و دوم ... و سیم کوثر
یکی ... دوم ... سیم ...
یکی ... دوم ... و سیم شکر
یکی ... دوم ... سیم ...
یکی ... دوم ... و سیم ...
یکی ... دوم خندق و سیم ...
یکی سپهر و دوم محور و سیم اختر
یکی صفا و دوم مرد و سیم مشعر
یکی بلند و دوم ... و سیم ...
یکی شمال و دوم ... و سیم ...
یکی نبی و دوم ... و سیم حیدر
یکی سریر و دوم خطبه و سیم منبر
یکی نگین و دوم سکه و سیم افسر
یکی قباد و دوم بهمن و سیم نوذر
یکی معتز و دوم خسرو و سیم سنجر
یکی ... دوم ... و سیم عبقر
یکی تتار و دوم تبت و سیم ...
یکی ... دوم باده و سیم ساغر
یکی حصار و دوم جوشن و سیم مغفر
نگار ... سخنور
لب ... یاقوت و شکر
تو از ... حسنی مصور
... نرگس ...
که زلف و لب ...

مدتی همی صفت لعل تو نوشتم
مکن عزم لشکر تمام برای عشق
مرا تا تراد دیدم اندر دو دیده
اگر بدید از رشک چشم لاله سپر
هر کس که بنهی آتش بنفشه
حلقش بنفشه و از شرم آن بنفشه
گر آن بنفشه همیدون خاک روید
ور این بنفشه که رخسار و حسن
نگار دل سرم را چشم چو نگار
اگر به تیر همی قصد او کنون
مرا ساله کند خوشتن کشیدن او
مارا اگر روح آب دار او
سرو حلق گرامی است
اگر بدید کسی آفتاب
اگر ترا زمی روی مرا عشق رسید
آب هزاران ویده آمد
مارا اگر حیرگو بدار دل عاشق
دست چون گرفت سر زلف تو
چون گل نقاب زد رو روی گرفت
عاشق ببار دلم کرج همچو
ور رکه در حجاب شد آفتاب
روی آفتاب تو زلف مدار
لعل چگونه روی ترا
در لعل زرار سپس عکس
در زلف تو داری و سحاب
سر زلف تو
لقب علو و تاج معالی علی که نیست
آن که خلیفه عالم ناور رسید
او ست لشکر و بکام ماه
مرد را سوی به مال ماه تک
دور که گذشته به افلاک را کبیر
دارد و روح آتش همی
کردی بیک وی

مرا داد مشک شد وی قمر
سعود و خوش چو جام و ساغر
تو گشتی پرست است کشمیر کشمر
به عهد و چشم ترا تار سیم
بر آن تن چه دو لو و مار خوش
ستاره آسمان روت جما

وله ایضاً

آتش رخ او چون بنفشه تر
بنفشه حسن و باغ بر ماه سر
بنفشه رخ او و ارکان نو و ستر
اگر شکفت و لاله سکه بدی
بدین عشوه او حال باغ بها
از آمد و لاله که شکفت بر رو وصل

وله ایضاً

زمین سرور زلف معنبر قرار
حرامش است بدین همه چون
دلی تو تک سید گل
حرا مشک من آمد رنگ
چو گرد مرا ورد کرد نسیم عذار
شش چگونه گرفت آفتاب را
عاشقی رخسار رخت که
حلقه او حور روی که نشست
در رنگ چو معشوق در دو آثار
اگر لب و رخسار
نگار گر کسی تر
رو و رخسار او گه
نسیم بسوی گرین
ت لعل دور مرا
حویب بهره برار
رماه کوی جهان سر کان
در بیکان مدد او چون
عدوی عشر و ترا ف مشک و اد عود

وله ایضاً

می گرد چمن رنگ ار کلید ار
باده رنگ لاله و اطراف لاله زار
ساح سکوه بر سر ساحل
آبی کرد بی سیل امرو

در مدح سید السید ابوالقاسم علی بن حسین

آب و آتش که سنگ
کی وزد که دود آتش کند قرار
لیکن شکنج و حلقه در آن
نسیم باد و صبا زلف
ور رنگ آمد در آب آتش
راحت نگار آب رخ آمد
گرآب و بیچ حلقه افتد صبح
اگر نسیم خلق هست

در صفت اسب گوید

ناقش او چو شه فش شد
رخش ستاره شد همی غبار
گشتی لحظه رساند
همگی ستاره آن تاج سار
ادیت کوه و سنگ و کوه
در سنگ و رود و خاک
چون بادی رکاب
کو شکند سیل

در صفت شمشیر

هر که ساخته
وان تیغ کار کرده که داری

همه جادویی اندر آمد عنبر
بر آن لب چه لایق بود و شکر
که هست بدر بود و خورشید
همی که سوی آمد در زلف لاله
بنفشه که آتش شاعر تر
بدین بنفشه و اسحاق شمس و قمر
جمال او خطر شده و چون دیو
از آتش دل من فلک رسد شرر
چرا که در دل من جای است
به تیر هجران دلم کردار
مرا خوش گذاری سوز ماه
که گر نسیم عذارش
شد حسرت تیر یک و شمار
بچاره ترک حرام بدین
که شاه جهان همه زر تشت همی
همی آب سر بار است
و جید عالم و ردان
تا مشکوی گشت در زلف
لی هست سپهر ستاره
چشم امید خلق بدو هست
ز صبح جام نور بود آفتاب
و اهل دمل گشت
خط را اگر عارض
کو هیچگونه بوی آید
خورشید را چگونه گرفت
بی مشک خون و سر زلف
علی که در جهان
اگر کوه را
زیرا فلک هلال
خون دست
خوار هست
در جهان و
مردان کار دیده

برنده چون فراق و گزنده چون اجل | جهان مخالفان ترا نیست زینهار
گر راه وحی بسته نگشتی بعهد ما | پیش آمدی بشأن تو آیت ز صد هزار

گزنده چون قضا و کشنده چو [illegible] | نزد تو زینهاری [illegible] نزد او

وله ایضا

گره گره چو زره شد ز باد روی غدیر | شعبده کند اکنون [illegible]
ز جویبار برآمیخت جامه تغییر | خلند گشت ز باد خاسته در صحرا
برفت بلبل دستان [illegible] | همان درخت که بودی چو قبه مینا
نماند هیچ از آنجا [illegible] | کنون که عشرت جوئی بخانه ساز [illegible]
مئی که گوئی [illegible] نسیم عبیر | ز دست آنکه چنو سرو نیست در بستان
[illegible] | بجای سبزه [illegible] خانه خوش

وله ایضا

چه غمزه‌هاست بدان چشم [illegible] | ز غمزه باشی [illegible] قتل اندر
بتان ز حسرت آن لب [illegible] اندر | کار [illegible] چشم من باشد
بخور عنبر سارا بدان نگار اندر | شگفتی از دلم آید که چون همی سازد
که هست راحت روحم بدان نگار اندر | شمار بوسه [illegible] شکرش

وله ایضا

گرفته دوری [illegible] | صفات تو ز بدیعی نمیشود ممکن
ز آب دیده که دیده است در جهان [illegible] | [illegible] ز ولایت عشق
شکایت تو رسانم بمجلس [illegible] | نصیر دین محمد محمد بن حسن
بدستیش [illegible] | ز نیک یک اثر طبع پاک تو کرم است
همی لطف تو [illegible] | کدام روز بود [illegible] امید
[illegible] که باشد [illegible] | [illegible] زمانه من

ایضا له

دل افتادم بدان [illegible] | پریشان زلف دلبندی [illegible]
[illegible] لب شیرین [illegible] | که وصلش [illegible]
که در زلفش [illegible] | [illegible]
ز زلف [illegible] | خم چوگان [illegible]
با آب دیده [illegible] | دلم را [illegible] زلفش [illegible]
[illegible] | ازان [illegible]
اگر [illegible] ظلمت [illegible] | [illegible]
[illegible] | خداوند [illegible] خضر و موسی همی ماند

وله ایضا

مرا آرام جان آمد سر زلف پریشانش | [illegible]
[illegible] | اگر رخسار او باشد [illegible]
همه [illegible] چشم [illegible] | [illegible]

چو گوهر باشد برگ و چو لعل گشت عصیر | که وصف حال جهان را همی کند تفسیر
ز درع تار برون کرد جامه یکسان | [illegible] گشت ز آب خاصه در شبگیر
بخفت قمری و ناله نمیکند بسحر | همان زمین که نبود جز بسبز رنگ حریر
نماند هیچ از آن [illegible] | کنون که لذت جوئی همی [illegible]
مئی که قوت دل آرد و طراوت گل | برنگ آنکه چنو لعلش نیست در کشمیر
[illegible] سرو و فرازش مشک و گل [illegible] | بجای لاله [illegible] لاله رنگ عصیر
بجای قمری [illegible] نغمه مطرب | بجای بلبل دستان [illegible] ناله زیر
چه حلقه‌هاست بدان زلف آبدار اندر | [illegible] قار اندر
چه قندهاست بدان لب [illegible] | چو بنگرم برخ و زلف آن نگار اندر
نگار آب رخ آبدار [illegible] | قرار خویش [illegible] بیقرار اندر
سه بوسه زان لب همچون شکر [illegible] | غلط کنم [illegible] بدان شمار اندر
ترا خرامش کبک و کشی طاووس | مثل زنند بحسنت همی بروم و بروس
[illegible] طوطی لفظ | جمال تو ز لطیفی نمیشود محسوس
[illegible] آتش دل آب دیده و جاسوس | که از ولایت [illegible] کیکاووس
چه عذر گوئی گر من [illegible] شعر | که بست منزل [illegible] ز بلخ تا در طوس
[illegible] بار خدائی که [illegible] | چنانکه کیفیت ذات ایزدی قدوس
همی جود تو سازند شاعران [illegible] | بخدمت تو [illegible] سر نهاده [illegible]
[illegible] که مسجد کلیسیا باشد | چنانکه [illegible]
سخنوران [illegible] نظیر مسند و وقت سخن | [illegible] سوسن که بسته [illegible]
دلم عاشق شدن [illegible] | پریشان کرد جانم را سر زلف پریشانش
قرار و خواب و شیرینی [illegible] | تو آنرا که من جستم [illegible]
شکست زلف [illegible] دلم ربود [illegible] | جمال [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چو تاج خداوند است [illegible]
سلیمان [illegible] آصف [illegible] | [illegible]
[illegible] قلم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ثبات کوه [illegible] | [illegible]
اگرچه [illegible] | [illegible]
[illegible] | چرا [illegible]
جمال [illegible] | [illegible]

یک تو سلطنت تیر رساند شکرها | رزق ... بار را اندر ستان لاکن

وله ایضا

چگونه گشت بدان عارض آمد از آتش | اگر نه ماده ام ارغامسی ز آتش دل
که پور آن همه آب آمده است تا از آتش | ملاحتش بکیم گر کسیر وم بکار
حسن رخ و چو ماه شد بعزار آتش | سوسهار دمیده ز بها چهرت تو
مرا برطلب سعدرو بکار آتش | وآن تنار که گیتی خلاف اطلمه
چنانکه دشت تا ی کوهسار آتش | اگر ز ادقتل نعمع خلق را تو دی
ره سجود کرمی با مسطور آتش | همه رعیت آتش بر ترین باشد
طر و تشن همه تب کرد و کنار آتش | اگر چه مرکب تو آتش است در گیت
ز آب خنجر تو دیده است کس بدار آتش | مدست با دهر ای یابع رسر آب
کمان کسی که رسد حیاز آتش | دان ارکعبه ده روی هست وصیت

وله ایضا

که دیدن رخ حسن ای دوم خوش | جائیه من کمال تو چو فردوس شد است
ای همه آنجهان پیش آن یک آتش | مری جرمت حورت شد چو ... تاج

وله ایضا

پرورده گل گشت یاقوت مرصع | گر باغ بدو رست و بلعل دیده آمد
زلیت و سر سره و گل پاد مقنع | این دهر کاود دین قطره وار
تا دیده که وارد گل و رنگ مترقع | در وقت بهاران حسن بار باده و پیاله
دل برگل معشوقه و همه مولع | در ردن عیسم باغ رحیمی هست موافق
با رخ معشوق سر لب ستقطع | این عیش عدوی شرف الدوله باشد
خورشید مکارم که گهش با همه مطلع | ای گل بسر آزاده که با تاج کرمی

وله ایضا

لطیف است بر رود هر وقت لایق | یکی باده خواه چو روی عدرا
یکی آتش افروز چون صبح صادق | چو گیسی مطلع بیت رابر کرد ول
چو رخسار معشوق و چو چشم عاشق | اگر گل برفت و شقایق بیامد
چو بلبل مدح خداوند ناطق | ولی النعم صدر اصرار عالم
کشاینده اندر مکارم دقایق | مدونا ره گشته رسوم اوائل
بجوم ثواقب طلاب مرادق | تو منتوعی حر تو در فصل تابع
برب المغارب برب المشارق | که مدح تو گویم بپیدا و پنهان
که از رعدیه دان تو بود یم زارق | مدح تو دارم همیشه تعلق
جهان هستی چون باتام سابق | تو فیض بحد و تشریف سمیر
چه برکت تو در میان سوابق | شیمی که تا ار ... بهار و

ایضا

ز دل سنگی دون آیم کرم سنگ شکر | که مار ارکان رسانید جوید کار رفتار
چو دیده دیده بر آرد آب آرد از آتش | دو دیده سرم از عشق آن نگار آتش
گر اتفاق باشد میان آتش و آب | مرا خوشست که ما در دو دیده از آتش
نه علت است که در من حال او بوشید | که در دم از دل سوزنده دیده از آتش
بسوخت آتش عشق تو تر و خشک مرا | معشر از دو برنج تر از آتش
چو آب چشمهٔ حیوان بد حیات امید | ندید کار و بار در آن نگار آتش
ز آسمان خبر سلطنت ... | رسیم تو بندی هر گر آنکار آتش
و گر خاک خبر داشتی خود را | نگر رقت ... کرده است کرده کار آتش
خیال چشم تو گر که رود آب لال | که تحرک او هست باد و از آتش
ز هست بیت ... در هست قوت آب | کسد ساح در جهان همی شمار آتش
چو شعله شعلهٔ آتش شده است برگ چنار | چو کوره گشت درآن ابهای از آتش
سفر آتش من مجمر باشد التش را | اگر چه راه نداند بحر و عار آتش
روایت زردوم مسافر ردو موجب جلق | حایه فردوس تو دنبا هم حورا وش
آتش عشق تو ام کرده است خوش | که کی قاعش سرو چو عمرا کمی تش
چنین رخسار تو هست ... | پیچ در بارکه عمش ... یکتش
دست چمن باغ مینای ملمع | بر اطلس اکسون و دیبقی ملمع
در حله و نگار عروسان بهاری | از جامه ... برآرد چو مقنع
در شوق شده این طلعت ... | می لک و در زیر گل ساخته مجمع
گل چون رخ معشوقه ... | ز جور دل لاله شقیقی است مستقع
ادچیره باغ و می لعل مصفا | خورده شمس او کی بود از عیش ممتنع
گردون معالی دلکش ... | در روضه فضایل ... مربع
زین ... چه چیز است لایق | شرب مروق ... موافق
حریف موافق شراب مروق | دریا بر کسیده چون چشم وامق
گر ز رنگ چون در شد چنین شب | چه باید و مصلح چه معد چه فاسق
بیار آن شرابی بیاکی و لعلی | می لعل آتش گلگت و شقایق
ز لطف ارفزوده بلبل بن انبک | امین ممالک کریم خلایق
فزاینده اندر معالی معالی | فزوینده مانده علوم حقایق
ایا آنکه یک مرحمت را | تو مستوفی ... وجود لاحق
ما پیان القرآن ... | سپاس تو گویم بخلوق و خالق
رسم ... | ز خیر تو دارم گسسته علایق
ولیکن تو در حق من ... | باکرام ... انعام واثق
مزن دی نعمت ... زخدمت | معطر بکردند نسیم حدایق
دی عزیوان ... بسوی ... | مر وصال اختیار کرده فراق

دلم اندر هزار هنر بهجران / رو چشم اندر کشاکش احراق
روز دیدم همی که بخت ز شب / هم بر آنگونه کز خلاف نفاق
اختران همچو چشمهای منیر / سرنگون در یکی کبود رواق
آمد آن دلربای نیکوروی / آمد آن سرو قد سیمین ساق
لب گره کرده گیسوان تجسم / پر گره کرده ابروان لطاق
چتو بر من حمیم گشته شراب / چتو بر من جحیم گشته وثاق
چند ازین دردهای بیدرمان / چند ازین زهرهای بی‌تریاق
تا بود جانم از وصال تو فرد / تا بود چشم از جمال تو طاق
روی تست از عجایب قدرت / وصل تست از نفایس ارزاق
آنکه جمع محاسن شیم است / وانکه قطب مکارم اخلاق
مدحت او در روایح ارواح / مجلس او حدایق احداق
مدح او بالغدو والآصال / شکر او بالعشی والاشراق
نکسانه همچو روزی از حیوان / مشایه توز اهل استحقاق

طرب از طبع من گسسته وطن / رنج در جان من گرفته وثاق
چون فرو شد بغرب چشمهٔ روز / گفتی اخلاص است بجور و نفاق
کوکب روشن و شب تاریک / در میم افتاده چون نکاح و طلاق
چشمش از نم چو ابر وقت بهار / رخش از غم چو ماه گاه محاق
گفت کی حسرت همه دلها / گفت کی غیرت همه عشاق
عاشقانرا چنین بود بیعت / دوستانرا چنین بود میثاق
گفتم ای جان بوصل تو محتاج / گفتم ای ال بروی تو مشتاق
خیره باشد برای همه دوست / تیره باشد بر آن همه آفاق
سر زلفت بعشوه معلاقست / وان دل من معلق معلاق
روی چون اصل باغ ابراهیم / خو چو روی نبیره اسحاق
سال و مه بر تحیه‌ای آیم / خرد و جان همی کنند اطلاق
در سخن صاحبی علی التحقیق / در سخا حاتمی علی الاطلاق
گر دیده شد بر تو عمر من ابقه / سود من کرده‌ام اندرین نفاق

ایضا

گر زن حصول تیغ باشه خسدایمک دیگ / ز روزگار برنجم ز دوستان محروم

وله ایضا

جز با رخ رنگین تو نکنم ندید گل / هر گه که تأمل کنم اندوه لب تو
ما چو رخت سیب نیازند از اصل / از سیب مرا با رخ خوب تو تبرا
عشق تو من شوق نه آورد چو بلبل / بلبل نکند بر رخ گل نوحه و زاری
بر ماه رود در روی تو اکبر و آفاق ل / زانزلف برانگیخته از سلسله عنبر
منزلم همه پرماه شود گاه تخیل / نه جنس تر پسند بخوابی و لطیفی
هم نسبت و همنام وصی خاتم و اهل / بعضی است به پیغمبر و حیدریست نعیمه
ای جا که نکو قلت شعر و ترسل / اجرام فلک را بهوای تو تقرب
نسبت بخصال تو کند مشک و قرنفل / کس را ز تو خدمت تو میسر و نباشد

ایضا

در روز چرخ توان بصورت اجرام / همی خرو شده و خود بیدهی تو خروش
صبا بقوت او کل انداز در وام / حضور او است که پر کار کند جهت ورای
وراه نهاد کواکب مصابیح اجسام / بدانکه هست مراد راصفهانی صفت فلک
اگرچه هفت زمین به روبود آرام / به تیغ باده و جاید پدید کرد ز عشم
ز مل نصیب نشاط ز گل نصیب مشام / ز دست ساقی با دام چشم بسته دهان

ایضا

اسیر شام گشتی و ز دور کامیاب شام / بقای تو ز برای صلاح این اقلیم
درین قران و در اینمدت از ینکام / ز ما دحان عجم عنصری و فردوسی

زمانه از همه کان همت مستولی / گر ز دو او همه حق منت مستهلک
ازانکه معتقد مرتضی و ذمه‌ام / چو مرتضی ز خلاف چو تو طعمه زند رگ
سپهر پیر من آن کند که اهل خرد / هزار عیب کنند ار چنان کند کودک
جز با لب نوشین تو نوشم نشود دل / در چشم من و جان من آیند گل و مل
جام چو لبت لاله نکو زند بگر کان / یا لاله مرا بی لب لعل تو تعلل
تا عارض تو طوق بر آورد چو سپهر / تا نگویم که من بر رخ تو نالد و غلغل
بر مشک رسد زلف تو از ناز و تکبر / زانروی که آویخته از سنبل سنبل
شبنم همه پر مشک شود گاه تفکر / ز مشک جدا و ند به تو فیق و تفضل
هم کنیت و هم خلق نبی صاحب معراج / آنچه او که دارد شرف و منزلت کل
ای خاک قدمت الفتح آذق / او را ز میان به ثنای تو توسل
رفعت ز جلال تو برد انجم و افلاک / چو آنکه درین قافیه از باب تفعل
چه جوهر است که نامه چرخ آینه فام / به او هند نگر که نه چرخ و آینه فام
اگر نه آینه صورت همی تواند یافت / همی خرامد و خود بی قدم بگام خرام
بهر نتیجت او در فضا ز سرو حشیم / حضور او است که پر کرد صدف زکام
به کسیر و طبایع منافع ارواح / شده است جرم لطیفش صلاح هفت اندام
بروز باد چو هفت آسمان بنیاد اند / کنون که با همی تیغ بر کشد ز نیام
چو روز کار گل و مل رسید بستانیم / بخواه باده بوقت شکوفه بادام
ز عمر عیش طلب کن نه گردش شب و روز / ز گل گلاب گرامی بود نه خار و زکام
اگر برای تو بودی خروج زید علی / بسی فریضه بهشت از الف ته استفهام
ز بهر مدح تو شاید که زنده گشته شدی / ز شاعران عرب بحتری و بو تمام

من از ریاست ایشان نقد طاقت و تاب
رحمت باغ ام مادای ابیع سیم
بیاغ اگر سمن از کس و بنفشه بود
زلف روی تو شیخ پیش من کوی
اگرچه بر دل شکم الم سپید ز عشق
خاصی کار ایشان بیع بود علق
حکایت ایشان همه چو ناکشیده کار ایشان معلم
ره هست هیچ سیار امانت کنه
سادر و هم تو حالی رساله و رای
شد من آن سینه داهی ولع و دام
امکر ایدیده و آبروی چو خورشید
گی رحمت اگر چه مرغ نحو بیات
هموار دلم حایه عقت ورد ماند
زمان بعد آل نبی صدر شریعت
آنکه که بجاه ید بکند دست قدر کار
هر عام کند بر دست مهر تو رو نا
دهر توباد شد منزل قدر تو هر کر
گوید که نام تکونام باشد
کرد دست زرشد فلک دولت داست
قدم من شد چو دو زلف خم دو دست نهم
دل از دم کشتم و قد حمیده و زبیکو بشود
سنبل بود غم زلف دل بس کشت کرد
دو لعلت همه خوبی دکتی و خوشی
سهم وصه ستم همه بحمد شل
حکمت جود دست زد بیش سپو سید
دست طبعش سپر تکست آسوده
مدتش هست بعید از وسیلت کسب
ست موصوف رطش سالمی و صحبت
فروغ لالاروی کل بسیم سمن
بسوز حرمن مدیشه که بر بود زر
اگر رود و بدیدی رآسمان برین
برادر برهکسی بهست وقت انعام در
کر مریشه بس درار بهس بود

آمدی هم بشاه مجلس برادرام | سادیس نقاکشت واپس باد آب

وله ایضا

روی چشم و خط بهر سپید صبح | دلم که خسته عیب است مرهمش صبح
گر حال ترا است جسم من محرم | بیخ باغ خلیل سیمرو چون کلیم
صبح سپید سر قرآن صدر ام | شود هست او کر شود ستاره حمل
ز مه قصد سیم کرده خوش ز ستم | چو گرگ ساخته زکار وان کار زمه
حصا تیان هیچ جود پیچ بساں محکم | نام تو سوی گرد و بود و بتو باشد
بر هست تا بی صبح حق انشات نرم | مرتب تو سر ساخ کی بود شاخ

در مدح سید ابوالقاسم علی بن حسین قدامه موسوی

چون صبح به سید مرا سایه آرام | کرد کرم هیچ درآمدار صبح بیاد
از قدر وی است من آب لدام | و باده لعل زلف تو شیس نیاب
هر چند کش آتش آب بیدا و دام | گوید که هر چه هم سکام بود و بیت
صدر بهر او داد علی صاحب سام | دولت وی آنچه چون کلک کما لعل
و آنکه که کوید سهد بابی قصا کام | هر چند تو کرامت سوت شدی حشم
رو ماه کند سر ازبسیت کیش تو عمر عام | کر بعد کند عمل حساب همه ساد آم
برا موده مرتب وحی ز الهام | تا تو سر کی بود و حس تو زار
فلک تو نکو نام چرا آمد و تمام | لی آلت هار رساند احسان

در این قصیده التزام عدم الف کرده موده

دیده چون چشم زم سید و لعس بحکم | دل من بوصف وصنم صنم کشت بحو
مشک و می کوست بوسه خم | سحش بهست سلحی ست وحش دل
به کین و همه حکمت دولت حرم | قطب فضل و ملک دولت بجوع علوم
نهم فضل مقدم بهم خلق علم | نیم بود معدن توریش کشت که هست
کو کف عقده جود دست مدل کج بحکم | سود فصح عقص و سود نیک جو
سود نسل و سمع سیع رشت و شکم | ملکی کشت بهست کی کت کلک
رهش هست بهیدون تعیلت مریم | یس بس قلیش قیس سحکوی صبح
هست مسوح سقس سحیلی ثلرم | هست عرش بهر وقت جو حلس مجو

در مدح سید ابوالقاسم علی بن جعفر موسوی

بوستان کرد و در کر شاخ سمن | گل سعد و دمی لعل درحیس کوی
زار جوانه لعلت کو و زاد من | سخن حصات کر کوست ناله احسان
کوار کرییس جسم ارد سمن | ز کوه کوه بدایع بروع بوع طراسا

حصر و صاحب و حاتم ورستم سام
ز خط سفیه و دیده نکو باغ ارم
که زد حسد کز اورا سه بود و مرهم
ملک دعای صبحی زلف حاتم حرم
حرو روبست او کرد و ر ماه قسم
تو شیر و سه ادر سکهای خاره ام
نظر تو رسوم و عدل تو نشیم
سر لفت حول یاری تو دل بم
یکی رر زری زیر و یکی رسالتم
از بیسته و دام کز سار و ساز و دام
دمدمه مدم همچو سپیدار جه ادام
زین هست که بسینه او دو کف من جام
ای عشق چه حیری که حوش نه بکام
ملت توی فروحه چون صبح احرام
حرر تو بس از روی سرابادی نام
از نام تو حصر بود داعیر تو ابهام
داسه ربزرکان که صبح سحر نکو نام
لی قوت کفتار کدار دیده بیام
در آب و گل تیره چرا ماند دام
دل من شد چو دو چشم زم دوست نرم
کیست کو دل بکند و قف لب چشم صنم
دهمش هست به یکی سعت دست زم
قبله همت شد بعم دو شمس لم
سحر طبع لطیفش صنعت کو تویم
سود عالم جوحل و سود مدح جود و تم
فلکش جو خلق و فلکش بحقت قدم
هست بیش سحش صدر علی صنعی معجم
هست فضلش بهر وقت جو حرس حکم
تا بس سید دو ساز او ساع و دیده شمس
صبا همی زکل کل کمد حر من
یکی سحس بس سید یکی عقیق یمن
اگر درار بهاری سوده دیده سمن
شد بهست طرف چمن و چمن شه سهمن

پراز چراغ و پراز مشعلست سرو چمن — اگر نه خاطر من شد بیع تیسد شرق
کز ذات کامل او چون حلیت دهر فن — بعزم خدمت او جای صحبت تن تن
از آنکه ربکند مدحت تو بود ز من — ثنا دلیل بود بر بقای گر جمیل
چو نام مرده نه باقی بود به مرده زمان — اگر نه آنکه پی گشتی بخدمت برد
چو دم گشت چمن از صبای پیاتن — قبای سبز بسی سرو مین با دو طلب

وله ایضا

نیست چون صورت شیرین تو صورت پرچین — وصف رخسار و لب تو بشکر کردم و ما
تا تو از هر دو نشان از رای و رمین — قامت سرو و رخت لاله و چشمت نرگس

وله ایضا

وقت رحیل من بیخ بیدی لب بام سر — دستش ز زلف مشک پراکنده بر قمر
کشتی همی برین رود و دستش از دو چمن — گر چشم من ستاره برآورد بی چو مه
آری وداع صبر برد غم چنین — ای بید او ز ذرّه ز جسته ا
چون من با صبر او چه آشتم ز روشن — یاران آمد یار و رفت آن انجمن
با من کشیده دامن دولت از بدب — آری چو بر روز مشک بکند زد مه
مرد از وطن غریب شود در شتر ایمن — چون شمع روی و ست یدم همی بچشم
در پیش من بی که کشته تبارا بجب — بر مشک شب ز دین تیغ ذو روز
دشتی چو بوستان که شجر امد از چمن — طوطش چو بلبل سحر زنگو ورآن آب
در در دشتی چو روی بی بیکران من — رنجی که جان من همه با اب از روشید

وین قصیده التزام سرو و ماه کرده و در مدح سید گوید

ماه کی دارد ره این اندر میان قد شمین — قامت الف که سرو چون ای خیال
تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین — هم چه خیت روز و شب سرو با سم چند شد
سرو سیمینت همی خواندم و ماه آستین — تا بیدان آمدی دیدم بقد و روی تو
سرو قدان بدم و ماه رویان ترا کین — خاک باد و آب و آتش تیغ بیند ای سر
صورت کرد شق حشمت عشق — قامه بنیاد است و چون جله باغ تو کرخ

در صنعت تکرار فرموده است

زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان — زان تو ده تو ده تو ده مشک آیدم خبر
وز نور شعله شعله نهاد و بر زر غوب — زان قطره قطره قطره آب است دیگ
کو طره طره گل شکفاند به بوستان — زان جلوه جلوه جلوه بغدادم دور
چون ذرّه ذرّه کرد مرا در هوا نهان — زان تشنه تشنه تشنه چو کاه آیدم سبک
من خیره خیره مانده بدست غاسلان — زان پاره پاره پاره شود مرا جگر
خطش چو تازه تازه بنفشه بوستان — زان توده توده توده مرا لعل بر زر

ز گل میانه باغ و ز لاله دامن راغ
جلال آل پیمبر علی بن جعفر
خدای عزّ و جل در دهان ما زبان
چو ذکر او شکر نه حاصل کند نیاک و حبّه
چو بحر گشت زمین از هوای لؤلؤ بار
همیشه تا شکن زلف دلبران باشد
ای ترا مملکت حسن شده زیر نگین
گر نه باغ منکر دون چه سیمینت بگو
لب نوشین تو کوثر شد و روی تو بهشت
آمد شکسته دل شام با زلف پرشکن
چون دو هستی پر از قد آب دار
او را وداع کردم و صبرم وداع کرد
از من جدا شدند بر روی جستار
با من چشید باده نزهت دران قبیل
شیراز هم بین گر آنکه آمد زوق من
پیش آمدم شبی که کشید و تراز اهل
راهی چو آسمان که نجومش به ذرّه ریگ
در تیره گی چو روز شدید کان هوا
لعبت لاغر میانی دلفریبی سیمتن
سرو بالایی و مه سیما و عنبرین گیسو تا
سرو کی دارد زبان و مه زبان شیرین سخن
تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن
سرو و ماهی بر بزم خورشید و با نیک لقب
حسن روم و چین تو داری ز تو بر چین آبادی
در سلوک اضطرار و در صروف روزگار
گر مروت و ر نبوت دو حق ببر کنند
گرچه من اندیشه دارم چو تیر اندر کمان
مشک است توده توده نهاده بر ارغوان
چون قطره قطره آب لطیفی است خانیش
هر روز جلوه جلوه بیارم من اثر دو چشم
تا تشنه تشنه بار فراقش همی کشم
تا پاره پاره ز من بد خون چون نور
او نیش چو توده توده گل لعل در چمن

چهره است شاخ گل و بغنچه لب است تن
تا بظلم دست او فخر کرد بر جان تن
گر بی کند که ثنا را سخن حسن بر دیشمن
ز عشق بخشش تو جمله زر شود آهن
آفتاب قبا پوش و سرو سیم ذقن
مباد خنجر همه پشت دشمنانت شکن
ماه روشن شد ازین ثنا و ثنا شکر شیرین
عارضت زهره و چهره ماه و دندان پرن
سایه زلف تو طوبی شد و تو حور العین
چشمش ز اشک لاله روان کرد و یاسمن
کز جزع او عقیق بر افشاند بر لمین
دل را بدرد دلبر و جان را بدرد تن
شکان آن مقام و قربان آفرین
زان پس بچشم اهل سخن گشت دو سن
گفتی که شمع روز نمانده است در لگن
بر فرق گُنز قامت او رسته یا رون
عرصش چو عرض چیه و ز سلوک آن آمیخت
مرغان گشته لشکر زان با باب زلیا
قامتت از سرو خجلت صورتت از ماه شرمین
نازک اندر میان سرو و دلفریب سر تن
صورت تست ای صنم که ماه چون چینی چنین
هم نشینت سال و مه با باشند هم نشین
ماه را با کرّی چو کان سرو را با سنت ورزین
وقت حلم و وقت لطف وقت مهر و کین
تو بحرمت اولی بر الا میر المؤمنین
جز دل و دست تو آن ثابت بر کهن
مست بر من گنبد گردون چو تیر اندر کمین
زین حلقه حلقه حلقه شکنک آیدم جهان
زین شعله شعله شعله شعله نار است جو در نان
زان طره طره طره بوشا ذاتوان
زان ذرّه ذرّه ذرّه چو کوه آیدم گران
زان خیره خیره خیره شود چشم خون فشان
زین تازه تازه تازه مرا عشق در جهان

ای لاله وتیره تیره ملسله موی
هر روان ای تیره وتیره روی نارنج
که کسانی او ما مشک پیستر
ای در جسم امل تو کران
حید باری مه معتبر سده
سر قصد مرگ ربیع شد
بخطر معنی بود که رسد
وقت مردن ضعیف دل کردد
هر صد روی لست نام صبا
کار وکردار ما بسی شمرد
حاجتی شد این بها تا ر و حول
اگر ورق سر کوه بود چون سپر
چو پیل پیل کوار و د پیل بر کردد
سال سر و بیرون خوی بیداری
رشک بر بوستان کریست و نیز
رحمی صبح اهر موج نوع طرف
رغش ای مردان در دست ال حالی
هوا شد که خو لست بر آسمان کردد
چه از روان جام است چون و کجی
رنگ بکرد همه سایه حرم روشن او
سود لصرت اورده ز دو کوس
همه صبح دیده مدیست ادر ابیکر
مشت کشت زاری هست و فرو
یام و مطرب ستان بلبل و قمری
کرد مع علی ره میان ار
هوا ای ای آسمی خسرو ای تعلیم
صدار کل انکه در حمن کستر
سه و صابه طوبی رامعان بصول
هند روشن آوای دو روی حج ها
ادام سیاه مدماد و رایعیسی
سید دم حسناد خواه صبح دمید
چمن و مقصر سکوکه ماند و سست
مدد مرتیب بود ار حرامدست سحر

ایضا

بر کس بر حیسر حیره حیره ابروی مشک
که سماتی تو ده تو ده سیم بر میان
چه سد حسدی زکر یه دکران
نکوا بسد مرد معتبران
تا مرد دل سیمو مهبران
پسر را مردن پدران
این تو ی کرد مان بیکران
بخطر کشت رد ما خطران
بن فیسان یک و دو شتران

وله

رسد ری بسته سر کو هر زبان
هر روان ان در ما در تادمت محل
لغت تو به سود صد راحل
از لی دیع مرگ و خطا حیات
چیم از سر مال عاری حق
مال ملکی که درکه بر باشد
همه غمها سک شود بر دل
کرمی ملک یک در علی
احرار کار ما حسر باید

در مدح سید علی بن جعفر قدامه موسوی

پدید شد ز هوا پاره پاره ابر
رود و سیل که سر هست موسی عمران
بخنده لاله و گل باز کرده اند دهان
حواشی ملکان هست میان بستان
که مو که بلبل عاشق همی بر مدد ستان
بشری سعادت فروغ و کیوان
روان کند همه از هفت اردهات
خو شر بحر ارکو هر بر کران کران
هور کر شمع در رم جهت ان
یه مسیح علی که نه هست کو در کویها

وله

رلف روی اور سر و روی می
سا لا خوشتر سان برکش و سر ین
رالا د شت میراک چون صبح صیتن
عالم ای بسی عاشقی که غقیس
سر عشق هم بیان ملک کند الیس

ز ربیع رهس کر چو ی کرده ست حیرت
سحر نظر برای مکر طرف چمن
از آن قبل که صلاح دهن و مدهست
است ورد و صبر و صوان بی بنا کوس
دوست که گل و لاله رو ی عارض و
و که حر عرا و قطره و در میدن
اکر آتش از آن تیغ آمد از لب
بخک کرد همه لاله از ما و آرد
رمه کیان که کرد مدادا و ظیره
بوقت مرج تو لحظ مرا و تا نکد
رمیس سر شود بر حرخی صحیفه کرد ولی
ز تیغ آهو و سرچو پانوی معشوق
معطر هست هوای چمن باد مسک
روا از هست چراما مدار سر کرد
مرا که در صحت ارو علو عطار

وله ایضا

سوکلان سحر حیده ماند و کماه
چو باد صبح دمید کرد تا و بخواه
حید روشنی و خو باد و لست شا
حر آفتاب بر کان ابح دولت شاه
سر عشیر بود کر حیره ممر است کماه

دای ستاره و سید ماسایق
بخواه اکر براهد آفتاب ازشرق
ورآفتاب مه و شرح و ساید کرد
رقد ادو ملک ریک بست حسر
حد کلاه ست ملک روکرون بس

ای کشیده حیره حیره مالیه برکردان
لشکری بسته و سند و سنگی همیران
هر مان بحر ده تو ده تو ده سیر ی دوال
چون در آید اصل تو کران
حیلها ساخت شده حیله کران
مدران او شاده ده پسران
که کند عاقل اعتماد و بران
چون نزار بود بحر کران
دل سر برما که کدران
روز ری عاقلان و حیران
مد انکوان که کرد تاره دار جان روان
ز عکس لاله سر بر شد هور و روی جهان
چو قطره قطره تو جو ی قطره قطره باران
خو یشت عاشق زلف شکسته جان
سرشک ار بهمد داه تا شد مد اب
برای هشت در این و صبر و در صوبان
بروی لاله ستان و چو لاله ستان
همه بقوت او لاله رویدر قطران
چو تیغ تو رکشته است اثر در دل
بوقت صبح بود محو سر در حیان
بحتیسان تو کرد مدکو بها حیران
بکر فصاحت مسعود سعد سلمان
چمن شاح سمن حرلی طوطیر روی
ماع عمل و کل حر حسر و شیرین
مرتبه هست دلکش و مرغ تر شیس
معاشق است حرا کشته آسیح بر چین
ارآن هشت شیدای بی سایس
ما و نا و مسک و ر ما و ماه معین
ورسته همه کر بد عاقلان بکماه
ستاره رکت و ر بیش تو سایان جواه
رحمت بر چ ساقی آفتاب نکاه
هر آینه عدو تیغ کستر از سیاه
چه احمقت سیاه ار بود ن کاه

دریں سیار بجود تو التجا کردم
ای زلف یار من ای بی زره گری
نشنیده ام که هیچ زره زهره پرورد
تا روست خوابگاه من و داوود کوهیت
در خرمی چو سایهٔ طوبی و سدره
گاه از زبانش صاحب یاقوت ازرقی
بالین و بستر تو ز نسرین و سوسن است
منزلگه تو با کف موسی برابر است
ای زلف دلبر من بسته و درنگسلی
گرد نیاوه مهی چون چرخ بدچه کنی
وز وصل لذت برلاله مستکنی
آسایش نظری آرایش قمری
بر نام ضست غزل اکام تست ظفر
کردی تو قصد دلم و زبید لی نگلم
ای قبلهٔ خلد ای کعبهٔ امرا
گردون ستم نکند تا مانع ستمی
چون عزم غزو کنی سپنا ولی بسلی
تا دولت ازلی ایمن بود ز فنا
ملامت است بر این عاشق عشق بر مجنون
نگرام همه عاشقان منم که مرا است
نیکویی برتست عاشق دیگران بر نیکوی
مستوی تو تو عشقت بر دلم پوشیده گرد
گر بخوبی بود نقش نوح بر روی تو
از نهیب دست و پیم نیم شرم جود او
زعجب و کبر زمانی نتابدی بر خلق
زخون دیده زنگشتی رخم چو تیر تذرو
بهشت خواندمی این بهار رخ مرا
قدم مردم سفر پدید کند
مادرت را بجا نخواهم گفت
دل من هجر آن گزید که او
چون با دل آتش است و فا دیگر کوست
دارم سر آنکه امشب آیم بر تست
دل در غم آن لعل شکربار برفت

بود ز تو دل سپاه فرتر از آب و گیاه | چو بخت یار نباشد جفا کند ایام

در مدح جلبه با زلف و مدح سید مذکور فرموده

تا دیده است که زهره پرستاند دگری | بر گل نهاده تو ز ده شمشاد و سنبلی
وز در جوار چشمهٔ حیوان و کوثری | مجمر نهاده است و عود و نکهتی
گاه از زبانش جا فرزند مرجان و شکری | در ظلمتی و چشمهٔ حیوان کنی طلب
وز چین و تاب رفت ایلیس و عنبری | یا هی نگر که معدن نسرین و سوسنی
گر تو بگو نه با دل انسر چون پری | گر تو دل فیلسوف نه چون سلسلی

وله ایضا

در ده جوار گلی چو نگار و دل مه جلی | بر گل همی گذری به همی سپری
ز رخ حسن بهره نه با ز بیرو مشتغلی | وز دوی برآتش بر رخ گران از آن سببی
پیرایه مشکری بهایهٔ عسلی | گرچه بریده و سری با نقش و بی المی
هم محبت طربی هم حاجت غزلی | همراه جان و دلی از عین و دل جوشنی
گر تهمت جان نکنی زین دل بگلی | و بست بر تو مر گرچه پر ده روی جفا
هم قبلهٔ عجمی هم کعبهٔ املی | ساوات را مکی ساسلام را فلکی
کیستی حیل نکنند دافع حیلی | در روز خشم و غضب مریخ در بهرامی
چو نزاع در ذر لن وانا هی بی زحلی | تا مرشدی فقه فتد جا فرزند شد نصیحت

وله ایضا

غرامت است بدان حسن حسن بر بیلی | همه بر من است آن لب چو قند تو
ز درد و حسرت زاری سیاه خونی | نگرام همه دلبران تویی که تر است

وله ایضا

هم سرا کرمستقیم و هم طریق مستوی | ای عجیب زرهٔ کمن گره ز درد و در رنگ
بت سعد و زانکه کبر آیدی کیش نوی | دیده نتوانی که چند چشم من خسار تو
از قسوری ای کان محبوب دریا مقرونی | جادوی از شرح بیدش من آمیز

قطعات و رباعیات

اگر بنای بهشت از گل گلاب ستی | زا بر سر سر که خیمهاست زبانان
خانهٔ خویش من در ابند است | ولهٔ تا بر سنگ اندرون بود گو سر
زانکه بس صاحب است ادر تو | وله گیر تا خانه پای تا ز ا تو
بسته دارد میان بکینهٔ من | من ز دشمن چگونه پرهیزم
در چشم تو بنگر که بود دشمن و دوست | رباعی من بس که شکایت تو نا کرده به است
تا لب به جنبت بر غم دیر برست | تو پای نهی تا ز بر چشم ترم
ز اندیشهٔ مرغ تست تکرار برفت | جانی که بعمر خویش حاصل کردم

چو تیر بسته بماند فلک گذرد باد
با پیش تیر غمزهٔ جانان ما دوری
بر روی آن صنم زره و بهره پرده ها
بر مه فکند سایه چو گان و چنبری
آتش همی نسوزدت و مشک پیکری
ز لعلی تو پیشی خضری ای اسکندری
چرخی نگر که جایگه ماه و اختری
در خاک بدر شرق نه چون سحری
که مه نیاوه مهی که در جوار گلی
دل را همی گسلی و ز دل نمی گسلی
مه می ز مشک سیه پر حلقه زان قبلی
در چشم شکسته تنی بی سبب بی خللی
هم رنگ مشک و شبی از مشک و شب بلی
چون کمیت صد ابلق یار بکرا جلی
هم در تمو ملکی هم در علو زحلی
در وقت جود و عطا نو بهشته فدکی
هم حافظ مهری هم ناصر ملی
ایمن بمان ز فنا در دولت ازلی
همان کنه گر ز مژه پدید شد سپنجی
ز مشک لاله به سال صیلمان پری
نیکویی بد خو که معذوری اندر بدخویی
عشق را این چنین بر زور نفزاید نوی
بس خوانم تا همیشه در دل من جان پری
چو نزوا دارد که گمگشتن همیشه دارد چه
اگر بخوبی روی تو آفتاب ستی
اگر نه زلف تو چون چنبر عنابستی
نکان پری که بر آن چنبر اطنابستی
کس نداند که قیمتش چند است
در کس ما در برادر تو
دشمن من میان سینهٔ من
رو رو که حکایت تو ناگفته نکوست
من سر بنهم از نیاز بر خاک درت
بر یاد لبش جمله بیکبار برفت

		رباعی		
کمتر کی که چگونه حیاتم که مپرس	چندان نگریست دیده کامم که مپرس		چندان ز غمت سوخت جانم که مپرس	چندان ز فراق در بلایم که مپرس
چون تیک تکر کم ... دود ترم	دانم که گویم ستوره یک ترم		در بادیهٔ هجران تو مهجورترم	هر شب ز غم هجر تو رنجور ترم

ضیاء الدین الفارسی تخلص

از فضلای نامی خود بود در فضیلت ممتاز بوده مدح ملک سنجر میگفته و در عهد محمد ایلدگز متکفل احکام شرعیه می شده با شمس الدین وحدی مشهور که لسان معاشره و مکاتبات فیما بینهم بوده اصلش از شیراز است در حوالی از شیراز بخراسان شده در شهر مجید اقامت کرده و مجدی معروف لهذا تا اسم و موطن معلوم باشد فارسی تخلص میکرده یا حدیثش پارسی لقب داده و او معاصر و مداح سلطان ملکشاه سلجوقی بوده شرحی از محصول فخرالدین رازی نگاشته است و سته ۶۲۲ در هرات وفات یافته

امسال پای در ره عشق تو ... | از خیالات ادبست
خواهد کی یار تو امیدیش بود کنار | کاین بود که دید آن گل خاروست
حاصل ... دولت ... آنکه ... | گر کرده‌ام عتاب صد کاروست
ریحنی ز ... چه سرایی سود | دامنش قدر همه کس کرد کار وقت
پاک راز دل ... هوا کرد | دال طمع که لعل تو خونها ...
ز ... ایستان ... ساحت | رسید طمل اسرار عشق پیدا کرد
ز مهر قمری ... باغ | ماه روی میل ... پیدا کرد
اگر چه سرح ... ایک باد | فلک نوشت ورق ... طغرا کرد
جهان ... فلک ... | سخت تا که دم ... پیدا کرد
... آمد هزار جان | همان عمل که ... کرد
خدا و ... عالم ملک شه که او را | ایهم ز لطف بود که ... کرد
... چیدا آن ... | همه کار از فضل یزدان برآمد
معقل جان ... عدل تو ... | هزاران ... برآمد
... فرو شد | نکرده ... میدان برآمد
... تیغ تو ... | و صد موج چون ... آمد
ای ز خیال ... لاله زار چشم | ... برآمد
... چشم من افتاده ... | تا کی بود ز عشق تو ام لاله زار چشم
... | ... چشم
... نصرت ... | روشنی ... چشم
... | چندشان ... چشم
... | ... گریستی
... عشق تو ... | ... گریستی
... فراق تو | از چشم عاشقان ... گریستی
... | ... گریستی
... حسد | ... گریستی
... | ... حسد
... | ... حسد

من قصائده

گر ... است	در باغ حسن عارض ... گل
تا ... است	در عشق تو ... افتادم ...

ایضاً

سزای آنکه ... گیرد	دلی ... است

وله ایضاً

... عاکرد	... چشم ...
ز ساخ سرو ... پیدا کرد	... پادشاهی گل
... آفاق ... پیدا کرد	...
... سلطان ... کرد	...

در مدح ملک ... شاه

کی ... برآمد	فلک ...
... برآمد	در آن ...
... برآمد	... تیغ ...

هم در مدح ملک ...

... چشم	...
... چشم	دولت ...

وله ایضاً

... گریستی	...
... گریستی	... آید ... تو
امروز ... گریستی	...
... گریستی	...

ایضاً

عادت ... حسد	...

تا نه چنی برخ زر پسح نخندی آری
کر از حسن ق تاج ملک آموخته‌ام
زرین شدای عجب همه اطراف بوستان
برگ ترنج شد عوض برگ شنبلید
شد نار سرخ لعبت باغ و ز عشق او
آن فصل شد گذشته که اندر میان باغ
سلطان شرع و صاحب اسلام آنکه است
جاهش فزون از آنکه تو تیمم کند خرد
صحن رواق مهر ترا مهر خاکروب
فلک اختر معنی صدف در یقین
عمدة الملک فروغ گهر اجدادی
سخنش سحر مبین است ولی از پی فهم
رقعه کر بسوی اهل جنان بنویسد
کر قدم نجبیر خلعت یاد کند در پیشه
کانند شعر تو چو منیت ز رفعت کوئی
انگشتین و مرا مبتر اکر [illegible]

هست گل را همه از شادی خندیدن
زلف و رخسار تو هر شام و سحر خندیدن

چون بخندی که ای تو خلق از آن در نکرند
لطف را کز ز قبول [illegible] فرود در سد

وله ایضا

شاخ درخت شد بدل شاخ زعفران
خون جگر ز دیده انگور شد روان
چو نرمی وست جز من گل تو بیکران
بر تخت ملک و جاه سیادت نه ایگان
قد بشن ورن از آنکه افسر کند کیان
سطح سرای قدر ترا چرخ نردبان

کوئی بر آن قصیده که بایل کرامت
کر نا روان سکن صفر است پس چرا
امروز نیست در همه گلها براغ و باغ
آن تا کسی که برد انعام و قضا
ای از دم رضای تو مشکین شده بهار
جائیکه راستی شود از طبعت اشکبار

کو ندیده است کس از شمس و قمر خندیدن
کنه آغاز [illegible] ز تیشت پدر خندیدن
نوعی کیمیاست که نا بد مهرگان
باور [illegible] نوشت بر اوراق بوستان
صفرای باغ دفع نکرد و زنار دان
جز آنکه دشمن سر سادات ارغوان
موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان
وی آنکه سخای تو زرین شد و خزان
از شرم تیر تو تن خصمت شود نهان
کو بر و اشته عهد شرف شمس الدین
که نکت از قلمش قوت [illegible] شین
چون شد از قلمش مشک بکافور عجین
راوی شعر تو در جمع ملک روح امین
خواند و تنها ز تو ده بره از رحم جنین
به طفیلش سخن من کند از علیین

در مدح شمس الدین محمد بن مؤید الحدادی البخارائی الملقب بشمس خاله

شعر کردند بزرگان لقب سحر مبین
از خطش غالیه زلف کند حور العین
در زر ایام نشق زنجیر شود شیر عرین
خط تو محو رخ آن مسیح و نقطها پروین
نسیم صبح شب هجر تو سر بر بالین

آسمان مجلسه سازد ز پی حشر نجوم
اوج طبع تو بر اوج فلک [illegible] برتر
کعبه ابیات تو در مجلس ارواح خیال
رفعت و قدر تو آنکه کرامت کند

ضیاء الدین بلخی

واعظی خوش بیان و عالمی چرب زبان بوده و در فن حکمت دستی داشته و خلق را موعظه میفرمود و محمد عوفی گوید او را ملاقات کردم فاضلی بود این چند بیت از او نوشته شد

زهی نشان تو منزل همه آیات سماوی
چنان آسوده شد همه خلایق در دیار تو

به دیده عقل دست تو رایات جهانبانی
که جز به طره دلبر نبیند کسی پریشانی

ز خورشید جهانگیری آن تیغ صبح آسا
چو ذو القرنین از مشرق [illegible]

گر قیمت کشور را یکباره آسانی
که تا [illegible] عالم تویی اسکندر ثانی

گویند چون بر منبر رفتی عادت وی چنان بودی که عمامه خود را چنان نهادی که پیشانی او و صدغ او را پوشیدی یکی بر وی نوشت که عمامه را تختی برتر نه که روی خدا امید بد این رباعی را جواب فرستاد

رباعی

در هر کنجی سخن ز گفتار من است
گر پیش نهم ابیش ای مرد سره
کیشم [illegible] شمار من است
یا آن خبر تو نیست دستار من است

ضیاء الدین

معلوم نیست که از کجا است از معاصر سیف اسفرنکی و در زمان دولت سلطان محمد بن تکش خوارزمشاه که او را اسکندر ثانی و سلطان سنجر لقب کرده بودند و شعرا قصیده‌ها در تهنیت این لقب نام او میگفته‌اند برده او از قصیده که نظم نموده این سه بیت نوشته میشود

شاه عجم سکندر ثانی که رای او
بر فتح ملک ترک حشم را مثال داد

سلطان [illegible] که ز اقبال
خورشید از تیغ وی از مشرق [illegible]

از خلق برگزیدش و جاه و جلال داد
آمد پدید و ملک خطا را زوال داد

طاهر عریان همدانی

نام شریفش بابا طاهر است از علما و حکما و عرفای عهد بوده است و صاحب کرامات و مقامات عالیه و اینکه بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته‌اند خطاست وی از قدمای مشایخ است معاصر دیالمه بوده و در سنه ۴۱۰ بوده قبل از عنصری و فردوسی و امثال و اقران ایشان رحلت نموده رباعیات بدیع و مضامین رفیع بزبان قدیم دارد گویند رسالات از آن جناب مانده و محققین بر آن شرح نوشته‌اند بعضی از دو بیتیهای ایشان در این کتاب ثبت میشود

ز دل افشرم حالت در نشی یار
مژه کردم بگرد دیده پرچین

خیال خط و خالت در نشی یار
که خونابه خیالت در نشی یار

دلی دارم که بهبودیش نبود
کسی کز تن آن کاکل آید
دلم در دو حراست عمیسه
هر رب دل بعارت ریزه ریش
سالیدل دلم با سدی لی
خور آیش حرواب لرده بر لی
دلی اکنون بسان شیشه ام لی
نگارسار لب جامم تو بر سے
کشان کر براری ارکه ترسی

نصیحت مکرم بود دستش بهو
مرا چو سستر بوی اصل ید
سر هم حت و ناسیم رسیده
هزار است حکر چون کرشه ریش
همه دم درد حراست ریلی لی
دلم از سر عشق دو ده بر لی
اگر آتش کشم اندیشه م لی
همه پیداد بهانم و دری
برای کر بحواری ارکه ترسی

ساوس سیدهم بس صبرا
خوش کیرم خیال ره آمد عوش
کما هم اشکه سوزه دوست دیدم
سر زن داغ و لیسی سیم اشرب
مرا سورت کداره تا قیامت
رچه حال حب دلی سسا ها
سرشکم کرده جوین محی لی
بسا دم کرا سید دادکه دیرم
سوم اس سیه دل اکس ترسم

تر دمی سهم دود دستش نبی نو
سحر ار بستر م بوی کل آمد
هر نکهت دوست داره جاش سه
های بستر به ارا شستر رسد ریش
جدادا ره قامت ما کی سے
مرآن مردمک حوری سوته بر لی
مرآن دارم کده چون ارسامر لی
همی دودم که هر ما نم تو دیری
چنانی دل تو داری ارکه ترسی

طاهر چغانی خوارزمی

نامش امیر ابوالمظفر طاهر بن ابوالفضل بن محمد المحتاج الچغانی جمیع اجداد و نسل امرا و حکام و سلاطین دولت آل سامان و ذکر حالشان در تواریخ مسطور است و چغانیان از ماوراءالنهر است و منسوب بدان چغانی گویند و چغانه ماریست منسوب بآن ولایت و در آن روز دلیست که چغانی زود نامند و آن نهری بزرگ است مهر صورت ابوالمظفر طاهر امیری بود جامع کمالات محموده و خصایل ستوده که نظیر و عدیلش نبوده فضل وافر علم شافی داشته گاهی نظمی بصفحه زمانه می نگاشته با شعرا خوش میل داشته و در زمان محمود غزنوی حکومت طخارستان با وی بوده ابوالحسن فرخی از سیستان بحضرت او آمد و مدح وی گفت و قصیده داغگاه در مدح اوست و بتوسط وی بسلطان محمود رسیده است و آبا و اجداد وی همه حکام و سلاطین بزرگ بوده اند استاد دقیقی شرا رمداحان این سلسله بوده است بهر حال امیر ابوالمظفر گاهی نظم می سروده

آن سالی مر روی بسوخی ز سر ج ر د
رسته مو چون گری تو قوج را
مدهاده باد ما در و سے
بچشم گور است و رفتار کبک
کمان دار و شیر آن غمره را
یکسر همی فسونش رنگ آمیز مد

الغنا ولہ

از خواب دوشینش چو دو تا گریم
از جعد زاخم و از حصر معلم
کری می جستر توان طلی ر
کشتی جو گور و نکیسه بلیک

ولہ

وامی کام می ندر کف دیجوستانه
کو شیکه دو سر بس سه دو کره
بر کس بکری تا چون سکفته آب
حس کمشش تلخ و شیرین دل

از دو ست
تا خورده نگی جام نگی ا دو دما دم
ورد ام سی هر یک زد کر باره حکی کم
خورد همی جام ر زرین طبق ر
چنان کرمسان و شکر سر یک
یکایک بدل ر جو تیر حدنک
بهر مرغی را سیای خود آورده

ولہ رباعی

تا مرغ ز تو ز شیر اگیرد
ما ما حدیث حسن تاحه ستیرد

طرطری هندی

از حکما و علمای هند وستان است دقیقی احدی نوشته که مجموعه وی شش هشت قصیده دیگه

باسم او دیده ام بهر حال از وست ما سد

ست کو بی عارض آن ترک پیاده آفتاب
بیت یاسمین بر لاله گون حسار
ز صفات فات آسمان ندم
روس داماں ر یاروی ما لا بهار
بچهان گر است ز مردم تو بار در جنگ
ا مرد ما یک یکیاست حوادث ام
ح در ل آمد لیر بیتاره نکا
لشن بوسه و رلبش سهر چشم لعهد

گرد مکس که دارد رخ دیبا آفتاب
هست لب سیاه چشم شهلا آفتاب
چون برآمد ناگهان از روی یار آفتاب
رای سامشاه جلال و دما آفتاب
هست کاه و در انجم نوا با آفتاب
نور یکسان فکند بر جان و حر با آفتاب

وصل او خواهد و هجر او دورد کال
دوش سیب یک سر آمد آفتاب کولب
کعبی از روی تیل تو ایجهان مسی نو
شاه ورکن الدین که دولت تهیاد دا
رد مکاه از حرف خوان کید کا حساب
آفتاب عدد آتش ر دور دار زدلی

هر کرا با مدر ده سرود گویا فتاب
چون دل از موکب از مدار سیاه تاب
آسیش آسمان دست بیضا آفتاب
همچو باغ نو بهار پر ا مهتا آفتاب
همچو در ا روی هشت ار لاله صحرا آفتاب
هست را هدایت شه کو یکی چه دانا

ولہ ایضا

گل پیکسل و دوم جان ز نسیم قهار
زرکو روآ هوی کبک دری سته کونی

یکی گلست و دویم سوسن و سیم کلا
یکی سرخ و دویم دیده و سیم رضا

ترا چو چشمه حیوان لاله و شکرست | یکی دهان دو چیم چه سه دو سیم کشا
بدیده و دل و جان از تو حسن خریدم | یکی کنار و دو یم بوسه و سیم دیدار

طیان بمی کرمانی

حکیمی دانا و شاعری توانا لیکن تیز زبان و فصیحی شیرین بیان بوده از بم است که نام قلعه محکم است در حدود کرمان و ثغور سجستان بهر صورت طیان را از خفا لقب کرده اند و از اثر طیان مشهورست لیکن معلوم نشد که جهت آن چیست همانا حسدا این لقب را بوی بسته اند و خاطر شرح آشفته صاحب دیوانی بوده اما بدست نمی آید و از اشعارش نوشته شد

چو نیست روی سعادت بکام بر که مگر
روزیکه بر زمین گذر انسرودی هوا
صحرا بصفت ز رغایت سرا شود بجان
امید مهر و وفا از زمانه عین خطاست
کدام گل بشکفت از چمن تا زو بجا نماند
اطراف باغ گشت ز آثار نامیه
شنگرف ریخته شد تو گوئی بگلستان
تا باغ برگرفت سر طبله حلل
ای چو گردون سقف تو در شکل و بنیاد
قبه افلاک نزد طارمت نا مرتفع
از تمثیل تو نقشش طبیعت منفعل
بر بجا پس چون پری بدایع چون بهشت
مه باف بوستان با مورزری دگر
کسوت نه نیست پوشیده است پنداری چمن
کز نسیم مشکبو از دشت میآرد عبیر
چندان بود ولی که ضمیر جهان ایکان
امیرشو ذره نه به خواد شور بخت
هیبت آن خسرو جهان یا رخ روشن پدید آ
عاشق ما است آرزوی که سوری رد
گلی از باغ خلیلت دیگدم چو صبح
گر چه ناریست بگلنار همی ماندست
چو نیم دایره از زر ناب پیدا شد
آن زمان کز دوست پیغام آورد باد صبا
با وجود خور که فروغ او توان دیدن بشب
دانش کرد دستها از لوح محفوظ از قضا
شادی طبع جوان دافع اندوه و پیر
ای بغفلت گذرانیده همه عمر عزیز
وای اگر پرده براقتد که زبس خجلت و شرم
آفریننده خود را تو اگر نشناسی

قضا مزاج زحل داد سعد اکبر را | چگویم از عظم گیتی که هر چه میگویم

من قصایده فی الشتائیه

خمارش روزگار طلبکار آفتاب | خواهد که چون سپند بر آتش وطن کند
از آنکه عادت گیتی همیشه جور و جفاست | مباش غره بدین روزگار مرد خرد

وله

مینای لعل پرورد پای ارغوان | بیجاده گون همی شود از لاله بوستان
زنگار ریخته شد تو گوئی بمرغزار | نسرین ز نسیم خرم بپوشید پرنیان

در توصیف عمارت و کاخ ممدوح گوید

روضه فردوس پیش ساحت تنگ | آسمان را از فروغ قصر رفعت
در تماشا بر تو گردون تحیر | دور نبود گر خیالت با فلک
بلکه باشند این و آن با نسبت قصرت حقیر | آن هوای معتدل دار که هستی جاودان

وله ایضا

پرنیان سبز گسترده است گوئی بر ثمر | نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار
کز سحاب نیلگون خاک میریزد گهر | روزی سپهر اگر بصد ... هوس است
مس کند ز اهنت گل زر گردد | اگر درد دشمنانت شکم خاک ممتلی

وله ایضا فی اللغز

که بجز در شب تاریک نباشد پیدا | مرده مرغیست که هم ... بسته
لیک جان بخش بود بوسه او چون لب یار | بحر مرغیست که در دام طپیدن ...
مرده را زنده کند لعل لبش دیگر بار | افعی در گلویش گرد ... میان جان

وله ایضا

دل عید همایون گنبد ازرق | بهر کس انگه نماید با ماه لعل

ایضا

خون مطرب از غم ... منقر معمور دار | وسبد ... باشند بوی رنگ و منی خوار
پرتو برق صفای و ... زرد جام | چون وصال جان بخش و چون لبش ...
آفت مال کرام و مایه جود لئام
تا چه داری ز جگر ... گو کدام
همه بر جای ... نیاید مسام
علی شود در نغز ... خیام

بسوزد آتش اندوه لفظ و معنی را
با برد سحاب خورده که زر سحاب
مرغابی زر آنکه بود در میان آب
چو کار و بار جهان آنکه جمله حباب است
کدام باد منور تمام شد که نگست
پیروزه رنگ گرد از سبزه جویبار
گلبن ز زر ریخته برآورد گوشوار
بگشاد باد صبح در نافه تتار
چشم گردون نخواهد دید در عالم نظیر
اختر از ادر حریم صحن میمونت مسیر
روح ... لاله زود ... گرد چو زیر
چون بهشت ایمن ز سردی ای گرمی
باغ از جنت صفت گشت و جهان دوزخ اثر
عطرسائی میکند در گلستان باد سحر
احوال روزگار نه بر وفق اختیار
گیرد زمین خون ... و زرنگ لاله زار
خالی شود جهان بداندیش خاکسار
باز روشن تن و سیمین دم و زرین منقار
قصد بالا کند و بسته و پایش تا بزیر
در دهانش ... سرخ و ... افعی خمار
دیده میوه که بهم نار بود با هم گل نار
نمود ساغر ... نو از میان شفق
خاک ده چشم غم انگن یا ب آتش رنگ جام
لاله و گل در چمن و مشک و عنبر در مشام
چون حباب ... و چون لبش یاقوت فام

در نصیحت و موعظه و حکمت گوید

توشه آخرت ... | که ترا سوی شهد از اجل آورد پیام
دل براین سبد ... گرد ... | که بسی همچو تو دیده است و بیند ایام
کام جان از شکر ... شیرین کن | تا ترا زهر اجل شهد نماید در کام

بیتوانی کز درستی سوی رعلم و عمل
حدآن کن که نانی رسعادت محروم
عالمدار معدل فسیرو و مکیم
ساه رنگ بربیت کرف عالم
مریم محمود خورشید رروان سپهر
رزبرده کحلی که نام او فلک است
مرصع است وجب و معطر است همی
سمت کرکت ادین کرسته محروم
تحلا حالی سودم برکرا راهد ده وعیسم
سرو ایک حس اصفی کن و اصاف
شاعری کرسمه و کیج سرانی حالی
صاحبا بر تحلهٔ کرد ول می میهد
درمیان مژه رره لم جیا بک
هم بکری قوم رها مد مرا
بیت درحسیر امکان که نون دهن
دردل و دیده گواه است حلیم که همه
از یم بکسرت جهان می لرزد
کر تیغ تو بکدم از میان برخیزد
بستر عم کهای حواه تو ا

لیکن همه دون خشاد دوام | کار خود ساز که اجاد و سه روزیست مقام
ولد
فسد سر دکان حسان بسی برم | خوسا وروم بز درجت زرق اعلام
خوش بحث بهدم حوران بشتی که ترا | هستم جو ماد بر سنگ آری عزیب
ولد
رفت صبح که خوشید صبح آید مام | مدشد شب بیرو رسانی صبح

ولد ایضاً

لسعی ز بهار تو نا دفتر ورویس | رس شکوفه لعب جا و بیداری

در عذر ممدوحی که بعد از مدیح گفتش او را هجو گفته و او رنجیده

خوردو مست کر انصاف کسی درکردد | بردم رسن ریگی بجا سکوئی

ابلاغ خواسته

ا حوادث بردم صد کوه داغ | پیش لعب این سپهر سبکیول
بارست ساسد طوطی از کلاغ | خود و دوانی سنگ ربدانی بود

در اظهار ارادت و اشتیاق

اشنا ئیکه مدیدار همایون تو ام | جون کویم زبان قلم سرکردان

تهنیه بیماری سلطان

از لطف ملاطفت زبان میلرزد | از رعایت احسان تو رهبر دانی

در حالت بیماری ممدوح خود عرض کرده

همه دان و کیاهست لعل چون انعام
حاشا که اکر ساس عقاب همی برم
همی دود رروی نامه نمک حلام
چو کل عیسیحه و تیغ ارنیام و مه عام
ازنیامد تو کشتی ز هستی احرام
جهان شد همه بستان نسیم ادام
که هست عرصه بستان نکارخانه جیبی
روی من از ساحت آنحضرت کرد ونیاه
ساعتی فارغ نکستم سرکرا عرلیو دوا
و مدیحی تو آورد عطائی شرد
از نوا ارزده اکر که بحور دیس جو رد
کار من کد شته ار باری لاع
ملح جس لعبه را او وای راغ
دامن معلق تو ار یک سبز و لاع
که دل ز حیث جانکاه شما چون تام
آرزومندی آن عشره میمون تو ام
ز جان تو صد هزار جان میلرزد
عصمت همه زار جانان برخیزد
رحتی سنگ ورده جان برخیزد

ظهیرالدین سکزی

اسمش امیر ظهیرالدین نصر سیستانی از امرا و فضلا و شعرای آنولایت ممتاز و مردی صاحب جاه ومعالی بود وقتی از ملا دیمرو رزسم رسالت بغور رفته و در حضرت سلطان غیاث الدین رسیده او ای رسالت کرد مورد الطاف باشد صدر اجل فخرالدین مبارک شاه غوری ورا انعام و انسر داد و در شکرانه آن طبع گفت

طبع عالی داشته است آنچه از
دای شکر عاش جان حاضر شدم
میس بخشش با مدد سرجویده آمدم
داد اسب در رفتارم که بار فشار او
میل بار ام است کز بود و یک بهر سال
آنسکان و عقبش راکه بس دل العنه آن
سم رستارد من عقل حید جون

در مدح صدر اجل فخرالدین گوید

طوق کردن شکر سر حج کیتو بر سرم | تا نیستی یم سرد ترکی دجون صبح و تسق
شرم میدارم که نام با وصرصرم | سه که ریک حلعت سدود تصور ست اسب
شعر فخرالدین بکاتی شد و شکر برکرم | الفاق صحت رهیر و رکو بیهم وین عجب
مرتی حسته شه جوان کو رسرم | شعر من سکر است و داد این منبر که عهر

حیالات و حاصل سد سحت آمد
کاین زمان صد حلعت ارطبع محمود بسترم
سر ان صبح و تعی برحج واختر سرم
راصطناعش صد نیست ار انعام دیگر
من صاعت با رورستان و عسکر بسترم
مرکرا و سوی تو سی سر پسترم
کا پیچین قطره سوی بای حصر بسترم

ولد ایضاً

ای ز لطف تو زم جان سحن
حوب بود زهسیح دو دیر کشاد
یمکاران صبع ودرمس تو امد
در سحن سایکاست بیت که بست
شاهباری رستان سحن | جون بج و بسیج وقت برج بیمود
لعت سد ایک بیان سحن | آن سا اری که برج مکر دانی
خاطرت کیج شایکان سحن | داد ملک سحن بر که توئی
ای ز طبع تو زاده کان سحن
آفتابی ز آسمان سحن
برکرا از پیج بهلوان سحن
مهدی آخر الزمان سحن

لمن الملک زن که شد سخنت
زهی یگانهٔ عالم که تاج زر آیت
رشه مراکه دجو نوید دادی باز
هر که چون گل بزر فرنفته شد

مالک الملک در جهان سخن — صد هزاران کرامت و اعجاز

در طلب جو و مدح وزیر گفته

چه شد که این سخن بخت من بدید — گذشت سالی از آن کو جوی نشد حاصل

در عمل آب روی او بباد — دست کوتاه باشش دچو سرو

زیر فرموده در نهان سخن
یکباره زد کفایت سر فره اد دبرد
که حدیث جوت را چو کاه ببرد
تا سر افراز باشی آزاد

همش سید ظهیرالدین یحیی بود مراتب فضل و کمال مرتبهٔ اعلی داشته وقتی به مملکت هند افتاده را
در خاطر دغدغهٔ مزاوجتی بهم رسید قطعه بملک تاج الدین تمران شاه فرستاد و خواهش کنیزکی کرده

ظهیرالدین سرخسی

سلطان شمایلیه نمود و آن
شاها بذات پاک خداوند انس و جان
از بحر طبع خویش گهرهای شب‌چراغ
تا در پناه جاه و جلالت نرفته‌ام
چون با لباس طبع دُر سفتی
دیدت تو قی خدای جهان

این قطعه را در طلب کنیزکی با کره بسلطان فرستاده

بر ثنات در صدف دل نهفته‌ام — والی بزرگوارا کز جور روزگار
کرد محن بساحت خاطر نرفته‌ام — دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری

تاج الدین تمران شاه کنیزکی و رشتهٔ مروارید با ابیات بدیهه گفته بسید فرستاده

قطعه اینست
کز جان دل ثنا و مدیح تو گفته‌ام
شبها چو بخت تو نفسی می نخفته‌ام
زیرا که بس گهر بمدیح تو سفته‌ام
در ناسفته‌ات فرستادم
من بی تو تی لعنبر یادم

گویند بعد از معاشرت و مباشرت از اتفاقات آن کنیزک بمرد ملک تاج الدین تمران شاه پس از استفسار این دو بیت نظم کرده بسید فرستاد

طلوی کا فران هندی را
دمن ها کرده مرا شاها
بیقین عنز و کا فرناود
یکذره چو نیست در دلت سنگی

زود از اسلام سیر خواهی گرد — قطعه — بدست غزو کردی از شمشیر

جواب

منزای دل ار نیش مرا سنگی — ولهٔ — کم کن ز جفا و جور چندانکه دلم

تو غزا را یکی خواهی کرد
بسخن دور و دیر نتوان کرد
جز به شمشیر کیر نتوان کرد
خونبار کند از تو با سنگی‌ام

ظهیرالدین فاریابی

و هو ظهیرالدین طاهر بن محمد از فضلا و شعرای مشهور است در شاعری شیرین کلام و نازک خیال بوده مداح اتابک نصرة الدین ابوبکر بن محمد و قزل ارسلان طغانشاه ثانیست دارد شیرین حسن با وندی با زندرانی او معاصر جمال الدین اصفهانی و مجیرالدین بیلقانی و حکیم خاقانی شروانی و وفاتش در سنهٔ ۵۹۸ در سرخاب تبریز که بمقبرة الشعرا نامیده شده مدفونست دیوانش مکرر دیده شده است اگرچه شاعری بلیغ و معروف است ولی این بیت را که در تمجید دیوان او در ضمن حالش نویسند بیت

دیوان ظهیر فاریابی — در کعبه بدزد اگر بیابی

قطعه اییست از متاخرین از بحر ملا جامی که گفته — قطعه

بردی اشعار کهنه و نو
دیوان ظهیر فاریابی

از سعدی انوری و خسرو — اکنون که سر حجاز داری
در کعبه بدزد اگر بیابی — ای باد صبا بگو بجامی

در کعبه بدزد اگر بیابی
آن دزد سخنوران نامی
و آهنگ حجاز ساز داری

بالجمله تخمیناً چهار هزار بیت نظم دارد از وست

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی
نه در حساب زن آید نه در جریدهٔ مرد
مرا بپرورد و در کسب نام باقی کوش
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
فانی که در زمانه تو مخصوص نیستی

من قصایده

اگرچه وعده معین شده است جبلی — زر و زر نیک بدین وز گشته‌ام خورسند
به تره باز فروشند من سلوی — چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم
اگر هنر و صنعت حماسات خفیشی را — اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب

فی النصیحة و الموعظة و الحکمة

در حق او کمان ثبات و بقا خطاست — شکل ترا نیک گرمثل دوروزگار
بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست — گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور

مگر بحیله به بینم جمال سلمی را
وداع کرده بکلی دیار و ما وی را
ز شاعری چه پدید آمد جریر اعشی را
ز ننگ خویشتن نباشد نصیب حنی را
که این ذخیره بماند است معن و یحیی را
خراب می نکند بارگاه کسری را
روزی دو مهلتی بدست کوئی آن بقاست
آتش بدوی آب و زمین دشمن و هوا است

از سنگ گریه می‌کنم کان تیغ است
محمود چهره تو فدا جای ملک و دین
از روی تیغ تست اگرچه خواست بخت تو
گفتار تیغ از آن لب شیرین درخور است
تا درگهی از سر مشتاق دست جود
چشمت نگاه دارد این دل و جان ما ملست
اوصاف و عمر و چهره هیچ‌کس بجز بخت تو
زیرا که ای نصرت و جهانی رزم من
هر تیغ کاسمان چو شمشیر هنرهای کار
آنگه که هر داور ماند زمین است
آنگه که اطراف ملکش از عدو خالیست
چنین که او نیم دره دستگیر
بحث او زهره‌ران جرح بکشند
روز جنگ عرش و وقت نشاط محکم است
خویشتن به که ندارد قبل عقد مراد
دگر باغ ارم و آتش مرد و دگر
دولت شاه و جانست که ماند جاوید
شاهی که شیر بیشه جنابش هم بنده است
آن خسرو که خسرو اجرام آسمان
از بهر دست حجر بجاده رنگ اوست
وان تیغ که محیط فلک چیره در جهانک
از روزگار حادثه را سر فرو شده است
رفعت کاروانی سرو هرکجا دولت
بهر دو دیده ام که جوهر کان حسنکو
مقبل کسی بود که خورشید عارضست
هرکسی فلک بهیچ اندیشه سر برپای
هر آنکسی که بر سر جوی کسند است
صد قرن بر جهان کدر و فرمان ملک
مرا دوست بهر رای خویشتن فریاد
من که من از وصل در جهان ندیم
بهتیں هرکه از آن باد و من کیم حرفی
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید
نقش بهار دولت که امر بیت کشور بخشند

ارکوه مادر مسینه که آن صد است
آنگاه میت کرد در دم عیسی مریم است
هر تیغ بیسر دره رفت مقدم است

ولد

عقل است زبر آن کاینات کل
آنگاه که صورت جانی و ترا
یکتا شده است ستم تا بی بعهد تو

ولد ایضا

هرجا که در هوای تیغ دوستی است زرنشان
رفعت نگاه در مکر صبح میسر است
آرامگاه جاودانه ای کجا قرار است
این در عید است که ابرو محتسب است

آمد قیاسی سرم تا دیدم آنک
کرده جای که خسرو جاودان بود همت
گفتم که رفته سوتمام سای عید گاه
از صد کلک بی سکه است مصرکن

در مدح ملک نصرة الدین بیستکین

خسرو اعظم که قبله شیر است
بر چه در جشن شاهی روکرد نصیب

آنگه زهر سار سوک قدرش
راست کرد درست بخشش او را

در مدح سلطان طغانشاه بن مؤید

هیچ را نگار کاین سرو فاکرم است
آسمی که بیدار کرد باغ ارم است
بر جهان تکیه کس کو بصائم است

قصه ملک جم و جاه فریدون شنو
لی بی وش اگر تیره شد آئینه عیب
ملک اشرق طغانشاه مؤید که صبح

در مدح طغانشاه بن مؤید

در آخور محمد اگر نیزه که بهت
کو نیکه آفتاب دو با آسمان است

شاه طراز رایت و نقش نگین تو
یمین سرای دو جهان تو المثل

در مدح قزل ارسلان سلجوقی

هرچه آید شرم است نیز دکان ده
هر کس تا سایه رفعت ایمان ده
تا در سه بروکاست قزل ارسلان ده
چو تیغ تو بیکو سه قرار جهان ده

حرز لف و عارض تو دیدم که هیچکس
وز یاد من نظارم کرد و کشت دست
شاهی خسرو که حفظ تو زر روی اهتمام
افکار مو سوی سود هرکجا کسی

وله ایضا

که هر کس که گرو دار دم ما شاد
جهان جاهی بد بر بود و سیلی استاد
همیکند بس از آن تا تو اندر من باد
که حرز دیده دگر آمدم ار کسی گشاد

هر هفته چو عقنا ما نه اردک تا
یکبار به من تا خویش چو دیگر
هزار دامن کو هر نثار شان کردم
در بی تا سر چو دریا درس بی هم

ایضا

هم با جمال شهوت و دست حق تیغ است
دل سوی قد سروه و گیسوی چم است
احمد شمار به که یکتا سبب محکم است
چو شش کمی قامت گرانست هرچه خوش تر
رویت ز مشت ولت چو مشک تر است
این چهره اهل حقیقت مصور است
کا مرور عید را تیغ زیبایت در خور است
کاکون بهر کلس فتح نو نور است
چون لشکری سعد شد فتح دیگر است
خسرو سپهر و بخت نصرت دین است
دامن افلاک پر زر نعمت است
هر نفس بکند شهور و سیاس است
صدره چندانکه طول و عرض زمین است
سا دوری گرچه ملک ماعت سادی و دست
جام برکف و انکار کز آن تنگ چشم است
بس محنت که گیتی همه افسون آدم است
آسمان بردوش از حس عید و خادم است
فرمان و جهان عضد الدین طغانشاه است
در تحت حکم او رمضان در که است
تا روز حشر رایت نصرت بسته است
این بر کتیده مسطر کردون چو چیره است
کاکاه شد که دیدن حرم تو آگه است
داکه بخشم و ابروی مهربان ده
خورشید از طلعت سامان ده
امکان یکی رحمت این آستان ده
کو کرد از صولت آتش امان ده
چون شعیب وامیدت تمسان ده
اقبال در کف چو تو صاحبقران ده
کسی که با رشما سد جهانی از عاد
که چند کوه کشیدم دوست او بیداد
که هیچکس تهی دگر از من بهاد
مراد سد که رساند بر آسمان فسر تاج
سلم بر صورت کامد جاره و فتر بخشند

چون مرصع شد بهم فهرست آن مجموعه را
شرح میدادند وقتی جرعه ریزت را
قصرهای شد بسعی شاه مشید
خسرو آفاق شاه عالم عادل
آنکه نشیند بعون بازوی دستش
زور بزرگ از شکوه او چه بر آمد
گر مثل آرد بر سم نهاد جور
گرچه درین شعر کید وقفه زلت
تا عرق خجلت نکوان بود از لطف
همچو من از قطرهای خون جگر باد
ایزد چو کار گاه فلک را بکار کرد
اول ترا یگانه دبی مثل آفرید
سپیده دم که صبا مژده بهار داد
ز آمدید و موجی ز راه رفتم که بکجید
ز دست ناخوشی آنکس بماندم کام
همچو نرگ که چو در مهد غنچه بنشیند
بنگ چمن پر او تازه بنشیند بهار
عروس چمن کسی کنار گیرد تنگ
عدوت مثل تو آگه شود که خورشید
سپیده دم که ز نداء بر خیمه درگذار
چه حالت است که مرغان همی زنند نوا
عروس باغ که جلوه میکند امروز
هنوز ناشده سوسن بند نهاد آزاد
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر
جهانگشای ابوبکر بن محمد اتابک
جهان پناها امروز در زمانه تو نیست
زه نه دست ترا دید ضامن ارزاق
مرا چو فخر بعهد است این علامت جهل
هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش
در ترا بهمه شرق و غرب نفروشم
میان عالم و جاه تو تفاوت نهد است
چون بر زمین طلیعه شب گشت آشکار
دیدم ز زر ریخته بر این لوح لاجورد

از برای مرزبان هفت کشور یافتند
قطره یا لولو از آن در حلق شکر ریختند

نقل می بستند روزی که دشنام دادم
بر درت ظلماتیان ابو شه خشک آرزو

ایضا وله

خسرو غازی مظفر بن محمد
خنجر سوسن کجای تیغ جوشند
گردش مهر خش لقب نهاد زمرد
گردش ایام چون حروف مشدد
نه غرض از شعر تذنیب است مجرد

آنکه مرکب کند صواعق آتش
از فرع قوه و شدت غضب او ست
از دم سرد عدوی تو بطبیعت
دست اجل تا که دنیا ردم از پای
خاصه چو این جنس گفته اند بزرگان

ایضا وله

از کاینات ذات ترا اختیار کرد
وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد

نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت
عالم ز فر دولت تو ابتهاج یافت

هم در مدح سلطان گوید

بدست من میهمانی خوش گواره
ز دست دیگر ز عشوه آشنا را
طراوتی بگلستان نداده زاره

ز هر شکوفه خوش آید گر ابتدای بهار
خوش آنکه یار سمنبر میان سبزه باغ
سرای زده و سقف قزح فراز افق

در مدح اتابک ابوبکر بن محمد گوید

گل از سراچه خلوت رود بغنچه بر
چه موجبست که گاه همی کنند نثار
گرا دو نه لیه سایت ابر لولوبار
دراز کرده زبان چون سیح اندر گفتار
هنوز ناشده از چشم او نستان خمار
یک پیاده که دفع صد هزار سوار
که روزگار بعهد تو وارد است شها
ستاره تیغ ترا یافت تا طلوع کار
کنون کجا برم این بیک چو گشتم این
بجای خاشه گیخت نادره دار
که خاک تو ده فلی ندارد انمعدار

ز اعتدال تو احکام جانور گیرد
هنوز سرو سهی رعنا است بر رقص
گیم داور شاخ درخت بلبل را
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
جهان بین صفت آن فرحی بحسن شعار
ز خاک پاک بدوی خلد می آید
فلک ز خاک تو افراخت پشت بر منبر
زمانه تهمت بد عهدی نهاد و مرا
ز صد هزار که در باغ عمر بنشاندم
هنوز از پس نشستم مایل چو زار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک نیست

وله ایضا

آنگه که گرد کسوت عباسیان شعار
گفتی که گوی اندر تبسم کرده نگار

پیدا شد از کرانه میدان آسمان
روی فلک چو تخته دریا و ماه نو

حلقه گم شد از آن در گوش قیصر یافتند
این سخن تر بود گر لفظ سکندر یافتند
رایت اسلام سر کشید بفرقد
خاصیت زهر در نبات طبرزد
در دل کان و انهار خون منعقد
جرم هوا الفسرده چو صبح ممرد
بر گنهم سبز خط حکم تو چون مد
عذر من از راه وقت راست ممهد
راست چو بر برگ گل گلاب منعقد
خصم ترا از سموم غم عرق فتد
کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
آدم بذات و نسبت تو افتخار کرد
نسیم باد صبا بوی لطف یار دهد
خیال را سوی العین من گذار دهد
زمانه را بنوی هیبت و نگار دهد
بوقت بوسه مرا دولتش کنار دهد
نشان طارم ایوان شهریار دهد
که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد
بروز معرکه آنرا ذوالفقار دهد
اگر ملوک قلم صورتی کنند نگار
چنانکه بت ز دل خوش بر آید آب جنار
فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
چو شاهدان خط سبزش ز سر کرده نگار
درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
چنانکه نکهت عنبر ز طبله عطار
ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
که نه زدر که فرمانده جهان سالار
یکی هنوز بخشیم نیامده است بیار
نکرده بر سر شمشیر نکوان آثار
اگرچه من نه تمام دم ز اندک و بسیار
که این کشیده عنان باشد آنکه گسته مهار
شکل هلال چون سر چوگان شهریار
مانند کشتی که در دریا کند گذار

یار شان با پی پیس میان آب
دمعرض خلاف جهانی مرد ورا
ما رایی لیس بو العجب و مشکل نادر
کرد و دی کرکشه اسب این طر
کف آمد بر شمردی یی حمله سیح
گفتم که رد ایح دهست مبارکش
امس بتهنیت عید مدریع
در حسب حال خویش قصیده داشتم
ای تیغ را تیغ داده قرار
پیستت چون شهاب تیر مدار
چون عیان طعمه نما سد
ترکش دشمن را اکرد ول
سحور دهر دل عدو طعمه
مرغ بی ماهی که هست او را
ماهی دیده که صد شست
لاجرم بگرمان هست او
سحم خود معترف هم هست
ترکهای سپر دارش می
می یکی گوهرم فتاده نکاک
تو هست لعل شکر باز و دریای گوهر
چنان که چشم زلی قیمتم رسید رمی
عروس معدل که تا بر رده هست د عالم
سپیده دم که شدم محرم سرای سرو
که گوش جان من آمد از حضرت قدس
جان اطهر اسست رکدر که سیل
کرد بحری کل مدرین مقام را
در درمیان کرد بی عریب مهانی
کلاه حیدر صنعیی بحور ل تمد
مدار طلع که دهر من کشی نخاست نرگس
رونما صبح سود بجو در معلوب
رحواب خوش چو نرگسیت هم میسیس
وامرکب تازی سوار گشت چیا نک
ما سکندر گشته از جهان که نیست

که هنگ کر سمند کرده رکاب
تو مسن و لطاره تو موج اطلس
کرکار کار محسن همکرد آسکار
کشتی ساعد کرد و دست لیس را
دامکه صفت او کوم هست بار
زمری کوی آمده وام لو یادکار
زن آسمان حسر عادل کم سا
فلک بدرکی دو بحر کردم حصار

ماهچو لیس آمد و پدرون بطرب
من ما جز درد بحجره خلوت ستام
پس ساید ارکان هست کر بحیح شوح حسم
کز حرم کوک جم سد حسن و ما
حل جمد ساده خالب که آسمان
رعادت کرمانی داهم بهار
ای خسرو که ای او و کرد کیس
کای آفتاب ملک می مهر و اکمر

وله ایضا

حشمت چون خاک سیر رکدار
دریا به را آور مدد ما
لیک رکدر را ماه مرسردار
که حیات خصم شکار
دست دار تناه و تا یار
رسا مد بکام او آرار
مرغ و ماهی لیسکمد قرار
حول سپیکی آید ار کلرار
باهجوار کان عالمت جهار
اررد ترحیب مرا رددار

مدکات بوقت کوشش رکیس
حون رکاب تمات لعتار مد
ملازمه مرغی هست حیرانیرت
زلف بصرت کرمه درحنگل
ما رمارح نسوی سپ فلک
محیرا م که صفت دام انگ
کرمه پشت کرکس تعریف
کرده یک شخص زده صورت
ماری ما رسی و حکمت وشرع
اکرمه باشد هست هنت تو

در مدح طلعت ...

کرد دوم چشم جدا کاکوهر
سحای معصه بهار هست که کوهر

جدا کان ملوک جهان طلعت ملک
اکر تو دست سحاو ... ترکی

فی الحکمة والموعظة

کمال مرکه بکیف کل شود معمور
حود دوستان حسود و دشمان جمع
جهان بکس که بیکبار دکی سود معمور
بجمع آری کام طلب ازین سیور
سر تر صد که آن مدد سور

زمستان عادل سرکه جای کر
سکی حدشیت وا رازهست
دست حدو نی جاز سحر رعاقل
زکم مرده کم رکستی وریوستی
ساده دست میالای که مهر بوسیت

وله در مدح حسام الدوله اردشیر حسن حاکم مازندران

لطیفه و رسیده یی تحفت خراش
سان چشمه حصر ار جه رکمد ارش

هزار جان شیرین قربان هزار کیسه حرام
مرا تا ... در آتش بیاد کوی بسل

افتاده که دریا محیط و بار
گفتم که ای پیشه الطاف کرده کار
از گوش او در وی که این لعل گوش وار
دیگر دست حرمه چنین تار
برادر رسیش بیند مهرا فتار
وحی حسی که می رزدست اموا
پردم یکسمه کرم گسترده جهار
وی سایه خدای من سایه بردار
کرد دست مال حد کیت فرار
با حوادث شوم در بیکار
با روا رد حسیح را مدار
بر کرکسان ررد همواره
با شه فتح بسته در مقار
داهی سرلس ماهی دار
می برآرد در تر و بحر ماه
که مرا حسیت پایه و مقدار
دارم از علم لشکر حزار
اید و هجار دارم آمده و شعار
گوهرار حاک برکرفتی عار
همان لعل حیر اکرده جهان گوهر
سار هسکید ارحود در جهان گوهر
هیچ کان مدیحی کس شان گوهر
شنیدم آیه تو لوالی الله زلف حور
کرای خلاصه تقدیر در تن مقدور
زهر رهست تو ترکشید ما مصور
رمستان عدم تا یقینکا مسرور
تو تیر میکی ارمو صلب و ساطور
میان اهل مروت که ذوره مقدور
که قطره قطره حیکید هست ازدل انکور
که تا که ماحته عشق ورش دیگر
همه و هفته برون آمدار کریاش
و رشک کو رشکیش و زوال قریاس
برآتشی که صد اشکالعل کر اتس

برسم عید چو زان خلد از رضوان
بروز عید که زندانیان گشتند آزاد
وگر بحضرت خسرو نمیرسند الفت
تحفا بوسد و گردون بدیع ورمالد
نشست خسرو روی زمین باستحقاق
رضه بشش خلد دوام از صحیفه آمال
ایا شهی که بهنگام کین غلامانت
بیازوی قوی ندارد خطر گرفتن ملک
بیاد حمله زکوشش آوری چنبر
غریو کوس و نفیر بساز ان رزم
چو زهره وقت صبوح زراق بساز چنگ
جفای چرخ بگیرد مرا بسختی نای
چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی
کهی چو عهد لبش مان نفاق پیوستم
بقول نیک چو من شاعران آدم زود
خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل
چنان بدور تو کار زمانه منظوم است
چنان بدافعت اند سلاح را که کند
چنان شود که زتیزی آن تندی این
جهانگشای عدو بند شاه ناصر دین
بکوفت کاو زمین انهب ابکردن
کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز
براد تیغ تو چندین هزار بچه فتح
زمین بسینه دشمن بتیغ بشکافی
نشانه گاه گرز باد سینه آهنگ
نماز خفتن تا گاه مستطیل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک
زگرد راه فرو ریخت قصه های دراز
بعبر کوشش الیقین را که عاقبت زجهان
کنون که وقت نماز است باید خورد
بجست بخبر زنیا جخ بیش و گفت مباد
وداع کرد مش القصه و گرفتم پیش
سپهر و مهر چو حجاج کعبه احرام

برای غالیه مسیر دگر دیگر آتش	برآمد از دل من چو زخم من اندوه
بهر دلی که ظفر یافت گرز زند آتش	رسید ناله من بد فراق جیره او
که از سپهر برین تربت ابوانش	حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن
بر آن مثال که مسادر شود زدیوانش	شجاع تیغ تو برقیست دو دیار عدو

در مدح اتابک اعظم ابو بکر بن محمد

مجره زاید و انگشت کسلد نطاق	چو جفت و طاق زنند اظفر تو لعب کنند
بر آسمان شدن آسان بود بپای براق	گر آفتاب بگیرد چشم در روز شرق
برخم نیزه زخیمش مرعت کنی ثعبان	زرایت تو دل دشمنان بود بسپرد

در مدح سلطان طغرل سلجوقی

فراق یار داد آویزه ام بدامن جنگ	بروز ماتم نا سازم سرم بیرون
که هست آینه چرخ از آن بگیرد زنگ	بفصاحت سخن خویش منیم از خودی
کهی چو عهد بجنبیلان براق عزم لنگ	شاد دوام بگرد چنگه دشنا شان
بفعل تخم خصم را فرو بند زنگ	کجاست رکن پیاده خدایگان حسن
که در ازدی قدرش جهان بود تنگ	ایا شهی که بریزد زباد حمله تو
که پوست از سر این باز شد پشت پلنگ	در آن زمان که اجل دشمنان جهاد ترا
زو که زبان بالیه دهان تیر خدنگ	چو سنگ تو بدنبال چشم کردنکه
فشاکرا نه کنند الیان بعید فرسنگ	که دسنان تو با بی بجان خصم خدنگ

در مدح ملک نصرة الدین شتکین گوید

فرو هم آورد از سهم تیر او پر و بال	زهی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر
ببود و او را جز با کلوی خصم و بسال	جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد
پس انگهی بفشانی به نور بهتهانش	منم که با جگر تشنه خون دل بخورم

وله ایضا

بزیر هر خم زلفش دوان بیضه دل	زهی برای خود افراب کرده و من
چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل	کنون را نصیحت و آمدی که مباش
بکام دل برسی چو دکدام صبر چو دل	جواب دادم و گفتم چشیدم انگه چند
زدست هجر تو ناکام شربتی قاتل	مرا بکل گذر از اندیشه کرده
که پیچ دل هوایی تا شود مایل	دلم بسردی در تهی نیر میکوشی
مهی چو روز قیامت کشیده آیل	ز بند عشق گشاده و دل کمر بسته

ایضا

که تا کهان بفریدمجلد رضوانش
بر آسمان و شنید ندا و کیوانش
که هست رونق عالم زعدل و احسانش
که جز اجل نبود قطره های بارانش
فراز تخت سلاطین ملک عراق
سحاب کرم زجیب تو ارزاق
به تیر شاه جهت و بتیغ سرها طاق
نکه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق
چنان بود که دل عاشقان بروز فراق
بود بگوش تو خوشتر ز پرده عشاق
زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ
بوای ناله نای و نشاط نغمه چنگ
بسان آینه چین میان رسته زنگ
مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
برزم چو شعری ار کار شعر زبر چنگ
بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
شود مخالف از دل دست تاب و درنگ
کمان بگوشه ابرو در آورد آژنگ
بعقل داشد و کان شاه ز آن چابک و شنگ
که فتح و نصرت آثار او برنگ
بکند شیر فلک ... چنگال
نکرد ... لقمه استقبال
که تو برسم ... زوی روز قتال
ولیکن از کف سخا نخواهم آب زلال
ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال
در آمد از در من آن نگار روی مور کسل
گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل
زحفظ جانب یاران دوستان غافل
شرابهای چو شیر از دست لعبتان چگل
جفای اهل خراسان میان ما حایل
اگر بدل بکلی نیستی بهجر بکل
بعزم بنده گی شاه عالم عادل
بعزم کعبه اقبال بسته اند احرام

یکی ستاره بجای سیدش بسم سحر
امروز عافیت آرمیده موحش بیست
همیشه تا پراکنده کی بنات النعش
چون برفرحت خسرو ستارگان علم
برروی آسمان ثریا تیره کی جماد
ذات مطهر تو سورتیست از علو
از حضرت تو تیره شود ساحت بهشت
چو ماه بکشد سپهر جیدا بطرم
لاله بکشد آخر بانگی بستیس
زبان عشق بکلف طمع باید داشت
بسی بکشم بی حسن و هیچ سود یشب
رخش کز بکشد تعدیل دره دراز امدست
ستی بکلشه ادعیای کس فیکون
سنان لعل وحت یک یک همیدادم
حرو حوروان دوانگان عشق تو دید
مزار ضعف دل سوز سینه آتش بار
کسوی رهستی من بیش ازین دحر و سایه
وکرم هم و معین صلاح سیده رد
ز تربت معجزه سروری باسلان
دوستش بیکام اگر لطف رمیں
رهست کفتی ملکا هست سیاه
دیدم اطراف ربع مسکون را
قدح می در دور سکره ماه
رهست چون میش شام رح سو عری
من فکرت فکنده سر در پیش
گاه میکفتم ازکی مسدع
گاه ترتیب آفریش را
هم سپیس مهی حرد میکرد
تا وقتی که دست صبح گشاد
از درکه سوی آسمه دلرس
دره را آفتاب فرق ندهست
در میان دو آفتاب مرا
گفت برخاک ستم که از دوست

یک بحر و همی بباید شرط مقام
یکطرف کوی کاو میسر دمار
حریم حضرت اعلای شهریار امام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین
بود چو در وی اهل هنر در این ایام
جهانیار ارهوری همسایه پروری
ولہ
در خاک بیست گشت شرزه علم
یکیک ریم حور حور سیده جران
الا از کرم موکب فرمانده عجم
در باید ستگاه فراخش بدمل
طبع مبارک تو جهانیست از کرم
سهلو تهی کند احل ارتیغ تو ولی

ولہ ایضا

مه دو هفته دامنه هست بردرم
هزار شادی وتیس سپیده را آمد
مکر وصل تو هست سید آتش حکرم
یک اهشتی تو مهمان من باش کریس
ریش چندست آنکه هست احصرم
لیسد اگر بلب جنک دوچشم تر باش
کرشک وحه و همید بدتعد سیم ودرم
تحواست الله واری من جهان وبرجاست
که هست چون علم عید در جهان سرم
رهنر هست عیده کر این حصه

ولہ ایضا

که سده حلقه آکنده و حلقه این چون
حالم دکه کوئی بعکس می طپید
قصد بها برآورد حولیش بحون
دلم حکایت زنجیر زلف تو شنید
به طاقت حرکت نه دوبه حال سکون
رسوا شده من شعله و سعد و میق
دلی جو چشمه میم و قدی چو حلقه نون
رخ تو میدار بحرح داع زامرهم
من بداع صاحقران سرع و قون
بیک مدکه کرد و ترس مکار بعل
به حق تو مشو سیرت نار ون
هوای طاعت تو تن آن سیم جان بود

در مدح خواجه شرف الملک وزیر گوید

در سیاهی چو کله وسکیں
آسمان حق بزم مجلس شاه
طبس نقل خوش شده بریں
یا کمر دار زقصه شطرنج
یعنی تیر شهاب دیو لعیں
مسرطار بعیسه کعبتی
برکرفته سحر علیتیس
ماحور بر طرین سه لال
حد ابداع مسکنی تعیں
ورحیه مبدع یکی نهی اداع
رطریق تامل و تیس
حد احصای وهم محتم
شکو ترعبارتی تلقیس
تتمه از حقایق اکوال
ارفلک عقدهای ترتیں
برکشید آفتاب رهست نور
برکرفت آرمان بزر بالیں
بر تحت نگاه میکردم
با من حر لعرق مشک کیں
یکی از بس عبار رحمت وعم
کفت تاریک چشم و شس میں
سیم و آن لحظه صورت اقبال
سده را ماسد حاک ننکیں
حیرو یکید مرحیاکه من بی بسمر

یکطرف بر قران کهید نظام
که حضرت وظفر واما رسید عدام
که چرخ حرقت شاهی دکسیر امام
همچون مخالفان شیشه تشدید کم
کرده ای آسمان طلیده شرح قسم
ازو مهمان دولت تو برکه شکم
در مجلس تو زنک بر دو شد ارم
دلی که مرده ورنج بود از وحسرم
در روح خوش تو مهان هر دو قرم
که درد و کیستی این چنین بیت حسرت قدم
برقت ورازتر او ورقت دل برم
کسوی سرد جهان بهلوان تهه برم
حدیث زلف تو میرفت انحدیث بحون
مثال طلعت تو دید سیه آیه کون
خیال عقل بعکسه کاتحون بسون
رجام محبت من حرقه قصد بحون
لب تو میده این جنین دراز بحون
چهار ربع زمین ماه او سکون
کار رسانه آدر بر بد آذر بون
کرد و مرمو کب سحاع کمیں
سرفراحته رجیرح برس
علوه کاه حال حور العین
روی در روی کرده تاج وسعیں
وو بیاد هست بدیکر زیں
سخت مسکردم ارعلوم یقیں
صورت سد عاتیت جنیں
حالی از سست شهور وسیں
نکته از دقایق نکو این
تا دهد حرم خاک راتریں
ار فروع رح وصفای حسن
که یابد نعمر هالتکیں
زمان فصیح و لفظ متیں
رطرین عبارت عنبس

تا زبرج شرف طلوع کند | شرف ملک و تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهره در چینید | گر در ابروی او به بیند چین
طلعت آفتاب روی یمین | خواجه روزگار صدر جهان

وله ایضا

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن | گریان ز حسرت تو چو باران من
زلفین و روی تست عجب کاری | و ز داد کرده رخ تو سوسن
بنمای روی و عقل نگارست ده | تا دل ز دو زحادثه ده ما من
لیکن بپیش ناوک غمزکانت | داغ غم نشود سپر و جوشن

جان فرشته و تن اهرمن | تشویر خورده لب تو لاله
بگشای زلف و شهر بهم برزن | من پیش عشق سینه سپر کردم

در مدح اتابک ابو بکر بن محمد

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده | صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
خود از برای سر زر و از بهر بر بود | وان زلف چون زره را بر سر نهاده
سر بر نمیکنی ز تکبر گر ای پری | صد لشکری چه روی بکافر نهاده

تو جنگجوی عادت دیگر نهاده | در برگرفته دل چو خم آهنین
بر آستان شاه مظفر نهاده | دانند همگان که تو شهانه پت خویش

وله

دو جهان پیش همت لاشی | سالها بگذرد که حادثه را
بزمان اتابک بزمانه که هی | نفس کل از برای تیب زرق
کرمت گفت التمسان مثلی | آسمانی چنین که حضرت تست

ای ظفر موکب ترا در پی | نرسد در حریم ملک تو پی
بزبان سنان تند رحمت | بی اساس خلعتت بیدی
چنگ ورد این قضا زده بود | از جفاهای آسمان تا کی

رباعی

برخیزد که زلفشان فرو شد مخراب | این رشته مورست منه پای بین
بی نوبت تو مباد عالم نفسی | آوازه نوبت بهر کسی مباد

قم گشت مراد مکسار آگرفت | دل خون شد و دل از کار آگرفت
این کار که توان گفت که عمر هم بگذشت | در حسرت روی یار را گرفت
ای آل مشواند رخط زیبا سر آن | والخلقة ما رهست منه وست بر آن
ای حبیب تو گذشته از چرخ بسی | لیکن بر ما از تو نوبت بکسی

عباس مروزی

اسمش خواجه ابو العباس در سنه یکصد و هشتاد و سه که رایت مأمون عباسی در ساحت خراسان و مرو برافراخته شد هر یک از فضلا و شعرای آن عهد ببندر القدره بدستیاری خدمتی و طاعتی و مدحتی تقرب اندر کاه جستندی خواجه مذکور که در فنون کمالات بی نظیر بود در شیوه دانشوری بزبان تازی و دری مهارت کلی داشته مدحی فارسی آمیخته بعربی منظوم کرده بدان درگاه آورده بار جست و هزار دینار زر عین بدو انعام رسید و وظیفه برقرار شد گویند بعد از بهرام گور و ابو حفص سغدی که از بیک فارسی سر زده احدی در شعر فارسی مقدم بر وی نبوده مدتی پس از وی کسی ترکیب نظم پارسی نگردید تا دولت بآل طاهر و آل لیث منتقل شد در آن اثنا سعد و دیگر شعرا پارسی مبادرت نمودند تا نوبت دولت آل سامان در رسید و کار سخنگویی بلغت پارسی بالا گرفت و شیخ شهید بخارائی و حکیم رودکی و غیرهم بنای مداحی گذاشتند. ملا ابی حالی در کشف شعرا پارسی مقدم بر همه شعرا بوده دیگران پس از وی تتبع نموده اند گفتش در سنه دویست بوده از آن قصیده است این چند بیت

ای رسانیده بدولت فرق خود بر فرقدین | گسترانیده بفضل و جود در عالم یدین
کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت | مر زبان پارسی را هست با این نوع بین
مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را | دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین
لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این لغت | گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

عبد الرافع هروی

اسمش حکیم ضیاء الدین عبد الرافع بن ابو الفتح فاضلی است جلیل القدر و کاملی منشرح الصدر در صنایع شاعری استاد و در حکمت نظری و عملی اوستاد مدتها در خدمت سلطان تکش خوارزمشاه بوده و در نهایت احترام میزیسته گاه بمدح سلطان محمد بن سام را نیز میگفته رساله جلالیه در تفسیر نوده و نه نام از وست از اشعار او نوشته شد

در صفت بهار و مدح صدر کبار گوید

گلبن حکایت از بت کشمیر میکند | سوسن نشان ز لعبت فرخار میدهد
گردون لاجوردی از شاخ سیم رنگ | شنگرف میدماند و زنگار میدهد
تا روز شد است شاخ پس از نیستی ز رنگ | هر قطره کابر بگلزار میدهد
سیم و زر نشسته شکوفه بجوبار میدهد | یاقوت آبدار گرامی همی شود

اما وصف ... هموار می‌تود
نه بدیع صدر جهان ... ...
از ره کوشش ... کردن ایام دولت
... ... شکر ... ...

اشعار روی گلشن ... ...
... ... طعنه ... ...

... ... شاخ ... ...
هر که ... ... گل

از اصل ... ...
... ...

وله ایضاً فی المدح

در غم عشق تو دارم ... ...
... ...

جان ... ...
در همه عالم ... ...

وله ایضاً

در ستی ... ... آستین
... ... آستین

زلف ... ...
... ...

جوهری غزنوی

حکیم عبدالمجید نام داشته حکیمی بوده و صاحب فضایل بوستان روزگار را عهد و در محامد و مدایح استادان سخن را محور ظهور ... و در کار آل سلجوق ملازم الب ارسلان ملک شاه بوده با فصحای آن عهد مانند حکیم سنائی و ادیب صابر و سوزنی صحبت داشته اشعار او ... نگاشته

کرده ... ... ملک ...
... ... الب ارسلان سلطان ...

در تهنیت فتوحات سلطان گوید

اگر ... ...
... ...

در هجو شخصی که بحضرت او قیام نکرده

از ... ...
... ...

در حرب کعبه

مجیبی جرجانی

دمشق شمس الدین از عجایب روزگار بوده و نسبت اسلام ... حسین ... بوده و گویند معاصر حکیم سنائی بوده و اینکه حکیم قصیده فرموده اشارت بمدح اوست

طالع از طالعت عجایب تر | کس ندیدای عجایب دیگر
وبعضی گفته اند دیگر بیت وعجایبی تخلص داشته اما از اقوال او چیزی مسموع نیفتاده است بوجمال الدین مجتبی سیده را که در دیوان انوری است گرگشته
چون شمع روز روشن ان الوان آسمان | تا که ره داد قضا دیدبانی قیروان

بنام او نوشته اند العلم عندالله
چیست آن قصر سپید روزن
یا چو حامل ز نی به پنج شکم
دهن و ناف اوست بر سر و پای
ناف او گرچه چشمه طلبست
طرفه تر آنکه هر بهاری بسی
گشته همخانه سماع و شراب
خنجر شاه را اگر بد گفت

لغز فی الملح

خسرو زو پیکر سهیل یمن	شکل و هیچو هیأت گردون
ده بچه اندرو گرفته وطن	تن او شادمی لست وجزا ده
زین عجیبتر کسی ندیده بدن	نجل از ناف پر ز سنبل اوست
یک نهاده هستی کاو ذقن	سبز و زرد است در بهار و خزان
آتشیان کنندش آبستن	رنگ او را که آن پری که گمر
بوده همشیره گل و سوسن	جسته اندر دهان و تیری
تیرا و خورد بر میان دهن	شاه خورشید رای جام حسین

واین لغز ازوست
شخص او بچو کوکب روشن
کس ندیدست دو دل یک تن
نافه آهوی خطا و ختن
مادرش را از دو پیراهن
باعقیق است وصل قرعدان
بر شال نتر دین سوزن
آن بخلق حسین و خلق حسن

عتیقی تبریزی

اسمش قطب الدین از شعرای کاملک رو فضلای نامدار و پدر جلال الدین عتیقی شاعر است که این بیت ازوست
رفتی و آرام و خواب رفت ز من تا که | خواب کی آید بچشم تا تو کی آئی بخواب

پدر و پسر هر دو معاصر خواجه رشید الدین همدانی بوده اند و در سایه عاطفت او آسوده اند این غزل جلال الدین عتیقی پدر اوست

از خاک گنت باید برکر و که جنیزد | جانها است فرو باردش خبر دیزد
سودای تو ام نه کسی بسرت بجنبانم | هم بوی تو از خاکم دیوانه بر انگیزد
آن تو که سوز و عشقت از بهشت آمد | وان بوی که بخشد جان از نکهت جنیزد
از تو بنرم صدره چون بگرم سوزی | دوده دلم آید باز در هیبت آویزد
ای ابن عتیقی کی ز عشق برآید حمل | با شاه و گدا یار در بر مثال که بستیزد

چون هر دو یک تخلص داشته اند شعر پسر و پدر هر دو منضم و مرقوم شد این قطعه از عتیقی پسر جلال الدین است

در مذمت تاعان شرب مدام

بساعتی که همه کار شان بزد و برشب
بدان سبب که زمی توبه کرده اند از نکل
اگر کرینی صاحبدلی حزن مندی
بزار طعنه زنند و بزار بدگوینه
بچند فضل و شرف گشته شهره ایام | بیاد و دزدمی که گهی پاشامد
لواطه است و فساد و قمار و کسب حرام
بنزد عامه همه عاقلند و نیکونام
ز بهر حفظ مزاج و ز بهر هضم طعام
کر کنند و باز برخانان جمله عوام

عبدالله بلیانی

وهو شیخ اوحد الدین عبدالله بن ضیاء الدین مسعود بلیانی الکازرونی الفارسی و از اولاد شیخ ابو علی دقاق است شیخ صفی الدین اردبیلی را او از فوز رس نایب شیخ زاهد گیلانی دلالت کرده در ۶۸۶ رحلت نمود واین رباعی ازوست

رباعی

از پای طلب نمی نشینم برکز | گویند که حق بچشم سر نتوان دید
آن اینا تند و من چنینم برکز | تا حق بدو چشم سر نبینم برکز

عبدالخالق غجدوانی

ایضاً از توابع بخاراست از خلفای یوسف همدانی بوده سالها در آنجا مرجع خواص و عوام گردیده در فصل الخطاب خواجه محمد پارسا آورده که روش وی در طریقت حجت است ایند و رباعی ازوست

گر دولت از کسی بسکایت باشد | چون میکند و عمر کم آزاری به
درد دل تو از نهایت باشد | چون میدهد دست نکوکاری به
زنهار بانتقام مشغول مشو | چون گشته خود بدست خود میدهد کی
هیبایی خویش گنج بیت باشد | تخمی که نکوتر است اگر کاری به

علی رامیتنی بخارائی

وی بخواجه عزیزان معروف است در رامیتن از معتادات بخاراست وی بخوارزم رفته بنا حق گردید خلق را بطریقت نقشبندیه دعوت نمود وی در همانجا وفات یافت و مدفون شد در مغارت خوارزم داد و گنج گسته زیارت میتابند رفتم بر مرقد وی نیز فاتحه دادم ازوست

قطعه

نفس مرعی متعید بدر در دولت | نکهداریش که خوش مرضیت دماغ
ز پیش بند نکشا تا نپرد | کو نتوانی کو نفسش بعد پرواز

ور تو رسید محنت آن کلفت | آن دگر بود که مرد در امر کند
رهوار صحبت گزان مباش | هرچند که حاجت گزیدن دارد
ور نه یکدروح عزیزان کلفت | ادا و جان بدل تسبیر کند

هاشمی شاه دین الحادی معروف شاه بوده است اشعار بطریق عرفا بسیار دارد و این کلمه است
دست یار امید نیستم ملتی

صاحب کشف الحجاب در شرح لمعات فخرالدین عراقی همدانیست از مشایخ واصل بوده او راست
یک هیچ به حیله و حلقه گره شمارم

خواجه بزرگوار فصاحت شعار بوده طبعش بدایعات قدرت و لطفش در نهایت عذوبت و قصیده‌ای که بادام و چشم و شکر و لب را ملتزم شده نوشته شد

مرا گر شکر و بادام خوش
چه لب کان هست شکر کوتر
شود بادام چشم تر چشم در بر
به چشم است اگر بادام شکر
ز بادام و شکر بسیار بهتر
که هست لب و چشم تو دیگر
مرا بادام و شکر در کو بر

به پیش چشم جادویت چه بادام
اگر بادام چه چشم خوشست
به چون چشم تو بادامی بعالم
دلم را شکر لبهات حیران
نگارا بی تو از چشم و در لب
عزیزی گر چه از چشم و نبات
کسی ترک چشم و لب نکردی

سر آن لب شیرین چه شکر
وگر شکر به پیدا آن لب تر
به چون لبهای تو شکر کشور
تنم در چشم بادام تو مضمر
بحر بادام و شکر نیست دیگر
ببادام و شکر هم نیست در خور
ز بادام و شکر دو است کمتر

خواجه عزیز است در بوده استیفای سلطان سنجر بوی متعلق شده با قوام الدین کرتی وزیر سلطان مخالفتی کرده محبوس شد تا در محبس عالم را بدرود گفت در حبس گفته

چون گرگ عزیز مصر شد کشتنی | من گرگ عزیز مصرم ای صدرکش | تا گرگ عزیز مصر گرگ آشتی

خواجه اهل کمال و قبله ارباب حال بوده با ابوالعلای گنجوی و خاقانی شروانی و مجیر بیلقانی معاصر و معاشر بوده و در مراتب نظم قادر و ماهر بوده او راست

شدم سوی یاسمین چو چشم بیدار
شکفته شد خوش تر از لطف عذار
کشیده داغ صبوحی چو سیل بر چپ یار
چنانکه شاخ گل از عطف دو دیگر
میان جام همه آسمان مقدم
ز نعل ابرش نیرش وقت حمله
زبان به راستم رحمت اقرار
شکسته تو گرو صبح روشن دیدار

ز ما یار همکرد مشک تاکار
گشاده در دل من صد ره به عیب
عرق کرده دو حسابش از حرارت می
ز جیبش آب چو پیش محروح
ابوالمظفر شاه شهی که روز ...
زهی شاهی که اگر با ملک سپهر
که کوشش تو گرو کشوری سود جسم
که سان هیچ صدائی با سیارات

چو زلف عالیه گون بر سفید عارض یار
طراوت چمن و بک صبح و بوی بهار
چو در قطره سیم صحبت گلبار
لب لطیفش را آمد لعل ...
آب تیغ را گیرد از سپهر سپاه
سان کوه زمیم تو افتد از رفتار
بخشش تو گروه مدکی شود سیار
ز موکب شه خورشید رای دیدار

و هو فخرالدین ابراهیم از مشایخ بوده لمعات از تصانیف اوست شرح حالش در نفحات الانس مبسوط است در سنه ٦٨٨ وفات یافته او راست

گر همه آن به هلک در کنار است | عشق است که سر دم به کرم بکشید
یارب سکانی و یکجائی یار است

وله ایضا

ز چشم مست ساقی وام کردند | عالم مرکب از دو ... بو
در کسوت معشوق چو آید همه سازاست
بهم کردند و عشقش نام کردند

از بهشتی رسد جمع دولت
چون دگر دل رسد دولت در دکند

ساعد سیرمی لاری

استین مقصود ندم در ساع

عبدالله جیلانی

کشم شمارم جم زیبک جادوستی

عزیزی مستملی

زهی چشم و لب بادام و شکر
چو چشمت است که بادام کوتی
شکر را بر لب آید جان حسرت
لب کان شکر است و شهد جانبه
مروس لب و چشمت نگارا
ز بادام و شکر برگردیدم
ولیک از چشم و لب آید وصفت

عزالدین اصفهانی

گر تو رکسامی حسر داشتی

عزالدین شروانی

مساجد عالیه ایشان که دست برگرا
مصای ... چهار یاسمین بوس و گل
گشاده گوی گریبان چو صبح رسیده
ز باده قامت ریاش گشته میل ...
زشکل لعلش بیدا یاقوت حسد دل
سپهر کوکب شود چو گشاید
دان سلیم که آرد سر و سهی جان
به پره تو گران شعله یاب سداکه

عراقی همدانی

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است
در هر دو جهان عاشق چو در آید همه ...
نخستین باده کاندر جام کردند

غمت هر لحظه جانی خواهد از من
مرا آنکس که نایابست بکار آید

چو انصافست چندین جان که دارد | نشان عشق میخواهی عراقی | به پیش چشم خون افشان که دارد
چو من نباشم حسن تو بر که ناز کند | ولد | عراقی طالب دردست آن نیز | بامیدی که درمانش تو باشی

عین القضات میانجی همدانی

از فحول فضلا و کبار عرفا بوده است تفصیل حالش در ریاض و نفحات مسطور است و صاحب زبدة الحقایق است و این رباعی از ویست

در انجمنی نشسته دیدم دوشش | نتوانستم گرفت در آغوشش
صد بوسه زدم بر زلف عنبر پوشش | یعنی که حدیث میکنم در گوشش

علاء الدوله سمنانی

هم از مشاهیر مشایخ بوده یکصد و سی اربعین بر آورده از وست

این ذوق و سماع ما مجازی نبود | وین وجد که حال ماست بازی نبود
با بیخردان بگو که ای بیخبران | بیهوده سخن بدین درازی نبود
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی | به زین نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را | بهتر که هزار بنده آزاد کنی

علی همدانی

اسمش میر سید علی بن شهاب الدین از اکابر سیاحانست و سه نوبت ربع مسکون را سیاحت کرده زیاده از هزار کس صاحب حال دیده و بعد از هفتاد و سه سال در ۷۸۶ درگذشته از وست

گر بر منبری سما منزل تو | وز کنگره عرش باشد کل تو | گر محبت علی نباشد در دل تو | مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو
پرسید عزیزی که علی از کجا است | گفتم بولایت علی کز همه دانم | نی زان همه دانم که ندانند علی را | من آن همه دانم که علی را همه دانم

عزیز الدین نسفی

از مریدان سعد الدین حموی بوده منازل السایرین و مقصد اقصی و کشف الحقایق و اصول و فروع و بسیار رسالات تصنیف نموده است در ۶۱۶ از فتنه مغول گریخته با برقوه فارس درگذشته از وست

کس را بکف ایام چو من خوار مباد | محنت زده و غریب و غمخوار مباد | هر روز نه روزگار رو نه یار و نه دل | آن کز پی خیر روز گرفتار مباد

عسجدی مروزی الغزنوی

اسمش حکیم ابو نظر عبد العزیز منصور از اقران حکیم عنصری و حکیم فرخی و حکیم فردوسی و سایر شعرای معتبر سلطان محمود غزنوی بوده است در مراتب نظم استاد و عالی فکرت و در حضرت سلطانی معزز و مکرم و با حرمت انعامات و صلات یافته و صاحب ثروت و دولت شده زر کلامش بمحک اهل کمال کامل عیار و بلی نقل عشش شده از جرم سلطان مذکور رانده و الطاف غیر محصور بوده گویند سه هزار بیت دیوان دارد اما بنظر نرسیده و مات فی ۴۳۲ از بعضی اشعارش منتخب میشود

رحمتی کن بر دو زلف مشکین بنهار | رنگ می آمیزد اندر سنگ فیروزه آفتاب
برین آمد آورد برف و خنده شمع | لب شبه ریزد و بلون قلم تعذیب
یاد کرد از لطیف طبعش بحر | شد مکان عقیق و کان ذهب
بخندد آن لب و دندانش شکر | یکی چون ترنج شهواری لعاب
بخشش کف و ساعتی وفا نکند | اگر ستاده در رم کرد و وفوکه تمام
برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت | ناچار کند روی سوی قبلهٔ زردشت
من مرد نیایم که مرا زآتش حرب | انگشت شود چشمک در دست من انگشت
ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه | ذکس که ترا زاد و ترا زاد و مرا کشت
زبس خون نهاکه میریزی بغمزه | ز رنج غمزه بادی شرم بادت
تا شاه خسروان سفر سومنات کرد | کردار خویش را علم معجزات کرد
بزدود نام کفر حصار از لوح دین | شکر دو تا نعم لیستن او واجبات کرد
شطرنج ملک باخت همی با هزار شاه | بنیاد بر معانده و بر مکرمات کرد
شاها تو از سکندر بیشی بدان جهت | باز از سفر بجستن عین الحیات کرد

من قصائده

تا نگردد بعد چندین سال سوی آفتاب | سالها شد تا بسوی لعل و یاقوت لب
چو طبع مردم شاعر و بیان ادیب | ولد | به نور بر و بلطف هوا بشکل شهاب
گشت پر در و عنبر اشهب | ولد | با کران مجلس آشنا شد کود
که همواره مرا از تو ندیم تاب | یکی محور ز روی اوج خورشید

من کلامه علیه الرحمه

بنشین و بر افکن شکم قاقم بر پشت | بس کس که ز زردشت بگردید و دگر گشت
آتشکده گشت آسمان و زمین چنبر | کردست بدان نهم از سوختن دل
خواهم که بنفشه چینم از باغ تو یکمشت | آنکس که ترا کشت ترا کشت و مرا زاد
شمار کشتگان نامد بیادت | ولد | گر از خون ریختن شرمت نیاید

در تهنیت فتح سومنات و مدح سلطان محمود

هر شاه را لقب بدگر شاه مات کرد | محمود شهریار کریم آنکه ملک را
کو بر سفر گرد بدیگر جهات کرد | عین الرضا همیشه جوئی بود در سفر

توکا را مه سیره و تیره و کان کمی
هی بزرگ عطائی که دمسیق بیار
ازان قطره قطره همی ارم برو آ
زان قطره قطره قطره ازان شد جگل
یا یکه ذره ذره اماید همی بنظر
دل گشت رخنه رخنه مزار و تیغ هجر
دیستی ا ماد ادست جا بعرا
زلیستی یاد ماد کت اید بنا بشک
ازان ماد ماد خوب سوی ربیع
اعان ز دست ستمهای کسد دوا
حای سرج سی یده مدابل
طمع مدار که تا تو دو فاکسد دور لب
چرا زپای و آمد رحت اح هسر
کمی لسدو بر او قسلعه بهاده ملمد
استواری زر کمیل برزمین
سحتی دل بجوادیح او لیکس
سود مرکزی ا ومرا مزد و دوحسیر
کمی چون طور سیاه او آوتحه نها ن
آن آتش کر لسد ی مالا
و را پرچو سر برون مدو رش
برقطره در کرا و حسد اکرد و
اهرکسش از شاخ بستدی تو
جون برک گل زرد حرد کرده
آن در رصد رنک سکی می ز چشمش طلم شهد
سافی انکشیه بعاد ر فکند
کوئی که پیش عاشق معشوق مهر باشس
چرا مردم عاقل خیال مو که بعمر
چنان چه بایدبرون کو کرستس بری
زکل تی زرسک ماکاه زرند
دردو ر تو عقل کل کشتی کرد و
دل و دستس مزار چاره ساری میکرد
صبح است و صاشک عبان میکرد
در جسم بیابه جان ولست روان

ولہ

امل ما ومدان دست پیشان آورد | زیم جود تو کان خاک در دهان افکند

من قصایده

بحر اشس ماره ماره بس بهاد تا | ان ذره ذره ذره مدل آمدم چو کوه
زان شسک تو ده تو ده زرکس دلاله ... | زان رخنه رخنه رخنه شد عقل و این ...
سهاسس سار ه یا جقیقت آمد ار | زان ماده ماده ذره ذره تبسم بدرد

در شکایت از روزکار و با دحباب کوید

عان ز سفلی و علوی ثبات ... | حد عتبار ازین اختران مسعود
ازان بهره شکایت همیکنم ... | ولا جو صورت حال زما همی ...
که زکسی بصول مهرباں نکردد ... | کما شدند یکیان کار دان کرم
بوسمی که سر باره میشود ... | بسازکار قیامت بقوت امان

در صفت حصانت قلعه و باره

حکر
نکار رده در ... سکها لسال | ا حکم بم آتش است و لیکن چو ...

ولہ

رساو دست سده که موسی صحر | دست ید بسلان رسته او که ... ان

ولہ ایضا

جون ماه درا آسمان مدحرس | مادر او ستد بی ارک
جون سیم فرو قد به بیرامس | مار ا رحرکات چون سیا سایه

ولہ ایضا

مک سیا دارد او کوئی تو ... دحام | جون ترید شو د هر یک ازان ماه نو

ولہ

کر بیت ز رفتار ... | از دل ... آورد بدم سرد و ... آکرم

قطعه و رباعیات

تر شک شکر سور حکان او ورد ند | آئینه روی دست یکار کرفت
حسل مدی شهره پرستی کردد | خاکستر کت کات ز روح عشق
او عذه دو ست عشقاری میکرد | تا رکعبای تو تواند با ... بند
دیا ست کما کوی جهان میکرد | چیره جسی که جهان میکند
در روح مجسم آن ولست روان | و آب سبز و آتش تسیال ...

او کار ما سمیعه و تکاب دو پ کرد
یا دست تو سحر آب در دهان آورد
هر روی چیره چیره از چشم سیل بار
دا بحر و چیره جسیره دل برجگر آ
زا ساره ماره ماره چشم آدم بسیار
را ن تو ده تو ده تو ده مدل ... کار
زان ماره ماره ماره یاقوت سرخ زار
رحسار لاله لاله نماید فروغ ما ر
ان لاله لاله لاله خود رکش شرمسار
جاعتماد برایں روزکار ما بجوا
سرد اکر مدانی ز دیده بیدار
که ریکسی تقاتات بود ماده تار
تو کوری طبیعت آت استعمال
لمند ما جهان پرور و حملہ در ...
سا دار یام بحر میان بست بید
سوزن بیم آهن است و لیکن چو ...
کمی زعمر شاط و کمی بشادی ...
چو عمر سان آشیار کوه کران سکر
هزار مل لسد ما که در رور ا ن
ر و قطره حکیان جیون زر کون ار دن
زر لاله ستانس پدید سوس
و صفش سکی بت بستوارس
بر پسته و کرده میان لرزان
ور سرتی شاند درت جود تا ... تام
یا قوت رنگ ماده و حجواز سکو
بصر و آب دیده و کجی ... او
جود در سر رسد ... مرد اثر کرد
سر بر بدل و ز اسمان حرم کرده
از رشک برا و سوختکان آ ورده
پروانه حوران بهشتی کردد
دل ما ہمہ ست دیده عماری ...
وی ... کاروان میکردد
در روح طور ز لعل کا ست روان

آن جسم پیاله چون کباب آبستن
کز زانکه مرا فلک دهد مال قره
از شرب مدام و لاف مشرب توبه

همچون سمنی بخون لاله آبستن | نی نی غلطم پیاله از غایت لطف
یکتا یم از این کار و زر و بسته گره | ترکی بجزم که هر که بپسندد گوید
وز عشق بتان سیم غبغب توبه | در دل هوس شراب و بر لب توبه

آبیست بآتش روان آبستن
ای خاک تو از خون جگر یار توبه
زین توبه نادرست یارب توبه

عطاری خراسانی

و هو حکیم عبدالرحمن بن محمد بفضایل و کمالات محلی بود و از نقایص و معایب معرا از معاصرین غزنویه و از ندماء سلطان غازی محمود غزنوی گویند از بد و امجد شعرای آن عهد بود شعرش

نهایت کمیاب است این
یک قطعه دو بیت و اندکین قطعه ده
شد یار و مرا ببوسه خوشنود نکرد
آن آتش افروخته جز دود نکرد
سیلی بارم ز بهر خون جگر

دو بیت و دو رباعی از دست
فضل شاید کلام حجت نامه
پرسش ننمود و نیز بدرود نکرد
از عشق بتان هیچکسی سود نکرد
آنکو که تباه کرد و از آب شکر

و من اشعاره

زین گیسو قلاده چنبر میانه | حشمت او بر دامن هر دو [illegible]

بجهة شکستگی اعضای معشوق گفته

ای روز که فر کار تو اسپ سنم تر | ای چون شکر شکسته از پا تا سر

عطاء رازی

و هو خواجه عمید عطاء بن یعقوب کاتب معروف بناکوک اعظم اعاظم زمان و افضل افاضل دوران و عمید است که ذاتش کاخ دانش را عمود و وجودش ابن منش را عماد و خدا داد در عربی و عجمی فصحای عرب در حضرتش اعجمی بوده‌اند و بلغای جهان پیش بالغیت ستودندی سلسله ایشان یعنی اجداد ایشان همه کتاب اصحاب و عمال صاحب اقبال و وی بعد از مناصب مناسب بحکم حکمت ازلی عزل یافته بحکم سلطان ابراهیم غزنوی بطرف هندوستان شتافته و در شهور سنه ۴۷۱ در حدود دیار هند بجوار رحمت خداوندی در رحلت نمود مسعود بن سعد سلمان که شاعریست سخندان و فصیحی از اهل جرجان مرثیه بجهة او گفته که یک بیت از آن اینست
از وفات عطاء بن یعقوب | تازه تر شد وفات عالم
معاصرینش ابوالفرج رونی و ابو محمد رشیدی بعضی سهواً عمید عطای مذکور را و استاد عطای رازی را دو تن دانسته‌اند چنین نیست واحد و بهر صورت فاضلی است فصیح البیان و شاعری رشیق اللسان و از اشعار اوست

برادر سلطان ابراهیم از زر
بماند تخت دو چین سنگفش
نماز آورش کعبه هر روز گوید
نه گندم چشیده نه آورده صبیان
بلای من آمد همه دانش من
کند بر من این شغل هر روز عمری

در مدح مسجد سلطان ابراهیم غزنوی گوید

زهی کعبه شاه والله اکبر | ببند او قادم چو آدم ز جنت
نه مر قول ابلیس را کرده باور | اگر گندمی به همه جرم آدم
چو روباه را سوی بهار و بس ننگ | دو مه شغل را ندم چو گشتی بخشکی
کشد بر من این ظلم هر روز لشکر | کهی بزد زرد چو شکم بنافه

یکی کعبه همچون براهیم آذر
بکردار ارتنگ چینی مصور
بیادین و قیس بهتان ببشکر
همه جرم من از جوی هست کمتر
همه ساله ماندم به دریا چو لنگر
کهی خویشتن سوز چون خودم مجمر

ای بزرگی را کمال و ای جلالت را جمال
آسمانی تو ولیکن ثابت و نامنقلب
بحر و برسمین کنی چون آسمان از بس عطا
سعد و نحس صبح هر دو زیر تیغ و کلک تست
هر توری کآمد بجاسل سالها از آفتاب
تو همی پیدا کنی چون تخم زر و سیم را
بی غلط گفتم که هر دو جا گرد منیع تو اند
چون شب آید هر دو جا گیای خسند
چون شها پنهان شود از بیم تیغت آفتاب

در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی گوید

بام و بر زرین کنی چون آفتاب از برج ال | آسمان قطب دار و قطب تو جود و فضل
این ای مال بخش و آن عدو را گوشمال | آسمان گردنده چون قطره باران ده
در زمانی سایه انجنی از نسل سوال | تو همی آزاده را با چرخ هشتم برکشی
و آفتاب از سفله گی تنها کند زیر حبل | آن این پیش تو چون آن پیش این [illegible]
گرش سوی تو نهاده تا به گردی مثال | ای گریبسته مجره پیش تخت [illegible]
این یکی پایه حبال و آن یکی پایه حجال | تاج عالم کرده این سیر و زد گون سیر تو زر
چون بپیوند آفتاب تیغ تو روز قتال | آسمانت انجمن آسمان و مرکب

آسمانی در بزرگی آفتابی در کمال
آفتابی تو ولیکن بی کسوف و بی زوال
آفتاب از برج ذاردو برج تو تخت و جلال
تو بخندی چون بخشی برچه داری ملک و مال
آسمان از آنکه دارد همیشه در وبال
پس چنین تشبیه کردن هر دو را باشد محال
ای نهاده در روی خاک زین هیچ پایمال
شمع گیهان گرد آن فرخ پی فرخنده فال
بر جبینش آفتاب و زیر سرا همی بلال

صد هزاران کوکب آرد از دل شاه شب
آسمان آفتاب از نیم سلطان بزرگ
تا برآید آنچنان ماننده آفتاب
است و شادان آمد از در یتیم
در حظ زر حد شش تیمی
بستم از چشم او چو جیم دو ما
چشمکان چنانکه یوسف گفت
که بوسه زیم سیح نمود
تحت ستاره را که عدل ملک
دل بود اتون و سینه چون گلزار
حال خود شاه را که تو نیز شش
رحم او کوه را دو پاره کند
فکر من مح تو بیارد که منت
اگر آدم از بهر آن کند رحل نعیم
آن رمز بود و خورشید را گرد
است هستی هزار ها زر می
سحر زیم آنکه عقل من نخورد
مرد طاقت و آتش غیب
نا ستود کاف و میانه ساطع
می ستاوت تیم بر خطر است
عمر و امت شاه و ران شمار
رفت وقت بهار صد است
هر زمان نام تو کند جلوه
رهست که تنکه نور خورشید
ای دریا عطا و فضل عطا
هست ستاره با شکوه رود
ملکی آزاده مرده از سخی
اطعی الله نا لست ولا
پنداری که کاستی بر سرمس

صد هزاران نگار و بر زمین پیدا
آسمان نقطه شود و زیر پای دست او
شاه ابوالقاسم بن مسعود محمود اقبال
این آتش جهان که هیم آنچ بی تو آید

این قصیده نیز از روست که صاحب آتشکده بنام عمعق هم نوشته

زیر لب معبرت جن حیم
زیر آن جیم طوبی و فردوس
زمین ارسیم او جهان چون میم
از نسیم گل و کلاله او
ان زلف تکیه آتش عظیم
زلف کالبس تحکیک من چون است
کر لعل ارض بود دست کلیم
از لب من ورد و ستان او
در بهشت و تو در میان جحیم
یکسر بادها است سال هفته
کار را مستقیم و حال سقیم
چه کنی حال چون سپهر مهال
و توکل علی العظیم رحیم
ملک تاج تخت قلعه ستان
بدل و موی را کند دو نیم
خشم او کل من علیها فان

وله ایضا

صد هزاران خلق را فکند و تعظیم
آدم را کند و خورد و حق کندم
در همه گشته صدف اکنون در یتیم
آن صد جهان ساکن هر یک بیره

در اظهار ندامت از خمر و اظهار تقدس گوید

آتش آنجهان آتش می
سیم میکرد و آتش اندر حساب
برکشد تیغ سرخ چون کی
یا ستود قاف رسوی کوه قاف
با خطرهای آنجهانی های
بخورد وقت پیری آب حرام
هیچ و من که افتد اندر کی
اگر نه سرست بیمه با مستی
برف بارید بر سرت مه دی
ای عطا صد هزار بام و عطا
بعد هشتاد ساله بر سر کی
سک و امت چو گل من بستر
گفت بیمی بر پای نا اندلی
را که با مست عطاست چه زود رسد
هر دو گشته ذلیل عز و علی
باز که هست کارهای جهان
گشته حیران پیامی بوسه
اگر عالم ترت آب جابل تر
جامه شغل بر زرنیت کی
نام خود باز که کرد آن تیز
ترک از آن ای عاقلا ماتزی
رباعی
اندر خواهم خیالت ای پیرس

چون بکرد و دل بر دکر در و وقت محال
ما رچون نمرود و فرعون گشته در عالم محال
بمجلس تابان تو همچنین شادان سال
کرده عجب و رجای تو یتیم
زیر آن سیم کوثر و تسنیم
گل سوری که بی بود و نسیم
مرغ صیاد و او چو ماهی سیم
رحم از چون جید دل تقویم
چون کهکار در عذاب الیم
چه زنی طعن خیره بر کلیم
ما عمر و المنکر ابراهیم
عفو یحیی العظام و هی رمیم
مکر ستر و فضل تو کند تعلیم
او دو بیم و عالی کرده او ز عم دو نیم
تا ماند هیچ در کشش بکر آن حریم
و من الماء کل شیء حی
در من افتد چو آتش اندر کی
در دل و جان صد هزاران کی
در بوافتد چو برگ کی کرای
اگر آب حلال آمده وی
وین و دیا بی کند لا شیء
گر در تو شاد آید و ستی
زیر پای همه شد چون پی
لعطا شد بزرگ حاتم طی
با شکوه است در نقش برگ وی
مشک تبت سحیر دار مشکی
چون همه جاسدان کند ترطی
تا دور بدی بسرکشی عجز رس
تا باز خیال تو باید برس

علی باخرزی

اسمش ابوالحسن علی بن حسن بن علی بن ابی الطیب الباخرزی فاضل ادیب اریب جامع فصیح مورخ محقق قادر ماهر بوده در عهد شباب کاتب رکن الدوله طغرل بیک سلجوقی می بوده جاهی و جلالتی عظیم داشت باختیار خود از عمل عزلت گزیده پای در دامن خلوت کشید بمعاشرت احباب و مصاحبت اصحاب خورسند و بر پیوند امی لبسند چون دیافت و عاقبت بدست او شهید و بجنت شتافت و کان فی کلک

فی سنه ثمان و ستین و اربعمائه اما صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم نوشته که بماه تمام والی انی ز تعلق داشته و حسّاد او را کشتند علی ای حال او را دیوان عربی و فارسی بوده است و صاحب دمیة القصر و ذیل یتیمة الدهر است گویند او را طرب نامه ایست مشتمل بر رباعیات بسیار

من افکاره

که مدح تو خواند چو او را بخوانی
وگر مهتر آزاده باشد تو آنی
به نیکو حدیثی و شیرین زبانی
ز خشم یکی دیده خسروانی
که می بود بر حرز کامرانی
بگفت او مرا دور شو لن ترانی
حسین علی ثیه کاردانی
چنان کز خرد پیر بد در جوانی

که را در خور خویشتن می گزینی
ندیمی مرا زیبد از بهر آنرا
اگر شعر خواهی و انت برادم
نه چشمم چرا گند روی ساقی
یکی کم خورم خوش خرامم سخانه
بهر دو قدم فرش عالی سپردم
بزرگی که مانند او کس ندیدم
بزرگان همه هر چه بودند در قسمت

هر آنکه که چون من نیایم نخوانی ... چنان باشد ایدون که آیم برانی
نخوانی مرا چون نخوانی کسی را ... که را در بر خویش چون من نشانی
که گر کهتر استاده باشد من آنم ... که من بسم آن نیک دانم تو دانی
بر آیم برافروزم اطراف مجلس ... هم از گفته خود هم از باستانی
وگر نامه باید نشستن بنظم ... نه گوشم بدزدد حدیث نهانی
معربد نباشم که نیکو نباشد ... غلامی بود مر مرا رایگانی
بری در چو دیدار ساسان محتشم ... سرایند و مدحت مهرگانی
مرا برگزید از بزرگان حضرت ... به آثار محمود زاولستانی
جوانی زبس نغز کاری به پیری ... ترا باد تا جاودان زندگانی
زخلق خوش تو همی بوی دارد ... سحرگه نسیم گل بوستانی

این ابیات از طرب نامه اوست و رباعی اول در مدح ملک شاه است

خاقان علم و کوس ملکشاه کشد ... فغفور بساط شاه برباد کشد
چیپال سراپرده و خرگاه کشد ... قیصر بستورگاه و درگاه کشد

زان می خواهم که خرمی اسباب است ... آبی که بجهد آتش آن عجب است
بر آمن وز قیرگون شب دارد ... کان نوش و تریاک مجرب دارد
ای غالیه سائیده با سوده سیم ... دو تاج سیه بر سر دو ماهی سیم

تا آتش می کیمیای شادی لعب است
زیر دو شکر تو دو کوکب دارد
دو غالیهٔ تو سیم از آنک دسیم

رخسارت چو خشاب زر ... است
بر سرخ گل از غالیه عقرب دارد
بر رغم مرا نهادی ای قد سیم

و در وقتی که با پیوند نامی ترک صاحب جمال تعشق داشته و دستار او را در زیر سنگی نهادند دزدیهای بسیار بر او زدند این رباعی را وصف الحال خود گفته

من می بودم بیا مرا اسیر ببین ... وین حال بصد هزار تغییر ببین
سنگی زبر دست من از زیر ببین ... از پا بریدی به شمشیر ببین
خصم تو اگر با زنده در تو چنگ ... صد گونه بلای تو برآمیزم رنگ
هشتم اگر کار رضاست به ننگ ... بر آتش چون کباب بر تیغ چو زنگ

و در تاریخ فصیحی خوافی مشهور بتاریخ الفصیل آمده است که قاتل او شب قتل او بخواب دید که علی بن حسن نزد او آمد و این رباعی بر او خواند و چون معشوق قاتل از خواب برآمد این رباعی در خاطرش مانده بود والعلم عند الله

بس خیره کشی تا و بس سنگدلی ... خدمت چه تو گر از من خجلی
چندین خجلی چه باید و سنگدلی ... گر کشته منم تو صد ره از من بحلی

عطا ملک جوینی

برادر کوچک خواجه شمس الدین محمد سعید شهید است که از مشاهیر وزراست بعد از قضیه خواجه در خدمت ارغونخان معتبر شد و بر مجد الملک یزدی تعزیرات کرده وی را بخیانت موصوف کرده بمکافات خواجه او را بقتل آورده جسد او را هفت پاره ساخته هر پاره را بسوئی فرستاده این رباعی را در این باب گفته

دوری دست سر دفتر تدبیر شدی ... جوئینده مال ملک و توفیر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی ... القصه بیک هفته جهانگیر شدی

علی شطرنجی سمرقندی

بخواجه دهقان علی مشهور بود که روان بلاغت را خواجه و دفتر فصاحت را دیباچه شاهان میدان سخن پیاده و رخ بر پای اسب فکرتش بودندی و پیل تنان عرصه ادراک در جنب فرزین فرزانه خاطر قدکش مات بودندی با لامعی جرجانی و شمس خاله مصاحب بوده و کسب شیوه شاعری را از سوزنی نموده لاجرم سوزنی چندین قصیده در مدح وی گفته علی ای حال مردی با فضائل و سخاوت خصائل بوده از اشعار او منتخب شد

چند گویی ای امیر آخر که اقبال منست
گر تو ندیمی قوت جان من بنگیس گیر
در دل این دنیا هم دارم که کس گیر
گر شرط غزی کردن این بگذر تو کردی
هر کو فی ما روی بکو هیچ رسیدست
چند گویی سخن زبخل حمید
جود از این بیشتر چگونه بود
این بس شرف شعر که در عالم
بر من سفر از حصر بهشت ارحید
ای مسرمردان را که نه مال
عمر دارد گرچه ره هستی بر سبب
ای دل اگر چه عروس هست آتش شده است
حال مجلس باشد بمردم دانا
مثل آنکه او بود احمق
چه باید بجای او سبب ندیمی
زبان کردن سلیم و نثر جاری
خیر کالی چو ناصر خسرو
لو دگی کس کی استاد در ره علوم
بسر بجای کربیان رفته رفتن
اگر شفیع کنی خاک آن کربیا را
بکجید بکود کی بخیب مایل

قطعات در تجرید و تحقیق و هجا

مر محمد را غار شد پناه عنکبوت
پس همه عمر امثال هیچ نیست مکافات

ولہ

اصحاب همه خلق هدایت بی تمامی
ختم محمد آید کز تو چندین آسیب

در هجو حمید الدین نامی گفته است

کو روزی که جلوت آید
لنگی گوشتش بی اعتدال

وله ایضاً

این شد چو نعیم و ان جواد شد
مرد را گوید نفع سار مد
مدتی که عمر دارد است در دیار
اندر هیات که بودی مایه تر در هوس
اگر چه باشد جای نشست یکی
مردمان فیلسوف خواندش

پس گشته طبع ابلها نشید
تا بود دیر و هند بوسه بر او
اندر دیار عمر دارای دادان
بر عروت مکان گشتن نیاید بیرون
جان مگر بیت بر قیت رقاقیه است
مثل سگ بود که باشد کور

در مذمت ندمای کل جاهل گفته

رحا طرف نکته‌های بکر را دل
کرده خود را لقب حمید الدین
نهد اری شاگردی کردن کل
که سوی کرامی مستر از عصر ما
روا کند چه جان حاجت توحید ما
صید او چو بر بستر کش کوه

ولہ

کس را عهد هستی کا زندگی
لقب آن ری چگونه سنور
ایچو مرغکیه خرد رستخیز نشیند
اما که هیچ از بی مهتران پیش بر کم

ولہ

اگر نامدار مهتران بی سیر
چون بیر شد و جان سنش دیگرگون

رباعی

در بیابان بلا ایام و خارج دل از قوت
قوت جان بس هنر اندر لطف جوت
را ترو و درحسد و درای شش است
هر کو نارسیده است تو هستی بیلاست
در روی خصمی کند انگوی قیامت
سخن باید گفت کم باید
صد مست ز نبه جود فرماید
تاریخ هجرت بیمر ستد
گر کرد سر حکیم و مهتر شد
چون بهیکت خوار اندازند
عمر دار بیت کرجا کند دراز
ای کیا چون بیکیا شد جایه گیر و بیخبر و بس
اگر چه باکیه بیت هست جا بکش
کور دکان ز چشم و انداش
دیگر بر جان دل منت نها دل
پیلی خورد دل و دشنام داد
که گه آن بیاز می‌کس این
حرجه شواد از آن بچشم بر دل ز آرد
روا کرد و در هیچ حال حالت دارد
چگونه عمر گدا ریم وای با دای
او ده دکان کس فرزد شی بیرون

عمعق بخارائی

در میدان سخن دلیر نیست گیرنده در بستان هنر گلی است جان از زبانش حسام بر است و شعرش انجوان در فصاحت مسلم و در فضیلت معظم رسیده در دقت در گردن اهل کمال مجوق است و معاصر آل سلجوق است مداح خاقان ترکستان بوده و بواسطه طول عمر دولت آل سلجوق را نیز دریافته امیر الشعرای تخلص بهست و منشور و مؤلف واضح بیان و شاعر نیست توانا و حکیمی است دانا شعرای آن عهد همه به استادی عمعق اقرار و اعتراف داشتند بغیر استاد ابو محمد ارشدی مشهور برشیدی که با او مناظرات و معارضات داشت وقتی در غیاب عمعق گفته بود که شعر عمعق بی نمک است و ملاحتی ندارد عمعق بازگشت حکیم این قطعه را گفته و خان پسندیده قطعه اینست

شعرهای مرا به بی نمکی
عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است
و ندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلیست گفته تو
نمک ای قلتبان ترا باید

سلطان سنجر با وجود شعرای هارا ورا از بلخ طلب کرد که مرثیه دختر ماه ملک دختر خود که سلطان مجد زاده بود بگوید او مرثیه گفت بجهت ضعف پیری حمیدی پسر خود فرستاد

هنگام آنکه گل دمد از باغ و بوستان
رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

صاحب عرفات و غیره نوشته‌اند که یوسف زلیخای گفته که بدو بحر خوانده میشود و دیوانش را قریب هفت هزار بیت دیده اند امّا بنظر فقیر رسیده در سنه ۵۴۳ وفات یافته از وست

در تهنیت عید صیام و مدح سلطان گوید

کار تا ما کرد نهان به آتش اندر آب
سیه چرده به پوشید زیر پر غراب

زمین نهان شد در زیر خرگه شب / یکی جامهٔ عباسیان فکنده بدو
برای مغرب زنگی تراز تحقیق نداب / ز نور ظلمت بر روی آسمان و زمین
یکی چو برگ سمن بر پیالهٔ سیم آب / مرو ... من از زبرجد یدن ... نو
و تیغه‌ای مطالع به شکل ... / بت مرا ز نشاط انشاره ... عید
مرا ز دیدن و دیده بر ... / کهی کو بیش ... مرز ...
هو چه ... سیم شد شکل ... / هلال عید برون آمد ... کبود
به سان ماهی زرین میان چشمهٔ آب / کهی نهان شد و که جی همی نمود جمال
کهی ... موج دکاد در ... / همی ... ز نام ... بزم ...
ابوالحسن که ز احسان ... / خدایگان ... منظر ... الکه
کنون بخواه ز تو جام و ... / خجسته ... بود عیدی ... خجسته ...

در نصایح و مواعظ گوید

بر آنچه ... / گر ... فرمید
... مال ... / ... گران

وله ایضاً

که بر ... / کهی ... برگ لاله گل ...
... / کهی ... گل ...
... ره ز ... خبر دارد / چو ... شب ...
... / ضمیر عاشق ... کیمیا ...
مباد جان ... / بجان ... که ... تو ...
کار قدرت ... / جمال ... جدا ...

از قصیده که مور و موی برخود ملتزم کرده است

... میان دارد / بچشم مور ... سخن ...

وله ایضاً

فرش ... / این ... بهار ...
وین ... / وین ... گر ...
وابر ... ز ... غبار / کای ... گر ...
کو ... / گنام ... شد باد
وان ... / این ... کرد ... گشت
وز ... یاقوت ... / رنگ ... کوهسار ...
یک ... مرغ ... / ... بخشش

هوا نهان شد در زیر خیمهٔ ازرق
به‌جای مشرق تا ... شب
یکی چو آینه زیر پردهٔ ظلمات
... که بنگرند
و را ز دیدن ... پر ز خیال
ز بس اشارت انگشت دلبران ...
فلک چو چشمهٔ آب و ... در روی
... و ... دریا
شه مظفر منصور ... ناصر حق
فرار کرد تمام ... کرد خرام
عنان ... مخلوق ...
بلاست ... دستی باز
... نعمان
... خداوند ...
اگر ... کی هزاران کود
خوش ... سحر ...
... ز چرخ کرد
الا یا ... فرخ ...
رسول ... معشوق ...
... شاهی ...
مبارک حضرت شاه و ... خداوندی
اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد
اگر با موی یا موری ... شوم
تنم چون سایهٔ موئیست ...
من آن مورم که ... موئی ...
... بهشتی ... می بیار
نقش ... باغ و بوستان
آن ... شاخ سمن نگر
... خویشتن
آن ... چشم ابر
... رضوان پوشیده ...
... آن همه ... بدیع
یک کوهسار ... جنت جوی

یکی ز ... شیشه ...
هوا ز قوس قزح در هزار گونه خضاب
... بر روی ...
چکیده ... گل احمر هزار گونه ...
کهی ... بنمود ...
چو شمع زرین پیش ... محراب
چو نور عارض ... زیر نقاب
کهی ... جام شراب
مه مبارک ... صحبت ...
ولیک ... گشته ...
چراغ ... چراغ ...
... نید ...
... آفتاب ...
... هزار گونه ...
... آنچه ایزد خواست
کهی ... نقش ...
کهی ... زد کهی ...
چو ... توبه ...
امید وصل معشوق ...
... حضرت ... میکند ...
قضا ... حریم ...
من آن مورم ... من آن مویم ...
نه مو ... نه موی ...
اگر خواهد ... چشم ...
من آن مویم ... ز موئی ...
... جانانه ...
... پر از ...
... عنبر نثار
... زرده ...
... گوش ...
وان ... بر سر ...
... جو ...
... ستاره ... ستاره ...

ای بهار عاشق آمد بهار نو
نه مرا دو بهل تو ای دوست دسترس
هر قطره‌ای که ات دو چشم فرو چکد
از تو بیا در روی تو حور بسند کشته ام
اکنون تو دوری از من و من از تو مانده ام
گر کالبد بخاک رسانم فراق
مانده کان شاه جهانم است عهد
صبح می‌رسد ز احسان او حسن
آنکه عدل او چو ستاره پس سعید
ای بار مهر بار غم نسائی که جهان
روز بیگه و معرکه تیره که هوا
بی مهر چهره های ایرانی و دیر
گاهی کجی رکت همه روی و سرکه
الا یا خیمگی خیمه فرو هل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
رسول بهشتی ز عالم به عالم
ز اشکال تو روی دریا معلق
که ز لطف کردی تو زبان عیسی
الا ای خجسته زاغ سلیمان
هر دو ستان و بوستان گریان زیان
روان کشته ز بحر بوستان از در هجران
رواج در لعبت و روح هر اخت
سکالی که در صنعت نگه درای
نگویش که بر جوی پیوسته دل
سار ای صنم بر سر راه ماری
همه خاره و خاره چو لعل بدخشی
یکی ز علم های گلگون معتق
سرو از باغ خاک کها بین چو رو بین
از آن سنگ بر جوی خاک عقیقین
چو بیمار زریست هنگام لالان
دو دستش چنان چین و چو گان گل گر
بحتی گرا زما دو دستش با یال
زمانی شادی چو مصروع بیخود

من سال‌ها و مانده‌ام از روی تو
نه در دریغ و حسرت و هجران تو قرار
گرد در آتش غم اندر زبان شرار
از رشک می‌ناشتم و دل آشوا
سحر گاه آمد است بدلت و رنگ
در زیر خاک با همت نی بس دود سید
هر گز محل ماندر دو کت شهریار
تفرقان بصر دولت صد و نو کرده کار
در ماه چهره او چو رسید دست بیکبار
آن زمی العان تو حالی کند دیار
کرد و زمین چو قیره فلک تار هست حوا
ای او چشمهای شکار عیان کند خمار

پیرامنم ز آب دو دیده چو آبگیر
کز لاله زرد در چشم در خون دل
روزی هزار بار بیندیش خیال تو
گر من به سحر روی تو اندیشه کرده ای
سر طلسم مهر که گیرم سحر بود دوست
مانده کان شاه جهانم و بیک عهد
شاه جهان به جلال آفتاب جود
معلوم اوست هر چه معاینست از علوم
کی خسروی که دولت اقبال و و شب
میدان بزرگ شود توپر و رحیک
کیمخت کوه تنگ شده خم نابگوش
کو گرد رفتار برکوشه فلک

پیرامنم ز خون دو دیده چو لاله زار
که سرو بر دو مدر هم دین بر کنار
دیده کم کای سر شکنای صنم سار
گستی ز بیم سحر دل و جان من فکار
عهدیست مهر اگر بگیرم سحر تو یار
هر یک به عهد نیست بر شاه نامدار
سلطان شرق ناصر دین شمس تبار
معمورت دست هر چه نهایت است بکار
وا که گرد و که میمون تو مدار
ایوان آفتاب شود زر او روزگار
کوس نامدار شود از هول کیر و دار
که آب در جهالی در دیده سوار
گاهی کجی بر سیر و همه پشت کوه کار
به نور یکیس چو نوری منور
همی تری تو در تو معنبر
چه مرغی که نه بال ازرق نه پر
صریر تو و دستان بدر صنوبر
ماننده قدرت صد هزاران رود ور
زار و جگر خسته وزرد و لاغر
رسیده دوران و توستی تارک سر
چو دل پاره پاره شده جامه در بر
ز دیده زمانه نه هجر بیش حجر
در آوریس از دامن آن سکر
کم از پیرستی یاری از جان جا گر
مستقر ز بس قطره‌ها مستقطر
زمین پر زسیاده‌ها معصفر
سر ما کر چون صدفهای گوهر
همه خاک چون روی زر وادی جر
مدبها که آمد اسیران کافر
زمانی سواره چو دخال زجر
همه خاکش از چتر تا سم محذر
هر دیده او چه کردی زآخور
دو تیاره و دو حریف دو مضطر

وله ایضا

نگار حوری بیا کز خضر
رواهای قرقیسیانی کو هر
برید بهاری که کشور به کشور
ز آثار تو روی صحرا مصور
گذار سحر کردی تو از تنک آذر
یکی بر سر کوی معشوق بگذر
وری گشته از جوی پرزار چو در
زمان گشته هجر وحشی ای دلبر
ریگان بر است اکنون ریگر
شد باد از گلک و دوش و دفتر
چه عذر آوری پیش او از در او
یکی بر سر راه کمری و سکر
همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
یکی از نقطهای زرین مشجر
ز بس سنگها سنگها بین چو آجر
بیرس ای نگارین همه حال کمتر
دو دو پیش از آنکه خیک و دو دست تر
دو بالیش چو دو حرکان کافر
نمادی گراز سایه بود دلیش افسر
زمانی معلق زدی چون کبوتر

نه وحی لیکن چو روح مقیم صعب
همی پوئی و پای تو در تو بهار
چه حلقی که نه جسم داری نه صلب
نسیم تو نافه گشاید بصحرا
بخاک اندرت صد هزاران معطر
یکی صورت ابکر ز خاکش از آن جو ل
گذشته ماکوشش از گوشه‌ها
چو جوی قطره قطره زخساره بر حل
شکسته یاد آمد کرد و ارش کر لب
الا باد مشکین خوابی نفس که دی
اگر شرط مهر آوری ماند ای
نه بین چون و صید محروح و چشم
هوا پر ز دل پاره‌های معلق
تحرها کرچون سرهای سوزان
همه سنگ چشمه است بر کوه و صحرا
بدان ای نگارین که بر دم از تو
زمانی پیاده چو بر خطه رسومی
همه پشتش از روی پشت تا دم معزل
به هر سوی و دیده رسته کرمان
دو سیطاقت و دو ضعیف و دو بیدل

همی ره بریدیم چون مار بشکم / بدین هر دو بر برد عجب مانده بر
شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد / بیامد بشد و ماند خر اینجا بدر
بپشتی رسیدم بمانند دریا / که کس خر ملایک ندیدش معبر
کیاش از درشتی چو دندان افعی / ز بویش از عفونت چو کام غضنفر
نه جز دیو در ساختش کس مساعد / نه جز وحش در وحشتش خلق یاور
حصاری پدید آمد از دور گفتی / سپهریست رسته ز فولاد و مرمر
ببالاش پوشیده افلاک انجم / بدامانش نهان شمس خاور چو خنجر
یکی صورتی چون جهانی بپهنا / بر آورده پیکر بفرق دو پیکر
هوائی پر از آسمانهای سیمین / زمینی پر از بوستانهای بی بر
طریقی بر آن آسمان چون صراطی / چو موی سر زلف خوبان کشمر
چو شکل هلالی بصبح محرم / چو شکل و دال بسد سکندر
چو بر روی حراقه بر گرم پیله / همی قسمی من بر آن راه منکر
عدیلم رفیق من اندر چنین ره / یکی اژدهای خروشان چو تندر
چنان اژدهائیکه از سهم و نیشش / فسرده شدی بحر و بگداختی بر
ازو خایفان شد متاع سنگلاخی / چو قعر جهنم مخوف و مقعر
گروهی چو جنگ عفریت عریان / بکنجی چو گور یهودان خیبر
سلب سایه و سنگ فرش و غذا غم / هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
سواران لی برنه دین چارق / شجاعان ولیکن بغنق و باغر
نه هرگز کسی دیده اینجا قبله / نه هرگز شنیده کس الله اکبر
چو زاغان بصحرا چو غولان بوادی / چو سیمرغ در کوه چو نخچیر در بر
همه دیو چهران دیوانه طبعان / همه سنگ پستان گرسالی پرور
یک روز و نان جمله درویش لیکن / لب سنگ و سال توق و تحبه توکمر
ملک نامور حق سلطان مشرق / که جمشید ملکت خورشید لشکر
چه عزت که آن مرورانت زیبا / چه جاهست کان زینت قدر خود را
یکی کلک روشن تن تیره دستور / یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر
یکی کرد ویرانه از تاج محنت / یکی آتش انگیزد از آب کوثر
بروزیکه بخت آزماینده مردان / برد هر کس از کرده خویش کیفر
جهان کرده از خون مردان چو دریا / تو چون نوح و کشتی تو خشک رهبر
بنوک سنان بشمری گوی دشمن / بگرز گران لشکری کرد منظر
زمین گر چو دوزخ شود گر چو دریا / زبان گر چو حنظل شود گر چو شکر
ز گفتار یکو چو گرگ یوسف / ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر
اگر گشت راضی باحکام ایزد / و گر سر بتابد ز دین پیمبر
همانا جهان کرده از نور ظلمت / زبانی مصفا ز مالی مکدر

مرا کشتی هست بر کتف گردون / ورا کشتی هست بر پای لنگر
مرا با چنین خر بمعراج عیسی / ببردند با جان پاکان برابر
نه خورشید کردی بسویش مساحت / نه تقدیر کردی حد و دشت مقرر
ز آتش اجل رسته از باد پیکان / ز خاکش خسک رسته و ز خار خنجر
همی قسمی در چنین جا که از آن / چو کتف یتیمان عصیان پر آذر
نشیبش ز الماس گسترده مفرش / فرازش ز کافور پوشیده چادر
نه خورشید سوی بالای او در / نه اندیشه سوی پهنای او در
ز وادیش عالم پر از تف دوزخ / ز بادش مرو دیده پر از نیش و نشتر
در آن بوستان خار و دور گلبن / در آن آسمان چشم نخچیر اختر
بجای سنبل چو بیجاده ماران / بجائی شده راست چون خط محور
رهی همچو آیینه بر هندسی / نمونه خطی بر کار و به مسطر
کهی دوخته پای بر پشت ماهی / کهی سوده سر بر رخ نجم ازهر
بقوت چو گردون بصورت چو دریا / بتندی چو طوفان بتیزی چو صرصر
من اندر کنارش پشیمان و حیران / همی قسمی همچو عاصی بمحشر
یکی وادیی چون یکی کنج دوزخ / در آن کنده پشتی خسیس محقر
چو دیوان بمطمورهای سلیمان / چو رهبان بکنج شبستان قیصر
چو نشناس ناکس چو نخچیر خیره / چو یاجوج چه چو ماجوج بی سر
همه غافل از حکم دین شریعت / همه بیخبر از خدا و پیمبر
چو دیوان بندی همه پیر و برنا / چو غولان دشتی همه ماده و نر
بیکبار و نان نیک کند ویده زن / بیک استخوان جنگ زن خون شوهر
بود زیر سنگی گروهی برهنه / خزیده بیکدیگر اندر سراسر
همه دزد تیغوم بند سلیمان / اگر نیستی سهم شاه مظفر
در اینجاست پیداست کاین که کوئی / نه خالق و لیکن ز مخلوق برتر
جهان را بدو کو بیرنا موافق / بتوفیق ایزد بگرز و بخنجر
دو کوهر که جز در معانی نیاید / یکی خاک میدان یکی مشک اذفر
ایا پادشاهی که از دولت تو / جوان گشت باز این جهان معمر
زمین کرده از نعل اسبان منور / هوا کرده از گرد میدان معنبر
کهی همچو خورشید بر روی گردون / کهی چون فرامرز بر پشت اشقر
الا پادشاهی که از سهم تیغت / سر و تن شود در رحمها مذکر
منم بر زبان و دل خویش ایمن / ز ذریت مصطفی شد مطهر
میان من و دشمن من شریعت / طریقی نهاده است سهل و مشجر
بحکم نیاکان او باز کردم / سیاوخش دارا اندر آیم باور
همیشه دو چشمت بترک پریرخ / همیشه دو دستت بزلف معنبر

ح مدیکال توار آب دریا
نسیم زلف آن سیمین صنوبر
گل افتادن سالیم که زرگرد
میان او تو عهدای حسین بود
کرا مد سوج جوں کم کرده مسیحا
رآه مراکرکه احتی کوه
ه و یار رقف کشتی شود خشک
رشت یک میه جون قمر مه عمرا
مراکر خط قمر و آمد لعارض
مام من تحس مدرکه بودم
ه چی نو بهار ارزو خورشید
کنون کر تیر وست آمد ماه رخسار
و یار عارض سیمین ما را
که سر و نو در یمیں صحرا
حال آن صنم سرو قد سیم وقن
دروعارض کل رنگ او لشانده گل
رحی که بود چو حال فرشته حسان
کی شر سک و هزاران هزار رده دو دیع
یه کفت کفت دعا امید که مرا
هنوز برکس سیر است من بدین جهان
سوم نیم و نیمه است و ورس
کی ار یرکل می بعلت سر و رکار رس
بیا کسم که دی بوزم حول بهار
اکنون ر یر رسیم جو صد هزار حریف
خوشیهای قبیان را ندیده که
برخاک فراموش گشته برول حلق
که استیم و که تیغیم و آدیم شدیم
سوم نیم و نیمه است و ورس
سده دلیل بهار است و روز کار بساط
سیاههای بورست شاخ بیر کلس
اکر دوصه ناسد نود جورتن کوه
رهاهست جو شمشیر جون اکوه
خسته آهن بیش شرح کامدین دوا

وله ایضاً

دو سه بیت از این غزل در اشعار عمادی دیده شد

بیامی از آن معشوق دلبر
عقالی کرده و کشف ای سنت بیان
کر چون من دیگری گیرد در ره
ستار یک من اندیشه تو
کرامد بجز غم بیهد لشکر
عقیقین از طوفان بار حسیم
سرح خاک بودی دُرّ و گوهر
چو دریائی است مرشانه چشم
کشتی ار مرا باشو دتر
میان آب و آتش ماند حیران
دیگر همه چون قمر رد آد
مدین عالم من تو فارغ ازین
کرده را ان عال من مرور
بخوشند ملک هم ساقی
چو شد کرسی ست عمر
مرا سوران مشکید بر کل
مدیآید نکل بر موری مر
صد و مدم ثم اندی چه باد
وکر تاری شد آن کاکرکا احمر
بجان انکار کامد موکب شاه
سه کرده است و حک معصر
مرا این سیر عارضی این فصل

وله ایضاً

بخواب دوشش یکی صورتی نمود مس
ملال ازح روشن کرده حریف
سه کرد سینه سیمین را سیم
سمتش سوخته در تحته کاشی گل
رخاک وحوش شان مجبول لباس ابریس
شهید وار بحول مدرون کرده مقام
یکی بیع و مرا ابر از کرم و خرش
گسسته برج بجاده کون طوق ند
حلط فاد چیس دوفاو عرض
نهان برده مدس که تو من ولی
هنوز سوسن آزاد من مبدد خمس
بهور ایده دار وستان من کل
الا ایهمن بحنی آرقص بهتی
بخاک تیره سپرده ای زیست اصل
تو در کنار من سیکار دم دل
معنه موی مرا خاک برکنار کرده
هماکسم کردی ار صم کار حتی
جان کسم کر مرا برکه دیده هر کجا
کرفته ابر تن شکین من شکل
رخاک وحشت همیکرده ستر او لباس
حو جانهای شهیدان جون دیگر
یکس بیار ورددی روزکار زا
ستم رسیده زجور زمانه رس
کرفته یا تر از دست و ار دروزل
تو شادری گکن خوشیش دوش
بخوا و جام دیگر و دو آورد بریں
الا ایهمن بیتی آرقصه بهس
زیس صحیفه سیم است و ارکیج کهر
بساط کل کرده حان رکت رسوس
ملک درقس هی زدوده اه البس
حریمهای عسیرست حملک بیر بعد
بخواه آن که زباک نامبوده که بت
حواز سیده تو چیم لسد مین حرس
سعادتش بدیدار زرین بادت تو
رزرکه یکعب شهریار سیراوزن
سه مظفر منصور نصرالدین حق
چو کوه رزین مشیر حرد و اورزن
شجاعت و مهر و خرد و جاه و داد و لطف

دل از شمن تو راستی جو حجر
هزار کرده دوش ار حوابگه بر
سیاه یک چشمهای تو زار
چو نعتله دده مرغی پیش آر
جهان کرده است بر سجاده تر
جو کتشتی آتشین سوزمن لستر
خیالت در دل و دیده مصور
لسترط دوستی این بیت در خور
ولیکن عالم از نور ستس منور
کرده عارض خورشید بیکر
که کنون سن بیسعدی جاکر
بیوستیه آقام کرد لشکر
مرا این بیت همت رحمت و فر
بساط درست شاه مظفر
بکمند و ار قدر است کرده شکل
یکی ز در دریع و یکی زما و حمس
مورب و رخاک کامدرون کرده طس
کرفته و عرق کو مر عشق میس
صور وار یاعهدی یا من وس
هو ماشیع سیرایان من رلس
دل کرده کمر کسی رسی رمس
تو با معشر حد اران کرده رو دومس
سهیل شکین موی ماه زبر ده وقن
زرد و حسرت کرده از رهیر ابس
یکس کردد روری مرا بهیر ایس
بها ده عهد ترا طوق و ار در کردن
که برتمامه کاو رشد که در برل
درحت قد کاو سک و عدان
رخاک سکت عبیر و دیده در آن اهس
سمان قدرت در سمان بر رده دو ملس
سر کرده است جو دیدار هوا رویس
که پادشاه زمین است شهریار زمس
جمال حو و خلق کرم و خوی حس

خدای کرده است ایمنش بفضل عطا / شوند مردان پشت زنان آبستن
هزار لشکر باشی تو در یکی میدان / سر بر خون فشانی و پیل کوه فکن
سوار تیغ گذاری شجاع حیدر زخم / نشسته قارن گردی به برگه قارن
شجاع تیغ تو در جهان کند همه میدان / چنانکه نیزهٔ رستم ترا کم از سوزن
بروز کار تو باطل شد ای ملک کیسر / چنانکه خواهی زی و چنانکه خواهی زن
بدست دولت بند موافقان بگشای / همیشه تا بحقیقت بهست مرد از زن
همیشه باش ز خدای زمانی جهان پرور / جهانگشای و ولایت ستان و خصم افکن

برغم حاسد و بدخواه و کوری دشمن / ایا نبرده سواری که در صف میدان
هزار رستم باشی تو در یکی جوشن / نهنگ کرد او باری و شیر آهن خوی
سپهر گرز گرانی و اهل ما نخ زن / تبارک الله روزی که در مصاف آئی
نهیب زخم تو سندان کند خرد کن / ز گرز رستم بیش است تازیانهٔ تو
فسانهای فسانه امروز قصهٔ شیران / جهان تو گیر و سپر تیغ گشت دولت و ملک
به تیغ نصرت بیخ مخالفان برکن / همیشه تا بدلائل جداست روز از شب

رباعیات

خواهم همه را کور ز عشق رویت / تا من نگرم بدان رخ نیکویت
یا خود خواهم که چشم خود کور کنم / تا دیدن دیگری نبینم سویت
زان سبزه که بر عارض تو رسته شد / گل با دو سه سبزه نیز آراسته شد
هر دیده که عاشق است خوابش بدمید / گر آید و در زند چو آتش بدمید
بفشانم ز خدمت تو دل خون کرده / خاک ره دوست مونس کاکلی کرده
ای چنگ سرافکنده چو بر ممتحنی / هم خشک زبانی تو و هم تر سخنی
بیارم اگر نیست ره و دیداری / او گشته خویش را بهین یاری

تا حسن بری که حسن تو کاسته شد / در باغ جنت به تماشای دلم
هر دل که ز آتش است آبش بامید / دل از بر من رمید از بهر خدا
دل سوخته و ز دیده بیرون کرده / قد چو الف بعشق چون نون کرده
در پای کشان الف چو محبوب بنی / گر حلق تر است خشک پیر چه فنی
آرید به بالین منش یکباری / تا گر من دلخسته نبینم رویش

عماره مروزی

دهقان استاد ابو منصور بن محمد اصلش از بیابان بلد است و ظهورش در عهد دولت سلاطین آل سامان و غزنویه متقدم شعرا و بلغا بوده و در نفحات آمده که وقتی شعری از وی نزد جناب شیخ ابوسعید ابوالخیر خواندند متأثر گردید و احوال قائل پرسید گفتند که از عماره است با اصحاب بمدفنش رفته فاتحه خواند [illegible] از استادان شعرای قدیم و شاعری حکیم بوده و بعضی از اشعارش اینست

آتش اگر ندیدی با آب ممتزج / گویا که آتشی است برآمیخته با آب
آن می بدست آن بت سیمین نگر / برگ گل سپید است گوئی بلاله بر
غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد / ور مار کیسه باز آرد بهی زمار
جهان برف اگر چند گاه سیمین بود / بباغ کرد و بهر نقش خویشتن تسلیم
بدور باد همه روی نیکوان کوئی / بنیزه و ساخته از گل پشت های تیم
از کف شاه نور بود بر جبین حور / آب آتشینه آب شود گل گل آتشین
شاخ بید سبز گشته روزه بود / چون سر شمشیر آلوده بخون
تا بدید آمد امسال خط غالیه بار / غالیه تیره شد و بوی خوش عنبر خوار
اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن / تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی
از خون دل چو روی من لعلفام شد / مرگ از نهیب خویش مرا تا دانه بخورد

وله

اینک نگاه کن که بدین جام و این شراب / جام بلور و لعل وی صافی اندرو

وله

گوئی که آفتاب به پیوستن قمر / وان ساغری که سایه فکنده ست می درو

وله

ای بس عزیز کرده خود را که زهوا / ماراست این جهان جهانجوی مارگیر

وله

ز منزد آمده بگرفت جای تو ز نسیم / بهار خانه کشمیر ای بوقت بهار

در مدح سلطان محمود غزنوی گفته

جوشن هر اسپ اسیل زده دست بر جبین / گر برگ گرانی جلهٔ کسی مرا و برد
چون یکی مست تو زان سرنگون / لاله برگ لعل پیکر باده او

در مرثیه امیر ابراهیم

روی او سیه تند و روی امید زرد / تیغش نجات خورد و جان برگ را

عمادی شهریاری

اسمش عماد الدین و مداح عماد الدوله دیلمی بوده بعضی نوشته اند که غزنویست و بعضی آزادگی و دبیر شهریاری دانسته اند و در باب عمادی اقوال مختلف بسیار است آنچه جمع ما بین اختلاف است در عهد دیالمه و سلاجقه بوده و انوری و حسن غزنوی او را مدح نموده گویند سی هزار بیت دیوان دارد این اشعار از او منتخب شد

من اشعاره

هر کو دو بیت بر جهم آرد چه باشد / اگر لطف تو چو من شرف جاودانه یافت
از صد هزار مفلس که شان روز کنند پر / زان کم که شیشه گر اندر کانه یافت

سیمرغ زال را بسوی آشیان برد / در سینه عدوی تو گیتی تیر برد

نوا پسان جنگ شد کرجانی احمکوم
وشته ایست رای نام لاحد اددو
ای رکس تو طبیب بیمار
بمار طبیب تو جانی کسیر
الطف تو نا دد کف آب
سودای تو ازرای قربان
واسی که بود جسم تو قهر
قطب ملک عماد دولت
کسد مشکین شه است چرخ روی بهار
دی تمنای دست چیره سامی ردوم
کفت با حوال خویش سحب فرداه
پس شکوه قدم تحت آغار کرد
الا مدی رسد رنگ قاحون عقیق
ماشکی کرجرش خاک کوشه خواب
رنگ کشتگان دام باید ددوه
رسر میرق ملف بر چم کو ید مم
تیغ هر لحظه شود تیره وشمشیر عریں
ناریال او کرد چرخ چو ررود دست
ای لعب وحت سپهر اختر
هر روح امین کس شاید
خاک دراو ست چرخ اعظم
شمشیر چون باره سارد
مددر محنت دست نصرت
رایگان برج عیسا ید یار
دل است این سحر تا قالب
کرعاشقی ترس تا لس لسان سر
ران لعند که شد ارل آتش آه
دو اقتر شوکه دست جهاد عاشق
سکر دین خرانه کاروی حارثت
ران می که بود ماه کرا کمی سا اود
انکه که در تصرف این سرکاسم
در حلق آتش حلقه دامی شود مرا
نک ولی جهادم ودر رحم تن دم

در مدح عماد الدوله دیلمی گفته

طرا امین تو جهان دار
تا نور تو خاک رسر بار
لسبت ماه را میر دار
هستند همیران که کار

در ایه دلبری سک برج
لی آهوی چشم تو بسارد
آنجا که بود لعل تو لطف
خوش تا حب تقور دو عالم

وله ایضا

عالم سود کشت از جهان رای
تا کمک آرم کلی ربح او یاد کار
گفتم ندمرکب ست سودن کار
گفتم این چیست کفت عاشق روکه
گفتم جوت کفت ریحه اشلار
ودر علم رنگ رنگ با دنماید جویبار
ناوک بر خون دروکشته طپان مرغ را
طره خوان قسیح دشمن کار
چون نوع کوران آنکی شروشش که

آتش لاله سال سوخت تحرکه کور
ار سرو لسور کی باحسه آمد مس
کفت کوئی که چیست با تو دلام
تا مس مدعرق را مدر آهنگ او
کردم شمشید آب نسیم بهشت
ووش تنک را کردعل و بلبلان
بیر کمد عزم راه وربی رسم وداع
تا سوا مدرین صورت حکمت نهان
نادی وآب تا بهسح رید عس

در مدح سلطان طغرل بیک سلجوقی گفته

آنکه کرلف ترکشت شکر
عشرکف دست سحر احصر
بیماری مرگ را مرد تر
رکردن روز کار رزیور

سلطان سپهر قدر طغرل
روزیکه ملوح جان رسید
در آتش رزم پای کوبان
یکقوم جو کاسه داغ بردل

وله ایضا

تا سرنتا این سحر بادستان | ازوصب وعتاب او فریاد

وله ایضا

مقصود کس بود ای عتاب تو
رند و ترزفقر هیه است و لقفا
سکر دین تو الحوش قلم سکوه
نامه حسوف را بود منکو سکار

کسی کایات درین تحریر قه شد
انکه کسو روشن چو کردون که بخوا
صافی سیکی که تیر دشت مستاع
کرد ونان یا رخیته قطر اررو

ایضا وله

هر شه کاری سید تی تکم
کرآدمی وهست کرآتم دم

ار بر آسمان کمری لعل کر دمی
ان دست روکا که ار موس

حنک آنکو در بیاسر ما مقام متفرد
کرمی آرروی عاشقان کشید دیو
دی لاله تو امین طرار
و ماشه دلبری کران بار
رعالم سیر خسته نگار
کی رسید درشت کردار
عشق تو و قدرت یکبار
کرد کرا وست آب احرا
فرشته حور سید الحلیه کرد ایجا
دا دمر الار سحر سر ست اده کو
گفتم عهد است کفت مست عهد تو
کفتم مشتاب کفت عاقل است
گفتم سنگ است کفت جا کرد تو ای
کو سس طارار معرکه رود کوشوا
قامت دراتکان آن و ذمدرکنار
رسر پیکان کی صورت مرگ آشکار
کر بود محنت تو تا ملد هر چیار
دکمر یکبه یکر رستم و اسعدیا
دی وی لت هست وکو تر
کرفته داشت ماست رتر
مستور احل زبان خنجر
می آید مرگ چون سمندر
یکقوم جو کور دست بر سر
سحر است می باید کار
و عیث حساب او ربهار
شمشیر اردو سوی آتش تیرو
ل اکرا و قنا دیکی سخته برکنار
ار معراج ساری ار ماه کوشو
کرد وبجیم کوری سور آشکار
انحیات را حسد آید ترسر مار
دکام ار روحانی یار است مسکم
کراوشه دو دو میں تما مدی اسم
تیر کرد لعل که ما کرد آیسم

خورشید خبر نحیک نیاید بروز نم | بهتر ز من چراغ نیفروخت روزگار

در شکایت از روزگار گوید

هزار بار ز باغ وجود داغ عدم | اگر سلامت ماهست از و ندیدم نور
جراحتی است مرا نام عقل بی مرهم | فلک برای من انبار منهد بجفا

و له ایضا

کنار باغ تهی شد ز لاله و نسرین | ز ابر فاخته گون آسمان طبع طی زنگ
که حامل است بخورشید خوشه پروین | ز باد زر کرد ابر دم فشان بر شاخ
ز کوه کوه صور چون نگار خانه چین | بکند خنجر زرین دو لشت ز زر کس
زهی خراس سحر راعی قوی کابین | زمانه کیست که زو بایست شرف جستن

من غزلیاته علیه الرحمه

بر من که چنین بود جهالت | عشق تو ز بون من فسر وبت
پیوسته خشنود نتوانم | یار جز تو گرفت نتوانم

من قطعات و رباعیاته

نام او ابتدای هر برکت | که مرا چنو خدمت تو
روزی آن قال لشی د هشش | وانکه را عقل نیست مالش نیست

وله ایضا

ای از تو نهال عمر خرم | تو کار و عطا زابر بیشی
عشق تو بهر دلی نشستی دارد | چشم تو بصومعه مستی دارد
خاری تو را گل چمن دانستم | درد اکه من آنم که تو بیند آستی
وین خسته دلم گر بسته ادب ببین | ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی
گر خاک بچرخ بر کشد مشتی دون | ما منتظران روزگاریم کنون

گشته روشنان فلک خصم من چنانک | خورشید شد سنگ برد و بیالود روشنم
نحست نیست که گردون مرا سپرد بغم | مرا دهم ز ابر گز جدا نداشت رهم
سپید تاب چو چشم سپیدا بتدا زادم | سیاه گور شدم ز اشتها بسان قلم
منم که از بس تیغ دهر بتر هست مرا | وگر سعادت بحر هست از و ندیدم نم
ندامتی هست مرا دام لنقل بجاهل | جهان بپای من اندر و می خسرو بسلم
عجب مدان که مرا هیچ بر نیاید کار | عجب مدار که چگونه همی بر آرم دم
چو شد نرسنبله شاه و سپهر شاهین | کند به پر حواصل نهفته روی زمین
گمان نبرد خرد و ندید باد و تاک | مرصع است بزر خلد صرف قدر شمین
گر آب نقش نگیرد چه هست روی تر | گرفته بر سر از انصاف عدل صید گریز
زهی سپهر کرم ز التفات تو خورشید | چه حاجت است که عنقا شود دهانه بهین
مرا ز شکستن خیال عماد زاید | که ز ناکسان نخواستن مومیائی
هر تو ز سینه رفتنی نیست | یاد دو تو دین خفتنی نیست
حالی که مرا بود به عشقت | دانستنی است گفتنی نیست
بر یاد تو میخورم می ناب | یعنی که زبان عشق لالست
بی تو یک روز بود نتوانم | نام جز تو شنود نتوانم
همه شادی مرا بدولت تست | جز بتو شاد بود نتوانم
بخدائی که بر درخت سخن | زنده کانی برابر مرگست
بر کمال هست امتحانش حیث | روزی آن عقل بشی و هشش
شد تازه ز ابر کسوت شاخ | من نیز ز شاخ نیستم کم
بازار بتان از تو شکستی دارد | الحق غم تو ورا ز دستی دارد
خاکی و ترا شکفتن دانستم | افسوس که آن شه که من دانستم
دردی که مرا از آن رخ نیکوست ببین | برخیزد و یاد کرد و دوست ببین
فریاد و فغان زین فلک آینه گون | تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

عماد زوزنی علیه الرحمه

از اماجد فضلاء و اعاظم شعراست در ملک زوزن من توابع خواف که بوده و لهذا بزرگ عماد شهرت نموده بخدمت حجة الاسلام محمد غزالی طوسی رسیده و بیمن نصیحت و ارشاد و مواعظ وی ترک دنیا گردیده و خواست که املاک خود را وقف نماید محمد غزالی او را منع کرد و گفت ازین کار در توجیه رعنائی پدید خواهد آمد تاری معاصر سلاجقه بوده و گویند وی در شاعری شاگردی حسن غزنوی نموده و بعضی گویند مداح طغانشاه بوده و مرثیه بیوته علی بن حسن با خرزی نظم نموده در هر صورت آنچه از اشعارش شنیده شد گزیده شد

از خاک برآورد سپاه شکوفه لاله | تا ز آتش او آب دهد خنجر سوسن
از جیب تمنی برآمد بیضا | تا بر بر او در ثمین ریخت ز دامن
در موسم گل بلبل شیدا چه ناله | پران شد چون تیر که بر عیبه جوشن
صحن چمن از خامه نقاش صبیعی | عدل از دل او هیچو سه از چرخ برین
با سحر دلت آبحیات آید از بس | همراه سعادت که به تیر از نشیمن

در مدح خواجه قوام الدین گفته

در وصل که رازهم بود نالم ز بشیران | بر چند دو پرچین شمر قطره باران
مانند صحایف بخط خواجه مرتب | جود از کف او هیچو می از جام درخشان
ز ابر کف تو نشسته گل روید از این | بر دست مراد تو نهد پای سرانجام

برنویم

هر سویم اگر نیست ربانی بدیع
شکفته چون گل از روز و عید آمد
سپهر و مهر و مه افلاک تعاقب مرد
رهای جسم و بینش و دیده و ریاست
زدر نقاب شکر گرفت و کوی شد
فراق بود و صوابا رها رمی و صلم
مجسته حضرت ملت جلالته عادی
سپهر عدل تو ایمان دلیل شد ظالم
کرکبر دست کر رای عطا
رسیم جان بد دیت چو کم کند در حلق
ز لطف معالی و حسن معالی
به مشکین خطا در معالی عدس
ارادم ره بیرون صباحت مدمی
دما خوردن باده رر روی ساقی
عروس حالت چو در جلوه آمد
ترا با دیر بوسه کرش در کف

در مدح سلطان طغان شاه سلجوقی گوید

نکویه کل وکل ایمن سپکراه
چه نوشها کردم لا اله الا الله
جمال برون کردم عیان ناکاه
شدی هر آینه هر روز کار دو سپاه
کرد موافق کیست بیت وی شا
کر کرا محرو کس بمی تقیت کاه
جهان عید عوت کر روی کاه
رسوی سینه ساحت مدو کاید راه

رجائی که کمر بسته بود و گفتی بود
بمهر کشتراتی مرحمی که پیش حبیب
طلف کف چو شد روزه درو تصدیق
کمون مگر که دو عید حدائق کرد
سرای دو زده کرد چشمش اقبال
حسای لطف تو رجاک تیره کرو زد
یا مدی زدل سنگ موج بیرون
سنگ تیغ تو دریای چون جهان آمد

در جواب قصیدهٔ علی بن حسن باخرزی گفته

جیان کرده و اندازه رسم دانی
دماکردن باشش از رها لی
ز سریں کردن سه و ماکیالی

ز لطف طراوت ز ردور سطرح
زکم خوردن می سرم در کال
اکر عقل ختم است ز چشم وری

موی فتره در دیده و مسا و جو سوزل
دلسر جامه جز امید ماند نگاه
مرد و بنفشه به برج و دیگر آید نگاه
هلال از سرو دیت آفتاب دو تا
و بحر طبیعت سوز و رنج بیستر نگاه
یکی ز وصل من و دیگری حدیث ثنا
مدان صحت کز فلک کرده مدحتر کا
رجاک سدره و طولی ده نکاهی گیا
نکان زراو ترفا ماشدی اکاه
کر و قضا قد کند در حرشما
علی حسن حج و حسان شامی
چو در تیره کی جیتشه رده کالی
رحله و درایت رلعط و معانی
سکر و حج احسترا رگرانی
و کر عدل حسبت در جسم حالی
سماع از صوفی و راح ار عوامی

عمید دیلمی

و هو فخر الملک خواجه عمید الدین کو مدر اردیلم رشت هست دار جهد و بستالب و ستایش سام بوده و مداحی سلطان محمد یمین میسموده و بعضی او را چنانکه اشارتی شد از اهل گیلان می‌دانند و از المرد و طرستان شمرده‌اند ما از گیلان بوده و بهندوستان رفته و در ملتان آن ولایت را که مدوح عمید لویکی بهم نامید سمت آن تقوم شده بهر صورت مقصود اشعار و گفتار است مولد و منشأ شاعریست فصیح البیان و پخته کلام دار اشعار او ست

رفت امیدم ز رشید عالم بیج بهر رشید
بودم ز دین تمنا جسم پرورده و بیج و تم
باردی باید گلی العل عمر یک ملی
از خواب خوش من سته زلف سه سیر آ
ز سیر و عزم سفر زین جای با خوش کرد کر
سکالش ز حال انگیخته سیر بختیش بحمد
باریک سیاق و سعت سیم و زر کمل بار نکردم
نو از بهار او تحمل روی آسمانه ابا کل
اندر جبین سر مای کروحی سعد عون سوی
دل میان باده صافی مراح وک
کساد می یان که سیم و خشر حب
کرده دان نکرش قطره شر چکید
مسک در سن انجه کر لعس رمد

از قصاید اوست

ما فکره چون سها با قامت چون عربری
حور راچو ماع از سپهر بر سینه یار بوی
کامد تو بر شسته کر قیمت ندارد کو هری
عب فر و آو بخته چون ارسیمین بری
هر کز کرزاد کم در تیره هست لی دیری
از دست و پای مشتعل بر روی سرکیا
ساده دیدم بری بار سلاح و کردری

بسر بر روکو چنگ دست سکرات قیر
مست سیم نکریا کشادی شیر کیال
الحق به بر قسم سخاب بید نکار بستال
کوان و برویں موج روان زجور سرو
شاخش چو پاوکیته حبیش سیر آرشته
ده بو یه جون تقصی آری رسکها مکدری
مسکر دم ارغم باشی میخوردم ارای کی

در مناظرهٔ می و سنگ بنظم آورده

بر روی سیر سنگ تعاوت کند ریک
سخت سه کهر آمد مراو دید به سنگ

دو هوشکی سعید بعض ع حسد
تنگ سنگ ارسر وحد زبان کشاد

شاخ طرب پژمرده شدی آتشین سلیمی
کرد در آمد صبح دم ممساوقه ساکری
در طرستی بر سر باریست می‌بری
گفت ای تفصیل مدحاں راه تملک باری
آوردم اندر ایوان صرصر کو سکری
هیکل کو کوه بیستون رکود ل اوروکی
با سرو دیگر سرته مشهور در هر کشوری
دانگه که سک ورد وردی کرد است ایه صحری
از جست بودم بالش دو رجاک تیره اسری
در عرصه دماغ من افتاد شور و جنگ
صافی چو آب صافی و عقیق رنگ
شکست اکر بحه خم جوش چو پلنگ
کی بود خلعت تو کی بی شکر و شرنگ

من صوفیم نخانقه و کیمیای عقل
میگفت منکر اینکه بمنصوص هستی
بنکش بخشم گفت چه لافیم چون نمی
خواجه بعشر و و ولیکن بورم
میزبان بود ولیکن برباط
سر برآورد ولیکن بفضول
سالها باد ولیکن به سعر
روی تو پیرایهٔ صحن چمن
بستهٔ گیسوی تو صد دین و دل
طرهٔ طرار تو عاشق فریب
در که حسب دلب لعلت شکست
نرگس جادوی تو هنگام نار

برد امنیم زنند حکیمان بطبع چنگ
نام تو بر صحیفه نیارد از این ننگ
در دار ضرب شرع نداریم بر دو سنگ

ورقوت تخیل من بیزاران کنند
من لعل ناطراوت و نوبنری بمک
میگفت این لباط مقالت گسترم

در هجو یکی از معاصران خود گفته

دل تهی کرد و لیکن زکرم
عمرها باد و لیکن بستم

لبس حرص بست ولیکن بحرام
دولتش باد و لیکن شده کم

غزل در صنعت ذو بحرین

غمزهٔ خونخوار تو لشکر شکن
رونق چپاده و در عدن
آفت جان و دل مجروح من

فتنهٔ رفتار تو کبک دری
زلف تو بر روی تو گونیکه بت
نبدهٔ خاک در تو شد عمید

سحر حلال در صفت تو خطاش شنک
نام شراب معانی و نام تو بهت ننگ
در مجلس سپهکش مشهور روم و زنگ
گشت مشغول ولیکن به شکم
نانم آورد ولیکن بدرم
بر جو اوست ولیکن بحرم
نعمتش باد ولیکن شده کم
موی تو سرمایهٔ مشک ختن
خسته بادام تو صد جان و تن
واله بالای تو سرو چمن
سنبل پرخم زد و بر نسترن
آتش غم در دل و جانش مزن

غیاثی سرخسی

اسمش عبد الرحیم و شاعریت حکیم ظهورش در دولت آل سلجوق پایه جاهش بر فرق عیوق مداح صفات شاه الب ارسلان ممدوح فضلای آن معاصر معزی و نظامی عروضی سمرقندی و معاشر علی حسین الباخرزی در وقتی که علی حسین در دست پیوند نام شهید شد وی مرثیه بجهة او گفته که این دو بیت از وست

مسکین علی حسین که آنشوم بشعار
سرگشته شد عجب نبود شیر مرغزار

بجرم چون حسین علی کشته گشت زار
شیری بی که بود و مرغزار وی

گویند وی شاگرد حکیم ابو علی سینا و بلخی بوده و مداحی الب ارسلان را نیز نموده مرثیه میرود در اشعار او هست ولی صحیح نیست بهر بصورت از زان نسل شعر است

ای بتن برگشته نا ایمن کان حور تن
رایت شاهی بشب داری معز ملی
چون سپاهی گشته کرایان چو رخشی خنده‌ای
چون عصا مار اهی عجز نمائی بی کلیم
گر مشعبد کار بت بشنه شد باری کو
از شهاب آسمان بکریزد اهریمن ز شب
تن چنان در رهم کان تنگ بدان در میان
چون میانش در شدم تا بر کمر بندد مرا
سیکران داری بکار انیکو تو لاجرم
عدو شرار شود در امان سپهر
حسامش معنی همی آتش است
ای دریغا کز ملک طغرل شاه و ملکان
بی شه از خانه ایام برون شد ز جهت
بی شه از ساختن عود تهی ماند کنار
صحری بود ملک رفت به بستان بهشت

در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی گفته

بر سرت رفت شب تاج شاهی با دمن
بی طرب خندان شدستی تا گریان شدن
چون سهیل انجا همی شب فروزی
پس چرا آب داری و آتش دمن
تو شهاب رزم ساقی آسمان شاهی اگر

بالکاوی و سرنای که چون تاج
هم سبالا چون فقیهی هم به وقت قلم
از کدازان سیکرت لؤلؤ زایند
گر بیا شمی همی باشد سنان سند
خسرو عادل شه عالم ملکشه پناه

وله ایضا

تا میان بند کمر باشد کمر شرط میان
تا چندان میکنی کان زانه بند کمر ان
چو نعمتش من و آن زرد استخوان
ورز و امین است از آفت جهان

گر زد ز پا خنجر ان خیزد یک اسپ
کشاده بگردد چو بند کمر
ندو هم و شاد شد و رو جنگ
بهر دو زمان گاه آتش فروخت

وله ایضا

بی شه از سوختن دجله چو مجمر
زو بماند است جانزاده و فرزند

بی شه از مردی جهان بنید و نیابد نشان
هر دو آرایش بخشید و فروزان برج

وا ز اشعار اوست
جان بخش تو داری آن امین تن
عاشق آن باشد که باشد بانگاه آن
هم به رخ چون زعفرانی هم بها بر رخ تو
ور گریزان روح تو اندر هوا مشک ختن
سرو زرین شاخی و بستان زرین لکن
تاج بخش و داده گیتی تاب تیکین
او چنان دارد که من دارم از رنگ و تان
چشم من شد همچو دریا تا مت تو خیزران
بیک بیشه معنا چون شیر خوان
که دلرا بود و شادی ز زعفران
بکرد و ن سد و دازاند و دمان
رفت و شد مملکت از رونق زیر
بی شه از دیدهٔ توفیق برون رفت بصیر
بی شه ازادی پرسند و نیابند اثر
هر دو شایسته ملکند دو لیعهد

گر دو زیست گل از من نماند تاب
هم نامد بام سنگ و رم راشد هم
این چه بود که ادبار دل من در دل
شکر ایزد را که رفت از آفات آمدید
تهی بد استاد ما بو علی
یکی زرد آمد بدستش اندر دل
زلف تو مرا کوه شور انگیزد

در مرثیهٔ سلطان الب ارسلان شاه گوید

آتشی زد در جهان و آتش زد در تن رهیا | چشم مردم ز تحسّر گشته مجنون آدمی
ور نه حکم شد شمر ما دار سحر از ماه تا | ارسلان شاه و ملکشاه و طغانشاه و بهار

در مرثیهٔ استاد خود ابو علی گوید

که بپرورد تن بید و مان خویش | گل دهشت از گردش زرگاه
روزی که ماه مهر طلا چیرد | وا روز که رنگ تکسری آمیزد

در درد رفت تمرنا دعا ور قمر
جاه راستند تا بیخ وجود راشد و تار
تا برآورد او بشکستی آبیاری دل
رونق صد درد بحت تاج آسمان جهان
جان بر ار اکنعاو را قران خویش
ستد تا گوید سیر ز ان خویش
دل در درد و جان باید و خون زد

عنصری بلخی علیه الرحمة

نامش حکیم ابوالقاسم حسن بن احمد در مبدء جوانی کار پدر و مادر را حاشیه بضاعت را تجارت را فراخت اموال و اثقال موروثی پدر و مادر را برداشته با غلامی که داشته سفر کرده در راه باسیر قطاع الطریق و آنچه داشت از کف داده از آن در کاری که در رسید تا در فضایل و کمالات متحلی گردید و بواسطهٔ امیر نصر برادر کهتر سلطان محمود بخدمت سلطان تقرب حاصل نمود و مقدر تا کار شاعریش بجائی رسید که ملک الشعرا و امیرالامرای قوم در چهار صد شاعر فاضل سرافرازی معاصرت داشت و همه طوعاً و کرهاً متابع وی بودند و اظهار شاگردی می‌نمودند و دولت و ثروتش بجائی کشید که کسادی بازاری تو استی چنانچه خاقانی گوید شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری گویند چهار صد غلام ترک زرین کمر داشت و چهار صد شتر آلات زرینه و سیمینه او را در اسفار می‌کشید العهدة علی الراوی وی غزوات سلطان را در قصاید لطیفه وی دادن نظم داده قصیده مفصل بسیار دارد که مشتمل بر دو فتح از فتوحات سلطان است وی استاد شعر است و سلطان فصاحت و سخنش در نهایت متانت است و در مدایح طرزی خاص دارد و دو میزان طریقهٔ وی می‌سپارند و حکیم منوچهری در راست گرد و وی را می‌ستاید و معاصرین وی غضایری رازی و عسجدی مروزی و فرخی سیستانی و سحیک ترمذی حیکری و شاهی و خرمی ترمذی و فردوسی طوسی و اسدی طوسی هرامی سرخسی و زینتی سکری و مسعودی و در زمره قابس و ارحسیه و اسکافی مروزی و راهدی و ابوالفرج سکری و سر مروزی و کردی و دیگر مذکور شد و یا یه سخن کداری عده بیدا شود که سرا و ار امارت و ریاست آن طایفه بوده صنعت مدایح حکمت گوئی و سخن توئی قوم و دربن مستی گفتش چنانکه درست به هر کس ره یافت و این معنی بر سخندان سخنگوی با انصاف ظاهر و آشکار است گویند سی هزار بیت نظم داشته و اکنون سه هزار بیت متجاوز است مثنوی وامق و عذرا گفته و سرخ بت و خنگ بت و بهر مین ایبات که سحیک ملاحظه شد و در سنه چهار صد و سی یک در زمان سلطان مسعود بن محمود در غزنه رحلت نمود و مدفون شد رحمة الله علیه از دیوانش که حقیر نسخه کرده بعضی از اشعار

فصاحت آثار در این
دل مرا عجب آید همی کار هوا
سنگ در وی همی الم و ندام آنک
سو ظلمت نا مدبین و ابر مهی
جاودان نقش بیت نهار گاه و رود
گرچه جود و سخاوت رقدر و فلک
ما ز ورا تمتیز او علمی شد
کس ندانی او عجب اگر دارد
تند هست هوک نامدار است
روی زمین از ترکانی کوه و دشت

من قصایده علیه الرحمة

چنین بود اصل ساخت یا بسیار | درجه اگر علم ریاست ورود است
مذ هب ما مدبر بنک از رکیا | قرشیه است زمین برتر بده آگاه
کسی بدید و رحمه شان بر جان دهد | بوقت قدرت رحم و بوقت جنگ
فرود ماند انگشت است خود کجا | سیاه چو سکرانی مدبیان هست و هست
که سوی و موسی شان نگر کرست و تها | کرستی توالی دیگر جان است او

در تهنیت عید و جشن سده که از اعیاد قدیم است گفت

گرو بود تجلی آتش کار است | کرار فصل مستان است همی

و فترشمت شد روت
که شکر یک شد کست و شکوی صبا
کجا کار کشید است معرش دما
همی ستاند روی همی دهد سما
بوقت سلی یاری بوقت عهد وفا
اگرچه بیکرا وهست در میان سما
در این سخن هنر و فضل او هست گر
همه جهان را اندر یکی تن تنها
ره هنر بدو اندر هم یاد کار است
چراغ است جهان جهان که رزم است

همی مر موج دریا را بسوزد
تا همی جولان افشر کرد لاله ستان بود
مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
اسب گردون تا زو کرماه بر گردون بود
پادشاهیها همه دعویست بر آن تیغ او
پیش از این نصرت نشاید بود کاو را داده اند
ابر نوروز همی در بار دو بت کر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود
از نسیمی دگیر ذر سر کوه بلند
آب جو روشن در مد زرین شود گیتی همه
اگر به لاله و بوی بهار طبع پذیر
چو جعد زلف بتان شاخهای بید دخو
بدشت سنبل و مینا سپه کشید و نشت
دعا کنند مر او را به نیکی اسب و قلم
دو معدنست عجم را سرای و مجلس او
خدایگان دو جهانست فعل و عقل
چه چیز ست رخساره و زلف دلبر
گل اندر شده زیر نو رسته سنبل
همانا که خورشید رنگ لبش را
نکوتر ز روشن شب تیره بعنش
بماه منور شبانند کردم
جهاندار محمود کاندر مدامد
ایا زیردست تو برج آن مجسم
کنند نشت را فعل رای تو نیکو
که زرین جو پرویش و مانده باشد
از یرا که شان باشد از هیبت تو
درختی است گوئی بمینا منقش
نه پا بند و آثار او بند دولت
نه و هم است کششش چون هم بر دل
بر قیمتی که گرد سواران بر آید
شگفت آید از مرکب تو خرد را
بر جعیت برانگو نه باشد که گوئی

در مدح سلطان شرق سلطان محمود غزنوی گوید

گر شبه رنجیر باشد بار بت چوگان بود ۔ ما نخش و اندگر گر چشم آید مستوه
خانه بستان است از وگر سرو در بستان بود ۔ خسرو مشرق که یزدانش بهر جا ناصر است
آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود ۔ گر چه سامان جهان اندر خرد باشد خرد
چون نعمت بگذری افزون خندان بود ۔ از تمامی دان که پنج انگشت باشد دست را

وله ایضاً علیه الرحمة

گر شود بر درختی رسته که بر شود ۔ چون نقابی بعبستان خورشید امنی او
باز مینا چشم و دیباروی مشکین بر شود ۔ روز هر روزی تیز آید چه قدر شهریار

وله ایضاً

یکی همه کره است و دگر همه زنجیر ۔ هوا و رانج توگوئی دو عالم اند بزرگ
یکی بمعدن قیف و دگر بجای زریر ۔ ز چیز آید و چیز است رنگ و بوی بهار
یکی بوقت نسیل و دگر بوقت صریر ۔ بدین جهان دو دلیل است خوی کینهٔ او
یکی بجای خم برش و دگر بجای سدیر ۔ ز بهر خدمت او شد روند تیغ و قلم
یکی بپایه قنیل و یکی به کیسه شیر ۔ جهان فضلی دنیا جهان جهان شاد

در مدح سلطان محمود غزنوی

منه دو که بخشد یاقوت احمر ۔ ز رنگ رخش رنگ گل سرخ مجالس
اگر چه روشن ز تیره نکو تر ۔ نکوتر ز غربی است لاغر میانش
مرا روز شب کرد ماه منور ۔ شبم روز شد باز چون بازگشتم
یکی عالم است از کفایت منور ۔ چو دولت جوان چون خداوندش به نیرو
ایا زیر قدر تو برج آن مقدر ۔ نه سعدی بگردون تو اما مساعد
کند مشک را فعل خورشید گوهر ۔ تو آنی که زرین شود گشته تو
زیکان تو استخوانهاش پر زر ۔ بکار دهند و ستان عفران کس
همه ساله بی زعفران رخ مزعفر ۔ بدان سنگ رنگ آتش آب چون
پرند ست گوئی بلولو مشجر ۔ ز دریای و می ستاره نماید
نه با پشت و آثار او پشت لشکر ۔ رو تند است و رقصش در مغز شیران
نه مغز است و بر دوشش چون مغز بر سر ۔ نه رخشد چو او رخشد از گرد هیجا
چو پرستند مین و بجوش معسکر ۔ تو آنی جهان باشی ای شاه گیتی
کشش را ز باد طبع است از خاک منظر ۔ زمان گذشته است کشور دنیابی
همی بازگردد زمانه مکرر ۔ بیالا چو صندوق بمرو باشد

بدان باند که خشم شهریار است
عشق زلفش اگر دبیر دلی جولان بود
گر نهیب چشم مردم ایم و رو پنهان بود
هر که زیردان پرستد ناصر عشق دان بود
تا از دو سامان تکبر و سخت پیسامان بود
باز چون شش کرد و آن افزونی رعنا بود
تا ز رشعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باد سیمون جلسه عطار پر عنبر شود
که بر رون آید ز میغ و که بمیغ اندر شود
شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود
آتش خشمش بخیره سنگ نه کمتر شود
یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر
یکی پر از حرکات و دگر پر از تصویر
یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر
یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر
یکی جهان خسرو و دگر جهان گیر
گل مشکبوی شب روز پرور
شب اندر شده چون گره گیت بگیر
ز رنگ لبش برمی اصل ساغر
اگر چند غربی نکوتر ز لاغر
ز ماه منور بتا منظفر
چه آتش بانند و چه دریا توانگر
نه مرزی بگیتی تر انا مسخر
به پیش خدای جهان روز محشر
از آن پس که شان زعفران گون زیور
نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
ز پولاد هندی پرند مشکیر
خورند است و خورد انش از خون کافر
درخش مصفا زا بر مکدر
که اندر میان گوزنان غضنفر
چو گنه شت از نیش چشم تو دیگر
بدریا چو صندوق فرخ سکندر

خود هم اندر آمد به بسیار لی ره
به حس کند کم رد با مدریا
به حد حد لیکن همه چیز گردش
خوا مد هوا گوهر روم موسی
خور بحیر را و در حد طوم ایشان
که گردون وان حتم تا سده انجم
سک راه کرد بر آب و آتش
شد حد تو با دشا هی ستوده
زهر باده ز رستن و صل بر آمد
عود دست شد بر باد مسود
یکی گسل و رسته نالیس
یکی سده و سال و ماه تیره
یکی زهر جان ان وقف کردم
یکی با مع و دار است همه چون
یکی از رحم تیر ستش کرده بجان
یکی اندر فلک خورشید بودی
یکی دل و داد دروغ و جهان
یکی حیحون ب راند به صحرا
راهش از راه او بد یک اختر
تا به یمن و لشکری حس
اگر به تیر مدار عا به شمشیر تیر
اگر روه سر و ماه مولی لطیف
کرد و شود آهن آب و طبع آب
زود بری تیر مرد و تیر کشت سوم
موج زحلم صاف راند استر
هوی او بطلمی نصر روز رو
مدح بخت و توی کشت هش آهن را
هم برشته کند یا کبر شته کند
جهان اندر تپیده که بیداری
همیشه بود تا بر آسمان مس
ماه گه تو خورشید دست شاه جهان کند
زمین بید بیکان شاه و ز شکار
همه مرکب عالی است بر تیر که

چو دو را اندر آید به پیدا کرد
به سر اس کند کم کشور کشور
به کوه بید لیکن همه کوه شکر
خور قوم عاد آیت با دو صرصر
که آوکه به در چیز ح مد و
از بیابان ازل تا سده محشر
هر دان به مد بولاد و مرمر
شد حر هوش سه یاری سپهر

نکام پیس سرود کرد مرا لی
ریلان چنگیت کر و صف کریم
از رشاش تا رسید سکالان
جهان کرد دار عصیان پست گوش
بگردون کرده ما سده لسان
یکی که ما سد جو سد سیدا
دو عصمت برد که آمده دو کیسی
رهبر بود دولت به او مهر دولت

در مدح امیر نصر بن ناصرالدین گوید

که را لاله چو در روی سر
یکی بی نور روز روشن منور
یکی به مدح ستا ینده کشور
یکی اندر دل و دار است همه زر
که راست تیغش کرده ای سر
یکی اندر زمین آیی اختر
یکی سر بر دامد ترک و معصر

روی موی و سکر می
مرا بهره دو چیز آمد در گیتی
مبارک دست او و دو گوهر از بر
رو رزم او بسیار خی
اگر مرجاه و خورشت حداوند
به پیشانیت آمود در دستش
روز جنگ تیغ او و گردنش

و له ایضا

بر فلک نور مرد و سد پور
سخت معاینه است سمع و بصر

رویت خلق و دست جانی حرد
سپهر جان مراج سیرت او

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن سلطان ناصرالدین گوید

چرا آید هوس هی روی عدو
جوانی تا بر و هش سپر ولب
همی بیت و همیکف مدح و نصر
خوی بر بیت آتش چشم سرد
ز بهر گه دو بود امیر آتش تدبیر
بحر زی که کند مدح سپاه لشکر
همی راند به بسار و روز تقدیر
به وصل دست کوه آسمانی
رحمی که سو فا ز ره مدد تیر
به کوه ریگ شته است و پیچید
همی روز و حرکات سپهر و تقدیر

در از فراق صباحی کسی دوری رد
حدای عزو جل آن بحر را تو اندیشی
به صبر اگر عدو سوی و گرد
به تکه آورد عفو و عطا بهره او
یکی که تیغ او در دست شاه امد
لطف و بازوی کهش تو همی
هو سه او ان باش طلوح و عوالی
خو شاه قصد عدو کرد که چه دو بود
کسی گر و سپاه هش با سر کند
ز حرص حش اسد هیبت ز ابر
به کوه ماه در سیستاره کمان دار

سر تیر تیس رد ما حتر تا محاو
مدار و محرو مسند او دیده او
و دریشان تباهی مر اعدای اختر
موج امد آید همی بحر اخضر
جها را هم از چهره و هم از شر
جوا مدر که سستد جاه مقتدر
رد ساکف تو در ده سس کو تر
و بهر سر بهر به سر بهر افسر
را عدای باده فاصل تر از زر
خط و رلعس آن سرو دوی به پیسر
لی آورد به برد و از اصل آدم
و دل پاک و زبان مدح گستر
کت سه در دشمنان و دوست پرور
کو لشکر مکار و کرد صفدر
مدار و بر قی محصوص مطهر
سنان ایزد جلی و خنجر
بر و بار روی ستاره لاور
یکی امون کند سد سکندر
عزم و توفیق و قضا و قدر
سعد به مراج ماه و بر
چرا به شود توستاخ آید تیر
جیس ره کرد زره ها صد در کمیر
زحال دست برگشت و حوز یعنی عجب
بپا فر بیلدارد یا سپر بطیر
بروز جهد تعالی از دو چشم بصیر
ریکیاه عی به کسا و کار حقیر
دگر که باشد و کردن عدو تحمیر
بحواب دولت میی چشم و تعبیر
فرود و دو لصلر روی سوی تا ریر
اجل به بر شود آرد شکر قه امیر
کمی بکوششی اندر دو سحای عسر
همی بر دید بعراز بر که است تیر
بود محبت که کند کوه خونی باره

بدست کندن مرغول تاب تنگ سیاه / فرو نشاند چو تاک سنگ را بحریر
ای پری روی آدمی پیکر / درج نقاشی و آفت بتگر
تیرگی مرخط تو را بنده است / نیکویی چهره تو را لشکر
بر رخ تست گژدم و عجب است / چون تو سنگین دلی و سیمین بر
مپسند زلف را ز من بر میپوشش / با تو از دست کوتهی از داور
نامور میر نصر ناصر دین / نتوان جستن از قضا و قدر
تکیه سلد داوری خلق نیاز / علم او حیث بحر بی معبر
منقش عالمی فردوس کردار / نه فرخار و همه پر نقش فرخار
بپوشش از ظلمت ماهان پر از نور / زمینش از بوسه شاهان پر آثار
بتانی اندرو کز خط مشکین / گل اندر چین گل و لاله بمنقار
بچهره غمزه و قاشند و جادو / گل نورسته شان ز اغالیس یار
از ایشان هر یکی همچون درختی / وزو یاقوت رمانی بدیدار
بخون دیده عشاق ماند / چو کوهی بر شکفته زعفران زار
بهر برقی آراسته میغند و وارند / بزخم تیغ ایشان دشت چون غار
به هیجا میغ رنگ و تیغ دندان / خداوندزاده نه شاه هشیار
بسا لشکرکشا آمد برزمش / ز گرد لشکرش آفاق پر قار
نه زخم بند و کالش نه قضا جور / سر شمشیر شان بر بلا بار
چو روی شاه دید از هیبت او / میان چشمش اندر ابر آذار
چو تشنه آب را از بیم و از رنج / بباک خویش را کشته خریدار
چنین باید شمشیر خسروان آثار / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد / نه فال گیر بکار آیدش نه کار گذار
رود چنانکه خداوند شرق رفت بزم / هوا چو آتش و گرد اندرو بجای شرار
فرو گذشت تا سوی شهریار جهان / مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
همه زمین شان از روی خون کان کشمیر / در آن دیار نماند از منی ان قرار
نهنگ مرد او بارش تیغ رود جیحون / چو بر گذشت بر آن آب شاه موسی وار
فراخ جیحون چون کوه شد بسکه درو / نخواهد آمد جز با تیغ لشکر زار
عقیق زار شدست آن زمین بسکه زخون / اگرچه تنش درست است هست چون بیمار
بقعرش اندر تیغ است اگر بود خفته / گمان کند که همی خنجر رود بر جگر سمار
اگر سوال کند گوید ای اعز من / به گنجها دم است و به تنگها دینار
زعکس جامه رنگین سپاه چو باغ ارم / سلاح نغز و پریچهره کان گل رخسار
بکشت دشمن و بر داشت گنج و مال ببرد / ز بهر نصرت دین محمد مختار
بدان ماند که یزدان گرو کرد / جهانی نو برآورد دست دیگر
چو کشمر سروا و با زیب و با جشن / مثال آذری دلکش آذر

در مدح امیر نصر برادر سلطان محمود گوید

روشنایی رخ ترا چاکر / جادویی غمزه ترا تبع است
زخم او مر مرا میان جگر / سنگ و سیم از نه جانور باشند
گر ممش گشت پشت من چنبر / چنو خوبی همی نه تاند بود
آفتاب ملوک و گنج هنر / قدرت است و قضا برو معترف
گر بخیر جود او بود داور / جود او هست ابر بی گریه است

در صفت میدان عرض سپاه و پیلان سلطان گوید

بگرد عارض رخشنده رخسار / بدان ماند که زاغانند و ازند
برنگ و بوی تیر از زند و عطار / شب برگشته شان ز ارور معدن
گر سیمش اصل نا شد ارغوان بار / گروهی اگر شمشیر زرین
چکیده بر رخ زرین بیمار / صف پیلانش بر رسا زرین
بگرد موج دریا شعله نار / بزخم پای ایشان کوه دشت است
بصحرا کوه جسم و باد رفتار / چه جای است این مگر میدان سلطان
ز عجب آسمان گرفته کار دشوار / ز عکس تیغ او اندر گه نور
ز ستم مرکبانش بر زمین بار / از ایشان هر یکی بیر بلا جوی
نیز هیبت شد گروه دشمن خوار / میان کاسه اندر باد آذر

در تهنیت فتح سلطان غازی محمود غزنوی و تسخیر خوارزم گوید

رود بدیده دشمن بیکار / نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر
زمانه گشت مر او را دلیل و ایزد یار / بوقت آنکه زمین تفته بد ز باد سموم
بفال اختر نیک و بنصرت دادار / فروغ دولت او همچو روز وقت زوال
همه هواش از عکس جان و تن فرخار / بدید چهره الماس رنگ شمشیرش
بر آنکسی که برست از نهنگ جان او بار / بر آب دجله غرقه شدند چون فرعون
کلاه و ترکش زرین و جامه دستار / ازین سپس ان بانگ نعره جیحون
بروی دشت رها یافته شده است انبار / کسی که زنده بماند است از آن همه سپاه
بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار / اگر بخسپد بند قبای او از باد
اگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار / بدو جهانگیر است و تخته دیباج
زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار / نمود زرین ماکو بر کمر شمشیر

در صفت وشاقان و غلامان عرضگاه سلطان گوید

چو کشمیر اصل و پر نقش و پر فر / بدو اندر چنان صنع ایزد

ببارد دست رکاب ور غشر
مسلسل غالیه بر سیم نقره

ز سر دست بهاده بر سر افسر
همیشه زیبد ورا مدبود و تست

همی تمثال دیدی ز معصر
گرفته گرز با سیمین زرنی

یکی چون ساعد معشوق دلبر
صف تو کرد و دست باج اندابد

کسل سجا نکوی زر
مدوبه کاج و بمطر و لشکر

هم در مدح سلطان گوید

موفق باد بر سر با العدل
برکی جوز خدای قیصر یاددوش حدی

د لمه معاشش تم کهم شیر
نعور باشد گم کرد خواسی و

نوک بیره تیغ و نوک مع بر سر
حسابی و وسعد و بیرهای دگونی

کر اسد آهن ولادش وجوهر
سود حسدالی باحلس حیاح حدیک

در مدح سلطان محمود گوید

ز قدر رما مرا وجود چیر اشد سیر او
رستدار سر حاشق حسد است کوثر

فناستش برج و بالاش سرو جوی
محکمش بدکه ای گاد بسیل

مردمان گوید لیکن مر بد تم آسوار
که نام مر برج زحون روی او نشکر

کر بحش حوایش باد مر کاح سپهرها
باسدو نگساده یکسا مدیا ده

انکه سدد دست دشمن آنچه کسا چینا
بیرا حسر و سیار پست دل شیران فلک

وان نان کمج یا گر وکرساه جو ماد سیاه
ا هوایی نشا او نوی ست که زر سیم

ور پای مذکالشش چیزادر دریا عما
هم مدح محمود کرد هم مدح و ثنا

پادشاهی از ره محمود است فخر و عیب
کر خدا طلعت هر دو شادی کم

در فتوحات سلطان صاحبقران گوید

همی طلعت خورشید پیش او زر و در
اگر همت کوئی وعای مدالال

شمار ریگ بیابان و قطره‌های مطر
یک عطا سه بر آرگوهر است عروق

ریشتاب مسا برد تو دستش بدر
جهان دیده کشت جهان بود فریده

همه سر آتش سان و بر سر
زگرد ایشان جو شب سیاه دشت

زیر پای ور و خاک کرده محر
جو سر بستش بر مرد حمله شیر سگ

حو کر کشت زاکد ه صحیف در
تحک مرد که راو رکد او زی

مامک مرکشان گوش برج کرد گس
حوا تمگیر شد و وی آب رنگ هوا

سلیح محکم ایشان چو سینه اسکندر
گشاده کردن دستر دکین و آجر

چنانکه مرتبه قوم عاد در اسر
ز عکس حوی معالکه ساو بحث بدر

کر شاه ایران آسمان چیکونه شد لشکر
ساتها سر توکش کرکرد اسدی

شکسته و درهم شد و بسل
مسلسل شکن رماه مسور

از ایشان هر یکی چون دو وحش
گردیده زرد و راز بر وست ار بد

چو بخشد ایشان را تو گوئی
مخالف یک دیگر سان ییکر

یکی بیستون برج لاله و عاشق
مدام با صف و بسته غرغر

ز مس مشک و نگار او را بداند
رسیلان ساختن برکاج ومطر

خرا و بر کمر تند موج دریا
کز بر موج دریا بود کوه سر

موفق است حکمت کز آسمان پل
جهان براند تقدیر کوک و بد سر

جوش زیس فخر مس را مدلیه
بزرگ همت ساه بهر جیب صمیر

ماتن جستم و گفتم تصرفی کمهم
کلام و سر چه در و اندر از قلیل و کثیر

چو دید دشمن که از دشمن کمین آید
نگاهی مکان دارند دیده‌ای نصر

کر صلابتش از معجزات او وجود
کز پی سارج اند سد کاتش سر بر

خدای جایی مهرست ای دآب بهاد
کز آب رنج شود ملو و دریست کر

ابر مشک پیچ معنی شد سر لعبت
مشکوی مشکر یک و مسکسای مشکبار

از دل باز بسته و جود جراد صد شد
ورد مح وست حسن زیاشد و زکار

با بتابستش باکوه دخش سیل
با بحکمش بدست سروی قاب آورده بار

سر چون حون کمند بر کرچپان کی مار بود
زانکه دست جابی بود است دل من جای

ار دوس بر دو سیم بدار من است
تا جهان باشد همی بر شاه زالین یادگار

آنکو بسا بدولابت ایچه بد پا خواسته
جمع او شیر است و معرحنکوبان بر عزار

آمد که سیار دیگر شاه از سر دریا
ولایت مجلس ملی لشکر چیر دهار

زیر پای سکه آتش روید ز پولاد گل
حرید وپیدا باشد حکم جبر احتیاط

کر چه حکم پادشاهی هر کرا باشد بلی است
کر چه زیو سد بر دو ده و بیسر ما

حز کام او نکرده تا نگردد آسمان
حرز وی و ساستد تا ساتید رو کا

ایا کشیده مهرهای سر دل بحر
ساز سر و مشرق جهان جای تو باد

اگر به طلعت گوئی تجه طلعت او
سود بر کرا بای همتش تم بر

اگر به نعمت کوئی فر دعمت اوست
از آن جرید کی زرد جیره و لاغر

اگر شجاعت گوئی کودکی در مور
حبیبش دعر صی کشت جهان بود و حوار

محک عزلی آن لشکری جمع از سینا
ز صف ایشان چو کوه دشت بیاد

دو بیست پیل در آمد به شت هر یکی کوهی
حو حمله کردش چیت سوار شیر شکر

تحلف کشتی وان سیاه قوی
دهی سوود شهری کرد سود حشر

زگرد موکب شان چشم بود روشن کور
سنان ایشان آنگیز ملو فر

گروه آنکه ایشان چو لشکر یأجوج
و دان جایکه سوی همیشه سر سر زد بر

نکند حمله شاد رعایشان از پیچ
در آمدند بار هوا از سر است خاک اشقر

در هیا طلبکر تم محب فرومالی
گرد کرد شده حاره را بستر

اگرش گرگ بود بریزد دشش چنگال ورش عقاب بپرد سپیدش شهپر
شنیده خبر شاه هندوان چیپال که بر سپهر بلندش همی بسود افسر

بدان صفت سپهی چون شب سیاه و بزرگ بدست ایشان شمشیرهای همچو سحر
چو دود تیره درو آتشی بانه زبان تو گفتی که پراکنده شد بدشت سقر

ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد ز هول ایشان از دیدها رمیده بصر
خدایگان خراسان بدشت پیشاور بحمله ای پراگند جمع آن لشکر

بموتان شد و در ره دویست قلعه گشاد که هر یکی را صد بند بود چون خیبر
ز بوم تیگه‌ها تیغ شاه سوخت تنور بزد بباد همه تودهای خاکستر

نه یکسوار بهست او بلکه صد هزار سوار برین گواست آنکه دید جنگ کبر
ز چین و ماچین بگرویده تا لب جیحون ز ترک و تاجیک از ترکمان و غز و خرخر

سوار ایشان بر پشت اسب چونان بود بگاه بر و بر تیغ کوه بار شجر
گسسته‌شان ز حرب دل و طبعشان ز شکست بحمله بردن خو کرده چشمشان بسپر

بیامد فرو جسته تیز کرده عنان براندشان فرو خسته تیر کرده جگر
دریده جوشن و خسته تن و شکسته امید شکسته تیغ و رمیده دل و فکنده سپر

چهار چیز برد در چهار وقت نصیب خدایگان جهان را چو کرد رای سفر
چو عزم کرد صواب و چو رای او توفیق چو باز کرد فتح و چو جنگ کرد ظفر
بهاری ار چو دستش ببیند گاه سخا دلیل خنده تهی غدهست و آب دیده مطر
بلشکر صد و اندر چو رای حرب کند نیاز و ناز صدلیست و تیغ و فر همبر
هوای او همه نازست و هیچ نیست نیاز نگارهای حریرست دشتهای کهر
روان ندارد و اندر شود بتن چو روان فلک نه و همه بالای آن فلک چنبر
ز بسکه ریخته گردیده خون ان قوم ز دشت بی سنجار و زکوه بی معبر
بحمایت شکار او آن کند که باد بضیع لسان بسته در دو رسد و بوق گذر
همیشه جای او جای او رکاب و جنات ز دست خویشتن حسام و زردی جو شیر
عجب مدار که نامرد مردی آموزد که چند روز بماند نهاده با عنبر
دلی که ز آتش هیچ بدنیا بماند آتش نبات و سبزه و تلخ گردد و بی بر
ز بعد آنکه سنگر دچون فرود آید نه کلک باید مرد و نه بر ملوک ظفر
همیشه با خداوند خسروان پیروز چنانکه هست ستوده بمنظر و مخبر
بتی که قبله کافر بود سپیده بیاض بتی که قبله عاشق بود گرفته بسهر
ز عکس خویش نگر زلف یار بر رخسار شب سیاه که دیده ز گرد و زره کردار
ز بسکه لعبت زاید ز بسکه بوی دهد که گاه دایره سازد ازو گه پرگار
سوارست شود پیش لشکرش گوئی گرانکه معانی ز فضل او پیدا
غاینش را جاره پوشیده است نکوئی جامه گر به اول ز مشک تر ز آتش آستر
طرفه باشد مشک پوسته با تش سال و ماه که برون نتواند آمد حلقهاش از یکدگر
هر که مشک نیک دیبای بگو خواهد همی مغز من تبت شده است دیده‌ام شوشتر
مویش از جسم من آمیخته شد با روان یار ساکردم بمدح شهریار دادگر
آنکه در هر چیز دارد رسم همچون نام خود چشمها زو پر عیان شد گوشها زو پر خبر
پیش یزدان مهتر است نبود حظی لیکن ملک قطرهٔ باران بباید تا دره گردد گهر
هر کسی چندان میان تو کی بر ابی یک هر مهی چندان تک تک که بر سالی قمر
جهان نوردی کشش بیکران ز هنر هموار نگار ز نگار رد چو او بسی نه نگار
جهنده که همی برتابد و برد رفتن بپرانده کس ابر دید آتشبار

هم از مدح محمود غزنوی گوید

همه سخاوت خویشتن نمود و نبرد ازو بخوشتن خندید و از حسد بگریست
پسر حسد برد از بیم شاه بر دختر بحرا کش عالم خوانی فخر آنکه عالم را
ز رضای او همه لعنت و سیخ سیم و زر ز تیغ او عجب آید مرا که صورت او
جگر نداره و دوامه شود چو خون به جگر ستاره نی و همه روی آن ستاره صفت
برنگ روی و دیگیاه و برگ شجر زباد و مرغ همی گند چو باد و چو مرغ
بپای مرکب او آن کند که مرغ بپر اگر به تنگی سوراخ سوزن آید راه
چنانکه بستر و بالش خویشتن و مغفر ز حرص جنگ بیا زد گرش بیا بدست
از آن خجسته سم و زان ستوده سر بخندگاه و دهد بوی عنبر اشهب سم
سر گریبانش چو بدنیا بدان افسر چو شد بدیدار آب روان گرد فرا
ملطف روح فزود آید و نسیم شکر نه دو زخم زدی ز زنخ ... گذر

وله ایضا

گشت شد که خیال جست گشت چنبر زره بتو دوزو شده لبکس و گره گرفت
گهی شعبده خوانندش گهی عیار گرگ بادبراورچگونه مستولیست
گرگ شکر شده است گاه قندست سیاه نقل او زرشد هیچ معنی نیابی آنگه

وله ایضا

وآتشی کو مشک را هرگز نسوزد ولو زر بجز تیغ اندر دل بیرون آمد زند آتش
معدن مروارید منم لیکن بیا از من زانکه تا زلفین او بوسیدم و دیدم رخش
چو برش اند چشم من آمیخته شد با عبیر گشتم از عشقش چنین با درسا بر خویشتن
وانکه دید بر کام دارد کام چون ما بسر دستها زو پر درم شد لفظها زو پر گهر
چون تو باید چشمت پاک و دانا ... معدن که هر بود دری صدف لیکن همی

در صفت اسب و تاج سلطان غزنوی گوید

رونده که تیغها ... بر دو رفتار بیاد ماند کس با دو دیدار بر نهاد

نار نامد و ابدر محمد ندیده یار | خوش بوی مشک تر نکهت فرود دید
دست حسد که پای تنش ابتر دوا | سرو از کرده سر هم کرده
کی نالیس دریک و شیخت برابر | ساح حار زار معطر او رود کل
سر کوه سرو بیکامی آیدا | سان آب کو دید آتش با رمان
اگر چه کومرش اکاه دی افسرده | سر او در خواب و رپندی کمت او

ولہ ایضا

ریکدکر و هر دو در دو نیک کر بر | ریورشا ماه که خورشید زرد است
کردیده همسی قطره وحکاد مکر بر | لوئی نکرار چشمه حصرت جویی
تجبیر جو سر ورده ز سر وکمر بر | ایاریکی سوی شهر شو چو دردا
جون انر همی از کرید ببر | رصورت و نقشت همه روی پاک

ولہ ایضا

لالہ کار دروم از روی لاله کار | ماه دست جو ملل مرلف او سیر
تا بمحا کاو سینه کشت و نقرا | از عشق چیر داده تا کی بای عشق
سعود محمد عالم آرایش نار | تا که ملکار کشت شاهی خسروی

ورمارا ور مس تو اند کشید | حسن شهره ورین مروسک
نهار جاه سکو سکوی بهار | رکت صورت وکار نامه نقش
زمین صورت نیک آن او در حک | نقش صورت و عالم صور کرده
رزم سید وجاه کی از رم کردا | ستان ز قند ازشک او یش غلاف
ازبرحد هستی بود تروی شتار | همی شاهکه ملل بدرو کوی
بر کنبه بهت کسی پشت ریکا | سان محمر میات کرشنک او
اگر کشاه بهمه رست و از سان ستار | حرکمج خانه روم ب روی ست
کشاده رکس چشم نرم جو چار | جو جام پیدا کا در میان و سر
کو دیده کش رسانید شیره بنیاد | نکی نه جیتر ولیکن نکو رجیری
که شکها شروع امیر سید سارکا | سپهر فی میان سپهر کرده
که رت چشمه کرد و آب و او رام | چون ای عالم اصاف و جهان اندیکی
اکر به نجحه کوئی همی نجیدم | سان قار ون کاهی فرو شود زمین
لمدکی سیدو آصارد و برکم | ممتهاست عالت خشت باشند
زمان مشرق همی و رهت ای بهاب | چو کف موسی که بیت سود و جیب
کوماه او ارتش خطار بردو آب | و کرکی صفت جامه نکار ستاد
شکفته چون کل نی بهیت جیدل ازاکر | فروع رزوح پیدا نشان همی پایکل
نکان پنیم و نسیم نقره دار | در و نکاشته زبان یک اخترسعد

اکو و ماند و مردم بد و کار دکوه | جو سکری رسد بر کی بود و دیدار
بیای پیت که برشیده کردن شیر | سپهر باشد هستی کش آفتاب سوار
صد اکان جهان آفتاب خرمک است | ز برگ تاره کل ازقعر او ز دیدگار
جرو مید ان و دست نکاری ازدر | مدت ثنا حیاست سبح اشتار
سری رقیب آرد سری ندار برد | روان مردم حقیقت و نخت شیدا
کرد تماد او بهر و ثیمت بودی | زرابر تو زکستی و ن شدی تمار
مرم جیدان داد یکی کس نجواه درد | برم حدال کستی که رستی اسکار
بود و رفرار آمده عکس تاتر بر | آورد و نجواه لست بسحر بر
زکو برادر نکر عاشق کشته است | ایکه بود ماده شاه سحر بر
ازلاله جو نجاده ست هوبر یا مال | شمر شکن زلف تار ا ستر بر
اگر جاکی همی حسد ور بر قدم ار | فشست و لی از بدیت نقش وصورت
ازدیده نسو دن حسار و زلف یار | مدرست مشک درم و در دیده لاله
اسک رکت دزم ارز زلف مشکرنک | رخسار آمد آتش در زلف امدار
که مدرس نکله و کو ازدش اسیر | در عشق بیت جیر مرج شور بار
سلطان عصر شاه جهان سید ملوک | کمر برد کشت مرو چشم کام کار
بیرون محمد روزه کر کشی عنان | و امدر حمید جو راه لشار نجشم بار
امده اجوا دو شاد امدرو سخ کود | عرس عنان و حرم و کام و قضا
بهار بیت اعیا اعیا گرفته بهار | زلوی تو زبت او بادیه عطار
مواکه سب تو نبید کاران وقت | اگر کاه کی تر رف سوی که مدیوا
حصار ما هی پر بنها ماهی نیست ایک | سان کمه و دیبای خسروی
نود سی که برک بر بهید کی تیغ | جاه داد و کام و کلوم مار
درست ماریح ارحامه کوباش کوف | سحار مشک بر آید همی شعله بار
زرک و بار همه طوطیان بر اسد | زیم و صرو یاقوت زرست
محمت بار کشاده وزان شکس یم | جو جام سیمین کا در میان او دیبا
یکی یه چشم ولیکن کوچشی | کو سیم خاص عیاست جون سرین کار
همه صنایع قلیه است پیدا ری | ستاره هست ولیکن ستاره است
بهره و ارکی خوری مدرو کد زرد | جو شعر نیک روان جو دیدی جو اوم
اگر تحمد کر ئی همی نجمد حال | نکی شود و هوا زجو عسر طیار
زرک طاقت زا کال فلک بود | کار شکل او سحار اساس عار
دکر بماند کاور می ابدرو نکری | جنانکه روی بهشتی و درد رتمار
طراز رزبر بر جامه ملوک بود | زرد ن شود و رطاعی بر آتش
سان سکنده ماه ط ه جاشی بر صورت | شکح لعبت تان همشیاد هکا
دکان رز و همه تر سیح لی تکیاب | صدا بکارا و ر رم و رزم و کاه بکار

زبرجدین شود اندر دو چشم تو دیدار
ز جسم گوئی بپوشت گوهرش عنبر
بجای او که بخیزد ز شیر تیز رفتار
بدین صفات بمیمند باغ خواجه ماست
گر او سوار پیاده شود پیاده سوار
ز خواجه جود پدید آمد و گردون بخل
چو در شوند بدریا بایستد انهار
کنش چو بمقدار و جود ازو خیزد
اگرچه هست حروف اندک و سخن بسیار
نبود و هم نبود جز بعزم خویش بخل
نهفته نیست ز رمز ما نه را اسرار
یکیک شناسش جهان سائلی غنی گردد

در مدح امیر نصر بن ناصر الدین سبکتگین غزنوی گوید

بچهره جنت ثانی بخوبی حاجت آزر
شکسته در رخسار رو حجاب لاله احمر
هم او ده و هم او در سیم او زده و هم او دا
سرشته رویش از رحمت همیدون گنج برنعمت
پریزادی پریروی پریچهری پری پیکر
دلارامی لاابالی غم انجامی غم افزائی
غزل چندین چرا گوئی ز عشق آن بت دلبر
ثنا جوئی از غزل ابلح که شاید دو بر و فرخ
قوام دولت دایم نظام دین پیغمبر
همه کردار او عبرت خرد را دانشش کرت
همی جوین بر وطالع بتابد حشمش از اختر
چو پیشند مر ورا بجویه مرد ناجز را
بدل حطی برد دریا بکف کانی برآرد گوهر
خرد را تاج و پیرا را ادب را جوهر و تا
جهان آراسته گیرد مه جنت محشر
نخواهد جز همه رادی ازو گیتی آزادی
بجنبش آورد رخش چو گیرد دو چو یک لشکر
فعالش نیک خو نعمت خصالش نور داد دولت
شده دانش پراکنده و زبینش کنگ گستر
قضا را عزم او جبت بقا را خرم او عقب
رهی چو ناپسی بر کشش سی ناروری پرور
اساس عدل و محکم اساس فضل و اعلم
که بر دستش کنی عالم از آتش گشته پر زر
جوانمردی زو حاصل خرد منشی و گه اهل
به تیغش بر که را تا من بخشش بر کرا تحذر
الا برخرست ورستیه بحران خشم غشسته
ز جودت باد جیحون چشمت باد دریا گستر
توئی بر مردمان سابق توئی بر سیدان سابق
ز دست دلبران باده برین هر مرز و دیبر
بمان تا اینجهان باقی بر رای کمک میثاقی

وله ایضاً

چرا باز بستر باد خزانش
خصومت کرد باغ با باد از یرا
نه رنگست باشکار غوانش
بغارت برد آنجا هر که بودی
که پر زعفران شد میان کرانش
نیامد مستی ام اسپاهان دریا
که حاجت نیاید بچرخ و فنانش
سپهرست و بر حلق مردان ز رشش
کرا قوت حل کرده باشد دخانش
بدان ساکه دعوی بمعنی ببازد

هم در مدح سلطان گوید

رهست پنه ریکه بدر آویختی با پال
خاک با د و آب قوتش طبع رشد کا اوبت

وگر بحجره خاصه نظر کنی سوی باغ
درخت او که بروید لطیف‌تر ز نجوم
سیاست و کرم خواجه کردش حکمت
بایسته بزرگان چو چشم او پسند
مثالش اینکه سخن خیزد از حروف تهی
چنان بداند احکام بودنی گوئی
که آن ارسته لغتش رد کرد کهی چنبر
رخی چون پوسته گل همه کلین یک ل
بروان نیکوئی معنی نغز از جادوئی دعوی
ز رسن طاعت و زود فرمان همند قم تم رسان
سمن بوی بت سوی بد جوئی جفا کوئی
پیرزادی آل زروئی که کا آمد که حق جوئی
امیر عادل عالم که جود از کف او قدیم
ز خشمت رایکس نافع تیغ کین و ضیاع
بلطف از خلق بی همتا بفضل از سرا پیدا
بپاکی چون دل بحر تهی از غش بری از دم
بجای جنگ و خونریزش چو گیرد کرم بستر
با طرادی اگکند و ز نعمت گیتی اگکند
بحلم احنف تن از رشس طبع آب بخشم آتش
کرا شد جود را حاتم جزا از تخمه آدم
بیار افزاده یادش نجسته وز خنده روشن
ز کینت زایران قارون ز جنگت تهمتان
بگیر ای شاه آزاده ملک طبع و ملک زاده
به مجلس با خرد منداس همیشه دولت خندان
نگاریکه بد طیلسان پرنیانش
نگاریکه نوروز کرد از درختان
ز بویت باغ مشک بیدشش
ندانم که زر را که داد این لطافت
یکی تیغ دارد به نصرت زردوده
چو آب خسرو یکی آتش است او
مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی شمال
فال فیروزی زده است آسمان و بوستان
کرد برگ زرد او برچیده شاخ سد خوش

ز لطف گوئی پروردد دولتش بکنار
که کدخدای جهانست و سید احرار
ز ابر آب پدید آید ز خاک غبار
اگرچه نیست بمقدار جود در مقدار
نگردد هم نکند جز بزای بی بیکار
که بدر باشش بو در گنج و کیسه ها قنطار
که آن پیراسته جعدش بار مشک که عنبر
همه شمشاد بر سنبل همه پیچاده بر شکر
براز تاج و دل از خار تن از شیر و لب از شکر
رخ از نور و خد از ظلمت لب از مرجان و لاله بر
نکوروئی نکورائی بجان اندر جهان داور
غزل برها ز سیارخ شا بر شاه نیک اختر
جهان نصر ملک سیرت سپه سالار حق گستر
ببندد دل مبارز را به تیر و نیزه و خنجر
بدل با فخر جهان است همت با قضا همبر
بندگان زاده شادی بزرگی رایده مغفر
کمالش و فر حکمت کلامش رشته گوهر
بلا از رزم او تابی بتیخار از بزم او افسر
هنر در فعل او مدغم خرد در لفظ او مضمر
جهانگیری بد و پایان جهانداری بد و با فر
بفضلت یکسخن گشته اگر مؤمن و گر کافر
توئی در قولها صادق توئی در صدرها مهتر
ببزم اندر ترا ساقی بتی چون لعبت آزر
دو چشمت سوی لبندان و گوشت سوی خنیاگر
بزاز چه منسوج شد پرنیانش
که بسته همه زیور گلستانش
پراکنده بر تخته بوستانش
بپاشند کافور بر زعفرانش
ستاره است با مغز شیران قرانش
بناز و ببازوی کشورستانش
نیکو ز نیک جشن و نیک وقت و نیک حال
کانی کی فیروزه جامست این گردون مثال
خاک طاقت آب گردش و بادش آتش غیال

دستهای خدا آمده تا دشمان | داوری مثل نیکو سیرت و عادل

کرامات کرده و ذکر عرب | الف روز شنات و مراد در

ولہ ایضاً

آسمان قدر و دریا دولت و دریا نوال | گوهری باشد که در گنجد در و چیده بین

مرد حاسد در بست سیر حاسد سکال | ودی او جان گوشکی بی نیازو

ولہ ایضاً

هر چند بی بدیل نیستی مشو دکم | الحمد از هم همه و میعت با سیم

در تهنیت عید سلطانی و مدح سلطان گوید

هر جا که و ماه دم کند او در عمل او دم | گر در هر جور د جا کر او گردد چون موش

از رسی کعبتین هر چه کو بر بر دم | از کر و سپاهش همه ز هم بسود و آتشر

سکالش حجر الاسود و کعبه چشمه زمزم | چون شتر بیخ از دل و یا در آب

ولہ ایضاً

ملک نوش لب سد بر بهار دکام | همی نوشتم اشعار شکر از دوری

مدست شاه جهانست بر دو با کام | صد انجمن چه آسمان هی بسی دود

از آسمان همی آرد و انگه صمصام | درین ضمیر بجسته بست بد دل حساد

تا شبی کو آن لاله سنگ آید جام | سپید و مریخ از آن کاخ برشاد

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

ملک وجا مسکن کس هرگز دست سالها | بسد لیل حیات پادشاهی او

اگر که حدا حی است و پادشاه آقرب | ستاره و فلک روز کار ملوک قصد

خدای که کرست و داد و کند سوال | به خراسان گشاده و ملک صافی کرد

مکاتش ازو بی کار در سر سنگ و مال | بپکف ز رنگ شیر و اد بخشش

رستم بیشی کرده دو هوش را حقال | روز رشت و رقش صوب تیر شاکر

از آن سپس که گذارش بجمنه جسوب | ولیکن ارکت از رنج آن کشته گو چرا

ولہ ایضاً

رها دیاک شکم پرستار و از دو طین | لشکر نیک باس سد و بن هست حرا

زمین تیره که بیر عرض لشکر چین | شجب بکار کر هست از باد و دریا

دشت ساده گرد کستر از بس | سار دست گی طبعی دکر عقلی

سار عقلی وحج حدا اکمال رمیس | تحسته مرکب و باد و آتشست هم

عکستر آنکه همی رسد در آتش زین | صفائی هست دو روحانی ماسد دو

گوه فلک و کو سرا دور و مردین | بیایی ز تو دو حصن شب سا ده شود

ولہ ایضاً

نکرد و با وشمال بدون که تساسی او

از عران کو و اکرست ماندیش

الف هست آری لیکن آنکس هست هم

افق ساحل رای روح طبع دو سرعزم

از ملا دوست بهای بلال زیم او

از لعب سرا اکند و مدان عارص حرم

بر چید همی ال دمش شود هست

نوروز بزرگ آمد و آرایش عالم

بر دولت شاه ملکان مسیح و سرو

بر لشکر شادی شود آفاق تمام

بجز بیت رنش هر چه حکمت دروح

نکو هست زآتش در رگی ملکان دا

کر سودی از جهلک از سدی

بپای مرکب تو زیر ارکف تشکیل

همی حر به زر و سپید گو هست

کلام و تیغ تیره هست آنکه جبرئیل امین

یکی حصا کی کشش هر بی ستاره گرای

رمسی آهن و پولاد و برج گوشه کوه

سپاه خسرو مشرق بعز دولت او

توانگری بزرگی و کام دل جهان

لشکر علم بحوم احد هست قوت او

کر آهن هست بی الف کرده اندیشه

لقاس حالی کانه خیال او جره هست

از آنکه آهن سود الطبع بهادی است

سا دوان تیرش جرا همی کشد

بکار دو اینک ماه و در ودیا

زآب پاک زبان برستاره آذر وار

هوا دو تن کر عرض کر لشکر نیک

سماع اور و کند دست با قسوری

بهار طبعی صبح ندای سرو مش

بجست کر تاه همی رکسد ساد لکام

تیری بحر دولت او مسی

روحانی وارد و جو او ملکت ابر و دنیا

حرکتش پربای حسکری بیلال

زبیب روز شکار زو سلطه رود سراب

مرلت آری لیکن مبرای کش باب ال

همتی باشد که در گنجد در و چیدن عیال

هر کوا که از یکدیگر مباشد اتصال

از هر چه خبر بست مدان بوی بد انجم

آ و بجز اد هم و تو دو دست بزاهم

میراث ببر دیک ملوک عجم از جم

آن حله بجر و شرف کو بر آدم

در پیش هر رود سد او کرد و جون سیم

در صرب تیغش همه اشقر شود ادهم

بر جسته ز اد کف و آید مرهم

بیح رای حرکات و ر جاکر آرام

حریر مطلوم آمد شکر و اقدام

حر به رانسی او سپید را انجام

مدان و آن بعمر دهست ارق خدام

رسیده رنگ آن سنگ کند از دکام

لبان هست مر برج او پرارصریام

چنان گر فسانه آن برج راکه بار جام

کر استوار هری همی نگر بعیان

جیان و دم کاید دمان بجسرای

برو ابر دو شمشیر تیز و بخت جوان

راه کشت رس طاعت وار و فرمان

سجای بود او آرد بسوی او پیکان

هر او بر او آمد ز دست او بهیجران

همی فرو کسلد دستهای تو زمین

لعل رنگ پر اندرون تن هست زمین

دشت ولیسه بود هست کا رسان نگین

یکی ستاره دو کمر بود دستش ابر چنین

سپاه کسیر جنان و نکاه ملک نیس

زمین هست و ماه آسمان بین

لعف لشکر او دست سا ده حصین

ادیب جان همه سحر او آسمان بحقیق

فرو شکن تو مرا پشت و زلف پرشکن
بزن به تیغ و دلم را به تیر غمزه مزن
چو جعد سلسله کردی همی به بستن دل
روا بود ز نخ ار مرا تو چاه مکن

فتاده کان تو از دو لب و خط تو همی
بزد قند بخروار و مشک سوده دمن
تو سنگدلی لیکن از گل نهاده است
تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن

بکلید گنج هنر میر نصر ناصر دین
کجا نوادر خرد در کش است از جان تن
پیام حلمش واندر میان او باشش
بکوه ماند و اندر میان او آهن

بحلقه زره اندر بزر که تیرش
چنان رود که بدرز حریر در سوزن
دو خلعت است کف دست شاه را بدو وقت
چنانکه یار دهد دوستان و بر دشمن

چو جام گیرد بر دوستانش جامه زر
چو تیغ گیرد بر دشمنان شود کفن
کواکب است هنر فضل و کز تنش گردد
جواهرست هنر و فخر و سیرتش معدن

اگر چه باده نه زر است تیغ در کف او
بماده ماند و باشد بهر که آبستن
اگر چه سیرت و طبعش از جهان دست
رو است تا بود فاضل از جهانش وطن

بدانکه مرد زنان را دو جنست زن فاضل
بدان نیست که فضل است مر او را زین

در مدح امیر نصر بن ناصرالدین سبکتکین گوید

سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین
سپاه دار خراسان بر سامانیان

چو دیده دشمن تو تیر در کمان پیوست
بروت چند ز قفا دیده‌هاش چون پیکان
ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید
ز دست هیچ نی از خاک تا به پشت میان

بجای مجلس او جلوت علم افلاطون
بجای عدلش ظلمست عدل نوشیروان
همه خصالش یزدانیست چون حکمت
همه کلامش پر معجزه است چون قرآن

تو ابر رحمتی ای شاه و بر آسمان هنر
همی بباری بر بوستان و شوره‌ستان
بدین و جای یکسان همی رسی لیکن
ز شوره گرد بر آید چو نرگس از بستان

چنان که آب چو آتش و آهنی چون پرنیان
پروان تن پیکری پاکیزه چون تن پروان

در مدح سلطان محمود بن سبکتکین غزنوی

ابر عجبناکش آبست ابر لرزانی نه جنبش
او بیند از پیش تیغ است از جهانی کمان

از خرد اگر نه و در نغز باشد چون خرد
از کمان اگر نه و در دل تو همچون کمان
آینه دیدی که بگسترده مروارید خورد
ریزد و الماس دیدی بافته بر پرنیان

بوستان بیدل و آتشبار دانشمند خرد
کاتشی افروخته است آن تا شگفته بستان
آب داده بوستانی سبز چون شمشاد برگ
زخم او تیز تک آتش بکشاند از خون

در برند او چشمه سیماب در ریگزار
وندر آهن گنج مروارید و در دیگران
هیچکس ندیده است سیماب از چشمه بر
هیچکس ندیده است مروارید را بود کان

از گل تیر و آب و شاخ ندم زر و گشن
بهمستان نگر کز دو چون بستان
تا بدست شاد باش تا نباشد بی فرمان
کشتن بخواه او را تیز باشد بنیان

ای خسرو از جان جانان او هشی دل را امید
پادشا بیزار چراغ و نیکنامی ره دان
شاه گیتی خسرو و لشکر کش لشکرشکن
سایه یزدان شه کشور ده کشورستان

کوه کان ها و دزان گرد بخشش ابست
کوه گردد زیر زین او باد گردد زیر ران
اگر تو نیل و ناردان خواهی بجنگش تیز کن
گرد میدان نیل گردد سنگریزه ناردان

زمی گشاد که وهم اندران شود دهشت
رهی برید که دیو اندران لجه حیران

در تهنیت فتوحات سلطانی گوید

رهی گسسته تر از عهد مردم بیدین
دراز تر ز غم یار و ده شب هجران

بساطهاش همه سرکهای مخو جنگ
نباتهاش همه خارهای چون پیکان
به پشت ماهی قعرش بنا و کنگره‌ها
ز سنگ خاره مر او را قواعد و ارکان

بگرد خندق او بر دمیده بیشه تیغ
چنانکه غرم در آن بیشه نکند آسان
بساعتی بگرفت آنحصار و غارت کرد
خدایگان جهان خسرو حصارستان

در او سپاهی بحکم چو کوه و جمله جو ابر
ز تیزی آتش او مر چو قطره باران
فروغ تیغ یمانی به پیشتان تبرز
شجاع و داد و چو بهرام در کف کیوان

همی زدندی شمشیر آبداران سرای
دو زلفشان به سمن همبر و رخ چو کمان
بنغز قند سر سنبهای آینه رنگ
بدیده حسنه سر تیزه های خون افشان

خدایگانا گفتم که تهنیت گویم

وله ایضا

بجشن دهقان آیین زینت بهمن

کرانه دو بتغر و ز نه مرد آن مجلس
بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن
چو خمه تو قوی چو عدل تو بی عیب
چو همت تو بلند و چو رای تو روشن

بیر زنکه از و اندکی بنفسر وزند
بنور باد کشت و برتند بر زن
چنانکه دیدم آیین تو قوی تر بود
بدولت اندر آیین خسرو بهمن

نه آتش است سرم که آتش آتش تست
که گیرد به بتازی ندیکی بجختن
وزان نبانه همی گر آن دون نشود
ز خاندان بداندیش شاه آن شیون

بفال نیک دنغز خنده روزگار جهان

وله ایضا

بسان دولت شاه جهان شده است جوان

اگر ز گوهر ناسفته ابر ترسد چو صدف
چرا شد از گل ناگشته دشت چون بستان
فکند شاد روانی بدشت باد صبا
که تا رود بود دشتش هست اندر چه در مرجان

چو مجلس ملک الشرق از نثار ملوک
بجعفری و بعدلی نهفته شادروان
کنار پر گل از آن کرد گل که ابر سیاه
فرو گذشت بدو بر کتاب کرد دهان

درخت را حسد آید همی ز شاعر شاه
که شعر خواند بر شاه و بندش نبیان
زبان و چشم بر آرد کنون همی ز حسد
شکوفه هاش همه چشم و برگهاش زبان

وجهان را آتش حسنی هیبته نابود
میرو دولت جلال امیر ملت حق
رسکه آتش و شاه دولایت
رماه مرد آوردن بر سیاست
ره عمر و دری که پیر سیاستش باهست
سحر و دوستان آید روز دیجور
رجهان و عقل مصور شده است سدای
خوشتر عدو جسم شود تیره
مدان کردیت آن سیمین سخدان
یکی کو نیکا از کار و کوی است
یکی باسد شکناسد دولت
یکی دفاعت یران عزیزست
یکی امروز جان ریاست
یکی در با یکی صحرای آموی
کبرا او کند لعان رحمت
شه شرق شاه را ملتها
میدار است کردار شاهی
چو رفت تیرت رود دره
کل بحدان حمل کرد بهاری
بکار تقدیر تعدیل است
سماره رنگ برد لها کند
جاء را مکدر را یکدرچ لیشن
اکشته رهاید زرسک تو دستان کی
کاه ماه و دشمن کرد ملک آوری
لکی بر و یشتن جامع عمر شکی
هوس بخواهی کت گرد نیکا و تود
خواجه تو پاسم عبید خلک کرد
کرچه بسند از کی چو سوم از عزم هوس
ار عطا تو معجز عیسی بن مریم کی
منقذه لعش یکی رها لیر زرد
بیت سمل یا کدا شکیر کی کرد
تا جانانه در نقش چو دور حساب
خوانست رستار و تیغ رود و حدای

کمون چه بود که آتش ری جهد رهان
نظام دولت ری قت بر دل
کشیده دور شجاعت نیکوی
ومن کرسان سرو سرکت جلال
مساز دری پرچم و عمر جاویدان
دوداشش کو هر دوش و دارد
که پیر آتش عقلت اصوش
یکر روش سیر آمداده دوستان

چهان چنگ تو کوئی هی است آمد
مهر سایه و الکشت برسد
بر آن میس بسر کشت بود
قیامت آید و این بر دو فتح
شاه و کرد و کشت شاه و دوش
نشو و اشارت تعیش جای
هما کرد و بیکار جست و مدان
جاه که باری کشور ای فلک

ومن قصایده

یکی کو نیکا است از رشک چو کان
یکی باسد هر آکوده پیکان
یکی در قیصر و مرح سلطان
کی امروز دل مرگ و مدان
یکی صحرا کسند ای عمان

چه چیز است آن حلقه سکین آب
عبیر ار میس سرو و سرا
چه چیز است آن و مدد کلاه خسرو
اگر شمشیر و کرد و لشکر شاه
رهان کند رود حد شمس مرد

ولہ ایضاً

صدا و عدا قرآن صاحب قرانی
هر سیک پیری دولت حوالی
کز تو برق تیری آهن کلاسی

رماه دولت و تو او راه صحیری
نگار او مسد کی زرف سحری
جهان به تیغ ارتکمان کالف

ولہ ایضاً

تو قدیر است نگار قندهاری
بحد رنگی و زلف نگاری
مدار ماند کشت روز کاری

مسکین زلف شهر سوت تا بی
ای خورشید ای مشتری طبع
حالی اشی از دولت آمد

ولہ ایضاً

کاه مروت شید او حالیه بهار کی
خوش لر ان کی تاریح سکندر کی
خوب بخواهیست ستر الاله تعالی کی
شعر تاجی بصری لولو و مرجان کی
موم راد و برخرم خوشی حی ای
ورقلم لو معجز موسی عیسی کی

هم ره دوستی هم چو کان زلف تر رخ
میتی دواه ز آتش جا علی است
دل کهداری تن ابد داستکی ول تر
اصل فرداد ای مدر صاحبقرانی
ار دور دان و چه سر تر تمیم
ار چه مدان که در که تو جمع آمد

ولہ ایضاً

ومه حور آسمان سر اپیه سبل کار اکی

عدو ما ست آمرح اش بره کان از دل

ولہ ایضاً

بحری ست و اردی و ده مرد

طاقی تو حدت سمست برد لحق

اگر دلش کر چراغ خطه سلطان
ساعت اندر کو تیسر بر رسد کمان
سیا گشت هم رود و چشمش
بر تیغ شاه سید و ستان کرستان
کلید روی جان است و چشم حیوان
عدو اگر که د ماه خوش و حقان
کنون طاعت آمد و مدان
کی بار دار آسر در سر میدان
مدان حمیده کی رلعیس جانان
که دار و در رکب رخ و لوی کیان
روانست ور آن قیصر جوان
چه چیز است آن طارک تیغ بران
بخواهد و جنگ دور جولان
جسم کند شاعر حسان
یکبرا او کند حسان بر جهان
در کی تست و تو او دار والی
وفا را شکسته یکی بوستانی
کر کوئی تو اند میان کلاسی
که در رکب رهار وکل آری
نگار و عمر جان آهیح ماسی
تو از رهرو جان یادگار سی
تو دولت را سماع و افتخار سی
دوست دست اگر با سحر کی
خوشتر که رسانی کی چو کان کی
میتی روا که شمع جو لال کی
تا تابی کدای کشور ایران کی
رجهان فرمانی کرد خواجه فرمان کی
ابد و سیم شعل کرایس کی آب کی
ترست عرس بحرح تن سیوان کی
کل بوی جای لیه سبل سار آرد کی
آمرح جی بچو ابد مدان آسی
انگ تم تابان ارج کل کار دی
شماست زلف و کر بر ملا معطرای

اگر نبود تخواهی همی میان دهان — خدایگان من آن شاه و هر دو بار خدای
چه امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ — سنان او بکند چنگ شیر زندانخای
زبان کینه وران هم بزخم کاری او — بزخم مار بود هم زبان افعی سای
ای جهاندار دیدن روی تو فال مشتری — کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری
گر ز عنبر بر سمن عمداً تو افکندی زره — باز را باید دستی کی بود با کبک دری
گرچه زد لها زدید عز و عز و هرگز نرست — زانکه تو آراسته میدان شاه صفدری
آنکه او ندید از بیم سر شمشیر او — گردن سد آهنین آنبود دستان آوری
سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو — گر سکندر کو بپا تا سد مردان بنگری
ای ابا شکسته سر زلف ترک کاشغری — بنفشه را سپری آن بنفشه را سپری
به شغل خویشتن اندر فتاده همه روز — وگر زره سپری خلق را مرا ابتری
ور آنکه هست مرا جز خدمت ملکی — که شد شناخته زور دستی و داوری
ای ترک می برقه مینا و خلخی — همچون تماشای نسترن بر سنبل فرخی
مشکین خطی پس از چه سبب سیم عارضی — عاجز شود ز وصف لبت طبع فرخی
آمد آن ترک زن مسیح پرست — نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان چون هست — بازوی شهریار را بربست
نیش بگرفت و گفت عز علیک — وز سمن شاخ ارغوان برجست

یکی به بند لب از خنده و میان کشای | ولہ | دگر بجود بکوش انقدر که بپسندد
به سایهٔ علمش ملک را چه پر همای | | کمند او ببرد زور پیل گردنکش

ولہ فی مدح السلطان

آنزره که کاشته است از غالیه بر مشتری | باز بر گیری مرغ دل بنا آرد تو را
تو همی و نی بدلها برکه سیمین عرعری | گر تو گیتی را بپا آئی نباشد بس عجب
از میان آن جهان شد گسسته داوری | گر سکندر برگذارد لشکر یأجوج بر

ولہ ایضاً

تا کنج تو علم بر نیان شو شتری | بزیر دامن لفت بنفشه ملم و تو
همی زر کاشغری آهی زره سگری | اگر بدل بنجی خلق را مرا بنخلی

ولہ ایضاً

هم سرو مشک زلفی هم ماه کلرخی | همچون بهار خرم و در دیده خرمی
شیرین لبی پس از چه سبب هر زنخی | خارج شود ز نعت خط طبع عنصری

در هنگام فصد کردن سلطان این قطعه را بدیهه گفته و خوانده

انچنین دست را که یار و جست | سر فرو برد و بوسه بر داد

در برخی کتب چنین دیده ام این مصراع اخیر را   خون بارید بر دو ید لعلست   و طست معرب تشت است

بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد — بروی ورد از تیره شب نگار که کرد
منور ارنجس و طبع ظلمت و نور — جهان روی تو بر جان من بهار که کرد
اگر ز عشق تو بیزار گرد جان و دلم — مرا بکوی غمانت بزنگ نار که کرد
مشکین شبی چو باد نزلف تو بگذرد — کاهش روی بنالد و که باز بسترد
نیرنگ چینیانه و از شک چینیان — بر ساعتی بگرد گل تو که گسترد
چشم تر هست آیه نیرنگ و دلبری — نرگس ندیده ام که به نیرنگ دل برد
گل سوری بماه اندر شکفته — بنوک سوزن اندیشه سفته
شب‌ها ر آشکار گشته دایم — ظفر او ندیده است و نگفته

من غزلیاته

بروی چو ع بتوان هر دو سپر بار که کرد | ولہ | ترا که گرد بتا از بهار خانه برون
عاشق شود کسیکه بروی تو بنگرد | | بر غالیه بماند بر عارض تو باد
هر شب ز دو چشم و رخ تو آید | | وان صد هزار حلقهٔ مشکین پر شکن

ولہ ایضاً

بر رو بر عقرب جرّاره خفته | دو لب چون دانه نار است لیکن
بزیر ش ز درخشنده نهفته | به آیین صورتی کاندر جهان کس

گویند وقتی سلطان محمود غزنوی در میدان سواری میکرد گویا زین از اسب افتاده چهره اش خراشیده شد حکیم عنصری این رباعی را در
معذرت گفته سلطان اسب را — بوی بخشیده بود

رباعی

کاکل رسانید رخ نیکو را | گر گوی خطا رفت بچوگانش زن

شاها ادبی کن فلک بدخو را — در اسب غلط کرد بمن بخشش ورا
گویند اسب را بوی بخشید و او بعد از — تصاحب اسب این رباعی گفت

رباعی

گفتا که نخست بنوای عذر خوشتم | نی گاو زمینم که جهان برگیرم
من فتنه زلف تو پیچیده بتاب | ولہ | زلف تو بر آفت است و مرگ شتر آب

رفتم بر اسب تا بزرش بکشم — نی چرخ چهارمم که خورشید کشم
گل بر رخ تست و چشم من غرقه آب — بیخواب منم نرگس تو مایهٔ خواب

گویند شبی در اثنای مستی در مجلس بیخودی عشقبازی سلطان محمود با ایاز حکم فرمود که دو زلف سیاه خود را که روز سلطان را
سیاه کرده ببرد شد ایاز بنا بر امتثال امر سلطانی زلف خود را برید علی الصباح که سلطان ازین حکم آگاه شد بنهایت تغیر بهم رسانید

و حکیم این رباعی که چیدن بار سلطان
گل عیب سر زلف تو تار کاستن است
زلف تو کمندی است پر از حلقه و بند
تا سرائی سحر را است سود
تا بکر و سحر نشاط است سود
از رشک عذار گل چو در روی کردید
خون از رخ جوی زیر سرمایه کردید
تا در دو جهان قضای معبود بود
سا جنبش است زلف ای دلبر سیر
سیمین بر تو سنگ چو سندان شود
آمد برم آن یار کی وقت سحر
ای شب تکمی ابیهه بر حاستش کی دوش
سه چیز برد از سه چیز تو مثال
دیدار بدل فروخت تعر وحت کرا
ست و گل و سیم دارد دلبرس
د هجر تو گستاخ سار دو حرس
کرمت سر زلف تو رنگ از دل تو
چون ربانی سر و سیمین ما لی

رباعی

صحرای عدم نشستن و جستن است	ولہ	مد طرب بساط و مع آتش است
حالی بود در حلقه و بند کمند		انجا و زان سیم زنخدانت گر کند

رباعیات

بر گل حلقی ز مشک بو کسی دید
گسترده بر ورد زرست سایه کردید
با خلق جهان و جسم موجود بود
از سر تاج دردار لاله سیر
زلفت لشکر همکیند نقش بلور
بر سند ورکه خصم حصمتش که بدر
از دل بس کی جهان نالیس که دوسا
از رخ گل و از لب ... رخسار
بوسی و آن فرو شد و بست زد آب
سیبش رخ و گل رخ و سیم ارتن
در شوره کسی تخم نکارد حرس
بر دو دو دو و مهور سنگ از دل تو
چون شیشی کاه و بروین مالی

گل روی تو تا دل جو بر روی کی دید
بر تو سر زلف که آویزیه کرد دیده
گر ملک بود مدست محمود بود
بوسه همیکی گل سرخ نغیر
ای لب طوطیان تا گشتی کور
وادمش چه بوسه بر لب کار لب ر
ویدی چو داد و بود دوشینه تسم
سه چیز برد از سه چیزم همه سال
آری چو چیان و بودیار کال
مکر رخ و زلف آن سیم دقن
با دشمن و با دوست ... میکویم
با کم نشود خوی پلنگ از دل تو
از آزاده تا دیده دوین ما لی

دهست یا پار جوا هر کرد
کار هستی سرو به پیراستن و پشت
در خود کرد می مراد آنچه که فکند
تا تماشائی کیمیا است شود
شوکه حور رم کاین و آیت شود
در پشت زمین بر چین دگی دید
بیان لعاق ببر دو سایه کرد دید
در سعد بود و نصیب مسعود بود
حسن است همیکنم نکو بات زیر
حسن تو همی مرده بر دار دکور
لب مده چه عشق به سبحو شکر
آن ای شب وصل بحال تو که دوش
از دل عسم وار رخ تم وارد و حال
دیدار بدل فرو شد و بوسه بحال
تا ماه سحر وار ری مشک برس
تا هیچکت دوست یار و جوس
سوم ار دل من مد وسنگ دل تو
ور شیرین بحال شیرین ما لی

عطار نیشابوری

و هو فخر المشایخ ابوطالب فریدالدین محمد الکدکنی النیشابوری ولادتش در سنه ۵۱۲ شهادتش در فتنه مغول بوده مرید شیخ مجدالدین بغدادی آثار و اشعارش زیاده از صد هزار گفته‌اند صد و دو جلد احوالش بین العرفا معروف در تذکرهٔ ریاض العارفین و طالب اشعار و نام مثنویاتش مسطور به بعضی

از اشعار رسش این صحیفه را
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات
حالیکه آفتاب تا مدار و عسر
عقلی که سیر قدسی داشت بر سر
ای مدعی کجائی تا ملک ...
در بس مجلس ساز اوش شکسته کار
کو مکسند حق با حلق راکه ما
گرد غلط او نسیم در علم
زلفت چو عقاب در عقب بود
د عشق او دلی است رحو بجر مرا
زین سال بود تا که همی کندم حال
در بحر عشق قدیست چشم میر سیهال

فی التوحید

فکرت کمند در صفت عزت خدا		آخر بعجز معترف آید کی آله
سر گشتگی است مصلحت ذره در هوا		وانجا که بحر هاست سر است موج
کی آورد معرفت کرد کار را		ره عشق زنده و واحد و مستوب

من غزلیاته

تا آتش خطا لباز اعمم یاد کار را	ولہ	یکباره شدم رهبرد و عالم
کی در عطا و نسیم در عیس		مرفت دلم بعرق یا ترک

ولہ ایضاً

در بر چه بر بن کدشت حسرت دیگر	والحمد زیست تد عشق جانا کاندر

ولہ ایضاً

تا حلقه غرق کشته و دل ... باده	در واکه هیچ عاشق پایش مدام

تترک می آمد ایه
وابسته شد که هیچ ندانستم ما
شاید که کسی بکند قصه تمنا
چه دره و اصل و چه عرش علا
گر بهره بود در مان ور دستیار ما را
واگر نه که آشنای ایس کیست
ما کس و داوری بر مکافات حکیم
زلعل تو تنگ شکر کنند دیمس
مرد و ز گستید شده عقاب عیس
در مراد ورن ییتو دیده اسکه دیا نکیم
که بحال راه بر رم راه سر دم تیم
وا تا به روی را رخ در بقا مدد

صد دریا نوشش کرده و هر بحر تجسیم
کو راه روی که ره نورد رشش گویم
نه سوختگی شناسم و نه خامی

تا چو ندریا از چه سبب خشک لبیم ولـه از خشک لبی همیشه دریا طلبیم
یا سوخته که اهل دردش گویم هر کس که میان شغل دنیا نفسی
در مذهب من چه کام و چه ناکامی گو هیکه بصد کسم نگه میدارند

ما دریائیم خشک لب زین سببیم
با او باشد هزار مردش گویم
ورنه ببریدمی زبان را سی

غضاری رازی

اسمش ابویزید محمد از فضلا و فصحای عراق و مداح بهاء الدوله دیلمی بوده و سبب این تخلص آنکه
پدرش کارخانهٔ کاسه‌گری داشته که وی بدین لقب رایت شهرت افراشته چه که غضاره
کاسه را گویند وی در کسب فضایل و کمالات کوشیده و بادهٔ علوم از کاسهٔ الفاظ نوشیده در هنر مسلم آن عصر شد و تعداد
کمالات بدو حصر و قتی مدحی بحضرت سلطان محمود برده دیگهزار دینار صلت یافت همانا غزلی هم در صفت حسن ایاز معروض داشت یکهزار
تومان دیگر هم متنعم شد و تدریجاً بسبب مدایح مستغنی گردیده در حضرت سلطان از نزدیکان شد و بر همه شعرای دربار
محمودی مزیت یافت بپایه رسید که ضرب المثل شعرا شد چنانکه ابو النجم احمد منوچهری گفته است در مدح سلطان مسعود بن محمود که
بر من مدحت او چو کان فر و جاه باشد چون فر شاه ماضی بدهات غضاری
چندان این غبطه در رشک شعرای آن عهد آمد که امیر عنصری که مقدم
و مسلم آن شعرا بود با وی علانیه خصومت پیشه نمود و قصیدهٔ لامیه که در مدح سلطان و اظهار شکرگذاری از آن احسان گفته بود
عنصری گرفته اعتراضات بارده غیر وارد وبر آن وارد آورده و آنرا جوابی کرد و چون نسختی از آن اعتراضات بغضاری رسید
دیگر باره قصیدهٔ عنصری را جواب نخست گفته بحضرت غزنین فرستاد و دو قصیده اول معروفست ولی قصیدهٔ ثالثه
کمیاب و در تذکرهها ننگاشته اند لهذا انسب آنست که هر سه درین محل نوشته شود بالاخره کار بجائی رسید که بعد از ملاقات
و مباحثات دیوان او را گرفته در حضور او بآب فرو شست و بر درید و با وجود قرب سلطانی کسی را قدرت رعایت و حمایت
او نبود لهذا اشعارش باقی نماند الا بنادر و از آنچه دیده شد منتخبی قلمی میگردد و وفاتش در ۴۲۶ بوده است

ومن قصایده علیه الرحمة

ای بهار دلدوزین آمد بحسنت نوبهار | بوستان پادشائی گرد همچون قندهار
آمد از خشت پولاد پیت پنداری کیا | کس نداند چون بچند گشت زار از خزان
لاله بینی لرزلرزان چون دل بدخواه ملک | راغ هر چند انکه بینی چهره دارد در کنار
دو دستش تا شکیر مروارید بارید آسمان | زمرد و مرجان درج شاخ و برگ دار
خسرو پیروز گر بر باغ و بستان زد رنگ | زر و سیمش با نسیم مشک بی آزار خار

نهی اندخون عدو و نهی اندر زر تو | شاخ هر چند انکه بینی زر و در بر
لاله را بر تاج بارید و سمن را بر سر | اینکه بر روزبت راغ و باغ گوهر
گرد با شادی و پیروزی بتیغ جبر آنکه | وانکه با تاج از زمین تا آسمان همی بر
زین سپس هر کس نبود از فخر چون جهان دار | وز آن آنکه بستند دستش از گرمی دنیا
ز حرکاهی بحرکاهی و داند پایه جنگ | و آنکه کاید بروز دم آسمان چون پایه
ولـه
فی غلط گفتم چه حاجت تیر پیکان تو بس

ولـه

کرد سهم ابرش تو بر سر نرگس نشست | وز آن آسیب بحر و شده روانی تکند
چو برق از مهر بدجشد تو بلندی یکی رنگ | آسمان جاودان از سقف ایوان تو بس
با همه گیتی عدو یک تیرباران تو بس | گفت رای و نگاه در درمان تو بس
دولت باقی چه گفت آن عمری انجام را

قصیدهٔ لامیه که در شکرگذاری از صلات و انعامات سلطان گوید

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال | مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کند | که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آنکسم که فغانم ز چرخ زیبر رسید | فغان کنم که ملالم گرفت زین اموال
چو شعر شکر نوشتم از آن سپس بر شاه | بس ای ملک که نه کو بر فروختم بجوال
بس ای ملک که از این شاعری و شعر مرا | که زر ز رنج هست این شکسته نشان بعقل
بس ایملک که ضیاع من و عقار مرا | که ذوالجلال است چندین جلال داد و جمال
بس ایملک که نه کو کرد رنج گشت سخن | مرا بهر ده جهان در صحیفهٔ اعمال
بس ایملک که من اندر تو آن همی شنوم | سته شوی بر آن تهنیت انکه اشغال

هر آنکه بر سر یک بیت بر نویسد | همه کس از قبل نیستی فغان دارند
ز جود آن ملکی کم زمال داد ملال | روا بود که زبس با شکر نعمت شاه
اگر چه خواهم کمش ز کبر و غنج و دلال | بس ای ملک که نه زر نو فروختم بسلم
ملک غریب نخواند و جاه و محال | بس ایملک که جهانرا الشبهت افکند
نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال | بس ایملک که نه قرآن بمعجزا و درم
نه کیمیا که از و هیچکس ندید خیال | بس ایملک که دگر جای شعر شکر نماند
که در مسیح شنیدم ز جمله جهال | بس ایملک که بس از غالیان با فه سخن

بس ایمکان که دو دست تراکاه عطا
بس ایمکان که زبانه عیال لغت
بس ایمکان که عطایت رکیج دکان سحب
همی ترسم که شاعری ملال آرم
همه یکایک دماد و مدره تو و کیج
رمی مکث که ملال ایحیس تو و دیار
ملامی رهبالست و قهر قهر معلیان
ملوک را همه نکستی ار مرتج طمع
ایا ملک تو ازین آفتاب را و تری
دو دست تو عطاکاه و رسار جوا
کمون علم داکاک ملوک تو تی
وکر به هرد و جا راکف تو بحت دی
ارین سپس میس برکی مصاف کجا
حصارت که دمدان پیل توکمت
کار جور در دو با رمح پیل تو ساد
رستخیز یار و رو مخالف را
چنانکه حشمت خورستید رو دولت تو
نکرد حاستن محا بدار دهای فلک
دو چاکر به فکر از حمله رمه سال
هزار و سار آسکو دمهابت داد
شعر یاد کند رو رکار مرکیان
بکه دو دوست ملام حید رتصل مدد
دو مدره و رزفرستا دو دو هرزام
حرکت حاسد تو کس کمر شکال ست
ملی دو مدرهٔ دسار دایتم تمام
تبع همدی زهید داں کرمه نعم
امید دارم کاین رصد هزار تمام
دو مو سیم آمد هر سال ازکرمت شاه
کمون همی سم کشش نقد رل ساه
نعمت اندیرا معتصری تو نت سکر
صلات تو بهره دوستان بس شنیع
کی تا ترتیب تو و چون عمصار رتو
مدکار خیبر حین مصطفی مد القدر

نه اداماده قیاس به رکدسته سکال
همی همی چه رسد بر سمه ما رعیال
ملوک آمده معیار با شد و شعال
علاقش تو کم رشته ماء احد ملا
اسیر او را مصاف و صدرو دال
تیغ پالده ورحو جسم دادهٔ صحاک
ملاک از رسالت آرقت دو حال
ایا مطفر خبر و رتحت حون حصال
رمال هرکه بیار و دلیل را ادلال
رموج داس آید س کان جبال
حمایت هم از رست کاه جود نوال
امید سعی تا مدی از رومتعال
چو قصد لشکر دشمن کنی نکاه رجال
زمین که تیغ سورت مرد کرد دکال
همه ریاست کست کرده مدیطال
چو چیز حیر بطل ادراک بطال
مدد جوانه تا روز کار حست مرو ال
خوشحط ذیره کردار دار دیر سال
جس هزار و هزار دکر عطاء سال
هزار و دکر آن رو دهای ممد مال
دقیقی آنکه کاشعه شد رو احوال
قیامت که مدار و رها محال و محال
رعم حاسد و تیار ید سکال نکال
ساطعی مدرو و در آمکار تیک سکال
حلال باد که از تیر اکیان عطا
دلیل یکی ساکت سرمی قدح حال
مس درستند برتال فیل رعیال
رکار روان جال رکار روان حلال
آفتاب کیم تاج و ماه تو حلل
نکرد دکار رها ر آنکه کیف امل
همیشه تا صلابت است رحمد

جواب قصیدهٔ عنصری که خضری گفته و اعتراض بر وی کرده

بس اینک که جهان بسر حدیث سنت
بس اینک که را صیحه زسال قات
بس اینک که بس اسن عطار بیشتم
بس اینک که ملوک زکرا فکر کسد
صحیح قیصر روم ست مرکریت حکم
هرا سکندر آزاده کرده هر یک رو
به هر جود تو آورده عدم و حود
مدیس سال کو یک طب رح حرید
آن ثنات بحدیس هزار سال کند
همه ملوک جهان را کجا سا کو سید
صواب کرد که سیدا که هر دو جهان
رعیت از قوامد جود تو نیه سال
به عرض حیب زمین دو دست سیح تو
سپاه صحیح برد و ده کاج دشمن تو
زوال کرد دام حس و ار عدد
هر که رو دشمن ساع دوال جوت
هزار که تو نه که داد دیج شاه ریال
همو رجود تو مرسه دارند عطا
سام تیغ بتانی یکی دیگر جود
کلی عطا دارم بیره کی از کرده میل
سخاوتی ار آن سیم را حمه بیرد رسید
مراد و بیت لعز مو رسرپار جمال
جو آفتاب شدم در لحاف آرای
دو بدره یا فتی نعمت و کرمت شاه
هزار حیون که دست هر دیکا
هزار و دو هزار دکر مک نصره
زحل تعب مس عطاست سهال
همان ستم که بس سکر حیتم آر حجب
صدای ز دیزل آکاک کفت نعم الیم
ایا محمدی ردین یکی تا بانس
دو مدره ز کرمتم نعم ر ا ثم

بیان حاسد دمار دم هیبت عدال
قیاس کیرد تقدیر سال حسن اموال
دارنکه نعمت زمن حرام کشت و بال
مهر مهر تر سکس حرام و حلال
سای سدکی و لهذا ما حیسا ل
هزار تیر و دمیده نقد کرده تکال
ملوک سند از احوال و حجت را احوال
سریر و ملک بحریدو تاج و جاه و جلال
همه کند و سزد دی سپید
عطا تو نحتی آری جبر و تحت عدال
یکانه ایرد دارای اطهر و همال
هیبت الامال ایسا و کیل الامال
مصاف لشکر دست لشکر اقبال
بیار سیده نیم زوال یافته مال
جو بر رسد ز آنکه سیلی تو دوال
ملید سر و بیده بوسا مده مهال
دراز کرد و زرو تیر آسمان جیکال
همو رسد مراد راکرده سپه سوال
عای عالی در امن قتلی اعمال
زمدره مارمدای معاک ار طلال
رحصل یکی وآن شعر قاصر دال
بر آن صور رعسر عدا است کین جال
مدل حیدر دو بیت حمد و بیت بال
علی شدی دکر از جور رو زکار ملال
جو حصر وار پر دیا و صد هزار سال
ریک حرال که زمرح حرامت لطیف مال
کو کرکدست و نامه سر باهی ال
مداد و حرمت و درم امید و صال
کسا کران تو جسر و جهت حصال
همیشه تا ره یعودین محمد رسول
فتح رو میه صد مدره کیرم و حرطال
وطمع باشد جو بانکه زمرح و صال
اصد رطاعت مصورل باشد حصال

صدایگان خراسان آفتاب کمال | که وقف کرده بر او ذوالجلال عز جلال
همی خدای بقای دولت او | از آفرینش بیرون کند فنا و زوال
بهار خندان از برگ آن درخت اثر | درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال
گر آن عطا که پراکنده او جمع شود | زند دریا پیش آمیزد وزن جبال
چو ورد او ذکری شادمانه گردد دل | چو نام او شنوی فرخجسته گردد فال
اگر شرطش نیابد بجود بحر و جبل | به پیشش آید چیره قدر بر زور دهال
ز خاک تیره خروش و فغان همی شنوند | چنانکه روز زمین اندر او فتد زلزال
بترک جایگهی هست تا شده رنگین | بهند تا جستی هست تا شدن اطلال
ز سال و ماه نویسند مردمان تاریخ | بتو نویسد تاریخ خویشتن مه و سال
خرد هنر نکند تا نجوید از تو اثر | هنر اثر نکند تا نگیرد از تو مثال
درنگ را من تو آموخته است خاک زمین | شتاب را نسب تو آموخته است باد شمال
سیاست تو بگیتی علامت مهدیست | کجا سیاست تو هست فتنه دجال
نه بس بود که تو بر خلق رحمتی ز ایزد | بجای رحمت ایزد خطاست افضال
غلط کنند که هرگز ترا کسی نعت | نرفت وهم بزود در تو حیلت محتال
مگر نه اندازه عطات همی | که صره هاش همه بدره گشت بر جوال
دو بست خدمت تو یافت بر کمال | یکی عطای تو با دست بدره صد حمال
همین که گفت همه فخر شاعران بهست | ز شعر گویان پر سیم یافتش اموال
فغان کنند ز جود تو فغان نیاید کرد | فغان ز محنت و ز رنج باید و اهوال
نماند گویند از پیش جای شکر مرا | بهر دو گیتی روزنامه اعمال
ترا نصیحت کرده است گر کفایت جود | گرانه گیرد تقدیر سال بخشش اموال
کدام سال بود کاندر او نه ستانی | ولایتی که زر و مال او فزون ز رمال
اگر خدای بجا بد نگفت و آن بتر است | که گفت و صنعت ترا نه زدست اجهال
اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای | خرد بحجت تو رسته شد ز تیه ضلال
نخست گفت که بس کز عطات سیر شدم | بکرد باز لقا فسای بدره خرطال
چو جاه و باید کردن بعجب خدمت خویش | برانکه کی که جهان عطای وست خیال
اگر نه عمر من از بهر خدمت خواهم | حرام کردم بر خویشتن میر بچه جلال
برانکه بست به بند و بخدمت تو میان | نه آشیانش منبع است و بخت نیک سکال
کند حسام تو زر سقف تهی بلاد الروم | چنانکه کشور هند از تو شد خندال
نهی بپای عدو بر اجل شکیل | که هست زخم ترا شیر شرزه شکل سکال
اگر ز بزم تو دریا شود خزینه تو | بیک عطای تو چشنک شراب گردد نال
دوام دولت را با تو باد مهر و وفا | قوام نعمت را با تو باد قرب وصال
ایا غضاری ای شاعر که در دل تو | بجز تو هر که بود جمله نافسنده نکال
بیکی و بیت حدیث شریف کردی بی | چنانکه از غزنت غفش نه بندیم شال

یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف | امین ملت و ملت بدو فزوده جمال
یکی درخت بر آمد ز جود او افلاک | که برگ او همه جاهست و بار او همه مال
از آن بهشت بهشت آمده است روز قضا | وزین بهشت زمین نعمتی است کاد نوال
چو عقل خاطر او از هزار مرتبت است | چو چرخ همت او را دو صد هزار خیال
اگر نهمت او بود ملی حسن و غایت ملک | فلکش و ایوان بود ملی ستارگان عمال
اگر بترک بکاوند مشهد ایلک | و گر بهند بجویند دخمه جیپال
ز خم آن که آگین بدید مینا رنگ | زکام آن فرس مهر ستم ما و نعال
ایلک تازه نامید و عالم تو فتر | قوام دولت عمدن ملک و قبله اقبال
بهر کجا خرد است و بهر کجا هنر است | همه زدانش گرد از تو زنند مثال
هوا که بزم تو بیند برآیدش زمان | اجل که تیغ تو بیند بریزدش چنگال
ز بیم تیغ تو تیره شود دل کافر | بنور دین تو پر روشن شود دل ابدال
بس املاک ز عطای تو خیزد چو گویند | که بس نشان ملالت بود ذکر بود دلال
ملک نسب نهادند خویشتن را نام | بدان که شان عطای تو خوب گشت احوال
اگر ز ریشه باشد کسی بدان چیز | فریشه است بروزی مهیمن متعال
زمین ز زر تو زرین کند همی چهره | هوا ز سیم تو سیمین کند همی اشکال
سؤال وقتی پیش عطا پذیرد کنون | همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال
اگر بدعوی او شاعران معتبر بند | درست گشت و نماند اندرین بیت مجال
همی بگوید که شاعری مرا بس بود | اگر بدانمش از شاعری ست امثال
بگفته شکر چنین بیکرانه یا و گرفت | اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال
نه بس گشت ترا و فضل گشت ناید چیز | نه جز کشادن ملک است فعل تو ز افعال
همی بگوید کاندر تو آن همی شنوم | که در مسیح ز جهال و حمایه جهال
چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح | عیانش در تو همی بینم ای شه ابطال
نیازگشته ز جود تو زنده گشت بسی | گشاده کف تو پوشیدش از بقا سربال
محال باشد سیری کشودن از نعمت | کدی بریدن از خدمت تو نیز محال
بخاره بر به تابد فروغ طلعت شمس | بشوره بر به نیارد شکر نیک آب زلال
ز عمر مرد چه جوید بجز که خدمت تو | بدشت یوزچه خواهد بباز بی برغال
نه با ولیت بزم تو ماند جهل نیاز | نه با عدوت بزم تو ماند جهل قتال
قدر نشان علامت کنی بجای حریر | قضا نشان جنیبت کنی بجای دوال
اگر بنور کنی پاک رهمنت گوید | از آن صواب تر آید که مر ترا بهال
همیشه تا فلک است و جهان بجا نو است | همی بخندد آجال بر سر آمال
هنر بطبع تو چون سخن بفضل تو گوی | جهان بعدل تو گیر و عدو بتیغ تو مال
نگاه دار تو در خدمت ملک ادب | سپاه بگوشش و مده عقل را بخدا و هزال
دو نوع از تو زیک جنس مطبق بیش کنی | مجالست نبود در میان تبع و سفال

اگر کشف معضلات مسئلت بقصد
سر دست بیان آن احتیاج آخر
مات سام کس کو سحر آمد کمک
سحر پرستی تمام و دشت در شعر
او رسید تو لقد سه هزار درم
پیام دادم ... دوستی با شمال
که شعر شکر بحضرت رسید ...
شاه پسند ... هیچ ...
سحب پیت چو آمد ... خوبی کرد
در دو سوش سر بجا که و هم ...
دیع بحضرت و لاحول ... شاد که
حال ... ساتس ... بدیع ای
سوم ... مدح ...
... یک ... هزار تا ...
چه کند ... و لوح ... قلم
حدیکا ... کستری
سخت ... اکه ...
هر آیه کز تو آفتاب ... اقلیم
اگر کسی ... جد جز الطیبه
که عقبت ... قول ...
سخت ... کشف ...
... کرد کت ... شکر ...
... که تهی ... بسوره
اگر ... شکر ... بشکست
... چشمه حیوان
... ... صباح عنا
شعر ... حکیم
... ... و کی ...
در ... آورد ... بدل
... جبال روز ...
... یکبار ...
و کر سو ... کسنا د
مال ... و مولانا

سخت ای شهان ... اصل احوال
چنانکه ... ما ... حال
ولفظ معنی ... الا مال
که ... خلق ال

دو ... قیمت ... کس
زیادتی ... مقصل شود
... که ... کس
چنین ... شاعران ... سود

قصیده ثانی که حضرت در جواب عنصری میگوید

صدا کجا جهان سرو ... حسال
سمی ... وشا ... حال
جواب ... بت ...
تو هم ... هشیار ...
... ... بهال
... ... زرال
... ... گشت ... جبال
تمام ... ... بجهان ... سال
... ... متعال
... ...
... ... بحال
... ... بکمال
... ... ال
... ... مثال
... ... ال
... ... اعمال
تمام ... ... جبال
... ... اموال
... ... ال
... حکیم ... مثال
... ... ال
اگر ... ... ال
... ... ال
... ... آن وال
... ... مد عال
... ... عمر ... حصال
... ... وصال

تو هم شعرای ... بحضرت تو
... ... حشم
کمال ... ... آ
... ... کمر ...
... ... و
... ... و
... ...
... ...
هزار ... ... لوح
همه ... ... ایس
... ... حشم
... ...
هزار ... ...
یس ... قران ... سکت
دو ... ... شعر ... کی
چگونه ... ...
... ...
اگر چشمه حیوان ... ...
... ... آ
... ... عاشق ...
... حشم ... شهر ...
... ... نعمت
... ...
... ... شعر ...
... ...
... ...
اگر ... ...

اگر کرد دولت ... محال
... ... عال
اگر ... ... لال
... ... ال
... ... ال
... ... ال
... ... تلال
... ... ال
... ... حال
... ... حال
... ... ال
... ... اجلال
... ... ال
... ... ال
هزار ... ... سال
... ... مال
... ... ال
چنانکه ... ... ال
که سوره ... ... الانفال
هر آیه ... ... مجال
... ... اموال
... ... اقوال
... ... جمال
... ... جمال
... ... عیال
... ... محال
... ... جمال
... ... وصال
... ... ال
اگر حکایت ... ... ال
... ... اشغال
این حدیث ... ... ال
... ... سال

اگر ز روی تعبد رهی و نبشتست / ز روی خدمت من نیز خادم نه همال
چنین بود و چنینست با رهی همچنین باشد / بعافرون تر و نور ز ذوالجلال جلال
بمعنیت که مرا جاودانه لعنت بس / دگر نخواهم سم کردن نوال سؤال
بدان دو بیت مدیح شریف طعنه زدست / بزر سرخ و سفال و بفاضل و مفضال
بزر سرخ و سفال اندرون چه اندر گفت / هر آنکه فرق شناسد میان شیر و شکال
وگر بشاعری من مقر نیاید او / چنانکه گفت نه جنگست مرمرا نه جدال
بس اندمایه که بر وی همیش آشکار شود / وگرنه هیچ نه پیچاند اینچنین امثال
ایا بحکمت از اطفال و هیبت از ابطال / ترا ز عتاب جشنش آمد ز برق و عقال
چنانکه گفتم لؤلؤ برآید از لؤلؤ / نه تاج مدح آید عقد ماهی وال
اگر ترا خرد و خدمت ملوک ستی / بکار مدح نیاید چون تنیدن قال
اگر نبود سزاوار بدره شعر رهی / تفضل است و تفضل بهست کار دول
خدایگان خراسان نوشتی اول شعر / اگرست بنده و گر نیم نور رستم زال
قدر خرید ندید ایچکس زوال قضا / اگر بدستی پوشیده نیست بر همال
بر آسمان شده مصطفی ز حجر بست بود / کجا گرفت برای محرم و شوال
همان مثالکه از ذره بود کوه و ز نمی / چگونه یار بود و یک بره و صد تمثال
تها نهیت سخا داد گر بهانه مجوی / گرانه نیست عطا داد گر مرنج و منال
ز تو بسر شک نیاید بهار چیره مناز / ز تو نهال نیاید درخت چیره مبال
ولیکن آنکه ز وی بیخ کند باید کوه / بمعرکه اندر دندان پیل باید و بال
خیال شعر تو بر گز زمین پایه نسود / زبان ناقد اشعار و مطرب قوال
به پیش تیغ تو کی سنگ گشت آز اجل / ز بیش مال تو کی همای گشت اقبال
ثنا و جود تو گسترده گرد جهان
مرا شفاعت این بیج تو پسند بود
جام می آورد و پر ز باده بمن داد
گفتم مهر است گفت مهر شریورد

درست گفتم گفت صد هزار لقا ست / بجنبش خرد کباز زدای شه اطلال
بدین کنایت جود اندرست غایت مدح / بدین کنایت بخت اندرست فرخ فال
نصیب سائل را این بس است گفت رهی / هزار چندین امید دارم از فیض طال
درست فاعل و مفعول بار زر دیاست / خبر درست سر روی و سرین که زوال
ز زر سرخ گرانمایه تر چه دانی چیز / بگیتی اندر با خوار مایه تر ز سفال
نه بحسب بود کلیم خدای را چو عدو / بجایگه گفت همی اژدها کنم ز حبال
وگر معارضه ظن برد ز عجب نبود / ز کوه سنگ چو آب آید و ز دیو خیال
نه شاعر است بزرگ و دو بیت نظم کند / نه کیمیاست به یکسره را و دو رمال
مرا که شاد و پسندید و پاک خاطراو / چو آفتاب به توحید پاک داده متعال
اگرت موی بسر بر همه زبان گردد / ز بیم سر همه یکسر چو گنگ گردد لال
وگر نبود تفنتس غلط شادبرو / زبان بریدن تو واجب است زخم کمال
مگر شهیر تو باشد بیشه دانبود / هوای با بدان قضای ما جسم کمال
گمان بری که بتاریخ کس زبیک شود / زمین سیمین چهره هوای زر اشکال
ز بخت النصر نه تاریخ خبریت بسی / نه یزدگرد گرفت از زوال ملک منال
سپاس ما و که ما قدر اسیر داد خدا / بهره نیک شناسند سیم خرد و حلال
بچون تو ابر نه بندد فروغ شمسه دهر / بلند کوه نجنبد بچون تو باد شمال
صدق طعنه نه دنیه ز من بیدار / بچشم خویش کند گر ز نور چیل محال
نخست مصرع من بر تکین بکار کنند / هنوز مصرع دیگر هنر اشکال اشکال
ایا بکینه بهر فن فضول و عرض جهان / کجا زمانه کند عرض بهال رجال
همیشه تا بکار رهی اشکال ماند مشکل / همیشه تا بنویسی بدال ماند دال
چنان کی صلوات رسول شد آل
محمد و علی و فاطمه حسین و حسن
انکه مرا با لب شکر ارشاد است
جام بمن داد و لیک باده نداد است

ولہ قطعہ فی الخلوص

گر روح حشر بدین بخیتن بسازم تن | بهین خلق برادرش و دختر و دو پسر

وله قطعه اخری

گفتم آبست گفت آتش زاد است | باده بمن داد از لطافت گفتم

غالب خورستانی

وهو عبد الله منجی الشانی بن ابی حفص منجی الماضی بن عبد الله لقبان تایدی الجوزی از فضلای متقدمین بوده است صاحب تصانیف عالیه من جمله طراز الذهب و با شیخ محی الدین العربی معاصر و معاشر

بی تو نفسی قرار و آرام نیست
ما مذهب چشم شوخ و شنگش داریم
در پیش من از سر جفاهای نهان

وازینه باعی از وست

بی روی تو صبح و موی تو شامم نیست
وان نیز برای صلح و جنگش داریم
زلف آن بابتی که می کنجی بجهان

رباعی

بی نام تو ذات و صفت و نامم نیست | بی یاشنی تو در جهان کامم نیست
کیش سر زلف مشکرینکش داریم | ما شیم و دلی و نیم جانی زغمش

وله

باریک کنی همه تن خود چو میان | در شادی عیش در کنار دگران

فتوحی مروزی

نامش اثیرالدین مولد و منشا وی همان بلد است شاعری بلند پایه و فاضلی گرانمایه است معاصر سلطان سنجر سلجوقی بوده و با حکیم انوری ابیوردی مخاصمه مینمود و میانه او و ادیب صابر دوستی و خصوصیت بوده بجهة یکدیگر اشعار فرستاده اند و قتی حکیم قطعه در هجو بلخ گفته و نسبت آنرا با انوری داده

مشهور شد

مشهور شده لهذا او را اخراج کردند حال آن قطعه را در دیوان انوری می نویسند لکن حقیقت از حکیم فتوحی است

و قطعه دیگر که نیز انوری گفته است
چار شهر است خراسان که به هر چار طرف
بلخ را عیب اگر چند با و باشش کند
مرو شهریست به ترتیب همه چیز درو
ایا بدست گشته تو کار فلک
که مردم گلک تو جان بخشش باد
می دانستی لطف قدرت مدام
میان قطعه مرا خواجه
عجب آمد که رعایت جهل
در چنین دور می پرستان را
قدری می فرستادیم با قیمت
ما دست شعری بنهمی امد
همی ... این اهل یوان سلطان
یکی مد عرت کسوف احجاعت

قطعه که باسم حکیم انوری از هجو بلخ گفته

که وسعت آن بسیارست کم شد از صد	گرچه معمور و خرابش همه مردم دارد
رهبر بحری هست که نیمه بحر است	مصر جامع اجاره و سواد مدینه
خدو سرکش متساوی ابهری هم مدست	حبذا شهر نیشابور که در ملک خدای

در تهنیت عید نوروز سلطانی گفته

دلی مسار باد و عدو سور باد	سور و در گردیش نشاط و طرب

ولد

در طلب حضور و ملاقات یکی از احباب گوید

گر صبوح آرزو کند شاید	سر بیرون بسته از کس
هست هم وجه آنکه در باید	کس فرستادیم تا آرد
مرد دین اثر کی همی باید	هیچ کس نبود که سید ترف

وله ایضا

که تو سنده خواجه شدار ...
به حالست که آتش بود دهیت
معدل رزد گری سرت و قسد ...
کرهت ... هیئت که بر خود
دعم بیشت به خواه تو کور باد
که زدم شهر تو دله ور باد
همه روز کار تو نوروز باد
چه عجب گر شراب بفرستاد
رقعه را هم جواب بفرستاد
را که سرش گران همی آید
مطربی را که جان همی باید
یکی را کنیک حال نماید
گر قند حسرت ریک هیچ دیدن
چند از سر بریدن حیا ارکوان دیدن

انوری این قطعه را گفته نزد سلطان فرستاد و در ضمن اظهار کرد که این سخنهای من از سید ابو طالب نعمه است که بشنود
در بر او م و فتوحی حسب الامر جواب این قطعه را گفته و انوری را نکوهش و ملامت کرده چند بیت از قطعه انوری است که نوشته میشود

کار کار ملک و دور آن دور
در چنین دولت ... وقایع ...
ملک مصر چه باید که اهل کمال
طاق بو طالب نعمه است که ذم ...
انوری این سخن ... سحا ...
تمه حقی مدروس تو شد باطل
کفتی مدرسی و قدر فروان ز علم
... مطلب نام حکمت چیست
راست حکمت جو همی الکان ...
ورسی که هزار کرت ...
ای ما انی معروف چرا ...
چه بخیلی که ...
... کهنه اکرت کفایت ...
نعمت ... زیادت ...

قطعه که حکیم انوری نیز فرستاده است

بحر ... جامه گرد کو کمالی	تو کار دور ... ستیده مرا

جواب قطعه انوری که حکیم فتوحی حسب الامر گفته

اوحد الدین ای ...	در سر حکمت و ...
...	عنایت حکمت اگر ...
چون جهان ...	...
آتش آرجرار دل و جان ...	... یکی ... ملکی
فرس آن ...	... حلال ...
در ...	طاق بو طالب نعمه است که ذم ...
طاق ...	... سال ...
پس ...	...
تو شد ...	...
کر ...	...

این آصف ... سلیمان ...
هم آنست ... سروالی
حال ...
... عراقی
...
... حالی
آیت ...
...
... ملکشاه ...
...
... عراقی
...
...
... شعر گفتی ...

فخر الدین خوارزمی

... فخر الدین مبارکشاه بن حسین ... بزرگوار ... اشعار غریب ...

دوست در خدمت سلطان غیاث الدین غوری مرجع اصحاب نیاز و ملجأ ارباب آز حاجت هر کس را روا کردی و مقصد هر تن را بر آوردی خوان الا رحمتش پیوسته زایران را بار دادی و بر سفرهٔ نعمت نشانیدی باد و انعام چنانیدی که صاحب طبع عالی و ذهن متعالی سلسلهٔ و آبا عن جد شیعه و در خوارزم بخورش عقیدتی مشهور بوده اند اشعار بسیار داشته از آنچه بنظر رسیده اشعار اثبات می

دست صبا برگشاد روی عروس بهار
برق آورد تیغ رعد فرو کوفت کوس
بسکه شکوفه شکفت انجم گوئی بخت
برغزل عندلیب شاخ در آمد برقص
سایهٔ گل به کنون تا بت خورشید وی
خسرو انجم سپاه همچو خورشید رای
چرخ بدو مبتهج هر بدو مفتخر
هیبت سلطان عز کرد پس فتنه زاد
از پس اینه بستن تا چکند آسمان
خورد سر و زخم بال کرد کمال پشت
در که و فتنه چو کوه در دم حمله چو باد
ای سخن گستر سخن پرور ظهیر دین حق
روشن و پاک و بلند شد سخن چون اختران

من قصایده علیه الرحمة

سرو علم بر فراخت لشکر گل شد سوار
از کمر آسمان که کمر کوهسار
کرد شکوفه ز وجد خرقهٔ خود پاره پار
جام طرب در میان کرد و نماند کنار
صف در کرد و دوان موان مقبل در بار
تاج بدو ارجمند تخت بدو بختیار
هست در آن نکته معنوی خوش آشکار

سبز عماری گل کرد صبا باز گشت
زانکه بلاله کمان شعلهٔ آتش برد
روز می عشرت است وقت نشاط و سماع
منزل لشکر همه روضهٔ رضوان شده است
هیبت او فتنه سوز خدمت او دلفروز
ای شه از فر تو بیکر دولت یمین
چرخ نمیدید آنکه جا سر ملک تو کیست

در صفت اسب

سخت سم و نرم دست تیز تک و تیز گام | بر تن بجستن بدی پیش تک و کران

در جواب قطعه ظهیر الدین سموری سکزی گفته

تا ز طبیعت برین سخنها بر باختر میبرد | پرورش از خدمت شه ناصر الدین یافته

شده است از دوست
بر سر او چشم ابر گرد زر اله نثار
بلبل بیچاره را چند ده ای اشعار
شیر نیارد گذشت بر طرف مرغزار
نوبت لهو و طرب موسم بوس و کنار
خواه به بیرون ز دشت خواه بهین رود بار
دولت او بخت بخش خنجر او خصم خوار
ای شده از عدل تو بیکسل فتنه زار
آمده بر روی کنون سر همه آشکار
با سر و تن که نیست از تو بدل کینه دار
با دبره تن شدی زره او سرسار
سوی کشیش چو آب سوی فراز چون بخار
چشمهٔ حیوان ز شربت دعوت ریز
آفرینها بردل آن بلبل پرور میرود

فخر الدین دهراجی

اسمش قاضی فخر الدین خاندان دلفضایل در خراسان ضرب المثل بوده اند خود نیز از اکامل و افاضل زمان خود بوده است از خیالات او می باشد

مهتر آنکه در جهان هست شد
گر همه ایم زنده بر دو زیم
خط و دهنت سبزه و گل شد بتا ل

همه از جام بخل سر مست شد | پای احسان خویش بکشاده
جامهٔ گر فراق چاک شده | ور بمردیم عذر ما بپذیر
وله
نک شکرست کرده خاتمی بجوال | یا قطعهٔ لعلی است زمرد بدو ال

دست امکان ما فرو بسته
ای بسا آرزو که خاک شده
یا بچهٔ طوطی است شکر پر و بال

فخر الدین رازی

و هو ابو عبد الله محمد بن حسن القرشی التیمی البکری نسبش بصدیق میرسد و از اعاظم فضلا و حکما بوده است صاحب تصانیف و رسالات عالیه است ولادتش در ۵۴۴ وفاتش در ۶۰۶ قبرش را در کهنه اورگنج خوارزم بمؤلف نشان دادند در این هم شبهه است علی ای حال این رباعیات از وست

رباعی

هر جا که ز مهرت اثری افتاده است
کنه خردم در خور اثبات تو نیست
هرگز دل من ز علم محروم نشد
ترسم روم از جهان جهان نا دیده
در رنگذرم هزار جا دام نهی

سودا زده بر گذری افتاده است
دار اشس جان جز بمناجات تو نیست
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
بیرون شوم از جهان جهان نا دیده
گوئی گشت اگر در آن کام نهی

در وصل تو کی توان رسیدن کانجا
در ذات ترا بو اجبی کی دانم
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
در عالم جان چون روم از عالم تن
یکذره زمین ز دام تو خالی نیست

هر جا که نهی پای سری افتاده است
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست
معلومم شد که هیچ معلوم نشد
در عالم تن عالم جان نا دیده
گیری و کشی و عاصیم نام نهی

فرید الدین دهلوی

از مشایخ معروف و ملقب بشکر گنج و مرشد شاه نظام اولیا بوده است این بیت و رباعی و درین تذکرة الفصحی نوشته شد

هر سحر که بر تربت سر میرم | تا بیت که چون منی بخاک ریخت

رباعی

دری که آرزوی من بخاک ریخت | یک ساعت بخوشی نخندم روی

بر طریق و بستان الله میرم | کان یار بر راه دیده برخاک ریخت

فخر گرگانی

اسمش فخرالدین اسعد از فضلای معروف و شعرای مشهور زمان خود بوده مداحی محمد بن محمود سلجوقی میفرموده یکی از غلامان سلطان دلداده و بعد از اطلاع سلطان شبی در مجلس باده غلام را بوی بخشیده فخرالدین با وجود مستی سلطان بپای داماد غلام را بهمان حالت بیخودی به اطاق خود آورده شمعی چند بر بالای سر و در پای او افروخته بیرون آمده در گوشه مدد دل خود گرفتار بود اتفاقا غلام حرکتی کرده شمعی افتاده بالین و بستر و رخت و جامه و غلام را بتدریج بسوخت بامدادان شوری در فخرالدین بهم رسیده و از خدمت دامن کشیده در آن اوقات بجهة مشغولی خود حکایت ویس و رامین که بعضی پهلوی می عروضی غیره بست بعد منظوم نموده گویند بر زبان کتاب کاملا حلاوت رسیده

اما آنچه از آن دیده در این کتاب | دیده بعضی از آن ثبت می‌نماید

لب از شعر گفتم و خواندم برورکار | گمان بجهد ثقة الملک تصور کار
تا چون زار امید بگشتم بجز عشق | و انکار و سیر کرد سازد فخار
رو کار و ترسیدم و تسدم آدمی | در دولتش عجب غلطی کرد در کار
مار نعم بوی خوش می آید | چون دل را آنحرف بروی نیاید
چو مالا گرسید آن سرو آزاد | که بود تن از سیم و دل از پولاد
دو در عشق نیمه طبل عطار | دلش ز اروی یک سوده یار
دو زلف زلف خم چون عنبر چیم | نهفته در میان سیم پروین
همه رستم و سیمین ساکوس | نکسته سیمتن از سنبل سیه پوش
همه رستم تو دکان و ری نخدان | چو در این طوق او در سرو سیمین
اگر باران برآب ببرد و ستر | ماریدی که کردی سیه شان بر
که تیر خسته تند ویس گلندام | رتو چراغ روشن جان برآمد
لب نوشین تو پر شهد قند آب | نه تا بستان یرده زمستان
گل را گود دو گردم ناخیات | گل گل را دو مدگس باسالت
دل بستم گر آتش آب حیرد | رشد مانند بر باد خیرد
گریه که دل را کم خوش | نیاید ز عدد کمد آسوده نشست
همانا هم چو مهر دل نامید | بجان تو که شخص من رسید
بیچاره امید چو سود سیم | که چنین من کشتم خنجر سوخت
جان کردم آب دین پر گل | چنین عاشق سوری در تن من
مدد دیوست ایسم که دراوست | تو پنداری که اسعد آن من نیست
جوادیم کرا دل چاره جویم | دلی سم تر اجو نکو و جسکس
دلی گو آتو هم جان و هم سوس | سم نکار و اد عشقم لسی کار
مرا ماند عاکر دست گوئی | مرا یار از دو رسی جو تو لیس
مرا مدد دل در حسرت مهربانی | تو پنداری که بر روزش جان آب
مرا دل ز ملامت ناکام | مرا ردی دو دوح تمکستی

در شکایت و مذمت ثقة الملک وزیر گوید

اگر چه حکیم گشت و ساده دستخط | دعوی شعر کرد و دست شاعری

رباعی

در طاقتم آید دفتر دل نیاید | ز حرف دلم گر نهد انگشت کسی

در تعریف ویس از مثنوی ویس و رامین اوست

دهان تنگ و خوش چون شکر سیم | شکفته یک رخیم لسرین

در صفت رامین

رد و لعس را دسکش چوگان | در آورده لوب دست آب

در زفاف ویس و رامین گفته

وران جستن برآمد بر دور اکام | مدد گفت ای جهان ناسور باد
نکو تی تا ز آن قدی بچید آب | شادی باش دی کام گلستان

در شکایت کردن رامین از فراق ویسه

بیچاره ام گشتم آتش آتش | مرا تو چاه کردی دایه رد دست
مرا که بر سید دل در آید | اگر مرگ آید و سالی نشنید
کار مرگ امیم تا این بیسیم | مرا عشق آتشی بد دل را فروخت
بگردار جشم آتش دل | دل من گر مودی کتس من
مدد دار چون مرگ گردش تو | دلی دارم که در فرمان من نیست
که خود دیوانه دل بر آرزویم | رحی سیستم تر اچون شاخ رکیس
از آمد دل چنین شود یاد مرا تو | سم از آروارد رسم بسی آر
کار تو دور با دا هر چه جوئی | نورا مانند کا من همه کس
همی باید سرو تو ستانی | که دایم سرو نعره آمد آب
کنون من سیم بدل دست بیام | که من صرم یکی شاخ جهنتی

از آن رو از دلت بگریختم زود
مرا گویند بیهوده چه نالی
نه رد عشق را جز عشق دیگر
من آنکس را چو چشم خویش دارم
با شک از شب فرو شویم سیاهی
زبانم هرچه گوید با تو گوید
دگر خواهیت یک یک برشمارم
تو اندازی بجان من ز گور آب

وله ایضا

چرا یاری نگیری نیکوتر
که چشمش دیده باشد روی یارم
بیا غارم زمین تا پشت ماهی
روانم هرچه جویا تو جوید
مرآید در شمر دل وز کارم

ندانند آنکه این گفتار گوید
چنانچون چشم که دریا جوش شد از باد
ز بس کز جهان برآرم دود و اندوه
اگر دود دلم قسمت توان کرد
اگر خواهند آتش را الحان گیر

که چون از رخ بود پر آتش و دود
چرا چندین ز بیمهری بکاهد
که تشنه کی بغیر آب جوید
چنان لرزم که لرزد سرو آزاد
بگیرد ابر تیره کوه تا کوه
نماند در جهان یکجان بی درد
که از آمل بمرو اندر جهت یک تیر
همی هر ساعتی صد تیر پرتاب

فاخری رازی

اسمش ابوالمفاخر بوده بروزگار دولت غیاث الدین محمد بن ملکشاه سلجوقی ظهور نموده از فضلا و علما و شعرا گوی مسابقت ربوده و از اشعارش جز این چند بیت طلوعیه در میان نمانده

بال در قسم بسوخت مرغ ملمع عبدان
صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان
زهره چو خاتون صبح خنده زنان در بغا
برد مرا بارگی بر سر سینا طوس
کشتی دریای خاک لنگر چینی سواک
زنگی بچه قوی ترک میانه شگرف
آبت کی دیای پرده زن دانه خای

اشک زلیخا برخت یوسف گل پیرهن
چون نفس جبرئیل از کاوی ابرتن
ماه چو طاوس مست جلوه کنان در چمن
راه بری چون پری جسر طراه روی چو پرن
از رس و از مغاک خار خورد و خارکن
کردن و چون کان قیفشه او چون مجن

شفقه صنع تو در صرح گشت گونشان
بر خاک در بود ریخته در پخته
رونق و کهکشان جادوگر گوفته
تافته و بافته گیسوی دنبال او
تار رزن بر فراز آب نشان در بیت
کرده ز خار اخمیر همچو امیر کبیر

کرد برون از صبح مهره جوازده من
لؤلؤ لالای کحیل عنبر سارا ایمن
از لب دریای چین با دو سه یمین
چون بحریر خطا در زری آرزن آیمن
باد وزان در کنام خاک کران در ختن
از کف دیر فلیر بغیث تنور دمن
کل طلب خار رو دست گردن گرگ تن

فخرالدین مروزی

وهو فخر الفضلا فخر الدین خالد بن ربیع المکی در خاک خراسان بمجد و شرف سمر بوده صیت فضایلش در بلاد منتشر و در اقالیم مشتهر معاصر سلطان سنجر سلجوقی و با حکیم انوری ابیوردی وداد و آشتی داشته اغلب بدو منظومات می نگاشته چنانکه گوید سلام علیک انوری کیف حالک و انوری در جواب گفته و علیک السلام فخر الدین افتخار زمان و فخر مبین گویند وقتی بسلطان علاء الدین حسین غوری ملک الجبال که سلطانی بوده در نهایت فضیلت و شجاعت و قساوت قلب و جلال گفته شد که انوری ترا هجو گفته و بملک طوطی حاکم مرو شاهجهان نوشته که انوری را گرفته بدرگاه ما بفرست فخر الدین مطلع شده بچند بیت عربی که با انوری نوشت انوری بفراست دریافت و چاره کار کرد بهر صورت مولانا را فضلی وافر بوده گاهی غزلی و شعری میفرموده خالد تخلص داشته از اشعار او آنچه بفقیر رسید و برگزید نوشته شد

حوضی چو حوض کوثر آبی در او خنک
چونانکه در میان صدف لؤلؤ ثمین

ومنه علیه الرحمه

همچون گلاب برخ رخشان حور عین
سیمین بران حور دشان کنار حوض

از قصاید اوست و در هر مصرع التزام دست شده

ای دست برده از همه خوبان بدلبری
ای در صف جمال برد دست نیکوان
کارم ز دست رفت چه برد دلم تمام
ماندم اندر ضعیفی حیرت بدست غم
سالها ان دستگیر محمد که آمد است
شعرم بدست گیر و فرو خوش مسیر

وستی تمام داری کار دلبری
دستی قوی است بحر ترا در ستمگری
خورشید پیش سایه دستت بچاکری
وین دست بین که هست مرا در سخنوری

جانی نهاده بر کف دست از پی توام
دست تست و من آنکه تو مرا
شاه بلاد کفر بدست تو فتح شد

ناورده دست بدست هاندم ز دل بر
در حسن بر دست تو سیم حور دیم بر
دستم به سینه باز منه از پی سر
چون دست بوس شاه جهان حج بردی
کاسلام را بنصرت بهمدست حیدری

بهرام شاه تهنیتی گفته که مطلعش این است نظم

گویند چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت

در ده می سوری که پدید سور گشادند
درهای طرب خانه معمور گشادند

آنانکه

دانکه بخدمت بعراق آورده
دور از تو سر سام بسر سام نهاده
و دانکه هر شادی و ده

فخر الدین قیلانی

این رباعی را در آن باب گفته

تا دوست شمال سنائی ... ست عهدی ملک می‌بینی

مرمایهٔ عمر خویش طاق آورده
وانکه سر سوری بعراق آورده
یبوفائی جهان مید...

از حکما و فضلای معروف زمان خود بوده و صاحب تالیف و تصنیف است گاهی شعری هم میگفته
در تذکره مرقومست این بعر سام او نوشته شده است

چیست آن رعی که مقدار نوروز آن سنگ
کاه محبوس است مدرچار دیوار حبس
ای عجب مرغیکه تا باشد بستن نکنم

یکی عجب اصح سحری کش اسیلت ... مرلش کرسطح کاورست کد ... دریای سیم
که بهر سوئی نکون کرد سرا شده باسنا ... عمل چون در سر بپ گوییش تعلیم ..
حول بدی سرحنکی ... ... سکی کشانست بود سست قلم تکل ...

سنگش که لولو خوشا سکه بعل ...
ارتقا لدر حبس سینه کو بیتن حبس آن
یک ساعت ... شهری طلا و ...

فرید خراسانی

خواجه فرید الدین کاتب در خدمت سلطان سنجر ملازمت داشته و رایت شاگردی انوری را
رجوع فراشته مداحی سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه را هم کرده و بکمالات معروف روزگار
بوده و ترکیب بندی گفته بطریق مسمط در بند اول در هر مصراع دست و پائی را هم ساخته و در بند دوم در هر مصراعی ست و در
و دستم جان و دل در حجاب ... م آفتاب و سایه لطیفه که در تکلف حکم طوفان بادی که انوری کرده بود گفته است مشهور است

لهذا جهان را مانند ... رباعی
گفت انوری آمد و اما صحبت

قطعه

در آتش دعمارت کر سرشری ... دو روز حکم او بود یک است ...

جنت مسمایدار است
امر سال آرباح بود آبی و انوری

گوید هنگامیکه سلطان سنجر با کورخان مصاف کرده شکست خورد و ملک تاج الدین ابو الفضل سیستانی او را از معرکه
بسلامت نجات داد و فرید

وله ایضا

این رباعی اکفته

سالار سالها تو جهانی ... سدرت

مع بو جهل سال را عدا کین حرب است ... کر چشم بدی رسید بهم رتقصات

کاملکی که بکیال کامد بست حذات

فرید اصفهانی

اسمش خواجه فرید الدین معروف باحول در شاعری مشهور بوده مداح اتابک سعد بن زنگی
و سلسلهٔ صاعدیه و سام ایشان قصاید دارد گویند برادر امامی هروی بوده و بعضی در ...

محمد ... قلمی بوده بهر صورت شاعری قادر بوده خوش طبع بوده گویند دو هزار دو اوی داشته ... اشعارش بنظر رسید منتخب شد

سالها آنکه بساط هوس ... دل
عشاقی کسی مراد او را خون دل
ای وسالار بکی ای دوست ...
عهد قدیم را که ترا آن ای سردی
در دور خود او سعادت ساطلی
و سعر ... و ماروس ... جمعه علوم را
اطلعت از وقته خورشید ندرست
لعل وصل سعی القلوب آمد پدید
هرکجا ما رید الوالات بالید در مهین
تا کرسالار عالم ... روی سدان سوا
کردون را ... جسم گوئی در هست
هست کت احیا و ... قرح ما بود
ای عید سبک جوانی کی زعود

جهان در رنگ گل آتش بکار سپاهی دارد ... کوزن ز لاله بر سرکوه ...

من قصایده

کرامات روبکی ایک ساز سب ... لیش جو درمعارج همت قدم بهد

وله ایضا

موسی کف و عیسی دم دارای سکنا ... حاتم کف و جم حاتم و هرام ...

وله ایضا

در سر وار برج ماهی آفتاب آمد
هرکجا خاک و سرو آب و تره آمد
آتش ز جر طوم چیلان سحاب آمد
فاطرت الفرف ... اب آمد

ربع مسکون گشت چون ربع سطرلاب ...
ای عجب کرصدق ... ... سکند
ارصبا رحام ... گل لعل وقاد
زلف آبور ... روی شیون در حیال

وله ایضا

ملکت ز لاله بر سر سنگ تاورین ...
کیرد سکار دست وکیر دسکار دست
ای ... سکار ... سکار دست
زروس آفتاب سهر عتبسار دست
عرار حسار دسته در رکند رست
رستم دل او سهرت ... تو تواست
تا رب او راحت ... سید در است
تا راحکام متحم حساب آمد پدید
تیغه سالکی ... حساب آمد پدید
در هوا ذرکوش کل ... حساب آمد
از فروغ لاله ... صبا آمد
طاق ایوان ... آمد پدید
آن که کرم مایه نبی هرکنار جود

خوش در سماع خاصیت گوی کنار عود / با عود ساز خوشتر از عود سوختن
تا کم کند هر از دل تنگ بار عود / سالی دو عید باشد و ما را است عود تر

در مدح اتابک ابو بکر بن ابو النصر

در آتش آب چون آتش کند خاک را با جان دارد / ز درد عاشق ار عاشق نبینی اگر کی کفشی
اگر سرو است تا او کر سوزن پا بدارد / امیر عالم عادل ابی بکر ابی نصر آن

وله ایضا

بید در آمد برقص دست چو زر در چنار / حسن چمن بر خوش است خیمه که وقت صبوحی
لؤلؤ شبنم صبا کرد بر ایشان نثار / عارض سبزه گرفت رنگ خط سبز دوست
صفحهٔ مانی شد است باغ ز نقش و نگار / زمزمه بر شاخسار کرد چه صبا میکند

لغز در تعریف خروس و مدح سلطان

سخن سنج و دلدار و بیخواب و کم خور / کشیده است بی خامه نقاش منقش
نه از پاکی اسبان و از فرق مغفر / رفیق دل عاشقان سحر گردد و باشد
و گر نه کند یار خنجر به خنجر / چو با جنت خود یار گردد نبرد ای
بیکجای جمع آمده سیم با زر / زهی افسرت غیرت تاج کسری
بگرد ارید بد ترا تاج بر سر / بپا بان و باز و جود تو خالی
به سایه همائی با لفت کبوتر / چنین چون که تو می سرائی حرکه
پناه جهان پادشاه مظفر / ایا شهریاری که نازند از تو
عطا تیغ تو بیجد سخای تو بیمر / همی بنگرد و مؤخر مقدم

در مدح سلطان محمد بن سلغرشاه گوید

شود شکسته ز لعل لب شکر شکنش / ز مشک تکیه زده بر عذار و خال است
هزار تشنه لب افتاده در چه ذقنش / ولی زچاه برآید اگر به دست آرند
که دیده درج لب لعل پر در عدنش / بسوخت چون دل من جان هزار غیرت خیر

وله ایضا

بیا و در قدح افکن شراب لعل آورد / شراب خوش است سبو چو گل صبوح
زمین ز خط بنفشه چو خط یار خوش / ز لحن قمری مقری شنو نوای کسا
کر از شقایق و شبنم نمود آتش و زیبق / عروس لاله چو حور آمده است بجلوه
چو تیغ خسرو غازی میان معرکه مطلق / جهان بحکم تو از فیض ما بعید تو خرم
سخا بدست تو فاخر کرم ز طبع تو مشتق / شمائل تو حمید و خصائل تو گزید

وله ایضا

بر فلک از رسم اسباب شیوهٔ عنبر چکد / هر کجا تیغ زلالی زن کین صفت

در خواب میکند دم عودت هر آنکه یافت
با رغم است بر دل تنگم رهی بساز
در این موسم دل خرم گل اندر بوستان دارد
کنون هر دو لب جوی بحسن لطف منسوبی
بیاور می که عالم خوش چو روی یار شد دلکش
چو من در خدمت و مدح سپهر عادل فخر الدین
غنچه قبا تنگ بست لاله کله کج نهاد
سبزه چو شد در نشستن و بپا ایستاد
گوهر ژاله هوا بر سر دوران فشاند
جنت ماوی شد است باغ ز فرش حریر
سوسن آزاد تیغ راست کشید آنچنانک
چه مرغ است در طبع او جود مضمر
سحر خیز و خوش خوان بی حرص و ذاکر
تهی نیست از بهر کشتی و جنگش
خموشی گزینید که شام و خفتن
چه کو هر یکی کو سراند بباشد
چو دنبال طوطی ترا دم تنفس
اقوت عقابی ابسولت چو شاهین
شهنشاه و عادل خداوند با دل
و ناتی تو جنت خلاف تو دوزخ
بهر فتح باد اسپ با مقدم
سخن ز تنگ دهانش شکسته میآید
حدیث او شکرست و شکست بنت اگر
بجستجوی لبانش که آب حیوانست
عقیق در یمن از رشک این جگر خون کرد
جهان پناه محمد شه ابن سلغرشاه
ایا گرفته رخ گل ز حسن تو رونق
چمن ز نکهت سنبل چو زلف دوست معطر
هوا بصنعت اکسیر سبزه بوستان
میان لشکر نامی برنگ خنجر سوسن
فلک ز عدل تو شاکر ملک بذکر تو ذاکر
اندر آن روز که بر رزم برآرند غریو
در زمین از دم احمر شود احمر ماهی

بردار عود سوز و بساز از نگار عود
روزی هزار عید بیا و بیار عود
چو گل خرم دل آنکس کو دمی با دوستان دارد
بزیر سایهٔ طوبی چو چون زاغ خوان دارد
ندانم هر شبی بلبل چرا چندین فغان دارد
که بحر دست او جیحون و جیحون بیان دارد
تخت نشین گشت گل نرگس شد تاجدار
بزم سمن دلکش است خاصه که در سبزه زار
جعد بنفشه گرفت موی چو زلف یار
زمزمه آنخوش که مرغ میکند از شاخسار
در صفت سیجا میر خنجر گوهر نگار
چو شاهانش بر سر ز یاقوت افسر
سپید است و شنگرف و زنگار بر بر
رسیل مؤذن به الله اکبر
برآید ز جنبش یکی طرفه گوهر
خوی فتنت زنگ شار قنبر
بود در بیابان نوای تو رهبر
مگر مدح خسرو همی خوانی از بر
سریر سلیمان و ملک سکندر
همی تا نباشد مؤنث مذکر
ز هر دور با و از زمانت مؤخر
وز آنکه نیم در ستاهت تنگی دهنش
چو شاه زنگ که مسند نهند بر ختنش
فرو گذاشته زلف دراز چون رسنش
ز عدل خسرو روی زمین شده زمنش
که نیست در همه عالم نظیر خویشتنش
که باغ از بهشت است و باغ باغ خورنق
ز قول بلبل و مناعمل خوش شعر فرزدق
ز برگ و سبزه مرا و ز حریر سبز و استبرق
طرب ببزم تو شامل ظفر برزم تو ملحق
مخالف تو معذب موافق تو موفق
اندر آن حال که بر چرخ رسانند نکیر
سنگ از خون عدو لعل کنی صد فر

یک دل ز رحم حسام و دو یک ز تیر بند | بر تو تیغ چو آب تو هست کردیل

وله ایضا

زلف تو چو از سرو در آویخته سنبل | مه شده بگریخته است از برج تو مهر
و گوش تو از مانده من بعد غلغل | در پیش تو بکس چو در آنکس که فرود

وله ایضا

تو امان عمل از سود شب گشته قدم | ماهی تو بحری کار زار بحر عمری سیر
ماهی از یک دل ز ماه سیمین تن شکم | سیم و در و در ظاهر و باطن ای لی زر و یک

در مدح اتابک سعد بن زنگی گوید

همی سد هر دو است بعزم رزم بر جوشن | گر تیغ و فارس را بود در ظل او ماوی
و دو جوان بیخ کنکوان چو سد گرشن | اگر تو سی ای زلف تو دوشی جز تو کلکو
شود کر سکری ای لشکر چشم تو مردم از تن | نماید سته دلال و چون ز شه تیر و پی
که مساطه سپهر شود کس ساکی چرزل | تو مردم تو سیم کس عمل ساخته جرکه
یکی هندی که از دود و رزم و دیگر شمس | رو بهر چه شد تیغ هندی کار گر لشکر
کر ما مردی پیش و کین تیر و بادیه تیزی | ستاده پیش تخت و هزاران قیصر کسری
رسیح موج و باشد فریب شماست چو | مصدر هر کسی کاو ولا مد رود و جون لاله
در آسمان کاو جو هار و پیدا میش روی | زمان چنبر آن ول آرد و سیر از چنبر
مار دانه آسمان عنبر فروا در تیر بهش | زسد سکه در تیغ چو تیغ مهر ا پیش
کر حید کوکب زر روی تیغ چون نور | زیر دائن تو آدم نگار و مرکبی تا بستد

وله ایضا فی اللغز

و ما وشر ال سرخ دوران شیر بیاحوش | در تیغ تکلی زاده مد تکلی ساستاده
قد شیخ سیرد و سنان استاده در تیغ حمی | ست از نور تیغ تابها و در دیده در برلب آنها
کی است پیدا شور کرده مثل شمع پیرس | ما جامه عریان آن ما آب دریا آیده
هنر سکان من و در دبه احاق تیش | از در حصار تو حیث ایز وه شعر دو قیس
از نور جوهری سر شیرین ورق جور ما مهر | چشمش بحوالی کو از کو و جا طر سر کشت

وله ایضا

گل اندر بوستان چشم چو دوری تو در بستانی | اگر بر کوه بیا آئی جمر ار تیر تحریر یابی
عروسان یا جمین روی را در جهان جمی | اگر صفی او را ای کال یک لعق ز جوی

بعضی از ترکیبات اوست که در قافیه تکرار و تجنیس بسیطی دارد تتبع قطران نموده

شکر خوبی از لشکر آن لعل بکر بارها | جان تیر تیم ای خسرو خوبان سید

از پی کین تو عصیان کرد و در ستم
ای حیرت سبحت تاره تر از گل
خط تو چو از لاله بر آمیخته سبزه
در چشم من از حرفت تو ذکر علیل
آدم ز روح تو شده بیداری پسر
ما ز بقای آدم ز دست تر اقوام
چیست آن شاهی که بر سیاست سالی قدم
سر بحرف من بطول ام متوسل پیشتر
جسم او بسیار بحت و ای تیغ سیلاب تک
شور چیست آن روی نگار سار زر آتش
همی حسد جو باشتر در رزم حسن سپه
و نهان ور او در تیغ تیر کار سد جبین
شود چون در رای کلیش یکدم چو تیغ از ارم
تا دریا رسی مشرک زرم ریان آمد
یکی تیغ یکه بر مس تیغ هندی کار گر باشد
حد و مد جهان سعد ان مرید ان اقرب دل
ز عیش حیثی و باشا صیت دوستان شاهی
در ساعت کار جانب از سد بر آسمان سکر
سر شسته آن ساعت بجز از رعد و ترکیب
چو منقار آتش عیب برآن جا زیر بیت
اگر چه سر جنگ چرخ لعل ماه مرد زرد
و شیر اندر کلف تار و رنگ مدیار میس
از نور ما آمده حبه و در بار رود زر سیر و جس
ماحش سر چون کین تو قاتل عشق کمین
اگر پیر روشن تیر سود تا سده حوادث شود
شب زلفش حسن بود و رویش سیر بر فگنده بود
ده دیده آب و آذرش چیست چون عشق از زر
ای حبه تیغ آتش کشاده حلقه کمین
نگار ما بهار آمد با بوستان طی
دهقان نگار ز چو در ار فلک یابی
جو لیست سرو آن چه چرخ معتبر دل
نگار وکه عود و لیار شقایق چو عود
ای جاودو سرو لاله ران لعل شکر بار بار

در زمان میل شود چون لعل در دون مسک
جان یافته از حیث لعل لب تو گل
بر کرد آن صیب مار آمیز روی هند عل
امرو هد ز کام دسترس است تو شکل
مریم ز بیخ تو شده ای شوهری حسل
مار های عالم ملک ترا حلل
عمر سیار او ما کار تو آمیزد مهم
برتر او هست چون زرتشت ما هی مکیدیم
ملک قیصر مه و فخر الوری صدر الامم
دوست کیر وی و ماه یک چو برون کرد آتش
سر تعالی طوطی بود در لطف ایسک
و گر آمسته ماهی از تیغ تو شود چون تیر خاص
ما در طلعت جان آن عیاره بر حرم
و لیکن روی در کوشش لسان فشته عمر
مسک کرده بسکان تیر سر چو تیره بر لب
میاده شیر است و هزاران خسرو و جمع
اگر چه صدر بان کرده ما ملال حرس
سیان سحر کردان قیصر و کوس چون باز
سکستان از دیده تیر است چو در پیاده سور
کر تاه دیده زلی سیم رود از رود تاب
نگاه سیر در حبش کین لبیک لب لعل لکن
از شهد او ده شاه بی حکم ما در انکس
آتش گل زاده مد طلعی حکایت زلف لعس
تا در رود محراب ما شوش ان تومیس دل
با حسد گریان آن شب ما حر تو تیش
و عکس چشم لعل و عقیق اندر دل جان پیس
آن راکه دو دل آتش آسا دیده کریز دیس
چون از تیغ چون و کین تیغ شد لشکر شکس
و گر بر سر ره آری زمین آسمان طی
در پسوخش سیاه بر وسوسه حاطی
کشیده دامن سا قش مسیار که آدان طی
مسار و سود ای که آن هوای آسمانی
کر جام بر آن لعل شکر بار بار

غمزه عیار تو بر جان من آمیخت تیغ
تو مرا جان عزیزی تن آن غمزه خورد و هست
از اثر وجه سوحی زهره بر خرچنگ چنگ
غمزه عنقا سر آید باز در کهسار سار

رحم کن بر من بشو با غمزه عیار یار … صورت فرخار اگر بر رود از بستان چین

ولد ایضا

زهره را یاری دهی مطرب ایا از چنگ چنگ … چنگ را بیرون کن از آزرم و آشتی با جنگ کن

با گل رویت نماید صورت فرخار خار
بر سم مرد ویان که با تو پیشتاز غم خوار خوار
زانکه نیکو نیست در دل داشتن با جنگ جنگ
شیشه مینا نماید باز در قدرت تو سنگ سنگ

فرقدی خراسانی

و هو حکیم محمد بن عمر استاد بیت بی قرین و عدیل و شاعریست بی نظیر و بدیل پایه قدرش بر فرق فرقد و مداح سلطان غیاث الدین محمد بوده در زمان آل سلجوق در خراسان مشهور و معروف اهل الکمال بوده و مداحی محمد بن سام را مینموده از اشعارش الا قلیلی در میان نمانده و ازانجمله است که منتخب شد

همه عقیق لب و سرو قد و نرگس چشم
کمان بری که بهی هست کوی نزد او
شده منقطه روی چون زمرد و شن عقیق
همه سمنبر و گل عارض و بنفشه عذار
بود پدید ز سیب سبز از اشجار
چنانکه نقطه شنگرف بر رخ زنگار

ولد

بر ور صندل بوده نشسته گرد و غبار … چو جوهرهای تر در میان زر سبیک

ولد ایضا در مدح سلطان

چون تیغ سپیده دم جهانگیر … بر تخت جلال یکجوان بخت

ای تیغ تو بی مجال تا حشر
شد بر در بارگاه و جا هست
مثل تو ندیده عالم پیر
نه حلقه چرخ همچو زنجیر

ولد ایضا

نبوده است مگر شهریار تیغ و قلم … ملک محمد سام جهانستان کن فرود
بسیم خام و بزر عیار تیغ و قلم … کهی بخشه دهد که لاله آرد بار
بزردی نکبودی شعار تیغ و قلم … یکی بخنده و برکشد منش یکی گرید
از آن شده است جهانجوی یار تیغ و قلم … یکی شید جهان شهریار دولت او
خهی لسان ملک کامکار تیغ و قلم … چو سیل و صاعقه کوشنده است و جوشنده
ز دود و دم و ز اندوه مار تیغ و قلم … میان تهی و دو رویست دشمن تو مگر
فزون ز مهر و سپهر اقتدار تیغ و قلم … نبوده است و نباشد خسرو جهان
انامل و کف تو جفت و یار تیغ و قلم … که دید آهن و آتش از اول و آخر
یکی نباشد از صد هزار تیغ و قلم … ولیک هست زمانه گواه من که بر
شکفته باد ز تو نوبهار تیغ و قلم … شکافته سر و فا لیک خورده باد عدو

کس از ملوک جهان یادگار تیغ و قلم
بزرم و برزم بود جانفشان لؤلؤ بار
بر حسود و برخ بد سگال او دارد
فروغ نون رکاب و نگین او دارند
زهی لسان نبی پیشوای دولت و دین
بز بهر و قهر برآری همی ز خاک و دمار
برنگ مهر و سپهر بند و رنفاذ تو هست
ز انتقام تو آمد بد و دشمن تو چه پیشه
اگر چه هر چه زین شعر خوب خاطر زاد
بحکم تو قلم و تیغ تا شود گلگون

بفر من و یمنش یار تیغ و قلم
زبید و نرگس بی برگ و بار تیغ و قلم
بزرم و برزمش آیت کار تیغ و قلم
چنانکه از آتش و از آب خار تیغ و قلم
بغرق و حرق عدو بیت دو یار تیغ و قلم
با صل هست ز خویش و تبار تیغ و قلم
نظیر و مثل که کس حقگذار تیغ و قلم
رخ نخورده و فرق فکار تیغ و قلم
مرا تعین سیده بود شهریار تیغ و قلم
چو تیغ و چون قلم از کارزار تیغ و قلم

و من قصایده

سوزنش الماس سیار ز فلک برانگیر
شند سر ماسته در تولا دکوهر دار آب
خرده کافور میریزد هوا بر بوستان
و اب چون لاد گوهردار شد در آبدان

و آب ماند تیغ هندی را که مالی بر فسان … شاخها کافور بار آورد و این نبود عجب
زورقی واندرین پایی همچون بادبان … آفتابی لعل پایش اختری چنگ نمای
پای ایشان هم شبه گردد و هم بوستان … طرفه مرغانی که گاه پرزدن شان همچو
جمله مرجان گردد و زرین تیغ رنگ و قد … چون ز ختی بیخ آن آتش همی زنند در سما
فرق شکنیش حوصله البراق بلبل بستان … کلک تو اختر نماید در معانی از هنر

باغ با هندوستان ماند از انبوهی باغ
آتشی کز عکس او چون ماهی زرین شود
آهنین ماهی ز مرغان زرین و بال
چون حصاری کز دلیران شجاع جنگجو
شخص زرینش چو چند نیکوان لاله صفات
اینچنین کز روی معنی اندرین می بنگری

شاخ اگر بار آورد کافور در هندوستان
کلبنی نیار ریزد و لاله لؤلؤ فشان
هم سفید هر دو بال و هم بر زرد استخوان
شاخ و برگ و بارش از شنگرف و زر و زعفران
لفظ تو گوهر فشاند در محافل از زبان
دین تو گوهر بیاند در اختر در بنان

در طلب شراب ناب گفته

آتشی کردون دواسته اندر دلم
تا به نگذارد که یکدم خوش زنم … یکصراحی آب چون آتش فرست
تا از آن آبی برین آتش زنم

فرزدق یمنی

گویند از امجد شعرا و اکابر فضلاست و با حکیم خاقانی معاصر بوده و بعضی از شعرا مجوس کیشش دانند حق مسئله اینکه حقیقت احوال و آثار او چنانکه در آن وثوقی و ثباتی باشد ظاهر نگردیده

غمزهٔ عیار تو بر جان من آمیخت تیغ
با گل دیت نماید صورت فرخار

تو مرا جانی عزیزی مر ترا غمخوار هست
رسم مه رویان کی باشد پیش ایشان غمخوار خوار

از فراق و در جستجوی زهره بر چرخ چنگ
تا که نیکو نیست در دل داشتن با چنگ چنگ

نغمهٔ عنقا سر آید باز در کهسار سار
شحنهٔ مینا نماید باز در فرسنگ سنگ

رحم کن بر من مشو با غمزهٔ عیار یار — صورت فرخار اگر بر روید از بستان چین

ولہ ایضا

زهره را یاری دهی ای مطرب از ابریشم چنگ — جنگ را بیرون کن از سر رشتهٔ با چنگ جنگ

فرقدی خراسانی

و هو حکیم محمد بن عمر استادیست بی قرین و عدیل و شاعریست بی نظیر و بدیل پایهٔ قدرش بر فرق فرقد و مداح سلطان غیاث الدین محمد بوده در زمان آل سلجوق در خراسان مشهور و معروف اهل کمال بوده و مداحی محمد بن سام را مینموده از اشعارش الا قلیلی در میان نمانده و از آنجمله است که منتخب شد

همه عشق لب و سرو قد و نرگس چشم
همه سمنبر و گل عارض و بنفشه عذار

کمان بری که بهی هست کوی زلف دود
بود بدین رخ سیب سبز از اشجار

شده منقط روی چو زمرد شش عقیق
چنانکه نقطهٔ شنگرف بر رخ زنگار

ای تیغ تو بی مجال تا حشر
مثل تو ندیده عالم پیر

شد بر در بارگاه و جاهت
نه حلقهٔ چرخ همچو زنجیر

کس از ملوک جهان یادگار تیغ و قلم
بغیر من و بمنش بیار تیغ و قلم

برزم و بزم بود جانفشان و لؤلؤ بار
زبید و نرگس بی برگ باز تیغ و قلم

بر حسود و برخ بدسگال او دار و در
برزم و بزمش امیست کار تیغ و قلم

فروغ نون رکاب و نگین او دارند
چنانکه دانش و دانشه فخار تیغ و قلم

زهی لسان نبی پیشوای دولت و دین
بفرق و صدرق ملو دیت دو یار تیغ و قلم

بزهره و قمر آری بسی هلاک و دمار
با صل هست ز خویش و تبار تیغ و قلم

برنگ مهر و سپهرند و نفاذ تو هست
نظیر و مثل تو کس حقگذار تیغ و قلم

ز انتقام تو آمد دشمنم هیچ پیشه شد
رخ خخوده و فرق فکار تیغ و قلم

اگر چه هیچ از این شعر خوب خاطر زاد
مراتب هست دیده بود شهریار تیغ و قلم

بحکم تو قلم و تیغ تا شود گلگون
چو تیغ و چون قلم از کارزار تیغ و قلم

ولہ

بر روز صندل سوده نشسته گرد عنبر — چو مهره‌های قمر در میان آبنوسیک

ولہ ایضا در مدح سلطان

چون تیغ سپیده دم جهانگیر — بر تخت جلال کیجوان بخت

ولہ ایضا

بنوده هست مگر شهریار تیغ و قلم — ملک محمد سام جهانستان که فرد و

بسیم خام و بزر عیار تیغ و قلم — کهی ظفر دهد گاه لالا آرد بار

بزردی و کبودی شعار تیغ و قلم — یکی بخندد و بر دشمنش یکی گرید

از آن شده است جهانجوی آشکار تیغ و قلم — یکی شید جهان آشنا دولت او

خهی لسان عمل کامکار تیغ و قلم — چو سیل و صاعقه کو شده است دشمنه

زدوده ... زداند و بار تیغ و قلم — میان تهی و دو رویه است دشمن تو مگر

فزون مهر و سپهر اقتدار تیغ و قلم — نبرده است و نباشد خسرو جهان

انامل و کف تو بخت مدار تیغ و قلم — که وی ندا امن آتش اول و آخر

یکی نباشد از صد هزار تیغ و قلم — ولیک هست زمانه گواه من که این بار

شکافته باد تو نوبهار تیغ و قلم — شکافته سرو خالیک خورده باد عده

سوی نیش الماس سیار رز فلک برانگیز
خرده کافور میریزد هوا بر بوستان

شد ز سر مابسته در پولاد گوهر وار آب
وآب چون تیغ لاد گوهر دار شد در آبدان

باغ با هندوستان مانند از انبوهی باغ
شاخ اگر بار آورد کافور در هندوستان

آتشی کز عکس او چون ماهی زرین شود
گلبنی و بیاد ریز و لاله لؤلؤ فشان

آهنین دامی پر از مرغان زرین و بال
همچو سفید برد و بال و بیم بر زد استخوان

چون حصاری پر دلیران شجاع جنگجو
شاخ و برگ و بارش از شنگرف و زر در زعفران

شمس از فرش چو چند نیکو لاله صفات
لفظ تو گوهر فشاند در محافل از زبان

اینچنین گر روی معنی اندرین می‌بنگری
فیض تو گوهر در بیاندی و اختر در بنان

ومن قصایده

وآب مانند تیغ هندیست اگر نالی بر فغان — شاخها کافور بار آورد و این نبود عجب

زورقها واندرین پای همچو بنیاد بان — آفتابی لعل پایش اختری اهمکر نامی

پای بیشان هم شبه کردار و هم یاقوت سان — طرفه مرغانی که کار بزدنشان

جمله مرغان تیغ و زرین تیغ را یاقوتی سنان — چون ختنی تیغ آن آهن از سندرو سی

زرق مشکینش چو خط دلبران سنبلستان — کلک تو اختر نماید در معانی از هنر

در طلب شراب ناب گفته

آتشی گردون داست اندر دلم
تا نه بگذارد که یکدم خوش زنم

یک صراحی آب چون آتش فرست
تا از آن آبی برین آتش زنم

فرزدق یمنی

گویند از امجد شعرا و اکابر فضلاست و با حکیم خاقانی معاصر بوده بعضی از شعرا مجهولش دانند حق مسئله اینکه حقیقت احوال و آثار او چنانکه در آن وثوقی و ثباتی باشد ظاهر نگردید

غمزه عیار تو بر جان من آهیخت تیغ / با گل و دیبه نماید صورت فرخار خار
تو مرا جان عزیزی تن از غم خوار است / رسم مردیان که باشد پیشیان غمخوار خوار
از افق و در صبوحی زهره بر زد چنگ چنگ / زانکه نیکو نیست در دل داشتن با چنگ چنگ
نغمه عنقا سراید باز در کهسار سار / شحنه عنقا نماید باز در کهسار سنگ

رحم کن بر من مشو با غمزه عیار یار / صورت فرخار اگر بر روید از بستان چین

ولـه ایضاً

زهره را یاری دهی مطرب بدار از چنگ چنگ / چنگ را بیرون کن از سر آشتی با چنگ کن

فرقدی خراسانی

وهو حکیم محمد بن عمر استاد وبیت بی قرین و عدیل و شاعریست بی نظیر و بدیل پایه قدرش برفرق فرقد و مداح سلطان غیاث الدین محمد بوده در زمان آل سلجوق در خراسان مشهور و معروف اهل کمال بوده و مداحی محمد بن سام را مینموده از اشعارش الا قلیلی در میان نمانده و از آنجمله است که منتخب شد

همه عقیق لب و سرو قد و نرگس چشم / همه سمن بر و گل عارض و بنفشه عذار
کمان بری که بهی هست کوی زد ندود / بود پدید چو سیب سبز از اشجار
شده منقط روی چو زمرد شش بعقیق / چنانکه نقطه شنگرف بر رخ زنگار

ولـه

برو رصندل سوده نشسته گرد و غبار / چو چهره‌های قمر در میان زر سبیک

ولـه ایضاً در مدح سلطان

چون تیغ سپیده دم جهانگیر / بر تخت جلال کیخوان بخت

ای تیغ تو بی مجال تا حشر / مثل تو ندیده عالم پیر
شد بر در بارگاه و جاه هست / نه حلقه چرخ هیچو زنجیر

ولـه ایضاً

بنوده است مگر شهریار تیغ و قلم / ملک محمد سام جهان ستان که فرود
بسیم خام و بزر عیار تیغ و قلم / گهی بنفشه و بدگاه لاله آرد بار
بزردی و کبودی شعار تیغ و قلم / یکی بخنده و بر کشتنش یکی گرید
از آن شده است جهانجوی آشکار تیغ و قلم / یکی شده جهان شهریار دولت او
خوی لبان تو ای کامکار تیغ و قلم / چو سیل و صاعقه گوشنده است و جوشنده
ز دود و دم عدو زاند و مار تیغ و قلم / میان تهی و دو رو هست دشمن تو مگر
فزون ز مهر و سپهر اقتدار تیغ و قلم / بنزد است و نباشد خسرو جهان
انامل و کف تو جنت و یار تیغ و قلم / که دیده است آتش اول و آخر
یکی نباشد از صد هزار تیغ و قلم / ولیک هست زمانه گواه من که این بار
شکفته باد ز تو تو بهار تیغ و قلم / شکافته سرو خالیک خورده باد عدد

کس از ملوک جهان یار کار تیغ و قلم / بفر یمین و یمینش یار تیغ و قلم
برزم و بزم بود جان فشان لؤلؤ بار / ز بید و نرگس پی برگ و بار تیغ و قلم
بر حسود و رخ بد سگال او دارد / برزم و بزمش ایست کار تیغ و قلم
فروغ لون رکاب و نگین او دارند / چنانکه روشن و آتش فشار تیغ و قلم
زهی لسان نبی پیشوای دولت و دین / بغرق و حرق عدو هست دو یار تیغ و قلم
بزهر و قهر برآری بسی هلاک و دمار / باصل هست ز خویش و تبار تیغ و قلم
برنگ مهر و سپهر بند و زرفتاد و هست / نظیر و مثل کم کسی جنگذار تیغ و قلم
ز انتقام تو آمد دشمنت چو پشه / رخ شخوده و فرق فکار تیغ و قلم
اگر چه زین شعر خوب خاطر زاد / مرا چمیده بود شهریار تیغ و قلم
بحکم تو قلم و تیغ تا شود گلگون / چو تیغ و چون قلم از کارزار تیغ و قلم

ومن قصایده

سوزش الماس سیاره فلک بر انگیز / خرده کافور میریزد هوا بر بوستان
شد ز سر ملبسته در پولاد کوهسار آب / و آب چون تیغ لاد کوه بردار شد در آبدان
باغ با هندوستان ماند از انبوهی زاغ / شاخ اگر بار آورد کافور در هندوستان
آتشی کز عکس او چون ماهی زرین شود / گلبنی بیار ریزد و لاله لؤلؤ فشان
آهنین ماهی پر از مرغان زرین پر و بال / هم سفید هر دو بال و هم پرید استخوان
چون حصار گردون دلیران شجاع جنگجو / شاخ و برگ و بارش از شنگرف و زر و زعفران
شخص زرتشتی چو چند نیکوان لاله صفات / لفظ تو گوهر فشاند در محافل از زبان
اینچنین کز روی معنی اندرین می بنگری / پس تو گوهر دریا بداری اختر در بنان

و آب مانند تیغ هندی ار که مالی بر فسان / شاخها کافور بار آورد و این نبود عجب
نور قدر و اندرین باید همچون ناودان / آفتابی لعل باشد اختری اخگر نشان
بامی بر سر شان هم شب گرد و هم روز توامان / طرفه مرغانی که گاه پر زر فشان هم
جمله مرجان لرع و زرین تیغ و یاقوت سنان / چون ز ختی سخ آن از آهن از سندرس
فرق مشکینش چو خط دلبران سلسل ستان / کلک تو اختر نماید در معانی از هنر

در طلب شراب ناب گفته

آتشی گردون ده است اندر دلم / تا از آن آبی برین آتش زنم
تا به نکذارد که یکدم خوش زنم / یکصراحی آب چون آتش فرست

فرزدق یمنی

گویند از امجد شعرا و اکابر فضلاست و با حکیم خاقانی معاصر بوده بعضی از شعرا مجوسیش دانند حق مسئله اینکه حقیقت احوال آثار او چنانکه در آن وثوقی و ثباتی باشد ظاهر نگردید

از احوال او در جامع خیبری دیده نقی اوحدی در تذکره خود این اشعار بنام او نوشته چون اشعارش نخبه است نوشته شد

نه هرکو آید از کوه یخ و ماه و عوسوی
نه هر بحری لو لو و عمان شود سرتا بود مرجان
بدین خسرو بدین همت بدین حکم و بدین حکمت
فلک تخت ملک صحبت صافات قدر سلطت
ای دوران ها دو بود ایام را سکین
کشته چشم چون مریم حال کرد آنکه سکر
بدان صنع که دیوان شاعر برود دارد
مد دعوی یوسف را در سیلوس
اگر آن سه سودا کار این ست ریک بد
عامی هست گرانی دست کرس خود
خدای آسمان اند که باید در زمین سرکر
ولی مرم عدو در عم کف و هست سحن عاد

و من قصایده علیه الرحمة

نه هر جوئی بود دجله نه هر ابر بود باران
بدین قدر و بدین رتبت بدین فر و بدین فرمان
گر دو ولی رجل حق سیدالی باکی با
ای سکین ذات او و افلاک از دوران
که در کوشش جو حقه ستاره نعل آن کمر
بیسی لوح هم اندیشی که گاه و دیگر
بسی همت حاتم بزم حکمت لقمان
چو با طبع در عالم سید و سیادت سپاهان
ز تو صنع از فرد و سر و حکم از فرد و جان
چو سد و یک عطا گوئی خون کیطرف جان
دست جاری تیغ مم ثابت لیست حیدان ظفر کرد
محالت ایکه لی همت تو و کس سیکرد
بدانم ابجد دولت را اعراب کنی همت
دانش بیت لفه حسن صورت لی عقده
اگر او لشکر بخشش بخیر کرد و در سیما
بدان صانع که در سیان دل و از ما رد
نحو سعت مروج و سکا نکته ام ظلم
سحام ها هر آدم بعلم ناطق احمد
گرانی بود این قصه جلالی تو دین صعب
کرشم من که خود کردم جلالی صد شهد
ساد اب حسرت حرکه ناشده صف اود
مشهور نیکش خوی طب مقطوراش خود دولت
نه هرکو را بیدار زبانی بود با سعادت دستیان
کرامت ایکه ای طاعت و کس آن برابر
بحر صد قصه با قدرت و در خسرو کیهان
کس زیست لی همت ادا نش صحبت لطف خان
گرا وستم بگرایش سید بعلم و میدان
که چون گرای سیای که سی سیکون جون کان
نصرت بیت معمور بستر و جمهه وصول
منطق عیسی مریم هم موسی عمران
محالی بود این نعمت و در وجهی دین پنهان
که مردم سیب سرکت که انسان لیست گی
رهش ملک کمیت را طرفش سیاه و جان [illegible]
[illegible]

فضل بن عباس بخارائی

اسمش شیخ ابو العباس ربنجنی شیخ عالم عامل و فاضل کامل فصیح لسان دست قاهر ... بوده و با حکیم رودکی معاصر و زمان آل سامان را دریافته در آن زمان مشهور و معروف و نعمت صاحب موصوف بوده در مرثیه نصر بن احمد سامانی و تهنیت امیر نوح بن منصور ابیاتش مشهور است نظم

پادشاهی گذشت خوب نژاد
پادشاهی نشست فرخ زاد
زان گذشته جهانیان غمگین
زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون بچشم عقل بگو
کاینجا ز ما گرفت باز بداد
گر چراغی ز پیش ما برداشت
باز شمعی بجای آن بنهاد

فیروز مشرقی

از قدمای حکما و شعراست و مشرق محله ایست از ... معاصر عمرو لیث صفار بوده و از معاصرین ابی حکیم بادغیسی و خواجه محمود وراق بوده و از استادی معروف و اسلوبیست او مصنوعات وی سنه ۲۸۳

مرغیست خدنگ ای عجب دیدی
مرغی که شکار او همه جانا
داده پر خویش کرکسش هدیه
تا نه بچه اش برد به مهمانا
سرو سیمین تو زاد مشک تر
زلف مشکین تو سر تا پا گرفت

فقیهی مروزی

از فاضلان خراسان از شاعران دوران مردی خوش طبع و شیرین زبان و نیکو فطرت و نکته دان بوده و این دو قطعه از وست که نوشته می شود

میفکن وقت عشرت بفردا
خواجه در بوستان ایشان لی
چو بساط تهیا داری امروز
استقبال آمده رفته باقی
چو به دل فکر فردا داری امروز
هست از روی خوش کسی
خانه کو در و لو تنها
خانه تا ندانی در بکس سی

فصیحی جرجانی

از چاکران عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس است صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که مثنوی وامق و عذرا منظوم کرده است مطربه نظر فقیر رسیده دو بیت از او نوشته شد ... مشهور است

هر آنکو مردمان را خوار دارد
بدان کو دشمن بسیار دارد
ملا خود همین یک حال نیکوست
که از وی یار دانی دشمن از دوست

فلکی شروانی

و هو مولانا نجم الدین محمد شروانیست دانا و استادی توانا شاگرد حکیم ابو العلای گنجوی بوده و صحبت او را نموده بعضی وی را استاد خاقانی دانسته چنانکه اثیر اخسیکتی در معارضه با خاقانی گوید

راه جور فلکی توسنی پرورد آمد
که طوق بیلستن حلقه دهان مست ما

بعضی او و خاقانی هر دو را شاگرد ابو العلا میخوانند گویند چون ابو العلا دختر به خاقانی داد وی را رنجید ابو العلا او را طلبیده بیست هزار درم نقد بوی داد و گفت این قدر رهنمود مثبت

پنجاه کنیزک جمیله بست که هریک از دختر ابوالعلا بهتر خواهند بود وی خوشدل شده باری از مداحان ملوک شیروان و در صنایع وبدایع شعری مسلّم زمان بوده از اشعار او نوشته می شود

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند — دل چو آتشکده و دیده چو جیحون نکند
مژه بر هم نزند هیچ شبی دیده من — که بدو نرگس جادوی تو افسون نکند
گرچه لعلت بوفا وعده بسی داد بمن — فلکی را کس از اندیشه بیرون نکند
نی خطا گفتم جان در خطر است که او — پیش قدرش صفت رفعت گردون نکند
خاک را گر زپی عز وجودش نبود — پوشش نیم خز از اطلس و اکسون نکند

ولہ

دار روی تو مرا رنج دل افزون نکند — هیچ روزی نبود کانده عشق تو مرا
تا بخون خاک سر کوی تو معجون نکند — زلف چون مار تو آسیب زند لعل ترا
کند وعده وفا تا جگرم خون نکند — گرچه در دایره عشق تو جان در خطر است
خدمت شاه منوچهر فریدون نکند — خسرو شروان خاقان کبیر آنکه خرد
فلک از قوت خود محمل و مشحون نکند — گر نباشند برای شرف غلبس

از سنت تو فلک سبک پای — وز قوت تو زمین گران سم
آنرا که بمهر گوئی اجلس — رایات ترا قدر دمادم

ولہ ایضا

ایام نگین گوید شش قم — فرمان ترا قضا یابی
در خود کشد آسمان دم و دم — در زیر سمش زمین که سیر
صدساله سیر چرخ د انجم — ز و چرخ بدور با تعجب

آباد بدان سمند گردی — گوئی که در آسیاست گندم
یکساعت سیر او بمیدان — او باز به سیر با تبسم
چون پای به پشت او در آری — سر بر فلک آرد از تنعم

در مدح خاقان کبیر شروانشاه منوچهر گوید

سپهر مجد و معالی محیط نقطه عالم — جهان جود و معالی چراغ دوده آدم
خدیو کشور پنجم یگانه خسرو چارم — شمال فیض و صبا فر مسیح ذات ملک دم
عدو شکار چو رستم جهانگشای چو آرش — مهی که شهب گردون بداغ اوست موسّم
شده متابع رایش فلک برای مصفا — نگین مکرمتش را سپهر حلقه خاتم
بنصرت علما اصول عدل مقرر — بگرد خیمه خیلش سپاه فتح مخیّم
زهی گشاده تو جانرا محل و مرتبه عالی — شده حروف شمایل بنوک کلک تو معجم
همه صنایع دولت در اهتمام تو منتظم — دل تو عدل مصفا تن تو روح مجسم
بنور گشده کانرا دل تو مشرق و مغرب — ز بحر کین تو قطره هزار کوشش رستم
رعایت تو ز تیهو گسسته چنگل شاهین — اگر ز جرعه جامت نمی رسد بجهنم
زمانه مملکت جم بمور اگر بدادی — زرنگ و نام نجوید بحال خال و غم عم
شود بخون دلیران تن امانه ملبس — قدر ببردن جانها نه کیف داند و نه کم
چه ترک و نیزه و خنجر ترا چه ترک و چه تازی — ادای بندگی تو گذشته مهمل و مبهم
بذات خالق بیچون بجان سید مرسل — بسنگ خانه کعبه بآب چشمه زمزم
بعارفان خدا زاهدان محقق — بخون پاک شهیدان عشر ماه محرم
قسم به پیر بسیارت که هست کاه نخاکان — نه نیک گفتم و نه بد نه بیش گفتم و نه کم
گر فهم اینکه نمودم معاینه کمی فرزان — ولو علمت ذنوبی علمت انک ترحم
دوشش چه کرد آسمان فرزرز مر علیه — عقده اژدرش برآشد ازاین گشت بسنده

جم دوم کی اعظم خدایگان معظم — زحل محل و فلک عز و قدر مر او قضا آئین
خرد پرست چو دستان هنرنمای چو نیرم — شهی که ادهم گیتی بند اوست مقید
شه موافق امرش جهان بعزم مصمم — حروف مرتبتش را ستاره نقطه خال
بوسعت قلم او اصول عقل منظم — بزیر رایت رایش نجوم سعد مقارن
خوی بداد تو تن را قرار و قاعده محکم — شده رقوم فضایل منقش خط تو بنکت
همه وقایع نکبت در انتقام تو مدغم — در تو حلقه بکیف تو بحر مرکب
برزق جانور از کف تو مشرب و مطعم — ز کتب جود تو سطری هزار بخشش حاتم
حمایت تو بر آهو شکسته پنجه ضیغم — شود چو حلقه جهنم مقام سدره و طوبی
اگر بجرعه رسیدی زجام لطف تو جم — در آن زمان که نباشد فراغ هیچکسی را
شود ز گرد ستوران سپهر تار و مظلم — قضا بجستن جانها نه روی داند و نه ره
چو تیغ و خنجر بگیری ترا چه گرد و چه دیلم — شنیده ام که حسودان گفته اند که من
بقدر مسجد اقصی بپایه کعبه اعظم — بنور روضه سید بخاک مشهد حیدر
بانبیای مقرب باولیای مکرم — بآب چشم اسیران اهلبیت پیمبر
یمین یمین مبینت که هست وقت تکالم — که این حدیث بخلوت جز اینکه پیش تو گفتم
ضرورت تربیت قارون است لعنت بلعم — اذا عرفت خطائی عرفت انک تغفر
ساخت زما و ز ختران ما بعقیدت مسلم

ولہ

شکل فلک سر آسمان شده مهر چو زانه آس شده

فردوسی طوسی علیه الرحمة

و هو حکیم ابوالقاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه محمد بن منصور بن فخر الدین احمد بن حکیم مولانا فرخ ضبط کرده است و بعضی بجای فرخ مولانا فخر نوشته اند بهر صورت پدرش در قریه رزان طوس که موطن و مسکن داشتی عامل فردوس نام باغی ازجانب سوری بن معتز عمید خراسان همی بود از آن سبب حاکم بر حکیم فردوسی تخلص ستمی خواستی نمودن وی بتحمل حملی فرودن لهذا وی از طوس بآمده راه غزنی برگرفته بمقصد رسید بدستیاری ارباب

دانش و بینش بهادران مقرر چنانکه در تواریخ نوشته‌اند سلطان را بنا بر قول لغت ملک الشعرا عنصری بلخی و حکیم فرخی سیستانی
و حکیم عسجدی مروزی بشنیدند که کونی در مجلس حاضر و ماده آن اعلی مشهوره وی امتحان کردند و استحسان بیشترش در تواریخ باستان
دیده و پایهٔ طبع و مایهٔ نظم او را از القطاس تجربت و مقیاس قیاس فرو سنجیدند در قدرتش فرود آمدند بنظم تواریخ عجم
مأمور گردید و سالیان دراز با عاقبت ایاز در آن خدمت میان بست و کار را بکمال و انجام آورد و در هنگام اتمام نامهٔ شاهنامه
سلطان محمود غزنوی که شعرا چندین هزار دینار بذل کرده بود و شعر شعرش و سبب مستی اغوای وزرا بی نهاد و جنات دیت
را داد و عوض مقرر سودی که در معنی پایه ربا بهای کلی بود و سطور مد داشت و در راسیم تبدیل کرد و حکیم محروم و مأیوس گردید ایل
هجو کوشها سپاه پرداخت و جانانه دشنامی بزرگ را با احسان‌ها می‌طلبد در گیتی جواز و تغییر ساخت و مشهور آن بحال جهان
با پایدار پایدار و جال عیب و عوار بر حسب حال محمود بر قرار است مع القصه چون حکیم از سلطان محروم گردید دار سیاست
بهر اسپیدار عزمی بهری آمد و در خانهٔ ادیب اسماعیل وراق ترمذی پدر ادیب صابر بهار شش ماه بدین اربستی توقف بطوس آمد
دار آنجا بمازندران شد و بخدمت اسپهبد شهریار از سلاطین آل باوند که بیر دکرد شهریار نسب رسانیده رسید و گفت این کتاب را
از نام محمود بنام کردانم و بنام تو آرم که بدان حق داولی باشی چه که بمه آن بجده آثار اجداد وست وی قبول نکرد و او را ازین طمع
بازداشت و یکصد بیت هجای سلطان را بیکصد هزار درهم بخرید و بشست و او را دلجوئی کرد و ایمن بداشت تا مثنوی
مثنوی یوسف و زلیخا بوزن تقارب موزون کرد و بواقعات یوسف صدیق فرین قصر بود و آخر الامر سلطان را آنکار
دامت کرامت در جان شده ملامت رسید و شصت هزار دینار بجایزهٔ فردوسی فرستاد ولی بوقتی که روی لیلی از مرگ پوشید
بود وقتی اتمحل ز طوس رسید که جنازهٔ فردوسی را از دروازهٔ رزاق بگورستان باغ فردوس همی بردند و کان لک فی اشتهاره
حکیم را غیر مثنویات قصاید و غزلیات است بوده ولی نامه و اشعار شاهنامه ازین کتاب برخلاف صواب است و شاهنامه
حکیم در عجم نامهٔ عظیم است بحریت بر لآلی و مدائح و تیب و استحکام و بیان کتابی معصوم نادر است و از عالیت شعرای عجم در نظم
پارسی کتابی نامه شاهنامه وی و مثنوی مولوی کیاد که از ذکر اشتراک نموده و هریک در مقام و مایهٔ خود ولی لطیر ید علی الحمد و شاهنامه در
قدیم الایام تاریخی بوده که در ذکر حال هریک از پادشاهان ایران نوشته بودند و مجرمی بود تا حال انوشیروان که دمداران سی کم
که سلوانی دهقان تراده دارا کابر بدائس و مردی مورخ و حکیم تواریخ متفرقه را گرد کرد و از احوال هرمز بن کسری تا یزدگرد بکاست جون
یزدگرد شهریار فرار کرد آن کتاب بدست اعراب افتاد و در وقت تقسیم غنایم مردم حبشه رسید و آنها آن را بپادشاه
خود بردند و بکلشی ترجمه کردند و از آنجا بدکن و هندوستان رسید و متداول شد یعقوب لیث صفار چون خود را از نسل عجم میدانست
کس بهندوستان فرستاده آن نسخه را بخراسان آورد و بحکم او ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرخ را که معتمد الملک بود
ابجد و انشور دهقان زبان پهلوی دگرگرده بود و بلغت فارسی نقل کرد دارا و اخر زبان بر و زر با انجام کار بیزدگرد و در آن آخر و در سال
سیصد و شصت هجری باتمام رسید و در زمان آل سامان بحکم امیر اسمعیل سامانی دقیقی شاعر اول داستان گشتاسب و جنگ
او با ارجاسب چند هزار بیت منظوم کرده بدست غلام خود کشته شد بعد از سامانیه سلطان محمود تاریخ حال در اقا و حکیم فردوسی مرکار
بزرگ را باتمام رسانید بنام شاهنشاه نامه مشهور شد و حکمای پارسی گفته‌اند که وقایع پادشاهی سلاطین بعضی از سلاطین بعد و برای
و ایشان هرچند نگاشته‌اند و اول کسی که بنیاد استکار و بر نهاد و طهمورث بوده که حالات سامک را کیومرث تحریر و تاریخ داد
بعد از آن زمان بزرگ آن تا ساسانیان را نامرد و بهورشت کرده اما رخله یا مهای قدیم جاماسب نهاده کتاب است که در ذکر خسروان
ایران بوده دیگر آیینی بهمن است در احوال بهمن دیگر دارد است یا مه دیگر دانش فرای نوشیروانی که جامع آن بزرگمهر حکیم بوده
و داستان نامه و دانشور نامه و خرداد نامه و حکیم ابوالقاسم محمد بن منصور فردوسی آثار و افعال ملوک عجم را از آن کتابها بیست در وزن

منظوم کرده و اکثر شاهنامه از ایشان است
بعضی اشعار متفرقه حکیم قاعده

در مدح شاه اولیا علیه السلام گوید

چون اکنون آن کتاب در پیش گره نا
واین نیز متفرقه از اشعار است

شهی که چون ید و انگشت در خیبر کند / برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت / علی عالی علی که دست قدرت او / بزار ره زود در چشم روزگار انگشت

وله

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست / بهیچ وجه مراد از زمانه جویا نیست / بر مجاور دریا نشین اگر روزی / بدست افتد دری کاش جهانیست

خجسته درگه محمود زاولی دریاست / کدام دریا کانرا کرانه پیدا نیست / شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در / کنار بخت منست این کناره دریا نیست

وله

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد / برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد / گر این گرفت ممالک بدیگران بگذاشت / وز آن نهاد خزاین بدشمنان بسپرد

دو چیز بر تو بلی خطر بینم / کانرا خطر است نزد هر مهتر

وله ایضا

دینار چو برنهی بسر بر تاج / در معرکه چاچ پر نهی مغفر

اگر بدانش اندر زمانه لقمانی / سرای پرده عصمت بر آسمان زده / وگر ز کتب فلاطون و ارسطاطالیس / هر آنچه هست پسندیده پاک بستده

اگر سپهبد سیصد هزار شهر شوی / وگر برهمن شش صد هزار بتکده / به پیش ضربت مرگ اینهمه ندارد سود / همی باید رفتن چنانکه آمده

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم / ز گفتار تازی و هم پهلوانی

در اظهار تأسف از جوانی و تضمین بیت ابوطاهر متخلص بخسروانی

بچندین هنر شست و دو سال بودم / که توشه برم ز آشکار و نهانی

بجز حسرت و جز وبال گناهان / ندارم کنون از جوانی نشانی / بیاد جوانی کنون مویه آرم / بر آن بیت بوطاهر خسروانی

جوانی من از کودکی یاد دارم / دریغ از جوانی دریغ از جوانی

از غزلیات اوست

شبی در برت گر برآسودمی / سر فخر بر آسمان سودمی / قلم در کف تیر بشکستمی / کلاه از سر ماه بربودمی

جمالت کنون گر ز آنکه من داشتمی / بجای تو گر ز آنکه من بودمی / به بیچارگان بر رحمت آوردمی / بدلدادگان بر ببخشودمی

مستست همی چشم تو و تیر بدست / بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست

در حضور سلطان محمود غزنوی حسب الامر بجهة دمیدن خط ایاز و میثاق گفته

گر پوشید عارضت زره عذر شکست / گر تیر ترسد همه کس خاصه ز مست

غم در دل من آمد و شادی رفت / باز آمد و رخت خویش بنهاد و برفت / گفتم بتکلف که زمانی بنشین / بنشست و کنون نقش از یاد برفت

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد / با جمع کنی سیم سپید و زر زرد / زان پیش که گرد دانش گرم تو سرد / با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

دوشش از سر لطف من پروردن خویش / بنمود خبر تن مردی کردن خویش

تیمنا از آغاز کتاب شاهنامه این چند بیت نگاشتم

جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت / خندان خندان فکند در گردن خویش

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد / خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر

به بیننده کان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را / نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه

ازین پرده برتر سخنگاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست / زمین را ز مردم برآراسته است / جهان کردن از بهر آن خواسته است

تنت آینه ساز و هر دو جهان / به بین اندر و آشکار و نهان

فی الحکمة

یکی موازین کم نیاید همی / وگر باشد اندر دل شاید همی / چنان دان که جان برتری گوهر است / بدین گیتی از گیتی دیگر است

درخشنده شمعی است این جان پاک / فتاده درین ژرف دریای خاک / بجان بین گرامی تن خویشتن / چو جامه که گردد گرامی بتن

تنت خانه دان وین باغ اندرون / چراغش روان دان و کالبد ستون / فروهشته زان خانه زنجیر چار / چراغ اندرو بسته زنجیر وار

هر آنگه که شد سست زنجیر بند / ز هر گوشه تا که بخیزد گزند / شود خانه تاریک و ویران باغ / بیفشد ستون و بمیرد چراغ

وز آن پس که پیکر بگوهر سپرد / همان پیشش آید کزین خانه برد / ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند

نخستین فطرت پسین شمار / تو گیتی خویشتن را ببازی مدار

در مدح شاه ولایت صلوة الله و سلامه علیه و صفت خلق عالم

چو گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی

که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است / گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گوئی که گوشم بر آواز اوست

خردمند گیتی چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد / چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته

برآراسته همچو چشم خروس
کرانه نه آغاز این نا پدید
شوم غرقه دارم دو یار وفی

محمد درو اندرون با علم
بدانست کاو هیچ خواهد زدن
برین زادم و هم برین بگذرم

در مدح سلطان یمین الدوله محمود بن سبکتگین غزنوی گوید

با لشکر آرد همی پیش گرگ
بکف ابر بهمن بدل رود نیل

چو کودک لب از شیر مادر بشست
ز قنوج تا پیش دریای چین

آغاز نظم تاریخ ملوک عجم از کیومرث تا فتح فریدون

دو تا اندر آورد بالای شاه
تو گفتی همه فتره و فرهنگ بود
بجای نیا تاج بر سر نهاد
گرانمایه طهمورث دیو بند
برفت و بنگ بار زشان
همه رنجها ماند زو یادگار
بفرمان و مرغ و دیو و پری
جدا گشت زو فر گیتی فروز
کش از مهر بهره نبود اندکی
برایشان بجمشید سود و زیان
تبه گشت و گیتی بر او شد سیاه
جهان را یکی دیگر آمد نهاد
بکردار تابنده خورشید بود
کمندی بیاراست از چرم شیر
بکوه دماوند کردش به بند
بکوشش همه دست نیکی بریم
تو داد و دهش کن فریدون توئی

سیامک خجسته یکی پور داشت
سرآمد کیومرث را روزگار
زمانه ندادش هم آخر درنگ
شدند انجمن دیو بسیار مر
از ایشان و بهره افسون بیست
گرانمایه جمشید فرزند او
چو شد بر منش خسرو ره شناس
یکی مرد بود اندران روزگار
جهانجوی نام ضحاک بود
سوی تخت جمشید بنهاد رو
چو ضحاک بر تخت شد شهریار
ببالید بر سان سرو سهی
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت
به بندی ببستش دو دست و میان
ببستش بر آنگونه تا او بخفت
فریدون فرخ فرشته نبود
جهانا چو بد مهر و بدگوهری

ذکر پادشاهی فریدون فرخ و تقسیم مملکت بفرزندان خویش و حسد بردن سلم و تور بر ایرج و کشتن و فرستادن سر او نزد پدر

سه فرزندش آمد گرامی پدید
که هر سه چو ایشان سه سرو بهشت

ببالا چو سرو و برخ چون بهار
با تاج و با گنج و نادیده رنج

یکی پهن کشتی بسان عروس
خردمند کز دور دریا بدید
بدل گفت اگر با نبی و وصی
نباشد جزا زین پدر دشمنش
ازین در سخن چند رانم همی
جهاندار محمود شاه بزرگ
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل
چنان بود کآیین تخت و کلاه
پسر بد مر او را یکی نامجوی
بگیتی نبودش یکی دشمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه
گرانمایه را نام هوشنگ بود
جهاندار هوشنگ با رای و داد
پسر بد مر او را یکی هوشمند
چو طهمورث آگه شد از کارشان
برفت و سرآمد بدو روزگار
زمانه برآسود از داوری
بجمشید بر تیره گون گشت روز
پسر بد مر این پاکدین را یکی
بسر بر نهاد افسر تازیان
برفت و بدو داد تخت و کلاه
خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهاندار با فر جمشید بود
هم انجام آمد به ضحاک چیر
بیاورد ضحاک را چون نوند
بیا تا جهان را بد نسپریم
بداد و دهش یافت آن نیکوئی
فریدون چو شد بر جهان کامگار
پرستیدن مهرگان دین اوست
بیاراست گیتی بسان بهشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد
زمانش چو یک پنجه اندر کشید
سه خورشید رخ همچو باغ بهشت

هر آنکس که بیت از صحابه بود
وزان هیچ با هیچ خواهد شدن
چنان دان که خاک ره حیدرم
که یزدان بسوزد بآتش تنش
که این را کرانه ندانم همی
بگهواره محمود گوید نخست
برو شهریاران کنند آفرین
کیومرث آورد و او بود شاه
هنرمند و همچون پدر کامجوی
که بدکنش دیو اهریمنا
که نزد نیا جای دستور داشت
چو آمد مر آن کینه را خواستار
شد آگاه هوشنگ با فرهنگ
که پرورده ماند ز او تخت زر
دگرشان بگرز گران کرد پست
کمر بست یکدل پر از پند او
ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
بدشت سواران نیزه گذار
دلیر و سبکسار و ناپاک بود
چو انگشتری کرد گیتی بدو
برو انجمن سالیان شد هزار
بتابید ز و فر شاهنشهی
ز البرز کوه اندر آمد بدشت
که بگشاید آن بند پیل ژیان
وزان خون دل بر زمین ریخته
بمشک و بعنبر سرشته نبود
که خود پروری و خود لشکری
ندانست جز خویشتن شهریار
تن آسانی و خوردن آیین اوست
بسی گیا سرو گلبن بکشت
نشست اندران نامور بیشه کرد
بهر چیز مانند شد یار ز
نگر تا کسان دیده رنج گنج

بیاورد و هر سه بدیشان سپرد
دگر توررا داد توران زمین
فریدون فرزانه شد سالخورد
فرستاد نزد برادر پیام
فرستاده را گفت ره در نورد
دو بیهوده را دل بدان گاه گرم
فرود آمد از پای سرو سهی
نهانی ندانم ترا دوست کیست
چو گشتند باز آن دو بیدادشوم
همیدون برون آمد از تیره گرد
بتابوت زر اندرون پرنیان
پیاده ز اسپ آفریدون بخاک
پیاده سپهبد پیاده سپاه
یکی خوب چهره پرستنده دید
چو هنگامه زادن آمد فراز
بیاراست گرد و شوش از نشگ
فریدون چو روی منوچهر دید
بسلم و بتور آمد آن آگهی
ابا پیل گردنکش و رنگ و بوی
فرستاده آمد دلی پر سخن
بدیبای چینی بیاراستند
بیکدست بربسته شیر و پلنگ
زمین گشن از پایه تخت پست
فرستاده چون هول گفتار دید
بشد مرد و برخاست لرزان ز جای
دو شاه دو کشور نشسته براز
فرستاده گفت آنکه خرم نگار
سپهر برین خاک میدان اوست
ابر پشت پیلانش بر تخت عاج
تو گفتی که میدان بجوشد همی
چو کافور موی و چو گلبرگ روی
نشسته بر شاه بردست راست
کجا نام او قارن رزم زن

که سه تا بودند سه شاه کرد
ورا کرد سالار ترکان چین
بباغ بهار اندر آورد گرد
که جاوید زی خرم و شادکام
نباید که پیسند ترا باد و گرد
که هر دو بشوئید دل از شرم
گسست آن کمرگاه شاهنشهی

نخستین بسلم اندرون بنگرید
از آن پس چو نوبت بایرج رسید
بجنبید مر سلم را دل ز جای
سه فرزند بودیم زیبای تخت
دو جنگی و دو سنگی و شاه زمین
بایرج سرانجام و زنار خشند
جهانا بپرور دیش در کنار

بازگشتن سلم و تور بروم و توران و تولد منوچهر و پیام فرستادن سلم و تور نزد فریدون و سوز نداد ن

سپه سر بسر جامه کردند چاک
پر از خاک سر بر گرفتند راه
کجا نام او بود ماه آفرید
یکی دختر آمد از آن ماه روی
بدو داد و چندی بر آمد درنگ
دل خویشتن زو پر از مهر دید
که روشن شد آن فر شاهنشهی
زخاور بایران نهادند روی
نه سر بود پیدا سخن را نه بن
کلاه کیانی بپیراستند
بدستی دگر ژنده پیلان جنگ
هوا روشن از پایه تخت پست

دریده درفش و نگونسار کوس
برآمد برین نیز یک چند گاه
پری چهره را بچه بد در نهان
چو بر جست و آمدش هنگام شوی
یکی پور زاد آنخردمند ماه
بشاهی برو آفرین خواندند
دل هر دو بیدادشد پر نهیب
بدادند نزد فریدون پیام
بشاه آفریدون رسید آگهی
خجسته منوچهر نزدیک شاه
فرستاده بر شاه کرد آفرین
پیام دو خونی گفتن گرفت

مراجعت فرستاده سلم و تور از ایران

بگفتش که بد فرستاده باز
ندیدار به بیند در شهریار
بهشت برین دی خندان اوست
زگوهر همه طوق و فیروزه تاج
زمین و زمان بر خروشد همی
دل آرزم جوی و زبان نرم گوی
تو گفتی زبان و دل راد ساست
سپهدار و بیدار و لشکرشکن

بجنبید بر کوشه آگهی
بهاریست خرم در اندر بهشت
به پهنای ایوان او راغ نیست
نبیره زنان پیش پیلان بپای
نشسته بر آن شهریاری چو ماه
منوچهر چون زاد سروی بلند
ز آهنگران کاوه پیش سپاه
همه گرد ایوان دو رویه سپاه

همه روم و خاور مرا و را سزید
مرا و را پدر شاه ایران گزید
دگرگونه تر شد بآیین و رای
چرا کهتر از ما در آمد بتخت
میان کیان چون درخشان نگین
بنابخردی کار را ساختند
از آن پس بدانی بجان بیمار
بدین استکارت بباید گریست
یکی سوی چین رو یکی سوی روم
نشسته بر آن سوگواری بدرد
نهاده سر ایرج اندر میان
رخ نامداران بکام آبنوس
شبستان ایرج نگه کرد شاه
از آن شاد شد شهریار جهان
چو پروین بدش روی و چون قیر موی
سزاوار شاهی تخت و کلاه
زبرجد بتاجش بر افشاندند
که اختر همی رفت اندر نشیب
بتخت از جهاندار بردند نام
بفرمود تا تخت شاهنشهی
نشسته نهاده ببر بر کلاه
گرانمایه زش تاج و تخت و نگین
همه رستنیها نهفتن گرفت
نشست منوچهر سالار دید
همانکه بزرین اندر آورد پای
ز دو سیم وار تخت شاهنشهی
همه خاک عنبر همه زر خشت
ببالای میدان و باغ بهشت
ز هر سو خروشیدن کرنای
ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
بگرد اطهمورث دیو بند
به پیشش یکی رزم دیده پسر
بزرین عمود و بزرین کلاه

ستودکوه ناموران حق کوه — دوستان حاشیه را ول دود

آمدن سلم و تور با ایران بجنگ منوچهر شاه و کشته شدن آن دو بیداد گر بر کیاه

شتابان آوردیم یکی بی نمک	بسه چون سرو کمان رکشید
رهلو بهاموس کنداوستا	همرفت لشکر گروها گروه
توکفتی که خورشید شد لاجورد	بهیتبا مدرون گاو بابی درفش
روان آمد از بیشه شا روان	همی تاخت چون میان کروه
رحون حکر برلب آورده کف	سر یکسره نعره برداشتند
توکفتی سوی جنگ دارد شتاب	بروچهره برکوه زنده پیل
توکفتی ز روی زمین لاله رست	بلی رزن بیلان بجوشان درون
کرا و معرکه کیتی پر از مهر بود	کرو سواران سو است تیغ
جوالماس روی زمین زانسو	معرا مدرون تک و پولاد حات
سند تو ررا ر دورو به گرد	عمارا بچید و در کاشت زرد
رسید اندر آن سو کمینه خوا	یکی بیره ز دار لیس است او
وودوام را ز تیش سو رکرد	سلم آگهی بت آ رزمگاه
هوا قیر گون شد زمین آبنوس	توکفتی که الماس جان داری
سوادام کرکس شدار تیر تیز	فسرده رحون بچه ربست و تیغ
وران موج برخاسته خوابیدن	رسید آگهی با درشاه روم
کلاه می حید یوئی براه	یکی تیغ رو در سر کردلیس
یکایک بهامدسر زمین	سپهبد منوچهر بو جنتان
لست از برتخت زرین کلاه	فریدون شد و نام او ماند باز

داستان زال و تولد او و سپید موی زادن و افکندن سام او را و بردن سیمرغ و باز آمدن او

که خورشید چهر و برومند بود	رماد حداشد از جید رور
ولیکن همه موی بودش سپید	کی سام یل را پیاده کشت
ازین بوم و بردو نکه اشتند	نجایکه سیمرغ را خانه بود
برآمد برین روزگاری دراز	چو سیمرغ را بچه شد کرسنه
رو در کرفتش را که کرم	برو شد دمان تا البرز کوه
بیامد جهیره و از کیحوت جیر	چو آنکو و که خویر یایه کشت
برش کوه سیم و میانش چو عرو	لیاس برا کرده شد حمال
از آن بیکی یور با فر هی	بیامد دمان چو آن کوهسار

کر آمد ری با سحک اگر وه
سلم ز رک آگهی تور کشت
ساید کز آن بچه زهره ستیر
جهان نامور سپهبد جون بود
سپهبد ما را بحک
لشکر سو دلیس نا منوچهر شاه
جهان تیره شد روی گیتی بگرد
منوچهر با قارن رزم زن
رهچه بهاموس کشید مدد
زمین سد کرد زجوش زن آب
بیابان چو دریای خون شد درست
مرچیره گی با منوچهر بود
هوا او توکفتی همی بر فروخت
برآورد شاه از کمینگاه سر
دمان از پس اندر منوچهر شاه
برش بهاکه تن دور کرد
رحوش سواران آوار کوس
دماوه خروش آمد و دلو کیر
توکفتی زمین موج خواهد روان
نکشتی بر از رنهر کلاه
از آن پس همه جنگجویان چین
نام فریدون منوچهر شاه
کنون بر کشتی یکی داستان
سوی جهان فرزند سام را
نکاری بیامد ز پستان او
از آن ماهش امید فرزند بود
بچهره چنین بود بر سان شید
هر موی تاش بر داشتند
بیاوند کوه و کشتند بار
ورود آمد از سیمرغ و چنگ
شکارگاه و رفکند مهر
یکی مرد شد چون یکی را وسرو
بسام نریمان رسید آگهی

ره پچید و تند رونیان لاجورد
کز آرام و شادی جا نهفت
سود تیره ماه گرد و دلیر
که آمور کارش فریدون بود
بهاکه حیرآ فریدون رسید
جو دریا بجوشید ناموس کوه
بجنگ اندرون تیغها بی شکست
جو خورشید تابان البرز کوه
سنانها بر اندر فرستند
زمین حیسا حو دریای نیل
جهان کون بجاده ماه ست پیل
جو برق درخشنده پولاد تیغ
بر اندرون آتش و تجاست
برآمد لشکری با بی هوی
کوسار شد صحرا زمست او
وران تیره کی که اندر آمد ماه
همان کرد تیره روان دار دی
یکان قطره خون با یک تیغ
خورشید کی مرد سد استوم
مدو بیم شد حیرو الی بیش
بامدره برجایکه ساختش ال
برآمد برین روزگار دراز
ره بیو ندم ارکفته باستان
دلستر بود و دیار لارام را
زکلک زرح دهشت و رنگ
نکاری چو خورشید گیتی فروز
که در مدبیر آمد از جوب جفت
وراج نه حرد نیکا بود
بیر وارستد دماک رسه
که بودش تیم و کام کروه
برآکوه سر کار روا بها کند شت
بدو یک هر کرما به سال
که افکند کارا که خواستان

سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافراز تر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جو آمدست / ترا زو دوا و آبرو آمدست
ز پرورش آورد نزد پدر / رسیده بزیر پیش موی سر
سیه مژه و دیدگان قیرگون / چو پیوسته لب رنج بماند خون
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
یکایک بشاد آمد آن آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان جای تست / جهان سربسر زیر فرمان تست

داستان مهراب کابلی و اطلاع زال زر و دختر او و عاشق شدن رودابه بزال بسبب صفت کردن مهراب وی را در نزد سیندخت مادر رودابه

یکی پادشه بود مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاد سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
یکی ماه دار از میان مهان / بدو گفت کی سرفراز جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن تر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / بر او توز پوشیده از مشک باز
بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند / سر زلف چون حلقه پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق همخانه گشت
همی گشت پیچید بر سر سپهر / دل زال زر تا سر آکنده مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / همی گشت بر گرد بستان خویش
شگفتی برودابه اندر بماند / همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده بمه بر ز عنبر کلاه
بدیدار و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی / که بادا ز تو دور دست بدی
چه مردیست این پر هنر پور سام / همی بخت کام آیدش با کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر ماه روی
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو برگاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ آید سر افشان بود
بکین اندرون چون پلنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشانده خاک در کین بخون / فشانده خنجر آب گون
از آهو همین کش سپید است موی / بگوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گوئیکه دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفتگوی / برافروخت گلنارگون کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهر زال / از او دور شد رامش و خورد و هال
ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان کار خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
پر از پور سام است روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
یکی عاشقیم چو بحر دمان / گران بر شده موج تا آسمان
همه جای شرمم پر از مهر اوست / شب و روزم اندیشه چهر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از مهر پرداختن
همه پاسخش را بیاراستند / چو اهریمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافراز بر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در جهان سرو نیست / چو رخسار تو تابش پروینست
نگار رخ تو ز قنوج رای / فرستد همی سوی خاور خدای
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوانها صورت چهر تست
ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آنرا که بنداخت از بر پدر / تو خواهی که گیری مر او را ببر
ترا با چنین چهر و بالا و روی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
از آن پس بخشم و بروی دژم / بابرو بخشم اندر آورد خم
چنین گفت کای خام گفتارتان / شنیدن نه نیرزید گفتارتان
نه فغفور خواهم نه خاقان چین / نه از تاجداران ایران زمین
دل من چو شد بر ستاره تباه / چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد هر که او گل خوراست / اگرچه گل از گل ستوده تراست
که را سرکه دارو بود در جگر / شود زانگبین درد او بیشتر
ببالای من پور سام است زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجای تنست و روان

کزیش سرخوانی همی یا جوان
اگر جادوی باید آموختن
هر یک او بنگاه آوریم
کزین کشته زکرشوی کار سد
ز پشت سمند پیچ تار و دیار
مه فرودین سر سال بود
همی چید هر یک گل از جویبار
که کردوستان سخت بلند
پرستنده کار راستی گلستان
نگار ترک کلرح برد مهاد
را فراستن آورد کرون فرود
کزین شیر بار وکوپیل تن
سته میمر در دست فریدسام
که با بی اسب جهان را در سرای
دو رکس ز شم او روانش بحکم
دو جادو وشش سر چون آب و
بدان جاره تا آن لب لعل فام
از ستان جو بر گشت چند اعلام
سخن گفت یکه شیده با پهلوان
بر روی گلرخ بتان طراز
رخ لاله رخ گشت چون سدر و سمن
ز مرتاپایش گلست و سمن
مشک و عنبر سرشت قد
دو انگشت بر سان سیمین قلم
سپهبد پرستنده را گفت کرم
رستنده گفتا چه فرماد شاهی
ز مشکوی پیش دام آوریم
کمند حلقه در گردن کنگره
رسند جوان سر یک کاخ
که مردیست بر سان سرو سهی
همی انگیز هم ماه کرد با و ساج
ز وحشتش چه دور کس انگوش
سر چند آن پهلوان جهان

مراد او سپاهی تخت و روان
به سد و فسون چیسما دوختن
مگر شاه را ز رو ماه آوریم
وجهی بر سمند کاری بلند

تا آوار گفت سد ما سده ایم
بپرتیم با مرغ و آموشویم
لب سرخ رود ابه بر چنده کرد
که بر روز دریا قوت بازآورد

رفتن کنیزکان رودابه برای دیدن و آشنا شدن با زال و تیمم داستان

پرستندگان کل جان و کینه
دستن همی وکل بستان
مدت جهان پهلوان برنهاد
نگاه چون دامادر طرف رود
چه نام است ساه کدام گمس
اکر دوستانش جو سد شاه سام
که یکسر رشاه تو برتر سیاه
سپرده را روی چو سیمین قلم
بیار لاله رخسار و پر مشک موی
کمند شما ال پور سام
پرسید را رو ام پور سام
رتنادوی ال پهلوان شد جواب
ز پشت سمند و رود و میس نگار
به پیش سپهبد همه دلوس
سرو سهی بر سهیل بس
یا قوت رخشان شراب دته
بر آن کرده و از جاه پیدر نم
سهیمای شیرین تا و ارم
گفت از رم تا کاخ سرو سهی
لشکری لب پور سام آوریم
شود شاد و شیر ار سکار برد
دست مردن هر یک اکل از شاخ

چنین گفت کو دیده با پهلوان
سر و بر پرستنده کان بت رب
روانت تاج بهار مر جاست آب
پرستنده مارید کپ بهلوان
ز یر روی مدان بلب بر نهاد
پرستنده حسد دماه روی
بالای سرو است هر یک عاج
و بالش شکی دل استمند
لعل ما کر لبش راه است
مرا یاشد حست و حور بود
که با تو خنک گفت او که چندان سدی
سپهبد جرا بید نا کلستان
سپهبد پرسید از بیجش
که تا کرد را شاه روی
از آن کس سند سیم سر ریس
سر چند لعش چو سکس زده
ستاره هجی و مه مدیحیس
که مادام جان پرده سپ
رو رخ سد را جهان پهلوان
خرامد مکر پهلوان تا کمند
رفت سمند جوان برکت دل
شدند مادر ایران ما تان طراز

وصف زال و رفتن بسر در رودابه بکاخ او و
صفت مجلس ایشان و برگشتن زال در
خوش سیمین ره برکل اعواب   یکی جامه بود سرخ خرم بهار

دل مهربان پرستنده ایم
بپوئیم و در چاره جادو شویم
رخان مهتر سوی سنده کرد
پرستش مهربان وکسار آورد
به بر بوم رنگی چو خرم بهار
لب رود لشکرکه زال بود
رخان چون گلستان و گل ازکنا
که بر کاخ مهراب روشن روان
نگارچو بهار برگ الفرح بهار
نکی تیر از دست ملد سپاس
سخن گفت یکتا و شیرین باس
نکی گفت ریکو بر ستاره یار
ساری چنین است چندان نکوی
بکی بر روی بر سرا سکستاح
سر زلف چون حلقه پای بند
عماسد او در جهان ماه نیست
که ما زال رود ابه همسر بود
شکفته رخ و سیم و دل بسدی
ماند جور شید کا گلستان
زنار و ر دید آن سرو بس
نکی سرو سیم است تا مه لوی
فرو بسته برگل کمند گریس
فکنده است گوی کره در کره
رو ما د پرویز کسند آرس
همی آرزو دیدن چرا و سب
رو ما را و گفتار روس و لب
سردنک دیوار کاخ بلند
سمی مدیاران بالای بال
بستند و ما ه گفت بدار
همس سپ و سیم فرو شاهشاه
سواری بیان لاجرم فراخ
بپاس جو سکر رجاستر چون
رخ زر زرکان سر و زرنگار

دبیهای چینی بیاراستند ‏/ طبقهای زرین بپیراستند ‏/ عقیق و زبرجد فرو ریختند ‏/ و با مشک عنبر برآمیختند

از آن خانه دخت خورشیدروی ‏/ برآمد همی تا بخورشید بوی ‏/ چو خورشید تابنده شد ناپدید ‏/ در حجره بستند و گم شد کلید

پرستنده شد سوی دستان سام ‏/ که شد ساخته کار بگذار گام ‏/ سپهبد سوی کاخ بنهاد روی ‏/ چنانچون بود مردم جفت جوی

برآمد سیه‌چشم گلرخ به بام ‏/ چو سرو سهی بر سرش ماه تام ‏/ سپهبد چو از باره آوا شنید ‏/ نگه کرد خورشید رخ را بدید

چنین گفت با او که ای خوب چهر ‏/ درود از من آفرین از سپهر ‏/ چه مایه شبان دیده اندر سماک ‏/ خروشان همی پیش یزدان پاک

همی خواستم تا خدای جهان ‏/ نماید بمن رویت اندر نهان ‏/ کنون شاد گشتم به آواز تو ‏/ بدین چرب گفتار با ناز تو

یکی چاره راه دیدار جوی ‏/ چه پرسی تو از باره من بگوی ‏/ پری روی گفت سپهبد شنود ‏/ ز سر شعر گلنار بگشاد زود

کمندی گشاد او ز سرو بلند ‏/ کی از سرو زان گونه پیچد کمند ‏/ خم اندر خم و مار بر مار بر ‏/ بر آن غبغبش نار بر نار بر

فروهشت گیسو از آن کنگره ‏/ بدل زال گفت این کمند سره ‏/ پس آنگاه روداب آواز داد ‏/ که ای پهلوان بچه گرد زاد

بگیر این سیه گیسو از یک سویم ‏/ ز بهر تو باشد همه گیسویم ‏/ وزان پروریدم من این تار را ‏/ که تا دستگیری کند یار را

نگه کرد زال اندران ماه‌روی ‏/ شگفتی بمانده از آن گفتگوی ‏/ بسائید مشکین کمندش بسوس ‏/ که بشنید آواز بوسش عروس

چنین داد پاسخ که این نیست داد ‏/ چنین و ز خورشید بشنید بس ‏/ که من دست را خیره در جان زنم ‏/ بر این خسته دل تیر و پیکان زنم

کمند از رهی بستد و داد خم ‏/ بیفکند بالا نزد هیچ دم ‏/ بحلقه در آمد سر کنگره ‏/ برآمد ز بن تا بسر یکسره

چو بر بام آن باره بنشست باز ‏/ بیامد پری روی و بردش نماز ‏/ گرفت آن زمان دست دستان بدست ‏/ برفتند هر دو بکردار مست

سوی خانه زرنگار آمدند ‏/ بدان مجلس چون بهار آمدند ‏/ بهشتی بد آراسته پر ز نور ‏/ پرستنده در پای و در پیش حور

شگفت اندر و مانده بد زال زر ‏/ از آن موی و بالا و آن روی و فر ‏/ دو رخساره چون لاله اندر چمن ‏/ سر جعد زلفش شکن بر شکن

همی بود بوس و کنار و نبید ‏/ مگر شیر کو گور را نشکرید ‏/ چنین تا برآمد سپیده ز جای ‏/ تبیره برآمد ز پرده‌سرای

پس آن ماه را شاه بدرود کرد ‏/ تن خویش تار و برش پود کرد ‏/ سر مژه کردند پر دُرّ ناب ‏/ زبان برگشادند بر آفتاب

ز بالا کمند اندر افگند زال ‏/ فرود آمد از کاخ فرخ همال ‏/ چو خورشید تابان برآمد ز کوه ‏/ برفتند گردان همه همگروه

اظهار کردن زال عشق و مهر خود را بر رودابه دخت مهراب و در راضی شدن سام نریمان و دیگران

زبان تیز بگشاد دستان سام ‏/ لبی پر ز خنده دلی شادکام

نخست آفرین بر جهاندار کرد ‏/ دل موبد از خواب بیدار کرد

که گر نیستی جفت اندر جهان ‏/ بماندی توانائی اندر نهان

دلم گشت با دخت سیندخت رام ‏/ چگونه باشد بدین راز سام ‏/ به بستند لب موبدان و ردان ‏/ سخن بسته شد بر لب بخردان

که ضحاک مهراب را بد نیا ‏/ دل شاه از ایشان پر از کیمیا ‏/ همه موبدان پاسخ آراستند ‏/ همه کام و آرام او خواستند

که یک نامه باید بر پهلوان ‏/ چنانچون تو دانی بروشن روان ‏/ ترا زور و خوردن ما بیشتر ‏/ روان و کمانت باندیش تر

یکی نامه فرمود نزدیک سام ‏/ سراسر نوید و درود و سلام ‏/ نخست از جهان آفرین یاد کرد ‏/ که هم داد فرمود هم داد کرد

از و باد بر سام نیرم درود ‏/ خداوند شمشیر و کوپال و خود ‏/ چماننده چرمه هنگام گرد ‏/ چراننده کرکس اندر نبرد

نشاننده خاک آوردگاه ‏/ فشاننده خون ز ابر سیاه ‏/ گراینده تاج و زرین کمر ‏/ نشاننده شاه بر تخت زر

کس از داد یزدان نیابد گریغ ‏/ اگر چه بپرد برآید بمیغ ‏/ سنان گر بدندان بخاید دلیر ‏/ بدرد ز آواز او چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود ‏/ اگر چند دندانش سندان بود ‏/ یکی کار پیش آمدم دلشکن ‏/ که نتوان ستودنش در انجمن

پدر گر دلیرست و نراژدهاست ‏/ اگر بشنود گفت کهتر رواست ‏/ من از دخت مهراب گریان شدم ‏/ چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب و روز یار منست ‏/ من آنم که دریا کنار منست ‏/ برنجی رسیدستم از خویشتن ‏/ که بر من بگرید همی انجمن

چو فرماید اکنون جهان پهلوان ‏/ گشایم از این رنج و سختی میان ‏/ سپهبد بگشود از نامه بند ‏/ فرود آید از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد بر جای خامش بماند
ز نخچیر کامد سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه آمد دراز
چنین گفت پس با ستاره‌شمر / که فرجام این بر چه آید نگر
ستاره‌شناسان بروز دراز / همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند / همه شاد از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره‌شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب زال / که باشند هر دو دو فرخ همال
ازاینده هنرمند پیلی ژیان / بیاید ببندد کمر بر میان
جهانی زپا اندر آرد به تیغ / نهد تخت شاه از بر تخت میغ
برآرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین برنماند مغاک
چو بشنید گفتار اخترشناس / بخندید و پذرفت از ایشان سپاس
فرستاد و را داد چندین درم / بدو گفت بر رو مزن پیچ و خم

در بیان عروسی زال و رودابه و تولد رستم و مرگ منوچهر شاه و پادشاهی نوذر

بزال آن رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی ورا فرّه داد
بسی شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند با شاه زابلستان
چو بشنید مهراب بربست کوس / بیارست لشکر چو چشم خروس
تو گفتی مگر روز انجامش است / یکی رستخیز است یا آتش است
فشاندند بر سر همی مشک و زر / که شد از گلاب و زمین خاک تر
بیک تختشان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
سر راه با افسر زرنگار / بر شاه با تاج گوهرنگار
برفتند از آنجا بجای نشست / ببودند یک هفته با می بدست
ازایوان سوی کاخ رفتند باز / سه هفته بشادی گرفتند ساز
برین برنیامد بسی روزگار / که تا زاد سرو اندرآمد ببار
شکم کرد فربی و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
تو گفتی بسنگ آگنده پوست / وگر آهنست اینکه پنهان دروست
چنان شد که بر رفت یکروز هوش / ز ایوان دستان برآمد خروش
ببالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / بدید آمد آن مرغ فرمانروا
چنین گفت با زال کاین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماهروی / یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد گذشتن بسر برش ابر
ببالای سرو و بنیروی پیل / بیاورد خشت افکند بر دو میل
بیامد یکی موبد چیره دست / مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی‌رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه
یکی بچه بد چون گو شیرفش / ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندر آن مانده هر مرد و زن / که نشنید کس بچه پیل تن
بخندید از آن بچه سرو سهی / بدید اندرو فرّ شاهنشهی
یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای آن سرو ناخورده شیر
بدو اندر آگنده موی سمور / برخ بر نگارید ناهید و هور
پس آن صورت رستم نامدار / ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان / ز زابلستان تا بکابلستان
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
منوچهر را سال شد بر دو شست / ز گیتی همه بار رفتن ببست
بفرمود تا نوذر آمدش پیش / ورا پند داد از اندازه بیش
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه مهی برفراشت

شنیدن افراسیاب خبر مرگ منوچهر و سام را و لشکر کشیدن بایران و بیرون کردن زال او را

ازان پس ز مرگ منوچهر شاه / بشد آگهی تا بتوران سپاه
چو بشنید سالار توران پشنگ / چنان خواست کاید بایران بجنگ
سخن راند از سلم و از تور گفت / سخن زیر دامن نشاید نهفت
ز گفت پدر مغز افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
که بایسته جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم
بنزد پشنگ اندر آمد شتاب / بیدا آنکهی شد افراسیاب
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / بایران کشد با سپاه پشنگ
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند ترکان توران میان
زدند از بر پیل رویینه کوس / جهان شد بکردار چشم خروس
خبر شد که سام نریمان بمرد / همی دخمه سازد و را زال گرد
از آن سخت شادان شد افراسیاب / بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
بیکبار شد گیتی همه رود و شخ / بیابان سراسر چو مور و ملخ
ز گرد سواران هوا تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد

دریده درفش و نگونسار کوس
ز بهر پدر زال با سوگ و درد
نوندی در افکند نزدیک زال
کمانی به بازو در افکند سخت
بینداخت بر جای سه چوبه تیر
بگفتند کاین تیر زال است و بس
یکی گبر پوشید زال دلیر
سوی شاه ترکان رسید آگهی
شد آن یادگار منوچهر شاه
بگستهم و طوس آمد این آگهی

چو لاله کفن روی چون سندروس
بگور اندر همی دخمه کرد
بدو گفت رو همچو باد شمال
یکی تیر بر سان شاخ درخت
برآمد خروشیدن از گیر
نراند چنین در کمان تیر کس
بجنگ اندر آمد بکردار شیر
کز آن نامداران جهان شد تهی
تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

سپه یک بدیگر درآویختند
بشهر اندرون گرد مهراب بود
فرستاده نزدیک دستان رسید
نگه کرد تا جای گردان کجاست
چو شب روز شد انجمن با سپاه
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت
چنان شد ز بس کشته آوردگاه
بزد گردن نوذر نامدار
سپهر برین گر کشد زین تو

چو رود روان خون همی ریختند
که روشن روان بود و بیخواب بود
بکردار آتش دلش بر دمید
خدنگش بچرخ اندرون اندر است
بدان تیر کردند هر یک نگاه
خروشش به ابر اندر آمد ز دشت
که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
تنش را بخاک اندر آورد خوار
سرانجام خاکست بالین تو
که شد تیره دیهیم شاهنشهی
روان پر ز خون و رخان پر ز گرد

کشته شدن نوذر و پادشاهی زو و گرشاسب و آمدن افراسیاب با ایران و آغاز پهلوانی رستم

بر زال رفتند با سوز و درد
سپاهی ز گردان پرخاشجوی
ز تخم فریدون بجستند چند
چو سالی اندر آمد بهشتاد و شش
چو بنشست گرشاسب بر تخت زو
که گفتی زمین شد سپهر روان
چنین گفت با مهتران زال زر
کنون گشته رستم چو سرو سهی
که بر کینه تخمه زادشم
دو گوشش چو دو خنجر آبدار
سیه چشم و که پیکر و گاودم
بینداخت رستم کیانی کمند
دل زال زر شد چو خرم بهار
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ
از آن آگهی یافت افراسیاب
گزین کن یکی لشکر همگروه
تهمتن بر رخش اندر آمد چو باد
قباد دلاور برآمد ز جای

یکی شاه زیبای تخت بلند
به بر مرد بالای خورشیدوش
ز ایران یکی فرخ بهت نو
همی بر دل از تیغ هندی روان
که عمری ببستم ببردی کمر
که زیبد برو بر کلاه مهی
به بندد میان و نباشد دژم
بر و یال فربه میانش نزار
سیه خایه و تند و پولادسم
سراسر برش آورد تا که به بند
ز رخش نو آیین فرخ سوار
که بر سر نیارست پرید زاغ
برآمد ز آرام و از خورد و خواب
برو تا زیان تا به البرز کوه
بیامد دمان تا به پیش قباد

بر او بر همی آفرین خواندند
پسر بد مر او را یکی خویش کام
یکی لشکری ساخت افراسیاب
سپاهی چو جیحون بجوش کشید
کنون چنبری گشت پشت یلی
یکی اسب جنگیش باید همی
یکی بادپای و زیبای خنگ
یکی گرز از پس بالای او
تنش پرنگار از کران تا کران
بزین اندر آورد گلرنگ را
بزد مهره در جام بر پشت پیل
بهنگام بشکوفه گلستان
برستم چنین گفت فرخنده زال
ابر کیقباد آفرین کن یکی
بدو گفت لشکر ترا خواستند

ز زابل بکابل نهادند روی
ور از شهریار زمین خواندند
پدر کرده بودیش گرشاسب نام
خور از مرز سنجاب تا رود آب
که گشت آفتاب از جهان ناپدید
نتابد همی خنجر کابلی
گزین بارها باستان شاید همی
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
سرین و برش هم به پهنای او
چو داغ گل سرخ بر زعفران
سر رخش گرم شد کینه و جنگ را
وز او بر شد آواز تا چند میل
بیاورد لشکر ز زابلستان
که برگیر گوپال و بفراز یال
مکن پیش ور درنگ اندکی
سر تخت شاهی بیاراستند
بگفتار رستم دل و هوش را

پادشاهی کیقباد و لشکر آرائی ایشان و جنگ رستم با افراسیاب و شکست خوردن افراسیاب

همه نامداران شدند انجمن
رده برکشیدند ایرانیان
بپوشید رستم سلاح نبرد
به پیش اندرون کاویانی درفش
سپر در سپر تا به دشت و راغ

چو پیل ژیان شد چو برخاست گرد
جهان دشت سرخ و زرد و بنفش
درخشیدن تیغها چون چراغ

پس پشت ایشان زال با کیقباد
چو کشتی شد آرمیده زمین
جهان سربسر گشته دریای قار

چو دستان چه قارن رزم زن
به بستند خون ریختن را میان
بیکدست آتش بیکدست باد
یکی موج خیزد ز دریای چین
برافروخته شمع از صد هزار

بهر حمله قارن کوسر ور ار
میان سپاه اندر آمد دلیر
ز تیغ برترک آن نامدار
بهمن مدر شد سر سیداور
بدو گفت زال ای لشکر کو شدار
درفش سیاهست جهان سیاه
بدو گفت رستم کای پهلوان
مرا هیچ آرمس و شیر سیم
زگردان بپرسید کاین اژدها
همی که با گرز سام آمدست
چو رستم ورا دید لشکر دران
برسید گرا مد آورد جنگ
گسست و بجای اندر آمد سرش
چرا گفت کر دشمن پرکش
یکی مرده برد بدر برد تک شاه
تو گوئی کراری نزد آمد سکلیح
فرو رفت و برزفت رود سرد
شکسته سلیح و گسسته کمر
مدار تخم ایرج زمین آک شد
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
بیامد بشان پهلوی کرزتم
درفش هراوید بیک گران
کر سدکست و سند قبای
سواران جنگی همه هم گروه
دست و پای اندر یکی لشکرام
علمش سرده دان پیل مست
تو گفتی که ارآهنش کرده اند
چو دریا بشن می جوشیدوان
جهانجوی گفت سپاهت منم
تمامست ماه و مرا تابی هیچ
چو گرفت کاوس حلبی یدر
جهان مدکه در کاش رزمگاه
برفت ار ریدوه سالار بار

حمایچون بود مرد مردم ربا
سپهدار قارن بکردار شیر
بجای اندر آمد سرش کو آ
که نامش جهان پهلوانا نکو
یک امرور با خویشتن شد آ
ز آهنش سا عد آهن کلاه
تو آرمس چارایج زیحه روان
بر آمد خروشیدن کاو دم
بدیشکو برسد گشته رها
جوانت و جوانی نام آمدست
بگردن برآورد گرز گران
جدا کرد دستان است ریخ کم
سواران گرفتند گرداندرش
چرا برگذر کرد دستش بچه لست
که رستم بزد بر دل سپاه
رستخیز برنگ زود رتیغ
نماهی بم جوان زماه گرد
بدوق بکوسرو نای تیر
نه بهر کرا سده تریاک شد
که به کی بود ادرکشاد
تو گفتی جهان اسوده مردم
بریا مدرف سکند کر کرا
زجنگش قیاد و مکوان ریای
کیند مدم از جنگ ایس بحث گوه
ورس آورش دار الدیشه ام
همش کو دو هم جا دو سم راه
لسک و دردتش آوردها
جو زرده ستیر و جوسپاه

کنون سوی جیسند کهی سوی تاب
شناسا سرش دیدا مد تیر
چو رستم بدید آنگه قارن جکرد
که افراسیاب آمد اندرش برد
که آن ترک نه جنگ ورا بهت
ار و جوئیستش را بگهد بحت
جهان آفرین مده یار هست
چو افراسیابش بپامون بدید
کدامست کابیرا ندیم نام
همیشه سیاه آمد افراسیاب
چو تنگ اندرآورد با او بهم
ز سر بر آسمان بهک سوم
سپهبد چو از جنگ رستم بحب
سپهدار ترکان است در روست
ز جا اندر آمد چو آتش قباد
ز رستم سواران اسپیش [illegible]
برفت از لب رود دیوار سپاه
بدو گفت کای مه سردار شاه
یکی چون رود دیگر آمد بجای
سواری بدید آمد زپیت سام
بر بد جاش بکشت جاک
جهان بر گرفتم زرین چند تک
مدان رود برگرسات ترب
تو دانیکه تا بیل جنگ من
یکی بیل تن مدم و تیر جنگ
همانا که گویا ل ییش ار هزار
همی آهخت کمان جوز روزکار
حرار آهنی جستت زای جیت

گرو دیدواه هرکسی سه جو آب
کرمی رحرو ستید کرو دلیر
جگونه بود سار جنگ و سرو
کجا جای کیسر و دمت سرد
دم آمیخ دکیه امر ملامت
که ترک دلیرست و سپاه بحت
دل و تیغ و بازو حصار منست
تسکیت بدانکو و گک بار سید
یکی گفت کاین لور بر سام سام
جو کشتی که موج بزرگ در آب
فرو کرد گرز گران را زین
بیامد دو ال کمر اسپ سوار
بجای شد رستم بی گیتی [illegible]
یکی با ژو تیر یک سارشست
بجنبید لشکر چو دریا ز باد
زمین گشت سد و آسمان گشت آهنت
زمان بر گرفتار و گو تا جنگ
برا او درین جنگ جستن کباه
جهار اما سند سکدجدای
که دستان رستم نهادست نام
و گر رستم بهوا ستیزار چاک
که گفتی بدارم سک تیره سک
و دیلمی سحای اندرون سر ابر
برزم اندرون روز و آهنگ من
همه هوش و دلکشش را ای نه یک
روو بدش رای تارک نامدار
سار بهی آمد سر کاردرار
که تا با سپاه ترا پای نیست
مدتو ارایی اندر سپاهت منم
برو دادی اراستی اسیج
مرا او اجهان بن شد سر بسر
همی خورد روزی می خو سکوا
انا مرا ظا دیعر راست کرامت

پادشاهی کیکاوس صفت مازندران و رفتن کاوس به مازندران
و گرفتاری او و دست دیوان و رفتن رستم بهفت خوان و کشتن دیو سپید

حزان پیامد بهشهر باید   کفتش که راست کری کند آ

بفرمود تا پیش او خواندند — بر رود سازانش بنشاندند
به بربط چو بایست برساخت رود — برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد — همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است — به کوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار — همیشه بر و بوم او چون بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون — گرازنده آهو به راغ اندرون
گلاب است گویی به جویش روان — همی شاد گردد ز بویش روان
دی و آذر و بهمن و فروردین — همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار — به هر جای باز شکاری به کار
سراسر همه کشور آراسته — ز دیبا و دینار وز خواسته
دل خویش کاوس بست اندر آن — که لشکر کشد سوی مازندران
دگر روز برخاست از پشت کوس — سپه را همی راند گودرز و طوس
همی کرد غارت همی سوخت شهر — بیالود بر جای تریاک زهر
خبر شد بر شاه مازندران — دلش گشت پر درد و شد سرگران
چنین گفت با شاه دیو سپید — که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران — پی او ببرم ز مازندران
برآمد یکی ابر تند و سیاه — جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قار است گویی جهان — همه روشنایی‌ش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار — سیه شد جهان چشمها گشت تار
چو بگذشت شب روز نزدیک شد — جهانجوی را چشم تاریک شد
همه پهلوانان ایران سپاه — ز خورشید دیدند روشن نه ماه
سپهبد چنین گفت چون دید رنج — که دستور بیدار بهتر ز گنج
خبر چون به نزدیک دستان رسید — بگفت آنچه دانست گفت و شنید
به رستم چنین گفت دستان سام — که شمشیر کوته شد اندر نیام
برت را به ببر بیان سخت کن — سر از خواب و اندیشه پردخت کن
تو گر جنگ دریا کنی خون شود — وز آواز تو کوه هامون شود
بپوشید ببر و برآورد یال — بر او آفرین خواند بسیار زال
دو روز و به یک روز بگذاشتی — شب تیره از روز پنداشتی
تنش چون بخوردش بجست آمد بشور — یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
کمند کیانی درافکند شیر — بحلقه درآورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی برفروخت — بر و خار و خاشاک یکسر بسوخت
از آن پس که بیهوش و پیچانش کرد — بر آن آتش تیز بریانش کرد
چو خورشید برزد سر از پشت کوه — جهان را بیفزود فر و شکوه
زمین اندر آورد و گرد زمین — همی رفت یکدل پر از کیمیا
بارژنگ سالار بنهاد روی — چو آمد بر لشکر جنگجوی
چنان نعره زد در میان گروه — تو گفتی که بدرید دریا و کوه
برون رفت از خیمه ارژنگ دیو — چو آمد بگوشش بدان سان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب — بیامد بر او چو آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر — سر از تن بکندش به کردار شیر
چو آمد به شهر اندرون تاجبخش — خروشی برآورد چون رعد رخش
به ایرانیان گفت پس شهریار — که بر ما سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد به گوش — دل و جان من تازه شد زان خروش
گرفتش در آغوش کاوس شاه — ز زالش بپرسید و از رنج راه
از اینجا که پیش دیو سپید — بیامد بکردار تابنده شید
چو مژگان بمالید و دیده بشست — در آن غار تاریک چندی بجست
به تاریکی اندر یکی کوه دید — بن غار گشته از او ناپدید
به رنگ شبه روی چون شیر موی — جهان پر ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوه سیاه — ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
برآشفت رستم چو شیر ژیان — یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای او — بیفتاد یک ران و یک پای او
بزد دست و برداشتش نره شیر — بگردن درآورد و افگند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان — چنان کز تن او برون رفت جان
بفرمود سالار مازندران — بیکسر سپاه از کران تا کران
که سر برفرازید و جنگ آورید — همه راه و رسم پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ — همی آتش افروخت از گرز و تیغ
زمین شد به کردار دریای قیر — همه موجش از خنجر و گرز و تیر
دمان بادپایان چو کشتی در آب — سوی غرقه دارند گویی شتاب
جهان کوهی از درع و از جوشن است — ستاره ز نوک سنان روشن است

آغاز داستان سهراب و رستم و آمدن او با ایران و خواستن کاوس رستم را

ز مؤبد بدین گونه دارم بیاد — که رستم برآراست از بامداد
غمین بد دلش ساز نخچیر کرد — کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
به تیر و کمان و به گرز و کمند — بیفکند در دشت نخچیر چند
سوار تکاور همی تفت دشت — بدان دشت نخچیر که برگذشت
پی رخش دید آمد اندر مرغزار — بکشت و بکرد لب جویبار

گرفت شد و رود بوبان سهر
چنین گفت رستم بسرای گست
خواهرورون حوان سرواجستند
مار بهت خوررا خرم بهار
جنین داد پاسخ که تهمینه ام
کار دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
نشان کیتی ارو هر ژر
چو رستم بدان سان بریجت دید
هم اسار کشند با هم برار
چو نه ماه بگذشت بر جفت شاه
چو خندان شد و چهر او گشت کرد
دو کشت با درکه اشو سحن
جهان آفرین تا جهان آفرید
من اکنون بر کار کند آوران
بگیرم سر تخت افراسیاب
چو روشن نم دورو ح رشیدونا
حمرشد سر دیگ افراسیاب
زمین را بجیز بشوید همی
ده و دو هزار از دلیران کرد
سوی مرز ایران سپه را زم
کهمان او زرم دیده هجیر
یکی نامه بنوشت زدیک شاه
یکی نامه فرمود پس شهریار
اگر زنده رستم زرو را بازکرد
تهمتن پذیره شدش با سپاه
که نامه سام کرد از جهان
نمی دست روید و مستانستند
که کاووس بیاسته هشیار هست
نه سوو ناجش زس کسند
سواران کابل سپید ماهی
گرازان بدرگاه شاه آمدند
که رستم کرانشد کرو زمانسی
ز گفتار او کیو آول بجست

همی بکرسد زرحس جشنده د
گهی پشت زین و گهی زین پشت
نشب جای خوابگه ساخته شد
در آمد دا جانه زربکار
ز گوی کار عسم بدو نام
ترسی هستی چنین تیر جنگ
ز رستم سهان خون کرد ار
ز سر وانش بردا و بهر دید
سود آلت تیره تا روز بار
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام تهمینه سهراب کرد
بدین شاد مان سن شدی کس
سواری چو رستم بیاید پدید
فزا آورم لشکری بیکران
سر نیزه بگذارم از آفتاب
ستاره جز از فر و رود کلاه
که سهراب افکند کشتی در آب
همه رزم کاووس هج یدی
گرد سپاه ... بر شمرد
همه ... را او حسیری ... ...
که با روز دلیر دو ماه ای
ز ... مردی ... پرسیده ... گاه
بو نستد زمی رستم نامدار
که کوشش که بنگ امد آمد سرد
نهادند بر سر بزرگان کلاه
سواری بدید آمد اند جهان
زبان سپهبد بکستان تند بد
هم امید ایشان بر دستش حواسته

چو رستم سوی رخش جو درایت
پذیره شدند بش بزرگان شاه
چو تهمینه از کار رستم شنید
بدو گفت رستم که نام تو جیست
ز کرد و زر ... ... رسی
نه تنهایی گور بریان سکی
نخستم بال ... گفت زرب
بعر سود تا موبدی ... سر
بیامد بر شاه ایران چه باد
ز گوی کوبیلین رستم است
چو کرد دیگر ... ده و دو سال
که بود ز کو بیل برستی
بدو گفت سهراب کا مد جهان
را بگیرم از گاه کاووس را
چو رستم بدریا شد و بس ...
بر آمد ز چوپ ... ستون
همه زاد زمین لوی شیر آدمیت
چو افراسیاب آنچه افسوس
بگردان لشکر سپهبد بگفت
دری ... گوش چ امد بدی سپید
چو سهراب زدیکی ... رسید
که آمد بر ما سپاهی گران
بگیو آمدن گفت کشاپ رزد
چو بر دیکی ... زابلستان رسید
گمت آنچه بشنید و نامه نخواند
من از دست شاه سمنگان کی
ز روز چهارم بر آز گفت گیو
ز زابلستان کرد رنگ آوریم

آمدن رستم نزد کاووس

گشاده دل و نیکخواه آمدند
کند خوار و پیچد ز پیمان من
که پارد زرستم مد نیکو سخت

یکی بانگ بر زد بگیو ... بجست
نگیرش ستودن ... کس
بر آشفت با گیو و با پیل تن

پیاده بسوی سمنگان شتاب
بر و انجمن شد فراوان سپاه
خرام ورجهان جفت خورکس ندید
چو خونش بشد تیره کام تو جیست
شنیدم همی داستانت بسی
نه پروانه شمشیر بریان سکی
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
بیاید بخواهد ورا از پدر
از ایشان اکرد بسیار یاد
دو یا سام ... ... است
بچرخ برین برفراز ید بال
زدستان سامی ... ابر ... ی
کسی این سخن چون بد ... رد نهان
ترم ز ایران یلی طوس را
گمیتی نام یکی نا جور
گرفته بکف نیزه چون ستون
همه رای شمشیر و تیر آیدش
خوشش آمد و را ... ستاد مالی مود
که این راز باید که ماند نهفت
مدد ایا را ندان در امید
هجیر دلاور مرا او را ندید
همه رزم جویان گند آوران
عنان کاو ... با ید بسود
حمر ... ... د ... سان رسید
محمد ... ... ماند
بپر ... ... کود کی
چنین گفت با گرد سالار ...
زمین ... ... یم
دم اندر دم ... ی ... ...
نه ... ... جای
... ...
ارو سر ... ... سخن
از آن باده خیره همه انجمن

بفرمود پس طوس را شهریار
که رو هر دو را زنده کن بدار

بشد طوس و دست تهمتن گرفت
بدو ماند پرخاشجوی شگفت

تهمتن برآشفت بر شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار

تو سهراب را زنده بر دار کن
برآشوب و بدخواه را خوار کن

بزد دست خودش بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

ز بالا نگون اندر آمد بسر
برو کرد رستم به تندی گذر

بدر شد بخشم و برآمد برخش
منم گفت شیراوژن تاج بخش

چو خشم آورم شاه کاوس کیست
چرا دست یازد بمن طوس کیست

زمین بنده و رخش گاه منست
بکین گرز و مغفر کلاه منست

شب تیره از تیغ رخشان کنم
بآوردگه بر سر افشان کنم

سر نیزه و تیغ یار منست
دو بازو و دل شهریار منست

چه آزاردم او نه من بنده‌ام
یکی بندهٔ آفریننده‌ام

بایران نه بینید ازین پس مرا
شما را زمین پر کرکس مرا

غمین شد دل و جان گوان همه
که رستم شبان بود و ایشان رمه

بگودرز گفتند کاین کار تست
شکسته بدست تو گردد درست

چو گودرز بشنید گفتار اوی
پس پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه

ستایش گرفتند بر پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان

تو دانی که کاوس را مغز نیست
به تندی سخن گفتنش نغز نیست

تهمتن گر آزرده باشد ز شاه
مرا ایرانیان را چه باشد گناه

تهمتن چنین پاسخ آورد باز
که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز

چه دارم من از خشم کاوس باک
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک

ز گفتار چون سر و گشت انجمن
چنین گفت گودرز با پیلتن

همه خلق گویند با هم براز
کزین ترک ترسنده شد سرفراز

بجایی که رستم گریزد ز جنگ
مرا و ترا نیست جای درنگ

برآن چو زین داستانها بخواند
تهمتن در آن کار خیره بماند

از آن ننگ برگشت و دیده براه
که آید بدرگاه کاوس شاه

چو از دور شد شاه بر پای خاست
بسی پوزش از آنکه گذشته بخواست

که تندی مرا گوهرست و سرشت
چنان رست باید که یزدان بکشت

بیاراست رامشگهی شاهوار
شد ایوان بکردار خرم بهار

دگر روز فرمود تا گیو و طوس
به بستند شبگیر بر پیل کوس

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت
که از گرد ایشان هوا تیره گشت

درخشیدن خشت و ژوپین گرد
چو آتش پس پردهٔ لاجورد

جهان را شب و روز پیدا نبود
تو گفتی سپهر و ثریا نبود

چو خورشید گشت از جهان ناپدید
شب تیره بر روز لشکر کشید

تهمتن یکی جامهٔ ترک وار
بپوشید و آمد دوان تا حصار

رفتن رستم بمنزل سهراب

چو سهراب را دید بر تخت بزم
ستاده بیکدست او زنده رزم

بدیگر چو هومان گرد دلیر
دگر بارمان نامبردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود
بسان یکی سرو شاداب بود

دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر شیر و چهره چو خون

ز توران و ایران نماندی بکس
تو گفتی که سام سوار است و بس

چو خورشید انداخت زرین کمند
ز باره برآمد به چرخ بلند

خواستن سهراب هجیر را و پرسش کردن از خیمها و امرای کیکاوس

بپوشید سهراب خفتان جنگ
نشست از بر چرمهٔ خوب رنگ

بفرمود تا رفت پیش هجیر
بگفتش که کژی نیاید ز تیر

از ایران هر آنچه پرسم بگوی
متاب ایچ از راستی هیچ روی

سراپردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ
بدو اندرون خیمه‌های پلنگ

یکی زرد خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش

بقلب سپاه اندرون جای کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت کاین شاه ایران بود
که جایش بر از پیل و شیران بود

بپرسید از آن پس که بر میمنه
سوار است بسیار و اسپ و بنه

بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش
پس پشت اسپان و پیلان به پیش

چنین گفت کان طوس نوذر بود
درفشش که پیل پیکر بود

دگر گفت کان سرخ پرده سرای
سواره بسی گرد او در بپای

چنین گفت کان فر آزادگان
سپهدار گودرز کشوادگان

بپرسید کان سبز خیمه سرای
یکی لشکر گشن پیشش بپای

یکی تخت پیروزه اندر میان
زده پیش او اختر کاویان

ز هر کس که بر پای پیشش برست
نشسته بیکسو سرش برترست

چنین گفت کز چینیان یکی اژدها
به تندی رسیدست زیشان رها

غمی گشت سهراب را دل از آن
که جائی نیامد ز رستم نشان

نشان داده بود نیز دیده درفش
همیدون درفش بنفش درفش

نشان پدر جست و با او نگفت
همی داشت از راستی در نهفت

جهان را

چنان چه بسازیکه خود ساخته‌ای
کسی کو بود پهلوان جهان
کنون رفته باشد به زابلستان
بپوشید خفتان به بر بر بهار
خروشید و گرفت ببر و ببست
بیامد دمان تا میان سپاه
چرا کرده نام کاوس کی
چنین گشت کاوس آن دارد
بر سوی تا رستم زین کند
سر دشت با ببره گریز کار
بلی دیدبان مید سروی رو ولب
بنالید سهراب گفت ای گف
از آن دو بکیر بخشید مهر
نماند همی مردم از ریگ آز
چنین شد دل هر دو از یکدیگر
بر لشکر دو روی ماه تیره شد
چو سیمرغ زرین کشتر دیر
بپوشید سهراب خفتان رزم
رستم بپرسید چنان ولب
گرفت چون ماه ور چون خواستی
نگر پور دستان سام یلی
چو شیری بکشتی در آویخته
گرفت از هر آن تن بیایست
یکی خنجر آنگون برکشید
دگرگون تراست آتش ها
چنین که نیستش سهدر ریس
چو رستم چنگ ای آزاد گشت
بکشتی گرفتش بنهاد سر
سپهدار سهراب آمد درست
بردستش ز زمین بر کرد رستم
بپیچید سهراب و یک آه کرد
بدین یکباره کاینکو ربیت
کنون گر تو در آب ماهی شوی

جهاندار مکار بپرد چه آمد است
میان سپه چون بماند بهال
که هنگام رزم است زابلستان

دو گفت سهراب کاین نیست ای
چنین داد پاسخ مرا او راهچیر
نبی کرد اندیشهای بلدر

آمدن سهراب بمیان صف و سخن گفتن

سری پر ز جنگ و دلی کینه جوی
که جنگ را بای از چیلی
کجای بمازان فسرح نزاد
دم اندر دم بای زین کمند
رکر شاسب بن اطرشان گاه
درو ماه چیران ان جواب
نیاورد که رفت از میش صف
خرد دو رسید نبرد و چمیر
یکی دستی ز رفته رزمه
گرفتند پرد و دوال کمر
رسهراب گردون همی خیره شد
سپه زاغ بران آورد سر

چنین گفت کی تا ز آزاد مرد
تنت را بدین پیرسیان کهم
یکی نزد رستم پرید اکهی
ز رو دست بپوشید سریال
چو سهراب دید پایال شاخ
دو گفت بیدر بیکو شوم
یکی سنگ بیدار باز و ساخته
همی تیره را بار را بدستور
جهان آشکفتی کردارت
میان جهان نیست آگهی
رشت همه گفتار سهراب بود
تهمتن بپوشید سریال

رزم سهراب و رستم و کشته شدن سهراب

پیکار دل چه آراستی
جهان پهلوان رستم زابلی
ز تنها همی چون خوی رحمید
برآورد از جای سهادیت
همچو اسب از تن سرش را برید
چرا پا شد ز آتش دیبا
نبرد سرش گرچه باشد بکیی
لسا یکی تیغ پولاد گشت
گرفتند پرده دوال کمر
تو گفتی سپهر بلند بس پست
بدانست کو هم بماند بر بر
رنگ و بدانست کوتاه کرد
مرا زگیتیدی بر روی گشت
دیا چون شد اندر شتاباب هی

دل من همی تو مهر آورد
دو گفت رستم کرای بیکوی
نگر سد رستم گرفت و کشید
نشست از بر سینه پیلتن
بسهراب گفت ای پیل شیرگیر
کسی کو بکشتی سر آورد
مدر چاره آن تیر چنگ از دها
دگر باره اسمان بیفکند و بخت
هرآنگه که خشم آورد بخت شوم
چنین گفت کز رستم بیار چنگ
یک تیغ تیز از میان برکشید
چنین گفت کاین بر من رسید
نیاری یکه سد جهان پس
دگر چون ستاره شوی بر سپهر

ز رستم بگردی سخن پاسخ باد
که تا بید بدن کان یل شیرگیر
بر هر گونه که دیگار بسار
یکی ترک جنگی یل یاکراد
نیاورد که رفت چون پیلیست
چگونه است کار ببر زور مرد
سپاه از زر تو کرباس کهم
کرین ترک شد دو کی نیستی تهی
پست آن کیانی کمر بر میان
بر ستم چو یل بسام جنگی فراج
بسر بر ال کور دآهو شو یم
نگو ناهی سیر و همتا جشد
چو در آب ماهی پر دشت کور
هم از تو شکسته هم از تو دست
نیامد از هر دست رستم تهی
دگر بیستم آراسته حرب بود
نشست ار ر رنج پیل و بال
سرش زیر رزم و لشکر ز رزم
تو گوشی که با او بهم بوده شب
همی آب شرم کهیر آورد
سو دیم هر گر در این گفت گوی
رسل و رکفتی عشق سر دو ید
برارجا کجیکال روی دامن
کمند و شکن گرز شمشیر و تیر
سر مهتری زیر گرد آورد
همی هایت روی بخواب اسب ها
نسر رمی گفت دعواه بحث
شود سنگ چاره گر را موم
گرفت آن و یال جنگی نهنگ
بپیر سید از دل بر دو مید
زمانه بدست تو دادم کلید
بخاک اندر آمد چنین یال من
تیری روی مینا میب

بخواهد پدر بس زتو کین من — چو بیند که خاکست بالین من
از این نامداران گردنکشان — کسی نزد رستم برد این نشان

که سهراب کشته است وافکنده خوار — بخواهد شدن مر ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

بپرسید زان پس که آمد بهوش — بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان — که کم باد نامش ز گردنکشان

که رستم منم کم مماناد نام — نشیناد در ماتمم زال سام
بدو گفت ار ایدونکه رستم توئی — بکشتی مرا خیره بر بدخوئی

بهر گونه بودمت رهنمای — نجنبید یکذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم — برهنه ببین این تن روشنم

چو برخاست آوای کوس از درم — بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست — یکی مهره بر بازوی من ببست

کز این مهره را از پدر یادگار — بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار شد — پسر پیش چشم پدر خوار شد

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید — همه جامه بر خویشتن بر درید
نشست از بر رخش رستم بدرد — پر از خون رخ و لب پر از باد سرد

بیامد به پیش سپه با خروش — دل از کرده خویشتن پر ز جوش
بگفت آن شگفتی که کرده بود — گرامی پسر را بیازرده بود

همه در گرفتند با او خروش — نماند آن زمان با سپهبد بهوش
فرستاد نزدیک هومان پیام — که شمشیر کین ماند اندر نیام

چنین است کار سپهر بلند — بدستی کلاه و بدستی کمند
چه شادان نشیند کسی با کلاه — بتخم کندش باید ز گاه

چرا بایدت بست دل در جهان — که باید خرامید با همرهان

آغاز داستان سیاوش نامه

چنین گفت موبد که یک روز طوس — به نخچیر شد گاه بانگ خروس

بنزدیک مرز سواران تور — یکی بیشه اندر آمد ز دور
به بیشه یکی خوبرخ یافتند — گرفتند و ز شاه بشتافتند

چو کاوس روی کنیزک بدید — بخندید و لب را بدندان گزید
شب اندر شبستان فرستادش شاه — بفرمود تا برنشیند بگاه

بسی برنیامد برین روزگار — که رنگ اندر آمد بخرم بهار
جدا گشت ازو کودکی چون پری — بچهره بسان بت آزری

جهاندار نامش سیاوخش کرد — بر آن چرخ گردنده بخشش کرد
چنین تا برآمد برین روزگار — تهمتن بیامد بر شهریار

بشه گفت کاین کودک شیرفش — مرا پرورانید باید بکش
چو رستم ببردش بزابلستان — نشستنگهش بود در گلستان

هنرها بیاموختش سربسر — بسی رنج برداشت آمد ببر
چنین گفت با رستم سرفراز — که آمد بدیدار شاهم نیاز

کس کرد زانگونه او را بشاه — که شد بر سیاوش نظاره سپاه
چو کاوس را دید بر تخت عاج — ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

بخت آفرین کرد و بردش نماز — زمانی همی گفت با خاک راز
جهان از سیاوش فرو ماندند — بدادار بر آفرین خواندند

چنین هفت سالش همی آزمود — بهر کار جز پاک و دانا نبود
برآمد برین نیز یک روزگار — یکی روز سودابه پرنگار

بناگاه روی سیاوش بدید — پر اندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخست — و یا پیش آتش نهاده ست

دگر روز شبگیر سودابه رفت — بر شاه ایران خرامید تفت
که ما روی پوشیده کاز امهر — پر از خون رخست و پر از آب چهر

بگو با سیاوش که بر خوان ما — گراید بسوی شبستان ما
نمازش بریم و نثار آوریم — درخت پرستش ببار آوریم

بدو گفت شاه این سخن خوب هست — بر او مر ترا مهر صدتا درست
ترا پاک یزدان چنان آفرید — که مهر آورد هر که چهر تو دید

بویژه که پیوسته خویش بود — چو از دور پیوسته را چون بود
شبستان به پیشش فراز آمدند — پر از شادی و بزم و ساز آمدند

درم زیر پایش همی بخشند — عقیق و زبرجد برافشندند
شبستان بهشتی بد آراسته — پر از خوبرویان با زخواسته

نشسته بگاهش سهیل یمن — سر زلف جعدش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند — فرو هشته تا پای مشکین کمند

سیاوش چو از پیش پرده برفت — بدو روی بنهاد سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز — ببر در گرفتش زمانی دراز

رخان سیاوش چو گل شد ز شرم — بیاراست مژگان بخوناب گرم
سیاوش از آن پس بدو در گفت — که اندر جهان چون ترا نیست جفت

نمانی مگر همی ماه را — نشانی کسی را مگر شاه را
سزاوار شاهی و هم مهتری — من ایدون گمانم که تو مادری

تو آنی که پایی خورشید گاه — سزد کز تو ناید بدین سان گناه
وز آن تخت برخاست با خشم و جنگ — بدو اندر آویخت سودابه جنگ

بزد دست جامه بدرید پاک | بناخن دو رخ را همیکرد چاک
خروشید سودابه و کند موی | همی ریخت آب و همی کند روی
بشد گفت کاوس سیاوش بتخت | برآهیخت چنگ و درآویخت سخت
که از تخت جان و دلم پر ز مهر | چه پیچی ز من تیغ ای خوبچهر
بینداخت افسر مشکین سرم | چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زین سخن شهریار | سخن کرد هرگونه با استوار
ز سودابه بوی می و مشک ناب | همی یافت کاوس بوی گلاب
ببوید ز سیاوش آنگونه بوی | نشان بسودن نبود اندروی
همی گشت سودابه را خوار کرد | دل از بیستن و بیزار کرد
سرانجام گفت این ز هر دوان | نگردد مرا دل بروشن روان
که کار آتش تیز پیدا کند | گنه کار را زار و رسوا کند
بدستور فرمود تا ساربان | هیون آورد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند | همه نامداران بدیدن شدند
نهادند بر دشت هیزم دو کوه | جهانی نظاره برآید گروه
نخستین دمیدند سیه تند دود | زبانه برآمد پس از دود زود
سیاوش بیامد بنزد پدر | یکی خود زرین نهاده بسر
یکی تازیی بر نشسته سیاه | همی گرد نعلش برآمد بماه
سیاوش بدانگونه بشتاب تاخت | که گوئی که اسپش ز آتش بساخت
یکی دشت با دیدگان پر ز خون | که تا او ز آتش کی آید برون
چو او را بدیدند برخاست غو | که آمد ز آتش برون شاه نو
چنان آمد اسب و قبای سوار | که گفتی سمندر بشد ز شرار
به پیش پدر شد سیاوش پاک | نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
سیاوش را تنگ در بر گرفت | ز کردار بد پوزش اندر گرفت
برین نیز بگذشت یک روزگار | بدو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش تازه از فر او | که دیده نه برداشت از چهر او
بدو شاد شد شاه جهان | که بشنید گفتار کار آگهان
که افراسیاب آید و صد هزار | گزیده ز ترکان دلاور سوار
دل شاه کاوس از آن تنگ شد | که از بزم و رامش سوی جنگ شد

رفتن سیاوش بجنگ توران و مصالحه کردن و رنجش از پدر و رفتن نزد افراسیاب

سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد | روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه | بخوبی بگویم بجویم ز شاه
بشد با کمر پیش کاوس شاه | بدو گفت من رزم این رزمگاه
که با شاه توران بجویم نبرد | سر سروران اندر آرم بگرد
بدانگاه رستم بدستان شد پدر | که بندد سیاوش میان کین کمر
دو دیده پر از آب کاوس شاه | همی راند یک روز با او براه
سرانجام هر یک بر آن کارزار | گرفتند برد و چو آمد بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند | بزاری خروشی برانگیختند
گرانی همیداد دل بار شدن | که ویژه از آن پس بلخ آمدن
چنین است کردار گردنده دهر | گهی نوش بار آورد گاه زهر
سپه را سوی زابلستان کشید | ابا پیلتن روی دستان بدید
همی تا دو منزل بدو راه در | بنزدیک دستان فرخنده پی
از آن پس بیامد بنزدیک بلخ | بیازرد یکتن بگفتار تلخ
سیاوش سوی بلخ شد با سپاه | یکی نامه بنگاشت نزدیک شاه
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت | بفر جهاندار با تاج و تخت
کنون تا بجیحون سپاه منست | جهان زیر تیغ و کلاه منست
به سغد است با لشکر افراسیاب | سپاه و سپهبد بر آن روی آب
گر آید و مگر فرماید شهریار | سپه بگذرانم کنم کارزار
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت | چو خرم بهار و چو روشن بهشت
که تنهای جنگ جستن شتاب | خود آید بجنگ تو افراسیاب
فرستاده نزد سیاوش رسید | چو او نامه شاه ایران بدید
از آن نامه شاه دلشاد کرد | بنامه درون شاه را یاد کرد
بشبگیر گرسیوز آمد بدر | بسر بر کلاه و ببسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین | ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همی بود هر دو بر آن شد درست | که از کینه دل را بخواهند شست
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم | برآشفت از آن کار و بگشاد چشم
یکی نامه فرمود با خشم و جنگ | زبان تیز و چاره چو نا با درنگ
چو نامه بنزد سیاوش رسید | بدانگونه رفتار ناخوش شنید
ز کار پدر بد دل اندیشه کرد | ز ترکان از آن روز کار ببرد
چه باید همی خیره خون ریختن | دگر دل بکین اندر آویختن
شوم کشوری جویم اندر جهان | که نامم ز کاوس ماند نهان
سر و مغز کاوس آتشکده است | همان نامه جنگ او بیهده است
کسی کو ز فرمان او تاب یافت | سراسیمه شد خویشتن را بیافت
چو خورشید تابنده بنمود پشت | هوا شد سیاه و زمین شد درشت

سیاوش لشکر بجیحون کشید / زآب و دو دیده بخشش تا پدید
چنان هم همه شهر تا بچاچ / تو گفتی خروشی است با طوق و تاج
ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدن را همه با نثار
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را برآراست راه
ببوسید پیران سراپای او / همان نیز چهر دلارای او
برفتند هر دو بشادی بهم / سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر آواز چنگ و رباب / همی خفته را سر برآمد ز خواب
بخوردن نشستند با یکدگر / سیاوش بسر گشت و پیران بدر
چنین تا رسیدند بر شهر گنگ / کران تا بکران خرم سرای تنگ
پیاده بکوی آمد افراسیاب / ز ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را به بر / همی بوسه دادند بر روی و سر
بدو اینچنین گفت افراسیاب / که کین از جهان اندر آمد بخواب
از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ / بآبشخور آید گوزن و پلنگ
کنون شهر توران ترا بنده اند / همه دل بمهر تو آگنده اند
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایه‌ها چون سر گاومیش
بپای چنینش بیاراستند / ز هرگونه سازها خواستند
بفرمود شه تا رود زن ز کاخ / بباشند بکام و نشینند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر کاخ ایوان بکیوان رسید
برفتند با رود و رامشگران / پیاده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی بی سیاوش نیامدش خواب
بشبگیر کز خواب برخاستند / همه روی میدان بیاراستند
خروشش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست
ز آواز سنج و دم کره نای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
فکندند گوئی بمیدان شاه / برآمد خروش دلیران بماه
سیاوش بر اسب سیه بر نشست / بینداخت آن گوی تختی ز دست
پس آنگه بچوگان آن کار کرد / چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان و گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش بخور کشید
از آن گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران درآمد ز خواب
بآواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چنین نامدار
بزه کرد خندان کمان گفت شاه / توانی ز زین تیر بر چرخ ماه
بایران و توران کسی این بجنگ / نیارد گرفتن بهنگام جنگ
بر و یال و کتف سیاوش جز این / نخواهی همی نیز بر پشت زین
نشست از بر باد پائی چو دیو / بیفشرد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده بر آن چشم گردنکشان
خدنگی که با ره بهم چار پر / بچرخ اندرون ماند و بگشاد بر
عنان را بپیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بدانسان که خواست
کا نیزه بر بازو فکند / بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه برپای خاست / هنر گفت بر گوهرت بر گواست
از آنجایگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل و ارجمند

رفتن سیاوش بشکار و هنر نمودن و زن گرفتن از پیران و پسر و افراسیاب

برفتند روزی بنخجیرگاه / همیرفت با باز و با یوز شاه
سیاوش بدشت اندرون گور دید / چو باد از میان سپه بردمید
سبک تند غان و گران شد رکیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را به شمشیر زد بر دو نیم / دو دستش ترازو شد و گور سیم
بغار و بکوه و بهامون بتاخت / بنخجیر شمشیر و تیره بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد / سپه را بنخجیر فرسوده کرد
از آنجایگه سوی ایوان شاه / همه شاد و دل برگرفتند راد
سپهبد چه شادان بدی چه دژم / بنخجیر با سیاوش نبودش رم
بر اینگونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوخش یکروز و پیران بهم / نشستند و گفتند از بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر / چنین است که باشد کسی در گذر
از این مهربانیکه بر تست شاه / بنام تو خسپید بآرامگاه
چنان دان که خرم بهارش تو یی / نگارش تو یی غمگسارش تو یی
بزرگی و فرزند کاوس شاه / سر از بس هنرها کشیده بماه
ز توران سزاوار دمساز تو / نه بینم کسی نیز دمساز تو
برادر نداری نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی در کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش / از ایران منه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست / همان تخت و تاج دلیران تراست
پس مرده شهریار جهان / سرماهست با بوز اندر نهان
که گر باورا دیده بودی براه / از ایشان تو برداشتی دیده‌ها
پس پرده من چهار زن خورد / چو باید ترا بند و باید شمرد
از ایشان چهار است مهتر بسال / که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا ننگ نیست / به پیش تو آید بر سه شد است

سیاوش چنین گفت کارام سپاس
بدو گفت کاین جریره سپار
ماه روی گلشهر دختر ش را
بیارید و ماه و زر و درم
بیاراستند و را خرم بهار
بهار سرای بیاراستند
نکاح سیاوش بهار روی
بدو گفت کامروز سالار
سیاوش را دل نگیرد رم
همی هفت روز ش سیار شد
زمینها گشت از گران گوهر
بشادی شد تا شهر ختن
درجهان سیاوش آب روان
سیاوش کردش بماند نام
چه سدی ال در سرای بسیج
چو پیران را آنجای گشت شاد
بدو گفت بزرگوار شاه و پدر
چو کاخ فرنگیس دیدم رود
زگفتار او شاد شد شهریار
بر شادمان تا سیاوش کرد
فرنگیس را دید زیر چنین
برو رفت گرسیوز نامدار
سیاوش آن خلعت شهریار
دل مهتر گرسیوز آمد بجوش
همی باید شاهی بیش تاج و گاه
سپاه و در کاخ زرین و تخت
بود دیگر گشتار روز و سپهر
یکی نامه بنوشت برو یک شاه
همی رفت یکدل بر گرسیوز بد
ریکا بر رحت گرد جای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
زروم و زچین نیست آید پیام
دو کشور یکی آشتی دیگر آب

مرا بجو فسر زمدودی سپاس
چو پیران بر و سیاوش رفت

وکردادن پیران جریره
دختر خود را به سیاوش

درستاد مرد کی شهریار
همی داد و تست روز شاد

مژده دادن پیران به سیاوش از زادن فرنگیس
فرنگیس دختر خود را بوی و حسد گرسیوز

زپیران رح او بیاراسته شد
سپه ستک نرگل به سر شد
رشادی آواز رستکران
همه نامداران ستد مایحس
همی شد دل با خورده خوان
همه مردمان شد ستا دکام
چه داری گنج و چه نالی رنج
بیاد پرشاه و توران شاد
رفت همه جای بهشت شد
چو گنج گهر بود درسان بهار
که شاخ برو سدش آمد بسار
سخن تا حد کرد اهت زگرد زرد
بروبار نالی زراه قریس
سپه کرد به سواران هزار
نگه کرد چون گل بسته ز بهار
دگر گو بتر شد آئین و هوش
همش گنج بهم بوم و بر بهم سپاه
نشستند شادان دل نیکبخت
همه نامداران فرحنده پی
بر از زنار و پیس آن نگو
همانکه که خور شد تند لاجورد

زمین را بپوسید گرد گفت
بیامد فرنگیس چون ماه نو
فرنگیس را در عماری نشاند
بجائی رسیدند کان دو رود
یکسو ز دریا و یکسو ز کوه
بهر گوشه‌ای گستری با صد
بیاراستاری گردون همی چو ریم
بر سیاوش و شهر پرز بلند
سیاوش یکی جای کی ساخت نغز
بدان فر و آئین کرد او داشت
نگر سیوز آمد تا شاه گفت
چو بر تخت چینی فراوان نگار
دو هفته نشستند آسایش در
سیاوش چو بشنید آمد براه
بکاخ فرنگیس رفتند شاد
بدل گفت سالی اگر بگذرد
جهان را چنین بیدار کرد
رها ملک پادشاه گسترد
بهشتم برفش گرفتند بار
وزان پس مرا را همه دیده را
سر مرد کین اندر آمد بخواب

مراجعت گرسیوز از نزد سیاوش و بدگوئی نمودن از
او در نزد افراسیاب و گشتن افراسیاب سیاوش را

بدل یک دیگر گرفته شتاب
تو خواهیکه زحیره جست آوری

بر دیگ گشتاسپ را دیده‌است
زمهر سیاوش گردن فراز
چنان دو ما تا رکان مرش را
ز رنگ و بوی و بیش و کم
بیامد کاوس او دلش باد
یکی تازه تیر نیک برستت
نشی آفرین کرد و بر تاج دی
نهالی و دختر شهریار
که خورشید آگفت تا چه جست
بر دیگر آن تا خور است او بو
به مرنها و بسیه تا مراد
کی خوب فرحنده سیاوش را
یکسوی نخچیر دور از گروه
سرآن تا مرا مدارا فرا صند
چو گاه و که گشتی سد بگذریم
زحال سیاوش را چون خشید
نسدیده مردم پاک مغز
بخوبی نکام دل شاد و شست
سفته برون آورید از جعت
بچشم بزرگی نگه کس بدوی
به یک اختر و فال گیتی فروز
پدید شد مشتاق زیان یا سیاه
ورا بیرون راستان بشوه باد
سیاوش کس را کسی شمرد
همی بیچ و بیچاره زرد
زشادی همید و دل را در ود
سیاوش و دش همه دم برای
برفتند آرا استه تا و شاد
بیامد برد نک افراسیاب
نشستند و جستند هر گونه رای
سیاوش آفتند که دیدی که
همه یاد کاوس گیرد بجام
نگر تا دراد رهست که ددی

دل شاه از آنکار زشت و دردمند   پر از خشم شد زرد کار گزند
که گر ما بشوریم بر بیگناه   نه پسندد ایزد و مهر و ماه
بدو گفت کز سوز ای شهریار   مکن جز دگر کار بر پایه خوار
تو دانیکه پرورد کار پلنگ   نه بیند ز پرورده جز زخم چنگ
ندیدست کس جفت با پیل شیر   نه آتش دمان زیر و آب زبر
اگر بچه شیر نا خورده شیر   بپوشد کسی در میان حریر
بکوهر شود باز چون شد بزرگ   نترسد ز آهنگ پیل سترگ
سبکسار مردم نه والا بود   اگر چه کوی سرو بالا بود
بر آنجا که روشن شود راستی   فروغ دروغ آورد کاستی
چو بشنید افراسیاب این سخن   بدو تازه شد روزگار کهن
بفرمود تا در دمیدند نای   همان سنج و شیپور و هندی درای
فرنگیس بگرفت گیسو بدست   گل ارغوان را بفندق بخست
پر از خون شد آن گیسوی مشکبوی   دلش شد پر آتش پر از آب روی
همی مشک بپاشید بر گرد سیم   دو لاله ز خوناب او بر دو نیم
سیاوش بترسید از بیم جان   ولیکن نمیخواست کشتن نهان
چنین گفت زار پیش افراسیاب   گرانی پر از شاه با جاه و آب
چرا گشت خواهی کسی را که تاج   بگرید بر و زار با تخت عاج
سپاه دو کشور پر از کین کنی   زمین و زمان را بنفرین کنی
یکایک گرفتند شان در میان   همه کشته گشتند ایرانیان
به تیر و به نیزه ببید خسته شاه   نگون اندر آمد ز اسب سیاه
نهادند بر گردنش پالهنگ   دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
فرنگیس بشنید و رخ را بخست   میان را ز تار خونین ببست
به پیش پدر شد پر از ترس و باک   خروشان بسر بر همی ریخت خاک
بدو گفت ای پرهنر شهریار   چرا کرد خواهی مرا خاکسار
سر تاجداری مبر بیگناه   که نپسندد این داور مهر و ماه
مکن بیگنه بر تن من ستم   چو گیتی سپنج است پر باد و دم
یکی را بچاه افکند بیگناه   یکی با کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند   ز اختر بدام مغاک اندرند
شنیدی که با آفریدون کرد   ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ   چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون من برگاه کاوس شاه   چو دستان و چون رستم کینه خواه
جهان از تهمتن بلرزد همی   که توران بجنگش نیرزد همی
چو گفتار فرزند بشنید شاه   جهان گشت در پیش چشمش سیاه
دل شاه توران برافروخت   دلی خیره چشم خرد را بدوخت
زگرسیوز آن خنجر آبگون   گروی زره بسته از بهر خون
بیفکند پیل ژیان را بخاک   نه شرم آمدش زان سپهبد پاک
یکی طشت زرین نهاد از برش   جدا کرد از آن تن بخنجر سرش
چو از سرو بن دور گشت آفتاب   سر شهریار اندر آمد بخواب
چو خوابی که چندین زمان برگذشت   نه جنبید یکدم نه بیدار گشت
چپ و راست هر سو بتابم همی   سراپای گیتی بیابم همی
یکی بدکند نیک پیش آیدش   جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد   زمانه بدو دم همی بشمرد
زکاخ سیاوش برآمد خروش   جهانی زگرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز   فرنگیس مشکین کمند دراز
بترید و بازش بگیسو ببست   بناخن گل ارغوان را بخست
همه شارسان را بی ناله گشت   بچشم اندرون آب چون لاله گشت

خواب دیدن پیران و ولادت کیخسرو بن سیاوش از فرنگیس دختر افراسیاب

شبی پیلسم سالار پیران بخواب   که شمعی برافروخت از آفتاب
سیاوش بتخت شمعی بدست   بآواز گفتی نشاید نشست
کز روز نو آیین و جشنی نو است   شب زادن شاه کیخسرو است
سپهبد بپیچید در خواب خوش   بگفت این بگلشهر خورشید فش
دوان رفت گلشهر تا نزد ماه   جدا گشته دید از بر ماه شاه
تو گفتی نشاید مگر تاج را   دیا جوشن و گرز و تاراج را
ازان شادمان شد دل نامدار   بسی آفرین کرد بر کردگار
روا نگر داو را بدان جایگاه   که سازیده بد خسرو نیکخواه
همه خاک آن بوم و بر شاد گشت   گیا در چمن سرو آزاد گشت

شنیدن کیکاوس خبر کشته شدن سیاوش را و مطلع شدن رستم و آمدن نزد شاه و قتل سودابه

چو آگاهی آمد بکاوس شاه   که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را زتن   جدا کرد سالار آن انجمن
بر آن بیگناه هیش نخچیر وار   گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالید بلبل ز دار شاخ سرد   چو دراج زیر گلان با تذرو
همه بوم ایران ز داغ و درد   به بیشه درون تاک گلنار زرد

بجستند ماهوی ایزها مان
همه جامه کرده کبود و سیاه
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش
بدرگاه کاوس بنهاد روی
خروشان همی تا ز تخت آوری
شکفته یا سوگ با آه چشم
بدیشان چنین گفت رستم که بس
نه چندان چشم گرگرد درم
از ایران یکی بانگ برشد ز در
بد جای نوبید و از بر زمین
سپه را فرامرز بد پیش رو
که آمد کنون رستم پیلتن
چه بشنید افراسیاب این سخن
که آوران سرخه را پیش خواند
دو کف شمشیرزن سی هزار
تو فرزند ما یکسواری
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید
ز ایران سپه بر شد آوای کوس
تو گفتی که بر سر گیتی بجای
عنان راه نور سپه را فراز داد
یکی تیره روی چو آمد کشت
بها گاه چون سرخه را یافت یک
بدیشان چنین جهان که زرداه
سرا پا دیگو هم تا مدار
فرامرز شکفت اگر گیتی کشت
ز آتش نه پی مهر افروخت
ز شهر ز آن شیر و ریح چون بهار
سیاوش شاه سرکش ز رتس
خروشان آمد زنده کا و دم
که آمد سپه را فراسیاب
خورد و ماه گفتی بر گشاد رست
بد رستم تبار زمین سنگ و سنگ
درخشیدن تیغها پیش

همه سوگ داما کبسته میان
همه خاک بر سر بجای کلاه
ز دل نار تی آمد خروش
دو دیده پر از خون دل کینه جوی
ما و ز تاج را شهاد و روی
بدرگاه بنشست دل پر ز خشم
بدرکین بهادم دل و جان تن
خرامیدت رجان من جام رزم
تو گفتی همی شد کنام پر پر
ز شیره هوا ما بدار کمس
که فرزند او بود و سالار نو
و ایران که کار همه انجمن

همه دیده پر خون و جان پر ز درد
بس آگاهی آمد سوی پیرو
پکشفته یا سوگ بود و درم
چو آمد بر تخت کاوس کی
سحر مد و همه گرد و شش براه
به هشتم بدریای ژوین کوس
از امرز تا دیر جان بد و ام
جهان بر گرفتند اندرون خروش
جهان پیدا کین افراسیاب
بیستند گردان ایران میان
و را نیز بود او دل و شیر دا
سپه را برآمر سیم برزود

اگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم بتوران زمین و فرستادن سرخه و کشتن فرامرز سرخه را

ستون سپاهی با و ماه بسی
درفش و سپه سوی ایرانی کشید
زگرد سپه شد جهان آبنوس
برافروخت از آتش کار زار
سپیده را آمد کان برداد
رکوه سرو سنجل ای آب
تا بدو روی ز یاران یکیک
بدیدآمد و بانگ پیلان سپاه
خرد باره و بر سپک آموز کار
که گو لاد دل پر از آتش بست
جهانی چو بنشست آید سوختن
زرنگ سپه گرده برگل بکار
ترد و کس بسوزد کمس
دم نای سرین رویینه خم
دل از مهر سیاوش کین آب

کمون پیش و دامش و بید بار
طلایه چو گرد سپه دید رست
درخشیدن تیغ الماس گون
چو سرخه بدان کوه بیکار دید
فرامرز که بشت تل سپاه
زبیرون آسمان از رحم بخت
کمر بند کر کرد و از پشت زین
یکی کوه سنان و دیو پیلتن
چو این چاره کو بهر سواآورد
جو با ورد نام کجا رنگ
سرخه که کرد پس بلنس
بسو و تیر بای برش بسد دست
چو آگاهی آمد افراسیاب
چو برجا ست از دشت گرد سپاه
بر آمد خروش سپاه از دو سوی

کشته شدن پیلسم بدست رستم

با از اندر آمد سنان و بس | بیامد تعل سپه پیلسم

زمان رسیاوش آزاد کرد
برد یک سالار گیتی فرود
بهشتم بر آمد ز تیره بزرم
بر رستم آمد پر خاک و پر خاک پی
سپیده بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه کودرز و طوس
بدرد سیاوش آن گرده ام
تو گفتی جهان اندر آمد بجوش
بدریا تو گفتی بجوشید آب
به پیش اندرون اختر کاویان
سرد یک سالار توران سپاه
سوم و سرا آتش اندر دود
همین گشتاور آن کردنای کوس
ز رستم جراوان بسها برام
سر مایه دار از رده کار زار
سپه را ز رستم که بد زمانش
به پیچید فرامرز نعشت
سپاهان آماده آورده بحوش
درفش فرامرز سالار دید
سوی سرخه ایرشد کینه خواه
فرامرز از تیره شد بخت
برآورد و از کوه روشن زمین
که هر کس که سر بر کشد را تمس
دلاور شود سر ره مای آورد
ز دل رازجویت آمد تا کرد
یکی سر آزاده و مرد جمیس
اما مجورد رماندت و طشت
همی کند سوی همی بحیث آب
کس آمد بر رستم کینه خواه
جهان شد بر از مردم جنگ جوی
ستاره بکام نهنگ اندر است
ز تیره هوا همچو شب پلنگ
دلی بر ز کین سر و کیم و دژم

که با رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
از او شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذشت از آفتاب
چو بشنید پیران چنین گشت سخت / بیامد بر شاه پیروز بخت
بدو گفت کاین مرد برنا دلیر / همی با تن خویش جوید ستیز
برادر تو دانی چو کهتر بود / فزون تر بود گرچه مهتر بود
گر او با تهمتن نبرد آورد / سر خویشتن زیر گرد آورد
برآهیخت مر جنگ را پیلسم / همی راند چون شیر با باد و دم
تهمتن برانگیخت از جا نوند / درآمد بکین چون سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز زین برگرفتش بگردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه / ببیند اخترش خسته در قلبگاه
چنین گفت کاین بد بیامد ز داد / بپوشید گرز گرد شد لاجورد
بیارید پیران ز مژگان سرشک / تن پیلسم در گذشت از پزشک
خروشی برآمد ز لشکر بدو روی / ده و دار گردان چنانش چو گوی
زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
بدراند بر پیلسم جای مهر / تو گفتی همی چرخ بخروشد سپهر
بکشتند چندان ز هر دو گروه / که شد خاک دریا و هامون چو کوه

رزم رستم و افراسیاب

چو افراسیاب آن درفش بنفش / نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کو پیلتن رستم است / سرافراز و از تخمهٔ نیرم است
برآشفت برسان جنگی پلنگ / بیفشرد ران پیل و شد تیز جنگ
چو رستم درفش سیه را بدید / بکردار شیر ژیان بر دمید
درآویخت با گرزش افراسیاب / ز پیکانش خون رفت چون جوی آب
خدنگی که پیکانش بد بید برگ / فرو دوخت بر تارک ترک ترک
یکی نیزه سالار توران سپاه / بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر / ببر بیان بر شد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی / یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
نگاور زر در اندر آمد بسر / بیفتاد از اسب پرخاشخر
همی جست رستم کمرگاه اوی / که بر رنج کوته کند راه اوی
نگه کرد هومان بدان گرز گران / بگردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانهٔ پیلتن / ز لشکر خروش آمد از انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه / ز پس کرد رستم همانگه نگاه
سپهدار توران لب از زیر دست / یکی باره تیزتک برنشست
بصد حیله از جنگ آن اژدها / ورا کرد هومان به نیمه رها
چو از جنگ رستم بپیچید روی / گریزان همی رفت پرخاشجوی
زمین سر بسر کشته و خسته شد / همه لاله و زعفران رسته شد
سپرزند اسبان ز خون بنعل / همه پای پیلان بخون گشت لعل
بلشکر که خویش کشتند باز / سپه کشته و خسته و با نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر / سنان و ستام و سلیح و کمر
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / بگسترد یاقوت بر پشت قار
بیاورد لشکر بدریای چین / بر او تنگ شد پهن روی زمین
ز توران زمین تا بسقلاب و روم / نماند ایچ یک مرز آباد و بوم
همه سر بریدند برنا و پیر / زن و کودک خرد گشته اسیر
نه اسب و سلیح و نه بدرود را / نه کاخ و نه ایوان و گلشن نه راغ

خواب دیدن گودرز و رفتن گیو بترکستان به طلب کیخسرو و آوردن او را با یران

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پرآب
از آن ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهید گشتن رها / از آن بدکنش ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریاری نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
بایران چو آید پی فرخش / ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو زو کس نشان
چو گودرز از خواب بیدار شد / ستایش کنان پیش داور شد
پر اندیشه شد گیو از آنچه خواند / وزین خواب چندین سخنها براند
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت
بتوران همی رفت چون بیهشان / مگر یابد از خسرو نو نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال / میان بسته از تیغ و بند و دوال
خورش گور و پوشش خود از چرم گور / گیا خورد گاهی گه آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و به سختی و دور از گروه
چنان بد که روزی پراندیشه شد / بنزدیکی ناسور بیشه شد
زمین سبز و جویی پر از آب دید / همانجای آرامش و خواب دید
فرود آمد از اسب در مرغزار / بجنبد او پراندیشه از روزگار
سرش پر ز غم کرد آن مرغزار / همی گشت اندیشه را خواستار
یکی چشمه دید رخشان ز دور / یکی سرو بالا دلارام پور
تو گفتی سیاوش بتخت عاج / نشسته است بر سر ز پیروزه تاج

بلبل گفت

دل گفت کاین کار سان بیست
دل گفت کاین کرد خرگه بیست
بدو گفت گودای سپه سردار
چنین داد پاسخ و را شهریار
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد
که گیوم سوی تخت ایران برد
فریگیس را هر کرد بد یار
ساید آن سخن کیریان ره ست
رپیمودن راه و درنج سماں
میاں سواراں در آمد چو گرد
ازیشاں فراواں بیفکند گیو
همه خسته و بسته کشند بار
بکشاراد و سر را فراخت سند
فریگیس چون با کمان سکرند
بدو گفت گیو ای سر ماراں
جهاندار بیسر و رباربست
خورند بهاران بعستر بدکیو
را کیحت سپ و بستر در اها
سهالی از آن پهلواں تر بد
بیفکند بر خاک و دشتش لیست
جهان لشکر کس و مرداں بیو
ار شاه ایراں کرفت آفرین
بکیخسرو آنگه که کرد گیو
که بخش ایں با سور را کیون
بدو گفت خسرو که بد دو ناشش
رسید لیس گیو و خسرو آب
بس و فریگیس و گیو ولیسر
خورد نیک رود آما فرساب
چو کیو آمد اندر ایراں زمیں
خشید رستم بدرویش رر
خبر شد گشتی که در بدشاه
جهان سپرد او بر جا منشد
چو کیخسرو آمد بر شهریار

که این حیسر و خرد خور کار بیت
بدین مرز خود دریشان بیت
جهاندار به مهتر تو آمد بیار
که تو گیو کودرزی نام دار
مرا ماد را بن را هر باد کرد
همان دستشاه دلیران برد
سهالی براو زبهار بدکار
کس آمد سردیک پیران بگفت
جهانجوی زکیو بد پاسمال
زپیرا خاشش چو برسید سالار روز
بستوه آمد آن سواران تیو
سردیک سراں کرد لعرار
شب و روز و دیگر همی با حشمد
در فش سپهدار توراں بدید

چو کیخسرو از جیشه اندر آمد چه
مر کرد خوا بهمی چو استاد
بر آمیم که بور سیاوش توئی
بدو گفت گوای سرسپهسال
بدو گفت تا سور با درم
چو گیو آن سان پدرش کار
فریگیس بی کی لسر بر نهاد
بعر سود تا ترک سپصداد
چو ار دور کرد سیر را بدید
زمانی بحمد سر زمانی نکرد
کرداں برفتند نکیسر سیاه
سواراں کزیں کرد پیراں هزار
درآمروی کیو و فریگیس شاه
دوان شد بر گیو آگاه کرد

رزم کیو با پیران ویسه

دلشکرهمی جست سالار بیو
بکردن آورد کرد کراں
رعراک نکنا و بجان کمند
سلیحش بپوشید و خود و برست
کریاں برفتند ار میں کیو
حرو ستید و تو بید دی میں
که با خود خه فرانی پادشاه بیو
که هر کرسد ره ری ربیعوں
جهان روتو و میان و دامس
همی دشان که نیس شماں
بترسش سحرت ارب کیر
بمیدان کشتی مردم در آب

طلر بدیبیراں جو اربد بید
بر لیت سپاه کیو پیراں شوم
سر پهلوان اندر آمد به سد
را فکنده شد روی او مون کوه
دمان تا سردیک پیراں رسید
که کرسن بروی بدرگاه شاه
فریگیس کیش بد ودیده پر آب
بدو داد اسپ ودستش ببست
چو اکاهی آمد بافراسیاب
آمد ار افکنده خسرو سپاه
زجیحون کذشتند بر سر دست
یرار جوں لب برد و کرد بدیار

آمدن گیو و کیخسرو و فریگیس بایران و خبر یافتن رستم و کاوس و همه دلیران

پدیره شدن را بیار استند
جهاں کشت بر روی رنگ و نگار

برفتند پیشا ور سپهک حش
نشسته بهر جای رامشگران

بخجد بدشاه از دلش بر دمید
بایران و تا گفت شهریار
زتخم کیانی و باهش توئی
و گودرز با تو که در دهستان
کریں پس چه آید همی بر سرم
هم بر سحت آی و همیکفت راز
برفتند بر سه بکردار باد
برفتند کردار و درگار در راه
بر دوست و تیغ از میاں برکشید
همی بر سحت آهن و چو لاد و بر
زکیو سوار ار لشکر سیاه
همه چنگجوی ار در کارزار
بشدند ستاره سر راه و راه
بر آن جنگیان خواب کوتاه کرد
چرا بیجه کردی بدیں سان والا
سر اختر اندر کمار بست
دل از جان شیرین تهی نامید
بس اندر همی تاخت کیوش بروم
ددین مرکر فتش بخم کمند
بکرزش شد آمد دلیران ستوه
بیچواست ار تن سرش را برید
سیاوخش هر گز گشتی تباه
زمان برز بعریں و فراسیاب
دوراں پس بعر سود تا بر نشست
بدو تیره شد تا لشکر آفتاب
چو کشتی بهیر اندر تا بارگاه
جهانجوی خسرو سر او لست
بر آمد بدین ور کاری قرار
بهر بدری خسرو پاک دیہ
که نامد گرندی بدان شیر نر
جهانجوی کیخسرو آمد برراه
پذیره شدندش آیین کیش
کلاب و می و مشک با زعفران

سر گیو بگرفت شه در کنار / ببوسید روی و برش شهریار
یکی خلعتش داد کاندر جهان / ندیدست کس از کهان و مهان

فرنگیس را گلشن زرنگار / بیاراست با طوق و با گوشوار
به بستند گردان ایران کمر / جز از طوس نوذر که پیچید سر

از آن کار گودرز شد تیز مغز / پیامی بر او فرستاد نغز
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بر ما نه خوبست کردن فسوس

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله نه خرم بود با پلنگ
برآشفت گودرز و گفت از مهان / همی طوس کم باد اندر جهان

نبیره پسر داشت هفتاد و هشت / بزد کوس و آمد بدان پهن دشت
سواران جنگی ده و دو هزار / برفتند برگستوان ور سوار

چو بشنید کاوس گفتار راست / فرستاد کس هر دو را بخواست
ازان پس نیا دست خسرو بدست / ببردش بتخت کیی برنشست

بشاهی برو آفرین خواندند / همه زر و گوهر برافشاندند
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی فروز

لشکر فرستادن کیخسرو بتوران و شکست خوردن لشکر ایران و پناه بردن بکوه هماون

ز لشکر برآمد سراسر خروش / زمین پر ز غرش هوا پر ز جوش
از آواز اسبان و بوق سپاه / شده تیره گون چشم خورشید و ماه
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن گاویانی درفش

همی رفت لشکر گروها گروه / نبد دشت پیدا و صحرا و کوه
چو بشنید پیران یلان را بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند

گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب

چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند
همه مست بودند ایرانیان / بخیمه نشسته گشاده میان

خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو پرخاشخر
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / که مغزم ز پیکار شد بیدرنگ

همیگشت برگرد لشکر چو دود / برانگیخت آنرا که هشیار بود
یکی جنگ با پیران افکند پی / که این دشت رزمست یا بزم می

سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد خفته از دار و گیر / برآمد یکی ابر و بارانش تیر

سپهبد نگه کرد و گردان ندید / ز لشکر دلیران و مردان ندید
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ مهتران گشته چون آبنوس

پسر بی پدر بد پدر بی پسر / همه لشکرش گشته زیر و زبر
ز بیچارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند

سواران که از پس پشت طوس / روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت پر جوشن و خود و گبر

ز نامور سپهبد سوی کوه شد / ز پیکار ترکان پر اندوه شد
همه کشته و خسته بود آنکه زیست / شد آن کشته بر خسته باید گریست

نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسب و نه مردان جنگی بپای
دو بهره ز ایرانیان کشته شد / دگر خسته از جنگ برگشته شد

جهاندیده گودرز با پیر سر / نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
از ایشان بشاه شد آگهی / که تیره شد آن روزگار رهی

چو آمد گه روز پیکار و جنگ / ز پیمان گشتند وز نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند گردان سوی رزمگاه

یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان کو وزد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شدست / زمین از پی پیل اطلس شدست

درخشیدن تیغ الماس گون / بگرد اندر آتش بگرد اندرون
شب تیره چون روی زنگی شده / ستاره تن پیل جنگی شده

ز تیغ و ز نیزه در آویختند / همی آهن آتش فرو ریختند
ز گودرزیان هشت تن زنده ماند / بدان رزمگه دیگر افکنده ماند

ز آوردگه روی برگاشتند / تن کشتگان خوار بگذاشتند
همه سوی آن دامن کوهسار / گریزان برفتند و برگشته کار

سپاه آمدن بمدد افراسیاب از چین و هند و آمدن رستم و فریبرز و سپاه از ایران

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که از هر دری گرد آمد سپاه
نخستین سپهدار خاقان چین / که تاجش سپهرست و تختش زمین

کشانی چو کاموس شمشیرزن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد

چو خشنود باشد بهار آورد / گل و سنبل از جویبار آورد
بدان فرّه شاه و پیر و جوان / همه شاد گشتند تورانیان

دل و جان پیران پر از خنده گشت / دلش مرده بود و بدان زنده گشت
پیاده بنزدیک خاقان چین / پیاده و بوسید روی زمین

بپرسید خاقان و بنواختش / بتخت زریک بنشاختش
بپرسید از آن پس که ایران سپاه / که دارد همی کین و گرد و کلاه
بگفتا که طوس است مرد دلیر / زگودرزیان چند تن نیز پیر
بهامون بیامد بهنگام جنگ / ندارند جز کوه جای درنگ
بزرگان ایران پر از داغ و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
خور شد روی گیتی بکردار قیر / به هنگام پیدایی کیوان و تیر
سپه زیر کوه اندر آورد راه / ندیدند ما یک سوار از سپاه
بیامد دمان دیده بان نیم شب / دوان جوشن رزم بر بسته لب
بدو گفت کای پهلوان سپاه / ازایران سپاه آمد اندر پناه
زبیرون کاوان کو پیلتن / بیاری سپاه آمدست انجمن
از آمدنشان گشت روشن روان / همه مژده داد به سرو جوان
چو خورشید برزد سر از لاجورد / سراپرده زد زرّ و دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیده گاه / که در درگه پهلوان سپاه
سپاه آمد از راه نزدیک شد / زگرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد و پوشید والای خویش
سوی کوه بنهاد بی‌باک روی / همی تاخت جلیده دل راه جوی
چو ناگه سر ترک ایشان سپید / درفش سپهبد فریبرز دید
بیامد دمان شاد گودرز پیر / جهان لشکری از درفشش بزیر
گرفتند مر یکدگر را کنار / بیامد گودرز چون نوبهار
که با من بگو تا که رستم کجاست / ز رستم ستایم که او پشت ماست
فریبرز گفت او پس من بجای / بیاید ندارد جز از رزم رای
بشب تیره تا سپیده دمان / بیاید ندارد درنگ زمان
بدو گفت گودرز رستم چه گفت / که کار او را شاید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد / تهمتن بفرمود ما را نبرد
برفت آن گو نامور گیو تفت / بکوه هماون رسید مه تفت
چو لشکر پدید آمد از دیده گاه / شدند دیده بانان بایران سپاه
که ایران یکی لشکر آمد بدشت / از آن روی سوی هاماون گذشت
درفش کیانی کشیدند پست / سپاه سزاوار خسرو پرست
بر رستم بنامد آن پاک نیت / دم اندر سپهر بر تو پاک نیست
زکوه هماون آمد خروش / زمین آمد از ناله اسپان بجوش
بایران خروش آمد از دیده گاه / کزین روی شنک آمد اندر سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن / پدید آمد اندر میان انجمن
وز آن روی یکسر توران سپاه / هوا گشت ترسان از آن رزمگاه
ز سو روی ایران سپهبد طوس / برآمد دم نای و آوای کوس
زکوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته بپیراستند
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان / که بیدار باش و روشن روان
دگر باره بنگر بدین کوه سر / که کی بررسد شیر پرخاشخر
چنین داد پاسخ که اینک ز راه / رسد بیگمان رستم کینه خواه
روان گشت گودرز هشیار پیر / پدید آمد از سوی پهلوان دلیر
چو گودرز روی تهمتن بدید / شد آرام دیده و جوشش رمید
پیاده شد از اسپ رستم جوان / پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار / خروشی برآمد ز هر دو تبار
بدو گفت گودرز کای پهلوان / هشیوار و جنگی و روشن روان
چنانیم بیتو که ماهی بخاک / بسنگ اندرون سر اندر مغاک
چو دیدم سر و روی و چهر ترا / همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوک آن زخمداران نماند / بیخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که شادان دلم / زعمها سرا سر تیغ داد و دار
یکی را به بستر یکی را بخاک / یکی را نیام و یکی را مغاک
همی رفت باید کزین جا بریست / برابر توار مرگ بیمار نیست

رسیدن رستم به هاماون و دیدن گودرز و پهلوانان ایران را و صف آرائی دو سپاه

سراپرده زد گرد گیتی فروز / پس پشت او لشکر نیمروز
بکوه اندرون خیمها ساختند / درفش سپهبد برافراختند
نشست از بر تخت زر پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
بیکدست گودرز و گیو / بدست دگر طوس و گردان نیو
فرو راند کی تیغ مهاد بیش / سخن گفت هر گونه از کم و بیش
زکار بزرگان چین و سپاه / درخشنده خورشید گردنده ماه
زکاموس و شگل و خاقان چین / ز منشور جنگی و گردان کین
زکاموس و جنگی کشانی که نیست / که با او ندانم که دیدار نیست
درخشی بدانجایش همه کرد تیغ / اگر زو بریزش کنم کار درمع
زپیلان جنگی ندارد گریز / بترس سر کین بست و دل پرستیز
بهامون ز خسرو و گر یاد / سر تخت و تشن بسپار داد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آنجا در قیر سیردن کشید / بدندان لب از درد خون کشید

تبیره برآمد ز پرده سرای
برفشند گردان لشکر ز جای

سپهدار هومان به پیش سپاه
بیامد همی کرد هر سو نگاه

که ایرانیان را که یار آمدست
که خرگاه و خیمه بکار آمدست

ز فیروزه و پیاسر پرده دید
فراوان بگرد اندرش دود دید

بیامد پر از غم به پیران بگفت
که شد کار با رنج بسیار جفت

از ایران فراوان سپاه آمدست
بیاری بدین رزمگاه آمدست

که نامی که رستم ز نزدیک شاه
بیامد بیاری بدین رزمگاه

بدو گفت پیران که بد روزگار
اگر رستم آید بدین کارزار

ز اشکل نگردان توران زمین
نه کاموس ماند نه خاقان چین

چو بشنید خاقان و گرده های
تو گفتی که دارد تن خاک پای

ز بانگ تبیره زمین و سپهر
بپوشید گوش و بیفگند مهر

بفرمود تا مهد بر پشت پیل
ببستند و شد روی گیتی چو نیل

چو خاقان بیامد ز قلب سپاه
شد از گرد گردون چو ابر سیاه

ز کاموس چون کوه شد میمنه
کشیدند بر سوی هامون بنه

سوی میسره نیز پیران برفت
برادرش هومان و کلباد تفت

سپاه آرائی خاقان چین و طوس نوذر و دیدن رستم سپاه افراسیاب را

چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد
بیاراست در قلب جای نبرد

بفرمود تا طوس بست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس

چنین گفت رستم که گردان سپهر
به پیشینیان برگه کرد و به مهر

درنگی نبودم بره اندکی
همی کرد در خشم سه منزل یکی

کنون رستم آن بارگی کوفته است
زراه دراز اندر آشوفته است

نیارم بدو کرد نیرو بسی
شدن جنگ جستن به پیش کسی

یک امروز در جنگ یاری کنید
بدین تیمسان کامکاری کنید

چو فردا برآید بلند آفتاب
من و گرز و گردان افراسیاب

ببند پهلوان تا سر تیغ کوه
بدید از خاقان و توران گروه

سپه دید چندانکه دریای دم
ستوری نبرد آتش چو یکپیره موم

فرود آمد از کوه و دل بد نکرد
گذر بر سپاه و سپهبد نکرد

همیگفت تا من کمر بسته ام
بیکروز یکجا نه نشسته ام

فراوان سپه دیده ام پیش ازین
ندیدم که لشکر بود بیش ازین

بفرمود تا برکشیدند کوس
بجنگ اندر آمد سپهدار طوس

از آنکوه سر سوی هامون کشید
همی نیزه از کینه در خون کشید

همی نیمه روز لشکر گذشت
کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت

ز گرد سپه روشنائی نماند
ز خورشید شب را جدائی نماند

ز جوش سواران و زخم تبر
دگر کوه خارا برآورد سر

همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل
خروشان دل خاک در زیر نعل

دل مرد بد دل گریزان ز تن
دلیران ز خفتان برین کفن

نماند ایچ در روی خورشید رنگ
بجوش آمده خاک بر کوه و سنگ

بلشکر چنین گفت کاموس گرد
که گر آسمان را بباید سپرد

همه گرز و تیغ و کمند آورید
بدین رزمگاه نام بلند آورید

جهانجوی را دل بجنگ اندرست
وگرنه سرش زیر سنگ اندرست

دلیری که بد نام او اشکبوس
همی بر خروشید برسان کوس

بیامد که جوید ز ایران نبرد
سر هم نبرد اندر آرد بگرد

در آویخت رهام با اشکبوس
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

آمدن اشکبوس کشانی برزم و کشته شدن وی به تیر رستم زال

بدان نامور تیرباران گرفت
کمانش کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود
بخفتانش بر تیر چون باد بود

ببند کارگر تیر بر گبر اوی
از آن تیز تر شد سر جنگجوی

بگرز گران دست برد اشکبوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

برآویخت رهام گرز گران
غمی شد ز پیکار دست سران

چو رهام شد از کشانی ستوه
بپیچید ازو روی شد سوی کوه

ز قلب سپاه اندر آشفت طوس
بزد اسب کامد بر اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت
که رهام را جام باده است جفت

بر هام همی تیغ بازی کند
میان یلان سرفرازی کند

کجا شد کنون روی چون سندروس
سواری بود کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را به آیین بدار
من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان را بزه بر ببازو فکند
به بند کمر بر بزد تیر چند

خروشید کی مرد رزم آزمای
هم آورد آمد مرو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند
عنان را گران کرد و او را بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست
ببالا سر تنت بر که خواهد گریست

تهمتن بدو داد پاسخ که نام
چه پرسی که هرگز نبینی تو کام

مرا مام من نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی
بکشتن دهی سر بیکبارگی

تهمتن یکی گرد را بانگ زد
بسر تو سپیر و پلنگ و نهنگ
پیاده هزاران برستاد طوس
پیاده آرام که تنگ آمدم
دو کفت رستم که تیر و کمان
کی تیر رو در بر آب اوی
سر کرکسی سرکش و کمار
رستم بس انگشت بارید تیر
که اما ابد رستم نهنگ
ماند جاجی بمکان آمد دست
چو شقلاره برد نزدیک کوس
رو در سپیده انکوس
کمان هم اندر زمان ستاد
دل و دست کرد آن زمان سخت

کرای بیهده مرد پرخاش جوی
سواره در آمد بر جنگ
که ما است ستام از انکوس
که چون مردی بجنگ آمدم
همی هم اکنون سر آری بال
که اسب اندر آمد ز بالا بروی
زمانی بر آشفت از کارزار
تهمتن دو کفت بر سر چیر
کرین کرد یک تیر یکی زه نهنگ
بچرم گوران اندر آورد شصت
ز چرم گوران آمد خروش
سپه آن زمان گشت داد وکمان
تو گفتی که بر کرد را در برد
زهول اندر آمد بدان سخت

پیاده همه دید یکی جنگ ورد
هم اکنون ترا ای سر و دو سوار
کمان پیاده شود پیچ پس
کشان اندر کفت کوئی بلیح
چو از سرش پاسخ که ... ید
بخندید رستم بآواز گفت
که ابر آمد ... اشکبوس
همی ... تیغ
خدنگی بر آورد پیکان چو آب
ستون کرد چپ را خم آورد راست
بر سید پیکان سر انگشت او
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
نظاره بر شیان ... سپاه
که کردی کاموس جادو ...

سر سرکشان زیر جنگ آورد
پیاده پا مور مست کارزار
دو روی جهان تیغ بداندیش
همی هم چو هوش سپهر نیخ
کارزاره کردم اندر کشید
که هستی ... بیاید بچست
همی از لرزان چون سد ...
دو مارو جهان بداندیش را
پیاده رو چیاد تیر عقاب
هم از کشن اژدها ...
که در کرد ار مهره لشت او
فلک گفت احسن ملک گفت زه
کردار ... بیکار کردن بکاه
زمان رو بالای آمد رو کمین
سواری فرستاد خاقان چین
همه تیر بارد بر سر چون کشید
که کردار دل کشت ...
...
همه ... سر تا بس
...

پرسش خاقان از پیران

چو خاقان چین ... پیران پیر
بگفتی که ...
...
...

سراسر همه ... پدید آمد
...

در صفت رستم بن زال

بکمین سیاوش که کارزار
...

...
...

زهی بر کمانش هم از چرم شیر ‏/‏ یکی تیر و پیکان او ده ستیر
اگر سنگ خارا بچنگ آیدش ‏/‏ شود موم وز موم هنگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره ‏/‏ یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ ‏/‏ بپوشد زبر بر و اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش ‏/‏ ز خفتان و جوشن فزون داندش
یکی جرشن دارد بزیر اندرون ‏/‏ که گوئی روانش گه بیستون
همی آتش افروزد از خاک و سنگ ‏/‏ نیارامد از بانگ در روز جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد ‏/‏ هنر گر نداری تو او را بمرد
چو بشنید کاموس بسیار هوش ‏/‏ بپیران سپرد آن زمان چشم و گوش
بپیران دگر گفت ای پهلوان ‏/‏ تو بیدار دل باش و روشن روان
کزین بر نگردانم از پشت بور ‏/‏ به نیروی زور خداوند هور
مگر بخت تو شاد و روشن کنم ‏/‏ بر ایشان جهان چشم سوزن کنم

رزم دیگر و آمدن کاموس بمیدان جنگ و کشته شدن بدست رستم

ز خورشید چون شد هوا لعل فام ‏/‏ شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن ‏/‏ که بودند سالار شمشیرزن
بجز کاو و خاقان چین آمدند ‏/‏ همه دل پر از درد و کین آمدند
سپاه دو کشور درآمد بجوش ‏/‏ بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ ‏/‏ نباید که چون دی بود با درنگ
گر امروز چون دی بود ننگ آوریم ‏/‏ همه نام خود را به ننگ آوریم
بزرگان بر جای برخاستند ‏/‏ بخاقان چین پاسخ آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست ‏/‏ همه کشور چین و توران تراست
وزین روی رستم بیزدان ‏/‏ چنین گفت کاکنون سرآمد زیان
همه لشکر ترک از اشکبوس ‏/‏ برافشاند رخ زرد چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین شدند ‏/‏ سواران بر و بار زین کشیدند
که من خشت را بستم امروز نعل ‏/‏ پر از گرز خواهم ز خون خاک لعل
بباید که امروز رزم تو راست ‏/‏ جهان سربسر گنج کیخسرو است
میانرا به بندید کز کارزار ‏/‏ همه تاج یابید با گوشوار
بزرگان برو خواندند آفرین ‏/‏ که از تو فروزد کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد ‏/‏ بیاورد که رفت با دار و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان ‏/‏ فرازش بپوشید ببر بیان
کمندی بفتراک زین بر ببست ‏/‏ نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت ‏/‏ زمین از پی رخش او تیره گشت
جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه ‏/‏ زمین شد ز نعل ستوران ستوه
برآمد ز هر سو ز لشکر خروش ‏/‏ همی پیل را زان بدرید گوش
تهمتن که آمد میان دو صف ‏/‏ ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود ‏/‏ که با لشکر و پیل با کوس بود
یکی گرزه گاو پیکر بدست ‏/‏ همی بر خروشید چون پیل مست
که آن جنگجوی پیاده کجاست ‏/‏ که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید به پیش کمان ‏/‏ به تیر و کمان برسر آرد زمان
یکی زابلی بود الوای نام ‏/‏ سبک تیغ کین برکشید از نیام
هنرها ز رستم بیاموخته ‏/‏ برنج و بسختی جگر سوخته
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر ‏/‏ سخن چون ازو بشنوی یاد گیر
مشو غره زآب هنرهای خویش ‏/‏ نگهدار بر جایگه پای خویش
چو چشمه برژرف دریا بری ‏/‏ بدیوانگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد ‏/‏ که جوید باورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ ‏/‏ کشانی بیامد بمانند گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز جای ‏/‏ ببید جهان آسمان زیر پای
عنان را گران کرد و او زد بنعل ‏/‏ همی کوفت تا خاک از او گشت لعل
تهمتن ز الوای شد دردمند ‏/‏ ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ رزم یلان داشتی ‏/‏ کمندی و گرز گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست ‏/‏ کمندی ببازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم ‏/‏ به نیروی این رشته شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر ‏/‏ چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین تو بستی بر کین کمر ‏/‏ ز ایرانیان کشتی یکی نامور
همی اشترخوانی کمند مرا ‏/‏ ببینی کنون شست بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند ‏/‏ چو آید بدست خاک جائی نماند
برانگیخت کاموس جنگی نبرد ‏/‏ هم آورد را دید با زور و برد
بینداخت تیغ برندآورش ‏/‏ همیخواست از تن گسستن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد ‏/‏ ببرید برگستوان نبرد
نیامد تن رخش را زان گزند ‏/‏ کو پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت وافگند شستش اندر میان ‏/‏ برانگیخت از جای رخش دمان
بران اندر آورد و گردش دوال ‏/‏ عقابی شد و رخش با تیر و بال
برآمد دلیری بچشم اندران ‏/‏ گرانشد رکیب و سبک شد عنان
همیخواست کاید ز خم کمند ‏/‏ به نیروی تن بگسلاند ز بند

شد از پشت کاموس گشت تمام
لبش بکه بیستش بخم کمند
پیاده بیامد بایران سپاه
بایران درآمد که ویران کند
چیدار دادو دست کوپال را
بیفکند رخاک پیش سران
چنین است رسم سرای درپ
وزان پس خبر شد بخاقان چین
از آن دشت چنگش یکی اسپ
خورویک پرایان سند بجنگ
کمند افکن آن گرد کاموس گیر
سرم گفت شیراوژن گرد گیر
دو گفت رستم کای شیر رخت
بیامد بجا که چنگش دیر ا د
سر پرسر آورد رستم چو دید
که کرد چنگش بدان حیل گس
دل گفت چنگش زرستم گریز
بجا که رستم رسید اندروی
روانی همیدست تا شد غمین
همیگشت رستم میان دو صف
زپیران چنین گفت کای بخت
چنین گفت پیران که ای رستم
باتش برآید رد و موم ما
جو تن بر چرم پلنگ اندر ست
سراپرده او پر آره اند بود
که ما سیستان را زآتش کیسم
چنین گفت کای ابیچاره کان
به چرم پلنگ سر طوم و پیل
یکی زآتش اورد نیز اندرون
چو خورشید بنمود رخشان کلاه
نترسید ما ار پی لشکری
رسیس بیکسوی شد ییدا مرزگرد
زدوروی بیجنگ اندرآمد سپاه

بوسلیس جوشن اکرد رام
دو گفت کاکوشی ی ... کرید
ز پیرکش اندر یکی کیسه خوا
کام بلنگان و شیران کمند
بگرکم کمند رستم زال را
دلسکر برفت مدکرداوران

عبارا بحپید او ب
زدودست ابرس اشت بشست چو
بگرد آن سپس گفت کای ...
برا لمسان بکا لمستان
کمس شد کنون معفر و جوشش
مس ارتمشمر کردند خاک

رزم چنگش با رستم وکشته شدن بدست رستم

زترکش تر وود بیرحد یک
که کا ہی کمند افکند کا پیر
کمند و کا مدرم و گرز و تیر
که هر کرمیا دا آترا کام و تخت
ووداع کمارا ره بر پیها د
که تیرش ز ره راه کجا بدرید
بدان فلد ریا جو سر و جمس
بدار ما آج لبش کرد آن ستیر
همه دشت زنشان اگهکوی
زر جو لیتش است ورزمیں
یکی جست زجستان بر یکف
بدا تا دیار ار یکا رخت
زما ه نرستم که آید فرا ر
بدانم چه کرد و ا ستر تو م ما
بما ماکه زآتش بجنگ اندرست
زخون گشته بر زعفران لاله بود
برایشان شتر ... وربا حوس کیسم
برادرر رو تیارعمو ا ره کان
بکره لمسد و سرو دریای نیل
که کشتی بجا بد بدریای پیج لب

بمیراند بر سوچپ و دست راست
بحنسند تا کرستم رخاک
دو گفت چنگش کی نام و جست
سر بیرو نام بس مرگ تست
بکان جنا بیش چون ار بود
دو گفت نامس ابیح ار دلیر
بدان است چو کوه در زیر کوه
برانگیخت آن بارگی را زجای
دم اسپ پاک چنگش گرفت
مقا دارو ترک و رسار جو است
شد تیر همومان بپسم اندر زما
که این شیر دل رستم زالیست
گرا ید و گیتی تیغ دلستان رستم است
ازو دیو بسیر آید اندر نبرد
بیامد سر دیک خاقان چگر کرد
همی ریل وردره بر کس مدرد
چو لشکر بپیران سرش حیره گشت
زدریا بسکی بجنگ آمدست
پسندید هست او تا آورد کاه
یکی آتش آمد بر چرخ گرد

در صفت رزم ایرانیان و تورانیان در همه اول

یکی گفتی برآمد سیاه
که ایران دو وشمشیر و تیر

کنون اندر آورد و در زمین
بخم کمند اندر آورد و چنگ
زیا چین چین اید آورد روی
زایران دیروز کاستان
رخاک اسر وگور میراهش
بخون غرقه شد ریژ وسنگ نی
کی روا راست که رشتب
که سدکشته کاموس دشت کین
همیرفت ترسان ازین گشت
همیگفت کا مرد چنگی کجاست
بهم انکه رخش اندر آورد پای
بدین ہدات بی کام توجیت
مت را بباید سر و دست شست
بها و رد با جوشش کریو د
که اکنون سرت کرد و چنگ سیر
که ما بدیمی ارکشیدن ستوه
سوی لشکر خویش کرد و رای
دو لشکر بدان با خن اندر شگفت
سپهش را کرد با خاک راست
شد که زردروی آمد و ما ل
بدین لشکر اکنون تا بدگریست
بدین دشت اکنون که ما تم است
چو پیکر و شیش یکبدشت نبرد
پرازحول بیج ولب پر از باد سرد
همی ریخت بر زعفران گل جو رود
زآوار ایشان جوش تیره گشت
که کوشش جرم پلنگ آمدست
چو او در جو پید به پیش سپاه
دل شد ار در دو بیزدود
چو بشنید پیروز ... رما ر
بخم اندر آمد بپوشید روی
بپوشید رستم سلیح نبرد
جهانش بکردار دریای قیر

ز پیکان پولاد و پر عقاب ٭ سپه گشت رخشان چو چرخ قباب
سنانهای نیزه بگرد اندرون ٭ ستاره بیالود گفتی بخون

جز بخیدن گرزهٔ گاوچهر ٭ تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون ٭ شده ابر و باران آن ابر خون

گرائیدن گرزهای گران ٭ چنان چون بود پتک آهنگران
شده ترگ و فرق سران چاک چاک ٭ بخون و بمغز اندرون خار و خاک

آمدن شنگل هندی بمیدان رستم و مغلوب شدن آمدن ساوه و مقتول گشتن او و کهار کشانی

بغرید شنگل به پیش سپاه ٭ منم گفت گرد افکن رزمخواه
به بینم که این مرد سگزی کجاست ٭ بدو گر بخواهم کی دست راست
چو آواز شنگل برستم رسید ٭ به لشکر نگه کرد و او را بدید

بر شنگل آمد بآواز گفت ٭ که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر ٭ تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

نگه کن که سگزی کنون مرگ تست ٭ کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین ٭ نگونسار کرد و زدش بر زمین

به شمشیر برد آن زمان شیر دست ٭ چپ لشکر چینیان را شکست
هرآنگه که خنجر برافراختی ٭ همه دشت بی تن سر انداختی

نه با جنگ او کوه را جای بود ٭ نه با خشم او پیل را پای بود
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر ٭ که شد ساخته بر یل گردگیر

گمان بد که اندر نیستان شد است ٭ ز خون روی کشور میستان شد است
ز کشته همه دشت آوردگاه ٭ تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه

ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ ٭ تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک ٭ ز هر سو همی شد ده چاک چاک

چنین گفت رستم به ایرانیان ٭ کزین جنگ آمد به پایان زیان
بدرید صفهای سقلاب و چین ٭ نباید که بینند هوا از زمین

وز آنجایگه رفت چون پیل مست ٭ یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
یکی خویش کاموس بد ساوه نام ٭ سرافراز و هرجای گسترده کام

برستم چنین گفت کای نره پیل ٭ به بینی کنون موج دریای نیل
برآورد شمشیر رستم بروی ٭ بگفتا بگیر ای یل نامجوی

فرود آمد آن تیغ بر مغفرش ٭ ندیدست گیتی تنش را سرش
درفش کشانی نگونسار کرد ٭ وزو جان لشکر پر آزار کرد

کهار کشانی بدان جایگاه ٭ کهی شیردل با درفش سیاه
برانگیخت اسب از میان سپاه ٭ بیامد بر پیلتن کینه خواه

ز نزدیک چون جنگ رستم بدید ٭ روانش تو گفتی ز تن بر پرید
بدل گفت پیکار با زنده پیل ٭ چو غوطه است خوردن بدریای نیل

گریزد به هنگام سر بر بجای ٭ به از پهلوانی و سر زیر پای
گریزان بیامد سوی قلبگاه ٭ برو بر شماره ز هر سو سپاه

درفش تهمتن میان گروه ٭ بسان درختی ز بر تیغ کوه
همی تاخت رستم بر او چو گرد ٭ زمین لعل گشت و هوا لاجورد

یکی نیزه زد بر کمربند اوی ٭ بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت بر سان برگ درخت ٭ که بر شاخ او بر وزد باد سخت

چنین گفت رستم به ایرانیان ٭ که یکسر ببندید کین را میان
همه سوی خاقان نهادند روی ٭ سپه داغ دل شاد و بیم جوی

تهمتن به پیش اندرون حمله برد ٭ عنان را برخش تگاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ و ماه ٭ ستاره نظاره بدان رزمگاه

تو گفتی که خورشید در پرده شد ٭ زمین پر ز لعل اندرآزرده شد
همه دشت ترگ و خفتان و خود ٭ تنان را همی داد سرها درود

برآورد رستم بدانسان خروش ٭ که گفتی زمانه درآمد بجوش
چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج ٭ همان طوق با افسر و تخت و تاج

به ایران سزاوار کیخسرو است ٭ که او در جهان شهریار نو است
همه دستها سوی بند آورید ٭ میان را بخم کمند آورید

وگر نه من این خاک آوردگاه ٭ به سم ستوران برآرم بماه
یکی تیرباران بکردند سخت ٭ چو باد خزان کو وزد بر درخت

هوا را بپوشید پر عقاب ٭ نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
چنین گفت رستم بر آن نام شیر ٭ که ترسم که رخشم شد از کار سیر

چو او دست گردد پیاده شوم ٭ بخون و خوی آغار داده شوم
بترکان همی برخروشید و گفت ٭ که با ترک و چین اهرمن باد جفت

شما را ز رستم نبود آگهی ٭ مگر مغزتان از خرد شد تهی
که او اژدها را ندارد بمرد ٭ همه شیر جوید بروز نبرد

در بیان آمدن خاقان نزد رستم در میدان و گرفتار شدن

تنش را سر اندر زمم من سرشت ٭ مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
برانگیخت رخش و برآمد خروش ٭ تو گفتی که دریا درآمد بجوش

بشد گرد خاقان از آن پشت پیل ٭ زمین دید جنبان چو دریای نیل
سواری بر پشت کوهی بلند ٭ بچنگ اندر از چرم شیران کمند

یکی مادری لشکر بجست / که گشاد ایران بیامد بدست
بدو گفت رستم که ای شیرمرد / بکوشش کنیم تندی کنیم سترگ

کسی هست زین رزم با نام و ننگ / بمان آتش بتر آمد که جنگ
بیاید که دارای خاقان چین / دکار که شد دل خشم و کین

جهاندار گرد و تور و نامور گرد / کز آمد سپه را سراندر نبرد
چنین ابزار کیلان و تاج / سردیک آورد و تخت عاج

چو داند که لشکر بجنگ مهاست / شناسا سپاه ار درنگ ببست
به خشم سرکش کیج و جامه پرات / بجان پیل با تخت جامش براست

وز رستم سردیک شاه زمین / بنام بد و تخت و تاج و نگین
فرستاده گفت ای جهاندار چیز / بدست آسوی کرده بخش

همه دست مردان پیل و سپاه / چو خاقان که جویای تخت و کلاه
چو بشنید رستم بزرگیت رخش / بسم گفت شیر اوژن تاج بخش

چو آمد سردیک پیل سعید / سد آتش و خاقان جهان تا سپید
چو از دست رستم نباشد کمند / سرشاد چین اندر آمد بسد

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / بستند بازوی خاقان چین
ما و همه هست تا کوه شهد / بپیل تاج و تخت و مهد

چنین گفت رستم سرای نهیب / کهی و فراسیاب کامی بجست
چنین چرخ دانا و گردان سپهر / کهی جنگ و کین و کهی سد و مهر

بر موز نا پیل با تخت عاج / سارمد با طوق زرینه تاج
مگر خسرو آید ورد و جام / بحتیس شاه جهان برد نام

چو پیراهن شب بدرید ماه / بهادار رحیسح سرور کاه
بدید آمد آن جنگ تا ماک / کرارا بوت شد روی جنگ

ستون فرستاده را تخت / کرانشاه کساح کو بدرست
دبیر جهاندیده از پیش خواند / سحر بر جهالیت باد براند

ز سرور کاوه شتابان رفت / بر دیک خسرو چو بشنید گفت
از شاه و پیل و هیومان برد / کرار زمکه زهسا و مدار

دبیر ز گشت ارمنی شاه / بکام دل پهلوان سپاه
چو آگاهی آمد بافراسیاب / که آتش بیاید رود بای آب

از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / کرشد چرخ گردون از آهنگ
بسود تا لشکر آراسته / بکین جستن از جای خود برشند

فرستاده فرمود تا پیش خواند / بسی ار دانسته او براند
کز ترسا نام از رستم تیر چنگ / بر آسمان که باشد بکام نهنگ

بمردم بماند که روز شمر و / بپیچید رحم و ساله زرد
بکوشیکه اردوی را راه جست / دیاکوه ماسند در خوشست

یکی کوه بر پشت بکردار باد / بکوشید کار را رد و بزاد
شوم تا بدانرود دریای چین / بدانم این مرز توران زمین

کی مه سردیک پولادوند / بیارای ارزار بکشای بند
کمربسته شیده به پیش پدر / فرستاده او بود و چهار در
بکردار آتش بزیم کرمد / سردیک سالار پولادوند

آمدن پولادوند بمدد افراسیاب بجنگ ایرانیان و مغلوب شدن پولادوند

بد آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم بد و کرد یاد
سپاه انجمن گرد و گردان پیر / برآمد ز گردان لشکر غریو

فرود آمد از کوه و کمرشت آب / بیامد سردیک افراسیاب
خرامان بایوان خسرو شدند / برای بادیه شد بوشد مد

بدانگه که بشنست پولادوند / چنین گفت با تیرسانک بلند
که این را بلی را تهمتن تیر / برآورد کز رکیم زیر ریز

تیره برآمد ز درگاه شاه / بامراد برآمد خروش سپاه
بپیش سپه رفت پولادوند / تنی ورمسند و سالا طلب

خصوصا برکشیدند بر دو سپاه / بپوشید مغفر بزین سیه سیاه
تهمتن بپوشید بر سر یال / شکست ارز بدو پیل تن یال

برآشفت و بر میمنه حمله برد / ز ترکان بیکبد بسیار گرد
از آن پس چو آمد بپولادوند / ز فتراک بکشاد پیچان کمند

درآویخت با طوس چون پیل مست / کمند بیار و عمودی بدست
کرشد کرمت وا ورا زدین / برآورد آسان و زد بر زمین

به پیکار او گیو چون بیشکرید / بر طوس سر درکو بسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را / تن جادو پرهیست آید بزیر

برآویخت او چون شیر نر / زره دار با گرز و گاو سر
کمندی بینداخت پولادوند / سرگیو کرد اندر آمد به بند

چو بشنید رستم چنین گشت سخت / طراید بر سان کوه جست
بیامد سردیک پولادوند / ورا دید بر سان کوه بلند

سرا بمی سر سرحسته دید / ورا روی چاس پیوسته شد
بگسستند او درشت رها کرد / دو پیل ژیان و دو مرد سترگ

عمودی بزد بر سرش پیل تن / که لشید آواز او را وا نحس
جهان تیره شد چشم پولادوند / که دستش بجا را بدکاریند

بپیچید از آن کار و برگشت راست ‌‌ بدل گفت کاین خود ز روز بلاست

بدو گفت پولاد جنگی نبرد ‌‌ بکشتی بیاید ز مرد مرد

کرت رای باشد چو شیر ژیان ‌‌ بکشتی ببندیم هر دو میان

بر آن بنهادند هر دو سخن ‌‌ یکی سخت پیمان فکندند بن

از آن پس سپاهان فرود آمدند ‌‌ زمانی بیاسوده کی دم زدند

بکشتی گرفتن نهادند روی ‌‌ دو گرد سرافراز و دو جنگجوی

تهمتن بیازید چون شیر چنگ ‌‌ گرفت آن دو یال جنگی نهنگ

بگردن برآورد و زد بر زمین ‌‌ همی خواند بر کردگار آفرین

خروشی برآمد ز ایران سپاه ‌‌ بتیره زنان برگرفتند راه

بفرمود تا تیرباران کنند ‌‌ هوا را چو ابر بهاران کنند

تو گفتی که آتش برافروختند ‌‌ بخنجر جهان را همه سوختند

رمه بی شبان و دو برگشته حال ‌‌ همه دشت تیغ و دو کتف و یال

چنین گفت رستم که کشتن بس است ‌‌ که از مهتران بهر دیگر کس است

زمانه نه بر یاد زهر آورد ‌‌ زمانی ز تریاک بهر آورد

ز توران زمین نهاد درخت ‌‌ سلیح گرانمایه و گنج و تخت

سپاهی نه نیکو نه با رنگ و بوی ‌‌ سوی شهر ایران نهادند روی

دل شاه شد چون بهشت برین ‌‌ همی خواند بر کردگار آفرین

جهانی بآیین بیاراستند ‌‌ می و رود و رامشگران خواستند

تهمتن بیامد بنزدیک شاه ‌‌ همی بود با جام در پیشگاه

ورا کرد بدرود و زایران برفت ‌‌ سوی زابلستان خرامید تفت

برین گونه گردد همی چرخ پیر ‌‌ گهی چون کمانست گاهی چو تیر

آغاز داستان بیژن نامه و آمدن ارمانیان بشکایت از گراز

شهنشاه یکروز بنشسته شاد ‌‌ ز گردان لشکر همی کرد یاد

همه پهلوانان خسروپرست ‌‌ گرفته می پهلوانی بدست

می اندر قدح چون عقیق یمن ‌‌ بپیش اندرون دسته نسترن

پری چهرگان پیش خسرو بپای ‌‌ سر زلفشان همچو مشک سیای

ز پرده درآمد یکی پرده دار ‌‌ بنزدیک سالار شد هوشیار

که ای شاه جاوید پیروزوری ‌‌ که خود جاودان بادی و رهبری

بداد آمدستیم از شهر دور ‌‌ که ایران ز یکسوی زان سوست تور

کز آن آمد اینجا فزون از هزار ‌‌ گرفته لب بیشه و مرغزار

بدندان چو پیلان تن همچو کوه ‌‌ وز ایشان شده شهر ایران ستوه

چو بشنید گفتار فریادخواه ‌‌ بدرد دل اندر بپیچید شاه

چو بیژن بپا خاست شد شاه شاد ‌‌ بدو آفرین کرد و فرمانش داد

برفت از در شاه با یوز و باز ‌‌ به نخچیر کردن براه دراز

ز چنگال یوزان همه دشت غرم ‌‌ دریده بر و دل پر از داغ گرم

تذروان بچنگال باز اندرون ‌‌ چکان از هوا ابر بهمن کف خون

بدینسان همه راه بگذاشتند ‌‌ همه راغ را باغ پنداشتند

چو بیژن به بیشه درافکند چشم ‌‌ خروشید چون شیر زد از خشم

گرازان گراز آن آگاه ازین ‌‌ که بیژن نهادست بر اسپ زین

بگرگین میلاد گفت اندرآی ‌‌ دگر زو بیکسو بپرداز جای

رزم بیژن با گرازان

چو ابر بهاران بغرید سخت ‌‌ چو باران فرو ریخت برگ از درخت

برفت از بر خوک چون پیل مست ‌‌ یکی خنجر آبداده بدست

گرازی بیامد چو آهرمنا ‌‌ زره را بدرید بر بیژنا

بزد بر میان خنجری بیژنش ‌‌ بدو نیمه شد پیلواره تنش

چو روبه شدند آن ددان دلیر ‌‌ تن از تیغ پر خون و از جنگ سیر

سر ایشان بخنجر ببرید پست ‌‌ بفتراک شبرنگ بیژن ببست

بداندیش گرگین بشورید کیش ‌‌ ز یکسو به بیشه درآمد چو میش

بدلش اندر آمد از آنکار درد ‌‌ ز بدنامی خویش ترسید مرد

دلش را بپیچید اهریمنا ‌‌ بدانداختن ساخت بر بیژنا

کسی بیره بر کند ژرف چاه ‌‌ سزد گر نهد در بن چاه گاه

ز بهر فزونی و از بهر نام ‌‌ براه جوان گسترانید دام

به بیژن چنین گفت کای پهلوان ‌‌ دل کاردار و خرد را روان

صفت چمن تماشاگاه منیژه دخت افراسیاب

یکی جشنگاه است از ایدر نه دور ‌‌ بدو روزه راه اندر آید بتور

زمین پرنیان و هوا مشکبوی ‌‌ گلابست گویی روان آب جوی

خم آورده از بار شاخ سمن ‌‌ صنم گشت پالیز و شاخش شمن

خرامان بگرد گلان بر تذرو ‌‌ خروشیدن بلبل از شاخ سرو

پری چهره بینی همه دشت و کوه ‌‌ بهر سو بشادی نشسته گروه

منیژه کجا دخت افراسیاب ‌‌ درخشان کند باغ چون آفتاب

همه دخت توران پاکیزه روی ‌‌ همه مشکبوی و همه ماه روی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب ‌‌ همه لب پر از می ببوی گلاب

اگر با سر دیگ آن جشنگاه
میان دو لشکر بکردار راه
به سرش بیامد ز استان گشاد
جو گرد آن بریج زحیمه بکاه
کلاه کمان پهلوان بر سرش
فرستاد مردانه را چون بد
ز پاره گرسیاوخش یا
سام هیره به پیران بگفت
سم پیران گیو و پیران بجنگ
نگر جهره دست افراسیاب
فرستاد پاسخ بدو دررمان
هیره بیامد گرفتش به بر
به بازمین کرد و بخاو دس تک
بفرمود تا دار روئی بشش
بس آنگه ز باد اندران جایگاه
از آن ناکسی هیچ بکشاد لب
جو سالار شد پیران هوش یافت
به بخشد بر خویشتن بر ما
چو بگذشت بگرید کاراپیاپی
گرسیوز آمد بکی بسکرید
بیامد سر دیگ آسحانه رود
به بخشید بر خویشتن بر ما
بر دو دست و خنجر کشید اربیام
به میان صدا کرد او خنجر را
به شیر چنین گفت افراسیاب
کرد بخشیدار بخ برد او کس
کشد و بیک جای درجست
برو هست و آمد سوی بر ما
نگاه اندر آمد بر سار روش
نگس گفت نورگاه دس را
براز بکیسه خوی همی
ساز بود اندر کسی گیو را
جو زرد در آن آتش برآب

سوم و تمارم بکرده راه
وزود آمد آن کرد لشکر ماه
وران جشن ز ده آنس همکر دیا
بدان آن بریج پهلوان بسنا
به سان دو بس سروان تش
که روز آن لساح سر ولند
که دلرا بمهرت همی بکیا
دو رخسار سرخ گل لگشت
زجم گرد آرام تیر جنگ
بیامد از آنجا فرح بخواب
گر آمد بدست آنکه مرد یکتال
گشاد از میانش کمانی کمر
به بازدیا جوست پلنگ
رسید آنجا بیچیت تا وس
نمازی بسجید و آمد براه
سوی تیکاج اندر آمد شب
نگار بسمر دراهوش یافت
پیران پایید را هر کیا
لسر ابکا همی آمد این
گر ایران چه دیدیم و چو آسم ده

بکرم از لتاس بجر جید
خود بست گرگین آمد عروس
خود دیگ آن بسه انکوخت
رخسار گاج آن اصل بس
بر رده درون جست برسید درد
ازو برسش جون آن بدی بامدرا
خودایه بر سران بد بسار
جنین گفت خود کامه پیران دوی
خود بر بزرگ آگهی یا بستم
همی بسم اید دشت آرسته
سوی جیمه دست پوشیده اند
نشسته گرده دومی جامه صد
همی بیا بخورده بکام بلور
بداد بد دو جوی رود تارست
جو آمد سر دیگ شهر اندرا
بیاراسته اندران جای جیاب
بایران افراسیاب اندرا
هیره بد و گفت و شاد و دار
بیامد بر شاه توران بگفت
برو با سواران هشیار سر

گرفتار شدن پیران بدست گرسیوز

دجاره بگرفت و برگفت نام
بجز آن کشید شش سد اندرا
که رود رود بدست کرد برتوست آب
درو بیرا مس بکردان بجس
مدیگا مادر دو بیران بخت
جگر خسته ودش رهبه تما
برساو ما دست کرده بکشش
کرد شس کی برستم دلورسا
کل رهبر خیره سوئی همی
بهنگ دژم بر ستم سوررا
جنین با سخن را افراسیاب

جو هست کو جنگ جوید همی
مرا بای لستش کرد از پور
بگر سیور اندر همی بسکرید
کشید دشرا دش افراسیاب
سوی باسان کهکایی ارجست
همه دهستان بیران درا بگفت
گر خاو بداد از آنجا جای
کشتی بجیره بسیاو وشراد
رد کیسه راخو بها را آوری
وگو دررکشو دیولاد جنگ
گه بر سیکی ماسر جه کرد

مروکیست سرو شیم از جمه
همه دست اورگست جسم عروس
بیامد لشکش اندر آویخت مهر
بگفته گرفته دو برگ سیس
بخر رسید جوش یادارادی
بیانی بدین جشنگاه اندرا
برو آفرین کرده بر دست بار
کجهای ای فرستاده جو برو
سوی گیو گو در دشتا تم
جو تنهائی جنین پر از جواستر
اما دایه بیستران لستدار روی
دیگاه هرگه سر و جست مد
برآورده درییستران گیوشور
اما خویشتن برش سهاد هرد
بپوشید رحسته برجادرا
بدید پیران گرفتش ستاب
اما ماده روئی حالیس سرا
همه کار ما بوده ما باد و دار
کرد حضرت بیران بگرید بجست
بکیدار مر کاج و ما ام و دم
کی اندران مردینگاه بود
کر جوان بم سار و برهبه تما
بخوریکیش دست شوید همی
جه سودار بهرا جو برگشت ور
بدو گفت و لب اندران گرید
دل ار رد جسته دود بن بیم
مرا بیدار را لستا رسد گیت
جنانکه برسد ش بد خواست
بیامد خرار بخت تو بخت جای
برهرا اندر آمیخت تو هستی را
وجست لا را سار آوری
کنا اندر ز بهر سیره بجنگ
بتوران ایران بید م رودی زرد

گزین ننگ تا جاودان بد درم
بخندد همی لشکر و کشورم

همان آفرین کرد پیران بدوی
که ای شاه نیک اختر راست گوی

بزندان تو هر که او بسته ماند
دگر نامهٔ زندگی بر نخواند

به بندگرانش ببند و چاه
که بی بهره گردد ز خورشید و ماه

ز سر تا بپایش به آهن ببست
برومی میان و بزنجیر دست

نگونش بچاه اندر انداختند
سر چاه را سنگ بر ساختند

بیاورد گرسیوز آن لشکرش
از آنجا بایوان آن دخترش

همه گنج و گوهرش تاراج داد
از و بدره بستد بمحتاج داد

منیژه پیاده بیک چادرا
برهنه دو پای و گشاده سرا

کشیدندش از شهر تا چاهسار
دو دیده پر از خون و رخ جویبار

غریوان همی گشت بر کوه و دشت
چو یکروز و یکشب بر آن بر گذشت

همی گشت گرد در و دراز
بسوراخ چاه آوریدی فراز

به بیژن سپردی بگریستی
بدان شور بختی همی زیستی

چو یکهفته گرگین بدید بپای
که بیژن نیامد همی باز جای

ازآن مرغزار اسب بیژن براند
بخیمه درآورد و روزی بماند

شب و روز آرام و خفتن نیافت
از آنجا سوی شهر ایران شتافت

گرفته بدل کیو کین پلنگ
شتابان بیامد بزین پلنگ

پذیره شدش تا کند خواستار
که بیژن کجا ماند و چون بد کار

چو اسب پسر دید گرگین بدست
پر از خاک و آسیمه چون پیل مست

چو گفتار گرگینش آمد بگوش
ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش

زاری گیو از برای بیژن و دیدن کیخسرو او را در جام جهان‌نما و آسوده شدن گیو و رفتن تیز در رستم زال

چو فرزند را گیو گم بوده دید
سخنها بدانگونه آلوده دید

بگرگین یکی بانگ برزد بلند
که ای بدکنش دیو پر گزند

تو بردی ز روز و ز مهر و ماه مرا
گزین سواران و شاه مرا

پس اکنون بدستان بند و فریب
کجا یابم آرام و خواب و شکیب

از آنجا بیامد بنزدیک شاه
دو دیده پر از خون و دل کینه خواه

کز شاه جهاندار نیک اخترا
نه بینی که بر سر چه آمد مرا

یکی اسب بیژن نگونسار زین
ز بیژن نشانی نیابم جز این

رخ شاه بر گاه بیرنگ شد
ز تیمار بیژن دلش تنگ شد

چو از گیو بشنید خسرو سخن
بدو گفت منشین بزاری مکن

که بیژن کجایست خوربند باش
برآمید گم بود فرزند باش

مرایدون شنیدستم از موبدان
ز بیدار دل نامور بخردان

که من با سواران ایران بجنگ
سوی شهر توران شوم بی‌درنگ

بکین سیاوش کشم لشکرا
به پیلان سپارم همه کشورا

ز آتش و زبا من بود بیستا
همه رزم جویند و اسپر نیا

بمان تا درآید مه فرودین
که بفروزد اندر جهان فر دین

بدانگه که برگل شود شاخسار
بسر گل فشاند همی جویبار

زمین چادر سبز در پوشدا
هوا بر گلان زار بخروشدا

شوم پیش یزدان بپایم بپای
بخواهم من آن جام گیتی نمای

کجا هفت کشور بدو اندرا
بپرستم بر و بوم هر کشورا

بگویم ترا هر کجا بیژنست
بجام این سخن چون مرا روشنست

چو بشنید گیو این سخن شاد شد
ز تیمار فرزند آزاد شد

چو نوروز خرم فراز آیدش
بجام جهان بین نیاز آیدش

خروشید پیش جهان آفرین
برخشنده خورشید کرد آفرین

یکی جام برکف نهاد و بدید
بدو اندرون هفت کشور بدید

ز ماهی بجام اندرون تا بره
نگارید یکسر بد و یکسره

همه بودنیها بدو اندرا
بدید آنجهان اندر افسونگرا

بهر هفت کشور همی بنگرید
ز گم بوده آمد نشانی بدید

بدانجا دبسته به بندگران
ز سختی همی مرگ جسته در آن

یکی دختری از نژاد کیان
به تیمار داریش بسته میان

سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه

که بیژن بتوران به بند اندرست
زوارش یکی نامور دختر است

بر آسان گذارد همی روزگار
که هر دم بگرید چو ابر بهار

چو ابر بهاران بیان زنده کی
همه مرگ جوید در آن زندگی

که باشد بجز رستم تیز چنگ
کز از قعر دریا برآرد نهنگ

ببر نامهٔ من سوی رستما
هزاران ستایش بره بردما

چو گیو از بر شاه فرخ برفت
سوی البستان خرم هید نهفت

چو گیو اندر آمد بایوان ز راه
درآمد تهمتن ز نخجیرگاه

نگه کرد در گیو را خسته دید
بآب مژه روی بشسته دید

چو آواز رستم رسیدش بگوش
برآمد بناگاه از و یک خروش

بگفتش که بر من به پیران سرا
چه آمد ز بخت بد اندر خورا

ز بیژن شب و روز چون بیهشان
بگیتی بجویم ز هر کس نشان

بتوران نشان داده زو شهریار
به بندگران بیند روزگار

چو در جام کیخسروی و نمود
سوی پهلوانم فرستاد زود

همی گفت و مژگان پر از آب کرد
بگردست سر را کز هر دو دید
روانش فرامرز دستان گیو
بر آن کام دل را بر لعل فام
از این گفتها داد آورد پای
ز رنج اندرافکند گرز سا
چو رستم سر بیک ایران رسید
همانگه که گردنکشان همه کش
چو آمد بر شاه کهتر نواز
دو تا گشت و هم جسته بود
گرامی کمان و بست ساه
همه دیده خسروانی ساع
ستایش رستم و ساقی باده
همه مارزد پیش تیغ و سپه
که شاه ارکاه عنادی
رو بپای عیب و حسین ساحی
همه رنج و سای وی بیک
همه دل ز رسادی بهشت
ز بهر سلاح و مردان گنج
بد و آفرین کرد کای بیک نام
جهان را ز تو کور کرد رستم
ز آرام بعد او ایکار کرد
کشاده دل شاه چون بهار
بستن بیامد گسترده بر
بسته و ماند که ماه خروش
ز جا در بساط بالشکرش
چو ور زمیر توران رسید
کسیده سبد مرحنگ را
سپه را سرایران نهاد
صد اشتر بهار رستم هر
ز سر کز ایران نکار و
چو خورشید گیتی بیارا ستی
ز راه دواندن تاج افراسیاب

همی بر کشید رخ تا به برد
همه سد بر مردان و کرده سپب
نشستند بر خوان سالار مو

بسکه بکی کشیدیش ایس
بمیر ی دلان فرمان شاه
نوازه بورود ما سیکسار

بیرون آمدن رستم از زابلستان

سرتخت کیخسرو آمد بد
جز خوشان سواران و تن خش
نوان شیر ورت و مرد کار
در سر مدی بو رستم پو اد
که ایران تیر را بیا ه
گسترده بسد بوستان چو چراغ
رو کوه کو ز شهای کهر
مانند تیغ و سیاه ستهی
روماد ز رسک نعت تادی
همه نشکار سپید سای
فرود نه بود و خرو سید رحنگ
پرخ ار غوانی مادوده مست
مر مهر رخ خوای ستیخ
چو خورشید بر جای سرد و کام
هوا را روان آتش بدان تنکرم
سپهبد تیرام مردان مرد
نشادی همی بردست سرها
بخواست بر شاه بیرون کر
بستند بر کوبیل کوس

دلیران گردان رخ جا کاهید
نشستند گردان لشکر سپ
که هر مرد مارت بدین بارگاه
دو کف خسرودست آمدی
نعرسو تاج زرین تخت
درخشی زرید بر مار که
عقیق بر فرقد همه برگ و بار
بدو اندرون مشک سوده بسی
همه پیکسار آن عقیق اندرش
همه طوق بر گسته کوسو
بعر بمو مار رستم آمد تخت
رستم چنین گفت پس شهریار
چو رستم کیخسرو وا دیدوار بسود
سرا با در ار مهر تیغ تورا و
کرامید سرکام اندر سپاه
همی بیست ز ره بر بیرون شد
ستم رد چون شاه بر تاج
زرکیس بیخ بر ره وسر بهار
تهی بایدش سر و ملید

رفتن رستم زال به ترکستان و آمدن منیژه دختر افراسیاب نزد رستم و نامه دادن برای بیژن

خود و سرکشان سوی توران نهاد
صد اشتر همه بارش لشکرا
بیامد بر ما سور بهلوان
بدان نکله باز ار گانی
ز رستم آمد دیده برآب

بسوی ز توران بساه درون
یکی جایه گیرید و ساحت کا
هو سو خرید بر بها و کس
سره خرید بیت ماکارها
همی آستیند چون مرگان بر

که رستم بکرد اندر جشن بس
دلوران که دام آستاح و کاه
بیامد نباوان گوهر سرکاه
عرو بید جنگ هم و سد جام
بگرفت و رسید روز تیان
مرا رحنگ سردل مرا رکبما
بدره بست مرا بیار همه
نکرد از جستن آورگنت
وبس کمند تخت وکلاه
کاز جان و وزنامه ای
سپاه مدیر کل افتاد بت
کنا ساید کستر در تاج ماه
فرود بستند از شاه گوسوار
همه بیک تن مقه برساس
همه بر سرا ز صرای افسرس
بدست اندرون جام گوهر نگار
بست از بر گاه زرین و جست
که ای بیک بد مد و رکار
زمین بوسید و رخست و د
تو باید که تا بنیچ آرام بست ستاد
بنام رفتن جسر و عنان
بباد سپهبد دستان صد مد
فشاند بر ما مور تخت تاج
ستان کسترده تخت تا جو
بجنک اندرون کن روز بر بکند

که برخوردی از جهان و از گنج خویش
مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو باد این سپهر بلند
ز چشم بدانت مباد اگزند

همیشه خرد بادت آموزگار
خنک باد ایران و خوش روزگار
چه آگاهی هستت ز گردان شاه
ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه

نیامد ز بیژن بایران خبر
نیابیش نخواهد بدین چاره کرد
که چون آمد ای ز گیو و ز ریان
همی یکسر اندر سختی میان

سر و دست و پایش ببند گران
دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده و زنجیر و گردن به بند
همه چاه پر خون آن مستمند

نیابم ز درویشی خویش خواب
ز نالیدن و دو چشم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی
یکی بانگ برزد بر اندیشه گوی

بدو گفت کز پیش من دور شو
ز خسرو شناسم نه سالار و گو
ندارم ز گیو و ز گودرز آگهی
که مغزم ز گفتار کردی تهی

برستم نگه کرد و بگریست زار
ز خواری بپالید خون در کنار
چنین گفت کای مهتر پرخرد
ز تو سر و گفتن ز اندر خورد

سخن گر بگوئی مرا نیز بیش
که من چون دلارام از در دریش
چنین باشد آیین ایران مگر
که درویش را کس نگوید خبر

بدو گفت رستم کای این چه بود
مگر ابر من سخت خیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من
ازین دیگر با تو بیکار من

بدین تندی از من میازار بیش
که دل بسته بودم بیازار خویش
و دیگر یکی نیک گنجور هست
در آن شهر من هیچ ندارم نشست

ندانم ز بیژن گیو و گودرز را
نه پیمودم هرگز این مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود
نهادند در پیش درویش زود

یکایک سخن کرد از و خواستار
که بر تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز ایران و از تخت شاه
چه داری همی راه ایران نگاه

منیژه بدو گفت کز کار من
چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
از آنجا بیامد دل پر ز درد
دویدم بنزد تو ای رادمرد

ز دوی بانگ بر من چو جنگ آوران
بترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب
برهنه تنم راند نیز آفتاب

برای یکی بیژن شوربخت
فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
همی یابم کشکین فراز آورم
بدانجاه سر بود بیژن بدم

ازین زارتر کی بود روزگار
سر آرد مگر بر من این کردگار
کنون گر بایران نباشد گذر
بگو در زر کشواد کو این خبر

بدرگاه خسرو مگر گیو را
به بینی بیار رستم نیو را
بگوئی که بیژن به بند اندر است
اگر دیر آئی شود کار زیست

کزیشه بدخواهی بیاسای پر
که بر سرش سنگ آهن ز بر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر
چرا ریزی از دیدگان آب مهر

چرا نزد بابیت تو خواهشگران
نگینی بد از هر سوئی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر
بجوشید چشمش خون بسوزد جگر

که آزرم بابیت نبودی بپیش
ترا داد چیزی ز اندازه بیش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم
نبشته بداد اندرون نان نرم

سبک دست رستم بسان پری
نهفتش بمرغ اندر انگشتری
بدو داد و گفتش بدانجاه بر
که بیچاره کان را تو گوئی راه بسر

نوشته بدستار چیزی که برد
چنان هم نوشته به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن در آن خیره ماند
از آنجاه خورشید رخ را بخواند

که ای مهربان در کجا یافتی
خورش را که از نیکوئی یافتی
منیژه بدو گفت کز کاروان
یکی پیر و ور مرد بازارگان

از ایران بتوران بهر در درم
کشند و ز هر گونه بسیار و کم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر
ز هر گونه یا اوفتاد آن گهر

بگسترد بیژن پس آن نان پاک
بر امید درگاه با ترس و باک
چو دستار از روی نان باز کرد
بدید آن نهان کرد در انگشتری

یکی مهر فیروزه رستم بروی
بآهن نهاده بگرد دار موی

نگینش نگه کرد و نامش بخواند
ز شادی بخندید و خیره بماند

آگاهی بیژن از آمدن رستم

بخندید خندیدنی شاهوار
چنان کآمد آوازش از چاه باک
منیژه چو بشنید خندید ناش
در آنجا و تاریک بسته تنش

بگفتا چگونه گشائی دو لب
که شب روز بینی همی و ز شب
چه کارت به پیش است با من بگوی
مگر سخت سنگ نمود هست روی

بدو گفت بیژن کزین کار سخت
بر امید آنم که بگشاد بخت
بگویم ترا سر بسر داستان
چو باشی بسوگند همداستان

منیژه خروشید و نالید سخت
که بر من چنین آمد از بدخواه بخت
دریغ آن همه روزگاران من
ولیکن دو تا اشک چون باران من

بدادم ز بیژن همه خان و مان
کنون گشت بر من چنین بدگمان
به بند و همی از بر من چنین
تو داناتری ای جهان آفرین

بدو گفت بیژن همه راستست
ز غم کان تو آب برخواستست
سزد گر بهر کار بیندم دمی
که مغزم برنج اندرون شد تهی

وش سام کاین ترک کو سرکش
سرانگ وشو کو گیتی پهان
بیامد سپه تر مکر دار یار
بخندید و گفت کای جهان جو
زن تا ایران ایران ستور
رسید سرافراز سرم برور
بیامد و ناگه بدان جنگ سار
چنین و پاسخ که آمد درست
زمین اندر آمد آنکو جنگیش
کردار کوه آتش زبر در
کوشش در دوان و رد تهمتن
تهمتن بپوشید روی زره
رخش جدا و دو خوش پسند و
همی گفت رستم بدان کو زمان

که خواهی کشش برد و دوس
کزان پهلوان کیان جهان
دلیران رستم بیامیش بداد
که بردان تو را و دست اژدها
زبهر تو سوم ایران دور
شب آید که آتش زبر در
که در دشت سام اندر دو تن
که تن سام و شاه تخت
که در دان اندر آسوده سنگ
که دست و سر چاه کرد و چو

زبهر سر آمد تو زان سر او
تن چنین سام را دل خاره خوی
بدانست رستم که سر بچش
بکوشش که زین جدا و بدین جست
جوان آنکو به سخن اور دلم
سپهر و بکشاد و شاد شد
بگفتش که دم سرافراز سام
تو زاغ دل جهد و بی بهی
برانکه جوان تیر کرد و بو
سپر و بس بسی بر در جست

رفتن رستم زال بسر چاه و رها کردن تیر را و تیغ و بر سر افراسیاب نمودن و رزم کردن

دو کره بکو بر سود دست یار
اگر تو جدا او دو رخش کو بی
کشاده است بر آلاچ سر رخ
ترا آوردند آن سر او رخش
سپه بر کوشت آزاد دار
دلش باده تیز رو و شد
بدان تیک ز ستیج یکام
دو ریح دا کوه باشد بی همی
شاه رجنگ جو رسید کرد و ران
که جسم شب سرا کو برآمد جست
که آمد از رو رخش و شیپ سیم
زره کسند ز کسوان راکره
ساهد دو کرد پشت و سیاه

پری‌چهرگان سپهبدپرست　گرفته همه دست گردن بدست
چنان رنجه شد رستم از رنج زاد　که بر سرش بر رنج بودی کلاد

بلشکر فرستاد رستم پیام　که شمشیر کین برکشید از نیام
که من بی‌گمانم گزین پس کمین　سپه گرد و از سم اسپان زمین

کشن لشکری ساز د افراسیاب　که تیره نماید رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ　همه جنگ را تیز کردند چنگ

چنین است رسم سرای سپنج　گهی ناز و نوش است و گه درد و رنج
چو خورشید برزد سر از کوهسار　سواران توران ببستند بار

بتوفید شهر و برآمد خروش　تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند　کمربستگان درش صف زدند

همه سازها جنگ را ساخته　دل از بوم و از جای پرداخته
به پیمان نفیر و دمابت کوس　که ما را از ایران همی بس فسوس

سپاهی ز توران سوی رزم راند　که روی زمین جز بدریا نماند
برآمد خروشیدن کرنای　تهمتن برخشش اندر آورد پای

یکی داستان زد سوار دلیر　که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بیاراست رستم یکی رزمگاه　که از گرد اسپان جهان شد سیاه

فغان کرد کی ترک شوریده بخت　که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
ترا با سواران من جنگ نیست　یکی ره زد و اکنونت ننگ نیست

که چندین تو پیش من آیی بکین　بمردان و اسپان و جوشن و زین
چو در جنگ تو من شوم تیز چنگ　همه پشت بینم ترا سوی جنگ

ز دستان تو نشنیدی این داستان　که دارد بیاد از که باستان
که شیری نترسد ز یکدشت گور　ستاره فراوان نباید چو هور

بدرّد دل و هوش غرم سترگ　اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر　بترسد ز چنگال او کبک نر

نه روبه شود نیز آزموده دلیر　نه کرگان بیابند چنگال شیر
دلیر سپهسالار خسرو مباد　چو باشد دهد تاج شاهی بباد

چو این گفته بشنید ترک دژم　بلرزید و برزد یکی سرد دم
نهان گشت با نامداران تور　که اندیشه رزمست یا بزم سور

چو گفتار سالارش آمد بگوش　ز گردان برآمد سراسر خروش
هوا تیره گون شد بگرد آفتاب　تو گفتی همه غرقه آمد در آب

ز جوشن یکی باره آتشین　کشیدند گردان بروی زمین
بجوشید دشت و بتوفید کوه　ز جوشش سواران هر دو گروه

یکی گرز پولاد و سپر چون تگرگ　بباریده بر جوشن و خود و ترگ
از آن اژدهافش درفشان درفش　شده روی خورشید تابان بنفش

بپوشید روی هوا را به تیر　بخورشید گفتی برآمد دو قیر
بهر سو که رستم در افکند رخش　سر انداز شهها همی کرد پخش

بقلب اندر آمد بکردار گرگ　پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
سران سواران چو برگ درخت　فرو ریخت از باد و برگشت بخت

همه رزمگه سر بسر جوی خون　درفش سپهدار ترکان نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید　دلیران توران همه کشته دید

بیفگند شمشیر هندی ز دست　یکی اسپ آسوده‌تر برنشست
برفت از پیش رستم گردگیر　بباریدش بر لشکرش گرز و تیر

دو فرسنگ چون اژدهای دژم　همی مردم آمیخت گفتی بدم
بلشکرگه آمد از آن رزمگاه　که بخشش کند خواسته بر سپاه

ببخشید و همواره بربست بار　بپیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر　که از بیشه پیروز برگشت شیر

سپاهی توران همه بر شکست　همه کامه دشمنان کرد پست
و بیژن شد از بند و زندان رها　ز دست بداندیش نر اژدها

ز شادی بپیش جهان‌آفرین　بمالید روی و کله بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند　پذیره شدن تیز بشتافتند

برآمد خروش و درآمد سپاه　تبیره زنان برگرفتند راه
جهاندار خسرو گرفتش ببر　همی گفت کای رستم پرهنر

گسارنده جام دو من شراب　خورنده یکی گور کرده کباب
ستاننده شهر مازندران　گشاینده بندها و دران

گرفته بشمشیرها بر جبین　سه ره روم و ده بار توران زمین
رباینده تاج افراسیاب　فشاننده خون بر آفتاب

برارنده بیژن از چاه تنگ　سر چاه خالی کننده ز سنگ
خنک زال کش بگذرد روزگار　بگیتی بماند ترا یادگار

خنک شهر ایران و فرخ گوان　که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین جمله برتر سر بخت من　که چون تو پرستنده با تخت من

بخورشید ماند همه کار تو　به نیکی بهر جای دیدار تو
خجسته بر و بوم زابل که شیر　همی پرورانند بجای دلیر

رزم بزرگ ایرانیان و تورانیان و فرستادن افراسیاب لشکر بجانب خوارزم بهمراه اشیده

دو هفته برآمد ز چین و ختن　هنرمند ترکان شدند انجمن

همه کینه کرکر تو را ر
چو لشکر مرا سر شد آراسته
بپوشید و کردوش سرد سپر
کمان آورد م خواهد م باشس
دو کشت با شیران برو
کسی کو رد آب و آتش بهم
رو شده پدید افراسیاب
حماسه بدکو بهر فر اسیاب
همی برساید سوی کمان
سپاه هنگام جنگ و مرد
خروشید کهسار کار آگهان
که چون ما و توران برآید ملند
خو خسرو سپاه کار دو خت
سر سوی توران رشک دو دم
ز دهره و جام برایست پیل
نخستین آراست لشکر شمار
ز سیستان کیر در گشن راه
فرامرز را ده کلاه و کمین
کرا راه جنگ افراسیاب
برو اسپاهی لشکر دار کوه
ما نکش بر سوی تا سی هزار
بدر و زر شو خوار رم کاه
دو کشت تا دلیران جنگ
میش سپاه امد دو پیل پیست
کو در فر سوی تا بر گشت
سپهدار پس کیو را چنین امد
باید کو رد مست بر سپاه
کرا تو هیدار باید کاه
الا آنکه باید سپید جنگ
جو مست برکشید زرو سپاه
برا ککه پیران آسم امد شتاب
که کودرز کشوا دگان ساه
فرستاده آمد بر دیگ بس

ددر پدر بر همداشت راز
دان سپاری شد ارخواسته
ز شیران جنگی برآورد کسر
همی شد کمر بسته رزم باشش
همان تخت و هم تخت سالار
از هر دو در کرده باشد ستم
پر آرام پیر و جوان شتاب
زکینه باید ست زور خوب
کرا مد کو سوی ایران سان
زچیحون کرد ون آرند گرد
برا مدینه مست شاه جهان
ز جور ستمدار پس باید کرد
کرد دارد و دشاهی تخت
دیده و بسته و تیره خم
زمین دو کشتی برآمد دو پیل
سواران شمشیر زن سی هزار
سپهدار سستان مرد او سپاه
کسی کو بخواهد لشکر کین
سا شد بهم مرد و آرام و خواب
کرین کن کردان لشکر و
ومسدر هیران لشکر گاه
کرا شیده و ساز سپهی رنگ
سوی رزم ترکان نه و پیل بیک
جهان پیل کشته بپیلان پست
دان تخت زرین پیل پیست
همه کشته شاه داری را مه
شوی وار دان کشته گاه
ساشی بجان ایران دست شاه
مرا رزم شیران رزم ملیک
که کار رید باشود ار کاه

سر مهد و نار کشاده کمر
و کردان کرین کرد پنجه هزار
چنین گفت نگاهی لشکر رسا
اکر بهجا ر ما داران حصین
و آشتی هیچ کوه مرو ی
دو پیلا ه سدرو در پهلوان
پس کاهی آمد بر سرو شاه
زآورد خواهد همی سه تنک
سواران جنگی دو سیصد هزار
سپهدار شان تیغ شیر دل
نکار آگهان گفت کای گرد پیل
سپه ار کو را برآید کوب
نشستند باشا ایران براه
زایوان ممیدان چراید سپاه
هوا نیلگون شد زمین پیل رنگ
کزین کرد خسرو رستم سرو
خوان و شاهی شود بگیره
زر کوس رویین سپه سوار
الماس و عرصه بلند اسپ داد
سواران شایسته کارزار
برو سوی رزم کوس رنگ
سپاه چهارم نکو دردار
لشکر که آمد دم سپاه
دوان زمن پیلان جنگی چهار
تو آراست لشکر بدرمان سیاه
که رو کوه سرای بن پاسبان
دو روم و جویبار آبا کشت
و کر هر دو مکو ه آید جواب
ترکان یا هم بن ریخت سپهر
نشانی اگر دار د ت سود

بشت ورود و بیار را دل کمت
همه رزم جویان سا رزم کار
سپردم برا زا ه جوارزم ساز
بسر سو تا کرد میران کرین
سخن چو رستم و کینه کوی
کی پیر بهشیار و دیگر جوان
کرا آمد دور رو ایران سپاه
زهر سو فرستاد لشکر بجنگ
بچیحون همی کرد خواهد گذار
کار شیر بستند شمشیر دل
همی باید و سپید رستم زیر دل
زسوراخ عللا تک دو سوی پ
ز رزکان بسر راه یک جواه
بیارا ستند ار سپیل گاه
دلیران لشکر جو شت پلنگ
دو گفت کی ام بر دار کرد
با شیر آید پلنگ و بره
کنکیر و کالی مروی ساے
دو گفت کی کرد خسرو نژاد
سر مانزا بی ازیشان دمار
سپاهی کمر در ره دکرک
ز هر در و آمید و آمد دداد
جهاندار کردسواران سپاه
مار استند و دشت یار
همیرفت سرال سرال سپاه
باید رسیدم لهراس شاه
زتیغ مست کردن را گشت
من اکر دو میدان افراسیاب
کمان بر ستایی بار آتش بهر
که تیغ بران سرت زار دود
تو دی سر دیگ افراسیاب
سها ادر تخت زرین کلاه
کرین زا و کیوت لشکر جنگ

خبر دادن پیران با فراسیاب از آمدن کودرز و لشکر کیخسرو و سپاه ایران بجانب توران

مرا گوش و دل زیر فرمان تست
به پیمان بانم کرد کان نست
سخن چون بسالار ترکان رسید
سپاهی بجنگ آوری برگزید

فرستاد نزدیک پیران سوار
ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین
وز ایشان سپهدار روی زمین

نه گودرز باید که ماند نه گیو
نه فرهاد و گرگین و رهام نیو
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ
بجوشید تشنه بر تن بمانند گرگ

بگیو آنگهی گفت برخیز و رو
سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی
که فرزانگان آن نه بینند روی

مرا مرگ بهتر از آن زندگی
که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ
چو با شیر جنگ آورش خواست جنگ

بنام ار بریزی مرا گفت خون
به از زندگانی به ننگ اندرون
چو گیو اندر آمد به پیش پدر
همی گفت پاسخ بدو دربدر

بگودرز گفت اندر آور سپاه
بیارایه سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست
بدلش اندرون داد را جای نیست

چنین گفت با گیو پس پهلوان
که پیران بسیری میاد از روان
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت
کشیدند لشکر بدان پهن دشت

بکردار کوه از دو روی سپاه
در و دشت ز ایشان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند
ز نیزه هوا جز بجوشن نماند

ستاره سنان بود و خورشید تیغ
ز آهن زمین بود و از گرز میغ
درفش از درفش و گروه از گروه
گسسته نشد شب بر آمد ز کوه

جهان سربسر گفتی از آهن است
همه کوه و هامون پر از جوشن است
درخشیدن تیغهای بنفش
از آن سایه کاویانی درفش

تو گفتی که اندر شب تیره چهر
ستاره همی بر فشاند سپهر
چو گودرز توران سپه را بدید
که برسان دریا زمین بردمید

بیاراست لشکر بسان بهشت
بباغ وفا سرو کینه بکشت
یکی دیده بان بر سر کوه بر
براند و برآورد از اندوه سر

شب و روز گردن برافراخته
از آن دیده که دیده بان ساخته
بجستی همی تاج توران سپاه
پی مور دیدی همانا براه

ز دیده خروشیدن آراستی
بگفتی و گودرز برخاستی
بدانسان بیاراست آن رزمگاه
که رزم آرزو کرد خورشید و ماه

چو سالار شایسته باشد بجنگ
نترسد سپاه از دلاور نهنگ
چنین ایستاده سه روز و سه شب
تو گفتی کسی را نجنبید لب

بروز چهارم ز پشت سپاه
بشد پیش گیو تا قلبگاه
به پیش پدر شد همی چاره جنگ
همی تا بآسمان بر پراکند خاک

همی گفت کای باب کار آزمای
چه دانی بدین خیره بودن بپای
کنون چون جهان گرم و روشن هوا
نگیرد بهم رزم لشکر نوا

چو این روزگار رخوشی بگذرد
چو پولاد در روی زمین بفسرد
ابر نیزه تا گرد افسرده جنگ
پس پشت برف آید از پیش جنگ

ز گفتار پسرش بخندید گیو
بسی آفرین خواند بر پور نیو
که پور منی ای دلاور جوان
جهان جوی و تخمه پهلوان

چنین گفت مر جفت را نره شیر
که فرزند ما گر نباشد دلیر
بترسم از و سرو پیوند یک
پدر پیش آب دریا بود مام خاک

ولیکن تو ای پور فرخ سخن
زبان بر نیا برگشا و مکن
کسی کو بود دست دو روزگار
نباید بهر کار پرسش آموزگار

به سستی تو گوپال گودرز را
که چون در نوردد همه مرز را
زبانی که اندر سرش مغز نیست
اگر در بیارد همان نغز نیست

آمدن هومان و لیسم بمیان رزمگاه و در پیش صف ایرانیان مبارز خواستن و پرخاش کردن

چو هومان و لیسم بدان رزمگاه
که گودرز کشواد باید با سپاه

بیامد یکی بانگ برزد بلند
که ای پرمنش مهتر ارجمند

شنیدم همه هر چه گفتی بشاه
وزان پس سپه برکشیدی براه

که چشم من اندر که گاه زار
برافشان به پیران ابر رزم ما
چو شیر ژیان لشکر آراستی
همی رزم و جنگ ما خواستی

کنون از لعین گو چون مستمند
نشستی بکردار غرم نژند
چنانی که نخچیر از نره شیر
گریزان و شیر از پس اندر دلیر

یکی لشکرت را بهامون کشم
چه داری سپاه از بر کوهسار
چنین بود پیمانت با شهریار
که بر کینه که کوه گیری حصار

بدو گفت گودرز اندیشه کن
که باشد مرا با تو گفتن سخن
بیامدم با سپاه گران
ز ایران گزیده فراوان سران

شما را بکردار روباه پیر
به بیشه درون از بیم نخچیر گیر
همی چاره سازید و درمان و بند
گریزان ز گرز و سنان و کمند

دلیری مکن جنگ ما را مخواه
که روباه با شیر ناید براه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید
چو شیر ژیان آن زمان بردمید

بدو گفت چون من بنائی بجنگ
تو با من ز آهنگ آیدت ننگ
از آن پس که جنگ پشن دیده
سر از رزم ترکان به پیچیده

طلایه بجنگ آزمودی مرا
بمیدان جنگ اندر آگیهی مرا
یکی را بپیش من آور بجنگ
ز دانایی شیرژیان و نهنگ
نجنبید و روی از سپهبد نتافت
بر آمد ز بالا کمر دار سست
ز شادی دلیران کلاه سپاه
چو هومان بیامد از این جیره گی
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر
رهی سوی جنگ لشکر دوست رست
زمیان دلیران کسی پیش اوی
نفرمود تا رهنما و ندید
بپیش پدر شد بر او رکیبا
ترا گفته بودم که تیسری تکس
ورا مانرد است و نگاشت زو
ازین رنگ و دستان همی ساختی
چو بشنید گو در رکف را ولی
تو با من بشستی برین چند مگ
که هومان یکی بدکنش پیش نیست
ز دو سر باران که چون گرگ
مر گر بدید گی رزم قسر و د
بجنبید گودرز و روشاد شد
چو بیژن بر دیگ هومان رسید
ز جوشن همه دشت روشن شده
دو جنگی بر افراخته سر بماه
ز دشتی رسیدند کاندر زمی
چو بیژن بیچه لو و اندرا جهید شد
که دار آتش برآمد آوردان
همی دور کردیم آن آن ایا
بر دوست بیرنج یا یاران یک
بر آورد سر ازهای سهاد لست
بلطیفه چو هومان بخاک اندرون
بر پرشش ز لعنت که شبدیر رست

برآورد که برستودی مرا
یکی من نکو آنا آورد گاه
اگر جنگجویی چه داری درنگ
بیا تا بیداری و با جنگ
سوی ورنامان لشکرشاه
جو و شن همه کوه را گر دست

تو اینکه گویی برون بپبرد
فرادان بپرداز ای نامور
چنین داد پاسخ هومان که رو
چو هومان کمار گشت سیر
کارزار ه کرده و رستیان چار
همه بیره برگاشت برگرد سر

درخواست نمودن بیژن رزم هومان را و راضی شدن گیو در رزم و رخصت نمودن او

بتندی بیچاره برگاشت روی
برآمد بیژن بپیلتن هرکس
سخن گفت ای نامدار بیا
نکو در برمه نگردان سخن
بر دیک گودرز شد پوی پو
دل از کین توران سپه داختی
بدو شاد شد از هشیار اوی
بجنگ رزم آسوده شیران جنگ
ناآورد جو نکوه در جوشن ابت
بسر برد و در دشت لولاد برگ
بسر را بیدکون آر سود
بسان یکی سرو آزاد شد

برآشفت بیژن چو پیل یک
بپوشید بر روی رو جنگ را
بدو گفت گیو ای پسر هوشیدا
که او کار دانسته تا ترا بست
که ای پهلوان جهاندار شاه
من اینک بجوی جنگ بسته ام
ز شادی دلش پهرین گرد هست
نگه کن که تا وی آورد گاه
ناک تا یکی رزم دیده بپسر
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
بجنگ پیش تو بستم میان
بدو گفت بیک اختر بخت گیو

رفتن بیژن بنبرد هومان و رزم ساختن و کشته شدن هومان بدست بیژن گیو

مدید مدهای سیه آدمی
همیدون شد ی بیره برگسسته شد
قرور گیتا ر دست کسکار ش
که آز آمسرد که ایرا زمین
بسر نایشتر آبار دید جنگ
سوی خنجر انگور بر دوست
همه دشت شد بر سر حوی حال
ششتر را بخاک اندرافکند پست

بمکان چو لاد و تیسر خدنگ
بیاد اندر آورد شد بخت بخت
بدان تند گیا بر خاسته شد
ز بیژن بسر ان بحد ر و هومان در
گرفتش بچپ گردن رست و لب
فرو بردگی دارش بسر خدا
نگه کرد بیژن بدان پیل تن
بسر گرجان بیژن آمد زبان

بحکم کمر لاله سر گو ه رود
همه بسته مرجنگ ما را کمر
نکشاد سیدی در کار تو
برآسمت بر سان شیر دلیر
بیفکند بر بسا مداران مرغزار
که هومان دلیر است بیدار گر
همه برگ سود مداین چیسج و ماه
بپیچید گودرز از ان جیره گی
بپیش پای تو آمد دلیر
برآمد بر گرد نکشان کینه خواست
سر دورا تیر کرده دو جنگ
سبکت شد بر تاخت تا رنگ را
گشادم سر بر گوش او
مدین لشکر با سود متر است
ستمهای بر کار دو پیای گاه
بی رزم هومان کمر بسته ام
که از تو ستر اوحا و به بخت
توانی شدن ایلیس آورد خوا
و ستم بپیش از همان بر
بسر سید باشد دلیر و جوان
بدید است کس پشت من و رکیب
که فرسود چند همی تیغ بیو
یکی هیلی که و جوشش بدید
یکی پیل رعرق آهن بسته
چنان کینه ور گشته از کین شاه
نگاه کوتر گو شه سود بجنگ
نگر تا که ار دو به کشت و بخت
نکشتی کر فنش بیار استند
بسر عیب کرد و جو بر گشت ببود
خم آورد پشت بسپیوان گران
نکند تن بسان یکی اژدها
فکنده چو سر و سهی و دمیس
نکو و کسا مدره و بکا ل

سلیح و سر و اسب هومان کرد بر پیش سپهدار گودرز برد
ز پیران خیانت جهان پهلوان که از شوق گفتی فشاند روان

در صفت جنگ تورانیان و ایرانیان

دو رویه ز لشکر برآمد خروش زمین آمد از نعل اسبان بجوش
بجوشید جوشن همه دشت و کوه سپاه اندر آمد گروها گروه
بکردار باران ابر سیاه ببارید تیر اندر آن رزمگاه

جهان چون شب بهمن از تیره میغ چو ابری که بارانش زوبین و تیغ
زمین آهنین گرد و اسبان نعل بر و دست گردان چو آن کشته لعل
ز بس خسته کآمد از رزمگاه برین سرنشان فکنده براه
برآورد که جای گشتن نماند یکی اسب را برگذشتن نماند
چو مایه فتاده ز پشت ستور کفن جوشن و سینه شیر گور
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه برانگیختند همی خاک با خون درآمیخته شد
ز اسبان و مردان همه رفت هوش دهان ها ز ماندن شده خموش
برآن برنهادند هر دو سپاه که شب باز کردند از آن رزمگاه
ز جوشن ز ترگ و فرسوده بود ز خون دست و تیغ اندر آلوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره گشادند مر بندها را گره
چو از بار آهن تن آسوده شد خورش جست و می نیز بیهوده شد

داستان رزم ده نفر تورانی با ده نفر ایرانی و رزم گودرز و پیران و فتح ایرانیان و این رزم را رزم یازده رخ نامند

بدو پیر گردن سوی پهلوان برفتند گردان پیر و جوان
نشسته بزین بر سپیده دمان همه نامداران بیازو کمان
پر از کینه سالار توران سپاه خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشواد کان را بدید سخن گفت بسیار و پاسخ شنید

سپهدار توران بیاراست کار ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
همان نیز از ایران سپه پهلوان بخواند آن زمان ده سوار جوان

رزم فریبرز کاوسان با کلباد ویسه و کشتن فریبرز کلباد ویسه برادر پیران را

و با ده سپهبد بر سوی ز توران سپاه از ایران یکی شد بآوردگاه
نخستین فریبرز نیو دلیر ز لشکر برون تاخت مانند شیر
بنزدیک کلباد ویسه دمان بیامد بزه بر نهاده کمان
همی گشت و تیرش نیامد که خواست کشید آن پرنداور از دست راست

برآورد و زد تیغ بر گردنش بدو نیمه شد تا کمرگه تنش
گرفتند ایرانیان آن نعال که بودند گردان بشاخ و یال

رزم گروی زره قاتل سیاوش با گیو بن گودرز و گرفتن گیو بکشتی گروی را

دو دیگر گروی زره گرد نیو برون رفت با پور گودرز گیو
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب کمان شد ز دستش بروز نهیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش دمان گیو نیز اندر آمد به پیش

عمودی بزد بر سر ترگ اوی که خونش همی آمد از تارک بروی
همیدون ز زین اسب بگذاردش گرفتش سر زود و لغاروش
چو بر پشت زین مرد بیهوش گشت ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ دو دست از پس پشت بستش چو سنگ

رزم گرازه با سیامک تورانی و کشته شدن سیامک بدست گرازه

سه دیگر سیامک ز توران سپاه بشد با گرازه درآوردگاه
چو شیران جنگی بر آشوفتند همی گرز بر یکدگر کوفتند
پیاده شدند و درآویختند همی گرد کینه برانگیختند

گرازه بزد دست برسان شیر مر او را چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان شکستش هم اندر زمان او جان

رزم فروهل و زنگله و کشته شدن زنگله در دست فروهل ایرانی

چهارم فروهل ابا زنگله دو جنگی بکردار شیر یله
فروهل چو ترک دژم را بدید کمان را بزه کرد و اندر کشید
ابر زنگله تیرباران گرفت بهر سو کمین سواران گرفت

بروی اندر آمد تکاور زرد جدا شد از آن زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد تو گفتی که او خود ز مادر نزاد

به خشم چو رهام گودرز بود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
دو جنگی دو هر دو دلیر و سوار
بگشتند بسیار با یکدگر
کس سیاوش نکند پس نگون
نشستم بزین کمو و شیم مال
چپ و راست گشتند با یکدگر
روانش عمود آبرمان بور کیو
روا رها ور برسش وتیغ ستون
عاق چون نکاور تافت
برون شد بهفتم زگردان بجیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب
برفتند هر دو بجای نبرد
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
به بشم زگردان نام آوران
که بهرامش زتحت واخواست بود
نکرد ار التنی بیره سوار
ندانم که زنگه را و دست تاب
بهر رف گرکین بدل کینه جوا
یکی بر گرکین برد بر سرش
ملر بد بزین به سختی سوار
به پهلوی کاندر آمد نگون
ذبهسم برته با کهرم تیغ زن
همی زمود دیبرکو به جنگ
چو کهرم به پیچید از برته روی
که با سینه کهرم بد و بیم کرد
سپهدار ایران و توران بهم
ز تیغ و تجبر بکرد وکمند
سه دست در شان بجوبر بحیش
از آن پس کمان برگرفتند و تیر
که گردد گودرز و تیری چه نک
پیشاد و بیراستش آمد بر
زکو مگر بحیث شد سوی کوه

رزم رهام بن گودرز با بارمان تورانی
و کشته شدن بارمان

بپیچید رهام پرخاشخر — به پشت اندرش نیزه زد دوگر
زکینه بمالید در روی جان — نشستا زدرین و سنن گشان

رزم بیژن گیو با رویین و پسر
و کشته شدن رویین بدست بیژن گیو

همه تن آهن بیژن چون — زراسپش نکرد اسپلانیت

رزم بجیر ایرانی با سپهرم تورانی
و کشتن بجیر سپهرم را

برانداز آورد که تیره گرد — بجیر دلاور بگرداز تیر
که آمد سپهرم اندر میان ترک اوی — همه روز و بحت اجهاندر دید

رزم زنگه شاوران با اخواست
و کشته شدن اخواست

سنان سوی او کرد اندر شتاب — یکی نیزه زد بر کمربند اوی

رزم گرکین میلاد با اندریمان
و مقتول شدن اندریمان از گرکین

زجنبش زین آمد در دوچون — فرود آمد از اسپ گرکین چو گرد

رزم برته ایرانی با کهرم پهلوان
تورانی و کشته شدن کهرم

دو شمشیر برته بی بیم کرد — فرود آمد از اسپ و اورست

رزم گودرز کشواد سپهدار ایران با پیران
ویسه سپهسالار و کشته شدن پیران

دو سالار لشکر دو هشیار پیر — یکی تیرباران بکردند سخت
که آهن بلرزد مر او را به سنگ — بر گستوان زده بر دوید
سمند اندرش سوار دلیر — زبیر و بد و همه شد دست راست
همی شد زد دو دوده ستوه — همی شد ز آنکو و سرهروان

که با بارمان و سوار سپه بود
بر آمد خروش سواران جنگ
سپیدار دین تنگ در دار
سنان اندر آمد میان جگر
ساعد و بار نا سمای لسال
زره بر نهاد هر دو یلان
نشد تیر تیان ز یلان کارگر
همیگشت بر گرد رویین بیو
گرفت آن زمان بیشش دست
از آن پس یکی سوی لاشتاسب
یل اندر دو کوشیر گیر
یکی با سوار بود با جاه و آب
بروی سپهرم در آمد دلیر
وزو خون بحت سدار دید
شد ساخته زنگه شاوران
که با رزم کس سپه بر کاست بود
همیگشت بر مرکز کارزار
گر اسپش نگون شد در آمد بروی
اما اندریمان توران سپاه
که بر دو جست بر ترک روحی بس
یکی سپر و دیگر بر دو نام دار
سر اندر میان تن او در گرد
دو جنگی هر دو سر انجمن
گرفتند بیتیغ هندی بجنگ
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
بر آن بیت ری خود در شکست
فرار آمد اندریکین دژم
ز هر گونه برخها د بد سند
همی گشت اسمان الگحاس
خواو و دمان حمد بر درجب
نکا ور بلرزید و دم و کشید
نعاطید بران بربای جاست
نگه بار گرد دوار و پهلوان

نگه کرد گودرز و بگریست زار / بترسید از گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که ایدون پیاده دوان
کجات آن همه زور و مردانگی / سلیح و دل و گنج و فرزانگی
ستون کیان پشت افراسیاب / کنون شاه را تیره شد آفتاب
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بدان تا برم زنده تا نزد شاه
ببخشایدم دل همی بر تو بر / که پر برف بینم ترا فرق سر
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
من اندر جهان مرگ را زاده ام / بدین کار گردن ترا داده ام
همی گشت گودرز بر گرد کوه / نبودش بر او راه و آمد ستوه
پیاده ببود و سپر برگرفت / چو نخچیربانان اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست / ببالا نهاد و سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور / فروجست از سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار شیر / درآمد ببازوی سالار شیر
چو گودرز شد خسته بر دست او / ز کینه بخشم اندر آورد رو
بینداخت زوبین بپیران رسید / زره بر برش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر / بغرید و آسیمه برگشت سر
برآمدش خون جگر از دهان / چنین است آیین و رسم جهان
بران کوهسار آن زمانی طپید / ز کین و ز آوردگاه آرمید
فرارفت گودرز پیشش دمان / بنزدیک پیران چو شیر ژیان
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بمالید روی ای شگفت
سرش را همی خواست از تن برید / چنان بدکنش خویشتن را ندید
شکسته دل و دست بر خاک سر / درید سلیح و گسسته کمر
بدو گفت گودرز کی نره شیر / سر پهلوانان سوار دلیر
زمانه بزهر آب او دست چنگ / بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
جهانجوی من چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
درفشی ببالینش بر پای کرد / سرش را بدان سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش بر هیچ جوی
بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا برنشست / بیاوردن او را میان را ببست
بدینگونه چون پهلوان کرد یاد / برون تاخت رهام بر سان باد
به بستنش سر پا بخم کمند / فرود آوریدش ز کوه بلند

مژده دادن دیده بان بآمدن شاه کیخسرو از ایران و دیدن پهلوانان ایرانی و تورانی

هم اندر زمان از لب دیده بان / بگوشش آمد از دور بانگ فغان
خروشیدن کوس با کرّه نای / بجنبید همه دشت گفتی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
درفشی ببالای سرو سهی / پدید آمد از دور با فرّهی
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردان گذشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه / بیامد بدان دشت آوردگاه
گروهی زره را بیاورد گیو / دمان با سپهدار پیران نیو
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین کرد بر کردگار
گروهی دده را گروه از گروه / بفرمود تا برکشیدند زره
چو بگشادش از سر جدا شد ز بند / سرش را بریدند چون گوسفند
وزان پس خبر شد بافراسیاب / ز پیران و از شاه و آن جای و آب
در گنج بگشاد و روزی بداد / سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
گله هر چه بودش بدشت و بکوه / ببخشید بر لشکرش همگروه

باخبر شدن افراسیاب از کشته شدن پیران و آمدن کیخسرو و لشکر آوردن بجوار زم و جنگ بزرگ

سپاهی چو جیحون بهامون کشید / که شد ریگ و دشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شهریار جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / طلایه ز هر سو پراکنده کرد
چو خورشید سر زد ز برج بره / بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای کوس سپاه / همه برنهادند آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین آهن است / ز تیره هوا نیز در جوشن است
تو گفتی جهان کوه آهن شده / همان پیش چرخ جوشن شده
ستاره شمر پیش شهریار / بر اندیشه و زیج با بر کنار
همی راز جستند از این سپهر / سطرلاب تا بر که گردد به مهر
سپه اندران جنگ نظاره بود / ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ / به پیش اندر شد دلاور نهنگ
بدو گفت کی کدخدای جهان / سرافرازتر کس میان مهان
بفرّ تو زیر فلک شاه نیست / بزیب تو بر آسمان ماه نیست

قسود کود

شود کوه تا هیچ دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نهاد سپاه ترا / به خود بر نشیناند کلاه مرا
نیابد رستان کسی پیش رو / چرا پیش کیهی بدر جوش تو
کنون گر بپیش تو آمد بجنگ / ز گیتی بیامد فراوان درنگ
مر ایشان جهاندیده و هنر / به شمشیر جویند مردان هنر
چو بشنید از افراسیاب این سخن / بدو گفت هستان شدی کم سخن
همه مرز توران شکسته دلند / به تیمار پیران جان بگسلند
از ایدر برو تا میان سپاه / ور ایران یکی مرد را ناسخواه
… بپای رسال / که گیتی چرا پیش آوری سال
بخیره کز رزم آوردگاه بیا / سرش … بدی شد و کیمیا
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآید ازین کار نام
نگردیم هر دو به آوردگاه / برآساید از جنگ بخت سپاه
ببینیم تا بر که گردد سپهر / که را بر نهد بر سر از تاج مهر
وگر با من ایدر بیایی بجنگ / بتابی تو تا کار دیده پلنگ
کمر بسته پیش تو آید به ننگ / کمر بند ما او برآرای جنگ
دل شاه شد زان سخن بر ز رم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کای شیده … / سالاری مردی بهال …
بخندید خسرو بر کار شیدا / وزان حیله و بند و کیمیا
ندیده شیده … / دلش چون ز آتش … کباب
چو روشن شد ایوان … لاجورد / جهان شد چو دریای یاقوت زرد
گذشت از راست جنگی پلنگ / ز باد هوای دلش پر ز جنگ
بیامد هر دو یک … اسپاه / نشد نامداری ز ایران براه

آمدن شیده پیش افراسیاب بجنگ کیخسرو بن سیاوش و کشته شدن شیده در دست شاه

کرآمد سواری میان چو صف / سر او را ز جوشان تیغ کف
همی گفت آن … شیر جنگ / که با شاه گوید که ایدر پلنگ
بخندید از شاه دهقان بخواب / درفش بزرگی برآورد ز آب
یکی ترک زرین سپر بر نهاد / در … نام گو … داد
خروشی برآمد که ای شهریار / چنین ترس خویش … بیدار
اگر شاه باید همی جنگ تور / چرا او باید بکس همبر ور
… / کرآمد روشنی بیک باد
… / همی کرد آهستن برآمد بار
میان وصف شیده آورا مید / یکی دشمن دار جگر بر کشید
رفتند هر دو ز لشکر بدور / چنان چون رود مرد ساز سور
… کز تیر و … / بران تیغ الماس … جنگ
… آسمان … / ازان … تیغ و …
… شمشیر و تیر / … کمان گیر
چو شیده … خسرو … / … دیده … جنگید
ندانست کان فره ایزدیست / … خویشتن …
چو ران تنگ شد … / که گر شاه را گویم ایدر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم / … شویم
پیاده بکردو که … دست / ز شاهی … آرایش
… ره کر … رها / ستوم … اژدها
بدو گفت شاها به تیغ و … / که هر کسی جنگ و …
پیاده نیاید که سازیم جنگ / نگرد از سیران سازیم جنگ
جهاندار خسرو … / ندانست اندیشه … گمان
بدل گفت کاین شیر با زور جنگ / … فریدون پور پشنگ
کرآسوده گردد سرش … / کسی تیر … کند
اگر من پیاده نگردم بجنگ / … که کار …
… که با او … آوردم / سرس را … نگرد آوردم
بدو گفت … کی تاجور / بدین کار … کهر
خسرو پیاده که کارزار / چه با مد … چندین …
… / بجای تو ای … کرد
… / کرای مهربان پهلوان نامدار
… / جهان را که با تو بیایی بجنگ
ترا سر … رزم … / چرا … ترکان …
یکی مرد جنگی … فریدون نژاد / که چون … دلاور …
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده … جنگ پلنگ
فرود آمد از اسپ … شاه / بسر بر گرفت آن کیانی کلاه
پیاده … / فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
همان موج … سیلان … / همه خاک … تهی …
برو بر جهان آفرین کرد … / برو دست کیخسرو نامدار
نگردار شیری که بر گور نر / بر دست … آید …
گر فش … کرد … / برآورد و بر زد … چو …

بروگرد جوشن همه چاک چاک / همی ریخت بر تارک زرد خاک
برآمد که کشت این بد بدسگال / دلیر سبک سر برآورد خال
پس از کشتنش مهربانی کنید / یکی دخمهٔ خسروانی کنید
بگردن برش طوق مشکین کنید / کله بر سرش عنبرآگین کنید
سرش را بیالود با مشک و گلاب / بشوئید تن را بکافور ناب
بکه کرد بیرون جانش براه / بدید آن تن نامبردار شاه
بدو گفت خسرو که از کار من / نیا را بگو اندر آن انجمن
دل و دین نامداران براه / که شیده کی بد در آوردگاه
سواری همی شد بر ریگ زم / برهنه تن و دیده پر خون گرم
برآورد پوشیده راز نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت
خروشی شد اندر میان سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب / کزین پس آرام جویم نه خواب
وز آن سوی کیخسرو نیکخواه / بلشکرگه آمد به پیش سپاه

رزم دیگر و شکست خوردن افراسیاب از کیخسرو و رفتن به بهشت گنگ و رفتن کیخسرو از دنبال او بر ترکستان

مر آن پهلوانان را داد داد / مر او را بدیدند و گشتند شاد
چو خورشید بزد سر از برج گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ز گردان شمشیرزن سی هزار / بیاورد چون از در کارزار
چو آمد جهانجوی جنگی بجنگ / سواران که کارآگهان بجنگ
بدو روی بنهاد فارن چو کوه / ازو گشت چون لاله و رستوه
بکشتند چندان ز توران سپاه / که دریای خون گشت آوردگاه
سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان پولاد و پر عقاب
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندر آن رزمگاه
همه آب گشت آهن و کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
همه ریگ شد زیر نعل اندرون / چو کرباس گلنار داده بخون
دو لشکر بدینسان برآویختند / چنان شد که گفتی در آمیختند
دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران بپرد همی
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید خون اندر آن رزمگاه
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد زان روی زانسوی آب
همه روی کشور به پیراه و راه / سراپرده و خیمه بد بی سپاه
بجائی نبودش فراوان درنگ / برفتند تا زنده بهشت گنگ
یکی گنگ بود آن بسان بهشت / گلش مشک سارا بد و زر خشت
تو گفتی که با ایمنی گشت جفت / بدانجا یکی شاد و خندان بخفت
می و دلکش و چنگ و بانگ رباب / گل و مجلس و رطل و جام شراب
همی بود تا بر چه گردد جهان / بدان تا که کارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بدان روی آب / ازو دور شد صبر و آرام و خواب

رزم کیخسرو با تورانیان و رفتن بجانب افراسیاب و حرکت کردن رستم زال و شبیخون کردن افراسیاب بر رستم و شکست خوردن افراسیاب

سپه چون گذر کرد زان روی رود / همی داد از ایزد هر کس درود
گزین آمدن کس ندارید باک / بخواهید ما را ز یزدان پاک
از آن آب فرسنگ صد درگذشت / نه در ماند آباد و نه کوه و دشت
چو آورد لشکر بکل زریون / بهر سو بگردید با رهنمون
جهاندیده بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین بی‌کنار
سراپردهٔ شهریار جوان / کشیدند در پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خسروپرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی بانگ نوش آمد از تیره خاک
وز آن سو بگنگ اندر افراسیاب / برخشنده روز و بهنگام خواب
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی برآمد بهامون بجنگ / که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
فزون گشت مردم ز مور و ملخ / کشیدند بر هفت فرسنگ نخ
زمین گنج و آهن شد از میخ و نعل / همه روی دریا شد از تیغ لعل
بسر بر ز گرد سپه ابر بست / بتیره دل سنگ خارا شکست
جهان گشت چون چادر آبنوس / ستاره همی شد ز آواز کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همه نعل اسبان سرشته بخست / همی دلی تن سر و پا و دست
ز بس چاک چاک تبرزین و خود / روان را همی داد تنها درود
چو کیخسرو آن بخشش جنگ دید / جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد ز یکسو به پشت سپاه / به پیش جهاندار داد و خواه
همانگه برآمد یکی باد سخت / که بشکست شاداب برگ درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه
بگردان توران در آمد شکست / یکی خسته گشته یکی بسته دست

وزان پس وجاد مشک لک
تاکه طلایه ساهدر دشت
مدان خسرو که سالار چین
کو برکشار سکوا فراسیاب
چو برویک رستم شد افراسیاب
فروماند ار کار رستم شگفت
کریزان همرفت سست لک
سیم صعه کیخسرو آمد بجنک
چنین گفت ار رستم پیل تن
شب تیره تا ر دار چرخ شید
همی لشکر آراست افراسیاب
خوا کنک برخاست آوی کوس
سرمودان شاه پیکو کال
رستم بفرمود تا پیچو کوه
بسوی چهارم ست ما مدار
رلف سیه چو بهار فرو جب
ه سروری لشکر شهر یار
حرشد بجائیکه با فراسیاب
سپورو براد به بوم و ده
دایوان که در در برآورده بود
وراروی او ساماں کرفت
چو کیخسرو آمد بایوان وی
بیکدست مجمر بیکدست جام
مه مالوان شد بر دیک تخت
چو بشنید خسرو خشید تخت
چو کیخسرو آمد بکنک اند ول
ز هر کس بفرمود پیدا رشاه
چو بودن کنک اندرون شد درار
زهون کدرکرد آمد سلیح
وزانجایکه کرد آهنک برسی
بیکهفته بایوان گاو و بس کی
کی مرد بود اندران روزگار
کی نام آنامور هوم بود

موسیدا کس جابدیجنک
کوار کردش کرنوا سر گشت
هزار رقته بیکبار آمدش کیں
سبا با بجنک تو دار وشباب
برآن بدکه رستم بود سرکنات
بمراند را ندیشه اندر گرفت
وز آن لشکر وسا جنک
شنیدآن معانی آوا رجنک
کرای ما سور مهتر بجس

سیه بار خواهند شاهان جنک
همه دشت حرکاه وخیمه است وس
بود بی افکند هم در زمان
سپه را بیارای آید بر باش
شاریکی اندر طلایه بدید
که میان اندرون رستم بر جنک
دو معبه ماکوه شاوان زبیب
شگفت آمدش کاسمان جای بد
جهان از رزم امید کافراسیاب

گشادن کیخسرو حصار بهشت گنگ را و گرفتار شدن
گرسیوز و جهن و فرار نمودن افراسیاب

لستاار زیر سپیده وما
برآوردن کسی دریا کروه
ابا کوس و پیلان جیدبس ستا
بفرمان داخ پهرم بسوخت
برآمد خروش شیدان کارزار
کرآما ره و شارسان شد خراب
به تخت و به شاهی تاج و کمر
یکی او بر زمین کرده بود
همه کشورش اندر آمد شکفت
سای اندر آورد کیوان وی
را فروشته عسر و عود خام
از شهر با قیصرین جا بجب
برآنکه رویان کشته بخت

ساد کریدکرد حصار
دگر سوی کستهم بود رسای
رماندن تیغ و کرز سیاه
نکون بار کشتی کرتا پای
سوی خنه دربها و مدر وی
همه شارسان بانک فریاد و ش
براز در دار آساره آمد فرو
ار آن انداران و صد برکرد
شالی مادشش کس اندر جهان
رستا و شد مهتر با پول
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین
کرا یاک پیوسته خسروم
بفرمود شان تا کشتن بجای

گرفتن هوم عابد افراسیاب را و بدست شاه
کیخسرو افتادن و کشتن افراسیاب

همه راه با رامش و دو رمی
همی موج رخوهت ارمزج می
وز تخم فریدون آموزکار
پرستنده دور از بروبوم بود

نشستند در گلشن نکار
از آیین جانها ندکه افراسیاب
پرستش که بشکوه بودی همه
پرستش همیکرد پشمینه پوش

کوسد آسمان محو بست ملک
بحمه ره بیم و ول بیکس
سروپک رستم جوانا دو مان
ست و رور با کرسش و تیر باس
کوششان در آورد ایشان سعد
پس پشت شاه و دلیران جنک
کرداد که فرو او لعسر و کیت
سپهری لعر و ر پای دید
ره پیمود کرشهر پایکی آب
سدکرو چون لشت پیل سعد
سوار و رر کان کی اتمت
زمین آهنین شد هوا آبنوس
یکه کرد تاجون کیسد کارزار
سه دیگر چو کو دور فرحنده رای
تو گفتی که آمیخت ماسیدماه
نکردار کوه اندر آمد ز جای
بیامد پلنک رستم کینه جوی
همه غارت و آتش و ماه و دید
همیداد تخت شهی او درود
در آبراه بیراه شد ماندید
ماکوه آواره شد نا کهان
اما دهسران اندر آمد بوان
ستاره فشاند همی بر زمین
هزار نام او در جهان ستوم
جهان یکراده جهان کدخدای
سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
طلبکرد شاه توران سپاه
ندید رکاو دستی آمد بیار
جیشده ز گیتی بسا شور و تلخ
شهنشاه کاوس با شهریار
همیگشت هر جای تیره و خوب
ز شادی شیح دور و دراز رمه
ز عار شهی کیا از آما نکوش

بترکی چو آن ناله بشنید هوم ‌‌ پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب ‌‌ نباشد مگر بانگ افراسیاب

بیامد بکردار شیر ژیان ‌‌ ز پشمینه بگشاد گرد میان
نگه کرد بر جای تاریک دشت ‌‌ کز آن در پناه جهاندار داشت

بهنگ اندرون شد گرفت آن بد ‌‌ مر او را بهنگ اندرون جست و بست
بر آویخت با هوم افراسیاب ‌‌ همی کرد در چاره جستن شتاب

ز روشن زمین هوم بر پای جست ‌‌ سبک بازوی ترک را سخت بست
بپیچید دل هوم را زانکه دید ‌‌ بر او سست کرد آن کیانی کمند

بپیچید و زو خویشتن بر کشید ‌‌ بدریا بجست و بشد ناپدید
چنان بد که گودرز کشواد کان ‌‌ همی رفت با گیو و آزادگان

بخشم اندرش هوم با آن کمند ‌‌ نوان بر لب آب چون مستمند
از این آب گفتش چه جوئی همی ‌‌ مگر تیره تن را بشوئی همی

بدو گفت هوم ای سرافراز مرد ‌‌ نگه کن که اندر این کار کرد
که رستم در این هنگ پور پشنگ ‌‌ در این آب در شد رها شد ز چنگ

بدین آب کسته است پنهان کنون ‌‌ مگر تاش یزدان بدر رهنمون
چو گودرز بشنید از آن داستان ‌‌ بیاد آمدش گفته باستان

کز او را بد باز گردد سپهر ‌‌ بجنبد ز کین سیاوش خون بمهر
چو آواز او یابد افراسیاب ‌‌ همانا برآید ز دریای آب

ببرد ز کین سیاوش شوم را ‌‌ که آشوب از او بد بر و بوم را
همی بخت بر کتف او خام گاو ‌‌ چنین تا نماندش بتن رنج و تاو

چو بشنید فریادش افراسیاب ‌‌ برادر که پایش آمد ز خواب
بینداخت آن کرد کرده کمند ‌‌ سر شهریار اندر آمد ببند

بیامد جهاندار با تیغ تیز ‌‌ سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت پندش افراسیاب ‌‌ که این روز دیده بودم بخواب

بآواز گفت ای بد کینه جوی ‌‌ چرا کشت خواهی تو باری بگوی
شهنشه ورا پاسخ آرای بد کنش ‌‌ سزاوار بیچاره و سرزنش

تو باب مرا از چه کردی تباه ‌‌ نترسیدی از داور هور و ماه
سر شهریاری بریدی که تاج ‌‌ بر او بود گریان هم تخت عاج

بشمشیر هندی بکردی گلش ‌‌ بخاک اندر افکندی تاری تنش
بخون لعل شد موی ریش سپید ‌‌ برادرش شد از جهان ناامید

تهی شد از او تخت شاهنشهی ‌‌ سرآمد بدو روزگار مهی

دل شاه ایران ز گیتی رمید ‌‌ بیزدان نیکی دهش آرمید

بلهراسپ بخشید آن تاج و گاه ‌‌ بایران درون گشت لهراسپ شاه

چو لهراسپ بر تخت بنشست شاد ‌‌ بشاهنشهی تاج بر سر نهاد

در سلطنت دادن کیخسرو بلهراسپ و رسیدن از لهراسپ بگشتاسب پدر اسفندیار روئین تن

دو فرزند بودش بسان دو ماه ‌‌ سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب و دیگر زریر ‌‌ که زیر آوریدی سر نره شیر

پسر بود گشتاسب را نامدار ‌‌ که نام او فرخ اسفندیار
دلش بود خرم بدان نیکبخت ‌‌ بیارست بر روشنی ایوان و تخت

آغاز داستان اسفندیار و مامور کردن گشتاسب او را برزم رستم و رفتن او بزابلستان

کنون خیز و ربا بید خوشگوار ‌‌ که می بوی مشک آید از جویبار

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش ‌‌ خنک آنکه دل شاد دارد بنوش

درم دارد و نقل و نان و نبید ‌‌ سر گوسفندی تواند برید

مرا نیست آن خرم آن را که هست ‌‌ ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست ‌‌ همه کوه پر لاله و سنبلست

بپالیز بلبل بنالد همی ‌‌ گل از ناله او ببالد همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی ‌‌ ز بلبل سخن گفتن پهلوی

همی نالد از مرگ اسفندیار ‌‌ ندارد بجز ناله زو یادگار
کز آواز رستم شب تیره بر ‌‌ بدرد دل شیر و چرم هژبر

ز بلبل شنیدم یکی داستان ‌‌ که برخواند از نامه باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار ‌‌ دژم گشته از خانه شهریار

که تایون قیصر که بد مادرش ‌‌ گرفته شب تیره اندر برش
چنین گفت با مادر اسفندیار ‌‌ که با من همی بد کند شهریار

اگر تاج شاهی سپارد به من ‌‌ پرستش کنم چون بتان برهمن
اگر زو من این تاج بر سر نهم ‌‌ همه کشور ایرانیان را دهم

غمین شد ز گفتار او مادرش ‌‌ همه پرنیان خار شد در برش
سیم روز گشتاسب آگاه شد ‌‌ که فرزند او افسر شاه شد

همی در دل اندیشه بفزایدش ‌‌ همه تاج و تخت پدر بایدش
نشست از بر تخت زر شهریار ‌‌ بشد نزد او فرخ اسفندیار

بفرزند ناگه چنین گفت شاه ‌‌ کز او راستی مگذرانیست راه
بگیتی نداری کسی را همال ‌‌ مگر پیچد از نامور پور زال

فرودی همی ز آسمان بگذرد
بمان تو ایشان که گستری سمرد
به پیچید راه دربان
سراز در بیار و به بیجان

سوی سیستان رفت باید کنون
نگار آوری تک و سد و ستون
برهنه کی تیغ و کوپال را
نبید آوری رستم زال را

بداد ارکیستی کرا و دارد روز
فروزنده اختر ماه و هور
کجو [illegible] بیجا بیاوری
ز من لشکری یابی بیش داور

سپارم تو را تخت و گنج و کلاه
نشانست با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار
کرای [illegible] سور بر مهر شهریار

تو را ساز جنگ جوی از نبرد
هم اروست ترکان اگر کرد
چه جوئی [illegible] دگر مرد پیر
که کاووس [illegible] بیامد ز [illegible] گیر

ز کاوس یاد و چنین کیقباد
همه شهر ایران بدو بود شاد
همی [illegible] اندرش جدا و [illegible]
جهانگیر و شیراوژن تاج بخش

بدو در جهان یادگاری بست
ز رزکست با عهد کیخسرو است
چنین داد پاسخ با اسفندیار
کرای کی شیردل پر مهر [illegible]

کسی کو ز عهد جهاندار گشت
به پیش داوری یادکرد است
ره سیستان گیر چو [illegible] سپاه
اگر بخت خواهی [illegible] کلاه

چو او در شوی پیش رستم بلند
بیارستن باده بحکم کمند
ز پیشم [illegible] برکشت او [illegible]
هم اندر بر تاج [illegible] ز بهر باب

بایوان خویش اندر آمد دژم
بیان بیاد اروان رستم
کجا پور خورشید دل پر ستم
ز پیش [illegible] شدی آب چشم

چنین گفت با فرخ اسفندیار
گرامی جهان زیلان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان
همی رفت خواهی بزابلستان

سواری که با اسب پیروی پیل
ناگشت [illegible] اگکسد ردو پیل
در دو جشنگاه و دیو سپید
ز شمشیر و گرز [illegible] شید

ببایدکه با او تو رزم آوری
به بیهوده با او مکن داوری
نداری تاج سر را ساد
که تا تاج شاهی با در مراد

مگو هیچ با پور دستان سرد
[illegible] بمن بر [illegible] نکرد
چنین پاسخ آورد اسفندیار
کرز و [illegible] کوی [illegible] کار

و لیکن نباید شکستن دلم
که خون ریشکی دل بی تکسلم
مرا گر زرا [illegible] سر آید زمان
ندانم که [illegible] گردش آسمان

نباید چو از مژه با در ریش
همه پاک برکند سوار سرکش
ز شکیر هنگام بانگ خروس
[illegible] کاه [illegible] آن کوس

همی آمد تا پیش آمد دور راه
فرود آمد بر جای پیل و سپاه
از آنجا بیامد سوی [illegible] سپید
همی [illegible] ترسان [illegible] گرد

نه سود تا بهمن آمد به پیش
سخن گفت با او [illegible] بیش
[illegible] گفت اسپ سپیده برشین
بیارای تن را [illegible] جلیل

هم اوراه تا جان رستم برآ
مکن کار بر خویشتن بر گران
هم [illegible] تا جان رستم برآ
[illegible] بر خویشتن [illegible] گران

بگویش که هر کس که گردد بلند
جهاندار و از بهر [illegible] کرد

رفتن بهمن بر در رستم

خرد دار باید که دارد سپاس
که اویست ناید یکی سپاس
سرا کام [illegible] پیروز جاه
[illegible] سوی زابل [illegible] ک

بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت
بگوش رسید با شهریار ساخت
[illegible] جهاندشت لهراسپ شاه
نکردی [illegible] سوی آن بارگاه

چو او تخت ایران به گشتاسب داد
بیامد ز تخت وار شاه یاد
سوی دیگر [illegible] سو [illegible] شته
از آن [illegible] کشته

زمین مدکا داوس او را
نخواهدی مرا و راهی شهریار
[illegible] سپیر و [illegible] چشم او
ندیدی [illegible] چشم آورد چشم او

خواهد ببالی فرمان کسی
روان ارشستن شاه کسی
بخورشید روشن دل [illegible] زیر
بجان [illegible] همه اینجا [illegible] شیر

که من بر سیستان کنم شاد را
برا فرود بر ایران جشن راه را
[illegible] بر گواهی [illegible] است
روان [illegible] آسمانی مست

که من جدا این جسم آرام شاه
ولیکن همی بیدم ارتو کاه
پدر بهر [illegible] دست [illegible] کهترم
ز دربان [illegible] بگذرم

نباید که اینجا ویران شود
کنام پلنگان کستیراد شود
چو لسته تا [illegible] شاد آورم
[illegible] و [illegible] آورم

سخنهای نامور نیکو
خوشید بهمن بیاید براه
هم اندر زمان [illegible] بدید
[illegible] خسروی گسترید

بدانست مرد جوان را
بیفر [illegible] آن خسروی یال را
[illegible] ماکنت [illegible] نخجیرگاه
هم اندر زمان [illegible] راه

یکی کوه بینم مرد جوان
رانگیخت [illegible] ره پهلوان
تکه کرد [illegible] نخجیرگاه
[illegible] دیدگان پهلوان سپاه

یکی نامور زنده پیل است
پیاده بر خویشتن کوپال رخت
یکی جام می بر دست دگر
پرستنده بر پای پیشش پسر

چنین گفت بهمن که این رستمست
و با ناف سپیده دست
یکی [illegible] اران که بگند
فروهشته تا [illegible] کمند

نجنبید رستم نه بنهاد گور / زواره همی کرد زانگونه شور
همی بود تا شب نزدیک شد / ز گرد سپه کوه تاریک شد
بزد پاشنه رخش افگند دور / زواره برو آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار او / چو دید آن بزرگی و هنجار او
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن بپرسش بیامد ز راه
بدو گفت رستم که تا نام خویش / بگوئی نیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار / سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت / وزان آمدن پیش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست / خود و نامداران مهتر پرست
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پراندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخی بر باسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
سخن هرچه بر گفتش بدو نیست / درختی بود کشتن دیو نیست
چو مهتر سراید سخن پخته به / ز گفتار بیکار پرهیز به
بپیش تو آیم کنون با سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم بر تو عهد شاهان یاد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
ازان پس که من کردن رنج پیل / شکستم فکندم بدریای نیل
نه بنهادم بازو یکی پالهنگ / بیاویزم از پای چرم پلنگ
بگو آنچه هرگز نگفته ست کس / بمردی نکن باد را در قفس
چو بهمن بیامد به پرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای
پس آنگاه بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید از او سر بسر
بدو گفت چون رستم پیلتن / نه بیند کسی نیز در انجمن
بیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن چو بشنفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
که رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامداران سبک بشکنی

رفتن اسفندیار بدیدهٔ رستم

بفرمود کاسپ سیه زین کنند / به بالای او زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد بشد تا لب هیرمند / بفتراک بر کرد گرد کمند
از آنسو خروشی برآورد رخش / وزین روی اسپ یل تاج بخش
تهمتن ز رخش اندر آمد برود / پیاده شد و داد یل را درود
که روی سیاوش اگر دیدمی / بدین تازه روئی نگردیدمی
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فر تست نازد پدر
چو بشنید گفتار رستم اسفندیار / فرود آمد از مرکب نامدار
تن پیلتن را ببر در گرفت / چو خوشنود شد آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
چو دیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار اسب افکن شیرگیر
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از کارهای درشت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / چنانچون بدم از تو روشن روان
که آئی خرامان سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من

جواب دادن اسفندیار

چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
نشاید گذر کردن از رای تو / گذشت از بر بوم و از جای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نپیچم همی آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران ایدر ز جنگ
ترا چون بر هم بسته نزدیک شاه / سراسر بدو باز گردد گناه
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل ز دیدار تو / و هم دل بدیدار و گفتار تو
ز من هرچه خواهی فرمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم برین است و بس
ازینجا که رخش را برنشست / دل خسته را اندر اندیشه بست
چو رستم برفت از لب هیرمند / پراندیشه شد نامدار بلند
همی بود رستم با ایوان خویش / ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
چو دیری کشید و نیامد کسی / نگه کرد رستم بره بر بسی
بفرمود تا رخش را زین کنند / همان زین بر رخش چنین کنند
بیامد بنزدیک اسفندیار / همانگه پذیره شدش شهریار

جواب دادن رستم مر اسفندیار را

بدو گفت رستم که ای پهلوان / نو آئین سالار و فرخ جوان
من از بهر این فر و اورند تو / بپیچم همی ای نپیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه کرد از جنگ در کارزار
که من سام یل را نخوانم دلیر / گر از دیده بگذاشتی نره شیر

بخندید از رستم اسفندیار
برستم بدو گفت کای نامدار
بپیچید رستم که اکنون ...
چو هنگام رفتن آمد فراز
می هرچه خوردی تو ای نوش باد
همی کرمی صف کارزار
دل رستم از غم پر اندوه شد
بکیفر دلی ودیده جهان
روان همی جست ناسپاه
توچندین چه رنج افسون کنی
سلیحت بر جنگ راساز کن
چو من با تو تیر اندرآیم بجنگ
ترا تنگ رخش جهان کنم
که تا پیش ما داران مرد
رستم چنین گفت کای نامجوی
چو رستم بیامد بپرده سرای
بکی پاس گفت ای سرای امید
همایون بدی گاه کاوس کی
در فرخی بر تو اکنون ببست
رستم چنین گفت کای کاخ رای
که او را بدان جام جم داشت
بسی بر شدی تا در بهشت
بپیمانه در دون فرخ اسفندیار
روان را به بیامد بسر و بیک آوی
که آن ازو در گستوان آزو سر
چنین گفت کای جنگ کارزار
جهان رنگ تابی که تا آن دشمن
خوشید دستان رستم سخن
ناه چنین لب جهیر بند
سپه را برادر بسا نماند
گذشت از لب رود و بالا گرفت
همی رسید کی فرخ اسفندیار
بدو گفت تا رستم سیاه

چنین گفت کای پور سام سوار
گزیده ترو آرام جای
چو گویند آن جوان کاوس کی
رمی لعل شد رستم سرفراز
روان اندیشه فتوی باد
جهانم که نام او ... کار
جهان پیش وچون تیغ تند
جهانسان نبرد که ... تنها
که در دست من گشت خواهی
که تا جهان پیش ران ببین کی
ازین پس مدارای یاس سخن
بدرود دل شیر و چرم پلنگ
سرت را کنون با سرنگ
تا اور دکه بر سخن برد
چرا تیر گشتی بدین گفتگوی

یارام وشیر برداجام
بر مرد مهتر که جام آورند
بیاورد و بجام می میگسار
چنین گفت تا آن یل اسفندیار
تن خویشتن را تو مستای هیچ
کنون بد برای پیدا یکی
چنین گفت پس نامور مرد
همی گرد گشتی و دادم ترا
جوشید کر دمکش اسفندیار
تو اکنون بچوگی برایل گوی
تو فردا ببینی آورد گاه
دو گفت رستم کرای جنگجوی
ببینی تو فردا اسپان مرا
لب مرد بر یار احمد شد
چو فردا ببائی بدشت نبرد

خطاب کردن رستم سرپرده سرای شاهی وضمنا شکوه از دولت گشتاسبی وشنیدن اسفندیار

که بر بخت تو ما سرا اکنون ست
چرا تیره گشتی ای پرده سرای
بروز ... جم هست
که از دوست آن ...
کر و شاد ... ورکاه
دل تیره دل ... ورای
...
...
بجنگ اندر آیند ...
... شد مغز مرد کس

شنید این سخن ها یل اسفندیار
برای پرده را گفت ...
کنون ...
دیگر ... مرد
چو رستم بیامد ...
دو گفت ...
چو رستم ...
کنون کار ...
کنون ...
با همی ... رستم ...

آمدن رستم بجنگ اسفندیار

هم آورد ت آمد ...
بیامد ...

بخندید و گفت ای ... رستم
...

بتندی بگفتی ...
بکام آن می لعل فام آورند
که گشتی ...
که شاد ...
...
...
که اندیشه ...
...
...
...
که گیتی ... سیاه
ترا گر چنین آمد ...
همان گرد گرده عنان مرا
بر ...
...
...
جنگ ...
...
پیاده بیامد ...
که ...
نشست ...
...
...
...
...
...
...
همه ...
سوی لشکر شاه ایران براند
همی آمد ... گیتی ...
...
...

میان چنگی که بر پشت گور / نشیند بر آنکس ز گور شور
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بر آن باره تنها بدید

بدانگونه بفشرد بر رزم / تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان

خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بلرزید دشت نبرد
چنین گفت رستم با آواز سخت / که ای مرد شاداندل نیکبخت

بدینگونه مستیز و بدرامگوش / بدانند یکبار بگشای گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بدینسان بسختی برآویختن

با ایرانیان جنگ فرمای نیز / که تا گوهر آید پدیدار نیز
بدین زنگه شان بجنگ آوریم / نخواهید زمانی درنگ آوریم

بباشد بکام تو خون ریختن / به بینی تو پیکار آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین چه گویی سخن نابکار

از ایران اگر لشکر برخاستی / ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب / همانا بدیدی به تنگی نشیب

ترا جنگجویی منم جنگخوار / بگردیم هر دو کنون بی سپاه
به پیچیم تا اسپ اسفندیار / سوی خور آید همی بی سوار

و یا باره رستم جنگجوی / بایران نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد بدینکار فریادرس

به نیزه فراوان برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
سنانها کشیدند بر یکدگر / دو شیر ژیان و دو پرخاشخر

چنان تا سنانها بهم برشکست / بشمشیر بردند ناگاه دست
ز نیروی گردان و زخم سران / شکسته شد آن تیغهای گران

همی بخشید اندر آورد گرد / چو سنگ اندر آید ز بالا ببرز
چو شیران ژیان هر دو آشوفتند / هم از خشم اندامها کوفتند

همان دسته بشکست گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر / دو اسب تکاور برآورد دیر

یکی بد بدست یل اسفندیار / بدست دگر رستم نامدار
به نیرو کشیدند زی خم نشستن / دو گرد سرافراز دو پیلتن

همی ورگرد این بر آن آن براین / بجنبید یکسر و بر پشت زین
کف اندر دهانشان شکنج و گمان / همه گبر و برگستوان چاک چاک

بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی پر شد رستم سرفراز
زواره به دشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد

با ایرانیان گفت رستم کجاست / بدین ورزهاش نشستن چه راست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بکام نهنگ آمدید

همی دست رستم نخواهید بست / برین زنگه برنشاید نشست
زواره بیامد ز پشت سپاه / دمادم برآمد ز آوردگاه

بگشتند زابلیان بیشمار / چو نوش آذر آن دید برساخت کار
زواره یکی نیزه زد بر برش / بخاک اندر آمد هماندم سرش

وز آنسو فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با امور مهرنوش / بنودش جوان با فرامرز توش
فرامرز کردش همانگه تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه

خبر یافتن اسفندیار از جنگ و کشته شدن نوشآذر و مهرنوش و جنگ کردن با رستم و مجروح شدن رستم

چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین از برادر چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجاییکه بد آتش کارزار

بدو گفت کای نامه شیرژیان / سپاهی بجنگ آمد از سکزیان
دو پور تو نوشآذر و مهرنوش / بزاری بگرزی سپردند هوش

تو اندر نبردی و با پیرزرد / جوانان یکی زادگان پیر گرد
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از باد مغز و پر از آب چشم

از آن خشم بر گشادش زبان / بر رستم چنین گفت ای بدنشان
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آزرم نام و ننگ

بدانیکه مردان پیمان شکن / ستوده نباشند در انجمن
چو بشنید رستم غمین گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت

بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و شمشیر روز نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده ام / هر آنرا که این کرده بستوده ام

به بندم دو دست برادر کنون / گر او بوده و این همی رهنمون
فرامرز را تیر بر بسته دست / بیارم بر شاه یزدان پرست

چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر خون ما دوس اگر خونبار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود / نه آیین شاهان سرکش بود

تو ای بدنشان چاره خویش ساز / که آمد زمانت به تنگی فراز
بر آن جوشن هر دو رانت به تیر / درآمیزم اکنون چو با آب شیر

بدو گفت رستم که این گفتگوی / چه کوشی که کم شد مرا آبرو
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / بپرونده از روی خورشید زنگ

به پیکان همی آتش افروختند / همی مرد و مرکب بهم دوختند
چو تیر از کف شاه جسته شدی / تن رستم از خشت خسته شدی

چو او از کمان تیر بگشاد شست
تن رستم و رخش جنگی بخست
بر او تیر رستم نیامد بکار
که روئینه تن بود اسفندیار

فرود آمد از رخش رستم چو باد
سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد
چنین با خداوند بیگانه شد

ز بالای رستم همی رفت خون
شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار
بدو گفت کای رستم نامدار

چرا گم شد آن نیروی پیل مست
ز پیکان چرا کوه آهن بخست
چرا شیر غران چو روباه شد
ز جنگش چنین دست کوتاه شد

زواره پی رخش رخشان بدید
کز ایوان درو جنگ بیرون کشید
سیه شد جهان پیش چشمش ز رنگ
خروشان بیامد بجای جنگ

تن مرد جنگی چنان خسته دید
همه خستگیها بسر بسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین
که پوشم ره و جستن کین

بدو گفت رو پیش دستان بگوی
که از دوده سام شد رنگ و بوی
چو رفتی همه چاره رخش ساز
من ایدر کنون گر بمانم دراز

زواره به پیش پدر در برفت
دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
پس اندر همی راند اسفندیار
همی گفت کی رستم نامدار

بالا چنین چند باشی بپای
که خواهد بدن مر ترا رهنمای
بپیچید تیغ و دست دو بلند
گر این پیچ از رزمت بیشی گزند

بدین خستگی من نیابی برم
ز کردار پیکار هست برم
چنین گفت رستم که بیگاه گشت
ز رزم این زمان دست کوتاه گشت

تو اکنون چنین راستی بازگرد
شب تیره بر گرد که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم
بر آسایم و کیش نو شوم

ببندم من این خستگیها بچس
نخواهم کسی کآنکه دارم به پیش
بیارم دگر هر چه فرمان تست
همه راستی نیز پیمان تست

بدو گفت روئین تن اسفندیار
که ای پیر دستان سرا سازکار
تو مرد بزرگی و رزم آزمای
بسا چاره دانی و نیرنگ و رای

ندیدم من اکنون فریب ترا
نخواهم که بینم نشیب ترا
چو اسفندیار ایش بنگرید
بدارو پیدا و رخش جنگی ندید

چنین گفت کاین را نخواهد شمرد
یکی مرد بیگانه شاخ و برد
جهان آفرینش که خود خواست آن
زمین و زمان را بیاراسته است

چه گفت این سخنهاست بگذار جای
خروشید آمد بپرده سرای
فرود آمد از باره اسفندیار
نهاد آن سر گشتگان بر کنار

جهان از بگریست بر پهلوان
که جانش ز تیرش درون با توان
پشوتن بیامد بر مهد عاج
فرستاد تا پیش آید و تاج

نیامی فرستاد و بردید بر
که شاخ درخت تو آمد ببر
تو بر تخت با رای من کدام
نماند تو جاودان بخ و آر

نشست از بر تخت با سوگ و درد
ز پیکار رستم همی یاد کرد

دوان روی رستم بایوان رسید
مر او را بدانگونه دستان بدید

زواره فرامرز گریان شدند
بر آن خستگیهاش بریان شدند

رفتن رستم بخانه و مویه کردن رودابه و آمدن سیمرغ نزد زال و راه نمائی کردن در قصهٔ چوب گز

بسر بر همی کند رودابه موی
بمالی رخان همی خست روی

بیامد زواره گشاده میان
همی کند از روی و سر و یال
هر آنکس که دانا بد از کشورش
نشستند گریان همه در برش

چو زال اندر آمد بایوان اوی
بر آن خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر
بدیدم بدینسان گرامی پسر

بدو گفت رستم کزین غم چه سود
که از آسمان این چنین بد بود
که هرگز چو روئین تن اسفندیار
ندیدم بمردی که کارزار

چه گویم سخنها که دریافتی
بروت اینچنین گر سیر یافتی
ز رزم چند در کنار اسفندیار
جهانی که بر سنگ زیر بدخار

بدو گفت زال ای پسر هوشدار
سخن چون بجای آوری گوش دار
همه کارهای جهان را در است
جز از مرگ کان را دری دیگر است

یکی چاره دانم مرآن را گزین
که سیمرغ را خوانم اندر زمین
بمجمر یکی آتش اندر فروخت
به آتش از آن پر یکی بر سوخت

چو یکپاس از تیره شب درگذشت
تو گفتی که گیتی سیه برگشت
نگه کرد زال آنگهی از فراز
ز سیمرغ دید آسمان پر طراز

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود
که آمد نیازت بدین شب بدود
بدو گفت کاین بد بدشمن مباد
که رستم رسید از بد بدنژاد

که رستم شیر دل خسته شد
ز تیمار او پای من بسته شد
بیامد بدین مرز اسفندیار
نکرد او همی خرد کارزار

بدو گفت سیمرغ کی پهلوان
مباش ایچ دلتنگ از خسته روان
بدو گر نمائی همی رخش را
همان سرفراز جهان بخش را

چو بشنید رستم ز فرخ یال
دوان شد بر دیگ سیمرغ و زال
که کر دم رع آمد آن خستگی
نخست اندر راه پیوستگی

بمنقار ازان خستگی خون کشید
وزو شست پیکان بیرون کشید

بر آن خستگیها بمالید پر
که اندر زمان گشت با زور و فر

بدو گفت سیمرغ کای پیلتن
توئی نامبردار هر انجمن

بدین گز بود هوش اسفندیار
تو این چوب را خوار مایه مدار

بر آتش تو این چوب را راست کن
یکی نغز پیکان برو بر کهن

وگرنه نیاید برو کارگر
سلیح دلیران بخواهش خبر

که زردشت خوانده است بروی فسون
بود بر شش تیغ وز و بیخ و بن

بافسون یکی طشت پر آب کرد
همی ریخت بر تارک و روی مرد

دل آورد و دیده بهم برنهاد
از آن پس که چشم او برگشاد

فسونگر بدو گفت در کارزار
ازین چشم کرد ترا کارزار

سه پر و دو پیکان بگیر در نشان
نمودم ترا از گزندش نشان

بزه کن کمان را و این چوب گز
بدینگونه پرورده در آب رز

ابر چشم او راست کن هر دو دست
چنانچون بود مردم گزپرست

تن مرغ را زال بدرود کرد
ازو تار و از خویشتن دور کرد

یکی آتش آنگاه بر پای کرد
طرب را بجان اندران جای کرد

بر آتش مر آن چوب را راست کرد
چو آهنگ کین و کمین جوست کار

یکی تیر پیکان بدو در نشاند
چو شد راست پر را برو بر نشاند

سپیده چو از کوه سر بر دمید
میان شب تیره اندر چمید

رفتن رستم به رزم اسفندیار و نصیحت کردن با اسفندیار و نشنیدن او

نشست از بر کوه ژنده پیل
همی شاد گشتی بدریای نیل

بپوشید رستم سلیح نبرد
همی از جهان آفرین یاد کرد

چو آمد بر لشکر نامدار
نگه کرد و دیدش یل اسفندیار

چنین گفت پس با پشوتن که شیر
بر مرد جادو نباشد دلیر

کمانی نبرزم که رستم ز راه
بایوان کشاد گبر و بیر و کلاه

همان با زره جوشن اندر برش
ز پیکان نبد هیچ پیدا برش

بپوشید پس جوشن اسفندیار
بجنگ اندرون آلت کارزار

خروشید چون روی رستم بدید
که نام تو باد از جهان ناپدید

بپیمان نجستی همی رزم دوش
بگر با تو نه دل بود نه مغز و هوش

کنون رفتی و جادوئی ساختی
میدان بسوی رزم پرداختی

بدو رستم آنگونه امروز بال
کزین پس نبیند ترا زنده زال

چنین گفت رستم باسفندیار
کای سیر ناگشته از کارزار

من امروز نه بهر جنگ آمدم
پی پوزش نام و ننگ آمدم

تو با من به بیداد کوشی همی
دو چشم خرد را بپوشی همی

بجان و سر شاه سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد

بخورشید و ماه و باستا و زند
که دل را زانی بر راه گزند

بیائی ببینی یکی خان من
روا هست کام تو بر جان من

بیایم ابا تو بر شهریار
به پیش نیایش کنم بندوار

پس از شاه بکشد مرا شادمان
همان نیز اگر بند فرمایدم

چنین داد پاسخ که مرد فریب
نیم روز پرخاش و روز نهیب

ز خوان و ز رامشت گوئی همی
ز رخ آشتی را بشوئی همی

اگر زانکه خواهی که مانی بجای
نخستین سخن بند بر نه بپای

دگر باره رستم زبان برگشاد
مکن شهریارا ز بیداد یاد

نخواهم همی شاه کردن فراز
کر آید زمانت بدستم فراز

که گفتت برو دست رستم ببند
نه بندد مرا دست چرخ بلند

اگر چرخ گردنده اختر کشد
که هر اختری لشکری برکشد

بگرز گران بشکنم لشکرش
پراکنده سازم بهر کشورش

اگر دهر با من بتابد دوال
بگرز گرانش دهم گوشمال

برستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گوئی تو ای نامدار

جز از بند یا رزم چیزی مجوی
چنین گفت تنها بخیره مگوی

بدانست رستم که لابه بکار
نیامد همی پیش اسفندیار

کمان را بزه کرد و آن چوب گز
که پیکانش را داده بود آب رز

چو آورد اندر تیر گز اندر کمان
سر خویشتن کرد زی آسمان

همی گفت کای پاک دادار هور
فزایندهٔ دانش و فر و زور

همی بینی این پاک جان مرا
روان مرا هم زبان مرا

که چندین بکوشیم با اسفندیار
مگر سر بپیچاند از کارزار

تو دانی به بیداد کوشد همی
بمن جنگ و مردی فروشد همی

بباد افره این گناهم مگیر
تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر

چو خود کام جنگی بدید آن درنگ
که رستم همی بر شد سوی جنگ

بدو گفت ای سگزی بدگمان
نشد سیر جانت ز تیر و کمان

ببینی کنون تیر گشتاسبی
دل شیر و پیکان لهراسپی

چنانست بد رزم چه تن تیر
که از زابلستان آید این غفیر

مرا از ورود و مردی نمائی همی
دگر سنگ و آهن نخائی همی

یکی تیر بر ترک رستم بزد
چنان کز کمان دلیران سزد

تهمتن گز اندر کمان راند زود
بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار
جهان تیره شد پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی
ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست
بیفتاد چاچی کمانش ز دست

تیر انداختن رستم بر چشم اسفندیار و کشته شدن اسفندیار و سوگ پشوتن و بهمن

گرفت آن بر و یال اسپ سیاه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار
که آوردی آن تخم زفتی به بار
تو آنی که گفتی که رویین تنم
بلند آسمان بر زمین بر زنم
ز من بر زدی شصت و هشت خدنگ
بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
تو خوردی یکی چوبه تیر گزین
سرت برنهادی به قربوس زین
به یک تیر برگشتی از کارزار
بخفتی بر آن باره نامدار
هم اکنون به خاک اندر آید سرت
بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه
نگون اندر آمد ز اسپ سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش
بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید
همه تیر و پیکانش در خون کشید
بدانگه که بهمن شنید آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت
که این کار ما گشت با درد جفت
سر ره به پیل اندر آمد چو کاک
جهان کرد از سوگ بر ما مغاک
برفتند پر درد و پیاده دوان
ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون
یکی تیر پر خون به دست اندرون
دو پیکان و ساچه رسیده
ببالش یکی و تنی زرد سر
پشوتن برو جامه را کرد چاک
خروشان به سر بر پراکند خاک
بدو ایچنین گفت اسفندیار
که ای مرد دانای روزگار
بمرد و ز پور دستان گشت
نگه کن بدین گرگ کادم پرست
به نیکی بشد روزگارم به سر
ز سیمرغ و از رستم چاره گر
همی گشت بهمن به خاک اندرون
بنالید زار و برآمد خروش
جوانان گرفتندش اندر کنار
همی خاک بستر بد آن شهریار
چنین گفت با رستم اسفندیار
که از تو ندیدم بد روزگار
ز گشتاسپ دیدم بد از بدگمان
نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا کشت گشتاسپ شاه و سپاه
بخواهم کزین پس بر آید به مهر
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
بدو ماند و من بماندم به رنج
کنون بهمن این نامور پور من
خرد یافته پیش دستور من
بیاموزش آیین کارزار
نشستن به بزم و به رزم و شکار
به زابلستان پرورش داد وار
بجای پدر هر دو را داد یار
چنین گفت جاماسپ کم بود نام
که بر گردد گیتی به بهمن به کام
که بهمن پس از من یکی بود
بزرگوار و شهریاری بود
بگفت رستم ولیکن چه سود
کز ایران ستاره بدیدم بهار
به سدم که پیش او بیستاد
ورا نارواد نام بد روزگار
بخوردم همی پیمان چنین بکیش
که چون کام دیدی بهاء تو
بگفت این و رو زو سر آورد دم
نهالی کشتم به زابلستان
چو رفتی به ایران به درد اکنون
ترا تخت و تابوت پوشش مرا
همه جامه رستم بر او پاره کرد
کزین بیش نایید بر تخت آن
ترا تاج و تختی و کوشش مرا
تن خسته افتاد بر تیره خاک
سرش را به خاک و دلش پر ز درد
همانگه برفت ارجمند پاک
بدین کرده خویشتن پند گیر
بدین تیر و تابوت بگریستی
بد گفت زال ای گرامی پسر
که یاد آورد از گفته باستان
که گر پروری بچه نره شیر
ز دهقان شنیدی یکی داستان
بخستا ندر آمد به پروردگار
کنون کرد بیرونی خوی پلنگ
بهمن سپرد بر زابلستان
نشستند گردان کابلستان
به پیش آورد کین اسفندیار
بگفت این و زو رفت جان پهلوی
نگه کن که چون اشک و سود ما چه دار
به پیش اندرون بهمن کینه جوی

فرستادن نعش اسفندیار با پشوتن و سپاه ایران و ماندن بهمن در زابلستان

یکی نغز تابوت کرد آهنین
بگسترد فرشی ز دیبای چین
زبر دو دیگر دکی آهن به قیر
پراکند بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای نغز کرد و ستش کفن
خروشان او با مداران انجمن
دران سبک پوشید روشن تنش
ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سدآ باز و چنبر وال و چست
صدا بر سیا و درد رستم گریست
بگسترد و بسترد دیبای چین
سر تنگ تابوت کردند سخت
دو اشتر به بند تابوت شاه
چو بیرون شد آن نامور شاه گاه

برابرش نهاده نگونسار زین / ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی / همان مغفر و نیزهٔ جنگجوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند / بمژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پروراندش چو جان خویش
بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه / نگونسار شد سر نامبردار شاه
همه جامه‌ها چاک زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار / جهان پر شد از نام اسفندیار
بایران بهر سو که رفت آگهی / بنفرین شد آن کلاه مهی
همی بود بهمن بزابلستان / بنخچیر هم با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه / بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه
بهر چیز بیش از پسر داشتی / شب و روز شادانش بر داشتی

نامه نوشتن رستم بگشتاسپ شاه وجواب نامه وخواستن بهمن و رفتن بهمن بنزد گشتاسپ

چو گفتار و کردار پیوسته شد / در کین گشتاسپ بربسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار فرزند او یاد کرد
بشه گفت یزدان گوای منست / بشوتن برین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار / مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش / گزیدم پی راحتش رنج خویش
زمانش چنان بد که نگشاد چهر / دل من پر از درد و سر پر ز مهر
بدانگونه بدگردش آسمان / بسنده نباشد کسی با زمان
کنون اینچنین بخت نی دمنست / که فرخ نژاد اورمزد منست
نهان من و جان من جمله اوست / اگر گنج و تاجست اگر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراکنده شد در کهان و مهان
بشوتن بیامد گواهی بداد / سخنهای رستم همی کرد یاد
چنان زاری و پند اندرز خویش / سخن گفتن از گنج و از مرز خویش
بپذرفت گفتار و بنمود مهر / که بر روی چنین قصه بود از سپهر
پس آن نامور شاه خشنود گشت / گر آن نیز را آمدن سود گشت
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
بشوتن بگفت آنچه درخواستی / دل من بخوبی بیاراستی
تو آنکه بودی از آن مهتری / بهند و بقنوج بر سروری
ز بیشی اگر بخت باید بخواه / ز تخت و ز تیغ و ز چتر و کلاه
فرستاد پاسخ بیاورد زود / بدانسان که گشتاسپ فرموده بود
بشوتن بدانست کز نیک و بد / مر آن پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه / ترا کرد باید به بهمن نگاه
بهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را / بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بیکار یکنامه نزدیک اوی / که بیرون کند کین ز دل جنگجوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی ترست / بدانش ز جاماسپ نامی ترست
به بخت تو آموخت فرهنگ و رای / سزد گر فرستی کنونش ز جای
یکی سوی بهمن هم اندر زمان / که نامه بخوان و ز زابل ممان
که ما را بدیدارت آمد نیاز / برآرای کار و درنگی مساز
چو فرمود و نامه نوشتش زرود / فرستاد و برجست و آمد چو دود
چو او دید نامه همی شد دوان / چنین تا در آمد بر پهلوان
بدو نامه بسپرد و پیغام شاه / بداد آنچه بودش نهان با سپاه
بر رستم چو برخواند نامه دبیر / بدان شاد شد مرد دانش پذیر
ز هر چیز که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و از خنجر آبگون
ز کافور و از مشک و از عود تر / هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
کمرهای زرین و زرین ستام / ز یاقوت سیراب و زرین و جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد / سراسر بگنجور او برشمرد
تهمتن دو منزل بیامد براه / پس او را فرستاد نزدیک شاه
پیل شاهزاده ز زابل برون / همی آمد و دیده پر ز خون
ز بهمن خبر یافت گشتاسپ شاه / که آمد نبیره ز زابل براه
پذیره فرستاد جاماسپ را / که دستور بد شاه گشتاسپ را
چو گشتاسپ روی نبیره بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس / نمانی جز او در گیتی بکس
ورا دید روشن دل و یادگیر / از آن پس همی خواندش اردشیر
گوی هم دبازور و گیرنده دست / خردمند و دانا و یزدان پرست
چو بر پای بودی سر انگشت او / ز زانو فروتر بدی شست او
همی گفت کاین هم جهاندار داد / نخیزیم دم از بهر تیمار داد
سپاسم ز یزدان که آن بیخ رست / شد از وی یکی شاخ فرخ برست
چو گم شد سرافراز روئین تنم / بماناد تا جاودان بهمنم
سرآمد همه کار اسفندیار / که جاوید باد این تن شهریار

فرخی سیستانی

اسمش حکیم علی بن قلوغ کنیتش ابوالحسن پدرش از ملازمان امیر خلف بن احمد حکمران سیستان بوده که در مدح او گفته

خلف بن احمد احمد الاخلاف

باری حکیم فرخی بتحصیل علوم پرداخت و در علوم ادبیه کامل گشت موسیقی نیز آموخت و علم با عمل جمع کرد و طبعش روان شد و اشعار عذب بدیع گفتن گرفت و در یکی از دهاقین خدمت کرد و مصاحب و ملازم او گشت اشعار نیکو گفتی و بصوت دلکش خواندی و چنگ نواختی و ابیات را بپیرایه موسیقی ساختی تا کار زیستن را گرفت و در تشبیب الاشعار مراتب بیت سرفرود نیاورد دیگر آنکه معنی بیان که حکیم خدمتش کردی مروری الی الطبع نسیم الصبح و بهر سالی دویست کیل غله فرخی را عطا دادی و صد درم سیم نوحی و از شعر و میانه دهقان حرمتی طلب کرد از موالی خلف وجه دهقان و در دادن صله فاکر دو بیچاره ماند و از وجه نا امید شد و بحال مهاجرت و مسافرت و افتاد و بخصال کرام عهد کرد تا صیت فضایل و خصایل امیر بزرگ ابوالمظفر طاهر چغانی حکمران بلخ و ممدوح علی رسمان رسید که در آن عهد از ملوک عهد بسیار فضل است و مربی شعرا و شعر بسیار کردند بیک قصیده و جایزه بزرگ دید و چنین بسیار از اهل هنر و سلطان محمود غزنوی شعر عرضی و مکافی است بخدمت وی تصمیم عزم کرد برگ راهی ساخته روی بچغانیان نهاد و قصیده در مدح او پرداخت که مطلعش اینست و در اول دیوانهای کهنه وی مسطور است

با کاروان حله برفتم ز سیستان ‌‌ ‌‌ با حله تنیده ز دل بافته ز جان

چون بدرگاه رسید و سعادت حضور یافت معلوم شد که امیر بصحرای فیله رفته و آنجا هزار مادیان دارد که بقول صاحب چهار مقاله هر یک را کره در دنبال و هر سال بداغگاه شدی و کره کان را داغ نهادی آن موسم بود و عمید اسعد که پیشکار و کارگزار امیر بود در سال و موسم خدمت داشت فرخی بر او رفت قصیده بخواند عمید اسعد مردی فاضل و دانا بود این قصیده فریده از رخسار مردی سگزی بانالی با آن لباس عجیب باور نداشت و او را خود سرود قصیده تازه که مشتمل بر حکایت داغگاه است امتحان کرد فرخی آن قصیده داغگاه را در امیر حوکیه دید موزون کرد عمید اسعد حیرت زده او را با قصیده بخدمت امیر برد و معرفی کرد و حال او شرح بازگفت که تا دقیقی درگذشته چنین شاعری نکویی نیامده در مجلس شراب فرخی برخواسته بنشید قصیده اول برخواند و از جلوس امیر را بسی خوش آمد چون شراب اثر کرد فرخی قصیده داغگاه عرضه داشت امیر را اثر آمده فرخی را گفت که هزار کره برای داغ کرده آمده اند اگر توانی از آنها گرفتن ترا باشد فرخی دستار سگزیانه بنهاد و خود را میان مرادان انداخت بسیار بعضی را کره ها از پاطی بران که در آنحوالی بود و در فکنده و خود در خسته و مانده بخفت چون امیر حاضر شد بخندید و کره کان بکشید و آن چهل و دو بود بوی داد اسب و ساخت و خیمه و اشتر و جامه و گستردنی بخشید تا مردی با سامان شد و با تجمل بدربار سلطان غزنوی رفت چون سلطان او را متحمل و با حشمت دید بدان چشم در روی نگریست و با جلال و بیمر دو دانسته وی بکرد و در تربیت او کوشید تا از معارف فحول شد و از ندمای خاصه و ملازمان جلیل گشت و در جایزه مدایح او را استعمال جلیل مخصوص داشت تا کار وی با اعتبار رسید که در سفر و حضر و سامان امیرانه با خود حرکت دادی نوشته اند که بیست غلام زرین کمر داشتی و بستند ایاز اویماق که محبوب سلطان آفاق بود با وی مهربان و دوست گشت و در مجالس خاص تاکید بکردی و وقتی سلطان را از رشک بر حکیم رنجید و وی بغضب و حرمان از حضور دور کرد تا قصه بعهد امیر مسعود رسید حکیم را در مدح امیر ایاز اویماق که در زمان مسعود سردار معتبر بود قصیده بهایتی است الحاصل حکیم فرخی را در شاعری طرزی مرغوب است و تغزلات شیرین عاشقانه بسیار است اگرچه از سخن سهل ممتنع است و بیاناتش گویا از حد حیاست که بعد از عمل سرایان ترجمان البلاغه از تصانیف اوست و رشید الدین وطواط در حدایق گوید سخن سهل ممتنع در سرود مخصوص بود و اسم در تجم حاصه فرخی است در سنه ٤٢٩ درگذشت از دیوان وی که زیاده از ده هزار بیت است ابیات میشود

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا ‌‌ ‌‌ چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

سانده و هم گسست گرد از گش گردان ‌‌ ‌‌ چو سیلاب آنکه در میان کوه و صحرا

تو کعبی گردون نگار رست بر حرا قه جبین
همی رفت از بر گردون کجی تا رکاب تو شن
چو دود تن آتشی کالبش می وی اندر زنی کم
یمین دولت و دولت بدو سپرد آستین گیتی
ز خشم و توتش جائی که نبدیشد دل اگر رد
طواف شاعران چنیم بگرد قصر تو دایم
نیلگون پرده برکشید هوا
آب زان گشت نیلگون دیدار
لوح یاقوت زرد گشت بباغ
مطرب بینوا نوا نزند
تا ببردی ز دل و از چشم من آرام و خواب
عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز
وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد
در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من
روی تو بستر و بر بود و بیفکند و ببرد
چشم تو بر خواب و سحر دارد روی تو بر سیم و گل
هشت چیز او ببرد از هشت با هشت چیز
رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر
جان خصمش بی زمانی سوی خود لیشان کند
چار چیزش چار مبادا چار دانه چار چیز
چو سر گشت نرگس غنوده ز خواب
چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز ردا
همی کشند برنگ و بگونه سیب و بهی
بر آمد از سر کهسار طلائیه ابر
بجای لاله و بوی بهار تازه چه به
اگر نوا نزند بلبل خجسته بس است
خزان خیره پشیمان شود ز کرده خویش
همی و جهد از آسمان ستاره شب
ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر
در مصیبت خصم از تیغ تست چرا
دو دسته رزم کوکب سیمین بجاده لب
خاصه با روی سفید پاک چون تا بنده روز

تو کعبی موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا
وزو که آسمان پیدا و که خورشید پیدا
چو چشم پیدلی کز دیدن دلبر شود شیدا
امین ملت و ملت بدو آراسته دنیا
ز جود و همتش جائیکه اندیشد دل دانا

تو کعبی آسمان آیات زینبری بر دو تیس
بسان خیدی بان زده بر لوح پیروزه
هوای روشن از رنگش منیر گشت و شسته
قوام دین و میر ملک محمود دین پرور
نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت

وله ایضا

کاسمان گشت سیمگون سیما
بر درختان صحیفه مینا
اندر آن مجلسی نیست نوا

چون بلور شکسته بسته بود
بینوا گشت باغ مینا رنگ
گر نه عاشق شدست برگ درخت

وله ایضا

مرا ز هر ساعتی ز غم جگر گردد کباب
هشت چیز از من ببرد و هشت چیزم گشت یاب
خواب و صبر و روح و خون ایدر فتاد آفتاب
چار چیز از چار چیز و هر یکی گردد عتاب
جعد تو پر چین و پیچ و زلف تو پر بند و تاب
سال و مه این هشت چیزش را همین گشتاب
خلق او بار رستگ و خوی او و بوی گلاب
اسب او را با سپهر و خشت او را با شهاب
تیغ او اندر غلاف و تیر او اندر قراب
امید عاشقت اگر گردد تباه مستجاب

با رخم زرد و زیر و با دلم اندوه و غم
راحت و آرام و روح و ذره و آتش ساکنین دل
رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح
خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل
آب زلفین و خم جعد تو نشناسم همی
حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا
هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز
حزم او را با امان عزم او را با لطف سر
اصل او دی بزرگی گرد و چیز اندر دو چیز
مدت او را کران و عدت او را عدد

وله ایضا در مدح سلطان گوید

حکایت از رخ و عده و حدیث نی و رباب
چو موی های حج اصل که برکشی لطناب
نبید روشن و بوی بخور و بوی گلاب
نوا زننده ما دست مطرب و مضراب
چنانکه بد کشان صبر طار و زر حساب
ز بیم تیرت و بر قول من دلیل شهاب
چنان بلپید که بلپید کوکبی ده بر طبطاب

مگر درخت شکوفه کناه آدم کرد
کنون گزاره چو تیر و چو صلبت بوا
از آن نبید که چون فند بجام بلور
شکسته گونه برگ درخت اسیر غم
ایا بزرگ آراسته تر ز صد حاتم
فلک چو غیبه بجوشن ستاره زراندرد
ز یوز تو بر مدبر شیخ ملبند پلنگ

وله ایضا

خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب

هر که زر غیسان او روی او شبدار شب رد

برواز اندر آور دست تا که بچکان عطا
بگرد از عبیر بیخته بر صفحه مینا
چه جای کاو فرشته به تیغ خسرو والا
ملک فضل ملک سیرت ملک سهم ملک سیما
نه دریا را بود رادی گردون را بود بالا
همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا
باغ بنوشت مندرش و دیبا
کرد را اندازی آب را بهوا
تا از و برگرفت ابر نوا
از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا
که ز دل در آتش تیزم که از چشم اندر آب
با دو چشمم آب و خون با تنم رنج و عذاب
تربت دیده و جسم و زینت و فرش و شباب
عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب
نیکوئی از گرد ماه و روشنی از آفتاب
از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب
روی او و دیدار ماه و دست او جود سحاب
هر یکی زان هشت سوی فضل دارد مآب
لفظ او را با قران و خط او را با کتاب
دست او در قبا و پای او در رکاب
دولت او را زوال و نعمت او را حساب
گل کبود فرو خفت زیر پرده آب
فرو کشید رخ ارغوان کبود نقاب
که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب
چه داشت باید موی حج اصل و سنجاب
نکال کیسی نسب و از عقیق مذاب
شکسته گونه و از زر کشته چون سیماب
ایا بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب
که سپید رنگ بود گرز تو بر و به شتاب
ز باز تو بهراسد میان بر عقاب
چو او بجنبید خصمان تو شوند مصاب
هر کجا زیشان یکی بینی مرا آنجا طلب
هست معذور از نیاید شب و روز از نظر

،، وسالت از روش پس باید است چشم
با سر نهایی سپید کرد چون تل سمن
کر تهی شد زین تبان اکنون سرایم شکوه‌ای
چشمه روشن چند دیده اکر بسینا
سیل خون اندر میانشان شد و بر نابشت
با بجوبانشان کی نام چند از توبک
جامه‌ها از دختر پوشند هم روز تخت
باغ و باغچ و پرند سلب
کرده آب را ز کل خامت
که بهشتی شود پر از حورا
آب همرنگ صندل سوده است
سبزه گشت از در سماع و شراب
بلبلان گویا خطیبانند
جود را عنصر است وقت نشاط
از کف او چنان هراسد بخل
زر چو کاهست دست او را و تو با
نشناسد ز بس طپید مریخ
اگه ز لفش چو خوشه عنب است
سپیده دم که سوابر درید پرده شب
چنان سیاه شب اندکی سپید برو
همی فروشد شمامه مشک سیاه
یکی ستاره برآمد درون کاخ امیر
چو بر شکسته سواری همیکجت سحر
بروز معرکه او مرکب هاله بعدو
گر چون تو به ترکستان ای ترک نگاریست
در چون تو بچین کی دو ثناشی سفتست
کو هیکلی سرتو از چیاده کمینی است
بر ماه ترا تو کل سیراب شکفته است
سه بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیکن
در خار بنی چند ندوشت بر بسلد
بنمود بهر طرف دل خویش جهان را
آن آهوی ابرکسته نگر از دو رو
هر برگی از وکوته خسار زندیست

هنوز بنشاند از لعلش نشاید تب لب
ای چو تو آن کز پیش زین اندر نمیرم ریب
با سپاهان نای زار چو نار حطب
از دو لامی نعره چرخ غلهای شهید
دل بربست آفرین خسرو نسب
اندر آن صحرا که شیران لکی سیف کنند
بانک تن زرش نشنود گوش عوانک حلب
کشته از تیر خدنگ اندر کف مرد و لب
در سر خون هیچوار چیار کمند شخب
چون تابی بیت تو رویتها بدر دور
پیش دستانشان همی پیش کمند اندر تبر
در رکه ایشان خنجر کرد کنند کی تو
بر کسی را کرفت هیبت تیغ تو تب
ای محمد سیرت و ای محمد سیر کرا و

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود غزنوی گوید

خاک همبوی عنبر اشهب
حسد آید همی ز لبس کلها
روز گشت از در نشاط و طرب
هر گلی بشاخ گلبن بر
بر درختان همی کنند جلب
بوستان شکفته پنداری
عفو را جوهر است وقت غضب
خشم او برنتابدی دریا
گر تن آسایی بن است رتب
زانکه همرنگ روی دشمن اوست
پیشکار خزینه تو مهب
روز هیجا که برکشی ز نیام
کر جدی کنج او دست عقرب
می ستانان ز کف بت چکلی

در تهنیت جشن سده امیر یوسف بن ناصر الدین سبکتگین غزنوی گوید

همی آید شمعی عنبر شراب
چو غوطه خورند در آب کبود مرغ سپید
گز و جمال فزود اندر آفرینش رب
برفتی آمد کز باختر سپیده بام
سپیده در دم و چون بازی تعجب
ز روی سیکو بر نکیم جمال فال زدم
کر چار مرد بود دست و پای آن مرکب
تهی مباد سه چیز تو جاودان سه چیز

در مدح عضد الدوله امیر یوسف برادر سلطان گوید

در هر دلی از دیدن آن زلف کل خاریست
از بهر سه بوسه که مرا بر تو وظیفه است
اکاه نه‌ای کسی بوسه کناریست
بدخواه تو چون ناژو چند بهر آ
گوید مگر آن خار ز خیل تو سواریست
ور دزد بچشم آید شاتیمه بماند
چون ساده دلالت به چه باغ اندر باریست
بر دست خبابت بهر کام نهنگی
گوی ز گلستان اکنده قطاریست
ندا تغرو شر مرده شد و گونه نکرد

وله ایضا

گرد کانیج زمردین سپید دیباب
از دو زلف یزی خوبی چون تا به کوکب
و آسمان در ستیخ اند بریشان عقرب
در تهاجون کلاه تاج سلطان رفعت
زاهد لشکر وزمان شبستند آشوب شغب
آتشی آید و بتابی که وداع محراب
از محمه باز کرد و باز گشت اندین شب
لب کرکشت ولعبهاش عجب
کاهی از آب لاله را مرکب
گر سپهری شود پر از کوکب
آسمان را ز بوستان هر شب
زند با عیث با نهیب شغب
دار و از خلعت امیر سلب
گر سوی عفو نیست اغلب
ننهد در خزینه هیچ ذهب
خنجر چرخ از آن با نه ز لهب
لاله رخسار و یاسمین غبغب
لبش از رنگ و گونه همچو عنب
برآمد از سر کوه و زبار وای لقب
چو زنگی که بخنده همیکشاید لب
ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب
همی آمد و شب بود بر جناح هرب
کجا امیر منبر باشد و امام ادب
کف از شراب کسار زنگار رود دل طرب
هر روز بترکستان عیدی بهاریست
نقش بت بامش کی فتنه نگاریست
باریک میانی از کتان تاریست
هر روز مرا با تو دگرگونه شماریست
پندار دکان از لی و ساخته وار است
گوید مگر آن رنگ ست تو غباریست
هر کس که تماشا کند از چنار است
تم را اگر اندر دل زراه گذاریست
هر شاخی از و صورت انگشت نگاریست

سخن او نه زجنس لب چون شکر اوست — بالب شیرین با من سخنان گوید تلخ
یعنی آن سرو که چندین گل سوری بر اوست — مادرش کشت پسر زایم و سرو نزاد
خواجه دیدست هما تا که رشن داد اوست — دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد
راست چون ما در اند بر انده خوار اوست — دشمن از مهر طمع دارد از و نیست هدیه که نیست

وله ایضا

تا قول دوستان من اندر تو گشت راست — گفتی ترا ز من برسد غم نه این غمست

وله ایضا

لباس کوه کان شیر خورده بهاران باشد — کنون که کوه و گلستان از نبات زعفران باشد
چو پید دل عاشقی کز عشق دلبر در فغان باشد — درخت گل سپید و دم بدم بر سینه بهار آید
جز او را با چنان حیوان کز او زر روان باشد — چگونه بوالعجب حیوانی چو بالاو زبان باشد
نه پلیست و بیا لا همبر پیل کان باشد — به پیلی مانداز پرسیل لیک سرو باشد
سیاه و سخت چون آهن بدل نامهربان باشد — بیکروز اندرون کس که بگرفت و یکی یکی

در ذکر مراجعت سلطان از فتح سومنات گوید

هزار بار بر تن رنج کشتن از فرهاد — ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد
درین طرد به بیهوده منزلی هشتاد — چنان نمود ملک را که ره ز دست جست
ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد — ز دوستی است یکی و ز دشمنی پدید آمد
چو جان آنچه ز خرد او ازو فرو خرد داد — ملک همی شد و آن زر کشتی اندر پیش
دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد — کرامتی بنمود پیش از این و سلطان را

در دعای سلطان محمود غزنوی فرماید

چون از غم جان رسته شد اندر غم نان شد — هر شاه که کمر ز میان بست بیاسای

وله ایضا من تغزلاته

کاه آن آمد که ز بوسه مراید بی داد — گر همی گوئی بوس از دگری نیز بجو

در ذکر رجعت سلطان از فتح هندوستان و فتح ثانی فرماید

هنوز خنجر بش از خون تازه چون کانست — رهی پیش خرد اندر گرفت کرم بر آید
چو نیش مردم در دست تا خون نخوانست — نشیبها بر جمع چکانها ی شیر درشت

ولی آن تن که نه اندر خور سیمین بر تست
سرو را ماند آورده گل سوری بر
از رخ چون گل نو رسته و بالای چو سرو
مویی فرزندی به خواجه فکند دست جهان
ای عشق تو چون آتش سر زلفین تو نه راست
چو دشمنان گرانی گرفتی ز دوستی
با اینهمه حبیبا که دلم را نمودی
گلستان به باران از رخ خوشتر خوردستی
سحرگاهان هزار آواز گلبن ناله برکشید
شکار کرگ جز محمود کس را دست لا و نهد
نه باد است و بر رفتن همبر باد سبک باشد
بکردار درخت سوخته شاخی به پیچی بر
امین ملت محمود شاه و باد دلشاد
بتان شکسته و تخانها فکنده بپای
گذشته با بنه ز انجا که مایه کیسه برد
ز بهر قوت دین با ولایت پرویز
بسومنات شدا مسال و سومنات بکند
درین تفکر مقصد یکدو میل برفت
همه بیابان ها از روشنائی اگه شد
سرای پر ده و جای سپه پدید آمد
چندانکه جهانست ملک شاه جهان باد
آنرا که کمین جستن او تیر و کمان جست
از دولت او هر چه گمان بود یقین گشت
آنکس که نه برتیست شد از بن خسروی جان کرد
جنگش همه با کافر و با دشمن دینست
ای پسر گر دل من گرو همچو ماهی شاد
نقل با بوسه بود باده دهی نقل بده
وقت آن آمد که باده مرا هست کنی
از کران آمدی دل بودی میان
توی کشنده دین محمد مختار
چو باز گشت بفیروزی از در قنوج
هنوز رایتش از گرد او چون نسرین
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز

سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
مر مرا این گله و شغله با ما در اوست
که هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست
کاین جهان ها در او نیست که مانند او است
آن زمین های خوش که همی کرده کجاست
گفتی ترا جفا تمام نه این جفاست
دل بر تو شیفته است نازم چنین آخر است
کنون شاخ درختان از لباس نو بریان باشد
هر آنچه اندر دل برجوان دراز نها باشد
که هر پیل ز بانی و تا جهان باشد جهان باشد
بکوهی ماند اندر مرکوه را جان روان باشد
بزین آورد و این هنگام در که هندوستان باشد
بفال نیک دگر روی سوی خانه نهاد
حصارهای قوی برگشاده و لاد و بلاد
رسید با سپه آنجا که در نیاید باد
همی ندانم کان تن تنست یا فولاد
برفت سوی چپ و گفت هر چه باداباد
چنانکه هر کس از آن روشنی نشانی داد
که روز نو شد و درهای خرمی بگشاد
چنین کرامت باشد ز هیبت خود و هفتاد
با دولت پاینده و با بخت جوان باد
پیروزی او را ز کیستی با تیر و کمان باد
از دولت خصم آنچه یقین است گمان باد
در خدمت او تا با بسته میان باد
شغلش همه با رامش و آرامش جان باد
از پسر تو دو هم بوسه همی بیداد
ویرگاهیست که این رسم نهاد اکنون نهد
تو مرا از دگران بوده ای خوشتر باد
ایچکس را نفتد آنچه مرا از تو فتاد
یمین دولت محمود قاهر کفار
مظفر و ظفر و فتح رهمین یسار
بزیر رایت منصور لشکر جرار
فرازها ش چو پشت پلنگ نا هموار

سر برشته و هشه خاک او رم
میان هست کم شدی علامت هش
خور سر روی بس سرو گرفتار پس
حمار کان صف پیل آسنه گرفت
مرو کوشد و شاهان همه بخستن کام
زو جسیر در مهر روش نهاده مقیم
در حیده فال اندر حسده اختر
بیاغی درختان وعرود و صندل
بیاغی جو بیوستش هر حرم
ماغی ارو سایه شتاج طوبی
بسرو و برید و جو زلف برده
کجا جای کام است کلهای سحد
یکی کاخ شاها بدو اندر میاش
یکی هیچو دیبای چینی منقش
سکهای صید و دست روش
ز دین تیر چون چرمان سلسال
اگر کهنه در سرکش مرغ موحش
روان اندرو کشتی وحیره مانده
مکانی بکرده و نهادی دریا
مرادی فرا اندر عز مونس
سا حنک جو یا که میش جو آمد
سهد و ستان آنچه بوبار کردی
مهار ماره و سیدای وی اشک سهار
مهار مار و پار دارگی سعتر و گل
همه همه سیم سر و زلف ترا
نیامد ری مرده همچ جا حاجت
همه کار تو عروست همه تو حاجا
نساکسا که مروا اسود حب درست
طریقه با گشش حو بر هم سهای سبیل و گل
حو کاسمو جی جو سوس حلقه تیر
حور ور وهانی هر یک کجا حسان لعمد
جو چرخ بسر کرد ایهای گسته میش
از آسک کمک سبه ایکران یک دست

سرو روتیره و تار جهانی و رسکا
گیا و مرا او استدی سلیح سواد
روت رود و دحسه دیکه بوی شاد
عاریه کاری کرد و حسته و اکار
محک یار و ساختن سمام عقار

حو کاسه کجیا بای و ره سهارگ
می شد هم سحب روح جسم سلیح
سحاب لشکر زمین کار کرد ملک
فرو گرفت بالا سهای سیلاب سیاه
همه مه اجو در سپاهی حسر رای یک

در صفت باغ و کاخ و مجلس و دریاچه عمارت سلطان محمود گوید

ساعی درو حسته آب کوثر
زسلسل و رخوش جو حسرج مدور
کجا جای سید است مرغان تیر
سرکنکره و کار رود و سکر
یکی هیچو از رنگ مالی مصور
سکهای در رزم و درست ساعر
نحو رود لحو لی حوش عنوا اکر
مال مدار درهوا مرغ را پر
ریهای او دیده آسناور
مدام او کس جو رود شاه صفدر
لسمت سر کا هنده کهر کا در
سیه کرده ر سوک او جاری اود

هست اندر و او ای بیسال
و دسکه درو ای مجلس
روان کرد و رکرد رجا و درختها
لکاخ اندرون صفهای معا
نگارید در چند جام مصور
از ان کاخ فرخ جو اندر گذشتی
به چرخست از زاوای جوست را
مدیسان باغ اندرون سید روی
مدوا اندرون سهای جو چیب ای گرد سیان
بمین دولت شاه محمود عامری
زهی مر لراندر دیسار قطره
اسا پستهای که اندر گذشتی

هم در مدح سلطان و صفت فتوحات او گوید

دلم در تماشش افته شود هر بار
جا که شاه جهار اگر سپر دسا

مکر که عالیه سیمیال اندر که کاو
ایا ور کا مدریو سر شور کیر

در صفت راه

ساتهاستی جو بدلهای ازده کار
که دیده جار ما صورت و یار کرده
گو کشتی از هرو و ار وطیار
جو بسته روی زمین ایشا اونکار
زمین دولت تو بیابرد و اد

نکو هیئت العایان ده تیره سیر
اگر در دست کسی یاکهان فرو هستی
همی گست سبیه ماات کنگ وسد
زتیغ کوه درختان فرو کشیده کوبج
گذستی کی یالوده لوران دارد

خوشاخ رنگ درخشان وتنی ریار
چنانکه وقت حران که بیوار شما
مدد ریشان جرحیه رر زمین آتار
مرح گو هر سح وتیره شکست عیار
ستاره ثابت مد برشت رکسلاد ام
دهر با صبح محب رهر حاسد ام
سوا غ میجو است شاه مظفر
ساغی با حسین اوست تر
ماغی جو حجاره دوست دلبر
سهار اندرو مار یاسسمی نادر
درو حانه سیر کبر لت لشکر
تدروان آموختند ماذور
در صفها ساخته سوی مسطر
بستر وی اندر آن کاخ بیکر
یکی رود و آب اندر و همچو شکر
سرا ترهستی اوای و هیچ تسدر
یکی زرف دریا مرا برا برابر
نکوسان درون بر که حلقه زر
امیس ملک خسروسن بر در
وسی رم براحسر و رزم گستر
نمی کرد ای ارکک و سر و عصفر
مرا دل سلاسل کرده حیدر
یاد و ور مر اجو شکمن اندر سهار
مرا دو ور لف ما میست و برو نگار
و گر سار حسحیان تا همه شود سیار
ایا سرکه اندر جو ارکو سرار
بدر ری جسیر کمی نام جنه زلیدا
ز مجلس تو سوی جاسه روزدر نکار
جو درسته هم تریای بی سوار
سوی یکیار و سره یا فستی بدر
به آب کنک که دریا بباید کبار
از و کسه درختی هراز مهیجا
بستور زیبی ری جو ستور باد

میان بیشه را اندرون حصاری بود
چو کوه روی مصافی کشیده رسته بود
به نیزه هر یک از ایشان ستوده غزنین
چو زین کرانه شه شرق دست و به تیر
چو شهر شهر برون و اندرون سرا سرای
بخواست آتش و آن شهر پر بدایع را
ای جنگ آمده و در وی دده به شکار
گاه تیغ تو برآرد ز سر دشمن گرد
روز صید تو بچشم تو چه روباه چه شیر
هرچه در ایران پرنده و دد و دامی بود
ور نسر بالا جوید اله روان کردی تیر
بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود
خواهی که کنج بجایستی بهرام امروز
پادشاها مرا فخری است بزرم چه به بزم
سال و ماه است برخ از شادی و بیش گل سرخ
ای آنکه همی قصد شیر سپید هموار
کاریست مرا نیکو حالیست مرا خوب
از فضل خدای و ز خداوندی سلطان
با خلعت آبادم و با خانه آباد
از ساز مرا خیمه چو تنها نه ما است
دو بار چه ده بار چه صد بار فزون کرد
اسبی که چنان شاه دهد اسب نباشد
گفتا که بمیران و ببر سه مکان مانی
باشد که برین هر دو سزاوارم و لیکن
من تنگدلی پیشه کنم که بزرگان
بخندد همی باغ چون روی دلبر
بسبزه درون لاله نوشکفته
همه باغ گل هست اندر کشیده
همه کوه لاله است و لاله ز دیبا
بهار آیا ئین خرم بهاری
ز نقاش و تنگر بها که کردی
عجب خرم و دلگشائی و لیکن
زمین را فرو بسته از شرک مشرک

گرفته برشهی ز جنگ انحصار فرار
دراز و پیش مصاف ایستاده در پیکار
به تیر هر یک از ایشان ستوده غدار
برانکه نماند از مخالفان دیار
چو کاخ کاخ برون و اندرون نگار نگار
بآتش و به تبر کرد با زمین هموار

پیکر یافتی و دیوار آنحصار حصاری
نموده هیبت پیلان آهنین دندان
ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند
چگونه جائی جائی چو بوستان ارم
سرا سرایش چو از رنگ رنگ نوی نقش
سرا سرایش چو گور نگسته گرد از خاک

در ذکر شکار جرگه که سلطان محمود بعد از مراجعت از سفر کرده بود گفته

همه را گرد و بهم کردی بیک دیوار
هر کرا گفتی دیده برتن تیز سگار
شامگاهان همه پرداخته بود از کهسار
تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار
شهریارا مرا آنکه چه بصید و چه بکار
روز و شب بر رخش از رنج همی غنچه گلنار

گرد ایشان به پرستی بتند عقاب
ور دوید به سوی تو لغطار از سر کوه
در زمانی همه آغشته ز خون دد و دام
هر کجا گوئی محمود بدین آمد گیست
شادمانه تو بوانگس که ترا از در دو
عهد بسته دل و با تو بمهر و بوفا

در شکرگذاری سلطان محمود و تهنیت اسب سرکاری که بوی داده بود گفته

با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
در فرش مرا خانه چو بتخانه فرخار
در دامن بخشش شه بدره و دینار
تاجی بود آراسته از لؤلوی شهوار
امروز کلاه و کمرست باید ناچار
آنکس که مرا دیده بدین اسب سزاوار
کس را ببزرگی نرسانند بیکبار

هم با گله اسبم و هم بارنه میش
با موکبیان چو بیم در موکب و جائی
گر شکر کنم خویشتن ادوات مرا شاید
دشمن که برین ابلق هموار مرا دید
گفتم که چه دانی که شب تیره چه زاید
خواهم گله واری آنچ ابهستم تا تو
خدمت کنم او را بدل و دیده همه روز

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین غزنوی گوید

همه دشت سبزه است و آن سبزه در خور
بمانند چینین سایبان به کنگر
ز تو چیره مانند است نقاش و بتگر
نه چون مجلس شهریار مظفر
جهانرا تهی کرده از کفر کافر

چه صحرا و چه بر مکان فریدون
بصورتگری نیست بر دین مانی
ز نسرین در آویختی شکل لؤلؤ
جهاندار محمود بن ناصرالدین
بروم و بچین از نهیب تو یکشب

چو حلقه کرده آن نخله از خون انبار
گشاده بازوی و یغان آهنین منقار
به تیر تا ندیود و به نیزه بود ز تار
چگونه شهری شهری چو بتکده فرخار
بهارهاش چو دیبای خسروی بنگار
بهارهاش چو یار کفیده گرد از نار
تیغ و تیر تو همی سیر نگردیده نگار
گاه تیر تو برآرد ز سر شیر دمار
روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
زان د زرفت ندانست یک از هیچ کنار
باز گستردی بر دامن کهسار قطار
لعل کردی چو یکی گلستانی هنگام بهار
از فراوانی کردار و بلندی آثار
شادمانه تو بوانگس که ترا باشد یار
او همه ساله همی بار برد و سوسن کنار
گوئیکه چگونه است بر شاه ترا کار
با لهو و طرب جفتم با کام و هوا یار
امروزم از آن اسالم از پار
هم با صنم جفتم و هم با بت فرخار
با مجلسیان با هم در مجلس او بار
چون شکر کنم در خور این ابلق هموار
بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
شکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
ما را نرفی طعنه کج بستن دستار
وز بهر دعا نیز شب باشم بیدار
ببوید همی خاک چون مشک اذفر
عقیق است گوئی به پیروزه اندر
بهر گلبن نیالی معصفر
چه بستان و چه شبستان سکندر
بکند آوری گوئی دی زر آذر
ز گلبن درآویختی عقد گوهر
خداوند و سلطان همه کشور
همی خوش نخسپند فغفور و قیصر

این قصیده مسمط هم در مدح سلطان محمود گفته

دوروده ملکا رسیدی گفتا
امروز کام دل گشته جهانکا
پیوسته بود جان زین جیرنی ما
انکس که وبد حلش عملش عم اوراد

تا عمر اندیشه چه رسید آن فات
سال و جهان بحر جهانداران محمود
رهوار و جمیع ستم تو امر طفر
پیکار همچو موستی شکی

وله ایضا

جون کران حیت با ساعد نکو
توسر دهد جون مرا سوسن ما کا
لاله فرو بیت کورکس عطیار
خوشتر آرمانع خوش و جهانکا
خدمت قرحیده تو کرده او دیا
محسر حسیر وکرد و سدار
از جه قول تو ذلیل شد امام

حرب رسالت جو حکمی وفا
کارکند جان زلف حو تت
مشک فروشد مرا زانکه دور لب
دکاور اچو جو اوبدیپس
مصر برکه توسو روما وس
نکس کس تو خواره نکردد
ماحو خملکیس بکردد و بحر وسد

تازکی از مشک سود است میدار
سیار دعا کردم کایی دولهم
عطار شد آنجا رسن آنخط سیه عطر
کشا سود است میان رسن پیچ
کار روی تو ساحره بوسه بود است
دما جان محبت دار اکبر ما
ورد شاه جهان اینه قبیل
رشوار جهان و نک باشد آسمان
عسی جو شستار ساعدت او زنبا
سکر جدا و بدرا که لاله رخ من
باد و جون مرا ساده لبو سبیل
لاله رو شد مرا رشک تر و سد
باغ و بوستان ساز و خوشبست و لیکن
مرجه کسی بسیار ملکی سال
هرکه رسم سیاست تو فرو جعف
انکه مرا و در عمر برکرده جدا و بد
و شمع تو رعد دارا و جهشر

اسال امید یکی میجو است آمد
امروز بدیدم دعا کردن سیار
هم بوس عطرم من هم عاشق عقد
تا شکن سیه دیدم کا وز نراید
آسمه کرم دارد و صد حاجت و شاد
هرچند ساخت شدار او بسره رها
کس حیت کرانکه کرد حیدیکا
وآسمان ملک ببرد همه کیتی سوا
تا رساعد ما دکت بر سیار
حق هیچ هست هرورده و داد
کاوکه جهید را روح ز پیر جا
لاله فروشد مرا باغ و در حسار
سجده که خسروان قبل اجرا
هر قبل در خدمت تو تر دار ا
از رحد دو حرکت دلیست کمکا
از بار دی بهشت و رعد تا ارد
حق هر رسید لکری ستی از

هاما تحسین قصیده ایست که بمدح ابوالمظفر محتاج حفانی گفته و ارا بخدمت امیر نصر و سلطان محمود پادشاه حقا بیجا ارمغان

لطامی عروضی علیه الرحمه

وله ایضا

بدل کردن اوج درد آور
به چون سرو و نامو قیصر
روی سرد بارک عسیر
عاشق رها و عصر معطر
برکت روی چوکان عصر
خور عرقات مرد و نها کار
صورتان الی رام ورمیس
نکرا می صیرال کشته لاغر
زرندانکار است اسه اکر
کی موی ارتش من است تر
همه سیستی برکه لالی خسر
وروان آتش از دبالی عصر
ظفر یاری نکیت ابو المظفر

سر رودم که برویم آیا حسیب
هوا دو دو جسار امد و د
هم شود حرم زلف جانان
مرا چون مه ریا رامو سی
سات العش حون عطار سیمین
سکم لاله چامون حبیب
کرفته او مرجان و رحسال
اور دادست برج امد جات
که من شاکر که کشت زاد و دیم
وزا سحا نامدی کار کمستی
توکعشی هیکل بدو دشت کسته است
مدکا هی رسیدم کبر ادو
تا حش هست بهند آدم

چو رکدم دل از دلدار بسر
نکوی داغ سوزان بر نهادم
برضعف کشتی کبی تیره
کمان برکه یاد ادیر کبسد
ملک تو بسر تاج اکلیل
رمانی رات و سرو دو میدارکوه
برک دارمی بستد ازه مار
وسد از تو انی بیتیم آمد
ماران بهاران کشته وزیر
هیچ سیار حیون بخواندم
مرشاه از حیون کد ستم
بهم لالا بر اره پای دوسی
نکار دیکه بر ساحت برآید
بصد راند نشسته شهریاری

از هفتو نوشته شد
نهاده مد خبر سدی پدل مر
و مرکان بمجرسوزان کشان ار
سپیدار که هسته چهره نکو بر
معرکه کشته اندر کوی تر
کاندر قصر او نکد شت لشکر
نهاده بسته ریزه بهار در
شده نامون ز بران معصر
بهار و برکرانه خضر
زهرج امید جان است وحول که
کرده ختن همی زخوانی ارز
کباده سد مرورد و سمن در
زلیلی که جه صحرا مرتمر
یا بود در کدستن حط محور
پیچیش در سرشته بهار محتر

ربابه بیت بار کسیرد
ای زنهار خوارید این وزکار
یکدل همی بخرند کنون آهوان
وقتی که چون و عارض رنگین تو
هر شب همی درخشد در بوستان
کردد ز چشم دیده همی نا پدید
بلبل سرود راست کند بر سمن
این بی سمن نشسته و بر می قدح
از من جدا همی شوی ای دو روی
ترسم که از بهار بترسی همی
من بیم بهار دیدم که هم روی تو
ور بی بهانه رفتن خواهی همی
بنیاد حمد میر محمد که اوست
راستین تیت حرم حصار و تیت
با بیم او دلیرترین جانهای
دل من لاغری دارد شاید کردن
لاغران جمله ظریفند و ظریفست کسی
عذر خواهی چه کنی گر تو نزاری ضعیف
شوشه سیم نکوتر بر تو یا که سیم
مردم فربی در جامه نگنجد مثل
دی بلشکر که اندرون دلبر
راست گفتی بر آمد اندر باغ
کرد لشکر فرو نشاند همی
راست گفتی که برگذر که باد
راست گفتی ز مشک بر کافور
راست گفتی یکی شکاری بود
راست گفتی که همید کاهش بود
راست گفتی که رنگ تازه نرا
راست گفتی همی بهم بکفد
راست گفتی مخالفان بودند
راست گفتی مبارزان بودند
راست گفتی که عاشقان شدی
راست گفتی بعنبر دولت میر

در بحر با مطبوع این اشعار مطبوع و ابیات مصنوع فرموده

چون شعلهای آذر کلها ز بار
اندر میان سبزه بصحرا سوار
صلصل قصیده نظم و هزار بر خیار
آن زیر کل غنوده و بر کل کنار
ای مهربان نگاری ناسازگار
گوئی ز تو بهار بیاید بکار
روی تو از بهار برای نگار
پیوسته گشت خواهی زنهار خوار
شاهی ملک و دولت و دین استوار
تیر تنش و زرزم کلید حصار
از سر بردن یا رد کردن قرار

وقتی که چون موشح گرد زمین
وقتی که چون سرو و سر ای باغ
وقتی که عاشقان و جوانان بهم
زیر گل شکفته بخواهم گشاد
ای دوست چون بوم بچنین دور تو
وانگاه چون بهار بر آید ز تو
اینک بهار و اینک رخسار تو
شاخی منفعت بخش از آن زلف
از قدر و عز و جاه و شرف بر گذشت
از قادر یکه هست نیارد گذشت
از بیم او مکر خود بیخود شدند

در عذر لاغری معشوق و توصیف لاغری و ترجیح بر فربهی گوید

شاخ بادام آنچه بهتر یا شاخ خیار
لاغر آگاه نکردی که در آید یکبار

مثل فربه و لاغر مثل جان و تنست
فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم

در صفت شکار کردن میر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی بطریقی از صنایع فرموده

نافها را همی گشاید سر
لعبتانند باز بازی گر
پیش یوز امیر شیر شکر
اندر آن روز نایب محشر
اندر آن تاختن بر آمد پر
سنگ خار از بصد هزار تبر
پیش کردن کشان این لشکر
هر یکی جوشنی سیاه ببر
نیکوان گرفته اندر بر
سنگ آغشته گشت سرخ گهر

باز زلف سیاه او برداشت
چون مرا دید پیش من بگریخت
میر ابو احمد آنکه حشر نمود
بر کرگاه کوه مردان تاخت
بانگ بر خواست هر سوئی چپ و راست
پیش خسرو بتان آهو چشم
از دگر سو در آمدند بکار
رنج نادیده کامکار شدند
همه را موی خون ایشان گشت
پس بفر بو و شاد تا همه را

چو خواهد زاد تمساح و غضنفر
در یا ز خویشتن که خورد زنهار
با شیر و با پلنگ یک مرغزار
در باغ گل همی شکفد صد هزار
وحشی و پریان همه کوه و قفار
یار چمن جنان سی نهی بر کنار
در باغ می خو زند بیدار یار
نرگس و چشم خویش ز خواب خمار
بیار چون تو هم به چنین روزگار
کردی بچشم عاشق بیقدر و خوار
بنگر بروی خویش و بروی بهار
تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
تاج و نگین و تیغ و کلاه و بر چهار
اندر همه ولایت و اقطار
دیوانگان گشته خلیع العذار
لاغرم من چکنم گو نبود فربه یار
کو چو من دایم با لاغرکان دارد کار
من ترا عاشق از آنم که ضعیفی و نزار
روح باید تن بی روح نماند بسیار
دل من خرد است اندک تر تر باید یار
سدره سبز باز کرد از بر
سوسنی از میان سیسنبر
زان سمن بوی زلف لاله سپر
تاب او باز کرد یک زد گر
آن سراپای سیم ساده شکر
مرد کانرا بصید گاه آمد
تا بتازند تک را ز کمر
کوه لرزنده گشت و زیر و زبر
آهوان زاید و جستند جگر
شرزه یوزان چه شیر شرزه نر
بر یکی بر یکی به نیک اختر
لعل چون روی آن بت دلبر
گرد کردند پیش او یک مر

گشته مست مصاف اسکندر … شادمان روی گیتی همه بهار

در مدح ابو احمد محمد بن محمود بن ناصرالدین و صفت شکارگاه

برگ و آتش بیارست گشاد … چو دو دار و داون سکو جو عالم فرح
دیس ثم ما ماکران ما طار … دو رو دیدم کرو کی آن فلک
تیر کرده بریشان از آن دشت چه … همی نکند تیر و همی گرفت سور
زاغ و شیر جان وی آید همواره … ز چشم آهو چو چشم دوست شده دشت
در دو سیم و کمر سیم زری ار … و آن روی دو چشم و دو راه تیز خیز
لعبید کاو تو ز چشم آهوی سیاه … چو بازگشت بی دسوی خیمه خویش
چشم آهو ز چشمان شان یار … ملک چنانکه زار زار روی سر نگرد
سیاه تباح و سیه دیده و نکو … بخششش اندر گفتی کشیده بودستی

در تهنیت عید رمضان و مدح سلطان محمد بن محمود

عید فرخنده و ماه رمضان نیکوتر … کاو آن آمد کز شادی پر گردد دل
ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر … اثر عاشق عیدی بار رفته بهور
و ز بدل ایستر با عزل گویم … ای لعبا دل من کان سیم سیمین بر
کان یکی من دلکی دارم سیه دگر … دل تیره سان صبح اسا رها از کف است
حال را نیکو به است ای جان ندیم چو تم … ای سعدی چشم تیر و سیه رسید
دامش است خسرو بعد از آن … چشم مدار چنین شاه کران رسید
پیش آن کوکب آرایت پرویز نگر … رنگی نماند که من نگه کنم

در مدح سلطان محمود غزنوی

نسیم آنکه ده آستر تاه کرد دو کار … مشی دست من به ر خو سکوی کاک
بجای هر کرمی دو زلف حلقه بیزار … بکلها ی لعل نقش از نکو آتشی
ز شرم دو رخ او رو کست چو مه بیدار … خوش دو مهر و گذشت ار زد و گوید هم
همی ببود چشم سیه شان کار … چو مست گشتم و بختی و چشم من بعید

وله ایضا

دل ز تو فرو دسته بد پیش گشا … رو ریکه چنانا مدی ز تو ر پی مس
چو دل بسته از دست سستی کرد … یکبار ربدید ز مرا شادکن بیدوست

رهت گفتی سیاه داراود
رهت گفتی سرو و چیار بود
چهار پسر گریخ و حسرو ارا کار
ملک محمد محمود آمد و نصرود
نگاه داشتن عهد و کرشیدن حق
دشت شد روزی صید کردن پس
امیر پیش کرو شکار شش اندرش
دو پسر پشته شد رگشته پیش روی امیر
هزار چشم و سیه زلف یار پا و آمد
کی کمش نگار که فرخی بگریست
نگر که آهو چشمت یار و که سزاست
دراز کردن او کوتاه دشت و گرد پس
من فرستاد آن را و معنی آن دوست
رمضان مت نی گرفت اندر
بس کی دل دا بیاه و لیکن حکیم
رمضان گر بشد از راه و فرا آمد عید
باده برش و تسود و وصالی دیدار
مطربا آن غزل نغز دلاور سای
او دلی داشت کرمی دل دیگر بیاب
هر که دکرونان کشت چو من پس شد
در دست او کون اگر اندر خته حبیب
و ندیما مرور ملکا تو بدان دشت فراخ
ماه روان گفتم کا ندر لعبت و لطف خوب
سیکو است ام درست چو من وی نگار
سیکو اول آن است سماع بود و بساط
به سرم آنکه از آن دل کعب بیا بد دوست
محمد بخش اندر سپید به هر سو گرد
بار بر رخ او ندا شتم می لعل
نسان استی من بد بود و ستم
ای زر دیده پدیدار نی پدید آر
تا کی ز ترس تو در دل را دشت و دوی
او آن من کم به امید استی من بس
کردار همی کردی تا دل تو داد م

آنشه چو سر روی خسیر
بار کشته بحسرت از چسیر
شاد اکرون چو کانش رم و دم و شکار
او اتی چبار ستو فنیس کرد کار جیاد
چو عفو کردن مجرم چو بخشش و دیار
مال کرد مصاف چو آهن و آیا
چو کرد بار بهشت رئیس و بیار
ز شاخ آهو چو زلف تا او از پا
چو چشم شیران کردم زجون بی کار
رجون بی کار بی شیر تیز و دانه بار
ز آهوی چو نکاری سکی فسر جبار
سر سه چو لایکو نیک سحار
گشاد ماتم راند و دل این نگار
خنک تکس سمار اسر ز دسم
رفتی رفته به دوروی بهار دسعر
وقت آن آمد که باده گران کرد دوسر
زان سان کوشک با سیم ندر کشش
دل پیچ دو هزار دل دست جسر
تا دلیا یم ار پیشان چو دل پیش بر
تا تو را سازم ز چشم کرامی محبر
کافر با دم آن صورت نیکو سطر
که به باد و سه را رستار و لشکر
ختم روز بود باده و سه با شد مر
خوشا شا که مرا دست بود و باج بار
سیاه ستی آخر امید تو پس کار
تنی همیشه من اندر چو تا به دو روی نگار
نار نام بده کرده بود می سیاه
یکی باده و دیگر زحق باده کسار
ز خواب کرد مرا او دو روی کس سپلار
آهوی کرد و تو رستا نه کل تا
مرا دل پر حسرت و باز دیده جو ما
صدبار و رسول آمد و بود بسی و طلبکار
کریچکی شیاد تندهست از تو مدیدم

من بنده شاهم بنوبت بکشم خوار	میر همه میران پسر خسرو ایران

وله ایضا

آمد آن آشنای بوس و کنار	زین دل آرام تر نباشد وقت

وله ایضا

زین دو می ای بت روی کشتم خون زرد	دارم بر رخ ز رشک جوی جاری
گردد کارم ز بخت روزی بهتر	از دل دریاست میر و کف جیحون
چون کرد او ز نیام بیرون خنجر	گردون میدانش و چو بازی چوگان
خارا پر خون شود چو تارک اشتر	پیری که سپر درع دارد و زره بمن

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود گوید

وز دو لب بد فرو فشاند شکر	راست گفتی به تنگه هست درون
روی آن روی نیکوان یکسر	راست گفتی ز خرش گلستان بود
خویشتن را کنار من بستر	راست گفتی کنار من صدفست
دست من زیر کرد و زلف زبر	راست گفتی کسی نهان نکرد است
زنخ کرد او بدست دگر	راست گفتی گرفته بد چاکر
جز بنزدیک او دگر مقر	راست گفتی هنر یتیمی بود
بر یکی تازی اسب که پیکر	راست گفتی بباد بر جم بود
گوئی او بستاره کان همبر	راست گفتی برابر خورشید
نوز ناکرده آنچه دیش بسر	راست گفتی کسی بمن بر بخت
گر خمش چون بکند دهقان	راست گفتی بر آمد از سر خم
کارد بنهاد بر گلوی پسر	راست گفتی دو نیمه خواهد کرد

در مدح ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سبکتکین فرماید

مگر ز عشق تنی پرخمار داری سر	مگر ز خوابگه شیر برگرفتی صید
مگر ز عقرب جراره داشتی بستر	جواب دادم کای ماه روی غالیه موی
چنین ترا روی افکنده کرد و خسته جگر	سه ماه بودم دور از درسرای امیر
کنون که چشم فکندم بدین مبارک در	قوی شدم بامید و غنی شدم بنشاط
یکی فرشته زمین خسرو و فرشته فر	لطالعی که امارت همی فزود شرف
همی جهند هم از کودکی کلاه و کمر	بشادکامی در کاخ نو نشسته بعیش
زپای تا سر چون مصحف نوشته بزر	چهار صفه و در هر یکی گشاده دری

خرم بر تو خوار چه داری تو رهی را	بو احمد بن محمود آن بدرم بار
ای دل ناشکیب مژده بیار	کامد آن شمع بتان بهار
آمد آن غمگسار جان روان	زین سپس کام تو روا شد کار
سروی که سرو ماه دارد بر سر	ماهی کرها و مشک دارد و عنبر
ماه بت با مشک سیم دارد همبر	سرو مت با و لاله دارد زیور
من بسیاری غم تو خوردم جانا	رویم زرد است تن چو موئی لاغر
گر من از بزم میر بوسه لی یابم	بر صدر او حاتم است بزین حیدر
از خون دشت فراخ گردد جیحون	دریا صحرا شود چو سازی لشکر
گیتی ز تیر شه و چو آئی ز یم	ابری گرا بر تاج دارد و افسر
صفدر چون تو نبود رستم با سام	مهتر از تو نبود جم یا نوذر
دوش مست وار یک بوقت سحر	اندر آمد بخیمه آن دلبر
راست گفتی شدست خیمهٔ من	تیغ او در میان تیغ قمر
چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت	بتی بت پرستی اندر بر
پنج شش جام خورد و بر گل گشت	می سوری بهار گل پرور
مست گشت و ز بهر خفتن ساخت	کاندرو جای خفتنش ساخت گهر
زلف مشکین بروی در پوشید	سمنی تازه زیر سیسنبر
زلف او را بدست بگرفتم	گوی چوگان شه بدست اندر
پادشهزاده یوسف آنکه هنر	دور ماند ز مادر و ز پدر
پی بازی گوی شد خسرو	گر بود باد را ستام بزر
خم چوگان بگوی زد و شد	خواهد از گوی ساختن اختر
گفتم از خلق او سخن گویم	نافهٔ مشک و بیضهٔ عنبر
بر کفش باد سال و ماه مئی	ماهی از آفتاب روشن تر
خرمش باد عید آنکه به عید	لاله را برگ نیلوفر
بت من آن صنم ماه روی سیمین بر	مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر
سخن گفت کجا تا ترا چه شد که چنین	شکسته گونه و بر تو کارگر ده جگر
چو سرو سیمین بودی چنین نال زرد شدی	مگر ز رنج بنالید و بر او اندر
مگر دل تو بجائی دگر فریفته شد	مگر ز بازوی سیمرغ برگشادی پر
مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین	نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدائی درگاه میر ابویعقوب	مرا بدین صفه اندر نه خواب بود و نه خور
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه	دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقتی آمدم اینجا که درگه لشکر	بساعتی که سعادت همی نمود اختر
سپهکشان پسر از راه خدمت او	ز کاخ بر شده بر زهره ناله مزمر
چگونه کاخی کاخی چو گوشه حرمین	چنانکه چشم کند بر چهار گوشه سفر

ندی روسوی محرود آروسوئی — سیه کرده نکار و سوده نکلاب
سحای سار روح اندر سیاهاش — رسعقش اندر سود سعد وصل ح
حو حوری سیر بدیع و حولعبا و حور — ربح او سوان در اسمانئی
را سر دیوارا و ست سیر قمر — رس اسدی لالای و مدابکرد
هرا که دو شکل و صورت دلبر — ز لالهای مخالف میانش حون فرحا
چو عاشقان فسرات بود ه قبه گر — چو زلف حوان حو بیاتش مرنکوش
ستوده سوال و ستوده سیر — مقدمی بعلوم و معدمی یا دست
فا نی ز ره هست کلاه تو معمر — همه کسی قصا و قدر سد و نا

وله ایضا

کا ها یشت راو دو بدیع اوفر — هر یک حوی حو یاغ مهکام بها
رر حلقه فرو پوسته دیای بمه — مدل چهره بر کردش سیمین حوش
رر مکابیر لا مدعه ار تیغ و سیر — سایه ما هاش فروهسته و کاج اندر

در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

همین هست اگر حید بعمس سیاه — سحا صبه کمون کر سنگ حا رلاله دمید
گر میر یره دستی هست نهنگا — رکواری کامد میان کم هر حوستیا
مدا بحما کاو یکدو تیر رو نگا — پروین ها اگر زرد سار تی تیسر
همیشه شاخ فا دهست ار بهیچیا — حوا وسوار بدا مدیکا شش نقلم

در مدح ملک زاده سلطان مسعود ابن سلطان محمود گوید

دل بحست که هست و بحث اکبر — حیله سازی کر حی سروی روی حورشید
کیست انکو کشد از پیر حد سکر — مرکا بحدمت آسمانا رحمت شد
مسرو شاه مسعود ولیعهد یدر — حکم ملک حود حنک شود لشکر
کر دلیران کمه معرکه در برو حنتر — ملک ناشکار رمکان نا حته بود
استین ور حوت و بیجون ملیر — حسر ارزد و دراآمد ما همت و کام
حکها کرد و دمو ده صدحا هر — حمش افکند در روم در دریا و حرویش

در مدح سلطان گوید

یکی چون حرو وس یکی جو ریحا — هوا معترم رسیم میش هم لباس
یکی ار رد هست یکی دوست رکا — معصا و شی و حنک سا هش و حوش

دی ار و سوی باغ و دی رو سوی ارغ
سحای سکرف اندر نکار باش عقیق
هوای میر بلند و چو حرم میر و
گر چه سیر قمر صحیفه فلک است
فرود کاخ کی بوستان باغ بهشت
هزار دستان بر شاخ سرو بحر روش
ستوده نه بکمال و ستوده بحصال
همیشه ار لکیم است ز شمس تبح
حیرتا پرده مطاره شو یم الی السر
مدرحانه اسار حدا سی ملکان
هر یکی سیجو عروسی پیا بد ره ی
رمکا هست حوروار مدود ر کری
همی سیم ملاک و مساع نوی بها
گر چه باده حرام است حلم رم که کر
هدای هست را سرحدرون داد
هر نعمت هست ار باده و حور ار
رکلستان شکفته حان بحا بد باغ
دو مرد مده بماند مصلح تا بکرد
نکار و همی سیاه و سداری
همیشه در راو کوه کی حوایت حس
ترک مست و ی حوب کرا و سیر
من بحیم داد و مار نسوزم کر حت
شب تسرد سمی اول مست و بحت
کیست که بدل بکمس حدمت دوست
ملک عالم تاج حرب و محر عجم
در ولیران کو معرکه را سان کرد
و عم رفتی و سکند لار شه ی رور
قلعها کند و سا ده نه بدرشه سیاه
مسرحیحان بدین باره بهار
کی حون سه سه سدر نکی حون دو
رمین ارنسک شد ره بواز سیم کل
کی حون با سر کی حون سر حوش
کی مسک و در دان یکی حمله کرف

نکار رد و دو وسیم صافی و مرمر
سحاکش اندر سنگ سیاه و عنبر
ز نام او نتوان پدید هست که بکند
ستمار کنگره ح و سیاره شمر
دسر رای مدح کر امش حو یک گشتم
حو حط حوانان سوزه ماش سیسر
مقدمی بسحا و مقدمی بهنر
رماوک تو تر سد همی صبا و عدو
مدرحانه میر آن ملک سیر سکر
در رحسا لی حون و بهکام سحر
مدل کنکره بر رحش از ین معصر
ما بحو سیمر عی کمده سیان مدر بر
بهار حشم مسا حسیر و حام و داده ساغر
حلال کرده در عاشقان حقت بها
سیاه و همت و داد رها دریغ مدار
ز لاله کوه حو دسای لعل بست دمید
مدیرتر علم و میان صف سوار
رسوی کر تیر ش رو حد دو حصا
اگر چه باشد صورتگری بدیع نکار
همیشه تو سر ل و لعتی حو یقین بها
دوش من دل هست از دل شتا سحر
او همیکشت استرار مرید و پسر
در نوا محرور و حسیار ان و دگر
خدمت ده که سلطان جهان در حور
حنک رهای او نه امده حو و ز حنه صور
هارا اندیشه او حنه دل حنه حکر
ملک ز حنک عراق ما فتح و ظفر
هیبتش در آورده روس و خزر
مدین و شی شهر سر مدیکی بنکا
یکی حون کلات شیخ کی حیوی هست بهار
و حت ار حمال ترک سرکه ز لاله زار
جهان خرم ز حمال ملک خرم ز شکار
مسا طش در رم سمتش بود ر بار

یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگار / نگاران بلند و کمند دراز او

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی رحمه الله

کهی بیگری کرد و از مشک اذفر / که دیدست بر سوسن از عود صورت
فری آن فروزنده رخسار دلبر / یکی چون بنفشه فرو برده بر گل
برخسار و بالای زیبا و در خور / همی گشت زان فخر و از شادمانی
که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر / مرا با صنوبر بهم تا نکردی
چه ماند بقد بلندم صنوبر / ستاره کجا دارد از زلف از زین
بچیزی صفت کن که از من نکوتر / بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن
صنوبر چو من تن نهادست بر سر / من از گفته خویشتن خیره ماندم
که روی پری داشت آن بی نیان بر / دگر باره با من بجنگ اندر آمد
پری مر مرا همیکارست و چاکر / پری کی بود در رود ساز و غزلخوان
ز دیوان تو مدح شاه مظفر / ملک زاده مسعود محمود غازی
بحمله ربا ینده باد صرصر / ز گهواره چون پای بیرون نهادی
بجای کلاه خود جستی و مغفر / ز تیر بلا افسر و تر نبودی
بهندوستان اندر از خون کافر / چو روشن ستاره همی راه گیرد
ز سام یل و زال زر دو که چادر / هر آن کینه خواهی که پیش تو آمد
بدست سخی آب حیوان و کوثر / مگر کیمیا خدمت تست شاها
برای انگون وی گردون اخضر / چو سیمین زنخدان معشوق بزه
لب دوست را نام یاقوت احمر / همایونت بادای میر همایون

وله ایضا

بدین و کشته ز خوبی او صد هزار نگار / یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم
کشیده نرگس کرد و قطار قطار / خروش و ناله من چنباد وز کین گسست
بیادگار دو زلفش مرا بسیر دلبر / چه گفت نرگس گفت ای ز چشم مستش دور
که نگذرد بکه تاختن از و طیار / چو روز باد روان پاره ز ابر سیاه
پلنگ کوه پناهست و ببر بیشه حصار / نهنگ و دیو پلنگ شرخ جان و ببر دمان

در مدح امیر ابی النظیر ایاز اویماق منظور و محبوب سلطان محمود غزنوی

کهی گویم لبت کی بوسم ای یار / هر آنگه اسان آید پیش من گفت
بستی پای من چون پای بیمار / خروشم چون خروش رعد بهمن
دل غمگین من بشکافت چون نار / تنج پینوی چون بردارد این رخ

یکی کوه آهنست یکی بیشه ببر / سبکسنگ تیر او گران گرز چرخ او
یکی پشت لشکرست یکی بازوی ظفر / یکی نایب قضا یکی دست زرکر
ز بس پیچ و چین و خم زلف دلبر / کهی همچو چوگان شد و گاه چنبر
کهی لاله را سایه آرد ز سنبل / کهی ماه را درع پوشد ز عنبر
کهی صورتی گیرد از عود مندل / که دیدست بر لاله از مشک پیکر
فری آن فریبنده زلفین مشکین / یکی چون گل تازه فر و کرد از بر
ستاره و صنوبر همیخواندم او را / صنوبر بلند و ستاره منور
هنوز این مرا گوید آن شکرین لب / بقد و برخ با ستاره برابر
چه ماند برخسار خوبم ستاره / صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی / همی گفت زنگ زیر لب اندر
ستاره چو من گل نشاندست بر رخ / طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم او را و از نو خواندم / که بس خوار داری مرا ای ستمگر
مرا با پری است کردی بجوبی / کمند افکنی و اسب تازی و گان در
پری هر زمان پیش تو بر نخواند / که بخشش جوان باد و یزدانش یاور
بنیزه گذارنده کوه آهن / کمان بر گرفتی و ژوبین و خنجر
بجای قبا درع بستی و جوشن / که تیرت همیخورد خون غضنفر
بسا تیغ هندی که تو لعل کردی / سنان تو اندر سپهر مدور
سلاح یلی باز کردی و جستی / سیه کرد بر سوگ و جامه ها در
عدو را به تیغ آتشی و ولی را / گر او مرد درویش گیرد توانگر
همی تا برآید فروزنده هر شب / چو خورشید رخسار گانش پیکر
همی تا کند شاعر اندر ستایش / همایون سه روز عید همبر
برفت یار من و من زنده کشته شیفته او / بباغ رفتم و با درد و داغ رفتن یار
بنفشه دیدم و نرگس تمام کرده بباغ / دگر چو چشم بت من همی گرفته خمار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه / ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری / غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار
چه مرکبست بزیر تو ای مبارک جنگ / تو با بریدی کو زیر زین بود همواره
نهنگ دریا جایست و دیو دشت وطن / که ناپسند بود نزد مردم هشیار
نهنگ از و بحر و دشت و دیو از و بفغان / پلنگ از و به نهیب است و ببر از و بفرار
غم نادیدن آن ماه رخسار / مرا در خوابگه ریزد همی خار
شب تاری همه کس خفت باید / من از تیمار او تا روز بیدار
کهی گویم رخت کی بینم ای دوست / نه آن خود که من بدیدم ترا یار
ز کوژی پشت من چون پشت پیران / سرشکم چون سرشک ابر آزار
تن مسکین من بگداخت چو موی / دل چون تار کی بردارد این بار

زدل برشست خواهم بار او
سواری کرد میدان آید
زمان پسار سوی کرد
برخیره مد دل داد محمود
گرچه سیر نکیس بود آنجا
خراود ازجمه میران که داد
کی کرد و امو سن آنجا وکرد
رو روشن زهر بین درن مت
حال تو بیرام و جسم بزار
هر روز مرا ز بود کز کوه ملامت
از عشق فکنده تی کردن طوق
ز تو همه درد سر و ز تو همه سستی
اگر دون لمه بسب سرسبز که هم
تا عروج رنگین تان و تب شرب
امسال از ره روی آمد بهار
از دست سدست بر بر ردوستند
از کوه تا کوه مهتاب و تسلید
گوئی که رشتهای عقیق لاجورد
دی گر وریغ دیا جا و ثات
بوستان سر شد و مرغ آمد صفیر
آب در جوی ما ز ان بهاری در گل
نسرور دین گویی بهمان آویست
کز روه اف شود او دو گئی جوشن دور
گر رفت از روی باز فروردین سفر
کز روی آسمان مدکنند بجاده حج
بر بال بوستان ز عقیق بوشد حله
در باغ از مینا آخته هست کاه سیبان
سوسن سیمین کا گر تربت از بیش دوی
از جواهر چشم بدسد آمد و هر باب
مهر و گل و مشک صبح کلکات مع ود میده
آن حشمش و دده حال کند بسیک
چمن با ده ملکوت روی هنجرا
ملکاجون ز آموسک ایدمیان

خو روی میران با هم یار — مر جنگ را یار او سپاه
سپاهی بدرقه دلهای عطار — یکی گوید که آن سرو است که
نگاهبان کردی و را حر دیدار — اگر بر سنگ خارا در بدمیر
دل محمود را باری بسیار — خرد او عشق سلطان بیرکس بود
بر حدیث مدح او را اکرم تا — حد و حد جهان مسعود محمود
نیک بخشش جل خرد و اردیا — سخائی بر خواهد خسرو او را
ز بهر خدمت شاه جهاندار — میان لشکر خاص که هست
همه رو با جهانی باشد تار — نما ر شام را حیدان بجوید

وله ایضا

سر بان بدست توبه سالگرد — امروز مرا ز تو عداوت حوت
و دریغ بهار مستی کردن یار — کیکس نسپرده ماشی تمامی
از تو همه ریخ دل از تو همه تیمار — تاج هزار گنج گهر جوانه نگرد
دریای محیط است سرائش که تا — تارک در دست تا از او تا در
ما سده و سو مده و خشنده بود — دلشاد همی باش و همی حل میخواه

در صفت کنبار و باغ

از لاله و بنفشه همه روی مرغزار — از گل بر کوه ستاده نمیتست
کاجی گرد گشته و دشت ودو گل — در جویهای دره ده بو بهالها

در مدح ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین غونا

که همه باغ بر دست همه باغ حریر — از فراوان ره و طرد و از جسن
ما در اطبع شد این بستر سبز دامیر — دل او بد کرد لسا ماهد کس

وله ایضا

وکانست امیر آمدیات که بشیر — هر کی ما بیست رشد ما که بر جان ده
بر کس سکین عصاره کرد گرد سر — رزتوان حسد بدست سال اسم
سرخ بجاده حو عو بد ما آورید رس — هر زبان رشک کو تاکون روی رهیس
دستان و شما را بع دسر و جنگی — بیل مست ار بد کاحش کده روکی
آب مستش و دو ساده کشد شیر — در تن بیل الالا کرده دعون حرف

در مدح امیر مظفر طاهر چغانی حکمران بلخ و طخارستان

دل ما روی جسر و رور سکار
وکر کوید کلی تازه هست برباد
لسنک مدر ست از تا نسو بار
خراو سلطان علا ما ای تو تسا
که او از همی بخشد بحر وار
کر ساه از ان بده و کرده سالار
دعا و عهد آخر رستید احرار
کر دست اکشته سد السر همو
کر حشم ما رام و ز تو تار دار
امسال مراز رو ملامت حون
کاو بخه کردی عسم عس کرا
معصوم حسن ار صدای همه احرار
بر سنگ سمن و بید و حیری مدارها
از دست شی دور لعل چو کلنار
هنگام آمدت مد نیکو بود یار
دکوش کل فکند بجاده کو سوار
از جسته تا به پسته سمن و لاله زار
ور لاله صد هزار سوار از سر ار
کوئی صنعتا سد استاد و قطار
ماه مرغ دلارام تراز ماه زیر
جهان گشت کنا سرخ می تیخه شیر
کردوں کلشه زرد از جمه روی عدیر
داکه ما کرد مار سود انظیر
و آسمان بوستان ناپید مرا زیر
کر روی آفتاب ده کشد سیمین سر
هر زمانی آسمان ارده سار دو کر
هر کی کو بیست رشد ما که کمان کر
رزتوان جیدن روی تسلید پر
چون نگار ما ده دستور کرد سپر
شیر کر پر سر کوش کد تو فی کید
کرد چشم سپر شد و تیره کرد و سپر
بر بیان بهم رنگ دکر کرده کر سیاه
بید را چون طوطی کرد دیدی تنها

درشش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین
تا ربایدجامهای سرخ رنگ از شاخ گل
رست پنداریکه خلعتهای تزئین یافتند
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
هرکجی خیمه است خفته عاشقی با دوست مست
زیدکان حجاب نادیده مصاف اندر مصاف
اندران دریا سماری وان بهاری جانور
چیرتا باشد سماری باکس خورشید پوش
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریاگذر
همچو زلف نیکوان مرد گیسو تابخورد
هرکرا اندر کند شست بازی در فکند
روز یک نیمه کند و مرکبان تیز تگ
ای جهان آرای شاهی که تو خواهد روز رزم
دوستان و دشمنانرا از تو روز رزم و بزم
افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو
هر نباتی کز سر گور دقیقی بردمد
بزم ترا ز ساقیان سرو قد چون بوستان
پشت من بشکسته همچون شکن زلفین یار
هر زمان چشم فشاند بر گل رو ارغوان
عذر من بپذیر اندر عشق آن بت هر کرد
هر درختی پرنیانی چینی اندر برکشید
باغبانی برگرفته دل ز ابر دی ز گل
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
حدیث کهنه سکندر کجا رسید و چه کرد
بلی سکندر سرتاسر جهان بگشت
ولیک او به سفر آب زندگانی جست
بوقت شاه جهان گیر پیمبری بود دی
بکان که برد که هرگز کسی نه زاه طراز
ورا ز تیر زعم مستمند سوخته دل
هوای آن ز رم و باد آن چو دود جحیم
نه مرد را سر آن کاندران نهادی پی

ولہ

باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار
پنجهای دست مردم سر برون کرد از چنار
باغهای پنگار از داغگاه شهریار
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هرکجا سبزه است شادان یاری و دلدار یار
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
اندرین گردون ستاره دوست آن ره سپار
نادره باشد سماری برو با سوگند او
گرم چون طبع جوان زرد چون زر عیار
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو عهد دوستان سالخورده استوار
گشت ناشن سرین شانه ورویش نگار
نیم دیگر مطربان باده کوشیش گوار
پیل شعت امان شیر شرزه رنهار
شاتر ده چیزیست بهره وقت کام دو دکار
همچنان کز آسمان ز دعلی ذوالفقار
گر بپرسی آفرین تو سخن گوید هزار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مسلہ
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چربدست
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
روی‌ها مه پیکر سبز چون گردون دو ناپیدا کران
هرکجا کهسار باشد آن سماری کوه در
بر دریده سر و تاج هر سپر و زره بحت
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
زیر‌ها چون پیلبان بسته الا نه بخت
تیغ و نام بازو بخت تو بزرگی یافتند
نام زنگ و فخر و عار و عز و ذل نوش و زهر
تا ابد از زنده مدیح تو دقیقی در گذشت
تا بگردد باد و خاک و ماه و مهر و روز و شب

ولہ ایضاً

زیر آن زلف خمیده پر شکن سیمین عذار
بر نیان خم در فشن سنبر بوم لعل کار
پر کند هر بامدادی از گل سوری کنار

اشک خونین من و گوشیش لبش چشم خلق
ارغوان سینه چو دست نیکوان دستنبد
خوبتر چیزی که آن را نوبهاری گیرد آب

در ذکر سفر سومنات و شکستن منات و رجعت سلطان محمود غزنوی

ملک رضای خدای و رضای پیغمبر
دو بیت آیت بودی بشب تار ایدر
بسومنات برد لشکر چنین لشکر
کشیده تیز تر شب در ره منبر حسنکر
زمین آن سیه و خاک آن چو خاکستر
نه مرغ را دل آن کاندران کشادی پر

بوقت آنکه سکندر همی بظلمت کرد
ملک سیاه بر این دکه دیو درا و
رنج دیو در و گم شدی بوقت زوال
چو چشم شوخ همه چشمه‌های آن بی آب
همه درخت و میان درخت خار گشن
همی ز جوشن کند عیبه جوشن

حبذا باد شمال و حبذا بوی بهار
نسترن بوی لا دارد اندر گوشوار
آب مروارید رنگ ابر مروارید بار
کاندر آن از خرمی خیره بماند روزگار
خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان لعل شرخوار
مطربان رود و سرود و خفتگان خواب خمار
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
هرکجا خورشید باشد آن سمار دیا دار
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
بر یکی چون نا روانه گشته اندر زیر نار
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
او کمند شهریار شهر گیر شهردار
شاعرانرا با لگام و زائرانرا با فسار
رودها چون عاشقان مشکل نالند زار
روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار
شادی و غم سعد و نحس و تاج و تخت و بند و دار
زآفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار
تا نگردد سنگ و سیم و زر و لالا و خار
قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار
اشک سان بیجاده کرد و چشم من بیجاده بار
هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
نرخ و قدر گوهر کانی همی گردد ستخوار
شاخ گل بینی چو گوش دلبران پر گوشوار
آن بهار اکنون بدید آید که آید شهریار
سخن نوار که نورا حلاوتیست دگر
ز بس شنیدن گردیده خلق را باور
سفر گزید و بیابان گزید و کوه و کمر
ببند نبوت را قفل نهاده ببر
شمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر
چو مرد گم ببین از تنگ بیشه وقت سحر
چو قول سفاهیه گشته‌های آن بی بر
نه خار بلکه سنان خاننده و خنجر
همی ز مغفر بکست از فرق مغفر

خوبان را دران شهر چنان جلوه بود
که گویی شب روز آمد از سر کوه
محب را بیک تک ز آنجا سبک جسته
چو از در آید و گرمی از دو چشمه رسد
بر در شهر بس ... مدکان ... کشده کال
مدره امد حیدر حصار و شهر بزرگ
حصار او قوی باز چون حصار روی
به صد سپه که در صد سپهر حصین بود
فراخ ساحت حصین بصد هزار عمل
ساحت ولایت و عرض که ...
ساحت ار میان کاف ...
زهر آن ... تماشا کرده
... نگه در دست ... کرده
در ریخته یکی تخت ساخته ...
حرف کنده در جهان ... دریا
علم او بود از جهان صلاح و فساد
مین کوید در وی بد نیک ...
و بعید ... آن لشکر ...
چو رخ کسید ... مال ...
همی کرد ... پاره ... آمد
بر آمد ... آب ...
تو ... پای سر ...
وقت آنکه همی ... شود
همی بدید ... شور
بحت ...
چو کرد ...
خوبدت تو ...
...
بدینکار ...
... اسکار سر ...
...
اتفاق ... طمع ...
سود عاشقی ...

ستاکه ... حسان سر تمام که
که ... کار گشت ...
... سر بود چهر
... کرد و آراحت که محشر
میان ... حصهای ... تر
... کرد ... اصل ...
حصار ... سان ...
... دو چشم ...
هزار ... در
... آن در
... گشود
بصد هزار تماثیل و صد هزار صور
... بصد ... سیل ...
چو کوه آتش ... سر
... آمد ... کوه ... ریز
بحکم ... جهان ...
... کوه ...
... لشکر
دست ... آمد
... مردمان ...
چنانکه کشتی آن آب ... بود
شهان ... شهر
تو ... سپهر
همی بر آید ... بر محور
... چون ... اختر
... زهره ...
... آمد ... سحر

کجا یکی ... آمد ...
... دویش ...
... بود ...
... رخ ... گردم ...
همه سپه ... روان ...
... کرد ...
... لشکری ...
... بینیان
یکی حصار قوی کز ... شهر ...
... دور ...
... آدم ...
... سوی ...
... هستند
... سوسمار ...
... جهان
کسی ...
چو ... دریا ... آمد
... حکم ... کرده بود کار
... دریا
... دولت ...
... حق ...
... دو ...
... سکر ...
... جهت
... ساوی ...
... کشتی ... آمد

وله ایضا

...	...
...	...
...	...

وله ایضا

... آمد ... همه ... | ... کرشی ...

کجا همی ... آمد ... تر
... دو هم
... آید خور
... شاه ...
شکفته چون گل ... بیلوفر
... مرمر
... معروف ... کار که
... سیده تر
... آمد ... محشر
... آید ...
... کار
... زر
... یاقوت ... در
... بود ...
... قمر
... آمد ... ابید
... شهر
... در
... سپهر
... سوی ...
... لعل و بیر
... سپر
... در کر
... دیدم ...
... آید ...
... عشرت ...
... عمر
... همشیر ...
... آید ...
... چون ...
... آید ...
... در ...
... عشق ...

تو کوئیا دل من جایگاه عشق شدست
اگر بشهد و شکر ماند آن حلاوت عشق
هندوی بگه ترا باشد وزان تو بود
زلف هندو را بندی مع دو تاب دو بست
شو غزنین تو همانست که من دیدم پار
کو بها بینم پر شور و شر و سرتاسر کوی
مهتران بینم بر روی نان همچو زنان
ملک امسال مگر باز نیامد ز غزا
میر می چه زده مگر دی بخفته ست مرو
گر تواند که بر انگیز ز وزین خواب ترا
یکدمک بار بر خانه بباید نشست
شعرا بتو بار ار بر خسرو خسته بود
یاد باد آن شب کان شمشه خوبان طراز
من چو مظلومان از بسلسله نوشروان
او هوای دل من جسته و من صحبت او
گر مرا بخت مساعد بود از دولت شاه
سرو ساقی و ماه رود و نوا ز
جمال خوب و خسروانی و آ
دوستانی مساعد و یکدل
جدا و ریزند گشتی گیر
از چنین مجلس و چنین باده
چه فسون ساختند باز و چه رنگ
گرد گرگون شدند و دیگر سان
آن شد از ابر همچو سینه عزم
زیر برف اندر آب پنداری
ماه با فستر او ندارد فر
برکش ای ترک و بیکسو فکن اینجا مه جنگ
وقت آنشد که کمان فهسکی اندر بازو
دشمن از کینه کم آمد بگمینگاه مرد
تو رخ روشن چو دار بزره خود میپوش
زره خود بر رخ بر چه نهی خیره که هست
تیر مژگان تو چو نان گذرد بر دل و جان
آنکه چون روی بخوارزم نهاد از غزنیش

هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود / نه جایگاه که لشکر گهی بر از لشکر

وله ایضاً

نازی ترک گان تو نباشد صدبار / بهتر از ترک سه بوسه ز دیده دو بار

در تعزیت سلطان محمود غزنوی رحمة الله علیه نظم کرده است

دشمنی روی نهادست در شهر و دیار / آه و درد که یکبار تهی شد ز و
دیر تر خاست مگر رنج رسیدش ز خمار / خیز شاها که رسولان شهان آمده اند
خفتنی خفتنی کز خواب نگردی بیدار / خفتن بسیار ای خسرو خوب تو نبود
تا بدیدند دگر عزیزان و تبار / بجها از فرغ و بیم تو رفتند شهان

وله ایضاً

طرب دوست مرا تا بکه بانگ نماز / که بصحبت بر من یار او بستی عهد
اندر آویخته زان سلسله زلف دراز / خیره گشتی هر کانما بمی دلبر
من نیز از نجره او کشته داوود نوا / بمن آورد و نوا زیدن تا چندین گهر

وله ایضاً

پرده بسته در رو شهناز / زخمه رود و تن پست و نه تیز
از سخن چنین تهی از غناز / بوستانی ز لاله و سوسن
که توان گفت پیش ایشان راز / ماه روی نشانده اندر عیش
زلف و بر سر چو کان باز / باده چون گلاب روشن و تلخ

در ذکر مراجعت از رزم و فتح قلعه هزار اسب و مدح سلطان

وین اختر شد همچو پشت پلنگ / زیرا بر اندر آسمان خورشید
کآسمان آسمانه ایست زرنگ / آب روشن بجوشن اندر شد

وله ایضاً

لشکر از جناب بر سود بر آسای جنگ / بمصاف اندر کم گرد که اگر رد مصاف
که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ / نرمک از گرد سیه زلف سیه افشان
رخ گلگون تو زیر زره غالیه رنگ / ای مژه تیر و کمان ابرو تیرت بجگاه
که سنان ملک مشرق از آهن و سنگ / آنکه ببرید سر بر همان جبله بتیغ
روی لشکر کش خوارزم درآورد از تنگ / او چه دانست که خسرو شهان پیش

گر عشق تازه بدر باز گوفت حلقه در
ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر
هندوی زبتوان دو بیرد خشت بنگاه
چند هندو را تاب بود و پیچ هزار
چه قفا دست که امسال اگر گونشد کار
همه پر جوشن و جوشن و روز چیل و سوار
چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
کاخ محمودی آنخانه پر نقش و نگار
هدیه بیاورند آورده فراوان نثار
هیچکس خفته ندیدست ترا زین کردار
تو شها از فرع و بیم که رفتی بحصار
رفتی و با تو بیکبار ه برفت آن بازار
که ببوسه لب من با لب او گفتی راز
روز گشتی شب کان زلف ز رخ کردی باز
یعنی آن شعر سرائیدن با چندین ناز
همچنان ناشب که گذشتست بجستی سازم
زلف ساقی نه کوته و نه دراز
همچو روتی نو رو سینه باز
خوش زبان و موافق و دمساز
مانده در خم زگاه آدم باز
هیچ زاهد مرا اندارد باز
آسمان کبود و آب چو رنگ
بنهاد و بجوی گونه و رنگ
خیره همچون در آب تیره نهنگ
چون سپاه از خسرو اندر جنگ
کوه با سنگ وندارد سنگ
جنگ برگیر و بنه در ته و شمشیر از جنگ
وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ
زلف مشکین تو بر گرد سیه مشک تتار
تا فرو ریزد بر گرد سوار و سرهنگ
تیر مژگان تو دل دوز تر از تیر خدنگ
وانکه بشکست بتان در بتخانه گنگ
کشته و خسته بهم در فکند تش فرهنگ

[illegible]

در ذکر شکار کردن و شکار کردن سلطان صاحبقران محمود غزنوی گوید

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود و صفت تذرو و باز گوید

[illegible]

امین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
چو دست و پای عروسان نگاشته سر و دم
که خسروانش چون لعبتی کرشمه کنان
چگونه بازی چون پاره زابر سپید
میا زبیت ردا کرده سیمگون زر بر
تنش بگونه سیمینه پشت و بال سپید
ولیکن از پی آن کو چو خصم دید بزور
ورنه او بیامرز بخشد ولب زابد
از لاله همی لعل کند کبک دری بر
بر پیل بد و پاره کند کرز تو دندان
در بیشه بکوشش تو غریدن شیران
عید عرب کشاد لفر خنده کی علم
شاهی که تیره کرد جهان بر عدو به تیغ
آنسان خوش نخسید از عمر نشمرد
تا باز بر تن که بیانک آمدست سر
تا چند روز دیگر از آن قلعهای صعب
آن ز آلسینه تیغ فرود آمده ز مغز
بازار بیرطرائف و بر بهر کرانه
از شاره ملون پیرایه بزر
مجلس بیارای بکار دید رام
زان می که یاقوت سرخ کردد
زان می که در شب زعکس جامش
شادی فشرا ید می اندر ارواح
کز صید باز آمدست خسرو
بر کوشش آهو بد و ختی پای
ده روز با او لصید بودم
با پیل پیلی کند بمیدان
دوشش تا اول سپیده بام
همه با جعدهای مشکین بی
کز هیر ابا پی تا همه شب
حال از نیکو نه بود در همه شهر
روز خوش کشت و هوا صافی و گیتی خرم
باغ پنداری لشکر که میرست که نیست

بار در ملک شاه بنا اعدا مال
چو روی خوبان آراسته همه بروبال
بوز خسروانش از دو صد هزار غنچه و دلال
یکی بازرود فرستادم مر اکه کر
ز هفت کونه برو عنبر نکات و بر نبرز
دو لب چو بازکشیده و برگ سوسن زرد

در صفت باز

در وقت باده شنک پارهای سیم حلال
بی آنکه وقت لو جیره کی کند اعمال
بروز جنگ مرو را بجنگ بسته بزند
اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند

ایضا

ور نسبر دهمی بر کند زاغ سیه بال
بر شیر بد و نیمه کند خنجر تو بابل
خوشتر بود از زر نو خوش نغمه قوال
گلزار چو بتخانه شد از پیکر و از بت
روزیکه تو با شیر بشمشیر درآئی
بس کس که بجنگ اندر با خاک گنی گشت

در مدح سلطان محمود

میریکه برگرفت بد از جهان ستم
کز جمع کافران بکند صد هزار کم
تا باز بر تن که بجوشش آمدست دم
ده خشت بر نهاده نه بینند کسی بهم
وین را بپشت نیزه بر و برقند از شکم
قسمت کران نشسته ستانده و قسم
تیغش بجنگ پیل برون آرد از جهان
امسال نام چند حصاری تو تیر است
اینک همی رود که بهر قلعه بر کند
زن شان اسیر و برده شود مردشان تباه
آنجا که کنده باشد تلی شود چو کوه
یکتوده شارهای نگار زین و درست

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

هر دم برآید ستاره بام
قوت نماید می اندر جام
با کامکاری و بزم و با کام
چون پیش تیرش کذشتی کام
بیرون از بامداد تا شام
یکروز کینی گذشت باید
می اکنون آمدست نوبت
کوئید بهرام هیچ شیران
نخجیر داران این ملک را
یکساعت از بس شکار کردن

وله ایضا

می همی خور و می جل و بجام
همه باز لقهای نخ لیه فام
انجمن را همی و بند نظام
با بتانیکه می بدانم گفت
کز هیر افشانده بودم پیش
زیستاده برشک سرو سهی

در مدح سلطان یمین الدوله محمود غزنوی

مرا بحیله ببند و بدام حسن و جمال
هزار کونه محاسن هزار کونه جمال
دو رخ چو باز شکفته دو برگ لاله لال
بسنک وزن دم سنک او بد مثقال
مبارزیکه سلاحش مخالب و چنگال
نه زان قبل که زجنگ آیدش مهیب نکال
عقاب را بکند بشکند سرین و دو بال
در صومعه امروز بجنبد دل ابدال
کهسار چو ارتنک شد از صورت و اشکال
شیر از فزع تو بکند دیده کسی کال
زان ناوک خونخواره وزان نیزه قتال
فرخنده باد عید عرب بر شه عجم
تیر بشش لعیب بشیر برون آرد از اجم
در هر یکی شهی سپه آرای محتشم
از کشته پشته پشته و از آتش علم علم
تلستان حزین سوخته شود در دوشان ارم
وانجا که قلعه باشد تقری شد و چو یم
یک خیمه بردہ کان نو آئین بود درم
آنجا یکی خورنق و وینجا یکی ارم
و ندر فکن می بیکمنی جام
در خانه از عکس او در و بام
بی می نباید گذاشت ایام
می را کنون آمدست هنگام
مشغول بودمی بصید دام
تا کرد باشد فزون ز بهرام
در خیمه او راندیدم آرام
با شیر شیری کند تا جام
کز از ایشان هوای من بکدام
بر نهاده بدست جام مدام
ور نشسته بدر دماه تمام
زین کس اگه بنود جز در و بام
آنها تیره و می وشش و لهامعم
تا خبی خالی از سطر و منجوق علم

آسمان مرسلی رسمی یادم	هرکجا رنگ سرو نوشیت نیم
برکشود در کهسار عرین نجم	مس حرمی لب وود باغ امیر
ساقی طرفه پیش مرحون طرفه نسیم	کاه گویم کاحی چکی نوسیکت ایدیا
هرکی باحه ارمدمت دال بعدکم	کف وا تو کی دل ماسد یار
کامدر ماهی ماست درش و کرم	و رتو کوی کف میرحلیب سقا

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین سبکتکین

قد تو سرو طیره روی تو ماه تمام	لب تو دام سب ذیم بدورح گسترده
دل تو بخشیده م وبخشیده کای شادکام	میر یوسف یا وکار ناصرالدین تکین
و رکفت حق استی یار بار رید تمام	ماهی ماه آب وش موال بدرید
وقت ماس بهاری ار رکوه سیام	آن ماه هشیار تر باشد که دیوی
باد اسیمن کاب و کوه آمد نیستام	کر جرمیش بر انگیری لعب جانستان

وله ایضا

که فرو شد تیغ دست تا زه بام	سکافه کردی جدا ایکا بیت جسم
کرده وشنی بر روی مستان بدوم	رانهر آن حسن بت صد سر احسود
و مهر راه مرستان بی کسد کام	شحو ده روی ول آمدم رخانه نکو
به باوتوشه راه وه جای کرده سلام	کاسته زتا خو است به دستار دی
مدن دیکی رسمی برا دید شام	خواب ده دم کشم مرا طبع د تر
مرا مرسب حیاس کردیده غلام	مورنا رنگ شتم پر گران دریا
حوصس رنگ ذرده مدد ره ار علام	تا حریری دیک و خواست حلال

در مدح خواجه ابوسهل ..... یبر کوید

یک نامه ست کن حامه سیاه او نحیم	ارهمه محد زسیم والف شیعه ام
در رت عشق جهانا که باهست عظیم	به تسوی تنگدل اربدم ای عشق
خواجه بوسهل توانا وخداوند حلیم	بیسیج آمت ولیکن لعل ارش باده صبح
سو دو حلم قاعش همه اقلیم	صد جهن کویدیه مسته حرحمید لیم

وله ایضا

ره ماقان دل شده بحیام	کل سوری دست او مهار
من باغ آمدم باغ حرام	ماکی ره راه مطربان بستوم
کاه کوید که روی تو به تمام	تو قرار رنگ روی ام مده

خاک بر در وری ای عنبر عنبیر بوی
برکشید کهسار وه عروس دسا
باده لعل بدست مدحون لعل قفس
شاد باده مثی یار ما حدمت میر
در توکو سکه دل و جوم اساس خلط
یکه بس کشم بر دوستان بر آت
ای سیمینه فکنده در تو سید مدام
سرو ای ماه و ماه دی زلاله نوس
لب نوش سیاه وجعد توشمشاد مر
و میکوئی کمیر فتم امرا است حلال
کر تیغ ما می آتش شاد ای باب
است نو بنکام جستن لیلی دما
با مدم مرکب ام بدسم کرده
سعته لعل من آن سرو قد سیم بدم
و دست کشی کر حاشیه آمده بود
ساز کعتش ولی در دی عالیه سوی
چه کشت حسن باسم کرد شما
مرا کوی کر بیجاکو به چوسی ریش
مدان طبع که مدان لعد نام سوی
کس بحیا و جمال رشت خوش کنگ
من انکس احدمت میکم که لعل
بر ماکوش توای تر از رسیم
رین سیمین دست سیده دم هر مس
عنبر حلقی نجاده لب و رکشیم
یک باده هم رلیس سیاه تو مدال
غمناکیم می ترتو دولت تنگ سوی
ناتوانائی و ناحود کم امیر حلیم
مسامد سحن بدهت هنشا و هوا
چون کوش بکار شد باغ
بچو لوح زر تر دین کشته هست
باغ بر چیها ماکست
کر ما امن رسا طره است
کاه کوید کر رنگ توسه درست

سرکجا رنگدی کل سیرمی بردم
حد و باغ امیر وحد و باغ ارم
کاه کویم کی ای تو ساقی مدر ودم
دل و رانشوی کردن باسد نسیم
کرکف میرم ما روو ار مردم
کرکف دشمن یار تا مدم
هم سابد حون طبع دری جم تن بیسیم
لاله داری ده رنگ باده دار نعلام
کر چه جنینا دیج حاحت زم کسردم
روح هیکر ده تو تیغ و هیکیر توام
هم ار سالی ار دو تیرا وامدرسام
وا دمان سدا ریانه که کرکبری حسام
کند امد تر ار سام بتیغ وقت شام
رمس آمد وقت سپیده دم سلام
بر یسح کرد همی لعب و حکایت تمام
بیحراز جامه بروای مدری ایب بسکام
رنگ خون کسکر ده در پرحق جام
بهر خواسته مدح تیکاس و لعام
سکر ملامت دیر اکه مست جامی طام
همو رسایه زمین سامت سد تمام
در مدن ادرستیل بیو باده حرام
سسل تاره همی بر ده بلعت سرو سیم
مشکبوی بیدار آن سسل بو رسه نسیم
حلسی موکلی حاری تحرو رومی دیم
که سال و ماه تیغ الف باده و سیم
عشق با ربدی حوبان سمت قدیم
به کلیمت ولیکن قلعت حق سکلیم
کر برون آیدار آن صدحی سمت و قدیم
ار کل سیب ار کل باده ام
دشت همچون صحیفه شر رحام
سوی باده همیده بدیم ام
کر ترا می همی بدوسام
کر تو رنگ و بوی حق اهم وام

خوشی و بوی و رنگ هیچ مگیر
باکسی خویشتن قیاس مکن
من بمانم مدام و آنکه نهاد
من بسجاده مانم اندر خم
روز میدان اگر برنج کشد
باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله
آب چون صندل و صندل بخوشی چون تن
ابر نوروزی باران شبانروزی
من و باغی خوش و پاکیزه لب جوئی
چون من و تن آیم زین باغ مرا باشد
از جوانمردی شیرین سخن و بردل
نوروز و جهان چون بهشت گشته
چون جای در مصقول گشته صحرا
مشغول شده هر کسی بشادی
پیچان درختی بار آن نارون
نازنده چون بالای آن زاد سرو
چون زلف خوبان پیچ او پرگره
چو دلبری اندر عقیقین شاخ
گوئی گنهکاریست کاورا همی
ز خردمندان نتابد غریب
سوسن داری شکسته بر مه روشن
ماهی کرده وزره داری دو شمشیر
حور بهشتی سرای منت جنت است
زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر
ای آنکه گوئی که بوسه خواهی خواهم
آنکه فروتر ز جای همت او ماه
رو بر رضای پدر بستر و سوی دوم
بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار
از او بعالمی فرست بماچین
بنفشه زلف من آن آفتاب کشتا
مرا بنفشه و لاله پسند نیست کز او
برنگ لاله او وز دم بنفشه او

نه من ای می حسامم و تو حسام
که ترا سوی او بود فرجام
نام من زین قبل نهاد ملام
من بیاقوت مانم اندر جام
اسب ورا نیست جای لگام

تو چگونی کنون چگونه بے
خویشتن را مده بباد که باد
دست راستش همی شدست تهی
این شرف بس بود ترا که مرا
مرکبی کو چو بیستون نبود

در مدح خواجه فاضل خواجه عبدالله بن احمد

نه عجب باشد اگر سبزه دمد از آهن
دل من بگرفت از خانه و از زندان
مجلس خواجه و از گل بر دو خرمن
و از خردمندی گاهی شنوم هر فن

ای ملک نو سالی و تو ماهی نورد
یافتم باغی چو شمع و پر از شعله
آن مروت ز امیر و ملک و مهتر
به بران زن که بر کند در دری

وله ایضا

چون حله منقوش گشته بستان
در باغ بنوبت همی سرایند

در مدح خواجه ابوالحسن بن فضل برمکی

تابنده چون رخسار آن سیمتن
چون جعد خوبان شاخ او پرشکن
چون لعبتی در لبستدین پیرهن
در پیش سلطان کفش باید سخن
بوی انگور و نور از سهیل یمن

شاخش ملون همچو قوس قزح
چون آفتاب و جزوی از آفتاب
نالنده همچون من ز هجر یار
حشمش شکفته آید که تا چون شد است
باغ امیدش پر گل و لاله باد

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
کو رخ چه خواهد مگر دو دیده دشمن
آنکه سبک تر ز حلم او گه قارن
در فکن اندر سرای قیصر شیون
رایت بر کوه بوقبیس فرو زن
و از امرا شحنه فرست تا به یمن

تو بتی و من هوای دل ز تو جویم
بوسه بهای دل ار دهی بستانم
ای به سپر اندرون هزار فریدون
کشتی بر قلزم تیغ هندی بگسل
خیمه دولت کن از توشیح رومی
تو بقیاس آهنی و دشمن کوه است

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

گویدی که سخن گل فرود آرام
ندهد ترا ز دور مقام
کار شادی بکن که وقت توام
یار باشی بر امیر مدام
کی تواند کشید کوه سیام
آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن
دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
بوستان گل و گلها زر گلشن
جمله نشاط و طرب و خرمی آبستن
برستم از دود چراغ و زدم روزن
آن کریمی جای و وطن و مسکن
بوی مشک آید تا سالی از آن زن
پر لاله و پر گل کوه و بیابان
تا روز همه شب هزار دستان
من در غم دل دست شسته از جان
چون سرو زرین پر عقیق یمن
بر کش درفشان همچو نجم پرن
چون گوهر و با گوهر از یک وطن
لرزنده پیچنده بر خویشتن
چندین فضایل جمع در یک بدن
چون باغ فضلش پر گل و نسترن
بر مه برکشیده باشد سوسن
سروی کز سر درع پوشد و جوشن
بار سپیدی کار رست نشیمن
از بت جوید هوا چنین لیش برهمن
دل بهوای ملک فروختیم من
ای به سپر اندرون هزار آهن تن
بر سر قیصر صلیب ما همه بشکن
پوشش پیلان کن از پرند ملون
کو آنوا یران و کنده اند باهن
همی بنفشه بدید آید زرد کی کستان
بنفشه زرد ز بر بنفشه لاله نهان
جهان بکام بر غایت و باد مشک افشان

همی ندانم کارا که روی او چنان — هزار وا بود از سر بسر بسته
اگر بعشر و مدیر ما بسر جانان — کنون بیفکند از زبان خشت را
بوستان شد ذره ذره مسرور نور — کنون سپیده دمان فاخته بشاخ چنار
بانوان رتبه بسی مجلس سلطان — سری و تن اندر فسر و برده بوس

ولہ

رخون و تمنا حیثیت کر گسته کوه مرجان — باز ایلی چگونه شاد خواهد بود نو
از آنکه پیکار ایشان بحیث مع رستم و دستان — ترکستان ایشان بیت کر شمیر نوشته
رسم تو همه اندر چشم خوبست و بدرد جان — ملک خوب نه بت روی نیکو او جو مده

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

عزیزتر بود از دل هزار بار و بلا — تنی بت کم من از تیر تابان بهار
بروی بالا ماه تمام کسر و رو — زلفش همه تاب و تابش همه مشک
برج بهار و بهارستش حور بدو صد جو — دهن چو غالیه دانی سی ستاره چو در
من نمو ده خیال تن مرا میان — نه وقت عشرت مرده و خلوت شوخ
رحمت ملک دل هم هم بدو زبان — اگر سخاوت باید کیش وزر عطا
جو پای پیلان و دست حاتم و زر — با آب ماند شمشیر او کرد آب
جو در تن آید جان را رتن کسی عنان — کند به تیر جوز شمور جامه سند انرا

وله ایضا

برگل و بر لاله و بر نرگس و بر ارغوان — بوستانی کاندرو لؤلؤ کند در رد عناب
لاله خود روی ملی اندر دو وقت سحر — ای بهار خوبرویان چه حیلت کرده
اندرین نیک بندلستی شکفتی تر از این — بوستان بسرو بردن گیا منوری

در مدح سلطان گوید

ترا بایم کاخر چه شور خسیر در بیا — چه شور خواهی بیش کی ندوا زی پید
مرا چه بخشی کر من ای اکنم تلعین — جواب ده که نبودی اگر سیاهی یک

در مدح امیر یوسف گوید

بهار بار بیا تو بخود بود خزان — نه شب همی بندلاله توبر هم چشم
ز چشم طوفان شکن دلی غم بربا — زان سیاه به که شعری تو باید خواند

همی ندانم کاین که رنگ داد چنین
کنون بسی که سعشه دمد عجب دای
کنون که پست علالات سبزه پوشیدا
بباغ زلف ناستی کلشه بر از
کامیش جا دیدا آنکه او را دیده مجلس
ز حشتش ورن بر سینه خوابی خفته بجا
اگر بمعرکه چترش کرفته کوه تو تو
بهور اربار جوی در ریحان چشمهای
بسوز آن مرد را کان سیل آن آتش تیر بسوزد
بم سعادت اقبال بود بخت جوان
کسی که لاله پرستد بروز کار بهار
گلی که او بر او رجهد قسم وریرد
مرادلیست من آن دل دلان هم که مرا
رلف عارض سلح سیاه و صاحب سپید
مریدو بیرمدستش جو یاسمین سپید
بس بود و نشان دل مرا بد اس
اگر جای بجواهد جنین بی جرم
زلبکت بیا زره عطاش مدو شسته آب
بخواب باید بوی سنان و کرخوب
سرو دیستم که باشد رستا مد گوستان
توستانی ساحتی تو بسر سر بشهی
نرگس سیر بیابی مدرد وقت تمور
مرا لاله زعفران کردستم مد عشق تو
همی ببلبل سبح تو بسته کمیس
سفته و گل نسرین و سنبل اندر باغ
میان ایشان جنگی بزرگ خواهد بود
سپاه روم و سیاه حبش بهم شده
تو کورکی و تنانی جواب مردم داد
تو تنا بهاره بس حرمی بخت نشان
بچشم رنگ گل آید همی چاک سیاه
درخت گل چو بروبار بر جهد کوی
ابر و زو بچکان از بهار یاریس کوی
مرا ز چشم بدینوقت اطوفان بود

کرو لاله آنسر رفته موی میان
کنون که بستر دار خلد با جنان کسان
جو عاشقان تابان که شد خروش و فغان
چنانکه بیکسدی اندرمیان و بسعد ان
سرای جسر دید اکاه او دید در میدان
زتیرش اندر جسکری اسی بجان
بس رحیم طلا کاندر ایران شد ستوان
در آن شیون که بر سر شد خاتون ما پیکان
سرکشش نیکی به یکی کار اخوانده جان
که دل ز رستم و کلستان و لاله ستان
رتبعل جو لیستی مدبر و کار حران
چرا هم دل ایکوپسند خویش آن
بجس بیتیرو نیکوان گستان
بحکشش اندر بیع و بجیس اندربان
سحای جالیا اندر میان غالیه دان
به وقت حدیث کامل نه وقت کازار
چو بجکر و بر پاس بهت و ابدرفت سال
سرشته باشد در آتش ربانه سیران
اگر نهند بر آماجگاه و سعدان
بوستان سبز که بدیدم رسته بر سرو دران
بوستانی کاندرو گل مشک در دریا بان
تا چنین آراسته بر سرو بر بوستان
مرغ میوه رم تر ار لاله کرون زعفران
همی ستاند سنبل ولایت بسیران
بصلح باید بود و بوستان بکیان
مگر که بر گشت آنجنگ را دیا بکیان
سیاه کرد و تو تر ساروی مشکین
سیه نبودی جستر خدایکان مین
همی بدیدن دی تیغ تا دکرد و جان
بمعر و بی مل آید همی آب روان
همی بلیدی طاوس جلوه در بستان
نه گل بروز به بند و همی رخنده دهان
بنجاه در شه می دست ز سر بی تقعان

بروز بودی بروی من نزار نشان — همی بنالم تا چون همی کشید ستم
امیر عادل عالم برادر سلطان — ز بهر بیم همی نیزه و انسان دارد

در مدح عضد الدوله امیر یوسف برادر سلطان فرماید

بنفشه دیدی چنبر سرشت و مشک آگین — بنفشه زلفا کردی بنفشه زار مگرد
بنفشه تو ترا ابن دل کز بنفشه محبین — مراد ما نگ تنگ تو تنگدل دارد
مرا تو بین سر و سرای و ماه در مبین — بانید قد تو سرو است و گر دو روی تو ماه
که دیده سرو بر او بسته آفتاب آذین — مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا
بعشق خویش گرفتار چون من مسکین — در آفتاب رو و زنگر بسایه خویش
که تیر شاه جهان منی لقاء اللعین — اجل میان سنان و خدنگ او گرفته است
خدنگ او ز کمان چو کند او ز کمین — کند به تیر پراکنده چون بنات النعش
بضرب تیغ فرود آورد ز پیل سرین — ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب
که روز حشر بهشتی بروی حور العین — چنان خوش آید بر گوش ها شنوا گی

هم در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین

زان ساده زنخدان سمن تا بزند نسرین — تا ظن نبری چشم و چراغا که شب آمد
ناچار مرا سیر برد ز تعزین — ای بار خدائی که نه بیند چو توئی تخت
شیران بجنگ افکنی و پیل بزوبین — آماج تو از بت بود تا به سپنجاب
ده برخ ماه آید و صد برخ پروین — چندانکه بشمشیر تو بد جواد افکندی
و ز دوستی جنگ سپردار بر بالین — پسنده که در جنگ ترا بیند با جم

در مدح امیر یوسف گوید

زاغ سیه باغ در آورد کاروان — از برگ چون صحیفه بنوشته شد ز یمن
دیبای زر لعبت برد ز پرنیان — در زیر شاخهای درختان میان باغ

در مدح امیر نصر بن ناصر الدین سبکتگین

بنفشه هست بلی که با بنفشه بستان — گرند هشت چه چیز است این چه چون گژدم
ز بهر لاله کجا رفت لاله شد پنهان — مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد
چو گل ز گوش بر آورد حلقه مرجان — چو می بگونه یاقوت شد هوا بستد

زبس طپانچه که هر شب بروی خود بزدی
معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
سنان چو باید برنیزه کسی گزیده بیل
همه گره گره است آن دو زلف چین در چین
شکسته زلف تو تا زو بنفشه طبریست
تو لاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج
تو را پسنده بود لاله تو لاله مجوی
ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای
که دیده ماه بر او کرده غالیه حلقه
و گر بگویم تا کی روی تو صنوبر قد
به تیر نرگس تو بر دل من انگرو است
کشد مخالف را کشد معادی را
بنوک خشت فرو افکند ز گرگ سروی
بروی سایل زانگونه شادمانه شود
فکند دگان سنان ترا بروز نبرد
ای ونگم روی سوی من کن و بنشین
چشم من تا آرزوی آید لاله و بر گل
زان رخ چشم امروز گل و لاله سیراب
امروز بشادی بخور می با تو که فردا
شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست
و ز کوی تو روزیکه بچوگان زدن آیی
از آرزوی جنگ زره خواهی بستر
تا پرنیان سبز برون کرد بوستان
تا برگ همچو شیشه زنگار خورده شد
تا شنبلید زرد پدید آمد است کشت
تا بر گرفت قافله باغ عندلیب
با دختران رز آب کند تخت بلور
من زین خزان شکر کنم کاین موج کاویست
چو زر شد ند رزان از نهیب خزان
هوا گسست از چه بر گسست زابر
خزان و می شد چون گل شکفت زانکه بست
بریخت که گل سوری چو بریخت برگ چنار
سمن ز دست بدو نگرد و رشته لؤلؤ

پیکان انداخت چند رشته بار گران
و گرنه نیزه او را بکار نیست سنان
همی گذاره کند تیرهای با پیکان
گره نغالیه چون چین بشکناب نعجین
رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین
نگر و لاله رخا گرد لاله رنگین
میان لاله تو انگشت و ترا رو خرین
نه باغ و سرو خیابان نه صبح و ماه چنین
ز روی خوب تو گشت ای بهشت آذین
در آینه نگر و روی خوب خویشتن بین
از آن و زنده بدان از آن و زنده بدین
بهم شده و سپهی را بگونه پروین
گر آز مایش را بر نهد بر آب نگین
بگوش مردم دل برد و بانگ و دو خرین
ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین
ز نهار ز من و ز مدار آن لب شیرین
دست من و آن زلف پر از حلقه پر چین
چشم و دل من سیر شود زان رخ سیمین
ای شهریاری که نه بیند چو توئی زین
بر تاب تو از بلخ بود تا به فلسطین
فریاد کمر که نفکند است به سیمین
پندار ز تو خسرو و خصم تو شیرین
با عصمت سپید همیگردد آسمان
چو بچه شش نزده ده شد آب اندر آبدان
نیلوفر کبود به آب اندرون نهان
و زار بر چون صلاته سیمین شد آبدان
دینار توده توده کشد پیش باغبان
و ز من امیر مدح همی شد بمهرگان
بکینه گشت خزان که با سپاه زاران
ز جیبت ابر دانی نه از بخار و دنان
خلنده شد که خدا باد چو نیچه چوان پیکان
کز از لباس حمر آید همی شود عریان
پیالهای عقیق و دست لاله ستان

جوان ست مرغزار بوستان

هزار دستان دستان دلی ...

به مجلس ملک جنگجوی رزم آرای

حکیم و دانا و حوائم ادراک

از آن حیرت ذرین حسرو ...

دم زیر و زبر دحسرحوں ...

در کجا باید شی عیب و مردی

سخای دیچه باید ...

رسید تیر کلاه شمس ...

ره ده چه ...

کشم کلت ... ورق

کشم و آمد و زلف شکن ...

...

نگار من آن لعبت سیم تن

برون آمد ...

...

بستن آمد ... کمر

دلا میان ...

...

هر آنکه ...

هر آنکه ...

هر آنکه ...

مرادلیست ... سیدکان

زاحکم کویم ...

کرم چشم ...

کسی کام دل ...

سهد سپه شاه شرق ابو منصور

...

...

سالش ...

دو کار ...

...

...

ساقی دستر ... کشاده ...

کو ... غ ...

مجلس ملک ... سهرستان

صد ... سخاوت ...

سحاکه ... عطا ... آن

...

سرکه چه باید سخاوت ... جهان

لهای وکه باید ... حیوان

گذشت ایت آوری ...

...

که وسیم ... زرد ... باد

هزار دستان ... حراسات

سپاه ... ابو المظفر نصر

...

...

علم ... علم علی

رضای ... حلوانی

...

...

تبع بار ... لاد

ولہ ایضا

کشایکی همه کره ... یکی سکس

کشایکی میان ... یکی ...

کشم ... زلف ... شاد ...

کشم مراد ... فروش ...

ولہ ایضا

ریا تا ... شکس

... تو است شیرین ...

کمر ... کرد دری ...

همیشه ... کار ...

... میان

دل ... و آمد ...

ولہ ایضا

دلارا که ... جواب ...

زار دل ...

مرا دیده و مژگان ...

... دل ...

در مدح ابو منصور دولتشاه قرا بکس حاکم غرجستان

دوم دل ... کرد ...

کسی ... دوست ...

... امیر غرجستان

... کمان

... ریا ... و موی

کسی ...

... و سیم ...

... چنگال

در مدح خواجه عالم فاضل خواجه ابو بکر حصیری ندیم سلطان

... زرد ... نگاه

... بد کرد ...

... عاشق

... کرد

کہ از سیم ... داد ...

مجلس ملک ... دستان

امیر عادل عالم ... سلطان

... گاه

یکی ... یکی ...

... ول

... صول

... بار

... هوا

... ید ...

... کی ...

... یکی ...

... کی ...

... حق

... زستان

... عارض ...

... سید ...

... تن

... ساں

... کرفدان

... نشان

... کان

... یدلان

... بستان

... حران

... جهان

... نشان

... زندان

... شاه

... سیمان

... شاد

... آه

... وتا

خوشیت و داشت کس از ذلت همسایگان | که کمیتی و پایگی یک شهر بود

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل گوید

ز چرخ ماه سوی چهره تو کرد نگاه | ز رشک چهره تو ماه تیره گشت و خجل
ز نیکوئی و ملاحت هزار گونه بها | به مجلس اندر تا ایستاده و دل من
درین تفکر درمانده ام میان دو راه | ز کربهای تو آیم چو باز پروازم
یکی مغاک نماید سیاه و ژرف چو چاه | برای حزم جهان زانکه تا نه داشت
بدین عقوبت واجب شود مرا دو گناه | کسیکه نام و بزرگی طلب کند باید

در مدح خواجه ابوالقاسم بن احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان گوید

گر من نگه کنم سوی او سعادتها | کنون نگاه کنم سوی که مه بگرفت
بنفشه گشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه | زمانه گوئی از نو بنفشه را گر نشاند
بهم کشند همی کنج امیر و پیشت سپاه | کمان کیش و پشت دوتاه بهم کنند
ستارگان بگذارند چو مردم درگاه | و گر ز عادت و دستور کنند از حسن
نبات تیره ز رستی زرو بجای گیاه | نباشد اینکه نگارند و بجز خاک

وله ایضاً

حیدرا ساخته و تاخته از چهره نگاه | گفتم ای یاد ترا زلف ز مشک سیه است
لیک از غالیه کرد و نهان مشک ناب | مایه غالیه مشک است و بداند همه کس
بی گل تازه ندیدست کسی دیباه | گر گلاب از قبل بوی کنی نیز مکن
پیشکش آی به چون سپاه آید شاه | شرفی آرد بر خاک جبین زانکه نهند
پیش تو فرد اصطلابه کند چو روباه | با توانائی و قدرت چه رسید همی
قیصر از قصر برون آید و خاقان خرگاه | تا بجایه بود کوه و نهنگ و عصمت
باغ و راغ از گل نو گشته ز عنبر گیاه | شادمان باش و بمان نیک شود و دولت تو

در مدح سلطان صاحبقران سلطان محمود غزنوی

جهانیا نتابا دشمن تو باد فراه | چو مهرگان بکشد خیمه را بسر کشند
چو روز نگاه کنی مه نماید اندر چاه | گهی شرف بنشینی سرای پرده زند
رهی از درازو شبی سیاه سیاه | همی گشاید کشتی همی کشد دشمن
بروز رزم کند خنجر تو از که کاه | هزار شیر شناسم که پیش آید تو
که تو بروز وغا پیشت او لشکرگاه | نشستگاه شهان باغ و راغ و خرگاه

عارضش را که دولت همه باشد بست
بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه
از آنکه نرگس بختی به چشم تو ماند
بروی بالا ماهی سروی بنود
بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر
چراغ و شمع سپاهی بر تو جمع شده است
ز رنج از تو پسندم ز تو بشکیبم
بچشم همتش ار سوی آسمان نگری
چرا نماند تا ند من این غلط کردم
زمانه رغم مرا بر رخ ستیزه ماه
نگار من که به کرد جای بستر من
شبی نکرد مه اندر کشید و اگر فت
کسوف داد مه روشن ترا و چه گفت
سمن ستان ترا نیم بنفشه کرد و رواست
جلیل سید ابوالقاسم آنکه نامه او
اگر ز هیبت و آتش کند از تف
زمین اگر ز کف راد او کشید آب
بامدادان نگار آمد بار روی چو ماه
اندکی غالیه بر زلف سیه برده بکار
غالیه چون به مشک رسد نیک شود
روی شستن بگلاب از چه قبل چون رخ تو
مشک زلف و گل رخ یا لطفی چه باید کرد
بس نبرد که بدین ملک تو زین فیروز
تا نه دیرا قبل خدمت یک بنده تو
تا بغزو سدین کرد و چو رخ و لب دوست
بفرخی و بشادی شاهی ای شاه
بر آنکه چون بکند مهرگان بفرخ روز
بمهرماه ز بهر نشستن و خوردن
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان
گهی سپه نفرازی و برون کشی حشم
همه زمستان پیش برگرفته بود
نگاه کینه کند ناوک تو از گل گل
زمین اگرچه فراخست جای نیست درو

این من از خواجه شنید ستم و زیست تباه
ز بیم چشم رسیدی آید و چشم سیاه
دلم ز نرگس تو شیفته شده است و تباه
بدین بلندی سرو و بدین تمامی ماه
ز شرم قامت تو سرو گوژ گشت و دوتاه
همی طپید که گر مانده کردی ای بخدا
بمدح خواجه دانا وزیر زاده شاه
ولی نماند دینار خویش داشت نگاه
که گوهر زر بر چشم او نماید کاه
خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه
ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه
که از میان شب تیره خوب تابد ماه
چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه
نهال دولت در باغ وزیر ایرانشاه
مهان بخدمت ایستها کنند دوتاه
سپهر پیر او سازد از ستاره کلاه
چو صید خواهی از شیر گیرد از روباه
آنگه آراسته زو گردد هر روز سپاه
غالیه خیره چه اندازی بر مشک سیاه
تو ندانستای یاد و ولک چندین گاه
وقت گل خوش بشو بوی گلاب ای بخدا
شهریارا جهان پیش تو بر خاک جباه
پیل از آن شیر که گشتی لب رود سیاه
تا بنوروز شود دشت برنگ دیباه
کامران باش و مخالف شکن و دشمن کاه
بمهرگانی نشست باد و به گاه
بجنگ دشمن وا روکشد بتعب سپاه
تبابخانه فرستد شهریاران گاه
بجنگ و تاختن دشمنان لجه بشش راه
چنانکه ماهی بفرزاد و نماید ماه
بمردمی که جهان را خرد تر ماند شاه
دراینجان نگر مدی که شیر برود راه
نشستگاه تو در دشت جای که خرگاه

توزا بهائی

و آسمانی که دشت شد ریت کارو
نامی شاهان بهم بود چاشتگاه
که از فسرح سیاه دست کتاب ححیت
کسا کوه کمان نشان و مرا با و
کت آن بهار و بقصد راه کوه حیت
کسا که سرو خوامشان با مه تمام
کسا یکو به کرد و ریشان و روم
ره بهیبت عید نامدار نکاه
چو پیش قبله بهم در شکسته حد نکس
میدان مرح و بیرو و رح رنگ سیه
خوسرو لو روچو ماه و کسرو لور دو مه
من دولت او را سم کافاطوک
رنکی و روسیاه رنک انکشت
رحون خشیدن شیرافکنان آمد و سپه
رحون شمال مد میان کهتس
کوه مرد ماید بحتیشان بحیر
کی کوه هر احیون کلع سال
کوه امدرون نامده دیر کا نهی
لطیمی برآمیخته ما کتامت
بهم او حلق را مایه رورمصدی
حویس در حتی همه برک و بارش
نشان رومسل اندر و ماریاسی
معرض شه کوهر سرح بالی
مجلس بلسحوی اثمی شه جوان
از مجلس مردم رو دروی ون کس
تا رورشادی نکداریم که فردا
کا وهت که یکبار کشمیر حرامیم
ای دوست قصد کوه کردی ربای
جون بارکی راترا بیست دوامی
ما سد میان تیغ و سپهر بس تو
کریم ره ول چیس دست کنم امیاه
حاجیت مرا جان بهر دل حرمت
حاج بهم و دل بهم کا مد دل مست

رود سیل باید دروش دلست نا | رها دشاهان کرفت حرتود کمیه

در مدح سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتکین غزنوی گوید

کفتم بشر بمعتمد و ایسل شاه	کفت آمده و ران رسیکی کمد
کفتم که سرو ماکر و ماه با کلاه	کسا که میلان ماه چه ز ملوک
کفتم حیا که کوه کسر و رحیاه چاه	کسا که حدتش نگار پچه رده

هم در مدح آن سلطان گیتی ستان گفته

قبا بپوشد سرو کله دارد ماه	تحسته باشد ورکسکر دیده بود
امس قبت محمود شاه و فلک سیاه	ثبات کار رایاد وقت او بش
عشق کمسلد در سبب دیکیاه	چنانکه نیستی دشت لعیبان
سال مردم مرج رحست شد وا	هزار لشکر حکمی سکث و لشکر او
ملبد بیل ملا مکدشت حرشاه	رحول کمشش جایان کستان

هم در مدح سلطان محمود غزنوی گفته

یقینی از رسته ما کمالی	ره کاه سودون مرآرا ملیس
بهم او رمده را ماشه رمده کانی	غم عاشقی اچیسده ولیکن
ز کوکر و سرخ وعقیق بیانی	چواز کهر ما قشه برکشیده
یکی بوبهاری یکی مهرکانی	ز احرای او لاله مرسواری
از رجون کسد با تو بار کالی	کساری کهر بر سر تو فشاند

در ذکر حرکت سلطان محمود غزنوی بقصد تسخیر کشمیر گوید

از دست بتان بهمه کسیم رسرکی	لس تسهو که مرد آستس را بچید

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

کوتی بتوان کرد ریک نقطه دولی	کویم رتن خویش سابکم ای دوست
وان بیر سن کسد صبر سالی	ترکوئی بدست کویم القصه ستم
مدح ملکی ول وپی ملک ستانی	کا فی برا دو بهر شیر پرورده اسیری

زرک سی ستره ورسیل با قصد و سپاه
او صوامکه رنک ره رود و بیشه ماه
کفتم که عرسکا بهشت چه پیمد و سپاه
کفتم برپا یه آرایت سیاه
کفتم بیان مملکت آرای رزم خواه
کفتم ولایت و سیه وکنج و تاج وکاه
کفتم که تخت و مملکت آر و رحیاه
رحرت آمد خورشید بیکران رزاه
چو حلقهای زره کرده هر دو لف سیاه
دو تا نی مدل بهر دو رلعکر دو تاه
تحسته وی ست نوشش با مدیکاه
در تک بیته تر ز کوه کاه با دیسه رو
رروی احمر عیاده بردار دکاه
سحاب و تیبل مدشش ملشکرکاه
اکر کسد کوه و دست بهم نکاه
مدست شیر نماید بخشمشان وباه
ورز و دیدار چون زرکاسنی
بیسمکسا مدرون ماه استانی
ره کاه که اکش هر آرا کرانی
حروست مده خون عاشق را تو الی
روده رسرش رایت کاویانی
بیا تا زار و برکس مستانی
چو مستی شه ربسر او فشانی
کرکل حبا کوس توکشته رست الحی
چشن آری سرح افروکل در وروی
وقت رو عروامد و به سکام تکاپوی
کا مر رو بسده ردو حرون بشوی
که خوشس سی کردی که تلخ بیانی
چون خشم کی خشم زایست کرانی
من ول کسم از موی ارحالیه دانی
کوئی شوان سحت رکیوی میانی
با دوست بحیلی بتوان که دمحانی
وانی ترا ره کلک بیاو رده ای امی

همی سراید چنگ آن نگار زنجی برای
غذای روح سماعست و آن نفس پلید
مرا طبیب جهاندیده این سخن فرمود
ای بر همی نه بچشم من اندری
باری بمن گری که بباید گریستن
ای مرا اندها و غم عشق و غم تنها
یاری گزیدم از همه گیتی بی نژاد
ای دیده تا برفت بت من ز پیش تو
دلم مهر با گشت بر مهربانی
چو با من سخن گوید و خوش بخندد
من آن تیر بالا نگارم که هرگز
نگنجد همی نزد او اندر دهانم
خوشا عاشقی خاصه فصل جوانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بوقت جوانی کنی عیش بهتر
در شادمانی بود عشق خوبان
تنخدانی چون سیم و بر او ز شبه خالی
زمانیکه بی آن گل ز رخ باشم ملالت
چو بنشست چنانت که از نسرین تلی
مرا گفت که می خواه و بخدمت مشو مرد
خداوند بزرگان جهانداران مسعود
بگیرد که بیکبار حصاری بخدنگی
بمیدان کشتی دل من که پای
بلی هر چه خواهد رسیدن بمردم
من این روز را و آتش چشم و زین غم
جدائی نکرده بودم و لیکن
که دانست کز تو مرا دید باید
ای قصد تو بدیدن ایوان کسری
ایوان خواجه با تو نشسته اندرون بود
این آن بنا است کز برا و خوشه فلک
باغی نهاده همبر او با چهار بخش
آنچ او بنوک خامه کند صد یکی کنند
گر مهتری بمرتبه چون شعر باشدی

وله ایضاً

خوش آید کهن باشماع طلکتای، نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو
تو دوستان گرانمایه را همی فرمای، نبید تلخ و سماع حزین بدست آمد

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

تا شد نهان ز چشم من آن ورد چون پری، لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت
صد سیر از خون گرد من لعل عنبری، چون لاله بر رخ گشت رخ من ز خون نو

وله ایضاً

تو گوئی بخندد همی گلستانی، بخندید و تابید و تنبد سیستان
چو ابروی من کس ندید کمانی، من آن گلرخانم که همرنگ رویم
که را دیده چون دهانم دهانی، نتابد همی از موی میانم

در مدح سلطان مسعود

که هنگام پیری و ناتوانی، جوانیکه پیوسته عاشق نباشد

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

چو بنشست چنانت که از نسرین تلی، بهر بوسه کز او خواهم نازی و عتابی
نگاه کرد که من سیم حتی بجالی، ندانست که من خدمت سلطان معظم
که هر روز به بخشش ز ید دولت فالی، کی حد او بود و چو گوئی چه کاسبی
بخشد که کردار جهانی بسوالی، ز بس عدل ز بس داد جهان کرد جهان را

در مدح جلال الوزرا السید احمد وزیر سلطان

ز چندانکه یکسو نهی آشنائی، بدین روی زمن چنین سیر گشتی
بچندان فانیهٔ چو فالی، همه دشمنی از تو دیدم و لیکن

در صفت قصر و باغ خواجه ابوالقاسم ابن خواجه حسن

پر نقش و نگار چو ارتنگ مانوی، هر بخششی از و چو جهانیست مستقیم
مردان کار دیده و شمشیر هندوی، کردار او برهمه خلق معجزات

در مدح محمد بن محمود

نبیند بایه و خالی زگفتگوی سری
بدین سخن چو مردم جانزاری
ز بهر روی نکو ماندم دل اندروی
تن من ماتم و پیاسای مکم گری
بر عاشق غریب زیار روزول بری
من نی تو انکرم که مباد این تو اگری
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری
زان پس که ندبود چو دینار جعفری
کشتی دلکش خوش لب ترش دانی
از آن نخند ورتیم نار دانی
ندیدست هرگز کلی با غبانی
کرا دیده چون میانم میانی
خوشا باپریچهره کانی نده کانی
بهم نوش کردن می ارغوانی
دریغست از روز کار جوانی
ببایدکشادن بشادمانی
دلم برد و مراکرد ز اندیشه خیالی
شبی گز برآنحال جدا مانم سالی
بهر باده کز و خواهم غنجی و دلالی
بندیم بهوای دلی بلکه بمالی
کی ایست او بود چه شیر و چه شکالی
که از شیر نمید شید در بیشه شکالی
که باشد مرا از تو روز و جدایی
بر آن دل رهد هر زمانی گوائی
نبود است با روز من روشنائی
نگارا بدین درد سیری چرائی
بگویم که تو در دستی ابتلائی
اندیشه کرده که مدیار آن وی
دیوانگی بود که تو جای گرستی
در وقت بدر دی چنین بخواهد بدری
هر منتسبی از وی چو سهیست مستوری
چون نیز و شاعران سخن سهل معنوی
او حرف آولید بدو یکران دو

دل من همیشه پیوسته یاری
چو دانشمند پیر استاد سروی

که خوش بکدرا ابدمد ورکاری
چه روانش حیا آهسته لاله زاری

تا چون بهاری بدست من آمد
رو تا سیم عاشقی کرده خواهم

کر چون ادبی نیست اندر بهاری
کر چو شترا اندر جهان نیست کاری

در هنگام ورود بسیم فتند که حکیم را در دوان در راه رهبه کرده بودند این قطعه گفته

شنیده بودم کوثر کی خفت
به راحت دیدم هرار کور نیست

رباعیات

عمرم بگران بسیر رسید خواهم
خوشتر گشتی اراجه بودی صد راه
کر زشت و سیاهست مرا سنگ اه

کرم که وصال دوست خواهم یافت
دار روی خط تو چو ماه سیاه
من عاشقم و دلم بدو گشته ماد

از عمر گذشته را که دریا بم
در روی بهی کسد خطهای سیاه
عاشق بود و عیب معشوق آگاه

قاضی حکیم آملی طبرستانی

مولانا محمد حسن بن اسعد یار آملی صاحب تاریخ طبرستان که بهر تصنیفی است فاضلانه نوشته است و تربت او در مشهد شمس آل محمد گنبدی بوده که در آنجا قصیده در مطایبه و نقل کرده که ملعات

ولد

ای اهل بیک وعلم و رها تو
من شعر و نحوم عمق و حول
لیس لی عمل لا احیا و ترا

لیس را انحت تو تمنا تو
تو نار ایستی منتوا تو
هر دو را عالست سود تو
ایچو درار میان بریا بو
جون عطار و صبح حورا تو
تا کی این شعر و این معا تو
این مارج و آن بحر ما تو

سیم و توکرد لا احیا و ما
لی و لکن دو چیر تقصیر است
هست فی الهشم جای حسد لیک
هر دو را تیغ و دست جان واحد
از جمعی بهر شی بیجا صمی
ما دام تعبرتو ما بعقل تو
صر بحمدی که می سهو سوی

یکی از فضلای طبرستانم ساره
هر لا راکرده ایم احیا بو
کر به هستیم مرده و دانا تو
نیست در چشم در شه ما تو
هر دو دل کرده ایم یکتا تو
مسا هستی ما کا تو
و هست کو یدکه بحث کرد تو
هر لستر لیحک من آسا تو
تن تا تن تا تا ما تو

فادری هند طبرستانی

از جمله قدمای حکما و فضلای شعرای ورکار حود بوده و در عمر ریاست و لکتسا از صدف خاطر طاهر نموده در نظم قدرتی داشته رباده ار

ولد

حا لا لتسرا طلاع حاصل
مدیای تفکر در کرتا چیست اپریا
کی کشتی و دین کی و تن آدمی
مدد در بهت اطوار تشان جهان دو جیتی
مانشکرگاه ویرا مدبر تا ان حصر و در مین
جوددو مسعولکرا در دو و سرای آیت
جو ملک کار سلطان شرع و ملک کی هم

کو از قدر آورده سر هزاران لولالا
مدرک کی زی حاد و آن روسی تن سیاه
کی صابر بری و کی حا کم ترتیب اما
بحلس کاوی مدیر آن لا اعلا
در حیل و ها کی دمد یکدکر ای مدا
چه کار حاسد حسر بود کاری کی

چو دیگر موج جسر دیگر کشتی طوفان
ساختمد رسی طاهر کما ایکه سبو
دو صالار دیگر کا لحش کا ملل
هر دو در ان یاسر کا صعلو
کی بهتر شود سیر کی بهتر شود کشتر
حداو بدگوید سیر دانا سر دکشتی

ما مده هست ادو سه
رسد آسیب موج و نکبا تما حاطسا
کرد و تیره کی مرکی ما سعادت و سعا
رو ده هر دو اسرار کی سیدکی جها
که کرس وی صعاو کی که ما نند مرسی
شود ملک کی بر اشه دکار یکی بالا
کا مدر سر هر اورد با بالی در جهان همیشه

قطران تبریزی

نام نامی حکیم قطران ابو منصور الجبلی العضدی است در حالش اختلاف کرده اند و بعضی وی را قطران قایل شده اند بعضی ورا ترمذی بعضی اورا رومی و انسب اصح آنکه اصل قطران علی جبلی بوده و در تبریز نیز زیسته گفته اند که به بلخ نیز رفته و توسن نامه بنام امیر احمد بن قماج از امرا و حکام سلطان سنجر حاکم بلخ نگاشته این قول ضعیف است و بعضی حکیم مذکور را از اهل ترمد دانسته اند بدلیل آنکه شعرای ماوراء النهر همگی از شاگردان او بوده اند چنانکه گفته اند که حکیم انوری ابیوردی و رشیدی سمرقندی و روحی و شمس الدین و غیرهم از شعرا شاگردی او کرده اند و خطا کرده اند اما حکیم شاعریست قادر و استاد و بیت ما هر پایهٔ طبعش بر فرق فرقدین و عرایس ابکار افکارش قرهٔ عین عینین و دیوانی قریب بهشت هزار الی ده هزار بیت بدست افتاد مشتمل بر قصاید دلکش و ترکیبات خوش بنام انجناب مشهور و اسامی ممدوحان وی در آن اشعار مسطور و لیکن غالب ابیاتی که بنام حکیم رودکی مشهور و سابقا مسموع و مسطور شده بود در آن مشاهده رفت تا بدان جا که آمیختگی بل اتحاد و در آن دریافت شد که بگمان افتاد که همانا حکیم رودکی را تخلص قطران بوده و بر ظهر آن کتاب نگاشته بودند که دیوان قطران مشهور برودکی در چند موضع تخلص قطران مذکور بود معلوم شد که سهو کرده اند چون در قصاید وی مدح ابو نصر مملان بوده اند که آن نصر بن احمد سامانی کرده اند و تصور شعر رودکی نموده اند و از زمان نخست رودکی تا قطران صد و اند سال فاصله است معاصر سلاطین آل بویه و آل زیار است و از قدمای شعرای ایرانست و از شعرا معاصر شعرای محمودی خاصه منوچهری دامغانی و در دیوان او مدح منوچهر نیز هست همانا مداحی عضد الدوله نیز کرده است و محتمل که از آن سبب او را عضدی لقب کرده اند علی ای حال این اشعار اصلا از رودکی نیست و کل این دیوان از قطرانست و تمام این قصاید بمدح سلاطین آذربایجان از قبیل ابو منصور وهسودان و فضلون و شاه مملان و گر گر این گفته شده بهر صورت حکیم از فصحای شعر است و بزعم من از هیچیک از فحول شعرای مشهور کمتر نبوده ترکیب بندکو درانها ملاحظهٔ صنایع و ترصیع و تجنیس و ذو قافیتین نموده دارد و طرز ترکیب وی معین الدین قطران بیحته نظام الملک وزیر فرموده است از اشعار حکیم قدری تصحیح و تسطیر میباید که پایهٔ شاعری وی بر اصحاب دانش ظاهر گردد مات فی سنهٔ

من قصایده

میان لاله نعمان نهفته لولوی لالا
اگرچه صورت مردم بدیبا در بود دیبا

که گشت از لاله و سنبل چو روی و موی او صحرا
هوا چون پشت شاهین شد زمین چون پشت سینا

ز گلنار و گل خیری شده یاقوت گون خارا
شکفته لاله در سبزه چو مرجان بسته در مینا

بیابانک مرغ گویا خور باغ اندر می بویا
زمین و روز روشن شد چو طبع خسرو والا

وله ایضا

همچون ستاره کان بر نیلگون سما
بیش از همه گل گل رعنا نمود روی

این دو رنگ شد و آن لون کهربا
چون طفل هندوان نگران اندر آینه

لاله چو روی لبر چو اره از حیا
تابان چو یار دانهٔ سرخ از بر پرند

وله ایضا

بعنبر و ده هوا دل مشتق را
مانند باغ بلبلان از گل

از دور یکی ستور ابلق را
از تازه بنفشه مرز ها یکسر

در باغ شکوفه شاخ فندق را
از سرخ ورقهای گل افروز

در صفت بهار و مدح سلطان کامکار

بهار نارونی لب نگار نارون بالا
نگر که دشت بر صحرا نگارین و بی عنقا

زمین از سنبل و سوسن شد چو عنبر سارا
می بویا فراز آور که مرغ گنگ شد گویا

مشک و عبیر ابر بر گلستان شمال
بر نیلگون غبار فشاند شکوفه باد

روئی چو روی عاشق و روئی چو روی دوست
خیری چو روی عاشق بیچاره از فراق

تا خلد سیاغ داد رونق را
از ناله بلبل و نسیم گل

پشته ز بنفشه نیز باشد است
مانندهٔ زلف زنگیان آمد

سرخ گل شکفته زو شد باغ و بستان با بها
پیدا از باد گلشن شد فرا از دم دما

گل چو شاهد ساخته بلبل و دل باخته

چو دیبا پوشد آند البرز و دیبا شود دیبا
ز صلصل ساخته غلغل ز عبل ساخته عنقا

نشسته ژاله بر لاله چو کف افتاده بر صحرا
جهان پیر برناشد چو بخت سرور برنا

در و عقیق کار در بوستان هوا
یکرویش از نشاط و دگر رویش از عنا

ما غان همی کنند بحوض اندر آشنا
بیجاده رنگ لاله و پیروزه گون گیا

خوش گشت نوا مرغ مطوق را
خوران متوج و مغترق را

مانند بساطهای ازرق را
بازار می سرخ مروق را

خلد بگشاده است آری باغ و بستان با بها
زاغ را از لاله بستر باغ را از نم نما

گلبن از گل با نوا شد بلبل از دل با نوا

[illegible]

در مدح سلطان کهنه

[illegible]

در مدح سلطان ملان کهنه

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

بگاه ربیع آیین گلستان بسترد
شفته باد پدید گشت و گل بشکفت
درست گویی کرد نار و سیب ببرد
چو سوگوار بلندیش نهاد نیلوفر
همی ستیزه برد زلف یار شمشاد
گهی به پیچد و بستر بپیچد از دو پیا
نه رنج و نه رنج نمای نه حور و حور فزای
چو دید چین و ی آنکه جعد فراش کرد
زمانه گویی او را نگون من بگرفت
گرد کافور است گویی بیخته بر کوهسار
تا زمین کافور گون گشت و هوا کافور بار
ابر گسترده است قاقم بر درخت این کنار
کوه زیر برف همچون چادر پوشیده سیم
باده باید کنون چون نیست زه یاقوت سرخ
یاقوت سرخ گشت زمین را به قطره بار
چون بط نواخته و چنگ ساخته
گل بر زمین بخندد و ماند وی دوست
مسل مشاطه گشت باغ اندرون صبا
لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان
سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان
آن صد هزار لاله شکفته میان کشت
چون از بر تذروان پرواز کرده باز
این از پر تم نور به سبزه درون مقام
آن پیش سبزه خمیده و بر روز باد
مهی سرو بالا و سروی سمنبر
رخش صبح سیمی که گل بار دارد
روان کرده از یاد در وی شش نقش
کجا زلف او باشد و قامت من
نسوزد همی زلف او زآتش رخ
عجب زان بت خوب کو دل ستاند
پری پیکر من بشد آگاه و آمد
ز نسرین همی کند برگ بنفشه
برفت از بر من به زاری نهاده

پرندهای بهاری بوستان ببرد — رنگهای بهاری بوی ماند و نه رنگ
غنوده نرگس بیدار گشت و گل بغنود — لباس کرد و ز شنید چادر سیاه
ز زخم در تن هر دو جگر ز غم بشخود — ز درد و سیب دل نار گشت خون آگند
در آب غرقه و رخساره زرد و جامه کبود — بروز بخشش او بر درم بگیرد میغ

و له ایضا

گهی بازد و زنجیر سازد از شمشاد — ز قیر بر گل خندان هزار سلسله بست
نه کفر و کفر نشان و نه سحر سحر نهاد — درست گویی او را صبا بنفشه سپرد
چو دید بوی و موی آن نوجعد و بیرون زباد — اگر شکست مرا دو ز غم چگونه شکست
دو تا تش کرد و بر برزد مشک تبنهاد — ترا همیشه نشانی دهد برنگ و بوی

در صفت زمستان و سرما گوید

برف زیر زاغ همچون سیم آلوده قیر — باد خوارزمی همی اندرون آید کنون زرف
آتشی باید کنون چون پرنیان زرد و تیر — تا چه گشت ار کنار من کنار سیم تن

در صفت بهار فرماید

گر فعال رشد ندر خبان خروش — چون برجای جای گل بنده بر آسمان
نرگس شکفته زرد و سپیدیش کنار — این چون در و ان ساغر سیمین نبید زرد
مشکین شد از بنفشه همه جوی جویبار — زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر
گویی میان لیث یا شمع است صد هزار — بر برگ لاله قطره باران نگاه کن
ابر ایستاده زیر گلزار و لاله زار — چون بر زمین که و غزال آرمیده گروه
وان از نهول زر آب اندرون قرار — آن شنبلید گفته چو رخسار دردمند
چون پیش شهریار بزرگان روزگار — تا یکی بود و نبود خیر و عاشق فضل

در مدح سلطان ابودلف گفته

هر چه کان نگار آید بجانه سبز — برخ بر شب و روز آزر فروزان
مرا از آتش دل بسوزد همی بر — گر از کوه و کان دل استانند پیران
نه بیرون باد و بادام و شکر — سخن شد چنان کم بیابیست زغن
گذشته خروش دلش از دو پیکر — زمانی همی جست مرجان بمرجان
ز عبهر همی ریخت آب معصفر — دلش گشته از زاری با وحید نیاز
یکی دست بر دل و گر دست بر سر — نشستم به یاره باد تنگ من

و له

ز حلقهای حسن ای نه تار ماند و نه پود
فراش مون تند نیسان بیود
ز زخم با در رخ سیب گشت خون آلود
بروز کوشش بر عدو بنالد خود
شکفت نیست گر از وی همیشه نشیم نیا
ز مشک بر سر تا بان هزار ناوک نا
درست گویی او را نسیم غالیه داد
اگر نخکند مرا در بدر چگونه فتاد
ز روز دشمن استاد و از خوی استاد
تیغ پولاد است گویی ریخته بر جویبار
رسته همچون طبع کافور است طبع روزگار
زاغ پیدا چون در قاقم میان شاخسار
غارها سازد ز کوه و کوهها سازد ز غار
از دو دیده سیم بارم من همیشه بر کنار
شاخ درخت دارد یاقوت تازه بار
قمری فاخته بخروشند بر چنار
ابر از هوا بگرید چون چشم من بزار
برفت جای تا جای بماند به کوهسار
آن چون میان آتش رخشنده در وتار
چون پیش داور اندر مرد گناهکار
چون عقیق ریخته لولوی شاهوار
بین به هوا قطار کلنگ از پس قطار
آن ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار
تا یکی رم بود و نبود خیر عطاش کار
که شمشاد دارد و برگ سمن بر
دلش همچو سنگی که دارد سمن بر
سخن کرده دارد و صف مویش معنبر
فروزان بدل بر شب و روز هم آذر
بیادام و شکر عجب لی و منکر
بنزدیک آن پادشاه سخنور
زمانی همی سود مرمر بمرمر
چو از باد صرصر درخت صنوبر
که هم کوه تربت و هم کوه پیکر

ستیزه وار چنین شد بر باغ
تمردانم از رحم کوشش مشتش
همش سته هارا جیان کوشتی
و ورشید پیوسته خار معیال
درو وروسته وحید که باسد
کی تیغ اوست دلوارآهن
جهان سپهر درپایت اوکشتی
ز شمشیر در دو من دو شمسار
چو حکر شود کرشود حست کیش
با سهر مارکی کرده ل سارد
دست مدون میمهای مهد
ز نرکس ز سسان وچون سواران
ایک حمایه تو میان سشد که حصا
تا بیشتر بدلم عشق بیشتر
رلیس ما کوه وصل از کوه رو
حوال ماه بیل بریع او ریر لب
از روی همیشه کمام چو قند ما ر
اکر سرو بستان خزان نسیم بهار
رمان دست پی ایک کرشد لیس
سحاب لاله لیش ز تند پا کوں
سرکیان شور اری من از کند
اکر اصل خزان بهار سر سب
ماف جانان مد قیصر ار شاخ بهی
کی کر شدیج جو تیر ز د لعاب
حو جسم کیر درو من ز روسرای
لعلیت امدر شادی بکشش اندرهم
اکر مالب ز کیں اکم سید
رستان شد بیاج چسان تا که نو
آن شعلیه محو در مقار حطو ناده تار
ارتبار میان و عیان کوش در جستن
ز کسی امد بوستان اندر دست لعلستان
برکنار جون سرکی شد حاسی
تا در بیسا همیه بروساج اند درم

کر حسن بدر بود کشد بر ماه	رمانا بیستی قصای الهی
رحمت دایم از شکل لعلش متمر	آب مددون بجو موسی عشران
کراکشف مردم ور تهای دقتر	سرا مدر یا مان پیاده مرواد
چو ده دل آتیسی وکام عصمر	کی بجو رویس کی ا سیحو سولی
مددر سر دوس ا بر سر سحر	بیرلب کرفت مکان عار کردم
کی دست و حساب دمای احمر	در حبیب بده سالد و لکس
رماه چو موج وکف دچو لنکر	جهان ز سیم کرد حالی لنکر
مه ما شقق حسکر ا مجدر	سو و حار ما مهر ا بشاخ جولی
دل تیب و ماسکال بد اختر	دل از دست اکست و کمش آتس
لعل بیاک و تدبیر تو تا محسر	چو لشکر کشیدن بجرساد ی
بر ماه ور با دمای معتور	همه لاله سان تیغ و کمسیر میدان
هوا کشته اخر ریان کیسه احمر	چو معشوق آن بسوی بن نکوس

وله ایضا

ماشد مرا بهر تنان میل بیشتر	اندیشه کی لسر مدسرم ما
کرد از مای وربیه ماه کوه تر	سوار دم جاروسیه اندم بیج
حوال ار ماه دل ور بر	رلفش سان مشک سرشته غالیه

در تعریف خزان کوید

سحاب زرد و بوستان ز رلف عبرا	وکر باز بیاد عتر ارزو ب
بدرداری ورخوید وکنک کسا	سحاب لاله لیش بیا که زر
خزان شود و حریر سمان بهار	چو بنار کمه در بهار شاخ دم
رسک مشکین ابص بیاسته جبا	دارناک زران چو سیاه سا و سبید
کی بهفت رنج جو شتر بیرج ار	بستان راغ سیه زرد حسب کوئی آب
ارو سوار پیاده شود پیاده سوار	ارو سد یکی بلبسد ورقی بست
نکرستن مدر کمیش اندر از	همه جا لستر بهار تیغ تیر ولیک

وله ایضا

چو سیاه کنیع آبحته برکرد تیر	باغ و راغ از توی کوه تا کون نقش کوکل
ساعد رمیاه کستان سیم وکف	عاریت داد مد کوی حرم زر برو خوش
چو سادرو برده سر جداییل تر	بجو رویی و سان ار برکس سبد تمر

وله ایضا

زلیستی سالاو دعای جسر
با آتش دو دیگر ابر بسیم آور
همه جای زاغ عولان سر آسمه
یکی بسیم کان کی بستر
سحابی فسون ملح مر ملفستر
ز ما بش حالد بر آدیده سر
کف ش بر در مست دایم شکر
سودر بهر ما دادو آب کوتر
ز انکشت و آتش جو زاید حو اخکر
روی همه لشکر او معسکر
همه بر کستان ما لشو وربع بستر
چو بستد دی آن رسید بر مر معصر
همه سر ص کرد بد معصر مسحر
هر کرمیا مدو لب من جیو لیسر
در خواب دم سام ور ورد ما بدم بر
بر و بیش لسان سیم ور ده معصر
ار قصد او همیشه سر ایم چو جاهم
لسار رم جو بستان العبار روی بکار
لسان دو سب بی لس اکر سد بکل
که دودیده من بر دور لعلها رها
سحابی لاله لعل لسر حام عقار
ستار شاخ حرار خزان و در بهار
چو بر یک ور دوم بهم دسده معتکف و لعل
مدار بر سر حسمان کیستی دار
اروسد بهر کرامی تیغ و چو آتش جوان
ورم سامدر و یک دست او ر بهار
ریم او کمر ستر میان و در زار
کوه چون یاقوت و چون بیر و بر سو در اعابر
دار کل و ردی عوارم ارسوده مصر
امیان تیت سته دار لسان سوستر
آنکه را ر سید کامل تا ودوستی
بجو سوی کیان ار ماه برجیس تیر
و بروز دیبا همیه برو و کوه ما مدر قدر

ز انفاس آن شاخ کافور و عنبر سخن بر | مرغ بر کنیس سرایان تحچوستان از طرب
سر فرود افکنده آبی کشیده دو آبر | کو نه این هیچ بر کافور سوده عنبران
زیر زیور کاخ و ایوان رنگ گوهر و در | بست بر بر بام کوئی صد بهار قند

از قصیده تمام مطلع حکیم نوشته شد

چو چوگان بسته دو چوگان چو عنبر تاب در | بگرد قید شد لؤلؤ بگرد کیش قشر
وی از رو و رخ گل آزرده از رو و لب آید | زگل سوسن پر از سنبل پیچ بپیچ

وله ایضا

همه هوا نسیم و همه زمین نگار | زبوی رنگ بگشته مشک و نیل کنار
لسان طوطی لؤلؤ گرفته در منقار | فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله
چو جای جای اکنده نیل زنگار | لبان مطرب قمری هیچ از در زیر
زباد برگ بنفشه فتاده بر کنار | یکی چو اشک ببارد بروی بر عاشق
که عنبرش زمینت و سبیدش بوی | گل وروی پیرون آمد ز غنچه برخ

وله ایضا

شد و پر مشک و پر دیبا زبستان کوه و دشت | بخندد بوستان پر و که یدا آسمان بر
بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی نسترن | لباس سبز ناکن فراش بوستان حقیر
یکی خونین چو سیمین آفتاب اندر مجمر | دهان لاله پر لؤلؤ کند گل پر از گوهر

فی مدح امیر منصور

که چون لشکر پراکنده برافشاند دست بسر | طراز عنبرین کشیده بر آتش
نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر | امین دولت شاه جهان ابو منصور
صدف عزیز بدرست گرچه نیست در | کریم باشد یک نعمت بدانکه
اگر همیشه جهان بد بر خلاف بشر | کند کرامی و دست از وجود نخواهم

وله ایضا

قدر مشک بر بوستان همه بنفشه لاله زار | باد شد خجسته روی باغ شد فرخار
گرچه باشد پر دو اندر همیشه نوبهار | رشتهها نگار گوهر کوهها شکوفه رنگ
چو در زمین نگارستان از جو بر سوده دار | از نسیم باد پر مشک است خاک تا در گوی

وله ایضا

خرد بشر چند مانده گر شجه مصور | همیر سبز زمین ببرز میش تا زرد زر
اگر چه هست برای جای خرد و معدن نور | زاب گشت برای جای لو و معدن در

از مشک این شد او لؤلؤ مرجان بها
باز کرد و چشم نرگس زگرد و چشم مار
زیر دیبا کوه بزن تیر لاله باغ و راغ
کوشها دستان نمیشو دیده خورشید من
بوم روشن گشته چون چرخ از شب تاب
هگکن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر
لبش تا تند مرجان و لبش تا بنده مرمر
بحسن زلف چون سنبل تاب جعد چون عنبر
من از لب مهر آرم رچشم آب و دل از
نگار کرچه شد است ابر بهار
همه کرانش لاله بمیانش گل
به سبزه لاله و در روی چکیده ژاله شب
بنفشه برزد که سر جای جای در سبزه
زابر قطره باران نشسته بر خیری
همی بیاغ ماند شکفته آذرگون
شه نیسان بدن آورد بر صحرا یکی لشکر
شبیخون ده بر خرچه و مارش نداده بر بستر
زبوی باد تو روز چو آن گشت این جهان از
یکی چون خشمناک تو تین نهان اندران عنبر
ایا گل رخ تو کرده از بنفشه سپر
میان زلف تو دو چشم تو تیر دا فشاند
ز تیر چشم تو ترسنده شد گل رخ تو
از آن شکسته شده است اینده حسنها بین
نه مشک تو کند از ز قطره و باران
جهان عزیز بهم از تست گرچه زوفی تو
تو بر خلاف جهان آمدی بعلم و سخا
چو لاله رخ معشوق خنده نشد بصحرا از
از نسیم باد خارستان همه شد گلستان
لاله چون نوری که دو بش ز رونا ز ریزه بود
چون بساط خسروانست از طراز بستان
این چو مجلس که مدار روز مهر و خسروی
گل شکفته نماند گر بیاد حسن چو
اگرچه هست زمین جای بود معدن دو

کوه بر صحرا خراسان همچو خوبان طیر
چهره آن همچو بر مرجان میده و معصفر
بست در بر کو نی صد هزار شیر تر
دست ها دینار ها روپها بیاد و پیاسپر
چرخ تاری گشته چون پیم از زنجیر بود
دو کمان کشش سیمین یار رود و تارش بینی
رخش بر پایه کشمیر و قدش تنها کشمیر
زیکان خم این تیر زنشکرش و چشم تیز
حم زلفانت چنین چو کان عنبر کانت حیف
کز نقش و نگار هست بوستان چون چین
ز لون و عکس یکی شد عقیق و مرجان خون
چو در عقیق نتابید و لؤلؤ بشود
لسان عاشق بلبل همی چو جر است زار
یکی چو زلف نگار و بچوب بر دلدار
بیشه آنگه بدیبا بیزرنی و چشمی
کریا پیروزه کون و عنبری و آن
یکی چو مد بود عاشق یکی چو آن جعد بر
شکفته بر سوی لاله دیده بر شجه
شفق بر پیسته دیده کبریت دیگر سوی سپر
دو زلف قت و جیدن بنفشه شیر
ز حلقه آن مد آورد و ان ز تیر قمر
ز مشکناب زره کرده از بنفشه سپر
ز مشک باران دادی بغنچه در شکر
که تا همیشه زنده دست ما فخر کند
بفعل اسب تو ماند شب بخت قمر
زتو کرامی و دانا کند یخ خوار که
از بیابانی همی گردید دشت لاله زار
کوه شد گردون نها ده دشت شد فرخار
مهر زاپیروزه پوشش و شاخ ها چو
در فروغ لاله بر چون است کرکار دیده
وان چو بستان که چو خسرو در جنگ نبود
همی شود ز زمین پیدا بخار و بخور
ز لاله گشت زمین جای لاله و معدن

سکست از شمالی سماشه کاو | یکی خاک نماییده و بیه سقوس
هوا خوشتر عطر سر کوی طیور | شکسته لاله خوش خسار دلبری حیار

وله ایضا

کمر کسی سوید و هم سیا سیم ورد | بر ابیوی چی السد گه گاه گهی
دمید و صبح آید کوی چو انگشته | سعت عرق لعل ورقی گل تحرین مدد

وله ایضا

از وقت گل صبح رود کار سهار | کمو که باد بهاری کسار یر گل کرد
کمو که لاله و گل سر از ک حسار | ردو و وقت آیجون حیار قامت دو
مراد و صبح مد کشت سلسد کو نو نار | حکو ماشدارن از زر عالم حال

وله ایضا

کشاده قلعه محکم لب تید اسکندر | جبایحوی رو دانی سد جام لرست
میدید اسح در عسر اکه ترید ار یر او سر | حیس وی لسکر کاو نکار مدامیل

وله ایضا

مدس ار رده جو ب آید که رمد وجون احکر | مرور وسک تو حسان مسلد محبت کے

وله ایضا

کو بهار ز کستر د جو یر دیر | حور است [illegible] سان حصه دار
اورو رو دقی ور آب آن بدیر | کو لشت حسد حیس ز سد
دست از شاع اوحت جوشنهای سر | امد اسد مدیدم خویش تاحه
درور او سحوا مد لحس کیس حسر | جون مهر حیر دولتش ساکرد رس
جوں کمر سهاده که تاج ارد شیر | جون می سی حور احون [illegible] دیر

وله ایضا

در بهشت رود کرد صبح کو لها | در دم و م ستدر وی حوقت ملک
نسیم باد که مرسبت ؛ جو را | رباد باد تهی کرد و حصله حلقا
شمال کرد گل آمد بمیکد ریز | کمو که صبح گل از روی ده کرد
درا کرد حسنم باد و لطف | نو حد حد سال سرخی کرتی

وله ایضا

کهی مشک که گل ستانه طرا | دکرس طسم کشتو و کرس سیم سال
دو تاج امد حورشید اسراه | کو شه ستر سوی سک عنبر
کهی نه برات و کهی حو حیکل بار | که گوته هشت [illegible] وصلش باد

وله ایضا

برشمع و کم چراغ سدار الباع | ویو هست باغ کو نی مقربت عهد
در سمع کشت چرخ مکرر ایست باغ | در باغ کمدی از نسیم و روح گل

وله ایضا

گسسته از بهاری طوطیه لولو
ربیع حمرا و کوه کو سا
سر سک آزاری میس کرد بر کو هر
رکل گل محمد در سک تر سی سده
شکسته لاله ما وا حو سک آمده احو
سحر چمن می فسر از او هم میی
همیشه مهر و ماه دو او دوده و فرقت
بهار راستی من حسار کرد و سر اق
رحمی در اکو در دو عیش کش
صبح و ال و سیمیر حرم رو درو میک احمر
سک لکری حکی سان حیل افریدل
مید باح سیمی که ار بدار م او دم
مدس اوی طر کو باف ر در می رو بحکم
مدست داده و محدر صبح شد و دف کیس
ساکه سایلان حاجت مسرور در حو انگمین
حو مرورکتید سر ابر کو حریر
باحه ملی برو بر آب سلکوسا
کوه و رود و دشت زتو د ای رر
گستر ده مد رکاه سحو ناکه روال
امد بیان حو تا سده ماه لو
چون ایم تنور حت اور ساحته
بهشت وار شدار نو بهار کیستی با ر
سر سک کند مرو ارد را حو شیب
سو ست کرد کو امد هی کستد و
ره کردهی حام مدان لطف ترد
حس لطف مهر سیکون حیبی طرار
کهی سمع رد رمه دو بهشت رقم
ار امد و محراب کرده تیس گاه
کهی بهشت لون کهی بعث الف
کهی باد و کهان فرو ستو و تیب
تا مه روحت صبح حسل چراغ
از باد شد عید کرد صد ر نار
مست باغ و کوه در روز بیرون که دو رنگ

یکی رنگ فسا مده لولو منثور
و میده رکس حو حیتم لعت محمور
نسیم او عیسانی سوا اکرده حیم
جو دیوان حاودان میس رئیسے ر اید
و اعوس سیکرد که کرد سار ر دشته چمن
کو از حون شمس میی کمر جوں است آمده
سی شد لسب مر ار گل معشر
همی حالم جون حسه رشاح حسار
حکو مانشد این رسته ترکیتی کار
بد الملک آمد بس بیک حسرا لشکر
رسانده زیجی سال ع ر ده زر تا سر
رفت وقلعه کرفت رسان و امیکیر
بر ستم افت ز کرک رحید اوهیم
و وصد معمر سکه سحر و وصد حوصی جار
سا کمک شده ور بد در دل دار
ار کوشه سرور دان مهر و لپدیر
رزیں سیر کشته و حیت آسر بر
و مدر حل حایم امد و لست سبیر
ار کو شیدر آمده سیر
حو ناحس رباں حو ار روی و سیر
حو ار ور دی رود فسان لعل سیر
شکل سکر شد روی تیر حوشیده مار
رستار تهیکر و کلشه رار
شاکل حت از می حر اکر فتی بار
تو نار بار نعم رود من کدار کدار
همیته سلسل سار سیب باد طرار
دکر سی سم دیوی دکرش سیم سار
نحم و صبح حو کان رحم جهر وکار
کهی کوه می بحره کاه ورار
کهی باد ماکوشش ستو و لعار
کربا که سحد لب هر ست کرده باغ
رنکش نو دود و مده وست کیسو در باغ
شاخ وسیم ازگل و جو بدایی حا و ورنگ

شنبلید زردگون آمد بجای زعفران / باده های لاله گون لالها باده رنگ
وز نسیم گلشن چون عنبر و کافور خاک / دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ
ناله بلبل هر سحرگاهی بسان بانگ نای / تا من از خورشید خوبان زار ماکردم درنگ
تا بدست خویش سنگ اسب ها چون سنگ کرد / شد جهان چون حلقه شکش بر من تاریک تنگ
بادرنگ از زر رود از بوستان آید درنگ / زرد و پر چین چو روی دشمنان با درنگ
آن چمن کز لاله و گل بد چو ن نگین بدزرد / رهت گشته روز و شب مانند تیر خدنگ
خوش بود چون زاغ زردی بنهد بکام خران / آب روشن گشته همچون آینه ای در زنگ
ای رخ رخشانت چون آینه نادیده زنگ / زنگ بزدا از دل عاشق بصهبای خورنگ
باده ای بود چون نکی نگارگون / او لبان و میان تن بلا زور سنگ
آن برنگ و بوی همچون بهاران غالیه / غالیه دیدی که همچون باده باشد برنگ
آنکه رنگ از بوی او گردد به پیر و عقاب / در مردی از بوی آهو چرد سنبل است
گر خورد زین رخت همچون میر گردد روز جنگ / ور خورد کم زهره زو چو ن شاه گردد روز جنگ
بدره ها گر سنه چون ما در دستان باشد بصلح / از همه دریا تکبر بیشتر دارد نهنگ
با دل و دست و سنان و تیغ او در رزم و بزم / برق سرد و مرگ هست بجز خشک و چرخ تنگ
کاخ زرا زر شاه فلک و کوه سیم رنگ / آبی زریر گون شد و باده عقیق رنگ
چرخ کبود مانده بر دجا جای ابر / وز زاغ مرغزار شد پر سیاه رنگ
چو نروی دوستان ملک سرخ گشته سیب / چو نروی دشمنانش شد زرد با درنگ
تنم بگونه نال و دلم بگونه نیل / عدیل درد و غم تا هجر با محنت عدیل
دولم لبان بهار آمد ز هوای حبیب / مهی که روی خوش چون بهشت عاشق آمد کیل
بود محال ترا داشتن امید محال / لعالمی که نباشد همیشه بر یک حال
دگر شود هم و لیکن بیابی و شب و روز / دگر شود هم و لیکن بیان بود مه و سال
دل تو بسته تدبیر و اما از تقدیر / تو بیخبر که تو آوال و غافل از آجال

و له ایضا

ارغوان باده رنگ آمد بجای لاله رنگ / خوش همی خورد و کنون می بوستان را دوستان
از فروغ گل شد چون بد و یاقوت رنگ / گشت زرد و قیر گون لاله سجاده فام
بانگ مسلسل شبیه بانگ بربط و بانگ چنگ / پشت و مانک سرخ چون پشت بانگ چنگ آمد

و له ایضا

شد زبرگ زرد و خاک تیره چون پشت پلنگ / آسمان پر تیر گشته چون خدنگ از خیل ابر
فاخته اندر بوستان و دستان زیر جنگ / چرخ گشته زابر همچون ناک بسته آینه

و له ایضا

زنگ و بوی وز دلها بازدارد نیز رنگ / بهرمان دیدی که همچون غالیه باشد ببوی
آنکه زنگ از زر داو گردد با سنگ سنگ / گر بماه دی بچکانی قطره بر سنگ از و

و له ایضا

گر کسان خیل تو چون با دشمنان با شد بجنگ / زانکه که باشد زجرم ملک او اجماع

و له ایضا

وز کوه روی که دو سوی دشت غرم و رنگ / کهسار سیم رنگ شد و چرخ سیمگون
چون کشیده زر آینه بر جای زنگ / از برف کوهسار شد پر سپار و روم

و له ایضا

جهان ز نیلم نال و روان نام سیل / رفیق و محنت تا عشق با محنت رفیق
تنم بسان هلال آمد ز خیال خلیل / تنی که قد تش چون قوس عاشق آمد است

در صفت زلزله تبریز و خرابی شهر گوید

عذاب یا دنیا ریخ و زکار نشاط / فراق یا دنیا ریخ و زکار وصال / نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز / با ایمنی و مال و نیکویی و جمال
در و بکام دل خویش هر کسی مشغول / امیر و بنده و سالار و مفضل و مفضال / یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق / یکی بجستن نام و یکی بجستن مال
یکی بخواستن جام بر سماع غزل / یکی بتاختن یوز بر شکار غزال / بروز بودن با مطربان شیرین گوی / بشب غنودن با نیکوان مشکین خال
به نیم چندان کز دل کسی بر آرد قیل / به نیم چندان کز لب کسی بر آرد قال / فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز / رمال گشت بار و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات / دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال / کسیکه رسته شد از موی گشته بود چو موی / کسی که جسته شد از ناله مانده بود چو نال
کلالی و نرگسان او ز جمال جهان / کمی رسید بحالی که یافت کمال / زمین بگشتی از آن اگر نسب کردی / بحکم شاه کسی شد و دل زرد و خصال
زکال گرد و با مهر او برنگ عقیق / عقیق کرد و با کین او برنگ زکال / خدای مهر ترا دارد از زوال / زبیم سختی باد خنک تند سزال

و له ایضا

تا عدیل و بست گشتم با طرب گشتم عدیل / من بگیت و بال و جان دل نسیم با د آجیل / از رخ دلفریبش من سوسن و سنبل / بر جهان جان بلبل آرم بدو نازم بدل
او بماه و مشک و تار سیب با بهشت / در میان شکر و چشمهای سلسبیل / روی چو نیز از غنچه و چشم پر تیر خدنگ / در لب و دندانش من شکر و لؤلؤ عیل
بر کران سنبل او حلقهای غالیه / روی تابان و رخشان همچون چاه جبرئیل / گر چه او بنکاشتی آذر نگاری بادامی / این همه نیکویی منقش وان گاه دو کحیل
مویی تار تیره چون وان همین / طاعت آذر بسان طاعت ابراهیم خلیل

وله ایضا

حالت مرا در دل هر تحفه آن حال | جوانی که کوه پوشید بیرو مرا کند
جوانم را در شعر دیگر دهد ال | دست زلف و جو دام سبب حقیقت
در کسره او دیره و حلقه و سبال | برکه که ده و حسار رو دو لب گشایم

وله ایضا

حرام کردم بر دوست وصال | که در وصال او داده بسبب فراق
سوی من و آن ماه روی شکن حال | کساده شکر شکر و رنگ تعصب
کهی عشق بها نکرده و سیال آل | ستا دوش من از سیل قبر کوی او دم
که من از سالم نکو نکوی سؤال | همت تجلی تو انگر کیم بر زعیار

وله ایضا

لاله در لاله هو سته چو در هر جا لاله | گشت چون آب مال از حراب جلال (رزان)
در میان شرر رنگ گل ها بیار دهر آل | بیحو طاوس تا جلوه ساخ بسر آل
گل باد جو درمیان بسد جلاله در جلال | روی طمعش سبب بالا را کند

وله ایضا

جسم ترد کام چشک و صر سبز و چشم جان | هر کسان حبت تعبیر جوانی لطف کی آید
آن یکی بیت سحر کو راگر سار دعیال | کز دیدی داران یا رسوران ساحت
او در سهر گل بد و من مهر دل او ان | من تیمار نکارم او تیمار رها
سد نگار زعوان از من و ازعوان | کر بیاید آتش او بالا سوی سبی لطیع
حون همی را درده رسد تکمیده آمد | در کسی او دماغ بر یار یک رسته چشم تر
وان حق تر زر تحته و اور آسیم جام در ساله | بح رماده سرح گل تردد تسد زود تر
وان از رحمت عیسی بدوام تساله | آن سودائی جو چشم او سستاد و جانکاه
کر کسی مست لطیع او مو اکرده کساه | آتش پیدا و هستا مد سر سمتر اد

وله ایضا

همی لب کردش تو لعل لبا صول | مرور سرم چو پوسته دو او سیر

در تعریف شراب

حالی دهان جانی مر شعله در دو دهان | آینکه گر بکاری رو مرتفع شود

وله ایضا

هر که جبار زیحته ار باد در حمیس | بر تناج ه زنارکعبه لطف رو کس
این حالی که لبسته و آن معدن کسا | این حپ بشاده ریزه یاقوت رکلو

ای مشک فشان لیس جالیه کر حال
مدیت مرا دل سر ساعت اسرالف
سر حد تو رفت اندال مکارند
کس کسته او را شوا مدکشادن
حال سام فراق جان و در وصال
فروغ ماه به سیم همی جوف کسوف
حلال کردم بر خویشتن فراق حرام
هزار بار کرده من ایها که واجبا بم کرد
کو آن بها نکرده در میان عشق
اگر در رقص بالت رقص تو مرو
تا شمر جو لوع داو دیده از ماه شمال
لاله در سبزه سبب محبوب در میان عشق
زمین قمری و دو دل بیجوا دعل
وسان جلوه بیات و دختان عیس
ده دلبران قلع جو در کوشید بود
آمده بیت بادر دل من میت کسی ز اول آن
روی رو داسک سرخ و ریح بیرنگ کام کم
این یکی بیت آن نکاو کو راسحر سار روح تو
زمین ولعل سبه نکرد کس زر درستم
شد بها پا سیمین لوا در زمرد و دیباهی
چون همی قند کردن شعلها کر صبا
ایرح در رحام وا و در سیم تحته و رکبار
این از مسیح موی دوام حسر
کر کسی بست سحلم و سین زرد و سبک
زلف حالیه رنگی عارض آینه کون
ماه تا رحت چشم مدهمی سد
زمین جو دکف و میان زر سیمها
آن باده کهن که زیر زر و کشن ای کو
آتش مزاج همی کش کام اکر بری
رسم زانکه ریزد صد جامی بیشتر
تا ماداد آبان بکد ستت دد حیس
جون تحتانی تیر بی هر سکوی که بد
سبب مقصد آمده و تاریح سشکبوی

با مردو ادعالیه و مشک چو احوال
مال سیل معقول کل تست معال
زیر که لب باشد کدام و کس آل
رو مشک سیاه آرم و کلمار بحکال
هر که چشم دار و در عزم سان حلال
صباع مهر به سیم همی بیم ز دل
که در فراق نور تا دی را امید وصال
بها ده ز کس هر یک یار در احوال
معشه رنگ گل از رحم سیکون حنال
همت مدیده تو اکر کیم سیم جلال
کشت چون تحت سلیمان لعل او جو حال
کشت جو حوس دان مد ز آن آن زلال
که رو طاوس از زرد و سپار تر و بال
کر همه بر یش و روز ترسد بادمال
زد آن جان تحس ز رنج نشته یکو جمال
از ها جو رآن سکس زلف و لبل
در حرمت عباح لب کس آن میان
دور حسن او را ز دولتش لارد آل
من باده و فرا قم او باده و حران
در لطیع آهن سایه سرآب دل
کرده ز بار رنگ او را بها ماستان
جا به آتش کرم کی سرو تاطع رهال
این یاقی جو حلی او ستا دکامران
آتش پیدای تو هر کاد و دو آتش سیال
رعشق سر دو مار روی دو راکون
زود ترم جو دستم بود فراز همیون
بهار جو حسنا و تعالیه محون
یاد آوری بما لی سرمست حادان
لعل جو شاب ریز درجام قطره سال
تحاله ار حرارت آن لب بیال
شد ز دو بیدا رکو رحان حمیس بیا
چون شره و ریده را رکو بیر مس
وایحون شاده شو شده و سار نشس

زمانی گرد لاله تر کنی مانی چو سنج راجون
کهی چون پشت تسابینی کهی چون پشت شینه ابو

تو پوشیدی چمنها را ز نو ز پیروزه پیراهن
زمین را رنگ تو دارد برنگ صد چو یاسمین

وله ایضا

نشان غالیه ماند میان غالیه دان
دهان گشاده گل اندر میان لاله پدید

وله ایضا

صبا باغ را عنبر همی زند خرمن
سپهر گشته چو آهن ز ابر آهن پوش

ز نافه باد تهی ساخت نافه ختن
ز روی خاک برآورد این سبزه زنگار

ز لاله گشت بکردار چهر حور چمن
لباس دشت همه گشت نیلگون وشتی

وله ایضا

دور روی تو خیره مانده مرد و زن
ماهی که ماه دیده سنگین دل

من گشته آمده دوست داستان زن
ز داستان بسته دل شده عاشق

تیر غم را دلم ببد جوشن
پیراهن آهن آن دلت بس بود

وله ایضا

بت قندلب لعبت قندهاری
چه بندی لقبین که جز دل نه بندی

دو چشم زبر آگنده ذوالفقاری
ز زلف بخاری بخار بخوری

بزنگین شکر جان و دل را شکاری
ربودی مرا تو ز شمشاد شادی

از آن برقمر سود عود قماری
برچین کله درع قاری ولیکن

نه با تیغ شه جان کند پایداری
ایا پادشاهی که آری عدو را

و یا کوه با نیزه تو چه غاری
تو شاهی از روی همتا ولیکن

کند هیچ بر باب زن مرغ زاری
ولی اگه بزم بی نار نوری

شود روز بر شاه تاتار تاری
بنیک اختر آمد این عید فرخ

چنانچون تو را خسرو اختیاری
من از بی نوائی نوا چند دارم

چو بدبی تو دستوری و رنجوری
اگر خواسته و استی پیش ازین او

وله ایضا

مغز ما را عنبری پشته مار چنبری
مانده زیر حلقه تو ایند دل پیروزه گون

مشتری کرد و بدیده و دیدت انگشتری
لاغری نیکو تر آمد با میانت از فربهی

وله ایضا

کاه آن برماه کند مشک فشانی
ای گشته دل من چو دهان تو به تنگی

در تنگدل من صد اندوه نهانی
دلبند منی دل ز بر من چه ربائی

وله ایضا

کافور بر گرفت ز که باد عنبری
از گل زمین شده چو ندرون اهندوی

الا ای چو تارها پیش چشمه روشن
کهی چون سیمگون تختی کهی چون نیلگون دامن

تو لب بستی درختان از نوای سجاده پیرایه
هوا از لون لون دارد بلون جان اهرمن

دمید لاله سیراب در بنفشه ستان
چو طوطی که بود خفته در بنفشه ستان

بسان غالیه دانی ز مشک آذرگون
چنانکه دوست گشاده کند بخنده دهان

ز روی خاک برون مد همی همینا
ز روی مینا بیرون مد همی مرجان

هوا بدشت زد پا همی زند خرگاه
دزو درخشی جهند چو آتش از آهن

زحله بر تهی کرد کاه طراز
بروی آب در آورد این هزار شکن

ز ابر گشت بکردار جان بیو هوا
لباس سرخ همه گشت نیلگون دامن

ز باد برگ گل سرخ مانده بر سر آب
چو خون دشمن بر تیغ شاه شیرشکن

ای آفت شهر و فتنه برزن
سروی که دیده کس سرو سیمین تن

من شب آمده چشم ز و بین ار
ز اندوه این خسته جان شده دشمن

چون شد جو شدی ای جنگ
ز آهن چکنی بر بر تو پیراهن

نه در خور جنگ و در خور رزمی
ای در خور بزم و در خور گلشن

ایا سنگدل لبر سیم سیما
چه خاری بشکران که جز جان نخاری

بدو زلف قاری بعنبر سرشته
بخور بخاری بلف بخاری

به مشکین کمان جان و دلرا کمندی
فزودی مرا تو بگلزار زاری

چو قمری همی نالم اندر بهاران
برخ تازه گل ریخته در عقاری

نه با چشم تو دستیاری کند دل
تو در کارزار همچو در کارزاری

ایا غار بالشکر تو چو کوهی
بروز نبرد بر هزاران هزاری

اگر مرغزاری بزیر بت به پیوند
عدو را که رزم بی نور ناری

اگر شاه تاتار تیر تو بپسند
که دارد ترا جفت با بختیاری

شدست از رمه عید ها اختیار او
مرا بی نوا در نوا چند داری

بخواری همی بند و دستوری خود
بخوردی بکردی تو خواستاری

ای شکنج زلف جانان پر ز مشک تتری
سایبان آفتابی طیلسان مشتری

توده توده مشک داری ریخته بر پرنیان
حلقه حلقه قیر داری تافته بر شوشتری

چنبری عنبری آرند شکل و بوی تو
همچو پیروزه فروزان حلقه انگشتری

تشتری وی بنا کر مشتری بند ترا
فربهی نیکو تر آمد با سرینت از لاغری

روز یکه تو آن زلف پر ز مشک فشانی
مانند هیچکس از مشک نشانی

زلف تو تنگ است و بخش چه بسکجی
جعد تو فشانده است تو با رش چه فشانی

کاداین بر سیم کند غالیه سائی
من تنگدل ای ارم و تو تنگ دهانی

در تنگ دهان تو نهان است دو لؤلؤ
جانان منی جان ز تن من چه ستانی

بسیار بکوشی مرا ز رنج فراقی
وز عدل امین شه عادل نتوانی

پوشیده مشک زار سپید چرخ چنبری
زابر آسمان چو پشت پلنگان بربری

بهر باید دلو نو بر لاله گسترد
حور و پری ساخ بی تربیت تشنه
پرورد نوس کشته همه دشت بیاکو
بر کس سیان باغ چو شمعی پستی چراغ
وارد دلم چو بار دو گلسار غاتیش
آن سعتری ای که چو اشک سعتر شد
سا هر دو یاری بستی ز دم ایجا
ای را بیجا هم که بر کر کسی را
امت رئی یا اگر با ز کو بهار را
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد
ادلت اید چمن سوسن و سنبل عنبر
ر سیانی ساران چمن و ورد و ورد
گر از سنبل سرو شاخ میار یک رنگ
از صبا ریکهای عنبر کشت دشت
تا همر گشت اصبا ر صبح ترپا ر بار
چون اطرف ریح باد کلاغ و روی ری
از نسیم سوسن و کس حور چهیر باغ
گو کر گرد و سپهر عشق و بهر ماه ماه
ای کجا بر تاکل کشمیر سیر
گر کس چو بیر لعبت را ماه بخواب
رحلی آن دکمیستی و سده سو چو
دشمنانش گرد ماتم پیچ از در دل
نور اکر رو بتیغ تیز او پسند بخواب
ای بیرم در رزم و دو دو تو بهرام رام
چو شود چنگ تو چه تیغ چون که سام نام
دشمنانت شود چو نام تو دم سو
کر کر د اندر صورت یکی بالی رای ای
تا گر روست مرا آورد و ایر از اقبال تا
زان رح جون از انار تا شمشیر تو دید
جان خصمانت را هم لطیع سو دسود
تا جهان آبادانست جان تغت آبادان
از نهیب آتش تیغ تو تو پولاد نرم
از دار گلگون صحن سیکو شان پستان

اربکه بود کار تش کار و گستری | از رشک کوه یا دلو لو تو اکر است
از چو رخ لاله شده سرایا پر | از لاله و منقش سحر که یک بکس
مرجان فروش گشته همه کوه و مرغزار | بر سرو تسلیت گفته حور به چه
یا چون سیان وی تا مده مشتری | یا ناسیم چشم آن صنم شتری جبین
دو بار ز رشک پر از لؤلؤ اردم پری | لولوی تو بر آشد و سوسنش پر گل

این اشعار نیز در دیوان او دیده و در بعضی اشعار تیر تیر آورده که در بیاض جمع شده و از غیر او بوده است والله اعلم

بود در دلم چو تو فرمادروائی | مرا ز رشک تست جان غار باید

وله ترکیب بند در مدح ابو خلیل جعفر

الی سرور بهمی لاله و گلها هار | لاله اندر بوستان چون طلعت سیدوستان

وله ایضا

گشت چون جان گل در سنگ در سنگ | داده بود اندر حرا از رنگ شش توی توی
آمو او رست سر گرد یک رنگ | طفل در باغ کوی از ار اند ای ای

وله ایضا

جای معشوقی ای دل اطرف رخ چرخ | زرد در مرجان کوه لاله نعمان
در دم زلف ت گشت چون شکوه کری | چشم من چون چشمه آمد گشت ابر اوّل

وله ایضا

همدم ز رنگ کار و رنگ ما چیر | هست مردم را ست و ستیز بوی دولت
پر عبیر و عنبر شد که عبیر | لاله سرکه ینه بهره تو کاه سهار

وله ایضا

دوستانش تو کرد ملای سو سو | وصف وصل و سایه کرد اسپند
مار تسا سر رنگ زمانه کار روز | آسمان یاو مادر چون هر تا ساب

وله ایضا

دوستانت شود چون جلوه کرد بدم زام | کر رو زرو شی ان شام تیست مکرد

وله ایضا

سیلاب از امیر کشت از رحم آمال تا | از خیال تیغ تو بحر قلزم گرد رد
در دل شد حکسار ز سیم ترزان زان ال | گر ز سیاب آور و چندان سیر تیغ تو

وله ایضا

از حج سبی دولت دوده گاه زاد را | دشمنانت نماده رود و سیاب جا زوا
پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد | و لا دلبستان ار سار و عز حرم کرد زال

وله ایضا

و ز روی و ستار صبا را تو را کو ی
یا لیر لا جو رد بی صحرا معصفری
دیبا رعفری بر سر تو شستری
گشت من شدم بحان آل و دیده شوی
عبیر دو پول طلم عقیق و شکری
تا بوی او ستان لارام عنبری
مدار شکسته تیم زچیره رای
کار ساکنان ساغ آسمن بومیائی
باغ و بستان بایت یکسر از کوهسار
مرغ شکیران سرایان در کلزار زار
بر سر مقار چوت و سن مقار ز مار
گشت جیری زر اق کرسی جر زرد
سیلیه اندر ساران بسد بار رنگ رنگ
صلصل اندر باغ کوئی وار اند جنگ
باغ نعره و اند و چون لعبت طیار
برد اعطر سیستان سلح شکوه کج
سحر ز حون مسیان چشمه آمری سوی
حون ل ریشه کرد چشم من صد راه راه
سوی شش دلم و روی را شکیر کبیر
آتی از یا بیته ز روی بگاه تیر تیر
حصر انگشتی چو پشت طلع مسعود
گر که چرخ برین را وصف مسطور
سحر گرد و اکس حصانش چو قار
دشمنانش بر سر رنگ زم تو نا کام کام
چو شود و ست تو بار طل خان کام سام
روز و روشی که از در رسیت را شام شام
ما سید آمر روز روشن جانی بی مرد
کر در اندر بحر قلزم بیران تا هول وال
مار تیسامی و ز رقامت چندان ال
در دل ریاست سوز مفتری دو دو دو
دوستانت سال در رالا دشمنانت
کاسمان از حرمی وی میر داد داد
تا ستان لعو بکام خویش بستان بستان

خوشا روزگارا که ما را بیک جا
چو بوسی کنار تو یاد آورم من
تو مانند نوروزگاری که هرگز
مرا پیش تو همچون شر بکست تسکر
دیر پیوندی سختی زود گسل
اگر چون تو ماه گردم در فراقت
خدایگانا جهان پناه جانت قسم
کسی که با تو بود در سفر بود به بهشت
چه میل بود ترا رهگذر سوی عمان
ازین سفر چو سکندر بکام دل برسی
خطر ندارد این خلق و نبض بی سالا
تا فتنه دلم بر آن لب می گونست
تا من بودم بود مرا دولت جفت
نیمی دلم بمرنج و نیمی سنگ
از دست وستانت آب آذر خیزد
از چشم و دل من آب و آذر خیزد
پیدا دگر آنگه و پیدا دگر د
ای لعل تو از خاک من چنین تر
تنها له مرا منمود معشوق زنا ز
وندان تو ولب تو ای تهمسره رفیق
تا بنده آن رخان تا بنده شدم
تا دور شدی ز برم ای سرو روان
از دیده میان دو خون مانم بی تو
ان چشم نگر بناز و خواب آلوده
عناب لبا چو برگ عناب شدی
هرچند تو در کنار من پیشتری

ازغزلیات اوست

نیامی یکحال چون روزگار را	زعشق تو ام عبهری گشت لاله

وله ایضا

روی برتافته زین تافته دل	نتوان از تو نهاد ستی ز خلق
نخواهم که در سوی تو بادم	بخستی تا بدی یکروز مهر م

در اظهار تاسف از سفر کردن ممدوح

چرا ندیده من نبود رهگذرت	زخورد و خواب ندارد چشم خبر شب و روز

رباعیات

صبرم کم و عشق هر دمم افزونست	گویند برون فتاده راز تو چه گونست
این دولت سیارم نگر و زبخت	بدگوی مرا بطعنه چیتو اندگفت
انکم چو عقیق گشت و رویم چو ترنج	رنج از دل و جان امی نکاهد رنج
وز خشم و رضات زهر و شکر خیزد	تو من کی بگشن ز مهر تو برخیزد
وز هر دو زمانه رستخیز انگیزد	شگفت گر آن چه ز من پا بستیزد
گر خلق به پیدا بر آوردی گرد	تر سم نخوری درد ما رندی درد
وز خون و چشم من رخت رنگین تر	هر روز تو نیکوتر و من زارترم
بردم بلبان سرخش انگشت فراز	چون کرد کسی شیر خوار از سر سنن راز
سیمی بست فسرده و عقیقی بست رحیق	گر که لب خویشتن بدندان گیری
همچون سر زلفین تو تابنده شدم	در پیش تو ای نگار تابنده شادم
خون شد دلم و بر دو رخ از دیده روان	جانی و دلی ام اشتم ای جان جان
گوئی که با آتش اندرونم بی تو	از فکرت خویشتن بر و نم بی تو
وین چشم نگر بخون ناب آلوده	مهتاب رخت بمشکناب آلوده
بدر نک بیامدی ما بشتاب شدی	نادیده منت تمام نایاب شدی
زی جان و دلم بدوستی پیشتری	گر بر دل من زغمزه چون نیشتری

خوشی بود و شادی شب و روزگار را
کنم زآب دیده چو دریا کنار را
ز هجر تو ام چنبری شد خیار را
مرا چون خزانست بی تو بهار را
نتوانم دید براندود به گل
نکردی بدی یکبار یادم
که جان بشد ز برم تا جدا شدم ز برت
چو دور خست بمن بر زد دوری حضرت
ز هجر طلعت فرخنده چو ماه و خورت
ز بهر آنکه چنو بهر حق بود سفرت
کنون که با دل آگاه گشتم از حضرت
چون نار زرد و نیم دوچو دل بیرون لست
الماس با بریشم کی توان سفت
من تن و جان بکنج لطف در دم رنج
از خاک بروز حشر کافر خیزد
گر آتش و آب هر کسی بگریزد
پیدا در سد بهر که پیدا وی کرد
هر روز تو دلبرتر و من پیدا تر
انگشت فرم زین پس خمر دراز
آری لبیان سیم گیرند عقیق
چون مهر فروزنده و تابنده شدم
در وصل تو دادم و در هجر تو جان
ای دوست بیا ببین که چونم بی تو
گر دیده بمشک با بتاب آلوده
چون یک بیامدی چون آب شدی
از خویشتن و خویش مرا خوشتری

قوامی رازی

صاحب تذکره هفت اقلیم در توصیف او شرحی نگاشته است و این ابیات را که نوشته می شود بدو منسوب داشته ازوست

نکن خضاب که پیری نهان نشاید کرد
بهوش باش که دمساز یار نیست خرد
نکرد طاعت چون شد اگر چه سخت دلی
سیاه روی بذر پرست تر عصبی
منی و منشای بزم آرای اندگاه و شادی در

برون پرده چنین باش کز درون حجاب	چو نور روز به ز ظلمت شب نقاب

وله

که در پرستش معبود کوه را کمرست	میاش غره به بستان نیز بال بهشت
سماع کن که حدیث غریب پر عبرست	رسید پیری و سیلت بروز برنا

تو صبح شیب چراشام میکنی بخضاب
قدح نگیر که غماز راز تست شراب
از آن بترس که زندان جاودان سقرست
دمید صبح و دولت با ستاره سحرست
فرح جمعی معاشر سازد غم سوزد شادی آور

وله ایضا

اکر پیچ عه

اگر گوهر بیاں ساقی بدریا در سیه ورود
که کرد نحو یاد مرداں هنرمنداں آتش
زمرکری که و همه روی میں آتش
سپهر آدی او اختر پیش مگذار و برتن آسا
کلاں گهرک لگت نشاط و خاطرک
نگاه عشق همچنا که ابرار باد
دل ابیات شد توحید باید که خدای

جهان یار آشوبد که گرد دیں مدکرا
گردنه و حروداری آن هنر گنت تمیز
رکاب عمل و گیر همه دیں میں مکر
سو بیان تا گیرد دریا موج دگر مکر

خواید فلج کو تنگ آمده از مشرق
فلک ده و حیرا دیده و میں و روش
دروای سخت بضا و میں که گهند
نکار تد بالا و الا ام تقبل لب

هوشمند کام بیدری فسروشد چاوید
صبا خوا ز گوهر بوی بابلی بیرو دریاد
دوو دست دریوا بیاد و فلک باشکه مگر
سبا زت کوی جام بدر اس عنبر آلیس
ضمیر جستش تا دید ... بوی اوهم سیر
جهاں ز دو که عهد شرب در ساغر
راه کیاست جاودانی سیع تا لال

وله ایضا

مایح گیر شور روی کشید انحصر
آسمان چون قلعه شد و رسید باید گو نوال

کرد سا حرار کی لب یاری
رحمت او سیه روان سیاطرد

قمری مازندرانی

نامش ابوالقاسم زیادی عمر الکرخانی صاحب طبع متین و رای رزین و دقیق و عذب گفته کار قدماست و در زمان آل سامان در بلاغت و فصاحت مذکور لب الالباب نوشته که مداح امیر قابوس وشمگیر بوده زیاده از احوالش چیزی معلوم نگردید و این چند بیت را که در عهد شاعر دیدم در رشته تسطیر کشیدم

تی که مهر و که پیش روی دوست چین
الف قامت و میش دال و جیمش زلف
میان جامه زلفش معلق هست دلم

من قصایده

سعد سعد و خوش لا و ریح لسرس
شال اگر میان فلک سوار میں

زلفش مدمشک و شکنش مدحم
رباو لب او تلخی است بوده مس

چیال و بود در هست حورالعیں
چمش امدر تاب تا نشان چیں
روا بود که تو تلخ می رانی شیریں

قمری آملی

اسمش سراج الدین در حقیقت احوال او اختلاف کرده اند بعضی جوارزمی و بعضی جرجانی دانسته اند لیکن آملی شد گویند با عمادی شهریاری و کمال اسمعیل و اقران ایشان معاصر بوده و مداحی سلطان غیاث الدین ملکشاه خوارزمی نموده و بهر حال طبع خوش داشته بعضی از اشعارش که در تذکرها نوشته اند ثبت می نماید

سر فشاند تیغ او در بدم مجوس شمع دگر
رخ تا سیوم بارکرد شهار اکند کیمیس
و کی طرب مرور که بود رقدیم است
حرم لسع ایر آن مجو سهیل است
هرچند که هست ام حیاتش ماقل کیک
کرد او دوری رحوری همه سلطت
چون روی و رشد چشم میر شد ام
هست و کت کی او ساحت هست گرش
کمتم حقوق صحبت صاحب کند تش
راهی دار و تیره و خوکی سوی آن لب
راهم جهان و سحر مالکه گفته اند
وراه آنچه دیده ام دور کار و دل
صلاح ایت زمان صلاح یافت میں
حدیکائی که جهاں که هر حد دس
نگاه است زعرش همه شما فلک
ملاح خوش تر از ملک سر و زمرد
اگر بایسد زبیت تو گوید آں

رافشان است و درم چو شاح درها
تیغ چون ما زکتی که کند شها

سرشت طبع و الطف چو شیر اوا
مرا تیغ مبارک را اختر سشید

وله ایضا

روی می رحیره آن سپر او سیم است
لی صحت او مادر لذت چشم است

چوت آتش افروخته لیکن شنیدیم
کو بید چشم است سرای الحرام

وله ایضا

درو یه روی و کرم حیات عیار
کار بیت لس صورت ه مس حیکاد
یک تنکستگی چو میرلعل تن نگار
از کابلی که بود سنگ سک اتحوا

آخر جگر و دل بدست کرچو مس کلک
رتافتم جهان سوی دو پرستش میں
سمری و فسراح تر از عرشه امید
کوه احد برو رکاب ش نسیم

سمان مع او ما حلق تیسچون جار رحرا
مسرا پای مبارک ابحر ودیده امدا
راسا ز مجلس که دش روح نسیم است
آتش که در آن لذت حیات نعیم است
ما خوردن حی سبب علی السعد حکیم است
اصل همه چون ساقی حکم حکیم است
آمد مهم چو صبح و دو دید ستاره بر
دل برکنی تو خاصه در ایام نوبهار
حرف تب و شفقت و درد و فراق بر
در سنگ دو از برار درانتظار
شد سنگ در آمده ماه ورا و عبار
با دو الصیت شمس دستور شهریار
یمین تا و جلال ملک جلال الدین
فلک کشید بکار و جهانگشا و کیں
قمای قامت بخش مرتب است بکیں
حمی المعیه عمت حلقه من طیں
رهین بخشد کرحمت تو کو دیں

در مدح سلطان جلال الدین

صا له ایت زعرش همه تنک میں
شراب بهتر او چون جسم سوکس

سواد طره و حلقه مرکب است شام
رهی سالها حصمت حلقی منار

وله ایضا

شود ز خون عزیزان زبان تو رنگین | اگر بدست خود آتش که زه افشاری | هر آنچه خورد زمین کرد آب باز دهد | ز خون عقیق شود چشمهای کهساری

اگر بچشم بصیرت بکار خود نگری | سزد که مردم دیده بخون نه اشکباری

کسی کو روی چون گلنار دارد | که او صد مرکب رهوار دارد

مکن جان پدر تو عمر ضایع | ز سیم و سوسن و گل عار دارد

زهی بلند زهی دانا زهی خر | که بستانت گل بیخار دارد

بیا معشوق پیش آورده کامل | دل اندر حسرت بیار دارد

وله ایضا

سراسر ضرب دشوار دارد | نه کوتا رد هر آنکو خوبرویست

که گیتی چون تو خود بسیار دارد | ترا گوئی است گر گر می نرمی

کسی کو این چنین نگار دارد | کنون خیز از جمال خویشتن بر

قوامی گنجوی

اورا استاد قوامی مطرزی خبازی خوانند و عم شیخ نظامی میدانند گویند میان او و حکیم سوزنی مهاجات بوده در صنایع و بدایع سخن صاحب مهارت است درین قصیده که مطلعش اینست که

ای فلک را بهوای قدر تو یار | وی فلک اثنای مسند تو کار

جمیع صنایع شعر را آشکار فرموده است از اشعارش آنچه در تذکرها یافته ام بعضی را نیز بنام قوامی رازی دیده ام علی ای حال این ابیات درین صفینه منتخب میشود زیاده از وی اطلاعی نیافتم ازوست

دلا امروز کاری کن که فردات رسد فردا | چه باشی خیلی لب تا کران نجال لب شو رسودا

ز دام آز بیرون آی که پرستش خدا بود ما را | ز بیند تا ز فارغ شو که دشمن کشش در تهدا

در اظهار تجرید و تفرید گوید

چه تازی در مصلح را بدنبال زر غنا | تو در دنبال دنیائی و مرگ اندر قفا تو

میان صد هزار ابلیس مسکین آدم تنها | برادر تو چند را الائی ز بهر دوستان ده

کسی را پاسبان بهکه در خانه بود کالا | اگر چه زود رود در سر زر سیم مرگش کند چاره

بباید مرد تنها چار اگر با درائی ردتا | بر آید خوشترین وقتی ز قعر چاه تو یوسف

چه سازی خیل نامی را اسیر عالم فانی | ز پیشت هیبت تیر است از بیم اژدها

بس و پیشت سپاه آز بگرفته است چون باشد | بسا روزا که چون او را شود چشم از خونها

دلی معرفت باشد که در جان باید شنش ایمان | اگر چه چابک آید ز نه بیم کفر شود رسوا

بباید رفتنت ناگاه اگر دریائی رستان | بپردنا گمان و سبک ز کوه قاف تو عنقا

وله ایضا

ز خاطر است درا صد هزار فتح الباب | چنین سبب که کند هر سبب الاسباب

سرای جای طرمن صد هزار دارد | که فتح باب منت از مفتح الابواب

یکی که در ظلمات ثلاث بی آلت | دلیل قدرت او آفتاب گیتی تاب

نهاد و رحمت و فضلش مدبت رضوان | طریق نقطه بد تعبیه کسراب

ز صنع اوست که خورشید و ماه گردان | ز پیش ز بهر کند طوق ماه از محراب

روان شده پس یکدگر مه و خورشید | چو ذره ها ز بر آتش چو گوی در خوشاب

بعلم جمله خلایق درست نتوان کرد | که بیشتر بود انعام ایزد وهاب

ز رنگهای بیابان موی چنار نوران | همه شده بخرابات جهل مست و خراب

نه زاهدی متشرع نه عالمی مصلح | بکرده گوش آرزو سرای حجاب

نشان آتش دوزخ ندیده اند بلی | سپهر زبردان جهان جای خراب

ترا اسیر توان کرد بسم بگفته تو | که دیده بر سر ابلیس طیلسان جواب

مسخران لعنت کنی دوانگاهی | ز بهر آنکه منافق شفقی ترا ز کذاب

تکبری غروری گرفته اند ز سر | بحال پشت مکن عز نه سینه سنجاب

زبار نامه بران مرکبی سوار شدی | صحیفه بی عمل است در زمانه پر القاب

سپاهیان تو اینجا متفرقان امیر | مده بیاد جوانی بعشق باده ناب

بچشمهای تو اندر خیال دلبر روی | که بس دریغ بود خاصه در بکر شباب

ز دست عشق قوامی پسر چون آن گشته | چو برف ساخت آرزو کار تیر خراب

هزار باب دلم را گشاده در بر باب | ز بهر دری لطف سری بکیم بنسع خدا

کمال صنعش بسوز نگری کند در آب | نشان حکمت او آسمان مینا ور

کلید خانه جنت لعم و حسن مآب | گشاده هیبت و حشمش سپاه ملک بر

چو خرمن زر ناب است چشمه سیماب | ز روی چرخ کند جرم شمس را قندیل

زمین چنین برنگ آسمان خیال شتاب | بطبع خویش چنین جا خرید و سرگردان

اگر شکسته شود بال سیل و گرد باب | بکمال نعمت او دنیا کس نتوان کرد

ز برگهای درختان و قطرهای سحاب | زنا بجبهت خلایق ظلمت فر

نه پادشاهی جاه دل شنو که چه صواب | عقاب وار یکدیگران پایند

گرانکه سپر افکند اندر سراب | اگر چنین بچراواها نه بس نیست

عقاب را نتوان تو دگر به تیر عقاب | مجوی باتن بی خیر حلقهای بهشت

بجان تو چیزی [illegible] اهل استرلاب | اگر تخم کذاب شد تو زود بی سرشی

ز بهر آنکه مهیاست خواجه را اسباب | مکو درشت کسی را که نرم باید گفت

که آسمان و زمین بود و غمان رکاب | لعل حسنا و قیامت چه میری خوی ترا

موکلان تو آنجا درشتگان غذاب | شنو نصیحت پیری چو آن باید بست

بگوشهای تو اندر سماع چنگ و رباب | بعشق و بزل و بوس دو رکار ز چرخ

بجست عزخان [illegible] تاب | خزان [illegible]

شکست خانهٔ عمر به اسپ پرستون
چو عمر ضایع کردی بمال بیهوده
ز روی اطرانی که در دل اسپ سرد
بی ملک و سپاهی بسته تو یار
ساعد ملک از جشن دولت را
بیت ارایت تو خانه جان
صبح مدحوا از احتشام تو سام
آن کی کو کشت تو را عدا
عمر سوی بیت حران آید
کرو حرحی حراعدو مست سهال
دور کو شش ح رزان آری
و سموت هوای مدیحیش
او دلم سوی سپش پرده قرار
ملک آن رکس بیت یا جاود
ما حشم محیط گشت هم
موج دو دل دو دیدهٔ من
مه لعل و گوهر یم
مدیر سرای اوقت سارم
و مه سد لب رحمت رسدم
و کشور ریح کیح رسدم
روز و دهٔ کروکار بی یعیم
او آزرو سیارو الوحیران
جای گرایست جای نیایش
مرغی شده ام در قفس آوح
ما کامت حربی از رسد
وانه کار آید بار من بودم
ورخود همه ز معبر ایشم
ار دوری که دمر اما کی
ار مال سحر تو امید تا کی
و عالم کینهٔ مرا کیرم
کرمیدهٔ حالی بیا مدم امروز

گشت چشمه عشق تو ما ره طلب
چه سود زاده زهم کوشه سکوای
سوی که اینه محوش سرو دوحلا

دور دو حوار و مداسک مریر
و بدکس چه حروش تو خواهست
هر سو باش که جان سوز دل ارد

تحفی از قصیدهٔ مصنوعهٔ اوست

کل بحوار تحیار تو جار
که کند بخشش تو برده بیار
بیت حول بیت ریب سکو بهار
در تو ماهی حراعدو مست مرار
آن عصا پیکر قدر کردار
سر وجودت و ای کمسد سار

از تو بمار ظلم زا دارد
بی سوای تو گهر باشد دین
ماهی ماه ما در کاهش
حاتم عصمت خوانی بیت یمع
سر کشان جان حاو شود
خصم تما دولت تو کشد

مقطع

مارسای تو سس بیت پاکبار
کل بحکم سهم گشت نگار
بر دو ربا و ارزا معتدار
لنک و رکلت و من جار

زر دو رازم زور و دور سای او
حوره روشنش گرور بعیت
بار صبح است لوی الصال
محو حشم تو اکرم است لش

وله ایضاً فی الحکمه و التجرید

و آورده ورد کار طلبکارم
اندر حب و هست ی حق ارم
تر جسرم و کار دیگر اعارم
که عالم بست که بهم آوارم
از روی امید صبح عارم
اما ل کرشاحت کس ارم
آخرت دان مرگ شد کارم
حول حمت بر وصدارم
در رسد روز کار رحیارم

حرچیک ملاتی مدیحیکم
و باست حانه مرغ و ماهی
مروی که دحیسن جانی
ار جور زمانه هر زمان گریان
رها آن بست عیش و رود آمد
کرمن سعف که کی دری ارم
راه دوزخیم و آتش سوزان
بار رحمت فضل ایزد و جهانی
تا دیده امشاعر اکس شکم

قطعه

دین تقاعد تقصیر عذرات
که لوح فکرتم مدرسهٔ خاطر

سالار و حوکی بیرو توحساب
که ما از صحبت از مثال اصلاح
عرکس بر طاعات مدیر سحاب
وی ملک ز ساکن مستد تو کار
توسواری ہمت تو سوار
ملک با صحبت تو تاریخ شمار
در تو اعدای ملکت راتماره
ما رضایی محو باشد عار
چرخ از صبح مشک در بهار
مالک حف وران خصم تو دار
احوان سپهر آید دار
خصم بیکو رہست در تیمار
بر سرم بر کس سپرده عار
و دولا در دو دار دو بار
ورز لغش جنت در ستار
سوبا و صبح عمر یار
این آب آن لولو شهوار
و بی جحرهٔ عاقبت سردارم
رود حظر بست کوس سوارم
د عالم بارکار لطف ارم
و دران عطا همید کارم
بر تسم حوردم که حوح شد کارم
ملسورم و بار با همی سارم
کی باید کار حق یزدانم
رورکه و ریدیره کارم
در صید عاحلی و بارم
کر بند سکندرم کو کدارم
کردی که کنم ار بحر دست احرارم
با بوده ما بوالی اسارم
بر وقت که بکشت سپردارم
ز آب حیر وقت میان طوفات

اراولا و ازعشر بود که از زمان تحیر و حکومت کیلانات بوده با صعدا میرزو و الی و صاحب مراتب عالی صاحب السیف و القلم و جامع الاخلاق و التسیم صاحب اعتبار که حقدوی

فانوس بس و شمکیر گیلانی

دیری گشتی بدانجا قابوس را منهاج طوس ابوعلی سینا چون از سلطان محمود غزنوی فرار کرده بوی آورد و کمال التفات
و سیر الملوک از تصانیف اوست پدر قابوس وشمگیر بن زیار وشمگیر که آن مرکب است چون بشکار شایق بود بدین لقب شهرت نموده باری
اولاد و احفاد قابوس همه صاحبان جلال و ارباب کمال بوده‌اند پسری منوچهر با سلطان غزنوی قرابت حاصل نموده و منوچهری شاعر
بواسطهٔ مداحی منوچهر تخلص خود را منوچهری قرار داده است تفصیل حالات و کمالات وی و اولاد و احفادش در تواریخ مسطور است
بالاجمال از فرط سفاکی دارالمرز جرجان به حبس ساختند و امارت به پسرش منوچهر رسید و خود در قلعه‌ای بحوالی بسطام شربت
شهادت گزیده و آن گنبد که مدفون اوست در گرگان هنوز معمور و بین الخواص گنبد قابوس مشهور است گاهی شعری
میفرموده از آثار این چند بیت نوشته می‌شود

وله

کار جهان سراسر آزست یا نیاز / من پیش دل نیارم آز و نیاز را
من شش چیز از جهان گزیده‌ام / تا هم بدان گذارم عمر دراز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را / اسب و سلاح و جود و دعا و نماز را

وله ایضاً

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن / پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر از آن نصیب دل من / عشق و غم و درد و رنج و تیمار و محن

کافی همدانی

او را اجل کافی ظهیرالدین خجندی در روزگار سلطان ملکشاه سلجوقی گوی فصاحت
به صنعت از همگنان ربودی از اشعار اوست که نوشته شد

این شوخ سواران که دل خلق ستانند / گویی ترکزاده و بچون بکه مانند
میران سپاهند و عروسان وثاقند / گردان جهانند چو شیران ژیانند
شیرند به نیرو و بهنر گرچه غزالند / پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند
سروند ولیکن همه چون ماه تمامند / ماهند ولیکن همه چون سرو روانند
بیدادم تند خو تیر از سرو بهارند / بی شرم تر و شوخ تر از باد خزانند
زان تاب حشمند که شایسته چو عمرند / زان مایه عزیزند که بایسته چو جانند
در باده چو خورشید به آب حیاتند / بر باره چو چیحون و به برکوه گرانند
صد سلسله از سنبل بر لاله بکارند / سیمی که از کوکب بر مه بفشانند
مانند قمر و چو با جام شرابند / مانند پریزند چو با تیغ و سنانند
با قرطهٔ رومی چو بدر منیرند / بر مرکب تازی همه چون باد وزانند
بی حسرت همه مشک ختن و مشک تتارند / بی خشم همه سنگدل و خشمناک و دمانند
مانند چراغالیه بر رخ که همه خود / بی غالیه با غالیه و غالیه دانند
شاهان جهان کف اینجمله اسیرند / شیران عرین با دلشان جمله عزاند
مانند تماشایان بود در همه عالم / کامرود و مکان را به سود دو زیانند
از جور که با اقبال خداوند جهانم / زیشان همی کرد بهانیک گرانند
آنانکه به تیر از شب ظلمت بربایند / دانا که به تیغ از مه گردون بستانند
تسبیح ملک و دل ایزد بپسندند
من عیب عشق بکشش از عمر خود برداشتم
حلقه‌های سر زلفش به برم سوی
هست تا باشش هر چه خواهی کن
نافهٔ مشک را به چین به مثل

ترک اند با صلح تنند و سنگ دل و لیکن / از خوبی و زیبائی خورشید بانند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه لفظند / سیمین بر و نسرین بر و موی میانند
گوییم حاشا که چو ما هند به پیکر / واللّه که بمثل نه چنینند و نه چنانند
چون حسرت دشمند چو با ماغر احمند / چون حسن حسینند چو بر پشت حصانند
در معرکه سوزنده تر از نار حجیمند / در مجلس سازنده تر از حور جنانند
جز بر گل و بر لاله سمی مشک نریزند / جز بر دل و بر دیده کسی تیر نرانند
درخشنده چو یاقوت معنبر بکشانند / در گرد چو خورشید معنبر بفشانند
چون سیم همه پاک تن و پاک جبینند / چون سنگ همه سخت دل و سخت کمانند
از خشم و رضا هیچ زمانند مقید / در قطع و وصل هیچ چو تیغند بکمانند
مانند سهیل یمن و آتش برقند / چون با قدح باده و با تیغ نمانند
چون غالیه دلهاست از ایشان همه سال / در غالیه گون تاب سر زلف تمامند
از جعد و قبا هیچ چو سیمانند چو جلوه / مانند قبا پیچ سیاه‌اند و غرانند
در رزم بجز تیغ زدن ناید بسیند / در بزم بجز دل ستدن کار ندانند
هر که دگر ایشان منشی علم با خودش / گوییم چنگ آنکه چنین شیر دلانند
سلطان جهان خسرو گیتی خدا کشور / از مجلس شی هر یک چون قیصر و خاقانند
چون رایت سلجوق ملکشاه به بینند / چون نامه طغرای ملکشاه بخوانند
تا نام ملکشاه چو تسبیح بخوانند
تا بهنگام سحر بر تخت در بر دوشتم
بیچ و آمده سر امن آنکه بی
نه بزرگی با درد به درست
کاین قبا سست و بیع معتبر است

وله ایضاً

گر سمن بالین را بشمشاد بستر دیم / ماه مشک و نرگس و گلنار و سرو سیم بر
بر در ازی بشاخ و شکر گون یاکی / راست گویی سینه پیش سنان مانند جمر

قطعه

کافی بخارایی

اسمش حکیم عمید الدین از شعرای طبقهٔ اثیر اصلی کاشی و طبعی صافی و علمی وافی داشته با سلطان طغرل معاصر بوده و او غیر کافی ابن ابی الفرج روزی خواهد بود که با لطیف الدین زکی مراغه معاشر بوده

در نصیحت و موعظه و حکمت و تجرید گوید

دیک ها راست اینکه تو هکوشش سرا
لی آب همچو تو همیشه کاروان

چندین مخور تو بیم که به سیر اندرا
چون مشرق سست جان و مان تو ویران

کشتیم بکی که تر تو ماریب و ما فرا
کم بیست راه رو دو مرا کشت کی حکیم

زیرا که شخص ماک تو شاد و کس نگر
ملک که شاه بود مرا بسته مجیب

عمری برای شرست آن سکندرا
مدحا حیستان کر قبی همیشه سیر

لعمرو حتی تحلق که گشته مظهر
سیلی آمده در شب خوش امرد

کاین خاک تو در حقه ماه هیچ کیفر
آن قطرهای که که شد سبزی

انکار رود عمر تو خود رود بحر
گر تو تر شوی سفر بود رواست

ار سهر انکه دایم همکاشه حصر
رهها رسیده در حلق آن رسید

بمجد الدین طبیب نوشته و او را به بزم خود طلب نموده

چو صحبت حریت سکر فردی تیسیر
سان مجلس احباب آمد سید

رباعی

حلقانها دارایی مسند
امروز بهر که یار سایی زرد

و نشاط عمر بود از رسائح
املاک ما تن آنکه دوایر نیست
زرین کمیت مرکبی تن ور شهوت است
دام ملامت اینکه تو نیکو نیست دولت
سیم حرام اگر چه سپید است همچو شیر
طاوس سیاه دیدم میکند بر جوش
ای خواجه تر و مال تو سد که زرست
حرص آنچنان سدست که کرد جهان و بال
دکوهای شیر در دی همه آب
آوازها و نقش از گوشت شرم گوشت
در کار حق حیاست قدم در خوب نیست
وانی چیز جز و سد از شیم تاب
در نیج نیقه اشتیاق از وصل مجد الدین
ره تن بهشت تر بکار که و شد صبح
در روز روح و قاف اقبات از استغنا
کی بارت عیب دوستان مخلص را
سرد که رحمکین از صبح مبارک چون
یک دو حلق از قصایی میدان

طبع او مجاهد مستند
ایام آمد کش که نگارد رورات
در حیثیت قمه کرد او را درست
نا مسد و لو هر لحظه فرد تر است
سایل چو صبح بدر تو بیرحش است
اگر سر کرد تمس عان من ابیات است
مدح باکرمن تو کسر او را فسر است
آری ستان تیز کرد حق تو اکبر است
فریاد کرد خواجه که حسود رحم است
سد جمع و سیل گشت چنین که گسترات
در تو ناک سته بگا تو تحیر است
دل به هوای سه که تلاق اکبر است
کم روی بحث تو در سر تیغ لاله گون است
محیطها و موکل چهره ز نوک گشته است
ممنت تو صحیح البدن کی گشته است
ولیل اوست کرمی پیاله چون گشت است
در سعی نیک یکی تیکر کی چون کشته است
امر اسعش باریسانی میدان

کریم سمرقندی

اسمش بهاء الدین عبد الکریم در فضل و کمال یگانهٔ دوران و جلال و حشمت بهره در خدمت سلطان معظم و مکرم و در برد ملک شمس الدین نهایت محترم اشعار نیکو دارد این قصیده را بعضی از او و بعضی از عبد الکریم نامی مجهول نوشته‌اند غالباً از وی باشد زیرا که عبد الکریم نام عسر معروف است

و از احوالش خبری معلوم
سد روی بسته زلف و حشمت الی السر
همه از لب و دهان از درب گلبد
رخار حسن سرو قدت سه چیز بیت رشک
رزکار زکی ما وکسته روست سیه چیز
عنبر که گلک تو باشد شه حسیر بر دو خواه
حسان و سیرت رستم تو مرغک شد است
می ده ما و کی مژکان نکان ابرو
دلبری است راحتش تیغ و لعبا آیت
هستا مسند تو مصعب کیوان حسیر

من قصایده

یکی عشق و دویم لو لو و سیم درر
کشده قد و سیر بیایات است سیم

یکی سعه دویم سوسن و سیم عنبر
زغمزه و سه سیر دامه دحکلت

یکی نجوم و دویم حسرت و سیم کشور
زاصل و جود و صبر و خواندن نام برد

یکی نجوم و دویم حما عقیق سیم سرسر
تراسه معنی این ملک و شرف

یکی جمال و دویم سیرت و سیم محشر
زعقل ای ضمیر تو سیان سه گوش شو

نگردد مده هست از دوست
یکی کلک و دویم سیل و سیم مهر
یکی مسند و دویم حرمه سیم الاغر
یکی سنان دویم ناوک و سیم خنجر
یکی تیغ و دویم جام و سیم حیدر
یکی حصال و دویم مسطر سیم محور
یکی جدایی دویم حسنه و سیم لشکر
دلی که سپهر حصر فکنده هر سو
همچو حدمت کندوم همان تیغ علو
هست با طالع تو سعد سپک همراه

در مدح سید اجل نظام الدین گوید

چشم توفیق توچون غمزهٔ اکرام زند
ایکه در حلقهٔ زنجیر نفاذ امرت
لایق و درخور تست آنکه بگفت آن استاد
تونی آنکه تیغ ترا داد و دا ایم
قبول خطاب تو مبحث نبود
نایدهمی مدح من بد کر کس
تو گفتی سوارت کنم بر چنین اسب
چوبرخاستم تا نشینم بدو گفت
بدان گونه فتم با پیت از دست نکبت
تفکر از پی معنی همی چنان باید

حرص شیر نه پسند کرد ابرو — صبح راکر مدد از رای تو نبودی سر روز

بملک شمس الدین در آن حین که اسب جنیبت خود را بوی داده بود که سوار کرده و اسب وی را لگد زده بود نوشته

که تا با بدا زرد کرد ون ها لی — بتشریف تمکین رسانید نجم
چو طاووس در خانهٔ روستائی — ترا باد پائی که همدست چرخ است

در منع تعجیل در شعر و بی مبالاتی در معنی

کز اسام دل و دیده همی خون زاید — شتاب نیک نیاید ز نکته در نظم

تشدی لف عشایر زه رخسار زند و
حلقه در گوش سر زترک فلک چون هندو
پسر حیدر حیدر دل حیدر بازو
جهان بعروس ظفر که خدائی
پذیرفت مدحم بجاهت روائی
که کرد دو کون از تب و هوائی
که در خدمت پیاده نشائی
تو باری چنان بایسته پشت مائی
که تا جز بسر پیش صاحب نیائی
هر آنچه زود بگویند دیر سکے پاید

کرکانی کرکانی

نامش اوحدالدین و از فصحای ایام پیشین در وادی فصاحت برید است و در عالم ملاحت وحید صاحب طبعی شیرین و طرزی تمکین بوده این چند شعر از و نوشته می شود

بتی که رونق مه بود روی خشانش — زرپسته تنگ شکر بخیت لعل خندانش
صبا بطبله عطار از آنچه ماند — که مایه دارد از آن زلف عنبر افشانش
میان آن رخ و خورشید فرق نتوانکرد — چو سر برآرد از مشرق گریبانش
خدایکان ملوک جهان مظفر دین — کز بر ملوک جهان نافذست فرمانش
ز خیل انجم اگر چرخ لشکری سازد — بود همیشه خود آفتاب سلطانش
زنجیر تیغ تو برخاست موج های هلاک — ولیک هم سوی عذر سید طوفانش
کسی که نظم معانی چنین تواند کرد — درنج باشد ازین بارگاه حرمانش
مباد کیفش این ملک و پادشائی را

شکست رونق یاقوت و آب تو لؤلؤ رد — رواج رشته بازار در و مرجانش
بگرد آن لب چون نوش خط او خضرست — نشسته بر طرف جوی آب حیوانش
دلم بدرد گرفتار گشت در غم او — مگر کنند شه عالم با لطف درمانش
در آسیای سپهر و تنور گرم اثیر — زمانه می نبرد از قرص مه و سه نانش
جهان اگر ز عناصر کهن شود و سازند — ز چار گوشه تخت تو چار ارکانش
کسیکه کسوت شعرش چنین بود شاید — که جز ثنای تو باشد طراز دیوانش
همیشه تا که زند خنده هر شبی گردون — چو زنگی و کواکب سپید دندانش
خود از تو تا بقیامت زوال نقصانش

ولـه ایضا

گل را اگر بجلوه دیبا بر آمده — سرو سهی بجلوه زیبا بر آمده
از حلق عندلیب و ز منقار فاخته — آواز چنگ و زمزمه نا بر آمده
منشور باغ را ز بر کاغذ افق — وز قوس قزح بصورت طغرا بر آمده
با صد جهانی قلزم دستش که سخا — تبلرزها ی موج ز دریا بر آمده
تا چرخ زرق ساز بود هر شب از نجوم — با صد هزار دیده چو زرقا بر آمده

بستان ز نفحهٔ گل سوری چو طبلهٔ است — از بوی نسیم عنبر سارا بر آمده
بوی بخور عطر فروشان نو بهار — از مجمر ثری بثریا بر آمده
از طبل باز با برصدای نوای عاد — همچون غریو کوس علا بر آمده
گرگانی از نسیم سخن تازه گلبنی است — در باغ فضل و کلبن انشا بر آمده
صیت جهان نورد تو با دا بهر نفس — از حد روم تا بنجارا بر آمده

کسائی مروزی

اسمش حکیم مجدالدین ابواسحق و در شاعری مشهور آفاق فاضلی نیکو اعتقاد و مداح اهل بیت امجاد و معاصر آل سامان و معاشر اهل ایمان نظامی عروضی سمرقندی گوید که حکیم عمر طویلی کرده که با آنکه در زمان نوح منصور از آل سامان بوده زمان دولت غزنویه را نیز دریافته مدایح سلطان محمود غزنوی گفته و حکیم معین الدین شاه سید ناصر خسرو علوی متخلص به حجت زمان حکیم را دریافته و بعضی قصاید او را جواب گفته چنانکه از مقاطع قصاید ناصر ظاهر است گویند سبب این تخلص آنست که کسوت زهد در بر داشته و کلاه فقر بر سر گذاشته چون وی نیز از شیعه قدماست چون متقدمین اشعارش بهره بهاست ولادتش در سنه سیصد و چهل و یک بوده و بقدر امکان آنچه از اشعار ایشان تحصیل شده درین دفتر ثبت و ضبط میشود

من قصایده قدس الله سره

باد صبا در آمد فردوس گشت صحرا — از آیت بوستان نیلسان [illegible]

آمد نسیم سنبل با مشک و با قرنفل
بارد سار و نی ساری بستر
از آمد نیا بان چون طیلسان بهاری
باغ از حریر حله برگل بد مشغل
گل از گروه دیده باران آن چکیده
سوسن لطیف و مشکین چو نوشهای بی
یاقوت از لاله برگ لاله زاله
عالم بهشت گشته عبر برست گشته
از ابر کوهساری سیراب آمد ازی
بزم از پیاله و از رعوان و لاله
جان خرد و بدو بر این سبح آسمان
عالم اگر کیست تحکاو و جانور
ور در جهان بسید حالی بحال جامد
وانگه کریں مزاج مهیا جدا شوند
گر چیز نیست در وی از مزاج تن
ور لاست بید فعل ماید رجنیر لی
پیرایه دین و جسم طبیعی تمام شد
گشتی چو جسم و صورت انسان و بشر
ایشان که چون هرند کوسار جنبشان
وا مید عاقلان جهان گاین کوترازی
ای آن سیاه کور و این سپید
بی هیچکاه شمع بر این طرای سپهر
دریاک علا برست مکان ستاره کان
تا حاکم احداث بین دستهای چو بیش
روزی به عمر طول بتقدیر برد ی
چون هست حال ایشان مگر ویی کیها
از چه برخاسته باشی می خاید
بر خواب و خور و تشنه شدستند چون
ایشان میانه سوی گه و بهتر است ستور
گر سر مرد معدن است آن عقل
اندر کروه تم بد بیا بای تشنگان
در کار و هر شده چلیکان رو در کار
گرک و پلنگ گرسنه میش و بره برد

وآورد نامه گل با صد هزار صبا
قمری با چمن مرد است تا آوا
برقا بیاشن با ان چو قبه علیا
نامه بسیر گله برکه گاه دارا
چو نکون فرد و دیده بر عارض عروسها
ساج و سکنسیر گی کج نور چو جوزا
گردون حواله عواصی در دریا
گهسار دشت گشته گر ز بنا لالا
دامن شرح بهای آزاد و طبع دیبا

آتش کبود بوده چون آینه ز دود
کهسار چون تنوره بقطه و برتبند
آنچو همی گزار دگر دون همی برد
کار از ماسب حسید دی تکلف
سرح که سیاهی تم صد هم
وان زحون کی باسب بر رحوی
وان کس معصو جوان کو سوز
آن سرو و حیه از دست رفت
این سکون عالم و دین غصار خرم

میر محمد تقی کاشی در ستیه کرا ایج بیده را حکیم کسائی گفته و برای
نزد ناصر خسرو فرستاده و قصیده ثانی را ناصر خسرو
همین زمین جواب گفته و بدو فرستاده است

وین سرو دوری تو با فعال ظاهر است
گر خاک و باد و آب را خاک بر ترند
عالم بدست پر ریت آن در زند
روز و توان ایک زمین پیچ نکند
آتش خوش همی سر از غیرا خورند
چون تکیه رند نیر تا بر گستر ند
از گرد و کار ما سوی ما بسپرند
از ذات خویشتن ز رسید و سعش
ایدون کنند که خلق بدو رعت آورند
ایشان ستاره همی بوید و گسترند
کان با سوی معرفت کاسی تکا ورند
از چه نه باید نه با فعال بدرند
تا چند گرد سوی چو بر فرو مرند
هر چند کسر ز جدا و بدو بهتر است
ایشان ز چه بسوی خرد سد کی کستر
لیکن چنین میر بگرد از چیز
همواره شان بای بد میان بسی بر ند
ویشان سباع و ملک قیتان همی چند

آنگو عدا که سحر دو هزار سوس
اهل تمیز و عقل از بید امکان صعب
دانای حکمت بد حکیمان ورکا
این حیه کبود بسید و فقد
چندین هزار خلق کر خورد بدید مرغ
تا چند سکرید و نکر دند گرد ما
گویید این صورت خویش ابتدا همی
گوید همی قیاس کس در پای در دید
صورت این خیال کی شان همی کنند
تقدیر گشته چون تقدیر مایست شد
لازم شده است کون کیان هم فساد
ایشان که گشت شود سخن بی جهان
هر هیچ از رد سوی جلب کنند
ایشان نگاه دست یک نیم پس آنگه
سکام حیرت مال جزا بید
کز رسم و خوی نیکو کر شد الارم
در کار و کشت اند سلام الارم
ایشان که دست خویش چو تیشیل کرده

صندل شد است سوده کرده می مطرا
در لعبت از دست بد چیز بد بسدا
کسوی کوه تا زد که سوی باغ و صحرا
چون میش تخت یوسف حساره زلیخا
چو حشوه نو ساقی بهار آرد اسکدا
بخاره بدختی بر ساحر بیسا
را را مدار او بدو رخون با و برتر تا
از آسمان نسیم چو صورت مهتا
با چنان شد از جم چو کوزه رسک و شهها
با و عروس و الکهی کرمه نا وا
با مهر دو ن سعد ز رکی ای اسر ش
گر جان فصل بر بود عالم اندرند
ور جا بیسند تن تا خو که جانش
چیز بدانه چیز و عرض و از کدرند
امرو بیر الاش و محول و آتش
وانگه امید و چیز لطیف و جوهر
عاقل سپید گر چه بدین دانگه
و ایشان که چون خرد مه از بیش
کاینشان و یکی از پس تکرهمی برند
پس چو یکه بر دو گسسکا سد و لاغرند
این سپهر شمعها گر این سیر مسطر
کاینشان همه بر این جا را مسخرند
ایشان و دستهای جهاندار را گرند
زیرا که کی مردم نه بد و پرورند
با سو مقدرند و از ایشو مقدرند
گر چه سوی گشند با زعار رو فرند
در دیگر اهل حکمت و توحید کافرند
زیرا مدیم و دو لعل و ساغرند
ز صورت من تو و ز سیرت جوهرند
هنگام سیر سخت خوش و تند سکندرند
همواره پیش دیو بد اندیش چاکرند
گرک و پلنگ و تیز جدا و به سرند
اندر میان خلق مر کی داورند

بار شو و خوب و شیرین چو منغز شکرند / ای هوشیار مرد چگونه گر بگردد
زیرا که این همه همه کور و همه کرند / این را و با ستور را که جز عاقلان
بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند / آن عاقلان که اهل خرد را تباع دین
جز فرق مشتری سر ماه نسپرند / گیتی همه بیابان ایشان و ند و دد
تا اهل جهل روز و شب خویش بشمرند / همچون تو مینشستند اگر چند این خران

حکیم شاه ناصر خسرو قدس سره تحیت در جواب حکیم مجد الدین ابو اسحق کسائی گفته و فرستاده و در دیوان ناصر مفصلاً مسطور است بعضی از آن اینست

بیرون و اندرون زمانه مجاورند / اندر جهان نیند همه ایشان و هم جهان
در صفت کشور زند و نه در جهت کشورند / این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل

و له ایضاً

درخت سبز علم گشت و خاک معلم / نسیم نرم شبان جبرئیل گشت مگر
از عاشقان آن صنم خلخی نژاد — وله — کوئی مگر کسی بنشاند آب زعفران
کوئی همی شبه ز مرد در وزنند — وله — وان بانگ جبر دلستوا زباغ نیم روز

و له ایضاً

دیبای سبز از رخ خویش در کشید / چو خوشه بود و سپید برین تیغ آفتاب
کوئی شقایقست و بنفشه است و شنبلید / آن روشنی که چون به پیاله فرو چکد

در مدح حضرت شاه اولیا امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه گفته است

چون ابر بهاری که ز سیل نگارند — وله — نیلوفر کبود نگه کن میان آب
زردیش در میانه چو ماه دو چهار پر / چو زراهی که روز و سال و ماه زرد
آن لب شیرین و زبانش نگر — وله — کشتی آن چشم سیاهش ببین
کز همی رنج خوری پیش حق و رنج بر / غرض زین جوابیست بر سحر که زمین

فی الموعظة و الندامه عن عهود الشباب

که آب نیستش رونق و انتهاش مه و سال / دریغ خریده آن زم ستم رسیده حرص
دریغ صورت نیکو دریغ حسن جمال / سرم بگونه شیرست و دل بگونه قیر
چو کودکان بد آموز را نشیب و زوال / گذاشتم و گذشتیم و بود نی همه بود

بی ارشو و تلخ و بیمزه چون کار سر و حنظلند
از درد این ستایه رمه کور و کر شتاب
آن عاقلان که در سر دین العیار خویش
آن غافلان که زیر قدم روز عز و فخر
ای حجت زمین خراسان نبی باند
تو منغز نغز و میوه خوشبو همی جو ری
بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
اندیشه عدم از لطف وجود
محسوس نیستند و نگنجند در حواس
پرورده کان نه ... در قدم
ز میسوی آفرینش و زانسوی کاینات
گویند سرد و هردو جهان از این قبل
من چاکر دغلام کسائی که او بگفت
بنو بهار جهان تازه گشت و خرم شد
هر کس نگر بگونه نگر عاشقی بود
انگوشهای زر نگر آویخته سیاه
بگشای چشم و نیک نظر کن به شنبلید
برسان عاشقی که زشرم رخان خویش
جام کبود و باده سرخ و شعاع زرد
والضاف می چون بکف دست بر تهی
مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر
آن کیست برین حال که بودست و که باشد
این دین هدی را بمثل دایره دان
علم همه عالم بعلی داد پیمبر
همرنگ آسمان و بگرد از آسمان
قامت چون سرو روانش نگر
ز خضاب من ازموی سیه کرد من
بیادم بجهان تا چگویم و چکنم
ستور وار پریشان گذشتم همه عمر
بکف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام
من این شمار بآخر چگونه وصل کنم
دریغ فرجوانی دریغ عمر عزیز
نهیب مرگ بلرزاند همی شب و روز

هرگز بنزد آن نعمت فردوس که شرند
اندر جهان و نی براه و دیگر اند
باردرخت احمد مختار رسیده اند
مردم همه مغیلان و ایشان صنوبرند
زیر درخت و بیخ با تو برابرند
و ایشان مثال چیزه و برگ بیحد
کز نور هر دو عالم تو آدم منورند
هر دو مصورند ولی نامصورند
ناید در نظر که نه مظلم نه انورند
گوهر نیند اگر چه باوصاف گوهرند
در ما نیستند و در تن ما روح پرورند
یعنی فرشتگان بر آن ناسبی پرند
جان و خرد روند بر این چرخ اخضرند
که رنج و شاخ درختان چنگ مریم شد
انگشت زرد کرده بکافور بر نهاد
همچون مثال نوکه به آتش فروزنند
تابان بسان کجی هر اندر میان خوید
خاصه که عکس آن به سپید اندرون فتد
کوئی عقیق سرخ بلولو فرو چکید
کف از قدح ندانی و نه از قدح نبید
بستود و ثنا کرد و بدو داد همه کار
جز شیر خداوند جهان حیدر کرار
پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرکار
چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار
و زمطرف کبود ردا کرده و ازار
خوشی آن تنگ دهانش نگر
خرد پیران چو بیند دنیا بنا ز
سرد کویم و شادی کنم بنعمت و مال
که برده گشته فرزندم اسیر عیال
شمار نامه با صد هزار گونه و بال
نشانه حد ثانم خزینه اهوال
زخم بگونه نیلست و تن بگونه نال
شتابم و ماند بیخ ان فسانه اطفال

ای کسائی بجای بوسه گر بشت
جانانه سار کی رسد کام عشق
که کام جو نیابد اگر دوست را تنگ
گل بهشتی آب باده در دست اوست
ای بدر وش گل صد برگ شوی از سیم
سرو کوی سلاسل مرغکه سرو دهد
مرغوی اری آب سکم حصا
بر چند صباحت نقش و علم شعر
ای ملکی رخ تو آسمیرا ماه
بر کجا سکری مد برکس
روی موی تو ماه جویست
لب و چشم را حق و طلا
دستی را برده روان بچو شاخ سپید
ز سلکوش قطره ای از نگاه کس
ا دوی از دیده کافور عبیر
نامد گل سرخ بهوا ره تا رد
کام اندر تو بیداری اوست
گفت کو نیکان کو هر کسی
جو جامه ار جود و رادی گردید بود
جانه تو مدام کدام حادثه بود
کوئی سحر من عسم سوس کشت
کرد عمری مشی سا برد ارد

کافر کی غزنوی

نا او بیت دست تر کالست
آنکه سرهای نخل جو آخته کند
هر کس که کواکب در کرد

کاتب خراسانی

ای دوست عاشق از بر تو از سر دود
ای یار و دل سیم جنات انکه گره جان
حلقه حلقه مشک دارد بر کنار رخ او
تیره کیسه از رخ او ماه دو هفته تنگ

گمشدمان تا حرم عجب جکال — بکر مال را الی یسیل من تا رسی

در طلب شراب بدوستی فرستاده

هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق — ما مارد خواهند و کرنا زینه سیم

و له ایضا

جو یاسمن که معشوق جورد بها بام — همی جکو بد کو بدکه غاشیه گیر
ما را تو خواهم و کسر کم — وله — مردم چو مدام تمام سرش سیه کند
هر در ترا بود سر و ار دشیش — وله — او صاف خویشتن بهوای شکر گفت

وله القصیده اندر فرستاده

رخ و زلف تو نرگس ساده — دست مالم از سیم کو تد ر
گفتی از سمع تیغ بدر سرو ما — بیت دستی مثل جوانان که تمرهم
جون آسمان چشم عاشق کریان گردد — وله — گو شکر تیار سیه لب رگاو

در صفت شراب ریحانی

ریگی کجی روان اردرو آ — بماهی مدار آتش بترنج

در مرثیه و تعزیه امیر نوح بن منصور سامانی گفته

کردیده ما همه مستغرق مدوح محرم — زآب دیده جه طوفان نوح شد ایشه مرد
این بیت در صفت بهی رویا دکا رمانده
ای جان لب سپید امورد — لب ریاه ره هسته تا که جورد سد

ماشی تال لدیں ناصر و ما لعمای تحقد میس معاصر مردی مدله کوی بستد جوی بشاک و سقاک
بوده حالت اما می رکسکه می فرمود و این جند بیت از دست

مردد زاده کسده تستاست — چندکی تا دیده و کون ماشی — دوردوده ودیده کو مانست
همه وی دن مه مکند — قطعه — ارکسیلی که هست کیر ستردا — مکس از در دل همه مکند
بدر کس کرمانش دست زد — مکد حیث جشمهای یبر — مردود دستهای یدر

وهو محمد بن عثمان نوشته اند که معاصر حکیم عنصری بلخی و استاد کرد او ابوالفرج سکری بوده و حالاتی
به حمول اسیل میسمو و زیاده از حالت اطلاعی نیست ازوست

من قصایده

مادل بسی خراهد و مایار میرود — جولی همه مجلس تو آمدی عجب

من تغزلاته

طیره گشت از مدار کسر ورد بستان — که سحر کو مجاس جوی ظل زینپس

حدا سوار از کوشش و قت جویس ال
ورا پوسش کو بنی بیت خالیق
ار جو تا رده ای کل و صیال آ تالیق
مردم کریم خواست امد صم گل
از گل عزیز تر جه ستانی نسیم گل
بکیر دست از آسمان شود اغ حرام
مرغ بی نمرک جوانی سیه کم
تمثال خویشتن تو ای نگاشتن
شاه حسینی بیکو است سپاه
هر کجا مکدری بر آید ماه
جه بود ما مه حر سپید و سیاه
ای رخ سیم رلف کی کوتاه
خون مم قائم کرده بر کشت سیاه
مفار یار گوه با سفته رحیده
دردکو برده عقیق نیالی
نحل کرد از قطره بر حکالی
بر اید جون پیش لب رسالی
کردوا یم کی کو هر فتال
تو سحان پس بودن کی توانی
جاده تو آن آب نیکوتر موج
در ساغ هیچ جو که بیاد بیجت خویش
سمیر کیسه در سر ما نارد
دل پر زرنج و حسرت و تیمار میرود
ار آنکه سر از سر وسرا وار میرود
تو ده بوده لاله کار و در کنار صمیران
که کرسد و میدان جو حور انی میان

جز نخندد آتشش نشنیده ستی ز نسیم سادۀ گویا | غیر لعلش دیده ز شنگ سوده مرجان

پوشیده نماناد

این چند بیت از این قصیده بنام دیگری نیز مذکور و مسطور است ولی در تذکرۀ درویش حسین نوائی کاشانی بنام وی دیده شد و با وجود شبهه ثبت گردید العلم عند الله

کمال بخارائی

و هو استاد کمال الدین عمید گویند جامع جمیع کمالات بوده چنانکه خط را نیکو نگاشتی و بر امثال مزیت داشتی و نظم نیکو پرداختی و بربط نیکو نواختی با اینکه درین صفات از اهل بزم بود در شجاعت و جلادت سالار رزم بود گوئی زهره و مریخ را باالاتفاق در تربیت او موافقت و اتحاد بوده در روزگار سلطنت آل سلجوق ظهور کرده و در خدمت سلطان معزالدین سنجر بن ملکشاه بود و نهایت اعتبار و غایت افتخار در آن حضرت داشت و از مخصوصان بود معاصر امیر معزی سمرقندی و ممدوح حکیم اوحدالدین انوری بوده و آنجا که گفته است

شعر: کمال ساله آن بسخن | پای طبعش سپرده فرق کمال

همانا در مدح اوست خواجه رشید الدین وطواط در حدایق السحر در صنایع و بدایع نگاشته از و اشعار ذکر کرده و من جمله این بیت را که از وصف زلف تخلص بمدح قلم ممدوح کرده گوید در عرب و عجم نظیر نیامده الحق بغایت حسن تخلص زیباست و آن این است

رخ تیره سر بریده نگونسار و مشکبار | گوئیکه نوک خامۀ دستور کشورم

فی مدح السلطان سنجر بن ملکشاه

گر زند آسیب زلف ترک من با دو جهان | هم منور آب و آتش هم معطر باد و خاک

گر زمین پیش شاه خسرو انجم سپه بود | شد منقی آب و آتش شد مکدر باد و خاک

هست خصم و حاسد و بدگوی بدخواه ترا | گیر دانه سرزمین و سبزه چادر باد و خاک

بر هوا و بر زمین گر مدح تو خواند کسی | گردد از قوت سخنگوی هنرور باد و خاک

از خوشی با مشک و با عنبر زند پهلو دو رنگ | بوی رنگ و همیشه روز رنگ بوی خوش

از لب و دندان کند بر لعل و گوهر آب و رنگ | وین خط او دیگر از رای تو وز روی دوست

در دل چشم آب و آتش گشت سبز و رنگ | زانکه دارد شرم از حیا و جنت ...

وله ایضا

زلف نگار گفت که از تیر چنبرم | بالین من ز گلست و ز لاله است بسترم

یاد ریاحین بود سال و مه تنم | تیر و ترم ز خاک و همیشه پرآذرم

یا ور همنشینم و با دود هم قرین | ای بر زره نمای بخار معنبرم

با ورد هم نبردم و با عاج در لجاج | کافر نیم مرا ز چه آتشم کافرم

هم در جوار مشکم و هم در پناه گل | مانند عیش دشمن خسرو مکدرم

رخ تیره سربریده نگونسار و مشکبار | گوئیکه نوک خامۀ دستور کشورم

شب صورتم و شبه صفت و مشک پیکرم | پر گیلم از بهشت وز دوزخ است مرکبم

یا بر کران روز بود روز و تب سرم | جنبیدن از نسیم و لرزان تم ز آب

با زهره همچو قمر انجم و با مه مجاورم | زنجیر دلربایم و شمشاد جانفزا

جز از خوان سایم و جز لاله بسترم | بندو نیم مجاور بر آن خال هندویم

هم پایه عبیرم و هم رنگ عنبرم | هیچون دل مخالف صاحب شکسته‌ام

در مدح وزیر صافی ضمیر

پیشانی و قفای تو ای ترک دلستان | این هر دو زینت آمد و آسمان

گوئی در روی موی تو طره بر رنگ و بوی | این محنت جحیم است آن راحت جنان

زلفین جانفزای خط دلربای تو | این از عقیق کنجت آن از بلور کان

رخسار و عارض تو ز خوبی و خرمی | این تیره چون دو زلف آن مهک چون ...

دارو حبشیه پسته و بادام تو دو چیز | این هیچ چنبر آمد آن هیچ چوگان

گوئیکه قد خصم خداوند ماشد است | این چشم را چو دیده وان جسم را چو جان

با بر ز طبع و حلم تو بر رفت باد و خاک | این بی‌سبب سبک شد آن بی‌جهت گران

جان و روان صاحب صاحب پیش تست | این تیره از نهیب تو آن جز از بیان

این یک لاله و گل از شاخ ضمیران | روز جدائی و شب وصلت برآینه

این یاد و ساج و قربت آسوده مشک لبان | سرخ و سپید گوش لب پاک ساعد

این تازه نوبهار ست آن طرفه بوستان | گفت است تکلیف گوش وز فراخ من

این شهد نوش از آن دو گل و نسان | جعد زره نمای تو زلف جعد تو

اینکو زهیچ دو دال دان ... حرکان | عقل و عطای اوست جهانرا و خلق را

در صفت پیری خود گوید

ز بس سپیدکاری و زرکاری بخن کرد | سیاه عارض من تنگ روزگار گرفت

سوار بود جوانی شتاب کرد و گذشت | ز گرد موکب او عارضم غبار گرفت

گویند شبی مستی با سلطان عربده کرده و سلطان را بقول آزرده این قطعه را روز دیگر در عذر آن گفته

از فضل نیست بعالی بساط شاه | اگر نبود بنده رسوده و پای خویش

اکنون بجود و بهر بزن از گذشته خطا | ز ابجرم ... چیزی ... امان خویش

اول علاج آنکه سرم دل ز سر آب

کمال الدین سحابی

بوده است این چند

ای مه طلعت رو آتش آفتاب
از مهر گل تو برآمد چو لاله سرخ
از شمع روی تست فروزان چراغ جان
ای کسته آفتاب ز روی تو شرمسار
از شرم روی تست که بر روی آفتاب
زلفت چو عقد جوزا و تو میکرف
بدر شام این همه بر خویش
ای بر هر سماع حدیث تو عقل و جان
گر تو جمال خود بپسند برابر
ماه آفتاب رخ تست ماک
عالم شود بر آتش چشم شود پر آب
دستور ممالک مغرب و مشرق عطا ملک

یک چهره دیگر آنکه تو هم ز ماه خویش

در فضلای فصاحت قرین شعرای ملاحت آیین مداح خواجه شمس الدین محمد دیوان و برادرش عطا ملک

خسرو تیغ زر و صدر آفتاب
بر طارم کبود چو ملو در آفتاب
همچون آن اختر به پر آفتاب

ولـه

از کلمات سبل شریک نرگس
در آرزوی دیدن رخ شمس روی تو
شمس سپهر دولت و دین شاه مدای

در مدح فخر العلما خواجه نصیر الدین طوسی

سایه تو آن کوش کی بسیح کوشوا
مسند بر شکوه کوش او شمار

سر و فخر و جلالت عالم بصر و رس
صد صد برابر قرن یاد یکی چو تو

در مدح عطا ملک گوید

کر آفتاب دری وتیغ تیسم کرا
رب سالکه چو زرای او ملک علام

حسن از اسعار او نوشته میشود
تا مرح آنکه در حیا مهر آفتاب
بهر روز چهره کرد و در بهر او تاب
کرام او ست روی شام رو آفتاب
خسید شمع روی تو مهر تاب دم
که بود و کاه صبح بر آمد کی سایه
مکرمت مهر او یکی از تو در سایه
گر حرج مروت رفعت هزار بار
در نیش سوی ما ر پیر هیبت جار
دل آتش جان سایه هست
کآب مهر روی تو ماند در آب
گر دور مهر روی تو هیک اختر آیه
کار در رای و نسل و مهر آیه

کمال الدین مراغی

ای شمع رو راحت قامت چو سکری
صورت پذیر جمله ذواتی چه مادره
هستی جهان شکل چو افعاشوی مطلع
آندر زعفران جمه راحت ای عجب

عالمی فصیح ملیح طبع فصیح بوده و گاهی کسی کلام موزون بحسب تقاضای فطری طبعش
مبادرت مینموده و در محافظه شمع این اشعار از وست

کوکبی کو در میان شبستان جوهری
نقش یکی تمام چراغ چه جوهری
تا جاودان ظلمت شب او وزیا

سلطان ملک عالم تاریکی از آن
سو چیاف معمور موسی هی بیدی
چون که زرد سد سکام مهر کان

زین سر پرورد ما آتش ابری
گر چه حسن شی و ستاره گردی
لرزان چرا شوی لطافت صوره
از حیثیت کرمان بطلعت عمری

کوکبی مروزی

محمد جوینی دراو سلک شعرای آل ناصر ذکر نموده در مرحال شاعری استاد و ماهر است
از اشعار ستس چیزی در میان مانده الا این دو بیت میکوکر بوسته شد

که بکس بکل سرح باسکه تمام
یکلی که بمس ایمی بار برد
سان ولب معشوق سرخ کوچک و تنگ
کر کار بوسه لعاشق همی قرار برد

کوهیاری طبری

از حکام و فضلای ماآن سلوق بوده اگر چه در آمل ساکن لی لیت ناوه سوری مظم
او در همه طبرستان ساری در همه دارا المر جاری بوده است و کوهیار از ملوکات
گرگان میشد و اصل دار آنجاست واین دو بیت از وست

مرادر وصال از تو جز نیم
نه تیزه تست سحر ار ان سیمی
نه در گره و شن تو سنگی
گرچه تو پند یده بیوفا آو

کوهی شیرازی

اسمش شیخ علی وار قدمای مشایخ بوده است صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان
شیخ ابو عبد الله خفیف مشهور شیخ کبیر دانسته و را در سر حسن شیرازی شمرده در
سر فال بحسب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و سابقی کوهی مشهور است کوهی تخلص میکرده مرقدش در خارج شیراز بر فراز
کوه معروف واکنون تکیه کاهی مشهور است دیوانش دیده شده مرحیاتش تامی و سال توحید است واز وست
هر که را لطف حور بخیر نو دیوانه کند رشمایان حیات همه پیکانه کند ولـه عاقبت بیل بریکی سر و مناد تنها
مرکز کریه ارباب لطری حسدد

چو ختم آفرینش آدمی بود | بآخر نوع انسان آفریدند
ولہ ای که از فرزند بزرگی می نگنجی در جهان | در دو عالم کان قطره خون نیست چون جا کرده‌ای

کوشکانی قاینی

مردی حکیم و خوش آوازه و در مجلس سلطان سنجر بوده بشوخ چشمی و شیرین زبانی سوز وفی و چابک وار مبتذل نمود و در هنگامیکه سلطان سنجر را با غزان محاربه دست داد و شکست در صفوف سلطان افتاد و ترکان ترکان خاتون را که حلیلهٔ جلیلهٔ سلطان بود اسیر نمود و بردند حکیم مشار الیه که طبع بهزل مایل و خاطرش بهجو راغب بود مضمون چند بیت در خاطر قرار داده بجوهای فحش و قبیح گفته که بعضی از آنها این است که نوشته می‌شود از اوست

ای خسرو زمانه و سلطان روزگار
بایزمانی ریش بر آورده خسروا
خواندم برای مردی آن پند خبر
کار بکی ساخت خوبی این روا آبیا

زین پیش خویشتن بجهان سمر مکن
جنبش و در ولایت مردان کینه مکن
کسری دگر ز مردی آنان خبر مکن

زین پیش گر بیستی اگر دیدگان
با این سپه که روبه آنان بچنگ به
اسباب خسروی همه جمعست مرترا

ریخته مار خود را از خطر مکن
زنهار قصد بیشهٔ شیران نر مکن
در مرو شاد نشین و دگر سفر مکن
چیحون بحق طره است چیحون گذر مکن

قطعه

ای خسرو زمانه و سلطان روزگار
او شاد عالمست و رجنگ کز بیت
الصلت رخانه است و نشست تو چنگ
خزان تو چو خود دو زان تو عزم جسم برد

خود راز دور کاو سر آن چه میکنی
[illegible]
[illegible]
در جنگ غز غریدن شیران چه میکنی

بریخت مک سال تو چون سیم تیغ شد
[illegible]
[illegible]
نقل و شراب و لوت و دل شاد جمله هست

در سر هوای ملک سلیمان چه میکنی
در عیش و تو احمق و دان چه میکنی
ای کیسه خوار و بر تو بحکمان چه میکنی
از رخا نهانت سفر بسیستان چه میکنی

کاووس دیلمی کرکانی

و هو عنصر المعالی امیر کیکاوس بن اسکندر بن قابوس وشمگیر بزرگ حکیم کریم و اتابکان آبا بود و مدتها بزرگی و امارت نمود در زمان دولت سلاطین و مودود بن مسعود بن محمود دو غزنوی میل دنیا نموده و سعادت طلب عقبی یافته و رکینهٔ عبادت اختیار کرده و مقامات عالیه حاصل کرده و در عاقبت الامر بجهاد در روم رفت در شهور سنه و امات سنه با امیر ابو الاسوار ممدوح قطران حاکم گنجه بغزو گرجستان عزم کرده و پس از جهاد شهادت یافت کتاب قابوس نامه که کتابیست در حکمت عملی از تصنیفات اوست و مشتمل بر چهل و چهار باب است و در نصیحت فرزند خود گیلانشاه نوشته بغایت کتابی نیکوست چون نسخهٔ آن کمیاب بود بدست آورده تصحیح و تنقیح داده و منتخبه و نموده در اینجا نیز بعضی رباعیات داده و از اشعار اوست

گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند | در دولتی از اینجا نه خویش نخواند
وز در ویشی مرا چنین خوار بماند | معذورست او که خاک بر دو جهان

و له ایضا

ای ماه منی چه پیش آری
روز به نابود منی خط سپیداری
گر بر سر ماه بر نهی از پی تخت
بی سیم بدم من از آن آمد درد
هر آدمی گر حق با عقل باشد
گر چه بجانت مرا داوری خم
گر شیر شود عدو چو پیدا چو نخست
ای دل رفتی چنانکه در صحرا دود
از دل حسنا محو تو بیرون کردم
گر برگ بر آورد زبد خواه تو دود
تا دور شد نسیم زنوای وی چو باد
آوخ که گلی سیری تیشی که برم من

در چون سلطان شوی بی زدولت و بخت
وز بی سیمی بماندم از روی تو نیز
بایه که چه عذرا و چو وامق باشد
من جز تو از دلم نکر دانم کم
با شیر قسم سخن باید گفت
نه انده و من جوش نه انده و خود
دانکو عشق ترا بها مویی که دم
زانه و دو چنین شاد و چیزی گشتی نبود
اندیشهٔ قرون خبر کم حال تباه
کاینده مرا داروی جز تو بد گریست

ولہ

چون عمر تو بیخته گشت به بندی رخت
دارم شبی بکل بخویش اندر خورد
هر کو چنین بود و منافق باشد
از تو بترم از آنکه ای شده رو نم
کز راکه نکو رفتنت باید بجست
مجالس بود تو رفته همی
امروز نکو میت که تو بخواهم کرد
چون مرگ ترا نیز بخواهند بود
تیغ ای پی و بر چو نیز و خسار و چو
ای سیه پا تا که با تو بگویم

در ویشی تا زانجه خویش نخواند
از ما تو چرا امید نیکی داری
گندم نتوان درود چو جو کاری
کان میوه که پخته شد بریزد ز درخت
بی سیم زبازار تهی آید مرد
مردم نبود هر که نه عاشق باشد
تو خفته بخت برخیت قلم
با جفت بیاید خویش نخواهد جفت
تنهائی به بسی نه هم جالس بد
فردا دانی که کو میت چون کردم
اندر کسی چه شاد مانی بود
انگشت طبیب گوش بد چشم براد
زیرا که جوانان بتحال خبر نیست

یکا دو سی تک پیری شده عاگ | تو پر شدی که گیتی شد و آید
دوران بیارد که آمد همه حال | ست رود در آید چو ماه دیگر آید

کمال الدین اصفهانی

و هو کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین عبد الرزاق و اصل از عراق و از ولایت پدر و در عین پسر معاصر و مداحات ثابته در زمان سلطان تکش خوارزمشاه کرده و سلطان جلال الدین خوارزمشاه را بسیار مداحی نموده و مداح صاعدیه بسیار نموده طرز متعددی طرازی رسانیده طرز ساحت و شاعری که ایجاد ما بین ساحت و خلاق المعانی نامیده شده دیوانش بیست هزار بیت است در اواخر حال مرید گشته توحید سالک شده و مرید شیخ شهاب الدین سهروردی آمده در فتنهٔ چنگیزی که سپاه ایران را آن زمان شکست لشکر مغول بگرفت در حمت از سعادت شهادت یافت در دیوان آنجناب است که چون لشکر مغول به صفاهان آمده بود مدتی است کسی از ایشان گرفتار کرده بودند و او را شکنجه کردند و در آن حالت که داعی حق را لبیک اجابت گفت این رباعی گفته فوت شد

دل خون شد و شرط جانگدازی این است | در حضرت او کمینه بازی این است
با این همه هم هیچ نمی یارم گفت | شاید که مگر بنده نوازی این است

در شکایت از زمان خود فرموده است

اطباق عنکبوتی این دو چرخ | و از صفرا مراهم چشم درد چنانک
و اکنون که شد لطافت در چشم | چشم هر بهم سیم بعینکی که کرد
بحوض است هم چشم دست شرار | در پای معدن ملکای چشم من
هر که رسا کس هیچ مدد رگل و گلاب | ما مریم چشم سیه کار و حرام لیک
مست شد از این آن میرستها | مخلص مدح مر که چشم از ان کیم

وله ایضا

گر بطلعت خوب حور لیس بود او در آب | یک او چون سیر است آب سیر سیر دل
در مجلس یک او ساقی و جام شراب | اگر بوسه بر جگر که مستان چه کیست

وله ایضا

آخر چه حوایی در عمارت است | رو بهشت او رو گفت رای نگار لیک
اندر هوای آن ست بیش عذاب است | میر امد او عقل ملکیت رئیس
اندر رکاب سدر و سر رو رکاب | عادل سیاه لت دیگر آنکه
ماده جسم او دو غارد کار است | اندر دهان آتش غم باسد شد
رای تو چون سپاه اندر سر را | است تو ساو از شود پیش جسم را
چون شیر گرسنه در مرداب | در جسم و حصار شود زهیب تو
گر تا رو دست که افتی راه است | داستان حوادث تدبیر کار حصن

فی الحکمة و الموعظة

کاول علاج و چه بیمار حیات است | جوان مسعود آن در مدد روی
چو مدد را سلوک کی میرسد نعات است | اثر بات حکمت یونان چه کار

وله ایضا

حاکم درد چشم جهان مدار عدد است | یا رب چو دیده چو ابر ریخت چشم دریا
انسان من گشت خوشتر مد اخلف | بود لیش ریخ خاطره بالوش عیب است
گویند شکاف شو و چون و رکاب | دیدم بچشم خوش که شد سنگ لب
نام عنکبوت معزلات سر شد | در شیخ عنکبوت طبیب که بداب
جاری این مقدمه منی و لعل را | از مسرت محشری چشم سحاب
در آمد روشن چشم الوان مختلف | هم لعل اب درد هم لؤلؤ خوشاب
چشم گل شکفته و اشکم گلاب گرم | هستم ز آب چشم چو حیران در حباب
کوری چو هیچ عاجز هستم زرد | کامرو زیست مرگی الا در حباب
حبت کحرم سوز سال و ماه در استاد | مشهور زیر دل فیروز چنگ کلاه است
کاهی مرد او چون سیف بود احرام | حیات او چشمه و آن چشمه مه التهاب
از آن صورت و شاهد و شمع و لگن | روشن ست آن آفتاب آفتاب آفتاب
مر دو زیح است لعزم نگار است | جیران غلام کعب زین مدار آب
گفتم که یک مستی محوی رسد آب | بحی تا حساب خواهیم در گوش آب
خوش تا چون و ببرت نیز بود | کاصر ای بیم رمانی مدار آب
سپیده بیدست بیم ما چون طلعر | در هر صاف هر دم رسد سوار آب
گشته دست او ز خطا ما را رجوع | پنهان حباب که گاه یک ابد عتاب
گر ز آتش مرو کرد و این سد شرار | اسی رو او بود که رود بیلو آب
در پیش تیغ تیر تو باشد عدو بجنگ | حالی بود جهانی اندر حصار آب
صد بار فتنه دید که هست منتی آن | میدان چو یک باشد باید نگار آب
دست از طلب ما کرت برکنی رها | کارا اگر راه نوشته وقت تست ببوست
در صور تنگ بود جهان کفر | از فقر مسوی که مد نظر حیات
ترک مدیح قدش معل نکو ست | گرد و سی چو آینه هشتی و صفات
ماه و چهر بی ز ریست کشتری | پس هست کت تنی دینی هر دو مقصد آ
انگس سیار که قدم سر و آورد | گرجان پاک سروی تا مصطفا است

ز انغم نمیرسد بسر زلف یار دست ‖ آرم برون ز تنگنش صد هزار دل
ششتم آب دیده از ین جهار دست ‖ غم تنگ دست میدهاز بهر ترفت و
گر عیب ما و رست ز من اینک سیار دست ‖ یا بی ز میان گا ز غمت آورم برون

وله ایضا

کام دل نهاد من بروز در کنار است ‖ ببر است فرق دولت از تیغ لعات است

وله ایضا

طوبی کلک از زبان باد ل صفت است ‖ از عقل پرس از که پیری حدیث است
مانند صبح هر که درا بیراه صادق است ‖ خورشید حق ز سایه تو در حجاب شد
شهوت پرست کی بود آنکس که عاشق است ‖ انسان حقیقت آنست در وجود

وله ایضا

سعادت آمده خود را در آستان افکند ‖ علو کنگره او بدان مقام رسید
شود زمانه از صبح در کمان افکند ‖ چو روشنی و بلندی ز نای خواجه گرفت
فلک مغالطه خود را درین میان افکند ‖ بر آسمان جکیند خاک اگر نه آستی

وله ایضا

خهی بحکم تو تیغ عدل ایار ‖ آب تیغ و گرز گران شبت نگرفت
میان ملک و خلل تیغ آهنین دیوار ‖ زمره و کین تمیز نایافت بدار زند
که در مجاری خون و رکش بود رفتار ‖ کند ز مرد تیغ شجاعها ی ره
که هر کجا که رسید و کشاد کشت حصار ‖ سوی نشیب شتابان چو قطره از نویز
چو تند شد شواند بروشت غبار ‖ چو روز جنگ ز گرد سپاه شب گردد
چنانکه ز شکن زلف رنک چهره یار ‖ اگر چو پیکان از این بود بسر دشمن
که ملمن بدکه آتش همی جهد ز چنار ‖ کلاه زدست تو بر خاک میزند خورشید

در صفت مرکب شاه گفته

کاه سرعت بجهد چابک جستن ای حیدر ‖ هیچو فکرت ز جهانی بجهانی برود

فی اللغز

نام او طیار و او را خود نبالست و نه پر ‖ اعتماد اهل دنیا بر دم او بی تباب
سقف او در زیر پایست و ستونش بر زبر ‖ باد و آتش زبانه خاک او را ناخنه
بحر شعر و بحر جود و پادشاه بحر و بر ‖ قطب گردون ظفر شاهنشه سکندر نسب

وله ایضا

بر تافته است بخت مرا روزگار دست
بسر و جوانی ع دل دین دو در هش
پیکان تیر غمزه تو در دل منست
سایبان شرع آنکو هنگام حل و عقد
ای خسرو یکه گردون خود فریضه داند
برخاست باد نصرت از آتش سنانت
ای آنکه لاف میزنی از دل که شگفت
جان داد و نفس ز دل و رایکی بود
غلمان و حور کی غلبه مرد حقشناس
اساس قصر از ین جوب تر توان افکند
تخت با بر کا اقبال باز کرد درش
شب سیاه فروغ سیاض یل ارش
چو تخت عرصه آنداشت رنک پیروزه
بفر دولت او پشت راست کرد چو تیر
غیاث دولت و ملت شهنشه عالم
بحرب دستی اقبال او مظفر است
زهی هیبت تو کند ظلم را دندان
میان طمع و ستم خشمت افکند بار
مگر که تیر ترا نسبت است با شیدان
کلید خانه فتحست نعل مرکب تو
چه گرم گشت نیارد جهید با وی برق
ز حلقهای زره خون دلاور بشان
ز زخم خنجر سرت جنان که او خون
یارب این مرکب تا هست بر نشست بزرد
رنک آتش و نعل و سم او آهن و سنک
همچو نور یکه ز خورشید فتد در روزن
کشته بر دشمن تو روی بسی تنگ جهان
چیست آن سیاح کو راهست بر دریا گذر
رهبر خلقست و او را خود چشمیست و نه گوش
بازگونه خانه و دیوار و در با منار هم
در همه بحر و جهانش نگر کاندر دو بحر
امید لذت عیش از زندگی ز جسم ملا
به مجلسی که درو دور بعیت کاسه بود

گرد در شود مرا بد و زلف نگار دست
این هم بست کرد منی بد غمگسار دست
گر گیرد م عنایت صدر کبار دست
بر بند دوست ما مرا ز اقتدار دست
زهر است عیش دشمن از رمح بجو مارت
بفت کرد فتنه از تیغ آبدارت
مپسیر ای خیال که دزدی منافق است
ورنه همه شوار ق عالم مشارق است
کاورا نظر چو صدر جهان بر حقایق است
که دست همت این صدر کامران افکند
که آسمان را ز چشم اختران افکند
عجب که سایه بر این تیره خاکدان افکند
که پیش خواجه فلک تاک در دهان افکند
عنایتش چو نظر بر خم کمان افکند
که باد تا بقیامت ز ملک برخوردار
لباس ملکی که زد حق بود دیو و دو تار
وز آن سپس که بحزا جل وشرداد آبار
دو شاخ بود ز بدا ز یکه درخت منبر وار
چنانکه نکسر ز مرد بچشم افعی کار
سوی بلندی ان نیر ابر و رآ زار
در روز بیم بود دید و سنان بیدار
دو نیمه کرد از زخم تیغ چون سوفار
اجل ز بیم تو بر پای میکشد دستار
یا بفرمان فتنه کو روان در محشر
دیده او آهن و سنک جهد بجوش
که برا از حر کاتش بنود تیغ خبر
کز نیاید بجز از زیر زمین جای سفر
مرغی کو سال و مه جای باشد در سفر
آب دریا تا کمر گاه دو دی او مختصر
آتش او را خصم جان و آب دارای بسیر
وارث ملک سلیمان خسرو جمشید فر
که در دریا کرم عیش را دمی یار
خراب کرد بنیاد مردم هشیار

که کرده ایست بر استخوان چند تیمار / کسیکه پایه او در جفا ملت تمد زراست
کرمت جانی کارشکر ای کشیبا / مهمات تو اگر یک بزمانه رسد

وله ایضا

ابدالدهر منظفر بود همه کار / وقت تدبیر بود هر چه کند اندیشه
نقش اسبال هر و خوان از صوبار / وکرا نیز عوض ای بیکه سر من کرده
ار عنای سفر شتا به نباشد یا جا / لب بلب تر تو دندان شکنی بچون حکم
کس ندیدست کارها بکسید پیدا / تند انجه کار قر فند دست امرود

در مدح دستور معظم گوید

هر کرکسی بازه بر دجامه شسر بر / حرمان مرح است زانعام تباطت
بر حسبی دم کرد آبکم خشیم حریر / تیر بح بایکل دو که کرد بر فلک روند
دیدند شتشان بر رحیت صمیر / زو هی آمد بده رحشان مد ببتشال
کو دک زمیشان بر دل سوی شیر / با این چنین حریفان باکه بعذرین
دیوار قصر شرع عرب است چنین صمیر / اندر وظیفها همه آمد بسی خلل

در ندامت از عمر عزیز و اظهار پیری و مشیب گوید

کنون چو شعله آتش مراحت تیغ طراز / دریغ جان گرامی که رفت در ترب
کنون که چشم نکار رز ناکه کردم بار / دریغ و غم که بس از شصت اند سال عمر
کراست جانی قرارست حیر و پرواز / فرو شد بیکل شتاب صعبای کمتر
نکی بزیر پوسش سیاوی ال وام / رونق کنج قناعت بسی او باطلب
که کم شود زتو هیچ ابستی تو باید بار / رو بسلامت اگر پیروی مجرد شو

در مدح نظام الملک والملة گوید

که بست بند و حکمت جهان مشعبن باز / بزیر رایت انصاف دست آن خصم
زخوان جود وی از بسکه خورد هیچ آز / ضعیف کلک تو اعلی چگونه جادو سه
که کشاده که بدر برید کسر آوز / ولیکن آنکه شان سر رو دست و سودا

وله ایضا

زهی آنکه خوشتر آید که تنهایش / مدانم ایسپه در پای ار کی گردی
جو در حمن بخرامد جو نار و شش / در آب روشن کر دیده تو شنکینیا
اگر نمودی مکاچشم تیغ زنش / دهان بسته مدام آورم مفرش

بگرد خوان فلک دست آورد کم پای
بعل بین که چو سر تیغ بخوست آب
جهان آمد رکر زرت اشخواهها معر
هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار
چون نگه رود نظر عقل باحوال جهان
هر کرا آرزوی ملک سکندر باشد
ملک برتشنه بسیار زدی تا معبود
ای صاحب معظم و دستور بی نظیر
آنها که بر من از ستم چرخ میرود
حقا که با علام جواد در سرای خویش
ما چون می حلاب بسر بیک کس کند
معنی عوای کم من سر فرو کند
پر باکش کشتان به روی زده حیات
کر بخیال اینکه شکاشان کند
کریم که فضل و دانش را غیب است یا کیم
رسول مرگ بیاکه من بسید فراز
کمان پشت دو تا چون چو در آوردی
تمارک انده انکس من و ی نکو
کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سپید
دریغ دیده کر بر هم نهاد می باید
قصه بزر زبان گفت در زخم پری
چو جلوه کاه جو اهل شد آشیانه زاغ
ز پیش جو دلبرست آنچه دستر زوی
چو بخت تیره من کشتی آغار
ز بیخ زلف تبان بپای آوردم
دستم مرکب تو را هستر جو بیضه مرغ
حدایکان زیر ان الطام خفت و ملک
را امید قناعت همیشه آروغ
سر بریده پس آوازمند چو ست
درست گشت با تنکستای سش
اگر ندیدکسی تن درست لیمش را
رهاجم ومرد دسرو رحای آی باشد
ریخت حرون جهال وخود جهاکردی

فروتن است ز تبت معاشش بجای
قطار هفت و ایام نکبت ماند مدار
کارزار رحمت برآورد شکوه یاد بهای
محصل اقبال بود و هر چه در آرد بسما
اینک احوال سپاه و جهان صد کتاب
سر بسر لطیفش تو دست آمده ما صد جا
کس انکه ده تا مه است بچه ز رشک
ای اهل فضل را بحد حال دستگیر
نه باکسیر سیر دو الحق به صغیر
مدار قلیل یارم گفتن از کثیر
چون نیست در ممالک سلطان نظیر
حالی زمستان کر بر دخانه تیر
را امساک از سیاهی شب صبح مستنیر
تا عمر در امید یاریست بدر روی تیر
جولت کاین وظیفه نکرده خلل پذیر
کر کوس کوچ فرو کوفت شد که رسا
رحویش باوک ولد ورحرم ما را مدار
تمارک اند این قصید من اف دراز
دریغ روز جوانی که رفت و ریگ تار
سا کوبال سفر میروم به مرگ نهان
در آمدت نگر بیان بجرس میراز
که مرغ جا کمی بمیرد ز حیکل بار
که جرعه انفراید ترا الماس طراز
مرا بحضرت صدر جهان کشید بیاد
فلک دو اسبه همی تاخت از پی تم که تبا
ز بعل جوی لم جا در شست وشو بار
که تا دست حسب باب دکر کا دخرار
که تازیان به ده تکه مدار و دار
که در برآورد او را نامی نو برار
کرمیک ارتنگ بسته شد از تکش
اگر بچشم من امدنی ماه طلعت
پا منین ول او در رحیه یا منش
اگر بخندد و پیش لب شکر تنکش

بمدح اکرم عالم اگر زبان بگشاد
هرگز کسی ادا بدینسان ثنای برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
جان متقنع است همه جای خانها
از بسکه سر نهاده هر کس فرو کند
و اینچنین نشاط اکسیر اعظم است
معشوقه مرکب از اضداد مختلف
تا رنگ روی خویش نماید برین قیاس
نه چو نرگس بر بنفشه از زر و زیر
خیر مقدم از کجا بر سمت ای باد شمال
تا توان شکل بسی بینم و گرد آلودست
شعر رکن الدین بار چو ترا همره بود
جلوه داده مرا از تتق مشک سیاه
نو عروسانی دوشیزه و پاکیزه که بود
جامه شان تن شد از بسکه نهادم در چشم
مردم چشم منی زانکه ترا نادیده
قلمت میکند احیای شب قدر از آن
لاجرم گشت روان آب ینابیع حکم
شعر من گر بسوی حضرت تو دیر رسید
آمدم با سخنی چند کزان شرمنده ام
بگنا لم ز کسانیکه زافراط طمع
با چنین رونق بازار سخن وای بر آنکه
خود بیا تا پس ازین مدحت خود میگویم
کانکه بی عرض تو دیگر نهمش صد دشنام
چو چنین گشت بیاراست تحف جلال
نگاه کردم و دیدم عروس گردون را
بفرق سر بر تاجی نهاده از اکلیل
سماک رامح میرفت و دو پاش بدست
شب زفاف بدیدم زمانه خواجه ماست
زاجتماع سلیمان بشرع با بلقیس
من سر آفتاب و فلک در نیاورم
آبست و سبزه چشمه خورشید آسمان
طشت است و تیغ صورت گردون آفتاب

در صفت برف و مدح وزیر گوید

انباشته بجوهر سیماب سان برف — بی نیزه های آتش و بی تیغ آفتاب
سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف — گر چه سپید کرد همه خانمان ما
کاسباب عیش دارد اندر زمان برف — هم نان و گوشت آرد هم هیمه هم شراب
باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف — گلگونه بود به سپیداب بر زده
بعضی از آن آب بود و بعضی از آن برف — آنجا که ساز عیش مهیا نیست سیر آب
پیغامهای سرد دهد از زبان برف — گر قوتم بدی نی بی قرص آفتاب

در جواب رکن الدین دعوی دار قمی گوید

دختران لطف عشرت رایات جمال — خوابت نی همه بر یکقد و یک انداز
زهره شان گوی گریبان مه نو خلخال — دست در آگه چو یازید بشان فکرت
خود بود وقت خواب از عین کمال — شاد باش ای سخن قدردان باب هنر
همه عالم تو میسر نخبه خصال — گر کسی شعر تو بر صورت سحبان خواند
همه کامیش بدو هست خدای متعال — گاه بر یکقدم استاده بود چون الف تا
از زبان گهر افشان تو و کام مقال — مدح اگر در خور معنی تو میباید گفت
اندرین عذر مرا نیک فرصت مجال — کز بلندی مقام تو چو پرواز گرفت
تا کنم سینه تهی تا بوازین حسب الحال — میدهد دست فلک نعمت اصحاب یمین
بگدایان نگذارند گدائی و سؤال — تا نخندی که بخود مدحت شان میگویم
بر سر تیغ نگیر و در نوشته است که قال — ای برادر چه فتادیم بر وزیر که در آن
چون ممدوح تو قطع بود وجود و نوال — هجو را نیز اگر ذوقی با شیر گو بود

وله ایضا

سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال — فلک کلاه زر انداخت و برگرفت از سر
شد و جهان خرامان بعزم استقبال — فرو گذاشته بر جای زمین منور خود
بساق پایش اندر زبانه نو خلخال — و شاخ خوشه ثریا فکنده در دامن
شهاب ثاقب میزد میان راه دوال — بزرگ عیدی که ننهد سایه در رمضان
که بهر خدمت او خم گرفت پشت هلال — زحل زگلشن نیلوفری فرود آمد
رواق صرح ممرد شده است صف نعال — زمانه یافت بدین اتصال خوب محل

در مرثیه پدر خود جمال الدین عبد الرزاق گوید

که کرد دانه دهان پر گهر عدنش
گوئیکه تعبیه است زمین را دهان برف
اجرام کوهها است نهان در میان برف
نتوان بتیر باد کشید از کمان برف
یا رب سیاه باد همه خانمان برف
هم مطربی که بر زندش داستان برف
هر جرعه که ریزد در جرعه دان برف
میباش گو غلام فدا در فدای برف
بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف
کش خرامیدی چو آهوی و چه دارد احوال
دم برافشاده وست از اثر استعجال
منزلت بود همه روز بسر آب زلال
که سعادت همه از دیدن شان گیرد فال
خود چگویم که چها کردند از غنج و دلال
که حرامست بجز بر قلمت سحر حلال
جانور گردد از خاصیت او تمثال
گاه در سجده همی گردد بیچون هلال
بس روا دار که از عجز شود ناطقه لال
در هوا سوخته شد مرغ خرد را پر و بال
بگرویدیکه نه آهسته یمین را ز شمال
وانکه ایشان را از من طمع افتد بمنال
نیست ممدوحی کز ما بجز از مدح محال
این یکی آتش اثری نیست بجز رز و وبال
آتش خوشتر کستانم زر از و یکمثقال
جهان کجیته در افکند عنبرین سر و بال
ذوابه شب تار از برای زیب جمال
نقاب بسته میان از عقدهای لآل
که پیرو کیش عید غره شوال
محفه داری او را کرش دهند مثال
ستاره گیرد زین اقتران میمون فال
گر تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم
گر سر آب و سبزه در آرم کم از خرم
با طشت و تیغ سر بچه روی اندر آورم

در حلم خویش غوطه خورم ... | اندر ره ... همه ...
بیدا شوم که ... | ... آفتاب ... صبح
و در آب چشم خویش ... | ... کعبه ...
... روح مطهرم | حشو و ساده ام ...
در دست ... | ... رحل ...
گوای ... بوده محرم | آلم که دوش ... زبان ...
چون ... فلک سر ... | طوطی ... بودم ... مطعم
... که ... مسطرم | ... آن طبع ...

در مدح سلطان جلال الدین بن سلطان محمد خوارزمشاه گفته

را امام روشن ... صدر ... | سحت آنکه همه اهل عقل معتقد
روزگاری ... | دگر که چون ... تو
ستاره ... تو ... | دگر ... تو ... بکند
که دل ... | روز ... که ... دشت ...
... حیات ... | ... برگ لاله ...
... | جهان ... جهانی ... شکفت
... فکرت ... | ... معشوق ... چشم ...

وله ایضا

گر ... | ... که ... سور ... ل
دار ... اصل ... | ... یک ... شود

وله ایضا

... جرید ... | ... آوای ... سال

فی المدح

تو ... جهانی | روزگار تو ... که ...

وله

کرم ... گذشته ... | ... کرسی ...
... | ... ابیت ...

قطعه

... | ... آب ...

رباعیات

چون ... خود ... | ... دور ...

از سر ... کشتم
در ... فلک
... کشته ... رحم
... این شخص ... کم
... دیده
... سال
... خویش
... موهوم ...
... گشت ...
... سپاهی
... شاهان ... کار
... خورشید ...
... عرب ...
... سیاهی ...
... کی ...
... آب ...
... در ...
... محمور
... بیکران
... حد ...
... آتش ...
... بیوده
... ظلمت
... عدم ...
... سلطان
... لعل ...
... چه
... بجا
... آمده
... ون
... شکسته
... کار
... آمد ... مست

تا ... یوم
... عمرم
... بود
... بسترم
... محترم
... سحرم
... شبنم
... انورم
... جهان
... سلطان
... رعنان
... آدم
... کرم
... ان
... ان
... ان
... ان
... ان
... حال
... بیهوده
... بوده
... بیتای
... پیکای
... کوسه
... دارد
... مهاسی
... کاسی
... فلک
... ملکت
... گشت

بگذشت بر اشک روان بوی دهن سوز
از سردی فی‌فسرده مانند یخم
شد دیده معشق رهنمون آن
کز لاف زنم که با جو تو خوست نه

وانده تن من باقی جان بود دستور
زانو پس پشت زنم همچون ملخم
تا کرد پر از غصه درون دل من
با با بوفا و عهد نیکوست نه

میگفت و مرا گوش بر آن بود دهن سوز
از بسکه قدم خمیده می‌نشناسد
زنهار که گر دلم نماند روزی
وین نادره ترک از برای تو مرا

بیچاره فلانیست جوان بود دهن سوز
کس موی نبارد ز موی زنخم
از دیده طلب کنید خون دل من
خلقی همه دشمنند و تو دوست نه

لبیبی خراسانی

از قدمای شعرا و حکما بوده است از حالات و مقالاتش استحضاری چندان حاصل نیامده الا اینکه صاحب فرهنگ بعضی ابیات او را بر سبیل استشهاد تصحیح لغات ثبت کرده و صاحب تاریخ آل غزنویه ابوالفضل بیهقی در اختلال حال محمد بن محمود بر وجه مناسبتی در ضمن حکایتی این قطعه را به تحریر آورده

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد
گله دزدان از دور چو آن بدیدند
رهروی بد در آن راه و درم یافته بسی
هر چه پرسیدند او را همه این بد جواب
بانگ شاعران اکنون نم
آن من گیر و آن ایشان ریش
فدای آن قد و زلفش که گویی
آن طره مشک بر زدل دار

آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد
بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد
چون تو انگر شد گویی مخنث دره شد
کاروانی زد و شد کار کدو بی بره شد
نه که من از میانه بیرون نم
زانکه من شاعر دگر گونم
که میگیرند شبها در برت تنگ
کرده است مرا نغم گرفتار

ول

هر یکی زرتشان گفتی که یکی قسوره شد
هر چه زر داشت او را آمد برد و ندو شد

از اشعار متفرقه اوست

افشان با دجله در کونم
آن من نیز هم بکون یکی

وله

فروهشته هنا زشمشاد
خوشحال بحاف و بستر اهنگ

وله

لامعی جرجانی

نور ضمیرش بدریست لامع و طبع منیرش مهریست ساطع رموز سخنش کنوز حکمت است و الفاظ کلامش الغاز کمال ظهورش در ایام ظهور دولت سلجوقیه و تلمذ در خدمت جناب حجة الاسلام محمد غزالی نموده و مداح خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه بوده پایه طبعش بر فرق برین سپهر در راه و کان طبعش محسود ماه و مهر در شاعری استاد است و در سخنوری فصاحت بنیاد بعضی از فضلای عهد او را بملاحظه کمال فضل و دانش بحر المعانی لقب کرده اند گویند حکیم لامعی با شعرای عهد خود برهانی و سوزنی سمرقندی جمالی مهریجردی که کتاب بهمن نامه از مصنفات او ست و عمعق بخاری مناظره و مشاعره داشته و اکثر شعرای بلخ در وقتی که حکیم ابوالحسن لامعی در بخارا میزیسته مانند رشیدی و روحی سمرقندی لواجی و شمس سیم کش و عدنانی باستادی تقدم وی اقرار کرده اند اما حکیم سوزنی سمرقندی و نجیب فرغانی بادی معارضات نموده اند وفاتش بروزگار سلطان سنجر در سمرقند اتفاق افتاده از اشعار وی آنچه در تذکره و مجموعها دیده جمع نموده انتخابی از آن نگاشتم اشعار بلند دارد اما قلیل است دریغ که هنوز دیوانش دیده نگردیده است

بهمان قدر که شعرش بدست آمده
در جویبارها که گذشت این نگارها
با کوهها چه شعبده کرد آسمان بار
آراسته بتان بهار اند گلبنان
تا از حجاب لاله برون آمد است ابر
نرگس نهاد و بر سر تاج شهنشهی
زیرا نثار او نه چو دیگر حصارها
بهری گرفته از پی رامش قدح بدست
برکوه و بحر تابد بهر روز آفتاب

ناچار قناعت شاه زوست
گاید درون پر از نگار شد این بیابانها
فیروزه گون شد همه کوهسارها
گوهر نثار کرده بدان گوشوارها
آید همی بناله چنگ از چنارها
لیکن نثار او نه چو دیگر حصارها
این ابر عنبها همه دین میوه دارها
کرده پر از عقیق و زبرجد کنارها
آید شتر برون میانش قطارها

در مدح عمید الملک ابو نصر وزیر گفته است

با صدرهای نیلی و حمری خمارها
لولو همی فشاند بر لاله زارها
خود شاه بوده او به همه روزگارها
کامد عقار او نه چو دیگر عقارها
برخی کشیده از پی کین ذوالفقارها
وز کوه و از بحار بر آید بخارها

صد گوشوار زرین در گوش هر یکی
تا بامداد دیر شب آواز عندلیب
دستش همیشه با قدح و چشم بر چهار
اندر حریر و حله بتان خیل خیل
بر سر نهاده افسر و بر کف گرفته جام
گردد از آن بخار بهوا بر سر دو گاهی

گرد و جهان حبشی لیتان ز ها
را بدیشان ها رندا رند تا همه
هنگام حرمی نشاط است کاین بهار
خواجه حمید ملک ابونصر کز عطاش
ورنا دلوی و معسلان ذر ها
سر کی غلط نکرد تقویم او در آن
او هست کوثی ای مجسار بهار را
دیدی فکار گشته تن ملک سر بسر
شطرنج خویش یدی رفته همه ز نطع
ز حاستی یکی ز حیاره از عری
نصرت دها دت ایزد تار و رکیس
وانکا سهای شان ببین که مصاف
کسی سکار کاهی از شکار باست
رسید بحت ملک تراحاشه که هست
افراطا و حسود کرا مدرا و
وین حمله عمرها ز لقای تو مستعار
جهان رحله کوثی ایکر دحون بهار آید

گرد و غراب رنگ هواران عبارها
رو دست وحویار و ریرید ها رها
حرم تر آمد هست دیگر بهارها
در ایران کشاده شود بسته کارها
گرد و ترکیب گل شکوفه حارها
ار چه بدید گرگ شرح حیتیارها
وین حق ایران براو رمیارها
دلها زبیم سیحو مدو بیمه بارها
بر بستها نماده برد و بره خارها
اندر حصین ما سیستو دست حیارها
مرحله دشمسار را سر قسارها
رره فکنده همچو پارحون طعارها
دولت سکار رشت همی از شکارها
از یمن ها و از اقبال تارها
افراطهای مدح تو و قصارها
وین خلق ها ز داده تو مستعارها

ار آهسته مهره سیمین جهار شما
چون وصهای جوان آرسته شود
گر سرزم خواجه تا مد گلستان
گرد نگار جامه نگاری مثال او
خود هست احستیار همه رورگار
تا شد به هر دیار دایم لند اسار
ای حسد ره آزموده جهار ایکت
کردی علاج ناکسی افکار را درست
رخ رعری بهاد و حریف تو باست وبیل
حرب و رسوم حرب اگر چه قمار
حدان از آن گره بکشی تا ستود نگار
ای جیل و ای سیا نگستی سیاهها
محراب بود که با مدار و مد مست پس
گر اقتصار کرد و رهی در ثنای تو
تا خاک را قرار بود چرخ را مساد
بستت همیشه موسس ژولیده لعها

خود ربوکشان میر بهارها
راه رها بدرو بدیا قصارها
آورده هر یک از پی حدیث شارها
چون خوار نور بماه بر مدستن نگارها
فلکی غلط گرفته منجم شمارها
رحمت بر آن که رها و پیا شطارها
دیده عنا و زحمت و حید بارها
بهتر همی است علاج آن فکارها
بر سه گرفته شک ره رهگذارها
و عیت چون نگه کنی آن رفتارها
چو کوه های رمه دشت عارها
ای حسک و بیداد ال کشادی حصارها
وان بحرها که هست تو هست عارها
هست اندر قصارو را اقتدارها
هر مراد کام دل تو مدارها
حسمت همیشه ناظر سکین عنارها
بختم اردو و هر راستی بساط رکار آید
بیعتد شسلید بار و دکوی بار آید
تشیدی حسد کوار کرستهای ز راید

در مدح منصور بن محمد کلکشه است

گر زرد گل سر از گلزار و در بدان سکند لاله
نکرید از باغ اندر حسد ارجمین گل
بیر بلبل عمارجست و ناله صلصل
عمان ارول رودکر رحمد او ید عمان آید
گر آید کوشوار رواج لشکف لطف
مار آید مدیح قصار رشت لاله لولو
رتیان ها دبیاری بیست آمد که نیک رو
عروش کوس لیتیار اکوش حسوکا
کهی زحویار رو دست سوی توتار رد
هاری کر عقیق دا زعوان اصل ست یار رد
را بهسر سود آحوش خوش لیک را سر کیری
سلیح و داد و مصوع حامه حالی ازدهی
ور باصح سلطان حمید ملک ابونصر آن
تن اسفا بار دکیو بیکی که مردی
تنار گان شود بدار و آن شمس و یک تن
شود مار برای مدام عدو زبیم سپر نمی

گذارد بالای سرو بدکه از باغ حیار آید
حما ر از سر برو کریمه او بد حما آید
که هم بروی لولو کسوت زرشاهوار آید
ز معشوق بدون که عاشق با یار آید
کهی سوی بیمین باید کهی سوی یسار آید
بیوشش رفاقت سیدر گرا رسید باز آید
کهی از بوستان و باغ سوی جویبار آید
عقیق و زعوان یدی کرو کلکون عیار آید
برار سرت در دامن آن مدکیا باز آید
خوشا ط الع سلطان و حره کار حیار آید
که حرای خلاف و ککام جسم جار آید
رهبر تو شرح صیدکیو و هر رسید یار آید
بسا مدهها کرا اسکین وی آن حار آید
ملی رحاحیت ببین ایمک کرکی کوه آید

خوش آمد و سحر گاهی هنگام بهار آمد
چه گفت ای بیم نافی که باغ گلستان را
حسان شد برگ بیلوفر و دین تام بر گل
مشک گاه ما بدوست کلها بدل سکر
طلایه و ارسان گرد شد لاله چراغ بس سال
ماه سدر کی رسا مدین حصل مدروں عباس
اگر رحیری تمشا سکری که سوان تبار
حصاری اندری باسرو از بلوری سنبه
بودر دست سیمین سی از ثریا وش
جهان آرای منصور محمد کا قان او ا
بهر جا کی حکم رستر حق عالم و ما
بهاده کاه و بیکه خواسته پیش
حصاری کهم سنک دشمن آید و سوی او شکر
قضا را بران همی با حیسی بدو داییم

که در امام کل یکدست سوی دجوار آید
همی باغ ز زرینه تاج و سیمین گوشوار آید
گر سیالی تعاب آید از آحمری حمار آید
بود در دست لشکر کداری چون بهار آید
شد هر کلی بر دسته او بر کوهسار آید
حوار کاشانه ماعشوق سوی مرا آید
که از حیری از تمشاد و بوی الف یار آید
گرد محاسن نگار جلوت این بر نگار آید
دو لیتان گوشی او باهر دم از کار و بار آید
مدیره باید رحلت در آید بر سر یار آید
برجینی که خنک ز هر چون و الفقار آید
ستان آیت دایم تا گی راه خوشتار آید
سانی مثل آن کوه سیمه سوی حصار آید
حور آرد بیاد و ت ما دار بر قرار آید

هر آن کس اندرین جان و دل آیی گشاید | الفبا نیزه و تو نها کمان میمها و قد
سیاهی بسیه بیگاه نار و روز آن عنبر آید | نهار و لیل را مانند بسته آنجا کامد
چو لؤلؤ حوی از رکن کجا سوی بحر آید | و لیکن به دیده یار دیدن باز بود دل به

وله ایضا

میان حرف و رجای میان عید | بحون من شده مرکان او حیان تشنه

وله ایضا

هنگام آنکه شب رخش لشکر آورد | بنشست و گشت روح آیینه قیب را
فردا ترا و مارا در کسر آورد | از جاکران و از میان پاک کن سرای
بانگ خروس حق رهی چنان کرا آورد | امشب من و تو و تو و من تا بجا او انگ
من مرد تاخته که گل عنبر آورد | به از شراب او مرا تو سر عیش و رنگ

وله ایضا

کسی باید که او تو حسینه و بار تنگ سازد | بگردانم عنان عشق او جز سوی او ببرگرد

وله ایضا

باده چو ماه که دیده همه سیر | صرح ممرد کمان بوش همانا
چون رخ زر شود به رنگ و تا ثیر | خوشتر از آنکه دهد هزار دینار

در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی

جو بیاند رحسن انگهی بی ساخت شهریار | زود بینی اندر آن کشور سیاهی آب و پیل
یمن او را بر یمین و سیر او را بر یسار | با سپاهی چیره و منصور خو گرده بخون
تا لب نیل از لب دجله و قطار اندر قطار | حیلت ضحاک جادو گشته باطل سر بسر
خورده بر جان ملوک از آتش زنهار | ابلهی کرد و خار ریزد سر شیر را
تا نداری پنجه شیران شیر مجار | رهست هر کز کی بود دیو از کتاب کارشرع

وله ایضا

بنفشه بود بدست اندرون من نیکو | متیز کرد همی با نبید سرخ لبش
چراغ باد و رخ او بر و روشنی رویش | گهی مدیح نیوشد و من مدیح سگال
برین غریب بحیت ای غزل او نیوش | سپور خریدی این بیت از مکارم تو

در مدح خواجه نظام الملک وزیر سلطان گوید

گهی وصال بدارم امید و گاه فراق | که روی آن بت ماهست و ماه تا با نرا
گر آن شکر و لب بست و از نیک عهد طاق | بر آن رواق و بدان طاق نقشهای بدیع
از آن اندو بند مرا نا و از امید طلاق | گر آن و بند گرا طلاق ماید آن مه نو

چو اندر نامه او بنگرد دشمن که خواند
بچشم آتش ببیند کان اندر خط هاست پیدا
خدا وندا زبهر خدمت آمدم از کرمان
چنین دارد طمع بنده همی که مثال کار او
منم یا رب بمانده و زد یار بعید
هر روز دلبر مرم نخی دلبرا در رد
آمد بر من آن صنم دلفریب دوش
کاشب اگر به نبیذ با تو مرا رقیب
گفتم روم بیارم چنانکه گفت
طرا و رعنبر از رخ و از چشم مر مرا
زیر و شب همی زده بر روی و بر شبد و
سحر گویید بدان نخیز یکا بگفتگو
برگ فرو هشت شاخ و گشت هوا تیر
آب نه چونکه خورده تو بخورد او
وای آن کو درم ندارد و دینار
بود صبر اندر دلم تا بود یار اندر کنار
با خمار رفتم تا خداوند جام از من چه خواست
تا بچو زرین گوشوار و بار داد و شد بر یک
کشورستان کو سوی آن کشور برد شاه کین
سوی شام اینک نهاد از بهر کین از عراق
تا در مصر از در بصره گرد و اندر گروه
بیوفا و بیهمتا کار ایشان بوده غدر
پادشاه آید کنون اندر استان کارزار
شبی گذشت بمن لطیف و خرم دوش
بیانگ بر بط گوش و بروی دلبر چشم
زجعد آن صنم و زلف او فراهه شب
نبید باده و لب او برنگ بود خجل
تحی آنکه ترا داده زر و نعمت و ناز
اگر نباشد خاموش او بود بر در سری
کنم چرا گنم روز و شب گله ز فراق
از او وصال چرا با فراق دارم طمع
دلم بار دی او دسته گشت و طره او
مه سست بسته بشکون و بنده عارض او

همه حرفی اگر بیم زرین نهاد و زر نخیب بار آید
بمان زان نفع و ضرر آید کز سیل بهار آید
بمانده چیره بی بر باز چون کار دشمن آید
بفر دولت خواجه بار پیرار و بار آید
که در دستان حسین علی بخون یزید
تا مرمرا بدان سخن از دل بر آورد
گرچه رسالت نبیذ ما در آورد
کاشوب و شغل رهی جا کر آورد
مغرب فرو برد مه و مشرق خور آورد
آید شراب در رومی و ساغر آورد
بر سنبل و سوسن گل را همی بر کند بکیرند
اگرچه آبم اندر چشم و آتش در جگر نبود
آمد در بوستان و صحرا تغییر
بلقیس اکنون اگر ش همی نشستگیر
مادر فرزند خویش را ندهد شیر
صبر من از دل کنون چه گر کنار م رفت یار
بیچاره را اگر شوم کاید خداوند خمار
رویم از نادیدن آن یار رو و انگوشوار
غار بار را کرده کوه و کوهسار کرده غار
لشکری ران هر پیاده عالمی زان سوار
کامد فریدون بسته اندرش گرز گاو سار
تا بخون کاوه گرد آهنگ شیر کار زار
کاین بیامد و دین پرفت آن بصیرت و افتخار
بدستم اندر می و دو یار در آغوشش
سماع قیثا پشت نبید نوشانوشش
فسوس کرد همی به چراغ روی نکوش
گهی سرو سرای من سرو و نیوشش
کنون شکسته هست بیچاره کی ستوز فروش
بکار در خلل آید اگر شود خاموش
فراق کرد مرا زان نگار دلبر طاق
با آسمان که روشنی است گاه محاق
بود کبوتر با آتش و زنگ طاق و رواق
زخشوه که ده جفت را دهند طلاق

[illegible]

وله ایضا

وان آینه کون و کان ازو شد رنگ   هست آن آینه بسلار محمد مصطفی

در مدح ابو الحسن علی بن محمد گفته

[illegible]

او شد مرا نام آورد جمشید و جیه الملک | در کف تو شد آب ندیدت کسی بی‌حجر

وله ایضا

ای آنکه تیر می‌کنی زلف سیاه | تا تو ز خم همی آری تن زود برود
با فراق تو مرا هست هر زمان وصال | زانکه زنم همی به دو زیر و زبر
چشم ز آن دو چشم این تن ما بغم شد نال | بر من ترکش و آتش غضبان ز دم
که بر اندود نگار سر و روی جبال | باغ از فرقت کس همچو من از فرقت تو

در مدح ابو علی نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه

بر سام جام چیره شد و دیو برامین | اندر دو چیره گشتی طلین تبار بر
ست و ضعیف گشت بدریای تعنتین | کوی کند خلق نگاشتر اندرون
و زبانک غول گوش سرکان انطنین | تا زند شقاق گشتی همه سیاه
تا کردم مکر صف بر دو تن لقین | بود آسمان چو حلقه انگشتری بو
کاندر میان او خیام هم زنگین | زانکه نه گونه صورتم آمد همی شکفت
تیر آسیا و قبه فنا و اعرین | نه جای آنکه کوزند شیر اسرون
چو موی شب زرین سوی صبح زعلین | پروین چند شام و سهیل از چند
زرین قدح یمانی بگرفته در یمین | خواهند خورد گشتی بر دو بهم سراب
چون شد سوار با ورد در کمین | چو نکرد باز کوته تنک زین برآب
سروی چو لعبتان طراز لعبتی نگین | از زلف بر دو چین فکنده برابر
هنگام لهو کرد بچنگ زمین | که لام راکست همی از الف
از غم مرا خراش نگار مرا امین | سر چون بیاد شین بیکر شده خزان
مر برد و او دریده گریبان و آستین | او رفت سوی و صبر من سوی باد
کاید که سبق جوز کرد بلند باین | چون شدم پشتش گشتی ز بهر سوح
از کوه شقف و کوه و بیابان و یار کین | من بیجا از دهان چه داند صبوحیان
تیغ گرچه خشک بود همراهش سهمکین | که دست من بستوز چنین جند گل همی
کاندر قصر خواجه بگوشش آفرین | فخر علاء وزیر شهنشاه بو علی

در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی

گر همیشه شجاعت آسمان از زمین | گرد خالی تیغ او زند شیر و فنا
کاه تحجیر آهو از آخر بستور | گر سلیمان را شاهی خسرو نگین تو تیغ
مر سلیمان را نخت در غنا و تو لعین | قیصر رومی گوید روم از آن بستم تنگ
زهر کرده در دشت ایشان سلطان نگین | بر هنر تیغ صلیبش مرکب زنعل

تا همزاد و نام آورد و حرف اشنام آورد
دست همه با مر جنبه الست همه بمعرفه
خانه خالیست ز خصم این شم مشکین خال
با وصال تو مرا هست شب و روز فراق
روز و شب نالم و گریم ز غم عشق تو ماه
گر بیاد الی شاید قدح بادۀ بنگ
بادۀ سوری پیش از که شد باد خنک
چون بر فلک گرفت هزیمت سپاه جیش
یکقوم را تاریک برد گشتند تاج
کم گشت روشنی و فزون گشت تیرگی
هوا ز چهار میمن فلک اندر فتاد سیت
از شخص دو تو چشم دلبران ز خیال
کردم سوی زمین و سوی آسمان نگاه
پیروزه رنگ حلقه انگشتری دید
کاد هستی و کان تر دور امکان
چو موی حور زمین شب ماه نو اندرو
سیمین نشینه تاسی بر فته در شمال
گردان بنات نعش همه شب بر آسمان
اندر من آنکه نه بیند کسی ندید
با روی خویش گرد بچنگ از غنا نیک
چون ابر گشته دیده و برابر شده
گشتیم دور عاقبت از یکدیگر بدرد
پشت بلند کوهی دم مکان خویش
دشت از دم شیران چو نیزه چند خجر
ره گرچه دور بود و کمر هاش سهمناک
نغریج و دشت شاد از گوش من سبز
ملک را شاهنشه و سلطان چنین با چنین
لشکر را سعد و شکست و زان لشکر گشت
این هیچ بن اگمان او ز نهیب تیر آب
کز زمین از سیاست زد همی آسمان
پور او تا دید عدل و کجا یار دگر فت
گر نگین او ز تیغ بر بود وی بیفکند سجر
گر خبر یابد که سلطان از مرند بجوی

در سمع که شعر حضرت که این سرید و که دل
و جنت ها بالفتنه انگوشت ادب قل
من میگردم در عشق تو از حال بحال
جویم این و نیابمش تا بسال بسال
بگریم بکنی کم کن زین گیسو دوال
با دو دیده حال دانید در فتیم و بحال
بر لب سعدی نحوا آنکه شده و خسته دل
آورد شاه و زنگ بر لشکر آن زمین
یکقوم را جواهر بستند بر جبین
آنکو بحیل گشت بود تار بر جبین
امشب ز بهر فرد الحش همی دفین
دیو ندا آتش جان گشتی همه لعین
مانند نگین بمانیت در دون سیمین
کافرو ز لعین چند دشت خمش لعین
نه بیم آنکه شیر گشته کاور آستین
این وی کرده نه آن آن و وی صنع مبین
کر آسمان کند شان یکباد کر قرین
من چون استم بکام و تنها دم بر آب زمین
زان بیشتر که بود چو زلف کشتن چین
که سیم را بجست کرانه همی بسیمین
او چون باد و نیسان نگه سته بسیمین
او در بلای فرقت و من مبتلای چین
با من بخدای گفت برو برشتاب باین
جستر که نگار رخ چند او چو یاسمین
وانا دست نگرم همیع و لاله جبین
حسن بدیع حسن رضی میر مومنین
که نهیب او منبر و که سپاه او بحجین
شرزه شیر تا بیت از ستان لبوی حق
آن همی بدا دهیب و تیغ از بر کس تیغ زن
قصهای پدر وجاودان سهمگین
تیغ او را بر در مراسم سلیمان آنکین
در مکان صرف تیغ او که هستم نگین
در سرنیست بر شاه باد در غزنی بر جبین

وله ایضا رحمة الله تعالی

در مدح ابو النصر منصور گفته

همی این بگوید ز شناعت و آن نیز دارد زان … به تیغ بندگی که کرد شان باز آورد
سپاه خلق سر گرفته و خیال مهمان … سپهی سه کرتی شرم کرد گردش دیده
شوند زنده ز بوی بخت و جمشید ایران … کند ز مغز و شنود خون سیم … زرد و
که چیز او بنمایی بکس و پیش چیزد کیهان … ونی ایرج و فرهنگ مسلم و فرافریدون
مروری ز لباس او شود پوشیده عریان … نه برگرد جرم بر درکش … بند و
بود بر نامه حکمت همیشه نام او عنوان … چو خشم آرد او ویران شود آباد اقلیمی
اگر زرین بود او باشد بحر دفتان … بود در خانه زرینش یاد چو … دخته
ولیکن فعل هشیاران کند سرفشار او بیان … خط او تیره و روشن بود والفاظ و معنی

در مدح خواجه نظام الملک حسن وزیر گفته

دو دست رود زرین ... کشته دو زمین … پوشیده همی سلاح و نهاده بر ابین
بر من بگذشتی و بنگفتی سخن … گفت آن توی نمودن تیغ بود سپر
بر تو دل من ایدون که بر تیر وطن … زیرم و حجی تیغ تو بالای سرو
چشم تو حلاوت و چشم تو وسن … ایزد علم زحمت ترا او کله زکیت
بر شادی طرب چو کرتی همی چمن … گفتم که پیش این محروش و بساد
هر شادی تو غم و هر حجتی شجن … جسم رو فراق و زدم بانگ برق
موز و سکوف خارش و خاکش قدم شکن … نه مرغ و نه فرشته نه وحش و آدمی
کامد بگوش گاه و بی نغمه ز عن … بی آب وادی و من از سم ز عرق
درماند و تیر زهره چو لنگ درکمن … راه حیات ودا ز دشتی تیره و سیاه
با آتش چراغ زده صفت ... انجمن … پروین بدو چو ماهی شیم اندر گیر
سیمین گشیده و بر روی اندرون مجن … و اختر رو شمار ستاره بر آسمان
یا در بنفشه زار پراکنده نسترن … کانون فلک شب انگشت آتش ستارگان
در کشت ... کاروان سخن … وقت سحر تعجب فلک بر بنات نعش
آوند کودکان ... لانه با دحن … هم رنگ شب بر زمین اندر یکی غراب
هشیار تر ز عقعق و ... … غرّ تا دم و گاو سرین غزال چشم
اگنده پهلوی که ... شکن … کوچک سر و بزرگ تن آهیخته گردنی
بود و بر او چو ... … حسنا ... تندم او ... کرد
در بر فکند و سوی ... … گفتم ... فلک ...
هر دو جهان ... … کشتی و را سعادت ...
سوی ... شام ... سوی یمن … امید آنکه بخت نماید ... مکر
ز نیت ... … سالار ... امیر مومنین

وله ایضا

تهدید شیر ... به پیل ... حاجت … یکی ... زندان
نه چند خلق ... گردون ... زاد … بجای شیر ... بستن
چو بزم او گزیند رزم ... پیشین … بروم اندر ... شادون
شد از شرش ... جهان ... زاد … زبان ... سام و دست رستم دستان
همایی ... آزاد ... بنده … نه برگرد جرم ... خلقان
بود در ... همیشه ... سوس … چو در خشم آرد ... کشور ویران
قسم ... بحر بند … کند ... بینان
بستان ... همیشه ... کج … چو در تاریکی اسکندر آب چشمه حیوان
دل ... شادی ... دل ... فر … ... کفر و دل ارکان
آمد کشاده روی ... نگار من … چون ... دل ... وطن
بسته ز خنده لب ... چشم … ابرو ... زلف ... شکن
دو پای ... گل ... آب چشم … چون گرد ... عرب ... تاختن
بگشاد چون ... زبان … ... فسون ...
... مرد … ... چون ...
... گفت … از شهر ... خانه ... خویشتن
نزاحت حضر ... سر … رو آستین ... دست ...
... ولیکن ... وزیر … برگشتم از ... قرن
پیش آمدم ... وادی … نه رسم و نه دیار نه اطلال نه دمن
... تو … غرق اندر آب ... دجله ...
غول اندر و ... بود … گردون ... گیتی با اهرمن
انجم بر آسمان ... شب ... … بر سینه ... جوشن
تیر آتشین ... شهاب … هر یک ... تیغ و ... سفن
یا حلقهای سیمین بر مفرش کبود … نسرین ... ناوک ... زن
گردون ... گشت ... چنانک … چون ... گلستان ...
گردان ... آسیا … ... گردن
قادح ... غراب ... غضب … ...
... و عوج … نه ... و تن
... نیاز … ... لب از لبن
بسته ... میان ... مرد … ...
... باب … ... بدن
پیشتم سوی خراسان ... عراق … صدر ... جهان ... حسن
خورشید ... شام ... … ... اسکن
روشن ... جایی … نازان ... خرم ... بوستان

زلفش

زلفش ملاف قاست قامت ملاف نفس
سرها نگر که بوسی اندام او بجوی
ای بوی نقش هست رو پیمای نگار آوری
مشتری وی سرو ل مشتری استد ترا
فاخته گر طوق زرد بچو طوق کی کشد
آب دریایی بر آرد دست پیش آید بچنگ
شاعران را زو بهیج امید بیرون آمدیم
رو تو مداح تو چون شیح رو جواهد رشتها
پیروی ایم سحاوت ایمی فرستاده ام
سحاب کامداروت تیر و بست از فلک
اینک آیش جهان گستر دهی بگیر مهاد
در آن یوا سها گستر ده شاد و لها
رنگ مشکین لب سیمین یا قوت لب
از لسانی پی آمد و گید سیت حال
رو تو خواجه حمید و ستاده ام
برو ظلم کشید هست گر خواجه حمید
خوان انعام تو پرسیدم و گفتم که چکرد
گفتم از ایشان یار رسی بد هم
هست گرا آباد ار کار حالی و گفتم
حد من هست سماعیل و محمد پدرم
سال عمرم رسید هست بهفتاد و سه دور
مرمرا خواجه بزرگ ارای آن بخشد الی
ورشای ما دین جوابی ما شرح دهم

صد بیان سیبی صد سر بیمایی — بتوان نا گفتن زمین لطف یا سما

وله ایضاً

سر کی سیار و گاه راکه یاسمن سری — فاخته مهری یا و تو دل الستی کوتو
داری ز عنبر پور سار سمن زار عنبری — از رو در بر کشور و سرو ل چای وی گنا

وله ایضاً

راست بند بر که بر بوی ای سید ملک — از عدم کوئی بدین کار آمدی مدروح تو
سعد و بروی به کرده ززحمت یا — ای مبارک تر ز عالی از مشتری بدر تو
بر فلک هست از تو پا به رو تو ما ایگید — بر یکی جا تو و حال جهان کرد بسی
دامن جیح امید ما ز ان جامعه شد بری — گرد ویای ده ز سر حد ما رو در کار ها
از حریر لعلگون هست ساکن عنبری — ام امید سیر در درکوی الامیر برو کشت
ز چه کشمیری سا ما ناچو سرو کشمیر — ز رمی وشکن می بکر بر سا پد

صلت مستی خواجه عمید در دادن حکم لاتغافل وزید حکم تهدید این ابیات فرستاده

خواجه فانحطرسا که فرستاده ام — گفت لسان ساحت راخواجه و رسیده ام
گر کجا بودم و اسحار نیا قادم بس — همه آن آلامی ساعر من بمدیح
ما ن کاشور و ز ان مشیح مداوم — هست آمد و گرامیا کی کوی از رو
تو آن حس سلیمان را داد سم — مرو اهست سعد طالع ورا در چو شش
مدوح آن سرو ل ز بشه بشادم بس — هم سعد و سما ساسد مرا هم مشتق
که بحدایم و در شاعری استادم بس — بر سانی که مرا بود مدادم تمام

از لطفا و لیل ز حسد و ترحما
کونی صفته زرد و زیر او دو ای
گر تو دندو لباسیمین و هست و چشنید داوی
بر بام جست دگر جوفی و یار نو گری
گر نعمت کونی مدیر ول و بر کسوری
ورت گره بس آمد پیش سوزان در
که نا لفاظ ما ری که ما الفاظ دری
تا مکیستی د بساط بیکسا کی کستری
رو سار که تر بعالی هم از روعالی تری
خودامت خویش بیداری جهان بکری
کسرون یواشها و قصرای قیصری
ما مدیات مرد سیدان سراو گر جو ری
چون ستان ارکف سان دل بروی
دید بیس لست ساعر یا تو امد ساعر
و مدان حمید صبح و سر شش ادم بس
حسن حادم و بر رور و در ایا دم بس
استاد و زتو دریش و سیارم بس
بست شاد و گه سیم و زار و شادم بس
و مدان کوی کرا ما شیا آمادم بس
دور آمیسه بما و رسیاسا دم بس
گر چه ز شهر دستق و به ربعد دم بس
قدم از خنا دب بیرون نهادم بس
اگر چه خوردم دی امروز که را کادم بس

محمد بن صالح مروی

و هو فخر الفضلا ابو عبدالله محمد بن صالح بو ایحی میتر از ملوک غزنویه مقدم شعرای معروف سلطان محمود غزنوی بود و وی را محمد بوایحی بکاشته اند و از شعرای مشهور محسوب داشته اند محمد عوفی نوشته که همه فضلا خواسته اند که این دو شعر او را که بتازی گفته بعربی ترجمه کنند ما رسته نکرد و ابو القاسم اسمعیل بن اسحق عاید مکوکه هست ابو النجم احمد بن محمد ملقب به حکیم منوچهری اشعار خود او را تقدم و فصاحت و بلاغت داشته نام برده است و تمجید کرده است بنا بر معاصرین آن سامان ده وار مشاهیر فضلا و شعرای آن عهد بر سر آمده اشعارش از تطاول زمان و طول دوران تحلیل رفته و چیزی از آن در میان نمانده الا این دو بیت که به نام وی در بعضی کتب دیده شد

لا دیسی کو لی که کسی بر عشق — نمیاں و کل مدر سکر بیهای کرد
صد رسیمین لب یا ستاں کر لی که مکر — شکر برگ بهی جارت مقیاد کند — وان سیه زلف آن نگار را بر کوی شتافت — بیرامن کسی آتش را ما کند

ولہ

محمد نسوی

هو محمد بن بدیع فاضل برمع و قدر و عالی مشرع الصدر در عهد عماد الدین بکی بو اباج ما ابوده و در سلک مدما انخراط داشته بعد ترک کرده تکیه ازنده خوارزمشاه و درا سجا

ملازمت و منادمت خوارزمشاه بوده و نحو است و معاذیر آراست با جناب شیخ مجد الدین بغدادی مرید گشته و علم ارادت او را بر بام

دل می‌افراشته این چند بیت

چون رایحهٔ مشک و چو بوی سمن آید
بوی جنتی یار من آمد که دگر باد

وله

هر باد که از ساحل جیحون بمن آید
بر یاسمنی تازه مگر روی نهادست
یا نافهٔ سربسته ز ناف ختن آید
من خاک کف پای چنین باد که دارا

از مرثیهٔ شیخ مذکور است

این باد که زو رایحهٔ یاسمن آید
بیش از عبیر تر و از نسترن آید

محمد عوفی

از فضلای زمان خود بوده و تذکرهٔ مسمی بلباب الالباب را بنام عین الملک حسین وزیر اشعری نگاشته و کتاب جامع الحکایات از تالیفات وست از نظمهای او نوشته می‌شود

ترا اگر م رخ و مشک زلف بر سیمین
گذشت نالهٔ من در فراق طلعت تو
خیال مدحت او در ضمیر اهل سخن
مگر یادی چو بتراب سنجد طبع
زمانه را ز یسار تو باد جمله یسار
ای شاه لطف و بذل کان دگری
ز آنروی کو جامه میخواند سلطت

که شد فرقت تو چون زر آن چون سیم این
چو خاتم است دهان تو و سلیمان وار
چو قدر سعد جهان از فراز چرخ برین
چو باد ناصح قدرش آمد و فلک
ستوده مرتبت ... از دل تمکین
رسیده مرتبت رفعت تو بر ...
که شد شکسته بر از وی و هم از ...
بس است حجت قاطع کمال و فضل ترا

زمانه آید از این خاتمت بزیر نگین
چو آب جا... جاش فرو شده ...
گذشته رایحهٔ سیرت تو از نسرین
همین کتاب که هر حرف اوست ...
سپهر از ... تو باد جمله یکاین
در قالب ملک و عدل جان دگری
گر ز رفعت و قدر آسمان دگری

این رباعی را در نواحی استرآباد بر شاه دگبود جامه خوانده اسبی صله دریافت

مرزبان فارسی

نامش چون دستگاه دانشش رفیع و چون بارگاه همتش وسیع میدان بلاغت را فارس و ایوان فصاحت را حارس بعضی گویند معاصر حکیم حنظلهٔ بادغیسی و ابو سلیک گرگانیست و مرزبان نامه بوی منسوبست و بعضی نوشته‌اند که صاحب مرزبان نامه از اجداد آل زیار و قابوس وشمگیر بوده است و آن مرزبان دیلمی بوده است و این فارسی است حق آنست که نام وی رفیع الدین شیرازیست و مرزبان نامه بتحقیق از وی نیست معاصر سلجوقیه و مداح ارسلان سلجوقی بوده و او را مداحی سنجر بوده از وست

هر روز حریم از هوس عشق سوی دوست
چون دی شود ز سیم دی امروز در عدم
ور صرصری تهورش ... آب گذر

وله

همچون شبم ز آتش و همچون بخار از آب
گر ... بر زمانه زند در هم او فتد
وامشب ز بس ... چون ...
بگذشت بر ... نسیمی ز لطف او

چو زلف و روی یار شب و روز از شتاب
شد قطره در دهان صدف لؤلؤ خوشاب
خاکش بنا گشتی آتش شدی سراب

در مدح ملک ارسلان سلجوقی گفته

گل در رخ می خیابان بخندید
ساقی لب چون عقیق بگشاد
شد باغ ز خنده‌اش چنان جوش
می نیز ز شادی ار چه پیر است
کاندر تن لاله جان بخندید
با لاله عقیق همرهی جست
در روی گل جوان بخندید
وز خنده ... ایند و یار همدم
چون تیغ شه ارسلان بخندید
در معرکه چون گرفت نیزه

کش مغز در استخوان بخندید
تا که مهره دهان بخندید
یاقوت میان کان بخندید
جانها تازه شد و جهان بخندید
بدخواه ملک سنان بخندید

چون چشم من از بزاز بگریست
جهان بصله چو کانست و من از و گوهر
اگر چه زندان ... نگاه دارم قیمت

سپهر در چه نیام است و تیغ خنجر
که مشک را نبود در مقر خویش خطر

وله ایضا

اگر چه زنگ پذیرم ز بیرزدم جوهر
اگر چه بی خطرم در مقر خویش ...

گر بدیدی بصلب آدم در
سجده کردی نگفتی آن مردود
لو انی ... آفتاب آثار
انا خیر خلقتنی من نار

در هنگامی که در دریای ... داشته در صفت احوال خود گفته

از دست در دریای ... اندرم
وقتی چرا بر بودم دگو برز ...
یا رب که در دریای ... آورد بر سرم
بجرم کنون ... کانم نه گوهرم
بهتر ز من خطیب سخن نیست در جهان
کافور ... گرد است آسمان

برجای می چو پار ... دایم چو منبرم
وله گوئی ... مرده در ...

از گل

ابر گل سوسن بمو دیار معه
آنکه برلاله چیره آمد سنبل
استاد یاصین گلست احرمت گل او
لب خسرو دستش همیشه جام دو
آمد اری که بهست خرش مثل لری
آمد چو گل سعدی مه و
ندو سوسن هر فره کرد وراوالی
ونیم رکالیش ال مه و سرکرده
او درو عهد دولتیش ببشرم باد
کعم کوسرخ دل اس ابر یکا ل سر
ماروی تو معامله کردم همه ساله
من امام اکنون چو ستوم ارجمان وی در
این شوکر که درجهان فتادست

داره شد کرده لاله ارمعه
آنکه مرکا بجاده حارمعه
گس که در گل حسب یامعه
روی و سر رنگ عارضه

عارض معشوق خطاو محمد ماند
ماول نخود خوش نهم ورکه
شاه جهان از سلول کرد حلقش
شاه بکرد دل ما واد کس

ولد ایضا

ماران دود ورکس ار گل ارشاد
دولس کرمه دکری ار جسم جو نیک
در آن حسیم من صورد سکری
کاین ورکار تیره در من آورد
حال الم سپید گرسیان ابر مدرکا
حالی در جان جهان سر جو سری
درجهان تن کسد بم روی آوری
حلق ار لب سود در ربان شمارست

ارسم جرا که او کشته چغر
ما نیشه بر آب که کی
ماه بهشت و سری حم حرکو حرا
امد عرل مرابر مصعب کرده
صد اوس حور ملک اسیر کی سلام
مک بحاکر عشق بوما ن شود و لم
لیکن صورت فرازنگر جا ب

ولد

در ان دکه ماکنا کی کیسیم
ده ای که کره دکسار معه
گل را کرده ست وحصار معه
موج ننه بیش سیتار معه
سرو کرد د رو رکار معه
در عشق و سیم بسالدر ان کی
ور بار جر سرو سهی کرد مسری
آن گاه ماکه سیر دی مهر پروری
لعبت کرمه طبع نوار ماه و مشتری
انکو کی یو ی ل کرچشم سحری
نکه و مهر تر سود ا ر دل اسری
آن عاشق شارم ار محض کا عمری
ما کرد ش نامه عداوت و رسی
ابروی ای براکه در میان قناعست

مسعود رازی

اسمش امام مسعود دارای فضل ائمه و علماء و گویند از شیعیان خاص و از اخلاص مختار و معتمد
سلطان مسعود و سرافراز کابی شعری میکفته این چند بیت معروف و دوست

عشق بر او عار وتن بست به که بو
رسحد ما بها کانست کول
معالی ندمان بهریک آمک
جو حقه تندیکو هر سرخ
ارسکه بود رسپید ودرا ارج وتیغ
رس بردو میش برجه کیارو مدکار
مده اماشان ساس روزکار

در تعریف سنبل و انار فرماید

ربیس آو نخته ارشاخ زنان
کیسه و حومدان تیره دواوس

ولد

یحش به روی ح و شاخ طرف
محالفان تیره سوران مدو مارسد

ارمر تیره یا شد عشق تو حدا
وار شاح بر آن سیب حدان
جو آنجا هی کما ت در ربحد ان
مد و در بهرحون آکوده دل
ور لسکه وریس بیرد و رمیش نحه خو
مرا از سر سوران رکشته دمار
که اروها سود ار ده کا ریاد ما

مسرور خراسانی

معمر شعرای مداح محمود و قصایدی کامکار فصیح فصحای روزکار خود بوده در بار محمودی مسعودی
رسیده واز انعامات آن سلطان مسروری کردیده اشعارش بشترت مشحون
دل ماده کمیر افکار سش تبادی به حاطر عمل صلتش ور نظمش مشهور و سعیش مشکور . بس مسرور را اشعارش حیری

درمیان بیست الا این
بوف برکس جوامد کس ور کس کی
حوابه به سدار حیشم حیشه روش
بروی کسد کرد مه ترشد مدمه
حرتبع سپیل لو احمد سوده لال
مدران فلک بر فلک چو هفت تک
بر بر و آسمان ستل وا س سر د و ر
تصور تنکه مارشن و ساریری

ملک عمی را ماسد کرد او ارشکار
رهواکه سود حلدی سایه مدکر

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی

بهاده روی تا سرسی در دور و طب
شب رشته مدکستد ابر
بریس که رمین سکستن بهر و شن

کی قرین شتا ی کی میس ور
وارتعاع شب تیره بو
کرد مه کی ملاحت قران جلال

چند بیت مسطور
در حی کشت از لیمان و برکرانسیم تار
در ارکست شب دریا ررا دمن
ستاره کاکی قدرت بدیع
حوهف قدق سیارکم رس
سپیر پسوی ی سیر آن لعب
در آمد آن مت شادی یسوی جیس
رو بوده حاتم حولی رمیکوان

به نرم نرم چنین گفت مر مرا که چرا
بسا عدو من اگر بنگری بیاری باید
بر طبع و طوع همی سوی آن وم کرندید

همی جهانی چونی بحر و خیره ومن
زبرگ لاله سیراب و آبدار سمن
چنو جواد جهان و چنو کریم زمن

مرو که با منت آید زهجران بهار بود
جواب داد مرا کی مونس روان بهی
شهاب دولت شمس الکفات ابو القاسم

که هم زخم گل سوریست هم زنخ سوسن
به دست عهدی من چاکری برطن
حمید حمد بن احمد بن خواجه حسن

مظهر گجراتی

از سخن گویان شیرین زبان و فاضلان نیکوبیان است و اصلش از ایران است هشت هزار بیت صاحب دیوان است و این اشعار از دیوانش نشان است

اگر بهار بدیعست و گر بهشت نگار
اگر بهار گل و سرو یاسمن دارد
که هیچ تنگ شکر بوسه دست نشاید لب
شب از نوای تو خندد بتی طرب خرم
بگرگ آشتی از من مرو که گرگی صید

بهار من رخ تست و بهشت من دیدار
تو یاسمن بری سرو قد و گل رخسار
که هیچ خرمن گل گیر دست همی بکنار
که به روی تو کو دو نفس خمی بیدار

مرا چو بوی تو ایام بهار نبود دوست
خنک کسیکه نهد بخت نیک در بر او
ز صبح تا شب افزون کند نشاط سحر
منم که برلب آبحیات میمیرم

مرا چو روی تو بسیم بهشت یادگار
زروی و موی تو ماه منیر و مشک تتار
زشام تا بسحر سر نهد بخواب خمار
به تشنگی ننگردی تو قطره ای ایثار

وله ایضا

فته درک ای نفس نافه تاتار | بشتر نعوسنا بسلامی سوی دوست

وله ایضا

جام می آب حسرت در دهان آورد | و تنگ دوی سوسم از دهان شکر

وله ایضا

ابلا و مرحبا تبوای باد نوبهار
ای بتی کز مشک تر بر شب تابان آورده
ز المب شیرین که شوری جهان افکنده
خوشست خوردن می با جوان روح افزا

بوی سنبل و سوری چمن پرورده تا
لبش چو چشمه آبحیات روح افزای
زبوی مشک معطر شود برون سرای
گلاب سرو چکد بر زمین صندل سای

زدست دلبر نازک میان که قامت او
گر قبه بر کف سیمینش ساغری می
بنور جام چنین باده توان خوردن
زمین چنان شود از سبزه های آب روان

بدان و آهوی خرگوشش خواب شیر شکار
روح قلوبنا به نسیم ز زلف یار
و ز بنفشه نوخطی ارغوان آورده
شربتی ده از لبم چون بر زبان آورده
ببانگ بربط آواز چنگ و ناله نای
زفرق سر همه نازست تا بناخن پای
که همچو آینه روشن است عکس نمای
دوای روشنی دیده های بینا لای
که در بهشت از آنخوبتر نشاید جای
کنار جوی تو جای گشته کوهر زای

میان سبزه سیراب و زیر سایه سرو
رخش چو طلعت ماه منیر جان پرور
اگر بحجره درون مهر شیشه بر گیری
همیشه خاصه تو قنی ابر چون کافور
نسیم باد به هر سوی گشته عنبر بیز
ای لبری که زلف تو دو دست رخ پری
خورشید کجاست لب لعل جانفزای

وله ایضا

مه را کجاست سلسله زلف عنبری | گر بایدت که زنده کنی کشتگان خویش

در زیب و زینت از مه و خورشید بهتری
برخاک ریز جرعه جامیکه فخر ری
گر زدم عبیر پیز می زبوی مشکبار
مای نه و در گل صدا نقش عیکاری

ابلا و نعم عیسی ای باد نوبهاری
عیشی و در دل صد جان بتست حاصل
نقاش مطلع آبی فراش هر جانی
بیک جهان نو دی ستاخ یافته گردی
مشک و عبیر زان گلبرگ و لاله زیران

وله ایضا

لشکرش سحابی فرمانده بجاری
هر جا که عزم کردی گویی در اندر باری
افغان شوق و خیزان چو پیام حمار

ادریس هر زمانی قسیس راهبانی
امروز بامدادان مست آمدی شادان
دایم مدین بیدی با مژده رسیدی

برچیس بوستانی بلقیس لاله زاری
خرم چو طبع رادان خوش چو دل جواری
بر کوی تا چه دیدی تا چه داری

از ترکیبات اوست

باده هست چو آفتاب دهید
رخت از این کارخانه بردارید
همچو عنقا نشانه بردارید

وله

خستگان از لب خورشید روی می
هرگز از دهر کس نیاساید
دل مردان خزینه گهر است

وقت صبح است ترک خواب دهید
در بلورینه ساغری چو سحر
دل ز مهر زمانه بر دارید
ملک بی نام و بی نشانی را

جمع اصحاب را شراب دهید
مرهم خاطر خراب دهید
این امید از زمانه بردارید
گنجها زین خزانه بر دارید

محمد بن حسن آملی طبرستانی

هو مولانا او لبا و اقبه معروف بوده مدتها در بغداد تکمیل و تحصیل کرده در شهور سنوات هفتصد و کسری بعراق و طبرستان باز آمد و بواسطه حادثه قتل اردشیر بن حسن حکمران مازندران که ممدوح ظهیر الدین فاریابی و مخدوم سلاطین عهد بوده دلتنگ گردیده از استراباد بخوارزم

روی نهاده و آنجا چیزی متوقف شده تاریخ سلاطین از مردان که در کمال است و سلامت است تصنیف اوست و سید ظهیرالدین مرعشی را آرمان از زمان حیات خود دل را از کمالات ... به نظم سیر نموده ... از وست

منظوری هندی

فاضلی آگاه است و مردی گرانمایه ... و مدح عین الملک بیر نموده ... مذکور خواهد شد ... احوال ... او میباشد

در مدح عین الملک

مظفری پنجدهی مروی

از استادان مشهور بوده صاحب لب الالباب گفته که از شعرای آل ... هر حالت در هر مقالت قادر است و اشعارش ... از اوست

معروفی بلخی

اسمش ابو عبدالله محمد بن حسن کمالات موصوف و کمالات معروف کلامش ... و مقالش ... شعرای آل سامان ... حامی ... از وست

در مدح عبدالملک بن نوح سامانی گوید

مغیثی گنجوی

از احوالش بجائی چیزی دیده نشده بجز اینکه این ابیات را تقی‌الدین اوحدی بنام او نوشته همانا او نیز چون من از احوالش نشانی نداشته و بیخبر است از اوست

مرا سه چیز بود از دو زلف و لب جانان
نژند و عاجز و حیران مرا سه چیز کنند
پری و دلبر و جانان شدند هست مرا
هنر و روش و تابانی روی او نبود

یکی فریب دوم حیلت سیم دستان | فریب و حیلت و دستانش کرد مرا | یکی نژند دوم عاجز و سیم حیران
یکی فراق دوم دوری سیم هجران | فراق و دوری و هجران آن نگار که هست | یکی پری دوم دلبر و سیم جانان
یکی حیات دوم راحت سیم درمان | حیات و راحت و درمان ز سوی دوست | یکی هنر دوم رکش سیم تابان
یکی سهیل دوم زهره سیم کیوان | سهیل و زهره و کیوان مرا چرا کرد | یکی غریب دوم بیکس و سیم بیدل

نشوری سمرقندی

اسمش ابوسعید احمد بن محمد بوده از قدمای عروضی سمرقند که بمداحی آل ناصر خصوص محمود غزنوی میستوده و منشور شاعری بنام او بوده بهر صورت از اوست

یکی دریا پدید آمد میان سنگ و آب از زر
سنگ سنده و سینش سیماب اندرون پنهان
فلک چون قصر مدیون گشته زو بر کنگره زینت
معالی امر رایاتش و بر توقیع توقیعش
چه بود آن شب که چون بیجاده سرخ و تاک زمین
ز دیدن کرده از آتش مبادا در همی لؤلؤ
تو گوئی جنت خسرو برای نعمت زایر
سر و سالار سالار این هفت اقلیم جهان عالم
اگر بر شاخ سیسنبر بتابد گوهر تیغش
بگاه آورد احسن و کند پر سیم و زر دامن
بدست از مال بخشیدن بتیغ از کینه آهختن
فرو ریزد چو گنجشک تند برگ بهی
چه جادو بست شان آمد ز مای کیف او
دو چیز آفت زین آتش بین در حال
چرا او بر شد زر بی مه کان
چرا معنبر باد شد تیره شب
چرا جام می خوش است تا که شاه
چرا رخ مجد زنماید عدو شش

معلق موج زرینش با برگشته گرد | نشیب و قعر آن دریا همه برگشته مرجان | فراز موج او بر سو همه نیز حوا
دم مساح زرینش یاقوت اندود معتبر | درخشنده شرر او بر نچ بیفروز قطره و سیل | چو برق آن تیغ بر دریا چو رحمت گو و برگرد
درخشان بر یکی روشن چو قصر مرد نیکو | دو چشم آبدار تو شد زمین آسمان | تعالی لیث بیمدو از نالوش تند و تر
فلک دست گشوده و کشت اختر در | بنور آن جسم بیمرا بزمین ستاره و شکر دوان | زمین را تاج تدبیر از زبیجاد و رنگ آید
خدای ملک خورشیدی که گشت آزاده پیکر | کو جا چو عزم تیغ همی آسمان تازد | که چون سر بر یا تو تیغ علی الدیا بر آمد
عقیقین کوه زرکش که دو آتش اختر | شرار آتش و ملک بار آن چو کوه زعفران | سر سرکش تو گردان چو عصفور عصفر
یکی تزیین فلک خواهد بر او در آن کسی و نکو | یمین دولت عالی امین ملت ایمان | ابوالقاسم ملک محمود کشور گشا
ولایت بخش گیتی گیر و کشتی گیر و نیکو | اگر جوید شیم جود از خسیانان بودی | بگنجیدی از نو که جود جهان
بزنگ روی روی می برو بیشاخ سیسنبر | گر معشوق شاه باشد زمین تخت گل | همی بوسند خاک آن همیگیر مشک اندر بر
تهیگر ز در میان کنج و کوه آسیم و گاه نشند | بدست و تیغ و جام و جان مهیا ساز آن چه باید | چنان کز نام فتحت بیا سایه همای بر

و له ایضا

زبهر آنکه بر او زد چو باشد برگ چنار | به برق آنجمن روز آفتاب در پیش
که آرزوی آن بسی کند ابتر | نکاو دیگر یک شرب آب نامد آب
ستاره بار و تدین آسمان خلخال | ز آفتاب یکی جام کرد چرخ آب

بجام زباده نوشیدن کیان از دست بیم
با آفتاب درخشنده برق مرشد بار
بدستش اندر مانی ف بیادر
بیادشاه کیف بر نهاد لالا مال

در تهنیت جشن سده گفته

ازیراکش آمد سده ناگهان | چرا از قضا بر تر است امر او

ازیرا که چون کوه شد آسمان
ازیرا که شد بار روز زعفران
ازیرا یقین برتر است از گمان
ازیرا کش از اشک نا بند شان

منجیک ترمذی

اسمش ابوالحسن علی بن محمد مروی تیز زبان هزل آمیز است طبع زبان آور طبع نکته‌دان بوده کسی از تیر طعنش نرستی و از کمند هجوش نجستی سینهٔ اهل کینه را بخدنگ هجا خستی و دست اهل زمانرا بکمند هزل بستی یکی بیدار ابوالمعالی نحاس و ابوالمفاخر رازی معاصر بوده بعضی مداح چغانیان دانندش و معاصر آنان خوانندش و بعضی یکی از شعرای سلطان محمود غزنویش دانند و منجیک چنگ زنش خوانند و منجیک بقول صاحب تاریخ احیاء الملوک نام قریه‌ایست بر شرقی ترمد و چون حکیم از آن دیه بظهور آمده بحکیم منجیک مشهور شده و مداحی ملوک قناریه سیستان تخرنویه را میکرده از فصحای شعرای متقدمین است علی الجمله صاحب طبع قادر بوده اشعار بسیار داشته از آنچه بدست آمده است بعضی نوشته میگردد از اوست

بر اوصاف

در مدح سلطان ابوالمظفر ملک احمد صفاری گفته

فکنده طبع روز بسر از کوه عقد | رسیده آفت بشولیش او بهر کاه
دراق او مستوار سرای اوسره | ساز عمر و عطا صد ایکان جهان
روان زین وصفت لم یلد ولم یولد | مدائحی که برآورده است دین از کرد
بروی آسمان صبح کرده چون مقود | ایا بدیع شهی کت نظیر نه بجهان
و در بابد ملک بر اینسان حسود | و دیر بوستدی کوبدی کی معی

وله ایضا

نقاب لاله گشود مدولا از روی کود | معشه طری حیل حیل سر بر کرد
فرو شود مدولت و روح آید او | سام بار صدائی که نام او بجهان

در مدح ملک طاهر بن حسین سیستانی گفته

درخت دولت سربرده بیخ بلند | بدان با همه بطعان که تیره سود
چو در به پیروسست و تیغ سرکند | به پیچ عاصی کوکب بیره بست کرد
برو زر و رم وی راحت مدوش کند | چو آفتاب زکردادوش مدآید

وله ایضا

ورشاح عندلیب سیاره بی صفیر | رخسار نگار گل از ستم کند
کر زلف سنگ زی لوک عمر و تیر | نگاشته چین و بربتان چین
یکشت حلقه رزاو رشک دار مسیر | کو نیک آورا رای وجسر نگار کرد
کر دوسیان کرد گل صبح برادبیر | کرئی مدامش زرگان لعل آمد

وله ایضا

شادرو سوس بحراب اور | سکام کر ستن کوی
سان کل از آسیب لشتر | مدرش کردن وسیره باد
نسیم یاسمین و در احمر | بدان باد بسی صحرا که کوئی
همی سفار مرغان نوا کر | تو کوئی برگها حور بهشت است
زمان احد گشت از بار کوهر | سار که خواجه کرست کردایم

وله ایضا

بروی جهد جوردز تیر او بر بند فزند | مرا بنده بدم ایدم که خواهد دست
رستا جهانه بمیدان رو و بسک و راد | رهیست تو عدوی تست تا جهانه بود

وله ایضا

چرا سالم کماه دول مست حکم تسا | جهان جسیم نوای شیر حرم آهو جسیم

بو اقصات بو اصیل شوان
بو است ایکه پیدا دم ندوستها
زرار دایع لفظ دیر صیانع دب
فعال صبرتان جعدی تکلف ست
جیو سوده بیت به بیر جوابلود
بد صفات حداو مدبر تو ریا جست
رلیس مردان پاره کرده رحم زده
ساطیب کراید شهب در دود
حوکات کرسودو شنود مرادو ملک
به مطر آمد یابد که وقت مسطر بود
سارها آن قات گشن بکوری
ابو محمد عباس بیرفتح باد
الامس رو آمد اروی روان ترید
چو جان عاشق سوراخ روی جا بسید زرد
باید عطا بر زر و رتحت خسرو بحت
ساسسانها کو ملکه پستی از رون د
رو و رزم وی برکج کو پرشش بکری
مدیح جاکه حدا و مکرو معدودرست
درباع گل درست بر بیست حیر
ای قتاب چهره سرت راد سرو قد
از برک لاله دولت و از رسیاد روی
کوئی کمد رستم کشت آن کمند زلف
چه درست آن بر لعل و سنکر
همه سرو است ایکه بماید بمیرا
همه شب دیدم ام از آسیب بجرسا
ساف آهوی حرسیر ماند
زیر بار و بدامادستان
زمان از بر کلهای صحرا
سامح و رباي سجیلی
تید ام بکلست کرده و اقصی
نشاط بماده برا رهیت توتعسس کسید
حاد ثی کرد دنیای جرس قاتش
سال کو بدید کردم دلم

چو بیسان سر تیز او چو راه س سید
سادم التدرات مراعی الفرقد
زار بجاودف حیتم و از ارطراف حد
فکنده کشته آسیب و بهر مشهد
ابوالمظفر ستاد جهان یاد احمد
بو ادی رکه پیدا به ایمنی زاهد و د
بیان حلق تا بو سبیع معدوی صفرد
نکوشش ملک تا مدرکمند کری ررود
دو چیر باید دیار ز رو و تیغ کسود
حوا کشتی کر کلو کرد ررود بید کسود
رامت رزین سیار دوات مسک الو
کو زیک خور دبابه لعتر چی زرود
زاد دید و فسرزان دیر ماند به پیلد
زمد سکته وبانا هت رده دکرمد
هر کیست باید رحون سیاه و جهد
کر به طاعت باز آید و حلم نعکد
عدو کمر کشاید چو اوکشاد کمد
کنا ملک جو سکار و حو بیباو
وارونی مادرو بماه مستنیر
تمثال روی یوسف یعقوب رحریر
سیپیش مارصیش زکو کیسوان جو قیر
یاد ایکلسی و ده یاقوت سرخ تیر
چهاده بهت آن بر یمع عسر
همی برآسه زمزم سدو آرزو
صباح ادر زر کلها شاخ پر
بکستر د مطارو ساراو بر
مدت هر یک یاقوت جافد
بیاده بر سر آلاتش احمر
کعن کشتی سحاداو حو لسنکر
باز دل من سر کسیده بدیده آرز
کرو به مرد کار آید و به بیتی سار
کران کند سر با بجی جهار بجواتش
سرای کرده توکل هست توخور آتش

فلک بسوخت فرو ریخت بر سرم جوش
نگاه کرد نیارد در آسمان عشاقش
گر گر حسید نوید بد و زمانه نشرش

بخواه زان می حمرا فروغ صفرا ع
کجاست رطل که خورشید سوی کنگم تخت
بهر کجا برسد چشم و خاطر مردم

در مدح ابو المظفر طاهر بن حسین سیستانی

همه سراسر فهرست فتنه را تمثال
هوای حق با ان جستن همه غفلت و وبال
که ساق او ز جنوب است و ستم او ز شمال
بوقت شیهه بدرد و کمند رستم زال
نه آدمی و همانند آدمی بجمال
بتیز دشنه آزاده کی کاوی شغال
بباغ عمر شکفته شود گل آجال
ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال
رود بکوه و بصحرا همی بسید غزال
لطیل رحلت بزد گل و بنفشه دوال
عدوی عمر و عبیر و خزای کهن ضلال
بدان بسوزان ای صحیفه اعمال
ز بیم روز وبد و بشکند دل ابدال
ز روی آتش افروخته بر بید نال

بزلف مشک به بند و بر آهوی مشکین
چرا به صبر نکوشم که صبر دوست بود
هر آنگهی که به بیشه درون بدرشید
بسان کشتی تیزین همی خرامد کش
عنان او نکشم اجناب آن ملکی
بدانگهی که لعنف کرد را برانگیزد
بهر کجا برسیل دو چشم تو برسد
بنام نیک دگر تو عدوت را نیرمان
خدایگانا فرخنده مهرگان آمد
بسان نای تن کنون فرو ریزد
بطبع چون جگر عاشقان طپنده و گرم
کجاست آنکه بدل برکند قفل بخشم
بیاد جام فرو ریز رطل بدست
تو شاد باد ز اعدای تو بدرد درون

در این اشعار حذف الف کرده است

نرگس دو چشم زیبد و نرگس گل طری
صدگونه گل شکفته بهر سو که بنگری

چشم و دو زلف و دو لب بهر سه مشعبد
گوئیکه مشتریست بهر نرگسی درون

من قطعاته

دریای شما نهنگ دارد
تا کی دارد این مسکین منجنیک بحجره
از بد و نیک روزگار آگاه

از بهر خدا مرا بگوئید
همواره بحجره درچون نوشته است
نان فرو زن ز آب دیده خویش

بیاد عارض او بزدم ز دل آهی
کجا چو بر کف نهی ز بیم مستی نویش
بیاد شمه اشراف دهر جیدا تند
بلاغتم ز خرد و خسری نژاد بدیع
مراز دیده و کرد آفتاب خواب زوال
فغان من همه از زلف کاندران نقش است
تبارک الله از آن چهره و لطیف بدیع
هوای او و بدلم بر همه تباهی کرد
بیارم آن نفس تند سیر ره پیمای
بکاد پویه برود بر تندرو خایه نهد
براق کام ور و انجام و شاد کام و تمام
ابو المظفر شاه جهان کجا ببرد
برابر ابر شجاعت همی گهر بارد
بجا کی بر با آن که جهان نیاز ارسے
پلنگ گرسنه امر تو بر آن نشود
سرای پژه صعبت کشید سیب و ترنج
کجاست آنکه پدرش آهنست و مادر سنگ
بگوی تا لعقر زند و بر فروز آرد
چو از چمانه بجام اندرون فرو ریزد
لقات بادا چندانکه تا بمرز کوشش
بروی گوی شاه است بر نهاد کلاه
چو ماه بود و چو سرو نه ماه بود و نه سرو
زلفین شکسته و قد صنوبری
دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رشته در
خلد برین شده است اگر کن بکوه و دشت
سرخ و سپید و زرد و بنفش و کبود لعل
خیره شود دو چشم تو چون بنگری بدو
ای مجلسیان حضرت شاه
ای آنکه ز تاج تو بتابد مه و زهره
ای بدریای عقل کرده شناه

بر شب نباد و بهاموش سرد کرد صبا
چو آبگینه شامی سپید گشت ضیاش
بسان مستی تیز و بود بدید علاش
بتد نطق بیار استم رخ زیباش
کجا بر آمد خیل ستاره کان خیال
همه طراز و ملاحت بر آستین بال
بدیده دیده بدو ز رجاد وی محتال
کسی که بستر بود عقل او بود بکمال
ز بیم شیشه او شیر بفکند چنگال
نه هیچ گرسنگی و نه هیچ رنج و کلال
که بو قبیس با این حلم او مثقال
فراخ باز نهند کام اژدهای قتال
همه جراحت بیننی جوارح ابطال
چو طوق فاخته ان طوق بر دمد ز قذال
ز باغ گشت تحویل آفتاب احوال
ز بید برگ بیک زله با آب زلال
برنگ چون علم کاویان خجسته فال
چرا همی بگشاید خزینه را اقفال
بخیل جود گشاد حصار بیت المال
کفید دیوست به تن بر چو مغز کفته سفال
ببرز کوئی سرو است در میان قباه
کمر ببندد سرو و کلاه نپوشد ماه
زیر دو زلف جعدش دو خد عنبری
و از یکدیگر گرفته همه سحر و دلبری
رخشنده همچو دو رخ معشوق مشتری
نوروز کرده بر گل صد برگ زرگری
هر سو که روی نهی ناچار دل که بنگری
تا نان شما چه رنگ دارد
نه جامه و نه نانش نه دیگ نه منقل
و از در بسیح سفایشیر مجوا ه

منصور منطقی رازی

اسمش استاد ابو محمد منصور بن علی فاضلی است بزرگوار و کاملی است عالیمقدار از منطقیان عالم با منطقش الکم بوده در قوت ناطقه بر همگنان فایق و نفس ناطقه بمدحش ناطق آمده در حضرت الکفی الکفاة صاحب بن عباد داد اشعار عربی و عجمی او در دوازده سالکی باستاد بدیع الزمان

بمدانی رسید و کسب کمالات کرد و بعد چا منصور بیر تخلص کرده علی بی حال فاصلی بوده صاحب حال این چند بیت از وست

وله ایضا

روی لاله ام ور لعلش لب سر | مدان چیست لعل لالای سرو
برای باح نشست دام مجاور | نکرگرد دم عنبر سپید ساید
همی دو ر انگشت آید منقطر | وری بی ماه ماه چو روی ال

ومن قصایده

سپید روز که کردم بزلف چو شام | دو دوست شاد که گشته ز کرشید لب
دران نگار رزمی و دود دود سلام | مرا جو سلاطین سحران میس
جو کعبه بود سکام کفر چو شام | بهار نار و شکفه مرا مسه بیس
من باد و یاران بس سیر در بام | نکام بوده مرا از سر بر ما به بکی
ولی شاخ کرده کی کرد آرام | ماه عالی نکرم کر کی صیقل شاخ
سار دار دار دو ز ده مه تمام | نه سر کند سرش جانم نه اگر ببک
مرا کی است نه بیرون چیست کام | گرا هم سر عارید چرا بکا بدمال

در اظهار پیری و شکستگی و یاد شباب گوید

که خاک سده ستی سکبات عجیبس | صبا دایم چو اکسیر کی دولت بس
روان مطبع او جان بجنگ لو ماهی | عدیلم نگه عدیل و لاله کردم ذات
دو رلشکان وار نیس کبد بیک لیکس | کبود نشان کالست سیرقات کیس

در استهلال و مدح صاحب گوید

ماه کس لعل تبس دریا بال | تت چشمه دری روی فلک بعد
مد استمی من نیاهی آیران | درم از کف شه سرع امدداب

وله ایضا

جو مور که گندم کشد بخانه | نا موی کانه تدم بدر گفت

راگو رسید زریش که نکس که بد زرد | ستاره ران جمیل برد کار نعمت چند زرد
نکاری سمن بوی ماهی سمر | لس حایی جان و زحش جای آدر
بهار سالست و محراب جو ل | رجیس که سرو ر ربیس و جیبر
سپیدم که و حله کردم ماسته | کجا کردم حله ماسته معصر
ماکشت سایم او و در جاحت | مری قسد یار است جون عمر اختر
جو تسیمی ارمای کوی کرد ول | همی رمیان آیدی حرم ار رسه
شدآن ذات و آمد دستی و آن ایام | که زمرا دل جریش مهیا دم کام
بساکشت سا که روی نگار کردم روز | دو لب مو شه جوان کرده چوی کام
ازین پی سوی سرخ بدنور رسول | سرای نه دین نور بود و سپین نام
همیشه حا مه م رسیکوان سپاری | حرو بهار شکفته باغ در دام
من جهان و جمال دری ساخته جوان | گیند وکشت کوی گسته کس کام
کسو که هیچم او د و بتر بهت لعت کم | رور کار کس سروی که ملد قیام
همی سرکلی کار و دلشیقتر بیج | نه کلاه دار شاخ و بد بس تمام
روزکار فسرون نشود درحت بیکبار | اگر زرین دیگی بهت رحیم حرام
سپیدی آمد و ادبیج او فتادم حیس | کبود سرحت کرمان اگر کردم است
سار دولت که ای ماه جستم یار | کبود ماه سر اصحت یکبر کیس
اسیر آستاد م که اسیر بود مرا | مدان ماه جیان شدیم ماه چیس
صبا دو حلقه زلفی که دست بس کشید | مادر بود و بروسال و به سحای کیس
حرا سیر مو گشته ودل آن دو حستم | کمر زلعت لاله بر فکند و کیس
دو اروان سیاه شکاف خالیه تور | کبود نشان که دست روی من چیس
زرد گشته وسرع رماند از دحت | بر دکاکی آن ای حرحال مدر اریا
به کرد دل نکر بهار کسته است | سالیدو تس کرت لقصاب
سیر کرد از سپید بود و ایسک | بر آمد بر فلک جو لک جو کال
تو گفتی حک صاحب تا حس کرد | حم از روی ماه و مسایال
نکر اسیرم نکه جدا کرده اند | سهاد وت سهکش همی زبان
کموی مرد دیدم او دو زلف | جون لف روی ای سیم ستاره

منصور کلامم است زین لکام

مؤید الدین نسفی

از استادان مشهور و در کمال مشهور و لت الالباب گوید که مؤید برلشکر هر مؤید بودی را اور شک خورشید او در سحاب اثل درحسب او با فلک وعطارد لطایف اشعار او را تا قل دیوان او چون که بیت احمر و یاقوت جعفر کمیاب است گوید پهلوان امه سیاق مثنوی گفته و دیده نکرده و دیگری نکرده او از آنجاست

روی کار از سار سیم صبا رد | کوش همی از طره دلدار برد
شمشاد طوق فاحته کرده نکو سار | حلحال لاله کبک دو پا عطا رد
طاوس ار سعشه کلاهی که نهد | ور سروبیت طوطی بگرفتار رد
لشکر کند از رو بغلت حاج او | نوس قزح که کرد عید دیکین لوا رد

بانه سوب باده جوز نافه یاسمین
از جور چرخ هرچه بخلق جهان رسد
چون گیسوی تو تافته دارد دل مرا
از دیر باز خلق جهان منتظر بدند
در خدمت گریخته ام زانکه بخت من
قدوه اقبال نور دین پیمبر
آنچه فلک میکند در حق من
هرچه مراد و ثاق از کرم و بیش است

باد شمال نافه مشک ختا برد | و بهار اگر بخانه چون زعفران بود

ولہ ایضا

بادی که زآمد و گیسوی عنبرفشان رسد | آهسته تا چو روی بینندش زانکه من
تا که نیابت آن چو تو صاحبقران رسد | کاهیکه یافت تربیت و تقویت ز تو

در طلب لطی شراب گفته

والله اگر مسکینه نزار ختائی | وی ز روز دور دوستیم رسیده ام
کرده ام ز بزبان گوشت بهائی | و آمده ام تا در آستان تو ای جان

جان عدو بخنجر چون کند تا برد
شها ز دور چشم تو بر من جهان رسد
دل را زخواهشم از تو چو کام بیان رسد
چون تیغ بنات بر کر کهکشان رسد
گر بر فلک رسد به همین زبان رسد
در صورت هست نور دین خدائی
خوش نفس و کرم چون تابان سائی
از تو کنم شیشه شراب گدائی

معزی غزنوی

اسمش سدید الدین بوده مداحی سلطان سراج الدوله خسرو ملک مینموده محمد عوفی آورده که دیوان معزی غزنوی ثلث از تنک مانویست دیوان او که دیده نشده و از اشعارش نیز شعری شایان این ستایش باشد شنیده نگردیده چون غیر معروف بود از حالش و مثالش در این کتاب مختصری تحریر نمود از وست

ز رشک گرفته تنگت چگویم تا چه دل تنگم | که همی دوی وفا یاری آغوشت چرا شد | قبای ساده پوشی که خونگرید همی چشم | کر باری کیست آن صورت که هم رنگ قبا شد
نهال قد صنوبر آمد قبا با چینی و با صورت | نگاری که او رشک بت چین و ختا شد | ز تو گر بوسه خواهم بجان نفروشی گوئی | تو کی دیدی که کس با چنین ز ران بابا شد

معین الملک اصم

وهو حسین بن علی الاصم از کتاب مقرر سلطان سنجر و در همه کمالات مشهور بود و شعر فارسی کم تر میگفته بیشتر در تازی عربی می سفت این چند بیت از نتایج طبع اوست

سک درین روزگار بی فر جام | برچنین جهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند | خنک آن را که چنگ و دف دارد

معنوی بخارائی

معنویتی داشته حکیم طبع فرزانه بیشتر قناعت گستر بوده در اواخر سامانیه و اوایل ناصریه ظهور نموده زیاده از این از حالش خبری نیست اینده قطعه بنام اوست

بر خدای جهان توکل کن | هرچه آن تو تیغ زهر بود
دار خرسند دل و آنچه شود | که ندارد لقسمت از سلی | نه تغافل زیان کوشش بود
بر تن مردمان مار چو نوش | ندهی ادا در کس مستان | انگبین خور مباش زهر فروش

محمد غزنوی

وهو سید محمد بن ناصر گویند برادر بزرگ سید حسن غزنوی بوده سیدی جلیل القدر عالم عامل عارف کامل لغدوبت بیان و دقت معانی مسلم زمان خود شده در حضرت بهرامشاه با حرمت تمام میزیسته اشعارش حجبه کمی و علت قلت نامدون مانده اما در اشعارش تسجیع ترصیع و مراعات النظیر بسیار مراعات میکرده مولد و مضجعش غزنین است و این ابیات منتخب اشعار اوست

ولہ

چو خاک و باد کند نور و نم ز آتش و آب
همی بیاید ز عکس لعل لن کو بر او
تبارک الله از آن برساحتی که درو
بجا که بار تو بکاو و سپرده بهر ظفر
یکی بکاو و کاندر دو عالم او ست که زد
چه گو برست که وا رندش از عزیزی و ناز
ایا بهار سعادت بهار تازه دمید
نماید اکنون جای لطف دامن و ق
سبز و شها که نمائی بنو بهار بدیع

شکوه آن عزمی با دو جوهر آتش و آب
هوای تشنه چو کرده ز اختر آتش و آب
عروس با سپه از زر و زیور آتش و آب
سنان و نیزه شاه مظفر آتش و آب
چهار نعلش در هشت کشور آتش و آب
چو دیده در سر و چو زوج در بر آتش و آب
با عتدال جهان شد مخیر آتش و آب
چو جیب چرخ موشح آتش و آب
ز عکس صهبا و نور ساغر آتش و آب

چو در مصاف با بطال حرب روی نمود
بار بر صاعقه نازد آن هیکل که درد
سپرده پای نوندان نعل خاک دهد
پر لیت مرکب رزم آزمای هر جای
چو مه نموده با قصای باختر تک و تاز
طبایع درو بنگر و کمالش افتد
نما تقویت آمد بدانکه باز دهد
چو لعل و مینا آمد لباس سبز و گل
نشاط جوئی و رامش کنی که برین

از و بخیزد و اندر دو لشکر آتش و آب
بود همیشه چو در ابر مضمر آتش و آب
نمود و دست و لیران خنجر آتش و آب
نه مرکب از ضعف آن بکاله آتش و آب
چو خور فکنده در آفاق خاور آتش و آب
که کرده اند همیدون مصور آتش و آب
بورد و لاله و سرو و صنوبر آتش و آب
پدید کرد در جو و در جر آتش و آب
شکوه وقت چو بر عود و شکر آتش و آب

ای به یک حمله کرده ملک و دین بپا
خود کرده و بیلک تو بیست ز پیل دلها
حلقه کرده پشت بهار و ز علم نجوم
ره فلک و هم شکسته سهم تو دیگر نهان
تا مدار را بپا و درگهت حاجات مدل
سایهٔ بهت د بیسیم کسری را
یکی صورت آمد بهار و نگارستان
تا گوید شش بر زبان ستار لی

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی

صفت کشورگشا و تیغ زرنگین	مگر کرده صفت عیسی بهجت ادریک
شهریارا مراکه خدمت حبل المتین	خود تو ربت دست ابر و بحر و آب

ولد

گر هر جان بجوا سدست ایسی معالی	ملایک تسبیح السموات دایم

ز آسمان دست تیغت آفرین
جاکرده تیر تو سوی کشتی عرین
رخنه کرده کالبد شاهان تاج تحوسین
رحم کرد تو مراد را کرده قارون قرین
تیغ تو گشاد پای عمل و داد و دین
هر چند و آیش تو شیس و والی
مدد کرده مس سبع المثانی
تا گوید کش تا امدل تیرالی

محسن فرامی

از اکابر فضلا و حکمای قدیم بوده و او را در سلک شعرای زمان آل ناصر و مداح آن دودمان خاص شمرده ما را از احوال و اقوالش زیاده استحضاری نیست از اشعار اوست

یک باد تر بر سوسن امرود
آتش و دیگر باشد آب لطافت

نسان بهار زرنگین	از رو سوسن بجواب هی
کرو بسالی با دمشک آگین	بر شاخ آب آتش آتش آب
سکر تو دین تراب واسی ز سر	تا آب فسرده و پیچ آتش باب

محمود وراق هروی

معاصر ملوک طاهریه و صفاریه بوده و تاریخی بسیار فاضل بوده که سید کبیر کی داشته صاحب حسن صورت و محمد بن طاهر طالب آن شده با وجود عیان زر بخانه او اندر آمده چون معلوم شود از خواجه و کیرک را بکنیزک تعلق خاطر هست آنرا خواست با عیش بی انصافی داشت ز خواجه کشیده بیرون آمد از اشعار او

حریفان میان بیست الا اینکه
نگار عاشقت بر ماست مدهم

ولد

گرانی در بهار زاست مدهم	گر فستم بجان امان وصلت
بهم جان بار کف وداعت مدام	

چنین وفاتش در سنه ۲۲۱

مجیرالدین بیلقانی

از اهل بیلقان من توابع شیروان شاگرد افضل الدین خاقانی بوده و بالاخره از استاد رنجیده به خدمت ایلدگز اتابک رسیده و وزارت اصفهان متوجه آمد از اهل اصفهان رنجیده این رباعی گفته

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد
لعلی است مروت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند
با این همه سرمه کز صفاهان خیزد

شرف الدین شفروه اصفهانی جواب گفته

سرمه چه کنی که از صفاهان باشد
میل تو بسیل بست فراوان باشد
هر میکوشی ای مجیر کوری
تا تراز جهان سیاه رسد

ولد

شهری که مدار حملهٔ ایران باشد
کی در خور هجو چون تو نادان باشد

جمال الدین عبدالرزاق پسر اصفهانی خواست از او هجا گفته چنانکه مشهور است

کیر در کون محمد و تعلیس
تا به شروان و بیلقان برسد
تیر در ریش خواجه خاقانی
تا بتو خام قلتبان چه رسد

چون خاقانی این حکایت شنید قصیده در مدح صفاهان و اهل آن گفته و گله کرده و این دو سه بیت شعر را این معنی است

اهل صفاهان مرا بدی چه کو سد	من بیدی کرده ام بجای صفاهان

ولد

دیو رجیم آنکه بود در دو سیاهم	گردم طعان از بهای صفاهان
حرم بستا کرده و بیش خاب باستاد	ایت بیشتا اصدقای صفاهان

حاصل رهایی قزل ارسلان در مرتبه ثانی که شمس الدین بعراق آمد جمال الدین اریم متواری شد و پس از اطمینان اقامت کرده عمر عزت و مجیر او را استوده با ظهیرالدین فاریابی و اثیر اخسیکتی و قوامی و نظامی گنجوی معاصر بوده در ۵۹۴ رحلت نموده از اشعار او آنچه یافت شد صحیح است

دارالملک جان و بلی کشیده دوجا
رسم کلهم کرده بی طاق کرامت
تو بهشت سوخوی مرگ تیمم حیات
فلک چراغ در انگشت کرده سوا

در نصیحت و موعظه و زهدیات گوید

تو در میان حساب رهیدی کام دیو	بار اصل ادرار که رکه صاحب دل
گرانی چو بیست شکر بخشد خود مردوا	ره وقت یکی و خواست در بالین
که کوه جاه عمر تراکند بیعا	تا کس آه سحر که چه هست ابی آب

پیوسته شد از دوست
جان کرد و رسد بسیکوه بوی سما
سال کش ذکر بازی کی کسد داوا
هر جای هست و عیش هست شیر بالا
کرده و سخت جرعهٔ صحبت وجایه بالا

سرو کی بر هستی شب تیره چنبر است
بر زلف همچو عود کره زد بر سم من
زین غم که چون جنین بپرستش دون حجم
دهشن ازان نه فلک دشت جنت است
کفته سایه از تو بر دارم
شه قزل ارسلان که بدست دلش
نور را پرچم از کنف بستد
باصبح هست کرشاطه صحن سمن است
نکهت نافه مشک هست نه از ناف مشک
بوی شیر از دهن پرس از آن آید
تیغ سر هستش در عربدا کرده چو عقیق
دشمن از کوه هر تیغش که چو بر کس است
سایه در در دوار بیش خورشید فلک
ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند
نقل خشک از لب چون شکر معشوق برند
آن خمیده قد لاغر تن مو ر تخته را
کردن ان همچو کریبان سر از باز زند
چون طی و نیک جهان حمله فراموش کنند
حمله از وصدش کرد از شم زند
راه شکر خنده بگشایند بر لبها صبح
از برای فعل با چرخ هوا آب خشک
در باغ زمانه که بنا تش همه زیر است
نی بجمله جهان همچو رباطیست مستحیل
ای لعل تو دستگیر شکر
هم چرخ ترا سپهر خدام
طفلی و تو بر لبت حلال است
بر نه بلبم لب ار نه ندیدی
در دور خط خشم او نهنگیست
روزیکه شوند تنگ میدان
زاسیب اجل گسسته پلنی
صفهای کشیده همچو طومار
گردون چو نثار زر کالبش
نه دل آیا شکیبد زنی لبا زد یابد

وله ایضاً محذوف الالف

شخصم نحیف چون رسن قد چو چنبر است	دی طی نه زیر کرده بر هوش دیده ولیم
چو کشش فزون شش چه دست کند	تن به مهر تو دل ز جان برداشت
سایه از خاک کی توان برداشت	تو فکندی مرا ز چشم ولیک
از جهان نام هر که کان برداشت	انکه اول قدم ز روی زمین

وله ایضاً

اثر آه جگر سوخته بس چو نیست	قفس خاک پر از زمزمه فاخته است
که هنوزش سر پستان صبا در دهن است	دو زبانست نگویید سخن حق با دوست
وین عجب بنود چون مه لب کش بیست	آن جانی که بر دوم ستان کن فرش
عنکبوت آسا پی هر خوی در پرده تن است	در نشیند پس آن پرده بر جای خود است

وله ایضاً

بیش کای تاج سر از تارک شب بر گیرند	نیکوان پرده بر اندازند و در قصل نهند
می روشن بسماع غزل تر گیرند	زهره را تا بسوی مجلس عشاق کشند
بزنند نوا زند و ببر در گیرند	آن تن معده نه چشم سیه سوخته را
نافه دم سر زلف معنبر گیرند	آسمان هم می کرده از دی و جام
باده بر یاد کف شاه مظفر گیرند	باکف دست وی از رشک سمن بر ننهند

وله ایضاً

شاه دلی کرد و لب تنها تشکر بسته اند	از پی یک شیشه سینکی سکر و جان سیح
خاکیان ستادی وی آتش تر بسته اند	کاو کردون را بپرواز از آن دنیز ان
نیشکر اگر چند خوش سبز در آمد	مفر بیب و نظر کن که هم اگر دشش آرام
گر شهر وجود و عدم ورا وود آمد	هر گز نخورد غم که از بن که بر وشد

وله ایضاً

در چشمه آتش آب کوثر	در خط عفو او در ختی است
آتش دندان اژدها خوز	در بزم جلال جانفزایش
از حادثه قضا دو شکر	بر آتش حملها ی کردان
چو مهر عرض عرض چو سر	چون پیکر سنان شیخ و لعینه
در هم شکند همچو قسر	بر تقلق شاه پیغ آن مرور

وله ایضاً

نعیم فرو نشوم کر بسر آید کار	مرا چو جرعه اگر خون دل بریزد دوست

نورش ز لعل کلش ز چنبر است
یعنی که عود دیر کرد و چنبر سم کو است
از سوز سینه خسته و زخون جگر تر است
جان هم امید ز جان برداشت
کرم شاه کامران داشت
فتنه آخر الزمان برداشت
توسن را قبضه از کمان برداشت
با دم عیسی چو دید نسیم چمن است
مجمر باغ پر از نکهت نسترن است
با چنین عمر که او است چه جای سخن است
بیشتر افلاک چو زلف حبشی پر شکن است
کز نشستن او زنان را پس پرده وطن است
که بمعنی همه تن تیغ و بصورت محن است
مطربان نفس پرده و دیگر گیرند
که سر زلف و کل گوشه چادر گیرند
نالد بر دل بده انگشت فرو گیرند
آنچه از آب دهن آب آذر گیرند
با تف تیغ وی از آب سمن بر گیرند
و تقه ز راز وصد تنک شکر گیرند
سنگها در شیشه چرخ مدور بسته اند
از پی قربان شاه عادل پر بسته اند
صد کونه کره بر دل از نیشکر آمد
هر گز نکند یاد گر آنکه در آمد
وی چرخ تو پای مرغ و چنبر
هم لعل ترا ستاره در بر
خون ل با چو شیر مادر
چون طوطی سبز و سایه کستر
نرکس دانیست چرخ اخضر
چون برگ سمن بر دشمن زر
بازوی طاین ز تیغ و خنجر
جبریل امین فکنده شهپر
دامان امان فشانده اختر
چو جرعه خاک میوسم بیش از پا کا

کدام

کدام لب که از و بوی جان نمی آید
چو تیر جای پس سر رو بکلی عدو
شود بحرف شایان سپاهی یک دری
بر آنچه سد تو شد کشمیر که سینه فم
تو سر حلقه کمش مش از کی زنج ساک
ساکشن همه م کس ولی بیامت صفا
سرو سهی سمه در سر وکشمیر تش
لیشتم ز شمس حلقه رین همه اکرد
خوش در آیت بیچو صنوبر در آشم
تر د امنی که بیک و حدوث کوثرش
سعی جوتیت آیه جیر رسیا برو
مل کرده ام آه چون طلق عادت
راوی ل ورد مجیب طوطی جرجت حی
نر باچ پیش تنبیه زرد ما رسم من
کریت زحلاف حلیل اقتدای محب
درج ازچه برجیش ولی او چون صبیش کو یم
سیم من زما را وکرد این جا رسا زیبا
چو سوی میلد او سیم زبانم اوین از یکه مد
مژه که سر حیث فکر را آورم
حودین شدم که بخیال حرم آفتاب
در دامن یکیست آتیر و هوا که سر
داس با دور از کشت چون قلم
آسا ارت این طبع فرو کشد
یو ار کرد ون کست آینه آسمان
می جوا ریتر و کامیچو روح آینه
ساقی مجلس صبح ساغری آفتاب
نوش نفس حیات بیچو آب آینه
صبح جهان است ارزمکه هستم
اکنون سه دام حریف ایام
شمع فلک ارسا ز دم قوت
سسک بکار بجره بگذ مست
دا داوا رو پیده و هستند
با سر زبان نیان عشق اس

زبسکه جان بلب آورده است رقت یا
سه روح جسم برون بدیدن سودا
درون معرکه تیسیع مرگ امقام
تو هست جاه ولی کرم پیدا ست چنانکه
درون حلقه کند حلق هستی تو که

ولد

کلید گنج هنر لتیسن بیرک او
سپهر هم که میان وصف بداید
حدیث دست کوی کتابهای صبح
ساک اج کرد و کشیده تیره چو شب
چو عیسی زهست چشمه ساکرده ست

وله ایضا

سنبل بمید ز طرف سوسن تش
زلف شکسته ز حلقه زرتش
تا دیده چشم من نو حصه و سرشا

زکی که وید سلسله مشک حرش
مسکین دلم زعم دو دل حق کرمب
برو دش حرکت با سمی جو رد

در هجو افضل الدین خاقانی گوید

ز آن فرید اقصر کوتاه و شهرش
پدر داده همدم پورد و کرش

دعوی کند تعلی نام بسبوص
بیجاره شرم زاده برا هیم جاکر

وله ایضا

کو چشمی هست ای یارچشم بهکده ش
دلم چون جز کل آنده مدریار بجز از س
کو شاد سها برداد کو رشادوم مدارش

رمان وکشس تیم دیار و هزار دل
عاقله کهم چو باشد دل کرش نم و بیع
علام زلف جوت حب وی آن حکم که بهرست

وله ایضا

دار وسپهر آینه ندر ام
و تهی اکر من ام کوی سیدم
دادو دور و چو کا عاد و صدا چو قم

ره بزد ماه که فصاحت تو یک
بیچون ملک که هست من ابیچشم
لی آب ماه بار م چو سماک

وله ایضا بصنعت لزوم آینه

آینه هر بر ورق صبح یک دو ستاسا
صبح برآید ز قلب بچو آتش ساسا

حسرت دیش کرد کش شد مدمکان
آینه خو و سپید لعب روح امانیه

وله ایضا

کا و را همه ز رو ماند ورد و ن
چون شمع کم نوا ید ارتن
تا یافت زطبع من فلاحس
بر مالک میان هی حو ما دل
یکجشم لعب می سودن

گفت شوم سپهر محبت
شادم کر قند هست کرد ولی بر
قومی شدار ضلالت و جبل
مدهوش لا اق صباح و نعمت
چون شمع زمان زار لیک

میان معرکه هست از دای جان او با
یقین بدانکه سر تیع دست کار کد ام
حدیث رستم دستان بکشته عقام
کو حلقه بیت جهان که سه دولت
کیاه د بهر دین طسیقان بکدام
کو آیه سیاه رهمعش شو د ما چار
مرد کی که زدیده چشمه خو سپیده رتش
ورد عشوه کم کرد تحقیق سحو رتش
حون دلم دو شکر و قوت پرورش
در باشته چنگ زلف از من ش
کو طبع تیره آیه ساز و سکندرش
تا د تو ام آتش کین با سمه زش
کرد ش کشته کس بجز از عس خبرش
ناخواندرا آورد شر و ایاو شش
رکان طبع من چه معنی شد آورت
هر دیو کم شده کو زشکل هید یار تش
کو کرد جای پار سیم جان حسن آرت
بر آمد اگر یکیا دارد پر هنر نازش
متر یک مدرم وارسد دیکدم
ما ورکم که من همه تیر یا یکسرم
وین هر ی مکس سرد آبی ترا آورم
کافی که آسر وی و سیت در حوزم
زنت سکی بمیرم و در آب حکم
سوخت رنگین خش طرت مرکب
زرم پار اتش بسپهر ره کهکشانها
تا امت چو نیم آینه حرم مار آسمان
بهمه دوری تش تیسس طوطی شکر فشان
مرا به عیسی او سترون
کا اس شو د آینه را آس
از کو مهر نظم من عنبرین
معیوب تار و نیک بدل
عین صحتان مرد و ه رن
بیچو نکو زمعالی انکس

سوز مهر و ریو و شبه د آسمان
از در این شش جهت چون بگریزم کز گرد
قصب چو شمع صبح تیر و ثابت قدم
وقت زبانی بون چشمه آتش فشان
مجلس انس است و باغ گل و ملیل حریف
در طلب خواب من چرخ دو هسته میرود
از پی سیم مکنت زانسر مع چون الف
مانده حدود کج و دل ز تشنع بلا کش
ترا ایزد ز آب و خاک سرشته است پندار
شد اندر غلامانت هوا پستان گیر
بدست بندگانت در کنار برغیانی
طبع من کانست و دل دریا و این پیدو لتان
چون خرابند رحیه ستار مزربان چون پلیلند
لعبت آسا از زر و نقره و زیور فسو مرده اند
وین از پیشان دیده و سمار است ازنگ
هیچو موران از پی قالم کمر بسته شد و باز
بر سحر احسنت خوب آمد به چشم
اگر ریشه آوری پشت بگو نم
آنجا که همیشه در طرب داشت شتاب
ساقی که زمینا می گلگون همی ریخت
در بزم تو گل ناهی سوری در ساخت
در کوی تو ام ستینه پر سوز افکند
پیروزه آسمان نگین سر زیبد
نه اهل صفاهان نه بد عهد ایشان
ای شب چکنم چاره من ز بهر خدای

ولہ ایضاً

پای به بندم چو شمع گردش این مشعوقان
وز پی پروانگی نفس می کند این زلف
شمع فلک ز صفر سفره نهاد آسمان
شاهدا چون سیح تو تسه روان زیر لب
تند و شوم همچو شمع از پی دیدن که هست
در غم و نقصان همراه او شمعم از انک

ولہ ایضاً

زرد شده شام زیر دست الوصبح زیرا
قله کوه قاف را کاف کند که طعان
چیست سعید من جا ب صرعی سنگ و بغل
مشبد و دامن چه بدست دست گنج کند را

ولہ فی المدح

گر گشته هست از تو هر عضو هر فضل و کرمان
شد اذکر دموارث مین آسمان کیان
کرازوی تعلق از خم همی با رید چو نباران
زبان از شکر و طبع تو ب روی از نور لفظ ازدر
تو نیاری شد آن ساعت زبیر گشتن خصمت
هزیمت کردی عدا را و بیرون آمدی تا که

من قطعاته فی ذم الاعادی

لاجرم تعیف لعبت را چو کافر در خورند
هم فرد و کرم هم در دو خ آو بسان آفرند
دخلشان همچون چراغ از راکس پیش آید
تیر من آسحر کاهست تیغ من زبان

ولہ ایضاً

قبا چی بک و زلف نکونت
ندانم ریش داری یا ندار ی

رباعیات

وانديد اکه بدرخ تو او را محراب
مطرب که بر خم قدر مکنون میریخت
با باده و گل ز دعطرب باید ساخت
وز روی تو ام دور بدی سوز افکند
بر تو سمن و زر کار ز نیم زیبد
در کار هنر هستی و کم جهد ایشان
شهانی پیکی و سندی پای
در هجر تو ای مشش لب لج جواب
قضا دو طبیب کشته بودند بهم
می ریز و گل آزاده حسود تو فرد
امید نبود م که بدین روز افتم
از خرمن نظم و نثر چون خاقانی
عیسی دمی ای محیر دم درکش
کر عمر منی ای شب از بیش بپای

گشت چراغ دلم شمع سپهر آل ان
از غم او چو شمع خورده ام نه دهان
شمع این سخن حسن و رضا جعفر ایسا
شد سیه و سوخته دود دل این چنان
از سر شب شمع ترکس نه نقلدان
کیست چیست من یک مست ختن و کامکان
کرده به برگ گل نازه چو شاخ جسمران
چون سگ سقف مرود ترحن غم ساز سرداران
سر ز همت دل از شفقت تن از جسم بی ماب
قضا بر تیغ تو قبضه قدر بر تیر تو پیکان
چو ماه از ابر و گرد از آب مشکل انداز انگل
چون کف دریا همه تر دامن و خس پرورند
هم غلا فند ارچه لب تا لب دهان چون خنجرند
وین عجب تر کاین زنان چون شمع صاحب افسرند
بشکنم صفشان به تیغ و تیر گر صاف لشکرند
ریزه های خوان طبع من چو موران میخورند
زبونت کرد خطایا شد زبونت
وگر چون منی گیسو مر بگونت
پروانه آتش است و پیمانه آب
این غصه همی گرفت و اکنون میریخت
گل بو دمی از آتش تیغ تو که جست
شبهای غم تو ام بدین روز افکند
با قعده که نیز ز خوشه چینیم زیبد
زینقوم که دجال بود مهدی ایشان
در جان منی ای نفس صبح درای

مسعود سعد سلمان جرجانی

نام مسعود ش مسعود ظهور محمود ش در ظهور دولت آل محمود نیز پدرش سعد بن سلمان اصلش از همدان و منشاءش جرجان و خود در خدمت مسعود بن محمود و سلطان ابراهیم غزنوی رتبه بلند و پایه ارجمند گزیده در وزارت و رکارداری احتشام و احترام گذرانید و لشکرکشیها کرده فتوحات کثیره در هندوستانش دست داد امیری ادبی نظیر و فاضلی صافی ضمیر در بزم شیری گرد و دشمن شکار و در بزم شیدای نیار بار در شعر و شاعری کمتر کسی پایه او رسیده و فصحا بتتبع طرز وی راگزیده به هر گونه سخن دست داشت و به هر شیوه هنر رایت افتخار می افراشت خاصه لسیاق استاد عنصری که بغایت آشناست و بطرز وی از همه پیروان اقربست و در مداحی که مخصوص عنصریست از همه مداحان گذشته به حکیم ثنائی در عهد خود امیری بوفور جلالت مشهور و از جانب سلاطین غزنویه بحکومت حدود لاهور و پنجاب مامور گردیده بوده و در بعضی کتب او را عمید اجل سعید الدوله لقب نگاشته اند و برامرای ما تقدم داشته اند محسود امرا بود و ممدوح بسیاری از فضلای شعرای

آن عهد او را مداحی کرده و مدتی از جوانی قصائدش صلها خورده و مدتی از محرن (؟) بهتش هرماه مردمی رسیده و محاذی سایر معاصرین بامسعود
او والوج ودوی گوید خواهد وسائلی دو بوده بکلا لاتش اعتراف نموده‌اند او استوده‌اند و کاری معتبر و مکرم بوده تا آنگه زمانه و گردون مسعود
بها محمود بن ابراهیم بن مسعود را بهوای طغیان سر در افتاد و بعضی از ارباب اغراض نسبت این فساد را بدو نمودی گردانیدند سلطان ابراهیم
غزنوی در حبسش بر گماشت. یعقوبی مسعود را که در حوالی امیر مسعود بن سعد سلمان را که از حالی غرا و مبارک بودی گرفته بحصار نای که بحصانت معروف
و متانت موصوف و محمود را امیر گرک حرب بمرو و محمود نیز دامیر مسعود را بحبس حصن نهاده آن مجلس محبوس تا مدتی شعرهای جهت امیر محمود
انگیز کشته سلطان فرستاده ولی شوم سعادت گرس نخواند تا اینکه سلطان بحکم بر لیغ بلیغ شهریار مرگ رحلت یافت و مسعود از حبس بیرون
شتافت دیگربار ماجرای اهل حوایت و سعی ارباب سعایت درآمیزه گرفتار آمد و اول ده سال و کرت ثانی هشت سال که سی
و سال تمام باشد آن تمام و مسعود را نام در انحصار بالای ارسید گرفتار بود و آخر سعی ثقة الملک طاهر که ممدوح او گشته طاهر نعمة الملک
سیهاریت و جاهت آزادی یافت و آزاده وار روی از خدمت حضرت ملوک برتافت. به عبادت و زهد و قدوه بل معروف گردید
علامی عوض سمرقندی کعبه گذاشته حسن عشره حساب در عالم زیستن انکاه الکامل دیوان دیوانه دیوان تازی و هندی و پارسی آمده و دیده کرده دیوانها
اشعار فارسیه اش قریب به پنجاه هزار بیت بدست آورده و در آن کرامی صد این ابیات منتخب دراید از جمله بیکاشتم

از او و دست
کرمی آن وقاعت تو نوازد و ما
حکم که باغ بهشت است علم سلطان جهان
و در دیشه مشکل کسند صرا
یکی بحمد خیره بر مردم سیدا
شده است دور از خاک سر بسر پیدا
کجا کوه آمد که نام شده سرا
غزل سرایان گل وصل پرآوا
حسام دوست قصا که صورت قضا
در آمدش جان را فرزد فروز بها
در سرا باغ همی بر تو دو میسا
زین قضای مجسم بر زرم دو عا
سمر جاید او دست طبع تو دریا
که صبح وقت مدیدی ز کمر که قضا
گشته است ظهر دو حی این دنیا
و در یسم جهته یا بست جانا
ارجمند دو رسته لؤلؤ لالا
امی بچه بار دیده خو دار
وانگهد و مزارد و در سودا
نام حق و دو تا دو سرود آن یکتا
کرمت او فکار سنده مالا
هم کوته که هیا سند همسا

احق مایت امید حسن است
سوی بهار اج آمد گشت از هوا
گر کرا ز سپهر و در کسان حکم
زمین کلی چو زردی السر کلاه
زمین کز به از بهشت چو انتشعیم
کنار جوی از جامهای قوت است
زشک دیده و صراد شاه شرق همی
جهان اگر سر شد همه مسعود
ز حکم او شتو ز عدل و همه افاق
کرد شد این حوض سرسیار رفته
راه و باغ همه بر زمین و حلقه
زمین بسجای مصور زوهر و بساط
بر شیر باده روز جنگ و سرد
کجا کرد شمس اگر حور مرع شود
زلیف سیاه و آن بت زیبا
زماج شکفته عیش لاله
ز تحفه سیم او قدر سیم
و دید مس از و دبی گر بسته
حرا یاران سوده کو ئی
شنیدا شدام حرامی سحه
این گر کسی که او تو به پسند
ننا امسیه حرام مدید آید

من قصاید ه رحمة الله علیه

هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
زمین گوئی زیبای سبز گسترا
هوا رحمت شده و قت است چون که پیدا
یکی به کرید بر سپید رو بر مردم است
کرشمه بخوبی روان گشت آن همه پیدا
زمین که خورد آن آب جمله ماند
هوا شده بهر جعفره زمین شده روان
ز بهر صحبت که در ماه همی گویند
محب را نگه کردن پیراو و شد ریا
شاه جو کسی سلیمان زبر تو ستان
به حلم او تکلف خود او بریا
بستان وست قدرت که زینب سبیب صد
وگر قصائد آنچه ز سندیکا
حدیکا ارحند و بهار آمد

وله ایضا

سرار بحری بحت و حور و صحا
زمین باید امید و در آتخ گرد و ما
عقاب هست تو چو گرد رزی
دگر سوا جهت آید دو تو نشانی

وله ایضا فی المدح

ازسایه دو تو گوهر مسار دار
در دو عقیق او مدید آید
نامید مهر و هفت در حوا
کشم که جگو حسنی ز حصول
در آدمیان مرا ده ما
زنجیر شده است زلف سکیت
در پیچ زور لعب زلف شیدا
زمین تو حور و تو مداین ما
سلطان ماه حسرو والا
مسعود امید همت آسمانی
نگر ببخت زیم لشکرا
چون سوی جبین کرد کی

در حمایه یک دگر نکو اند
از تیره غبار چشمه روشن
از چتر تو سایه بر جای افتاد
دریابد اگر بدل کنی فکرت
اندر تک دور تا ز چون سرسر
کز چهره و خون دشمنان گردد
تا از بر من در شد آن لعبت زیبا
با چهره پرچین و با قامت کوژم
در درد شبه او دو گل سرخ شکفته
از مشک چلیپاست بر آن روی دو رنگ
بر مشک زنم بوسه و بر سیم نهم روی
تا ریست زد چاپ تن تا نظر من
شاها می سوری نوع بشر را انجمن در
برخواسته هنگام سپیده نفس گل
روشن بر روی گنبد خضرا
رون انعکاس دشت پشت زمین
کالبه بود پرز در بتیم
آینه زنگ عیبه دیدم
رفرنح دبر سرا کلیل
فرقدان همچو دیده کان هر بر
کاه گفتم که مانده شد خورشید
موبها بر تنم چو پنجه شیر
اشک راندم ز دیدگان چندان
آن چو بازنده ابر در مجلس
سیاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
چو گردی گشن انگیز د سم شبدیز شاهنشه
کهی تنده دودی مسطح بر هوا شکش
ازین پیسک شد گیتی ز ان گرد همه عالم
کهی تنده خنگی لگام از سر فرو کرده
فلک از سندس نیلی سوا در چاد رحلی
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش منا گون
ز لیستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ
ملک محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن

ازرزدی گرد و چهره اعدا
تاریک شود چو چشم نابینا
وز گرد سپاه سایه بر عنقا
بشناسد اگر کنی بچشم ایما
در جولان گرد گرد چون نکبا
چون بار که تو پر گل رعنا

روزیکه ز نعل مرکبان افشد
دل وز دو نوک نیزه خطی
رعد آوا مرکب تو از هر سوی
پرورده تنی چو کوه اندر تن
اندر رمه دی بهاری آری
من بنده به فتحها همیگویم

در مدح سلطان گوید

در روم از آرزوی پیشد چلیپا
ای مشکین زلفین سر تای سیمین سیما
ناگاه و فتاد است بر آرزوی دیبا
بگرفت گل سوری جای گل رعنا

بر بغشه خام تو تا خامه خوبی
در چاه چو معشوق لیخایم زین عشق
جورت نکشد بنده آنشاه که امروز
از باد بر آمیخته شنگرف بزنگار

در مدح وزیر سلطان در
هنگام محبوسی گفته

دست با لاش در خور پهنا
کمری داشت بر میان جوزا
شد پدید از کران چرخ دو تا
کاه گفتم که خفت ماه سما
بند بر پای من چو اژدرها
کز دل سنگ برد میدکیا

مختلف شکلها همی دیدم
دست پروین جمع هفت قطره شیر
همچو من در میان خلق ضعیف
کرنه این می آید ز پس خاک
ناله زار کرد نتوانم
کرنجوا ز این همه غم و رنج

در مدح سلطان محمود بن ابراهیم بن سلطان مسعود بن
سلطان محمود بن سبکتکین غزنوی گوید

کهی تنده گوئی معلق گشته اندر وا
ازین پوشش بستان زان نور شد صحرا
شده از تنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
زمین چون گرشن زنگاری اندر حله حمرا
کنون بینی تو از گلبن هزاران کله دیبا
ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
که هست حشمت جمشید و قدر قدرت دارا

چه کرد و ن گشت باغ و بوستان ابر سیمابی
کهی چون تخته سیاده سیم اندر هوا بر هم
کهی قبش درخشنده چو نور تیغ درخشنده
زمین خشک شد سیراب باغ زندگی اخضر
ز حسن رنگ مه رویان بگ دیبه بدی
رخندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق
بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه

در زلزله جرم مرکز غبرا
جان سوز و حد تیغ رو هنا
بر ساعت بر کشد چو رعد آوا
بر رفته سری چو نخلی اندر وا
بر روی بساط ساحت بیدا
بر هیشه یکی قصیده غرا
از هجر نداِم شکیب و نکرور شکیبا
زان چهره و سیمین و از آن قامت زیبا
در لب او دو رده لؤلؤ لالا
بنگاشته از غالیه تا خط معما
ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
در روی من فیست چنو شاه توانا
وزا بر در آویخته سجاده مینا
چونانکه ز مجمر نفس عود مطرا
مانده بود اینده چشم من عمدا
زنگ زنگار دشت روی هوا
پرده پر ز لؤلؤ لالا
کامد از اختران همی پیدا
بر چکیده بجامه خضرا
در میان نجوم نجم سها
که نه آن می بجنبد اندر وا
که همه کوه پر شود ز صدا
بر ها ندمرا ز سرو ز را
آن چو آشفته شیر در هیجا
نثار لؤلؤ لالا بصحرا بر واز دریا
ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا
گل از گلبن همی تابد بسان زهره زهرا
کهی چون تیغ دود تو دود کا فوربست بر بالا
کهی علکش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا
هوای تیره شد روشن چنان پیشه بر بنا
هوا چون زلف دلجویان موی عنبر سارا
ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دانا
بدو دولت شده عالی و ملکت شد والا

گر کشد همت تو آسمان ظالم علیا | بی تیغ کی شود حد کردی بیت العتیق لاابالم
به سدان مشک آن بیدل به راه پیش ای | ساران آمد آورد باد و تیر بیالی
کاسیر شد زیران صحرا لؤلؤ و لاله | به یروی مهروری ستیس چی نگار دل
عیاری یاسمین جان رسیده ی مشتری بیا | تو اوی شاوان باسم به باد ابر کرب جان

وله ایضا

در هم جرح چون عنکبوت اسطرلاب | دو دیده همچون نقش کشاده ست درون
گرفت اسکم در دیده گوشه عتاب | رهرو کین تو چرخ فلک دو کوه شتاب
سایه چو رکش اش آنکه آن آب | کیب اندر نیک کسد بیت اندرون
خوش کشا در هم کسد طلعات شتر | رسم کوه پوشیده خون تا روان سپس
سر جمال سعید بیع دگر دشت | میخ طلب رست قصه درد

وله ایضا

باد آب مرآتی اگر گشت خراب | خوش شد رخانی کاو رسوده ریخت فلک
میان جرخ بی و ابر لؤلؤ خوش آب | گر کشد کاو رسانی مشک
چو جانه دلی شهریار نصرت یاب | خوش داد یار کوی گرسنه ی نیک

وله ایضا

جاکی شد جوی ناکست سراب | جان چو یاف شاه ی نکهت گرم آب
چو وقت کرنا و سدخوش وصل کسی | سان کج زو سکر پوشد گل کل سج
خوش شد و چه جویم تم آب دو رخ آب | زلسک ربو همچو بیدلان بگریست
ز سر حد دست شاه و ماه جون سحاب | مدایکان جهان تاج خسروان محمود
سید در شمه عقیق مرکب | راه بهم آگاه باب ره بد تیغ
آراسته کوه عروسی محبت | ررو دوبال جو درار سپیم
یار تا سقف سدل شب | ای ماه رو ی سالار لعیس
رو دمی آن بوسه آن لب | دل را نگر د ا مد معمور
گاه وصال رو شد دست مهتاب | منصور سعید بن احمد
و انکوا دیب رفت نکت | در فصل نه ظیر و به معرور
ور حلق دست عنبر آشب | تا در زمین و بدیسر

وله ایضا

در مدح خواجه منصور گوید

درگوارستر لحاف مور است | باده کر جان جمع رشد شاید
تاج کسری و تخت فغفور است | بوستان بار برکها اکنون
همه جنگ انکه طنبور است | بخه سرو مرگ گل گوی

پادشاهی که او دوری جهانگیری جهانداری
بی تیغ تو جان اندر زه تیر تو سپید ابدال
نسیم باغ شد پیران بستان عنبر آسب
رود سر زلف کج دلارائی برپیچیده
مرا این تن بکوه و دیده خوش آب
ز بهر سره که شب مراد من چراغ
دم هم چو روی سطرلاب بدو دوست
خوش چو ب عالم چون کج فشرده روی آبه
سخت دنده این پیچید قطره داب
خوش کنار هم بد ظلم سرد
دل بیمار زیر دره تیره بیسره عدا
در هم چهره ار کرد سوک تو سود
جو باغ کشت حرارت نغزان کاندیشش آب
خوشا پاره صد کشت آتش جگر
برگ و برف یار روسیم کرده باغ
هر کوه و وادی لیکن کوه و باد ترسب
هوا بی باشش کردن تیره رنگ سحاب
روان سیل هست سوا جوی حس باشد
زمین شب چه چو چشم کک روی
بوستان گر ز بر لست گلشن دید
سید مشک شب چو عنبر آشب
بار الصبح مژده بهی راد
هست ارشاد آمدن رود
پیش من آ باده از آن روی
در دولت و سعادت صاحب
آنکو محمد رفت رجا
از علی اوست چشمه خورشید
بد محلت زرهت سرکش
قوت روح جوان انگور است
آن بید اندران سلیح صفت
بیچو رسوز شد زبان کرو بار
گلشن و باغ بیش از این کعبتی
دل انک قمری بلبل

به تیر باد که بلک هم برد وحی خورا
خو طبع و خلق تو بهره و جهان شکوه دوتا
نحس جنگ نظم رود بات رابط و عشقا
به گوش اشکر به دور دست اسکندر بیا
جهان چو پر عزالست و داغ برد ماب
ز بهر رکشی ال مراد یم کب
و ملک چهره آفتاب وار مهتاب
که بهره و باده عمران شد و دو وصل خراب
حساب در رحم تشنگی آب اندر تاب
سپهر و مهر سد در کرد تیره و تعاب
جد در حضور بر دو در سر شهاب
رسم چو چشم شاهی باهوا خو برباب
گر آب ریخت کی دشت گردش دولاب
چین نگار و ریش بچه کشت سیاب
چو رخ یوسف دلی گر طلعات خسرو
نگار حلم دنک و نگار و جمله شتاب
مراح دو لورد کرم بر مراح شتاب
دو چو رکشش سحاب ریخت قطره آب
خو دل عریان بکشاد گل برود شتاب
به جمله عجم و خسرو جمله عرب
گران شده در گردون کوکب
از هیبت آن اندام یارب
ای نوش لعل سیمین عبعب
تن ها مدهست باید منتصب
کس سده اند خوان آن اعلب
در اصل آن قریش به معجب
تا بر فلک برآید عقرب
بر آخرت در دولت مرکب
تن را و بسته گشت معذور است
جان در جسم و یار در نور است
راکه انگور زدیده خورد است
بر طبقهای زر دسته عور است
دست مطبوخ دیای نور است

پر طوطی و ساق عصفور است | چون سیب سرخ گویی راست

در تهنیت عید اضحی و مدح وزیر سلطان

دل او بحر و طبع او کانست | خامهٔ او پیاده ایست روان
خیر و شر هست در دو در مانست | هر چه در مدح او همی گویم
چرخ گردنده را اگر پیانست | فضل را خاطر تو معیار است
رهبرش تنها ف شیطانست | محمدت چو که روز اقبالست

در مدح ثقة الملک طاهر وزیر سلطان گوید

آن پیر ضمیر است که با بخت جوانست | عزمت نه سبکسار است ارچه سبک است او
کوهیست مدنگ تو کش از باد عنانست | طبع تو زمانست و زمینست همیشه
پیچ چونکه همه سال مرا فصل خزانست | در فصل خزان پیسم ذیم بچه معنی
از دوست مرا کاسه ور از نو جوانست | در پیچ بزندان بان گویم که چه داری
امروز همه هست من قصهٔ نانست | هرگز نزود کار من الا بر خوس
اندر مثلست اینکه هوا اصل هوانست | از من شی نیست جز این لفظ که گوینا

در مدح وزیر گوید

روینده زمین آمد و بارنده هوا شد | تا کشت خرد نیز برای با بدش
تا فکرت او رهبر تقدیر و قضا شد | ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت
تیری که بینداخته بودیم خطا شد | گیرم که گنه کردم و با قید که نکردم

وله ایضا

کس گرفتار روزگار مباد | شیر غلیم شده متابع رنگ
نه بجز ابر هست یکتن راد | در زمان گرد و آتش و انگشت
بشکند چون دو تا کنی پولاد | نشنود دل اگر شوم خاموش
بگذرد این جهان کو آنچون باد | نه بدو او بدل شوم غمگین

وله ایضا

که چشمهای جهان بر همه بخسبانند | از آن سپیده زرکاف آب خوانندش
همی بتیزی بر فرق من بکوبانند | زآبدیده گریان چو تیغم آب دهند
چو شفشه گم ندم اندر بلا بپیچانند | غم و ماتم نیامد بر تنم پیدا
مرا بدانند آنانکه شعر من خوانند | محل این سخن سر فراز بشناسند

وله ایضا

برگ نارنج و شاخ پنداری | روی او زار خوابه منصور است
جشن اسلام و عید قربان است | شاد از و جان هر مسلمانست
خانه گویی ز عطر فرخار است | دشت گویی ز حسن بستانست
باد فرخنده بر خداوندی | که دلش گنج راز سلطانست
کف او ابر و رای او مهر است | که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوک تیر او | در بزرگی هزار چندانست
ای بزرگی که دامن قدرت | عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که رو بتو بنهد | کرمت کن که وقت امکانست
پر جفا چرخ سخت پیکار است | بی وفا دهر سست پیمانست

طاهر ثقة الملک سپهر است و جهانست | نی راست نگفتم که زامنیت و زامانست
نه نه که سپهر است که خورشید سپهر است | نه نه که جهانست که اقبال جهانست
آن چرخ محللست که با حلم زمینست | حرمت نه گرانبار است چندان گرانست
با دیست شتابنده که از کوه رکابست | در نفع زمینست و بتاثیر زمانست
گر فصل بهار آمد هر سال جهان را | زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست
گر خوردنی یابم هر هفته نه هر روز | گویند که مخور هیچ که ماه رمضانست
بدبخت کسی ام گر از آن چندان نعمت | کاین طالع منحوس مگر در سرطانست
در اصل هوا غرم مرا پاک هوان کرد | کاین شعر بخوانید که این شعر فلانست

بهروز محمد که وزیرالوزرا شد | بشکفت وزارت که بنزاهت سزا شد
با رتبت او مایهٔ افلاک زمین شد | با همت او چشمهٔ خورشید سها شد
اقبال و سعادت را در مجلس او دست | بازار خردمندان یکبار روا شد
فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد | هر شاخ که سر بر زد بالشو و نما شد
ظنی که بپاراسته بودیم تبه گشت | عفوی که خداوندان کردند زندگی ما شد
گر راست رود تیر امیدم نه شگفت است | زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد

روزگاریست سخت بی بنیاد | باز بینم شد و مسخر باد
نه بجز سوسن ایچ آزاد است | گر بگیرم بکف گل و شمشاد
باراند مرا شکست آری | نکند سود اگر کنم فریاد
چون بد و نیک روزگار همی | نه زنیکش بطبع باشم شاد

چه سود دود بروی هوا بر فشاند | فروغ آتش سوزان دود بنشاند
سپهر گردان آن چشمها کشاید باز | زند سنانی گر استاره کان خوانند
چنان گمان برد ما کاسیای گردونرا | که آتش دل سوزان مرا بتفشانند
کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان | برنگ تافته بر قطرهای باران اند
چنانکه بیشهٔ عنبر بوی دریابند | کسانکه سفینهٔ مسعود سعد سلمانند
جاهم چو بکاهد خرد فزاید | کارم چو ببندد سخن گشاید

حکمم که مرا هر کسی ستاید | کو فی فلکم رجهان که ایدون
در حق تو کشد ربیع و رباید | مردم طلب عافیت چه دانند
هر دو همت دولت عجیب باید | در آینه خرد روی مردم
کس با او به هیچ گونه ساید | من دانم گفت این تو دانی

در تهنیت فتوح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

علاء دولت مسعود شاه دولتیار | مؤیدی که یمین را ی کرد آباد
ساکنیش حسیر دمی آب شرار | سار دار شرف نام او سر سپهر
کشاده چتر همایونش آسمان کردار | ساروان همه بر ساز ها فلک در عیار
ز علمها شده جا که ها بهار نگار | سواد رایت مسعود و کلاه سر شرف
ز رفت مسرع و مسعود آب از رفتار | صدای کوس شهنشهی فکنده در کوه
بحمله مرکب جون اژدهای مردم خوار | نا فشنده سر گوشه جو نیز با ماد
نشانده پیلک در چشم مرکب سوار | زمانه تیغ چو دریا بلاست لشکر ازم
که کار وی چو برکرد او گرفته مدار | حرامها از دمید مار گشت در او
پلید خوی ابلیس اصل و دیو تبار | شهاب سطوت و دریا شکوه و باد
زمال پست و ز تیغه‌اش بیستار | پیاده کرده و مالوده سپهر قدرت اورا
ز بیشه که برود نیو هر ز سپهدار | زدود چون سپر تیغ بیقرار تو یافت
گر بهت نعمت جانش میان نار | ز مار دیده تیغ شیخ ز ژرف دره
مدیک پی او و بیا فت گسی نار | کوشت آمد آوار رعد نعره صور
بداشت پای سایه دست ناچار | سپیب شاه رو حلقه کرد گرد جهان
دل طاین فرع ماند چون شال بیمار | چه گشت رود کسوار انگشت تیغ شیر
ز یلک مرکب سحای متره آمد خار | حدام ز حرص همی جست او چو ژرف
ز برق تیغ فلک مجوا ز صاعقه بار | چوا برو برق سر جات صاعقه کار
ز آن نگار نا موزون زد کوه گذار | بر زر حسم تو پر از عقاب عمر شکر
بکست صرب تراحت آسمین دیوار | ز صحن صحرا کهسار ها پدید آمد
بس بلیس که بر آمد بکشکان حجت جای | حسام برق لعبا ز سکر تو چون
ز سحران است تا شاه در حون کلد را | مر ترا ز دلهای جنگ یان بحم
کشاده شد بیک کشوت تو بر حصار | ز سر ره شیران فکنده شد بسیار
جبین باید شمشیر خسروان آثار | ز حست ماوی ای اصل تحت کام بزار

و له ایضا

گر نعره او سپهر کردو کر | ای قد محمد که بحر کرمی

آنم که مرا هر کسی ستاید
سعد است همی جان مس که چندین
گر در رو تو خود همی ستایم
هر جای که مسعود سعد باشد
شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار
گرفته عیش طرب جام با بر شاه
در این بشارت های نوای سر ریل
که تا گشت سیرو ری زجهان و غرا
سوی مهرش آید همی آتش گل
کشیده حجر مستولش آفتاب سپاه
ز مهرها نصرت زورها عوم آگهی
بر آمد بخت وبا موحت دار ادب
مر ز بلیشن حج شیران دست تیست نکون
فکنده باج در سعر گهر تا دسته
سپهد شاها فتوح بود دار الملک
سعید طبعی عریب عمل و عادو کیش
ز میل عزه وار کسی جاینده مالش
نقاشه کار او دماو کم رود سیر رون
بحست سپش وار یم جاحیان پیدا
بکرو کیش عراب و بحر رو کیشت آب
بیامت دست عایت تو کش و کام
سر سران شعب گشت چون معلوج
ز حاق جنگ بجای العس بحت کیش
ز موش حج جهان بجو بحر طوفان موج
چو حمله کردی آهسته تیغ مسعودی
سوده طعن ز اعیال آتشین باره
بر جسرح پدید گشت عالم روح
سیاره سپهد ماند تیغ تو شجاعت
نکشه شد بیک سپت تو بر ز صاف
حرایب جهد و الم کش که عسری گشت آب
ای ماه در روب ماه را یکسر
ای خاک صبر کرد در صحرا
ای عد سال کامد آن مرکب

در تهنیتش سوران بس گراید
تا سد ملار را سیار رباید
هم خرد جهان آیه نماید
طبل و ماد آمد همی سراید
گر بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
سوده روی شرح رده ها پر از نگار
به سعادت ساقی چند لعل عیار
مطعم که جهان تیغ دار قرار
محمد ز طرب مهر او ریح دیار
محوران همه ز کوه کشیده مهار
ز مهر موکب میمون او چو سر عمار
مر شنگ تیغ کشاده او بیر عار
شاخ شد هر جا چو سواران بار
ز روم جمله بر آمد چو گرد دود و غبار
چو مار گشت همه رود ها مدیاله
ز ماه لشکر و گرد و فتح از کوه وکا
رتا فتن بم وار رزم سا حتی تیار
قرار کرد بیارت و جست راه فرار
نه فرق دهمی در روش ازشت نار
ز چشمش آمد شاخ درخت صورت کار
گرد سواد کش ماش پیل و پیل و لیسار
چو گشت کام ولیران لطیم بر رده
امل لطیع جسکر دما حل دیدار
ز تیغ کرده صحت و زکوس ناله زار
منتی حستن قو باران بهشت جان او ما
ز سنگ گشت مدبهای کشتگان انبار
ز چپ و راست فرو دامد چو بهار
نشاط جای سر ای یست بوستان بهار
ز رود پیلان آورده شد قطار قطار
ز ملک یادی ای محرم ملک بر خوردار
ای ار ساز رود میر که هست
ای آب گلاب کرده در قمر
گر هست آن پیکر آورد

ای چرخ سپهر محمدت بشنو   ای چشمه مهر مرتبت بنگر

ای گرسنه شیر در کمین منشین   وی جنره عقاب در هوا مگذر

بر باروی نشست فتنه شیران   هان ای شیران راه یکسو تر

کامد سپهی که گرد یکساعت   صحرا را کوه و کوه را کردر

در پیش سپه مبارزی کاورا   مانند نکشته اند جز حیدر

خدایگان جهان خسرو جهان محمود   بتیر چشمی ز آتش وز آن بیابان صبر

بعمر خویش نخستین شبی سکندر هیچ   چگونه باشد ایمن ز دم در قیصر

که جنگ و پلنگ بپوشد به پنجه و پتفوز   هر آهنی که کند بد سگال او مغفر

بعالم اندر کس فتح را بنستودی   اگر نه بندهٔ شمشیر او شدست ظفر

اگر نه با وزارت اصل مرکب او   یکیش زیر کفست و یکی بجبهه بر

چهار طبع جهان را بشد و چهار مکان   سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر

بدان سبب که فلک باز دو چو تهمت اوست   همی طلبزد از آن ساخت کور النکر

وز آنکه گوهر او فسر شش همی باشد   شدست تا شرف رشید مایه گوهر

جهان ز چرخ زرین چشمه زرین سبز بد بود   از آن شد چشمه خورشید همچون بوته زرگر

فراز داد و پنداری فلک ملک بهاری را   بهار تقاضش ره باد وی سر و زشد بیکر

زمین باغ فروردین کز آن گل تو دخوش چهره   نه گردون وی بگشاید همی ز ابر گوهر چادر

بباغ و راغ نشناسد همی پری گوزی را   کشیده پنجه ها سرکشاده دیده ها عبهر

همه کربیت زنخستانها آورده تا طبی   کنون آویخته است از شاخ ترنج زر ای صنعی وی

زعکس روی و کشته ملون کبر چند یا   که دفشاندش بیجد و زرفشاندش بر

تو گوئی خواجه جشنی کرد و زرحمت کرد خوان بنده   که گر نصرت شود افسر شود نامش دم و گوهر

بهار دولت در شکفته است از سعادت گل   بهشت شادمانی را زجود دست او کوثر

چو زرمش دو ندی آید بتیغش جانه دریا تخ   سخای فعل او ناقص سخن بی قول او ابتر

فرود از جاه و بر دوزروح و حسب از طبع اندر دل   نخواند بحر قلزم را همی جود تو یک فرغر

ثنا را اصل تو عمده ذکا را عقل تو مرکز   همانا نهی کین تو عرض کبریز داز جوهر

خصال تو بهر معنی ضمیر تو بهر فکرت   همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر

جهانی زاده از طبعت آب و باد سرد و خوش   چو از تیغ دو بر مردان تف بشفته مغفر

در آن تنگی که چون دوزخ یلان نم را کرد   زمین از خون تفته قیاسی گیرد از محشر

بتحصیل از زخم مجروح و جان رویین زآتیه کون   سر را سنگ و خس بالین تن ما خاک و خون بستر

تراینند بر کوهی شده بر حمله چون بادی   عقابی تیز کوه انجام و ناسوت کوه دریا در

هزاران دایره نیمی هزاران خط بکار رد   مرکب نقره و الماس معجون آب در آذر

زجان دوی ایگیری از آن تیغ الا چون آتش   شرار آن نقره و کوه بدهمه پشت زمین گیسر

گهی آن برکه تا بچو یاقوتی ترا در کف   از این دندان پیل مست وزان چنگال شیر نر

نهنگ پست چو بنیاد هر سو کشیده دم   کلیمی تو که بر دریا ترا آسان بود معبر

فریب آن تندرست زود آن تقاع دل کریمان   زبان چون تیغ دست نیز مند سر حرون تا کام آن در

نبرد افروختی بیچا صحبت ساز یکچندی   بخواه انجمن شم را لاله بخواه آن معز اجبر

وله ایضا

که نزد شاه چون ز قلتش پیمبر   خرد چو جسمی و ناشر از آن کیی روان

اگر بدیدی تیغش بخواب اسکندر   چگونه گیرد آرام خان ترکستان

ز سهم تیغش در بیشه شیر شرزه ز بر   ز بیم تیغش خویشتن کند نوحه

اگر نبودی با نسج ز تیغش همبر   چه رست از پس شمشیر او ظفر دایم

چرا چو باد وزان باشد و بحر و بر   وگرنه بنده او شد هلال بدر چرا

چهار وقت مخالف بدین یکی نکر   بکاه بودن خاک و بکاه جستن باد

همی نگردد قادر بر او قضا و قدر   زمین بسیم پی پیل کوه پیکر او

وله ایضا

که اندر باغ زرین بخت شد از گوهر افسر   همان سیما نهاد اطراف گل شد که با صورت

بمهر و ماه ماند سر گشت از سود بر سکر   نه صحرا چهره بنماید همی از شمع کون حله

چو بخت و دولت خواجه سر سرو قد عرعر   بطلع جستن تو و بحرص دیدن میش

هزاران لعبت زرین برخ اندر زر در معجر   لبان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده

ز نقل بار و ماند حمید شاخ چون عنبر   همانا کنج باد آورد بگشاد است دایرا

ز بس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور   عمید مملکت بونصر اصل نصرت دنیا

سرای خدمت او را گشاده است از زنگی در   جهانگیر ما فی از نور روی و گردون

چو بزم ستش مری ف برد بستش که بزد نحشر   عمل نیام او و خاک امل بزم او دال

عمل اعزاز را روشنی از دل سخن را فر   ندارد کوه بابل را همی حلم تو یک ذره

ادب را طبع تو منزل خرد را رای تو داور   همی بی امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر

مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر   همه سعد است بی نحس و همه نور است بی ظلمت

درختی بسته از خلقت شاخ و برخ سبز و تر   چو از خون بر برگردان بنیاد گشته جوشن

ز گرد روی چون انگشت و ز تف تیغ چون اخگر   هوای مظلم تاری مثال گرد از دوزخ

ز خون بر روی خنجر با لغدلا زنیلوفر   بری گوفته بارود دل را سوخته ز دوزخ

چه برقی مغفر آتش چو رعدی حلق تندر   هیونی تند خارا شخص آهن پای سندان سم

که نا ورد چون کار وکالوپه چون مسطر   بدست کو بری از فلک جرم و نجوم آهن

ز گرد ابری افزری از آن شبدیز چون گوهر   درخش ابر و گیرد همه روی ای کسان

گهی آن گره بچه چون بنانچکنا اندر   چه بازوی چه دستت ایگیرد کندی ستی

همای نصرت چون بهر سو گشته سنده   خلیل تو که بر آتش تراب بسا بود با گل

شکست از بت کو کنگ آفتی بر کلا غر   تنش چون استخوان سخت و دلش هیچ انجام

که گاهی نوبت تیغست و گاه نوبت ساغر   بخواه آن طبع از توت بخواه انجم زلذت

زان خوشتری که ماه من آید به بام سطح — نی کز بر پلاس برون کشد ده جوان دل
زحشمت میر پیلباف و ز لشکر دست سپیر — سرهنگ شاه لاد و گرانمایگان حشر

وله ایضا

چو مدهکان تحره سپهر سکر — کوا رسیم کشید سان نزبان چا
ز رشک چشم چون سحر گشته بودی — طوفان شد ودی کس را رعا رسیار
اثر رسم سوران و سمای کهر — اگر صریح بود آلت جدائی بس
ارو همی بزاری ریگشت اطر — کهی نکوه شدی هم حدیث مس نیاس
نکوه دستم بر سبع بود و نه حجر — شهاب وار دسال شمسان جو دیو
بدیع صاحب جود جواد هی امر — عماد دولت منصور سعید که خواست
اگر محلت تو هست بهتا دست اکوتر — محل عقد همی حکم امر رسیده بود
لطیع زحیح و بامی باید اختر — بحج دهر بیارم ترصیف کرد

وله ایضا

ز طره جیم زچ تو و طره آذر — ز عمیق تیغ ریحان اعشان بر
کاندر دل هواشتا و زحجر — ای سیاه چو خورشیدی نیر اکه چو حور
رسان تیغ رمول سر کرد تو قصیر — و صد جو کاو شی در قلعه جود را

وله ایضا

چو ماه دو هفته در آمد از در — از زلف دو تا بیش حال بهلد
حلقه شمع زمشک سیاه عبیر — شکست چو یکتوده گل شبنم
ای عید وحیدی است کو دیگر — بخت تو چو نام تو باد مسعود
بالعمرت و اقبال و دولت فر — آن سان که بهر روز با مداد آن

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی

یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر — سرد عارض لعیش اردو جبیر او چسم
یکی زیح عمی و یکی ز سر صبیر — دو جبیر دائم اصل بساط رحمت جولین
یکی همایون تاج و یکی گشته سریر — سرد ظلمت و چشم ولی رود جبیرسق

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

جیل بخشش جسیح بهیت اختر — را عی امن البشر ق مغرب
فتنه را شد مصاف بیدار — از سر دو بر سکم رسور دو ملا
وی فلک در حصار تو مضمر — چون تف کار زار سر کرد

از آن مشوق حد آمین آن محبوب سرو نما — چون وصف نکشن جوان و صورت دلبر
سکه مت مس بع ای و سیاه است شاخ گل — زان همی رباغ آتش بود دی دل محمر
جوابِ شاعری کفتم که همی گوید — سو کامان یکی عهد ابحر انکه دیگر
زوال رحلت چون رم بگوش سحر — چو ارستاره ندیدم ز آسمان لشکر
حر جا جهان ز ارسب سیاه او کشته — که چو سوزان زحر مسی مرآمد بر
اگر کیسی چنگ از تف دلم بودی — ز رنگ می تیغ چشم من از نگار سپهر
دیچ بیع کشید کشده و تابان — همی دیدم آن تیغ را کنام اندر
اگر تیری کرد و بریده تن از تیغ — کهی بدشت سدی هعیان من صرصر
چنان بود که کسی همی محال سر — فرو دیدم جهد که آسمان پیکر
شدم رحمت آن ز را امیل پی انگ — فلک ز ترش چو جهان در سی مهر
مکارم تو کریمه امید عجیب — زود حرا ز بحر و ز سد جو با دبر
اگر حرم و در حرم تو بسر بریده شدی — کرچه ماتر بسیت و سحر با تو شمر
ای آمد تو با فتح از عالم چادر — اندر دل عشاق وحشت آمدت آده
سرو سهی چو قد تو ولی لاله چو در روی — مدار تو خورده دید ها حاسب تو عادر
اندر دل جهان تو است رخشت — نور تو رسیده است و آفاق سراسر
از دست دار حرف سیر سبع تو مغور — در مداح نوشیروان ملک جوانمرد
جبراشده و صف تو وصاف بحکو — عامر شده از نعمت تو دامای محصور
آن لعبت کشمیر و سمرقند و کسمر — در چشم سیاه اش ز لال مصمم
سیمش نور سیم سپید تخته — بر تو دل من مال گ و عمر
کس که بها بوست از دو قزح — رود تو جو رحسار تو منور
کفتم کر تو سعادت و عمر — ترسد ب جو من قصر شاه صفدر
محمود جهاندار سف دولت — تاج سر شاهان هفت کشور
دهت قامت و رحسار آن بت کشمیر — یکی بسر و بلند و یکی ز بدر منیر
سی که سرح و زلف او رنگ و بوی — یکی بشهد عسق و یکی بموی عبیر
دل از رشک تو پا بند سر مبتلای حتی — یکی سپید شیر و یکی سیاه قیر
دلم شد و تن رو تا حد اشدم سیاره — یکی صبا نگار و یکی نشاط امیر
امیر عادل محمود کا بیده چیز او داست — یکی بدهر و او بهر یکی ز تیر دو پر
سعید است فلک چون اسیر او جهان — یکی چو پیک معین یکی چو چوب شیر
پادشاه در رکن دین گستر — شهریار کریم حق پرور
خسرو کامکار مسعود است — کشور جهان سد و لیت فرمانبر
صحن ملکش رو هر هفت اقلیم — داعی جود او به بحر و سر
خمله کرد سطوت شیر یا تک — آب و خون شد هول عمر و جگر
ای جهان را جمال تو سید ا — در مرح رشید شد چو جاگستر

تیره و دیده در تنگنای امید
سینه چون تفته کوره در جوشن
تک چو من تهم گام روا
یکی فتاده در میانه شور
گشت زاقبال تو چو سیر کباب
شب تاری شود که شد روز
بر آتشکده که در گیتی است
بگشاد خون چشم سر آن ابر سیمبر
بود آفتاب و همچو سطر نگش و مرا
بدرود کردم آنرا و زوی جدا شدم
در پیش گر فتادم کاندر زمین او
آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم
بجست همچو تیر و وحشیش می‌نمود
ماننده خور است و همیشه بطبع گرم
گشت از دلیر و نامور از بهر آنکه او
از بهر جیبت تارک و چون ترش و
نه با لب تو بر آید همی بطعم شکر
نه چون تو صورت پردخت خامهٔ مانی
منور آذری از تو دیده ام پر آب
بدین نامه زفردوس مرزبان رضوان
چو ناف آهو گشته همه هوا ز بخور
نه بهر آبحیات از پی رضای خدا
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
فلک زمینش دار جود او کند باران
خدایگانا در رتبت و سخا آسانی
دلیلش از من که بدون نامید و پنج آتش
نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید
اگر بتری سر از تنم چو کلک به تیغ
نه آهویم من کز کشور دگر بچرم
ز بس سعایت که دیدم بباغ دولت تو
دو تا چو تیر شدم از تو اگر کمان نشدم
طعنه کرید دشمن که کار چون نکنی
فغان زآفت این دشمنان ناری فعل

تیز دیده چنگهای خطر
معز چون گمشده غنچهٔ معصفر
و هر کسی این کرده ام آور
دگری جسته از کرانه شر
خاک در دشت و آب در فرغر
ز برق تل گرفت خشم شکر
رهست چون یخ فسرده گشت جگر

تیغ چون مورد گشته چون لاله
بازوی عون تو کرفته قضا
همه از هول گرز مسعودی
این نکرده همچو ماران پوست
نم بر آمد ز ریگ تفته زمین
داشت روز نشستن تو بتک
شد سیه روی صورت مانی

در صفت شیر و مدح وزیر گوید

نالیده خون تو زان بر سته سر
لاغر میان اندک و بنال او بهین
مانند کوکب سپر زده و چون سپر
آری شکفت نیست بود گرم طبع خور
بسیار بر دهان لیران نامور
چون نافیه است دایم برجا نور ظفر

شد بسته مرکب از دم او زبان آن
رویش چه رست زرد و رست شد و کس
مانند آفتاب بتیرگی نیز زمین
بست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنکه
خورشید تنگ و فعل شتابت بهر آنکه
گفتم که یارب او بیکار و چیره کن

در مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم گوید

همیشه باد بر بوستان خرم در
چو پر طوطی گشته همه زمین خضر
زمین بسیمای همچو خضر و اسکندر
که قصر دوست چو فردوس دست او کوثر
جهان عرض شود از رای او بود جوهر
اگر چرخ با تو زمینست و بحر با تو شمر
ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر
نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
چو کلک رو بایم از تن پی مدیح تو سر
نهم معطر نافه بکشور دیگر
ز بس که خوانده‌ام چون قمریان ثنا از بر
تهی چرا روم از تو اگر نیم ساغر
تو کار کرده در دم بزرگ نام آور

و میده باد بر اطراف عنبر سارا
دریغ از آنکه ندید تمام روی تو من
به بحر در کنم از آتش دلم صحرا
چو آفتاب از او باختر ستاند نور
مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس
چو چوب خشک بسوز و اثیر کرده نوا
چنانکه بدم در دست روزگار چنان
ز بهر مدح تو دحمه عدو هستم
دگر چو عنبر از آتشم بسوزی پاک
لبان ز زمرکش چون بدار می اندر بند
عجب نباشد گر قید و بند تو دایم
به حسب اندلیب بسیار شد مرا گفتار
چگونه کار توانم کرد بی آلت

در شکایت از دهر و مدح وزیر گوید

روی چون گل شده چو نیلوفر
خنجر فتح تو گرفته قدر
بر سر افکنده چون نان تجبر
وان برآورده همچو موران پر
بر بر و دل ز شاخ بوده شجر
فضل آن کتب کرا د پیغمبر
شد نگونسار لعبت آذر
چون بر سیج رفتن بستم همی کمر
در آفتاب تابنده و آمد همی ظفر
در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر
کاه بگوش ایشان آواز شیر نر
چشمش چه راست سرخ نبود شب سحر
همچون مجره پیدا ازو بچهاش اثر
باشد طعام او همه ساله دل و جگر
در مرغزار چون نمک او را بود مقر
بر دشمنان صاحب کافی پر هنر
نه با رخ تو بتابد همی منور قمر
نه چون قوم لعبت آرزست نیشه آذر
لطیف آبی از تست در دلم آذر
کشیده ابر بر اطراف دیبه ششتر
نهاد باید و یم همی بسوی سفر
بیاد یکنم از آب دیده کان فرغر
منور است و پیدا تمام از خاور
خلیب نامش از آسمان سزد منبر
اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر
که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
بنزم و ندم تو چون کلک و تیر است کمر
مدیح یابی از من چو بوی از عنبر
شکار پیش تو آرد چو باز بابد پر
چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
زبان تیغ دهو فراوان چو زند شهد و شکر
حسام برکشی قبضه کی شود منبر
همه چنین لف بیکباره از مزاج و صور

[illegible]

در مدح زریر بن ابو حلیم شیبانی سردار سلطان گوید

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

در صفت اسب گفته

[illegible]

چو بسیج کرد در جایگاه و جوان ان / هر که پای بیرون نهاد ز خط مسطر
آلت رامش بجو و کوبر شادی بیار / رعد شال این همی ابر بنها و آن ببار
خلق همی بنگری و زوتب اندر نشاط / جز طرب اندر جهان نیز نگذرند کار
خاک به بینی برو خورده نقره و بساط / ابر ببینی از آن ریزه کافور بار
شهر ز دیبای روم نغزتر از بوستان / تربیتی همی باج سر را خمار
عمده پاینده بنگ خاصه خسرو رشید / دولت و تایید بخت نصرت و اقبال یار
فتح و ظفر همره فخر و شرف همعنان / بر و هامون نورد که برود دریا گذار
چرخی در زیر او تابان شکل هلال / قلعه روز نبرد آهوی روز شکار
خاصه ساغر برو چون آفتاب از بها / منزل منزل بیا و سعد فلک را نثار
ای بر مهر تو مهر فروزان سها / با تلف جود تو کو ندارد دیار
چو ابر گشتی بسی شرشح نامی تند / کشت هر سنگلاخ نرمتر از مرغزار
طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند / با حزد سکران ها آسترلی شمار
با همه عالم جواد و ز همه گیتی فزون / آنکه بصد فخر ملک پرورد شش در کنار
تا تو بپیراستی درگه عالی به شعر / هم تک باد و دست ابر نام تو در هر دیار
ای یل هامون نورد ای کرکش چون کند هم / از تو چون گشت هامون و زنجک و آتشی
عزم تو در هر مکانی آتشین راند سپاه / حزم تو در هر مقامی آهنین را حصار
بود لعل از پاره تو خاره در هر سنگلاخ / گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
تا تو نافذ حکم مطلق دست گشتی در عمل / تیغها جستن نیام و سپها بند چیدار
زان نهنگ کوه شخص و زان هزبر چرخ زور / ابر با پرشکسته باد با پای فکار
کرده پدرود فراش عشرت و رامش تمام / در زمانه دهقان رستم و اسفندیار
یکسب از دهکان بپالند کشیدی لشکری / برزمین شکافت کوه از نعل خشم تو نار
کوهها در هم شکسته ابرها برهم زدند / غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار
ابرها بر وی گردانداز سر هر تند شخ / بادهای تیز قوت ابرهای تند بار
چون علمهای گشوده بندهای سبز گل / رست چون تند سکندر حصنهای استوار
شخصهاشان دو از خلقت نهاد نارون / خواب کرده با پیکان سر کوهسار
صبح ما که چو تا تکبیر یکبار دی عنان / یکزمان نهاد پدید خنجر نهار خوار
رفرف ار کوهها کردند یکساعت درنگ / تو از آن تربت برآوردی بیک حمله دمار
جانشکر ناکشته نابسته زان بقعه تمام / خانهاشان را بسان حی کردی زنده نار
از برای آنکه در پیکار که روی هول / دشتهایی که از خون گشت چون لاله زار
ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و بشیر و / از سوار و از پیاده جنگجویی ده هزار
توش آنکه بر گرفتی راه و هم بر گرد تو / تن علیت نادرست و دل فکرت بیقرار
از سپاه دراو بگذشتی بیکمنزل چو باد / در کشتن بیشه شیر و تنک تر سوراخ مار
بر لب دریای بی پهنا آمد و باریده و خواست / تو نرجای آنکه هیچی نعره زنان تا صد هزار

چنانکه گرد وازو خیر کسی بسیج مخور / چنانکه زوجود وافی برابر

در مدح رشید الدین شاعر مشهور برشیدی سمرقندی

راه زخوبان هر خوبست از قندهار / نزلی شادی همی بسیج دلی ملال
آمد باز ز عراق شاد دل شاد خوار / جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم
یمن قرین یمین بسیر رفیق بسیار / داشته در زیر ران مرکبی خوش‌خرام
کوهی بر روی او رخشان تر عیار / کشتی شوریده بحر کوکب تاریک شب
زان فلک آسای چرخ چون فلک اندر مدار / ساعت ساعت براو رای ملک را نظر
ای برکین تو آتش سوزان شرار / با ادب عقل تو چرخ نباشد قوی
چو ماه رفتی سبی در دل شبهای تار / بودت بر خار بست تازه تر از گلستان
عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار / با ادب دلپسند با سخن جان فروز
در همه میدان تمام در همه دانش سوار / آنکه بصد ناز شاه برکندش ثبت بخت
گشت هوا پر بخور گشت زمین پر نگار / همسر شکرست مغز مدح تو بر هر زبان

در تهنیت فتح هندوستان و قلاع آن

بیش یکساعت ندیدند زبرای کارزار / در عبها دل مضیق و خودها نیغ علاف
زان همی ابر سیر زوزان عقاب بادسار / کوه با مغز گنبد چرخ باروی سیاه
فی هوای و ساز و نی نشاط میکسار / داستان زمهای فتح همی باطل کند
چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار / در هوا یکه جست بر از آب تیغ تو چو موم
تازیان اندر عنان بختیان اندر مهار / پویه کردند زره باریک بر شمشیر تیز
رودها راندی ز خون اندر بن هر رود خار / کوفتی بر خشته‌ها کوفته هرگز بدان
باسنانهای کشید شاخهای نیزه خار / لشکر یاجوج رحمت ساخته بر کوهها
مغزهاشان خیره از غفلت شراب کوکنار / آبخورده با نیزه‌ران از بر ابر تکبیر
خواست از هر سو خروش گیر و دار / شد حقیقتشان که اکنون هیچ کس را نیکنو
در مضیق غارها ماندند یکساعت قرار / تو در آن بقعت بر کندی یکساعت بنا
یک سر پیکار جوی یک تن نا آرد وار / مغزهاشان را نمازی دوی از برنده تیغ
بر ستاره آسمانی کردی از دود شرار / چون همین گاه بی کمین زین سپاه اسب جوان
بازگشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار / آمد از دو کان سبکپا تشکه یکجا آمدند
بسته جانها بر میانها ریدگان استوار / طبع ز اندیشه بجوش و تن ز آشفتن برنج
تا شد و تنگهای مرکبان پر سوار / رفته جسته ز هول و سهم تیغ و تیر نو
زرم زان خنجر از خون تنگ از جان نگار / چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجو

چو ابر و برقش غرّان بجای تند / ز باد ولیکن به جنگ باد صولت
بزیر گنبد چون گنبد دوّار / بپای گرد بیارد ز کوه بابل
چهار پایش مانند چار لنگر / نگه دویدن مانند شهب تازی
میان جرده و پای رخش مضمر / بگاه جستن مانند برق لامع
وگر بخواهی بپرّان چند خیبر / چو چرخ محور گرد و بگاه جولان
نه از متقدّم پیدا و را موخّر / ز وهم پیش شود او که دویدن
نه هیچ باک ندارد و بیابان خنجر / سپه صورت تیغی که از صحیفه شد
کز حکمشان همه نخست برعدو بر / چو وهم باد اندر شود به دل
چو آب و خاکش مانند فصل آذر / فدای وجه از مغز مرد پدید
چو کلک باشد با او همیشه یاور / بگونه گنگی گنگی کز او بزاید
ز باده کوثی خورد وست چند ساغر / بجام زرّین بسیم چون گل موجه
کز بهت بر همه شاهان دهر سرور / سپید گشته بدو حش نزار خاطر
چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر / تمام کردی مدحت چو بیت مانت
کند فضایل آن پیش شه مفتخر / بدان طریق بیت کردم نیکو
پناه لشکر و آرایش معسکر / مفاعلن فعلات مفاعلن فع
چنانکه هست همه فعلها از مصدر / چو خوش شعر او بنود شریر معانی
بدین قصیده که امروز خواند شکر / خدایگانا همی ز رشاد کامی
ز دست ترکی تندش چو سیر و کشمر / بروی ماه تمام و به چشم نرگس

وله ایضا

لعبت نه بنوک زنده آذر / ز لفینش بوی عنبر سارا
شد مجمره و ز نور روی انور / بر لاله نشاند و شاخ سنبل
انگیخته زلف چنبر از چنبر / از مشک سیاه تاب بویا زلف
وان مشک سیاه تاب در منبر / بکشاد و زبان به تهنیت بر من
پر باده مشکبوی کن ساغر / گفتم که اگر مشاطه ایام من

فی مدح السلطان الغزنوی

کبود سینه و لرزان چو شاخ نیلوفر / نشسته بودم و پیش از فراقش اندوه کمین
چو خار جنبش کرده ز خون به کنار / در آمد از در حجره لعبت هزار کشی
هزار ملک نه مشک بر گل و گلنار / بروی کرده همه حجره بوستان ارم
بده هزار ولیکن فسردن هزار / در آن میان که همی بوسه دادش لب
کهی زاری گفتم همی که بوسه بیار / چو باده بود همی دست من بیاورد

پیوچرخ و عمیدش بان بیان انجم
سان مرکز بر مرکز معانق
بکاه رفتن مانند سماری
سرین گردن پشت و پیش سیمن
بشکل چنبر او ورد گاه سازد
نه از موخّر پیدا ورا مقدم
ز هیچ چیز نترسد بیابان پیمن
هزار کوکب مریخ کشته پیدا
چو چرخ و نورش مانند نور کوکب
همیشه باشد از و مملکت برونق
لبان مستان از رود و میکسو
معین من کن مدح شاه عالم
سخن بمدح تو از خدایگانا
چنانکه رشیدی استاد این صناعت
روند و شخصی قلعه گشای صفدر
ز شعر او هست همه شعرهای عالم
حدیث کردن بی حشو و نکته گن
بروی چو زر ولیکن چو خیش مانی
آب رویش نور جمال پیدا
آن لعبت سرو قد مه منظر
صورت نه بنوک خامه مانی
چون ماه در آمد از در حجره
آویخته جعد حلقه از حلقه
وان سیم سپید خام در جوشن
بر آخر گل با قول شواهل
بهار خانه چین هست بشکفته بها
ز هر چهار نوا من ترو بدیع تر است
چو آفتاب زمن تا جدا شد آن دلبر
ز اشک دیده و دایم چو شاخ نیلوفر
چو زلفکانش کرده ز زخم کف سینه
هزار گونه گلنار بر سپر و پرین
هزار بوسه همی خواستم مرا ندی گفت
کهی شادی کنم همی که باده بیار

نه کوه ولیکن به حمله کوه پیکر
به لیک تاک برآرد چمن خیبر
روند و اسپی از نیکوی مصوّر
کردون مانند باد صرصر
چنانکه گردد از و تیر چرخ محور
اگر کمندش با وهم هیچ آمیز
بجای برد و تیر و انجم و پیکر
چو حتمش جای اندر شود به پیکر
لباس وجه از خون و گاه فر
هزار معنی چون پیدا و زما در
ز رو کشش احمر باشد بر و نیش اصفر
سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر
ز وزن معنی با لفظ حیدر
حکیم باشی که افاضل سخن ور
ز بحر مجتث باشد بوزن کم تر
چو نظم او نبود نظم سحر پرور
بمجلس چنگ آوای نای و مزمر
بزلف عنبر تاب و بقد صنوبر
بچشم چشمش سحر بابل مضمر
آن آفت چین فتنه بربر
رخسار بر نمک و دیبه ششتر
بر سیم نکند و حلقه عنبر
وز سیم سپید خام تابان بر
گفت ای تو بمهر ... در خور
از مجلس شاه خسرو ... صفدر
مر دو پنج و چهار هست ایت ...
نگار من که زمانه چنو ندید نگار
شد است بر من از فراق او شب تار
بجمع گوهر سنج و بدیده گوهر بار
فرو نشست به چشم چو صد هزار نگار
بزلف کرده همه خانه طبله تتار
هزار بار نثار کردم از میان شمار
فدای باید گنج گاه و سیم بهار

همی بوا ختی آن لعبت بدیع که هست
بیاد آن باد پای کوه پیکر
همیون ابر سپیر تند آسا
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی
چو آهن صلب که خیزد ش آهن
چرا تاریک شد در چشم خورشید
رکاب عارض لشکر گشده
چو عزم کاری کردم مرا که دارد
شبی که آز بر آرد کنم بهشت روز
ذخیره کرد چشم من از شب تاری
چو قدر گوهر در سنگ و در صدف دایم
اگر چه از پی غربت پای بر بند
فزونت بر تو رسد چون سر بر کنی گوشی
چند کن گوش نوبت راز
مکن که طبع کسی دخوی
از فراز آمدی سبک بر نشیب
راست کن لفظ و استوار بگوی
تا نیابی مراد خویش بکوش
کم از قدر خود مشو راضی
چند باشی ای آن مشغول
بجز صاحب اجل منصور
پادشه بو المظفر ابراهیم
ای بهر حال چون عصای کلیم
شرف دودمان آدم را
تا بود صبح واشی و نمام
بر چمن باد و سرو ماند رست
همه فر و تاج به از امروز
ای افروخته از طلعت او رنگ
بلندی تو خورشید کسب دولت
ز بیم تیغ تو پر گوهر آهن و فولاد
کنون که گردی شاه سوی هزار رخت
چو زلف یار پریشان شد هوا از بو
بخواه باده نوشش شاد و نوش کن

زبانش هست ولیکن عجب با جیا
چو باد و او را بر وی بخزاند همی پیشش

ولہ

که کلک کلک شد زوا بر وسند
تنش چون صورت ایشک زیبا
که نا ورد که بر تیغ چنبر
قلم کردار دست با یش و گوش
چو آذر تند و خوی ایدش نادر
هوا گر کرد چون اثر تیره
چو گمش سر سرمه کرد انید مر
جهان ز رمش بادی مجسم
بحق او کشند چشم لشکر
عماد دین قطب ملک منصور

ولہ ایضا

دری که چرخ به بندد کنم بدانش باز
اگر بدارم گردون نگویدم که مدار
رست کرده پای من از طریق مدار
هیچ حالی بر کرد تا نشد پشتم
بر طبع و خاطر از طلسم و نثر و نظم
نیکند رد حضرت بیش خ بیش مرا
چو نام بندست گس عزمی گرداند
یا بکشم بر رنج و بجوی آسانی

در مدح منصور سعید

ربح بینی که بر شوی بفراز
کم تراز شمع نیستی بفروز
سر و کن راه و پس لیر تیاز
خاک صرف بقعر مرکز رو
تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی بگیر عادت جغد
چون که گنجشک را بگیر و باز
بر زمین فراخ دونا ورد
شرم دار و بخوالیشتن پرداز
نیز مپیسند هماهی امید
اگر مهر شدو ز چرخ نماز
حرز جان تیغ بس بود ز بلا
آن ما نه نهاد گردون ساز
آگاه از عدل جود او بجهان
تیغ برانت نادر اعجاز
نام تو بر نگین دولت نقش
بحقیقت تو ئی و خلق مجاز
صد قلم من که در شود بنات
تا بود باد ساقی غماز
زیر شو و باغ طبله عطار
رخ و قد لعبتان طراز
بچو در د طری شاب و تجند
همه انجام تو به از آغاز
با فلک سپهر با دست امر

ولہ ایضا

ز بیم تیر تو بر صورتست چو چنگ
غبار جنگ تو در دیده پلنگ شد ای
بشاد کامی پیروزی نشاط آهنگ
جهان ز بیب و زینت چو لعبت آزر
چو روی یار پر پروین شد زمین بی رنگ
مگر جهان از این فصل جادوئی آموخت

ولہ ایضا

مدیح ستا و جهان خسرو جعفر و کبار
زمین که بود و رو انجام و نکاور
میان تیغ شاه نامه مصور
چو نامه در نوردد کوه و کر در
روان گشتی او با چار لشکر
زمین صیف زوهی مصور
که دولت را بنام اوست مفخر
رسد بفر جام آن کار کش کنم آغاز
وگر نسازم گردون نگویدم که بتاز
اگر بیار که شهریار وقت نماز
که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
که کار گیتی بر هیچ می نگیرد ساز
که ماند و تر شوی نکه که بر شوی بفراز
چند خوئی چو می نیابی باز
ناز کم کن که آر کرد و ناز
کر مرت را جدا کنند از گاز
نور محنتی اوج گردون تار
در پلنگی کمیر خوی کراز
بر هوای بلند کن پرواز
پیش منزلت رضای نیاز
مدحت شهریار بسی نواز
رنج کوتاه گشت و عمر دراز
جاه تو بر لباس ملک طراز
هر چه آید مرا بطبع فراز
زاغ شو و زاغ گلشه بر آز
همچو سرو سهی ببال و بناز
با سعود زمانه باد ت راز
ز دور تاج را آئینه ممالک رنگ
خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
ازین سبب شکر بود همیشه ملک
زمین نقش بصورت چو نامه ارژنگ
از آن بدید کند مرغان گرنگ
ببانگ ناله بربط لحن نغمه چنگ

تا کی از اینگونه چون با درنگ — خانم کز خلق مرانیست قدر
روز همه روز بنالم چو چنگ — مفلسی ماند و تیره و چو گل
آذر بینی که دو رود و کنگ — باشد پیوسته سپهرای شگفت
آینهٔ حیران جهانی زرنگ — بین منشین سیه و مسعود سعد
فی فی در دو بر نداری درنگ — از پی یکسو سبین چند غلام
تا ت نخوانند همی باشی لنگ — سود چه از کوشش تو چون همی
در دریا ماهی در کوه ننگ — ایکه مراد دشمن داری همی

در ذکر فتوح سلطان گوید

سوی بر شده و ساخته آهن و سنگ — پی او رفته در آنجا که قرار ماهی
کنده باد و رود ما بدان ناخوش و شنگ — این چنین حصنی محمود جهاندار گرفت
همچنان است که بر روی صف گلشنگ — ای امیری که برون آردیم و فرجت
اندرین فصل و سوی غزنین بگاه چو پلنگ — زانکه بستان شد از حسن بسان مشکوی
و هست چون شنیده طاوس و تیهو بانگ — اختیار تو در ین وقت سوی غزنین
بانگ کبک شنیده و بدل نغمهٔ چنگ — تا همی باز و بر ستون هم آهوی دشت

در مدح سلطان غزنوی گوید

رو فراخ فر و بست بر جنوب و شمال — ز تیغ دستان کوهها گرفته طریق
بروز معرکه از تیغ بر کند جبال — بپای شکسته همه بابی حیین پشت
بمدح گویان و قف داشتی اموال — غضایری که اگر زنده باشدی امروز
نیاز دنیا او بستدی ز زر حلال — خدای داند کاندر بنا شاه جهان
بلفظ و معنی چون من ندارد استقلال — کجی نه بر فشانم زلفظ در ثمین

در صفت اسب سلطان گوید

بوده با شیر گاه صید قتال — دیده با باد و آنه فراز و نشیب
از دو پهلو گه شتاب دو بال — تو توانی رکاب شاه کشید
کرا زو یافت ملک عز و جلال — میرود و هم رکاب د نصرت

هم در مدح سیف الدوله

محمود غزنوی گوید

تا کیم از چرخ رسد آزرنگ
شب همه شب زار بگریم چو شمع
در دل من دیده من سال و ماه
تیغ جهانگیر آن که خورد
نی نی از عمر نداری امید
تات نپرسند همی باش لنگ
روزی پیروزی هرگز نماند
مردم هرگز نزید بی حسود
دو سعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ
سه نوروز و گره بهار روی نمود
کشور گشته قلعه همه پر مرد و لیسر
که او بیشه و کوه گشته و سبز چنانک
برده نخجیر بر نخجیر از آن قلعه تبار
میل و طمع ملکان نی شایسته حرب
مرغزار و کوه از شاه سبز غم و سبزی
حرب کفار کنی بدل مجلس بزم
تو بزی دایم و نوروز فرخ تو آبسته باد
همیشه دشمن مالست شاه و دشمن مال
بجای آنکس بزم او بر آرد به
کشید لشکر جرار تا به مرکز غزنه
جبال جنگی و جنگ کشی و انکه زخم
یمین دولت محمود غازی از غزنین
به نوخسته و کاز شهری فرستاد
من آنکسم که که نظم هیچ گوینده
شاد باش ای همیون آخته یال
از پیت کوه سر زده کوه بلند
بوده با رنگ وقت تک همسر
نه عقابی و رویدت چو عقاب
شهریار جهان ملک مسعود
اجل از باس او نموده حذر
ولایت از مرشعبان و ز شد تحویل
چو ناوده دل کفار و نور در رسید
کنون که آمد بانگ مذکران بنشاط

آبم کز بخت مرا نیست سنگ
طبعی در دانش و شعر چو پلنگ
باید و با نیک بصلح و بجنگ
برکشم بر ب فضا تنگ تنگ
وز پی یک روش صد شرنگ
روزی بی کوشش آید به چنگ
بست مرا فخر و ترا بست ننگ
دریا هرگز نبود بی نهنگ
یکی از گروش سال یکی از شورش جنگ
قلعه اگره آورد ملک زاد و بجنگ
سر او بر شده زانجا که ثبات خرچنگ
بدلیری و شجاعت نه بکر و نیرنگ
طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ
زانکه صحراش از نقش بسان ارژنگ
از پی قوت دین و ز قبل حیت و ننگ
تا همی از دبر و اسکن بنچه زنگ
تاج و تخت شهی افسر و ملک اورنگ
یکی بهست او را در رزم و بزم دشمن مال
هنر رفته بر پیش بیفکند چنگال
زباد پای و دشتها نماند مجال
بد لشکر خسته همه شیر آسمان زوال
بشعر من کندی فخر در همه احوال
عضایری آمی نشرم بشعر بال
کهی بنظم نایم ز طبع سحر حلال
هیکل کوه کوب هامون مال
وز تکت کاغ خورده باد شمال
کرده با ابر ها جواب و سؤال
چو شود تنگ دور چرخ مجال
میده و همعنان او اقبال
امل از جود او گرفته مثال
بدل شد این همه با آن دایت نیک بدیل
چو نور در دل ابدال با رز قندیل
کنون بخیز و آواز مقریان بسیل

مه مبارک و ماه صیام بر تو تفضیل
خدایگانی که خسروان بر تو سبق

وله ایضاً

زو رد چاه چون مار کرده ماه دسال
کهی ز رنج به پیچم که از بلا بطیم
عقاب بی پر گشته است تیر جیکال
خدای بیچون اند که بر چه گویی گشت
مرا بجوی که هستن شماتت جهال
ز رنج عالم جمله مرا ز هنر دارم
که در گلوی من آن ویخته است بر بال
کریم طبع را زو انجز می نشین

در شکایت از گرفتاری خود گوید

بر سوک مهر ماه سر در تختم بیل
ار رسا کنی جیح کسی آبی تب مرا
گشتی چو اندر درگان ستجیل
چشمم میل نور زاشکم شب دراز
بار چه ابجوابی باشد فلک بجیل
چون گرد روی شام ز ضعیفی چه رسید
کاید همی برم تب ازرد دیت سیل
که بگذرد ز تب ز چشم کلیم وار
گوشیکه هست بر تن و تیر جبر میل
ز دوست و سرخ دو رخ دو دیده ام ز عشق
داود دار گره بود مرا رسیل
یکچشم در سعادت گشود بخت من

هم در زمان گرفتاری خود گوید

چون تو از ام کشید پیر هیم
روز کار رم نشاند ز آتش
که فرامش شود ز خویشتنم
گاه شهناز خود و شوم طیره
شادمانی بدینکه ممتحنم
تو اگر چه توانگری نه توئی
من از آن پیم دم همی نزنم
که ز تف دل از دل کردار
که من از کبر سر و هر چه تنم
منت هیچکس نخواهم از آنک

وله ایضاً

در کف جود تو گرد و کانم
بهمه وقت بار شکر ترا
تو جهان دانکه من ترا آنم
وگرای از یقین نمیگویم
باد بازه کر بیبانم
درد و که بر مرا نیاید کم
در باخت فراخ میدانم
در ثنا آفتاب پر نورم

وله ایضاً

مانند شانه از فرصنیر قضا کنم
بجرم شکفت نیست که گاهی تو تو
خرم رضای تو دل خویش آشنا کنم
خورشید روی گردم هر گه که پیش تو

خجسته باد بر شهریار سیف الدول
چو بادوی ام من سرود رام بیار نو
در آنحصار روز آن سیح تاریم که همی
ردیح لرزان چو چک یافته هیک
ز ان روست که در حبس مدید تو
ز رنج و غم نبود آسیح بیم وبال ولی
شود آب گشاده گلوی جیلب چست
چو سر گشت چمن لعل من ستان رتبی
عمرم همی قصیر کند این شب طویل
دو چشم شی گذشت چکویم چگونه بود
کف الخضیب داشت فلک و ز رکعتی
کعش مین ندارد و عسد و منش مخالف
ایندید که بلو لوز ادهست در جهان
زنده خیال دوست بیدارم چنین
نه سوخته ز آتش غرقه اندر آب
چون او جفته بر آرم بابا تو کنم
شخم گشت ای عجب نگر سخم
او بر رویدهمی و شاخ زند
از فنای سخن همی ترسم
بار گشته هست پوست بر تن
کاو دوا بجمن جنان باشم
ای که بد خواه روزگار منی
همچو آتشکده شده است دلم
سر به پیش جهان فرو نارم
گر ز خورشید روشنی خواهد
من که مسعود سعد سلمانم
بنده گر کسی نزد بخسرو
در بنا بر ز خدمت گردن
در فصاحت بزرگ نادره ام
ای آنکه چون خیانت بر تو ثنا کنم
بجوم که هر چه با طبعم که کند
هر خدمتی که در وی تقصیر کرده ام
پیکانه ام ز مردی گر من بجو قت

رای روی منور بخلق خلق جمیل
که دل تنگی هست و تن بکوری الال
نیارد آمد نزدیک من دوست خیال
چو شیر خسته بتر در چو مرغ بسته بال
دروغ گفت دروغ محال بود محال
از آنکه رتن من عز هنر گسسته دال
نشاط جوی کرم کن بطبع نیک سگال
که بر سپیدی باشم و بر سیاهی حال
در اندوه گشته شد این عمر من قلیل
هیچون نبار ز تیره و هسپیر ال طویل
طبع از شکفت تیره و چشم از نظر کلیل
مردم در او نخفت و بخسبند در سیل
گردون سلسله در پایم چو پیر رو پیل
که در شود در آتش دل است چون خلیل
ز اندوه رخ منقش و را ندیده کحیل
کشم ربانی دست قضا بر شیده میل
که برآگنده مرز مین فکنم
من از دو دانه هستی نه چنینم
که بجایت رسیده شد سخنم
صبر تا کی کنم نه بر اهنم
کوتی اندر میان انجمنم
من اگر چند مفلسم نه سمم
برد آتش همی شود د هنم
سده گرد کار دو د المنم
دیده گانرا ز نخ و بن بکنم
بنوا هزار دستانم
یقین آنکه ما سلمانم
گر هنر بجو از گهر کانم
در هجا ابر شند بارانم
گیتی ز نور خاطر جون برضیا کنم
چون گوهر که بر شنیدم صدا کنم
تیر هم عجب مدار که گاهی خطا کنم
چون چرخ پشت خویش خمیده دو تا کنم

از خاک من بدولت تو کیمیا کنم — آید بمن سعادت کایم بنزد تو

وله ایضا

حقا چنانکه آید بکارم — دل از کار گیتی بگیرم
گوئی مگر ستاره بیازارم — در کار هرچه پیش همی کوشم
گر نیکوی بزاد در پرگارم — ستر مهی بپاید بدگویم
کاندر دلم بپسند اسرارم — پیوسته از نیاز چرا نالم
از دوستان چو پیش نیازارم — روزیکه راحتی نرسد از من
از مردمی و مروت بیزارم — در طبع من بدی بنود ایرا

وله ایضا

گه برکشنده شاهی بستد باژ تمام — اجل بلرزد چو نشان دست کرد سنان
یکی نگیرد جز در دل بدسگال مقام — بر هنربر چو شد خوردن ملوس حلال

وله ایضا

خبر حشمت تو تیز جهان را بکند رام — با باده بود لهو ترا چشم نابید
چون خنده آن مغفر و جگر گرید صمصام — از خون لب بد اطراف شود خاک صدف رنگ
وز مرگ لب تیغ دهد جان را پیغام — بر سمت قضاست نهد پای اجل پی
اعلام صف آرای در آرند باعلام — بر شخص ظفر چو بی شد لرزه مفلوج
چون صبح بود چهره شمشیر تو بسام — یا زدیم بر دن جان از حشم تو دست
از خلق تو و عهد تو خیره شود افهام — کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو
زان قالب چون صبح بشی زان رنگ چو نیلام — از رفته اثر کند او در دل آگه

وله ایضا

چو روز بزم گرفتی بدست زرین جام — بجام زرین می خواه از مکین زرین شد
ز موج بزم تو چون گل همی بجنبد جام — چو شیر گون فلک از گرد قیرگون شبه شد
به چشمها همه تنین نماید و عنبر خام — بزیر گرد سیه روی گنبد خورشید
سیاه و سرخ شد و رنگ روی گنبد گام — بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری
گردم سپ کرامت و ز آل اسپ کدام — زمین چمن پر اجسام کشته و ارواح

وله فی مدح ابو سعید بابو

گر آن نگار که عقد جهالست معرب و معجم — ز چشم نهاد و ندعوا ابش از چه شد مکنو
مهست ز جمع عقیده است و گل ز خیل خدم — تکیب و صبر مرا در دل نگر که زیر و زبر
ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم — ستام شب ز جبری کنم بطرف شکر

در حصار نای در اظهار ندامت گفته

گر دیگران بخدمت از سیم زر کنند — بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای — داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم
کردار اینچنانکه باید بگذارم — تن را بحکم ایزد بسپارم
در ظلمت زمانه همی گردم — افزون همی نگردد مقدارم
بر جای خویشتن ارچه همیگردم — من بستر خود چگونه نگهدارم
کاین تن خیال ضعیف شد از پس غم — چندین گزاف و دیده گهربارم
آزار کس نجویم و از هر چیز — هر خلق را ز عمر نه بیزارم
گر هیچ آدمی را بد خواهم — مداح شهریار جهاندارم
محمود سیف دولت و دین شاهی — کاوصاف او بپای زر اشعارم
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — قضا بترسد چون باز برگرفت حسام
یکی نیابد جز در سر مبارز جای — بنزد مردم شد خوردن سپنبر حرام
ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام — اقسام مکارم را بخشش هست انجام
جز هیبت تو تند فلک را نکند رام — با حربه بود چون تو اقبضه بهرام
چون گریان جود و زره چند ناچخ — از گرد شبه جرم شود چرخ سر بخام
از صنع سر ریح کند دل و بمن — بر دشت بلا سخت کند دست اجل دام
ابطال جهانگیر در آیند بابطال — بر لفظ سخنگوی نهد لکنت تمام
چون چرخ شود هیکل شبدیز تو جولان — خار و زل خوردن خون تیغ ترا کام
وانگاه که از میدان آئی سوی ایوان — پیرایسته و آراسته شد دولت و اسلام
روز و شب انصاف و ستم روشن و تیره است — وز ماند و خبر او بداو جان زا پیغام
خدایگانا هنگام عشرت است و طرب — نشاط باید کردن باینچنین هنگام
نبید خواه و بباد ام چشم دلجوئی — از آنکه آمد وقت شکوفه بادام
بلال باشد با آفتاب جفت شده — ز بخشش تو همه سائلان زاده وام
ز هول رزم تو چون برمی بگرید تیغ — عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام
ز هول هیبت پشت زمین و روی هوا — ز حرص خوردن خون کام خویش گشته ایام
ز گرد و خون سپک این هردو را جل شد — بخیره جست از زبیب نهیره سام
مبارزان لاور ترس شناسند — ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام
نهاد زلف تو بر سر زکبر و ناز قدم — گر هست دست بر آن مشک گون ذلیل شوم
چو بود عارض تو لاله طبیعی رنگ — نکو نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهار روی تو از زلف تو فزون گشته است — بهای بیا آری فزون شود ز علم
ز خون دلها حلی نبشت خامه حسن — بجرم کرده داور جسد بود مدغم
ترا صفت بمه و گل نکرد یارم از آنک — یکی فزون شود و تا یکی نگردد کم
چو بر شود بده تا عم زلف عشق بچار — چو زیر زین گشته او بسیار زادهم
از کرده خویشتن پشیمانم — جز تو به رهی دگر نمیدانم

در دانش تیز هوش چو جیم
آزاده ام ای شگفت مجوسم
در خون جهکشی تنم نزو میم
دوروکه بایستاد وشبدیزم
وز جمله من گدا کیم آخر
از کوزه این آن بود آبم
در سینه کشیده قفل گشا دم
نقصان نکنم که در هنر بحرم
واننه که چو کرک یوسفم والله
غم طبع شد و قبول غمها را
با ضجره زخم با فته گویم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم
اوصاف جهان بخت نیک دانم
نه آنچه بدانم همی بگویم
گر تن تقضا ببسته سپهرم
از خواری یک چرا ز بینم
از واقعه جور هفت گردون
بغم و همه خون دل زانده
چون بافته پرنیانم ار ایک
بختم چو نخواهد خریدن از غم
پیچان توان نحیف و زرد م
هر چند که پژمرده ام ز محنت
بر سیم نجامه کهد بیارم
هر آنچو ابر گزر وزگار بستانم
بدست چپ بدهم آن که که ویکیال
چو تیر هر جا نا خوانده گز همی نروم
اگر جهان نخوانیم رو هست که من
بخوان قرآن از لا تحسب الظلم
من از دوازده و هفت و چار گنبد شتم
شود که فخر کند روزگار بر تخمم
بگفتم ار این سخن سر بسر ساع کنید
سپاس و که مرا ولید و حمیدانم
چگونه انکار آریم هستی او را

در جنبش کند سیر کیوانم
تا مرگ کرکه وقف زندانم
در تف چو بری دلم نه پیکانم
بس بس که فرو گست خاقانم
نه رستم زالم و نه دستانم
در سعر شد این آن جو دانم
بر دیده نهاده فضل دیوانم
خالی نشوم که در دو بگانم
بر خیره همی نهند بهتانم
چون تافته ریگ زیر بارانم
با کوری خصم گرفته چوگانم
واین چیت همی چه چیز میخوانم

کر خسته گشت نهاوورم
بر مغز من ای سپهر بر تاخت
حمله چه کنی که کند شمشیرم
سبحان الله مرا نگوید کس
من اهل مزاح و ضحکه و رقیم
آنست همه که شاعری فحلم
شاهینکه هنرم نه فاخته موم
از کوه بر دامنی فشرو وریزد
گر هر گز ذره گری باشد
چون سایه شدم ضعیف و محنت
کور بیست سیاه رنگ هلیزم
فریاد رسیدم ای مسلمانان

هم در زمان گرفتاری قلعه نای شرح حالی گفته

کز دل به بلندی آسمانم
پنداری در حرب هفت خوانم
بگداخت همه مغز استخوانم
بیچاره تر از نقش پرنیانم
ای چرخ بها میکند گرانم
گوئی بمثل شاخ خیزرانم
در عهد یکی ز دو گلستانم

بر جایم و هر جا که رسیده
دایم زدم سرد و آتش دل
پیراهنم از خون آب دیده
در دو که طبع و خاطر من
هر گونه چراد داستان طرازم
خفتن همه بر خاک وز ضعیفی
پیدا هست هنرهای مکس پستی

در صفت علو طبع و کمالات نفسانی خود گفته

چرا که دایم سر کوفته چو پیکانم
همم آخشیجم و هم مرکزم هم ارکانم
بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
از آنکه در سخن انا و در آن کیهانم

بدانچه همه کس را چو گوش خوانیم
بلی بفرمان گویم اگر عجب گویم
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج
علوم عالم دانم ولیکن اندر حصر
خدای اندر گز شعر نام جویم و بس

در توحید و سپاس باری و شکر گذاری و جواب ناصر مسعود لعطای یعقوب رازی کاتب سلطان فرستاده

کز بسته همت خراسانم
چندین چه زنی که من نه سندانم
بر این چه دهی که شک میدانم
تا من چه سزای بند سلطانم
مرد سفر و عصا و انبانم
دشوار سخن شده است آسانم
طوطی سخنم نه بلبل الحانم
گر آستی ز طبع افشانم
در من نه ز پشت سعد سلمانم
در سایه خویشتن هراسانم
خو کی است که به روی وز با نم
باز هر حدای اگر مسلمانم
وز بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بگویم همی بدانم
از دل بیلا خسته جانم
گوئی ز دل بحر دان کانم
چون کوزه و تعبیه بود دهانم
چون تیغ ز کار افت و من کانم
کمتر نشود زانکه بحر و کانم
کامروز به کوه و بیابانم
بر خاک کسیه و همی نشانم
گر چند مرا ز دیده باهنانم
ور سنگ پولاد و خون بانم
چرا دهم بحسن خاک از نه بستانم
بجای صد که ز دست بر هست بستانم
گر من بدست وز زبان تیغ گوهر افشانم
از آنکه قول خداوند را بفرمانم
هر آنچه بینی از من صد هزار چندانم
اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم
و گر نه جز بشهادت زبان نگردانم
درست و راست که مسعود سعد سلمانم
وز آنچه هست نگوییم و دل نگردانیم
که هستی او را دلیل بر هانیم

زبان ز دیده و فضل خدا حسیم ازین / چو دیده و چو زبان میان ما نیم
هزار دستان گشتیم در روایت شعر / از آن خلق جهان چنین هزار دستانیم

بکان حکمت مانند نور خورشیدیم / جهد دانش مانند ابر کریانیم
چنانکه تابش خورشید و بر باران / گهی شکوه ستانیم وگه بستانیم

خیال آن بت خورشید روی در دیده / چو مه تا نخواند محاق نقصانیم
نه عاشق صنمانیم عاشق کشتیم / نه از نگارین دوریم و دور از اقرانیم

بنی صه ناصر مسعود دشمنا در دو بهر / که ما یکی بدهر چون تن و جانیم
اگرنه روز و شب اندر دبستان شاهیم / یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم

چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد / زکرده‌ای حج ما امروز ما پشیمانیم
نه بنده‌ایم خداوند دانش و هنریم / که بنده کان خداوند شاه کیهانیم

زبس که بر ما زور و رحمت است پنداری / که کف رادش ابر است و ما گلستانیم
جواب نامه مسعود شمس کشتم ازین / که بر آن سخنان با چنین اسیرانیم

عطای هیچ تو ای ... تو عالم علم / تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
کنون که دوریم از نور رای روی تو ما / چو ذره بی‌بهره از چشم عدل سپاهانیم

عجب مداریم از روزگار خویش که ما / نه چون کرسی نعمت فراوانیم
برزمانه ترا این کنه پسنده بود / که نیک شعر و قوی خاطر و سخندانیم

سخن به تو فرستیم از آنکه تو دانی / که ما بدانش چون فلان بن بهانیم

در مدح سلطان مسعود غزنوی و صفت جنگ و فتح قلعهٔ جنکوان گوید

دولت جوان ملک جوان / ملک جهانگیر فتح دادن نکو توان

ای که باد جنگ برون کن یکی ز سر / برخیز و باده در ده بر فتح جنکوان

شاهی که کرد خسرو او را دولت دلیل / شاهی که تیغ او را نصرت برد فرمان
اندر پی کمانش پی کسالة الیقین / وتندر دم لیقینش بی افکند کمان

تاجور او برادر اهل گشته بدرقه / بگسسته کاروان بکارم زکاروان
دستش همی بسین با مفلس کند ززر / تیغش همی هوا را قارون کند زجان

از دست او ندیده کسی تیغ او بلا / ده کار او نکرده مگر کنج او زیان
ره پیش برگرفتی ای شاه و پیش تو / مردان کارزار دیده و کردان کاروان

برباره زمانه گذار زمین نورد / تندر صهیل و اختر سیر و قضا توان
در تعب گرد و فر تو گردان چرخ گرد باد / بر عطف طعن و ضرب تو پیچان چو خیزران

خوش بگسلد چو خیز ز نخچیر آهنین / باز ایستد بپای یکتار پرنیان
حزم ترا ز فرق گذشته لب سپهر / عزم ترا بگوش رسیده زره کمان

راندی چنانکه خاک نشور بد بر زمین / رقصی چنانکه مرغ بجنبید ز آشیان
تا دیده راههای ترا روزها اثر / ناداده کرده‌های تو تا بادها نشان

کرکو وز ریایی که ابر زیر پست / که چرخ همرکاب تو که وهم همعنان
برداختی طریقی مشکل بهفت روز / برکوفتی ثغوری ثمیل چو همعنان

برکشوری وی که دد ... کافری / سالی هزار بود وز تاریخ باستان
از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه / ور کرد تیره یافته هوا مشک طیلسان

نیلوفری حسام تو گشت آنکه ده را / بر پشت کشته لاله و بر چهره زعفران
در هر تنی که یکند آن پیکان بد / جاکی از او نروید جز دار پرنیان

سمی قوی که داد همی پیک ضعیف / زخم سبک گذار همی خنجر گران
خسته زنیش تیغ تو و نعل خنک تو / خویشتن نهروان شد و کردش لعبتران

اکنون یکی ببیشه که لهو برنشین / یکهفته خرمی حنک ز خاطر فرو نشان
بستان ز حج یار روان چو گلنار باده / زانکش برخ ولی مست چو گلنار روان

مقصور شد مصالح کار جهانیان / برجیس و بند این تن بیچور ناتوان

وله ایضا

در جبس و بند نیز ندارم استوار / تا کرد سن نیابت ده تن نگاهبان

هر دو نشسته بر در و دیوار سمج من / بایکدگر دمادم گویند هر زمان
بامن جه جهد بود که حیلت کریست او / کز آفتاب بل کند از سایه نردبان

کیرم که ساخته شوم از بهر کارزار / بیرون جهم ز کوشه این سمج ناگهان
باچند کس نیم در قلعه گرچه من / شیری شوم ندا که و پیلی شوم ژیان

پس جنگ بی سلیح چگونه کنم مگر / من سینه را سپر کنم و پشت را کمان
زیرا که سخت کشته هست این بنج وانداین / چونانکه جنبه گشته ستار ز محنت آن

اندر تنم ز سر ما بعضو در خون تن / بلکه جنت باز ز آتش و دل مغز استخوان
اکنده دل چو یار ز تیمار و هر دو رخ / کشته چو نار کفته ز اشک چو ناردان

نه هیچ وقت بی شفقت نیست گو تو ... / هر شب کنند یاده بمن بر دو پاسبان
تا مرمرا که حلقه بند است بر دو پای / هست آینده و دیده ز خون گل ...

بندم چه باید آهن گاه مر و مر مرا / بسته شود دو پای بیکتار ریسمان
درد و انده‌ها که مرا چرخ در دوار / بی آلت و سلیح بر دز دکار دان

چون ولی ... محبت مرا چنین فرو / بی کردن اندر یغ نبود هست کرد آن
برکوه رزم کردم و در پیشه صف زدم / ده حمله برنتافتم از هیچکس عنان

هر هفته روز جنگی کردم بهفت روز / در قصه‌ها نخوانده خبر جنگ هفتخوان
اکنون درین نهیب سرا سمج بسته در / بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان

ایضا در مدح سلطان

همه زمین زمان خرم است و آبادان / بپادشاه زمین شهریار زمان

فی مدح السلطان

تا آتش سوزان دو رمادی
نهنگ آورد امحد شان آب دریا

ریش که شد از شمشیر سیر او طوفان
ز کردنهای ح رشید و ماکرشتما

نشسته در شکم هر یکی ولیست سوار
چو سد ماله در میان آب حسام

در هنگام گرفتاری قلعهٔ نای در مدح سیف الدوله گفته

گر شب دار همکرد من هوا دامن
ز مدارحت آمد برمن از درن

چو او روی چو کل یا رمن چو سیم تن
کی حو در شن یکی چو مشک ختن

دوده طلعت مسعود حسته روشن
طلایه سیه روز کرد لشکر شب

سحر بام هر شب زدس بوده ماند ان
مرا ساعت چو یکعطره حون شان دل

مرا او درار حشم ورلف کرد آمد
حوالی حسرو محمود سیف دولت ادس

در صفت بهار و مدح سلطان کامکار و فتح بعضی دیار

سهو کشد از هر زمان نوان
بکام لاله زار رنگ داده مایشان

ساطه گل چپت نو نو حو ساب
بباغ عرعر بحان بهکید حرک

وله ایضا

آب ماشد ورا حیاح آکا دان
دوی شر کرستان میدان

رسم صرب در افتد بتیغ اصحاب
برار او روانح بنرد او رحان

حوالا کرد از حون چو برامد کان
دو کسکان ح در آن تیغ رمان

هشت مستو داکه که کسر مدت حوان
رو در مار پیش تو شیر شادروان

شد آورده رشادی بکهد اندر کان
لشکر مدح تو روز روشن آشکار روشنان

د آرما کی حد آورد رشن ار شود
حو سایه کرد زنن از حسام حو کوکب سید

حسام در دل هر یک حوار در کرد
رزم تیغ ح ساده چهش باسد

مکرر سر چشم دادش شب کمد
اگر ملوک بخوا مد کار ماند ملک

زمین ز سکر کرد و رسد از حملا
اکر ملدی آهن که حو بواد روست

زرکی بچه که زاید مهر خدمت تو
را هزار م ماند کشیده حسام

در جواب قصیدهٔ حکیم رشیدی که با میر مسعود فرستاده بود از قلعهٔ نای نوشته و فرستاده

ای سپرده کی مدح پرورد مدان
اگر چه بود دکسارم رویده کان باد

دست صد آمد درم اوج سکال
کی حصاری کرد چو ترکش از دو جنگ

چو حصم دیدکه آمد سیاه حسرو شیران
نهنگ ملک مرکاح پس ساحت

ز آب کشتی حسرو روان چو کشتی نوح
بیراکه چشم و جرا سالد تن

اورد وادهٔ بجوان گذشت زمن ات
جان کرم کم دشمنان بخشاید

یکشاد کریبان صبح را کردون
گدشت از سحرگاه ار بیم فراق

نشسته بودم کامد حیال و ماکاه
رشک کند دو زلف ور لشکر اندم پیک

دی ساطر بودیم که سیر کود
مقدمه چو درآمد لشکر میان

بباغ رایت عالیس سر و آزاد ب
کنار باغ زو رسته ساح بر تیر است

زمین کسترد از سرو هر زمان سرکش
ز مجمر گل روی ج دماند اشر

مگر که باغ سپاه ملک یاد گرفت
شکست نیست که آهن تیغ او یک

چو پشت ماهی حوش پس یک بیک پیش شود
ز هول طعنهٔ او افتد سپر از زره

حدایکان صعب مدان ماں کو لی
ربیع و حلهٔ او چشم و روی دشمن او

زمهره دیدن گشا را شد از کف شاه
سپهر شت شود چون کسد حسرو نام

زهیبت تو کمان و متد که جاور است
و کر مار کو بر که مهر اشر تو

هوار و ما و طاعت می کوشم من
شب سیاه حو رحید از هوا دامن

ورک و شاخ درختان که در زمین ما
چو برگ برگ گل دو باره بار شد در

نسیم روح فزا آمد از طریق داد
بکام مرگ برآمد تیغ او و مدان

کی سپاه حتی چو بارکردون ان
زمار ایشان ماهی کاو کشته کران

زر بر ایشان تن مرکان کرآب سان
فروجست آتش ارجوان جان شرر دو جان

کر ز پی فت نساطر داری کت و کسی
سی سیاه تر زر روی را می هر کس

چو او م که مدار دستان اهل وطن
مدح فرد شعری چپت سهیل یمن

حسان دست کوی سست یکم بر پل
مرا ساعت چو یکبار سوی لالان تن

ز مشک لؤلؤ یک آستین یکه امس
کوه و ساده میب و سهر تا در مس

باغ ساده در وبار سیاه حوران
شکوه مطرر رکبست لا لعان

میان باغ زو رسته صحن بر ایکان
عروس کاکلش لب کوهر ال ان

بساح طبل لا ود میر هد و دسان
زطبع و خاطر خورشید و خسرو ایران

سماش برق حشد و لعل ناب
و چو بح شود دل در رزم بحو ماستان

عمود سر بر یک چو تیک ورسان
نه پیش حمله او تن عدو وشن دوان

نه تیغ و تیر که نعش بر چشم دوران
نهست نام تو سید بر سر صوبان

نه سر دیده که حیو تو نامیان
بجای هزار طبع را ندی مرحان

چو کلک اند حسته قدو بسته میان
ز بار شکرم ماند خمیده کمان

زود و کشت زمین را زود سبزه ای
فروغ مهر همه باغ کرد چو موس

که کر سحرگاهی تابی ار زمین حید
بماند حیره و آمد چو هر دو دیده من

همی ندیدم جز جان و دیده لایق من
کی بهار نوآیین شکفت در شیم

چو اندر آمد بهار و چو از بهار آیین
حسیبتم شده چون کردن جوانی زمین

بطبع تیز قلم شاعران بند سخن
بو سیم شعرش بشناختم ز دو آری

بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین

که بر همی شد از و آستین و پیراهن
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل

که کرد قصد بجانم زمانه زمین
زهی به پرور جوانی ستوده در هر باب

زمانه سخت بپرورد و بخت بس توسن
ز ضعف گشته تنم سوزن ز بیداری

جهان ندیدم زو دید کان همی دین
ز بیش بودم بیم و امید و دشمن و دوست

که او ندانی دارم شنفته در دهن
دو سر مرا و را بر سری همی باز

وله ایضا

سوسن آزاد زیر زلف پریشان
زلف سیاهش بزیر حلقه مغفر

دیده من پاک کرد خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارک

هست گل سرخ زیر قطره باران
ای که بخشش لبان عیسی مریم

تیغ تو آنکه بکوه گرد به ثعبان
بسته ایام راز غلق تو راحت

خدمت اندک بمجلس تو فراوان
کار جلالت نه ملکت تو بر رونق

بارگه شد زیر تو چو تخت سلیمان
باد بگردار عمر نوح ترا عمر

وله ایضا

آن سبک دل شود بگرز گران
پشت را خم دهد شکنج زره

سوی بالا کشد رواج دخان
بر هوا ترس مرگ بنگارد

آن همیون هیکل فلک جولان
بادسا کن کنی بپا و رکاب

کاب باد دل کند چو آتشدان
برزنی بر میانه مغفر

همه آثار رستم دستان
بزدوده حسام آب چو باد

پر زد نیار گرد باد وزان
همی ز دیده خون بپالاید

وانکه خواهی ببند کان شبان
واد گیتی بدادی اندر جود

تا کند زرد رنگ برگ خزان
تا بود بر سپهر هفت اختر

چرخ گردونت باد در فرمان
شده با فتح رایت تو قرین

وله ایضا

تا پشت شاخ گلبن خم گشت چون کمان
تا آب همچو باد و همچو دشاخ گل

برگش چو زعفران شد و شاخش چو خیزران
رولیش حریر هست زرد اگر ناتوان شد

پوشیده آبگیر زره ها زبیم آن
چون شاخ باغ گشت پیر نهان گشت راز او

چگونه ندی بود آنکه برلب دریا
گر آنچنان نگارید بر در بهمن

همی برمز بگویم قصیده دیدم
زالفاظ و معنی آن شد معطر و روشن

که هست شعر رشیدی حکیم بی همتا
ز دو روی خبر گویدت ز رشک ختن

چو باز کردم بگشودم بعبستان دیدم
چه بوستانی پر لاله و گل و سوسن

بدیده بر تو آتش نهاد از آن
فروخت جان مرا چو چراغ را روغن

ز بهر جانم تعویذ خواستم آن را
زهی چو پوشش پری گزیده در بر فن

شعر شهاب پذیر عدو سگا مرو ز
همه بچشم مژه کان ایستاده چو سوزن

بنفشه کار و بر روی من بپاید همی
بریخ دوستم اکنون و گامه دشمن

ز دشمن آیدی من غم من دوم برود
گرفته بر سر او ساقی پی من بهمن

گزند کرد نیارد مرا که چون گردون
همی بخوانم بروی ماه شاه زمن

بویا زلفش چو بی عنبر سارا
رنگین و ویش نیک لاله نعمان

لاله خود روی پر جعد مسلسل
سیم سپیدش بزیر غیبه خفتان

گریان گریان نگاه کردم در روی
گفت چو من روز عید خواهی مهمان

بر دو رخش زدم گلاب تو گفتی
وی که گوششش لبان موسی عمران

گفت توانگر دو گوهر دیدعوت
خسته افلاس از جود تو درمان

مال فراوان بترد کف تو اندک
شغل بزرگی ز دولت تو بسامان

ای چو سلیمان بجای و رفعت و حشمت
با حسام تو بر عدوی تو طوفان

چون کند تیز رسته بیکار
روز بازار خنجر و پیکان

بکف در جهد درخشش حسام
بجگر بر زند شهاب سنان

این گران سر شود بزخم سبک
گوش را گر کند صریر کمان

آب گیرد حسام چون آتش
دهن شیر و دیده ثعبان

تو برانگیزی آفتاب نهاد
کوه گردان کنی بدست و عنان

تف آن بدار آتش زخم
بکشی تیغ بدامن خفتان

ای جهان را ز تو پدید شده
بر چمن حله او فکنده خزان

باغ را چون کنار سایل تو
بچه رز بخانه دهقان

می بخواه و بخرمی بنشین
واد سر باز خرمی بستان

تا کند لعل وی باده بهار
تا بود در جهان چهار ارکان

ملک عالمت باد در بیعت
گروه با عدل دولت تو قران

طبع هوا گشت و دگرگونه شد جهان
حال زمین دگر شد از گشت آسمان

دور سپهر گشت رهائی و چون رها
کافور سوده بارد بر باغ و بوستان

باد خزان همی جهد از هر طرف چو تیر
چو مزوی مست لعل همی بود گلستان

اکنون بهول باد خزان گشت زرد روی
وابش حریر هست روشن اگر هست ناتوان

تا آب چو پیاده چو تیغ زدوده شد
چو آنکه بود پیدا آنکه که بد جوان

ازین جهان پی امید و دون چنین بوند
باد وزان همی جهد اکنون از ین شتاب
با حلم او زمین گران چون هوا سبک
تیغش برد کوشش کوشیک صاعقه است
خدای عزوجل ار ازل نهاد جهان
زیک محمد کرد و زمانه آسوده
محمد قرشی و محمد بهروز
وزیرزاده وزیری که در فنون هنر
توئی که چشم زمانه چو تو ندید وزیر
فروغ رای تو ایام عدل را خورشید
بلاد دریا جودی نشسته در مجلس
بکر نهاد دست سیرت تو جوار
ضیا و دهی تو زاید ز چشمه خورشید
براعت تو هنر را امید بازاری
کشاده جاه تو بر در تمکا و جور کمین
هنر ندید با ایام تو فتور و خلل
هنر نمائی تو را دست یافت چون اسلام
ساعی تو در شتر و خیرت و کشاد
فری پویه آن بندئی که بند فلک
بدو زبانی مشهور گشته بی تهمت
چنانکه از درازی که گویش خطر
در آن مجال که تو ندید جای تیغ و شمشیر
گران شود سر مردان تو جمهای سبک
شود سقول کوی میغ خسته دل
چنانکه آب سکافد در آتش دل تن
ز تیغ و نیزه نذری شکوه و گذاری
تارک تقدار آن پیکر یک بیت کرد
بیان کردن تو بلد و هدایت دست
چو وقت پاسش کار رو ار یکشا
بدست فرصت آن اب رنگ صاعقه فعل
تو بیک قدرت و امکان تو در گیستی
همه رضای تو سازد و آنچه سازد سخت
همیشه تا بود از بهر حکم کون و فساد

کاین بار خود پدید کند و آن کند نهان
گلش هست بیکرانه و بحر زعفران
با طبع او هوای سبک چون زمین گران
و گردش معالم امد گشت هست دان

گردی که کار روانی زر زعفران
زر جستنش ملال و نه از سیر ماندگی
ابر هست و ماه مرکب تازیش در نبرد
چرخی است پر ستاره و او بیست پر سکر

در مدح صدر الصدور محمد بهروز وزیر سلطان گوید

ز وصف و نعت تو جاجز بود زبان بیان
توئی که لفظ کفایت چو تو ندارد نشان
عصای عزم تو دعوی ملک بر هان
بزرگ عالم فضل است در دیوان
باز رو کرده هست زهمان
نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
سخاوت تو امل را همیشه مهمان
کشیده تر تو برکرده کار ارکان
ختم یافت را اصناف تو نجات امان
خرد هوای تو پاک دید چون میان
به تیغ صاعقه انگیز و کلک عقده گشان
شود گشاده چو پیران کار زشت سنان
بسر بدان خود گشته ای طغیان
که گوش نشنود شرح و ایت نخایت کتمان
در آن مضیق که رزمان ترش و حصان
سبک شود دل گردان بگریز ای گران
شود سنتیغ خم فلک رجسته روان
چنانکه ز آتش خیزد ز آب تیغ دخان
چو تیغ آخته قد چو نیزه است میان

زهی بجاه تو معمور کعبه دولت
ز دو شکوه تو در شرق و غرب لشکر
عطاهای تو دهر بر نهاد سپر
بر عطای تو بسیار جمع و هر اندک
و لوح تو بینی حکمت و زیرکیت
ز تو پدید و گیرا سعادت بر جیس
کمال ابد های تو تیز تند بازار
خسته صورت عدو تو بر دل اقبال
فلک معالی جاه ترا نکرده قیاس
زه کر بیان تو حقیقت کرد آن ترا
بدهر تا چو تو داور کجا بود مظلوم
رنگ برگ خزان گشته از خزان بهار
چو جهل دهر مرکب شده ز ظلمت و نور
بحل و عقد بارام و قبض در کف تو
ز نیز خاک زمین هوا تف دوزخ
نکوشش بتو در گرد و نعره تندر
چو زهر کرده در کام لعاب دهن
حسام روشنش وز امل کند تیره
بر انگیخته و پوشیده و زنده طبیع

در صفت اسب

هزار دایره پیدا کند سبک جولان
گر آتش آتش خیزد ز صاعقه طوفان
تماشده هست قیامت چه تو است گمان
همه عطای ترا آید آنچه زاید کان
ستاره در حرکات سپهر دوران

بر او تو ابری باشی نشسته بر بادی
هزار زخم ز تنها یکی خورده پاره نشان
که ز بلند محل تو چرخ بارفعت
بیند نظر بعد سپهر دیده سوی تو
ستاره وار بر اقبال پوشیده کی

آمد بسان و باد بزد در راه کاروان
گوئیکه هست مرکب شاهنشه جهان
گر او بر او رکاب برد باد و با عنان
آیت تی تحرک و تاریست بی بنان
که خیزد از دو محمد صلاح کار جهان
زیک محمد کرد و ترتیب آبادان
که یافت فر و شرف این زمین ملک از آن
زهی بصدر تو منسوب قبله اعیان
فکنده امر تو در بر و بحر شادروان
مثالهای تو املاک را بسته بجان
بر دکانی تو دشوار حکم چرخ آسان
که از عیار زر و سیم لعکند میزان
ز تو ستاند بر جیس رتبت کیوان
سیار را بعطای تو گشت شد زندان
نشسته لشکر خصم تو در دم حدثان
جهان معانی مدح ترا ندیده گران
که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
بملک تا چو تو معمار کی شود ویران
دونده باسم موکل هر چو باد خزان
چو در چرخ معین شده بسود و زیان
همی طراز دو ساز و مصالح کیهان
جدا ز باد هوا بر زمین هم ثعبان
به تیغ برد مدار خاک لاله نعمان
چو مار پیچ در پای و دوال عنان
گران کاب تو برخ اجل کند زران
که در دنگ یقینست و رشتابک گمان
تنش بکوه متین و کشتی ز وزران
به پشت و پهلو بشناسد از شادران
گر آن صنوف قضا و قدر بود باران
دو پاره کرد پیکر خم تارک سندان
کم از بزرگ عطای تو بحر بی پایان
که بهمه غره چشم او شود پیکان
سپهر در برای تو کام مرادی امان

بحق گرداند کش چنانکه داند گفت
ز جود تو شمری گشته دجله بغداد
رسد ز طبع تو خواهد سحاب لؤلؤ بار
سر بهشت هیش نبودم بیوم هندستان
رنگ چشه او دیدن شد بنخچیر
و نبات کردم پیوسته با دل تحقیق
بیارای دیده و مهر جان
از آن ماه پرورده مهر بخت
نه بپسندد وی او به یقین
برکند جان عدویش چنگال
برای کیش کند کار همچو چرخ بلند
خجسته مجلس او راز دولت است بساط
بکام ار شد و فتح کرد و باز آمد
چو نو سوی لا ارام شد فروزان تیغ
نه جای امت همی در دماغ جز خنجر
عقاب از قضا برگشاده سر خدنگ
چنان گشت که گوئی هزار دل
زمانه وار همیکند هر چه دیدز جای
فراخته است برای تو ملک رایت
چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع
دریغ و حشت سم مرکب ترا از خاک
بیاد بزم تو گل بن همی فشاند زر
ای لاله هور و یحک بی من چگونه
ای باغ نظم طبع من آراسته ترا
نعر ستیم پیامم و نکوئی بحسن عهد
کرد حقیقی برشدت از گونه بخت
ده هیچ حمله هر گز نشکند سپر
از زهر بار و تیزی آهنج و بلاک
آیا د جای نعمت نماند ترا بچشم
ای شاهباز رشت گذار شکار دوست
من مرغزار بودم و تو شیر مرغزار
ای سرد و گرم دهر کشیده
اندر هزار بادیه گشته

وله ایضا

ز خشم تو شرری گشته آند بزرین	اگر لطافت تو جاند بشیر بساط
مدور خلق تو جوید نسیم مشک آگین	ز بیم تیغ تو دشمن تو ی کند کردن
اگر چه بود بخوبی چو دوی ز العین	رهی که هشتام گزنیب خشت آن
بهشت بیشه و بدر آمدی شاهین	چنان بخت کرده هوای مجلس تو
نبات کشم جواره بسر تخمین	تبرد خالی حقا که ستای استان

در صفت شراب گفته

گر ازناه وار دتن از مهر جان	ول	از دو کس دان باف آبو نکرد
نه بد هند حداو به کان		ظلمت حرب راز دود شهاب
بجور و عمرو بنو دش زندان		بود و کردن عدل اخورشید

در مدح سلطان گوید

بشکل ابروی معشوق خم گرفت کمان	چه خوب در سر مردان مرحبت حسام
نراو دیده همی یده جز پیکان	سواد خاک زگرد و زخون کبود رنگ
نهنگ وار اجل از کرده بهن دهان	چنانچه وهمی خنجر بشش تیره غبار
چنان شتافت که گوئی هزار ده جان	بشد ز جای سپهر چون نیز و گرفت رکاب
اجل نهاد همی برد هر چه دید دوان	اگر نه مرگ زیاد و یکی بودی
فروخته است بروی تو شاه را ایوان	سپهر طبعی ده صدر سند مجلس
چو نور مدح تو پیوسته همی ز دو جان	براه کرد بهار خجسته استقبال
بساط کرد زمین از لاله و ریحان	ز سرو بر قد معشوق گشت شاخه باغ

وله در زمانی که محبوس در قلعه نای بلاهور فرستاده

در اوج بر فراخته گردن چگونه	ای تیغ اگر نیام بحیلت تهی
با حمله زمانه تو سنج چگونه	باشد ترا ز دوست نگاه تهی کنار
با بار حلقه گشته آهن چگونه	در باغ نوشکفته زرقی همی گشت
محنت زده و بیران معدن چگونه	ای مه دو بام دروزن چشم آفتاب
بسته میان تنگ نشیمن چگونه	بر تا ز دوست هرگز طاقت نداشتی

وله ایضا

بر تو هنر ار باد و زیده	در چند کار زار شاده

ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان
سزد که با هیبت تو جان بدهد شیر عرین
ز بیم شیر همی پرورد گوزن سرین
بسوی و زرخ تا زد همیشه دیو لعین
همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
به پیش خلقان اند که شغب پیت این
که بنده است و چاکر ترا این و آن
کزین زهر و لب بستد ز شیر زبان
دهن زدم را کشیده زبان
گشته دعوی ملک را برهان
بچنگ خویش کند صید بچو شیر زیان
ز دوده خنجر او راز نصرت است فسان
برای کشتن عزم درست و بخت جوان
چو وهم در دل گردان گرو رفت سنان
بنفشه طبری گشت و لاله نعمان
چنانکه آتش سوزنده از میان دخان
بماند چرخ ز جنبش چو برکشید عنان
نیافتی ز حسابش هیچ روی امان
زمانه فعلی ار کرد موکب و میدان
ز شادکامی روی تو خرم و خندان
ز لاله بر رخ معشوق گشت لاله ستان
بنظم مدح تو بلبل همی زند دستان
بی آفتاب روشن روشن چگونه
بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه
کاند حصار بسته چو بیژن چگونه
ده دگر برهنه چو سوزن چگونه
با دشمن نهفته بدامن چگونه
در نیم رفته دمکه گلخن چگونه
در هیچ تنگ بید رود روزن چگونه
امروز با شماتت دشمن چگونه
با من چگونه بودی همین چگونه
شیرین و تلخ چرخ چشیده
در چند مرغزار چریده

ده دشت ها چو آرمیده | نی نیم دو ادوات خسته
تا میعت فکرت تو دمیده | هر کس ز کلاه تو ورده
قامت ز ما در یج خمیده | کردان من چو دیو کرفته
هوش از دل تا ک رسیده | در نی نکام دهست سه اده
تا رجار رساج کبیده | کونیکه واره واده لعل است
صد جار اشتار ملیده | ستیر سفوت تو ورده رنگ
ای تحرت لعمر جریده | حالی تو تجلاوت و پیرنگ

وله ایضا

وصل ما هست رقرتو جوالی | در دولت امروز بحال المیم ازجرح
نکار رسکر و رمانی رمانی | چون ورد بدارم در مدح تو طبعی
مظلوم ترا زمن بجهان نیست جوانی | خصم شده ارحور دل ابدو چو چو لی

در تهنیت عید رمضان گوید

پاسبان سحر عید و پیرای | چون آید سعره بیوا بوی
کوه از حرم تو بدار دیای | حاد مست شعرهای طبع آور
وعده ها کردمت نعمت رای | قالبانی که من دم دیدی
چهره کافری نحوان بدای | تو مدین کمرهای عسره شده

در مجبوسی خود گوید

رورری کشته جرار عوالی | کرم قالی نکشتی کو بر اشک
کو کردهست این حیس را رکالی | مسیح کاندر عرب و اندر عجم کس
روان وو کی دامن آسی | روانیم رحصن سد دوری

بهم در زمان محبوسی حصار نای در شکایت و ذکر حال خود گفته

بیوند عمر من شدی ظلم جان ای | مرجان طلک مسرملک ورد است
وارد جهان کی در ملکت حصن ای | از دیده کاه باشم ماه در تیمیتی
حقی بسم اندر چون جنگ و ارای | آوج که پست مراغمت لیلی
سود مدت آتش تمام جهان ای | کار پست روان حالم ملال دگم
ملکی زدکر سایه کنده ز سم حمای | کرد و صبح جواید من کشته تعیب
ای ولت از رها دشدی گشه سیای | کر شیر تیرر و هستی ای اصل کم سکر
وی ال طبع سرکه پیچی پست آن سرای | ای سپهر رساه مرا ایک در دورد
ز سکک تمام چون نیارمای | از مهر رحم کاه تو سیم همی کذر

ریجر اچو باد گذشته
امیت حالم ز تو شکسته
یعره رز غم درد و شکسته
جان از تن تو رحمت رسته
اشک دو دیده روی تو کرده
در چشم تو امید کلی را
را به سود کرد و چه دارسی
هم اوری آن حضرت رساند
ای تو شاه جان من جان جهانی
مکارم حریست زمهر تو بهاری
که اشعار ام طبع ورا مرا صمد وقت
نجتهای این عجیبی ور که هر کز
ای جواد عید روزه کشای
مژده ها دارد دهمرت و فتح
ای ز اطراف مملکت کرده
جیج تا رحشر تو دار و تا ب
مژده ها داده مست لعوت دل
جانه کوهی ز آتشش زبان
رو که بصرت ترا هست یا ریکر
مهاها ر نشناسی چو یمی
کالی کشته قدر داد سر وی
لمم آمد سود مرا سرمایه عمر
سعود آورد به پیش جا طرس
نالم روان یای من اندر حصار نای
آورد هوای ها ی مرا بالهای تا ر
کرد دون ما ر در دویم مراکشته بود کر
ایلی رحصن نای سیر و جاه بس
لطفی نکام اندر چو دوستان ه لطیف
عوام مکرد حکمت حزو فلک نکار
چون لشت جسم زهمه مرجان این حصار
ای محست از کوه تندی ساعتی برد
ای تن صبح کمی کی عمار نیست اسیما
در آتش مشکیم چون کل در حکای

پناه آسمان سپهر تحمید
هر کس کل باغ تو چیده
جان من چو باد کزیده
در نکام خویش بریده
دو قطره قطره چون چکیده
سپهر عزمیت تو شمید
تا سد سبوه پست کبیده
ابر و ماه چه پست سرید
هر ور فردون را ده جان تو جانی
زیرا که مرا جاه تو داد هست امانی
چون عدک شاه کم ز شکر دانی
قدم شده در یج کشیده چو کمانی
در تو وحید وتر زر در همای
شاد باش و لعزو بار کرای
چون آید تحملها یا ها ی
کعبت مدجهان کو مشکرای
که چکو در تمام کرد صدای
اثر فسیح ایزدی سمای
رو که ایزد تر هست راهنمای
مرا مرورم رار ی بو اسی
یکی کهی هستی شانگالی
بیامد چون من از چیره ربالی
چو در تحری چون زرکالی
بستی کرفت هست من پایمد جانی
حریالهای از چه آرد مولی تای
ری پیره رر و دوست و دمه ربهاد و با
در طبع کر جرا غم در باغ دلکشای
ونکار غم کرفت مرا طبع غم روای
ار تیغ آمد او دو ار یج سرکرای
گیتی چه چو مار من ماند کدای
در مار کرد هستی ای عقل کم کرای
ای که رود اسپهر مرا ایک سرای
ور سپهر حلسر کا و چو مارم همی فسای

ای بداده سعادت تاریک شو همین
زین حیله باک نیست چو نومید نیستم
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار
نوا گوی بلبل که بس خوش نوائی
گر از عشق گویا شدستی تو چون من
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو
همی جو فروشند و گندم نمایند
ندانم توای رنج با من چه باشی
توای چشم من چشم را دور گشتی
الا ای کریمی که اندر عمانم
چراغی است افروخته طبع شاعر
بمیرد چو روغن از و باز گیری
ای فلک نیک دانمت باری
جامه با فیم همی هر روز
گر در همی ایمم زنی بندی
نه مرا یاری کنی روزی
گر بیابم من این زمان بخرم
گر چو بومی نشسته بر کوهی
منم آنکس که نیست تمکینم
گر مرا کرده پادشه محبوس
نه زمین را چو مهر او آبی
آنکه نبود بنای گیتی را
که نکرده است آنقدر جرمی
گر نه خونش غذای راحت تست
خسروا حال او بعقل بسنج
نیک اندیشه است بد روزی
نه بپوشد فراخ پیراهنی
تا نفس میزند بهر نفسی
تا بپوید ز باغ طوافی
ز فردوس زینت آمد بهاری
بگسترد بر کوه و بر دشت فرشی
بگو پیرهٔ پیرست هر بوستانی
برانداخت بر دوش این طیلسانی

ای دل ز امید سترون شو و فزای
از عفو شاه عادل و از رحمت خدای

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
شاید که باطلم نکند رحمت ملک

در مدح محمد بهروز وزیر سلطان گوید

تو گندم فروشی و ارزن نمائی
توای بی غمی تو دم چون نیائی
توای دامنم تربت اوریائی
بلا را بجای تو غم را دوائی
ضیایش فزاید چو روغن فزائی
چگونه بود چون فتیله زدائی

نخسبند مرغان شب تو نخسبی
همیشه در چشم پر آب داری
ببر صحبت از من فراقا یکی ره
محمد خصالی و آدم کمالی
چو کم گشت روغنش تاریک سوزد
نکو کرد این پشت بشکسته من

در حال گرفتاری مدح سلطان ابراهیم گفته

نه مرا همدمی کنی یاری
هر بستی از آن بدیناری
که چو ماری خزیده در غاری
در دیاری ز هیچ دیاری
نیست از حبس شه مرا عاری
نه فلک را چو کین او ناری
بکف و رای چون تو معماری
که برد بلبلی به منقاری
باد در دست تیغ خونخواری
که به از عقل نیست معیاری
پست بختی بلند اشعاری
نه بیابد تمام شلواری
وارد از روزگار آزاری
تا بگردد چو چرخ دواری

گر مرا جامه ز مستانی
ای شکفتا کسی درین عالم
دل ز انده فروخته شمعی
ندمد بیخ بخت من شاخی
پادشه بو المظفر ابراهیم
آنکه با او ندارد و نارد
بن مسعود سعد سلمان را
تو چنان دان که هست هر مولی
ور نخواهد ز ند بملک تو چشم
گیت او در جهان ز منظوران
نه بملک تو دارد آسیبی
خشش در حسرت زبر پوشی
ز نهارش ده ای پناه ملوک
باد هر بنده ایست بو بختی

وله ایضا

بدید آمد یارست بر مرغزاری
در آویخت در گوش آن گوشواری

بتی کرد بر گلبنی پادشاهد
میثی خواه بویا چو رنگین عقیقی

ای آسیای حبس تنم نیک‌تر بسای
کاندر جهان نبینی چون من نکستائی
این روزگار شیفته را فضل کم نمائی
مبادا ترا زین نوائی نوا بیستی
مبادهست از رنج و اندوه خالی
نداند ایشان جز از زراثر خالی
نگر همچو من بسته در حصن نالی
بچشم من اندر تو چون توتیائی
گر داده است با من الفت آشنائی
براهیم خلقی و یوسف لقائی
بتقدیر روغن و در روشنائی
اگر جو و تو بخشد ش مومیائی
کس ندیده است چون تو غداری
از عنا پود شش ز بلا تاری
ور گلی بینیم کنی خاری
آفتاب است قانعم باری
دیده بی زر چو من خریداری
تن ز تیمار تافته تاری
ندهد شاخ بخت من باری
چرخ فعلی زمانه کرداری
هر سنگی و چرخ مقداری
بیهده در سپرد مکاری
بر تن او بجای زناری
باد در دیده هاش مسماری
نه عمیدی و نه سالاری
نه ز کار تو داند اسراری
سرکش را آرزوی دستاری
که نخواهد از تو ز نهاری
باد هر دشمنیت برداری
چو زیبا عروسی و تازه نگاری
گشش از سبزه پود و هست زرتاری
که هر گلستانیست چون قندهاری
بتی خواه زیبا چو خرم بهاری

همه کارها را بپا میزبانهاسم
زمینی است چون صورت دلفریبی
اگر چرخ دارد ز هر گونه چیزی
چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی
دریای و دم شد بهم باغ و جوی و میان
این در کار تازه درختان جنگ را
حرص جهان غبار عشق کو و کی
نگار من تویی و یار غمگسار تویی
جدا شدی که نیارم جهان دادم
ولیک کبر ابلزه کنج در حشمت
بر فضیلت بزرگی که عرض فخر کنند
یک ز کهی دم مخالف ملک
ز کار زار بکشش جنگ دیا و جور کجید
اگر مملکت را زبان باشدی
ملک بو المظفر که گر قدر او
وگر شکل خلقش پدید آیدی
شها شهریارا حقیقت شمر
نیاکو بیت ار صد دل داردی
بنان کرده همی بها بر تنش
ز صد دست ار کلک تیغی است
ملک خواهد تا ترا روز و شب
نی بر خلاص حبس بختم عنایتی
همیشه بهر زمانه ز تیمار سوی تی
از حبس من بهر شهر اکنون معینی است
تا کی خورم بتلخی و تا کی خورم برنج
ر نعمتی مرا که بجنبشم خزانه
از بهر جامه کهن نان خشک من
ای از تو هیچ تهم درد دل مشرقی
دور از تو مرا بجز تو کرد دست کالی
در هر شکنی از زلف تو بند دو فریبی
را قامت همچون الف و زلف چو دال است
مسعود سعید اگر از مجلس سلطان
آسان گذاشتید جهان گذران را

زهره پیشکاری بیمزاد کاری
هوا بیست چون سیرت مرد باری
که تا باید نمودن آن افتخاری
در باغ گوهر بار همی سا کند همی
از بهر شاخ با ز چلیپا کند همی
بنگر چگونه طره مطرا کند همی
هامون کوه پر گل حمرا کند همی

ول

ز مطرب نوایی ز ساقی نبیدی
ز رویی تذروان همین البابلی
رشادان گیتی گیتی ندارد
بر دشت آسمانگون تا تیر آسمان
بی کلک جلیع شاهک شاه اسپرم را
شهبار شنبک ابر قد جهای لاله را
گل مدح شاه گفت از آن ار سبزیان

وله ایضا

عمید خاصه و سالار شهریار تویی
سر جریده تو و اول شمار تویی
گرفته راه کسر تیغ کوهسار تویی

هر پیش تو همه گردنکشان بطلا مر تو
جهان نیند و همچون شمار نیست تو
کهی چو شیر عرین از پی شکار عدو

در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی گفته

که گر مملکت را روان باشدی
که در هر دهان صد زبان باشدی
یکی کلک با هر بنان باشدی
همانا که یکدا استان باشدی
چو خورشید زر در زیر ران باشدی

هر پیش تو چون بید کان و کر
بدان هر زبان صد لغت داندی
پس آن کلکها و زبانها همه
همی خواندی ز حرمت تو تا بتنگ
سعود فلک را قران نیستی

در ایام گرفتاری در قلعه نای بیان حالی کرده

از دوست طعنه وز دشمن کنایتی
نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
ز ینجای که بر هست دور از سماع حکایتی

من نیستم چه دارم چندم چرا کیم
پیوسته بوده ام ز قضا در عقیله
ای وز که عمر پشوت بسیدیم

هم از تغزلات انتخاب است

باریک شدم چون الف چشته چو دالی
فردا بتقلم روم از تو بدر شاه

وله ایضا

زیرا که خردمند جهان خواند جهان را
بیداد جهان جمله فراز است و نشیب است

ز معشوق بوسی ز دلبر کناری
ز پشت کلکان ع را نگاری
چو خسرو براهیم مسعود باری
شکل نبات نقش ثریا کند همی
بر چرخهای حظ متقا کند همی
بر باده لطیف مصفا کند همی
اندر دهان نشر لولو لالا کند همی
اگر بهار نشاط مرا بهار تویی
گر شب گرفته مرا اشک در کنار تویی
بیاد داده اندوه سرد انشی سوار تویی
چو دید مرد مبارز که در غبار تویی
رده سخن در اطراف مرغزار تویی
نه مادر و پدر جنگ و کارزار تویی
شاکوی شاه جهان باشدی
عیان گرددی آسمان باشدی
شکفته یکی بوستان باشدی
همیشه کمر بر میان باشدی
که در هر لغت صد بیان باشدی
بمدحت دوان و روان باشدی
عنانش ز با دوزان باشدی
اگر جز تو صاحبقران باشدی
نی در صلاح کار ز چرخ خم هدایتی
هر که که من بخوانم ار اندوه آیتی
وز حال من بسر جا اکنون ولایتی
کم هر زمان ساند گردون نکایتی
همواره کرده ام ز زمانه شکایتی
پس چون نگه ندارم اندر حمایتی
ای از تو هیچ روزم در دل فراغتی
گر موی چو موی شدم از ناله چه نالی
در هر نظر از چشم تو شوخی و دلالی
گر باشدم از صاحب بی مثل مثالی
چو چرخ ز خورشید قرابیت جمالی
ای مرکب تو حرص نکو داشتان را

امید بفرو ز رساند حیوان را　　پیش از تو جهان بدست آن کن کی نه

در تاسف فوت سید حسن غزنوی

کر دل از مرگ تو فگار نداشت　　تیغ مرد ایکست زنگ نزد
آتش قهر تو شرار نداشت　　بجفا خاطرت کژی نگرفت
بکفایت چو تو سوار نداشت　　بد نیا رست کرد با تو سپهر
کو ازین محنت اعتبار نداشت　　هیچ روزی بشب نشد که مرا
که بحق ماتم تو زار نداشت　　ماتم روزگار باید داشت

این قطعه مشهور بنام مسعود سعد در کتب تذکره مذکور است

زنخ ساده تو عذرم هست　　زانکه هنگام رگ زدن شرط است

وله قطعه

بر رخ خویشتن گشادن چیست　　دیگران چون پس از تو بر دازند

وله ایضا

آنچه این چرخ لاجورد کند　　میکشم درد ها و میدانم

وله ایضا

که تا بمیرم زندان بود مرا خانه　　چو شانه شد جگرم شاخ شاخ از آن حسرت
که دوست دشمن گشته است و خویش بیگانه　　اگر شنیدمی از دیگران حکایت خویش

در تعریف ایمنی و صحت فرماید

دان پیش از آنکه بستاند　　راستی کن همیشه کز دو جهان
پیش از آن گشت قضا بخواند　　نیک رو بد مرو که نیک و بد است

وله ایضا

درین جهان که برین شاعری کذر نبود　　چه خوش سخن بدین کر قبضه قضا نرهد

در حسب حال خود گفته

دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند　　نو ست حال من تاریخ و پند بود
جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند　　لیکن بس بگوشم کز طبع پاک من

در شکایت از ابو الفرج رونی که با وی غدر کرده بود

وی نفت وجز امروز هان عمر گرفرو　　کو بیند کو بو ورده و رسم فلان را
بر تو سید حسن الم کرید　　گرچو تو هیچ غمگسار نداشت
زان ترا خاک در کنار گرفت　　گرچو تو شاه در کنار نداشت
هم بمرگی فگار باد تنش　　گل آزاد کیست خار نداشت
آب مهر ترا غلاب نبود　　وز جفا طبع تو غبار نداشت
هیچ میدان فضل و مرکب علم　　تا مرا اندرین حصار نداشت
تنم از مرکت اعتبار گرفت　　نامه تو دراشتظار نداشت
زار مسعود سعد از آن گرید　　که دگر چون تو روزگار نداشت
آمد آنچه رود ست من بست　　عنفبش را اگر فتم اندر دست
گفت هشیار باش و آهسته　　دست هرجا مزن چه مردم مست
گفتم ار من بدست بگرفتم　　کوی سیمین که فتد اندر دست
روزی خویشتن خورد هرکس　　خلق را درهم او فتادن چیست
در رنجی که منفعت نکند　　این بکف کردن و نهادن چیست
ای عجب من کیم که کینه و جور　　با من این چرخ گرد گرد کند
خاطر هیچکس نیندیشد　　کاخرم روزگار مرد کند
آگاه نیست آدمی ز سیر آسمان　　شادان همی نشیند و غافل همیرود
ماند بدانکه باشد بر کشتی روان　　پندار د او ست ساکن و ساحل همیرود
تبارک الله این بخت زندگانی بین　　که موی بدم شاخی سپید در شانه
مرا که دارم امید مهر و چشم وفا　　همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
ضعیف چشم بآفتاب چون خفاش　　همی بسوزم بی شمع هیچو پروانه
ایمنی را و تندرستی را　　آدمی شکر کرد نتواند
در جهان ایند و نعمتی است بزرگ　　داند آنکس که نیک و بد داند
آنچه بد هد ترا فلک بستان　　بجز از راستیت نرهاند
نیک بیدار باش در همه کار　　که زمانه بکار در ماند
بزرگوار خدایا جهان بسر زر خرد　　که دل تو غم و رنج را اثر نبود
اجل سپرده یکی ساعت و نیست کسی　　چه برخورد تن اگر قدرت قدر نبود
بر آنچه گشت فلک بیش و پس همی نشود　　بر آنچه رفت قدر بهتر و بتر نبود
پنجاه و هفت سال تاریخ عمر من　　شد سود مند و مدت ناسودمند ماند
امروز بر یقین چو نکانم ز عمر خویش　　از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
از قصد بد سگالان و ز غمز حاسدان　　چندین هزار بیت بدیع بلند ماند
بوالفرج شرم نامدت که ز خبث　　در چنین حبس و بندم افکندی
تا من اکنون بغم همی گریم　　تو بشادی و در سخندی
شد فراموش کز پی چو تو سی　　من چه کردم ز نیک پیوندی

ور نهایت نه چمن ماند
مرمرا هیچ ناکی پایدار اکنک
ای دهست تو صبا وکرنا ملالها
حسن کو نصیحتم کسی آن مرا کشا
ساقی که بدست من دهد جام شراب
در ماه حدار کسی که در روی تو تاب
کر برکردی جفا عیار تو بود
روکا بنه بخت تو ور باید کس
مسعود که بدست معد سامان بیش کس
ما یتت بار پس ماکر بلیک
ام تو کیم تشش چون برکیسرم
زان بلا چو برکت دادیارم
ودآورده نامی کل تو رورم
سر سداز دکه ما حرو مسد ایم
مر در صرا ببرم ور بت روعس
ره بهست ابر شاید بحق و مستری
عاشق کشته بهت برسم ممار ی

اکنون از هیچ برکسدی | رود حوابی ندود وی تست | بیر کمی کر خود و ر اکسدی
ور ده سال لود و ام سدی
ور کشن تو حاحله تا فصلها
کلک تو کند حالیها سالها

رباعیات

اد کمکشن تی نارد بده سرآب
ده حلا به حرص که دکوی بیت
و رکل کردی کی تو حار تو بود
رو ربیت سکا بد و ، فراکیس
حاکست که هیچ کد ته هست کس
ربها که نشکار و بسرور سحاک
سوی کیم کد چون برکیسرم
و انکا هی سر برک جو اند کارم
و ر حسرت آن نکار جان بردم
با قلعه کسایان عدو سد ایم
رسن پی دو را سود مرا دیده وس
سرکست توام عم جو در انکسی
محکن و دکر و کند بیدار ی

هی ری روس من عصم اوبی سیرتو
مسک حسن به راف هشوی توسیب
ای شمس آنکه دوست دار تو بود
تا آنچه کند جدا ی باید کس
در حسن سپر و ده ابیش طرس
کم کن عدلیت و خطا و بیخ تک
با ز تو کیم ترسم می کیسرم
اشکی که هی نکرک را ند مارم
از شمع سته کورد کار رسیا سورم
لی لی شاک که ما همه بر مداییم
در حسن تسلم لمرو مرتابع مس
صد غم دارم سهفته در بیر لیبی
اختر شمرم همه شب ار بیکار ی

کردد کم اکنا وسو وست حسرا
یکسر سپری هست تو حروتی بیت
عیار بود بر آنکه یار تو بود
آن در کو حدا نیست کشا کیس
چون کم وکه سد شد و را تش سر شر
کا کجا جمه آوار است جا بیر ک
عاشق چیس ل او تو کی کیسرم
عمری که بهی کسرک ما مدو ارم
سکرم و میکسا رم و بیسو ر م
حوار فلک ور مح کشن ملا یم
کا س دام کرم دارد آن شیاش
در من نکر یدی شکر کو بخید لسی
خوش آمده دیده مرا بیدار ی

محمد قاسینی

اسمش حکیم ابو نصر و ربده صسلامی آن عصر بعضی و را عصر بن اسحق جو بهدوار اجسل
واتش را سطلی ای حال در لت الالماب این ابیات سام او ثوسته شده است

بیار بلبل کر حان چو ای بلبل حاست
شمال کرد کل ادر کشید به مسر
شکفته لاله چو آتش کار کرمت
ز بس شاد مسره او برک سمن
سهار من رخ آن آفتاب روی تو بود
ایا شکفته کل مدهار لاله و کل
بیاور آنکه بدیده مسال تو شد است
اکر بیامدیح ار کسی بماند کنک
مرده باسرد تیا و دین تو ظاهر

سواد جام که امرور جام باید خواست
کل شکفته جوا قوت سرخ بر دو نیات
دل سیاه ورح سرخ جون اکرنات
زمین بنز ز بیچون بکو شده دیبات
ز بس بهار پسو رم کر آن بهار سدیست
سمان نکر درس ماشد ن بحیرت است
لقد بسر بکار طرب حوان آیت
چو حرم باید ا کنت بکوی که بیات
که کرد حیلتش از روی دیده حوراب

زر بر سرو دار رنک از کلچهره
مهر حسن اسیصد هزار کو کلت
سیال از بیج سیب دانک بحت
صد فوشتر بهت کسی بهار و داده ار
ربا د سر و بهار ای محب لعو ر بود
نسا ر جنک و کمکر ای کار جام بکپ
حسته بحو اسیران بس لسید سد
طرب دیده جام کریم ر بیز است
اکر ردیا حیر د بهک بدر سرد

سا برک زمین و زمین تک سمات
بر بر کل سیصد هزار کو بهرست
زو ی الراز حون اکر بیدا است
کنون بیار بیدا دست بار کی ست
اکر خور شد بهت این کی بهار سرات
شادکا می حیرون که کل حاست
جو عاشقان حسد ساز د رد و دوا
نساط بر دور م سیصد ا مرست
ساقی او خو ممکت ادست و دریات

مجدالدین عسیوقی

مجد الملة والدین عسیوقی مشهور است کو یند اصلش از رستاق بوده و
در همه فضایل سرق تحریر عسیوق بوده بعضی از اشعار او این است

چون صبح شد بدید سازای بسر صبوح
بر جنک بر کسار و بده باده بیشمار
بر دلت بیت که از جهان بیت

کس دیا الراح کسیت آن ها ی ع روح
کی ام اسرد بوس هی بر جهت با کو س
رباه حورا بس حی ترا آید همی صبوح
همی حریر بیار دکشا رنو الصوح
حراد ده بر جهه بستا رو تویه نصوح

معین الدین چشتی

از خواجگان سلسلهٔ چشتیه و از اصحاب سلطان شمس الدین غوری و شهاب الدین غوری بوده اند و وی در هندوستان مروج مذهب اسلام شده و اصلش از چشت من توابع هرات است از آن جناب است

سیل را نعره از آنست که از بحر جداست / و انکه با بحر در آمیخته خاموش آمد
نکته‌ها دوش لبم گفت و شنید از لب یار / که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند / معشوق کرشمه که نیکوست کند
ما جرم و خطا کنیم و او لطف و عطا / هر کس چیزی که لایق اوست کند

در مدح شاه اولیا علی صلوات الله و سلامه علیه

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی / ای از ره شهان صولت باج نبی
آنی تو که معراج تو بالاتر شد / یک قامت احمدی ز معراج نبی

مجد الدین بغدادی

و هو ابو سعید شرف بن مؤید بن ابو الفتح البغدادی که از خوارزم است مرید شیخ نجم الدین الکبری الخیوقی و مراد شیخ عطار الکدکنی النیشابوری سلطان محمد خوارزمشاه در عالم سکر او را بجیحون افکند و بمرد و خاک نعشش جسد او را به نشابور نقل کرده در هنگام رفتن مؤلف بخوارزم مرقد او را در پهلوی نجم الدین ساخته دید ولی چنانست که مرقوم شد و وی را در مهتر بهاء الدین خوارزمی صاحب ترسل است شهادتش در ۶۰۶ بوده از وست

فردا که شود قدرت عالم کم و کاست / مرغان همه از خاک بر آید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون / از خاک سر کوی تو برخواهد خاست

از شبنم عشق خاک آدم گل شد / صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند / یک قطره فرو چکید و نامش دل شد

شمعیست رخ خوب تو پروانه منم / دل خویش غم تو هست و بیگانه منم
زنجیر سر زلف تو بر گردن تست / در گردن من فکن که دیوانه منم

محمد غزالی

کنیتش ابو حامد لقبش حجة الاسلام برادر مهتر احمد غزالی و از علماء معروف است عدد رسالاتش از نهصد گذشته در اواخر عمر بجناب شیخ ابو علی فارمدی رسید و صاحب مقامات بلند شده پنجاه و چهار سال عمر کرده در پانصد و پانزده وفات یافته از وست

گفتم ملا تو چند با خویشتن چه پیچی / با یک طبیب محرم انیز در میان
کس را پس پرده قضا راه نشد / وز سر قدر هیچکس آگاه نشد
ما جامهٔ نمازی بسر خم کردیم / وز آب خرابات تیمم کردیم
خاک کس مشو که گردت خوانم / گر خود همه آتشی که سر دست خوانم

ولہ

گفتا که هم طبیبی فرموده است بنا / هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
شاید که درین میکده‌ها دریابیم / تا تشنه تری بخلق محتاج تری
گر چه یار داری چند مهر زبان خر / معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
آن یار که در صومعه‌ها گم کردیم / سیر از همه شو تا سر و مردت خوانم

منوچهری دامغانی

اسم شریفش حکیم ابو النجم احمد در کسب کمالات سعیها برده و از خوان فضایل مایده‌ها خورده اگر چه در فن شاعری شاگرد حکیم عنصریست اما در عذوبت بیان و طلاقت لسان از استادانش برتریست گویند سبب تسمیه او به شصت کله کثرت خیول و مواشی است و بعضی گفته اند که اصبع ابهام او شکستگی یافته چون کل و کله بمعنی اعوج و اشل آمده باین لقب ملقب شده و صاحب آتشکده او را بلخی نوشته اما وی خود را در اشعار دامغانی خوانده و صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم هم بر این رفته در خدمت سلاطین غزنوی معتبر بوده است و غالباً مداحی سلطان مسعود بن محمود را نموده آنچه از تواریخ و کتب فقیر تحقیق نموده اینست که حکیم مدید و شباب بعد از تکمیل علوم و آداب بخدمت امیر منوچهر فلک المعالی پسر شمس المعالی امیر قابوس بن وشمگیر والی جرجان رسیده و مداحی وی را گزیده بسبب این تخلص معین شده در سنه سیصد و هشتاد و شش که امیر قابوس از دنیا برفته امیر منوچهر استقلال یافته با سلطان محمود معاصر بوده و طریق موافقت با وی می نمود اگر چه قادر بالله عباسی خلیفهٔ بغداد امیر منوچهر را لقب و ایالت جرجان و غیره داد ولی از اسلمه قوت و قدرت محمود منوچهر سالی پنجاه هزار دینار به سلطان غزنوی خدمت مینمود بالاخره سلطان ان خر خود را بمنوچهر داده ابواب التفات برچهر او کشاد و چون در سنه احدی عشر و اربعمائه منوچهر چهره در نقاب فنا نهفت و منوچهری که وی بگفت قصیده در مدح استاد عنصری بقافیه نون موزون نموده بخدمت او رسید

پس از

و پس از آن ایام بخدمت محمد بن محمود مشغول بوده گویند در مجلس او منصب ترخانی داشته یعنی در هر وقت بی رخصت می‌رفته و تواستی رفت و او را منشی بوده میر محمد تقی کاشی صاحب تذکرهٔ خلاصة الافکار نگاشته که حکیم منوچهری شاگرد ابوالفرج سیستانی بوده و از شاگردان عنصری و عسجدی و در مجلس عنصری همهٔ فضلا و شعرا حتی فرخی و فردوسی و غیرهم در ازای عنصری ملک الشعرا در جلوس تقدم میسر بوده و در روش طریقت از امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملک بن محمد جوینی و دیگران کسب نموده محمد عوفی صاحب تذکرهٔ لب الالباب نوشته که منوچهری حکیمی بزرگ اندک عمر بسیار فضل با حفظ قوی و کافی تمام بوده و در ایام کودکی هر گونه شعری مشکل که وی را امتحان کردندی فی البدیهه بأحسن وجهی از عهده برآمدی الفقیر حقیر در شیراز و طهران پاره تفحص حال و مقال این حکیم شیرین مقال کردم و از وی چند مجموعه فراهم آوردم و تخمیناً القدر سه هزار بیت از و نگاشتم و دیباچه مختصر و مقدمه تحقیق نمودم که اکنون پاره از آن دیوان مشهور و موجود نیست ولی شنیدم که کمابیش نه هزار بیت دیوان است والعلم عند الله تعالی آنچه دیده ام و در سلک ترتیب کشیده ام اشعارش مینگارم و در کمال ذوق دارم در تتبع ادب و قواعد عرب کمال حسن مقال دارد و در صنعت مسمط اشعار عرب و مضامین عجیب از و باقیست که احدی را چنان ابیات دست نداده و وفاتش در سنه ۴۳۲ اتفاق افتاده و از مجموعهٔ وی که فراهم کرده ام این ابیات مینگارم

همی ریزد میان باغ لؤلؤها به زنبرها — همی سوزد میان راغ عنبرها به مجمرها
ز قوس قزح صحرا فرو افکنده چادرها — ز تو تلمول دیبا فرو گسترده بسترها
زده یاقوت رمانی به صحراها بخروارها — فشانده مشک چرخی بستانها بخروارها
چو چنبرهای قوس قزح و رادگلشنها — همه زلفین سنبلها همه دیده ز عبهرها
چو حورا بسته نرگس‌ها همه سیمین طبق بر سر — و قیار صنوبرها قفلها پدید و درها
بسان نال کوبانید مرجان در جهان‌گی — که بگشودند اکحلهای حنا لالان بسترها
زمین مخرب داود سازش بر پیدا — و نیکی میدارس گل دوتا ماها و آورها
جمال جواحد اسم بهار خرم بستاری — بخود اندر چو از ماه ها بخستم اندر آذرها
بهار صرت و مجد نمی اصلاقت زیاتب صبها — بود آهنگ کشتیها همه سال المعبرها
کف از تو بارست و قرار بست ایمنه کهها — که باشد بستانها کستیها ملکرها
نو بهار آمد و آورد گل و یاسمنها — باغ همچون تف و راغ بسان ضدها
بوستان گوئی بتخون ستارها رسیدا — مرغکان چو رسیمن کلبکان جو لیسا
بر کف پای شمس مع سر داده و نقش — کی و شمع سرده برکف پای سیما
گنگ آورس ان شارک ستور برلسب — ردشه باده زند قسمری بارونا
گنگ کوشیده یکی بر بس حر کبود — ناسمه که مارک که شنگ در پیشکسا
فاخته رهت نکرد از یکی لعب کرات — ابری با زندانی دو رخ ابر مسا
نرگس تا ره چو چاه دوقی شد عمل — باد رفته و حراعی بسیار بیرها
آن گل بار بکرد دکفی سر تم صبح — ریخته معصفر سوده میان بسا
ارغوان طرف شاخ تو بیداری است — گل ورد و دو حی بیر ما سهیل بیا
نوشه‌ای کشته سلک قوس قزح — با رو بیرار رحمید پیش اندو کبا
این طرسا گی جیالا کی وهب کمول — از هوا و شدن ولت با کوبسا
چو او زلف مشنا رسید تا مها — فرودم رد قسیدیل مجرا مها

من قصایده رحمة الله علیه

جعده لعل مسلسل چو پار کرکجیرها — همه کهسار زیر لعبت معشوقان پرده‌ها
شاخه بر طبقها در زر ترسا و ساغرها — و بر اسپید بیدی باغ اندر چتارها
شاخه و بیشه لیشن دیبا تصویر قمرها — فروغ در مسا گونی را ز تیره و تاری
گشاده مرغکان بر شاخ چون دختر — بهاری شد که هیت ایکش تا و ما و
که گویا ایشن آماها و گرایشان آذرها — الا یا سایه بر دانه قلب دیبا یمیمیر
بهشت حکمت و حوری کشاده گوهرها — بود آهنگ نغمه‌ها بسیار و سوی تو
در مادرت کتابه‌ست نه ترتیب آسیم درها — مکار ما بنا سخن کلم که رفته هست تقاسیم ها

در مدح خواجه ابوالحسن فرماید

فاخته‌های از اطلس طیلسان سمورها — پرده‌ها ست زدنا روز بر شاخ چیاد
کرده ما قیر مسلسل دور سیر سیها — بوتک یکی ناسمه زرده اند بیرون حوس
در قفس ده نکو حلقه شکن بسا — از فروغ گل اگر آهن آید بر تو
کرده و چاه ردیا روز لقره و قبا — چو نکه ندیم قدحی کف سیمین صنمی
بسته اندر او بحتی بشک حنا — آن گل بنوش تا مذه و حالی لس
مرغکان عشقیشان بر ده و بر ماه ها — لاله چو تیغ اندرشن بخت کسوف
سکس رومی کشته سلطان یاسمنها — سال اسالی آنم ورطه ساک ترتب

وله ایضا

بجوشید بر کوه سنجی بها | به میخواره کان ساقی آواز داد
بجستیم ما همچو طبطا بها | عصیر جوانه هنوز از قدح
بی آرام گشت شد در خوابها | برافتاد بر طرف دیوار من

وله ایضا

که مویز ای عجبی هست بانگور قریب | شود انگور چو انگه کش خشک کنی
چون ورا زند و کنی ندهد او خبر غریب | می باید که کند هستی و پیدا کند
چون بون آید از مسجد آدینه خطیب | بنشینیم بهم عاشق و معشوق بهم
از کف سیم بناگوشی اکف خضیب | جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب

وله ایضا

خویشتن کرد و مستان خراب | نیم جوشیده عصیر از سر خم
شاید ار می نخورد صافی و ناب | تا دو سه روز درین سایهٔ رز
گستر انیم بر و سرخ کباب | تاک زر باشد مان شاه سپرم
از بر سر بر خون تیغ غراب | بانگ جوشیدن می باشد ان

وله ایضا

در مردن بیهوده چه جبر و چه ثواب است | من خواب ز دیده بنی باب ربایم
آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شراب است | این نیز عجبتر که خورد باده به جنگ
نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است | در مجلس احرار سه چیز است فزون
وین هر سه درین مجلس ما هست صواب است | و قربلبستان و دو نقل بیاز ار

در مدح شمس الوزرا خواجه احمد بن خواجه عبد الصمد وزیر گفته

کز جمله اعضا تن او دوز خاست | یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ
واندر شکم حامله ستی پسر است | ما در بچه را تا ز شکم نارد بیرون
گردست و بد و در سر بچه نشانست | انگور بگردد از نی غالیه رنگست
واین ناپسر مرد از سایه پستخوانست | آبستنی دختر عمران به پسر بود
وین روح خداوند همه خلق جهانست | آن بنده یکی را و دو را کرد به معجز
در کشتن این قصد بهر اهل قرانست | آنرا بسموات مکان گشت و مر این را
از باده گران هست که از جود گرانست | شمس الوزرا احمد عبد الصمد آنکو
چون بشیر و نیز خطی که ستانست | مهتر ز همه خلق جهان او بد و کوچک

پسیده دم از بیم سرای سخت
ببانگ نخستین ازین خواب خوش
از آواز ما خفته همسایگان
منجم بیام آمد از نور سحر
در خمار می و شینم ای نیک حبیب
خون انگور فراز آور با خون مویز
این حبیب ای عجبا مرده انگور بود
ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز
می بریزیم بسازیم بفرعونی جام
با جوانمردی بسیار بود چون بنود
دوستان وقت عصیر است و کباب
سوی تو باید رفتن به صبوح
راه مرد از ره هنگام عصیر
بفروزیم همی آتش رز
نقل ما خوشهٔ انگور بود
آمد شب وز خواب مرا رنج و عذابست
چه مرده و چه خفته که بیدار بباشی
من چاره کنم بی اجل خویش بمیرم
سختم عجب آید که چگونه برد از خویش آب
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب
نی نقل بود ما را نی گستر و نی نرد
ما مرد شراییم و کباییم و ربابیم
المنة لله که این ماه خزانست
از بسکه درین راه رز انگور کشاد ند
چون قوس قزح برگ رزان رنگ بگیرند
آن سیب بگردد یکی مردم بیمار
آن نار رسیده و آن نی حامله ماند
واندر شکم او بچه را بستر کی زرد
اندر شکمش هست یکی جان و سه تا دل
آن روح خداوند همه خلق جهان بود
گر قصد جهودان بد در کشتن عیسی
چو دست وزیر ملک شرق که دستش
آن بشیر و پیش رو آن همه عالم

بشکند و ز لعف اندرون تا بها
بمیزد به تعجیل پر تابها
ز یکمار ز ما موز موتا بها
گرفت ار تفاع سطرلابها
خون انگور دو سالیم بفرمود طبیب
چون بیاغاری انگور شود خشک زبیب
چه مویز و چه انگور ای نیک حبیب
نه ملامت گر ما و نه لطف رقیب
جرعه بر خاک همی ریزد مردان ادیب
خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب
راه را گرد نشاند هست سحاب
نکشیدن که چنین هست صواب
آب انگور کساریم آب
برگ رز باشد دستار شراب
نالهٔ بربط و طنبور و رباب
ای دوست بیار آنچه مرا داروی جانست
این ما چه و لیل آری آنرا چه جوابست
آری عدوی خواب جوانان نی نالست
بی نعمه زیر شش نخواب ما شتابست
وان هر سه کبابست و ربابست و شرابست
وین دو بجایی که خرابات خرابست
خوشا که شرابست و کبابست و ربابست
ما شدن و آمدن ما در زانست
این ماه رز آید و آن چه ره کاه کشانست
در قوس قزح خوشهٔ انگور کمانست
این ما همه جان دم و آنرا خفقانست
بستر بکند وین نهانست عیانست
کا ور اشکی همچو یکی غالیه دانست
و آبستنی دختر انگور بجانست
این بنده کن جان همه خلق جهانست
بر دست امیران و وزیرانش مکانست
شمس الوزرا نیست که شمس فلک آنست
مهتر بد و کوچک بد لست بر زبانست

دگار زر کان همه دست و جوانست   در حاشیهٔ شاه جهان را و چشم را
این حاشیه شاه رکست و شریاست   دستور طبیب است که شاه شریان
ور کم کند بیم حاذق اسپهسالار   چون مصریان بسند سیر و آبرا
نه کار دلال رشاد اسلاف را   بود آنچه کار اعرض و مصلحت خویش
گر جود بیش مستار احدالست   از پشت عماد ملم پهلوی برکت
ملکت چو قرآن و چو معالی عراب   ملکت چو چراگاه و رعیت رمه شاه
وین کار سنگ و گرگ در رمه پرزمه است   از رمه نایست درود رمه آسوت
تا آنکه ماند لیس و رحمت نکا   او را سهار او در حسد آنکه بهار آب

در صفت عمارت و بنا گوید

چون عهد تو نیکویی جو علم تو زر است   چو لشب مه از صندل ار عود قنارها

هم در صفت عمارت ممدوح خود گفته

جو روی پریان بارنگ و نگار آب   باریکه شمس و قمر و بهره و تیر است

وله

مدار است و مه خورشید ساد آستی گر دست   مبارزی ست کشمیر شراب کهن آمیز
مدار رنج زرست و مدار حست بلاد   سکان مدبر هست بهر امد مشکست

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود سبکتگین غزنوی گوید

تا محبت پیشه مردم دانا شود   تا رکن رسن حیدا آنکه کی صحبت پس
تا مراد و مستی و مهر تو پیدا شود   کوشا رزولت مرح سر تقاضا چه کسی
نه درم نرم کنم که مدارا شود   وگر این عاشق بوید سودا ردر او
صحن دلش ملک تماشا شود   گفت یک همه جهان را ذمت [illegible]
سر کرا شرق و عرب جزاوا شود   عمل از قیصر روم آمد که [illegible]
طل بی میرکه روی تماشا شود   دولت آنجا [illegible] شد و گاه
دولتی که رعقت آدم و حوا شود   که روا آورد دولت که راه ورود
گرد گرسال گیلش سوی صحرا شود   پس از چه آستین شود دولت شاه
دین سپس تا مداد کرمسیح بهی شود   سر جهان از ملکان سرمه مولای مسید
هرکه مولای کسی باشد مولا شود   ملکان سوابه سند کجا او رسید
هر ملک اطعم و فتح مهیا شود   آنکه کاعدو اقتدر بالا نشیب
ستور و جهان عادل جهان شود   جاه بار موش تهی گاه دو داع از
سرورانا که بیرامی‌ئی دالا شود   سرتا سیرم نا بلکسی تحسین کم
برسیر و رود و حور بهره رعنا شود   این کار بستان بی جا آن را

هر دو گنگرش هست که جود گکرش کس
زیرا که ولایت جو تنی هست و آن تن
چون ناصر باست که قوت او کم
این کار وزارت که بمیراند خواجه
هر کرده بحدود و مشرع رجود راه
خسرو شه ملک بود او دل ملک
لشکر چو سگان مه و دشمن چو گرگ
هر گرگ که باصعاصحت کامل
این قصر محسته که ما کرده مسال
همچون فرس طالع سعدست و مبارک
جون فیت ز تو مالی حوروی تو ده ملت
آتش از همه کوثر و از چشمه حیوان
جست ولیکن و وطالع بحس آ
جون روی حسوران طاق روان وفت
در روی سلاطین هر و رسالت
الا وقت صبوحست گرم است مسرد است
از آسیاده کردست و براست یکی
صفا زتو دلم هیچ سکا شود
یکدل کجا خواهم همه با خویش ترا
تجربت کردم و دانا شدم از کار توس
گشم بار ترا و دیدم دل تو هم
ما را دل تو نرم کیم و آخر کار
داد گر شاهی که دانش و دانشکی
مشرق او داند مغرب هم او شده کس
ملک قیصر و فغفور تماشا که هست
دولت تا روملک [illegible] امروزین دور
مردمان فتنه و سرکشند صعاد رود
گر بسیاهی فراوان ملک ملک گرفت
ریج و ستر ملکان سیرباشند ملکی
حرفست قتح تو آمد حسر حسرت تو
کارسته مستور و کار عدو مستور
تیر را تا سراشی شود بهست همی
شمع تاری نیم راتا سری اظر فتس

هم مال بده بهست او هم مال ستانست
چون ناصران باست دو جوان [illegible] حریاست
در دل ملکت تعیم حقالست
وین عرض و مصلحت شاه و جالست
در سوز رضا دیده ششیر بایست
خلاف تو در خسرو دستور شاست
ما ایمن و گرگ و سگ [illegible]
ما و احکران مدح چه امکه جوانان آب
با عزو فرد دست [illegible]
همچون رستم نقش و هنا و کرمیست
سکس بزار کو بر و یا قوت ثمین است
حاکت همه عمرو کار و رنجس [illegible]
جلدست و لیکن د دهری عجایب است
هر که جود و کرم و حلم و وقار است
وز تو شه شاهانش برور ستار است
بده تیر و تهی گیر که مال [illegible] سرد آب
تحسم امد بو هست روی [illegible]
اگر امروز شود و [illegible]
وانگاه او چو اتی تو دیگر آن یکتا شود
تا مگر صحبت [illegible] معادا شود
دام خواهی او دگر تقاضا شود
از د خسرو [illegible] دیبا شود
[illegible] که بر آن همه ترا با شود
کار مسعود [illegible] شود
هرکه فرزت شود هرکه [illegible] شود
گوهر [illegible] که دریا شود
گر [illegible] سوی [illegible] شود
هیچ مولا [illegible] لالا شود
ملک آسایید که هر [illegible] شود
هیچ آن [illegible] لالا شود
ملکت [illegible] شود
عهد [illegible] شود
صورت [illegible] چشم [illegible] شود

وین حالیست که از نشان نشان نشود / تا همی خاک زمین عنبر شبه عنبر بد
دست تو خوب نباشد که صهبا نشود / تا همی آب خوشی نبود در جهان

ولہ ایضا

ها ویژه چو بستر زد و ضمه رضوان گردد / هر شبی هست فراوان و گهر هست کی

در صفت بهار و مدح فضل بن محمد گوید

سرو چو معشوقه ایست غنش همه قد / لاله کوهی چو حقلکی است دهانش
باز بمنقار زر بالش عسجد / نرگس چو ماه در میان ثریا
بالش و بیا و خیبر را نها دریده / مرغ چنان بو کاک دهانش تنگی
اینجه آمد شد لبش چیست بر آورد / نور گل اندر گلاب دان نرسیده است
نرگس چون گشت چون سلیم مستهد / ابر چنان سطر دسیاه و بر و برق
فضل محمد چنانکه فضل محمد / تا کش بجوا اتابک حضال همام
باشد چو ندیده که باشد رمد / این هنر حجه جلیل چو دریاست
او راز بید چیار بالش و مسند / هیبتش الماس سخت را بگفاند
گرش نسوزد شرار نار موقد / شاعر مهتر ولست وزیرک و والا
همت او راز فرق فرقد مرقد / شرم زبانی زروی او نشود دور
از هنرش خرد گیرد از کرمش مد / باش چون نسج عنکبوت کند روی
باز بجوید بدست او در مرود / جام نخواهد بکف او در مطرب
تا تن سنبل و چو زلف مجعد / تا بچرد رنگ بر کرانه کهسار
باش همیشه قرین ملک موید / لبت همی کف بجام و گوش بر بربط

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

نگذارم که کسی قصد جفای تو کند / تن من جمله لباس ال ود ودل پس تو
ور کند هیچکسی زلف دوتای تو کند / بلبلی کرد اند بدل برده دلان
تا چو تو جا کرتو نیند عای تو کند / از لطیفی که تو ای بت و زشیرینی
طالع سعد همی معنی عطای تو کند / همه کار تو تو ره نمای خویش
گر خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کند / آنچه امیکه کند حکم قضای او و بیک
و اینجهان تیر بر آنم که برای تو کند / نتواند که جزای تو کند خلق بجنین

در مدح خواجه ابوالحسن بن حسن میمندی وزیر گوید

اینت شاملی است کز اندُها غایب فنشود / تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود
جام صهبا گیر از دست بت غالیه موی / تا بنا فند بریشم خزود پیا فنشود
جز بچشم عظمت بر که بدو در نگرد / مژه در دیده او خار مغیلان گردد
اگر نسیم کرمستی در دوزخ بجهد / چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد
وقت بهار است و وقت ورد مورد / گیتی آراسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت گوژپشت دژم روی / نگر تا چون بدیع گشت و مجرد
برنا دیدم که پیر گردد و هرگز / پیر ندیدم که تازه گردد و امرد
نرگس چو دلبریست سرش همه چشم / لبش عقیقین و قعر کاسش اسود
سوسن چون طوطی ربید منقار / لاله چنان از کسوف گوشه فرقد
بلبل بر گل لبان نجال سرایان / در گلوی او چگونه گنجد معبد
کبک دری گر نشد مهندس کاخ / قطره بر او چیست چون کتاب معقد
نو نونه بر داشته است سر از خواب / همچو مند تیب یکی کتاب سطرد
فضل محمد که هیچکس نشناسد / تا کش مر آدم نزد کو او همه چند
مرد خردمند کش خرد نبود یار / با هنر شیار و گوهر معد
گر هنر ملک زیبد و گهر پاک / چون بگفاند دو چشم با رنه مرد
در شرر خشم او بسوزد یاقوت / رودکی دیگر است و نصر بن احمد
حکمت او راز نور باری جنت / گوئی گرز شرم ساخته شد و را خند
گر بود نیل مصر بر و قد رش / جوشن نج لیشته را ودع مزرد
شیر نخواهد بپیش او و در زنجیر / اسب نخواهد بزیر او در مقود
تا گل خیری بود چو روی معصفر / تا بچمد گور در میانه فدفد
باش همیشه ندیم بخت مساعد / دولت قوی تن چو ان روی موید
دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند / لب من خدمت خاک کف پای تو کند
تا زیم جهد کنم من که هوای تو کنم / نخورد و برز توانگر کی هوای تو کند
شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین / شایدم آنچه بمن عشق و ولای تو کند
نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی / تن هوای تو دل جمله هوای تو کند
رایگان مشک فروشی نکند هیچکسی / آنچه آن زلف چو غالیه سای تو کند
چه دعا کردی تا گر چنین جب شدی / ملک مشرق همت گدای تو کند
میر مسعود که چون تیغ از او یاد کند / خرد تو دل تو راه نمای تو کند
نرود هیچ خطا بر دل اندیشه تو / جز به نیکی نکند هر چه قضای تو کند
اینجهان کرد برای تو خداوند جهان / ملک العرش تواند که جزای تو کند
من بهجا بزیم مدح و ثنای تو کنم / شرف آن را بفزاید که ثنای تو کند
روزی ابر حرم است می کبر از بادها د / هیچ بهانه نماند یزد داد تو داد
خانه داری و ساز بی غمیت هست باز / ایمنی و عشرت و ناز فرخی و دین داد

آمد فرود امیر گیتی جهان باد | رفته فرمود تا بیاد جشن سوری
در دم چو آفتاب روی لاله‌ها | برده تا جشن جام کف رحیم
ملک سپهر گشت گلگون کشاد | ملک با می باغ دوستی نوای رود
ساغرکی کنج کاو ساغرکی کنج باد | باغ پر نگار شد باغ پر حله شد

هم در مدح سلطان مسعود و ذکر جشن سده گفته

مملکتش زین باشد وز عشرت بار باشد | چون سکری در جشن تا که بهار باشد

در مدح خواجه ابوطاهر گوید

بوستان آهسته چون گشته با حسود | لو بهار جان مرصد که پر شد تا کر
آن بود کاو پر هوای چرخ بستان باشد | لعل او پاکیزه است و حلق او پاکیزه تر
مرد باید که چشم صحبت رفاه و سود | آتشش آتشکده عالم شیخ و در رشته‌ها

در مدح خواجه احمد بن عبدالصمد گوید

کامد میان حلقه زرین چو تند بود | آمد میان لاله ولی هست عنبرین
بس شد والدیکه لطیفش ولد بود | ابر که رخشان را هر دو رحمت باد
زلف آن نکو بود که دو در عقد بود | او وام چو مشک و ماه دور بار

وله ایضا

روز آن آمد که باید رای بی حلیه ساکند | من شام گردم که نامه جان و تن تا کرد است دوست
رعنای قیمت مروارید و زر چرا کند | و در بهی که قد مرا کو چه است که
شمع زیتون وز سر وری تا یده باکند | در دیده آسمان در سحر صبح سار
عو بستان در حدیث خواجه مرا والا کند | روز رزم آتشش تا روز رزم از حکم
از دو لب ما سکه آید چو تا چه با کند | الا آن که گردد نیکی باشیران کند
چون حمید با چراغ روشن بیدا کند | مر تنگ حقاف را عنبر تا پیدا در گلو

در مدحت خواجه علی بن محمد رحمة الله علیه گوید

سحابش تلکا سد بکرد اندر واحرار | همواره بکر دو گل طیار بود سحل

بیرون حرامی اگر جشن بی نو جشن گر
آورده جوشان از در دامن سحاب
مرغ دل امیر گشته دامن سرگشت
او قت سحر که تکاو حشن بد نکاو
ساقی ساکه بهشت ساقی کار باشد
باده و حریم از جشن روز کار باشد
احسن سد امیر از رسم کار باشد
از آن سرو که مستان در حصار باشد
باد و رو روی بی بوستان بیاخر شود
گل گوشت سا پر شود پر مروار که داد
ملک شیرین مال حور سرخ روی سود
بار محبوب و دگر و پر سوال باز ساز
در سوا چو نیش جاهر شده بهتر کسی
قد رشد از چشم سحر جوش بی سیم
تو در روز جرمی سعید بود
مجلس باغ باید درون که باغ را
آن نرگسهای شا سپر هم شاخ آن
نرگس میان حلقه زنجیر زر تکر
ای جاکه بت والد و گل تا اندست ولد
سنبل سیاه لعل پیچ و تا عقود
ابر آزادی چشمها را بر ابر حوره کند
گوهر جز کند ار لؤلؤ یمصا جنبش
کا آن آمد که عاشق بر رد بخش نفس
گر بیرون مرغ دگر دار عاشقی گر رود کس
در بهی آتش بر دود دل بس کو مرور
در مکه بت تا و مراد دل لعبت کو فکن
تا چین کام ز مشعان که دار که عار و تحک
بر پروانه سوز دیا فروزنده چراغ
هر کاو مجروح کرد دیگر ار رحم ملک
هنگام بهار هست جهان هست ز رحمت
آن گل که مراد او را ستاره رد نکو شی
آن گل که روی آن ر اشیا ر راکست
آن گل که گمر نوشی سحاب و راه

بود همه بود ولی کلک خرد ایستاد
تن بی امر بیم کاری صعب او دهد
دوستدار از هر دو ستاره استاد
دست پر از حله که در لشکر سار
را آمده مرا که ز مشک سحر پر گل ز باشد
خاصه که ماه روی اندر کنار باشد
آمدش کو مروت و اسعد یار باشد
چون سکری لطولش سرو روحی بار باشد
تا جشن مزه هر گلی با عنبر شود
و بی گل انگر مرده که سا عنبر شود
ز رداف و در حوا چو سدن شاعر شود
دوستدار دوستان خواجه بوطاهر شود
نفس تر حو یکلی بی طاهر سود طاهر شود
است چون و سیمان حالشیع را ما شود
در طواف ساقی خورشید حد بود
سوسن گردن که هر سد مد بود
چون صد هزار هر که ز طرف تد بود
دل عنبرین چو عقیقین حسد بود
حدیدان گرستن جرز و مد بود
خود دست راد احمد عبدالصمد بود
باغ پر کلاس کند کلام پارا کند
گوهر جز آکس اگر لولو پیدا کند
حرم آسا شد که ماه دوستان کتا کند
چنته با چنگ با ترجیک ترک آرا کند
نو بهاران آب باران باغ را رسا کند
روی با کو و رو کوه چو مدینا کند
احسن آن مسعود کاو بر دار تا حق کند
چون کرد دل قصد سوی عنبر تنها کند
سوسن گرد آید بر او تا کار دو بیا کند
حیران است مرغان سار آن گل بچار
در حور دل گروه شو دهان گل بهار
و آمد شد است که سد را شجار با شجار
این گل بسوی گل بود و دایم طیبار

در سایه گل باید خوردن می چون گل
آن قطره باران بین از ابر چکیده
یا همچو زبر جدین گوی که ستون زن
گوئی بمثل پیشه کافوریا حی
همچون سر پستان عروسان پری
گوئی که شاطه ز بر فرق عروسان
پنداری تبخاله خرد ک بدمیدست
وان قطره بارانکه بر افتد به سر خوید
وان قطره باران نگر اندر شمر آب
برگ که از آن قطره آکنده و باران
وانکه که فرو بارد باران ز پی تو ست
وانگونه سیر بر آن آب زلال
زین قبل گلاب و عرق با دو احمر
از تیغ بیا و بکند سوی بدو نیم
هم کو بر ترنج آرد و هم گوهر بشکست
یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت
الحق که سزاوار تو بود و بیست ریاست
نوروز فرخ آمد و نغز آمد و شیر
گر شیرخواره لاله سرخست پس چرا
بر شاخ عندلیب ز بد باغ شهریار
با سرمه دان تدرو با خجسته راست
بر روی لاله قیر ز شنگرف بر چکید
اکنون میان ابر و میان سمن ستان
ابر آزاری آمد از کنار کوهسار
این یکی گل بر دسوی کوهسار از مرغزار
خاک پنداری بیاد و مشتری آلستن است
این یکی گوی پا چراشد ناسید و چون مسیح
این یکی سوز دندر دو آتش و مجمر پیش
این یکی تری که دارد بوی مشک تبتی
این چنین ناری کجا باشد بزیر آب
این چو روی سرخ گشته از سر زندان کبود
این چنین زرین نمکدان بلورین بدیده
این نه مدر چنگهای عندلیبان الیریا

تا بینی آل آلت بر خواند اشعار
گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار
اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار
بر پرچم حرابر آگنده ش چنار
اندر سر پستان بشیر آمده هموار
یا ورد همیرزد باریک بمقدار
برگرد عقیق دولب دلبر عیار
چو قطره سیماب بر افتاده و زنگار
گر که دار آن آب چکد قطره و امطار
وز باد دو وجین و شکن خیزد هر بار
گیرد شکن آب و گرد صورت آثار
پیش در آتیار خدای همه احرار
در شیشه و صفا رده و در خم فخار
وز چرخ به تیرو بکند کوکب سیار
شکست بدیکا که بود آهوی تاتار
گلبرگ نباشد عجب اندر سر آزار

تا ابر کند می با باران ممزوج
آویخته چون لیشه برستا چه پیز
وان قطره باران که فرو بارد شبگیر
وان قطره باران سحرگه بنگر
وان قطره بارانکه فرو آید بشتلخ
وان قطره بارانکه چکید از بر لاله
وانقطره بارانکه بر نهد بگل سرخ
وانقطره بارانکه بر نیسی گوئی هست
چو مرکز پرگار است آنقطره باران
گوئی علی از رسته بطون سپید است
گرد دسترا مدین چو یکی ام کبوتر
گوئیکه سپه جوی گلابست و رحقیقت
از دولت آنخواجه علی بن محمد
گراو کی اندر زد عمد ابر نشانه
از مردم بد اصل نخیزد هر نیک
جبار ترا چون متواضع تر باشی

تا باد و بمی چو شکند شک بخروار
سیمین گوی یکی بر سر به پیشه و دستار
در طرف چمن دو رخ سیب زنگار
بر طرف گل اشکفیده بیشمار
بر از بنفشه زنجیل و برار
گرد و طرف و لؤلؤ آن باران بکار
چون اشک عروسی است بر فتاده و بر حنا
گوئیکه ثریاست براین گنبد دوار
وانظیره آب بیان جقه پرکار
وز باد جنبد و متحرک شد و لبیار
ویدار دیک حلقه بسیمین منقار
جو لبت بد بدید و بدیعت بکردار
امروز گلابست و حقیقت زنها
پیکان سیمین و کدیشیر بنهار
کافور نخیزد ز درختان سپیدار
باشی متواضع تر چون باشی جبار
ایزد و بر ساینده و شیرا به سزاوار

وله ایضا

با طالع مساعد و با کوکب منیر
چو نیستر خوار و طویل گوئی ندمغیر
بر سرو زند باف زند بخت ار دشیر
گرد و بجای سرمه دان سرمه دان عبیر
گوئیکه بادریش همه شنگرف دار و قیر
کافور بوی باد بهار بلبل و سفیر

ابر سیاه چو حبشی دایه شدست
صلصل لحن بزاغ فت سپید دم
عاشق شدست کنون تازه بکودکی
گوئیکه شنبلید همه شب زیر کوفت
برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود
مرغان عاشقند بگل سپید دم

باران چو شیر و لاله ستان کودک بشیر
اشعار بو نواس همی خواند و جریر
در غم بکودکی قدا و شد چو قدیر
تا برنشست گرد بر پیش از زریر
در دست شیر خوار و ببرهای حریر
بر جان زندگانی بوان تبسم کبیر
باد فرو ریز ز بینید میان مهر
وان گلاب آمد و سوی مرغزار از کوهسار

در مدح سلطان مسعود غزنوی گفته

واندر لبی شوخ چون نمرم حریر داشت یار
واندر گردون دار و دشته و سوزن بکار
واندر مشکی که دارد رنگ در شاهوار
وانچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار
وان چو روی زرد گرده بر او زشریان نثار
وانچنان چون غلاف تو سیمین گوشوار
وان نه مدرتا بهای و میانش ز ادوار

ابر و باد و زر دباد و زد اندر بوستان
نافه مشک است بر چو آن بگذری بر بوستان
ژاله باران زده و بر لاله نعمان نقط
بیخته برگ سمن بر عارض نیلوفری
سوسن آزاد و شاخ نرگس باهجت
صلصل باغی بباغ اندر همی نالد بدرد
زرد گل بستی نهاده روی بر نسترن

مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیخ
باد عنبر سوز عنبر سند اندر لاله زار
وانکه در دست برچان بنگری چو نیار
لاله نعمان بشسته از ژاله باران بکار
ریخته برگ بنفشه بر رخان گلنار
نرگس خوشبوی شاخ سیسنبر آزاد بار
بلبل باغی بباغ اندر همی نالد بزار
نسترن بگرفته زرد گل را در کنار

ای جگر ریش کی روی سته سیمین چشم سید
دیرگه پرور دولت سکر پیش بر سیر یاد
این که در روشنکی وان گردون گردون جکرد
دیر یکو یدکه دارم ملکت تو عار
ایرج دعا حلت حاصل کیدی آتها
زیسکر مستان روز رامدار
وایک بیاید سر سجاده روز عیش
آوری که کسان شور سحر
طوس از صنوبر و گوش رمس

اوج سیمین گوشت باد کوش کوی توا
واز روز عرض سیلان پشتیبان شهوار
وان که در ریت شیران موج و سر گشتیا
وان همی گوید که دارم دولت تو عالما

هم در مدح سلطان مسعود گوید

اربستی موج موج در هوا آمد
خون در معرکه شیران شوکت
مر مان دشمن سستیاد تنا قیروان
رایت مسعود اورا فتح باشد پیشرو

آب پسی موج موج آمد میان رود
خون ندرگرد کرد شود کاوسا
هر مان حسن فرسته تیر قیدها
طالع مسعود او را فتح باشد پیشگاه
وان هوای آتش حاصل کند تی آتشها
کرو هست رای تاخت و قصد کارزار
حسن سد و طلایه نوروز نوبهار

زاول بحب رور پاید طلایه دار
زعم ز رعمشه و مشعر ابیا
نور و رمه ماه قریب مرحبار
روز شب جهانی بسا عدحیار
درا عاکشید نظار ریشطار
امدک تیا وجاسوس بتغار
هم که شانکاست بسم زرشاه سوار
لشکت ای که طمبور رکبا
ز بحر جعد و سروقد و سلسله عدار
وربای رعد کشید سیل بشمار
ارش حرشتی لعبت سار لکار
روز آشتی طعنه را فسرور روز
ای حسرو ورک وامیر زر گوی
او خجسته طالع و فرخنده آسیا
امامیکان کوروی شکار
لشکر تو سنبر شاد و شاد خوار
ال جهان بحسن زعو رتا تعار
امد غرب مطالم دامدیم شکار
چپ ابحرم رواق تو باشد برو تا
مرکهتر بسار راوره کنی مدار
و درهای پیل بحجون ونهسار

این باغ و راغ ملکت دور بیاد بود
و دارین و طن سعر کر دچون ملک
امرد و دید و ملکت و عار تید
شد عاصای سر صیران
بجوانکان مینه تبای سپید مد
نور و رراکیفت کرد رصال نیک
مشو توکاست رکوع کلمار سپیس
نور و روباه کعب صاحب سرا سر
ارارعوان که کیسم اسپیرون رده
نور و درپیش راکه سرپرورده
کنار و سر و در سمان ماعق
ارمی عیدیکان هم شرع عرب را
بجاه روز ماند که تامرح بید کاں
اصد هزار جام کی سرح مسکو
تاوکی بر برگ کاه زیر سید
رسبزه بهار سپید سطرت
توران بمال پسر دیایراں مدیسپر
امل کی بر مسطر اوج لس
آسان که سعد بسیند و مرد
جیحون کناره کرده بسی گوی گدر
و وسالی بسه سال آسوده است

ولہ ایضاً

مرد لبس رکیبه گلبار بار
سده هوا خواه و وفا دار دار

چشم تو رحو گواره و هر جادی
ای تیغ دارد کی زاد و دار دل
مرا خورست سد کرده استن بود در

آستر ملک جهان کجیر قاف تا قاف
امد مسراق رام کی ارحیاررم
ایع ارم شراع تو باشد روز بها
مرمتر بسار رارده کسی لکو ر
سر تو رسته کرد رجیحون کسی لعل
و دقت و حیقه ستی توای لک
ارحت ای ولسرا حیات یار
وروح رحشان تو کلمار کشت
بنده هوا خواه و وفا دار است
مرحبا کدیو رکعت آنکور

ارکج آکو پاره وارج بی جوسیار
آری سرکسد لوکا لامدار
الشکری کران سیاهی کرد لوکار
لشکت آمتهای و در سیوه داد
زمی کمان سرخ وان سیاه قار
ار قورمیت و که پلیر بود و پار
ار دست یار بستند و اکوشی شوار
کرباد دی آرم تا چید که د مار
اربرک لاله رایت و ارزق دوش
العشال اوج وعروسان مرغزار
صحرا همی رود و بیابان همیکدار
در ساعت اجیر کزار ای حرکدار
در مجلس تو آیم اکوکر بکوس عار
اصد هزار برگ گل سرخ کا مکار
که بیار عوان کی بر گلنار
ر سبزه بهار سبزه بهار
سر قد بدیستید و معربد اتیا
خلع کی وثاق علامان سکار
ار لعت محمد و توحید کرد کار
را سودا رکرده ای عیبو کی مدار
حسن آب جیحون و بحستیار
حسن آب جیحون ال به بیدار را
سیت هوا سیرو کرده دیده
ماده دار آن کسی خو نخود نخوار
ولشده و داده را در ار را
مرا خورست سد کرد و استن پدرود

که پیش صد و هشتاد و یک روز / بدم در بستر خورشید پرنور
میان آنکه عقد نکاحی / ز آیین عروسی بی دو سه سور
ببودم در جنت مستور و بیوند / گذشته از دو ماه تیر مستور
شدم آبستن از خورشید روشن / نه معذورم نه معذورم نه معذور
من از اول بهشتی‌ام ببودم / رخ من مه و چون پیراهن حور
خداوندم زبانی روی کرده است / سیاه و تیره و تاریک و بی‌نور
کنار یده است زنبوران بمن بر / مه دیر بر روی من چو پوست زنبور
همی‌خوابم من ای بقا که امروز / بگیری خنجری مانند ساطور
بخنجر حنجر من ببر ترسی / نشانی مرمرا بر پشت مزدور
بکوبی زیر پای خویش خردم / دو کتف من بپیندازی چو شاپور
بچرخشت اندر اندازی بکوبم / ز پشت و گردن مزدور و ناطور
کند سیصد هزاران بر سر من / زنی ور من بدان باشی تو ناجور
بگیری خون من چون آب لاله / چو قطره ژاله و چون اشک مهجور
فروریزی بخم خسروانی / نظر داری که او یکسال مقصور
کر باری ز من چو مشتری کرده / بود در کار من سعیت مشکور
پس آنگاهی برون آور ز خمم / چو کف دست موسی که بطور
بیاد شهریارم نوش گردان / ببانگ چنگ و موسیقار و طنبور

وله ایضا

ز بهار آمد و آورد گل تازه فراز / مرغ شبگیر نوا آورد و بربط بنواز
بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز / فاخته نای همی سازد و طنبور بساز
قدح نبیذ از سر بیجو آور و درده / که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز
بسماعی که بدیعست همی کش بنبید / به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز
آفرین آن هنری کب فرخ پی تو / که بیکشب ز بلاساغون آید بطراز
بانگ او شیر بلرزاند چون شیر سپهر / سم او سنگ بدراند چون نیش گراز
بهتر از حوت بدریا رود و زنگ بکوه / خوشتر از آب بنشیب آید و آتش بفراز
ببر چه باد گذر یوز دو و کوه قرار / شیر تک پیل قدم گور دو آهو پرواز
گوش و پهلو و میان کتف و جبهه و ساق / تیز و فربه و لاغر و قوی پهن و دراز
روبرو تیغ شکن و شیر دل و بیرمنان / خوش و سخت سم و پاک تن و جنگ آغاز
بدو آن زر خویش و بیران از کف خویش / بر آهو بچه یوز و برتیهو بچه باز
عدل گستر ده و باده کش و باره شکاف / تیغ کش باره فکن نیزه‌زن تیرانداز
رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان / دل حکمت بزدای آیت ملکت بطراز
همچنین شاد زی و بزی خرم زی / همچنین داد ده و نیزه زن و بخل گداز
دل چو پیش بکف خویش ز رخ خویش ز سر خویش / بزدای و بگشا و بفروز و بفراز

وله ایضا فی مدح المسعود

سمن بوی آن سر زلفین که مشکین کرد آفاقش / عجب نی گر تبت گردد ز بوی مشک مستانش
دو مار افعی علیلش دو مار زنده لفیفش / که هم زیبست رفتارهای هم مار است ترنازش
بمحراب اندر سحرگاهان خیالش را بپرورم / همی پیچم بسر زلفین آن رخسار بر آتشش
ملک مسعود بن محمود بن ناصر الدین آن / که رضوان جنت طوبی برد از بیم خلاقش
جهانداری که هر که او برآرد تیغ هندی را / زبانی را بد و زرخ در پیچد ساق بستانش
وگر اجزای جو برش را گذر باشد بدو فرخ / گلاب و شهد گرداند چشمه‌هاش و عباسیش
وگر خاقان ترکستان فرستد مهر گنجوری / بیاده از بلاساغون و زآن آید به ایلاقش
وگر افلاک را صف همه اعناق خم گردی / خیال ار خشت بخت او نکشتی پشت عناقش
وگر آذر بد افسون ابصار و آتش نگارندان / نه ابراهیم از آن بدعت برکشتی نه سیمانش

وله

بر سماع چنگ می باید نبید خام خورد / می خوش آید خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ
مهرگان جشن فریدونست او را حرمتست / آذری جشن بباید و می خوردی بس سبد تنگ
داد جشن مهرگان اسپهبد عادل بد / آن کجا تنها بیک لشکر بشکند ز خدنگ
آب چون آتش بود در چشم آتش همچو آب / گنگ چون ناید با جودش و دریا چو گنگ
ارزنی باشد به پیش حمله‌اش از رنگ دیو / پشه باشد به پیش گرز او شیر و پلنگ
تیغ او و گرز او و تیر او و رمح او / دست او و جام او و کاکل او و پالهنگ
گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه صید / گاه جود و گاه بزم و گاه خط و گاه جنگ
فرق و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز / زر نثار و مشک سای و چهره سرخ و سبز رنگ
آفرین آن کب شبدیز رنگ رخش خوی / آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زین خدنگ
برده ران برده سینه برده گردن برده ناف / آهو میان از گوزن و از هژبر و از پلنگ
باشد آن آمدن رفتن برگشتنش / ابر گرد و باد گند و برق دست و چرخ لنگ
ساق چون نی لاد پا همچون تکاوری چو / سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ
پیش من همچون کرکس و جولان کنند چون عقاب / راهوار آید و ان چون کبک رفت همچون کلنگ

در مدح وزیر سلطان مسعود بن محمود غزنوی

الا یا خیمگی خیمه فروهل / که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین / شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست امشب / مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا / فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفهٔ زرین ترازو / که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر / که گردون را چنین بود دلایل

سر تو خاک سلیم و تو سر رشید
بار ما حاصل ہجر است لا بد
بپاید او ستان چیزی برس
مرا گفتا ای ستمکاره محالم
ترا کامل همی دیدم بهر کار
نکار خوشتر آنکه نگار را
که عاشق هر دو وصل تکادو
ولیکن اتفاق آسمانی
نو برگشتا من آن معشوق مسول
بروحی دیدم آسمان و بر ابسی
نگه دوم بهر دو را او سدش ارسد
نشستم از برش خوش پر از عشق
همی رفتم نشستا مان در بیابان
ره را دست چون می لعل دردس
بریخ گشته شمرها همچو سیمین
کرد از سر نیشها ی ماهی
ساعت العشق کرد آهنگ ناله
گوشش من سید آواز علحال
عماری ار زبر گل تو گشتی
بچو دیدم رفتن آن جمر اکال
بحرک عنبریان چراگاه
فرود آورد مدر کاه و دیریم
حدیث او معانی در معانی
طرب مدار هیبت او در برکال
توئی ظل خدا و نور حاصل
می و بستر گل کاخ پیل و اسح سا
ان مت سوی گل ان سوی جل
نه دیر گل جمری آن که قدح گیری
چو ساخته دلبر زیر پر دار عز عرعر
بو یدسو کانان رشوق ساکاهان
آمده اورو در ماه ماکل مهوری ہم
زلف سعته سوی لعل مجسته مویس
ای صنم ماه روی چیره و باغ امرار

ربی آن گرد و گردان هست عاقل
بهدیگر و بار خویش عاقل
چو آمد چنگه باشد بیم بسمل
بکام جاسدم کردی حاصل
ولیکن بیسی ند عشق کامل
ہم مرا طوس عشق جاہل
که حاجر کرد و از بحران عاطل
کند تدبیر های مرد عاطل
بها دوم صابر به سک دل
بدر اک دیدم آسمان و در اهل
چو مرغی کش کشا بداز حبایل
بحث او چون کی همت نایل
همیکردم بیک سر دل و میل
کند او هر دو دست طمع زیر قاتل
طبقها سر ریز مراحل
همی خاست از شمار ها کل
کرد از کر شمشیر هر قتل
چو آواز صلاصل از صلاصل
که طاوسی است پشت خوحیل
بر آن کشتی روان بر حیاکل
بچم کت آب سیں او ماه حائل
فرود آورد عشق سابل
رسوم او فضایل در فضایل
چو لرزد کوه سنگین برلازل
یکیتی کس شنیده است این شمایل

نگارین سیار کرد و کری
نکار سرو چالاک جهان دید
دو ساعد را حمایل کرد در من
چه دانم من که ما را آن تو بایه
نگیبان ماه راست کشید
ولیکن او ستاد ان محزون
بدن او ودی آلسم که ما را
عزیب از ماه ماه تر باشد
که گردم بکرد کار و اکاه
نجیب خویش را دیدم بیکسو
بر آورد دوم دماتین ار بیاکوس
چو مسناچی که بیماید زمین را
بیابانی چو سرد و جان صعب
سواد شب لو قتے صبح برس
همی رنگ بخت برف اندر بیابان
چو پاسی از شب دیر بده بگذ
رسیدم من فراز کاروانگه
عروس ستان کو ماکوس همیرا
زلوک میره های بیره داران
نجیب خویش را کفتم که ترا
بیابان در نورد و کوه بگذر
وزیر سیکی الا فرشته
همی ار و نعهدکش سیر مسعود
الا ای آفتاب خاور تاب
یکی ظلی که هم ظلمت و هم نور

وله ایضا

در نعمه شکر که شعر صاحل
کوئی که زیر پرسته کجیل
چون نکهت دیجوا او می سر تبیل

هر که که در قمری دار دار القمری
آن قمری ترحده امو قمره حده
آن کرکی اکرکی کوید سحر ترکی

وله ایضا فی مدح السلطان

که کار عاشقی را نیست حاصل
نار مدار مرثه ما را ن و امل
فرو آنچه آن سرچ برحاصل
فدا نکاهی که ما را آید تو افل
که مجنون کرده اندر عشق عاقل
چنین کفتند در کتب اوایل
سفر باشد حاصل با حامل
که رو دولت همی ترد منازل
سکای حسیمه و جای و داحل
چو دیو ی مست و پا اندر سلاسل
فرو هشتم سوی شخ نکاحل
به سود م پای او مراحل
گرا و خارج باشد پیچ داخل
همکنشتا ر بپاس ف مشکل
تو کوئی دار و بیش بیماری بسل
بر آمد شعر بار کوه موصل
چو کشتی کور سد نزدیک ساحل
نشان عندلیبی رحما دل
شده وارچ اطراف و سائل
الا ای نیک مرد فاضل
ساز را کوب و راه مکمل
چو در دیوار ح در صدر محافل
چو بیهمر نوشروان عادل
اساس ملک و شمع قبایل
یکی نوریکه هم نور است و هم ظل
خوش بوی باغ جو نکل دروی کلی جوں
کل بوی ی بو و زر حل ان یک ر بوی زر کل
کو بدنکل حمر یا دلستان ملبل
اندرنگار انکه سر ما به یک کاکل
طوطی سحر سید بگو یدکه ما رل
ناوه سوری کیر بر کل سوری بجم
دست جیانه بکیر سیتی حیانه بجم
را که بشدرد نکه تو بیاغ لسان صنم

شاخ برانگیخت ز خاک برانگیخت نقش / باد فرو ریخت مشک بر فرو ریخت نم
مقرعه زن گشت برق مقرعه او درخش / تا نشیمه کش گشت باد تا نشیمه ادیم
قمری شد بچال طوطی شد برقص / بلبل شد ملحن فاخته شد بدم
مصلوات آمد ابر بر سر گل عندلیب / همه حرکات آمدست شاخک شاه اسپرم
بر دم طاوس ها بر سر هدهد کلاه / بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم
گردن هر قمری معدن چینی ز مشک / دیده هر کبک گلی مسکن سیمی ز دم
ماهی دامگیر دارد جیبر حصین زره / آهو در مرغزار دارد سیمین شکم
باغ زره گر شده است آب مسلسل زره / باغ شده خیمه دوز ابر مسلسل خیم
مرغان گل کنند حیله به نیکی و جا / بر تیغ جان امیر بار خدای عجم
روی ما رو گران از سیه و جز سیه / مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم
نیست بیده همون نیست بید معتبر / نیست بید با رنیت بید محتشم
شرم خدا غالبست بر دل او آفرین / شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم
دیو هست آنکس که هست عاصی امراد / دیو خود اندر خدای عاصی باشد نعم
با قدن زدیک من حاجت سوگند نیست / گر همه دیوان ملک دود بر آرد بریم
یا بکندشان به پیل یا بکشدشان به تیر / یا بکند به تیغ یا بکد از دبه خم
شاد روان باد شاه شاد دل و شاد کام / بخش هر روز پیش بخشش هر روز کم

وله ایضاً

ای دل چو هست آخر کار جهان عدم / بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم
افکنده همچو سفره مباش از برای نان / همچون تنور گرم مشو از پی شکم
تو نیست خواب غفلتی از برای تو / ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

در مدح علی بن عبیدالله سپهسالار سلطان گوید

شبی گیسو فرو هشته بدامن / پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زنی زنگی که هر شب / بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت / از آن فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک / چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه / دو چشم من بر او چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی / چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت / چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه / چنو دو چشم شاهین از نشیمن
یکی پله است این سنبر مجره / زده گردش نقط از آب روشن
نعایم پیش او چون چار خاطب / به پیش چار خاطب چار موذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی / کشنده نی و سرزن نی و توسن
عنان برگردن سرخش فکنده / چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم / سمش چون ز آهن و فولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب / چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز برزد قرص خورشید / چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده / که هر ساعت فزون گردد ش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل / هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی گرد سیتیغ کوه سیلی / فرود آرد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخاست گردی / که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان / بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماه پیکر / یکی میغ از سیتیغ کوه قارن
چنانچون صد هزاران خرمن تر / که عمدا در زنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان از میغ برقی / که کردی گیتی تاریک روشن
چنان کاهنگری از کوره تنگ / به شب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی برکشیدی تند تندر / که موی مردمان کردی چو سوسن
تو گفتی نای رویین هر زمانی / بکوشش اندر دمیدی یک دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت / که کوه اندر فتادی نو بگردن
تو گفتی هر زمانی زنده پیلی / بلرزاند ز رنج پشه کان تن
فرو بارید باران ز گردون / چنانچون برگ گل بارد ز گلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد / جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هر سو / دوان و آهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم / بتک خیزند ثعبانان ز مکمن
نماز شامگاهی گشت صافی / ز روی آسمان بر معکن
چه بردارد ز پیش روی و ثان / حجاب ماردی ست برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه / بسان زعفران آلوده مجمن
چنانچون دو سر از هم باز کرده / ز زر سرخ یک دست آورنجن
و یا پیسار سیمین نیلی که دارد / ز شعر زرد نیمی زه بدامن

وله ایضاً

رسیدم من بدرگاهی که خیزد / ازو دولت چو رامش ز معدن
بدرگاه سپهسالار مشرق / سوار نیزه باز خنجر اوژن
علی بن عبیدالله صادق / رفیع الشان امیر صادق الظن
جمال ملک توران و ایران / مبارک سایه ذوالطول ذوالمن
خجسته ذو فنونی رهنمونی / که در هر فن بود چون من دگر فن
تهمتن کارزاری کو به نیزه / کند سوراخ در کوهش تهمتن

درنگ ان نیع وی بهنگام هیجا
طول و عرض و رنگ و کوه و قر
چو پرگار یکسر از هم باز داری
رسد دست تو از مشرق بمغرب
مدرها از باشد عسیر تر
ز بادی جستم و حزم زیادی
بر آمد بر کوه از بار مدران
همی او رین حسن سر سعید
هوا پیکر او چرخها در زال زر
همی آمد دار هوا حرد و خرد
تو گوئی ساع اندرون درزرق
برو شد در زیر جا در همه
چو کار کار او بسر قید گشت
مرا بین کیا براحه کار او قتاد
شده انگیسان اسر دویح
بر آید بر آن کرکس از هوا
و روره مسان سرا بهشتی
کما سار بر آن در آو بحته
در آمد شها رو روز سهمه
همی عقابی که چون رخ رویش
دو گوشت همه سوی کیچ گاو
ای پیکر ستور بحر و بر حوی چکان
کوئی سمند زیکه در آتش کس مقام
با آتش سوار به خاک ارتفاع
بموار و در صبای تیغ هم دیو و هم پری
اوج تو در حضیض هوای تیغ در هبوط
خاک طینت تو و آب هم مزاج
حلم تو و مری زرع هر دیگ بیک
و آب و آتشی وال کرم و حیشم تر
ای باد در میان مشرق جان حقیقت
بهر ماه اوج تو تحتی با زمان کند تر کند
کزین گوک چرا پیدا باشی هر شب
پرسی در برتر ازی تو شیدای کسی

جهان ماهی قسطلون گون | که کر بیور و در سکر دمرد
چو خورشید کی در تابد در روان | اگر ز جوشن دشمن بدید تیغ
زهم بار او وقت اندام دشمن | شنیدم مرک بر پای ایستاده
سر الصبای بد این تا بدین | الا تا موسیان از مدد و ره
کوه اندر بود کان تباهی | بر دار درخت ازین کاور
میان مجلس شمشاد و سوسن | همه رو ره و حیثیت سوی معشوق
هوا برشکنی با راه ران | ولد | سان کی بکی حامله

و له ایضا

شده و سپید آمد آن خزان | لشکر شد از خان سالیان
صف باز بود وصف عرعر | نسیم ابر سد بر با و رد
سترق بالای سر تا سران | ز زلعان پور کو بیکه بسب
زمین از در ملح تا جا وران | در و بام و دیوار آن کارگاه
که کاعد کراسد و کاغذ جران | شود کاغد تار و ترو خشک
چنان کوس دشمن اسکندر | چو سد آن آسکرا ای کسیح
جنان پیک تو لا ذا ابسکران | هم هتر بر هر کار و طارم کیون
بر آورد آواز خنیاگران | سرا بر از سر زان مرغ
چو هر زن رقاص نسیم از آن | خداوند اکنست که حرب
بیرون از بی و زر ابکدران | می عنصری ز دست حق
رو دستی آن است چو رعفران | بیاری کنار و باید رنگ گل

در تذکرهٔ محمد بن بدر جاجرمی که مونس الاحرار نام دارد

این قصیده تمام بنام خواجه مسطور است و از وست

وصع تو در شمر و کار تو در جهان | ترکیبت از طبایع و ستعی از جرم
دولت طالع تو با جوت همبرا | چون کی جدا ایستوی زیر تحت کعبه
لیکن برآوری همه را دیگر ازدان | از باد و خاک و آتش و آب بامباد

در مدح استاد ابوالقاسم عنصری ملک الشعرا گوید

وده عاشق چرا گردی حوستر | کوکبی آری لیکن آسمان است برم
بیرون ترا تو بوشنی بی نشان | چون ای سیری آتش اندرو رسدید

ما ابو در زمین شمار زرد
بیک رحمش کند و بیسه نحس
رسیدی تا بر او دست حس
الا تا هندوان کیسه بد کس
بحر دار میان لاله و دل
همه وقت دو گوشت سوی ارض
شکم کرده هنگام راون کرا
چو پیران قوت سه سران
را و عدو هی بیسرا دران
جهان ایکان بیسه صحرا ران
بیسه بمو ره کان سم جا بدان
کلاه سه بر سر جواهر اسران
چنان یکیا سد کاغد کراب
چو خورشید تختی تابد بران
چو آهنکران از بار بر مدران
سحرگاه و طارم بدون آوران
تن بارخ کف دل بران
گرفته دو بازوی و چاکران
که گوئی قصیس ب از حیران
نه با نوی و نرگس و صیمران
دو چشمت همار و سوی بوران
فغان آتشین دم در دیده سحوان
یا مرغ آبی که از آب بود مکان
با حسرت ستاره بر آب قرار
پیوسته در هوا تیغ هم سرو هم جوان
در وقت چشم و ساحت جهان
چون چشم گریست ار ارحام کرا
تا باد و خاک و آتش و آب و جهان
چو مدشمان خسرو گیسو آستان
چشم از زده بنگاه جاخ زده تن
کوئی اندر زره تو سعیم همیکردند
عاشقی آری لیکن بی معشوق کس
چو سوی بهار بستر کردی از کردان

تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است / هم تو معشوقی و عاشق هم بتی هم برهمن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان / بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هر دو گریانیم هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو سوزانیم هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی / وانچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
اشک تو چون زر بگداخته بر ریزی بزر / اشک من چون بسد بگداخته بر برگ سمن
راز دار من تویی همواره یار من تویی / غمگسار من تویی من آن تو تو آن من
روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد / وان من چون شنبلید پژمریده در چمن
رسم ناخفتن بروز است و من از مهر ترا / بی وسن باشم همه شب روز باشم با وسن
از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب / وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن
من چو گریانم جز ورا آزمودم خامشم / ای طلبکاری بیک تن بی تو اندر دو تن
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر / هر شبی بر روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری / عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن
شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع / طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن
نعمت فردوس یک لفظش ز لفظ شعر / گنج باد آورد یک شعر مدیحش را ثمن
تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر / تا همی بویی تو ابیاتش همی بویی سمن
گاه علم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو / روز جد و روز هزل و روز جنگ و روز دن
قند بار و شکرین و نوش طبع و در هر فضل / جان فزای و دلگشای و غمزدای و لهوتن
کو جریر و کو فرزدق کو ولید و کو لبید / رؤبه و عجاج و دیک الجن و سیف ذویزن
گو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند / تا غریزی وصف بینند و طبیعی نسترن
تا ز شعر او و شعر خویشتن بینند باز / تی برآثار و دیار و رسم اطلال و دمن
او رسول مرسل این شاعران و زکار / شعرشان از فرقان و سعیهاشان ز سنن
شعر او فردوسی را ماند که اندر شعر اوست / هر چه در فردوس ما را وعده کرده ذو المنن
گر ز بهر الفاظ عذب و معنی سلسبیل / لفظها وانها خمر و درش انهار لبن
همتش آب و معالی اتم و پیدا ری ولد / حکمتش تخم و جلالت خال و بیداری ختن
از کف او جود خیزد و ز دل او مردمی / از تبت مشک تبتی و ز عدن تیغ عدن
زین قبل تر شاعران عجمی ذو معنی بدید / این حکیمان گر گفتن وا و بسیار فن
ور زغن هرگز نباشد قرب او راهوار / گرچه باشد چون سهیل سهی و ای زغن
چند اسبی محجل مرکبی تازی نژاد / نعل او پروین نشان و سم او خاره شکن
بارکش چون کیا وهیش و حمله چون تیره شیر / کام زن چون تند پیل و بانگ زن چون کرگدن
چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب / چون نعایم در بیابان چون نهایم در قرن
رام زین گش خرام و خوش عنان و تیز گام / تیغ نورد و راه جوی و سیل بر و کوه کن
پشت او و دست او گیج و تر او گردنش / چون کمان و چون زماح و چون سنان و چون مجن
بر طراز اختر پویه کند چون عنکبوت / بر بدستی جای جولان کند چون بازن
بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم دوش شب / تیره چون مرز و قصاص و تنگ چون ناز محن
وینچنین اسبی همی اندر برد بیرون مرمرا / از چنین وادی قاعی سنگلاخ و خشن زن
از میش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان / وز عطش گشته سیلش چون گلوی ابرمن
گشته نقشها دیبه چو بتخانه جوشش کران / از نشاخ سیم سار و نقش با از شکن
روی گسترده آسمان و آب لاجورد / دست درسته زمینش از قیر وازشک ختن
بر سپهر لاجوردی صورت سعد السعود / چون یکی جام عقیقین در یکی نیلی ذقن
رهست چون یک قبضه در کخانه توسنی بود / آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن
چون رسنک دیکیا به بقعه خورا برکنا / چو لشکر دیکبایه پیش او خیل پرن
اسب من دوش روان همچون مشکینه در خلیج / من آن ثابت چنانچون یا وبان اندر سفن
کاهش اندر شیب تا زم گاه تازم بر فراز / چون کسی کو کاو باری بر نشیند بر رسن
در میان مهد چشم من نخسبد طفل خواب / تا نه بینم روی آن جیس رای تهمتن
ای منوچهری همی ترسم که از بیدانشی / خویشتن را هم بدست خویش در گوری کفن
آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر / چون نگار آذر است و چون بهار برهمن
برد خواهی پیش او نابر ورده شعر خویش / کرد خواهی خویشتن ملامت عرض خند از مرتبتن
بردم جاوس هر جا بیکر و نقشی خوبتر / در بهشت عدن خواهی گشت شاخ ناروَن
مجلس استاد تو چون آتشی افروخته است / تو چنان چون اشتری بنجوست از مدر عطن
اشتر نادان بنادانی فرو جنبد برا / بجز باشد از آتش که جیب ناستر شکن

هم در لغز شمع و مدح وزیر گوید

چیست آن شخصی چو زرین سرو و چون سیمین چمن / خویشتن سوزان گریان گدازان همچو من
باغ او بزم سلاطین جای او صدر شهان / بار او در زرین سلاسل بیخ او سیمین لگن
خیزران بشکست اگر تو هست مانند خیزران / ارون با هست اگر نار هست با ناروَن
برخلاف خیزران و ناروَن هر ساعتی / پست تر گردد بقد و سبزتر گردد بتن
هر کسی دارد دهن بر روی او دور از فرق / واندرو انجم فروزان چون سهیل اندر یمن
آخته چون خنجر زرین بانی از بان / هر چه به برتند شد او که به گوید سخن
چو زرو ان رفت از بدن هیچ بدل گردد فنا / طرفه تر آن کز روان او تبه گردد بدن
انجمن سازند انجم واندرو عاجز شوند / هر شبی بر چرخ ماه و تیر و ناهید و پرن
هست معشوقی نکو بنگر که در معنو لها / عاشقان را رد بعشق او دل و جان مرتهن
هر شبی کاتش بدو اندر فتد و آتش شود / عاشقان چون انجمن سازند بر وی انجمن
من غلام عاشقی کز مهر معشوقی چنین / خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن
کاشکی معشوق من جو وی قرین من کنون / تا مرا در آتش سوزنده گردی مقترن

سرو بالا یکی معشوق شد و سینه چو سیم | تا چگل باشد چو او نیاید از چگل
روی من چون آبگینه گر که حیلت و رنگ | چون بکند وا طرب ساقی با او بیا
او مرا پاره بر بر گرکجا خویش پیش | امدا ان آمده و آن اندیشه بودم ورد

هم از قصاید اوست که در قدح یکی از معاصرین گوید

هست اسیر اندیشه مردم را فریب | گر ببری آتش کو هزار فروشد
را تیغ خواند به کس را زباب وزین | شعر من با معین و شعر تو با دو جیم
رو سها را گرد با مدح دست شیر و ریش | سلطان را روی در مدحت پیلان رود
مار نشاید کسی لطف چنگ | به همه حکمت حاذق اندر یکی شاعر بنام
با دلیلم و حصر تو را سی دوبین | قول و رجل و هم حکمت و هم دلیل
تحفه را دل ما رستاخیز گوید جبین | من با علم علم دین علم طب علم نحو
بودانی خواهد الا همی حیک و مسحیین | جز است اندر سرو ایران طرز سعید بیل
هنر است مال فضل هنر بدیدار دین | آنچه من بهتر دیده در روی کمتر ساوی

در خطاب بشراب و اظهار میل مفرط بدان

آنجاست همه سیم طلال و من | دی با ده حکایت من از دل زار
یاد کف من یاد دی دیده من | روح ستیم تو با دهم به سال مرمر
از سرخ ترین باده ستونیدن | از آن ده انگور سال دید چو علم

در مفارقت از حبیب و یاد ربع و دمن و رسوم و طلل محبوب بر سبک عرب گوید

خسته شدم در استماع نای او | رفت با بیوفای لست چنین
دانمود حای من بجای او | سال چاه و مرمر آب چشم من
سال آه سرد من هوای او | خراب شد تن من از بکام من
سال ساقهای برش بای او | زنام او و طریق او دور نیست
سراب آب چو شمای او | ترم این دست پاک یاد به
فوارا و مسافت سمای او | زمین او چو دو روح در تف آن
سپاه عول دیو با دستای او | کبیر کان بکرد او کشیده صف
و نقل او و چاره و عصای او | سباع سطریان بکرد او درون
بکرد او عکاره و عصای او | شمیده من آن میان او دید
چو روی عاشقان بر سیای او | نشاد میان خنجر بود جهد

تا دو جای که عاشق شد مرد و کسی | تا عشق باشد چو سرو روی شد دعوی
است من هم آبیجان کسی مرد کرد | تا بد سها شکر چینی سحر سها کس
من زوسار ره و ترسر کجا ایام سیم | تا چنان آن شمع خون دست آرم من
ست گناه چون تیغ عشق اندر شجی تکیه | خویشتن در مدحت دکار مولا نکس
حاسدم را من همی بی کند و بی حقا | سرو چون سکه دل پیش او وردیا
حاسدم خواهد که او چون من به کرده فضل | هر که چارق را ره کار کرد و سیمین
حاسدم گوید که تا پیرم و تو برتری | رو سپید تر بستی هر روز را لمیس لعین
حاسدم گوید چرا خواند کند شعر | کرچه زرد آب چشمی بود دا معین
حاسدم گوید چه تو مدحت سلطان کنی | سده کار و اعت در مدحت شاه زمین
حاسدم گوید که شعر او بود سها و بس | به همه تو تو بود در باقیای سک چس
حاسدم گوید چرا اندر بیشکا چس | فصل من عقل من هم شاید هم
شعر ناکشی ما شعر کی تا اسد ادست | تو بدانی دانی دل زر ریشین تو
من سی ایران شعر تا زبان ارم زر | جوهر تو هر کرد حبیب دیدر جبین
من فضل را تو روم تو مال از من مرکه | معتصم بر کز عذر اندر با دو مستقیم
ای بادو فدای همه جان تن من | که تیچ بکند دی دل من حرمن
ما هست همه بیس او کام حیات تم | ما ست همه عیش تو زیستن من
هر جای که با کجا آمد شدن شست | آنجا همه که باشد آمد شدن من
دانجا که بود مستی ایام گذشته | که رفت همه راحت روح و دل من
یاد حرم من با دی او قدح من | رکسرح بود او تر پیرهن من
آزاده بیعان سال گرمرم من | در برگ به سرد آی کفن من
در سایه زرد اندر کوری کشیدم | تا یک ترین جای ما شده وطن من
حال زین غراب همچ وای او | کرده و ایم انگشت بوای او
غراب بیس سود و حر تیسری | کرم ستای رود شد دعای او
غراب بیس ای باشد بیت آن | سرای او و خراب چون فنای او
سمای و نماید جای و من | که کعبه و حوش شد سرای او
سحاب و سیل دید کال من | خراب شد سر در بکای او
او کاست حل بی باک من | ستام او و دست او عصای او
کی است تا با ایام اندرین | که کم شد و حدود انتهای او
رطول و ره به همراه تمکیلد | چو موی یکسان ستون کیای او
سال ملک هم خراب او دید | زرکرگ نعامه و قطای او
شراب و سراب و حاشیش او دید | زشیر گرگ و شیر بر عوای او
چو راه بر سموم گرم و سیرم | رسم دیو و بانگ بای او
مدا کسی که بود تیره گون شود | گسترد بر چرخ جای او

تنگ چو چاه ناجورد و دلو او
جیوب او و هوای او بر جیوب او
بوا برنگ نیلگون یکی قبای
قمر میان چشم درد کین شود
به مجلس خدایگان سبک کفو
بجایگاه عزم عزم عزم او
نه در جهان جلال جز جلال او
قضا ختم چو به پست و به بدم
انا صبا بتاز نیست و من همی
بقا نشر باد و دولت همیشه کی
ماه رمضان رفت و مرا رفتن آن به
من روزه بدان سرخ ترین آب گشایم
من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام
وز خواجه اعظم قدحی بگیر خواهد
آثار خدای و ساخو جبر محمد
آراسته خورشید جهان زابر تابد
اندر چنگ جبل کانت شکند تیر
از منفعت دریا وز مردم دریا
من شاعر که نزدیک تو شعر آرم باشم
آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان
گلنار ها بزنگهاشا اسپرم بی جنگها
لاله نروید در چمن با دام نکشاید دمن
نرگس همی بی باغ درچون صورتی از سیم زر
کردی برآبی بحتر زرد ترنج انگیخته
بلبل خیاه بشکند ساقی چمانه افکند
بهمن بسیر و ز نو تازه کن بهمنجنه
اورمزد بهمن و بهمنجنه فرخ بود
در دعای منیس و مومناتی زانکه آسبت
بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری
افسر و روین بکل ماه دی بادرنگ
ای ترک من امروز نگوئی که کجائی
آنکس که نباید بر ما زود تر آید
وامروز که من شیفته تر باشم بر تو

دو پیکر و مجره هیچو نای او
کسی فشانده گرد و آسیای او
شهاب بند سرخ بر قبای او
سپیده دم شود چو توتیای او
که نافریده هیچ او خدای او
بجایگاه رای او رای او
نه هیچ کبریا چو کبریای او
کجا رسد بغایت سبای او
بپارسی کنم اما صفای او

چو بیاید نگار گر شود هوا
جدی جهان بشار شود در آستر
بدانکهی که روز صبح بر دمد
رسیده و من با شبهای دیر
مدبری را که سنگ منجنیق را
که کرد جز خدای عز اسمه
خلیج مشرقی نبرمی شود
طبیعت منت کاه شعر من
الا که تا بود برین فلک روان

وله ایضا

عید رمضان آمد المنته لله
زان سرخ ترین باده و ریزنده و آست
یا سا تکنی بر سر خوانم نهی سه
حقا که بیش مه دبی هم تکش مه
کهتر برا و مهتر و مهتر برا و که
گر دورخ او تا بدیز دانی عزه
اندر گلوی آن زوالت فکند زه
بسیار که ویش خرد منفعتش به
آسیمه سر و ساده دل و خیره و ابله

برآمدن عید و برون رفتن روزه
برنه بکف دستم آنجام چو کوثر
چون می بدمی خوش همیکوی همیباش
و جهد کند خواجه و گوید بخورم می
تائید خدائی بتن او متنزل
دو ساعد او چون دو درخت مبارک
کوچک دو کفت مه زد و دریا بزرگست
نام خرد و فهم نکو با ز تو بردیم
معذور همی دار که این بار دگر من

در صفت فصل مهرگان

ونشا خمای مو رد برجون گیسوئی پرمایه
خوشه زتاک آویخته مانند سعد و اخضب

آن تاج زاهبن ده رده بر تار رنگ آمده
بلبل نگویدای آن سخن و سرود زبان تا زبان

در تهنیت عید بهمنجنه که در آغاز بهمن ماه بوده

زیبارت کردن هر سو موش هر سومنه
وختیارش جلاله بخار شستن بنه
مهرگان بزرگست و فصل و گر بسینه

خشم تو چون ماهی قشر زند دو وشی
تو بقلب لشکر اندر خون انگوران بت
سال سیصد سرخ فی خرم سال عید و می

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

لفظ زر شود براو نقای او
جو شعلهای تیغ در نیشهای او
بهائی که کم کند بهای او
با شهار سید و هم عنای او
بدار دو اندرین هوای های او
رضا رضای او قضا تمنای او
اگر نه جود او شود سقای او
جمیله و شه طبا طبای او
شجاع او و حیله و حوای او
رسیده در حسود او بلای او
ساقی بدهم باده بر باغ و به سبزه
جام دگر آور بکف دست دگر نه
چون من بخورم جام همی گیر و همی ده
با جان و سر سلطان سوگندش بده ده
اقبال سمائی برخ او متوجه
انگشت براو شاخ و براو چو دو تاکه
بسیار زرا رست به از مردم فربه
انگور زانگور بررنگ و به از به
شعری کرست گویم این بار از آن
نارنج ناردا رغوان آورد از بتان جیب
گلزار ها چون گنکهاب انهاچون ...
نشستم آمد بر سمن بر شکو فه اندر
چو نچاجیان درسم شده در روز گار
قمری نگردا ندر بان شجر سرابن الشجر
مرغ آشیانه بر کند واندر شود در زاو
ایدرخت تاک بارت عز و بیداری بتن
فرخنت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه
کو سیوبار و جبان کجید که هستم گرسنه
ساقیان بر سیر و خنیاگران بر میمنه
لعل می الفین شهر و الصبیر الفی سنه
تا کس انبر نستیم و بخوانیم و بیائی
تو دیر آئی به بها که بیائی
عذری بنهی که خود و نازی بفزائی

کونی برج کس مکر بر برج من
هرچند بدین لار رحات یکرم من
وز را که بخدمت نکنی هنراین تعهد
مسعود ملک آنکه مسعود جهان باشد
ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
گرچه سوار شد چو مرغ حمید ان
یک بیمه حصار را کجا لی بگشادی
ای لعبت حصاری کار دگر داری
چو باکه من شادی وی همیکردم
کرد وستد زمانی آنی که جوب چوب
من دل بتو سپردم تا شعل من سیمی
دل را ره بجوشی بر ره در که شه
ور بنک آنکه شاهان باشد دستور
اکلیلهای جلالش کو هست لولو
من مدح رحمت کردم که شاه
ای میر مصطفی را کمتر شد کار من
ای شاعر بسکدل امر جهان او قیامت
آنکس که شاعر هست او شاعران بدید
تو تیز تجربه کن تا دستور و میی
آنکو کشادشاهان من کرد رحمت
حاسد چو پیش است دستور و سعادت
در من فرقت از جوکار دستور را پیشه
خواهم که دایم من جان تو چو جو داری
گر پیچ سخن گویم با تو بشکر خوشتر
در خوشدیگر بر من جو جوب کرد آمر
رو در کر یکباره چو دین ستوا رم دل
یکسو بهت بچشم من پیری مرانی
عیشی بهت مرا تو چو با که حمید عیشی
من چه تو شادی و عمر تو سالم
یارب بدین او و دولت و نعمت
تا میر سلح آید الا کت و ما ندست
آنکو کو ملت آید و یک مادیش

ای که چنین شیشه جوش چراغی
حقا که بچشم زمه جوب ترانی
هرچند مرانی بحقیقت همرانی
از ملکتش تا ابد الدهر جدانی
با حق سود آنچه بود کار رعد آرای
در خدمت منصور که پشت رواتی
خود چه ریان شد چو مرد بر جانی
خون سر سوی بیشه دیگر بکسانی

سر برد که زان کرم با تحقیقت
با تو ند بدل که جانی کم ای ک
ای خدمت و تجدید سرو دگر تنا
این مملکت خسرو تا شید سماشیت
کر باید که شاه سوی خیر روی
سالار سپاهان چو پلک شد سپاهی
در مدبر کار و دستاد و همد او
یکدست تو ما رفای و کر بهت که نام

هم در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

از دل تو سپر دم تا جو من کرای
از دوات حسن با شی که آورم حصاری
زشت رید و بیلان آتش که بشوای
صد روی بیلیش و صد دل تیاری
با سرد و ما دیجت پایه بسیاری
با آنچه هست دل بر کرد کاری
پسند آسیم که صحبت چشم هست و شیوایی
خود را باز دار امر حکمت یکاری
آن روم شهر سر من از در صاری
کو شیکو رخصت شاه سر در کداری
خود را پیش باشد همتر برود سماری

کر را که روم کردم کایند بسپارم
از ده که بشنفت مسعود را سعادت
کر را که خسرو را همه کا دربستر
ای شهر بار عالم یکچند صیده کردی
شهر که تو شیدی ایست سحر یکو
کس ببستم که سرنای و روح کفش
ماس بهی تو را که که خیره
یاران اسرار تجارت کرد همه ما
و ایکه من مقیم بر درد که شسته
چشم آمدت که خسرو امن کیند کوئی
شاعر هم حاسد ظلم کو من ایشه

هم در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

در تو زارین جو ایکشش سر کداری
لکی بتوان ز را زنده دست مرمولی
جوست لطبع من جو اوی دیگر
حالیت مراتو جو با که بیداری
پیوسته همی همم اراید لیتا ری
خبری کجا مداری بحر نگاری
بیمار شده و حکمت بحاست بیماری
هم شده دست من برود و کمتر شود شناری

خدمت نکنی ار او را طلبی خدمت
یا دوستی صادق تا بشنیی طاهر
جایی که تو آغاز ی سلطی کو تو بیو دی
جیشم بود با تو دو عیبت و حضر
هر کو بسی سعده عشرتی همه باید
جو تجدید و شکر عیشی را خوشی شیری
بیمار دارین مکث رود و طبیب او
بیمار کجا کرد از قوت او ساخت

قدر تو بدانم که دیوانی بچه جانی
هرچند بخدمت در تقصیر بیانی
کس را سود و مرقت و کامرانی
با طل لشود هر کرتا شید سیانی
و ز یک وستد سوی منصور جهانی
بر شد سوا بیحو کی مرغ هوانی
بر سد وکی خویش بیکبار و کوانی
یک کوش بچکی و دکر کوش سیانی
مجلس چرا بساری و چرا بیاری
خواهم که تو شادی و ری همی کداری
بر بسی کرد و باید مات خوستاری
خواهم که دل رفت هی تا بسپاری
بر پا چیاد شاهی ملک شهر یاری
چندا کران و اپلیس با جای
یکچند کاه باید آکو که کی کماری
ایست و ز شیرین ایست لعل داری
ترس آن کام برباد و جبیاری
وسال سرمانی چنکال شیر داری
و بد قدرت من بدید کا مکاری
تا از کشت سلطان زیتلکا سپاری
ای یحکت و دیار من بدیع داری
جو شاعران بکیرد حد ستم کاری
کر نرمیرا چشمی تو دست عیصاری
یا دار خدیو مرا شو تی ای ارجه یاد آری
صد کبیسه دل که چه خدانک خوار داری
یاری کمی از او را طلبی یاسی
با یکسه اجیش تا کیسه نیز داری
شو ریکه تو آنکیر عیدیکه تو پیش آری
حالیم تو دو با تو درستی و هشیاری
بلشک سرایر و شر ایش گرفتاری
جوان یکپسر دان جستی و سر تیری سپاهی
آشفته سده طرحش هم آنی حماری
و ایکه بیکبا عشق کار بستر تو کاری

یکشنبه زمان باید لابکه دوستم هفته
نوروز در آمد ای منوچهری
مرغان بان گرفته یکسر باز
یکمرغ سرود پارسی گوید
در حجره شد چو مطربان بلبل
خون دل لاله در دل لاله
صد گردنک زبرجدین بیدی
شمشاد کردیدان نگونسار
از بوی بدیع وز نسیم خوش
میر اجل مظفر عادل
افزون بشرف ز شرقی و غربی
با مهره آهنین بوسد او
وانپس بجهد و لشکر یک ذره
زان جانب خویش نگرد ز غیو
دیوانه طناب کاغذین ندرد
با جام بزم خسیر برخیزی
در دولت و فرخجستگی بادی
نوروز بر نگاشت بصحرا بمشک دمی
بستان بسان یاد کشت بهشت برنگار
صد کارگاه شستر کرد است باغ لاله اش
طاوس میان باغ دامن کشی کنان
مرغ اندر آبگیر و برو قطره ای آب
قرح قزی کبر بر سرش از ماه و آفتاب
هنگام همت وی هنگام جود او
بانظم ابر ومی با نثر اصمعی
جز بوی خلق او نشاند سموم تیر
آنجایگاه که انجمن سرکشان بود
ماند باعتی زنگی ز خشم تو
اندر آمد نوبهاری چون صنمی
بر سر هر نرگسی ساغری تمام
یا چو سیم اندوده شاخها بدیع
بامدادان بر هوا قوس قزح
هرکجا بوئی زمین ناخوش است آب

تا دور توان گرد ان نخستی شوی
روی تو آن گردن بعجل به کردن

در صفت نوروز و مدح امیر سپهسالار ملک محمد قصری

در زمزمه شد چو موبدان قمری
افروده شد از نهیب کم عمری
بر یک تن چون رود نرگس تری
گلنار نگر بدان نکو چهرے
چون نافه مشک و عنبر تری
قلب کرم و نتیجه حمری
افزون به نسب ز تیمی و بکری
بر مهره پشت شیر نر بکری
کس را نبود دلی بدین نری
از ننگ حقارت و ز سیهدری
چون آنکه تو صفت آهنین قدری
با تیغ برزم شتر بر شتری

ما دوش مدیح عنصری خواند
جمشید سر تخته نشاند
زرین سرکی فراز سر گردن
ای تازه بهار بخت بیدار می
وز رنگ و نگار و صورت نیکو
با چهره ماه و طینت زهره
بر یده چو طبع مؤمن از مرتد
کز سنگ دو آسیا فرو افتد
وز زانکه بجز تر دی بنا کاه ان
میر الملکا ستاره ها بدر را
از تیغ که شاخ کند تا برد
تا هست خلاف شیعی و سنی

هم در صفت عید سعید نوروز و مدح وزیر

جنگش چو برگ سوسن و پرش چو برگ نی
چون چتر گشته پر و قطرهای خوی
چتر هست چون دو بال همای خجسته پی
شی است همچو لاشی لاشی او چو شی
با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی
جز تف خشم او نبرد ز مهر برودی
تو بو فلانی آنکه گران آهن نهی
آن روز کاسمان بخورد زند همچو طی

باش بسان من و بیا فی لعت
بلبل ز نعمه کیر دفی بر سر بهار
معروف گشته از کفا و خاندان او
دور از فجور و فسق و بری از زیان و زور
ابر هزار گونه تماسیح پیل جز
ای سروری که با دو کف زرفشان تو
هستی گاه جنگ بنگ خاسته زکوه

ولہ

در صفت بهار و مدحت امیر کامکار منوچهر بن قابوس

بر مثال امن شاهنشهی
هرکجا جوئی زد پا خر کهی

بیخ و بیای ملون بر تنش
نرگس تازه میان مرغزار

تعیل لعلب اندر بشد سبکساری
بالاله لعل و باگل آسمری
بگشاد زبان برومی عبری
یکمرغ سرود ماوراء النهری
فراخ مسمط منوچهری
بر گردن کوتهش پر عطری
متشکوش برا و ز سیم اهل تدری
پیرایه دهر و زیور قصری
چون قصر ملک محمد قصری
با زهره شیر و عفت زهری
از بد دلی و بدی بدمهری
در پیش رخش ز کوکب دری
پیرامن او هنر بیا بیری
میری ملکی ستاره بدری
چونانک تو سنگ آسیا بری
تا هست وفاق طبعی دهری
در دایره سپهر بی غدری
تمثالهای عزه و تصویرهای می
از سنبلش قبیله وز ارغوانش حی
صد کارگاه دیبت کرده است دشت طی
و تبش باز بال جاحش باز جدی
چو نخواجه خطیر بر دست رابعی
بیرون از سخای حاتم طی خاندان طی
شسته رسوم زرق بخشنده و نیم وی
با دست او دست یعنی شمشیر راست ای
باشد خلیج رومی اندک تر از دو جی
دانی بزرگ و بازنگر دیده این به ای

چون بهشت عدن شد هر مهی
شش ستاره بر کنار هر مهی
حلقه حلقه کرد زر در دهی
بارجسته دامن هر دهی
همچو سیمین تخ زرین چهی

سرو بالا دار در پهلوی مورد
بوستان ها سده معشوق میر
آفتاب روشن اندر شیر او
روز را هستا ویت حامی
مرکبی طیار که کهسار
نور در نور کار محمد وکند همی
در لاله زار لاله چمان سرو روی
وان لستر چاپ لور لری
وان کهای پید لو کوی نقش
ار هوا انگه زلف معقد نکو بود
در گلاب ریزهمی گلاب دان
سوسن سرین پرم گلی کند همی
با درس صباغ الی کند همی
در باسیح حلق سعد کند طالع کسی
لی ار معل ار بهاری کند همی
حو ایس مشتی است رمع و فراشه
رای ها و دولت میر بزرگوار
جا با چه بد عمود مدم جهانی
سر کار کردم ترا آرایش
وکر آرایست صد ار دیگر
همه روز دیوان کی کار ها را
تو شاه ری کی تا هسپر لشکر
حوری حلی ار دو دست به بیم
ماشد کسی چالی آمت تو
ساجار یکر و هسم کدری تو
مرید اردارم ببی رتو من به
رئیس مؤید علی محمد
به مرد شرا پیکه مرد صرا بی
اگر عقل جانی نکردد تو عقلی
سیدم کراهتی لشهر میر شد
یکی کاروان اشتر کش ادکش
کر کنری توار ریتان نه ممت
الا تا سار و سر شک بهاری

بوستان ارور بیش صیران
ار رمین مرتیت پروین نکند
روز ها پیدا یا بوکشور کشای
آفرین بر مرکب میمون میر
تیر کوشی پهن پشتی اتلق

چو مدار کسار کو ستے
با دکر کوه تماسی هر کی
چون رشن آفتاب اندر شی
عت را سوتر رعا دان همی
شیخ و ورد کی واری همی

در صفت بهار و مدح ابوحرب محمد بختیار گوید

پیکا ها ی پس جد کند همی
سل باع زلف معقد کند همی
بر روی گل گلاب مصعد کند همی
نسرین ماه ز مصمت کند همی
مرع حرین ذیت معد کند همی
وطالع کریان اسعد کند همی
لی تیغ کار تیغ محرد کند همی
کرد رق هر دو فرقد مرقد کند همی

سراب و ز شاخ گل سرخ سرشی
در بصر ا که روی وسرح حو
لی عود داعو و شلت کند همی
لاله ول ار مینا عسر کند همی
نقل کو کشاد و سحر کاه تر حیت
کو لیسح مسکر شود کند تصل
ترش قلادیت که سرخ زرکدو
تا دمک پیرار دی ستاه

در ثنای عالم و مدح علی بن محمد وزیر سلطان گوید

سالی بجمالی جالی بجالی
شرسی که کمر ورز دیران سالی
ولیکن یکی سالی چشالی
حورده بد بدیم مدی دالی
نکر کاتعالی کند آسمالی
اگر حسد ارا همی کند ر الی
چرا جمت توکم زایکالی
کرایر د نتا حوا هشر جا و دالی
به مرد طعامی که مرد طعالی
وگر جان همیشه بماند توجانی
سوی ود و داس علی الیمالی
بر اشتر سال کهی ارکلالی
سمت ار شان فرولی تو دالی
الا تا ر وید گل بوستالی

چمی کس آن کس همی کی تو
بدانکه دیران تو وکار دا که
بود معل بود بکان این سالی سر
ستانی همی بدکا لی زهر دم
تو هرچند زشتی کی میش را
ما هر دمان پستر حا لی هر که
حریر مرتاح عمرا یالست
الا ای سیش بیس معظم
چو شمشیر و رکمر زمین بدیدم
مرا یدوع ار م کرد شام
مر و حوا مد شعری العاط تاری
سوی تاح عمرا یا سیم دنیا
وگر کمترم من معالی زامکان
سر یا مالی وجود قالی

چون ارس بیس وی ار سے
گر سوک بیره بردار وسے
روز حلسها تو وکشور دسے
رفته در هرهفته یکی ار سے
گرد بستی حرد موی فرسے
در باع حویش باع ارم رد کند همی
حالی مسک عالیه برحد کند همی
کاو باف زمیا به پر ار مد کند همی
و سار کرد محمد و کند همی
گلنار روی حوش موزد کند همی
لالی آب درع مرزد کند همی
حرحی ح ار صحیفه مصحد کند همی
کوئی ثنای میر مؤید کند همی
اس میر عمر حویش مخلد کند همی
گردون آلعلا و مقلد کند همی
عالم جو عارض ست امرد کند همی
گوبا یکی بیات مسد کند همی
چو آشفته ار ار زار کالی
سرا سر فریبی سرا سر زیالی
فرو کرس تکس تو زیر شالی
که رحیز و انگه سر و کاروالی
معدا تو دیوانه و مداسے
اریرا دارت بورید کالی
شود مشتری تو را جسر مالی
کرمیشیح آکیم زیتم را لی
و تو جادوم ارح عمرا یالی
که کشتاسب تیری رستم نکالی
که ریک سیه را کند ار عوالی
اگرچه دم ارو ست حود مرایالی
لیشرین معالی وشیرین نالی
سیاه موچری و معالی
ار بیستان فروم شیرین نالی
بود عو اسے وبحر اعالی

در مدح خواجه ابومنصور دستور گوید

مرهم آن زخم را کز دم خنجر کردی | ولی باشد اگر آن زخم را بکشی
ور روا بی‌نگ‌تر از این صدایت حاصل | گر همی زند بودی بزبان جبریل

هم در مدح وزیر سلطان گوید

بر نیاید صنما کار بدین آسانی | مهربانی نکنی بر من و هر دم طلبی
خیز ای بت کیاره بدین نادانی | بنوی راضی گر زانکه بغیرت خوانم
مکن باید دوست که گیرم بدر مهمانی | گویی اندر دل پنهانت نمیدانم دوست
عدل را باز آمد با بوالحسن عمرانی | خواجه سید سادات کی خوانی

وله ایضاً فی مدح الصاحب الفاضل

تویی که کاشف کروب این زمانه‌ای | اگر نهیب تو آتش برافروزند
بمردمی گروی کریمی بکس گروی | عذاب دوزخ آنجا بود کی تو نه
دو نیمه‌ای تو همه کس تو زی گسنده‌ای | اگر قوام زمانه بر آفتاب بود
دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوئی | سخاوت تو ورای بلند طالع طبع
نکوی عالی و محمود و مستوی و قوی | چو بوشعیب و خلیل و چو قیس عمرو کمیت
چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی | بلا و نعمت و اقبال و مردمی و ثنا
کرای تو بعلو است و بابت علوی | زهمت آن هنر تو شکفت نه بستم
که هیچ نور لطیفی به پیش نور تو | بگاه خلعت دادن بگاه صلت شعر
نه بوتمام و نه اعشی قیس و نه طوی | حدیث رقعه تو زیع بر تو عرضه کنم

در مدح خواجه ابوالحسن بن علی گوید

وز نشان‌های مه نیز بر سر مغربی | بزند باز و بر سر و سهی سرو سهی
باز چون گشت سوسن و یاسمن برنا | بسحرگاهان ناگاه آواز کلنگ
بر در بوالحسن بن علی قابوسی | آتش پیش موسی عرب و آن عجم

در مدح خواجه ابوسهل زوزنی رحمة الله

متی آن چاره و درس نعمت عمری تابی
جعد پرده پرده بر سیم همچو چتر آبنوس
دل جراحت کردش آن زلفین و خونریزش
زانکه لعلش گزدم است و هر که را گزدم گزید
از فراز همت او آسمان را نیست راه
صفت ما کرد مرمر چند جیکر دانی
یا بکن آنکه شب و روز همی صحن دعای
از حد و غایت سفر یابی در گذر
دل من بر بی از خویشتنم دور کنی
بسوخانی کنی و نادان سازی تو چو کیش
از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام
مکن باید دوست که پیدا نشانی نگذشت
بلی سخت بگویم گر از ره شتری
سبوی بگزین تا گردی از زنگار دو
ایا کریم زمانه علیک عین الله
تویی که فاتح مغموم این سپهر بدی
به نیکویی نگری گر همی بکس نگری
مدارا ز تو هر کس تو زان کس نبری
نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ
وفا و همت و آزادگی و دولت و دین
چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر
بمردمی تو اندر زمانه مردم نیست
بشتر بیت نکانی برم همت و طبع
مدیح تو متنبی بسر نیارد برد
هزار سال همیدون بزی به پیروزی
رفت سرما و بهار آمد چون ... و دی
هزاران نوحه کند فاخته چون نوحه‌گری
بر سر سرو زند پرده عشاق تذرو
وان بر طوطیکی چون ور تو سخن
رعد پنداری طبال همی طبل زند
نور و زر و رکار نشاط است و ایمنی
بر سپید عصابه ز در صبح است
خیل ما خیمه بصحرا برون زند

سنبلش چون پر چه روی چون تیرباری
زلف حلقه حلقه و بر هم همچو مشک ودنی
بر جراحت بر نهی راحت بدیدار دهی
گر به پیش سیدی بومنصور عادل گفته‌ای
آمدی در شان چو شد آیت بحر عمیق
زشتی اندر وی که زشت بود گردانی
یا بکن روح سبز بر تخییر کرد آن متوالی
که بدیدار است اندر و پیغمبر ثانی
بدمی دم و داوزمن لب تا بنی
من بدان راضی باشم که غلام خوانی
نبود دشمنی از دوستی پنهانی
همچو خورشید بیخشندگی رخشانی
یکی همت بنمایم اگر بدان رسی
برو بر آن جا و دانه شاد بوی
تویی که چشمه خورشید ابن نجوی
بر آسمان برای استاره و کانی نه شبی
ثواب جنت آنجا بود که تو بوی
تو آن زمانه توانی که آفتاب نوی
نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی
بوزن و ذوق و عروض و بنظم و نثر و بپی
بری آری و آهسته توزی کاری و بدو
که ایمنی تو بروی بر آسمان قوی
زسیم تو ملکی نه ز زر تو هر روی
چنانکه عرضه کند دین نبوی مثنوی
بمردمی آزاده کی و نیک خوی
بسوی وضه برون آمد هر مجوسی
هزاران کبک همی با زوج چون تا بوی
بزند بلبل بر تارک گل تالوست
راست چون عیوکه صفدر گرد
که همی نابد بر تخت چو کیکاوسی
پوشیده او بروشت بدیبای
برارغوان طویله یاقوت معدنی
واجب کند که خیمه بصحرا برون زنی

در صفت اسپی که سلطان مسعود بو داده

وله ایضا

فی المدح الممدوح

در صفت خم شراب

بود بهمن سامانیان راز
بسوز اندر آن خانهٔ گبرکان
نه بنشیند از پای یک زمان
مر این سخن چو بنهادم به پذیر
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه
چراغی کرفتم چنان چون بود
سفالین عروسی بمهر خدای
چو آبستنان اشکم آورده پیش
برو کردن ضخم چون ران پیل
ز فرق سرش باز کردم سبک
فکندم کلاه گلین از سرش
مرا ورا لبی ز نکیانه سطبر
همی بوی مشک آمدش از دهان
ببردم از و مهر دوشیزه گی
بنوشیدم اوراز لبی او
امیری شدم آن زمان از سپیل
که هست این عروسی بمهر خدای
بود عقد کابین او بینکه تو
ندیم شه شرق شیخ العمید
سخاوت همی زاید از دست او
گران حلم او در سبک عزم اوست
سر کلک او بر تن کلک او
چنین حضرتی را بدین اشتهار
الا تا از این جمع پیغمبران
کاو توبه کردن آمد از مدیح و انجی
کز خسیسان ز ابجا کوتی بلی باشد مدیح
روزکاری پیشتر آمد بدین صنعت تهم
از میان خانهٔ کعبه فرو آویختند
شاعری عباس کی و حمزه کردو طلحه کرد
بو العلاء و بو العباس و بو سلیک و بو المثل
کو بیائید و ببینید این شریف ایام ما
اندرین ایام ما باز ار هزلست و فسوس
کر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ

و مدح وزیر و ندیم کامیاب تمید سلطان

نهد پهلوی خویش بر بستری
چو اندیشه کردم من از به دری
کذر کاه آن شک چون چنبری
ز زر بر بوده سر خنجری
برو برنه زر و نه زیوری
چو سرتابنان پهن فرق سری
کف پای و کردیدون اسپری
تنک تر ز پر پشه چادری
چنان کز سر خار شی سفری
چنانچون جرعی لب اشتری
چو بوی بخور آید از مجمری
وزان سلسیلش دم ساغری
برآمد ز هر موی من عبهری
ز لهو و طرب کردمن لشکری
پر چهرهٔ سعتری منظری
کنی سجدهٔ شکر چون شاکری
مبارک لقائی بلند اختری
که هر بچه زاید از مادری
بهر کشتی در بود لنکری
سراسر وی بر تن اصفری
نباشد زیان از چو من شاعری
بکرده حکیمی به پیغمبری

بگیرد طعام و بکیرد شراب
بدان خانه با ساقی شدم
کشادم در آن با فسونگری
در آنخانه دیدم بیکپای بر
بر بسته سفالین کر هفت هشت
لبی خاک بنشسته بر فرق او
دو دیدم من از مهر نزدیک او
ستردم ز رخش ابر آستین
بدیدم بزیر دهانش فراخ
ولیکن یکی سلسبیل سپیل
مر اعشق آن سلسبیلش گرفت
یکی قطره زو بر کفم بر چکید
بساغر لب خویش بردم فراز
یکی هاتف از خانه آواز داد
بباید علی حال کابینش کرد
سر از سجده بر داری این شراب
نه نافه بیارد همه آهوئی
دو کوثر بر آن دو کف دست اوست
بفعلش بیابیست اخلاق نیک
چو سیمین و اهش ندیدست کس
چه نقصان ز یکمرغ در خرمنی
خداوندما با دبیر وزیر

در شکایت از شعر و شاعری

شعر نیکو با بزرتین سلسله بشر غزی
جعفر و سعد و سعید و سید ام آنقری
آنکه آمد از نواحی و آنکه آمد از هری
تا کند بر کز شما را شاعری کر دیگری
کار بو بکر ربابی دارد و طنز جحی
شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی

امرؤ القیس و لبید و خطل و اعشی و قیس
آنکه گفته است آذنتنا و آنکه گفت الا هبی
از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
روزکاری کان حکیمان و سخنگویان بدند
هر کرا شعری بی باید خنثی پیش آوری
بر لب و دندان آن شاعر کزناش لغه

که تا دست مجوس دمنظری
بماندست بر پای چون عرعری
نکوید سخن با سخن گستری
به بسنجار چون آزمایش کری
برافروختم وزد و وارا نذری
عروسی کان چون هیونی برکا
فکند ابر بر تنک معجری
نهاده بسر بر کلین افسری
چنانچون بر چو آسری چو اهری
ز هر کرد و خاکی و خاکستری
دهانی وزیر دهان چنبری
کشاده بداند ر دهانش دری
چو عشق پر چهرهٔ آهوری
کف دست من کشت چون اخکری
مرا هر لبی کشت چون شکری
چو رامش خبری نه در امشکری
بیزد و نکابین چنین اختری
کنی یاد فرخنده رخ مهتری
نه عنبر فشاند همه جوهری
بهشت برین را بود کوثری
بشاهی بباید هر لشکری
تن مؤمنی با دل کافری
چه بیشی ز یک حرف در دفتری
سر و کار او با بدین بر سری
کز هجی بیسم زیان و ز مدیح سود نی
و ربحیال از مدیح آری بلی باشد هجی
هم خزینه هم قبیله هم ولایت هم تو
بر طلبها نوحه کردندی و بر رسم ملی
آنکه گفت السیف اصدق و آنکه گفت ابلی تو
بو شکور بلخی و بو الفتح بستی کذی
کرد هر یکرا بشعر نغز گفتن آشتی
کو بدین تکسر درو حشت ابتدی تا انتهی
کی دعا کردی رسول هاشمی خیر الوری

در عطا دادن شعر شاعران بودی فسوس
نام جد او نام بابا سعلی
نیک سیرت و خلاق اصیل
نشستم بر آن باد و آن پیکر
بر جا است از رکوه صحی
سراب و دشت باسد ماهی
فلک سپهر پرد و کوی شحنه بروی
مینو دختر نعش جون صولکالی
شده تعرایش ها چشم محول
شده رهرکهچون یاقوت سری
هوا ما هو کو شه انکو رزرین
هو سلی بردیم سیدم نوعی
بسکه گفت نیکی هم نام برج
مرا او کونی می جرون اصل صبا
هوا مید حرمت و بت سرکه حلال
کجا مید است انجاکو و هوا لمردی
کرمت که سنده انجه مطلی

هم در صفت مسافرت و فلکیات و مدح استاد عنصری گفته

فکندم برا و لطع و دلو و مصلی	سپردم مدو من شاری که گفتی
هر کوستر اسع رکوه و حملی	رگ گشته بر جا ساری چ رود کا
شده ماه برجیح ماسد نعلی	سی چی چاه و اس ع پرکسده
زمر جاش مهره لولوسن حصلی	شده لسر و تع مسان سیصه
که مینو خبر نعش باسد قعلی	جدی هم کرد اره چشم رکی
شده فرقدانش جو دو قندیلی	مه سکاسی جهان قرن نوری
شد مشتری هم چو عاد لعلی	ثریا جهان بسته برسته
و یا چون مرصع سبا و رطلی	شب هم و انکه دار و رسیره
جو و عری بدم سدم سهیلی	مرا امید و بدار استاده صل

مستطعا به

سحال اکه هستی آیدم زتو صحکه	اگر فا و کند هر کرا و نیه حورد
هم امید بود است از آن سرکه	میدحام جدا کوری ع حد موری

وله ایضا

کرمت کرشدی انجا که میالی	مه هرچه یافت کمال از پس الیعاس

احمد مرسل داوی کعب ابد رد بدی
که دارای ادب و داد موسی
عربان او هر جه علوی سعلی
لشسته بت دیوی بریره الی
زیح گشته مرا انگیری چو طلسی
طولوی سوسته هر سهل و حملی
شده لسرطایر جهان ستاج کحلی
سی سم کرد اره چشم کحلی
مه مکسف جهان ستم نعلی
کو مکاهاپرسی بهاسش سلی
و یا چون جرخی را گشته حیلی
چراغ هدایت و نور تجلی
همش نام سعمرت ا علی
مسا حسا که درسرب است ادر مکه
سپیده سیم جه بی سکه و حد انکه
کجا مید است انجا که رود بر که
مه هر جه داو ستدار حج هنالی

یعنی یاد کرد حکیم ابوالنجم احمد منوچهری در صفت مسمط مصایب بدیع و ابیات بدیع دارد و تسمیط در لغت رشته کشیدن مروارید است و در اصطلاح شعر گفتن چنانکه چهار قافیه متماثل آورده شود و آنگاه مصراع دیگر مستمط تعریف کرده و مدآست که در مسمع حواسد و آنچه مستمط خوانیم که حکیم فرخی دو قافیه باشد هم آورد و دو چیز مختلف و حکیم منوچهری پنج قافیه آورده باشد و یکی دیگر قافیه و در تمامت این نظم آن قافیه را رعایت کند و شمس فخری سرچنین کرده و درین روزگار معمول شده و حکیم چنین گفته

حیان است

حکیم سکو گفته درین کتاب ز رحیل ابها
حرید حرا آرید که ایام خزان آب
آن برگ رز است که بر شاخ رز است
دهقان شعف سرک تکرات
طاووس بهاری را دنبال بکندند
وان برکار بیسترید و بار بستند
سکرمه ملی که محسته بچه داد است
لوس جمه بوی سمن و مشک سرشت
سکره تریح ای محسی را که جو است
هو سسیم و دولت و حود سا رسرو
ناریج جو دو که سیمین بر ارو
نارنج هم ز بر ساده لب هر دو

ایضا مستمط خزانیه در صفت خزان و مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

پرش سر بدند و کمی فکند	خسته میان باغ زرارش بسته
کرده و رجان دو روز چین است	دل خالیه فام است از خشم نه نی آست
پستان سخت است و دارست کو است	رروده است و سپید است و پسند و شرو است
هر دو ززر سرح ظلی که ده سود	آکنده بکاو رو کلاب خوش و لولو

نکاسته میگردد و رایست
آوحکا رحاست حوار و رزسب
گویی مثل بیرهن رنگ رزاست
کاندر جهان باغ به کل بدو مکل
ناو شیدن و کوید و کندند
ناآدرمه کند رو و باید آرار
کو منکست و لوش می خاله جور دوست
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بدل است
رزویش بر وست سلیدش زو است
آکنده دان سیم در لولوی شهوار
وانگاه بکی ز زرکرد بر کرد دل چادو
رویش بسر سودن برآرده همواره

آبی چو یکی جوجک از خایه بجسته
چون جوجگکان بر تن او موی برسته
مادرش بچه برش از تن بگسسته
نیکو بچه با مادرم چو جفتش بر بسته
یک پایک او را ز بن اندر شکسته
وآویخته او را بدگر پای نگونسار

وان نار بکردار یکی حقه ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده
لختی شبه زرد بر آن روی فتاده
بر سرش یکی غالیه‌دانی بگشاده
آکنده در آن غالیه‌دان سونش دینار

آن سیب چو مخروطی یک گوی تبرزد
در معصفری آب زده باری سیصد
بر گرد رخش بر نقطی چند زده بد
و اندر دم او سبز جلیلی ز زمرد
و اندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد
زنگی بچه خفته به هر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید
یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیده است
رخسار شما پرده کیان را که دریده است
و از خانه شما پرده کیان را که کشیده است
وین پرده ایزد بشما بر که دریده است
تا من بشدم خانه و اینجا که رسیده است
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بچه بزادم
از بهر شما من به نگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم
درهای شما هفته به هفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآیید نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته
وز بار گران جرم تن آزار گرفته
رخسارگکان گونه دینار گرفته
زیر اشکمتان بچه بسیار گرفته
پستانکتان شیر بچه دار گرفته
آورده شکم پیش و رگ گونه شده جبار

من نیز مکافات شما باز نمایم
اندام شما یک یک از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بپایم
چون آمدمی نزد شما دیر نیایم
اندام شما زیر لگد خرد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه به تبنگوی کش اندر سپردشان
ور زانکه نگنجند بدو در فشردشان
بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان
وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان
بر پشت لگد بیست بر او بر بزندشان
رگها بزندشان ستخوانها شکندشان
پشت و سر و پهلوی بهم در شکندشان
از بند شبانروزی بیرون نهلدشان
تا خون دل افتدشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان
جائی فکند دور و نگردد بگرشان
خونشان همه بردارد و بردارد جانشان
و اندر فکند باز بزندان گرانشان
سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکروز بنگه خیزد شاد و خوش و خندان
پیش آید و بگذارد و مهر از در زندان
چون در نگرد باز بزندانی و زندان
صد شمع و چراغ افتدش بر لب و دندان
گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیده است سمن زار

گوید که شما را بچه سان حال بگشتم
اندر خمتان کردم و آنجا بنهشتم
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم
کردم سر خمتان بگل و ایمن گشتم
با گشت خلی کرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس دیدار

امروز بخم اندر نیکوتر از آیید
نیکوتر از آیید و بهی بوتر از آیید
زنده‌تر از آیید و بنیروتر از آیید
والاتر از آیید و نکو خوتر از آیید
حقا که بسا تازه‌تر و نوتر از آیید
من نیز ازین پستان ننمایم آزار

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم
از جان و دل و دیده گرامی‌تر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم
با جام چو آبی بهم اندر بگسارم
مر خوب مکافات شما باز گزارم
من حق شما نیز بدارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد
دهقان و زمانی بکف دست بدارد
بر دو رخ او رنگش ماهی بنگارد
عود و بلسان بوی بمغز بنگارد
گوید که مرا این می مشکین بگوارد
الا که خورم یاد شهی ملک مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود
کمتر ادبش حلم و فروتر هنرش جود
از گوهر محمود و به از گوهر محمود
چونانکه به از عود بود نایره عود

داد و دست

گیتی بگرفته است بجور دست و آزو | ملک همه آفاق بدوروی بداده است
شاهی که نگارش بجز از تیر نباشد | یک بیشهٔ گیتی بسته شیر نباشد
زآن گیتی که دارد جهان پاک | تا روی بجست سپهدار شه پاک
بی آنکه تهی دست جوان و پیر نگردد | اصحاب کند آنکه دیر بمیرد
از جوشش و موی کش بیرون جوشد | چندان بدمیده که بیره نکو شد
ایزد بتو داده است زمین را و زمان را | سردار تو از روی همین قیصر و خان را
ای پیره رهای بسر پیره نمایا | ای ماه و همای بسر راه نمایا
کردن برو آید لطف بار زمانه | کردار تو صد پیشه کردار زمانه
برجای روان آیسا بسر دوری | چندانکه تو استی حمت بسوددی
پاینده همی دار جهان آن تو سعادی | همواره همیشه دو سلامت بادی

ایضا مسمط دیگر در مدح امیر الامراء بختیار

زلفک تمتا در پیراهن شد | کبکان کوه تنگ جامه شد
ژاله بکلزار در آویخته شد | ریسه آن شک فرو ریخته شد
صلصلکان سنگ تن بتوشد | دروکلان شمع زفرو جسته شد
آهوکان کوشش افراجستند | کورخران همیها جستند
ری سمن و سوسن بتا قسم | زلف پریرویان بتا قسم

داده است مدد ملک جهان حالی مسعود
شاهی که رهاند ملک و مصر زدست
پر کرد حق جور و غلط و فساد است
شاهی که راه هیچ ملک حیرت نیست
این پایه ملک بشمشیر نباشد
امسال که حس کند این خسرو حالا
چون پادشه مسعود جود درشه تاک
شریست بدانکه که شمشیر بکرد
گر خاک بدان دست بیک استیر بکرد
آن روز که او جوشش حیرت بپوشد
دشمن دو دستان اجل شیر بدوشد
ای شاه توئی شاه جهان کدارا
تا ملک چکاریست فلان را و فلا را
ای بار خدای ملک بار خدا ما
ای ملک روا دیده بهر ملک روایا
ای بار خدای همه احرار زمانه
از پای فاصل تو کی جار زمانه
تو را نکه نکمست دلسی هنر بودی
کشتی حیات ز لرزش تن برودی
بس مشوا آنکه مصرت کشادی
از تو سید یاد و ملک بهر چه بدادی
آمد و روز بهم از ما بداد
بار جهان خرم و خوب ایستاد
بار سیه روی بهم نوی را داد
روی گل سرخ بیار استند
ملکلکان زیر سنان جو استاد
لاله بشمشاد و برآمیختند
نقش تماثیل برانگیختند
قمریکان پای بیاموختند
سروبان جامه بود وختند
طوطیکان برگلکان تاختند
بلبلکان دل بی دل تاختند
بار جهان خرم و خوش پا قسم

تا حالی مسعود کسی را سود کار
هیچ آن بدرستی بکشاد و بکشاد
معمور گشته است بکشا روبدا
تا بیشه دیگر بگرد دیر ساسد
باید که جدا و بدجا مدار بود یار
صیاد بی سود در بگذر سل حاشاک
چون آتش رخیر و شدی که بدجا
اگر که بگردد در رو دیر بگیرد
کوکردکه سرخ همه وادی بکشا
به دیدنش هم اندر سود از سکه بکوشد
بکدار و حسد دیده حصر همه اطفار
یکتا بسده بود این پایه جهان را
حرس از درکاشن و جوک از دوکلاه
ای بسته کتاسده بسته کتایا
ای چاره بیچاره وای مصرع روا
در پشت عدو بیت تو کی بار زمانه
در بسر عمل تو کی بار بیایا
چندانکه تو استی کت بر رودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار
با دولت و با نعمت با همت شادی
ور کند جهان خاطر تو را جهاندار
آمدست فرح و فرخنده باد
مرد بستان بهاران را داد
کلی کرده و چو دار العصرا
داحکان همه پیشا سشد
مای بان بر سر ساح حیار
در برایش در فرو ریخته شد
از دل خاک و دو درج کوهسار
سرح کلاه یاقوت اندو جستند
زیبو و را بسو ملک چو یار
راسان کلاه بیرد اجستند
تا ترکان چکل و قند هار
دل از غم هجران بسکا نهم

خوب تراز بوقلمون یافتیم
بیکر در پیکر بنگاشتیم
باز بهر گوشه برافراشتیم
باز جهان گشت چو خرم بهشت
باد سحرگاهی از روی بهشت
صوا کونی که خورنق شدست
باده خوشبوی مروق شدست
مرغ ندانی که چه خواند همی
باغ بتان را بنشاند همی
من بروم نیز بهاری کنم
وین همه را زو دنثاری کنم
بار خدائی که بتوفیق بخت
اندک اندک سر شاخ درخت
ایزد و تیغش سبب ضرب کرد
از لطف وآن سخن چرب کرد
از کرم و نعمت وآلای او
صورت او و رخ والای او
مهتر آزاده مهتر منش
خلق ندانم بسخن گفتنش
همتش از چرخ همی بگذرد
بخشش هر روز همی آورد
تا گل خودروی دخوب روی
تا زبر سرو کند گفتگوی
عمر خداوندم پاینده باد
رایش از زنگ زداینده باد

لاله بر لاله فره وکاشتیم | گیتی را چون ارم انگاشتیم
کرد نثار گل و کوبر مشت | ابر زآب مژه بر روی کشت
بستان همرنگ ستبرق شدست | بلبل همطبع فرزدق شدست
بینغ ندانی که چه راند همی | دشت ندانی بچه ماند همی
بر رخش از مدح نگاری کنم | بر سرش از در خماری کنم
بر ملک شرق عزیزست سخت | میر همی برکشدش تخت بخت
قلب همه شرق و همه غرب کرد | تا پدرش کتیبه او حرب کرد
کس نشنیدست زلب لای او | قرخدائی همه لالای او
گر خرد ش جابه ست از جان تنش | کرد ظفر مسکن در مسکنش
رایش در غیب همی بنگرد | هیبت او چنگل شیران درد
تا شکن زلف بود مشکبوی | تا بت کشمیر بود جعد موی
در دو رونده طرب آینده باد | بخشش هر روز فزاینده باد

بوقلمو نیمادر نوبهار
دشت بیاقوت ترا نباشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار
گل بگل و مل بگل اندر سرشت
کرد گل و گوهر بر ما نثار
سوسن بد دیبه ازرق شدست
پاکتر از آب و قوی تر زنار
دوست ندانی که چه ستاند همی
بر سمن و نسترن و لاله زار
بر تنش از شعر شعاری کنم
پیش امیر الامرا روز بار
واخر کارش بدهد تاج و تخت
عالی گردد بمیان مرغزار
بسکه شد و با ملکان حرب کرد
خلق جهان طالبش و دوستدار
هست بر آنقالب بالای او
هست چنان ماه دو پنج و چهار
بست وفا دامن دامنش
در همه گیتی ز صغار و کبار
دولت او سعد ابد پرورد
قافله نعمت زیر قطار
تا زن بدمهر بود جنگجوی
بلبل خوشگوی ز آواز زار
دستش هرگاه گشاینده باد
ملکت او را بحق کردگار
زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز
ورنیست ترا بشنو از مرغ نوآموز
برقافیه خوب همیخواند اشعار
برپهلو از این نیمه بدان نیمه بدزدند
چون چنبر بر سینه و چون تند منقار
از غالیه بی آنکه همی غالیه دارند
چون نیم و بسیری کو غلط کرده باشد
گوئیکه مگر چیزی در آب بجوید

وله ایضاً فی المسمط و مدح الامیر

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز
بزن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز
کاین فاخته زاغ زود و کر فاخته زانگوز
کبکان بی آزار که برکوه بلندند
هر ساعتکی سینه بمنقار بر بندند
شبگیر ز گل فاختکان بانگ برآرند
صد بار بروزی هدیرا بشمارند
هر ساعتکی بط سخنی چند بگوید

بی قهقهه یکبار نه بینم که بخندند | جز خار بناچ بکه خود بنشانند
گوئیکه سحرگاه همی خواب گذارند | ماه سه شبه از بر گردن بنگارند
در آب چه جامه دگر بار بشوید | در آب کند گردن و در آب بروید

چون سینه بخساید یک بخت بیو
قداح کند کردکیا راه نکالوی
در سیه و رود حسری لاله جودی
با دار بمستان بیک آمد لطلایه
آورد لآلی بجوال لعسایه
از از فسرع باد جوار کوه بجیرد
چون عنبر با گیر و همه حال بریزد
سمان لنه جهان بیمی چو شد
از سره رمین یک لوقلموش شد
در باغ کنون حریر پوشان پی
شکیر کلک راحروشان پی
هر طوطیکی سر وفائی دارد
سهو مدس شاخ کیائی دارد
مرورد حب باحریر دکرست
هر رور سحاب را میر دکرست
هر روز دکلی بکف چراغی دارد
هر قمریکی حصته ساعی دارد
در باغ سور ور روم ریر است
وان سیم سیه رخشم جو برید است
بردل دارد لاله یکی داغ سیاه
کلنار چو قیح و گل زرد چو ماه
لاله شکیرق ان همیعین طرف است
انخواجه که با هزار تو لطف بهست
والا منشی که پشت و پشت آگاه
رده سبق ز همه بزرگان سپاه
همواره تهنشاد جهان خرم باد
احباب ترا سعادت بیغم باد
باد دگر باره مهرماه درآمد
عمر خوش دختران رز بسرآمد
دهقان بوستان همی بجرآمد
دخترکان سیاه رنگی زاده
رسته گهواره شان دوی فتاده
دخترکان پشت پشت خفته بهر سو

از عالیه همی سر در سر بموی | هر جان که کند مالک عاری بلخ جی
باحر کند با سپاه ز لعایه | از ار طرف کوه در آمد دو سه پایه
با دد آویزد و تخی لسیرد | یعنی که کشد مسکر ماری بگیرد

در مدح خواجه خلف

دگرگون باغ و راغ دگرگون شد | شمشاد سوی کلک جانور شد
رکوه صف کبوترشان پی | برروی هوا اکلیم کوتان طبی
هر طاوسی دراز پایی دارد | هر فاخته ساخته نائی دارد
ور با دسوی باد شیر دگرست | هر روز کلنک را لعرد کرست
هر آهوکی حسرا باغی دارد | هر یوزبرر چیک ماغی دارد
رزار و بمان بجوال نکبر است | با دحری سپیده دم حیر است
دارد همی ابدر بجش سیمین جاه | بر فرق سر نرگس زرد کلاه
چون آتشی بداوفاد چه است | کلنار بسر همه بار وصلف است
زشاد جهان عزیز و برجاحب است | مرجاحب ساد و شاه را نیکوخواه
در حاشیه دسکال دو ام باد | ور باب روده در همه عالم باد

مسمط دیگر در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

بس صبح و سرلیف روی گشاده | با دکالستان هی سیح بداده
پهلو بها ده پشت پشت به پهلو | گیسو لستر پشت و پشت بگیسو

از هر سر ترکش بجهد صد دو سهوا
تا سرخ کند کردن و تا تیر کند رای
سرخی لسکرفش و سری ریکار
از سرم رخسار فرو بست دقایه
از ساحل لد با چه جالان کتف بار
آخر لیس لدر هر بت بکریزد
هم قزلی بدارد و هم لو لوسار
کلنار رنگ لوری پر خون سد
در صبح سوال سورلیت ملک
دلها زلوای مرغ خوشان طی
در دست عنبر و نافه مشک تنک
هر ملکی ریر دستانی دارد
وآهو بدهن درون گل تک رنگ
سکس و رسان بام و در برد کرست
هر روز رسات را دگر زیب و رنگ
هر سرخ گل ز بید جامی دارد
هر لاله کرفته لاله در رنگ
با صبح سحر بجیک آویز است
تا باد دگر ریسع بردار وحیک
بر فرق سر حکاره بکشت کیا
شمساد جو ر نکار و می لعل چو رنگ
زیرا که چو معشوقه خواجه خلف است
خلقش بساده جو کش برنک
ار طالب عز آمده وان طالب جاه
پاک از همه علیه عار و دو از همه ننگ
مدحواه برادم زدن لدر دم باد
آتش در بید و باده گیرید بحیک
حسن فرو بدون آستین بسرآمد
گشساره اسیاستی کرآمد
تا سر حالستان بیاحر و چکال
در درکهواره شان ون بهاده
مروخته سر در دوست بهر سال
گسوسان سر و گیسوا ز بر داو

هر یکی زین ساعدین در و بازو
شیر و بدشان جای مادر آژیر
دهقان وزی نه قدآید شبگیر
مادهٔ آن بیر گشت و پشت بخم کرد
من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
انکه زر بالشش را بخواند دهقان
حنجره و حلقشان ببسته ند آسان
ادرد ترا اینک طفلکان بخروشند
در طمع آنکه کشته را بفروشند
آنکه آرند کشته را بگواره
نه بقصاصش کنند خلق اشاره
بلکه بخرند کشته را زکشنده
رهت چو کشته شوند و زار کنند
زود بسنجند شان حال بکشته
روز و کرانکهی جناو و دوپشته
باز لکه کوبشان کنند همیدون
نابرود قطره قطره از تنشان خون
چون بخم اندر ز زخم آن بخروشد
آید بر ساعتی و پس بنیوشد
چون بنشینند می معنبر جوشد
گوید کاین می مرا نکرد و نوشم
بارخدای جهان خلیفهٔ معبود
همچو سلیمان کی بود و پیشش داود
باش که آنیاد شه هنوز جوانست
گرگ براطراف این حظیره روانست
گرگ سگی توامان گرفت شبانرا
هر که بجنباند اید رخت کلانرا
خسرو ما ملک خانیان بستاند
باز ندارد عنان باز نماند
زود شود چون بهشت گیتی ویران
وست بمی شاه را و دل به شهریران
ای ملک ایزد جهانبای تو کرده است
عالم را خاک کف پای تو کرده است

کودک دیدی که پای خود زده شیر
موی سر او سپید گشت و چشمش زرد
دو پسر خویش را و دو پسر زربان
خون بکاو بر بیاورند و بجوشند
بس سر ها بر شان نهند برار ه
که بدرشتی که بنجواهش خنده
هرکز کا خریده بود دختر کشته
پوست کشند از تن بگاو یک بیرون
تیر زند بکمان و سخت بکوشد
گوید کاید و نماند جای بنوشم
نیکش مولود و نیک طالع مولود
نیم رسیده یکی هزبر دمانست
صبر همی باید این فلان و فلان را
برورما چاین تلیفتی بنشاند
بگذرد این زور کار رحمی ایران
ما همه را از پی هوای تو کردهست

مادرشان بر سیاه چلاشد و پیر
تاکی از این کنده پیر شیر تو انجو رو
هر یک دهی پا ور ندبیشان
پس بگواره فرو نهند و بپوشند
آید برکشتگان نهار نظاره
ای عجبی تا بوند ایشان زنده
کشته و برکشته چند روز گذشته
بر سرشان بنهند و پشت و استخوان
مرد مرمرش استوار بپوشد
وز فکند سرخ گل بر طلام و کوشه
کوئی محمود پیش بوذر مسعود
این شه کو سعد بخت کلانست
هر که همی خواهد از تخت جهان را
مرز خراسان بمرز روم بماند
روی بپاش نهد امیر امیران
هر چه بگرداین ملک سر ای تو کرده است

خویشتن آویخته باکمل و تو بغال
وایشان پستان او گرفته بز بنجیر
گوید کی دختران کرنز محتال
سرد بود لامحاله هر چه بود سرد
کر سرتان بکسلم ز زورش بگوبال
بر رو با آتشش درون گرد بسوزان
آورده باشد بکاو بریدن اطفال
وان کشنده کان بچنگ و شش بکوشند
ایغت عجب حدیث و ایغت عجب حال
بر تراکشند و بایستند کناره
نه بدیت پاکشه بنجواباز و مال
تاید شان مشتری تمام و بسنده
آیدشان مشتری آید و لال
وز کفنی هیچ کشته را به بنشته
در بن چیز خشت شان بماند حال
سخت کران سنگی از بر زبر من افزون
پس فکنند خونشان بخم در قال
تا بچکان از میان خم نخوشد
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال
روشن کرد و جهان گوشه بگوشه
تا نخورم یاد شهریار عدو مال
نی نی مسعود هست پیش محمود
پیشتر از زال بود رستم بن زال
یک تنه تنها بدین حظیره شبانست
کرگ بود بر لب حظیره علی حال
دل بنهد کارها بی تعب و گرانرا
از بر او مرغکان نشدید و بال
لشکر شرق از عراق بر کند انرا
تا نزند در یمین سنا حق اقبال
شاد و بدو شاد این خجسته وزیران
دیده بروی نکو نکوش اقبال
نیکوکاری کراو بجای تو کردهست
عز و جل ایزد مهیمن متعال

اسپهبد ایرد تراداد از آن بیش | هرچه بخواهی کنون بخواه و فقیه بیش
یا دهمی از ما بیا دهم بیاش | باده بخور دست و دیده دهمی باش

ایضاً مسمط صبوحیه فی المدیح

چاشتگاه ما در طلل بادم بود | زهت گردم روز گشته گردم بود
فتنه بخشم بچشم فتنه بروی موی | باشه کی چاره نیک بار وج و صبح خوی
هرچه سوزم بکو هرچه بوم کباب | می ده کار راو با باشد قطره شراب
روی بسته بمو بدست بمی دو ما | مطرب برست ای بار بشن آورد ما
کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش | فاخته بانشاط قمریکان با خروش
زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته | ابر سیاه در رسیده بر آمیخته
خوش ورده چیز سرد و صف کارزار | مرغ بهار آشیان بر سر شاخ چنار
ورل و پای هند با چران با حسن آست | میغ سیه بر فشاش تیغ برون آهخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با امید | کوئی ثنا سعید خاریصا ور رداست
دسیکی مورد بر کوئی بر پر داست | شاهکی آ موسئی پدر بر رداست

مسمط خزانیه در ستایش و مدح سلطان مسعود غزنوی

کرد ما دور دو سالیده بر زر دست | همدر آبا دیکدمه پیش و سه
وامدرا و بحیت برده یکبار اشکم | یکبار با دم زو به لی قسد قدم

هرچه تو اندیشه کردی ای ملک ایمن
ای ملکا این ملک را تو ولی معیش
سال هزاران هزار شادی همی باش
حمله برایم ورسم و بیا دهمی باش
آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
صبح نمود از کرفت خامه مارا ارکان
باده فسرا آورید چاره بیچارگان
می ده کاییم ما در دل ما غم بود
هرکه صبوحی کند با دل خرم بود
ای پسر میگسار نوش لب نوش گوی
پیش من آر آن نبید و آن قدح مشکبوی
برکف من نه نبید پیشتر از آفتاب
آنچه چکد ملساخته چکد رباب
خوشا وقت صبوح خوشا می روما
کرد ان پیش ری مارخ کرد ما
کرده کلو پر زباد قمری سنجاب پوش
سوسکان بر روی گلش کوه پر فروش
چون کر رساج وحب خوشتر آویخته
دردم ملاله بار ریخته و بیخته
سرو ساطلی کشید و کل حو بیا
کث کاریز مدد بیهار کث دار
وقت سحر کلکلک تعبیه ساخته است
باد و مشک و کلوی تاخته است
برگل ترعندلیب کج فرید ساخته است
لاله سوی جویبار جرکه بیرون زده است
اردم طاووس مابی سر بررده است
قمرکه طوق دار کوئی سر بر دست
آسا اکنون پیاده یکان آماده است
وقت مطرشد و وقت بطر جوکاه است
آسا اکنون بیمرالی راحوردن گاه است
تاج ابر کرد و خمرکان دسی
ایچین کمان فرید تراوست کسی
چون براز آن بیکار بسر او کشت کم

کک ساد بکام وار و چ لیس
مال بگیر به بسر حسود به حال
میر همیاش و مهر ادیب باش
ترز تو بر روز روزگار تو چون حال
صبح کستن مع وردی ستارکان
روی مسرق سهاد خسروشیارکان
توسوا اشرب الصبوح یا ایها الغافلین
می دو را هم بی از روی فریب بود
با دولت شکه با دوح خور جیس
توسیکی جار مدحنکی بر شرپروی
تاره جوآب کلا صاف چو ماه معیس
با سد بوی بکا بوی بکار کباب
و مد لشکریان کوس لشکر تریب
در کلوی وطلیها دو فسه و کرد ما
ماعرب ادنیار با دولت ادیبیس
دردهن لاله مشک دردهن کل نوش
ار مسا اردی بهشت و بهشت بریب
در سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته
ریخته مشک سیاه بیخته زر شمیس
چون پسر حیران از پس مردسوم
باهجو عروسی عریق در بر یاجیس
عسل فروکوفته تسنشت سیاه حسه است
کک دری ساق باقی قدح جون کرده است
لشکر حیس بهار دره کوه ها موی آمده است
جرکه اوسر کوی حیثه او الیس
بر دو ساکوش کک غالیه بر ردات
درشمه کرن خاتمی حلقه آن کی بکس
کاریکر و بکام دل سایشاه است
دستان الستان از روی مینو کو ما با
کوکس امسال کردمست مراد و طلبی
بورا قالد نوود و به فرباد رسی
که به در روی کرمش متواتر نی
صدوسی بکیا مدرر روو دو وست سم

دو سه اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم
چون نگه کرد بر آن دختر کان دبیر
نه شغب کردند آن بچگان نه هیچ نفیر
رزبان گفت چه زیست و چه مدبری
بمرند این همگان گرسنه بر خیره همی
رفته رزبان چو پرد تیر بپرتاب همی
مرد باشد که کند سعی درین باب همی
بچگانشان بنهادند چو ایشان بر آب
دادشان بنده بان پیوسته شرابی چو گلاب
گفت پندارم کان دختر کان آبستند
تا درین باغ و درین خان و درین بام منند
رزبان حشمتی کرد بشهر از رز خویش
گفت که صبر نماندست برین فرقت بیش
در چو بگشاد بدان دختر کان کرد نگاه
سرنگونسار ز شرم و رو تیره ز گناه
رزبان زد بدو بر روی در احشا دگره
هست یکتن بمیان همگان بدره
دختران رز گویند که ما بیگنهیم
نتوانیم که از ماه و ستاره بجهیم
روز هر روز همی خورشید تابد بر ما
وین و تن و ورنگرند از بام و در ما
رزبان آمد و حلقوم همه باز برید
بلکه ناف بچگان همه از بن بدرید

سیر بودندی یک یک به مغیر و چه کبیر — گرد شان در بستر همه از سبز حریر
مادر آن بچگان نزاند بدشیر همی — نه بپروردشان باشد از شیر همی
تیز زاندند بشتاب از ده دولاب همی — گفت اگر شیر ز ما نبود ز آب همی
نجهیدند و بجنبید از آن بستر خواب — گرد کردند سرین محکم کردند رقاب
چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند — تا بباشند درین در مهمان منند
در ببست و بزنجیر و قفل و پس و پیش — بود یکچند غمه نزدیکی بیگانه و خویش
دید چون بچگی هر یکی را دو روی سیاه — حاجبی بچه تابان چون نه مهر و نه ماه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله — این نه ای بچگان را حق من آمد زه
تا تن خویش بهست بنی آدم ندهیم — تا همه سر بسر آبستن خورشید و مهیم
خویشتن بفکند بر تن ما و سر ما — چون شب آید برود خورشید از پیکر ما
قطرهٔ خون بمثل از گلوی کس نچکید — نه بنالید از ایشان کس و نه کس طپید

نه دل ایشان استخوانی نه رگی نه عصبی
نه خورش داد مر آن بچگان را هیچ دبیر
بچه گرسنه دید که ندارد شغبی
نه رهاشان کند از حلقهٔ زنجیر همی
بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی
این توانم که دهم تا زشب و روز آب همی
تا خداوند پدید آرد تان سببی
رویها یکسره کردند برنگ خضاب
نشد از جانب شان هیچ پی روزی طلبی
زرد و فرو سست ایشان بشنوان مفند
دارم اندر سرشان سر کشیده شطبی
آرزوی بچه رز دل او خسته بریش
رفت سوی بنه با نی حشمتی و حلبی
بچه سرخ چو خون بچه زرد چو کاه
هر یکی با شکم حامل و پر ناز لبی
همه آبستن گشتند بیک شب که و مه
این چنین نه آینه باشد بچهٔ هر عنبی
ما توانیم که از خلق جهان در جهیم
ز آفتاب و مه ماهان نه ندارد بر ما
ماهتاب آید و بر جسد در پیکر ما
بکند هیچکس آن پای دنازا دلبی
باز آمد همگان را سوی چرخشت کشید
کار ایشان بتن اندر شده بوش غضبی

رباعیات

هر کار که هست جز بکام تو مباد
دولت همه ساله بی جلال تو مباد
ای کرده سپاه اختران یاری تو

هر خصم که هست جز بدام تو مباد
همت همه ساله بی جمال تو مباد
فخر است جهان را بجهانداری تو

هر سکه که هست جز بنام تو مباد
هر بنده که هست بی کمال تو مباد
مست شد مخالفان ز هشیاری تو

هر خطبه که هست جز بنام تو مباد
خورشید جهان بی زوال تو مباد
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

معزی سمرقندی

و هو محمد بن عبد الملک النیشابوری پدرش را تخلص برهانی بوده تا جز آن قطعه که مصرع اول بعضیش اینست ع او را بخدا و بخداوند سپردم از وی شعری نشنیده و نگر دیده و ظهور امیر معزی را در زمان سلطان ابراهیم غزنوی نگاشته اند و در عهد سلاطین سلجوقیه جلال الدین ملکشاه و معز الدین سنجر امیر الامرا و ملک الشعرا گشته در کمال جلالت و عزت و نبالت میزیسته و در آن دولت بر شعرای زمان خود مانند عنصری بر شعرای زمان محمود بامارت متفرد بوده و همگی مدحت او را می سروده اند و خدمت او را مینموده اند و بمفاخرت ابیات او را تضمین میکرده اند بعضی اصل او را از شهر نسا و بعضی از نیشابور دانسته اند تحقیق آنست که سمرقندی است و در بدو حال از سالک سپاهیان بوده و بعد از وصول بخدمت ملکشاه سلطان او را معزی لقب داده زیرا که جلال الدین معز الدین

بر دولت ملکشاه بوده و پس از ملکشاه به سنجر با سر دولت بود یکی ناصر الدین و دیگری معز الدین علی حلال گوید در شب عید
رمضان که سلطان با استهلال استعجال داشت تقویت امیر علاء الدوله علی بن فرامرز مصاحب سلطان هر دو به دیدن کوی
شده چون امیر معزی این رباعی صفت هلال گفته

رباعی

ای ماه چو ابروان یاری گویی | یا نی چو کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی | در گوش سپهر گوشواری گویی

سلطان را از بداهت طبع و فصاحت بیان او خوش آمد اسبی از اسبان خاصه با هزار درهم بوی عطا فرمود ذالامر این ماعی را
بالبدیهه تعریض سایه که متضمن صله است

رباعی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید | از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید | چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

ای صل گوید وقتی در شکارگاه سلطان سنجر امیر معزی را از دور در حیال شکاری کرده تیری بینداخته مجروح شد بعضی گویند
بدان تیر درگذشت بعضی گویند سهو بوده است و قول ثانی اقوی است زیرا که خود گفته | منت خدای را که به تیر خدایگان
من بی‌گنه نشدم کشته رایگان . بالاخره در سنه ۵۴۲ مرواریدش رسید و به عالم جاودانی رفت حکیم مجدود سنائی غزنوی در تعزیتش گفته
گر مرده بپنجه و دوم آید شکفت است | در ماتم طبع طرفه‌زای معزی | کز حسرت در های بیش چو عمان | عطشه عطار و معزای معزی
این دیوان اشعار امیر معزی حاضر است غزلیات شیرین ابیات نمکین دارد و در طریقه تغزل عاشقانه ستیزه و قوی و در مدیحه مسلک عنصری را
می‌سپارد لفظاً و معناً اشعارش پخته و رنگین دیوانش بسی است و طرزی پسندیده و ساقی پسندیده دارد از اشعار او نوشته شد

منتخب قصاید اوست

دلها همه گوی کرده چوگان را | بوی گل مشک داده باران را
از جام وصال آب حیوان را | بالا است چو سرو ساخته مشکین

ولدم بر آن نگار چندان را | آن ماه برج ستاره و دان را
بر ماه دو بسته نافه عمدا | مشکین و رسن چه رسیدان را
چوگان ده پیش خلق در میدان | بگشاده و قد شکر افشان را
ره داده بسوی قد و پیچاده | بر سرو نهاده گلستان را
در کار کشیده اهل طاعت را | در کار ببرده اهل عصیان را

در صفت بهار و مدح شهریار

گر دیاری که کند در باغ عطای صبا | کلش یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه
از بروز وزی بر سنگ چون صبح صبا | تا کسی از مرکبان در صبح تو تا صبح
تا تو اگر گشت کوه از لاله و دشت گیا | شسلید و لاله عمان وی سر
عاشق گل شد سعت پیت آرند زوا | ملامات وقت سحر گویی همی دستان سد

آفتاب اندر شرف شد در جهان فرمان روا | گرد دیگرگون همی کرد دیگر سان هوا
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب | یا سمین در میان سر در سد قبا
هر کجا باشد بیابانی زمانی حور سیه | تا کند از آب خون سیل جیلی آسیا
صبح شد منقار کبک و سر شد چشم کوزان | مست بیداری بسینا در عقیق گهربا
مو سوسن گشت نرگس چشم آید دم | عیش تخت ناصر الدین مظهر بادش هوا
او سلیمانست مع سپر او انگشتری | وین مبارک فال وزیرش آصف بن برخیا

وله ایضاً

رفت و بیامد و لب سرخ بخشش تو بیاد | روشن آن نگاری از این آمدستی مهرمی
چون قطرها امروز سپید کوکب | نور ار کو اکب کاسته دوار جهان حاسته
کوکب گردش چون عشق عاشق معشوق | انجم چون زر جعفری کمند نیلوفری
یا نور و ظلمت جوش تحجید نگه | حرم چون معرشی چو راحم دید انکشنی
سمهان بن سرین سیا نیلایی بدالتجا | ولسه من ابتعد با صد هر روش شعله
پیش آید و هم ملک پیش آید بر سر نصا | سحون سنگ شیر پالی ازد گروه
آن ما وای سنگ بی شهاب سنگر | گر دم ز دیده گهر روی مال سیر
گفتی که سوسنی که ماه کند دیار هص | حاضر شدم در کار چو دامن حنادار

حلال اللیالی العدکم و احصن علیس منکا | باحمد الایام باقی وصلکم یاجیدا
آه از غم آن سنگ سپر گردون و جام بر | باشد بدو پیشکش من چون طور سیناء صبا
تیر پیشی کرد بی دادی بشان بهر او | چون مردم بحر بسته عالم رئیت هیوا
در جام مشرق شق چون لاله سیمین ملتق | چون دسته گل سر چکان نقطه سیمین سها
تا مدد کشیده رسد و چون ز سیر سپهر | تیغ بحر آتش پر دم سپاه چرخ آسیا
گفتم چو دیدم آسمان آراسته چون بوستان | شد هیچ مه در سبلستان مرکبی چون اژدها
رنگیستی که سنگ کام دار داد تا فلک | آمد با لاحق قطع تیر دولستی چون عصا
اندر بیابانی که وی رسم آن ور دجوی | گفتم مدد یا در مگر رستم تاید آشنا
چون با مرکب در میان امید چنان | از بهر جانم بقدر حقیقت تی اشتاالهوی

جانا کجا خواهی شدن کی باز خواهی آمدن
ای گشته محکم عزم تو سوی بخارا عزم تو
عالم بدو نازد همی دولت بدو نازد همی
گوهر که پاک او شد دیده پر گوهر مرا
دیده چون عمر شستی بسته همه خون از تنم
ز آب چشم و آه دل بر بستی تا بامداد
پیش او بردم او را فتنه شد او براو
گر طبیبان از گل و شکر علاج دل کنند
پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز
از بسکه گرد چشم تو تیز تک و جادو
گم شد دلم ز دست و بجای اندر او فتاد
قدر گرانبهائی و دارم ترا عزیز
گویند کوه و چشمه بود در میان بحر
هر کس که با تو قصد جفا و ستم کند
هر دو بباختند و برزم تو تاختند
تا برده یک گروه غنیمت سوی ختن
فرمان شاه شرق سر خصم را ز تن
بر دوخته است کوه ز سر سیمگون کلاه
بر یاسمین و نسترن و ارغوان و گل
از سبزه و بنفشه نگردست را سلب
این خرمی اگر ز صبا حاصل آمده است
ای ماستاره خوبان خلخ و یغما
ز مشک سلسله داری نهاده بر خورشید
گرفته تو بیاقوت لؤلؤ مکنون
آمد شب وداع چو تاریک شد هوا
گرمی گرفته از جگر گرم او زمین
چو شاخ شاخ سنبل و چو بحجره سیم
بنشست نرم نرم و همیگفت زار زار
از من جدا مشو که من از دل شوم بری
فرمان بر او مکن که کند رنجه روزگار
گفتم گرامی مرا ز دل و جان عزیز تر
تو دیده منی و نخواهم کنار خویش
بودن خطا است باید رفتن کنون بترک من

ای دی بیا یکدم زدن وانی مرا نبود دعا — دانی نکو نبود چنین تو شادمان و من حزین
ای من غلام بزم تو ای خوش سخن انجمن لقا — روز و شبا با قافله بردار زاد و در رحله

ولـه ایضا

گرد شکین عنبرین پشت چون چنبر مرا — عشق از تدبیر و سیمین در روی موی
تا همه … شد چون … مرا — از رشک و از طپانچه چهره من …
قطره و شعله است بر بالین و بر بستر مرا — من نیم دم آشنا آب و آذر پیش از این
تا ز رشک … اوفتاد او در مرا — چون ز درد دل نالیدم …
او همی … روزان گل و شکر مرا — هر زمان گیرد بعمد از زلف را در زیر لب

ولـه ایضا

پرهیز من بهد شد و سوگند من هبا — بشتم دو تا نه از پی آن شد که عشق تو
کردم ز بهر جستن او پشت را دو تا — تا عشق تو رها کند جان من و ست
آری عزیز باشد در گرانبها — ای صاحبی که اهل سخن را بمدح تو
آنانکه گرد واند به بحر اندر آشنا — این … است زانکه تو از بحر طبع خویش
از آسمان ستم کشد از اختران جفا — ور بایدت گواهی از یرا تا کنون
گردن فرخش ز کبر و ز کبریا — آنرا که … گزید برا و اجل
برزند صد گره و نبرمیت سوی خدا — آورد گشت گردن گردان بجون دل
چون کند نازده و تیغ چو کند — هر یک نکند …
وانده شده است باغ ز نگار گون قبا — گلهای زرد گوئی رهبان فروخته است
هر شب هزار دستان باز همی غنا — برگل ترانه و بر ارغوان غزل
… لاله نگر گوهر او — مینا مرصع است تو گوئی به لاجورد
لطف نسیم طبع تو دارد مگر صبا — خندان همیشه بخت تو از …

ولـه ایضا

ز سبزه دایره داری کشیده بر دیبا — بارغوان … سنبل …
بنفشه تو بهار … ز سر — خمار تو … بجای خرد

ولـه ایضا

سروی گرفته از نفس سرد من … — ماه تمام او شده چون آسمان کبود
زلف و … یاقوت … — ماننده زنگی که بر آتش همی طپد
با آشنا چنین نکند هرگز آشنا — ای از خط و … حجتی برون
و زمن جدا مشو که من از جان شوم جدا — از جان و دل …
دست تو از عنان دل … — دربر مرا دل …
جان و دلم مکن به بلا خیره مبتلا — از چشم خویش چشمه زمزم …
از دیده گشته خالی از خون دل … — لیکن … نزد تو …
گیرم ره صواب که دارم ره خطا — مردم بشهر خویش ندارد …

من نبجه دل تو … تو …
منزل کند و مرحله و ازل …
گوی شرف ازو همی …
او همی … بسیم و زر مرا
گر به … آشنا … مرا
عشق او گرد آشنا آب … مرا
کاشکی … داشتی باور مرا
تا نماید … بر لب کوثر مرا
گر بهر کام دل نشوم … بلا
باری او … اندیشه و عنا
من کی کنم ز دست … زلف تو را
گفتار … و بازار … روا
هم کوه حلم داری هم چشمه سخا
ظفر … قدرخان …
وین … خبر … قضا
گفتی …
ز سیم جان … گرفته بکف … عصا
قندیلهای … اندر کلیسا
بر نسترن … بر یاسمن نوا
مرجان … است تو گوئی …
تا زان همیشه عمر تو …
بدلبری … همی کنی یغما
… عنبر سارا
… بدل اندر بود …
آن مه که هست جان و دلم را …
شکل … شد …
زلفش … آب و دیده …
… خط زده در محضر صفا
لیکن چو جان و دل نتوان کردن …
بود نت تا … رفتنت کجا
رخسار و چهره تو مرا کعبه و صفا
… کار …
گوهر … ندارد …

ره پیش آمدی که دم دمه در پس قفا | دیدم جهان جهان ز پی دود و دم سیاه
بر چرخ ایستاده به صد لشکر صبا | گردون چو مرغزار و در او ماه نو چو داس
چون دانه‌ای سیمین چرخ آسیا | شکل مجره بیشه و ره‌ها شکارگاه
دیدم رهی ولی شده از خطا هوا | در عارضش نقیبه طاوس مستقر
سرپاش چون ز طلوعت مرطوب | پرشیر را ز او و همه پنهان او
پیچون زانکه صاحب سلطنت شاه | ریگ اندرو چو آتش که از اندرو چو دود
دیدم سهیل از رعایتش چون سها | گاهی همی رونده چو دام همی چو

در مدح وزیر سلطان ابوسعید گوید

رکن بعد وصل صدق و صفات | مهر کشف مراتب که ستبرت است
بودعریب و که سوره بعرب آب | سجایچه و آوازه دوشت دای
تراسی بهار حق گوشه از چو آب | ترتیب شد و سمع چو سراب و معلوم آب
مرشکر چراو تراصبر تو آب | گفتم این سخن در رسش گرفتم سبک
شستم از بر دل و بوی جمیده هیچ شتاب | که ستاب چو صرصر که در کام گو
سکی بود در قصر آتش معز و جلال تاب | رمانه سوس ها خوش در سبل
فلک چو آینه زنگ برد سماب | ستاره گوی چو در مهار ره زلف و سیم
کونه در تم طلب ز کف قلاب | چو آهن سپر چرخ و نیکوی خیس
فتاده و ز سکه آفتاب رخش آب | لسان ز چرخ چو میدان سنر و زهره چو گوی
کدار حصین یکی مهره در کف تاب | مه چیار دو چون آسیای بایزید
سات نعش چو مسر مجره چون محراب | سپهر کشتی گرداب دور تقویم است
زرکی حورد کواکب کو جه است آب | ستور مس بکهمی شب مهی سپهر سپر دای
بسوان دو کیسه و سهم چون دار | رسن کلاب و طارح رنسانی
رسم و لعقی ز کار کور شده است تراب | هزار یاد و به رقعه گشاد و صبا
چو حاجیان که بمایند سوی کعبه شتاب | الکوشن از سعادت بشی عید

وله ایضا

که دل پیر شیر همت تراکه بسته است | هرکجا که ترا بچه آب و آتش و خاک او
جوش سکساری جهان چو کرانایی | عدل تو است آن رامش که محبوبست

وله ایضا

یکسر شد بدیع آن ستر بوسته آب | زهی سید که کار و کلاه اندر
تاکه شادم کز می کار و کلاه | وصل چو یار چشم اندر جان بدی
بود از آسمان‌ها که وصل از شور آب | هرکه رود و لست از شد حصش نگار
حشمت کلی بسی چو حرستی که کتاب | عزم و حرمت از صد هاکه دید آن که گرامی

مه بود دلبر من چون گردش تاخ
بر جای برقاده بهم نوک قلم
گرد آمده شراب چو چرخ دو گرد
اندیشی چنین که فلک بود مستوی
گرما شد از حرارت محرور او تموز
شواره‌های چهره ما دوش اندرو
دیدم شماک از شمار لشیش چو سک
حال ستوح و عزم درست رزی آب
مار سام کار شتاب بهست هوا
روان از شش بر سد و جعد او می سد
همیشه سیدی که ناهید شد کمان
برانگیختی بساط شهره و جان خویش
خوب دادم و گفتم بهر زستن
مرهت شکر و ترصبر و گرد و کار دهد
بر آن قصاص جور رضا از دم آب آمد
نگاه داری شه که رشت میم سپای
زمین حرف ماشیه سخته سرور بکار
سپهر چون کف فلاطون اندر و گیرا
چو بحر ترف سپهر و چو لشکری ترسی
فراخ جویش عطارد چنان سوداهی
فلک چو مسجد و ماه و دو هفت چون قندیل
بهشت بود سپهر و مجره حوی بهشت
نسیم تراله و برف بر ترس با سموم
رنالهٔ کشتی سکرف کو ز است حیل
مرتستاب کرشمه بحضرت شرفی
دی میمن بالجمله حرت سمار را آب
ورتس بهر شمار زمان آور در هست شب
رود از شمس گران کرد مس ترس سبک
در میان عاشق و معشوق مقام طرب
فرشتگان از جهان شرم حشمت ترک من
من لی از دم رحمتش کم بیش و تسوم
گر جهان او ته بها هست بستار پیش پا پ
حشمت کلی اگر جدا زید میراث باقی

دو آمده ز وشر ره رفته بر علا
کشتی که ماهتاب همی راند و کسا
سوی میان بحر چو برتاب رده صبا
برتس هاس ساحت عنبریت تنگنا
چون ماه ستر شرره و دو بدانی توانا
مردم چو مرغ و باد محالف چو کرد نا
گاهی پس و سوسه کردم همی صبا
معرکه دم دگر دم سوی حیل شتاب
رسد بر دمس آماره روی منگ تاب
ممال او شده برتاب و رلف دو تاب
دلم متاب ز ورق جایگاه روی متاب
سجای اصل همی آب شوره و ستور آب
گرسته راسو و هیچ جایده رسر آب
قصامیان من او در بحر گره چو حباب
کردار کبوتر که رست عقاب
چو احوال اصل گرد و ز پیچ و ره در سحاب
سپید و روش کمی دوان کلهٔ ضرب آب
برآن سپهر چو یکی کوکب نعش و ماه
چکو نه کوی گرد و در عرصه بسش حجاب
سپهر گردان همچون قدر دو آب
مجره حد او تقویم و مهر چو اصطرلاب
زرچ تش و ستک آب یک لی لاو فعا
بیار چو روشن و سرح یار تعبیر کلاب
هزار جعد مهر لی گسسته سحاب
که حضرت شرف الملک است حسن مآب
سرم به عزم درست ز آنچه زانی صواب
ز رشید و رو ارد و گک و در سیم آب
هر که از عدل تو کمر بر دو گیز در آب
شرم و حشمت ز شرارب و پیش برادر هم
چون شکفته باحشمت جوی تیز و شرم آب
چون آمد آینه است و چو ستاره امد آب
هر که روان آن شد و بر شکم از حراب
کوه و دیار چرخ ارشاینه بر دمان

آنچه با هیبت تو کردستی شمشیر و گرز / پیل نتواند بپیکت و شیر شوند تاب
رزم را چون صف سپاه بکر کاهی عنان / فتح از رسوم در سپاه و گران گردی کتاب
از ظفر آیتی بود آغاز رحمت آمد / وز فلک لبیک بود آواز کوست را جواب
شد بگرز تو بپا کنده صف اهل عراق / چون صف منقبتین چشم زد و الشعار روی آب
پای پیلان از مغز حاسدان گردی طلا / موی بابا زانجمن دشمنان گردی حباب
سوی کیوان رفته از میدان زانو تو / اغر و کوس و نبیره ناله چنگ و رباب
خون چشم و آب بید در جنجره در ساغرت / همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت در آب
چرخ اگر جانی نبودی شمس گرفتی بحث / شیر اگر جنگی و کشتی بحر اگر کشتی خوشاب
از عطا و نور و از سهم و سخا با بر حجاب / گر تو را مانند و همتا کردمی بودی جواب
این صفت بر گر نباشد دلپذیر و حجت / وین سخن گر نباشد دلپذیر از صبح آب
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تو اند / چون ز میمن چون سپاه و چون گزاف چون ترا

و له ایضا

ای زلف و عارض تو بهم ابر و آفتاب / با بوی مشک و رنگ بهم ابر و آفتاب
که از رشک زلف تو و رنگ عارضت / باشند جفت محنت و غم ابر و آفتاب
از برف و شنبلید کشیده در محنت / بر روی سوی خلق تیم ابر و آفتاب
بر چند ادریست بهم برف و شنبلید / آورده اند طرفه بهم ابر و آفتاب

در مدح خواجه نظام الملک وزیر گوید

شد هست باغ پر از رشتهای در خوشاب / شده است زاغ پر از توده های عنبر ناب
بباغ زاغ مکرر بر باد داده شد / بتوده عنبر ناب و بر رشته در خوشاب
چمن شده است چو محراب و عندلیب همی / زبور خواند داود وار در محراب
هوا ز ابر چو پوشید جوشن خفتان / ز عکس خویش کجا کرد مهر رخشان تاب
ز غنچه گل و از شاخ بید باد صبا / ز قمری و پیکان کرد بستین تناب
میان سبزه نگر برگ لاله نعمان / میان لاله نعمان نگر برنگ سحاب
یکی چنانکه بشنگرف برزنی سیماب / چو صندل است بجوی اندر آب
سرشک ابر گلاب و شکوفه کافور است / معاجنش بکافور و صندلست و گلاب
هنوز ناشده طبع جهان بغایت گرم / همی شود مسطر اندر تراب مروارید
بفعل و طبع مگر چون بمدت شده است تراب
همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر / چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
بزرگوار وزیری که دست همت او / ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب
شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش / فلک بقوت آن دیو را زند بشهاب
اگر چه پیت کند کوه پیل مست به تیک / و گرچه ریزه کند سنگ شیر شرزه و ناب
ز با عداوت او پیل هست ذره زور / نه با سیاست او شیر شرزه آرد تاب
ایا گزیده چو طاعت بروزگار شیب / ایا ستوده چو نعمت بروزگار شباب
کنیکا او بهمه قولها بود صدیق / اگر بنقص تو یکدم زند شود کذاب
شود با من تو آهو بره ندیم هژبر / شود بقدر تو ... قرین نقاب

و له ایضا

ز بسکه ماند دل و چشم من در آتش و آب / کشاده در دل و در چشم من آتش و آب
چرا زدود تار ضمن چشم مرا فرصع کرد / اگر بصنع نگشته است زرگر آتش و آب
دلم ز دلبر چون شاد و خوش نبود که بود / نصیب چشم و دل من ز دلبر آتش و آب
اگر شوید مزاف را وخشک کند / شود ز نقش سر رنگ و عنبر آتش و آب
نویسم ار صفت هجر او به دفتر بر / بگیرد از صفتش روی فر آتش و آب
گر اشک و آهم پیدا شود بگیرد پاک / ز چشم و از دل من هفت کشور آتش و آب
همیشه از دل و از چشم من بشک بدند / بقعر او یه و حوض کوثر آتش و آب
ترسم از دم و آهم که سرد و خشک شوند / چو بر خلیل و کلیم پیمبر آتش و آب
ز خشم و طبع تو بردند ماده و مایه / چو بر اسیر او چه در بحر اخضر آتش و آب
حسود و دشمن ملک ترا بیرد و بسوخت / ببرق و حرق از آن شد دلاور آتش و آب
حکایت از دل و چشم مخالف تو کند / همیشه زین جهت بر قع تند ز آتش و آب
چه جوهر است حسام ترا که اندر و دایم / عیان ستاره و در هست مضمر آتش و آب
شهاب شکل و فلک صورت و قمر صفت / برنج زر جدد و مینا به پیکر آتش و آب
ز آب و گوهرش آتش جدا نماند نشد / تو جمع دیدی هیچ گوهر آتش و آب
همیشه کینه کش و ملک پرور است که دید / که کینه کش بود و ملک پرور آتش و آب

در مدح خواجه شهاب الدین گوید

چو آتشش فلکی شد نهفته زیر حجاب / زدود و بست فلک بر رخ زمانه نقاب
در آمد از در من برگرفته لب بر من / ز روی خویش نقاب و ز زلف خویش حجاب
خبر شنیده که تن عزیمت سفری / فرو نهادم و بر داشتم دل از احباب
عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من / چو بر چکیده بگلبرگ قطرهای گلاب
کشیده زلف گره گیر در میان دو لب / چو خوشه عنب اندر میانه عناب
فزوده بدو بادام صد هزار الماس / برو فشانده سر المیا سها ز در خوشاب
دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا / گرامی لفظ خطا با فراق کرده خطاب
شباب و یار مساعد خوش است هر دو بهم / مبرز یار مساعد بروزگار شباب
بکوه و دشت چه تازی میان ... برف / که وقت طارم و خرگاه و آتش است و شراب

شنذات معدن کافور چشمه سیماب | خوابش دادم و گفتم که ای شکر لب من
گفتم چرا نکنم با تو ترک صواب | با وصل تو سر بازم چه باک بود
شعاع و شعله بهم در رسید تا سحاب | همی ستیزد در حسار و حون این بیت
حساب وصلش دیدم شبی به روز حساب | حمیده با شکل کمان تن بود
چنانکه تیر چو اصل میان تیر عقاب | سالها بود گیتی میان بطلع کبود
چو چشمهای شتر مرغ در میان آب | سحوم چو در شکستی چابل زرین
چو دو کلیم بهم عصای ایشان آب | ستور من بجنبش شب همی بود [illegible]
حسد برد که جستن و تیز در پرتاب | نه بیکوئی چو تند بعشر همی چو چهای
ورکرشن چو در حنجر تاخته قراب | دلیر زر پیش اندرون که فربهی
چنانکه نعره شیران شمرده اند عقاب | بروی سنگ سیه بر نشسته برق سپید
چو در جحیم دل کافران در عقاب | کند نگر به پیش دلم چو دیده هست

در مدح خواجه عبید الله گوید

کس ندیده آتشی که بود تو تشنه آب | او سالکی دولت و جهان [illegible]
در ملک شه موید دو دین حق شهاب | کز رعوات دولت و سایه گسترد

در مدح عضد الدوله سلطان سنجر و وزیر او گوید

با محبت تو لست این هر چند که بیراست | حصمان تو بدر و بد ملک تا رسید است

وله ایضا

در من آید ما بیکه یار دون تا لا است | در آمد از سر کوی و در سری برد

در مدح سلطان سنجر گوید

آب دیدستی که برج را که آرد بار | آفتابست او که مجلس کرم [illegible]
نور کار [illegible] | گر خواستن آید می [illegible]
ماه و سیار [illegible] | [illegible]
دیده سروی که بر سر [illegible] | مانندیم زلف [illegible]

وله ایضا

چو شراب [illegible] | [illegible]
که عیب [illegible] آب حیات [illegible] | قدح [illegible]
حمیده گشت [illegible] | پیاله [illegible]

همی سی کرد [illegible] دوست
ز دم چرا [illegible] دست در [illegible] صلاح
یکی ز عشق [illegible] شعر
وداع کردم و [illegible] نکاردم
حیال [illegible] میان [illegible]
نیات [illegible] سپید
[illegible] شکار شده در محر
[illegible] ماه [illegible] گردون
دو چشم [illegible] برآمده [illegible]
[illegible] کرد از دست
[illegible] پیکر [illegible]
[illegible] لاله [illegible]
[illegible]
[illegible] چرا
[illegible] آتش دلم
[illegible] عبید الله که هست
[illegible] ملک مشرق جهان [illegible] است
[illegible] ملک مشرق خورشید
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] هر چند [illegible]
[illegible] قامت و سرو [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب حیات
[illegible]

[illegible] عتاب
[illegible] آتش
[illegible]
[illegible]
[illegible] نقاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سحاب
[illegible] شهاب
[illegible] آفتاب
[illegible] کلاه
[illegible] حرام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سزد که جان و دل خویش بر تو عرضه کنم / که رفت موسم عرض غرض که ناخشنود
چو من به بخت مسعود شاد و خوشنودم / سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
چه نعمت است فزون از نکو منش و دولت شاه / بکام خویش رسیدیم بمقصد و مقصود
چه مقصد است و چه مقصود بیش از آنکه مرا / همی به برج شرف تابد آفتاب سعود
سپهر احسان خورشید گوهر جهان / رئیس صدر خراسان عماد دین محمود
یگانه بار خدایی که تا ابد ماند / بنام و حشمت او نام والد و مولود
نه ممکن است که هرگز بجهد و چارهٔ خلق / مکارم پدر و جد او شود محدود
بجهد قطرهٔ باران کجا شود معلوم / بچاره برگ درختان کجا شود معدود
عقیدت دل صافی همیشه عدت اوست / اگرچه عدت میران خزینه است و جنود
بر اسب سیف بود در عنان او که جنگ / نیاز معتمد و در نهان او که جود
ایا ز شکر تو سوی فلک رسیده پیام / ایا ز شکر تو سوی فلک رسیده درود
توان ستود امیری که روز حشر ز تو / بزیر رایت بخت تو شاید و مشهود
اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو / طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود
بود ستایش تو شاد و شاکر النعمه / بود نکوهش خصمت ز آیهٔ لکنود
اگر نتیجهٔ فکر است مدح تو نه عجب / عسل نتیجهٔ نحل است و قز نتیجهٔ دود
حسد کنند حسودان تو به اصل و نسب / بدین دو چیز بود مرد محتشم محسود
عدو بکینت اگر چند کیمیا ساخت / بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود
وگر به ساحری از سامری بستد برد / ز سطوت تو شود همچو سامری مطرود
فری سمند تو کاندر نبرد گردش اوست / چو کاه سیل ز کهسار گردش جلمود
اگر کند سر و گردن و شکم پنهان / بخود و جوشن و خفتان مخالفان حقود
ندیده و زده و کوفته کنی همه را / شکم به نیزه و گردن به تیغ و سر به عمود
مرا بهشت جمالت به از بهشت بقا / مرا شراب وصالت به از شراب خلود
گر این بهشت کنون حاضر است و آن غایب / گر این شراب کنون حاضر است آن موعود

وله ایضا

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود / دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیدهٔ اشک / دل و عاشق آن لعل شکربار بود
نخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم / تا سلیح دلم آن زلف زره وار بود
اگر از زلف زره وار سلیحش نبود / خستهٔ ناوک آن نرگس خونخوار بود
تهمتی هست که بر رستن طرهٔ او / خانه خوشبوی از طبلهٔ عطار بود
عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت / کانچنان طره که او دارد طرار بود
دارد آنجا و دل آزاری و لب سنجی / دیدهٔ ماه که دلبند و دل آزار بود
سرو را ماند و بارش همه مشک و سمنست / دیدهٔ سرو که مشک و سمنش بار بود
ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من / که چو کشمیر بود کاو چو فرخار بود
گر کند کار نشد زلف تو بر عارض تو / چون سپندی که همه ساله نگونسار بود
ور کند کردچرا آیت بخلد اندر جای / خلد آراسته کی جای گنهکار بود
در هر آنخانه که از هم بگشائی لب و زلف / شکر و مشک در آنخانه بخروار بود
بستر تو که توانگر بود از مشک و شکر / هر کرا بستر زلف و لب تو کار بود

در مدح عماد الملک گوید

بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد / نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
رخش سیمین سپر بینم خطش مشکین زره گوئی / عجب مشکین زره باشد کز آن سیمین سپر خیزد
دهان تنگ آن دلبر به تنگی هست چون خاتم / وگر خواهد همی از خاتم میانش را کمر خیزد
از آن مشکین لبش خیزد همی خط همچنین شبرنگ / بدین معنی بدست آمد که یاقوت از حجر خیزد
بدندانش نگه کردم دو چشم من چو دریا شد / مرا دریا ز گوهر خوش است و ز دریا گهر خیزد
چنین آن کاشغر کز تخت ارش قدر روزی / مقرر شد بقاشان که چو از کاشغر خیزد
بباز از نکورویان اگر قیمت کنند در را / خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد
قسیم عدل بوالقاسم که از اقلام و اعمالش / بدیوان او قضا خیزد بمیدان او قدر خیزد
زمرد کین او خیزد جهان از نعمت و محنت / چو نقصان و زیادت از مدار او ز قمر خیزد
اثرهائی که از اقلام او خیزد بهنگام اندر / بر آتش جانها ماند که زنار شرر خیزد
نکرد ابلیس بر آدم ز بدبختی یکی سجده / ندانست او که از آدم همی چندین پسر خیزد
فری آن کلک سیمینش که در دست بنانش / سحابی را همی ماند کز آن مشکین مطر خیزد
ندارد جان و فعلش هست همچون فعل جانداران / تو آن جانور دیدی که فعلش جانور خیزد
خداوندا اگر خویشتن را گر بدیدستی / جهانی از کفایت گر جهانی مختصر خیزد
ز تو خیره است ناصح از تو شرست حاسد را / تو کردی ولی واز تاثیر گردون خیر و شر خیزد

وله ایضا

چیست آن گوهر که از کان دست خمار آورد / گوهری کان گوهر مردم پدیدار آورد
لطف آب و رنگ آتش دارد و تاثیر او / آب سوی جان و آتش سوی رخسار آورد
گر بدی سه بگذرد در مجلس آزادگان / بوی نیسان و نسیم باغ و گلزار آورد
گونهٔ گلنار گیرد رنگ چون بیمار از او / او همی آزادگان را بذل دینار آورد
راست گوئی انجم سیار است در چرخ طرب / زانکه در مجلس فروغ انجم سیار آورد
سفر را تری دهد تا آورد اندر چشم خواب / سفر چون تر گشتی اندر خواب دشوار آورد

در مدح سلطان سنجر گوید

آمد آن فصلی که از طبع جهان بکر شود / هر زمین از صنعت آسمان بهکر شود
کوهها از چادر سیما بگون آید برون / تا عروس باغ ز زنگار گون چادر شود

گاه پیکوک شود بلکه حسرت
گاه باری گر شود بلبل کهی قمری خطیب
در ظلمت مدام و گهر با ایمان قریب
جام باده کند سرکار جام جم آ
رقیبا در درون جان چو پیچید
حلی لب وصل بنوشید ما را
گرما و ساغر جان و سیاه وار گلشن را
گر چو لاله مرتد آمیز روی آب نشاند
نگاری که چون لعل چو کان لعل عارض
مدام چون نرگس مست سیاه ریحان
گر باده عشق و که هم دردست جام
در میان ارزو و روان بساط پر شر
قد و میان ارز بهار یاسمن آمد برون
ایمن بلبل و نگار کو که گون داغ ورا
اگر چه حرمی عالم از بهار بود
رشک ابر گرد و نم و دست بها
نگار آب بهر دست داغ در هوا
لاله دار شوم چمن لاله کم
ای فتنه مدلی سعادت سوی عمر
یک جلش تو بهت بنچو داغ می قرب
هست بهر دهر تهب عالیت برلار
گر هست لی قصاوت در نیکی و بدی
اگر دل شکر تو شام اندرون بهسور
چون لؤلؤ از جواهر و خورشید چنبر دل
ساقی بستان دست نگار کج زلف او
تا رایت منصور توای خسرو منصور
واقع حال شد و سالان به معلوم
شیر تیغ و سالان به در جیب تو محمر
بسته شد مصر تو غلامان تو فیرور
ای تیغ تو در رزم تو و سور تو حرم
اندرو همین تیر کمان ساخته مرغ
آراسته رزم تو پر از تیغ چو خورشید
حلقها دارد و سنبل گل آن تیر نیلسی

گاه بی کوک چمن بر کیسه حسرت شود | سر و بستان چون عنبری گرد در بستان
آن چند پیرون چمن روی آب می شود | لعل باشد لؤلؤ و مد لاله و معشوق ما
مرا امید همی روی آن یاسمن شود | گاه ظلمت بساط نور رقاصی کند

وله ایضا

اگر و ما بشیرین رحل و غارت جان رسید | گل آمد گل مرگ کرد و صبا بو برد
گر نرگس جمله مساکت از این چه مرغان شد | نگر نسکت پروین و پسرین نگر
گر چون تو و تیمسار آرزو چون تا | سعادت سپهر کوه و حور جساره لب
دلم در حرم آنچه کان بستان گی گرو شد | دل من ریحان است که گردد رحم لعب
گر جانش بر لب آمد و بها ز نگهبان | نگر دست لعب چو ابراهیم بن ادهم
گر آنکه ورد و چهره و دو کرد و رسید | دلی لولو بهر دو سامان سوار و مرغان

وله ایضا

لعل بستان بهار از عوان آمد دید | گلستان هست چون شه کمان لب چرا
از نشاط رایت شاه جهان آمد دید | تیغ او سیلو و بهر ریج اعدای ملک

وله ایضا

نگار عشق رسیم عشق او بود | کس ز من عشق ارمان می کرد
اگر چه رنگ رشتن رنگ لاله زار بود | نکو یار شوم عیش سرو سهی دم

در مدح سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی

و باقی قصا شد و شمشیر تو بود | دو چیز در دو جهان آفت سر او
سر جست خاک هیچ ظفر چون منصور | از آتش جگر لب دخوارت جنگ
منصوری رحلا تو مختاری از | تحمد سعد ظفر ابحی نیغ
که پیش گل سر و دو کا گل سیر | که حمد العصمه جم اندر شود به جم

ایضا در مدح سلطان

بسته فتح تو سواران تو منصور | سیر دگر زم و که رزم هم با
می تیغ شب بیاغ و در بیم و در بیت سور | نگر که چمن هست پر ز عصر سار
وا بدر کلوی خا حسکان ساخته طوس | خوش نشود بهشت بیاغ اندر

در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی

تاج گل باشد پیاده گون سر شود
گر بخشد لؤلؤ اندر لاله ریشکر شود
گاه اطراف میان که بار دیگر شود
تا مرا روی چنان باده جان پرور شود
همه حالت دگرگون شبنم تنش گر شد
خود گل گل بدید آمد گلستان چو گلستان شد
گر این مرحبا که پیدا شد چون آن چرخ مهتاب شد
مشک زلف بر روی یار اصیل جان است
دل ز عکس سوسن سنگین عروج جاه ریحان
گر چون تست ریش ز آتش گلستان
دو تا بر رو آمد خوش عشق ز لعل شد
و نهان چون عشق پیامد دید
نقشهای موی گلستان آمد دید
از عصر بلو دارا از عوان آمد دید
همه حرمی سرو روی یار بود
سر شکن سر دل بیکی اسرار بود
گر آن عشیق بهم در کسار بود
اگر چه قامت سرو جویبار بود
ماه آمد منصور و پیروزی ظفر
نک بهت تو بهت رجاء در سا خسر
بر بهت چرخ و دولت الات مر بر
در آسمان ستاره و در طبع تو است
و در آب دیدگان ح مدکوی است به
انکون کام می طرب اکبر در حد
که زلف و لطیع سرا بدر مدر
از ری حرکت گرد سوی سپهر سا بور
شمشیر تو فا بر سر حسابی معبود
ازی و حصان همه در پیش تو خسرو
دیو بد که جنگ و که صلح همه جور
سلک که شعر هست از لؤلؤ منثور
جور لعل سم در شده دیده مخمور
از بچه جور بستان تخت انگور
حلقهای آن بد بهار سبزه دیده کند

از بر رسش مشاطه بر تو تا شود کوتاه — که شریعت وز دو را بد برید یست و بکا
ور نخواهد برد بوش عاشق مسکین — سنگ خارا زچه پنهان کرد زیر گره
زیرا که آیت و شب مغرب و خیره — از مدح چرخ و حکم بهره و بهره

و له ایضا

خرم و خوش چو تازه بهاریست عمکسار — گر گوشه کن زلف و خطا تو عجب شد
ای گشته پریشان تو پولاد و حصار — کوئی زبهر فتنه عشاق کشته اند
مشکی است تا بد تر اگر ولاله زار — تار است در دل من و آب است فرود چشم

و له ایضا

که کوتاه بود شب و دیام بهار — نگار قند لبکا و را بود در جعد صید حسن
بوصف کشمری سرو و کشمیری نگار اند — خمار چشم او تا هست زیر غمزه جادو

و له ایضا

فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر — نگر در هست و آیتی نوشته قضا
دجل نگر بدید گذشت او پیر دیر — دو جانب است ز شرق و ز غرب عالم را
کهن ز جانب شرقی بعید تیغ بشیر — رود ز ختم کمالش خدنگ جان او را

در ذکر فتح سمرقند و مدح سلطان ملکشاه

بسوی مشرق و چین گنج عزم سال دگر — مراد وی آنکه ستاند شهر خانه خان
چو آتش از بر باد و بر آب کرد گذر — چو آب جیحون بگذشت زور کار بر رو
بچشم عدل بسوی خاص و عام کرد نظر — چو دید خصم که داد ند شهر و آمد شاه
همه سپهر تن و خاک صبر و کوه جگر — همه کمانکش و زدم آزمائی تیر انداز
همه نهاده دل اندر شهنشاهی خطر — خدایگان جهان حزم کرد و بسر زدم
روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر — همه زمین معسکر شد آهنین گفتی
هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر — ز گرد گردان کرد و شده بلون مین
سنان تیره چو برق و تیره چون تندر — ز خون لشکر او سرخ گشته تیغ کبود
ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر — یکی قبا بکسی دیدن بکند دکان
یکی بنفشه و عنبر نهفته در مغفر — بدین صفت سپهی خصم بند و قلعه گشا
در آن صفت مخیم بگذرد ز رو سیم و نکر — خشن رسید و باهی رسید باد
نهاده بود مهندس بر او دوازده در — بکرد در روز که فرمود جنگ کرد سنگ
مگر برابر استاد این حصار زیرو زبر — هم از حصار کشید ند شان بحضرت شاه
وبال ایشان خشک و در چشم شان تر — همه ز کرده پشیمان شدند و در شیب است
گر پیش خدمت دولت روز کار کمر — اگر گشادن روم و عرب عجایب بود

ز زلف او ولعل تو گوتاه هست بهر روزی
گر نخواهد خورد و خون عاشق نزیبا سیم
خسرو عادل ملکشاه آنکه داند که هست
شاه تو و چیز تو باقی و تا کیهان بود
ملک دین بخت و بخت و کامگار مهر و تیغ و کام
ابر هست تیره زلفش و سبز هست تو خطش
ای گشته از غوانی سمن او وظلمت
در بیست آب داد ترا در بالا برگ
و دو شب کوئی بکجا هست کرد یک نیمه را
از آن کوته بود زلفش بر آن ای نگار نیش
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دلم خیره
بود جانم بدان بند و دو زلف پر شکنجش در
شه ملوک ملکشاه که شمایل او
ظفر بحب دگر دست او بتابد تیغ
کهن ز جانب غربی رسد بحبل رسول
حسام او جگر حاسدان همی سوزد
تمدی هر چه دید بنده از فتح و ظفر
ببین که از فتح تیغ شه بشرق و بمغرب
چو باز گشت بفارغ دلی ز مغرب و روم
لقمه روی بتوران زمین نهاد و نشست
گشاده کرد سمرقند زبر و زبر بخت
ز بهر او سپهی بر حصار کرد و شدند
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک
سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار
زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران
ز تیغ و تیر یکی کرد ساقی و معشوق
یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن
فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش
بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج
چنانش کرد که پنداری گفتی ای عجبا
سر سنگ ایشان سرخ و رخان ایشان زرد
چنین حصار که تا ند گشاد جز ملکی

ز زلف و دل لعل و شده پیش نیز بگه
مشک سار از چه پیدا کرد بر طرف قمر
تو سیر بر فرو گیسوی سیاه و خو
با تو باد آن شاه زده هم به صف
عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و نحو و فر
گوید کابر کسبزه عجب نیست ز بهار
پولاد تو نهفته و شمشاد است آشکار
زان مشک تا بدرت و ز آن قد آب در
مگر ز لعلین چنین است گرد وی پارا
چنو یکیست نه چو کسی چنین و قند اندر
شکنج زلف تو تابست گرد لاله ز در
بود هوشم بدان بند و دو چشم پر خمار
که روزگار همی لشکرش کند تعبیر
ز هر دو جانب درگاه او ست فر و بدر
چنانکه رجم شیاطین بود در چرخ اثیر
ز آتش است و چو آتش همی کند تاثیر
بدین پاک دهد بالعقل ای هنر
هزار گونه دلیل است و صد هزار اثر
چنانکه قصر بشمشیر بستد از قیصر
کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
گرفت راه حصار و ز شاه کرد خبر
همه مبارز و آهن کلاه و جوشن بر
که حزم باید ناچار عزم را رهبر
ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
ز نعل اسبان سوش شکل قمر
چو بردمیده شقایق ز برگ نیلوفر
یکی بسنبل مشکین بر او کشیده سپر
مبارزان که و دشمن شکار و شیر شکر
فتاده مردم از و در ضلالت زیر و زبر
شه مظفر پیروز بخت نیک اختر
چنانکه اهل کنه رستند در محشر
کسی که بد کند آخر بد کشد کیفر
کنون گشادن چین چگل عجایب تر

وله ایضا

زال سد را آمد و سر کشید کوه‌ها — گشت دشت پیاسمین دشت آرمیده

ربود است سیه پوشان قطار قطار — در طبایع جست مروارید وصل از

گی گشت گوی بعد او آن آگه رد ما — ما پاسبانی رنگسان ای گوی

سارها کرده سپهان مطر ساز مها — سده کان دریا جوشش مه کاو

رشته لؤلؤ ورسته مشک تخت ثریا — پادشاهی چون یکی باغ است و سرو دوال

در مدح سلطان گوید

در مرغزار شد ما سده پلیسار — از کوه مانست رصحو کرده مه کرده

ملاحان مطربان پرستند شاخ جیا — در سهای عنبری گسترده شد در نول

کرد مانکار از آنکه دار بهار — کرمالاه سکری وار دیدار لؤلؤ دان

کردیدان در جهان حرم بهشتی ابتکار — تا به پروری ساز دیار در قدح بیت

شری جاهلت سرمه در گاه در دور تا — مع او در خاک جوان سعی کند در خاک

چون بکشد شش جامه کرده در معنای ژاله — آسکرد و مسا اگر آتش ما به سلیح

در مدح سلطان سنجر بن ملکشاه گوید

رنگی محکا سد ساغ آمد پیدا — زرآب طلا کرده مگر برج آبی

گسترده کسی گی آرامد دما — رودار و در برم بهشت و ثریا رخ ول

خوشتر بود گون طرب کردن کلرا — بسی بت گرا مه چه گون ملوک

ساقی صنم خلخ و مطرب است و چنگ — جادو شده در بر سر چمه مطر

آتش سوزنده شده از گهر بار — با چرخ زار رسته آتش سلد کی

در مدح سلطان معزالدین سنجر بن ملکشاه

خلایق به گیتی مه کشش حی لیکن — حرد ند سالار بهران جانی را ر

رسید و پدر حاتم و تیغ او سر — کا عزم و حزم تو کرده مهیا

زاید گی آب و از آب آید — زتو جان و دل شاد و دار دو جرم

در مدح سلطان سنجر گوید

تا جوانی و چشمه کاو گون رکوب — تا برآمد جوشش ستم بر روی آب گیر

گلستان سر پوش یکدگر گشت شد دو — دانه ها رست مسیح و دی گل بهشت ندر

تا که سد قصر آمد دیای کوهان قران — گرچه دیبا عاجز است از آمدن دست از

مسک و سنگر سوت گوئی بیحد بر کوه ها — طبل عطار بهشت گوئی در میان کلستان

از دمیس گوئی بر آورد گنج شایگان — از سکوه باغ شد با سده حسابرست

قمریان بین مقربان گشته در سرو بلند — گرکسا بر سر و رعد کند با صبا

گرچه سالست بر گردون بهشت حاودان — زیر سوسن با سده مجلس او دور رزم

چون سکش ملا آرد در میان رنگا — تا مه او حوران حلقه برون کرد گلزار

تا بخته شد بخته زرین حساران — از کوه شده همه سرخ شکرف

جیش صبا باغ شده در چمن باغ — وز چمن بگر برگ در ورد بحتا و ساج

تا دوست بحرگاه طرب کردن مساوی — حرکاه راکون می آرش و آس

زار رسته آتش سوز مده در سیان — ساهی کرد سمای مهد و حد و براده

عزیز است و پا سده دین سپهر — سرا از سلح قمان ساه مسرن

بر چرخ رفت و چشم او کرده دیدی — جواد شهاد است گیتی چو دریا

ایا سوار یکه میراث داری — بسیدان کی موم از موم سدالاس

یکی رنگ گر تر لشته — ودیعم شی تخواب در ختی بر کوه از

از قدها رسا نیده او تا تقیر آن

مهر ترس بکار گوئی دست شد قرار — گشت گوش از عوان آسیاب و بگو شو

بس چو برسد بگشت مروارید بار — مهر آمد در دو نقره و جامه کرد و لعبت

مجهها آمد پیش خسروان کامکار — قرو لحت سبح و ساج را دو دستش کوه

مل زنگار است گوئی تخته زرجو بیاک — تخت زر است گوئی در میان لاله زار

رجس گوئی بر آکند مد قدست ابوا — ور ملیکا سر ما موز قطار اندر قطار

جامهای ستبری فلک در سد در کوه — گر سره کند دیبی از دیبا عبر کنار

جوشش که در دور کار چون استاد در روز گار — نام او در جار رسید کل ره باید در جار

موم گرد و پس اگر آهن باشد سوار — از آمد و پید قصب بر گسار

مه به هر جام طور بهشت سوار — ور باغ سر و مه سر بکار

سجاده با سعت بکردند شکم تا ر — هر چند چمن بیت گون در دیدار

بس بار گیا در دار اکنون سرای — دیدار آمد ار جاد و گی رحمه بگشاد

جوش صبحگه علم ساه جاهدار — هشت او و دو هست حسن جای سرا

بر پروری شاه و جهد و احتر — ملک ناصرالدین ملک زاده سپهر

شجاعت مجسم سعادت مصور — گر مرا موم مهد پیشی و نور میس

کلاشم و عقول کرده مقدر — لعقبی ملک شد مدیا مطعم

یکی جردو بر روی نیم آب کو ثر — از علم و عقل و عدل و ساج و رکی کا

ور قیروان شکوه او با تقدیر

با صورت بدیع و زبانی سخن گذار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی

سر تافته گرفته تیز و یکسان قد ار
گفتم سپهر از تو بدین حال چیره چند

آنرا و هم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه به آب و زنه آتش است

روی فلک ز عقیق او هست پر غبار
با دیت کو و پیکر او کوهی است باد

صورا همی نهد دو دو با یار آن سوار
اندر جهد به پنجه شیران که نبرد

اندر جهان بدانم جز مهر شهریار
گفتم که چیست آنکه به شکل سپهر هست

کابی چو لوح سینه که چون بان بار
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش

چونانکه سروران عرب از زر و لعل
گفتا که هیچ چیز ندانم بر این صفت

چون مرغ از آشیان بپرد بدان
پرواز او به ره همی سازد از درون

بیرون جهد ز چوب و بر آهن کند گذار
شکل خمیده گیر دش اندر کنار خویش

جرم گوزن بگسلد تنگ استوار
چون پای بر جرم گوزن اندر آورد

آن خسرو که هست کریم و بزرگوار
دانی چه هست ستاره نبیند کسی به روز

وله ایضا

هر لحظه بود به صورتی دیگر
گه چون زره است و گاه چون چوگان

گاه از مه و مشتری کند بستر
گه تابد و گه شود چو چشم اندر خم

گه توده نهد همه ز عنبر
هرکس که نگه کند بدو بپسند

نشنید و ندید هیچکس گوهر
لاله است و نهفته اندرو لؤلؤ

در مدح خواجه نظام الملک وزیر ملکشاه

چو روی آینه روشن شد است روی غدیر
مگر که عاشق از آن لعبتان چمن

جهان چمن که چو بتخانه بود پر تصویر
نگارخانه که گلستان کنار آدم کرد

هزار جوشن زرین فرو زده است بقیر
شد از سپیدی سر شاخ بدیع گونه سیب

برو نشسته ز میدان شاه گرد عبیر
کشیده تا رود در روانها که شرح

ستاره و مه گشته است آفتاب منیر
چو گردش فلک است این از آنکه عالم را

که مدح سپهر نمایست و نام او بکبیر
چرا بقول منجم مؤثر است سپهر

بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش

همی ز غرب فرستد بسوی شرق بشیر
مسیح اگر بدعا جان بقالب آورد

ز خاک و ره که کیمیاگران اکسیر
ایا علوم تو اثبات عقل اصغر

شوند هانوبیان دین و شرع بدبیر
وگر پیام تو در خواب بشنود قیصر

برون کند نشیمن عقاب را بصفیر
وگر بود به کف گرگ بچه روباه

وله ایضا

نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع
گفتا نیند دخت درخت و رای پسر است
گفتا که آن سؤال که از من کنی کنون
روی تو همین نه عقل و هست پر جدال
تا موی همی گذارد و کرد دون زرد خلخل
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی سخن
کابی چو آب بود که چو برگ بید
آید لاور آن مجسم را از و عجب
گفتم که چیست آنکه چو مرغ جست
از چوب آهنست و چو از دست شد با
مه دست شیر مردان ... سبا
گفتا برای مثال مگر تیر خسرو است
زیرا که آن ستاره که پیدا شود به شب
زلف سیه تو ای بت دلبر
گاه از گل ارغوان کند بالین
گه حلقه کند به گل بر از سنبل
آن لب که برنگ و لون و هر گز
هیچ آن نکرده ام عقیق را ماند
کنون که خیر بتراز و رسید و آمد تیر
بکوه سوزش سیم و بباغ زر تو دهست
مگر که باد خزان صیرفی است که امش
ز قوه و ز سیب تهی شد بسان بیع و تلل
بتا که های نزان بر بدین که دست خزان
بصورت و صفت آبی هر گوی زرین است
میان غیب و میان ضمیر روشن او
چو نام او نبود نا تمام باشد مدح
زمین دولت و دیده صد هزار اثر
همی ز شرق فرستد بسوی غرب رسول
ز سنگ زر کند اقبال او چو اکسیر
ز اصطفاء تو گر نسختی بود چنین
ز قهر بخت تو در تاج زیر چنگل باز
شرف گرفت بتو نامه و دولت و قلم
عشاق از سنگین دل سیمین زرین کمر

بازاینند دخت چیست چنین سبز و آبدار
فرنا ته و از پاسخ بر پرسش بسیار
چون آب بجنبش بیت براوی کوهسار
بر قیمت برگ پیش و بر بیست برد
و اندر سد با هوای مشتی که نگار
لون سپهر دارد و کوه کند مدار
شنگرف گون چو لاله شود در روز کارزار
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامگار
آهنگ و چنگ و ترسا زد از چهار
چون عاشقی که کسیر و معشوق در کنار
از تیم چون گوزن شود شیر مرغزار
چند بر آسمان شب تیره صد هزار
خورشید با بد و کند بر سرش نثار
گه چون سپر است و گاه چون چنبر
گه پیچد و گه زند سر اندر سر
شب در بر آفتاب باز گیر
لعلست و نهفته اندرو شکر
پروین بعقیق در شده مضمر
شد اندر است شب و روز چون ترازو تیر
مگر که سیم گر و زر گر شد شکر نیر
که پستان چون گمانست روشنیان پیر
که سر شد برهنه چو آدم ز جامه های حریر
چو رنگ روی بتی کز قفا خورد تشویر
چو روز رزم در آن مخالفان زیر
دهد جوانی پیری و خود نگردد پیر
که و سپهر کند دولتش همی تاثیر
همیشه رنجه بود پی پیک دست امیر
همان کند که تو تسبیح کنک ...
ایا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
ز جاثلیق چو اسلام بشنود تعبیر
چو بوی عدل تو آید بشیر خوابیده
چنان کجا بشنید حسام تاج و سریر
سنگ سیر دو سر شکم سیم گرد و ...

زانکه زاتشش لب ورو رشک کلاه شکر ... ستی ز روبهار زلف او چشم من

چشم من کم کرد جان در زلف او کم کرد ... چشم من آسیب تار زلف و تند نمائی

چشم من آتش آورد و سیب مرو زیر ... تا دیدم تیر برگلستن نسیم کسب

هر کدام ماه و دیده در کسار و ... در بهای بهشت بود و سیاه در دوال

وله ایضا

وین همچو نقش جانی شد زرنگار ... از زاله لاله زیمه ورزست در دوس

اندرو نهان لاله سرد و زرستا بهوا ... چرخ ستاره ها سیب ادیسم

با سد هم بیامت و چرخ ستاره ... خورسید شد طلوع در پاشعل جرخ

کاهی از آن حجاب صبر اکند بیا ... در بهشتش بی سد کر کشش فلک

اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار ... جان در تعجب و حیرت اندر تفکر

وله ایضا

وان حلقه و زنجیر برار بوده ... کر بیست حسن ناکرار تعره و صافی

وان لاله احمر که کرفته است لشکر ... بکرور کذر کرد راه و حور بهشتی

در نباتات و ماه شد و راحه تکیه ... بوده لصور نکری نکری استاد

لیکن تیر اشید چون بود نو آور ... تا از برکل کرد و سمن کرد فکند است

باشد که چند برون آن حلقه چنبر ... ای زلف دلاویز تو حلقه شده بر ماه

تا دیده ام اندر و بهشت ز شته کوهر ... کر کام من از عکرب موی شود چنک

بسته حکیم دل و جای تو دلبر ... تا فاخته جدی و طاووس کرشمه

هم بسته شود ناکش و هم خسته شود ... ای عاشق آشفته دل از عشق جدا کن

رو حد مت آن کن زرکیج و بدر ... نصرودل و دین تابل سیر جهان

در خیل چشمش چون تیپ شکل در ... ای مهر سعادت سده در مهر تو هم

روشن تو لشکر و حرم تو لشکر ... کر پیشم چو تو سک آید و بوتا

زنکار طرحون شود و سیل معصر ... کر روی میس یا حقی از دست تا را

قایاسند از جهان کهی چیره وکهی ... زهیت سوی ملکر و حیت سوی عشق

وله ایضا

کهی ور کست از شلید سیلو ور ... دو فصل زی بروح لالا یاقوت

بدان ورلف و ور بحیر بسته ای ... بعشق آن لب جون انکبین و شکر

جو موم وفی شود زعشق انکیش سکر ... اکر تو نار و مستی آن کر بحیه را

در مدحت وزیر بی نظیر خواجه نظام الملک حسن رحمه الله کوید

نسیم عنبر سو سوزده بهوا ... کمر مدیر را اناز اسیر ان عاشق

کر سوور زلف و کلاه و لبش آدم عجب ... زلف او دور شد تات چشم من سد آب

لعل او شتاد بر جلک شیشه آذر ... ریر او تیر کار کر پیوسته تا شد بکر

بر کریمد و رحت مدر سیاکر ست او ... تا طلب ان سر را فکند جو بیار

آن همچو کج جامه قارون شد ارکه ... چون زنکار سرمه بود لعل قیمتی

ساعت اکر ز علعل بلبل قیامت است ... کاهی از آن شمار فلک راکند حجاب

نا بدر ساز حشمش با د سحاک حلم ... با تصور مرقد آن برک سمن بر

آن سوسن آزاد برا رحلقه و زنجیر ... آن تعره صافی که بهشته است لسل

با رصوت تا و حور شد از آسته صور ... لیکن سکار دید جیسو جاشه تا لی

با رکیری آسوده بهر و دل من ... دو دیده من بسته کوهر بکسته است

حسته حکیم جان بهوای تو جانان ... بیچاره کو تر جیدو و حیک زند با ر

عشقی که تراریج و بار ریحه کار است ... در صبح چه بود شش چشم قطره بار ها

شاکر ز تو شابت و را صبی تو دستور ... در پیش تعب تیغ توسل آید و ربکار

تا شد از احرام کهی سعد و کهی نحس ... دو زلف تو جو کند زرد و روی سرخ مرا

کهی وسسلت از لاله شعله کند ... همیشه بر دل سکین من لیس حجت را

نه حکس ست که جز من کسی آرد میان ... چنان چه باشد روی جهان نابسته دیکر

هوای ایس مرکبه جا بد شدن نکس ... رکاشانه راغ آمید و سایه جوان کنج

مرنکار روسابا جسا فد مرز سیمین و سا

یعنی قد است کوئی سرو روان یکدکر ... زلف او طره است لیکن چشم من طره تر

تیر عشق و تیر سحر سن در دل جان کیکر ... شرق کیر و دیر بال عرس کیر و زیر چر

سحر ستیر موج چسپید سیاقوتین سطر ... دیبای بهمن رنگ پوشیده کوهسار

ور لاله سره زیمه لعلت کنار ... در بر جمن که هست زحتی چنکو عود آر

در ساعتی سمی بهوا کرسید سحار ... کو ئی فلک جاه و شد و جنبش سوا

تا خاک از جکونه مستتر شد است بار ... کر سوسن آزاد بود تا سیسو

ور بهست لس سرح تر از لاله احمر ... یکبار نظر کرد بر او ماه منور

مم مال صنوبر کرد و سم آوردست کر ... جون حلقه چنبر جم آن زلف معنبر

من ورعشم آن حلقه شده حلقه بردم ... کر چشم من از حسرت روی تو سود تر

عشق تو جو بار است و دل من کوهر ... کر کنج شوی ز دیست از ریح تو اکر

اصل طرب و فتح ابوالفتح مظفر ... ای کان سحوست شده در کین تو مضمر

بولا و مفتش و دو سک معطر ... خاکش چه بود و خارش چه سپهر

کو ست سوی جیسا کر و بهشت سوی ساغر ... کند تعره کند و آن و جیسم او نوکر

کرد لاله در زنجیر داری زمسر ... کر من چو موم کداز ام و حولی کا عسر

سحاب نوکر جان از بستر کرامی تر ... کر کوئی جنت الفردوس از لکسار صنوبر

کر باغ بر تا ده رو رجوا بهشت حوال زمسر ... رسید از باغ آمید و کشاید بر جان کی

کشید بر مالی باغ همچون چشم و دلبر

ثنا بر تیره بر ساعت خروشی بر کشد تندر … ای خویشتن تو قسمت چون صنوبر بکند
بن دو دامن یکی لمعه یکی آهنی یکی اخضر … بدست ابر نیسان نیفشند ستها مینی
شود چون نیل از دندان اثر ماند بد و بینه … ز بهر دین کلزار عبهر دیده بگشاید
بکف بر ساغر نهد تیغ مروارید در تیغ … کنون هر ساعت نبید باغ و تو هم عاشقانه
یکی با نعره و شادی چو وصل سرو سیمین … بکوه ازو لعل کبک از شور شکر کو کبک الحسن
گر از نسیم سوارانت سینه شد قصر بر قیصر … جوان پیر بوسیدند توقیعت بتعجیل
گر عزلت بر قبیل و قال و طاعات بشیر … سلامت به بهر حالی چو بیداری کی بنگر آن
که هم عنبوی تاثت است و هم نرگس منتظر … بلندی گر بلندی هست بیش سر جوزا
بکند شد صحن تو گوئی شکفه در … بهار پر اهی ماند زیاضیش بهر سو بست

وله ایضا در مدح گوید

چو تر و بالش نه بالعشی و الابکار … نشیمنش همه بر کوه سار تیسح است
امام مدرسه را تیز شد بدو بازار … حضور اوست همه خیر و من امیر الحاج

ایضا رحمه الله در مدح گوید

آب گوئی در شمر کشته است چون سیماب … دل چه تا بام گر همی کاسد شود ز نگ چمن
وز شجر چون شبوی زلفین آن شیرین لب … دلبری کز آب رویش آب دارم هر دو چشم
کو شکر بار و بمهر من مروارید تر … از نکان اندیشی مرجع چو نباید نکان
بار حبت حلقه حلقه بر چهار سو شتر … چون بر بیجاده صد هزاران عقد باشد مست

وله ایضا

وزان نفس چو دل من هزار تن تغییر … ز تیره کیش همی لاشتی دو بیرون
ز تیر بر گل سوسن همیکند تصویر … بمشک ماند اگر گل نگار باشد بمشک
بکند جا و بند است دام عاشق گیر … ولی که بسته و نمکین شده است لاله گراش

وله ایضا

ترا به چلیپا بر و حاجی بحجر … بر لؤلؤ خوشاب نیا قوت زدی قفل
قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بد بر بر … شاهیکه بر و فتح و ظفر فتنه شد مشغول
باران شبانه است تو گوئی که بخنجر … هر که که شود سرخ ز خون آل اعدا
رشک است ز دیدار تو جانا زابر نو … کو خیز و بر من دست تو نقبضه شمشیر
از تا ختن ار ستم سکری بیسر بر … مو تو را جهاب تو فرخنده تر آمد
مالک بزدی قفل بدهای تو تبریز … از خاک بر آورد مسطر گنج نهانی

چنان کز کوه پیلان هم بکوس سپاه
چو پوشیده سپر ابر من گر جبر کوه رو پیدا
و یا از بازوی نازک بدندان کاز کیسر آ
چرا میسنا کی سامد نسیم پاک گلستان
یکی نالد و زاری ببحر باد سنگین دل
گر از بیم فلا نانت تبه شد خانه بر خاقان
کنون آشفته شد گیتی گر کیا هم طاعت لت
ندیدم در همه گیتی کلاهی خوبتر کی
کشیده شد در سقفش تو گوئی جا به دیبا
مبارک آمد بازی سپید طرفه شکار
چو تیر او بشمار نه سیم دبعدد
بروز باشد در تیر او سپیدی سیم
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان
امیر سیکده را کند شد بد و شمشیر
گره گوئی ز رهی پنهان نکند در سیم
باغ را چون بنگری گوئیکه زرین است تن
از نجا آب ابر تیره مینی بر هوا
ابر گوئی بر هوا گشته است چون مشکین نقاب
گر چمن خوش بمشک تر چنار آن یا صنم
که کان ناندر چشم من یکا فوری قلم
تا ندیدم زلف او را من ندانستم که بست
همیشه پر شکن است آن دو زلف حلقه پذیر
رسد ز حلقه بد و هر زمان هزار نفر
ز مشک بر مه روشن همیکشد پرگار
بشکل و شکل و دام و کمند ماند است
ای تا زه ترا از برگ گل تازه بر بر
و رسیم چه داری بر ماه چلیپا
زمین وی آبی بوسه دهند ای تب منبر
میسند که داری مرا در غم هجران
انگور پر خشنده بر آن پیکر تغیش
هر چند نعیبست مقدار کم از جان
کین جو برا عدای تو میشوم تر آمد
گر زاکه گه ای جم آن شفیعی بقیامت

گر باشد ده زمین پنهان شد و گیتی نام
چو چین قرطه کان قسمت دار نگ نیلوفر
سرشک بر روز روزی چکد دو دیده بر
ز بر جبه شان بپایی مروارید شان نبر
بدشت از سبزه گر از شور نگار گران بست
بزرگ دخوره پوشیدند تشریف بگشور
فراغت به زبر کار ی چه پیکار کیسه خشم
بزرگی گر بزرگی هست بیش سینه محور
بهشتی با همی ماند ز خاکش همه پیکر
ز آستانه شرع محمد مختار
چو بال او بشمار ز سیم در شمار
به شب نماید ده بال او سیاهی تار
بریدنش همه در مرغزار استغفار
ظهور اوست ار شتر و نعمت از مساح
باغ گوئی تن همی پنهان کند در زیر زر
کوه را چون بنگری گوئیکه سیمین است سر
وز سرشک ابر آب بسته مینی بر شجر
غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر
لعبتی کز آب لعلش تاب دارم در جگر
از شکر بار لبش مرجان چو آب اندر شکر
چون تا بر صد هزاران حلقه باشد گل سیر
تنکن شکن شده و حلقه حلقه چون زنجیر
بود هوا تیره از شب و میدان شبگیر
بقیر ماند اگر چه پر ست باشد قیر
گشاده کرده و خرم شود بطرح اثر
پرورده ترا خازن فردوس ببر بر
تا تو بزیر اندر و سیمت بزر بر
وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
چون شیعی و شتی بعلی العمر بر
کو مگ شد آمیخته با ران بشر بر
آنکس که ندیده است قضا و القدر بر
از بیم یوسف مصر تیغ بدر بر
گردی کم از جو دتو آمد بمطر بر

سکان نشئی در سنبل لاله کرده
گل در بهشت بنام شکفته ساز
سمن بهشت بسته سنبل او ببر کرده
بدیع بیت کرا رخ لاله و روی دوست
مرا نگهی در رشد کرا آمد آید شب
تنم چو حلقه زنجیر کرد آن زنجیر
مرا آن پالی چکیم کامد و او فرود
مرا نگهی ز چشم ورجه ساز شعل
لد استی در مستی که بهست لد تلخش
سار بامداد از لعل او بد شمر وست
لسان می زرین که بر صحیفه سیم
همیشه کج مدو مهر سپهر فلک توی
توانگری جوانی و عشق و بوی بهار
خوش است خامه که بیر کشد و صبوح
دو چیز را دو هوس کام لذت دگر
صبوح ساز و دگر باره عشرت از سر گیر
بر آن صحیفه که یکی بد گران حرب
ملال سکر کاو راحه ما بهره رسد
کرستاد جه تیر داع تر سیر بر
رهبر نه جواد ساز و صبر سپید
بتیع کرملک الموت از جان سرد
جوانان را ساحد که بیش را
سرای را روشنده بهار جوان و بی غم
راشکسته رسالی زشت ماس ام
شکسته ز تو بهار شکفته و نور در
عاشق آیم که خاکش بهار و شکر
حسته ام کرا کلی توده وار در سمس
سوی من شکر جو جوانی ما سعی سیم شکر
رلف مشکینش لی شیر آن که بهست
کور لی شیری مدر سوسن آزاد بای
ای نگار گشته تو دوران دورگار
کرستی صدف چه سعی تو بسی
مسکین ابات و پرده بن اسلب

در مدح خواجه عماد الدین شرف الملک گوید

گل آن زمان بیاید که سر آورد بهار | مرگ سرین عبیر رها از تیر
دلم چو نقطه پرگار گرد آن پرکار | لبش چو دانه نار است بسته در گل
بزرگ شغل ما از غم و دانه نار | عماد دین شرف الملک کز سایل او
مرا نگهی ز مهر و رکیس کرد از دگار | و ز دست شکسته سو شکسته دست
ز مان عقل بد است و زمانه طیار | ما ز بامداد او از کوه است رشک
همی نصیب سود در جهان و مژده ما | درشاخ او سبز زر است که دست
کی کند حرکت تا ز با رو مقار | لعل دست لید لعل بهست دست

در مدح سلطان سنجر بن ملکشاه گوید

سماع الصبوح و صبوح ز صهبا | خوشا سماع صبوح حج ما تو با شاد و مست
که باغ تازه کی از سر کرامت دیگر | کرف لاله صد چهر سرو از در
سپرت ستی رمد تو سیم نگار | مه بستان بهاری آن صحیفه که بود
ز مشک مسام را زلف تو با | مگر که کنکان ما مد سماعات ما کو
که کرد ما بهره چو باغ زمرد | درست کوی و بیار های بیل سکوت
سام خسرو دین از سکه دین یار | کند مجلس همیدان و بیته منصل
مدست ما زید جان فتنه جیلی | کار زان شود از دست نشست و در خند
کند صد کف دوم ز شاه او سوار | زمان فتح و ظفر زر و تاج و سحا
مثل بید که جواد سزاوار زمان بها | بوستان بهار کار بی اجل
رحو شکسته رسالی از روی سرکار | ظفر بدیده همی آید و همی گوید
و در تاج لعل رز مه نور چو بهار | مه که لب ما و تحسیم و لسته داد

وله ایضا

شسته ام کار رست حلقه در دلم | از سر در سر کرد آتش بر دل جا
سوی او شکر چو جوانی السر بی گر | ما ه بیچ او و رو لبی از روی سیم
پیران ما هش بیاد کند لعلی کر | کرد سوی دست تر ساز و پیش اسیر
که ز آن لی صد لاله سیر سر | که زمین کو حال سیم سار و سا نگو

در مدح تاج الملک وزیر سلطان ملکشاه

سفار برگشته عقیقین کمر
کو کو تو گل نو ر حسن بود بجو او
نگاهست کرده و عسر او بهار نگار
شکفت بیت کرا رخ شکفت عاشق
کرده بر زمین پرکار رها از رخسار
دو حسته رخ ز تن او بهار شعله بار
همی فرود دین محمد مختار
از دو سواد پیاده شود پیاده سوار
سحر بامداد او ز عسر بهشت نگار
ز آن آن امیر و روح دو داد
کرده بهست بعد کو ته در تیمار
اگر چه بهست دل او ضعیف و نحیف
سراب سر و کوی آن روی نگار
رحمت او نور بر دو رسیع نعمه زار
خوشا صبوح بهار حج ما تو با شادی
کند سر به صد عشق آن لاله را کنار
همی کشد خطا از لاله حوروا ز نگار
ز بید او امید سر راغ سر کها
چو شکری گل سرح ورد و دو کل یار
مدست کو بهار و ستیغ کوه برد
که برد و از سر لکد کر بود در فشار
تو در سیان تیع در دست تو که نگار
سعد برک حسام تو لاله آرد و بار
جبین گاه شمشیر خسروان آثار
سعد رالف و سر حا حسین و کل حسنا
نه آیم که سماع اش بهر بید حر
مرج او آتش است جشم من از رخسار
ما مثی سیم من عاشقی ز روی او
کو عمر جلد بی ساز و دیگر بصع
ما بیچ کلک تاج ملک شهریار داد کر
وز دور آسمان تو گشته پر نگار
خدایگان نکرده و دهست تو شاهوار
سیمین تو الساعد از ابریق احصار

مشک بسرشته بر سر تو گشته شکار … مراف دانش تو و مرفق تو چنبیس
ناری صعود از تو بچیدی چو یار … ملک از تو خرم است اگرچه تو آنی فرم
یاقوت گستری گه زبان قدر فی الغبار … محتاج را بستر جود کی و بزم رزم

وله ایضا در مدح وزیر گوید

کلاه و پیرهن او بود ز مشک و عبیر … همی بنازم تا عاشق است یا معشوق
از آن پرستش شیر افکند چو کرد وی … اگر شد تارک او و شد شکنج زلف بتان
بچشم هست حضیر و بعقل هست بصیر … ندیده ام بجهان پیکری عجیب تر از او
بخدمت شرف الدین شریف گشت و خطیر … بیدر ماند لیکن منازلش عجب است
چنین منازل هرگز نداشت بدر منیر … کهی نثار فرستد سوی ضمیر تو چرخ
میان چرخ و ضمیر تو را سفارت و سفیر … اگر زمانه تقاضا زر نهد بیت
دری ز رحمت فردوس قدس سعیر … دگر کنی ز دم من ز طلل عتب یاد

در تهنیت عید صیام و مدح ظهیر الدوله

باید که پیش از دو آتش مرید سپر … یک آتش از قنینه زد و عکس سهیل
و زآتش تنوره هو گشته پر شرر … گوئیکه زر کرفیت سیه سار سنج پوش
که بر هوا فشاندگاه و سهای زر … حصنی است پر ز بنجره و اندر میان حصن
هر یک ز زعفران که شنگرف کرده تر … هاروت وار شعبده سازند بر زبان
در هر دری شکفته و خالی یکی شجر … زان باغ چون بهار نماید بهار دی

وله ایضا

بنقطه در زچه سعی ستاره و زرد کا … صفات نرگس بیمار و زلف بحور ش
که زند و منم هست چشم او بیمار … از آن سپس که بالماس لب نرگس خویش
که سفته گردد زالماس لؤلؤ شهوار … چو من بگر می عشقش برآورم نفسی
کان و کو رنسر باتیه شود گلزار … کرشمه یابم بیزارم از خدای و رسول

وله ایضا

ایسچکسی به بیان بشنو ستر اندر … هست د ذو زلفش همیشه پر شکن و بند
سلسله است کرده معصفر اندر … از دل پر حمتش نهاد خداوند
از غم عشقش دیده و جگر اندر … ز آتش آهم تبر رسد و نگذارد

در مدح مجیر الدوله وزیر سلطان گوید

سیم کشیده و دو تن تو گشته تا پدید
مرغی نامه از تو بیرد همی چو مرغ
لؤلؤ پراکنی چه دهان برکنی ز مشک
بر فرق روزگار تو تاج ملک بخش
چه پیکر است بزیر سپهر یافته تیر
کجا بگرید بر کالبد بخندد جان
بساط رخوابگاه و بزور سیم ادیم
بکودکی همه با شیر باشدش صحبت
بجسم هست مریض و بعقل هست صحیح
بذات خویش مراد اشرف بود خطر
اگر چه بدر منیر اختری درخشان است
نگر فرشته از فرشتگان خدای
اگر سعیر تفکر کنی گشاده شود
بروی ماه روزه به نیک اختری بسر
بنشین و ستانه سرودی همی سرای
یکی به باده در قدح ماهی فکن
یکره که شد چو خنجر فولاد آب جوی
ز آتش قنینه زمین گشته پر فروغ
کر شو شهانی کند از هر دری برون
در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان
باغی است در گشاده و در باغ بیعدد
دهان یارم مانند نقطه وهمی است
اگر ستاره بپرگار در بود شب و روز
که مستمند منم هست زلف او رنجور
ز رجزع من سر الماس او کند لؤلؤ
یقین شده است که رخسار او چو گلزار است
ترک نزاید چنو بکاشغر اندر
خوبتر از عارضش ندید و نه بیند
عمدا اگر کسی ز عنبر سار را
کر بشناسد که آب دارم و آتش
سؤال کردم از اقبال و شرف و قت سحر
سخنت گشتم کان بیکرانه دریا غیبت
دراه براند مزاج طبیعی هنر زوری

نقاش دولتی تو و نقش تو چیشمار
گنج نر تو خزینه است اگرچه تو ئی تراز
منشور را ببستر عدل بر روز بار
در دست تاج ملک شهنشاه روزگار
بشکل تیره بود و یکدست گشته چو تیر
کجا بنازد بر آسمان بنازد تیر
که که بکوه لاله است و که برنگ زریر
چرا ز تیر همی نقشها کند بر شیر
کرم مسیح د مریض است و هم نصیر ضریر
که گاه زین بود و گاه مهد و گاه سریر
کسی تحیه دهی چرخ را ضیاء ضمیر
بود بچشم تو منظار کمتر از قطمیر
و من بدیدم چو خورنق طلل شود چو سدیر
بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
برخیز و دوستانه طریقی همی سپر
سی روز و بوسه بر دو لب جام دمی شمر
یک آتش نه تنوره زده نور بر قمر
در آبنین ز زری که همه روز نست و ره
قومی شعبده علی عمر یکدگر
تا لعبتان ز بنجره بیرون کنند سر
بزم ظهیر دولت سلطان اگر نگر
کشیده کرده وی ز غالیه گویا
شده است طره وزان عارضه تر ندیدم کا
بگریه بر جزع من هست لؤلؤ بار
ز سردی نفس من ببلن کند رخسار
اگر شود زکف پای و لبم بیزار
سرو نبالد چنو بغاتفر اندر
بند رشک دو شد و بیکر اندر
نهایت سختی آهن و حجر اندر
تا دهمش بوسه گیرمش بر اندر
چهار چیز که نیکوتر است یک اندگر
که آب او همه جود است و موج او جزیه
نهار کشتی با دبانی لشکر

ز کنج وصل کرا مارگشته پرگشتی
جواب داد که آن را دوست در صورت
عیان و نهان میاه وهان ور ظلم
خواهی است فروبسته جا بر فلکی
جواب داد که هست آمد ذات صمد نجم
کهی میانه صحرای سیم غالیه بار
دو معانی جبا و چشم او اعمی
سئوال کردم کان عقدهای گوهر جیست
جواب داد که تو قیمها حج احد بود
سوره وار در خانه شرف جو سید
کهی پر از نشاری کسد کرد چمن
کهی چو تیغ تو نامد میان از زرش
چو آفتاب هست آن نگار سیمین بر
شکوه ز اشک حد دو شد هست حجا
مس آتشین دلم ای ماه و روی مشکین مو
به لاله رنگ همی ال رخی پیحری
کر زجور تو باید دشت و کوه سیم
کهی بهار ال بدیدم را آمی جال
ست دار مس اندیشه که ار عم انگ
لسان مصر رسیدم کو آب حیات
چو گوهر هست که آرا را مس آب حصار
به پیش بر دو دار صولتش بعد و سر
کهی چو بارکه سرخی بدید دار خورشید
ها که جو هزار در مس سحر ارشد است
مستی ز عاشقی و حوالی دو بهار
آرزلف مشکبار آن وجین بهار
کشمیر رس کم مرا آن لف تا کر
وه پیش کو شرا و سر لفتش کجا بود
شعل دولت سجلاشد کارلمت جهانم
مرد مان کهست سو ریدست سؤال ای
دریکی مرشد لعزو دس مس ستو ر مس
کرداری تو ز دان عجز سلطان ملکشاه
آمیمی ای عت شده بیر کهای نوی

کهو به کو بیوا قیمت ای کو بکو زمد
کر کاه کلک همی کیر دو کهی ساعر
بر وی ز صحا و دوری تو رکدر
سیاه چون مشک است امس
کر می هد که توقیع پیش تو ایدر
کهی مانند دیای قیر غالیه حور
دو معانی فرتی و حسم و لاغر
ز حسرکردن آتام باشد و ریو
سا مهار ما بحت دای کهر
صحافی جو لستان شود جهان
کهی کو ز اماری کهسد کرد شمر

کهی ودد مرهاپیان نگین تو
سئوال کردم کان شیشه مبارک چیست
جو لطافتی که کاه دو ندیم
فروغ اختر دیدم میانه ست
سئوال کردم کان به وجه لاله عقیقیست
نعرتی سو ده و روز مهر بدو پیل
جواب داد که کلک وزیر شاه نبیل
ضمیر سعد نامدار اس عقد بر کهری
وزیر عالم عادل عمید ملک ملک
کسد که کان کره لاله را مالین
جوا ریک بلد امد جهولو گوئی است

وله ایضا

کر آفتاب کل را سنبل آبو ر
ستاره وار کره زلفانو شد ام سم
تو سکری لبی سرو قدی سیمین بر
که لاله رنگ تر آمد رست اتر
وکر ز دست تو ماند جاک دو سنگ
سول بیچو قیامت سم سحو
مکر جادوی چشم را ساو بدید سحر

سعید دلت ز کل و سنبل شکفته عارض تو
زریر بر کری تو بوده فروغ سنبل
مرا بی لبش بر چیره دار آتش
سیا دوری هرکه کاریشیا لی
سحابی لدر حد آید سرکوه
قرار او همه کرد ولیست امیر دو
دو دوست خو راست دو بازوی نکین

وله ایضا

سر ز حصار کنند سپهر دایره دار
جو مار پیچید و بانیش بیچیده آ
کهی جو کرد دو دی بدید دار کمان

میان بکر تن تو ده و دار داری تو
کهی بیده و شو دو بر شش معاو ستا
کهی فشاند بر خاک قطره زرین

وله ایضا

آراخوش هست کرا دورسیا
کرکوته هست کو تهی اروی عمل ا
دلا کشم زجاو زحدان آن نگار
رو دشت و جهان سرزلف تا در

ولد

مسکین کسی که عاشق زار دو
ست ده بهار روی کهی سوی کهتی
نامس ستیزه کرد و سر زار بدید
تالی جهان شعر مس آید کو ش او

در مرثیه فوت سلطان ملکشاه سلجوقی و نظام الملک

قوی دانی مینر عمر سلطانی کر
تا میس شاخ دولت شد ای کو

حسر و اکر ستای ستی هشیاری کرای
در میس جکلان کسی کردی کو ستی

کهی شکفته و عما میان زرین بر
ملون و شکل چو خورشید و حول ما نهشه قمر
جو آتشی که رو حال بدو بود مصمر
شب سیاه بدیدم میانه اختر
کر کاه عاقل بعد هست کاه عاقل سر
کهو با صعر و روی کرم بدو احمر
کل عقد جهان است قمار قدر
بدست علم مرکز را رشته کرده بر
محمد دولت او لیمیح اصل فتح و ظفر
کسد کو ران دشت سیه الستر
بر روی آینه رجای ای خاکستر
کهی چو کوس و آوار سر کشد تندر
هست در ره و آفتاب در حسر
بریر هر شکی طبله طبله از عمر
تر اهمی سحر بلح بایدار مشکر
تو تیر فرو ری حظ تو کرد و سر
سحابی از کرد رفتر بر و نامدار شهر
سان او چو شمر کیسیم او جو سر
دو چشم کرد ان کو رو دو کرشمه در دل
کر جو کشیدم نسال اسکند
فرار تا رکه سر برده دار و در نگار
کهی شکفته شود تن تو با تاقو تار
کهی ستاره فرستد ز آسمان قطار
شد بعد بحث حد و بدر سپهر سوار
وزبار خوش شیراز دو دوقت نو بهار
آزلف چون سیه آمد آن روی چون بهار
کعبار ز دول حد مس آرسی آر
در جشن سال ام کرمش عید رد کو
تا تهی شد دولت ملت شاه وارکر
تو دارس معنی ال سعی ست سا مار آسم
شاه مر ملا سلیس ورمت وراه دکر
ورنحواب خوش ی ز طرح عشق دار
بر فلک چون مار کرد و دو کاستی کرد قمر

تا چو خوانم مدح تو برپشت سیب بار دُرد — خاطرم نظم قویت را که دیده شکر کرد

وله ایضاً

منت ایزد را که تو پیر ترانه هست از دو سال کرد — انگاه یک طاعت خزو هسال دست
نوبت مجلس بزم هست ای راه شکر — صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود
گرنه تو مهتر شاهیم و نه از بهر بخت — خشک روزه بجز باده عید نیست بد

وله ایضاً

روی چون لاله او روی مخالف چو زریر — بحر جوشان تیغ و آنکه شود بر تن تو
بغداد اندر پوشید یکی بحر غدیر — تیغ نخجیر ز تیرت بجهد روز شکار

وله ایضاً در مدح نظام الملک

چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق — همی کنی تن من چون تنور و ره بر زین
ازین قبل خبرت نیست زین دل مشتاق — مرا ز هجر تو در دیده سیل و در دل برق
و گر گشاده شود سیل در رسد براق — بعشق چون من و چون خویشتن نیکو نیم
چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق — نظام ملک خداوند سید الوزرا

وله ایضاً

سیم اگر در سنگ باشد داشت او در سنگ — تنگم اندر برگرفت و زلف مشکین بر فشاند
ور ز جود او چکد یک قطره در دریای زنگ — نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین

وله ایضاً فی المدح

که رعد و زد ها فت و برق و شغال — چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ
طلایه سیست بود دولت و اقبال — ز معنبر و زره و گبر و جوشن و خفتان
زمین نوع کشتی شیریست آتشین چنگال — ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را

وله ایضاً

مشتری با مریخ و چهره تنگ و ماه نو نعال — پاک زندان تیر چشم آهخته گردن چون دو گوش
ویشه ز رغبت پوشید هست پنداری نهال — باغ هست اکنون برگ زرد چون زره درست
سیب دلبر گشت و از شکر فنی در برگ خال — آب گویی ز شمر حراقه یعنی شد است
گوهری گور او طرح آبگینه هست و نعال — هست فرزندان لیکن عکس و روشنی

وله ایضاً

بوی زره هست ز شکر قند گلستان جلال — بجه بیار پراکنده شد حلی و حلل
چو کبک لاله کوهی گرفت در چنگال — بسان لاله شد و کانند رشکان بهار
چنانکه مرغ فراق تو ای هست محتال — غزال و کبک شد شد دشمن تو از طمع

رشی و یک دو هشتی دیده من اینک چو تیر
رمضان شد چو غریبان سفر باز دگر
گرچه دشتم هر سال معتمر بودیم
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت
سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد
گر نبری چه عجب هست حسامت چه عجب
این عجب تر که کند روز ملاقات نبرد
کس ندیده هست در آفاق نه دست نشان
وقت کوشش تو فریاد کند کوه گران
ملک شمس هست تو جانی و وزیر تو دولت
چرا همی بگزینی تو بر وصال فراق
دل تو هست رسیده ز جفا مشتق
اگر زبانه زند برق بگذرد بر فرق
وفای مهر تو بر جان من مقیم شده
آمد آن ماه دو هفته با قبای تنگ رنگ
سرو اگر در باغ باشد داشت او سرو باغ
گر ز مهر او فتد یکی در دریای چین
نگاه وی که قوی تر ز رخش رستم زال
دو پای و یک کفل بشود بسوی مغاک
ز تیر چشم وی از شعله تو اندر دید
یا بر ماند در موکب و شکفت ابری
به سفر که ز بهر ظفر نهادی وی
هوا تو گفتی پیلی هست آهنین بدن
زنگ و آب فعل آتش هر دو اندر تیغ او
مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن
آفرین بر مرکبش که راست در پروین لگام
آمد آن فصلی که از تاثیر او در بوستان
نار خازن گشت و زر یاقوت از هر دو بر
در چنین فصلی سزد گر گوهری آری بدست
بدر و مشک ز ابر بهار و باد شمال
فلک زد هست زر کافور بر درخت رقم
بتذرو و سوسن حمری گرفت در چنگل
همی کنند خروش از وصال فروردین

رشتها بگسست وز چشم پروین آمد گهر
رایت فتح شد آیت هنگام سفر
که ازین پیش ما و ماه شوال بر و بسر
رطل خوردیم که در غیب چنین نیکوتر
خاصه آن وقت که مطرب غزل گوید تر
چه کند خضر تیغش از آهن و فولاد و حریر
نخلبند جوشن تو چون شکر روی غدیر
اندر آن وقت که بیرون جهد از شست تو تیر
گاه بخشش تو تشویر برد ابر مطیر
شخص را از دل و جان نیست بجای کر
همی نهی دل من در شکنجه فراق
ترا دو دیده به رفتار و گام و زخم براق
شنیده شد پدر مهربان کودک عاق
ابو علی حسن بن علی بن اسحاق
زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ
مشک و عنبر برگرفته از سرای پرنیان تنگ
نه ز رنگ اندر بماند هیچ دل نه زیر رنگ
بحمله همچو شیر و بیویه همچو غزال
دو دست و یک کتف بر شود بسوی جبال
شب سیاه و بچاه اندرون نه مور خیال
چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال
ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال
که دشمنیت حرام هست و دوستیت حلال
سرکشی آب و آتش نه عزد بانش مجال
و هم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
سخت سم محکم قوایم کرده آن اگند یال
وز شکوفه بود در نور روز چون تمثال
کاندر و چشم جهان بین از صور بیند خیال
آفتابش هست تمثال و مهتابش هست نهال
موقع هست زمین و معطر هست جبال
بکوهسار در فشند گشت بدر هلال
همه برفته ز هوش و همه برفته ز حال
که برده داری شکار کبک و چشم غزال

[illegible]

در تهنیت ماه شوال گوید

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

هم در تهنیت عید صیام گوید

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در مدح خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه

[illegible]

وله ایضا علیه الرحمه

زهی صفت کوکب سیاره هفت چنبرین / زر ببرد بزم و زر ببرد رزم قوت اندر رزم
زهره طاعت وزاور دفتر دارای فلک برین / چو کلک و مقرعه در دست دین که بگیرد
بشیب مقرعه ملکی بگیرد اندر زیر / بر پشت او بصفت همی گشت انبوه

وله ایضا

من همی یابم همی با بر شقایق عنبران / او همی پژمرده کرد بهار رنگ شا
در خزان من بهار و در بهار من خزان / عارضش در زیر خط و زلفش اندر زیر لب
نرگس اندر سوسن است و آهن اندر پرنیان / بت منست نگاری که قامت دل او

ولد

نهاده است کمان و میان تیر نهان / اگر نه چشم من چشم یار کرد سشد
چرا فرستاد پیچ و تاب خویشتن سوی آن / اگر نه زلفش چو کمان شد ز نهیدن کوی

در صفت خامه وزیر سلطان گوید

یکی مرغ است منقارش بمشک ناب در معجون / خرد پرور یکی شاخ است با جود و هنر همبر

وله ایضا

زیرا که جان سبز چمن سرو سیمتن / زلف تو تو در تو مشک است بر قمر
زین حلقه حلقه هست بدین اندرون فتن / دل بردلم نه ای صنم مشتری قبای

وله ایضا

عقیق او بر حیق بهشت شد معجون / چو آهوست و دو زلفش بدام ماند راست
که دل برند ز مردم همی زرق و فسون / هزار مردم گردم فسای پیستی
جفای آن صنم ناکند شد زحیجون / چرا بیچون کردم قیاس دیدمش
اگر ندیدی ماهی ماه را مقرون / شگفت و طرفه بود در میان ماهی ما

وله ایضا

در طرایف کرج بغداد است گوئی گلستان / زاغ شد چون مشتری باغ شد چون مشتری
پر صنوبر شد جویبار و پر گهر شد بوستان / هر نباتی از رنگ دیگر آمد پیرهن
بنگر اندر لاله زار و شنبلید اندر میان / آن یکی چون جام سینه اندر میان لاجورد

وله ایضا

زآب و آتش همواره ساخته است وطن / عجب زماهی کاب آورد در میان فلک

کف از شراب و لب از خنده او پر از نوش
تر است پروین پرده و انه یاقوت
تر است بستر و بالین هست پر گل و ماه
بزرگوار وزیری که هست همتا او
ز ماه پیر شبا نرو پی ز کیوان خشم
چو کلک جهانی بخشد اندر صدر
شد بتا بر سپهر سرکش تا مهر بان
او همی دارد همواره سر دی بار این
او همی برد بعمد ابر فرد که با
آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود
سوسن اندر سنبل است لؤلؤ اندر لاله مرکب
اگر میان کمان آشکاره باشد تیر
چرا فرستاد آن آب خوشتن سوی این
یکی چاه دوست صنوبر کو کیل کسب باکرد و
هنر اهل صنع و برهان هنر در احکام و حجت
گزیده و طلعتی دارد نجوم چون شاخ لیلی
یکی تیر است بیکانش بسیم خام در سیم
ای ماه لاله روی من ای سرو سیمتن
زیرا که دل سبز فلک ماه لاله روی
زان تو در تو هست اشهر اندرون بلا
تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت
بتی که حور بهشتی بدو شود مفتون
دو کژدم سیاه آمد و دام او کوئی
یکی صنم که مرا دیده هیچ چنین نکرد
بلون کاک و شکل دوات سیر نگر
باد نوروزی همی کله زند در بوستان
از جواهر گنج یاقوت است گوئی میوه دار
پر حلل شد کوهسار و پر حلی شد مرغزار
بنگر اندر سبزه زار و یاسمین برکنار
تا شد اصلا اندر الف یار تو به من
بتی که لب و دندانش همچون عقیق و سهیل
ولایت یمن اقطاع او شده است مگر
بماه و سرو همی ماند و به چشم و دلم

دل از نشاط و تن از ناز و خانه از مهر
مر است دیده یاقوت بار بر پروین
مر است بر تف دم چو بستر و بالین
ز تیر در همه علمی ضمیر روشن بین
دلیر وار و صنعت کند بدان بدین
کرا وزرا و معین است نازما و مهین
وصل یار مهربان چون فصل ما دهر کمان
من همی دارم نفس را سرد و پیدا زآن
من همی افسرده کردم بی نگار گلستان
چشمش اندیز مژگان و نشر بر بنان
ز راستی و زنار راستی چو تیر و کمان
ز مهر دوستی و مودت و پیمان
دلم چرا گوی چرا کر دو پشت چون چوگان
کر اندر جادوئی دارد نهفته گوهر مخزون
قضا را نقش عنصر قد آبسیم اوتد نون
خمیده قامتی دارد بزادی چون قد مجنون
سخن گستر یکی لنگست با فیج و ظفر مقرون
از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن
چند تو حلقه حلقه سنبل است بر سمن
لب بر لبم نه ای پسر مشتری ذقن
تا شنبلید بینی در زیر نسترن
که دیده آهوی سیمین و دام غالیه گون
بیا دو کژدم مردم فسای این اکنون
کدام آن همه آبت اندرین همچون
نهفته عنبر سارا و گوهر مخزون
ابر فیسانی همی گل شود لؤلؤ افشان
آب شد چون سلسبیل و خاک شد چون پرنیان
هر درختی از لونی دیگر آمد طیلسان
وین دیگر چون طشت زرین در میان پرنیان
که زلف پر شکن یار هست تو به شکن
همیشه سرخی سر جسته از کشتی کوشن
که در عقیق یمن دارد او سهیل یمنا
عجب زسروی کاتش زند میان چمن

در مدح فخر الملک گوید

مدح تو لاله است و ساحت خاطر [illegible]	بر حاشیه اگر چو خط و حجت باید
دیده که دید ز اطراف او مشک شمال	هم بعضت ز اطراف رکی رباید دل
رعنا است [illegible]	شاد و درهم چو کافتح همیشه دلم
که تسم باشد میدان عالیه کمال	کو در وشان یاقوت مدح [illegible]

در مدح ابو المظفر فخر الملک گوید

تو ار ایس [illegible] آنی و کرم از تو شود آب	[illegible] لاله وار پس مشک ابود
کی [illegible] زمانی که صندلیش [illegible]	کرا که کیس [illegible] عصرت سیاره
[illegible] لعل زمانی [illegible]	حالی جهان [illegible] عکس آفتاب
سرت [illegible]	[illegible]
رباید [illegible] سعلای آتش	[illegible] میان تیغ شده
[illegible]	[illegible] آسمان
[illegible]	زباغ [illegible]

در مدح حسن نظام الملک گوید

[illegible] شقایق [illegible]	رهبت لاله کوهی پلنگ [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	نظام ملک [illegible] شمس کفات

وله ایضا

آن [illegible]	لعل کوئی [illegible]
[illegible] آتش [illegible]	[illegible]

وله ایضا

[illegible] مجلس [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

در مدح سلطان سنجر گوید

[illegible]

[illegible]

دستی که بزلف او درآویزد
گلبن به بهشت در بهانا زد
کونی که زبهر خدمت خسرو
مرفرزه فتح او بهر کشور
گر رای کند با مل و ساری
در شان تو آمدست پنداری
ا آ و بر آن کمیت میمونست
هر کو که به پستی آید از بالا
ملک چون سوی مرد آمد سپه را داد دستوری
زدود و تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر
زمین از عکس خنجرشان شود مانند سجاده
یکی را باد در خنجر ز نعمی گشته چون حنظل
اگر لشکر کشد یا در ترکستان سوی مشرق
مراد درست شد از آنکه قدر دگار جهان
کلاه بر سر ترکان و تیغشان بدست
گشادن سخن و بستن کمر همه را
ای شکفته سنبل و شمشاد تو باغوان
که ز سنبل زلف تو خرمن زند در لاله زار
تیر بالای کمان ابروتوئی وجز ترا
ای امانت مشک در زلف چنته از چه
آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون
وان خط سیه چون سپه مور چکیده
ای لب شیرین که عاید شده عاشق
نخل است ترا ساخته از سیم و بدن نخل
گوئی که ز زلف تو دو نونست ز عنبر
چتو دل من هست چو کانون پر آتش
دارنده دهری که گردش افلاک
چیست اندر یا که هست از بخشش او در جهان
کشتی است خلق آسوده اندر موج او
گر شنیدی چشمه کاندر میان ظلمت است
زین عجیب تر بنگری در آخر عیش کس ندید
در زلف تو گوئی که فکنده ای صنم چین
آن رسن مسکینت که آراسته سنبل

بی مشک شود چو ناف مشک آگین | ولہ | تا کرد دم صبا گلستان را
یا جامه سبز همچو حور العین | | کر پروین شد بر آسمان پنهان
آمد بزمین ز آسمان پروین | | والا ملکی که در صف هیجا
بندند وزنند گله و آذین | | کر روز نشار نامه فتحش
ورروی نهد بکابل و غزنین | | از بیم بدست بندوی دیلم
واندر شان حسود با نفرین | | هشتم آیت ز سوره یوسف
کو تیز تر است از آتش برزین | | کو هی است در رنگ را چو گوئی تان
کوئی به نشیب روی آورد همین | | تا پای تو در رکاب او باشد

وله ایضا

هر روز زرنگ صدر و شان شاه هر کس تو طلبو | یکی شد مرده و بیشه یکی شکسته دو دایی
یکی را سفر دیدار که ز سر روی چو کشته افسون | یکی را شد طلیع اندر فکرت شادمانی غم
خطر جهت خطا کرد دایا ر بلا ساحران | سیاهش چو حرز است تو همش را لیحیا

وله ایضا

چو مهر در حمل و مشتریست در سرطان | کمر ببان کند و موی را بسو کمر

وله ایضا

کز عنبر جعد تو پرچین نهد گلستان | لاله سیراب داری بر مشک اندر پدید
من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان | ای نهانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبیل
پشت من چون الف داری دل چنین شان | چهره تو هست باغ و عارض تو هست سرو

در مدح سلطان گوید

از لعل طلب ساخته وز غالیه عرجون | داری تو به بیجاده درون سی و دو لؤلؤ
خال تو چرا ز غالیه نقطه زده بر نون | ماهی تو بدید رو صنم در عنبر تو زر
در عشق تو سرد است دمم چون که کانون تو | گر دادم سرد دم دل گرم است عجب نیست
روزی ده خلقی و ثنا ایزد بیچون | اندر بر عزم تو چه دریا و چه صحرا

وله ایضا

موج ها اندر جهان بیلو و ناپیدا کران | چشمه بد پیش آتش سیه از آب حیات
بنگر اکنون چشمه کش ظلمت است اندر میان | آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی
بی لعبت بسیار بین بیحد و بسیار روان | دشمنان هست فولاد و بروز چند باک

وله ایضا

از خوبی خرمی بهشت آیین
پروین صفت است بر زمین کین
وارد دل او زو رصاحب صفین
پر گو بر سرخ دست گوهر چین
پیکار شود کتاره و زوبین
پنجم آیت ز سوره یاسین
یا دیست شتاب را چه گوئی هین
نعلش سرها را بود بالین
بقتل و غارت کردنکشان عند طوفان
شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذرگون
یکی شد خسته بر بالا یکی شد لبش در دامن
یکیرا شد بچشم اندر حسرت روشنائی خون
رکابش چو نشابور است و همش به لب جیحون
که از کمال جمال آمد ترکستان
دهان لبان خیال و موی همچو دهان
خبر دهد ز دهانش بدر میان
وی نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
لؤلؤی خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
روز من چون چشم داری تن من چون میان
باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
سبزه هست در آویخته از عاج طبرخون
بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون
وی خط مشکین تو زاید شده مفتون
وان لؤلؤ و بیجاده بشکر شده معجون
چون ماهی خشک و چو دریا بی افزون
کاندر همه کانون چه عجب آتش و کانون
واندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون
نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
اصل او از نور و ظلمت در میان آن نهان
ماهی زرین تن و سیمین دل و مشکین دهان
سرد هر باد و باد دشمن شد روز امتحان
چندین گره و حلقه و چندین شکن و چین
آن لبت شیرینت که افکنده بیرون

نیکو سود باغ [illegible] الف شیرین | کسانی که وصلت در رسد در هجر

وله ایضا

و ترا صورت [illegible] کو ساخته جهان | مگر اینک [illegible] دریاکش [illegible]

وله ایضا

بوستان فروز کرد چو فردوس [illegible] | لعل و مرجان آمد در جست [illegible]

جام ملی شاخ گل ما بعها کرد [illegible] | حسته کرد و قد حساران [illegible]

حلاور [illegible] ای حسرو [illegible] | آب و آتش را تو داری میان تیغ [illegible]

وله ایضا

بوستان باغ چون [illegible] | حول بهوا [illegible]

و در میان [illegible] آسمان | خوش آب [illegible]

برگ [illegible] آب [illegible] | باغ من [illegible]

می [illegible] و در [illegible] | سینه و پر [illegible]

وله ایضا

در صحرای گشت [illegible] | تا و در آتش [illegible]

وله ایضا

برگ و بار [illegible] | تا چکاو [illegible]

وله ایضا

و در روی تو ران [illegible] | تصور [illegible]

وله ایضا

ای دشمنان [illegible] | که گرد [illegible] آب دجله

ار دست تیغ [illegible] | از رنگ [illegible]

در هنگام عالی [illegible] آتش | از کوه [illegible] آتش [illegible]

بر رویت [illegible] | [illegible] شده [illegible]

ار دست [illegible] | [illegible]

در دستی [illegible] | [illegible] آکر

ولد

وله ایضا

چرا [illegible] | [illegible]

کو روشن [illegible] | [illegible]

نگام و لعل [illegible] | تا [illegible]

ران و لب شیرین [illegible]

آنچه من چهره [illegible] در میان

گر ترا [illegible]

مگر آن قد [illegible]

از قد [illegible] دل من [illegible]

آمد آن وصل [illegible]

ساخ گل [illegible] کرد و دیدم

[illegible] آب [illegible] خاک [illegible]

[illegible]

[illegible] طبع را

[illegible]

[illegible]

زلف [illegible] مشک [illegible]

طبع [illegible] وصل [illegible]

[illegible]

[illegible]

پریان [illegible] بوستان

[illegible]

ای [illegible] فلک [illegible]

[illegible] صحرا

[illegible] تماشا

تو خرم و شادان [illegible]

[illegible]

تا [illegible] کشور

[illegible]

[illegible]

ای [illegible] دولت [illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر وصل تو شادانم [illegible]

تو آنچه من [illegible] دیده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خاک [illegible]

[illegible]

[illegible]

ساخ [illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که [illegible] آب [illegible]

[illegible]

[illegible]

چشم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بستر درانی او بهست وگر مزری کرد
معقد سابت وسنبر و قرینه عارضیانک
می ای که همی کمک بود چون قدح
عنایت ادی میانش بست کمر
بر بهوا بر بهاری نسیم با باد همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی
بر دختا ندر چمن چون نان بطه
ای بخسار و لعبت آفتاب و مشتری
داوری زسنبل بنا دمسلسله بر آفتاب
لاله گون دیتی دارد دیده من لاله گون
آن بت مجلس فروز اگر با ماستی
دی زوده وصل یار وعده امروز بود
افسرشاهان ملک سحر شه سلجوقیان
پیکر پیل هست پیلش را ولیکن روز جنگ
چون نشیند شاه بر پشتش تو گوئی بر نهنگ
فلس کر چه ضمیر بر بهت نیپند بدونیک
هر که در ضعف تن و قوت فعلش نگرد
من بدریا کف او را به تشبیه کنم
زانکه از دیدن خورشید بصر بخشنود
شد لشکر وبهنگام کرآن اندیشش
چشم اندر دل احرار دگر گون طربی
بدل آب کنون باده بستان از ساقی
ترک مه دارو شکفته گلستان بر مشتری
بر سمن یک حلقه انگشتری از روز لعل
گر بکار بسا حری کار چشمش بشکند
کبک گر شاهین همی گردد نماند در بلا
دل بری از لف جانان وستم بر جان کنی
گرنه چون لوبرآذر بنگار آذری
ورنه چون معجز موسی چرا در دست او
مشک مرگل فور کرد دست من چنبر شود
گاه گردانی دلم چون گوی میدان عشق
ای زلف دلبر من سیند و پر شکنی
که خوش تر عینی که عقده و ذنبی

دو کب هست کمند ز یا بیز کو بیا او — وله — که دید که که مانده باد جنبش او

وله ایضا

صنا متی که بجه دیدہ بود چون با | کجا شده کنون که بیا که بیشکر

وله ایضا

بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی | دار دار کار و کر کسا نیز همی فرخ بیشه
بهار یک رنگ کون باید همی | شب بی که بچه عمر و شمسان شدیا

وله ایضا

دواری ز عنبر کشیده دایره بر مشتری | نادیده ام زلف مشکین بدان مستم که بست
چنبری از لف تو دارد قامت من چنبری | اگر بچین بر صورت خوب کی نسخه بر
مجلس افروز مستی کار ما پیاستی | وله | کر چه می خوردست او مستی بخوابت شد
کاشکی امروز ما بی وعده فردا استی | بی ز حجتی آفتاب اندر فلک شمار او
آن گهر بخشی که گوئی دست او دریاستی | گر نام بخت منشوری فرستادی خدای
پیل کرزیزدارد که در صف هیجاستی | چون عرق گیر د تو گوئی سیل او کوهستی
شیر و شند شیر کی اندر جنگ او در پشتی | گر حسبا بر کرد ندی ملوک باشستان

وله ایضا

عالمی بیند کرو آمده در تحت عنصری | طرفه ابریست که از پنجه دریا بود روز
که بود دریا و دریش کف او شمری | دیده دیدار ترا مفصل بنهد بخورشید
نشود در نجه ز دیدار تو بر کزا بتری | رمضان شاهچو غریبان برمایه سفر
خشک شد بردهنی تا قصه شاه بر جگری | تو به تاجی شاخ بر افرشته بود
چشم اندر دل عشاق که کرکون طربی | به شب در روز کنون باده کشد لالا
بدل طبل کنون چنگ شنو و سحری | ساقیا چون قمر انند و خود بسر شتابان

وله ایضا

ور شب بر زغوان صد حلقه انگشتری | دست موسی گشت گوئی عارض خشان
چشم او وقاد در بهتا رسانید سامری | بر دل مسکین من زد مشکین زلف او
در بلا ماند دلم گر زلف او ماند بر | گر کمند عنبرین انداز اندر آسمان

در جواب قصیده عنصری علیه الرحمه گفته

چون نعل چنبر دار کاو مشک فشان کنی | که گره گیری بر اطراف قمر بازی کنی

وله ایضا

کاهی چو وعده او — کاهی چو دو ست | گر دام مسلسل کند تازه کله
که پرده قمری که حلقه سمنی | چون معجزه عیسی چون نادره مثلی

گر دیده بارک نامه بگو همی کرد
همبران از دو ید و در شتکان کرد
شکر گرد از سید بستر سیاه
سعادت ازلی بر سر شه و کلاه
بر زمین بار شمان مشک پاشد همی
تو خورشید فراز کهسار بر بیاید همی
روز نهیجون دولت و ملکش بیفزاید همی
آفتاب و مشتری را من بکام مشتری
بار تبت حلقه حلقه بر جهان زمشتری
بکران چین همه تو به کسند زنگی
هم تو استی بر آمدن گر خواستی
آفتاب دیگر بهست اوکاشکی تنها ستی
بر سر منشور او تام ملک ظفرا ستی
چون ستوح بدیو گوئی باد در صحراستی
کمترین بنده گانت همچو دارا ستی
دیت چشم فلکش از ضمیر ری ضرری
بر سمن بر گل همی از دو مشکین مطری
وانکه گوید چنین آبست بود خیره سری
ایمنت فرخ شده آیت مبارک سفری
خورد و شکست چو ستوال باد و بری
انکه در شام و سحر آکیشیدی قدری
لبستان بهره زمر از کف بر قمری
مشتری که مهر و سرو اندر قبای ششتری
زلف او تبان همی چشم او چو حسنا مری
هست چون پرواز شاهین کبک بر دری
آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
از چه معنی خویشتن بنجیر زنجیران کنی
پس چرا آذر همی بر خویشتن پنهان کنی
خویشتن را بهر جادو همی بستان کنی
که کمر بندی بر برگ سمن چون تابان کنی
چون دل من گوی گردان خویشتن چوگان کنی
که درع معصفری که طوق شستری
چون سلسله که جعد چون دایره سنگی

وردِ لبِ سیتکان را دیده ام لست
ای ای کشن را و ما عقل متصلی
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن
دلم چون نال کرد کوچک دهالی
سالا و رحسار دیپ آن سمر
ایاس تو به سال ایش روح قدی
چراجو رهماج لشتی همی سوری
میان سک و وناد تو ناوی حجت
زروح تو تن کاوان رسید الم
در روح و جسم تو سلعت اگر ایل ابد
اگرچه مدد حق راست روا ماشد
در زلف تو آو سحتر ولسد بها
در دل دادم کر سده کهات کم
گر نور همه در روستی شمع رست
چون آتش خاطر مرا شاه دید
تا صحت ملک سعادت خسر و خویش
ساهی که بزرم کاو بان است ورش
ای کوی ق سحن رکو بست کویم
در رقکا دل تو اگر داری
ای ماه چو اروان یاری کو شاید

مهستی گنجوی

اریتره کی تو چرا چون جان اسیدستی
ای عقل کامل و ما اصل متقربی
ارسنگ سوده کشی سیم ساده دلم
کفتم بستانش تو پرورش شعر خویش

وله ایضاً

سم چون میان کرد مارک میانی
حوسر و یکبار آورد گلستانی
ارعشاق آفاق هرمس کز درد
حوتیست و من دعشق چون نگام

نغز در حطاب شمع و مدح وزیر سلطان گوید

رها در تو رمو میان رسید همی
کسی کو او سماسح همکند دعوی
که هست درشت ارنک نور رد
بر تو عیش کند پیش حضر وال اصل
چو قامت تو شکل عصای موسی شد
همی هرورشاد رحمی بعه شب

رباعیات

این کاهشم سوکس مل سهر حرات
ارحاک مرا در سر راه کشید
در مقعت رپرحد سکر جو یست
کرد رده شود بیش تو بردار کعت
دو کان عشق مو بیند موم
اندر کف حام و سر و صراحی
ما همچو کمان شهریار کی شاید
گر شمع تو ئی مرا چرا باید سوخت
چون آب یکی ماهی ز من شد
مکاشف ملای لاح برلشکر خویش
ای کرده دل جسم حلاف تو معش
گر آب شوم کر بحوی حویم
دریای محیط است که در روزی
تعلی رده اندر عیاری کو ئی

گوئی سر قلم محمود بن حسنی
تقطیع آن بعروض الاحیس کی
الی الهوی است یوم الذی ماشی
تنی چون میانی دلی چون ملی
شدی بقربان تیری کانی
سوی ما دست رتمیان سیده بدی
اگر رست سود اطیلسان ردی
تر است سکی مستایی است ماوی
کرد در روح تو تحریر قلم کسری
ربار که تو وعده مسد که موسی
لسان مدد وحی رساط شمس صحی
طش حروف محو حرو مسد بها
تا حو دحه کی توار حدار و بد بها
گر ماه تو ئی مرا چرا باید کاست
چون با دیگی مرکب خاصم سحید
تا در سر راح کرد آخر سر حویش
هست است دل جسم وحلاف تو دریش
در سر و ستوم بر پیش است بریم
صد رکف آفتاب سرور آری
در کو مستر پیر کو شواری کوئی

رئی نو وه ار ریز که زاده کان کحه در صاحب نکاح از حلیف کجوی نام او مهستی است و کنیتی ماه
ما و جاوم است و دو حدمت سلطان سنجر سلجوقی محبوبیت و محرمیت داشته شعر بسی خاص
رباعی دو پستی او بدیهه و روحت لبس بحه منظوم میکرده رباعیات او در طلعه عبد الله خان و رنک رسد اره رسان حرابی
چند رباعی که ماده با قصاب پسر

قصاب چنانکه عادت او است مرا
حوت که بدین ماهی را هستی
آواره کل در انحسن حیری است
مار دم سیکه سوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود
قاصی چو لشر حالی سد ار کر لبیت
قصاب پکی سه مرآ آورد پوست
هر کار و کار گشته حود سر گیرد
امسوس که اطراف گلت خار گرفت

وله رباعیات

لعکه وکشت وکف ای جوست مرا
سر بار لعد رسید مریایم
طلعت و دیده بیاس حیری است
حوی کرده و سحر کشته شرم زده

وله ایضاً

کفتار سر قد که ایواقعه چیست
مرد دست کرمت انکشت وده جه کو
وامدرلب و دماغ شکر گیرد
راع آمد و لاله را منقار گرفت
من پیرم و کیر من سحیر و تیح
ما خود کفتم که عاقبت حرس
گر باز دکر بر کلوی گسسته بهد
سیاه که سحدان تو آورد مدد

رعنی داشته است که گفته
دم میدمم تا کیه بوسه مرا
در شده کل ما مرد سیوحته
مشتی ز رحورده در دهن حیری است
در حجره و لکیر که سوان داشت
در حانه سحیر که سوان آتت
وایس قحبه مریم است این بچه کیست
ما نیمه بوسه و سه سیدر و درست
اردو ق لمش مدکی از سر گرد
ست سکر و لب لعل تو زنگار گرفت

در کف همت تکدین آمیز گو باد او ولہ گر ایدکوه که نه دنیا و جنبش او

ولہ ایضا

منافقی که همه حیله بود چون تابا | کجا شدند کنون کو بیا کی جنگلہ

ولہ ایضا

بوستان عنبر کشت و لاله ساید همی | دار روازه کو در کسانیست فرخ پش
همای یک رنگ گون آید همی | شب به کجا بد چو عمر دشمنان شد آ

ولہ ایضا

داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری | تا ندیدم زلف مشکینت ندانستم که
چنبری کالف تو دارد قامتش چنبری | گر بچینی از صورت خوبت یکی نسخه
ولہ
مجلس ما خوش مستی کارزار پیاستی | گرچه هیچ زر دست و زر مستی بجوابت
کاشکی امروز ما بی دعش فردا ستی | بی رحیبی آفتاب اندر فلک شاید
آن گهر بخشی که گوئی دست او دریاستی | گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای
سیل گیرد زو کر در صف هیجاستی | چون عرق گیرد تو گوئی سیل او دریاستی
چیره شد شیر کی اندر جنگ او در بستی | گر رجعت باز گردندی ملوک باستان

ولہ ایضا

عالمی بپسند کر آمده در شهری | طرفه ابریست که از بخشه دریا همه روز
که بود دریا در پیش کفا و شمری | دیده دیدار ترا افضل نهد بر خورشید
نشود در بچه زر دیدار تو بر گز بصری | رمضان شد چو غریبان بر با بسفر
خشک شد بر و بمی تا ته شاه جگری | تو به ما چون یکی شاخ بر افراشته بود
چشم اندر دل عشاق تو گر گو بن عطری | به شب و روز کنون باد و کشد الالب
بدل طبل کنون چنگ شنو سحری | ساقیان چون قمر اند و خود بر

ولہ ایضا

در شبه ابراغوان صد حلقه انگشتری | دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او
چشم او قادر بهتار سامری ساحری | بر دل مسکین من و زمشکین زلف او
در بلا ماند دلم کز زلف او ماند بر | گر کمند عنبرین انداز داند آسمان

در جواب قصیده عنصری علیه الرحمه گفته

چون تو چنبر دار بر کافور مشک افشان کنی | که گره گیری سر طرف قمر از ی کنی

ولہ ایضا

گاه هیچ و عده او گاه بی جو پشت | گر دام سرخ ملی که بند تازه گلی
که پرده ثری که حلقه سمنی | چون معجزه عیسی چون نادره مثلی

در شرم رانی باد و صب و گرد ابری گو
مقدس ست صب و منبر زیب عار چنگ
می امی که همی تنگ بود چون قدح
حمایت ادب بیالش بسته کمر
بر هوا بر بهاری سیم باد همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد
بر درخت اندر چمن سیمین نان
ای بخسار و لعل و رش آفتاب مشتری
داری از سنبل نهاد سلسله بر آفتاب
لاله گون دیده دارد و دیده من لاله گون
آن بت مجلس فروز ما اگر با ماستی
دی زود و وصل ما را وعده امروز بود
افسرشاهان ملک سحر شه سلطان
پیکر پیل است اسپش ولیکن روز جنگ
چون نشیند شاه بر پشتش تو گوئی بر
فلک گر چه ضمیر بر هست نه پند بد و نیک
بر که در ضعف تن و قوت فعلش نگرد
من هر یا کف او از چه تشبیه کنم
زانکه از دیدن رخ رشید بصر بجه شود
شد لشن بو د نهکام که آزاد لشن
چشم اندر دل احرار د گر گون طرفی
بدل آب کنون باده بستان از ساقی
ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل
گر بکار سامری کار چشمش بنگرند
کبک گر شاهین همی گردد نماید در بلا
دل بری ای زلف جانان و ستم بر جان کنی
گر نه چون تو پرآذر بتکار آذرے
ورنه چون معجزه موسی چرا در دست او
مشک مرکافور گرد دشت من چنبر شود
گاه گردانی دلم چون گوی میدان عشق
ای زلف دلبر من بند و پرشکنی
که خوشه عنبری گه عقده ذنبی

گر دیده بادک انده گوه و پیکر او
همبرین در و نه و دسته کو یک کزا
شکر گردون باز میسید و پیشتر سیدا
سعادت ازل بر سرش بنا و بجد
بر زمین با بوسه های مشک پا پیدا
تو د خورشید فراز کهسار بر بایه
روز بهروز دولت کش سفر آید
آفتاب بشتر تر امی کایم مشتری
بار تبت حلقه حلقه رجبا ز ششتری
بنگران چین همه تو کسند از نکری
هم تو استی بر ما آمدن گر خواستی
آفتاب دیگر است او کاشکی شهاستی
بر سر منشور او نام ملک بلغراستی
چون بست هیچ بدیو گوئی باد در صحراستی
کمترین بنده کانت بهمن و دار استی
نیست چشم قلمش را زضمیر بر هنری
بر سمن یک همی بر دمشکین طری
وانکه گوید نه چنین است بود خیره سری
اینت فرخ شدن اینت مبارک سفری
خورد بشکست چو شوال بیاوند بری
آنکه در شام و سحر آب کشیدی قدری
بستان سبزه زیر از کف بر قمری
مشتری کا برو و سرو اندر قبای ششتری
زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
هست چون پرواز شاهین بر کبک دری
آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
از چه معنی خویشتن بر خویشتن بر
پس چرا آذر همی بر خویشتن بخشی
خویشتن را به جادوئی همی دستان کنی
که کمر بندی و بر برگ سمن چوگان کنی
چون دل من گوی کردی خویشتن چوگان
که درع معصفری که طوق ششتری
چون سلسله کر چین دایره ستی

نورفرستان

دروستکان درو امن است
ای ای دش و ما عمل متصل
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن
دلم چون ماه کرد کوچک دهانی
سالار و جار رب آن سمر
یاس تو به ساله هش وح ودی
جاچو رهبان حیش همی سوری
میان سنک و دل ادر توناوی حیت
زروح تو تن کا وان رسید الم
زروح جسم تو شکفت کرد ایام
اکر چه بدرود جمع امت روا باشد
در راه تو آورده بیم ولیدیها
در دل دارم کو سده کیهات کمم
کر نور مه ورشنی شمع تر است
چون آتش خاطر مرا شاه بدید
شاحت ملک سعادت شهر خویش
ساغی که بزم کاویان هست ورش
ای کی تو سحر کو بیت کویم
در ملکا دل تو اکر داری
ای داجواز دان یاری کوشه

اریژه کی تو جرا چون جان اسپر ستی
ای عمل کامل و ما اصل متقری
ارسنک سود و کشی رسم ساده رقم
کتیم ستایش تو بدرون شعر عرب

وله ایضا

سم چون میان کرد مارک میانی
چو سرو یکبار آورد گلستانی
ارعشاق آفاق عرس که دارد
حریست دمن دعشق چون نکام

لغز در خطاب شمع و مدح وزیر سلطان گوید

رها در تو بر موسان رسیده شمی
کسی کی او بدماج همکند دعوی
که هست دشت با ریک نور مدرد
شب تا پیش که دیش خسروان اسل
چو قامت تو شکل عصای موسی شد
همی فرو رشادی خرمی همه شب

رباعیات

ای کاهش سوختن من مهر جراست
ازجاک مرا زبر ماه کشید
در سغت [illegible] ربرحد سکر جو نیست
کرده شوو بیش تو بررازکش
ای ای ای عشق موبیت مویم
اندر کف جام و سر سرادی
بایمچو کاس شهر یار که شه
لعلی زده اند عیار کجی شه
کر شمع تو نی مرا چرا باید جست
چون آب کی ای امی ارسنشید
نکاشت ملای باخ رانکر جوش
ای کرده دل جسم حلاوت تو عش
کر آب شوم کدر بکوی جویم
دریای محیط است که در برد رازی

کوئی سر قلم محمود بن حسنی
تقطیع آن بعروض تا حیس کمی
املی الهوی سقایوم الندی می
تی چون میانی دلی چون هلسی
شدی بعریان نتیری کانی
سوی از دست ز آسمان سیده بدی
اکر زب یهودانه طیلسان روی
تر ابیخه سکی مبتلی بی سعادی
کر بود روح تو محراب فلک کرسی
ر مارک تو در فشده سد کف موسی
لسان مدروحی بر بساط شمس ضحی
پیش حروب محو حروف مدیها
تا خود چه کمی تو ارجدا و مدیها
کر باه لولی مرا چرا باید کاست
چون باد کی مرکب جام بجنید
تا درسراج کرد آخر سر جویس
مشت هست دل جسم و حلاوت تو دش
در سر روشوم پیش رابیت رویم
مه مرکب آفتاب سر سروراری
در کوس سیر کو شواری کوئی

ربی تو وه ارزرک ماه و کاس کجه در صاف نکاح این حیلت کجوی نام او محقق ماه هستی با معنی نام او

مهستی گنجوی

امام است دوی حدمت سلطان سنجر سلجوقی محبوبیت و محرمیت داشته شعرا رسی خاصه رباعی و بهستی او در بدیهه و روبیت بس بخته منظوم میکرد و رباعیات او در علمه عبید الله جان و بمک و شهر ها بساز میان و تحرایس چند رباعی از ده ها انتخاب نموده
قصاب جیانکه عادت دست مرا
بوسه کند این باعی را همستی
اوارده مکل در الحمس چیری هست
تا زادم بیرکه شوان داشت
امرا که بصبر لطف چو رجیر نبود
قاصی چو بش حاملد شد ازرکیست
قصاب کی سر او در پوست
بر کار رو کار کرشته خود مرکیرد
افسوس که اطراف کلت جار کرفت

رصتی داشته است که کفته
دم میدهم تا که بوسه مرا
در شیه کل ما مرد و سبیر حست
مشتی زر جورده در دهن خیرایست
در حجره ولکیر که بتوان داشت
در خانه بر تخیر که بتوان داشت
واین قحبه مریم است ای پنج کیست
تا سیهد آسر و سه میله دوست
ارزوق لش مدکی اسر کرد
ستکرف لب لعل تو زنکار کرفت

وله رباعیات

اعکند و کشت و کف ابن دست مرا
طلعت و دید پیراهن چیری است
سرا از لعد دمعهد برایم
جوی کرده و سر کشته و شرم دوده

وله ایضا

کفار سر قدر کرا ماه صفت
در دست کرفت کف دوده جوکو
دانندر لب و دماغ شکر کیرد
راغ آمده و لاله را منقار کرفت
من بیرم و کیرمن بصیر دریخ
باجو کفتم که عاقبت هر شش من
کر با در کر کلوی کشته بهد
سیمای بخدا تو آورده داد

با دو لب خشک و دیده تر بگذشت / تیر سست زبان و دل بگذشت
شبها که نیاز با تو خشم همه رفت / دُرها که بنوک مژه سفتم همه رفت
تا سنبل تو غالیه سائی نکند / باد سحری نافه گشائی نکند
قصه بکنم که اشتیاق تو چکرد / با من دل پر ز فراق تو چکرد
در رهگذری فتاده دیدم مستش / در پیش فتادم و گرفتم دستش
فتاده بود بدان که سر کیش / آن کند زبان که تند دارد سر خویش
هر شب ز غمت تازه عذابی بینم / در دیده بجای خواب آبی بینم
من عهد تو سخت سست میدانستم / بشکستن آن درست میدانستم
آنی که بهیچکس تو چیزی ندهی / صد چوب مغل خوری پشیزی ندهی

آنچم منور بستر تنگ آتش عشق / چون پای در آن نهادم از سر بگذشت
آرام وداع مونس جانم بودی / رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت
گر زاهد صد ساله به بیند دستت / در گردن من که پارسائی نکند
چون زلف دراز تو شبی می بینم / تا با تو بگویم که فراق تو چکرد
امروز نشانش از آن پیچ نیاید یاد / یعنی خبرم هست ولیکن مستش
گفتم که رگم تنگ بزن هیچ مکشم / نشنید و فراخ زد چو گوشت خویش
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد / آشفته ترا ز زلف تو خوابی بینم
این دشمنی اندوست که با من بجفا / آخر کردی سخت میدانستم
سنگی که بدانها عنبر که گیرند / گر بر شکمت نهند تیزی ندهی

مجد الدین همگر شیرازی

گویند نسبش بانوشیروان میرسد و خود هم در ضمن ابیات در اثبات این معنی کوشیده و دین نسب کوت مفاخرت پوشیده و در دولت سلاطین اتابکیه فارس معزز و مکرم و ملک الشعرائی در آن عهد مسلم بوده شاعر خوبیست و دیوانش اندکست دیده شده و از اشعارش برخی منتخب آمده است حمدالله قزوینی او را از ندمای خواجه بهاء الدین بن صاحب دیوان شمرده است که حاکم اصفهان بوده و این قصیده نیز بر این دلالت دارد که از شیراز مسافرت باصفهان نموده و در خدمت او بوده و بنام خواجه شمس الدین صاحب دیوان نیز او را قصیده است علی ای حال این منتخبات ابیات اوست

شب وداع چو برداشتم طریق صواب
ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم
سرشک چون قمر بر روی رخشنش بزاب
کباب شد دلم از آب چشم او الحق
بخواند این غزل از حسرتش میان گریه زار
دلم بتفت چو بر تافتی عنان ز وطن
بدین گلشن و طارم مکن جبال و سهول
جواب دادم کز عزم این سفر با من
شنیده ام ز حکایات و دیده ام ز تصر
سپرده اند بسی راههای بی پایان
ز دل بنالم چون بید لالان دیوان کعبه
برم خلاصه بدیوان صاحب و شنوم
مضمون گذارد ز آن خاک را در باد
ز نعم اجه صدر انجم غلامت
کشیده بتحد جنوبیت خلعت
بتعظیم لبیک گوید جوابت
بر اطراف عالم همه سیم بارد
چو عکس روی تو بر تو بر آسمان انجم

در مدح صاحب دیوان گوید

ور آفتاب بر نسیم بماند دیده پر آب
چنانکه بر رخ آئینه بر چکد سیماب
کسی ندید دلی را که آب گشت کباب
چنانکه خاک بهم شد ز آب دیده و خلاب
سرم بگشت چو برگشتی از رخ احباب
عدیل مجلس و خلوت مکن گهی ف و شباب
مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب
رسیده بروایات و خوانده در کتب
بریده اند بسی بحرهای بی پایاب
بیمن بکریم چون مهجران دیوان مهتاب
ز لفظ صاحب دیوان شرق و غرب جواب
نگاه دارد اجزای نار را در آب

چو بر روی شام نقاب خضاب گون بست
بر آن لب چو عقیقش نماند باقی آب
نشست و گفت حکایات یاری از هر فصل
لقیت لیلة بلوی بفرقة الاحباب
مرا بروی تو امید دوری تو سفر
بگو بهر آنچه تو دانی مگو حدیث سفر
بدیع نیست ز حجاب برنج راه سفر
هوای لیلی و مجنون و قافی غیب تو دید
شوم ز ظلمت این آستان ظلم زده
بقول صاحب دعوت بانزال عرش
بحکم قاطع و تدبیر خوب و عزم درست
هنر که از زمین شد و بال بستی من

و له ایضاً

رسیده بقطب شمالی حیات
اگر بشنود چرخ اعظم بیابت
اگر ابر طوبی زند گرد بابت

ایا ای شهان را ماحی حجابت
بعمر از پی آب حیوان ببوید
بقصد عدو گر نمائی ثباتت

در مدح سعد بن ابابک

بعزم بندگی صاحب سپهر رکاب
نگار صبح رخ از چهره برگرفت نقاب
چو قطره قطره شبنم نشسته بر عناب
گریست و خواند شکایات دوری از احباب
بعیت مستفرد امنک من اشد عذاب
مرا بصحبت تو میل و میل تو بذهاب
بکن هر آنچه تو خواهی مکن بهجر خطاب
غریب نیست ز عشاق قطع سهل و جبال
بلای عشق و عذاب اغانی عدو رباب
بیارگاه کی آفتاب عالم تاب
میان دعوت مظلوم و عرش فتح باب
بامر نافذ و خلق کریم و رای صواب
ملی بال عتاب آمده است بر عقاب
خهی خسرو چرخ در اهتمامت
ندانم چه خوانم امین یا امامت
اگر خضر یکجرعه نوشد ز جامت
قیامت شود آشکار از قیامت
زمانه زاید و خورشید در کمان احمدت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت | فرو درون تو بستان عارضت کامل
هر آنکه چشم بر آن چشم جو مشانش انداخت | هر آن حدنگ که در جعبه قضا کردی
دو دست وشت سار کی حدیکا انداخت | [illegible] سعد انکه که سعد کرد رخ
دو بسر جرخ ملک سر از آسمان انداخت | بعهد عدل تو سعد برنکاه کوشه چشم

وله ایضا

تا خیل سور کرد گلستان آب | تا سپاه های آن سلسرت کرد
کردی ملک بر گل جدان شب آب | سداد کرد بر آن سرکش برخت سالمت

وله ایضا

کی سد مراد و سان یک بها | و لا محوی سلامت بر شان جو
تا کم اصل تو سادلی عا صها و | عداکان یران شرق شمس الدین
[illegible] | عروس ملک جهان شد [illegible]

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

وان گلی که سهی قدیست پر نگار | گس از آن رو کان بیاید باز
قامت دلبریست خوش رفتار | بر سفله کز زمین بروید
عارض شاهدیست خوش گفتار | ای دریا که عالی پرشد
همه صورت ولی ز معنی دار | نه از آن ذره و فا و کرم
زین تو جاهلان بر آرد مار | ای سرافیل صور حشر ندم

در مدح خواجه شمس الدین صاحب دیوان

گرم شد آفتاب بازار | شمس دین آصف زمین زمان
بار امر تو آتشین مقدار | لطف و قهر تو اصل بادی و غم
من که با شیر کرده ام پیکار | من یکی شیر بیشه هم رم

ایضا در مدح صاحب دیوان

چو روز من تو تا شب تار | جهان گم گشته اندر کوه و وادی
نه ساحل بدگسل از سحر | در و گستی جهانم و سیه‌تاج
سالش سیه راسکان سحر | همه گر بر اطلال و هیا کل
راسکان صلیب و سک بر سر | نه سرکی و عمری دو بیم
کی زیسته و سر سر جر | سوی من مرد و عبرت تا حیرت

جهان رحمت تا یکی شد انس سند
از کرم تا تو زمین بحر و بر گریت
جا سکه در صف یکار سوی تلف عدوی
کشتی کرست یک از بش از تو کاس لی
تا ز گلک رسره کیهان شکسته است
گوی کو طوطی است کو بای شکر است
سعدی آنحط درج حولم که کو شیا
سادم از بس بر سوی ترک شد مراد
کرنا حسین بد بهادست در ز بس
کسی حاک زرشت لی طالسرت
ملک کرم و بحره سی بصورت سوت
مدر ای جاهلان علت کار
زین که در کاه دو نفس شکل
سخت است بر دو یده خلل
دین کی جاه ایست پر رست
راد سروی که مرواد و قد
هر گلی کز چمن بیاراید
نه مردم ولی نه مردم سان
ای محمد حذای از حیر
ای جمال تو رونق کلزار
ز جهان ستم ز بی عصمت
شاه خونی جمال مهوش است
تا رخسار تو بست با جت
سیر قد تو آماس خلد
تا سک اندر حوال چون تا شم
زیر خم سند کام و نه اختر
مراحور داغ عبرت بود مردل
زمن گست یار و سایه ام سیر
کی ما سراه کرده سایه تا من
چو در یافت ذروه ای سکی که کو
جهان شرح بده از مسار و منقب
همه در پرکاریب و تماثیل
کی در گسته و بی درپی کار

سعد سایه ز اطراف ز عوان انداخت
زین شکسته دلی ناتوان انداخت
ز من تا مشرق دامن طیلسان انداخت
فلک سار و در گوشه کمان انداخت
سعد کوه داغ بر دل حیران شسته است
خوش برگ ارجمند و حیوان شسته است
دارای عهد خسرو کیهان شسته است
بر دوستان که زمین شاه بی پایه باد
کر مدحت حضرت سعادت باد
که بهمت خاک در سر عبرت کلاه قباد
که تا محشر ز سد کرد رخ و باد
حدر ای عاقلان جاهل وار
زین جاهلان عول مردم خوار
عزه بود ز دین و رو قرار
کسی از آن حکاک شد بیدار
هست زلف سی بری جسار
از درد نا یکان و استوار
نه درین خانه حیا و وقار
و پس از این حوان سرافشار
شد ز زلف تو نسیم بهار
کر شوم تا بسا بهشتیار
حرا و علیت زلف عنبر بار
آنکه تا دار عمر بر جو روان
مرد و گیس تو عین بسرو دار
دیگران الغش شهر ز دیوار
نه دل میگرد و م رام و نه دلبر
گوی مردد و بها گیست بسر
زمین هم گسلد ز بی راه منکر
که تقدیرم بیار و راه بر سر
حس و خاشاک او اسحار تیم
نه فتیس و نه رها سر محاور
ز لی ز کی نه مرز و فرق نه در بر
مدارم برگ عبرت تا چنین بر

چرا بر کاشتم رنج زان چمن بوی
همیشه چشمهٔ تیر است کرنش
بجانبان صاحب دیوان آفاق
بود حسود و بداندیش تو درین عالم
یکی اسیر بتغییر بالهٔ من زال
ندیده پیش و پس خیل و رایت دو گروه
اگرچه کار خطر بود بر تو نامد سخت
بزرگوارا تا زان جناب گشتم دور
بگونه دل متفرق نباشد بر رعنا
بشاخین سنبلات بالای لاله
بنخسته نرگست در سحر بیدار
بتر کانت که دل را هست مخلب
بسیل اشک من نگاهست خون رنگ
بشصت او که شد خیاط اجسام
بر من زمانه که هنرها همه وبال
نکم ز دست ببندد تیر حسود شکل
سحر خا چو خواهی از من عذر برهنه پای
ای پای پیل محنت فرزم نرکوب
از زخم او چو طبل نالم بهیچ روی
عجبم همین که نیستم از نطفهٔ برام
شعری بخویش غذا آید چون چاشنی بحل
دل را نشاط لهو نباشد پس از شباب
سپهر مقدرت و قدر سعد بو بکر ای
ز تاب مهر تو گرد زمین پر از شعله
که عطا دل و دست دو خاصیت دارند
خدایگان سلاطین اتابک اعظم
روان حشمت و شخص جلال و ذات هنر
چنان ز عدلش خالف شدند کز نمک
شب وداع چه بنمود چرخ آینه گون
بفال وشت دلم آندم مبارک را
ز شوق داعیه اندرون جان و حال
نه رخت جستم و نه مهره و نه زاه نورد
ز گرد موکب مخدوم عصر زادم ساز

چرا بر بستم دل زان صنوبر
میان ابر تیره چشمهٔ نور
گر صاحب طالعست از بنگ و خنجر

گر از جویم که احوالم بدو گوی
اگر خورشید گردون نیست برجای
اگر لطفش نه پیوستی با جسام

وله ایضا

مخالفان منافق موافقان بوذوق
و گرچه صعب سفر بود بر تو نامد سخت
کش از سماک ستانیست و از سپهر براق

نهنگ تو ز دل طاغیان گرفت وطن
گران نباشد شق قمر بیست بنی
چو حال خویش اگر دخور و دانم کرد

در قسمیه فرماید

بزلفانت که جانرا هست معلاق
بدود آه من کابر لیست براق

بچابک خیزی آن بیستون کوه
بخاک تیرم اسب خسرو عهد

در شکایت از زمانه و مفاخرت از نسب خود گوید

و برا چه خواهی از من زار شکسته بال
ای دست چرخ شعلهٔ سخت تر بال
ور خود ز پشت من بمثل بر بد بوال
جرمم همین که زاده ام از نسبت حلال
کلکی بنقشبندی چون صورت خیال

از چشم باز تو ختنه کن لقمهای بوم
از مالشی که یافت دلم ز بشکسته گرفت
وقتی چنین که شاخ گل از خاک بردمید
هستم ز نسل ساسان تخمه نگین
ز قمی ندیده چشم کس از من بوقت جد

در مدح اتابک سعد بن بوبکر

بوقت آنکه گذاری مطالعه آمال

ازین بجوش خون به دل دنیا بگان

وله ایضا

که بهت دست و دلش تکبر بود و کان کرم
ز آب بچه فرستند تحفه سوی عنم

اشارتیست بر رمش سخاوت حاتم
نه پیمبر و داری پیمبری اخلاق

در مدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

نه زاد جستم و نه محمل و نه ز استمون
برای مژده بیدار بخت کحل خون

نه هیچ انس دلم را بانس شاه بس
خجسته صاحب دیوان شرق و غرب که هست

گرا گویم که پیغامم بدو بر
بجایست افتاب بجنت کشور
عرض چیونه بکسستی زجو بسر
با قضای کلام مهیمن خلاق
یکی لیل بتقدیر مالهٔ من واق
خدنگ تو ز تن دشمنان گزیده فاق
دراز بود را و فلک بجای براق
اگرچه هستم مجموع باز را آفاق
چو رزق من متفرق همید بد رزاق
به سیمین سلسلت زیر نقابات
بجعت ابرویت در دلبری طاق
بنازک طبعی آن سیمگون ساق
که باشد خسروانرا کحل آماق
بدست او که شد قسام ارزاق
وز غم بریخت خون جدا نیم چرخ زال
بر من کمان کشید سپهر کمان مثال
وز ران شیر ساخته کن طعمهٔ شغال
روشن شود بر آینه آیینه از صقال
طالع نگر که بخت مرا خشک شد نهال
هستم ز صلب کسری و نی دودهٔ نیال
لا ناشنیده گوش کس از من که یزال
خورشید را فروغ نباشد پس از زوال
گر آفتاب جلالت و آسمان جلال
ز کوب کز تو گرد دهمان ایر زلزال
وزان بر آید خون از دل خزان مال
امید دین عرب آرزوی ملک عجم
روایتیست ز دزمش شجاعت رستم
نه خداوند داری نظیر در عالم
ز روی خویش مرا روی طالع میمون
برای عزم سفر در دل شب شبه گون
بفال سعد در واز و آمدم بیرون
نه هیچ سکنه تنم را بامن شد ساکن
بجنب همت عالیت قدر گردون دون

بهی بدست و دل از تاب خود در تشویر
خورد که بسته و آمده هیچ یکی لب
بسان سایه بدیست و گرد شرح حوش شد
سپیده دم چو دمیدن گرفت بوی چمن
چکان چکان خوشش از گل همی تازه برچلم
بشست و ناله مرغان صبح خیز بخاست
مرا نشاند آن آهوی ختن بر دل
دو کوسه داد مرا از پی سه جام شراب
بشارتی امید داد از امل زمان
بدان خدای که صانع صنعش از یکی ک
نگه دیدم بیح و عار خود آرام
از آن رشاهی مرغان طول سه سمیع
که عکس همی در آید این معنی
حیث آن گوهر که مرا یدرو دریا روان
همچو باران لیک از آرد دوشنبه تا بر
آسمان دو دور یک آفتاب شمعام
همچو شمع است اصطفا شمع دار اصول ق
ترجمان از دل است که دیده ای محب
لعبتی عریان کز پوشد در کس حلقه
کو به برش است دو خواهش جاسه و دیدار
قصه ها پرداز و مژگان لیسید قصه ها
من سیارگان به سه راه هر دیپ من ملا
آن جوان یحیی که دریا را یدستش آن ابیس
المندی همتی از خود هر وجود بلند
به قلعه ماند به کوه و اصل ماند به سیل
بر چشم ماند که تا فرو گرید
ای چهره تو آینه صنع خدائی
روی عروس من عارض تو شاهد عدل است
دانم تحقیقت که همه خلق تو امید
اکنون که یافت دهر کیش خلعت نوی
بلبل نوای از دمی کشید بار
از عدل شاد رحمت صباحت در خور است
هر چم سکونی تحیات در نگاشتی

حی نگنجد که ز روی تابان تو — لطیفه رتو وصف کسی بود سکندر
رو وقت ز دریا بر ستد به چه دو فسون — به حله ماند و به دو حله حجله لیلی

وله ایضا

سوار را که گرفت ز عدار سمن — سمن سیمین سیمات سینه سر و آب
کسان کشان سر زلف دار زره آب — بود و خوب تر کسی که هر کس خواب
کسی ز چهره گل ره گرد سر آب — من مهر پیوست همچو من جام
دمی که کام تو آمد چو بوی مشک ختن — هزار گوهر شد و از چشم گوهر بار
یکی است شیرازی یکی خمار شکن — وگر بداد مرا خوش بشارتی کرد
سمن بوی که بر قدم بحر سمن — خدا نگار آب لطایف عجب
برنگ تحفه آبروی باغ معتدل — که یک لطیفه روح دست قبول
رسد که خوردم جام چهار دست فرس — سر بلبل شمار جستن بادی
کرامت فرق جز دست چشم اگر — فرشته ایست مزد داغ صاحب
که بعضی از عقده بسیج آن نو رکنا — چهار ربع زمین عظیم و سر من باد

در مدح اتابک سعد بن ابوبکر بن سعد بن زنگی

کا و پیر و مرد که شهد از شمع دان — باشد و وداع از چهره دلکش
ترجمان حدیث و ارکوی ما — کاو لعل از رنگ آو ذات از کوه جسته
از لطافت آرمیدن تا بتش بیربال — او چو رخ من سیر و دار و هم من مکیم
آب را دید که سوز همچو آتش جانهال — آنسی که آب راه تو ابکم کنیش
مرج من هر که او راه و کرد قصه — این بحث من ماند و بر سرگر قبل
تحقیق ده و مکارم عالی من — سعد بن ابوبکر بن سعد اتابک زنگی

وله ایضا

نه بخت ماند و نه تاج یار ماند جوان — جز بس کوس مستحر دار در ماهر

وله ایضا

جان چو رکت باید تو چون جیر کمان — ای لیله همه چه سر ما بحر از جان
ز روی حلقه به دید گرانی — من مهر کیا و درهم وا زنو بنم
من هیچ ندانم که تو از خلق گرانی — کسی بماتی که به مهر قسم

وله ایضا

بر کف بهار لاله می جام سروری — دوقی چنین که مژده گل ز حیات داد
در گنج امروز من مظلوم سروری — مهر تو باد در دل خلق جهان یک

من قطعاته علیه الرحمه

مدینه رتو وصف معالی افلاطون
به دجله ماند و به در دجله از مجنون
نقاب شادی سرور و امید دو مجنون
نکهت چو چاه زدآمد چون جان تحسین
شکسته است معتبر لعل زنگی
ز راه مهر در آمیخت همچو جان با تن
قدم در قدم آن نگار سیم ذقن
نگار دل من آن باغ کام و دهن
ز روی لوح دل من بشست گرد محن
مرا بیاد از صد هزار در عدل
دلم بنور رشد از دیدنش باو سکن
که روح پاک دهد مرا سکانی بحث
ز مصر با خطا و روم تا ختن
صورت اوست ولیکن سد نیز رجوع نکرد
کا مد و خورشید جهان پیچ راه زوال
آفتاب شرا سهیل و هر و دیده دار و دل
باشد من تنهای بجز در آن عاشق مکن
که او دار لطف او شرمنده و محرم
کا هش بد آستین که او در دامن
چشمه کر جا بسیر چو کیم تو سر
هیچ عاشق باید مرکبان سر بدر جهان
آفتابی کامکار سپهر کامران
و اجرا مردیکه دولت ز آسمان
با جوانی در دلی دارد و بخت جوان
نقابای همای آید ای سر سده
بر آن تنها نکو سیرت نکو سامان
تو هیچ سحر صورت جان می نمائی
تا سرو خط تو که در کسائی
موی همایم که در کیسه قرائی
و گشت باغ و راغ زمستان بهار
با صبح ساز سحر و نهای علوی
هوا بار در دل محمود عشر نوی
یارب که هر چه گذشته زود در دی

از تو ما را شمه‌ای هست اسف | گر همه شهر برف نه ماست
گر ترا شراب باید خواند | تا و مالیس شرابخانهٔ ماست
گرچه پیش از تو بوده‌اند بسی | تو ز حاتم بمکرمت پیشی
تو جهان را همی به نسبت جود | ما تو داریم گر جهان پیشست
پوستینی بخواستم از تو | تا زمستان بسر بریم در آن
حرمت ما بر تو بود چنانک | پیشتر زانکه پوستینت یابم
ابری هست مطیر دست شاعر | گر ببخشش کو سرش کمی هست
در طوس مقام او دریغ است | کاندرو هیچ بی‌خرمی نیست
چه شد امسال آخر ای مخدوم | که من رنج دیده مظلوم
بعد دو سال حق براین دعوت | گشتم از بهر مراد و دل محروم
کار من بنده خدمت است و دعا | و آسمانها تهی نشد ز نجوم
دهر و دوران همه ستمکار شد | نه تو خالی از فروغ علوم
نه تو مفلس شدی و من منعم | تو جهان حاکمی و من محکوم
بست مصراع شعر خواجه نظم | خواهش احسان شما رخ واپوم
ای آنکه مهین تبار که به آسمان فضل | ای خجسته منظر و خورشید انوری
جمعی ناقدان سخن گشته ظهیر | بهتر همی نهند ز اشعار انوری
جمعی دگر بر این سخن انکار میکنند | زیرا که هست کلک تو ملک سخنوری
جمعی اهل خطهٔ کاشان که برده‌اند | ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
تفضیل میدهند یکی شمس بر قمر | ترجیح میدهند یکی حور بر پری
شعر ظهیر اگرچه برآمد ز جنس نظم | با طرز انوری نزند لاف همسری
طعم رطب اگرچه لذیذ است در مذاق | کی همچو حلوا باشد در نیکوئی پری
ایزد چو خصال خوب دادم | ای کاش مرا حیا ندادی
گر شب بندی سکر و شهوت | فرزند نشست من نزادی
افکند مرا گوش دراز گویست | نه روی کسی که دیده باشد روئیت
هرچند که شد گرمی بازار توست | ای عهد تو همچو بند شلوار توست
افسانه شهوتت مشکل هست | ور تو فشود سیر اگر دل است
تا کی عمرت بخود پرستی گذرد | آن به که بخواب یا بمستی گذرد
در عشق تو کس تاب نیارد جز من | تا هیچکست دست ندارد جز من

وانگه برتست ارزانه هست | این چه میبود کم فرستادی

ولها ایضا

همچنان تنگدست و درویشی | ما تو اگر ترم ار توانائیم

ولها ایضا

حرمت پوستین ثیابت ما | بد راج اجیه پوستینم هین

ولها ایضا

کاینجا اثری ز مردمی نیست | کز باز سفر کند از آن بوم

این قطعه در دیوان او دیده و بنام دیگرم شنیده شد

واندرین بهر و بوده‌ام ملزوم | پر نشد معده‌ام ز سینهٔ حطام
وآدمی همچنان جهول و ظلوم | نه منم غافل از فنون منبر
نه تو خادم شدی و من مخدوم | تو جهان مالکی و من مملوک
رحمه الله سنائی مرحوم | رزق بر تست هرچه خواهی کن

این قطعه را شاعری از اهل کاشان بمجد الدین همگر فرستاده

فی الجمله نه محل نزاع است و داوری | ترجیح یک طرف تو بشایستگی کجاست

مجد الدین همگر این قطعه را در جواب بکاشان فرستاده

کی بود بجاست از قند عسکری | کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه

ولها رباعیات

جائی که اصب ما نیارد آنجا بوست | نه روی تو دیدنم میسر باشد
هرگز نشوم بهر دو کار دوست | ای که بتو چون سرین سیمین تو سخت
دیوانه دلبرا بیندل هیچ حاصل هست | برما گند رحم اگر دل است
یا در غم نیستی و هستی گذرد | آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن
در شوره کسی تخم نکارد جز من | با دشمن و با دوست بدت میگویم

مختاری غزنوی

و هو عثمان بن محمد حکیمی هست ماهر و شاعریست قادر مداح سلاجقهٔ کرمان از اقران حکیم سنائی غزنوی و مسعود سعد سلمان جرجانی در بدو حال باسم عثمانی تخلص میکرد بعد مختاری اختیار نمود و سالها در خدمت ملک ارسلان سلجوقی و سلطان ابراهیم غزنوی نیز مداحی میفرمود و مثنوی مختصری منظوم فرموده با دیوانش در نظر است ولی از نگارش مثنوی او معذورم و بتحریر قصایدش مسرور در ۵۴۴ در غزنین وفات یافت و بجنت شتافت قرب ششهزار بیت از اشعار او دیده شد و این ابیات گزیده

روزگاری

ای کمینه عبد درت لاله دشت ختن ترا | ستری بر سمن تو حیر دکشت دیرکه
کرد خورشید آمد کرد پیلو ترا | لشکر تنک تو چون کرد لشکر کاه یک
ای نکو رویان که سیر ز رویت نکو تر ترا | جان بی جان و جانی بوده تو

ولـه ایضاً

آن بارک ریبای ز مین را | از مشک برآمده وستری را
از عنبر پر چین حریر چین را | پیچیده و در کوس باقه کرده
بر سنبل کل کرده ام آستین را | تا چون بسوی حجره می آمد

در مدح سلطان ارسلانشاه سلجوقی حکمران کرمان

ای روشنی شتافتها ز روی تو عتاب | رحشی چنانکه ارتماو ماه شد تحل
که ساک شد بر کفش خاک ز شعاب | راهی و بی تحمیل باغ واندر رو
حول بسر دو سیمه کشت همی قرص آفتاب | از آسیا و مرو سعید را بس
خصم سحرکرهان ز آتش سر آب | لیکن مرا مود چو داوود چون خلیل
تا همای یک عمرو شورا بها کالاب | از حرمت ملک عکرو شاه ر
بر یا درم حسرو یکبخت چو لشکر | بو اکارت ارسلانشه بر قلاع اکه آب
بر آب کس نکرد تیغ او کساب | تیغ سدات بکشت بر بدسل یکر

ولـه ایضاً

کاو نه لشکر کشت شکر بی عتاب | فسرده دیدم چون خاکر کشف لیش
کر باعیق باشد ز رشته کیسه آب | نظر کرفت نکرم بهشت ما است
کر از کسه دل قلاع اولو الاب | بهار کی نتنه ز آن که آتش شسته

ولـه ایضاً فی المدح

عقد کسری تاج فغفور است | کلستانی پیرایه کوسته
که ز مان ام حولش معمور است | وین مداند که نه ز آواد ی
مت چون عروس مستور است | ملک الموت حجرا ورا

ولـه ایضاً

سر بر زد آفتاب اندر رو درج تعالی | ای ری کرد لشکر سر بر ره کیتد
دیار جای کیر بماند آن بایه | یار زده اصل بتدیار زده سیاه

در مدح سلطان کج بد

روزکاری چو شربت از لشکر و عمر ترا
کرد بیاو و رد آمد تا بس بر رشته رسیده تا
یکو ئی بر روی نیکو سیب با عاشق آب
ماه رویان سده کان کرد جستن تاکر
دیدم بر و آن تا و ر استین را
شا ... ز و ر لعبت حش بسته
مشتم دار عکس زلف در رشیش
ز جستیار سده کی کلک از قاب
دل در لیسح رحت بستم بیج بد
کردم سحاب بیت و بیاید هر از روی
کر خاک سد بر سیش در حال سک
ای منحصر سمر کفش رتیغ کوه
رحم بر اه عرص آب آهیس
شبهای کوه سد و کلی ز ماه ساك
اندر دل ان عقیق بهادم رسکی
از آب تیغ او حکر ملحدان بسوخت
ز راه رو و بجاه سر ابدآمد تا ب
خود و در ما بدعتات لشکر مستر می
رد و کفشم بر ساعتی بر لب حریش
نکوی باش سمر قند یان حسیس کر تو
ز زر پاک چرا و را سوده عنبر پاک
عالم از نو بهار پر نور است
اشعاع کل و شکوه لیت
در ریاسمین بر سر کل
سرو آرا دار آن کند کیتی
آنکه در پرده سیاست او
ای تنه چون سکندر از تیغ کشای
بر کشوری ده که فلک بر قرار او
آن صحدم حد بود که از کوه چنکو آب
سیل چنان طلسم که در کم رسائی
ای مه کمان کاه فریدون با مدار
با هیج سیکرانه و ماه حل تقیاس
اندر دل که و بدی خورشید نور بخش

سس آمد بر شمشاد سمن بود ترا
دور مان کیر مدرکان مدرین لشکر ترا
آدم بار از برای نو شهر دیکر ترا
سیس خورشید جداو بدان هم عکس ترا
ور ماه و سپا لو د و ا نکیس را
آن عالیشه بر شکنج و حین را
بر زلف در خشن پریم آن ایر را
نصرمن الله آمد فال من ار کتاب
تا کس حدیث را و کعمم مسیح باب
را بدم حنانکه از حوی و ریک شد حباب
چون کل شکفته سان بپا آب
طوطی همی بد مدشاد ریعسه عراب
آبس تهی چو تب و پس تهی شد رباب
ور نکل تر و تحریر جی دم از عقاب
او را معتر و مسیح دین ز فلک حساب
شکفت از آنکه بسل تر و بیمی سداب
تا بس آتش حسار آمد ار تاب
دلم بسوخت چو را حکر شکفته کباب
کرد و روست سدار کام بر کمی بکلاب
که مرغ زرین بالست با ر شکیب
ز مشکبات حرا و را رسته کوهر باب
بوستان الحمس کی حور است
از هوا ساخته زمین و در است
پر ز طاوس بحث عصفور است
حدمت جاه خواجه منصور است
نه سیاست نوشته مستور است
بر رسته عیش لشکر یا حوح ز کند ر
کند مثت تا سحر بسا ز هر تم رسیها
ز فرق آن که روح سار بیده و اقعا
یا حشمه ی بین شد بالسته بیا
تا کار شاه بایه خسروان بر ار
تا بدل بیهایت وتاکیه ملیتمار
یاد کف که و عدی بر ستاره ناک

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

فی اللغز

[illegible]

ایضا فی اللغز

[illegible]

فی المدح

[illegible]

پروردهٔ خوشش آمد یاقوت مذاب | در مرغزار شیر آهنگ جان کرد
لاله دل تو و همه احوال و رکار | جوان باغ و ارکسار شاد او

وله ایضا

رونق آتش اصرو دست تو | است کسام و جام ر بهر تو داده

فی الفخر والمدح الامیر عضد الدوله شهنشاه فناخسرو الدیلمی گوید

شسلید گل گداری حیران لاله سا | سالش یسمن در پای این یکسر
راه سرو مان پس آمده باشد لوبا | چون اندر حلوه آئی چون سهی عروس
تحت یسمن اکنی کاو شمر ریشا | ما در ت ذلیس و دم بود و روش اندر
چون تو میت از جان ملال تیدسکا | رهب کوئی ترحسی گر بهت بدم شا
وصف مهر و کس بدری بس و در روزگار | ما وی ولی معیث الدین حسرو که
بوی حلق و بیش سک دشمن روزگار | جست چرخ و بهشت انجم هیج حسن طبع
آن نهست این هشان آتش پس | خود داد سوسن ابد حلق کی رعوا
گرد میدان چت گردان عمر و تو تیغ | گرد بیداری حالت ز رور دنیا جان
گسستگان او جون مستان در میان لاله | باد را تحلی کی دان شهب شدید یک
ورمسام کو بسمل چون هرد بری | تا او در جا ر مفرد جار ترکیب جان

فی المدح

رخ تو با آسمان شد را | لصحر اسی پاسب عشرال
هوای گلستانش جان مصور | خور سیم تو سر رو آتش مرسا
چو یار بهت گل رمی کرد ساغر | سحر آن ما بیده کی آب حب لب

قصیده مصنوعه در مدح سلطان گفته
بعضی از آن اینست

آن نگار یقین آن بهشت ای بهار | عمرو شیرین لب چیتان جان او
این نور تجالست آن باری گل | عمش سکال اسو مار آن آتشین
آن عاج است چو سیمین این چو بار | آن عاج ر عیر بست آب سیم و بلور

در مدح عماد الدوله منصور بن سعید

صباحت و سست آتش ی درجه | اگر بگهت سهام ورد ایب لب

کس ایکان سود کار کوهر بلور
چون خسرو سپهر کردای اوج حوش
لعل نکوش و سب بساد بیام دوست
ای مشتری کار حرا اعتقاد است
اکنون عزم حدمت ایس سر باست بید
است از بلال لعل و ستام رشرف آن
ای نگار کو ماسکر بت یاقوت سار
سیم ذقن میان در دهان یاقوت سرخ
اقاب چرخ نوری شهاسار بخش
مشتری دلی و کوئی عاشقی زرد چهره بیش
سوسن رنگ آری ار روی سیمش
در برادرت از لبان للزان روشان
یا رب تر حاسه محاربی کا مدرسان
شمس ملت شاه و شاهنشاه او که آ
رهبت کوی کر محل و رای حکم و امداد
آنکه جمله صورت مردان سدا بد سیل
پردلان از حکم سوسنی نسبت و وسل
ار میان ما ز موج حول از فرار جیح کوه
مرک را سوی مکر دون سالها رده که تخت
مدان کرد با پیکر چرخ چهره
رسم و پی را دید صدر را
سر ماک در حالش اهس معتق
چو حصات مخمور شد شاخ نرگس
نسار اندرین حشش بود ر مرمی
لعل و مروارید جانان عنبر و کافور
آن نگار جانب این نقش لعرب
شد لب و دندان حط و عارضش لالۀ س
آن رهی نکار است این نوشتی جانب سر
سیم و سیمین بجان حط و رلفش او
مار و سیم و سنبل و سمن شد او باشد دل
نور طالع مسعود و سعی نیک اختر
گذشت و شد همه اطراف دشت از زر سیم
هوا گشت و گشت آتش گل اندر خاک

گر کوه و بدلا لاچوا علام شهنشاه بار
لعل از چشمهای یار حسد ه و عقار
کامل چشم یار نماید حسیال یار
در آخور و حراسه و بخت اندر تطلبار
اصل اجهار سرع ملمد در کوار
کیوت بخت و دولت و تایید بود و تا
آتش عمر و جان عمر آتش سحار
ما ر ذری کلوی در زبان مدال ما ر
گرده مجر سرار کیار و لعل آبدار
جون اندر جسد و آنی چون بجوم کوهر
جون تیغ عیل مدروان زری کوسر اند رکار
شد حد یکسر بی کدار و گشت بیکان کار
خدا شمشیر ستر بای حسروان کارزار
رمحل و رای حکیم و امداد و دارد مدار
جون کند بیلو در اندر معرض کوسار
مرکبان کوئی همسکا سد بر دریا کنار
جاک را جیری کسی زان برسان سرکار
جا ر جهرا جار حیرت رفته او اندر حا
ما صحرا اوان بکیوان حاسد سر بدر
سح دوستان کوه یاقوت احمر
همیشه بیش جبا ست بر کو هر تر
خود حلق و باد و در اسس معطر
سوسن آن لما ساده کی آب کوثر
کرده ستم رحولی بد بوسه بر
آن نگار لب ای یقین به آن سشت ای بهار
آن بت رساو و باب ای بهار یکار
آن ر بر بت این نوشت آن نو رت این بار
آن رر بر و این نو ست آن نور و ری بار
آن چو مور کل رد بهت این چو ایشکار
آن چو عاج و این چو سیم و آن چو مور و این چو جار
سپاه ما و حران سی باغ کرد گذر
ورد و سد جهار کان باغ ار و بیر بر
کمو که بهت مترسع در ربیع اثر

طواف کرد نیار و دوش گرد کمر
سزد که نوحه کند زاغ در فراق ثمر
که بود نیل چو این ناجور و نیلوفر
شکفته باشد از رنگ دورویی کبر
بچشم عبرت بر چهره زمانه نگر
نظام ملک قوام جهان فخر بشر
خهی گرفته بزرگی بپایگاه تو فر
چو هست سایه آب و گوهر و عنبر
کند حدیث اجل خنجر زبان آور
کشاده دست تو بر بسته راه پیش قدر
نهنگ آید گشته در آب و در آذر
چرا نیارد رفیت فعلش از اخگر
بهشت بزم تو و دست تو آن کوثر

ز باغ باز زند دگر شود چشم چشم
صبا بر آب و شجر مهر و کین او بنمود
چرا تو وی کند انگور خون همی از تن
قمر همی از زر زنگ داد جهان داد
بدو سپهر زر سود اسپاها از کان
سخن شریف نشد تا از دنیا فتنه
دو تا شد از سبب بخشش تو پشت نیاز
برون شود در دو سوی فلک کجایی دو قطب
چو ابر کرد و کشاد خند که چون باران
ربوده گوش تو از خلعت در گوش سماع
سبک کی که نگردد ستم او پیدا
شهاب باز و بد و سوخته عدو چون دیو
کنی نثار شاعر شادی پادراز فرزند

در مدح سلطان ارسلان سلجوقی حکمران کرمان

بنود چاره بهجر جستن از دلبر
بلند قامت و بسیار سوی کوه کمر
گران و نصل و کمان برو آیند و کز زره
که کوه کوهان که سپر بدیا کرد در
زمام او را برتافتم سوی خاور
ز نوک خارش عرق از دها نشتر
که آسمان از آسیب آن سپهر جست کمر
شد از پریدن محروم تا که محشر
چنانکه یاد بود بی زبان ز بحر و بر
که آسمان از بحر قیر بود عمر
چنان نمود که بشکست چرخ را محور
چو از تعجب بر دو دیده بسته سپهر
موافقت بود از امراد شود داور
بود کشته ز خون دشت کوه و غار و شجر
ز خون بسته کنی جنگ جوی بستر
ز هول خون شد اندر دل سحاب مطر
بدان دو پیکر چو نخواره بدن گستر

بجو استم ز معجز جنازه آورد
دو دیده از وهم شعر شهای می آید
چو باد پای بکوهان و در آوردم
همی برآمد ترسش پای و رفت چو تیر
رهی به پیش گرفتم که از مخافت آن
ز بس بلندی بالای کوه و کفم
مجال بسته او دیده را نشد محسوس
نخست بار که صبر در وگذشت بسختیت
بسان ناقه صالح یکشب اندر کوه
شبی که صبحدمش بسته بود در دم صور
صراط بود دگر را و کهکشان فلک
نه جز تفکر فرد انقکری در دل
در آن مصاف که از حرص جنگ و غلبه کین
فلک بود متحیر ز شور شش عالم
نگارخانه کنی غار و بتکده کهسار
هنوز ناشده خاکی ز نعل سب تو کرم
بشبه چرخ و ملمع میو و صورت آب

ملازمت همه خسرو بسوی چمن
سزد که یاد کند بلبل وصال بهار
نمود عیب کمی جوشن ماه آسمان
نشانه آید سحت از دو رویی سیب دو رنگ
اگر ندیدی پیر جوان روی بطبع
مجد دولت منصور بن سعید که هست
زهی ز فنون شجاعت زده شمشیر تو
مزاج دنیا از ظلم و شر خلق تو هست
چو باروان مبارز ز طعنه در میدان
زبان تیغ تو بر گشته در دهان قضا
ز بر پات یکی باد پا چو خاک دو رنگ
چرا شکند رنیت تمش ز چوان
بهار عیش تو و جود تو دران باران
چو من بقوت اسلام و نصرت داور
مدیح بود مرا رهبر و سخن مونس
تن از تکلف انجام راه سست و غمین
نداشت روی مگر سوی او کردن روی
سطبر گردن و آکنده ران و پهن کفل
ز گوش و گردن او زدست و سینه ز شب سیاه
ز جای جستن او دیدم و ندیدم پیش
چو آفتاب عنان با ختر بر تافت
ز عکد کوهش در صدر آسمان شمشیر
مجره از بر کوه آنچنان نمود مرا
سموم او بر سیمرغ را بسوخت چنانک
ببین من شب از دشت و کوه او بی رنج
خیال آن شب تاریک در دو چشم منست
ز ایستادن انجم در بچشم خرد
من از تحیر شب بیخبر شده ز حواس
میان روز و شب آب خاک و آتش و باد
شود ز گرد سوار آب خاک و سنگ هوا
ز خاک تیره کنی زر مخواه را بالین
اگر گذر کند ساعت از بر تو سحاب
هزار پیکر گسترده باشی اندر خون

نه زاغ از چمن بکسلد نغمه ز نغر
که آب از شد پوشیده و بر بسته شجر
اگر بر سر گلزار هست چون نشتر
گراو نمود چو یک نیمه منکسف ز قمر
ز خاک زر و ز کان نقره و ز بحر درر
خرد عزیز نشد تا از بخت اثر
قوی شد از قبل دولت تو دست هنر
اگر ز نیزه تو سازد آسمان محور
چو برق خنجر و نعره دلیر چون تندر
سرشته سهم تو در صورت دو دیده سپهر
اگر شکافد بر پشت چشم خفته کند
سپهر سیر و تو بر پشت او چو چشمه خور
شوی سایل عزم چو عاشق از دلبر
ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
امید بود مرا بهره و خرد یاور
دل از تاسف هجران یار زیر و زبر
یکی بسوی صحرا و زد و کوه سپر
دو دیده از کف کفش بر کهای سینه
ز جای جستن آن باد پای کوه سپر
شگفت نیست که دریای تیر باشد بر
برون گذشت فلک تا ش ز نکته جگر
عجب که بسته نشد راه گنبد اخضر
مصیبت پیش او همه راند گذر
ز هول او و از آن پس جهان دشت سحر
هزار بار برون آمد از میان حجر
که هیچگونه ز فردای آن نبود خبر
گناه کار که بروی بحیله کرد گذر
نه جز مدیح خداوند همتی در سر
فرو نشیند گرد سپر مغز بدر
زمین شود متحرک ز جنبش لشکر
ز پاره پاره سلاح و ز گونه گونه صور
هنوز ناشده موی ز خوی اسب تو تر
لمع برق بفعل سحاب و لون حضر

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در مدح وزیر سلطان گفته

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در مدح وزیر سلطان گفته

[illegible]

در مدح سلطان ارسلان گوید

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ناظر تو باید از دست افلاک
حل کند بی گفت زمانه تحرک
روی بدرگاه شاه شرق ستان
خدای داد دو ملک تمام را دو نظام
یکی بخدمت سلجوقیان رسید فخر
همی وزد او بود بخت فاید بخش
ترا سعادت باقی بادیست گران
سپه کشور هند و ستان گشید بعزم
همی بجای عنان تیغ والموده بسک
بسجده خاک بر سپیدها و رایت زی
هزار سال ز باران ملوک زیان برسد
ملوک را زرسیدن بد کسته سپید
زر دخل کوئی سیم است شاخسار بهار
سر ملوک جهان بر بساط عز و برانند
ز حلق کردن سر پشت تنا کرا در خون
دلیل معجزهٔ نوح بود خنجر شاه
ترا جهان ز دو شاه بزرگ موروثست
خدایگانا در شطرنج دولت تو
به بخشش بی منتهای تو خورشید
سرسال نو ملکت وسر فروردین
آن لبی کز آرزوش کان یمن کرد مهر
هم لب از باده و بیجاده و شکر ممزوج
لب عقیقی که بود مایهٔ نور خورشید
ماه فروردین چهارشنبه است آورد
چون بدیهی پیکر بهرام بشاخ بادام
یوسف یعقوب آن اصل کرم قبلهٔ ملک
نقش مهرش را چون باد معین باشد سنگ
چون برد رعد نهیب تو ببندد زر جلیل
خاطر ملک اگر باسر تو باید بکان
آب سوزان و هوا آتش و باران الماس
ز تاب همتت آب زاید از یاقوت
ز گریه و شکسته گلک و بخندد عقل
سپهر باد و معجزات ورای و اعجاز

ولهُ ایضاً

حل کند بی لبت بجام جمشید   نسر تنگ بشکند حشمت تو پر
ای مملکت خدمت سبب دار تو ختم   حجت کرداند خصال تو به تفکر

ولهُ ایضاً

یکی بدولت طمغاج خان رسید و بکام   هم او سپهر شرف بود و پیشوای جهان

در مدح سلطان ارسلان سلجوقی حکمران کرمان گفته

چنانکه نشسته شاه و زوبجای سر خان   خبر رسید که اندر نواحی کشمکار
اگر بجای سر شک قند ز بهو استاندان   بر او ز کشور اسلام که گذشته صد
سپاه را گشاد بر او و نبود توان   زیادت از دو هزار و چهارصد بهرا
ز خرج گوئی زرهست بر کشان بحران   دراو قرار گرفته است صد هزار سوار
بعزم نصرت اسلام و قوت ایمان   حصار بستد و بتخانه را بکند و بسوخت
بقتل مردان بنشاند مر کرا بر خوان   سر انشان همه در پای کبا سود ند
همی نمود ز طوفان بکافران باران   بهند اگر حکایت کردند طوفان را
اگر یافت روان اندهان که دوان   یکی ز شاهان محمود بسو منات کشادی
زمین خراج خزر و انهاد و بود نهان   کنون ز شاخ بجای شکوفه خیزد زر
زنده زر کندی گر زر و ید اندر کان   خجل شد از تو که در صد هزار سال ندیدست

در مدح شمس الوزرا قطب الدین یوسف بن یعقوب گوید

می رحیقی که بود پردهٔ روی پروین   خون فشرده نه ز ران یاقوت انده
تا به بندد همه اطراف چمن را آذین   نقره دارد که از و شاخ شود سیم سلب
چون بدان انجم نسرین پیر کنسرین   باغ چون خلد شود کاین چوچ را
صاحب عادل شمس الوزرا قطب الدین   حزم او بر سپهر نارد بر بست کند
نقش مهر حشر را چون سنگ بود معین   ظلم را نهی تو ببرید خنجر خنجر
چون بر اندازد سخای تو بجیبن اندر این   لی روان آید فسرده بر چمن زمین
دیدهٔ رضوان گر خلق تو بیند بیقین   آن تیغ تو کند سلسله پای تند آب

در مدح وزیر گفته

زمانه مایهٔ دعوی فضل او بربند   بقدر مدحت او چون دوات خامه او

همای تو ره ده سعادت انجم
سر فتنگ دیده شده بیت ترام
دیده کر باید کمال تو به تو بسم
یکی جمال وزیران یکی رضی انام
هم ایجاد تو دولت و آفتاب کرام
مواقف و الست چرخ آینه نوم
نعمت انعام شاه از دیار هندستان
رای روشن و تدبیر پیر و بخت جوان
چنانکه چشم کالش زمین تیغ و گران
سر حصاری کرده بهشت ز زر قرآن
درو اوسیر و کس ز هستی خدایگان
بگرد او همه خوش چون بهشت جاودان
چو سیل مست و نهنگ ز زنده شیر ژیان
ز شهر و دشت شش کافر کرده آتش ایشان
برید خبر نکو فال ز خویش خفته شان
از این خبر پریشان درست شد طوفان
یکی ز شاهان آل تو و خالدت ستان
بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان
بزد نهادن یکروزه بخشش تو ایمان
خیز و پیش آر می تلخ و لبان شیرین
وان منی کز چشم آهو چینی که رود چین
هم می از غالیه و عنبر و کافور عجین
تا بخواهیم زدی کین مه فروردین
تا قوه دارد که از و باد شود مشک آگین
آب چون گوهر پروین و بمیان چو پروین
عزم او برکند حادثه بگشاد کمین
همه را عزم تو بخشید و تسکین و تسکین
جانور روید بشکل سر تنگ اندر چین
این گاک تو کند غالیه حور العین
لاله شمشیر و سمن شستره و سوسن زوبین
بفال خدمت او دار و بد زند آن
ز خنده مه منجوق او بگیرد جان
خرد گشاده دهانت به نجیبه میان

بلیحه سحطلش کل من علیها فان — همراو ست اسد سعادت حیس

وله ایضا

سماک قارس مرد و مرد آرد در بر بر — سحر ست ماسان بلد صاحب
رمیس کمه محراب مسجد عرس — بیک سرد تو میدان مرد حالی شد

در مدح فرزند سپهسالار سلطان گوید

ما ر چو شاه کشت صفت حال — پر کهر شد حراح شد کمر کوه
شش سه مشغول کرده و دو دیدار — آهوار سکه بر ر یا حیس عاطله
بر کشکو در ما و تحت سلیمان — دامن ... کرشد سر و حو ملعس
چون سعد مه حالت رسان — شب همه شب کلک عطر ح در ره
لاله ر اطراف او رست چو مرجان — کوئی در پشتی آفتاب نهاد مد
ار پس کد جدای لشکر سلطان — معو ر ار ما ب علم حصر عریس
کر صد در ... سد شوان — آر ... مسر بر فلک پیر
میران نگار ما مدوران حیران — چشمه خورشید اگر ه ز تو بودی
حاطر چون ... آراسته صوان — جسم لطیف ... آب ورکوثر

در مدح امیر مسعود سعد سلمان جرجانی شاعر و ندیم و سردار سلطان ابراهیم غزنوی

ر ی حاطر مسعود سعد سلمان — مخدوم سحن پروران مجلس
خورشید کمال از ره کر یبان — تر از قلم تیر قامت او
سحر حسن ... مدید ما یان — در ماغ بهار ساقی خسرو
فدا رشود مارگاه سلطان — طبعش ... ه ... ردیا
رم اهل ار سخنهای احسان — کم کرد ... نام حاتم
شد ما ده ... تحفه حر ساران — اسعار بر از جهان کرفتی
تیغ تو در فهر قهار جهان — وقتی که بر دکر ر قوت دل
چیر داحل تیر کرده ... دان — سید بر او آرد ... میش
آن ... تیر کو ست بکان — در جسم ... تیغ حاید آهن
چو دیده عاشق در ... — در یا بود ... که آن ... قرد
حالیش ... رحوان حیوان — ارکهر همه صاف کردی

در مدح خواجه سعادی گوید

نسان لطفش یحیی العظام و رمیم
قابلی لطف تو و کسوت سی عطاس
خو در هست سر شد حدیث طلعت تو
چو کردی آغار احمد تقدار حلقه
نکون بهر تو کر شهید اکر شاید
شاخ مرصع شد از جواهر الوان
ار کرهای کل بست هما ما
حوض نیلوفر و حسن کل سرخ
تو و کل شکفته ر سعت دل
رنگ چو حوردن کرمت لاله جو دیک
باغ چو میدان آنکه شد ار جو ید
انجیل آغار کرد بلبل بر کل
چون شهی داشت مرغزار مدرنا
باغ را ر آن جمال داد که مسند
در جاه و در ر سد بر و دی
ورد را نه حست بد جستار در مرد ور
علم تو با علیست دان ست رمیب
ساحل بحر بیک مد سدان
هر طبع که بر سحر بود قادر
حاکر سر دلی همی سعی
چون خرد و نکل با رشد معالی
هیچ که هر صبحدم برآرد
ار مهرش ما ند دید کو سه
چون درج بلش کشاد روی
امی کیح ابادی بهشت کردی
هر حت کم امدیشه تر سرعت
کر ز تو کند در جهان معصر
اقتدا ... کو ر کشر دیده
ما تیر تو حیشی کند بر عتق
مو لیش ... عرق بر عد و کر شد
هر کسی کست و همیشه چون کک
حکو بود که دو شل مد ار آنداز حس
بر کسک آهن مصقول ... آب کبود

ارکین او ست هیبت بحست کیوان
حو حا ... هیب که سدی کند آرادیس
ز تار باش حید در ارف حور نعیص
همی کسید لعل کرد شه سر لفر بین
چو تیر بید و ماه ... مدار شمس
تیغ ... یاقوت شد در لاله نعمان
حوروه ... که نیس کشت قطره باران
کوه شاو کشت و کان جستان
چون کمر جهد پل خسرو ایران
سره کو سپل حدر سلم ربکت ... ران
کات ... کان کرد انگیشه سدان
ار ور همه روز از آن کرد و حدان
آمده و سایه های ک در حتان
سر ... ش اهل فصل ملک حرمان
روز حی حیدان ... و کسالی کیوان
بیر ... سوط حویش امیران
روح ... سیم همت ... اکی دوار ... ان
در حمای لسد پای ... سیدان
ار بحر چو مسحور کشت حیران
فکر ... کسد ... همی ر فرمان
سرو قد حوان گستران میدان
در بحر ... ار ... ر کیوان
شعرش کل و طبعش هزار دستان
وصفش سجا ... صد هزار چندان
بر کد لقای تو بیح حرمان
ما شد اتر حاتم سلیمان
روز که بهد مدح قسمت جان
اسکال ... فکتها کتد بجولان
خواهد که جواد تو شود لسدان
رو یا دار آبرو حاک مرجان
را کو هر صافی چو نور ایمان
... بود و سدار ما ... دشمن
کفران ما دهر ان شد ... اهن

گشن آن نسیم زده وزان سبو شسا — عزیز مردمی را بار بسته از بنان
طبع باز نیا سایش خنده دهن — شراب خوار چو زنگور شیر بسته دهن

در صفت مهرگان و ترجیح آن بر بهار و مدح ساسانیان ارسلان و تعریف شکار گوید

خوشتر است اشبلید آخر ترنج و ریحان — دیده و عبهر بس خرم تر است از یاسمین
برگ زردین ترنج به است از سوسن دامن — می کنون آورده بسته گونه نار رنگ
با وصال دوستان بعد از فراق دوستان — شه بدین بیشه شکاری کرد گر خواهد او
پژمرده بسته و آشفته چو سر زلف — هم بعون جام کرد و قوت شاخ گوزن
چون به آهو بر نشستی تو که پیکانش ز جان — ریگ با دام چشم از آهوی با دام سم
لهو بگشاد و طبع واعدت بسته میان — گر بر نجیر بیابان که کافی بر کتف
بخت بیان تیز شکاری که روان کاروان — گر کنون هیچ عقاب است انگشت ماگر
دشتها پر کرکس و کبک پایه اپرزا دران — زان که آهنگ شیر شرزه گر بیم سپاه

وله ایضا

از دهشت پیغاره پرچین تو پرچین — گلزار نگارین شده بتهای نگارا
زینت بدخشانی و زیور بر یاسمین — یاقوت بگلبن ده و لؤلؤ به شکوفه
چون معصفت لاله و گل خواهی بنشین — از باده ناب و سمن تازه فراز آر

در مدح فخر و عضد الدوله دیلمی و صفت خزان گفته

نازک چون فرو خته نار سپید خان — دست خجسته رامی آسوده در قدح
شادی کنون رسد که زمین شد چو عنبر افشان — خاطر بدان ملم که چرا زرد شد درخت
تن در جهان سپرده با باده جوان — طبع و دل از بر ترنج سیمین بر گشای
برزن به پشت جسمت خسرو آسمان — چون از وصال اوی بخندد لب جام
که بر دلان ببرده گشتن بهند جان — روید چو موی بدن خستگان زره
یکسان شود بر یدن تیغ لاد و بنیان — از کوه کاه زخم گرانتر کند رکاب
ماهی نهاد و بر سر و چرخ نیزه ران — گردان شوند بیش ترین زخم او ضعیف

وله ایضا

از تف هوا لعل گشت مرجان — گشت آب عزیز و اقیمت زر
خون خشک شد اندر عروق مویان — از سوختن خویش بی شهابی
از خشم خداوند و صدر جهان — اقبال بزرگان ابو المظفر

بو چو دشمن دیدآب او شاخ چو چشم — مر آتش از خز شمعی بر دیده بر است
نگون بگسست از مغزان شبهت آن — گر می عقیق پیچ و در دیده سیل بمن
ترنج و نار گر خصم بسعدی بود — گر آن خ او تن بی سر این سر بی تن
با چمن ا مهربان شد باز باد مهرگان — مهرگانی باد پیش آرای نگار مهربان
گر گل می نکهت گلستانی بر یک — از می گل بوی کن مجلس بیک گلستان
لاله را با می کن سیب را با نسرین — سر و را با گل بدل کن عبهر را با ضیمران
بهتر است از عنبران آخر عبیر آرا زنون — دانه رمان بسی خوشتر است از ارغوان
سیب سیمین تن به است از لاله زرین دهن — جان گنج و برگ زر بار بسته انگور جان
بوستان از دوستان پیام و سیبها کنیم — قصر بر قیصر قفس شد خانه بر خان آیین
آبدان گم کرد آبدان کوهسار — بر گوزن و گور کرد می شه جهان تیر چنان
دسته پیکانش را دی جان آهو کمین — خاک پر یاقوت کرد از خنجر یاقوت سان
شاه بر عزم نشاط باد و ذوق شکار — گاه زوبین بست گاه تیغ پر دان
تازیان گرد صحاری تا فلک در قله — ور کنون هیچ بدیهای زروی آن دشت جهان
پیش از بس چشم نخجیر و بنا گوش تذرو — رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر آسمان
ای کرد گل از سنبل پرچین تو پرچین — روی بت چین از پی پرچین تو پرچین
مانی به تماشا همی از رنگ بسوزد — یکره به نگار چمن آ ای نگارین
کاه از لب و دندان که از خط و بنا گوش — عنبر و شقایق ده و کافور به نسرین
چون منقبت تیر و قمر خواهی بر حسنیز — یکدست بجور شید و دگر دست به پروین
در آبدان نفشه همو شد بمهرگان — دینار گشت پیکر مینای بوستان
بر دیدآب سینه بطا اندر آبگیر — بربود باد شهپر مرغ اندر آشیان
سجاده ور لشمت بر جان نار رون — الماس و بسد زمینای ضیمران
انگور چون گداخته لعلی است در شبه — درج ترنج را در نا سفته در میان
نعمت کنون بود که بهوا شد چو کیمیا — واندر دوازین مخور که چرا پیر شد جهان
دل ده سماع پست نه ز آتش ماند — بوس و می از لب کف شیرین لبان ستان
بر خور ز فضل و نعمت یزدان و روزگار — چون در فراق تیر بنالد دل کمان
گر سرکشان بخجر زدن خنجر زنند کام — بارد چو آب بر جگر تشنگان سنان
بو الا در بنان صنعت اکوش را — وز باد وقت حمله سبکتر کند عنان
برقی گرفته بر کف و ابری پیش رو — شاهان شیخ بدزنی گون چترا دستان
شد باد و آتش اعیل یکسان — وز باد هوا و خاک ساخت آسمان
آهو چو غضنفر در آتش از تب — ابتج همی سمندر در آب خط شان
الماس کهر تیغ زمرد آسای — زر آب شد و سر بر دبام از کان
سنگ آب شد اندر مسام صحرا — شیشان افلاک در بنا حیران
خورشید ز شی ما فته است گویی — نو دست کمال و کمال احسان

چون کلک تست لب شکرانه تری
در رسم جوست تر بتدر و مقری
آن آب نیز کس ز دستلی
مرا لفرلی بسیار دوستانه زند
مکرکه حمله مرد بد و بیرسا بد بود
ای سحر محبت از تو و کان عذاب
ای ملک بهاد بخش اقبال تو رحمت
حرکرد ولم کشت مدامد غم تو
را قول تو بمدار در تر بود سی

کی ازان لطوق مصر مقطوعی
و اندر مصاف جیره بزار داری
تو شاه دقایق سیح و مغرقی
سامه در من القوم را بیا مدیار
خدای عزوجل حمله را بیا فزاد
سحرا ز تو بکل سپید وکان ز تو باب
کوار پی بخته را دو نوار پی تحف
هماکه شوم اکرباید غم تو
تو بیر بیار موده بهتر بود سی

بعضی از قصیده را نام دیگری هم شده بود
چون در دیوان او دیدم نام او نوشتم

بر ستری ماه مجددی رحمتی — کرماه دلباس کبود مقنعه است

قطعات و رباعیات

برده کف تو بحر و کان قیمت آب
در بحث تو خصم تو بحث آتش
از نوا لحمی بسم تو ماند غم تو
لیکن تو جاعمر مرور بود سی

از جود تو بحر و کان جرابست سیاب
با او جه برابری کند آن بحث
هر چند بر آتشم نشاند غم تو
چون در نگریستم به در جور تو بود سی

حکیم نزاری قهستانی

اصلش از بیرجند قهستان بوده است و به نزار اسمعیلی ارادت داشته صاحب کتاب دستور
نامه است و در سفر بشکر و ات ناشه و با شیخ سعدی صحبت داشته

بسیار عمرها و بسی روزگارها
وصفی بهاده اند بر سنای کین وکال
بر نقطه وجود که عشق نام آن
دانی حرمست همه بیداد و چیلا ف
بکار مسکم از هر جیا فرید حدای
یکی سماع و دوم باده و سیم شاهد
به هیچ دو مرتبه مطربست شوق انگیز
به چون فرو حظ است بر عذار جو سیم
کر اتفوق مانع است دوستان عیب
کریست در همه عالم مسلم ایندو
بهاده بر قدم بعصر ما تمام و نکرد
بهیچ طایفه ای بیداد رسوایی آیت
رو بدکان و که بدار عایت شوق
چه کار با مشوق دیده بهوس بد مرا
و لیک هم دو کام بهور نکردی

بگذشت و کارها بگشت از قرارها
رحمی بهور رحمه بسته دران حصارها
بر بهم بهاده و بر برو فرو رحیت بارها
با و خنا چگونه برابر ز دنا ر ها
مرا به چیز چوست آمد درین شبستری
که جسمانم بهیش بر به کرد عالی ای
اگر چه آب روان هست جان فزای
چو روی و ما ساند ولیک جان آری
بیای جیک و پیمانه باده می بیمای
که مرد عشق بدین نکرفت و ندیدی
ر کعه و دین ماند به یک دخیره و شر تری
جماعتی که بدانند اصل بد سله عکلی
مدرس مدرسه هر که کند بود دایم احمری
سپاس دارم است چنان کیم آری
علی و کر بیان کرد عزت ای ولی

وله ایضا

اگر چه سحر کند غالب بهره مرا
گر چه بسره بود در لعب و طبع آشنا
کرمن دو دست مدام خویش ای

نه بچو آب روان بوست غم بروی
چو راف از ساشد بهار عنبر بوی
مرد چو بای بیمانها د بر سر جاک

وله ایضا

کر دو بهی جو درمطر دوست دری
سموم بادیه جو سر بسار صولی
کم بیکسند بقصان عقل من مریی
نقول جوبش مدام ولاکیم مالی

میان عشق و بوس عاشقان چه فرق بد
زهد و تقوی هر که بود دایم جو بسلد
ز قیمار حی معوق به بید به تو ید
جواب ضعف هوس و دوستی بسیدید

ناصر خسرو علوی علیه الرحمه

و هو ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام
در سنه سیصد و نود و چهار بعالم وجود آمده در نه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ
کرد و پنجسال در علم صرف و نحو و لغت و عروض و قافیه بسر آورد و دو سه سال تتبع نجوم و هیات و
رمل و اقلیدس و مجسطی نمود از هفده سالگی تا بیست سالگی بعلم فقه و تفسیر و اخبار اشتغال فرمود در سی دو سالگی توراة و انجیل
و زبور را بفضلای این مذهب آموخت و شش سال بتهذیب باطن پرداخت در چهل و چهار سالگی صاحب تسخیرات و میرکات
و علوم غریبه شد مدتها بر مسند صدارت کرد و وقتی با امیر ملک ملاحده تفسیری بر قرآن نوشت و بسیار خلاف شرع و حفظ نفس
در وی مشرب ایشان آیات را تاویل نمود و آن نسخه منتشر شد و علما و فضلا او را تکفیر کردند و بدو قه و الحاد نسبت دادند از آنکه

بهزار مشقت از چنگ ملک قاصد رها شد بهر جا که رفت مردم را بخون وی تشنه دید و جمعی از شاگردان او را در بلد نیشابور فضلای عهد کشتند خود بیمگان بدخشان شده در غار یمگان معتکف شد از حکما با شیخ الرئیس و ابونصر ملاقات و مقالات نموده و از عرفا با شیخ ابوالحسن خرقانی صحبت فرموده و بیست و پنجسال در غار یمگان بعزلت و ریاضت گذرانید که صد و چهل سال عمر یافت و در سنه ۵۳۲ بعالم باقی شتافت وی اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران بود و بر مذهب حق بوده در مراتب شعر و شاعری از بسیاری بهتر است دیوان شریفش را قریب بدوازده هزار بیت جمع کرده ام و حاضر است رسالهٔ زاد المسافرین و دستور اعظم و سعادتنامه و مثنوی روشنائی نامه هم از انجناب است و دو دیوان عربی و عجمی منظوم داشته کنیتش ابومعین لقبش حجة و نامش ناصر بوده و در اغلب اشعار حجت تخلص نموده زاد المسافرین و روشنائی نامهٔ وی نیز حاضر است تیمناً و تبرکاً این اشعار درین کتاب ثبت شد از وست

من قصاید علیه الرحمه فی الموعظة والحکمة والتحقیق

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره سری را

بری دان ز افعال چرخ برین را
نشاید ز دانا نکوهش بری را

همی تا کند پیشه عادت همی کن
جهان مر جفا را تو مر صابری را

چو تو خود کنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک اختری را

بچهره شدن چون پری کی توانی
بافعال ماننده شو مر پری را

نه بینی بنوروز گشته بصحرا
بعیوق ماننده لالهٔ طری را

اگر لاله پرنور شد چون ستاره
چرا زو نپذرفت صورتگری را

تو با هوش و رای از نکو محضران چون
همی برنگیری نکو محضری را

نگه کن که ماند همی نرگس نو
ز بس سیم و زر تاج اسکندری را

درخت ترنج از بر و بار زرین
حکایت کند کلّهٔ قیصری را

سپیدار مانده است بی هیچ چیزی
از یرا که بگزیده مستکبری را

بسوزند چوب درختان بی بر
سزا خود همین است مر بی بری را

درخت تو گر بار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را

گر از شعر جای است در گزافه
بدانش دبیری و هم شاعری را

بلی این و آن هر دو نطق است لیکن
نماند همی سحر پیغمبری را

چو کبک دری باز مرغ است لیکن
خطر نیست با باز کبک دری را

صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفک عنبری را

من آنم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی لفظ دری را

ترا ره نمایم که چنبر کرا کن
بسجده مر این قامت عرعری را

امام زمان را که هرگز نزاده است
بر شیعتش سامری ساحری را

وله ایضا فی الحقایق

بچشم نهان بین نهان جهان را
که چشم عیان بین نبیند نهان را

نهان در جهان چیست آزاده مردم
نه بینی نهان را ببینی عیان را

جهانست با بند نشایدش بستن
بزنجیر حکمت ببند این جهان را

سرا آنجهان این جهان نردبانست
ببر بر شدن باید این نردبان را

در آن بام گردان این بوم ساکن
ببین صنعت و حکمت غیب دان را

نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت
بجان سبک جفت جسم گران را

که او بیخته است اندرین سبز گنبد
مر این تیره گوی درشت کلان را

چه گوئی که فرسایدش چرخ گردون
چو پیچید و مر بشمرد سالیان را

نه فرسودنی ساخته است این فلک را
نه آب روان را نه باد بزان را

اگر گوئی این در قرآن نیست گویم
بها نا نکو می ندانی قرآن را

قرآنرا یکی خازنی هست کانرا
حوالت بدو کرده سر انس و جان را

پیمبر بشبانی بدو داد امت
بامر خدای این رمهٔ بیکران را

معانی قرآن همی زان ندانی
که طاعت نداری همی آن شبان را

بمردم شود آب و نان تو مردم
نه بینی که سگ سگ کند آب و نان را

اگر دوستی خاندانت باید
چو ناصر بدشمن بده خانمان را

در بی ثباتی احوال عالم و بی بقائی نسل آدم گوید

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خرد را نه عام نادان را

بگوشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
بمکر خویش و خود اینست کار کیهان را

نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را

ز هر که در دهشش این زمان تهیدستان
دگر زمان بستاند تهی دستان را

نگه کنید که در دست این و آن چو خراس
بچند گونه بدیدید مر خراسان را

بملک ترک چرا غره اید یاد کنید
جلال دولت محمود زابلستان را

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او
ز دست خویش بدادند گوزگانان را

بپای پیلان سپرده خاک جیلان را — کسی چو بهمان بگیرد ایران را
در اوج کیوان سریر واجب ایوان — در لشکر شد و میگشت جهان
ببرید مداح پو مهابت سند را — بزیر قلعه احرار را و بستان بود
که بر جوشن حمید مدیح شطار را — زهیب حیکش فرسود و گشت
که صبح رود که سخت کار آسمان را — بر آسمان کسوف سپر رهاست
که مه تمام شد جور سپهر نقصان را — دهر اگر جوشتی هلاک مکن
زهر زیر بکو طاوس ان تیران را — ترا تیغ جو سند بست ایجاز بدین
عذرا تو حالی جولان نعمان را — بیشکار تن اندر که گرد جهان بیهان
مکنت باید مشغول دو دهقان را — دل آن ماشه عقل و سخت صوابست

در اظهار تجرید فرماید

گردش گردون هر دو جهان مرا — چند مکنت این مایه سر سر
جو در کرد کار بار مرا — بار بخواهم سوی کسی کند
موسی جا سد بر جبار مرا — سر بکمند جور و جگوی کشم

وله ایضا

این کسد و پیر جادوی عیار را — ور تو بکرا افسون بر باید
مشو محال دو سری شیدا را — سکر بچشم خاطره چشم پیر
جو سوگند کرد عمر سار را — گر گشته در فسر و جوال

وله فی النصیحة والموعظة

رمانسود گر چو پوست سند بیا — دنیای جور دو سر بکان به که ترا حال
کس را اگر از روی مکافات بسا — رکسه بباش اربه کار دایم حال
ره را حر در رو به یکسر باشی عقا — چو نای بر سوافش سود تنها سر
سر زیر پایست که هیبت سرا — زنده سحر باکه کشتنت ایدر کم
ما که رسی به سودا که رسوا — دریای بحرها سخن جب حاجت
مستی کند و جو رو دولت خوش شاد بماند — گر آرزوی بر دوام رهبر خیر رسید

در مفاخرت و شکرانه گوید

باید بکار هیچ مقرر قمر مرا — ما لشکر راه رو با تیر قدر
امروز جای لشکر جیب یا یصر مرا — روز دیر طاعت اکی سند ملک

وله ایضا

چو مهتر اسم است که ایران گرد
چو سلطان خلقای ایران سند
بعز دولت او هر که قصد سند کرد
کمانست اکنون آمد و آن جلالت جا
بر سر سخت رحمتی چو کار آسمان شد
میانه کار همی باش لیس کمال بخوی
بکار کس که بحلت همی هلاک کند
اصل سده بردانش سامی او
جان بمن و سخن نجم و جاهت دهد
بر کمیسر و جهان سکار مرا
دید مستو دید هر مرا و سی
چون حرم اندوه آو چو سحر رود
شاید اگر بیت مرد ملکی
خواندن فرقان زهد و علم و عمل
شادی این بهار چه می سیب
مرا کند حسنا لعبت اکنون
تا تو بدین صوت سرت گیری
عالم قدیم سوی دانا
حاجت که کرد جسم لیالی را
عزه مشو بر روز و توانائی
ای تهیه که کرد دلی روز حصر را
زدان تیغ آمد سر این تیغ زندان
آزار بگیر از کسی حیره و ما زار
ما هر کس مشیم سر از همکاران سر
خورشید که شهاب است چه یکسته اند
آن که بگوئی چو مدائی سخن ایراک
عدیل فرو زری لب قدر سند
آسمیه سی گرد فلک سیحر دارا
گر تو قیاس اصل بکشی دار دهر
ما خاطر سوز و روشن ترا رقم
گرمی در آتش ایسیم و آن سرای
سحرها مدجهان مکر لسرا است
خلق بدمو به شش جهت اندر همه

همی لسان بدرستامد بیکار را
جواد و بقیه بود و جهان فرا آن را
جاکه کعبه است امروز اهل ایمان را
چو بیر گردد او مرگ جبک و دندان را
مرا قتاب درخشان ماه تابان را
بدرد و مرجان سعر و شن چیره مرجان را
شکر جوشن سپید رسد و ریدان را
رغبش او دارایی آشکار و بیمار را
نکوش سخت و نکو کن نامه عنوان را
نیست ذکر ما عمالش کار مرا
خورد دم جز باش وحشت جبار مرا
گرد جهان گرد جنگ بسیار مرا
مستا و پشت زیر بار مرا
داد حر در وصل برحما مرا
چون بوستان حرم صحرا را
این پیر گشته صورت زیبا را
این قد و ریب و رلیت سیما را
برکیب خویشش که کند صحرا را
این حلقهای هیچ معما را
کار ضعیفی است توانا را
با قامت فرتوتی و با قوت برنا
هر که ستودای سزاوار و یار ما
نه سر بکار رود راست هیچ جا
سما جهت دار که ما وان همتا
هر دو بعون بده همیکرد مسیحا
برکوهر و یاقوت برار لؤلؤ لالا
شو من تو با ایمن ترسان تو ترسا
و اشفته بسی گشت بد و کار جهان
خور مقر ماه سودی مقصر مرا
دین جرد لیل ست سپاه و کسیر مرا
پیروی یده که سر چو مرغ پر مرا
سیس او تو جو ردی لستان
اندرین خیمه حیار طناب

همگی خاک و باد و آتش و آب | خوش خوش آتش اگر کند و بپرورد
گرد خوش خوش و تو با تب و تاب | این ستمگر جهان بشیر و شبست
زان تو آنی که دست داد جواب | مرغ درویش بی گناه مگیر
بچه سنجاب زاید از سنجاب | پس ای زید نماز مکن

وله ایضا

صحبت یوز و بز نقش و نگار را | غره چرا گشته بکار زمانه
دسته گل نیست آن که شته خار را | میوه او دانه هیچ بوی نه رنگ است
میوه خوش دلم کن چنار است | من شرف و فخر آن همیشه و تبارم
آن نه سوار است کو بر اسب سوار است | شهره درختی است شعر من که خرد را
نفس سخنگوی من کلید حصار است | مرکب شعر و بسیون علم و ادب را
نابغه طبع مرا متابع و یار است | طاعت مستنصر از خدای جهان را
هر چه شمار است جمله زیر شمار است | رایت او روز جنگ شهره درختست

وله ایضا

هر بد که کرده بود دستان یار شد | گر باغ تازه روی چو انگشت خنده
زو بوستان چرا که بهشتی لقا شد است | زین پیشتر کلاه و دو آج سپید است
بر ما روز حشر قیامت گوشه است | آنست نیکبخت که پوشیده و من
نور و زمرگیا از روز قضا شد است | بنگر نبات مرده کو چون زنده شد بحکم
بر نیک و بد ز علم شرع خبر شد است | هم زین قیاس هر همه مردم سوی خدا

وله ایضا

بیرون جهانست و درجهانست | هر چ او برود هرگز نباشد
خلقی که درازش پیکر آنست | همواره بر آن خطا چو هفت نقطه
زی عقل خرد است و نه کلانست | از خوی سپید است و زین سپیدی
زیرا که مرا و را لقب زمانست | سرمایه هر نیکی زمانه است

وله ایضا

کار را بجز از علم و دین روا نیست | نزدیک خرد کو هر بقا را
آغاز نبود و هست انتهاست | ای مرد خرد بر فنای عالم
آنرا که بدستش خرد عصاست | شرم از عقل و اصل دینست

در صفت ربیع و گردون رفیع و حکمتهای بدیع فرماید

گر زیبدی به عتاب بس سپهر چمن | وز دولت تو تابی خوشاب
وان شباب عیش رنگ ترا | بر بنا گوش شمشاد پر غراب
هر آن کن که گر بر پسندیدت | که بگیرد ترا حجاب عقاب
تخم اگر جو بود و جو آرد بر | که نخشته است ماند و محراب
از جهان تیز تر خلق شکار است | باز جهان را جز آنکه شکار رنجت
صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار | گر نه وا هست پر از فساد و بخار است
دسته گل گر زاد بد ترجیحان وان | جامه او را نه هیچ بود و نه تار است
رهبری از روی شه اگر چشم کوری است | گر در گرم اشرف آل تبار است
آنکه بود بر سخن سوار سوار راست | انکه معنی بر آن شکوه و بار است
علم عروض از قیاس بسته حصار است | طبع سخن سنج من عنان و مهار است
تا تخم هیچ خاندان رسول است | ماه منیر است و انجمان شب تار است
خلق شمار ندراو بخبر از یرا که | کشور ظفر و فتح بر کما و شمار است
از سنگ در تابد ز میز چن بیماست | وزدرا سبزه بهمر ساپر ضیا شد است
گلبن جو چرخ چو گشته است گل برار | بشکفته جای جابی سماک و خورشید است
نوروز تو بر بود جهان را گرچنین | چون بر آل آن چنین باکبا شد است
جون روز حکمرا بر سیاه و پرنیش است | اکنون وشی کلاه و وشی قبا شد است
این نوش کوفه زنده و سر ز خاک برزده | در حشر یقین کو [illegible] گواه شد است
اقرار کن زو ترقضا چون بچشم سر است | آنکش نبود تخم چگونه فنا شد است
علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم | مهر پیمبران بشرف مصطفی شد است
وز مصطفی ابر و بتابید ایزدی | ختمار از امتش علی مرتضی شد است
آن بی ترنج جان چیست کو روانست | کا بشنید روانی که بی روانست
آفاق جهان براوست و او خود | او هرگز باقی و زروانست
چون خلد و دار هست و لی فراخ | گردون پس بگرد روانست
بر خردمی از و شد کان او خود | بر عارضت ای پر از دون شانست
تنگست گر زو من شد ستم | هر چند که همه وی بی نهانست
زو هر دو جهان را بحری زیرا که | مر هر دو جهان را زمانه کانست
فانی نشود هر چه آن بقا یافت | زیرا که بقا علت فنانیست
ترسید ان مردم ز مرگ [illegible] | از دانش به هیچ کیمیا نیست
گویند قدیم است چرخ و او را | از کشتن و رهست ترکوانیست
دنیا القرسید بمکر و دستان | دین نیست ترا اگر ترا حیا نیست
چون روی جهان نکه کنی همی لست | گر گشت چرخ دشت چو گردونست
در باغ و راغ مفرش نگاری | بر نقش زعفران و طبرخونست
آن ابر همچو کلبه ندا فلان | اکنون چو گنج لؤلؤ مکنونست

مریخ چو صحیفه پر جوست | چون سار سالح سمن روییست

زلاله سره در عود فرو است | چون دی لیلی است گل بر شیر

این مشتری است سر معروست | مشرق هور صبح سحر کاهان

پر آب زعفران یکی آبیست | وشتت ایجیین مود ماه دی

انچه سقش و مرموست | خاکی که مرده بود شده برا

کم سلسبیل و محشر امروست | وان خشک جا و حس کی سوز شیرین

سب و هم موسی هاروست | دو رح سور شاد مرحس را

هر کل سرای آتش کاووست | من علت جای من ماکسره

هم در نصیحت و حکمت و حدوث عالم گوید

عیش جانش جمل و پوارست | کس بدلی سر بسر سود

اهچو سیلست و شب چو کلزارست | اگر روز روشنی مدد آید

حش هرچ چو که سوز است | کرک قد مه کر چه گستی ست

مرحدرا محل و مقدار است | هم رز آسا که با مرد و دیست

شوره کلزار و باغ گلزار است | تو بیشتر جرد آن جواری

ایضا در صفت کواکب و عقول و نفوس عالیه و مدح ائمه علیهم السلام گفتم

هر دو جهان سحکوی با در اثر مد | هر دو جهان سحکوی کی ز اطاعت و علم

زین چراکاه ارا حکیا ز حد رند | حسد مرد می از حج احه دشتی محبت

عاشر اکه مقیاش همه در سحر | گرچه شان کا همه سا حرا یکیکر است

گرچه شان هم چهار عیب و سر بحر ند | هر آلت که بیمر حر لسرست

بارا کر چرکشد این عامه همه پاک حر | حکمت آیست کنا مرده مدرح شود

هریکا حکمت و بیر دختی بر شد | پسران عالی مرور مرا و در اسرا

بحالات جهان چو پدید است شوند | سیس آن پسران پسر را که ترا

که ز آن شوره چند طلبان هیچ بیشتر | چون شب این سیه و تیره شود و جا طلب

کار ایشان مساید بکایک حمد | سپس پا فر دستها دروم مدره دس

در ذکر فنای عالم و بقای این نیلی طارم

خدای عز و جل که فرود و برد بود | خدا ارا الصفات نار دصف مکس

که هر دین وجود احییم بود ما جهان | فعل و قوال ما یکیا و اتش مباش

کرمی تا کج لطیف چشم تو همره تو | اگر کسی کر فتی برو حمل سر ف

برجح پر سیمو لاله مدست الله

برجح پر سیماره کو کس جوان

جوان مشتریست در کلشن لکس

کوی مان همیشه سر و

صوله لاله و دور و شکرف

این مرده لاله راکه سود بده

وا در حریر سر و ستبرقها

به جار و رجور رطب و بحلت

ای هسته بر علوم افلاطونی

آن فلسفه بنین جون سیسی

هر کو که چرخ پیکار است

جوان کو مکری که چرخ برود

حلش با جرا که مختلف است

رو هر کس بقدر تیسیا و

بجان کرم سوا اسهار

این یعان کز این کس سد میرود

کر رفتار بصر تیر بود دار بر ما

با مستان تو ستاره است ولیکن عقل

سوی ایران کر بدری کر جو سیان

امین جای کیا و ما بکار است

را در کیر و سکاس که جای قرار

مهران مدی عیب کیشان سبب

کر شریعت همه را کر راست

شو حکمت پیمبر باو دمی

پسران علی آنها کان حسند

ای پسر دین محمد مثل چون جسد

سیر دار جهان تو دید شان شکفت

عمرا و سفیرت جای بیشک کر

را با ملک و کس سد کمود کرد

هر آنکه رجلت ال عمر ما یه کر است

فرود کا و سوده کیر اک همه

خدا ارا لشمایی سیاس او کند

ما مش باد و ح کوشش کوی جیرو هرا

که ماه تو حمد و چو عروست

سرو روان چو قامت محبوست

رخشان بیان طارم زر پوست

باری بهشت و جیس چو پست

آنکه چو شد و درجه گلگونست

درون بی سلامت و قارونست

کل بهشت باغ همایونست

دو رح که جای کافر ملعونست

ای تاج علمهای افلاطونست

بی شکر است و فلسفه امیوست

هیچ کرد مه که بیکار است

روی سر کرد و کرد و هموار است

بهتر از مردم ستمکار است

ریکی میوه زو کر جار است

که جو دیر در سر جار است

کر چه زیر بد کمی جمله معنی زیرند

این یعان سماوی همه یک بصرند

بیکاران ز سیمای تها و قدرند

بر آن مدر آن کس سد میرود و بیند

که برو فکرت و تمیز ترا رکه بر بید

همکان کیسه و جامه سد ریکدکرند

وین ستوران جا بیچ بصورت بشرند

حکما بر لب این آب مبارک سحرند

پسر اسد چو مرد حستر اور امیرند

پسران علی و فاطمه زانش سپرند

صبح مسعود مه و دو سره و شمس و قمرند

تو بقدر و سعی عامه که پیدا قدرند

رو بی ره ایشان که رفیق عمرند

که ملک و رو درین بلد هیچ کسونود

چو رو رکار رخ آمد نه پایه مدد و بود

که هر سه و صف رایه است و نا شنود

مدل حلاوت مان حق ایشیر نه ماند و بود

مهر سر سستی و سر کستی عمر بود

اگر نخواهی کالای بخت آلوده
بدو ولایت و مادرت همه فرستند
چو این بخ سرای تیره و شتابگه زنی
جز که بیشتر از اینها جهان خیر انگار زدرد
نه عجب گر شوند شان خبر از نیک و بد
چون از دو ختمان بیار نه بیدار ولیکن
ای چون منکران هر که جهان خورد نخست
چند گوئی که چرا ایام بهار آید
روی بستان را چون چهره دلبر
روی گلنار چو مرد آید مظفر و شب
گل سوار آید بر مرکب یاقوتین
باغ مانند گردون شد و آید گرش
شصت بار آمده نوروز مرا مهمان
سوی من خواب و خیالست جمال او
هر که پیش آید بس از خلق بیوار
گر نیامدت گاهی اکنون نیک آید
کیسوان من بسوی من بدل آید بیاست
ور همی گوئی من نیز مسلمانم
فضل بر دو زند اینکه بسی باید
چون بنقطه اعتدالی گرد روز و شب
ابر بازد و زرد چون دیده عروه شود
وشت دیبا پوشش دو ز اعتدال روزگار
برگ مشرق چو طاوسی آید باد
صبا از باغ گل چه بازار دارد
بروش همی بردمد مشک سارا
نگه کن چو سبز باد بر دشت سیمین
ز بلبل نو دو پوشش کشتند زیرا
عروس بهاری کنون از بنفشه
نه طاوس رست بال از زر ترد
بیا تا بر چنین شکفته عروسی
نگردد بگفتار هر مست غره
یکی منزلست اینکه هر که اندر شد
ترا گر بدین مست بر منبر آرد

ز همچون این زید ابا بدیت باد	زال و نکبت اقبال و بس غره شو
تو چند خواهی این سخن همی گوی	تو سالیان نهانستی و اگر بر تو شمرد
نه و همی که از تو اندان نفرود	بدانکه بر تو گواهی هند هر دو بحق

در صفت فرزانگان گوید

گر بدان بال خرد خوش شمر و بوی تمامی	بلکه شاه و زر خدیست بدو کتب حکیمان

وله ایضا

بلبل از گل بسلام گل نار آید	باغ را گردی گل نو نثار آید
لاله پیش چو نخاشیه در آید	گل تبار آل دارد و همه سر و یاران
زبر او چرخ سحر که نظار آید	این چنین سیه او نیز نکو باشد
خبر بهان جیست اگر شصت بار آید	هر که زو رشت ستمگر فلک آرایش
گر بچشم تو همی نقش و نگار آید	فلک گردان شیر بیست و بیابنده
گر صغار آید یا نیز کبار آید	ساز کاری کن با دهر جفا پیشه
گر بگوش همی سبز و زار آید	مر مرا گوئی بر خیز که بدین
گر بچشم تو همی فتنه ها آید	شاخ پر بار هم در چشم نیاز بر او
مر ترا با من در دین چه فخار آید	من تولا به سه علی دارم که بتیغش
نور اگر چند همی زیر غبار آید	علی و عترت او و شهر نبی را در

وله ایضا

چون بر پرش گل رخان چنان عشق آید	نرگس و گل را که نا پیدا شدند از جور
زان همی عدل یزد و علم و دیانت کند	روی صحرا او شد از خوی چنانکه زربفت

وله ایضا

نگر راه بر بلبل نظار دارد	چو بیمار گون شد ز غم چشم نرگس
بزیر اندرون در شهوار دارد	چه نالد همی پیش گل از بلبل
نگر باغ با زاغ پیکار دارد	کنون سبز گلبن عقیق و زمرد
بسر جعد و از لاله رخسار دارد	نگویم که طاوس زینت گلبن
نه از سرخ یاقوت منقار دارد	نهاده بسر در چمن تاج نرگس
که زلفین عارض بجز وار دارد	هنوز روز مست است هر آئینی
کسی گو دل و جان ابشیار دارد	درخت بهار را مجنبان زیرا

در صفت عقل و روح گوید

گر تو چون پز آتش شد و عجز و درد
دم شمر دو تو کینه از دو نخود
دو چشم بر چه دیده گوش بس شنود
که جهان از شکار رست و بخیال بیکند
گر هر لعبت جمالست و بدو وبنگر بند
چون نگه بار سید کبر و میدید و چنار
دار و زدین جبال اشان چون حسن تازه
گل ببار آید و بادام ببار آید
از شکوفه رخ داز سبزه عذار آید
چون بهار آید لولو نثار آید
هر که آید با آل تبار آید
که مرا از سخن سپید و عار آید
باغ آراسته اد را بچه کار آید
که همی بر شب زی بانگ آید
که بد و نیک زمانه نو بطار آید
صبر کن اکنون که روز شمار آید
پیش چشم تو اگر سپید و چنار آید
بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
خاک آن را که درین ساخته زار آید
روزگار این عالم فرقوت برنا کند
عدل فرورد بن نگر تا چون همی پیدا کند
چون شب تیره گه می تیره روی چرخ کند
برگ منقرب شبا که چو بیشتر نیا کند
که هموارش از خواب بیدار دارد
مرا او را همی ناله زار دارد
که از زاغ آزار بسیار دارد
ازین گنبد پر زر نگار دارد
که گلبن همی این سخن عار دارد
بدست اندرون کرده دینار دارد
نه بینی که سر چون نگونسار دارد
درخت جهان رنج و غم بار دارد
برون آمدن سخت دشوار دارد
بدست و گر بسته دردار دارد

بالای بهشت هیچ مدو دو کوثر
پرورده کانچه آید قدسید زقدم
این روح قدس آمدن ذات جبرئیل
از نور تا ظلمت با روح تا حسیس
دوری از هیچ حس و چهار طبع
ایمن یکباره بر ترا شد جای
بالای برج فلک شد صفات
تا کمتر تقاعد و یا موسی بحق
خوب یکی نکته یاد دارم از استاد
حاجت ما هست هر که دراین سخن
پیدا همی شود و سید عیسی
هر که سترون آورد رسولش
گله مقرر این چراغ که خداوند
رسته روشان خلاف آل محمد
پیروی کیشان خاندان پیمبر
گم بکی یاد زبون رسول چرا بود
معروف آید ز دشمن آیات ال
دوستی دشمان بیت ای اهل بیت
دور لیس جاهلی که در جور او تی
چند کردی که ورا هیچ بلند
کاه داری آخته بر روی آب
گر بکر دستم کاهی پیش ازین
ای جا هر جهان کسی چیل امد
گر تو مشغل یار بر ما سی
حالی و حالی تو را ماسی
وا ز راکه مدیم سحدیدی
کس که قصد عالم بحوات خورد
هر چه با یار شد از هیچ بار بود
مردم آنگه از دانی یا بی آب
جو بر گذشت از اینجا صد هزار سال
مدد و دوست و روایت کبیر و مرو
شریف جا هر تا گشتند گشود و سرون
بر کسی حوادث غفلت بود با سر

گر کاسات هرچه از دو هست تن
کو برسید که چه با وصاف کوثر
یعنی فرشتگان آید و بی رتبه
از اختر بحار و روار بحر تا مرید
حایلکران فلک هست اختر
ورنه کدام جایی از جای برتر
جو ذات و دو حلال اسم و حرف

محسوس میشد و کمحد در حس
اندر جهان مید و هم پیشان اجل
تا کرم سر و عالم و حسنک تر جهان
هم عالم اند و آدم هم روح و هست
پیدا از آن شد که گشته باید
سوی تو آمد در حالی که جای است
تا آن زا که کرده ساختی که در جهان

و له ایضا

داد و حدا و مدار سیدا د
دولت بر آتش کرد و سرت ز او
واما سدحای الکتاب یاد
ار پس احمد عمری ار ستاد
ایجو در حب در قوم رسته ز ولا
بیت سزاوار حمد حانه آباد
آنکه مرادش بود و سر عم و داماد
بیت سزاوار کاو کس و سما
نام مریس گر شود در کری سلاد

سد بهار هست رتو نا گشتی بیخ
میدکه داد تا بناکه سد بهادت
امت را کی بود محل سوت
سوی چراغ جهان یکی است پیمبر
پیدا مدو شان که بینه صایع کرد
هر که علی اپس ز رسول گزاد
یا داریرا کم مر آل سے را
سود بدز دو تا این لاق چه داری
بیز مر یم روا اگر ز نکو هست

در خطاب با آسمان گفته

ز بهر داری ساخته در زیر قد
حدا کا آن نگاه اندر مشاء

در نصیحت گوید

راه کاست بحیلها فرو خواند
زین شهره درخت تو بیوشاند

تا هرچه بداد مرترا و سترح تس
تا از همه زیب و توت و حالی

و له ایضا نوراللّه مضجعه فی الحکمة والحقایق

گر فعل بهرچه میرسد و اخبر دارد
مقر جولیس تار دو تن بکند دارد
زمان رو بحسن چشم ارو بطلا

همیشه نا محسوس ولی برگ بی نوا ماند
نکاه کن که چه چیز هست در تو است که
چراکه سوی تو ز آن یک فرو زدوش

و له ایضا در صفت افلاک و انجم و موثر آنها گوید

تا پیدا نظر کرده معظم آورید
ده تا بیدد دست با روح پرورید
چون حاکی ما دو منقش آب و آورید
هم حاصر مدعا بیم ز هر تو سکر
راه ای آن و سر و بد کار تن سر تر
آنکه او رسته باد و بدان جا پسر تر
جو رکا و هیچو بدو جو گر کاس بمیدد
همسایگان با مسلمان کافر
گفت گشت هیچ آورده پا از داد
تا گشته ز سد و کی شود آباد
سگه بهاد بیدیر بیم او داد
هر که ز مردم بگیر و مردم کی زاد
از هر کره اندیشه بیستاد
حار و سد کسی ز یر حرو لا د
تیغ گران دل قوی گف راد
تا قیامت کمد خدای مراد
بر لب ابر یاد و بی بدل بقه مراد
بر کسی میت خو سه رست و راد
مطرب اندیشه مرور صیاد
چند تاری و روشن هیچون بود
آنگاه او مرد دیگری چاه کند
چون بکند مدم در چاه برد
ور عذر بهی بحا دو سته ماند
از تو مدروغ و مکر بستاند
بکر و ر جو من نیت عتاب ماند
ور دا ستو بی نکان بحمد اند
اگر چه چیزش خوب ست طبع خو دارد
کر موش خوار و عیلواز بیر بردارد
کسی که مسکن و خانه رو و بر دارد
مدوست رند و رو حس ایست و مرد
رجا ست نک طلوعی و معمور
چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
و اندر فلک بحیثیم حرد سکر

گویی که سبزه‌ایست که موجی زند
تیره شب و ستاره در و گوی
پروین چو هفت دختر خویش ام
شعری چو سیم خورده شده باشد
گویی که از سه هزاران جای
بی روح و بی قبیله بی جسم
بنگر که از بلور برون آید
ور لشکریست اینکه همی بینی
میر است گفت شاه و وزیر و دید
برجیس گفت داد از زیر است
این هشت گوهران گذاران را
زیرا که جمله پیشه‌وران باشند
سالار پیشه‌ور نبود هرگز
واندر هوا با مردی استاده است
چندین هاسمی بقدرت او گردد
وین هر چهار خواهر زاینده
تسبیح هفت چرخ شنیدستی
در گردن جهان فریبنده
گر خویشتن کشی ز جهان ورنه
تا طبع ساز باشد پنداری
کاهی عروس غارت پیش آید
دیوانه و اراست کند تا که
ند هر خدای عرش در اینجا نه
شیران ز بیم خنجر او حیران
ایزد عطا شش او محمد را
ای گشته نوک کلک سخنگو بیت
این چنبر گردنده بر این گوی مدور
آمد بر خم تیره کی از نور برون تاخت
مر قول مزور سخنی باشد کانرا
وین هر چه همی بر شب و روز برآید
ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن
آن گوهر کاو زنده و بد هست نمیرد
بگشا در این حجره ترا نیز در خوب

و بمدح امیرالمومنین علی علیه السلام بازآید

بنشسته هست پهلوی یکدیگر
چون نیست زهره چون کنی ترسنده

عیوق چون عقیق یمان احمر
برگنبد کبود چنین هر شب

آتش بگرد خرمن نیلوفر
گر آتش است چه گرد این خرمن

هرگز فروغ و نور ندادی زر
گر آتش آن بود که خورش خواهد

آتش همی بنور چراغ و خور
خورشید صافیست مر آتش را

سالار و میر کیست در این لشکر
سقراط هفت سیر نهاد این را

در خاک تخم و سیم پنهان اند
مریخ زاید آهن بد خورا

مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختریست عطارد را

سقراط باز بست بهفت اختر
گر قول آن حکیم درست آمد

اینها بکار خویش در این منظر
سالار کیست مر چرخ از این یکسان

بل پیشه‌ور رهی بود و چاکر
آنست پادشه که پدید آورد

بی دار و بند پایه بگرد و بر
وایدون امر او شد و تقدیرش

این آسیای تیزرو بی در
وین جای خشک زشت بد و گیرد

با پیچگان سعد و هم
تسبیح میکنندش پیوسته

گر غیبت گشته گوش ضمیرت کر
از بهر بر شدن سوی علیین

گردیم و دست بازوی چون حیدر
ایدون گمان بری که گرفتستی

بر تو بکینه و بکشد خنجر
از خلق چون تو غرقه بسی دیدست

شیریست تا نوه ریخته در لشکر
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش

با گوشوار ویا ره و با افسر
با صد کرشمه بستر دا زرسیت

خنجر بسوی سینه‌ات وزری خنجر
در حرب این زمانه دیوانه

راهست مکر و میر تو حیدر
گر در شوی بخانه [illegible] خاکت

دریا به پیش خاطر او فرغر
تو لشکش مقر و مایه نور دل

نامش علی شناس و لقب کوثر
ای حجت زمین خراسان رو

در دیده مخالف دین نشتر
دیبا همی بدایع برون آری

ولہ ایضا

تا زنده شب تیره لباس نور منور
هر روز عده که کرد این فلک و هر چه [illegible] کوش

گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر
از حق بنگر از حق بنزاد است تو نیز آید

فرزند در و غمند و فرود همه [illegible]
زین هست ترا کیب نبات و حیوان پاک

صورتگر علوی لطیف است [illegible]
صورتگر جوهر بسم جوهر بود او نیز

پس فرات تو هرگز نمرد جان برادر
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد

بنشسته تو چو شاه در در و سر منظر
فرمان بد بند هست ترا حجره کنگ تو

جز قمر بر فکند بسر گوهر
در ظلمت است لشکر اسکندر
مریخ اسپهبد دیده شیر نر
چندین هزار چون شکفته بر
هرگز فسرده‌ون گشت و نشد کمتر
آتش نباشد اینکه نخواهد خور
بشناس آتش ای پسر آن گر
تدبیر ساز و کار کن و رهبر
وز آفتاب گفت که زاید زر
کیوان چو باد هست و سرب دختر
با او مرا بسی است خرد داور
بر یک موکلست بکاری بر
این اختران و این فلک اخضر
با خاک خشک ساخته آب تر
چندین هزار زینت و زیب و فر
در زیر این کبود تنگ چادر
از علم بال ساز و ز طاعت پر
در بر ممهد خوب بتی دلبر
این بحر پیکرانه بی معبر
خاقان خطر ندارد و هم قیصر
باشرم کرد باستی و معجر
از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر
شمشاد و لاله روید و سیسنبر
تیغش مکان معدن شور و شر
مدح رسول و آل رسول [illegible] گستر
اندر ضمیر تست مگر نشتر
چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
آن عمده ختاف آمد و آن قول مزور
وین تا معنی عقل است و مقرر
بیحاصل همچون پدر خویش چو مادر
صورت نپذیرد ز عرش بر گردد [illegible]
از نعمت بیمر دین حسن بدور
خواهی که بی بحر شتر [illegible] سوی بر

رحا طرم امرور همی کشت بیاد
کردین حقیقت بیدیری تهی آی را
ستی تیره رنک و درارو سیاه ور
ملولوار و فسرق کردون مریش
کشیده مطله سپهر رریا
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره
زهولش دل الطبع روباه کرد
سیه کرده عفریت رو سیره کرد ول
سوار و سیاه صبح جسته
نالد دل کرد کردون بعشه
برآمد بکوه آنکه آرام و حشی
اروکم وردیش آرام جیس
کشد و دشت را که سباط مدثر
حصار امدای رعطار تب
بود درسر کاه جوش آوار رادی
وار وسیتا کل سرح کونی
اربعا جوا بیکدو جود سپهر
کی جانه کرد درد جوب و دلبر
سایه مهین در است ساید جهان
سه کمتر شوند اسپها و سه افسرول
سه فرسد ارند سیداو بیهال
وریسا هر یکی هست قرربد دیکر
وریپست و یکتن کی باد سه سید
سایه مهین همیشه هست تر ال
سایه کهین و بیاسید هر کر
کبوتر که در هست کرکردش او
بیاد اکر آسمه جهان جهارم
واریشان یکی کیسه ذریت سه حو
سه مهان یکی سه ور سار کروه
اکر ریست انکو شریعت و والا
و کراین یکی از فرسید اند و
شناسی تو جان کهین و مهین را
مکرکان جو تخم است امرور کاری

اکر فکرت ستواط بود پر کبوتر
ان اسکای بیرسه روش اد احسر

آزاد تند ارسد ه کی آرمراحال
ور سه سپهر او همکرد و همی پس

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام کوید

فرو بسته دامن کوی اعسر
چو ررروی فسرعون رسید
ستاره جو رحسار مومن محشر
تمثال مدد و کر تحمید ه آن
دل ستیر حسکی و طبع عسعر
معجزه لسان الف حلیمی
را انجم کشید در او حست و حجر
جو عمد عدو حرم آفاق تیره
فرو تست نکار از طرف جا ور
سوی با حسر کرد سر روی بررد
ریبر ورده بحر یا قوت احمر
کریان بت تیغ جو تیدیا ران
مدد و اده ورد هر برد ال کرکر
دل و چرخ کردان و جسم تا
ارو در مس در و رجیح ریور
رمین کان و بشنده رو که رسید
دیدار اع رکاه حلهٔ مطیر
رو رحد کند کنک در کوه الیس
رمین از اداى روشنای شسر
کل سرح ارروی تیغ بال تکات
مرار سده ملل استاج صور
کرار ارتاری جو ر سید شاخ ال
که در بای سر سپهر سرح کون
کل استش ارباد ما سید مریم

فی التحقیق والحکمة والنصیحة والموعظة

یکی را دو جو اهسر ان دو را
دور ان حسد امد و دو مرد استاده
سه هر کرمامد سه رارند تر
ولیکن کم و بیش و حول رستی
اریسان و پیدا و دیکر مستر
بیاید برو ان آن سستر لصحرا
برا د است سه سیح مس و مرکب
زبیر سعی رحمکهٔ این سه سفال
و کر حاله کسند او را مسحر
همی کوید آسیاوسر هر جه جو ان
پس یکدیکر و دو محالف کبوتر
یکیر دحست و نسار و یک جا
که جانه مهین سال و جای دور
نساجانه کان براز ایشان
جهار اکی حیر آیید کی سر
بکانه کهین و همیشه سه مهمان
سه ر حای این کبوتر بیاید سه دیکر
سه مهان یکسان که هر سه محالف
دکر شاد شود یا هیچ است آجور
سیم شاد و کو هر کر بجویید
برا امداده جو لس هر یک کی
همی هر کی کو بد آمد نکیران را
مران دیکران را سرآرد و جیس
جدا و بد آنکانه آزاد کرد و
جدا و بد جانه نماید در آید
مدد و سک امرور جون هیت یکسان
سمان تو بهتان مستی سک سکو
کبوتر تر ارست است است
بپهان بایدت حور و فرد ا ریب
درختی شکفته است مردم کدارش

آراد شو آرزو بری شاد و تو امکر
سده می طلسو و دیم بست ساک
جو رلعل و سیاد و بحران دلسر
بعیر و ار روی کسی متغیر
بروی فلک رتر تا مسوتر
فرار ارسیتی و ارکوه کردر
وان کشتا سر دیکرا حصر
جو تیغ ملال وی قریح احمر
ساسیده دم ارکوه سر
جو عمر لعین را حدا و ند قمر
جو شعله بحری که اتش معصر
شهر روکی معلو که تو اکر
بردس کند کور در دست لستر
سعتر جو رلعیں جا مان معطر
جو تیغ علی بوده ر کف کافر
هزاران لپر از دادارجا رها در
بحر سوی جان ستیر دجون قردس
در رویحان جانه بحد و م
سه رمان ریر شو یا هیچ دور
لعر رید ستار ان دیروان داور
سعه شسه است برسان حتر
یکی دهستر آید ز آن تش که کهتر
همی یکران بالد و حاموش مصعد
سا شسد هر کر جدا یک ردیکر
سد آباد و لس هرستد رر رر سر
ارابیه و کبوتر جو رلعمت و سر
اکر چه بدرشان یکی بود مادر
کر جیرل استر و یا بعل بی صر
کراسد در را شد این راه بهتر
هم مرو را بحا و هسم رو رمحشر
جانشان که فردا ماشید همسر
کار ریریرس بیاری کی ول سر
کهی هیچ ر بهاست کاو سش دیکر

یکی برگ او نشترم و شاخ تند
دو مردست مردم توانا و دانا
هزاران توان یافت چنبر بدانش
بدانرا جدا فی فلک باز زنده
کسی چون بستاند زیاد و توش
بدانش گرای ای پسر که دانش
جهان آینه هست و دو هرچه بینی
جهان ژرف بحرست و دانش نشانه
بیندیش تا چیست مردم کرا در
که گرد این گنبد پیروزه پیکر
هزاران گوی سیم افکند گردان
چه اند این لشکر تازنده همواره
سوارانی سرانداز تازان
ترسیم چنبر این لاجوردی
سپهری منم و ستاره کالی
ز کار کژدم و خرچنگ و ماهی
بهر حالی که بینی از بد و نیک
چه پنداری فلک خود بوده گشته است
که باشد کاین همه برهان بپسند
برآید سالیان چندم یار
بزد صبح خرد تیغ از شب جهل
نماند ایچ گونه الشک من زان
شفای جان ندیدم هیچ دانش
مرا توحید و بیانست و اقرار
ای زده تکیه بر بلند سریر
ملک را استوار کردستی
خلل از ملک چو نشود زایل
پادشا را پسر چیست زبان
مهتر خویش را حقیر کند
جان تو پادشا و این تن تست
سرت چون قیر بود و قد چون تیر
شاد بودی ببانگ زیر و کنون
این جهان افریب بسیارست

یکی برگ او کژدم و شاخ خنجر
جز این بر که بینی همه بیش شمر
یکی نام شوان گرفتن بخنجر
ستاند توان از تو اگر شکر
چگونه رباید کسی جان بی خنجر
ترا برگذارد از این چرخ اخضر
خیالیست ناپایدار و مزور
ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
سوی هیشت خدا ایزد دادگستر

توی نیک سیرم نخوی چو کژدم
توانا ست بر دانش خویش او
توانا دو گونه است هرچند بینی
بچیزی دگر نیست دانند دو
بدانش توانی رسید ای برادر
جهان تا ز حکمت و دانشت چه ها
جوانیش پیری شمر زنده مرده
اگر قیمتی تو خواهی که باشی
همه عدل ورز و همه مکرمت کن

در صفت افلاک و کواکب گوید

همه با جوشن سیمین و مغفر
همی بیرون جهم هر بان ز چنبر
بصورتهای گوناگون مصور
نیاید کار کردن زین نکوتر
نهفته حکمتی دان زیرش اندر
نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
بگویدا زیقین الله اکبر
نبود اندر جهان جز خواب و جز خور
دلم بفروخت چون از مهر خاور
بکردم استفادت بیش و کمتر
مگر از دعوت آل پیمبر
بدین پیغمبر مختار و حیدر

گروهی که غلمان و خادمند
بشوریدم دل از شوریده گیتی
همه کژدم و شیر و خرچنگ کردا
اگر دانیکه اینکار ز فلک نیست
نه هیچ آن تو ندانی آن علم است
اگر چیز از مراد خویش بودی
بسال سیصد و پنجاه و هشتم
نه زشتی باز دانستم ز خوبی
سر اندر جستن دانش نهادم
ز هیچ چون و چرا کاندر دلم ماند
بر ایشان باز بستم خویشتن را
یقین گشتم بآیات و معقول

در نصیحت و موعظه فرماید

که سخنهاش را کند تحریر
سوی دانا دبیر با تقصیر
خاطر تو دبیر و عقل وزیر
با تو اکنون نه قیر ماند و نه تیر
زار و نالان نشسته ای در حصیر
بفروشد ترنج سوسن سیر

نیست بر عقل میر هیچ دلیل
سخن با خطر تواند کرد
خاطر و دست تو دبیرانند
بکمان چرخ تیر تو بفروخت
با سر همچو شیر شیر مخوان
حیلتش را شناخت نتواند

تو بردار از آن نوش زین نیش طبع
نه دانا ست آنکو توانا ست بند
یکی وجوانست و دیگر تو دیگر
ستمکار زری و یکی آنده و داور
از اینکه بی خبر بخور رسید از بر
تو از خار بگریز و از بار می خور
شرابش شرار و منور غضنفر
بیاموختن گوهر جان بپرور
همه مال بخشش همه محمدت خر
چنین پیروزن و بی بام و بی در
که افکند اندرین میدان اخضر
که اند این هفت سالاران لشکر
سراوقشان زود پای اخضر
بگردیدم سر از گردنده چنبر
گوزن و شیر چهره و گاو پیکر
فلک باقی تر است لازم اندر
که داند حکمت یزدان سراسر
گذشتی چار و بن جز سر و دو عشر
بذوالقعده مرا ئنها دادر
نه خرما باز دانستم ز اخگر
بکردم روزگار خویش بی بر
رسید از خیرگی جانم بغرغر
شدم مسعود و برشینا نه مغفر
که باشد بعث و میزان و محشر
بر سرت خفر و زیر پای حریر
بو وزیری بپیر و با تدبیر
جز برای وزیر و تیغ امیر
راهبر تر ز نامهای دبیر
خطری مرد را جدا از حقیر
ایست کاری بزرگوار و خطیر
قیر تو دهر عرض کرد بشیر
غزل زلفک سیاه چو قیر
جز کسی تیز هوش و شیر ...

در معشوقش کم بهاست رنگ
از مرور کری نکن چو جهان
همی برو رحمت ایجاهان یار
رحمت ایجهان اسوی اما
بهاران بدبدان سکان جیسا مد
تو ای مار در حمت ایجهان بسر
سخن پیش سخندان کی دی زیرا
رحل خویش چهار رست بیاید
چو کشاری که سد دستش بعذرا
تاکی تو هش بر دوری از رحمت دنیا
بی سود بود هر چه خورد مردم از حال
حقه چه چشم در دار و چرخ و کواکب
ساز شوای حقه چهل سال بخور تحوا
بگذشت به حرمت پس رسید بود و جاه
در حال حاتی رسیدم بستوری
بیمود و شدار کسد ز من چیل و دو
چو باقیم از بهر کس بهتر من چو دریا
چون فرقان از کتب و چو کعبه رماها
کاوم مشک مشک بو دلش چون بوی
از پارسی تازی از هندی از ترک
از سنک بس ساخته از سرو بلس
که دنیا که لالا که رحمش بسیار او
رسید و بمیرقم زین شهر بد ماند
صحراش منقش همه ماس و دیبا
رفتم برد مالش کفتم سخن لیش
آن بود تا عمر کلمه از سید بسیار
بمو از مسید سرتر شهر بدار پراک
از ترس بمرتوی بکند میل برفتن
حوالت زدرست و سید کار و لیکن
لکست حو شد ماده و کویا جور و انسان
هر سخن کر جوار دست رسید هید
انوار تو ماند سخت کرچه روایت
بدوست حرو سد همه حکمت کوید

زعفران مرورست زیر | بیقرارست همچو آب سراب
خاک زمین بدم سخ جسر | که چو موشان بخورد خواهم سر

هم در صفت انسان کامل و نصیحت گوید

وحدت از هستی ارت کشاد | بماند خود رحمتی احد و صمد
کرد نقطه بکرد خط پرکار | سخن را تا مدرس پاک چون تک
حرا دار کاهی از جنس عار | سنکساری کسی خوی انکار

در ذکر بعضی از حالات شباب خود فرموده

ما راه حرام هست در برکی معتبر | ایحاک سیه بیدو آمد بره سر
سکر ره یاست ماند کرمابه | کرراه بیای عجب و رمز پراک
سهاد مراه در برکرا عسر | ماند و پد بستر ماسد ساقی
یکچند بیج دم چو بمر عک بلاکه | در حال جهارم از مردمی آمد
خوبان خرو کشت مرا بس حرد در | رسم فلک کردش ایام و سواد
کفتم همه حلق کسی با سستر | چون ما زره مرعاش چو شتر بسهام
چون ال ت مردم وحور شید احمد | ریدم چو کل به وشد در دو حالت
دانا مشک از م دردو لش چون بر | رفتم استم ارجای معرض پیس کرتم
از سندی اردو ما از عربی کسی | از زلف و با موی صافی و دبیری
از اوس ساخته دهد و جادو | کاهی لیسی سد همکو شد مابجا
که کو و کهی یک کی جو ی کهی | کر حل یکروز ن در ما سدو اشتر
حو یدیمی کشتم زین بحرد ان بر | رو دری رسیدم بدر شهری کار را
آتش حسل صافی ماسد کو ثر | شهری که در دو دیت حرا وصل دل ما ل
کشا سراده که شد کاست کو بر | این چرخ بر بیست پرارکو بر جا لی

وله ایضاً رحمه الله

این آب ستو ده وه آتش مرد را | هر چند که زر دوست سمهاش سد ست
دیراکه جدایست رکمار آن قیامت | مرعیست لیکن بجهانی پرار پراک
از حشر او عقل برار مردم هشیار | تیری است که در دو حش سو کار سپک
در دین که کسی اکس و کرید رو ار | وستور بود مانک تو ار جامه بد طبر
حر زار بجاید همه دست بسکا | دار دول سر باری که سر همه با دهد

دو دیده بست همچو ابر مطیر
رهبر دار و تو ی سوی پسر
مکر هشیار مرد ای مرد هشیار
حرد مسند هست مار و بیجر دخار
که حرما در میان خار بسیار
کر ماز بش که بر هست از مرگ دنیا
رو دلها کی رو داید رمکت ور نکار
کی ماند کرده ر پشت اماد
همیکو بسید کاسحا بیست کفار
یکچند سحاب از نعیم دالش برحور
پیار شا سد عبره او سعت دمر
کو تیره و که روشن و که حسک کهی
سرح تو بسی تو دم کمر او محستر
کرجاک سیه زاد و ار آب متعطر
چون پا طفره با صاین جسم بکدر
از دوا ما شسدم و بر حوا دم و هتر
چون نکل با استحار و چو یاقوت بر خوام
وین سر و ساق قت بمحید چو نیمبر
بر حالم یاد آمد و در کاشن و معطر
در خواستم ایجاست و رسیدم بهر
کاهی بسر کوهی بر تر دو پیکر
که ما در پست اندر ماند اشتر
احرام فلک سدم کاق مسخر
شهری که در و بیست حرار عقل صور
لالای که بهست است پر از پیکر دلبر
در دوست و صیعت ساب و عیب ما سکو
هم صورت ما رستی تیر بد سکر
چون ترس تیری و در دو دکو شکر
کر حید سخن حلق سید بیست کفتار
حور د دلش همه قار آمد و منتش بسعار
هر چند که هر تیر پس و در و سوداد
دانسان تو آواه ای دار طبع سلعا
زیرا کر امیست سخندان ای ار آر

انگشت خود و سند او مرکب جو [illegible] | مرغ بیش چنین بند و [illegible]
هر چند که دیبا تو را نیست [illegible] | چون نیک او شود [illegible]

و له ایضا نور الله مرقده فی المواعظ و النصایح و التحقیق و التجرید

در آب روان سرشن [illegible] | کهسار که چون زمین [illegible]
چون پنهان کار [illegible] | [illegible] جرم اکنون
اینست [illegible] | بر مفرش [illegible]
چون زر که [illegible] | مانند [illegible]
هر چند که جوینده [illegible] | پروین [illegible]
گر کار [illegible] | کیست [illegible]
بگذار [illegible] | دشمن [illegible]
از بهر [illegible] | فرزند [illegible]
هر چند که [illegible] | هر کاو [illegible]

و له ایضا

بر سینه چون خمیر شود جوشش | و انرا که روز کار [illegible]
گر تیغ بگذرد ز بر [illegible] | [illegible]
آمیخته است تیره با روشنش | اگر [illegible]
غره مشو [illegible] | آنرا که حاسد است [illegible]
بر بدبری که سوخته شد [illegible] | [illegible]
گلخن شود [illegible] گلشنش | [illegible]

و له ایضا

[illegible] | به نیسان [illegible]
گر [illegible] | [illegible] نیسان [illegible]
گر [illegible] | سوی [illegible]
گر [illegible] | [illegible] سال [illegible]
[illegible] | [illegible]

و له فی الحقایق و المدایح لعلی بن ابیطالب علیه السلام

گر [illegible] | [illegible]

ای مرکب علم و سخن حکمت لیکن
[illegible]
چون گشت [illegible]
[illegible] شاخ گل [illegible] باغ [illegible]
آن زاغ [illegible] آمد [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
خورشید [illegible]
[illegible] ستاره [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
از بهر جفا سوی تو آید [illegible]
[illegible]
تا کس [illegible]
[illegible]
چون مرد [illegible] شد [illegible]
[illegible] آن گران [illegible]
[illegible] کند بخت بد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نیست [illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیچاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زنهار [illegible]
هر یک [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
خشکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باشد چو کی میدان شیب کوه و بالش
گر اینک آب و آتش گشت بر گردون بدی
گر تخت سلیمانت گر نور یا سحر کمال
تو در جهان ابهی به یکی امر در اکر روری
سخن چون ان انه مردم آید بر کراحوا
بسیر در صورت جسمی نیابد چشم سخن نده
بحکمت کوش تا باشد که باشی اهل دیل
ره منزل خدایست ای کاو در بزر نعمتها
بدر و شاد ابنش روی حق و حشت بقلا
پدید آید سوی تو تا که عالم حیران بید است
ترا افلاک و دوران حیح اندر میدان بر
کی بدان هنگت اینکه بخشش علی بر داد
مراد پیر من بوی ساق بود و کردکش
همیگوید پسر سید تن ایا نعمان
چرا گوید خرد مند آنچه ندید بر صواب آن
ره بی مشهور شیر بزرگ اندر بدر و در حنین
و بالت بر سر و عمر دراز نشش
جهان فریبنده و نوش پرور
کرا داد چیزی کرا و باز نستد
سارت بر و چون تشوقی از دو دست
اگر جانب مرکب بدار روز و لش
اگر بیا زو کران تو تیر شیر و علم
اگر معروف بد و شد بجهان زغدر
اگر تا پرس مکر شدی ز حلق جهان
مر خرد مند بداند که بدین وصف علی ست
مایه خوف و رجا را بعلی او خدای
کاو را اگر چه کیا نعمت جو لوزینه تر
دو جهانت و توار سر دو جهان مختلف
تن نیست میسر او استش و ایکی بر مبین
مرد را چه دارد تو تیغ خوار است
هر کرا وانده و تیمار تو مکر نشد
تن چنان خاک کران سیب آن چید
صورت خوب بسی باشد بحاصل

باشد چو کی لمه حرکت جان کی عمر اوست
چشم خویش را رحمت مرکب دید است
نیابد بری که و آموس مکر باد و جوانیش
ترا سایه همیکرد بد دوا بیر مرعاش
که در جوانی بچشم و گوش مکر سوی آتش
سخن را ادیب عوج چو شایسته برکت
بجان جا و دان اندر بهشت خلد رضوانش
که خرد مردم بیاید همی زحمت فروش
حسد تو حق شرم که اجمیر و سر ایش
وجیوان چون طعیلا سد و حر تو نیست مهمانش
برو تا رفت باید تا کرد و سنگ ایش
سزاوار است آنکه سپید روی که اساس است بدانش
و لیکن عقل را زی تا کردم مسلمانش
پیمبر رسول مصطفی در فضل یاریش
کرا بی عقل را آمد نه بر آیات فرقانش
بدو از برخون رسید بر صمصام حیدر انش

نعرد بسپرد زد آنکه بر عالم پاشود
بسیر دو چون بکرید سیرتا باشی باید
چنین تیره چرا کی ای بی او تحت بخشنده
فلک را پرده کرد را کاه و جا کرانچه
کموش صرده را به ستایش نه کاه
همی طاعت و دست انکس نباشد نیکیش
سی بی جنبد جهان که دین طاعت نیاتج
بیا آید بکوشی جوان که مردم باید ز دنیا
بیا با منت که با عفت کسانت سوی
بچشم دل یکی بنگر بدین ایوان بر نعیم
بین چو کان کردو ست میدان خلق برو
مکش النفس ستور برایست حکمت و حاجت
مرا کو سپید بد درباب دو فصل سپید آمد
اگر کس بدار و مرعلی را ز همه باران
علی یار ندان در آب دو او شعر صیید باید
شدی جان دو ساران کردی تم کرد را

وله فی الحقایق والنصایح

و روز از کردی چو بر دی بار است
مکن چیره رنجه براه حجاز نیش

کسد باز مر کرد دست طاعت
اگر ره کشاده شود و سوی انتش

در نعت و مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه

چون رسید اینهمه اوصاف نکو بشنوا
تیغ و تا دیل علی بود همه خوف و رجا
نه کو او را به همه حال تو لوزینه کیا
جان تو اهل معادت و تنت اهل معاش
جان تو اینست سر و رش و بر بر لباس

معدن علم بود آنکه بتا و یل متبع
گر تو تا سبا را نیز او ست امام
بخطا غره مشو کر چه حدو ندکرد
تیغ فرزند کیاست یکی بخته چاک
علم جان تو مرجان ترا رنجه کشد

وله ایضاً

ستاره و رنعت کنی کر به ستاوارستش
بر درو ده که کرا به و دیوار است

هر که با او ست همی صحبت او آید
هر کرا حرج ستمکاره برد برکار

ساز و تن و ددا زمیان کام بود اندیش
اگر چیزی جو کرکه بیت ترکیب تن و جان است
سما اگر سلیمانت مرد بدید تو بیش
بیا بحکی دیدوات میان حیح دار کاش
چو او لی تو علت مدح علم دماش
بدار ی نده بلبل از جهر حسن بخاش
اگر طاعت کنی بیشک مضاعف کرد دست
اگر چه زر نفرو ز تا تو اندر جهر و سیس
برست جو ن کی ایمن سوی خش کیش
که بها دست پس تو اندرین نکاری تو نیست
مکر کردی کی کرده کوی بیش حج کاش
بکش بر بد و حست را اگر بیایست و مت اش
که دیش یکی بود و شو دی محل جیب آتش
باشد جو که باطل رهد اسلام و بیابش
مرا و را کش همی آموخت ره و عون تاش
اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش
چو عمر دراز نشش فراید دراز یش
که رهبر است در تو تن تحت ایش
که رایر گرفت او که لعکد بایش
لد بی را که کرد جهت حصیان فرازش
حقیقت بشو و سوی انا محارش
اگر که بگزید و سی کو دینی بر سر یا بس
و ز خدا و ند ظفر خوب سمپر بد بیاش
هر که تنشه سیه دی که حرب کوش
مایه جنگ و بلا بود و جدال برخاش
جستم مر ترس انکس و ادم نشناس
هر کسی اگر خطا کرد مکافات خطاش
زین همیشه نبود میل کر سوی نیابش
دار دی علم خوار را که ز علم است شفاش
چون ترا خوار کند چون کنی خوارش
تو بحسره چه جوری نده و تیمار است
بر رس ای بی رحمت ارد ده دو تاش
نکند بار خود اتکاه نکو نشاش

چون بصلح آید همی با من زمانه یکسرش | این جهان بر من نهی بخت فرمند است

هم در مدح حضرت امیرالمؤمنین ع

چون گشت پرم برنگ عقعق | ای تاخته شصت سال زی رت
وصف سر زلف کلک معلق | یکچند بزرق شعر گفتی
خیرات بدو شود محقق | گیتی همه جهل و حب او علم
جز حب علی بقول مطلق | ای غرقه شده در آب طوفان

وله ایضاً

هموار نخواهد شدن او را کژ اعوج | بنگر که بدل کرد با مرز ترا دی
او کرد ترا عم تو همو کرد تراخال | بنگر که کجا خواهد است این بازیهمی برد
محمود که چندان بستد از چیپال | وان بستنهای خوش و خوب شد و شاد

وله ایضاً

چیست سوی دانا سحر حلال | نظم بگیر و بدلم در غزل
زشت بود شیر شکار شکال | با تن رنجور درین تنگ غار
این در و خشک و جبال و تلال | دست من و دامن آل رسول

در تحقیق و حکمت و مذمت دنیا و تعریف آدمی گوید

از چه قبل گشت بار صانع و فاعل عمل | جز که بحاجت نخست آنچه ببخشید
حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل | ناقص محتاج را کمال که بخشد
بار درختان ز تخمهاست دلایل | بار چو فرزند و تخم او پدر اوست
برگ سخن گفتن است و بار فضایل | صانع و مصنوع را تو باشی فرزند
بشنوم این فر بود نزد افاضل | عاقل دانست کو چه گفت ولیکن
ای همه ساله بدام و بر چنبه مایل | مرغ که در دام و بر چنبه طمع افکند
کشتی او چیست این قباب بسائل | باز جهان بگرد دیگر است و بد و در
هم برساندش اگرچه دیر بساحل | ساحل تو محشر است نیک بیندیش

وله ایضاً

روی روشن سپید و قد چو میل | تن بعلم و عمل فرشته کن
بوی جنت نیاید ایچ بخیل | جز که در کار دین و جستن علم

تا به پیکار بود مسلح میلد
پیش از آن کز تو بیز نو طلو نشر را
ای بطارم بچقر ازرق
گوش تم نشنود سخن بلبل
با پشت چو حلقه چند گوئی
حق نیست مگر که حب حیدر
در بحر ضلال کشتی منست
ای با زسپید پیکری بر و چنگال
بی آنکه به بینش تو خوش شن کابد
احوال دگر کرد و از و بر من برتو
دیدی که غنم بودی بی خال گسیل
زین جای چو چیپال تهیدست برون رفت
مانده همگان بمیان جبال
گیسو عشاق متعال هستند
نام سخنهای من از نظم و نثر
از چو منی بیند نیابد هوا
بلخ ترا دادم و یمگان بمن
مر تو را معلوم تو گردد که کیست
گنبد پیروزه گون زرشا عمل
علت جنبش چه بود از اول و بوش
کیست مر این قبه را محرک اول
از پس بی فعلی انکه فعل ازو بود
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص
بار درخت جهان چه آمد مردم
تو که به تخم عالمی که مرا و را
قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش
حال چنین است و زمانه دام جهانست
بحر عظیم از قیاس عالم عالیست
با و مقابل چو راند کشتی راه است
اندرافتی بجاه نادانی
بفکن از پشت خویش جهل و بلا نگ
دل ز فکرت بلند و روشن کن
در دو زخ نه بیند ایچ سخی

فشود مر به خرد منشد فمر بدیش
نگر از او شود که دست از ایشر
مر بود زمن جمال و رونق
این مرکب بچقر ابلق
بر چشم سیاه و شعر ازرق
مردم همه تیر و او مرزوق
بنگر که پیش است زورق
گر به پیچ آرام همی بدو فی آل
کاین جان و تن ززند گی فان کهل
مر یار ترا باز همو کرد بهال
دیوانه مباش آب میپیمای بغربال
نادان بسرود و غزل مطرب قوال
هستم از مجبر و نه نیزا از کلال
در که و بیکه بحز ابسان رجال
راه نیابد بدلم در غزال
مونس من حب رسول است و آل
وز دگران باز گسستم خیال
نزد خدای از من و تو بر ضلال
چند بگشته است گرد این گوی کل
چیست درین قال اهل علم اول
چیست از این کار کرد بهره و حاصل
وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
جز که بهر نیاز ساکن کامل
از جو جز جو نیاید زر پای پیل
پس چو پدر شو کریم و نادان بخیل
رهبان خود گمره است و بیرون جاهل
بجنت با انکه و خار دش برگ بسیل
شخص تو کشتی است عمر باد مقبل
تا بچه بار است کشتیت متحمل
چون نیابی بسوی علم دلیل
جهل بار است سخت زشت و ثقیل
نام چه صابح و چه اسماعیل
در همه کارها مکن تعجیل

ذوالجلال

دو امحلال از روی صبح اصحی
حکمت هست وجود در وجود مردم را
سحر بعلم نکو مثیم تا ریکدیکر
جهان جدای جای ار آتش جو بست
سحاح وشعله تا نمار تا سحر کوئیم
محمد و علی از خلق بهتر بد چه بود
ترا اگر نه کوار دشک که بیماری
ما ز ران سیاه شیر نعیم و قرآن
من کرم یاد کر شد است جانم
سح و جوان را القصه پیر کردم
ما شد از آدمی آمد هست سوی من
بیکل من از ان علم و ریشته کار را
ای لسوح لست کی ده صورت من از شت
پر دحمت من آی کرت مراد آت
تیر مرا اکر سحر باشد پیکان
دل را فعال اهل ما تم ملا استدم
کاهی در دعشق بی چوب جیره کا
وقت حزان یا در ران سد دلم فراح
این آبادان دو ونش شستم پت
پند اشتم که دهر چرا کا وش شد است
ارشاد ری تقیه چیان و در نشستم
اعدای دنیای جایم عدو شد ند
احرار روزکار رضا جوی من شد ند
کر سستمند و مادل حکیمم
ز نهار طل مرکه چنین سکین
یارا مده وعسم الغی سیمیں
لسرین یح بهی جیسکم اکول
درلشکر رمانه سی کشتم
ماری اگر هست این فلک کرد را
یکچند پیش کاه همدیدی
آهو جهل و مرکب رهوار رم
مارحم تیغ دنیا لسر باشد
محروم لسر اکر دو رده دیں حو

ولہ ایضا

وگر نه ما همه از روی سحر سوا نیم … یکی نه ما چو کل هست یکی ماست چه جای
جدا نشویم که ما هر دو اهل کفاریم … سحر مدینه یکسه کر من و تو مردم کیست
کہ ما بحمدالله بوستان آتحاریم … بیا تی تا من و تو بهر دو ای حق جدای
کہ ما رستگار نور چاه آواریم … اگر تو ای تحر دما سی سلمانی
کہ از خلاف ملا انسان شریک نداریم … حرسه دار حذیبد و سترهای جای
شکر خوش است سوی کہ ما بهمائیم … چو دا و ماریدان کمکی حیوان

ولہ ایضا

لس بحیه دشمن شد مدبیر و جوانم … جمله تحسیم یکا شعر و نه لعذ لر
سهان مرتستدر خلق دد دل و تا نم … آنکه دنا هست مدو نکو شتو دو تر
کرچه سیمکان نستر دیو همانم … ملک سلیمان اکر سر دیکی بو
من نه جانم کہ غیر بد نکا نم … آینه ام من اکر تدر رشتی رسم
کت ز رستاخ مردمی ستانم … کشت حرورا ساع دین حق ما در
تیر سحر را سان سد ست نکا نم … کر عدوی من بشترق هست و مغرب

در نعت و مدح حضرت امیر المومنین صلوة الله و سلامه علیه

تا جو دستور دار مراد او ظفر شدم … ار ما ل ستاه و میر جو بومید شد دلم
کر نیم مور در دهن اژدها شدم … و عون روزکار کمیں سیه جوی کیست
چون ولیای ورا من راه و بسته ام … نیم بهی که سد مدام هم بدست مجبر
چون رکرئش علی المرتضی شدم … احمد لوای چیش علی را سپرده بود

در صفت ضعف و پیری و تنگستی خود و حقیقت ائمه هدی

کرعا ر ضمن حو ستشه نسریم … در سکی که بیچ لعمر ساید
بر کرد ار آن شد سستی یا جلیم … ار دیدن و کرد کر نهشتن
امروز کرده لا عجب تلقینم … امروز با نزاک رس بر بود
در محلس ملوک و سلاطینم … آرزو ده این و آن بحدار من
حا و وس رست چنین سدیم … واکنون ند روز نامس کی سارد
بر بر پیر جو ستن و ز ر هم دیم … مکر بدانکه در درشه نمیکان
بر مد بسا ما م میاسیم … مرحمت آل احمد شا ید کر

چه بخوتی جسای پیر جلیل
اگر چه کیسه و حمله یسان کلزاریم
کرای سحر تو و من مهر دو نقش دواریم
ما ز حوتیس یکی حای شنی فرود آریم
مرا اکهت کہ ما شیعه اهل تا ریم
همی بیما رسا سد کا هل اسد اریم
نکر جرد که بداں دستور سالاریم
ار آنکه شیعه حیدر سوار کراریم
هست جهانم بجان و من همسایم
مدیحه کو ید همی جلیه و حاتم
حسک کند یاد اور پیچم و تا یم
ما سپه دو من چه کرد تو ا یم
ور تو بکو ئی نکوست سیرت و سانم
تاره کیم کرسحر جو آب روانم
آسان من سپه جو و مده نیسانم
رایشان بقول نعل از ترا جدا شدم
کاهی زحرص مال لیس کیمیا شدم
وقت بهار شاد به سبزه و کیاه شدم
ایدون سپید سار دیں آسیا شدم
ری اهل علم طیلسان و عمامه و رد استم
چون من نعلم در کف موسی عصا شدم
محرم بدانکه ستیغهٔ آل عبا شدم
من بر آن بزرک مبارک لوا شدم
حیره تکس ملامت چندینم
اندر فراق زلف مشکینم
ایدون تحسیں جو لی رتر تیبم
فرسوده کشت هیکل سکینم
دیگر شده هست یکسره آئینم
آن حلقهای جو بت و آئینم
گفتی ارتر ادۀ تستینم
کر عارضین جو سینه شاهینم
محبوس کرده اند مجا نیسم
لعنت بهی کسد ملا عینم

اتمام چون گشت نی مریم | از جان یک رشته جانشین
نوح رسول من نخستینم | سقراط اگر ز جهت باز آید
بگذشت [illegible] و از در عز غنیم | چون من سخن بشنا بین بر نجم
از قدرت زبانه شاهینم | زیرا که بر گرفت بدست عقل
این جهر کشف فزوده نیم | زانم بعقل صافی کاندرین
واندر نکوی [illegible] غلیلنم | از هیچ چیز شیر مرم چند این
گویا که من بچین و بما چینم | بر من گذر یکی که به یکان در

در صفت پیری خود گوید

مرا زیرا که تیراید چو کرکس را بیایدم | نه چون تیغ سی کو و بر کرکس [illegible]
یکی سنگی بود در کوه کی شود [illegible] | چو چشم از نور و ماه از خور [illegible]
یکی [illegible] که یکی در آب دین [illegible] | ترا دیوست از طبع رستم [illegible]

وله ایضا

گر گشت هوای صاف پرنم | ور گشت شب به کابین زرد
بر بست غراب پیمزوبم | چون باغ خزان بیافت در باغ
رخسار ترنج و سیب از این غم | پوشیده لباس خز اکن
وان آب که چو تیغ رستم | بر بود خزان باغ رونق
بر تارک نرگس افسر جم | این بود و همیشه رسم گیتی
با خار مدار گل دمادم | ناگفته سخن چنوی مرد است
هر چند که بینش مقدم | زیرا که اگر هوا بر بر شد
گفتار حریر و خز تو ملحم | وز عقل مبین فعل پیداست
بس با دره ناطقی ست اکم | این جنبش بیقرار یک حال
چون از پس نعره خشک ادهم |

صفت تجرید و تفرید و حکمت خود گوید

گر غم بسود تن از چشم تو پنهانم | نور گیرد دولت از حکمت من چون ماه
تا من ای مرد خردمند به یکسانم | گرد گشت تنم نیست عجب زیرا که
چون کنم چون بخندم نخندانم | از غم آنگه روی از بهر چه خندیدم
چون خرد سخت گرفته است گریبانم | تازه رویم به مثل لاله نعمان بود
بنود فردا خبر باد درانبانم | دی بدشت از سر چون کوهی [illegible]

گر ابان [illegible] نیمی بیرگز
مغلوب گشت تو [illegible]
ایمن [illegible] مثل کسی کرد
نپسندم [illegible] بگیرد و کیاید
زی [illegible] علوی [illegible] گشت
نزدیک [illegible] المتکلم
افسانها [illegible] چون بندی
شد و تیر زدم زره معنی
فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا
[illegible] باشد [illegible]
بگویم [illegible] کرکس [illegible] آمد
اگر فضل رسول از [illegible] زمزم [illegible]
شریعت [illegible] وقرآن [illegible]
از بهر چه این کبود [illegible]
زیرا که در آن خزان [illegible]
گشت آب [illegible] صاف
ور بلبل [illegible] شد زیر
ور زرد [illegible] زرد و پر گرد
آن نار [illegible] حلق سهراب
وز جهل و جنون خویش بنهاد
بسیار مگوی هرچه یابی
بگسل طمع از وفای بابل
گردار [illegible] خار و سوزن
زیرا که جهان از آزمایش
زین تاختن شب از پس روز
پانزده سال بر آمد که به یکجا نم
بدو بندم من زیرا که تن و جان را
چه عجب گر ننهد دیو مرا گردن
همچو خورشید منور سخنم پیداست
کان علم و سخن حکمت [illegible]
با گروهی که بخندند و بخندانند
خنده از بیخردی خیزد چون خندم
گر بیاد تو کنم خرمی [illegible] باد

در جسم تیره مانده به تخمینم
[illegible] برینش ز عشرتم
[illegible] النفس اندموا ز بیم
ایزد عطا و از دو جهان منم
بر سیرت مبارز صفینم
ساکن سخن شنو که نه سکینم
مشهورتر ز آذر برزینم
گر چه بنام تیغ و تبرزینم
گر بر دو عارض من [illegible]
گر دیبای [illegible] گوشم [illegible]
نه چون عیسی [illegible] باشد [illegible]
چو جسم [illegible] باغ ازم [illegible]
به بند [illegible] به بند [illegible]
پر گرد شد [illegible] نار و معلم
بر دشت بشت سبز [illegible]
وا داشت [illegible] کوه و [illegible]
زان پخته گشت لاله رادم
بر ماتم لاله چرخ اعظم
بستند جهان جمال [illegible]
شاد ویش غم است و شکرش سم
خوشش نیست [illegible] که در فم
از دود سیه نیاید [illegible]
اندر دل و بر ازجهنم
افتاده درین بلند [illegible]

چون واز بهر چه زیرا که بزدانم
عقل بستانست و تن بسته و جانم
[illegible] کنیم من [illegible]
که دولت [illegible] خورشید درخشانم
از تن تیره درین گنبد گردانم
خود من [illegible] بدل [illegible]
گاه پوسیده شده [illegible]
وز جفای فلک [illegible]

چو گذر از روز چو حصار حلقه‌ام | زین پیش بار گران روز همی چو ای
ملکم سپرده بر آن ندانم | سیر را انگار راه این بجو همدم
که مسلمانی امت مسلمانم | چشم گیسو که اینک من هکی
مکن ای عاقل مدلیس سودانم | بگذشتی تو چشم نخراسان در
سیر را تو مراد چنین دانم | ای شرمانده بر بصیرت مستبصر

هم در تجرید و تفرید خود گفته

همگام بر همی بستر می حریرم | سارنگ و تاری ره شکل اندر
دل عشق سپرده و طمع حریرم | اگر دون چی بر مانده من ستام
کاغذم که شاه و رسم اردو شرم | مدام جز این عیب مرد خویشتن را
ندا سد و شمس فضیل کشم | رسن سیر گشتند و بکفت زیرا
کز دوری آن رهبر بی نظیرم | چکونه بیش من آمد صعب
و گر او سموم است من عودیرم | چو من بیان دست خاطر کشایم

وله ایضا

در او دراه همی بانم برسو که توم | ملکی جای در سیرت که تا هست
نصب دو سال آمد که هی | در سرم گیتی جوکشت و آورد خوشه
یکان هرچه که من سر کار دارم | و تماشا سند مرجوی بد و آورد هوا
بیستان حجره نده که آزرده و م | من همی دام اگر چه تو راست چو
من جیب و رسپ چو راه رخته دوم | ای عزال کوی او جوی من از که من
تو به آن می سیر بر من آن توم | تا همی او دو سرو دست بیتو کمت
اگر از جهل و جهان چو جنگ آید مرم | ای اسب بد به قیدوار از شما
من سپاه است و صاحب و انجم | و رپس که ساده است شیدم نزدم
شاه دار بر کر ز رود جوانی سوم | کز دلم بر سوی حرص و هوا میل که
کز نکردی همی بست آهی قوم | جان کار و جو من کم رحمت نکچید

در نصیحت و حکمت و موعظه فرماید

حاجت سیر دو رو و جو لولو مکنون | ابر دون از علم شد همه جهان در
خواهی بیدون کرای حو اندرون | دیو و فرشته نجکی آید و آن شد
ایزد سبحان بنگو و بیچون | هر که مرا این آب را ندید دید این خاک

گر من آنم که چو دیباچه تو بودم
گر مدان بجهان خیره و از گرم
چو هر کس بکم آزاری بکدارم
مون بحر آتش است بر آن آتش
عوذ با دا دل حرام ماند ز آن کاهید
اگر تو جیش بالا رو میرم
چو من پادشاه تو پیش گشتم
تاج و سریر شاهان مشهور
چشم مدار که سعد گیتی
نگاه دشتی در چشم چو بوهان
نظام سخن احد او بد دو جهان
من از پاک فرد آزاده کام
بدانت فهم کو جان امت
ایزد العلیم همی کس بیاید
اگر حصم امروز دی من بهارم
چو تیر سخن را ببینم تیر حجت
من چو پادشاهان بر دو جوانی سوم
پیر این جا حذر بکی جا ته تنگ که من
کز دام برین جای چو پا کسب که من
چو همی بر روی سفله جهان کشته جوش
این سته و شمع همی سوی من آید تحر
چون کمال مدر کر و هست وطن شمس
چو تو از دنیا کوی من از دین جدای
طمع من با تو بیا و آمد و با سر تو
چون لیسم کر گیرد ت بیچ ات و عضو
بخوانی چو مرا بار مشد چشم خرد
حامه دین مرا تا ر ساده نه بود
جز پرستنده نیز دهش شاکری سول
ای نکس بیره که شراب و کردول
بیت ببیت من اثنا رکه بر کر
تن صدیق تا نیسر دین به دهش
راه توری شتر و خیر بر دو کشاده است
ره ده آید به کان که چنین گفت

چو ز دون آورد او را چه سانه وزیرم
نامه خویش هم امروز و در خوانم
که سواری بس پیش آنی امیدانم
لاجرم ز پیچ حظ صیب رطوبانم
من اسیر علت لشکر شیطانم
ملامت بهم جاهان کی خسیر جیرم
اگر چه بد شکر دارم امیرم
مرا علم و دیت تاج و سریرم
بحشم چو مسند ارپاحظیرم
چو خورشید روشن خاطر منیرم
شاها دار چرخ سیر و پیرم
که ز عهد معروف و ز عدیرم
سک ار تیر سیرت من تیرم
کز اسب سک او سک دار و حمیرم
چو مسند کردن سد اکبرم
شاد تو دانصی پیش تیرم
که در اینکار من لب سیم نو نوم
نه بهی و سب پیره در سخن که دوم
بکمال مرد و دا کوش کی سد و ر و جوم
از هو چه سیرم و کریم را آورد خوم
که همی پر سه تر دیحلت کلوم
مرد امل عزل رود و سوسن لهوم
یکان شمع که ساقی رفیق کعبه وم
من یکی کشت لعل تو امید عصوم
کز سوی تو تیم با که عادت جنون سوم
در خور لعب و لهو سرای قوم
مار و سنده تیم رحمت آن جان روحوم
تا بوم بر کر بکیر در بجو اهم کرم
ببته گردون وی خیره کر دول
خسته کر دون و تب دکر دول
گر تو سیاه موری ای سیر تو لی ابرول
دیو معیان تند و فرشته زیتول
تشنه جوا دو شاد و گرته جود و کسول

سوی همی پسر نیز سوی خود جون | بر کز ما نده و شرف و سخنگوی
خلق بمرد و بحز به لب سیحون | آب ندادیم مرد و زنده بدو گر
وز دم جنبش تن زدم نیاید بیرون | اصل سخنها دم است سوی خرد شد
چون سخن جز به نیست سوی افسون | کشته دانا چو ماه زو عجب روییست

وله ایضا

سوارش همچو ترتیب زبان سخندان | خرد را همچنان ساز و اندیشه ازین
درین میدان تازی و تو عیان | عرب بر ره شعر دارد سواری
یکی بادی دو اندر گران زا زبان | که دانست زاول چگونه گوید این
همی وشتی او و برجیس و کیوان | که دانست کاندر هوا هست لولی
حرارت بر اندر ترکیب تابان | که بود آنکه او ساخت شنگرف را
بچشم اندرز سنگ کوه صفاهان | که بود آنکه کمتر ز کفها رو شد
که لب بیا نفع است از حیوان | همی هر لیستن را نه چنیم الفعی
یکی چشم دل ایکن هنر دهان | ز چشم سرت گر نهانست چیزی
نگر کردگار جهان فرد سبحان | خرد هدیه اوست ما را که در ما
بدو جان کی باشد خرد را بفرمان | نگهبان تن جان ما کیست لیکن
خرد خواهد شکر و پیرو تن ندان | بیاموز اگر چند دشوارت آید
بمیدان مردان و تن آعریان | بمیدان حکمت بر اسب فصاحت
چو پیوسته شد نفس تنگی با برکان | اگر جان تو دی سیم و زر اندر
گر که را نبر می کند پت باران | سخن چون حکیمان نکو گوی کوته
بدان گنج تهی یکدرم سنگ پیکان | خرد را بیان حکمت بپرور
بسینه خاک در زیر زنگاری نوان | اثرهای آن عالم است این و لی
شکر کی شد بی هرگز و عنبر بان | چنین چند کردی میان ای کردان
و لیکن شدت کند چنگال و دندان | کنون نیز اگر کردی هوز دی تو به

وله ایضا

مانا که شگفتی بود از تخت سلیمان | هر چند که بر منبر دانا به نشیند
خورشید کند عالم پر نور نه شان | گویند که پیغمبر با امت و دین را
از ملکت قیصر و از ملکت خاقان | هرگز ملکی ملک به بیگانه نداد است
میراث به همسایه دهد هیچ مسلمان | از بهر چگو شید چنین خام سخنها
مگر حسرت و غم سنگ بخاید بدندان | حسرت نکند کودک را سود به پیری
با ملک سلیمان و با حکمت لقمان | از نام تو بگذاز دبد خواه تو گوئی
آن نه منیاید مگر از نام تو عنوان | من بنده و چو شعر بانید بگوید
از عدل تو آزار و ز احسان تو غفران | چون خطبه بنام تو رسانم سخن به

زنده و مرده ای پسر زاین دو یکیست | نیست که جان خود تجسته بیمون
مرده مرکز آب مرده و زنده و بیاری | آن پسر بی پدر بر او پیشه مون
ده و دستی که خویشتن داشت مرده | معنی باشد سخن بر پشته مجون
گر به سخن زنده گرد مرده مسیحا | کشته ادان تیپو کهن شده عرعران
فضل علی بهمو جانب مسیحد برگز | گر چه به بیدا که پیشه بست بلغزیان
یکیست زبانرا ضمیرست میدان | بر اسب زبان اندرین پس میدان
سواران تازنده را نیک بنگر | بزرگی که زینده مردان یونان
یکی را زبو بد نهان را زپیدا | زبان را به پیمود شاید به پیکان
که دانست کز نور خورشید گیرد | ستاره است در یاد کوه و بیابان
که دانست کاین تلخ ناخوش هلیله | اگر گرد سرخ در سیماب لرزان
که دانست کانفزون شود در سر شناسایی تو | عقیق یمانی ز لعل بدخشان
نگر جا نوروزان عزیز است بر ما | نه در سیم و زر تو نه در دُر و مرجان
بدهان چشم سر اندر بماندی | بماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل | به فرمان او شد خرد جفت با جان
به فرمان کسی باشد و نیک بختی | دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
ز زندان دنیا ده و رفت جانت | که دشوار را آموختن گشت آسان
ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن | مکن جز به شمشیر تا دیو جولان
زر و سیم و گوهر شد ار کان عالم | بصد من به دم کس ندادی یکی نان
بزرمی ظفر جوی بر خصم جاهل | اگر سیمان گنج به سخن گشت سحبان
نه بیسنگی بدرید صد من زر و را | که فرستند خود را چنین کج قلمان
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر | نه این مشک زندان تو شادان و خندان
اگر نیستی آنجهان خاک تیره | گرزین گنج ای کردان شدت پشت پیکان
به چنگال و دندان جهان را گرفتی | همی کن استغفار و میخور پشیمان
ایکن سپید پیر زر شو پیرو زرن دان | چو رفت چو بستان کن و ناهی چو بیابان
ناکاه و کلستانش بدیدار دکلها | چون گشت یا بنشر زوید از تو پنهان
این گوی گران را به هوا بر که نهاد است | هرگز نشود همبر با دانا نادان
از مرد بدید آید حکمت نه ز منبر | چون رفت ز عالم نفسان دو جهان
پیغمبر ای بیخردان ملک الهیست | شو نامه شاهان با یک فرزند خوان
بار حشر و با دو بنی عصم و نمیره | ای مغز شما دور ز دور آتش سحبان
آنگاه شود پیدا اگر از این پیام گفتار | هر گر که به پیری نگریزد ز دبستان
ای بر خدای همه ذریت آدم | با همه مگر نام تو بد خواه تو کشان
گر تا یکی امر شود عدل و سیاست | بر مشتری و زهره لقعه بمیکان
آن کو بدید آمد در باغ شریعت | از برکت اقبال تو کل و بید و دیبا

شاخ ها

شاخ را شکر چو پست و شده
ابر آشفته برآمد ور دمش
دیر بمیع تیره قرص آفتاب
سیاه و چرخ تیره مر چو دود
در رهِ کهکشان ماه دراو
عیش حج او و پوشیده سلاح
و تیر نماندم ندین سرای کهن
جسم من صحت و لنگ ازین کار
ترسیده نوشید کهن شود آخر
جمع چون روز رود دل و شتاب
حل میقات رشد آمد و توبادل
راست بیاید عاس خلق را نیاب
معدن علم است دل چون هست آدمی
و دلم تا سحر کاه وصف دو بین
کسب شکر کیر امی بکرد کرد دل
خاک را گرد خورشید سپید و زرد
در گه شام بپوشد لسیه چادر
خاک را سوی جیبش و هست که میرا
سوده ز بین سپهر همی شیر بدیع
بر چو کاه ورشد گوه به نهر ماه
این چو منشد سنگ همی ستی جان
گر کسی عسل جو روست مستی ده
طبع لشتری سحاب دمه نیسان
ای پسر جان نعمت شهره شود
رهبر آتش سیم و پس چرخ
سوی جهان بین رساه نیا مورم
جامت خاکست و جرد نخم گل و لاله
گرمی آرد و آیدت عروس نو
زال آیسین جرس و تقلید است
آب دریا را خورشید بکوساند
حرکت سخته نکویم سخن ویراک
قدسیمن مرادو ل ای سکین
نسار تا حق مراد انکو ن

وله ایضا

چون فشسته کرده زین کن	دو تن را چشم او حکمت دراز
کرد کردان ندین رقیب دون	دهره تا سده بر چرخ تیره هوم
چون لب شکره لاجرد دمدلس	آن ریا چون دست حیزیل
موج خاک از قیر پوشیده کهن	لرز لرز بدو قصص درعیب

وله ایضا

گرچه بیکان که وفا بیسته تن آیین	مسکن تو عالمی است روشن و باقی
با دل و هش سوی عالم روشن	چون بدل ندر چراغ جانی فرود
بست لشتی ترا ای ریا زدون	کوش جهان مر سب و مرده
رحم ملک را معرفت و دیو	و مه بکار ار سبک کار و آگاه
خورد و خاک را و دین مبارک و معدل	مر دست بکوی شعر حکمت حجت

در حقایق و مواعظ و نصایح و مدایح ائمه علیهم السلام

تا شبانگاه سحر روح دین سکین	مه و درخشان پس تیره سنگان گوش
تخم و شو و مدد جوش و سرش و سر	از و جوی پدر بی بحه مدولن آمد
حلق را بست کی ساده کمین	طلس کر سوی ماه روشن ورودشت
نه حر بکا سود دوست نقوش	کس بیست چنین طره رباشت
از چه ماندت چنین سعیدین	عمر جود خواب جان سر آسی
تو که هست سیاره عمر تیره بحور بلیس	حمل فصل جسد ملی لیکن
گرچه دست آن همی شد با تو بس	با سحر که رسول ادبیه بحث آمس
سوی جانت آورست تا عمر چوکار	ریزه ها شوی اهل کایش پس ری
ریگی آتش روح خورشیدی تیب	طلب ظلمت مسوده رسول حق
مر ترا که کمی دی و حسین جهان	آل یاسین مر جهان را دیر هین
خاک را چشم گل لاله که رنگین	حرامی دم کرتن جانت را شود
در عروست لس دل جان علم دین	راه و ظاهر بسرار او سرور است
بر سر سوره میوه اندیاوسین	دل اهل کرم ازانکه را حجر
تا آردش سوی چرخ و تنور توآس	سد متین و دل اند جان مسکت

در زهد و پند و نصایح فرماید

دین مرکب مراد و عزور بیا	دنیا او دین پستند ده تو بیراک

برگ را شکر جو پروی مستحق
بوستان گشت و احسان ودیا
تا چه میخواهد در من حاصلی زین
هیچ حالی زیقین رو حی طلق
باید دوری تو دای آهسته
در تن سپید عقاب عدوکی
تا کهن کرد صحبت وی حس
سود بدیدم چرا که سود صدم تن
نیست ترا عالم فرود ین مسکن
علم و عمل ات دست فتیلو روغن
و آب همی گوئی ای رفیق بهاران
هر که ترا این مثل نباید گفتن
را که بلند قویست چون که خار
هیچ مار بهر این خاطر ترش مبین
بد و صد چشم بدای تیره رمیش
روز ماه شام برآب زرده رویی
آن ببیست روان از لعل بین
ای حسین باید او را و بدان چرا این
کی بدیاید بیتوان ثقیل رطیس
رده بی هر کرا دوست بدین آیش
مر سر جان جان دیگر کیمن
گل یکی خوید و خوید دیگری کین
سر بین چو که سرای و سر مالیس
چو همی باید و امیکه مرا باید دین
که معمر باید کردن بستل جیس
تو بچین و دمین شو به بدان چه بین
علم و حلم بدید آید از آن و این
با سی از من راست حکر کین
با کرد و دره کی نه آن و این
برد آن سکین ای سنگ سرو بین
سخن حکمت بدهست و خرد شاهین
چو کانست نشست از ساپ چین
دنیا ساختی و جستی دین

این دیو پر غضب است جهان سر
آنین بست تخت خرد کن زود
ملعون مکر گردد و رها نباید شد
این دیو بخوی پیشین عالم را
بر تخت علم حکمت بنشانش
گر گوهر سخنت همی باید
گرد شود خرد بدل سندان
آن خوانده نخوان تحت
بنگر که چو سنبلید گشت
وان عارض چون حریر چینی
تنین همان دهان گشاده است
جان تن تو دو گوهر آمد
زین صورت خوب خویش بندیش
غافل منشین ز دیو بر خوان
یاری ندید ترا بدین دیو
مرچنین جنیر و چه دادی برآنک
بچه ناکی و نیز فلک
چونکه زمینی نشود بر فلک
ای ستمگر فلک ای خم ابر بر من
من نه حرب چو تو ابر ممین که
زن ها دوست جهان من نخرم
مر مرا پرسی از این تن که مرا با او
کودن خوار جنیس است همان
معدن نور برای گنبد پیروزه است
گر شب بنگری اندر فلک عالم
مسکن شخص تو هست این تنگ مسکین
گت بگفته است که از این بیهده از جان
چه کنی دنیا بدین خرد زیراک
یک به پیش که از بهر چه آورد
بس که بگذشت جهان بر تو و جز عصیان
سخن حکمتی خوب چنین باید
هرگز نیامدت و نیاید گذشته
در سخن بنگر که منت بسم روشن آینه

بی‌آب شن پر غبر بی‌کین — دنیا عروس است بیارایید
زیرا بجز از خواهدت این چنین — دل در نشاط و طرب است وتن واره
زین تلخ و شور و زین شیرین — آخر و فا نکرد جهان با تو
کی بر گرد و از خوی پیشین — زان چو سوخت چو شدی نومید
از پند گوشوار کنش زین — با نور ماه شب نبود تاری
از دین چراغ کن ز خرد مینین — اکنون یقین بدان که برون آید
ریحان از دبر و باغ هدا اند چنین — اشعار زهد و پند بسی گفته است
زنگین بکف و معنی پند آگین — گردن نمار شعر بیشتر جوانی

در صفت پیری و تجرید گوید

این یک ز برین و آن فسترود — آئین تنت همه دگر شد
با صفت نجوم همچو پروین — چشم و دهن و دو بینی و گوش
بر صورت خویش ترا بنگرتن — از عهد و فا نه نگار ان ساز
جز طاعت و هدا یاسین — مشک تبتی به پشک مفروش

وله ایضا

چند بود آن فلکی بر زمین — کی رسد این علم بیاران دیو

وله ایضا

زانچه دانکه مرا ورا ابر پیدا زن — صحبت این زن که پسر بجو را
شصت یا بیش گذشته است و بی زن — خوی وای پسر آنست که دانا را
زان بسازد همه جز با حسن اکودن — دل بگیرد و چه کنی تنگ چو آگاهی
گر چه باغیست پر ز لاله و پر سوسن — ای تیمار جهان رنج و غم و تیمار کی است
بر سرت گلشنی سپیدی و تو در گلخن — تو مرا این گلخن پیر و نو تیرا
جانت را بشنو از بیت این مسکن — اندرین پیر سپنجی چه نهادی دل
برچه یابی همه تربیت همی تن — دشمن پشت تن به کشتای نادان
خویشتن تا بشد بی‌ان نیرو و ایوشن — خیری آموخت تا که نفر موده است
انگشت آرد و در این گنبد پیر زن — پیش از آن کت بشود شخص که کند
سوی تو نامد و بگذشت به پیر آن — سخن حجت بشنو که همی باید

در مفاخرت فرموده

هست چو یافت از تو بدین گلی
تا بی همه گاه قمر و دین
بر آگنت ریخت چند فصلین
اکنون بگیرد و از خرد راهین
با علم پاک دل نشود غمگین
از گوهر تن بجای کمر پروین
آن تیره چشم شاعر روشن بین
روح الامین کند پست آمین
آن لاله آب دار رنگین
گشت است بنام زر و پروین
پرهیز کن از دهان تنین
تو نیز بجان دگر کن آئین
پر و تیغ است خود همی بین
ورنکرت خویش شیر روز و بین
بستان دل شکر تبرزین
بر تو همی دارد هموار کین
مادرت زیر پدرت از برین
خیره بر آتش نمد یاسمین
می نگوئی که چرا شاد و ترا با من
گر مرا طاعت تیغست و خرد جوشن
گر بورزی تو نیز زی پیکی زن
نغز و شد همه جز مکر و فریب و فن
که جهان سایه ابر است و شب آبستن
نور و شادی همی نیست در این معدن
جز که از جهل نه بنگاشته گلشن
آب کوبی چه همی بیهده در هاون
شب و روز مباش اکنون ز بی دشمن
گر همیشه شکم و معده همی آگن
تخم و تخم بد و بر بر کنج بپراکن
نرم و با قیمت و نیکو چو خزار کن
سخت با بسته و دنیا چو آهن
بر قول من گوا بس بیدار و ایمن
مکن نگار زخویش به من نگارست

غزه مشو بعارض سر ثبات خویش
سوی تو ای بیان من ابرستم دلیل
حوں من کرده ام سخن بر کجا نهد
این لته بر چشمهای پیدار
این بحر ای آرامش بکوسار
تو عالم خوردی ضعیف و داما
ردان تو هست این کرسی باعث
طعمه چه زلی مرعرا ابد ال کم
ار بحر کرا داغ سش بما سد
خورشید آداب خاطرم را
ست من ور رخشان کی دو اخه
مرا بکت او را مد در ور مجلس
ار کوششه مسطرا و سکر یدیم
پیکی ما لک و رضوان ندیدم
همی ما ر بدهام توفیق خواهم
چنین خواندم که بیش او پر آ در
ز پیم تیغ او کسی نه بیجا
نیا عار دیکون پهلوی ما نه
نهد در زمین حر تیغ و سره
کلاهها در کف مردان ساید
ز بیم ذوالفقار شیر خوارس
سحر کاهان سالد مرغ بر کل
که بسلین عرب زار مجروں
همیشه دلی که من باید ه سور و ر
و حنات همی پشید سیرم
ستار آر و عود ساز ار بستان
مرا باری اگر گوست احوال
مرا بک طرحون دهره لی
کرده ما را افسون ندیده است
و ریشه مشوای جوان باسیکه بر گا
بکوی تن مرد را که تو عدیل خرد
بکان مسکه را پیکار دوان بسر زبان
چرا که قول تو چون حرز بیان شده است

وامدر بکر بعارض کا و ر مار س
غزه مسو ست ضعیف آن نکاس

موی جبین سپید کرد سپاه
سر و هست و هر و نفس سپیدم س

ولہ ایضا

این خاطرم بر سر سمهای خاک
از آهسته عرش ندر و مرجان
و عالم دیگر زرک ماه دان
ستان سناسی هی ز مدان
ار جانه مداد بدایل عصیان
در تنگ تهس بلبر ار رستان

این کسی بیان کبی جون بساید
این کاه و سیلی کرا و ما سید
انا دکر کرده هست ای جادرا
ور سد بود مستمند سدی
مروح سی مسزرش ساید
جون من سیان رزان کشادم

ولہ ایضا

رسید عقل اسرور کریال
بر یر جولیس ند مرجح کردل
گشته ر در دم فرد سر ما
سلاح مهتر فسر زند بسال
ار آتش بر کس و کل بست ورکل
ضمیرا مدر دل خواه پیکان
عسار دنگر و اطلاک ارکان
سار را زحیر بولاد مار ان
جو جان عاشق از هجران جانان
بحمد تو شد زمین سر کنه مرجل
جو جان عاشقان از درد هجران

سوی سرح ارشد مرک طعمی
مرا سمو و حاضر سرد و عالم
مرا کنا که من شاکرد اویم
علایق جاک ده ادار بهاری
تا ویل علی ارآنس جهل
و آن پهسکام کر بکان مردل
هوا یی چه ارواح تی تن
رسن اعلام دیده مرد جنگی
به پیش حمله حیدر جنین ور
همی تا ر ز برور دی لسو ید
برا دل ز کار حلق عالم

ولہ ایضا

همی سد دستار طرحون
ر کو هرهای الوان ما کا ن
اکر تو سی لی سا کر کون
لست ار روی سیم آب ریرون

لقات حبیبی رومی سپیاسل
همی سار دنتاج فرق رکس
مرا سر عاشه حر ا دکی
ر حور رو سر الف جون لاسد سستم

در نصیحت و موعظه فرموده

تو حر بعقل و سحن مبر کار و لعشده
اکر تو در سلک حرز بیان شده

اگر بعقل و سحن کشته بای سیر
اکر جا را سده تو آفریده جدا

کاید سپاه دهر سوی کار زار من
خوار هست تیر زری قسلم تر جوار من
ستر اط دست کرده استوار من
بر لاله ستود سپهر باغ و لستان
رخ شد چو جان حران بر پال
ما چار بها مکس کید سش پر ال
تو شاد جوانی نه سد و حید ال
کر رفت آنکه از میان طوطیان
لرزان تو داغ ای آفاق لولو ار ران
کوید کم حکید مرار سر طال
سرها بهای بسی حون ورزشال
از آن بیس کم جنبانید آب حیوان
یکی ار زسم بیدا و بنهان
اسارت کرد انکه سوی صولان
صبا بر جون ست ا و خورشید جستان
که کن رسته در دلها کلستان
ز بید و جنگ شیر اندر ساما ن
زمین می همه احسام بیجا ن
جان بوید که هستی در کلستان
طرحون رنک کرد و خاک میدان
ملو لو یح شاخ اطراف بستان
خدا وند ر مار ا باد و ر ما ن
خراسان که لی من جان تو جون
خبر بوست اگر هستی تهیدون
سمی سد صد ما رروی ع موں
ز رحیحه و لولو ی کمو ن
ز رو دست زمان حسن حسن لعمالون
ر حور و جر الف جوان سد و لو ن
کرده جهل را که شناسد ضول
جو بوستان لقد سر و بوستان شده
ز سعلا تو بستدی مل سابک جان سده
چرا عقل و سحن حویش سه زبان شده
تو لیس لعکس چرا سده جهان شده

وله ایضاً رحمة الله علیه

نرگس چرا باز شده دوازده پیاله — روی چو بنیاد و نهاده برده دل
خورده است این کند و پیر است کاله — فتنه کند خلق را چو روی بپوشد
لاله رخسار صبح بیدار ز ماله — تو به پیاله نبیند خورکه در عصا
زانکه همی زا برجبل باد ژاله — داناد انکه ز آب جبل و دیه

در معنی طلبه با افلاک فرماید

دانم که بنامه جبکر سفته — من خفته مانده و زیرا باستان
تا گفته همچو گوهر ناسفته — خرگوش وار بینم مردم را
مشعوق بند باس عنبر را — ولد — اکنون که هوشیار شدم بس
بر دوخته ز شوشتری پاره — از نامه خاص صحبت لبی پر
نی خوار و زرد و لولوی زن پاره — در دوستار آل رسولی تو
پیر و جوان کودک گهواره — بر دوستی عترت پیغمبر
توفیق تاج بود و خرد یاره — اندر جهان بستود و بدو شهره

وله ایضاً

و آید به نشاط حسن از نامی — کو رفته بدشت با تماشانی
و آنکه که خویش ماند در دامی — قد الفیت لام شد بنگر
که در چه زرف و گاو برنامی — کز ناصبیت بر و عمر باشی

وله ایضاً

نه بندی شنیدم بدین استواری — ترا بند کردند تا دیو بر تو
بجان و تن بیش می بکاری — گذار و شدت عمر تو چون ستوران
زمستان نباید میوه و بهاری — جهانا دو روئی اگر هست خواهی
وکرمی فرود آوری چن برآری — نمانی مگر کابنی را زیراک
نمی خواهی از خلق عمر ستاره — گنهکار را سوی آتش و لیلی

وله ایضاً

بگوئی ببرگی همچون بهاری — پرستش بزن و دستی بد انم
بگو بدانا نیاید بهوشیاری — ز من نشنوی تو قول او را
بر رویش بر به چنم یادگاری — تباریکی سخن بسیار نگوید
اگر چه بجنتا شد بختیاری — نه بیند جز بدیشان چشم دانا

گشت جهان و کی چهار دوسال
تا گل به نکو چون عروس نشان شد
مرو زچرا نیست گل فرو خفته خموش
گر چو یوسف نشده است گل نبی
عیسی آنکه که چون تو هست ایرا
آمدن ناله و که شستن و گره
و بوستان شد همی که مرا
ای دو گره گنبد بر رفته
برمن چرا که نشته خسرو
ایند شد برکشید و همی ز آن
ایشم کند بخلبه دو انیعمان
گفته سخن چو سفته گهر باشد
تا پر خمار بود سرم مردم
زیرا که بر پاسخ خوب آید
دیرینه ایمنند زهر ستری
آزاد و بند و پسر و دختر
آن روزگار شد که حکیمان را
ای آنکه ندیم باده و جامی
چون دشت حریر سبز در پوشد
وایم بکار در همی نازی
هر روز بند همی دگر باشی
ای او دیده تا روز شبهای تاری
بدین بیقراری حصاری ندیدم
چه سود است دینا چون تو با تو
بهاران باستاد میوه خزانی
چو میخور و خواهی بخیر و چیزانی
تو بیم عالت عمر جاودیدی اربه
مرا یاری است چون تمنا نشینم
همیگوید که هرگز نشنود خود
یکی قیمت استش و صدروی هستش
سخن گوید آوازی و لیکن
بهر وقتی از سخنهای حکیمان
بتر از آن پیغمبر شود مرد

ز دمشق و نی از بنفشه پیاله
بر گشت ملا شده است باده پیاله
آتش آب عقیق مشک و ژاله
راد و نیکو از گل و بنفشه و لاله
همچو عروسان بزیر سبز قباله
جبر سینا و قلم شبید و پیاله
هر که همه دیو گشت مند و شاله
جانت و دل بدست بغا رفته
چندین هزار مست بر آشفته
و آن با کمان تو تیر فرو خفته
بیرون و یکی است گفته و ناگفته
خفته دو چشم باز و خرد خفته
گشتند از آن گردم جمله آواره
زین صعب ترچه باشد بیچاره
چون من نه تا نمان سوی آواره
گردند ان لشکر پیغاره
دانا بسان کوکب سیاره
با عمر نگر بر این نغز جامی
کو خفته بزیر شاخ بادامی
منکر چندین ز افلاک ایامی
و ز شیعی خوانمت ملی نامی
بر این نعمت سخت این چو در عماری
نیاید مگر قدرت و کامکاری
جهان را بامید هاست گذاری
که فرزند زانی و فرزند خواری
گهی تو ز خوشی گل گهی خشک خاری
کم آن را در راه سوی جنت بهاری
سخنگوی هستی از واری
نداند غم و لیکن غم گساری
که بنشسته است بر پشتش غباری
نه بیند که چشمی هرگز عیاری
چو با حشمت مشند شهر یاری
سنائی را بزیر آتش نگاری

نگارنده

وله ایضا

ای غزل گوی لطیف طبع چون عسلی / حاصل آید بکان و جسم تو بود
قد چو چوگان و روی چون عسلی / آنکه فرو و گفته سرو و غزل
چونکه تو او را دل فرد مهلی / تاره گل بد درخت و لیک یکک
چون سپس لطف و می غزلی / سیر را آهستگی و حلم بود
رافضی و قرمطی و معتزلی / را فصیح سوی تو و تو سوی بس
آنکه رو مکر نه سود علی / علم تو حکمت و تا یک بی معنی

وله ایضا

هم از حریر رسد داراری / ما را بدر حصاری گشت کسار
شمال اکنون سرکوهی باری / حران رهرکان را دمامه
کرا شتران شیدم یادساری / جو امدالان همه تب دررکوع است
چو ارلیستان و در تیر جاری / چو مستوی ریندان سحوابه
که ماکرده حون لاله راری / بحوبا مدر همی جلطلد که وجفا
نرد ورد و همچون سوکواری / حامچون شاد حواری و دلیکن

در نصیحت و موعظه و مدح مستنصر بالله گوید

روی ای رستی آشفتن و دیرآلی / کشته چون تک حوانی عم عزت
ترک و ماحیک و عراقی حرسانی / مرد هشیار بعدان حه چون گوید
تاج را که دید دیره گر مالی / آن همیکو بدامر و رهزاید بس
حب گشتستم احکم تعالی / واع مستنصر و بالله بهاد ستم
سنگ و کاهش از لعل محالی / روی ای حسرت آن بی دردم

وله فی الحقایق و المعارف

گر بس سمین تو در روی تو پس هفاستی / روی مشتری یار آمد سو فلمون سحر
کو فی امد جان داج خاطر داناستی / ماه و چون ورق بر یکشتی بجهی
نه کریس برده هستی آنچه سحر داستی / آسیائی رهست این کاش سروان دست
و امد ایی هم مدیح چشم رعناستی / عقل اشارت لعس وا ما امی بدو ول گیر
گر نه لعس آدمی از کل داش احمراستی / روز کار چرخ وا حکم سرستار لیستی

نگارنده معانی آشکارست
ای بحطا النصیر و حلد و ملی
چو یا عسلی بشد رحات بد چرا
از غزل می تیسیر و گل بستود
او چو فردوس هشت زیر پای تو را
مصحف و تسبیح را سپس حور وی
نام نهی اهل فصل حکمت را
تا صبا بیست مساطره حر
لات و عزی ساست اگر ولی ام
دگر ره بار در سر کوهساری
ما کشی دار حریر کرته
می فرش مدین نو ورد
پرارا ماه هست گذر سرد کرمار
زر شاخی کی میوه در آویخت
بهر حله شمال اکنون بریده
سمن رشاخ ارین آمده ماه هست
بسر کی خواری مار کرده
مکد ای یاد دل افسرده حزیباً
امید تنکی پراحت بسته
زرده این چرخ حائیسه سده ای
داده آن صورت و آن هیکل آباد
لی کاهی شده هموار و بر دوش
نکند ما سعادت سحر صایع
اگر ار جان و ار ابل جدا مادم
نهر دار دید فلک بر دی ر حرس
چیست این کسند که کوئی برکوره یا
ای اگر چرخ بود بلاه بوی سر پس
گل سوری مدلستی کسی عشوق را
صبح را پس سر دیوان را مدست
مرهم کردون تر و دوشش آیات صبح
نیست آید با کر این دو هشت جرم را
آسیا را سی چون رو پیر و شوی
لعس یار حسرا کی یاد شه کسی حلیم

سوی تا بار ترهم سر نگاری
آید تا رکار زشت خود عملی
از غزل می مکر که مشعلی
از تو کست و تو رو می کسلی
رو همه برو و تاره گی و گلی
تو همه مکری و در ستیغ و دغلی
احسنت هیبت جای تنگدلی
سوی مرای ما حسی تهی دلی
سرستر ترا امر اعلیت ولی
سحارا آورد و میدا مار نجاری
شو و دستی حصاری بی حصاری
سوی باغ و دشت و مرغزاری
باغ اندر بر هر میوه دار ی
شمال بر درخت اکنون تباری
بید حون در اجو استاری
نماید آشادوار اکنون چو جاری
تا حر هر جوان شادخواری
بر یکی ما مده بنیکان رندانی
حالی رحمت و صحت دهانی
از دلستر راحت ار قفس تن آسانی
آن رح روشن چو لاله میانی
تا کرو هی همه چون غول بیابانی
که حرار ام مدامد رسلانی
ز پس سیه و در سینه پنهانی
تا مدار و مد راحت و جهانی
یا هزاران شمع در یکایی رعنایستی
چرخ اگر داغ بودی گلستان حور استی
این اگر جسته بودی آن اگر ریستی
تا مدارند که کوئی مستی دارستی
گر نه روی چرخ گرد آن سالکون دریاستی
بی سپید ستم نحقایق سحن آراستی
کاین جهان ماحته کشته ره ماستی
گر ما این بود روان دهر او بوده استی

چون سپیده همت تست ز من بی تو هم
گشت ... یکی ... به ... همیشه
بگشی ... همیشه ... حورت
این ... نفس ... پس هی
وانگه ... سلطان ... گیست
یک ... سنگ ...
[illegible]
[illegible]
وانگه ... نیست ... سکو ...
[illegible]
من ... خوار ...
کار و کردار تو ای گنبد ...
[illegible] کنی فردا
تو همانا که نه هشیار سری زر
گر ... مستی ای آنکه ...
گر نبا ... از بهر چه زین ایشان
نیستی ای ...
تو به هر کار خرد پیشه روانم در
دل من شمع خدا نیست چه چیزی تو
ما خدا و ندترا خانه ... داریم
بر من ... که ... نیست
گر ترا بنده خواند ...
ای ... کرده ...
در میان آتش ...
[illegible]
همچنین دایم ... زمان
گر ...
پند ...
گر خرد ...
پیش از آن ...
می ...
شرم ناید ...
مرد ...

خوشه ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش ...
گشت ...
هرگز ... یکیست ...
ایشان ... گرسنی ...
این ...
در ...
گرنه ...

تو ...
نیست ...
این ...
و ...
و ...
گر ...
و ...
پس ...
این ...
تحفه ...
کی ...

هم در مخاطبه با افلاک گفته

ما ترا بهر چه یار تو یاری
ور برایشان بهر چه بیاری
نه کوهشرا ز بهر آنکه مختاری
بی خطرتر زکی لغطه بر کاری
جز بر شمع فروزنده کی آری
گر تو او را فلاح خانه کرداری
که کرد و هرگز بخیر رسیدای
ور کرشی طاعت از کی نیزای

بخت تست همه خلق و تو چه که
زن مدو ما کی که مرا با تو
گر که رست زمین تو همی بینم
مرد را سوی خود بر تو نجلت
شمع تو را و بیابان به دو دریا
تو بمیدان سیر این کنید کرد
مور و ماهی و در خاک و در باد
همه نعمت و گوی که ماه همه

و له ایضا

آب از چیدن همی ...
بیچنین ...
موی جعدت ...
بی شبان ...

در میان ... خاک ...
یک ...
ببر ...
یزدان ...

و له ایضا

چند گرانی فلک به زمین کی سفر کنی
کوه آتش را بگردن همی تیز بر کنی
آب از شمشیر سیاهی ... کنی
فلک ... خیره ... کنی

در چنین منزل ...
هر که رسوائی ...
مر همه ...
بت نباشد جز ...

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روز و شب ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن شکر بوئی لعنت حیرتی کی | من همی از سر بال حیدر کریم
آفرین رحمت دور بد و بر باد | ای جدا و مدران قرآن مصطفی
بیصرت سجده کند که روی تی قیصری | جان آ مکند شادی سوی برد
دیر باید که تو بعد از اجری | مده را ستی بخشی بیشکار زیرا طرا
خاک صحرا سوی عمرا و فرکی | خود ساید سیس لشکر تراز حلق ما

وله ایضا

کدایرو بلندی نیستش زمی | تنحص کلیج یکه معتبر سی
بیرسر ایراک تر نمشی | جهان همی مقتبیب وقری
متن برین فسرودی بجان ایسی | جهان من تو بهار آرام
یکی بیکه رانسر برستی | هما راکه خواهد ماسی الی
رار ما رو کردم یکی یار کیی | توای حجت نومان جهان
هما ماکه تو روعی سیمی | سهاکر وجهانی ای شعرا مر

وله ایضا

زین است نگار بدروتی شاهی | خواهی که بمانی و هم عالی
سعادت نوسه از سیاهی | عالم آن تو دارای که مرد مارا

وله ایضا

گویند که قدیمی بنجد و مستهانی | هر کر قدیم باشد جسنده مکانی

وله ایضا

توخاک ره که نور پردانی | آن چیست کرده که دو مرتن را
مالک نور رحمت عرانی | تر سا پسر جدای کعبت اورا
ارشد بلند نفس انسانی | چون کو هر خویش از اهستی
ای جان تو در لطیف مرجانی | زان دور تر سر کار مدان پیدا
نور ار مه و رای قاب جسمانی | ور چرخ ستاره کان فرو برد
تا طی پیری که تو سلیمانی | لعنت چه کی بخیره مردوان
زیرا که تو اهل تر و احسانی | لیکن فسرده اکنون شلین

وله ایضا

بدیع لی رسمی و داری | ترا نامه جدا از خواهد داد

وله ایضا

فلک جوی بر سر کی تیر از ده بیحر | زمانه بی قطراتش ستور زین آلوده

حسم یردان تو ماوه و تر ته شقی
که مد جسم تو فرو بد و سرا را بمصر
چین از ا مده شود که تو روبر چنان کی
ای بهره اکه رو شد و جهان حسیر حسر
آب دریا را کلامت کردانی اعدل
جهان ادری کسده بهرت بروی
نا و مکن سحت ر یرا که تو
یکی کو هر آسمانی هست مردم
مر در حورد و درهست کل تیر تو بین تما
جهان بی فسرودین تو حود
کی سحر در السرب شال
سحاصه ترای تحس خاک جهان
حرار ها لش بجوید تر اکس
را مدای بین بهری تو مسارا
شادی حوالی و هیبت کاهی
لیکن مراد تو هیبت کرد و ل
آن علم باشد که رسیدی
ار حلق تو ای ترکه چه باشد
حون آیات معنای چرخ آسیانی
سیاکنت دورت نا مرد تفکر
ای ترت که وعیب و ماوالی
چندین معان داچرا جان را
کاین جامه جامه یوست چاک آمد
ای ان حسد و شوق مردم
زیرا که خبر سود ترسا را
قیمت تو ماوت ابن صدف زیرا
زان تو رکه هول او بر اید
ور بهشت سیاه تو ملی لیکن
ما تو کند کو کسی احسان
در مان تو آن نور کر کروی
یکی ما مه هست لیس و شش تر تو
چین ره تو ی نیا چند پوسته
شیب اری حول ساحل و مان تیر و بیان

تو همی بارش سید و سید کو هر کی
سحر آیت رای سر سوی جاو رکی
کر تو بعل است عیش ارزاح اسکندکی
کمبرا ز ر میس جا و ران مسر کی
ور ساه را رحوم آسمان لشکر کی
شوقت سه کرد رحور عیسی
حرامت ما در اکر را هل و یسی
درین کل بد لیس ما چون بحیسی
اکر حه دین جهان کهیسی
کر سر بد شالی و سم د نیشی
هما را کی حوار کشت سرکرسی
امام رمان رامیمن امیسی
کر حود به سعری حستی یکی
عدائی مکر روعی اکیسی
خواهی صعیفی و عم کواهی
خواهی که کامی و هم نکاهی
ر حوادارس صعف الهی
حیره حیه سری طلی سیکا هی
جود سوده می که روی کارا هی سانی
زین قوم ال ای بحسد و شهری روستانی
پوشیده محاسه مسلمانی
یکباره زکر و حمل بعت الی
ر دیک حرد تو لی کمان آلی
ار بحر وی حو یش و ما دالی
مرحالی حویش ای اکی دالی
آید همه کار ما ی یبالی
حون رک زرا ن یاد آمالی
کر معالج بیر سحوا یسالی
مرما کمک را ر رک مهالی
زین راه و کره سخت مرمانی
و تو در نامه حوا بهر حوس کداری
سوی ارحید ین چند تاری
که کوئی با وید ستش جدائی مروارید

تو سوی صبح گوئی بنده درست آیی
یو امیست کری عیتی که پیدا ز دلی
بچشم سینه بین عالم گیتی چون خبر دانی
بنده و گو بیران آراسته و زیبا
دادور سبز بانه و دیا چیرمی زر بهانی
بچشم صبح برای گوش دهن
چنانچون اعلی حق و پیدا ز پیدائی
مگل خویشتن خوانده سر انجام سر بر
ندیدی آب و گشتی اگر بشتابی بپائی
و جعفر را دگر روی صبح زردگر را
ز هر قطره بحار کاندر بدید آید ثریا
زنده و نامیست انامی ولایت ور

این است یکی تنگی اندر سینه
هر اکب بسیدم بچشم سر چو ماهی
اگر سنا انصر اندر دستی گو بنگر
نهاده و چشم بیخ خویش تیز زی
کیسه مریم آستین کشتی پید گوهر
چو زاغ شب با لباس سپید تو جا با
فلک شد بچم که چون گیرد روی
یکی باست بی عالم بزیر گوهر بینید
بچشم سبز گرگین ... پیش تا بی
بطلع باد دنیا مرا همتا کجا باید
نه بی نور لقای و بنجوم سعد را سخی
یکی بنیاد طراز دیدم نگار زنده بکشها

وله مقطعات

این تندی و تیزی مپرید که با خوت
آب باز آب شود خاک باز خاک شود
زی تیز نگر کرد و نه جوش آن بد
وله
جانش سوی فراز شود و تنش سوی فلک شود

وله ایضا

تا زجهان زانچه از آن بنود
دانا داند که ندارد طبع

وله ایضا

هر که برا حسد رود بسر آید
چون بحسد بنگری ز آن کسان بد

وله ایضا

از تو چو فرزند مهربانت بترد
رهست که چیزی ببست که دو گشت
بجای بدی بجای خوشی خوش
وله
که همیشه چون آب نرم است و درشت

وله ایضا

بانگ برزد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین

وله ایضا

دلا از ترس تو ام جنبیدن
برون آری تو ترکان از بلغار
بدین بن بایست افزدن
که از دست و لب و دندان ایشان

وله ایضا

الت خوبی چه بود و علت زشتی
چهره هندوی و روی ترک چرا شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم

زنور تیغها بیشتر قوس سوی تا
مرا چو چشم ولیکن خلق چشم مرسوب
ندیدم تا ندیدم دو شست پیکر کیب
چو خوشه نسترن این خوشه ... بهتر
چو دو تا ریک چه یوسف ... مشتری
مژه بید با جمیع چشم و گوش ... نام
گریزان شب تیره از خیل ... خسته
همه همواره در خورشید ... جاه
زمانست آب بند یا این ... تنها
ممکن اگر ... احسان ... دیگر
خداوندی که چون خاک دست ... لعشاء
مکان داود علی ... پیش من
درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا
گویند اقالی بد ... نبات
تا کرد کمین گاه کمی سخت کمانی
سختش عجب آمد که چوبی ز آهن
گوییست نکو نه شود زنده گر پاک شود
و من این چسپنج همه باد بود
با وشم کار جهان زانکه نیست
زود بیفکن دلت بند آز
تو زه مکر و حسد میوی از زیراک
مردم سفله بسان گربه گرسنه
تا کشش شکم خوار دارد نبی
چو شمشیر باید بود ای برادر
ناصر خسرو براهی میگذشت
دید قبرستان و مبرز روبروی
همه رنج من از بلغاریانست
که بلغاریان نیز هم نیست
خدایا این بلا و فتنه از تست
لب و دندان ترکان ختا را
بارخدایا اگر ز روی خدائی
طلعت رومی و طلعت حبشی را
از چه سعید او فتاد از چه شقی شد

بچشم از بن ... نخست روز دلی
بچشم دل ندیدم که پیدا ...
ستاره و زیرا ... تیز ...
جواز ... چشم بنشد ...
بنجوم دیدن ... تا چو ...
بر آمد صبح ... یاقوت ...
که ده نشان ... بگشاد ...
اگر پر لؤلؤ گرانی که ... در یالی
یکی بیشتر سپری یکی ستو ...
از آن پس کم گزید از خلق عالم ...
نه با پنهای ملک و فلک ...
که هرگز نامد و ناید ...
که بر اندیش دنیا زیست ...
پرواز بی طعمه ... راست
تیری قضای بد بگشاد ... راست
گفتا زکه نالیم که از ماست که بر ماست
تن ... پاک شود
و هم ... کرد و فرستاد تو دو
آتش او جز که ز بهر دود
آتش ... که آزاد دود
لقمه یارت بچشم ... تر آید
گاه بنالد زار و گاه بخندد
گر تو بد و بنگری ... نخورد
که ... سوزنده آتش
مست و لایعقل نه چون میخوارگان
اینت نعمت اینت نعمت خوارگان
که مادام همی باید کشیدن
بگویم گر تو بتوانی شنیدن
برای پرده مردم دریدن
بدندان دست و لب باید گزیدن
گو بر ایشان ز ... سرشتی
همچو دل و ... بهشتی
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی

نعت منعم حراست و دادا
هیچ نکوئی که از رای چه احسن
چند کردی گردان چیاره کان
تا تولّی بود وجان شعاب
تا رات ماده رسید تاتم همه

محنت معلس حرابت کشی گیتی — کرم دیاری محلّی دنیا

وله ایضا

چون شد ناحر کرمی کرسکی — فاسقی بود وقت دسترس
بین حرود وحسره و اتم همه — وله — تا د صفتیم در مایتم همه

برگزینی حرط و حسین هشتی
در کل ایشان سحا و شرم بکشتی
ناکسان امروز ارس ناکسی
پارسا کستی کنون در معلّی
چون وقت صفت همه حیایم همه

نجم کرمانی

اسمش نجم الدین حسن معروف مشهدی از فحول فصحا و عدول علما و صاحب طبع مستقیم و فکر رزین بوده و از حالاتش اطلاعی حاصل نشد از اشعار اوست

ای صبای قاصد آسمان که در رود سمر
هر دم ارسد روم آتی از رنگ سیس
میرود ش سرود و کو میرود
چون سکندر پس آبحیات سیا
ای سوم تو رنور تمام
در رکیت در جهان مرد
پس قیامت کرا سکار سود
ای سرای حکیمان مردی که حد
ای گشاده زمان نسیه مال
در زمان تو کجای سر
شهر رانی همی مشک حوری

در صفت قلم

کس ندیدی تو قاصد جهان تن تر — گاه مرغی تراداده بود نافه مشک
در ره ظلمت ار رهرد جاش درکند — آب حیوان معاینت به زیر قدم
وی شعار تو رمیت شعار — وله — کرده در دعوی جدا و دیت
بیکس را سر سدا نکار — بس عرهت که آفتاب کند

وله ایضا

ای جان شهریار زار ادی نیرنا — سحل ادیمس جان از رکه سیال الخیل

در صفت قلم

ای صبای مسیح رزین بوی مشکین مبر
هر دم ارسل مصر آتی از نکره
کاه ماری روان رود هست حسرتر
در خط خواجه آن تا لیست حسر
در تیس تحمله کی اسرار
اگر این عارض هست این حصار
اگر آن قامت هست این قرار
خود را خواهان جان پاستی که عنبر احوال
رحمان لی تو بیسیم زبان
در زمان تو را زمای نهان

واکهی دسته که پنهان — صورت چشم حسم ازیست — که پایکیری کشته یکسان

نجم الدین خیوقی خوارزمی

و هو شیخ نجم الدین الکبری شیخ المشایخ عهد خود بوده و شیخ نجم الدین رازی و مجد الدین بغدادی و سیف الدین باخرزی و بسیاری را سدآ تها را تربیت فرموده جلالت قدر و کرامات و تألیفات آنجناب زیاده از حساب است در فتنه مغول در خوارزم شهادت یافت و کان ذلک فی سنه ثمان عشر و ستمایه

در شکایت شده و کابی سی ما درتیا
گرچه دی قتر اصه وارد
تا کان در زمان معروف
این لاله زحال کم مسلمان ز جنگل آب

وله

خواجه ناماد فرزانه هست — واکه دین را رود نداد روال
همه ستلی بیاید شود — وله — تاریخ رسید عمل آید
یارب که سرمست کشان چه کل — وله — دل را سرید و قصد جان نیز کند

میمرود امید حیات مست بدایی سحاب
گر همه تو علی هست بواره هست
همچون شمر و چون برید شود
امیست ملد و گر زیبا چه کله است

نصیر الدین طوسی

و هو فخر الحکما و الالهیین قدوة العلماء المحققین نصیر الملة والدین محمد بن حسن الطوسی طاب ثراه وی در حکمت شاگرد فرید الدین داماد است و او از صدر الدین و او از افضل الدین غیلانی و او از ابو العباس لوکری و او از بهمنیار و او از شیخ الرئیس ابو علی سینای بلخی و از اکرمه و خواجه نصیر در عهد هلاکو خان معزز بوده است تصانیف وی بسیار است اخلاق ناصری زبده آن اوصاف الاشراف و شرح اشارات شیخ الرئیس و شرح کلمات بطلمیوس معروف است بعد از هفتاد و هفت سال عمر در ۶۷۲ در گذشته از اشعار اوست

مسم کر خدمت تو کم نمیتوانم
جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
ای آنچه در این شکل موهوم محیت

بودی اگر جانه من کسی میتوانی — وله — دل امری به رید دل از یار پیر
حکمی که زحکم تو فرو ناید نیست — وله — هر چیز که هست آنچنان می باید
دین دایره و سطح مجسم محیت — خوشا سکی که در سیمرغ کون وبا

سوی دیگری یابد تو بدیگری چه نامی
آن چیز که آنچنان نمی‌باید نیست
وابسته یکدمی آنهم محیت

سر بوده جمع و احد از لی باشد
گرز انکه بر آستین نامه کردی
بیرون نه سفیر من بسر هیچ کوی
مقام لی ثقلنا م او کما قربم نو آمده

باقی همه موهوم و خیال باشد
زخانه است بیم منه بیرون پای
احوال حضر دین فقر بسیج کوی
چراغ کذب را نبود فروغی

بر خیز چو او که آید اندر نفس
کرده ن منه از عصیم ار بسته زوال
پا بیچ و جهان بسیج و هم اشارت
مسالک حق آنکس زیرا که بنود

نفس دو بین چشم احوال باشد
نیست کمتر از دوست حج و هم ملک
میدان که نه آبستیه و کر بسیج کوی
مکافات در دو حجر او دوغ

نجیب الدین جرفادقانی

از شعرای یافای زمان خود بوده و مداحی سلاطین سلجوقیه را مینموده طبع خوبی داشته و لوای قصیده سرائی می افراشته از اشعار او برخی انتخاب شد از اوست

مرا اگر چه چو دامن فکند دوز پای
دوآمد و بکنار تو گفته ام بسما
بلند بند پاو اینکه هیچ وقت نداد
بدین قصیده بسر در جهانیان آمد
از روی بت چمن بگوی چه بست آمد
بسم شهید بازی نازک بر وات
سپه هست چو منشور و ماه نو گوی
دماغ و دیده من امان لب بیاب است
بطلع آن چون شیر و آن لب چو شکر
بخواب دیدش چنین بدیع روی خیال
چنانکه تنگ شکر نیز از دهنت و لب
تماز در برم آوردی مراد بدی
کمتش از زر تو روزی جدا شوم باشم
بجواب دام و گفتم که هست مقصد من
بسم تهنیت آخر چه می بگفتم
قلم بدست گرفت و نوشت این بخت
کز آن سیاست سایه بجبیلا افتد
ز فرمایه تو وقت انتخاب نخاست
زهی لعاب رخش گزلک و خط زنگی
شکر ز پرده برون او قند چو تیر زیر
زهی لب تو سحر لعنت از پریشانی
ز سر گرفته جهان بنیان نیست مرغ تو
دماغ عقل بدیوانگی شود مایل
حدیث لعل تو میرفت در حد و دهن
مرا چمن که ستم است هیچ دم نمی بآن
مرا مرآت و باشش گشته چون باشد
روا مدار که اکنون که باز می گردم

هر زه باز ندارم تر از زبان دست
در آن خیال که کشف وی بیان دست
به نظم و نثر کسیر سخن بفیان دست
نه از سیاهان کز نبات خبر بسیان دست

جمال وقت بیابست الف و من کی
رسید دور جوانی به پیری نزدم
اگر چه نفیه کرد و اند ابل بسر
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید

وگر زمین آزاد آفتاب تا بان دست
شبی که من وصل تو شبستان است
ردیف شعر زین پیش هم عمدا دست
ز محنت ریشه بر از دستان دست
هزار ناله سیراب و نرگس مخمور
نهال غیبه چو نوی آب نه مشهور
ز زرکانچه المغرب سیه منشور
برف سر دهان میکند آن تا تیر
تنم ز عشق تو بگداخت چون شکر زیر
گر آمدی بر من آن غزال ای غزل
چو غنچه پسته شکنش بخنده مالامال
که سرگشته دل از همه یار نیست خیال
مرا بگو که تر از چه مرحله هست ملال
که در شد طوق جمالش نجم و سال
که مدحت کنم اورا چنانکه سحر حلال
ز دوایه کرت ملک شرع نیکو مال
پذیره آتش و فرخ نمرغ آب زلال
که زیر سایه شیر هست خویک غزال
بیرو دگوی جمال از زبان نشتری
اگر مسوده شعر من بعضا رشن
بدست با دصبا کرد عنبر افشانی
حدیث یوسف مصری پیر کنعانی
بر آستین از چو داریغ تا لی
که نیست در همه اقلیم باز هم ثانی
که شاه تخت یوسفی است زدانی
بر آن امید که باشد مرا تر آسانی
مرا بوز چو از آمدن پشیمانی

وله ایضاً

زریر حقه خورشید مهر ذی طور | پر از نقطه ورق چرخ بر عدد او

وله ایضاً

که از خیال تو آن کشمر است و این کشمیر | بجوش شراب لعل تو دیده او دمرا

وله ایضاً

چنانکه خرمن گل را نسیم صبح دلال
ز موی گشته چو موی زنار گشته خوبال
چنانکه ماهی بخشکی مرغ بی پر و بال
خجسته عروه وثقی که تاج جلال
قصیده دو سه کان نظم هست لایق حال
بوزن قافیه این مدح نام در منهال
بسوزه از تف آن استخوان ماهی و ال

چو باد نرگس مستش نظر و مرد افکن
بلطف کفش کا خر چه او ثنا و ورشه
چه آمد و هست که بر سر گرفته ز سفر
بمهر گفت که نور وزرا اطلاع رسید
بطنز گفت و دوست و تمام بسیار من
زهی رسیده ز عزت که در دین بکمال
و گر ز لطف تو بوی صبا بدم

وله ایضاً

چو فندق تو کند ز سخن شکر باری | بجای آنکه آبحیات از آن بچکد

وله ایضاً

اگر تو سلسله زلف الحب بافی
جستن از چه نرخ گشت پیشانی
چرا ینک نیست مرا کبریای خاقانی
رواج حکمت از هم علم یونانی

هزار یوسف گم گشته از تو بافت
جهان بنا ها و اینکه آن یگانه منم
عزیز مصر جهانی عنایتی فرمای
ز شعر خویش چه عز نه بهت گردم

نظام جامی

دی لعل تو دید خور به تیغ آفتاب
خورشید دید وی از که سرو آب شتاب
گفتم که تیغ از چه کشید آفتاب
تا خصم تو شکل ترا کم کند سیه
خورشید سخاوت حاتم گرفت دید

اسمش نظام الدولة والدین احمد بفضایل عالی آراسته و از رذایل اعمالی پیراسته در دفتر خوارزمشاه نویسنده معتبر بود و از اشعار او علی شد از او است

از روی بیجو آتش دو که تیغ
میر و سامان بیرآبا ... تیغ
چون کسی بیش تو کشد از قراب تیغ
از حور همی سپر کند از شهاب تیغ
از کوه بر عطیهٔ تو ناصواب تیغ

پیکان تیر غمزه جهان تیر کرده بود
گفتم که نوشته دهای بت بعمر و گفت
گفت از آنکه خصم حسد و غیور بد
لی لی سر و عقل و آگی بود کج حج
شمشیر کند با چه محل از دو چه قدر

گر تیرم نیکت شد مراد فقاب تیغ
هست این ستون آنکه او کردی است تیغ
در دست جود همیشه نسیم صواب تیغ
گیر و دست مهر هلاک و بات تیغ
جانی که بر گشت رسیان چو تراب تیغ

نظامی عروضی

و هو نجم الدین احمد بن عمر سمرقندی مدتها سیاحت کرده و مداح سلاطین غور بوده و کتاب چهار مقاله از او است با امیر معزی ملاقات و صحبت داشته زمان سلطان سنجر را دریافته عروضی و از شاگردان امیر معزی است اسد و چنین است چون در علم عروض سررشته کامل داشته نظامی عروضی باین شهرت یافته هم از قراریکه خود در چهار مقاله نگاشته در آن زمان که عهد او بود و سه نظامی شاعر معروف بوده اند یکی نظامی منیری سمرقندی دیگری نظامی اثیری نیشابوری و این نظامی عروضی میگفته اند و در رسالهٔ اعمال غور هست کان سبب از جانب سلطان غور بند و موصل بوده با اصلا از سمرقند است و حالش از اهل بلا بوده باشد در فن طب و نجوم نیز مهارتی کامل داشته بعضی از ارباب تذکره مثنوی ویس و رامین که از فخر الدین اسعد گرگانی است بنام او نوشته اند و خطا کرده اند علی الحال کتاب چهار مقاله او یکی از کتب معتبر و در سر قدرتی داشته اما در نظم شاعری چندان مسلّم نیست و در این ایام از وی شعری کمتر در میان نیست الا چند قطعه که با جای بعضی از آن نوشته میشود

خواجه احمد کمال من آن بود
ای آنکه طعنه کردی شعر رودکی
سلامت تیر گردون کام سهاد
جوهرت هست خنیسیم ریگ جان
سه چار کرده نیکو دانو ستاد و بلید
شرابان سید و هست مار اندیشه
ای مدرکون فراخان تنگ شده گیا
رحم از بیبین سد و صحیح چیش کشید
چکاوی به علی آن چیسکو لی
دو قسم به جان گاه و ارسد به
از قل شاهد ستید بد در جهان

که مرا دوست به جهان تو نیست — وله — چو که رسد کنم استقامت ادوم
این طعنه کردن و جلت کردی — وله — تا کسی که شعر داند که در جهان
جدا راحت در این ایام سهاد — وله — ز گردون آرسد و به خوب خلق

در طلب شراب یکی از جناب نوشته

جام داریم سرانگشت ساده دل — یک دو ز انگور تست چاره کار تو ام

رضی عارض از علامان جمعی زرد مرد و نظامیه نوشته

گر خاک راه را آن ز بوسی — وله — سرور پستی بکوه از دو لیکن
ما میر و ربی و کم رسد که ره — وله — چو رسا باشد چشم این سبل
آنجا ز عیال خویش تو دریای سخا — در جام فلسفان و درد و بسبک لی

و جهان جام فلستان خوبیت
صاحبقران شاعری استاد رودکیست
کار و جود در او آرام سهاد
ستاخته بخراسان بهشت بهها
ربا و های گران است کسته جای دگر
به تیغ تیش من ... بهشت سده بحر
ای از حسن جان ... سده کا
ما و اپریده و ست ... ده کا
جو نیکو نکوئی کسی هست درده
جو نیکو باشد اندر خلق آن ره
همتاج دره بیسی آنا در آید

نظام بخارائی

عاقل بجای چنح کرده
این قطعه را کر چه سند

و هو نظام الدین محمد بن تاج الدین بن مسعود در همه کمالات مسلم عهد خود بوده در حوالی تحصیل کمالات بوده کاهی بشعر مسابقت کردی از او است

قطعه من کلامه

انکسی که ندیده خرد چند — صدبیر بسستی آنکه بکوشد
هر که پسند آن خود بیند — صد گر کوی آنکه بد بیند

نظام اصفهانی

نظام الدین یاقوتی لطیف است و صاحب عرفات او را مداح ملوک صاعدیه و از معاصرین کمال اسمعیل دانسته و گویند مداحی اتابک سعد زنگی نیز کرده و گویند دو هزار بیت دیوان او را دیده ام و رحمی را استعارات بسیار تحقیق کرده و میرتاج قول او شده و همین قدر را از آن قناعت کرده ثبت اشعارش ...

قفا این کربشش نخوج دروا
ما را چیدشاید کرد باکشت
تحقیق بتیک برسیاده بادم
ندارم راحتی از فضل دانش
تو کرلی داده ایام بیرودم
دوم خاک ودی جسم که دولت
خمر خوشتر بزار بار آب
چون شوم مست و نخیر افتم
برک زیزان کذشت و دیماه است
اندرین فصل آتش و باده
آتشی بر فسرد و باده بخواه
هیزم و می نماند و در طلبش
من نخورشید نصابم کانجم و چرخ
بشعرم چیست فخری کرچه ازرا
روا باشد چرا زیرا که پیوست
ای زرد شده زشرم رایت
مایم ستر جاوتنمس معمود
با مطربکی فتاده از کار
اسبابش جمله هست حاصل
سرکشته دلم در آرزوی باده است
ای ایه جسم و دیده ببرست

من قصایده

بزیرا ین سپهر بی هذا را	دل خود کرده ببسته کام تو بیت
رجوردو این نیکان میسنا	شرکار بی ادم ارکشی بساط
منزد کرم بیم از دانش تبرا	چو مقصود بی یاری نیست وصل
همی آید بسی آزا روانا	زکردون زجور پرسش خنده ام

وله ایضا

دمن بخمر کل شیخ شاب	می خورم من زرم که سیم ببرد
نه خطا آید از من نه صواب	روز محشر بموقف عرصات

وله ایضا

کاین هشت دوابی افزاه است	این سخن بهشت حساب نیست
از زر و سیم دست کوتاه است	دولت مدباد جاویدان

من قطعات

ای صل فضل اشعار کیرند	اکر ای که زر دو تمامی

وله ایضا

از زرده دور چرخ انجم	ده کنج و ثنا تکی نشسته
ماشند وکیل قاضی تم	داریم هوای کا بجوشی

من رباعیاته

در خنبر زلف ماه روئی ماند است	این شیر همیشه بود زنجیر کسل
مر بنده تاب روی خورشید فرست	هرکز نبرم کمان کرکس بر بندد

خیز از زر و زرکار بی مورسا
درین خواری کی باشد شکیبا
نه عیشی دارم از کردون مهنا
برین سهمه قاپان چه بخو را
چرا دارم چنین بیهوده غوغا
همیشه دارد این جاو لجا
چند دارم روان بر نج و عذاب
نکنه دانم کشد نه ثواب
خنک آنرا که خانه خمرکاه است
بهترین حال خوشترین جاه است
تا نکوئی نظام کراه است
که ولی نعمت نکوخواه است
زرد ایم مایه افزار کیسه زند
زمین آزار بی هنجار کیسه زند
شیاطین از ملک آثار کیسه زند
خورشید در آسمان چارم
بکزیده و کراشه زمردم
از بی برکی نه از تنعم
جز در و خوم کشک و نان هیزم
وامروز چنین لب به بوی باده است
طرف از کسیمین تو الا کمرست

ناصر کاشی

اسمش ناصر الدین بوده از اماجد فضلا و اعاظم شعرای متقدمین است ارباب تذکره از وی توصیف بسیاری نوشته اند این چند بیت بتجدید مقالش می شود از وست

زوار ملک جهان بوی کشیده وفا
با زلف تاب داده چون شام مظلمی
زین بوستان خاک طبعم ملول شد

چنان کز او نرسد هیچکو نه بوی بما	دو چیز هست که جز نام از وشانی هست	وفای عهد درین عهد و سایه هما	
با طلعت خجسته چون صبح انوری	ای سقف لاجورد که درهر شبی دو روز	زیرو زبر شوی خزان این لاف برتری	
ای مرغ روح وقت شد ملکه بپری	مترادف آفرینش کوئی نثار کرد	بر نطع چرخ حقه دنیا چنبری	

ناصر لنوی

عالمی فاضل بوده و مداحی سلطان محمد بن محمود سلجوقی را علیمو و طبع متین داشته ولوای شاعری می افراشته محمد عوفی او را ستوده و تمجید نموده از اشعار او نوشته شد

برکو زسر تخت تمنا فسار و باشاه
اندک پیابان عدو لشکر او پیش
کرامش نه بسیج و جمع کرد با یران
صیدی بکف آورد و یکی دیکر جو یه
شد لاجرم از درد کل دو زخ او زرد

افتد زسر تخت بکو فسار و خیا	بدخواه و نکوخواه کز این ظفر و فتح	از ماه و بماهی شده و از ماهی برماه
و زشاخ درختان همه خیمه و خرکاه	بنده ابشی از آهن الماس حمایت	چون رخنه فرو و سنگ را اندرو دنیا
چون حسب همه شد و بستر کوتاه	مر غنیمت بد باده و کوید که دو کیرم	دل بر دو کمان چون شهری بسر دوا
برکز بنو و سیه یکی در بیکباه	نامه شش بجنک آنکه بسوی او کن آهنک	آن نیز که دارد شو داز چنک کر تاه
شد لاجرم از غم نفس اندر دل او آه	آمد که به پیداد بجنک آرد و باطل	بند و کر شاهی بنشیند بر کاه

ای بایه دست که سد دیدا | فتاح شد عالم نو اسیح ملک شاه | کرا دهان کاوجر من باشد | اندیشه او باد ما است وعده گاه

نظامی گنجوی

و مولانا محمد نظام الدین احمد الیاس بن ابو یوسف بن مؤید المطرزی گوید از قوامی مطرزی گنجوی بوده اگرچه حکیم نظامی از اهل قم بوده گنجوی شهرت فرموده اند در طریقه سیر و سلوک ناصح ابو الحج رکمال ست کی داشته است قطع نظر از مراتب احوال و فضایل و حالی جناب شیخ نظامی مرتبه شعر و شاعری پایه عالی دارد و به یک ارکت خمسه را باسته جای صاحب تخت و تاج مسلوم فرموده وفات شیخ در عهد طغرل بن ارسلان سلجوقی در سنه ست و تسعین و خمسمائه بوده گویند شیخ را چندین هزار بیت سوای خمسه اشعار است زیارت نموده ام الحق او را در این که دارد و یعنی در طریقه مثنوی سرائی عاشقانه ثانی نیست در این شیوه مسلم است و کسی را دعوی کمال همسری از کار وی است

تمنا و شعر که بعضی از اشعار احباب
وقت آمد که ایمن شد از گرد
مهلتی هست بستر این فلک گردا
گر شیر فلکی همه زد گاو زمین
مرغ زیرک به پر و بر سر انج گمود
تو جدا را شو اگر حمله جهان گیر و تب
مقدم هست سه تا شوی آزاد چو سرو
در جهان می که گر سرزده وصی کوی
ای باستانی دریا که هما بید ده
یاوری کن همه را تا همه یار تو شود
فال میرن که اختر که گذشتی باشد
در صبح رشید در این طشت فلک صافتو
ای نظامی بدار جیر از دق بر لب
راوه طمعی که طمع پرستی چه عجب
هم جرس شنید و هم در جشن آمد کاروان
تشنه باد لبش اگر حرص همسایگی
ریسمان امید سوی این چنگ و ترش
فرق باشد میان آدمی و آدمی
در قبهای خاک آلوده ای رو سی
دست عدل اگر ز تیغ مرگ بر دست
گر همه جلاد ساختند گوی کس محور
تا کرمی جا رایی بر کلاه پرده خرد
سیم زرد او بحی ذا برون آمد سک
ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی
نفس بلند صوتم حرس بلند صیتی
سر تمم رسیده بکلاه کیقبادی

وله علیه الرحمه

چون پای اسیح پاک دهان گردد
وار و آن بهره که باشد ازو گردد
کانی باسیح که رنان کوثر گردد
یار اگر سر سوئی قدمت تر گردد
گرا ز بحری مشک معطر گردد
راست گویان جمال زار تو باور گردد
تا جوسای صدف که گوهر گردد
تو همه یار کشتی تو که باور گردد
تا جو جستی صید بود حال اخگر گردد
گرا روحانه از روح مطلق گردد
مشک گر گوی گریبان تو چنبر گردد

کانکی سر با صبح سبک کشتی
مد لا سد در این مرزعه قبر سیم آزنگ
حسن شو تا چو برعد از دهان گوهر گی
چشم اعمی چو مترد کرد و کور شود
ریا و ریا و سرا ازان آسمانه که دروغ بکار
دلی که امید آتش موسی باید
کرم باد امد شود هر چه چو ری اک ار
کوشش تا شهوت شود را سحر سکی
آب گردد گره خاک ترشح گیرد
مرا این قرعه صائوان سمم دست
نسیم کنج سعادت کف آورده کحل

در نصیحت و موعظه والتحقیق والحکمه فرماید

رستم بار ده و اکه دیو بار ده ال
مهد قرآن حی که مد مهد حی تمام رمال
گر یک بس مل سال ار مدار که دیگر سال
پیر ری بن وی گر آتش بکاستر بهال
در حی جوست سید چی ار ساعت سالیال
و در همه سیح اسد نقش تا کرمحال
تا مدام حی کی بی سر سرو ستیزال

هم زمین را حلاقی با ملوس مرح
بر چه در قرآن طرازی نشان از ابیس
احصل سید و درس باکی است دیده دو ملک
چندار سالی ساله و سلی سکه
علامان را قیامت بار سد مملکت
پرده مرد از دردهم سکر جه تار شتر
چند گوئی کعبه را کامک سی دست مشر

این قصیده را در طریقه فخریه گفته است

بر جستم که گذشته زیر جو زحانی
ولایت سحر دره که مؤید الکلام

در این کتاب نوشته خواهد شد
گفتی فلک در رقعه مستر گردد
کامیار و در اسد چو سبک تر گردد
مشتری دل شاد و کاو دلاور گردد
قدم تو پای آن رحله احصر گردد
کوشش الیسح قرآن مستو دگر گردد
هر کار راستی از تو مشتهر گردد
یا کسی آب خورد حصر همسر گردد
تا لعاب دهست بر سرافسر گردد
کا تر دها که کردو ماری که کهن تر گردد
ما در بر کره با ز مستور گردد
گر کشوئی تو موجسم تو لا سر گردد
کیمیا ئیست که زخاک بهی زر گردد
طفل نوخواسته پیرامن ما در گردد
کوچ کن پی جبل جا سوی دار الملک جان
هم فلک را کواکب سد قربان
هر چه را پیاس باطل در دو دوار سال
همدوئی او دو حوال همدوئی آسمان
مدد او شو که باسد صاحب سلطان
صد هزار در ساحت جاه باشد رد لیل
با عمر ایران زمانه پرده پرده بیرون
حوالی تو اسدت گوی در همه شبستان
لعل قیمت ساسد تا پدید کان
رمی زمان کرفته تمثال آسمانی
قلم جهان گرد هم علم جهان سالی
پرده کسی نخر من صاحب القرانی

[illegible]

غزلیات

کر از لبهاش ... بیاسود — مبارک طلعتی ... خنده ...

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست — شنیدم عاشقانرا ... ای

زمانی ... — ... من

وله ایضا

چون تو با عشق آشنائی ... — گر کویش ... مرغ عمر ...

وله ایضا

تو بنحر خطی و خالی ز حبش ... ای — حبشی منم که ...

تو میان ... کشور ... ای — حبشی سپید ...

وله ایضا

بر فلک ... — از عملهائی که در دیوان ...

[illegible]

خوشا جانی کز او جانی بیاسود

[illegible]

نه درویشی که سلطانی بر آسود

گر آن خواند معانی بیاسود

ولی گر دوی پیشانی بیاسود

[illegible]

مرا گوئی که چونی چون تو ام ای دوست

[illegible]

خوشتر که ... خواب آلوده

جور کمتر کن که در خون ریختن

خویشتن کشتن مرا فرموده

من آن سم که بوویدی آن نه مرارا
حوس و سهربای العم محو امیدوارا
عدل است که مساد ظفر باسد
خوب است که مرده را مرعیب بود
ای همه هستی زتو پیدا شده
هستی تو صورت و پیوند نه
هر که نه گویا بتو خاموش به
ای ازل بوده و نابوده ما
بار شوای مولس محواره کان
دست حسین حس که دارد که با
نمه نه سد وجهت اخران
احمد مرسل که خرد خاک اوست
حون کهرا دل سنگی نحسب
کی شدی آن سنگ معرج گرای
ای دو جهان زیر زمین از جه
ای مدنی برقع و مکی نقاب
تا کسی این سند آسوده کیل
حرداری که تنها جان خاک
چه میحواهی از من محمل کشیدن
مرا حیرت مدان و رود صد بار
ولی چون که حیرت سر کار می
همه هستند سرگردان چو پرگار
اگر دانستنی بود هیچ داستان راز
ولی در طبع هر دانسته هست
چنین گفت آن که کوی کهن برد
که چون شد ماه کسری از سیاهی
جهان افسر ور پرویز دستگرد
به پیچیدن از رو قربانی حد اوش
پدر و حسرو ولی عهد ماش
حین شد گرامی معنی ساله
لسر سد بی سخن سیر
ورکار در سلی تا مرکز خاک
ادیبی صاحب دانش نام شاپور

ار افسرده جهان مرنامه خوانی
رسی صحبت نامرد که تکرار میداری

قوله

مگر چون تو ساری لطیفه رسید و
رهائی سیر کی که جوانی سد مهر کی جوانم باشد

مناجات از مخزن الاسرار

تو که کس متونا سده
هر چه نه با دو فرامو س
وی یا در مده و فرسوده ما
چاره کن ای چاره بیچاره کان

یا همه عالی تو کس ترسب
آنکه تعبیر سده تو فی
جا و ما سار کدلی یا وریم
و فس سد و اپس یا ریم

در نعت حضرت خواجه لولاک

صلی الله علیه و آله و سلم

سنگ جگر کوه از او سست
گر لسد ی درسشکن لعل سای
خاک نه جانه سر از عشه
سایه سس چند بود آفتاب
عسل کن این سبز آلوده کیل

آری آری آسیا کردن سنگ بود
سیم دیت بود مگر سنگ را
تا ترسناک اندری ای کیج باک
خاک تو بولی بولایت سپرد
هر چه ریکانه و حیل تو اند

از مثنوی خسرو شیرین

حکایت تاک زرد کی بطامی
مدیار ده جو درا طلب کام
یکی زین نقشها دادی آوام

سوخته مدین تنها که هیچند
مرا سیر گردون سری نیست
این کردند کسد ای تو

در ذکر حال خسرو بن هرمز بن کسری

داد خود جهان آن دیکرد
بو مه دار در دی آیو ر مد
بهاد حسرو پرویز راست
زمشک نقاب در کشها کاله
سولی را قلم کردی بمشتر
وو جانداو غسهای خاک

لب را د جهان پدید محو است
مبارک طالعی ستح مشری
رحس از آفتاب ندو کشش
لیس از مه ساکی از کی کرد
مدی کرد جو دلی تو سپیدی
با مدک عمر شد در دارد ولی

حکایت کردن شاپور از حسن شیرین و عاشق شدن خسرو بر شیرین

که هر چه بود نا شسم سرد با وجوانا
اگر تسبیح سحری گر تا رمیداری
ظلم است که موجب سر باشد
سهل است که بر پوشش سر باشد
جان ضعیف از تو توانا شده
ملک تعالی و تعدّس است
و آنکه مرده است و میرد موش
کر تو برای که رو آورد ریم
ای کس ما یکسی یا ریم
رادی رس بپس که دارد که با
ختم رسل صاحب سیر آن
هر دو جهان بسته فتراک اوست
حسکی سود اشس درآهنک بود
کا آمد وحت آن این تنکنا
شرط بود کیج سردن بخاک
با دعاق آمد و آن بوی برد
جهاندارا بسیار طفیل بوا
جرا کردند کردها خاک
نه میچو سد این سرکل بریدن
که سلام ادمی سجانه زتا
که این تنها نه حور را میرسد
مرا کاین سیر دایم سر سری نیست
بحر گردش چه شاید دیدن دو
که تا کرده که کرد آسد ه بست
که از دست تماشای کیهان
بهر رداد نحسب یاد شاهی
نقرمان خدا و رند محو است
بطالع تاجداری تخت گیری
شکر خند لب از صبح خوشتر
حسابت حنگ سیرد اره ها کرد
نه پیش بند کیش کی سیدی
هر فی که گفتی دو فصولی
جهان گشته رسعت تا ملاهور

تمنا چنانکه هم کری چیست / کری که کمند از شکستش بیست
زنی فرمانده است از نسل شاهان / زده جوش سپاهش تا سپاهان

که گرد ماه پیشانی جانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
بسی گشتم درین خرگاه ستاق / شکفتها بسی دیدم در آفاق

بر آن سوی کهستان خیمه / که بشکفد فرصه دریای بند
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی

مرزی بی چنان جمی / بهم دارد و کمر تختی و تاجی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی

در این ... هیچ / را ... آورد و در کر پیچ
بسحر ناکشته الماس کند تیز / لبش را صد نمک بر یک شکرریز

دهن چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تابداده
موکل کرده بر هر غمزه غنجی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی

تو گوئی پیش تیغ است سیم / که گرد آن تیغ سیمین آید و نیم
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که قفل لعل او کشاید دم برنزد

گر آن ماه ره چشم خویش گیرد / بر آب روی صد آب پیش گیرد
بفرمانی که خواهد خلق را کشت / بدستش داده قلم لعلش انگشت

شبی ... چند بخود ... / نه چندکس شبی آنجا تابش
رخش نسرین و زلفش نیز نسرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین

سرو ... زانو لب ... / لب و دندانی از یاقوت و از دُر
کمی بر خرمن مه مشک پوشند / کمی بر خرمن گل باده نوشند

ز مستی زاده و کان ماه پیکر / بود در خنده مستش صبا و ...
بنوشش هر کجا چون ماه سروی / برعنائی تذروی بر تذروی

بدست آورده بانی زدستان / یکی بستان همه پر ابستانان
چو باشد وقت زور آن زورمندان / کسند از شیر چنگ ... دمان

به غمزه جان عالم را بسوزد / بناوک چشم کوکب را بدوزد
بگاه کوه کندن آهنین سم / کر دریا بریدن خیزران دم

بر آخور بسته دارد ره نوردی / گرا و دیدنک نه چند یاد کردی
یکی زنجیر زر پیوسته دارد / بدان زنجیر پیش بسته دارد

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / بر او عاشق تر از مرغ شب آویز
چنان آشفته شد خسرو در آن گفت / که یکساعت نیاسود و نمی خفت

چو بر گفت این سخن شاپور هشیار / فراغت خفته گشت و عشق بیدار
که باید رفتن چون بت پرستان / بدست آوردن آن بت را بدستان

بخلوت داستانها خوانده و راخوانده / بسی زین داستانها وی سخن زد
ور آهن ... برکرد / خبر ده تا که بر آهن بسر برد

اگر چون موم نقشی می پذیرد / بدو زن مهربانیش کرد

رفتن شاپور بار سوم و صورت خسرو را به شیرین نمودن و اطلاع دادن بشیرین

سخن چون گفته شد گوینده برخاست / بسیج راه کرد از هر دری راست
بریده دره بیابان در بیابان / بکوهستان ارمن شد شتابان
کز انجا تا بان جا انبوه آمدی / بتابستان ... آمدی

بوشاکین چند شب را شانه کردند / چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تخت بزد آبنوسی / نهان شد کعبتین سندروسی

خجسته کاغذی بگرفت در دست / بعینه صورت خسرو بر آن بست
بر آن صورت چو صنعت کرد تختی / بچسبانید بر شاخ درختی

وز آنجا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پری رویان پروار
در آن شیرین لبان رخسار شیرین / چو ماهی بود گرد ماه پروین

چو خود بیند که دارد صورت ماه / بر آن صورت شتابش چشم ناگاه
نه دل میدادش از دل بر گرفتن / زمین شایستش اندر بر گرفتن

لعاب عنبرآگین کس گیر / بهانی را نگر چون گرد نخجیر
در آن چشمه که دیوان خانه کردند / پری آیین که چون پروانه کردند

چو شیرین گفت از رنج مستی / گر آن صورت ... کس دستی
در آمد تا که آن مرغ فسونساز / بآیین مغان ... آواز

شنادی ... بر زبان راند / پری بنشست و او نیز ...
بپرسیدش که چونی وز کجائی / کر چنم در تو رنگ آشنائی

چو ابشس ... مرد کاردیده / که هستم ... و بد بسیار دیده
چو شیرین یافت آن گستاخ روئی / بدو گفت اندرین معنی چگوئی

اگر داری ز نیک صورت نشانی / نشان ده تا بوی بخشم جانی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / گرامی ... چشم بد دور

در این صورت ... گوهر / نشان آفتاب هفت کشور
سکندر ... راسواری / ز دارا و سکندر یادگاری

شکر ... چابکی چستی دلیری / بهم آهو کمند نره شیری
گل ... از باد خزانی / بهاری تازه بر شاخ جوانی

هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / ز سوسن سرو او چون سرو آزاد
هنوزش آفتاب از ابر پاک است / ز ماه آفتاب او را چه باک است

را دهم رخ چدرسم بهاد آب
جمالت را شبی خواب دید آب
بحر شیرین بخواباند تمیس را
چو مردان رستمی نیست مسادر
کرو راه بی شاه تو را
وکر ار مدایح و می پس
چو ررد مادران کو هر چیس
روان آمد در آن نقش چلی
کمرداری کلاه داران چون تش
همه رکرد شیرین جامه بستند
چو مرکب کرد کردار میشان ارب
مدر کاه مهین بانو سبانکاه
آب چشم کفت ای ار بین ماه
چو آهو رین غزالان سرکشی
نشان میجست و میرفت آمد او
فرود آمد بکیسو اردکی لب
فلک راکرد کحلی پوشش پرین
تن صافیش میغلطید در آب
رمشک آن آتش کافور کرده
درون چشمه سار آن چشمه آب
سحر کو مید و پیر خار سیم چو ان
کرچون بحسب و ماهش کس فرستاد
شب ورور بخطار رسد است
بسکو رفت پیش شکو ای
کرایدار بستانی درین لاغ
چو کفت این قصه بیرون رفت چون باد
قصار را سیمتاع راوشد
طوایی دود آن بیرو راکاس
کیا ار ار رعل آهسته میرفت
سوداکر کرآن سیستد برو آب ماه
بماه آیینه سیماب داده
در آب نیلکون چون کل نشسته
تنش چون کوه بر مهتاب میداد

لمی چو روان شسید کیقاد آب
وران سب عقل و هوش او بی نیاست
مدین تلخی مباد آتش کس را
بخسرآی ار نخچیر بکریز
نشاه تو بما این ماه تو را
ره مشکوی شاهنشاه می رس

چو رربحت شتر بادیه مرسک
سمی سدره بالس جام کرد
مرا قاصدین چند مسافر شاد
کی انکسری ار دست خسرو
سمندیش ار رتی لعل میی
ار مشکوی شنک آیش فرود آی

رفتن شیرین بشکار وار آنجا بایران کریختن و برکشتن دختران و اطلاع مهین بانو

چو ررین برشست وار بستند
روان افتاد رهم تک سوار اب
تند مکان دختران ز طلعت ماه
مرچشم مدت مرور بانکاه
کرفتا کدایس اشرکشی
چو ماه چاره و شب چاره روز
درا بیستر بر خطار وکی بست
موصل کرد میلو فرنسرین
چو کرد وقالی روی سحاب
کافورش جان کافور خورده

بیت لشکر شکن برش بسته
سی چو رسایه و ما لتر ودیده
مدید و میس بحسن خاک ریشند
چو افتاد برکو بهار ما ریدی
و را سوی کر سرین ییر
مدید آمد چو سیمو مرجا ری
پر مدی آسمان کوان میان بد
حصارش سیل تند یعنی ستانکاه
در آب مدحت او کیسوی
نکر بسته ودریختن و مدل

رفتن خسرو از مداین بجانب ارمن و رسیدن بچشمه و دیدن شیرین و نشناختن

امید دیدن آن دلدار مدست
وصیت کرد آن ماه رویان
چو طاوسی نشسته بر سر راغ
سلیمان ار جمعی بری زاد
دران چشمه که آمد روی بست
میان کلش آی دیدر روش
درآن آهنکی آهسته میکشید
سحر او فرود آمد باکاه
چو تابخت ار سماکاه
بر مدینکوی نافسته
رحسرت شاه از رفات میداد

اکرامی در چشم جانداد
کر سر چاهیم شدن فرود انخچیر
ورای مده و تیمار دار
رسم شادمیتد دل را درد
تمی شهاد ر دیک علامار
چو طاوسیان عقابی را بسته
کرآن کل بین چمین دی چه بودی
عروسی دید چون تابی مهتاب
بهر چشمه رشمس آن کل اندام
چو ر ورق سر آب مدحت ارزست
اکر رنقش علط میکرد کاری

چو وقت آمد آهن بی بر سنک
شب حسید بر رورد آرام کرد
لوای سک و مدکردم ترا یاد
مدو لیسر دو کعش این کیر و وش رد
رسر تا پال سست لعل میی
کمران آکین شاه سمای
مدرج کو مرین ر قفل زریب
ستدل راکرد ما حودیش میی
و ابستند کران قصب پوش
سواری سیدبود و مرکبی سیم
چو سایه درکذر کردش دیده
تلخی حال شیرین را که کشتی
کدامین مهربان ما کریدی
زمین را می نشست ار رهبر در
و و چون آب حیوان چشمه ساری
شد اندر آب و آتش بجهان زد
رحج نیلکون سر سیر ماه
به ماهی مکیاه آورد در دست
که مهمانی و سرح اند رسیدن
ر بهر مهمان می ناحست جلاب
چنین کفتار ولی یار سیمین
به پرستش کرد آن سرو آزاد
جهان تا چشم رحم افتاد درکار
دو هفته چشم کم رین جای تکیه
همی از حلقه خاصان شمار
دو سرای رایک سراسمه کرد
سوی آن مرغزار آمد چرا مال
تند روی لب کوثر نشسته
ودرآن اسبان صبح وی چه بود
که است جای آن مرغزار
کل وام و در کل مصر ناو
فلک بر باد مروارید می بست
که دار م درین سوی ارسی

نهان با ماه میگفت آن شبانگوش
میان تاب و آونگی چیست
چو ماه آمد برون از ابر مشکین
ز شرم چشم او در چشمه آب
سوادش بر تن سیمین درانچم
ولی چون دید کز شیر شکاری
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد
برون آمد پری رخ چون پری تیز
پس از یک لحظه خسرو با پریچه
گهی سوی ختن دید گستاخ
ز جنبش وان چشمه سیاهی
برآورد از جگر سوزنده آهی
که فرمودم که روی از ره بگردان
بکس نتوان نمود این داوری را
بنومیدی دل از دلخواه بر داشت
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
فرود آمد بدرگاه جهاندار
یکی هفته بنو بنگاه خسرو
دیمه بر در کشیده تیغ پولاد
زکال ارمنی بر آتش تیز
سیه پوشیده چون زاغان کهسار
بهر سو اتفاقی بند و ستانی
صراحی چون خروسی ساز کرده
ترنج و سیب لب بر لب نهاده
ز چنگ ابریشم دستان نوازان
غزل برداشته رامشگر رود
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
ز فرداد دوری کس را نشان نیست
بیا تا یکدهان پر خنده داریم
ملک سرمست و ساقی بود در دست
که بر در بار خواهد بار شاپور
اگر چه هیچ غم پیدا نمیرفت
در آمد نقشبند با نوی مست

طبیعی مو زتو ام بستاند و گوش
زمین می پرورد بر بستان است
بتابید آنکه چشم شیرین
همی لرزید چون بید سیه
که بر شیرین بید موش تیم
بهم بر شد گوزن مرغزاری
نظر کامیش دگر بار علاج کرد
قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
بجز خود ناکسم کز هیچکس دید
که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ
در و خانه طید چون آب ماهی
که آتش چه من مردم گیاهی
چو بخت آمد بر بهت رو بگردان
که خسرو دوست میدارد پری را

آمدن شاپور نزد خسرو و از شیرین خبر دادن و ماندن خسرو در ارمن و طلب شیرین فرستادن

روان میکرد هر دم تحفه نو
سرنامحرم از داده بر باد
سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
گرفته خون چو دریای منقار
چو زر دشت آمده در زند خوانی
خروسی کو بوقت آواز کرده
چو بر زرین صراحی سنج باده
دریده پرده های عشقبازان
که بر رود ای نشاط عشق بر رود
که شرح دی ساستن و دوش
که آن فت رسیان این میان است
یک امشب را بشادی زنده داریم
نوای چنگ میشد شست در شست
چه فرمائی در آید یا شود دور
غمی از چشم بد راهی بر نیست
زمین از نقشهای بوسه می بست

چو کبکی بود و گنجشک کمیش هیچ
سمن زنا قلی ز نقاب و شاد
هما و دید بر پشت تذروی
عبیر افکنده بر ماه و افروز
دل خسرو در آن آینده و مهتاب
ز بونی گیری کرد آن شیر نخجیر
چو روی از ره بگردید چند خسرو
عتاب خویش را رو به برداد
ز هر سو گرد مرکب را روان
گهی چهره به آب چشم می شست
چنان باید که بسیار الش او
بهار ای فتم زو بر نخوردم
اگر هست او پری شو را باشد
سیاهم باید نام کردن

یکی شب از شب نوروز خوشتر
درون حرگاه از بوی خجسته
بیاغ شعله در دهقان انگشت
عتابی تیز خو کرده پر خویش
و پری از جنبش فتنه به بلغار
ز رشک آن خروس آتشین تاج
ز بس نارنج و نار مجلس افروز
سرود پهلوی در ناله چنگ
چه خوش باشد بیا غ زندگانی
از آن سرو آمدین کاخ دلاویز
یک امروز هست از انقلاب ایام
بترک خواب میبایست گفت
ز دلدار آن خسرو یاد لی شاد
بفرمودش که آوردن ز راه
سپارد با هیچکس راه دیده در راه
سخن چون زان بهار نو بر آمد

بیاری لعف او چو بر مرو گنج
که شب یاد بدید کش ام
بیا تا خیمگی بسته سروی
بشب خورشید می پوشید در روز
چنان چون زرد آب و زرد و سیماب
که خود شیر آنکس زبون گیر
روان شد در زمان با سبک رو
ز نعلش گرد و ماهی خبر داد
نه دل دیده با او لب اشارت
چو ماهی او را در آب می جست
پشیمان شد بسیار ز مالش او
فراقی دیدم و لب تر نکردم
پری در چشمها بسیار باشد
پس آنگاهی پری را رام کردن
بسوی ملک ارمن راه بر داشت
بخدمت کردن شاه شتافت
چنان نوازش کرد بسیار
چه شب کز روز عید آن روز خوشتر
بخور عود و عنبر کله بسته
بنفشه میبرد و لاله می کشت
سپهداری افکنده مهره در پیش
پرستاری مدادی کرده در کار
گهی تیهو در آتش کاو و دراج
شده در حقه بازی با نوروز
فکنده سوز آتش در دل سنگ
گر این باشد از آباد خراسی
که تا جا گرم کردی گوید خیز
بر این امتحانی نیست تا شام
که زیر خاک میباید بسی خفت
در آمد کلرخی چون سرو آزاد
ز دل گرمی بجنبش آمد دل شاد
که زو رخ زرد و کرد عمر کوتاه
خروشی هیچ داد از خسرو بر آمد

مهین بس گفت کردم هوشیاری
میان بانوان پستاق آروی
بکرده دست کس با او درازی
زرو دو ماه ازپیت شمدیر
قرار آن شد که دیگر بار و شاپور
رمرورا سوی کاران آورد بار
مهین بانو چه کرد این قصه را گوش
بخدمت در میان ماطلید چالاک
سوی چشمت ار دریا برآرم
سوی فلک مداین فت بو یاد
درون بردمس ار درسا و ماه
ار آن گلس بدان گلکون بسا بس
خوش باشد که بعد از بیقراری
چنین گوید جهاندیده سخنگوی
شکاری چی پی شکر میرو مهرسو
گلی با سنبل از گل برگ سده
نظر یکدیگر چیدان سها دید
مهین بانو که باگی درکه دست
یکی از تو وصد ملک شاهی
جهان سیر کهاداد بمودن
ولیکن گرچه میباش کیش
ساده که در ساغر کشیدند
چو حرم شد شیرین جان خسرو
گل ارشادی علم برباغ مرد
سمن ساقی در کس جام برد ست
سال اکیچه بر سو حرو ستی
معنه تاب رلف افکنده بردوش
غزال تیر ستارد لواری
نوای لبلی آوای درراح
حدادان خسرو و شیرین سے روی
چو سره بالستد آرامگاهی
در آمد تید تیری متبر ورده
کنا کشتی کو دشتی برساکوس

دگرگا قبال خسرو کرد یاری
دو عالم را گره بسته بکوی
نگارا زلف خود وانهم سازی
فرستادم بسر و بستان دیر

بدست آوردم آن سرو روا
موسسه دلش پیچ پیچ مستی
بسی اعزاز و موبیش میابش
شه اردر لداده گی در برگر فتش

فرستادن خسرو شاپور را بمداین بجهت آوردن شیرین بارمن

خروشی برکشید دل شعساک
بجان بسپاریس بیس جان بیارم
دو هفته ماه را یکجا چو باران
مخلوتگا آن شمع رمانه
نگار از مراد شاه را ایستا

که آن در کو گرکه میم بخواس
ار آنجا یک مه ساو بر جاست
در قصر نگارین زر باسلے
پس آنکه گفت ساو پش گرچه
ورین سو خسروا ندر کار ملیود

آمدن شیرین بارمن و ملاقات کردن با خسرو ونصیحت کردن مهین بانو او را

یکی را گر دگل سنبل دمیده
که آب از چشم یکدیگر کشادند
نگار خسرو و شیرین باشد رشته
یکی موج ورمه تا ماهی
بدر در دیدن یاقوت سودا
سا بدل با دن فرلیتس
نکر عه رتجیده شش هجر حشده

یکی مرغول بسته برسا کوش
سحر بسیار بود اندیشه کرد بد
بسیرین گفت کی فرزانه فرزند
تو کیج سر بمهری ما لسود د
کراین صاحت جهان لداد و دولت
مسا کل را که نعره تر کرفتند
چو شیرین گوش کرد آن سید توس

صفت بهار و عشرت کردن خسرو باشیرین وگشتن خسرو شیر را در چمن

رده برگاو چشمی پیل گوش تی
گشاده از شیرین با ساکوستن
نکرد سره با درساری
شکیب عاشقان داده تاراج
بهر یکی مست دود لعر در
که جرس برسا روی کیاهی
کار دمال سیر در بهوا کرد
جهان از تیر رد کرتیر شد ترحیش

عروسان باچنین تست زردی
هوا سرره کو هر با گستند
زیر شاخی شکفته نو بهاری
چنین فصلی بدین عاشق نواری
کنی رو دمی لد مرغوا ر سے
سرات و عاشقی هم دست گشته
شراب مستی ستاب آورده تیر
لعر مو دوش لیس آنگه سر بدیا

است سکین دلا عمر میان را
کر ترا یه آن هم مستی
بسی سیرین ار امستر ماس
ریا تا فرو در کو سر کرفتش
جو ندر واسوده سال آن بور
ریاحین اسمان آورد تا
فرو بادار سحر ان خسرو سهو تس
سر درد امن کرد دریای آتش
دو اسره را ورش یا بار بهت
کس آمد واو ستس از خسرو نشانی
که فرمان من چنین آمد زیر دیر
دلش از شطار یار ملیو د
نا امیدی سد امیدواری
که روزی شد الصبحا لخچهای گوی
برآمد ستور شیرین ار دگر سو
یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
بحکم گفتش حسوری بسته کرد م
نه برمن همه شاهان خداوند
مدو ییک جهان را آزموده
شکاری لیس کی افتاده دست
چیفکند چون تو بر گرفتند
بها و آن سید را چون حلقه در گوش
جهان میکرد عهد خرمی نو
سپاه و ماحتبه بر زاغ سیرد
سعتد ار حمار و سرخ گل مست
تنگر وان شکر و ساده دیموی
زمرد را مروارید بسته
کرشمه بر گلی بر کف ستاری
حلال شد حطای عشقباری
کهی چیدند گل از کوهساری
بهشته دری ساقی مست گشته
یکتا ببرهن بید رع و تمتسر
رکردن با و سستش بیرون کشیدن

بقامت سرو بستانی قبا تاه
نشان داد آن شکر با می بهیا
فراغ بزم تمت میکشیدند
پس آنگه بیشمارا مینابد

لب بر تنگ شکر میشکست
اگر صد گرد صد جام دگر نوش
چو گنجی جام خالی باز شدی
بچشمی پیش شیرین باز شدی

صفت معاشرت و میگساری خسرو و شیرین با یکدیگر و خودداری نمودن شیرین

چو عیش گنج باد آورد گنجور
ز لعلی چون گلنار کرده
تو بگری تلخ تا شیرین بخندد
سر موئی ز شادی کم نکردند
لب شیرین ببی خمرهای پیمار
پی دلخسته بگوی بنوشت
صبوح خرمی بالا گرفته

وز آن شب آفتاب بت پرستان
ملک بر دم شدی چون گل شکفته
گهی گفتی بسحر ساغر ندان
دل خسرو ز عشق یار پرجوش
نهاد و بر یکی کف ساغر مل
شراب تلخ در جانش اثر کرد
که شیرین را چگونه دست یابد

عتاب کردن خسرو با شیرین و کام دل خواستن ازاو

گران شد سر ز خواب و مستی
دماغ مطربان پیچیده در خواب
بدست آورد وقت از دست ایام
کنون و روز هست روزی نو
ز شیرینی بر او نامی نهادن

حریفان از نشستن مست گشتند
شه از راه شکیبائی گذر کرد
لبش بوسید و گفتا ای غلامت
لبان میوه دار نار بومند
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست

جواب دادن شیرین خسرو را و از مواصلت منع نمودن

که آرام پای با شیر شکاری
چو جانش بر زبان در برگرفتی
تقاضای لبش از بیم که چون بود
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
چو رخ گردید گردون علم را خواست
بگو گردد سپید آتش همیگشت
که پشتم تیز محرابست چون روی
ز دیده رانده وا نه دیده بنیان

اگر نازی کنم مقصودم آنست
چو بودی مست در پایش فتادی
بهر موئیکه تندی کرد چون شیر
بچشمی نازی اندازه میکرد
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت
نگاه خشم نمودش تخته عاج
دگر وقتها که گردون شد از دست
بچشمی خسروی گردن که برخیز

بدست آورد شیرافکن شاه
لبش بوسید و گفتا ای بکشت آ
دو ... چو جهان ... جشید
چو ... دستش باید
شبی با دسیسا ورد ما غش
ملک بر تخت فریدون نشست
فروغ روی شیرین ده دعیش
بخدمت پیش تخت شاه شاپور
کباب لعل ابر کار کرده
گهی گفتی قدح شب بخت بندد
جهان خرم روند و کجو غم نخورد
می رنگین ز بی جا وصل بی یار
ازین می خورده وزان یکی ...
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
شبی از جمله شبهای بهاری
شده ور شب شب از مهتاب پروز
سهی سروی و ماه بر کناری
چو دوری چند گشت از جام نوشین
خمار ساقیان افتاده در تاب
سر زلف گره گیر دلارام
بر آنچ از عمر شیرین رفت کو رو
چه باید بر ده جامی نهادن
مزن چندین گره بر زلف و خالت
شکر پاسخ بالطف آواز دادش
که من چ در اجبان چابک نه نیم
نیم چندان شکرف اندر سواری
ملک بر خنده عشق از سر گرفتی
سرشکی سرکشی را رهنمون بود
ازین سو حلقه لب کرد خاموش
چو بر چید گیسو مجلس آراست
شنود اندر بزم بیت شاه و پشت
حسابی دیگر آن ... آنگوی
چه خوش ... از خوبرویان

شکر در دهن باید ... دست
شد جام نخستش فراموش
چو شیر و می بهم بشتافتندی
بدیگر چشم ریحان کاشتندی
ز آن یک دیگر بنشاند ...
دل اندر قبله جمشید بسته
فراغت داده از شمع و چراغ
نشسته گرد او دوناز پستان
از آن لعل شکفته لعل سفته
بخند آفاق ابریشم ...
پیاده خوش لب میکرد ... نوش
گرفته برد گرگ صفحه گل
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بر آن تنگ شکر چون دست یابد
سعادت رخ نمود و بخت یاری
قدح بر داشته ماه دلفروز
ز هر سو شکفته نوبهاری
برفتن با ملک همدست گشته
شکار آرزو را نیک ترکرد
بدو دانه که مرغ آمد بدست
امید ما ... تو تا چند
که ما را ... شیرافکنی هست
زکاتی ده ... گردان ...
چرا ... چون طبرزد باز دادش
که با چابک سواران بر نشینم
که در گرمی شکر خوردن ...
برغبت بوسه بر پایش نهادی
نیازش سوی ... داشت ...
بدیگر چشم غدری ... میکرد
مروت را و آن باده ...
که شه ... تخت با تاج
از آن ... دست
بدیگر چشم دل دادن که برخیز

عجز و نیاز کردن خسرو با شیرین

چرا باید که من مستم تو هشیار — مرا از لعل تو بوسی تمام است
چو بنمودی چرا در بند کردی — دلم گر بر در زلفت دلیر است
نصیبی گر خرابست باش معذور — حساب حلقه خواهد کرد گوشم
تو می ده بوسه تا من می‌شمارم — سخن آمد دلم در مان من کس

جواب دادن شیرین خسرو را و رنجیدن خسرو و رفتن بروم و باز آمدن

مرا در روی چون تو دلی شرم کرد — چه باشد گفتگوی خویش با ما
سپاس ایزد پیچا با خموشی — بخت اقبال و آنگه کام جستن
بخت اگر رو آنگه آب انگور — تو ملکت باد و تا بینی بدست آر
چنان کز چشم شد بر پشت شبدیز — دل از شیرین غبار انگیز کرده
بدولت سیم کرد آن تاج و آن تخت — چنان کز کین علیبی شد و شاد
بزر چون زر مهیا کرد کارش — سخن چون کرد و آمد سوی بهرام
بخسرو داد هم شمشیر و هم تخت — بر آن تخت مبارک شد چو شیرین
در آمد عمره شیرین تا راح — همی گویم طرب حاصل میکرد
گهی از گریه می در جام کردی — گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
دلم زین ملک برخوردار بودی — گهی شیرین آن شیرین نامی
بهشت عاشقان از شادی دل — نشسته با پری رویان چون مست
خیالی بود یا خوابی که دیدم — مرا گوید چه داری چو خورشید
درو با خنده گهی بادم سرد — من آن مرغم که افتادم بناکام
چه سود از بید در پای ارم — به بندار پای من شاید بریدن

بیتابی خسرو در عشق شیرین و فرستادن شاپور را بطلب شیرین

که بهمان دارم چون لعل در درج — پذیرفتار ره بان گشت لعلش
که وقت آمد که در دولت کنی کار — ست تنها نشین با ماه تهی رو
که از خود شرم دارانی حد او را — برآوردی مرا از شهر یاری
جهان بسته کنون دیگر جا است — دل ایا شد به بهار باشد
چه خواری ها که او نامد بر دیم — مرا بگذار تا گریم بدین سوز
زبانی دید خواهم کام ناکام — کنونم سیم چشم کهربا رو

بصد جان ارزد آن باری که جانان
چو خسرو دید کان ماه ساری
بگستاخی در آمد کی دلارام
چو می خوردی و مستی دادی ام باز
مرا دل فتنه آن فتنه گردی
کمند زلف خود در گردنم بند
شمار بوسه خواهد بود کارم
شکر لب گفت از این بیمار خوری
مخور آبی که آبم را ببرد
جهان بی بهره شادکامی است
چه باید خویشتن را گرم کردن
بگفتن با پرستاران چه کوشی
رمان کابحسن چشم انگهی نور
ملک را گرم کرد آن آتش تیز
چو قیصر دید کامد بر درش بخت
سپاهی داد قیصر بی شمار و بس
چو بر بهرام چوبین کند شد بخت
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
گهی قصد نبیذ خام کردی
مرا با مملکت گر یار بودی
گهی آن نو عروس مجلس‌ها دان
سخنهائی که گفتم با شنیدم
وهین پرخنده خوش لحن را آن کرد
چو من سوی گلستان رای ارم
بمجلس در شبستان رفت خسرو
چو بر گفتی ز شیرین سر گذشتی
شفاعت کرد روزی بشاپور
بیار آن ماه را یکشب درین برج
حکایت کرد با شیرین سر آغاز
ز تندی کرد آواری لب شاپور
یکی را گفتم از جان شد جهانت
بیا تا کنج بنشینیم و گویم
دلم می جست و دانستم که راهم

بخواهد گویم و خواهد بصد جان
نخواهد کردن و را چاره سازی
گرفته چند خواهی بد بیارام
حلالم کن که آن شیرینم حرام است
که هندو را دزدی گریز است
تو می خر بنده تا من شکر و شیم
مکن از خود حصار جان من کس
پشیمان شو مکن در کشف باری
مخور کامی که از من برخیزد
وگر بینی ز من نیک نامیست
بگستاخی بدید آید پرستار
نشاید کج بی آرام جستن
که من باشم اگر دولت بود یار
بعزم روم رفتن تیز کرده
که وحدت خویش مریم را بدو داد
زر و را جامه گرد و خود را جام
مبارکباد گفت آنش امیران
طرب میکرد لیک از دل نمیکرد
ز ملکت عاشقی با دستگاهی
ز شیرین جو آب زندگانی
شهنشاه پری رویان در آغوش
که انده بر تاند جان جمشید
ز شمس خانه در ابریشمین دام
نه با این بندی شاید بریدن
شده سودای شیرین در دلش نو
دهان مریم از غم تلخ گشتی
که تا کی باشم از دلدار خود دور
که سدم نقش چینی در تو خوشباش
تهی از خویشتن شهار خسرو
چه میخواهی که از جام بر آری
ولی باید که از عشق را شد
تو با در هر ده زاشیون بیاموز
چه خواهم دیدم انده گریان

بستان شیرینم بی بسیم — که زنهار از دستان بیم
اگر خسرو نه تخمیر دل بودی — بباید کرد حرص بیرنجه ما را

اگر با جوش گرمم بستیزد — بها بخروشم که او جوشی نیرزد
بگویم فتوی را آن وقت شبگیر — سمند شوق بر قصد رو بیکبار

فرستم زلف را تا کمند آرد — تکبرش از پس به گردن در آرد
کند دل را در آن سر رشته تعمیر — بپیوستم به گردن آتش یمنی

زمینم من بپیوندد و آسمان وار — زمینی کی بود با آسمان کار
کند با تیشه و دندان پروانه — کبوتر با کبوتر باز با باز

بنادانی درافتادم درین بند — بدانائی برون آیم ز سنگ نیم
قراری کرد مهرش را خوب است بند — ندو نهی گفتم و او در سپند است

دل من هست زین بازار بیزار — قسم خواهی بدیدارم بدیدار
دل من هست من را بی می زد و — بدست خود تبر بر پای خود زد

دلی دارم که او میلی ندارم — مرا آن به که من دو دل ندارم
دلم خالص شد دارم ستمگر — از این دل سیه گم زین بار بیار

وز آن پس چند لؤلؤ بر شکر زد — به مهتاب و طبرزد بانگ بر زد
که گر چشمم گوید او را دوست دارم — بگو کاین عشوه ناید در شمارم

دگر گوید بدان سیمم نیاز است — بگو بیا نشین شب قدر است
اگر گوید کشیم تنگش در آغوش — بگو این آرزو بادت فراموش

اگر گوید بیا بر زان ترنج گوی — بگو چوگان زری از زلف بر زد
اگرچه قامتم نیکو درخت است — دل سنگین مرا دانی چه سخت است

بگشتم زان نشست گرم ای دلفروز — بدو دست گوهر میکردم شب و روز
جفا زین بیش کام هم شکستی — چو نام آور شدی نامم شکستی

چو دل را یاد هر مهر و دست یار — چو در کاری نداری با کسی کار
ز بیر او بهر چیزی خوردن مگو دیار — یکی ز آنها بشمشیر زدن نگهدار

ز اشک و آه من در هر شماری — بود دریا نمی و زنخ شراری
در آیند بر آتش گرم گشتی — مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

مفرح ساختن فرزانگان راست — چو شد پرداخته ویرانگار است

پری پیکر نگار پرنیان پوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش

در آوازی که جایی بود لیکن — نخوردی هیچ خوردی جز نبید شیر

حکایت فرهاد و عاشق شدن او بر شیرین و ساختن حوض و جوی شیر در سنگ

از او تا چارپایان دورتر بود — ز شیر آوردن او راه دشوار بود
از آن اندیشه کافسرده نهشت — دل فرزانه شاپور آگهی داشت

چو گلگون پیش او این قصه گفت — نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
که هست اینجا مهندس مردی استاد — جوانی نام او فرزانه فرهاد

به تیشه چون سر صنعت بخارد — زمین را مرغ بر ملهی نگارد
مجسطی دان شاپور از زمین را — بدست آورد فرهاد گزین را

بشاهدوان شیرین و شاد وش — برسم خوابگاهگی نهاد وش
در آمد کوهکن مانند کوهی — کز آن آمد چنان اقرار شکوهی

همانا کز شکرخنده سازی کرد — درون پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده های شکرین ساز — درآمد شکر شیرین به آواز

شنیدم نام او شیرین از آن بود — که در گفتن عجب شیرین زبان بود
کسی را کان سخن در گوش رانید — کز آن حلوا نهی بی هوش ماندی

چو فرهاد آمد آن آواز در گوش — ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
بر آورد از جگر آهی شغبناک — چو مصروعان فرو افتاد بر خاک

چو شیرین دید کان آرام رفته — دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش — بدینسان تا به دام آورد بازش

پس آنگه گفت کای فرزانه استاد — چنانخواهم که گردانی مرا شاد
بیا گمدستی نهاد کار — کنی در کار این قصر استواری

در اینکار مرا گر دولت یار — بخواهم هم ز فرهود عذرا این کار
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ — بباید کند محکم جوئی از سنگ

که چون یابم از اینجا شیر دوشند — پرستارانم اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن گفتار شیرین — شده بیهوش از آن فرهاد مسکین

زبانش کرد پاسخ را فراموش — نهاد از عاجزی در دیده انگشت
به یک ماه از میان سنگ خارا — چو هر یکرد جوئی آشکارا

چو کار آمد آخر چون همه بست — که حوضی کرد شیرین بوسه بر دست
خبر بردند شیرین را که فرهاد — به یک مه حوض بست و جوی بگشاد

چنان گر گوسفندان شام شبگیر — بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت — بگرد جویبار و حوض برگشت

چنان پیوند بست آن نخبه گرزین — کرد دستی آن دمی هست آرزوش
بشد برکار آن جوی — بهشت و جوی شیر و حوض و حوران

ز گوهر بس چراغی چند بودش — که عقد گوش و گردن بند بودش
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش — شفاعت کرد کاین پستان بفروش

بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند — ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت — چو ده با اشک صحرا ریز برداشت

بسختی سنگ دستش بود کاری
زمان از کار و کار از آب رفته
گرفته عشق سر زان دو آهوس
که با آهوان خلوت کردی
محبت او کرده جواس مجالیس
که محرم بر دیگران درگاه
که فرهاد از غم شیرین حالت
ملک چون کوس کرد آمد سپاه را
دو هم میدان هم سهر کرامد
همی فشاند راه نومان
سلامی امراعات تمامش
دراآورد دستش را وچون کوه
ملک ورود تا موجشد بس
بحستن بار کششش کرد کاهش
بگفتا عشق شیرین بر تو جوست
جو عاجز گشت خسرو در جوابش
کی ناهست کوهی بر کند درگاه
جوابش داد مرد آهنین چنگ
چنان دخشم سد خسرو و فرهاد
کو هی کی دخسرو رهنمونش
بیا سود او وقت صبح تا شام
مبارک وری خوشش و کاری
بحده گفت تا باران بفرور
عرمود است از بن بر بهاده
سود آرو در کلکون بسو ماتش
رو ان بسد بر کسان جواب گسته
جو آمد تا مار مشک و نسرین
بیاد لعل او فرهاد جان کن
جو از لعل لب شیرین خبر یافت
روان صورتش بند در عشق دلدار
رو دیده چون و آن گستش حسام
همانا بحسم او جو اسد در آمد
رنات شفقت ای لذ در لسور

نی امید دستش هیچ کاری
زن او وردیده جواب رفته
شده موسود فرهادش هر موتق
کهی موکب کران و ندی
کرد و روستان بستن بسایه

به صبر آنگه دارد رک ووری
بسی بر سر هر برگ گل عمید
جو سوی صحرا ولسار گردی
ز دم برج بحول یده هی شت
در آفاق این سخن شد داستانی

با خبر شدن خسرو از عشق فرهاد بر شیرین و طلبیدن او را و بکندن کوه بیستون داشتن

دو بلبل بر گلی خوشتر برآید
همه یکدل بسد و فرهاد جای
کرد و با ر پرسید او تاسش
داشاد و بسی جلبی با سوه
بهر کامی بهاری ساخت بس
بگفتا دور از ملک بهانی
بگفت رحال شیر هم فرو است
بیا باچستن بسیدی صورتش
که شکل بیستون کوه دل راه
که بردارم ز راه خسرو این سنگ
که حلقش جو است آن دل پلولاد
که هر کس جو اهد اکنون بیستونش
زند کج و فرهاد دلارام

حس فرمود خسرو تا بیدم
کمی از قاصدان که شاه
مدو کفا سم فرهاد درکوه
بر خسرو و که کرد و رفت
بهر کجا که خسرو سار زمد و
بگفت آن کار صعب در سر گونه
بگفتا ول مهرش کی کمی ماک
کسا و آنکه را من نیم مولاد
میان کوه راهی کسد باید
کرا سرج دم ز صیالم سه بحود
بتندی گفت آری شرط کردم
جو شیرین تید را آن لوان اوست
کمر و عالم از فرهاد در کمر

به روی نگه سار و صنوبری
چه گل صد جای سرا امن دیده
بکار جامه جان پاره کردی
بسیل جوی شرار در دیده جست
فشاد و اسد ستان بهر راسلی
فرو گفت ایحکایات هم باستان
که در عالم حدیثش داستان
جو سرش دل فرو دیش لستان
که حاضر کرد تا مد آن جوان را
نظر اند جهت بر سر فرهاد تاکاه
ز عشق روی شیرین اره مهجور
جو شیران پنجه کرد در بیعت
جوانی هم بنگته بار سیداد
بگفت ادعه حرید و جان فروشند
بگفت آدم که ناسم مرد و کجا
نهاد الماس از سنگ نیاد
چنان کامد شدن از راه الماس
بترک سنگ شیرین گوید
اگر این شرط بر کردم به مردم
مدانند تندی وان سرستون شد
حدیث کوه کندن گشت مشهور
بسه تو و شیرین پیش یاران
علم بر بیستون جو اهم رود امرور
عصار احمد رین بنهاد
دوران سیمین بیان وی کرد جا
چو مرغی بود در جا یک سواری
ز لعل آن سنگها شد جوی حسام
مگر و سنگ جان از العل می جست
دل شوریده و پر درس آمد
به فرانی زجاک تیره برخاست
جو بلبل با گل و سرو کرده گفت
که افتادی بلا بنعوله تاکاه
همی موم جو برق از بیقراری

رفتن شیرین بتماشای کوه بیستون و دیدن فرهاد او را و مراجعت کردن شیرین

بر اسپی دیگرا عاد لهاس
جو صد خرمن گل سیراب گشته
در آن کوه سنگین کوه بیمهس
کسد کوه را که دکان کس
به سنگ جاره دستی کهربایت
و دیده جو سر کشید و کوه کسا
ز حیرانی میکرد سر تا کاه
کی بار بسیم بر سر آمد
به دوار رشت سا سیم رشته در دو

جو ماه مد رسید برنیت کوهی
بدان بارک تنی و آب داری
ز عکس روی آنجور سید حسام
رخ جان ار بحول لعل می شت
نظر چون سلطان رسش آمد
جو دید ابستن معلوم شد آست
گسادا نگه را حون لا له سکفت
نگره را غلط کردی تو ای ماه
همی نالم جو رعد نو بهاری

بالکم برا چنین شغلی فرود / زبس کز دیده بیکام بیکبار
بستش زو کین یا این کیر / چو مرت انجام می‌گذ ... باقی

تدبیر خسرو در مرگ فرهاد و تعزیت شیرین و نامهٔ خسرو بشیرین درین باب

بهر زخمی که با الماس کوهی / اگر نامه بدین حسرت کی ماه
چه باید ساختن تدبیر اینکار / چنین گفتند پیران خردمند
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه / که گر پیغام افتد دستش از کار
گره پیشانی دلتنگ روئی / سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد / چه گفت آن الف و انخل ای ... ویها
نه چندور به پسند باز کوشه / چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
که مرغی از زمین کم شد در باغش / بر آن آزاده سرو جویباری
که از ره رحمت اتحار بر خاست / دبیری خاص را نزدیک خود خواند

نامهٔ خسرو بشیرین در باب فرهاد

ز نرگس بر سمن سیلاب ریزی / تو تا کرد از غمش سرو روان را
رطبها را ز نرخم استخوان جست / بنالهٔ تخته گل را خراشید
ز رخ گیسو ز گیسو بند بگشاد / جهانرا سوخت در فرهاد کردن
چنین باشد نشان دوستداری / بر آن حمال کوه افکن بخشید
دل زهد تو بر بیچاره ها را / چرا بایستش از دل کشتن آزرد
فرو میر دستار چو نشود دو روز / تو اینی که با او کیائی گرچو خسرو

گفتار در وفات مریم با همید و تعزیه داری خسرو و جواب نوشتن شیرین بخسرو

به پوشید از قباها جبه‌هائی / چو شیرین را خبر دادند از آنکار
جواب نامهٔ خسرو نوشتن / در این صندل سرای آبنوسی
عروسان گرد او در جبه‌ها کت / مرنج ای شاه نازک دل درین رنج
که گر عیسی شوی گردش نبالی / نه بر کس مرگ پیری پیش میرد
چنان کز دیده رفت از دل رود دست / بنالیدن مکن بر مرده بیداد
ز فیض دجله کو کتفطرهٔ کم باش / بشادی لب شط جام جم گیر
تو لعل و لعل بیهتا نگوتر / گر آبی رفت صحرا رفت باید
غم مریم مخور عیسی بماناد / چه خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند

بکسانی که رسم منتشه بودند
بیک رب ... باز و ساغر شیر
جهانی در جهان خسرو بتربان
مرا گفتی زنو گمی منی آنماه
خبر دادند سالار جهان را
در آمد زور دستش رانکوهی
چو پرسش گشت باید این شاید
فرو کن تو صد ... اگر سر راه
طلب کردند نامش جام گرفت
بر آورد از سر حسرت کی باد
کسی را دل نه که این از کوه
دل شیرین بدرد آمد ز داغش
خبر دادند خسرو را چپ و راست
گلش فرمود در شکر سرشتن
که شاه نیکوان شیرین دلبند
شنیدم کز چو یاری هوسناک
ز سنبل کرده بر گل مشک بیزی
سمن را از بنفشه طرف بربست
پرند ماه را پیوند بگشاد
چنین آمد ز یاران شرط یاری
حساب از کار او در بست ما را
تو روزی او ستاره‌اید افزون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد
چنان افتاد تقدیر الهی
درخت مریمش چون از بر افتاد
ز رفت از رحمتش بر تخت شاهی
دلش تخم هوس فرمود کشتن
عروس شاه اگر در زیر خاکست
عنان آن به که از مریم بتابی
دل نتسود ولی او بغنوادت
زبهر چشمهٔ محزون وشش و مخمور خشک
تو در قدری و درشها نگوتر
بتی گر کسر شد کسری بماناد

بسی بر بستم اعجاز قلم آورد
ز مجلس عزم رشتن کرد ساقی
بیچر کی ... جستی از شیرین نشانی
نزد وی شاه را کردند تحسین
که چون فرهاد دید آن دستانرا
ز پشت فاده بیرون آورد ورا
اگر خواهی که آسان کرده این
درنگی در حساب آید بدیدار
زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
ز بیشش چون نشد نالی ای دریغا
رطانی که چون کوهی افتاد
بسی بگریست چون ابر بهاری
که بر کاغذ جواهر تا فشانند
بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن
که خوانندش شکر خایان شکر خند
بماتم نوبتی زد بر سر خاک
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
به لولو گوشهٔ مه را تراشید
بزاری دوستان یاد کردن
بسر زانو بزانو کوه پیمود
چو کشتی چند خواهی از هش خورد
گیاه آن به که هم در باغ ریزد
بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
که بر مریم سر آمد پادشاهی
ز غم شد چون درخت مریم آزاد
همش گل در حساب افتاد و هم خار
کهی تا تم بود کاسه عروسی
که گنجت افسر در خاک به گنج
بدین سختی عنان بد میش گیرد
که مرده هما بر فتح آمد نه فریاد
که کهن بلبلی از بغداد کم گیر
که در صحرا بود زین جنس بسیار
از آن شیرین سخن حیران فرو ماند

دل‌گشا خوانت این حکمت
تعالی چون لوح شیرین پایول
سپهداران علم بالا کشیدند
برون آمد مهین با حسد داران
و فرش گاو پای بر سر شاه
عرو کوهسار کوه پیل
ده یک تنگ استان همی آمد
زمین کز سردی آتش زبت ویر
تا آسایش تو اماشد دل شاه
عیدی چند خورد از دست ساقی
دل از مستی شده رقاص با او
دل آکش زمشک و دام رشید
دست هر یک از هر شمارش
بام قصر شد مشت چون ماه
برآمد کردی از ره تو تیار رکب
حد کی بر ستاره زین حد کش
رخی چون سرخ گل و رومیده
کلش بر عرق غواص گشته
جو شیرین دید خسرو را چنان مست
در دیلم تیغ چون سنگ بسته
و دلشو کوه سا پهنه علامت
تو کاملرف ملک بر سته داری
پدر داری سیام ساه میگفت
دلاش سر طاق و ما ار برون بر
ساطی کو هرین بر روی گستر
ده برگ این ستاره بدوی ایام
سر اندام جو محمد ست بر سر کاخ
تنش کرده از پیرایه برست
فرو پوشیده کلناری پر بدی
حمایل بیکری بر زرکار
سر اکو شی زر اندوده گو هر
سوی دیوار قصر آمد خرامان
چو خسرو دید ماه خرگهی را

بشکار رفتن خسرو و از آنجا بجانب قصر شیرین آمدن و در بستن شیرین

پیاده در رکابش شهسواران
چو یکی از کارا فشد بر سر راه
گرفته کوه و صحرا میل در میل
شکار افکن شکار افکن بهم بر
پر آب را میکرد و تمیز
عمود از اول شب تا سحرگاه
بماند از ساد مانی صبح با قی
غلامی چند خاص از خاصگان او
از آن روار پی هنگام رسید
یکی جوان و در مدنی شمارش
پیاده گوش در دیده بره
کر روشن چشم او تند چشمه زنگ
گر تماشا آب شد از آب در تیرش
حلی چون عایه کرد شکسته
در وشن در کل قامش گشته
ز ما قادوسید یکباره از دست
زحیرت ما در درد دل شکسته
و ستارا هست از دیکت پیامی
مهمان در حصار بسته داری
شکر لب می بشد و آه میگفت
زن ما خالی این ایوان از زر
بیارا کرسی شش پایه از در
شهنشه را چنین داست پیغام
زمین بوسیم و میبرونم کشتاخ

کمر بر بسته و بازو گشاده
گرافشادی سر کیوان ربیع
در این آیین چو بیرون آمد از شهر
بیاک کرشکی قصر دلارام
سکوراکه شد عود و قماری
ملک از خواب که بر جانب یاران
برون تیز مست و شب بد سرشت
خبر کرده بد شیرین را و قیبان
حصار خویش را در دو دست
همه ره را طراز گنج کرده وحشت
سر هر کوی مژه کرده ساقی
برون آمد گردان صبح روشن
مرصع سکری بر میله دو دستش
گرفته دسته نرگس بدستش
گردان گردش قلعه بسته
ملک بر درش آمد بیای کلرنگ
رقیبان را سر خویشتن خواند
که مهمانی بخدمت میگراید
بباید امشب دستار کشتن
پسر گوارا راگفت آن ماه
رجا و چاره خالی کن میاش
سه بر تیکاه و شقه بر سد
که کر مهمانی ما ر سما ی
نکو تر آنچه با ر اگفت با ید

آرایش کردن شیرین و بیام قصر رفتن و عتاب کردن خسرو با وی بچه در بستن قصر

بر سم چینیان آنکه بر سر
زمین بوسیده شد چون غلامان
همی کرد از دل آن سر و سهی را

در حطا سر کم داری بهمانی
کتاد ارگوش کوهر کش بسی نعل
ستی دید در قصری نشسته

کلوچ اندار پادشاه شکست
تنست سوی صحرا رفت پر ول
دلیران جست بر صحرا کشیدند
کلاه کیقبادی کج نهاده
بسودی جای سوزن جز سر تیغ
باستقبالش آمد کرد ستش هم
فرود آمد چو باده در دل جام
هوا میکرد خود کافور باری
تا ط اعا رکرد از ما مد را
سوی قصر نگارین یا دست
که ایک خسرو آمد بی تکلف
رقیبی چند را بر در نشستن
کلاه افتاده و خود چون دمیدست
برد ار چون بدیده دیده نامه
بدید آورده آن کلی یکلش
کلاه خسروی بر میله کوشش
زخوشخوابی چو نرگسهای مستش
دست هر یک ارکلم ستره دسته
حیت راند و سوی قصر شد تنگ
که نارا زمین بر در چرا ماند
حه فرمانی بیاید یار آید
ترا نادیده نتوان باز گشتن
بخدمت خیر و بیرونشو سوی ماه
بسعط کرمشک و زعفرانش
پس آنگه شاه را کو کی حدیث
بهر حالت فرود آرم فرودآی
چو کفتم انکه گفتا یه
نقاب آن قام فرسایه برست
رو پرشاخ گیسو چون کمندی
کشیده بر ید ادعو ای
روپشا ده چون تذروی جهولی
سم کشیده بر آکرد آسیتین لعل
نهتی و ار در حلق بسته

چو مرکب دور آن بی سر و تن
برابر دست خود بوسید و رفت
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
خطا دیدم بکار خود خطا بود

بهشتی دیده قصری نشسته
زبان بگشاد با عذری لطیف
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ز صبح ار یم ره کردی بپستی

جواب دادن شیرین خسرو را و معذرت نمودن

علم بالای سر سبز تو دانی
نشسته بر سریر پادشاهی
بخدمت هندوئی بر بام دارند
ششنشه را کمینه زیر دستم
بهر جا کت فرود آرم فرود آی
که سر مست آمدن چشم خطا بود
بنقل انجم خوری چون نقل مستان
که شیرین شهد شد وین شهد مست
که شیرینی است آن کنه پیش
نه گلبن باد در عالم نه گلزار
بنخواهی کلیچه ام ار استانی
ولیکن استخوان من بمغزم ای دو
کدامین غار غار بهرم کشیدی

من آن گردم که از راه تو آید
من از عشقت بر آورده فغانی
من آن ترک سیه چشمم برای بام
دگر گاهی که آنان کار بستند
بصاحب رای صاحب قبولی
چو من خلوت نشینم چشم تو مخمور
بدست آری مرا چون خلقان مست
چو من شیرین بباری نی یارزد
ترا مشکوی مشکین عزالان
بلوزی چون پری شیر از کنارم
ترا بسیار هیبا شد درین راه
تو در عشق من از مالی جابی
ز ساغر سیر و ی با دوستان شاد

جواب دادن خسرو شیرین را و اظهار عشق کردن

کدامین منجنیق آنجا رساند
ندارم جز وفاداری گناهی
مکن با سرفرازان سربزرگی
گر آخر کس نمیداند تو دانی
برحمت جامه نومی بریدم
جهاندارم کجا و عشقبازی
گشاد از درج لؤلؤ کو هسته

چو حلقه گر نیایم بر درت بار
وگر دارم گناه اندک چیست
نه بر کستی که تیغ تیز دارد
به هشیاری مستی گاه و بیگاه
نه زندم دو وام ده عشق زیبت
اگر کامی زدم در کام امانی
مرا در دل ز خسرو صد عبارت

جواب شیرین

دل آسانست با دل را دباید
من آن غرقم که با گلها پریدم

چو خسرو دید ما و خرگهی را
بعیاری چنان بی بیت چست
که دایم تا زو باشی بی سر و آزاد
ولی پیشنت بر من چرا بود
گریان گر ان مهمان نشینند
چو بشنید او سرو لاله رخسار
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت
علم گشتم بتو در عهد یابی
تو هستی از سر صاحب کلاهی
جهانداران که ترکان غلام دارند
وگر بالای با شد نشستم
اگر مهمانی یک دوست جایی
حدیث آنکه در بستم روا بود
تو میخواهی که گر ز راه دستان
شکر ریز ترا شکر تمام است
رها کن نام شیرین از لب خویش
چو من بازیم خو کردم درین خار
نه آن طفلم که انگشت زبانی
بسی هم صحبت باشد درین پوست
کدامین جامه بر یادم دریدی
دگر باره جهاندار از سر مهر
نمیگویم که بر بالا چرایی
سهی سرو ترا بالا بلند است
نثار تو که چشمم می فشاند
مکن بی من خطا از هیچ راهی
شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مرا هم جان بنی هم زند گانی
بخلوت جام از غم میدریدم
جهاندار منم در کارسازی
وگر در لعبت طاوس پیکر
هنوزم نازو دولت میستانی
هنوزت درسر از شاهی غرور است
درین گرمی که آه سرد باید

بهشتی دیده بر روی از قصر بسته
ز پرسش گرد شیرین شکر ریز
من نه ساختی چون شد با شیر
تو رفتی چون نگه با نشستی
بمهمان بندگی دینا پسندند
که با قبال دولت بر جهاندار
کنیزان ترا بالا بود رخت
اگر گر دو تو بالا نشست شاید
بیامی چو هندو پاسبانی
که هندوی سپیدت شد غلامم
چنین بر روی مهمان در نبندند
نباید کرد مهمانی با مشغولی
ز تهمت رای مردم کی بود دور
چو گل رویی کنی و اندازی از دست
عروسی چون شکر کاینی یارزد
مکن مسکین بدین آهو نیالان
که شیرینم نه آخر شیر خوردم
ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
چه دیدی جز خداوندی شاهی
قلم شاپور میزد تیشه فرهاد
بکل رخ گفت کای سرو سهی چهر
بلا منمای چون بالانمائی
ببالاتر شدن نادلپسند است
ره ت را حلقه چون سیم فلک شاد
کن ای آدمی سیمی قدیمست
بچون خلق دست آویز دارد
نگردم جز خیالت را نگهدار
که طلعت سوی در دست آیم نکوست
جوانم چون چنین با شد جوانی
ز شاهی بگذر آن گر شیار است
هنوز از راه جباری نه ای
دریغا کاین غرور از عشق دور است
هوای گرم تابستان ندیدم

چو سرو لب شیرین و رخ شستم
چرا باید که چون من سرو آزاد
بسوزم غنچه و گل شکفته است
رهم سر حیل چمان طرازست
تیغ غم را اگر کسی یاد
بعمره گرچه ترکی دستانم
رسن آورده ام چشمها نور
اگرچه بار سیمین گشت سیمم
تو سنگین دل شدی ای آهنین جان
ملک ما را دگر گفتا ای مغرور
نگر با من حساب خود و بی
ترا گر من هم نام ای دلارام
گرا ریکی چو دیمی قسر و شی
مرا با دل بود دلبر تو باشی
زر او با هیچ آماده قصب پوشش
بخدمت گوش سر رو بر گوشه بام
ندیدم در تو بوی مهربانی
بمهمان غزالی چون شود شیر
من آنم با هم آب رند کاهیست
نه تندی چند گوئی با اسیران
نگفت این چو سرو از جای خاست
جمال بیش [illegible] حا را
کهی فرق تند آشفته میشود
رکسو گرگ میکرد و که تاج
بگیسوی سر [illegible] ریسمان پست
ولی گر عشق آن گردن نهی مرد
بسی از شرم [illegible] خویش سوگند
سهر [illegible] شاد در بودن
معملهائی که عاشق [illegible] است
نگه چون [illegible] آن سیاری
مراد لب سر تو دل داری از تو
هم آخر [illegible] تم آئی
گره بگشای از دی بالی

چو گل بر سرهای سرو بستم — دایم که رنگین د قصر سکین
بود در بند آن نامه ها شد — بسوزم بیدو آن آتش سر شد
بسوزم زر در یائی شقه است — بسوزم لب که آب رند کاهیست
نمنه حیل با شستم گروهار است — عقیق از لعل من بر سر [illegible] سنگ
رخ در جوی [illegible] بعداد — گر آهوی یک نظر سوی من آرد
بسوی دلواری بیزدام — نگردد بار پستان [illegible] کس
رتزکان [illegible] کرده ام دو — زسنگی کس به چشم در نیاید
بمان عاشق کش [illegible] — رو تا [illegible] نکتایم بخون دست

جواب دادن خسرو شیرین را

حرم کرد و ناقبایی [illegible] — خدا داند [illegible] که نماید
ز دل مکدر که جان [illegible] تو باشی — جفا کردن [illegible] واست
رشک کردم ز حلقه در گوش — ستون سرو [illegible] آموخت

جوابدادن شیرین خسرو را

کمچشکی [illegible] تود سر — رطوبتان تو خواهم کرد پرسر
تو آتش نامم و آن آتش خو است — نخواهم آب و آتش در هم افتد
تو میگو تا [illegible] دلیران — بس این یکره که در دام او فتادم
حسن [illegible] اگر و وق ارست — نه آن آیین که جوانی را بود دست
بیوستیدن همیکرد آشکارا — کهی میکرد و سر بر قصب پوش
گره می بست ور مه بر مشک [illegible] — ز یور [illegible] کردن بر می بستد
ندا [illegible] تاج و کمر گشته محتاج — وزآن [illegible] کز عشقت میداد
چو اصحی [illegible] امید میکشت — بلور گردن [illegible] طوق [illegible] باری
رسن [illegible] گردنش خود همی برد — سر عنائی که گذشت از گوشه بام
که تا با [illegible] رعنای [illegible] — لب و لولو [illegible] بحیث

جوابدادن خسرو شیرین را

بتر [illegible] آن شمشیر بازی — بشیرین گفت کای چشم و چراغم
ز تو مستی هم [illegible] بی از تو — سو سیدی [illegible] مشکین
بدستانی [illegible] دستم آئی — [illegible] نازی کهم بار لب و حالت
خزینه [illegible] گرکس جامه خاکی — درم [illegible] راه گنه برید

نا امید تو کردم صبر چندین
بسوزم چشم چون کان مستند
بسوزم آب در جوی جوابیست
گل ودیم روی گل بر در نگ
خراج کردم در گردن آورد
که آورد ریکی با یار بیس
کسی تنگ چشمان بر نیاید
که در گردن چنین خوانم بس است
چنان لرزاند شاید چنین حال
نگفتی گفتن از امید دور
که صدره بیشتر آئی که گوئی
رها کم [illegible] کرد دار آن نام
رحم [illegible] هم کرانید
نمک کاخر شبی ایست رسالت
چو غنچه تیر شد چون گل افروخت
گر آن شد حیثیت بخته عمر خام
سحر گردد [illegible] چشم [illegible] ل
بدین در خواه [illegible] شیرین
که بیان فتنها در عالم افتد
هم از ریح و هم از نام و افتادم
ریحان میکشاد و زلف می بست
کهی میر و شقایق در کشاکش
که پایش بر سر شمشیر میشد
سر [illegible] ساق سیماب میداد
ندان مشکین [illegible] میکرد [illegible]
رشته آرام شد چو [illegible] دلارام
ندان [illegible] ساز جان [illegible] ریخت
نمود آنچه از فسون شاید نمودن
[illegible] چیست آید ز معشوقه چیست
بهای گلشن [illegible] تا عمم
[illegible] زلف خوش مشکس
گرامی [illegible] بر دم حیالت
که در صحبت [illegible] در شد

چو جنبد دست ... آید بزوری
زمین ... سخت کز آهنگ باشد

دلم ... زد و دست ... آتش
توانم ... اینجا باز گردم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکاف کردی ... باشد مجازی
که نشنیدم سلامی از تو گرم
بیاز شمعی که زخمم را بسوزد
گذشت آن مهربانیها که دیدی
اگر گفتار من نخست ... شاید
زمن بنیادت کامی نخواهی

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد
کسی کز دوری یار دستینه سازد
... نور پیشتر ... نیاید
شیرین ... زبونی است
بدان ... وز ... آزرده
بدان تندی نه خسرو ... برتافت

رنجیدن خسرو از شیرین و از در به لشکرگاه رفتن

شد و بارنده چون ابر بهاران
بجا آمد شاه یک نکته دیگر
از آن آمد شاه دل بکو بر گشت
ز مروارید بر گل خوشه بسته
کنار از نوبتی را شقه بربست
شکایت کرد با شاپور بسیار
شکست ... مومیائی هم بخشید
پس آنگه زو بر آتش آب کافور
بباید ناز معشوقان کشیدن
که بر روی بر کراخواه نشاند

بزیر خسرو از برف ... ریز
تکاورش گرچه هر دم تیزتر بود
فرس میراند چون سیماب خیزان
چو آمد سوی لشکرگاه نومید
باسایش نمودن سر نمیداشت
که بس حرف خوش از هر رسم ورای
مرا پیوند و خواری ... زد
گر این تندی نباید تیز بودن
بران ... که او ... کند نام
امیدم هست کاین محنت سر آید

رفتن شیرین از دنبال خسرو و اطلاع شاپور و شاه به آمدن

جهانی بر سر آتش نشسته
جنیبت راند در لشکرگاه خسرو
نگه کرد که تنها را از غلامان
بانقطها دکان ... ستودش
برآورد آنکه حاجتمند آمد
... از من که بس نهانی

ربیعی بر یکی چون ... ابرش
بدرگاه ... رسید و شاپور
نظر چون بر جمال آن زمین زد
گرفتش دست ... رفت ... پیش
یکی چون شمع ... کرد
بدان ... بنشسته چنیم

... بیا هم ... با زندگی ولا
... زنده که ... یک شد
... تو صحبت ... دم
... و شیرین ... لب را
... کی ... سرکش
تو شاهی و که شد از عشقبازی
نه از دیدم ... و لسوزد
چراغی کو شبم را بر فروزد
شد آن افسانها کز من شنیدی
چو نام من بشیرینی بر آید
کری کاین اگر صد پادشاهی
... بهنگام کابوس ... کرد
... آهو ... از شیر
... آهو ... فریدون
زهر سو قطرهای برف و باران
... ایستاده رحمت کنندیار
... پاسی از شب ... گذشت
سر لشکر ... بسته
... نوبتی ... سرخ ... بست
ملک چون ... خالی دید ... نبار
شب آمد در روشنائی هم نخشید
نخستین خاک را بوسید شاپور
... نیکوان نتوان ... دیدن
... بحاقبت جائی رساند
چو خسرو رفت شیرین ... تنگ
مژه بر نرگسان ... میزد
... برکشید آن سنگدل تنگ
برون آمد بر آن رخش ... تخته
همی شد تا بلشکرگاه خسرو
برون آمد سوی شیرین خرامان
پری پیکر ز تنها ... دیدش
دو حاجت دارم ... آید ...
مرا در گوشه پنهان ... نشانی

چو نزدیک ... آتش
به ... باز گردم
نظر بر صحبت دیرینه دارم
که ... و ... باید
پس آنگه تند شد چون کوه آتش
به ... گرمی مرد و ... باد
به ... گرد و ... گذارند
... اگر سرو است شاید
اگر ... چو نماند است
... زاد پروردش باد
ز دست افکند گنجی را که دریافت
ز ناف مشک ... خود ... کرد
برین ... شد ... که بسم
عتاب یار ... چشم دیده
عتاب ... خشکی ... شد
... بهر ... تیز تر بود
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
... سوخت از گرمی چو خورشید
سر از زانوی حیرت بر نمیداشت
بگفتم سالی ... بنشینید
نمک خواری جگرخواری ...
... معذور ... بودن
کند آهستگی ... خام
مراد ... ودی برآید
بسر بر میزد از ... سنگ
ز دست ... دست میزد
... آید ...
... چون ...
که میآید سواری ... از دور
کله بر آسمان سر بر زمین زد
حکایت کرد با ... خویش
جهان ... شاه نوشش کرد
جمال جان ... چشم

دو ... حاجت

دو دیم باخت کو کربادبرین را — نکایین سوی کاس بید سهی‌تا
چو رویش کشت رشایور کارش — بصد سوگند شد بدر فتکارش

گرفتش دست ساید تن را نیست — روان آمد در خیمه فرو ست
جواب خوش آمد با کمان ماه — حیس او رد خته جون فلک ماه

ربود موی دستش از کاه — که ما او بود کوهی هیچو کاهی
گشته بار کاهی شست و بست — سپاده حلق رد دست رد دست

طناب بوتی یک میل در میل — سوخت شه رد و ارسیل سیل
در آن خیمه نشسته خسرو چین — درین یکیر فتاده شور شیرین

ادب پرور دیمیان حرد بسد — نشسته بر سر کرسی بی جسد
ملک از روست افشار در دیشت — کر افشردن دل میشید رکشت

ستائی از بد دستان همی رد — ز هشیاری دستان ببیر
کیسا چنگ ز کروه خوش آواز — فکنده از عسو برایرده ساز

کیسا از دان بر دست یور — نشاندش یک دو کام مشکدود
گرین حرکا مجرم دیده رود — سماع جرکهی روی در آمود

ز آسوا رید چون لعل مست — دگر سو کیسا چنگ ز دست
نوا ماری کسان پرده تنگ — عزل گیسو کتان در حیک

پری پیکر برون آمد حرکاه — چنان کر بر آرآید برون ماه
چو عیاران سر مست آن بر نجیه — بیای شه در افتاد از سر مهر

ز شادی ساختش شه فرق بر جای — که شه از تاج بر سر کرد بر پای
چو سه دل بست کان تخم بر و سد — برور رحمت یار و حریه پیوند

بسی سوگند حورد و عهد ها ست — کزان کابین یارد سوی او دست
چو عهد شاه را بشنید شیرین — نکنده برکتا دارتاه پروین

لبش با در نعو اصی در آمد — سر زلفش بقاصی در آمد
رسادی کی توا مد بود باقی — که مر مطرب بود جو رسید ساقی

کسهائی مدان عنت کرا ید — چو مقناطیس کاهی را رباید
چو آمد در کف خسرو دل و دست — روان آمد رشادی چون گل از پوست

کهی همو در کسش مرید سر — کهی می بست سنبل بر گند سر
کهی بر مار سیمیش دی دست — که میلر پید جون سیماب عیت

کهی سودی عقیقش را ماکشت — کز آزادی برج جون سیب در دست
کز آوردی بر دران شمع در پیش — در دو دیدی در حال حال خویش

دلش در سد آن ما کره دلیسند — نشاید باری آتش بود خور سند
دلیر آن چون دل هسار بسکرد — همو آن لاله دلیر ما ر بسکرد

ملک فرمود هم تا دشت آماه — سرح خویشتن راست کید راه

رفتن خسرو و شیرین بمداین و در عقد خود در آوردن و بوصال او رسیدن

شهنشه کوچ کرد از منزل خویش — گرفته راه دارالملک در پیش
به پروزی ز پیروزه کون تخت — عروس صبح ز ایبر و رسه بخت

شه از بهر عروس آرایشی ساخت — که خود را رسک آن آرایش انداخت
هزاران اشتر سیه چشم و جوانسال — بیاراست سرج سوئی ر ردهلی ال

هزار اسب از صبح کوش تا دم — همه بدین ستام و زین بسیم
هزار استر تنار چشم گربک — که دوران و ار فتارشان لنک

هزار ار ماه رویان قصب پوش — همه زرد کلاه و حلقه در گوش
هزار از لعبتان ماریتان — برج هر یک چراغ ست پرستان

ز مهد شاه که بردیا ور بود — ز صد مکر که با صد ستر بود
ز صد چستون تا طاق کرا — حیسته آروان با طوق هزار

مدین و تو بدین آیش بدین نور — چنین آرایش از چشم بد دور
بکایک در بساط و بار رفتند — باستقبال شیرین با ز رفتند

چو آمد مهد شیرین در مداین — عنی شد دامن خاک از خزاین
بهر کامی که سد جون بهاری — شهنشه نحیت در پایش نثاری

فرود آمد بدولت گاه جمشید — چو در برج حمل باسده خورشید
سحرالعقش آمیش لسد — رسم موبدان کا پهتر بیشد

چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب — صلا در داد جب و دراکرد تاب
ملک ریاد شیرین تلخ ما او — لال کرد و در لب نهاد او

نشادی بر رمان میکرد کاسی — بدین سان تا رسد بگذشت تابی
چنان شد مست کردی هوش برد — سحای عاتیه بیش و دوش برده

روان آمد ز طرف هفت پرده — سام ار در رحی پر سب کرده
بی کامد رسیدن حلالش — نهفتی نقد ما او آن جمالش

لب و دندانی از عتق آفریده — لبش و دندان و دندان لب مدیده
برج از راع سنگ روحی سیمی — دهان از نقطه موهوم میمی

رخی چون تازه گلهای لادین — کلاله و جو گلهای نسترین
سپید و نرم جو قاقم روئیت — مینتش وقلم لیسی و انگشت

زنخ چون سیب اندوه شکیبدل — ز ناری لعل و دستش یدل
گشاده طاق ابرو تا سر گوش — کشیده طوق غبغب تا بنا گوش

دو مشکین طوق در حلقش فتاده — دو سیمین نار بر سینه نهاده
بسوگستان آمد خواجه سرمست — طرر دمیر برد و قید بجست

چو از سیب سیمین نقش سازیش
گهی با او ز گیسو بود بازیش

گهی با سینه‌اش دستش همی بست
ز دو دُرج دُر بر سینه بنشست

گهی با سیب سیما اکسیر پرواز
کبوتر چیره شد بر سینه باز

گوزنان را دو مه گوشی نه با شیر
بر و بومش به بیشه شد دقیق چیر

شکر بی گره نما زن چیره بشست
به یاقوت از عقیقش مهر برداشت

برون با او دل یک درد او درد
برآورد از دل بی‌گرد او گرد

خدنگ غنچه با پیکان شده جفت
به پیکان لعل پیکانی همی سفت

گر شکر غنچه برید و شب سیاهی
گه آب حیات از چشمه ماهی

شده چین‌ها بسیار بر سیب ناف
بسیده واز ... نی پیانی

چکیده آب گل از سیب گلنام
شکر گداخته شد عنبر بادام

صدف بر شاخ مرجان عید بسته
یکی آب حیاتش عید بسته

ندیم گرمی آن آتش و آب
شبسته گشته پرنیک ریخت سیماب

شب از روزی شکر کز خواب جسته
بر او داد تر یاقوت سفته

شب از روزی که نهشد بهوش
بنفشه گر بسر و نسرین پیش نوشش

ز دست نامه کان پادشاه
نشد رنگ عروسی بیش تابی

فلک را کار زان پس نغزتر بود
چو دولت را مراد از پیش خود بود

جوانی در ماه و پادشاهی
ازین به چون بهم باشد چه خواهی

نبودی روز و شب با درد و درد
جهان شیرویه بود شادی نه دید او

در انجام روزگار خسرو و کشتن او را و کشتن شیرین نیز خود را

چنان آمد که شیروی خسرو
گر آتش نه باشد جای خسرو

پدرش ورا آتشی نه سدست
چو شیر تند شد شیرویه برجست

بنوشانوش می‌دید کاس سیده است
ز دور او در شه را باسر سیده است

برآن گنبد نشست و باز بند گردد
بگیتی از جهان خرسند گردد

دل خسرو به شیرین آنچنان شاد
که با صد بند کلی جستم آزاد

شکر لب نیز از نُقل نمودی
دلش را دایم خورسندی نمودی

که در دولت چنین بسیار باشد
گهی شادی گه تیمار باشد

اگر بودی جهان را پایداری
به هر کس چون رسیدی شهریاری

فلک گر مملکت پاینده دادی
ز کیخسرو به خسرو کی فتادی

شبی تاریک نور از ماه می‌برد
فلک را غول وار از راه می‌برد

شهنشه پای را با بند زرین
نهاده بر دو ساق پای شیرین

پری‌رخ ساقهای بند سایش
همی مالید و می‌بوسید پایش

حکایتهای مهرآمیز می‌گفت
که بر بانگ حکایت نرگسش خفت

چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش
به شیرین هم سرایت کرد خوابش

دو یار نازنین در خواب رفته
فلک بیدار و از چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیو چهری
نبود او در سرشتش هیچ مهری

به بالین شه آمد تیغ در مشت
جگرگاهش درید و شمع را کشت

ملک در خواب خوش پهلو دریده
گشاده چشم و خود را کشته دیده

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
برآمد نرگس شیرین ز خوشخواب

پرند از خوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون دید آب برداشت

بگریه ساعتی شب را سیه کرد
بسی بگریست وانگه عزم ره کرد

گلاب و مشک با عنبر درآمیخت
بر آن اندام خون‌آلود می‌ریخت

چو شه را کرده بود آرایشی چست
به کافور و گلاب اندام شه شست

همان آرایشی کز پیش نو کرد
بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

به آیین ملوک پارسی مهد
بیاراییدش خسرو را در آن مهد

جهانداران شد و یکسر پیاده
بگرداگرد آن مهد ایستاده

گشاده سر کنیزان و غلامان
چو سرو روان میان شیرین خرامان

کشیده و سر نهاده نرگس مست
عروسانه نگار انگیز و بربست

نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
فکنده حلقهای زلف بر دوش

گمان افتاد هر کس را که شیرین
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه
بدینسان تا به گنبد خانه شاه

در گنبد بروی خلق بربست
سوی مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت
ببوسید آنکه او بر جگر داشت

بر آن شیرین که دید از خم بر ریشش
همانجا دشنه زد بر تن خویشش

پس آورد آگهی شه را در آغوش
لبش بر لب نهاد و رفت از هوش

زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی جان دادن و دل بردن او

غباری بر دمید از راه پیدا
شبیخون کرد بر شیرین شیدا

برآمد برق زد و ای اندوه
فرو بارید سیلی کوه تا کوه

بزرگان چون پشیمان گشتند از ناز
برآوردند حالی بانگ و آواز

که جفت آن یش بی آسمان دو
عروسان را بداماد چنین ده

چو باشد مطرب این کیمرو روسی
نشاید کرد ازین بهتر عروسی

دو صاحب تاج را هم تخت کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند

وز اینجا باز پس گشتند غمناک
نوشتند این حکایت بر سر خاک

که جز شیرین که در خاک درشت است
کسی از بهر کس خود را نکشته است

مده دل بر جهان کاین دهر ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس

نصیرالدین عبدالحمید فارسی الشیرازی

از وزرای خسرو ملک بن بهرامشاه بوده و کلیله و دمنه عربی را بپارسی ترجمه نموده آن را بنام او و بسیار پسندیده‌اند چندی زنده در روزگار غدار محبوس مانده و در حبس کشته

ای شاه مکن آنچه بپرسند ز تو
روزی که بد آید به ترسند ز تو
خورسند شده بملک و دولت خلد
من چون باشم به بند خرسند ز تو

گویند این رباعی را در حالت قتل خود گفته است

رفتند و شدند و نیز خواهند شدن
ما نیز بر کلفت علی قدر رفتیم
ز بستد عز اگر چه اکنون رفتیم
حمدالله که نیک اگر رفتیم

و این رباعی پسندیده و نیز از انتخاب است

طبعم که ز رشک هنر دارد جنیل
یاقوت بمن بخشد و بیجاده کمیل
زر بخشم که جان بدو دارد میل
پروردهٔ دریاست آورده سیل

نورالدین محمد زیدری

منشی جامع از دوشاه و جلال الدین و از افاضل عصر خود بوده و از جانب جلال الدین بسالت روم و شام رفته بعد از غلبهٔ مغول بر سلطان جلال الدین محاربات کلی کشیده و مرارت و جسارت بعد دیده و چندین بار او را مجروح و عریان کردند تا بدیار بکر رسید و بیار میدشرح حالی که پس از چهار سال با جناب وطن نوشته و آن را نفثة المصدور خوانده دیده شد و اینک حاضر است و آن نامه را بسیار دبانه و ترسلانه نگاشته گویند در شرب خمر ولوع تمام داشته است

رباعی

نصل تو و این باده پرستی با هم
ماننده بینی است و پستی با هم
حال تو بچشم خوبرویان ماند
کانجاست همیشه نور و مستی با هم

شاعری هم بارها او گفته

من قصیده

بیا ساقی که شد عالم که با جوش زکین
بفر خسرو اعظم الغ سلطان جلال الدین
از مسند زرین بالین ستبرق
خسرو از اطلس و قندیل سپهر
و گران ای از خمه شد زبهر دین حق
رجا اندر پوشش خصال منقرضیه
با مکسبان سنان قعقع کوپال و گرز
خوش تر آگاه نامی باکس تیر

قطعه

شهنشاها جهان بخشا توئی آنکه
علو رفعت خواهد فلک ترسا
عجب قدر تو گسترده ساید
که یک ذره جهان بود طول و در عرض
همه پاکان گروئی بعهد است
پس از تقدیم و ترسست فرض
همیگویند بهر حرز درد
که سلطان خلق تصدق لاارض

رباعی

این تاج صاحب گزیده
بنام او نگاشته است
شاهان ز سر کران چه خواهد بر خاست
از دستی یکران چه خواهد بر خاست
شده است جهان بیاسمن پیرهن
بیدست گرا ای بیابان چه خواهد بر خاست

وصاف شیرازی

و هو تاج الفضلاء والمترسلین الاشرف الدین عبدالله بن فضل الله الشیرازی کتابی که وی تصنیف نموده و در آن اظهار فضایل خود را مرقوم داشته بهترین معرف اوست و در ضمن آن مطالب جابجا اشعار عربیه و فارسیه خود را که در آن شرف تخلص ننموده آورده چون در این کتاب اشعار عربی نمی آورد تیمنا و تبرکا بیک رباعی از آن جناب قناعت میشود

رباعی

ترکان که چو شیر در نخجیر کشند
در صلح بعشرت دل ما کوشند
که در صف رزم همچو خنجر پیشند
گه در کف بزم همچو ساغر نوشند

واعظی بلخی

اسمش حکیم ابوبکر بن محمد واعظی شیرین بیان و محقق عظیم الشان بوده در بلخ مواعظه منبر میبود طبع خوشی داشت و طلب منفعت میکرد از او است

ما از زحل بدی و نیکی مشتری
نحس چون و دولت مسعود و روز سعید
هست این همه زدا دور و گست
اندوه و رنج و راحت و شادی غم و دل
ده ده خدا و فاقه و مال و توانگری
بدبختی و عنا و بلا و بد اختری
از فضل و عدل حق شمر و گر شدی یقین
نام جواز نامهٔ اعمال بشری

هلال قاینی

از فصحای زمان خود بوده و بسجزا جه هلال شهرت نموده اگر متخلص به هلال است اما بدر سپهر کمال و آفتاب فلک جلال است این چند بیت که نگاشته میشود از اشعار او میباشد

وله ایضا

زان بادهٔ صافی که کشته بنوشید
آن باده که مانند جان باشد در تن
آن باده که چون خوشی دربر دور الطف
چون تاکه چه انگشت روز آتش روشن

همام تبریزی

از خواجگان و اشراف تبریز بوده و کسب کمال در خدمت خواجه نصیر الدین طوسی نموده با شیخ سعدی شیرازی معاصر بوده هشتاد هزار بیت غزل سرا بوده و این چند شعر از او نوشته شد

همیشه سر زنده [illegible]

گر نام محبت نگین چند بیت هیچ [illegible] ... هر گره [illegible] ... با لعل شکر باید به سبک [illegible]

هارون جوینی

فرزند خواجه شمس الدین محمد جوینی مشهور بصاحب دیوان ممدوح شیخ سعدی شیرازی وزیر اباقا خان است و وی صاحب اخلاق و جمیع خصال نیکو بوده با سعدی اخلاص داشته اند و این بیت از وی است

مرد باید که دانش آموزد	یا هنر شاهی
از بر کس شریف تر باشد	نه که پیش بر تو [illegible] ... آنکه خواجگی پدر باشد

شیخی است کامل مورخی فاضل بجز این بیت شعر فارسی از او بنظر نرسیده

ای جهان [illegible] ... گنج ذو القرنین گویی که بر آید نتوانست

یمینی غزنوی

اسمش محمد بن عثمان و از فاضلان است عظیم الشان ظهورش در زمان سلطان محمود ملقب به یمین الدوله و بنسبت سلطان این تخلص یافته تا زمان بهرامشاه بن مسعود بن محمود در قید حیات بود با سوزنی و عماری صحبت داشته و تالیفات پسندیده در صفحه روزگار بیادگار گذاشته اشعار نیکو دارد تمنا و تبسم که برخی از آن نوشته شد از وی است

منت و شکر و سپاس مر قیاس [illegible] ... ذو الجلال را که بی حکمتش نیاید [illegible]

اوج خضرای بسیط از روی طمع [illegible] ... کرد دل از نسیم لطف [illegible]

من قصایده

موج دریای محیط از روی [illegible]	گر دل کل از سموم [illegible] آید [illegible]
ملک محمود و تن دین احمد [illegible]	نقل [illegible] بلارم شه خورشید [illegible]
برج حشمت را نجوم [illegible]	آن جهان بخشی که آمد کف [illegible]
ملت احمد فرو [illegible] بخش [illegible]	جود و جود خلق او [illegible]
آسمان از [illegible]	عدل [illegible]
ای رسیده از مسعود دولت [illegible]	رای میمون [illegible] فرق فرقد [illegible]
از بلال و بد [illegible]	کاخ اقبال از نهال طبع [illegible]

وین [illegible] ... آن جهان بخشی که آمد [illegible] ... شاخ تهمت را [illegible] ... دولت سرمدی گرفت [illegible] ... عرق غرق خلق [illegible] ... آبگینه [illegible] ... همچو برلعل اندر [illegible] ... این ماده از مسعود [illegible] فیروزه گاه ... رایت مجد تراو تخت ساق عرش ... بر ملی ساحت گردون [illegible] ... شاخ آمال از زلال [illegible]

وله ایضا

طره شد [illegible] سرو [illegible]	گر سخن گوید بمجلس [illegible]
خر زلف [illegible] مشک [illegible]	سنبلش [illegible] گشا [illegible]

حلقه حلقه مشک [illegible] ... تو [illegible] میان [illegible] ... خیره گشت [illegible] ... که گر بند [illegible] میان ... [illegible] سیم ساده [illegible] ... نرگس مستش کشیده [illegible] جام [illegible]

یوسف دربندی

با امارت معروف و بفضیلت موصوف بوفور فضایل مشهور و بصنوف محامد مذکور بوده و در دولت خسرو ملک آسایشها نموده بعد از مناصب تالیه بزهد و تجرید مایل آمد سالها فقیرانه بسر برده و عاقبت جان بجان آفرین سپرده تربتش در لاهور به برکت و فیاضیت مشهور است طبع عالی داشته و از نتایج طبع او است

من قصایده

دی که فصیح بودم امروز ابکم	از خضری که جنت عدنست [illegible]
[illegible] حضرت شاه معظم	خواهم که بی [illegible]

چون که یاد آرم از [illegible] چشم [illegible] ... در عین [illegible] ... گویم که در [illegible] بلا و لیک ... نه هم [illegible] دینار و درم ... یاری [illegible] ... بیرون فتاده [illegible] ... عمرم [illegible] آرزو نماند ... [illegible]

یوسف غزنوی

پسر نصر کاتب و از جمله اماجد و اعاظم آن است یوسف بن نصر افضل عصر بوده و در مصر تا هفت سالها عزیزی نموده در عربی و پارسی دو دیوان تمام کرده و مداح و معاصر خسرو ملک بوده و افاضل خراسان از تیغ زبانش هراسان بوده اند گویند جزالت عرب را با فصاحت عجم در اشعار جمع داشته از اشعار او است

رماه آن ورح لعلی هست دست نکندش
دل پر شور بحتی را که یا مدیح رهبر غم
مکر دو و سم را پیدات ای دهان او
چو اهی دنش دی بر آن شد برد خولا
رنی تو و خاک بر کاری دشد برش
بر آن کس لعل آن چرخ فیروزه
آن ماه مشک طره و آن سرو خرام
روش شو و چو ورش سرو فام کسی
چون لام الف کرشمه او رکسا رواد

من قصایده

سحابا سد آن شکر گر هست بکند سرش
کر لعاش طیبت کرد از لطف نهانش
کرد و ما ورد کوئی تو دمی صبح میدش
مدی در دریا تر گر جرعه ای دجولانش
اگر مهری کند فتح رسالی مهر سلطانش

تو دیر سنبل و سوسن و دیر صیمرانش گل
دو چشم لک چشم من را چون دو دو اکر
سوار شیر کرد درا بجی است و شد جانا
ز خط مردی کلوح او و توسن وخ پیله
را ماند آسمان جلس سپاس عدن رو

وله ایضا

چون او و سرم جلوه کند افشاند فام
ابر بسته دور فلک چون اکرده مام

از جوی او ام چون ایسی دمد مرا
ادم دل ساده دار زلف پر شکن

حاکم دولت مستی است در لف پریشانی
کی ادم مردم دیده روی تجوی بستانش
چو چیم الف برچیده چون کلک عراقش
جو حرم زهره شکل به بوکوی جوکانش
ز چشم مستی و از کیه حرو فیسا ریش
کرکاکر سر فرازی که رمح جو تقامت
ز رسا عری غم دل که خد حرام
کار دولت جو نوش کرام است می کرام
مرغ دل افتاده در زلف او مدام

خداوند حمید را حمد که احوال و اقوال پادشاهان عظیم الشأن و شاهزادگان کرام و حکام و امرای الامقام و متقدمین و متأخرین و معاصرین را در قسمت اول در چهار رکن در تذکرهٔ مجمع الفصحا نگاشتم و اکنون باعلیحضرت سکندر رتبت شاهنشاه اعظم شهریار عصر تاج السلاطین ناصرالدین شاه قاجار را در سلک شعرای سلطنت تاج ار کافی و را به اعتبار سلاطین نگاشتم و قسمت ثانی را که محتوی بر شرح حالات و مقالات فصحای متقدمین است چنانکه بایستی پرداختم و در دولت ابد مدت حضرت شهریار گیتی مدار سلطان السلاطین و خاقان الخواقین شاهنشاه گیتی پناه المؤید من عند الله مروج ملت رسول عربی ظل حق باری ابوالمظفر والمنصور والفتح سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار غازی خلد الله ملکه و ابد الله فی ممالک السلطنة ملکه به اتمام پیوستم بین الطبقه ثالث و رابع پرداختم

دولت شاه جهان پاینده و بر دوام باد　　صد هزاران نامه را در نام پیشش نام باد　　این گرامی نامه
کامد در عهدش آغاز و یافت　　هم بعهد خسرو دین پرورش انجام باد　　مدت ملک شهنشاه جهان را
اول است　　مدت ملک ملکا مد جهان را دوام باد　　تا شود عمر ملک را ابتدای افتتاح
نامهای جمله از نام شه اتمام باد　　این کتاب بی لغت ریبا
درج دیبا سلک　　قایل رزم شهنشاه
ملک پاسدار خدام باد
ولله الحمد
والمنه